





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: رمان

سطح رمان: نیمه حرفه ای

نام اثر: پیست مرگ

نام نویسنده: Saba.N

ژانر: عاشقانه\_هیجانی\_درام

ناظر رمان: Mids

طراح: .SARISA.

کپیست: S.M.Z

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

[www.taakroman.ir](http://www.taakroman.ir)

مقدمه:

میداند که آخر یک شب از آسایشگاه بیرون خواهد زد. لباسهای آبی کهنه تیمارستان را دور خواهد انداخت. یواشکی از آن کمد بزرگ ، لباسهای قدیمی اش را پیدا کرده و خواهد پوشید. پا برهنه به خیابان های شهر خواهد رفت و آواز خواهد خواند.



لازم به ذکر است که مکان نوشته شده در این پستها، وجود خارجی ندارد!

روی تخت یک نفره‌ی فلزی‌اش نشسته و با آشفتگی به در کوچک آلومینیومی و دیوارهای آبی رنگ و رو رفته، نگاه می‌کند. آبی مگر رنگ مورد علاقه‌اش نبود؟ پس چرا حالا با دیدن این دیوارها، ذهنش درگیر و قلبش ناآرام‌تر می‌شد؟!

عرق می‌کند. نگاه مات مانده‌اش را به تک کمد فلزی و مکعبی شکل درون اتاق می‌دهد و پنجره‌ی کنار تختش به طرز مزخرفی، پرتوهای سرکشانه‌ی خورشید را به داخل هدایت می‌کند. درست روی چشم‌های خمار مشکی رنگی که خیلی وقت است که دیگر برق و سویی ندارند. گره روسری سفید و کوتاهش را شُل می‌کند و روسری، روی سرشانه‌های ظریفش می‌افتد. دستی به گر\*دن خیس از عرقش می‌کشد که یکهو صدای قار و قار کلاغ‌ها بالا می‌گیرد. می‌ترسد و در جایش تکان خفیفی می‌خورد. فی الفور نگاهش را از پنجره به بیرون می‌دهد. او را می‌بیند. اوی بیش از حد آشنا را. اویی که درست مثل خودش، یک ماه و چند روزی می‌شود که در آسایشگاه روانی، بستری است. مثل تمام این مدت، زیر همان درخت چسبیده به فنس مابین دو حیاط دو آسایشگاه نشسته است. باز جوجه کلاغی را به بهانه‌ی دانه دادن، در چنگال محکم و مردانه‌ی خود اسیر کرده است. و چقدر جوجه کلاغ‌ها احمق بودند! هر بار به دامش می‌افتادند. می‌رفتند و اندکی بعد، باز به تله‌ی او، دُم می‌دادند. دقیق‌تر نگاهش می‌کند و آه از نهادش بلند می‌شود. این دمپایی‌های لنگه به لنگه، به هیچ‌وجه با چهره‌ی یزدان خوش‌پوش سابق هم‌خوانی ندارد! همین‌طور ساکت و خیره از پنجره‌ی طبقه‌ی بالا نگاهش می‌کند که یکهو یزدان سر بالا می‌آورد و مچ نگاه سیاه روناک را با تیله‌های آبی‌اش می‌گیرد. ناخداگاه کمی عقب می‌رود و با هین ضعیفی که از د\*ه\*ان خارج می‌کند، همان دستی که بند به پنجره بود را روی ل\*بش می‌گذارد. می‌بیند که یزدان آبی‌پوش و حالا تماماً کچل، بچه کلاغ را ول می‌کند و... چیزی در دل روناک تکان می‌خورد. با یادآوری چیزی... یا بهتر است بگوییم کسی، برمی‌گردد و از نگاه کردن به بیرون دست می‌کشد. نمی‌خواهد که با خیره ماندن به آبی‌های یزدان، به تیله‌های دلبر مرد چشم دریایی خود خیانت کند و... یزدان، خیلی بیش از خیلی شبیه به مرد اوست.

جایی توی س\*ی\*نه‌اش درد می‌کند و می‌سوزد. خاطرات گذشته، با سپاه تلخ و سیاه بغض، تیم می‌شوند و هجوم می‌آورند به گلوی نحیف و این روزها خسته از جیغ و گریه‌های دخترک. قلبش فشرده می‌شود. انگاری که نفسش بند برود و نمی‌داند تا چه وقت باید تحمل کند تا این وضع لعنتی تمام شود؟

رفته رفته صورتش از زور غم، درد و رنج کبود می‌شود. و دست خودش نیست که اینطور با هق بلندی، شیشه‌ی بغضش در هم می‌شکند. دست‌هایش را روی صورتش می‌گذارد و بلند بلند گریه می‌کند. قفسه‌ی س\*ی\*نه‌اش محکم بالا و پایین می‌رود و ناخداگاه میان بغض و گریه، نام‌اویی که نیست را هجی می‌کند. چشم‌هایش می‌سوزند. و حالا تمام تنش از درد و غم و دلتنگی، لرز گرفته است. همینطور بی‌مهابا گریه می‌کند که ناگهان درب اتاق، به ضرب باز می‌شود و قامت باریک و کشیده‌ی زنی با روپوش سفید در چهارچوب حاضر می‌شود. برای لحظه‌ای گریه‌اش قطع می‌شود؛ اما همین که نگاه سبز و وحشی زن را که اخم هم کرده است می‌بیند، دوباره گریه را از سر می‌گیرد و میان هق هقش، ناله‌وار خواهش می‌کند:

-ثریا کمکم کن. باز دلم طاقت از دست داده. دارم... دارم خفه می‌شم.

هق می‌زند. و ثریاست که چند قدم جلوتر می‌رود و از دیدن حال زار دخترک، اخم‌هایش را آب می‌کند. دستش را برای لمس موهای دخترک جلو می‌برد؛ اما میانه‌ی راه، عقب می‌کشد. ترجیح می‌دهد همان پرستار بداخلاق و بیشعوری باشد که روناک همیشه اینطور خطابش می‌کرد. تیز نگاه دخترک مغموم می‌کند و جدی ل\*ب می‌زند:

-ازت می‌خوام که تمومش کنی روناک!

روناک اما دارد زیر این حجم از غم، درد و دلتنگی و دیوانگی و کم‌طاقتی، جان می‌دهد و له می‌شود. گریه‌اش شدت می‌گیرد و ثریای بی‌اخلاق است که فریاد می‌زند:

-اگه تمومش نکنی، مجبور به راهی میشم که اصلاً دوش نرداری روناک!

و روناک آن راه را می‌داند و... می‌ترسد! به یکباره و همچون جنینی در خود مچاله و جمع می‌شود.

می لرزد و تنش یخ می بندد. گریه نمی کند؛ اما سکسکه آمان نمی دهد که جمله اش را کامل و درست و درمان بگوید:

-دا... داد... ند... نزن.

ثریاست که با دلخوری و صلابت می پرسد:

-اینجوری پای قولت موندی؟ اینجوری قراره خوب بشی؟

و تا روناک به خود بیاید، ثریا محکم و جدی، همکارش را صدا می زند:

-فروش؟ سریعاً بیا اتاقِ صفر بیست و یک!

و ثریاست که از جیبِ مانتوی کوتاهش، آمپولی را بیرون می کشد. و روناک، باز گریه را از سر می گیرد.

اما نه برای دلتنگی و غم. برای خواهش و التماس به ثریا!

نمیخواست که باز هم چون دفعات پیش، به زور قرص و سوزن، یک سری کوفتی به بدنش تزریق

کنند تا بلکه تا دو یا سه روز انقدر بی حال، بی نا و توان شود که حتی خودش را هم فراموش کند چه

برسد به اوایی که در پس ذهنش هر روز و هر ثانیه مرور می شد.

فروش؛ پرستار نسبتاً چاقی ست که با یک کیسه پر از قرص، داخل اتاق می شود. به محض ورود و

تماشای روناک در آن حال، کاسه‌ی چشم‌های پف‌دارش پُر از اشک می شوند. راست می گفتند که

چاق‌ها مهربان‌اند و نرم‌دل؟ یا فقط فروش اینطور بود؟ با قدمی بلند خود را به ثریا می رساند. کیسه‌ی

قرص‌ها را به دست او می دهد. قرص‌های آبی رنگ گردالی که روناک از آنها متنفر بود. چانه‌اش

می لرزد و دستش را بند گوشه‌ی تخت می کند. با چنگ زدنِ ملحفه، با بغض می پرسد:

-می‌خواین بازم بی حسم کنید؟

مکث سه ثانیه‌ای می کند. بغضش را قورت می دهد ولی مگر پایین می رود آن غده‌ی سیاه دردآور؟

ل\*ب‌هایش می لرزند وقتی که ادامه می دهد:

-برای چند روز؟ با سه چهار روز بی حس و لال کردنم چی میشه؟ هان؟ من یادم میره که نیست؟ که

ندارمش؟

نگاه پر از اشک فرنوش و نگاه مات؛ ولی نگرانِ ثریا هر دو به او دوخته شده‌اند. به او بی که واقعاً کم آورده است و هیچ توانی برای جنگیدن ندارد! روناک همچون ماهی که از آب بیرون افتاده باشد، د\*ه\*ان باز و بسته می‌کند؛ اما نمی‌تواند چیزی بگوید و غده‌ی لعنتی در گلویش، هر لحظه بیشتر عود کرده و دردآورتر می‌شود. دم عمیقی می‌گیرد و دستش را روی قلبِ دردمندش مُشت می‌کند و فشار می‌دهد:

-دوستش دارم خب... خب هنوز داره توی قلبم نفس میکشه.

ل\*ب\*هایش می‌لرزند:

-نکن ثریا... نکن. نکن دیگه حالم از خودم به هم می‌خوره.

می‌بیند که دست‌های گرد و تپل فرنوش روی بازوی ثریا می‌نشینند و تکانش می‌دهند. و ثریا یک جور

نگرانی نگاه روناک می‌کند. طول می‌کشد تا ل\*ب\*ب بزند:

-تزریق و هیچ کوفت دیگه‌ای نداریم. برو بیرون فرنوش.

فرنوش است که از شدت خوشحالی، هول می‌کند و لبخند می‌زند. بی‌چاره و ترسیده کیسه‌ی آمپول و

قرص‌ها را از ثریا می‌گیرد و به سرعت از اتاق خارج می‌شود.

و بار سنگین و وحشتناکی از روی س\*س\*ی\*نه‌ی روناک برداشته می‌شود. با چشمانی پُر و لبخندی

لرزان، تشکر می‌کند:

-مرسی بد اخلاق!

ثریا هم می‌خندد. مضطرب و تصنعی. اما پا به پای او می‌آید:

-بچه پُرو رو نگاه تو رو خدا...

روناک این بار عمیق‌تر می‌خندد اما یک‌طور درد داری؛ اما عمیق. ثریا، چالِ دو گونه‌اش را می‌بیند و...

لحنش نرم می‌شود وقتی که لبخند به ل\*ب\*ب از دخترکِ نحیف پیش رویش تمجید می‌کند:

-می‌خندی، خوشگل تری‌ها!

و روناک به یکباره روح از تنش پُر می‌کشد و دوباره بغض می‌کند. این جمله را از مَرَدَش زیاد شنیده

بود و اصلاً چقدر دلتنگ صدای اوست! دکتر آرمان قول‌های خوب خوب می‌دهد؛ اما... هیچ‌کدام از حرف‌های دکتر آرمان، اعتباری ندارد. البته که برای روناک! بغض عمق می‌گیرد. چهارده روز بستری شدن روناک به ماه تبدیل شده بود و هیچ‌چیز خوبی در این قضیه نمی‌بیند. قطره اشک سمج از گوشه‌ی چشمش پایین می‌افتد که ثریا با اخم تذکر می‌دهد:

-هی هی... حواست فقط پیش من باشه.

لبخند لرزانی به رویش می‌پاشد و نیم‌نگاه گذرایی به بیرون می‌اندازد. هوا آفتابی‌ست. مردش از آفتاب متنفر است. باران دوست دارد و... دلتنگی، درد بی‌درمان بود دیگر نه؟ دلش می‌گیرد. ناخداگاه سردش می‌شود و تنش خفیف؛ اما می‌لرزد.

ثریاست که دل‌نگران می‌شود:

-سردته؟

بازوهایش را ب\*غ\*ل می‌گیرد. بوی عید می‌آید. و یاد آن فال حافظ نحس برای یک لحظه هم از مغزش پاک نمی‌شود! و اصلاً چه عید سیاهی‌ست عید امسال!

معدده‌اش به هم می‌پیچد. منقبض می‌شود و درد می‌کند. میمیک صورتش توی هم جمع می‌شوند و چشمانش از زور درد می‌لرزند.

کوتاه ل\*ب می‌زند:

-نه.

اعصابش از درد به هم می‌ریزد. کلافه، دست بالا می‌برد و موهایش را چنگ می‌زند و... به محض دست کردن توی ابریشمی‌هایش خشکش می‌زند و نفس‌هایش به شماره می‌افتند. ته دلش خالی می‌شود و ناباور لمسشان می‌کند. انقدری کوتاه است که تا زیر گوشش می‌رسد. بغض می‌کند. چرا یادش نمی‌آمد که کی کوتاهشان کرده است؟ اصلاً... اصلاً مگر مردش، موی بلند دوست نداشت؟ باز چانه‌اش می‌لرزد.

با تیله‌های پُر، نگاه ثریا می‌کند:

-تو... تو کوتاهشون کردی؟ چه... چرا... یادم نمی‌آید؟ م... من...



هق می زند:

-آینه... یه آینه می خوام. م... من...

و به این جای حرفش که می رسد، ثریا بی حال و کلافه می خندد. خنده‌ای که بیشتر رنگ تمسخر دارد:

-حتی فکرشم نکن!

لبانش از زور بغض و بی‌نفسی می لرزند. نه اینکه دلیل این جوابِ ثریا را نداندها... می داند. خوب هم می داند. به خوبی به یاد داشت که روز اولی که به آسایشگاه آمده بود، نیمه‌های شب از زور دل‌تنگی آینه را شکسته و با خرده شیشه‌ها رگش را بریده بود. به یاد دارد. تهدیدها و تشرهای ثریا را که... لرزان صدایش می زند:

-ثریا؟

و همان لحظه درب اتاق طاق به طاق از هم باز می شود. پرستار سفیدپوشی با اخم ل\*ب از هم باز می کند:

-ملاقاتی داری!

قلبش درد می کند. آینه می خواهد و ملاقاتی؟ بغضش می شکند. آرام و تلخ.

و ثریا، کوتاه جواب می دهد:

-بگو بیاد داخل.

دستش را به پنجرهء قدی کافه تکیه داده و با چشم‌هایی که به رنگ دریا بودند و دارند از خستگی بسته میشوند، مشغول تماشای خیابان بارانی ست. ساعت از دوازده نیمه شب هم گذشته ولی از شور و شوق مردم ذره‌ای کاسته نمیشود. باران نم‌نم میبارد و هفته‌ء اول فروردین هم شلوغی خاص خودش را دارد. از بالا به دختر بچهء صورتی پوشی نگاه میکند که بستنی‌اش از دستش به روی زمین می افتد و گریه‌اش بلند میشود. ناخداگاه لبانش از هم فاصله میگیرند و ل\*بش به خنده کش می آید. همینطور خیرهء بیرون است که یکهو صدای اعلان پیام گوشی‌اش بلند میشود. دست روی صفحه میکشد و پیام را باز میکند:

\_کی میرسی عزیز دلم؟ شام خوردی؟

لبخندش عریض میشود و این مادر مثل اینکه زیادی مهربان بود. کاش پدرش هم کمی مثل مادرش رفتار میکرد. کاش... برای ناهید جون ذخیره در گوشی اش مینویسد:  
\_نمیرسم بیام.

عادتش بود که کوتاه جواب بدهد. با همه اینطور بود الا رفیق چندین و چند ساله اش عرفان ، که از قضا شریک کاری اش هم بود. تکیه اش را از پنجره میگیرد و با صدای بمی که حالا کمی گرفته و خشدار هم شده بود ، میپرسد:

\_عرفان پوشیدی؟

صدای پر هیجان عرفان از اتاق کنار پیشخوان می آید:

\_دارم میپوشم. چقدر عجولی سهند!

و مثل اینکه این رفیق همیشه بشاش و زیادی بیخیالش ، به شدت زمان شناس بود. تک خنده ای میکند و دستی به صورتش میکشد. زبری ریش هایش کف دست خودش را اذیت میکنند و مدتی بود که بخاطر کار در کافه شان و درگیری های رالی ، اصلاح نکرده بود. خمیازه ای میکشد و بلوز سفید رنگ مردانه اش را مرتب میکند. به سمت در چوبی کافه حرکت میکند. به اسم طلایی حک شده روی در خیره میشود و با خود میپرسد " چرا کافه دارک ؟ " راستش خودش هم نمیدانست. چرا که وقتی عرفان گفته بود نام کافه یا دارک باشد یا دارچین ، او برای فرار از نام ادویه ای که از آن متنفر بود ، گفته بود دارک و حالا بعد از گذشت مدت ها ذهنش درگیر نام کافه شده بود. پوووف کلافه ای میکند و موهایش را طبق عادت بهم میریزد. همین مانده بود که بین هزار و یک مشکل به نام کافه فکر بکند.  
کلافه داد میزند:

\_نیومدی؟

با مکت کوتاهی میگوید:

\_خداحافظ.

عرفان ، هول از اتاق کنار پیشخوان بیرون می آید. نفس نفس میزند وقتی که میگوید:

\_خدا بهت انصاف بده ، خب داشتم جمع میکردم اونجارو.

سهند اما بیخیال شانه بالا می اندازد:

\_فردا جمعشون میکردی!

عرفان نگاه چپي به او می اندازد که سهند جبهه گیرانه جواب میدهد:

\_خب حالا توام.

دستش روی دستگیره در می نشیند و آن را پایین میکشد و هر دو کنار هم از کافه خارج میشوند. سوار 207 کاربنی رنگ عرفان که میشوند ، ناخداگاه دوباره اخم هایش در هم میروند. نگاه سریعی به اتاقک ماشین می اندازد و نمیداند چرا مدام در حال مقایسه ماشین قبلی اش با هر ماشین سواری است که داخلش میشود؟! عرفان که متوجه ناراحتی و کلافگی اش میشود ، با لحن دلگرم کننده ای میگوید:

\_به رالی فکر کن! یکی بهترشو میخوری.

حتی به سمت عرفان هم برنمیگردد تا جوابش را بدهد. همانطور که سرش را به شیشه چسبانده و خیره بیرون است ، صدای هوم مانندی از گلویش خارج میکند ولی ذهنش عجیب حول محور همین موضوع میچرخد. اگر پدرش با شرکت کردنش در رالی مخالفت نمیکرد ؛ اگر بخاطر سرمایه برای شرکت در رالی مجبور به فروختن شاسی بلند سفید رنگ محبوبش نمیشد ، همه چیز خوب پیش میرفت. نه او میشد سهند کافه دار زانتیا سوار! و نه پدرش میشد یک دبیر غیرنمونه که نتوانست مانع پسر بیست و چهارساله اش در اجرای تصمیم احمقانه اش بشود!

نگاهش چراغ های زرد و قرمز ماشین ها و موتورهارا در سیاهی شب دنبال میکند و مغزش از آن همه فکر و خیال دارد زنگ میزند. دست عرفان روی دستگاه پخش ماشین می نشیند و یکی از آهنگ های محبوبش را پلی میکند. اما همین که آهنگ بیس دار همیشه در حال پخش در ماشینش شروع به خواندن میکند ، عرفان آلبوم هارا بالا و پایین میکند و میخواهد که امشب را با رفیقش که عجیب دارد سخت میگیرد ، راه بیاید. به ماشین شتاب بیشتری میدهد و میخواهد که هر چه سریعتر به رخت خواب گرم و نرمش برود و خب اشکالی ندارد که امشب را با سلیقه سهند جلو بروند و شایع

گوش بدهد! طولی نمیکشد که صدای زمزمهء سهند تکیه زده به شیشه را که دارد با آهنگ همخوانی میکند را میشنود و ... همین هم خوب است:

... به موقع‌هایی هست که حالِ هیچی نیس.. میزاری پیش بیاد جای پیش بینی! هر کی هر جوری باشه گیر میدی و به چشم نمیاد حتی داف ویتترینیش..

به اینجای آهنگ که میرسد ، نمیتواند جلوی خنده‌اش را بگیرد و خطاب به سهند و با خنده میگوید:  
...مختص خودته که رو دخترهای گل مردم عیب میزاری! تهشم به سوگند قناعت کردی.

سهند هم با گفتن این جملهء عرفان میخندد و به این فکر میکند که واقعا چرا هر بار بی دلیل و منطق هرکسی را که عرفان ، برای دوستی با او پیشنهاد داده بود و یا حتی اگر خود دخترک پا پیش گذاشته بود ؛ رد میکرد؟ جوابی پیدا نمیکند که یکهو یاد سوگند می‌افتد! دوست دختر نوزده سالهء لوشش که اخیرا حوصله‌اش را سر برده بود. به این فکر میکند که باید حتما او را ببیند و با او حرف بزند که با جملهء بعدی عرفان ، تمام حواسش به سمت رالی و رویای چندین و چندساله‌اش کشیده میشود:

...راستی .. کی با عمو سامان دربارهء رالی حرف بزیم؟

با پدرش حرف بزنند؟ در مورد رالی؟ کدام رالی؟ سوال‌ها یکی یکی و پشت سر هم ردیف میشوند ؛ برای همین به طرف عرفان برمیگردد و همان ایکس‌های درون ذهنش را بیرون میریزد:

...رالی؟ مگه جور شده کارمون که از الان بدوییم و بریم باهش حرف بزیم؟

عرفان متعجب نگاهش میکند و میگوید:

...پس من امروز چی گفتم تو کافه؟

نگاهش را به خیابان شلوغ رو به رو میدهد و از سرعت ماشین می‌کاهد:

...مگه نگفتم ماهان فقط چند روز فرصت خواست؟ خب قرار شد مَعْرِفَمون بشه دیگه!

سهند از روی حرص و تمسخر پوزخند میزند و میگوید:

...آخه کدوم آدم عاقلی به کسی اعتماد میکنه که در حد اینستاگرام آشنایی داره باهش؟ نکنه جدی

جدی باورش کردی؟

عرفان کلافه از بحث‌های همیشگی و بدبینی‌های مکرر سهند و شک‌هایش در مورد کلاهبرداری‌ها ،  
جواب میدهد:

\_چرا انقدر بدبینی داداشم؟ چرا؟

سهند نگاه چپی به او می‌اندازد که عرفان ادامه میدهد:

\_بیا و یک بارم که شده ، به من اعتماد کن! به والله همه کلاهبردار و دزد نیستن.

سرش را به صندلی ماشین می‌چسباند و به این فکر میکند که مسئله باور کردن عرفان نیست! مسئله  
اعتماد به یک فرد مجازی است که ادعای جور کردن قضیه رالی را برای کسانی داشت که حتی آنها را

کامل نمیشناسد. چشم میبندد و آهسته ل\*ب میزند:

\_قبوله! یک بار با عقل تو میریم جلو.

عرفان با خوشحالی میخندد و میگوید:

\_داداش خودمی!

و ضربه آرامی به بازویش میزند. سهند تک خنده‌ای میکند و میگوید:

\_فقط میخوام مطمئن شم که آدم مورد اعتمادیه!

عرفان میخندد و با چشمکی که حواله‌اش میکند ، جواب میدهد:

\_اونم به روی چشم.

و داخل کوچه بن بست می‌پیچد که خانه‌اش در چهارمین طبقه آخرین آپارتمان آن است. ریموت  
را میزند و داخل پارکینگ میشوند. ماشین را که پارک میکند ، هر دو تن خسته خود را به آسانسور  
میسپارند. سهند بالا تنه ورزیده‌اش را به بدنه آسانسور تکیه میدهد و در آینه آن نگاه گذرایی به  
خودش و عرفان می‌اندازد و برای هزارمین بار به تضادهای چهره خودش با عرفان و حتی تضاد عجیب

اجزای چهره خودش باهمدیگر فکر میکند. نگاهش را از موهای پر پشت و مشکی رنگش که

چندتارشان ، پریشان روی پیشانی‌اش خانه کرده‌اند میگیرد و به چشم‌های آبی رنگش خیره میشود

که انگار لابه‌لای آن همه آبی ، رگه‌های طوسی رنگی موج میخورند. صورت گندم‌گونش را کاملا

برانداز میکند و سر آخر ل\*ب‌های متوسط و فک زاویه‌دارش. به این فکر میکند که چشم‌های آبی

رنگش با موهای مشکی و پو\*ست نسبتاً تیره‌اش هیچ همخوانی ندارند ولیکن همه از او یک جذاب لعنتی ساخته بودند. نگاهش را به عرفان می‌دهد. موهای طلایی رنگ با چشم‌های درشت و سبز و یک صورت بی‌زاویه ولی سفید! چشم‌های همیشه خمارش را ریز میکند و ادامه‌آهنگی را که در ماشین عرفان گوش میدادند را میخواند:

\_گاهی وقتاً خوب میرونی ولی پیست کوچیکه..

آسانسور می‌ایستد و هر دو به سمت درب قهوه‌ای سوخته رنگ حرکت میکنند. عرفان کلید می‌اندازد:

\_خودت رو درگیر نکن زیاده! فردا راجبش حرف میزنیم.

سه‌پند سری به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد و خمیازه میکشد و هر دو داخل خانه میشوند... همینطور که روی تک صندلی مشکی رنگ کافه که از قضا درست کنار پنجره بود، نشسته، نگاهش را بین مشتری‌های کافه میگرداند تا اگر کسی کم و کسری داشت، رسیدگی کند. نیما، پسرک هیجده ساله‌ی لاغر اندامی که به عنوان گارسون در کافه‌شان کار میکرد را از نظر میگذراند و به یونیفرمش که دارد در تنش زار میزند، خیره میشود. اخم میکند و نگاهش را به عرفانی می‌دهد که دارد سینی به دست و با دو قهوه نزدیک میشود. عرفان مثل همیشه لبخند به لب\* دارد و سینی را روی میز چوبی میگذارد و سعی میکند ذوق درونش را پنهان کند و آهسته حرف بزند:

\_ماهان مَعرفمون شد! حله!

با این حرف، سه‌پند یک‌تای ابرویش را بالا میبرد و کنجکاو میپرسد:

\_خب؟

عرفان ریز میخندد و همینطور که با فنجان قهوه‌اش بازی میکند، میگوید:

\_خب نداره که! قراره توو پیست رویال برونی.

سه‌پند به یکباره ماتش میبرد و انگار که دیگر نمیشنود. پیست رویال؟ تکیه‌اش را به صندلی می‌دهد و خیره‌آکاتوس‌های رنگارنگ کنار پنجره میشود. دست خودش نیست که گوشه‌ل\*بش، کم کم کش می‌آید و انگار که تازه فهمیده باشد که چه شده! پیست رویال. همان پیست بزرگ لعنتی که مال

شاهین موحد است. شاهین موحدی که نامش در بین جدول برترین برگزارکننده‌های رالی غیرقانونی در صدر است. شوکه به عرفان نگاه میکند که عرفان از قیافه سردرگم و جا خورده‌ء او زیر خنده میزند. بلند .. طوری که نگاه چند نفری جلب آنها میشود. سهند هم ریز میخند و کمی به سمت میز خم میشود. آرنج‌هایش را روی میز میگذارد و به عرفان هشدار میدهد:

به کم آرومتر بابا!

عرفان هم کمی به سمت او متمایل میشود. کمی از قهوه‌اش را مینوشد و سپس نگاه برق زده‌اش را سمت مردمک‌های آبی سهند میگیرد:

البته تو میرونی!

سهند جا میخورد:

چی؟

عرفان شانه بالا می‌اندازد و نگاهش را به دختر سرتا پا قرمز پوشی میدهد که دارد روی تخته سیاه نصب شده روی دیوار، جمله‌ای مینویسد:

جفتمون نمی‌تونیم مسابقه بدیم. یا تو میرونی و من Co\_Driver تو میشم و یا برعکس و از

اونجایی که تو دست فرمونت اوکیه .. تو برون!

سهند در فکر فرو میرود و حالا احتمال برنده شدنش در رالی یک به صد است. کاش عرفان هم میتوانست مسابقه بدهد و شاید ... سری به نشانه‌ء تایید تکان میدهد و توضیح بیشتری میخواهد:

چند مرحله‌ایه؟

عرفان گوشه‌ء ابرویش را با انگشت اشاره میخاراند:

قرار شد رسیدیم اونجا قوانین رو بگن بهمون. مهم اوکی شدنه کاره دیگه!

سهند تکیه‌اش را به عقب میدهد و میخواهد حتی اگر دروغ هم که شده باشد، این قضیه را باور کند. بالاخره رویا و خواسته‌ء کودکی‌اش بود و بس. بلند میشود که صدای قیژی عقب کشیده میشود. عرفان متعجب از یکهوایی بلند شدنش میپرسد:

کجا؟

سه‌ند اما بی‌اینکه جواب سوالش را بدهد ، میگوید:

\_شب خونمون میبینمت.

و عرفان فقط میتواند مات رفتنش را تماشا کند.

دستگیره را پایین میکشد و از کافه خارج میشود. پله‌ها را تند پایین می‌آید و سوار زانتیای نقره‌ای رنگش میشود. ماشین را به حرکت درمی‌آورد و دستش دستگاه پخش را روشن و مثل همیشه هیپ هاپ و رپ گوش میدهد. آخر مگر چه داشتند آن موزیک‌های به درد نخور و پاپ عاشقانه؟ گوش‌اش را در دست میگیرد و دستش شماره‌ای را لمس میکند که آن را "کاو" ذخیره کرده است. به محض خوردن بوق سوم ، صدای گرم و بشاش رفیق کودکی‌اش را میشنود:

\_سلام داداشم. خوبی؟

\_مرسی. کجایی؟

کاو خندهء پر حرصی به این عادتِ بد رفیقِ زیادی سمجش میکند و میگوید:

\_خونه.

لحنش هیچ حسی ندارد جز یک دستور و امرِ دوستانه:

\_راس ساعت ۶ توو کافه پیانو میبینمت.

کاو اما عادت دارد به اینجور بودنِ سه‌ند ، پس با خنده میگوید:

\_چشم. امرِ دیگه؟

سه‌ند هم نمیتواند جلوی تک خنده کوتاهش را بگیرد ولی با پرویی تمام ادامه میدهد:

\_۶ نشه ۶ و یک دقیقه.

و با مکث کوتاهی میگوید:

\_خداحافظ.

و تماس را بی‌اینکه منتظر خداحافظی او باشد ، خاتمه میدهد و فرمان را به طرف کوچه‌ای میچرخاند که تابلوی ابتدای وردی آن ، میگوید که نامش شهریور است. کوچه‌ای که انتهای آن منتهی میشد به یک کافه دنج و گرم و با نورپردازی خوب! درست برعکس کافه خودشان که همیشه تاریک بود و کم



نورا! جلوی درب تمام شیشهء کافه پارک میکند و با قدمهای بلند و محکم داخل میشود. از پلههای مارپیچ چوبی وسط کافه عبور میکند و آخرین میز سیاه رنگ کنار پنجره را انتخاب میکند و جای شکرش باقیست که خالی بود! روی صندلی مینشیند و نگاه گذرای به ساعت مچی اش می اندازد که نشان میدهد کاوه برای رسیدن هنوز پانزده دقیقه ای وقت دارد. گارسون قد کوتاه و نسبتاً چاق کافه که پیراهن و شلوار پارچه ای مشکی رنگ به همراه یک کراوات سفید به تن دارد، برای گرفتن سفارش نزدیک میشود که سهند همانطور که نگاهش از بالا به کوچه خلوت است، ل\*ب میزند: \_دوتا اسپرسو.

و گارسون با "چشم" کوتاهی دور میشود. ساعت چهار دقیقه به ۶ است که صدای گرم و آهستهء کاوه را از فاصله نزدیک میشنود: \_من اومدم.

سهند با لبخند سری تکان میدهد و نرم سرش را سمت کاوه ای میگیرد که همچون خودش یک تیشرت جذب مشکی رنگ و یک شلوار هم رنگ آن پوشیده است. کاوه درست رو به روی او جا میگیرد. کنجکاو نگاهش میکند و میپرسد: \_خب؟ گوشم با توعه.

سهند کمی به سمتش خم میشود و دستهایش را در هم قلاب میزند. نگاه و حالت هایش پر از کلافگی است که کاوه میپرسد: \_خوبی تو؟

هوف کلافه ای میکند و سپس خیره در چشمان آبی پر رنگ کاوه که همچون چشم های خودش رگه های طوسی دارد، ل\*ب میزند:

\_میخوام ماشین رو بفروشم.

کاوه به یکباره جا میخورد:

\_چی؟ بازم؟

سهند سری تکان میدهد. ل\*ب پایینی اش را به د\*ه\*ان میگیرد و سپس ول میکند:

\_میخوام مثل دفعه پیش برام یه مشتری پیدا کنی.

کاوه اما مبهوت نگاهش میکند که او ادامه میدهد:

\_میگی چیکار کنم؟ قضیهء رالی اوکی شده. بابا هم تحت هیچ شرایطی توو این قضیه کمکم نمیکنه.

ندیدی دفعه پیش برای اینکه ثابت کنم رو پای خودم می ایستم و دستم به دهنم میرسه چیشد؟

کاوه سری تکان میدهد و دست لابه لای موهای مشکی اش میکشد و به خوبی به یاد دارد که پدر

سهند مخالفت مستقیم خودش را در مورد رالی اعلام کرده بود و گفته بود که سهند هر غلطی که

میخواهد بکند ولیکن او هیچ سرمایه ای برای رسیدن سهند به خواسته اش ، جلو نخواهد گذاشت.

گفته بود و سهند ماشین شاسی بلند سفید رنگ محبوبش را فروخته و با نصف پول آن ، کافه را با

عرفان شریک شده بود و با باقی آن زانتیای نقره ای رنگ مدل پایینی برای خود جور کرده بود. برای

همین با مکث کوتاهی میگوید:

\_ مطمئنی؟

سهند تایید میکند:

\_ آره. میتونی؟

و درست همان لحظه گارسون با دو اسپرسو نزدیک میشود. کاوه چشم گرد میکند و متعجب به سهند

خیره میشود. لحنش پر میشود از رنگ تعجب وقتی که میپرسد:

\_نگو که بازم خودت جای من سفارش دادی؟

سهند تک خنده ای میکند و با ل\*ذت از حرص خوردن کاوه ، میگوید:

\_نوش جون!

کاوه پر حرص میخندد و میگوید:

\_لعنت بهت.

و سهند نگاه مرموزش را به کاوه میدهد و به شباهت های ظاهری خودش با او فکر میکند و کاوه

عجیب مثل اوست!

کلید می اندازد و داخل خانه میشود. پریز را میزند که همه جای خانه روشن میشود. خمیازه میکشد و

در را میبندد. تن خسته‌اش را روی تک مبل راحتی زیتونی رنگ توی پذیرایی پرت میکند و کنترل تلویزون را از کنارش برمیدارد و شروع میکند به بالا و پایین کردن کانال‌ها. نگاهی به ساعت دیواری دایره‌ای شکل نصب شده روی دیوار میکند. هنوز دو ساعتی تا رسیدن عرفان مانده‌است. بلند میشود و بی‌اینکه تلویزون را خاموش کند، راه راهرو را در پیش میگیرد و همین که میخواهد داخل حمام شود، در با صدای چیکی باز میشود. متعجب صدا میزند:

– عرفان تویی؟

و صدای عرفان باز هم پر انرژی‌ست وقتی که میگوید:

– آره داداش.

در حمام را میبندد:

– چرا زود اومدی؟

– تنها بودم. گفتم امشب زودتر بندم کافه رو.

به سمت پذیرایی برمیگردد. عرفان را میبیند که تیشرت جذب سرمه‌ای و شلوار سفید رنگی به تن دارد. قیافه‌اش ناخداگاه از دیدن شلوار سفید در تن او، جمع میشود. عرفان متوجه نگاهش میشود.

سپس با خنده میگوید:

– اونجور نگاهم نکن‌ها. من به شلوار سفیدهام معروفم.

با خنده سری تکان میدهد و به سمت آشپزخانه میرود. پشت میز غذا خوری جا میگیرد و با مکث

کوتاهی میگوید:

– زنگ بز بگو دو تا پیتزا بیارن و بعد بیا حرف بزیم.

عرفان همینطور که دارد در پذیرایی و جلوی چشم او، لباس‌هایش را عوض میکند، میگوید:

– سفارش داده بودم از قبل.

پاچه گرمکن استخوانی رنگش را تا میزند و درست روبه‌روی سهند می‌نشیند:

– اول من بگم؟

سهند هم راضی از این که اول خودش مجبور به بازخواست شدن و یا توضیح دادن نیست، با لبخند

میگوید:

— گوشم با توعه.

سه‌ه‌ند بلند میشود و از یخچال ، آ‌ب‌می‌وه پرتقال محبوبش را بیرون میکشد. دو لیوان را پُر و یکی را جلوی عرفان و دیگری را جلوی خودش میگذارد و عرفان مثل همیشه با آب و تاب شروع به توضیح دادن میکند:

— ورودی‌مون ده میلیونه!

آ‌ب‌می‌وه یک‌ه‌و در گ‌ل‌وی سه‌ه‌ند می‌پ‌رد و به سرفه می‌آفتد. دستش را به دهانش می‌گیرد و پشت سر هم سرفه میکند. عرفان نگران بلند میشود و لیوان پر از آبی را به سمتش می‌گیرد و هول می‌گوید:

— چت شد تو؟

با کف دستش به کتف سه‌ه‌ند ضربه آرامی می‌زند و سه‌ه‌ند ق‌ل‌پی از آب می‌خورد و سپس دم عمیقی می‌گیرد. راه نفسش که آسان‌تر که میشود ، پر حرص ل\*ب می‌زند:

— دِ ده میلیون و زهر مار! مگ..

که عرفان حرفش را قطع میکند:

— زیاده؟

سه‌ه‌ند عصبی از قطع شدن حرفش ، تشر می‌زند:

— حرفمو قطع نکن این یک!

با مکث سه ثانیه‌ای ادامه می‌دهد:

— و دوم اینکه مگه الکیه؟ چطور قبلاً نفری پنجاه میلیون ورودی می‌گرفتن ، یه شبه شد ده؟!

عرفان ترسیده و نگران از عصبانیت سه‌ه‌ند ، سعی میکند که توضیح دهد:

— نه .. ماهان گفت این‌جور نیست که..

با داد سه‌ه‌ند رشته‌ء کلامش پاره میشود و دیگر نمیداند که باید چه بگوید:

— من نمیدونم این ماهان یهو از کدوم قبرستونی در اومد که انقدر برات عزیز شد؟!

با کف دو دستش روی میز ضربه می‌زند:

\_متوجهی چی میگم؟

و بلند میشود که صدلی با صدای بدی به عقب پرت میشود و عرفان خیره به رفتن او ، آهسته ل\*ب میزند:

\_انگار که همه از دم دزدن.

سهند داد میزند:

\_خفه شو!

و عرفان میداند که باید سکوت کند. میداند که سهند نمیتواند ریسک کند. اگر همین مقدار پولش را به کلک و کلاهبرداری در راه رالی از دست بدهد ، دیگر از محالات بود که پدرش دست سهند را بگیرد و او را به سمت رویا و آرزوی همیشگی اش که رالی بود ، هل بدهد. دستی به موهایش میکشد و گوشی اش را از جیب گرمکنش بیرون میکشد. دستش نام "ماهان" را لمس و با بوق دوم جواب میدهد:

\_الو ماهان؟

سهند پا روی پا می اندازد و با انگشت هایش ریتمیک وار روی دسته مخمل سرمه ای رنگ مبل ، ضرب میگیرد. به ستون های بلند و پهن خانه نگاه میکند که جای جایش پر شده از قاب عکس های خانوادگی. به پذیرایی مربع شکلی خیره میشود که به سلیقهء مادرش همه یک دست سرمه ای و سفید چیده شده اند و با یک راهروی نسبتا بلند ، از یک طرف به آشپزخانه و از طرف دیگر به سه خواب راه پیدا میکند و آخرین اتاق خواب منتهی به راهرو ، مال خودش است. صدای اعلان گوشی اش باعث میشود که نگاه از تابلو فرش های نصب شده روی دیوار روبه رو بگیرد. صفحه را پایین میکشد و بر روی پیام ضربه میزند:

\_سهند باید حرف بزنیم.

پوزخند میزند و عصبی صفحه گوشی را میبندد و آن را روی میز چوبی مستطیلی شکل جلویش می اندازد. باید؟؟ برای بار دوم و سوم ، پشت سرهم به پیام دریافتی از جانب سوگند ؛ همان دوست دختر لوس و نازنازی اش ، نیشخند میزند و بعد از چند ثانیه ای مکث به سمت گوشی هجوم میبرد.

وارد صفحهء پیامش با او میشود و بی اینکه لحظه‌ای به چیز دیگری فکر کند برایش تایپ میکند:  
\_هیچ بایدی وجود نداره!

و انگشت شستش کلید ارسال را لمس میکند. با یک پایش روی زمین ضرب میگیرد و دستش را کلافه پشت گ\*ردنش میگذارد و مشغول ماساژ دادنش میشود و آخر این اسپاسم‌های عصبی کار دستش میدادند. به دقیقه نمیکشد که جوابش میرسد:  
\_سه‌ه‌ن‌د این روزا نمی‌فهممت. چیزی شده؟

بی‌اراده و پر حرص میخندد. انگشت‌هایش تند تند روی صفحهء گوشی نقش میزنند:

\_نیازی به فهمیدن تو نیست.

دیگر منتظر جواب پیامش نمیشود و گوشی را خاموش میکند. سرش را به عقب تکیه میدهد که مادرش از اتاق بیرون می‌آید. از چشم‌های طوسی رنگش ناراحتی میبارند و جزء محالات بود که تک دردانه‌اش... سه‌ه‌ن‌دش، متوجه حال او نشود. پوزخند میزند. سعی میکند آرام باشد و هیچ استرس و ناراحتی به ناهید بانویش منتقل نکند وقتی که میگوید:

\_گفت نه؟

مادرش اما سعی میکند چهرهء غمگینش را پشت آن لبخند نصفه و نیمهء کذایی پنهان کند. با موهای بافته شده‌اش که یک‌ور و روی شانه‌اش ریخته‌اند، بازی میکند و نگاهش را به طرح‌های سنتی زیر پیراهنش میدهد:

\_گفت ما که قبلا حرف زدیم. من که گفته بودم..

سه‌ه‌ن‌د نمیگذارد که حرفش تمام شود. بلند میشود و یکهو در جایش می‌ایستد. مادرش در جایش تکان خفیفی میخورد و نگاه ترسان و نگران‌ش را به جگر گوشهء عصبی‌اش میدوزد. بلوز مردانهء سرمه‌ای رنگش را مرتب میکند و سپس هیستریک میخندد:

\_خب چرا کشش میدی ناهید بانوم؟ بگو بازم گفت نه! بازم پیشیزی قائل نشد برای خواسته‌هام.

دست می‌اندازد و گوشی‌اش را برمیدارد. عقب گرد میکند و میخواهد برود که مادرش با بغض صدایش میزند:

\_بازم که میری سهند!

بی اینکه برگردد ، سرد جواب میدهد:

\_به شوهرت بگو یه روزی پشیمون میشه از اینکه همراه نبوده.

و با پوزخند به طرف در میروود. دستش روی دستگیره می نشیند که صدای فریاد پدرش از اتاق خواب بلند میشود:

\_غلط اضافه کردی ، نکردی!

برای بار هزارم دلش جمع میشود و چه میشد که پدرش.. کمی.. فقط کمی پدری میکرد و هوایش را داشت؟ چشم هایش میسوزند ولی.. محال بود که بهشان اجازه باریدن بدهد. لبخند کج و کوله ای میزند و همانطور که دستگیره را پایین میکشد میگوید:

\_شب ساعت یازده میام سر کوچه. تمام لباس ها و وسایلامو بچین. میبرمشون!

ناهید دست جلوی دهانش میگیرد و دست خودش نیست که انقدر راحت بغضش میشکند و هق میزند. اشک هایش بی مهابا روی گونه هایش میریزند و صدای بسته شدن در و رفتن سهند به حال بدش دامن میزند.

بی هدف و بی مقصد در خیابان ها دیوانه وار میراند. پایش لحظه ای پدال گ\*از را رها نمیکند و صدای موزیک رپی که گوش میدهد ، بیش از حد بلند است. همان موزیک تکراری. همان لعنتی مُسکِن از شایع که همیشه ذهن آشوبش را آرام میکرد:

"یه موقع هایی حسو حال هیچی نیست نه حال حرف زدن نه حال پیش بینی

فقط دوست داری کام پیپ بگیری و حتی یه مسیر صافو پر پیچ میبینی

دلت تنگه واسه یکی از خودت هرکیم بیاد بازم نمیشن خودت"...

برای لحظه ای نگاهش را به ساعت می اندازد. یک ربع به یازده!... پوف کلافه ای میکند و فرمان را به طرف مسیر خانه شان کج میکند. ضربان قلبش نامنظم و ذهنش نا آرام است. بین رفتن و ماندن ، بین رویای چندساله و خانواده اش ،... بین همه چیز گیر کرده است و نمیداند باید چه کار کند؟ نه اینکه قصدش پس زدن رالی باشد نه! فقط نمیداند که اعتماد کردن به ماهان نام در اینستاگرام

چه جور یست. صدای آهنگ با فریادها و عصبانیت‌های همیشگی پدرش، مخلوط و در سرش ویراژ میدهند. همان یک جملهء لعنتی پدرش.. همانی که کاوه هم تکرارش میکرد:

\_ ته رالی پوچه! هیچی نیست. ولش کن این حماقتو.

اما آنها که نمیدانستند و نمیفهمیدند که دوییدن هیجان زیر پو\*ست را. آن هم وقتی که بخواهی در پیست برانی. پیست رویال! و دیگر میشد نورعلی نور. داخل کوچه‌شان می‌پیچد و زیر تیربرق بلند و کم‌نور کوچه، زنی نسبتاً بلند و توپُر را میبیند که پیراهن مشکی سنتی به تن دارد و یک روسری به همرنگ آن. نور بالا میزند که زن دست روی صورتش میکشد و مگر میشد که گریه نکند؟ سهند از ماشین پیاده میشود و به طرفش میرود. حتی نمیخواهد برای یک لحظه هم به چشم‌های دلخور و مردمک‌های مطمئناً لرزان زن نگاه کند. نمیخواهد حس بد بگیرد و بخاطر این همه مهربانی او، کنارش بماند. برای همین دست می‌اندازد و دو کوله پشتی را به روی دوشش می‌اندازد و دو چمدان چرخدار سرمه‌ای رنگ را به دنبالش میکشد. حرفی ندارد. برای همین در سکوت چمدان‌ها و ساک‌ها را در صندوق عقب جا میدهد. مادرش چند قدمی جلوتر می‌آید و سهند درب صندوق را میبندد.

همینطور که دستش روی دستگیره ماشین مینشیند، آهسته ل\*ب میزند:

\_ باز اگه چیزی خواستم بهت میگم.

در را باز میکند و داخل اتاقک ماشین جا میگیرد:

\_ ممنون. شب خوش.

زن پر بغض صدایش میزند:

\_ سهندم؟

اما سهند نگاهش نمیکند. در دلش به خود بد و بیراه میگوید و نفرین میکند خودش را بخاطر این همه نادیده گرفتن او. او بی که هر لحظه برایش سنگ تمام گذاشته بود. استارت میزند. نگاهش به روبه روست و زن دست روی شیشهء پایین کشیدهء ماشینش میگذارد. هق میزند و میگوید:

\_ تو که میدونی..

میداند. میدان که جان اوست. میدانند که دردانه و جگرگوشه‌اش است ولی الان وقت این حرف‌ها نبود.



وقت این نبود که نرم شود. که از خواسته‌اش برگردد. برای همین به اجبار صدایش را بالا میبرد.  
عصبی فریاد میکشد:

\_من هیچی جز این نمیدونم که میخوام راحتم بذارید.

دستش را روی فرمان میکوبد که زن ترسیده عقب میکشد. گریه میکند اما نمیداند چه بگوید.  
میخواهد د\*ه\*ان باز کند که سهند با گ\*از دنده عقب میگیرد و جیغ لاستیک‌ها بلند میشود و زن فقط میتواند از پشت پرده اشکش، تار و لرزان دور شدن ماشین او را تماشا کند.

سهند سیگاری از داخل جا سیگاری طلایی رنگش بیرون میکشد و در همان حین میگوید:

\_فکرامو کردم. من راه خودمو میرم و برام مهم نیست که اون چیکار میکنه و چی میگه!

عرفان خسته از کار زیاد و با صدایی که عجیب امشب انرژی‌اش تحلیل رفته است، جواب میدهد:

\_نمیفهمم چرا عمو سامان نمیخواه درک کنه؟

مکث کوتاهی میکند:

\_اما میدونم که باید قبل بیست و پنجم فروردین اونجا باشیم.

سهند آبی‌های خمار و کنجکاوش را سمت عرفان میگیرد، که عرفان ادامه میدهد:

\_همینجوری نیست که مستقیم بریم توو پیست و مسابقه بدیم. قبلش باید توو کلاس‌های آزمایشی

شرکت کنیم.

تک خنده‌اش از روی ل\*ذت است:

\_کلاس‌هاشو هم عشقه سهند.

سهند اما کلافه است و پر از خستگی. نمیتواند لبخند بزند. نمیتواند کمی از حس خوب رسیدن به

رالی را کمی.. فقط کمی در صورتش نشان بدهد. نخ قهوه‌ای رنگ سیگار را بین انگشت وسط و

سبابه‌اش میگیرد و دستی در هوا تکان میدهد:

\_نمیدونم. فقط بریم!

و بدون اینکه سیگار را روشن کند آن را میان لبهایش میگیرد و چند ثانیه‌ای غرق فکر میشود.

عرفان به ژست پر ریا و جذابش خیره میشود و با خود میگوید که او یک جذاب سخت‌گیر است. دارد

زندگی را سخت میگیرد و همین مدام افکارش را به هم گره میزند که یکپهوی آبی های سهند بالا می آیند و مچ نگاهش را میگیرند. لبخند کمرنگی میزند که عرفان آهسته ل\*ب میزند:

\_نمیدونم چی توو مغزت میگذره! فقط تظاهر به خوب بودن نکن و بدون که من و کاوه پیشتیم. سهند خیره نگاهش میکند. هیچ جوابی ندارد بدهد و این رفیق زیادی رفیقش او را خوب بلد بود. سری تکان میدهد که عرفان از جایش بلند میشود. آهنگ لایتی را زیر ل\*ب زمزمه میکند و راه حمام را در پیش میگیرد. سهند به سمت میز خم میشود و فنکدک مشکی و طلایی رنگش را برمیدارد. فنکدکش را زیر سیگار میگیرد و بلافاصله آن را روشن میکند. پک عمیقی به سیگار میزند و از ادامه بازی هیچ ترسی ندارد. میداند که زندگی یک بازیست و اگر قاعده و قانونش را بلد نباشد، بی شک باخته است! میداند.. خوب هم میداند ولیکن قاعده و قانون خودش را هم در لابه لای قوانین بازی زندگی پیاده میکند. میداند که رالی بزرگترین خواسته اوست و ممکن است در این راه برای مدتی و یا شاید هم همیشه، همان بودن نصفه و نیمه پدرش را هم از دست بدهد. میداند که ممکن است ضرر کند و یا حتی اصلا برنده نشود. همه احتمالات را میداند ولی میخواهد و خواستن او کم چیزی نبود. همینکه میخواهد یعنی تا ته این مسیر را خواهد رفت و مانع هارا یکی یکی کنار خواهد گذاشت. پس نادیده گرفتن حرف های پدرش، کاوه و بقیه که صرف نظری او از هدفش را میخواستند، چیز چندان سختی نبود!

همینطور به نیم رخ رنگ پریده کاوه نگاه میکند و هزاران فکر و خیال در سرش ویراژ میدهند. نباید تنهایش می گذاشتند. پدر و مادر کاوه، به تازگی از هم جدا شده بودند و کاوه با مادرش زندگی میکرد. در بوتیک لباس فروشی کار میکرد تا دخل و خرج زندگی شان را در بیاورد و تنها دلخوشی اش بودن سهند و عرفان پیش خودش بود. سرش درد میکند و در دل با خود میگوید:

\_خنده به ما نیومده. امشبم با وجود خبر خوش، کوفتم شد!

سرش را میان دستانش میگیرد و آرام صدایش میزند:

\_کاوه؟

سکوت سنگین بین شان به طرز عجیبی حال سهند را بد میکند. کاوه باید بداند که بحث؛ بحث تمام

انگیزه و هدف اوست! و .. کاوه صدای هوم ماندی از گلویش خارج میکند که سهند بی وقفه ادامه میدهد:

چرا هیچکدامتون نمیخواهین بفهمید که من با این رویا بزرگ شدم؟ من عاشق رالی‌ام! من بوی دودِ اگزوز ماشین و لاستیکی که داره از شدت اصطکاک ، میسوزه رو به لباس نو و بوی گل و گیاه و چمیدونم هر کوفتِ دیگه‌ای ترجیح میدم.

صندلی را عقب میکشد. کاوه حالا خیره نگاهش میکند و او در حالیکه دارد کلافه با انگشت‌هایش بازی میکند ، توضیح میدهد:

قید درس و دانشگاهمو نزدم که یه صاحب کافه باشم! توو روی بابام نایستادم که فقط درس نخونم. من همهء اینکارو برای رالی کردم. برای اینکه ثابت کنم من پای هدفم می‌مونم. به هر قیمتی!

کاوه همینطور خیره نگاهش میکند و با خود فکر میکند که تمام حرف‌های سهند منطقی‌ست. این که سهند آدمِ مصمم و تسلیم‌ناپذیر است هم درست ولی حس بد درون قلبش چه؟ فرق داشت. با سهند و عرفان فرق داشت و همین باعث رنجیدن همه‌شان شده بود. اینکه برخلاف آنها از صدای جیغ کشیدن لاستیک‌ها به وجد نمی‌آمد و حتی میترسید هم یک نمونه از فرق بزرگشان بود... در ذهنش دو تا چهارتایی میکند و در نهایت به این فکر میکند که حق با سهند است و شاید او زیاد از حد نگران و مشوش است. برای همین لبخند میزند و با لحنی که سعی دارد نگران نباشد و کاملاً آرام میگوید:

به امید خدا اگر فردا شب حرکت کنید ، کلید کافه رو میدید دست من؟

سهند جا میخورد. به وضوح قیافه‌اش پر از سردرگمی و تعجب میشود. این همه حرف زده بود و همه‌شان کشک؟ کاوه مشکلی با رفتن‌شان نداشت؟ داشت و او .. ابروهایش بالا میپزند و عرفان متعجب میپرسد:

الان مطمئنی داری در مورد رفتن ما به رالی حرف میزنی؟

کاوه تک خنده‌ای میکند و سرش را به نشانه مثبت تکان میدهد:

آره دیگه. خب من باید توو نبود شما کافه رو اداره کنم. اینطور نیست؟

عرفان میخندد و زیر لب \*ب "ک\*ثافت"ی نثار کاوه میکند و سپس با مکث کوتاهی میگوید:  
 \_ خیلی خوبه که توام به درجه‌ای از شعور رسیدی که مارو درک کنی و باید بگم بله! در نبود ما تو باید توو کافه جولون بدی.

و هر دو میخندند. اما لبان سهند حتی طرح خنده هم نمیگیرند و سهم کاوه از سهند، فقط میشود یک نگاه پر از سوال و مرموز. سوالش را بی هیچ حاشیه‌ای بر زبان می‌آورد:  
 \_چی تو کَلته؟

کاوه گیج میپرسد:

\_چی؟

و اما سهند منظورش را اینبار کاملاً واضح بیان میکند:

\_چی تو کَلته که بعد این همه سال فاز ناسازگاری، تازه برام باشعور شدی؟

شلیک قهقهه عرفان به هوا پرتاب میشود و میان خنده، کش دار میگوید:

\_تخریب فقط توووو..

کاوه هم به خنده می‌افتد و میداند که سهند راحت از این قضیه کنار آمدن یکپهویی کاوه با مسئله رالی، نخواهد گذشت. برای همین صادقانه جواب میدهد:

\_نمیدونم. فکر کنم من زیاد از حد نگرانم.

سهند پوز خند میزند و تیز میگوید:

\_اونو که بله ولی یهویی تغییر کردنت عجیب بود. چون نه سال همین حرفارو زده بودم و تو فکر

میکردی دارم گری میخونم..

کاوه از این عادت زیادی مشکوک بودن و سخت‌گیر بودن رفیقش و پوز خندهای مکرر که یعنی "آره

جون عمهت! خر خودتی" به خنده می‌افتد و هیچ نمیگوید و سهند... ل\*ب زیرینش را به د\*ه\*ان

میگیرد و سپس سرش را آرام بالا و پایین میکند. بحث را عرفان با پرسیدن سوال:

\_آقا بهش پیام بدم که فردا شب میاییم؟

عوض میکند و در جواب، هوم کشیده سهند را میشنود. گوش‌اش را بر میدارد و وارد صفحه چتش

با ماهان میشود.

همینطور که دارد با حوله ، نم موهایش را میگیرد ، خطاب به عرفان میگوید:

\_دیرمون نشه عرف!

عادتش بود که همیشه موقع صدا کردن عرفان ، "ان" آخر را حذف میکرد. عرفان حین اینکه زیپ

ساک مشکی و قرمزش را میبندد ، با خنده جواب میدهد:

\_نه بابا. کاوه نیومد؟

سه‌ه‌ند پوز خند میزند و آخر از دست این دو رفیق کله‌پوک و زمان شناسش میمیرد. تک کلمه‌ای و پر

حرص جواب میدهد:

\_نه!

و درست همان لحظه زنگ در به صدا در می‌آید. عرفان بشاش میگوید:

\_اومد!

و به سمت در رفته و آن را باز میکند. کاوه هم پر انرژی داخل میشود. سلام بلند بالایی میدهد و

سپس رو به سه‌ه‌ند میگوید:

\_سوپرایز!

لبخند دندان‌نمایی میزند که سه‌ه‌ند مشکوک میپرسد:

\_باز چه گندی زدی؟

شلیک خنده عرفان به هوا پرتاب میشود و خطاب به سه‌ه‌ند میگوید:

\_حاجی تو به همه مشکوکی!

سه‌ه‌ند چشم غره‌ای به عرفان می‌رود و نگاهش را به قیافه پوکر کاوه میدهد. سکوتش را که میبیند ،

غر میزند:

\_چی‌ه حالا مگه؟ والا شما هروقت گفتید سوپرایز ، من صدقه دادم که بلایی سرم نیاد.

عرفان و کاوه دمق به یکدیگر نگاه میکنند که سر آخر کاوه به حرف می‌آید:

\_برات مشتری آوردم! الان هاست که برسه.

چشم عرفان گرد میشود. متعجب میپرسد:

\_ها؟ مشتری برای چی؟

و اما سهند با کف دستش روی پیشانی میکوبد و خفه میگوید:

\_وای! لعنت به من.

کاوه کنجکاو نگاهش میکند که سهند دست به کمر زده و کلافه میگوید:

\_بگو نیاد. بگو صاحب ماشین پشیمون شده، نمیفروشه.

عرفان تقریبا داد میزند:

\_میخواستی بفروشی ماشینو؟؟

سهند اما اعتنایی به او نمیکند و محکم به کاوه دستور میدهد:

\_نبینم التماس فلان کرد قبول کنی!ها! ردش کن بره.

کاوه پوکر نگاهش میکند و سریع جواب میدهد:

\_باشه.

سهند سری تکان میدهد:

\_خوبه.

عرفان دیگر دارد جوش می آورد:

\_سوال پرسیدم فکر کنم!

سهند ولی به بیخیالی ادامه میدهد. خونسرد میپرسد:

\_با ماشین تو میریم دیگه؟

عرفان با حرص جواب میدهد:

\_بله.

سهند اضافه میکند:

\_پس من یه چند ست لباس بیشتر برمیدارم. راستی...

نگاه عرفان را روی خود می بیند که میپرسد:

\_خونه رو چیکار میکنیم؟

عرفان شانه بالا می اندازد:

\_ماهان گفته او کی میکنه.

سه‌ند باز هم تیکه میپرانند:

\_انشالله که اینطوره!

گوشی اش زنگ میخورد. لباس هارا همانجا روی چمدان کوچکش رها میکند و جواب میدهد:

\_بله؟

\_سلام. دارید حرکت میکنید؟

نگاهی به ساعت روی دیوار میکند. هنوز چهل و پنج دقیقه به ده شب است و قرار است ده حرکت

کنند. آرام میگوید:

\_اوهوم. خوبی؟

سوگند ذوق زده از مهم بودن حالش جواب میدهد:

\_الان عالی! تو؟

سه‌ند هم یک امشب را به کم شل میگیرد:

\_عالی ترین! دیرمه. قطع میکنم بعدا حرف میزنیم.

و سوگند راضی از این نرم شدن سه‌ند، میگوید:

\_باشه. فعلا خداحافظت.

و قطع میکند. تمام وسایل هارا که داخل چمدان میچیند؛ لباسش را با یک تیشرت جذب نوک مدادی

و شلوار مشکی عوض میکند. موهایش را طبق عادت، پریشان به هم میریزد و حین اینکه گازی به

سیب درون دستش میزند، صدا میزند:

\_عرف من حاضرم. بیا دیگه.

دست به کمر میزند و دور تا دور خانه عرفان را دقیق نگاه میکند که مبادا چیز قابل نیازی را از جا

ببندازد. برمیگردد و نگاه عمیق و دل‌تنگ کاوه را زوم خود می‌بیند. لبخند میزند و میگوید:

\_بیا ب\*غ\*ل ببینم پسر.

و کاوه از خدا خواسته خودش را محکم در آ\*غ\*و\*ش او پرت میکند. به کتفش ضربه‌ای میزند و

خشدار میگوید:

\_مراقب خودتون باشید.

سهند اما میخواهد این جو سنگین را از بین ببرد. برای همین با خنده کنار میکشد و میگوید:

\_نمیریم بمیریم که!

کاوه با اخم نگاهش میکند و نمیخواهد که تلخ بشود اما باز دلش راضی نمیشود برای همین میگوید:

\_خر فرض نکنید منو!

سهند یک‌تای ابرویش را بالا میدهد و سوالی نگاهش میکند که کاوه ادامه میدهد:

\_خودم شنیدم داشتی به عرفان میگفتی موقع ورودی باید یه کارتی رو امضاء کنیم که یعنی هر

بلایی هم سرمون بیاد ، تقصیر خودمونه و هیچکس جوابگو نیست.

سهند میخندد. بلند و مردانه:

\_احمق؟ فقط یه رالی ساده‌ست. درسته. گفتم! ولی نگفتم که حتما میمیریم.

چپ نگاهش میکند که کاوه اخم میکند:

\_دور از جون عه!

عرفان با خنده از اتاق بیرون می‌آید:

\_آقا فیلم هندیش نکنید ولی...

نگاه منتظر کاوه و سهند را می‌بیند اما دو دل است که بگوید یا نه. مکث میکند و سر آخر دل را به

دریا زده و میگوید:

\_نمیخواهی زنگ به مامانت بزنی؟

سهند جاخورده نگاهش میکند. گلویش خشک میشود و به سرفه می‌افتد. کاوه و عرفان هر دو نگران

نگاهش میکنند که سهند سرد جواب میدهد:

\_بفهمه که چی؟ یه غصه به دردای توو دلش اضافه بشه؟



مکت میکند که عرفان میگوید:

\_سهند حقش حتی یه خداحافظی هم نیست؟

کاوه ادامهء صحبت عرفان را میگیرد:

\_پسر ممکنه دوماه نباشی اینجا! اومد کافه و یا سراغتو گرفت ، چی بگم؟

سهند اما پوف کلافه‌ای میکند و جدی میگوید:

\_این بحث تموم شده‌ست! اگر کار داشت یا هر چی زنگ میزنه.

کاوه سری به نشانهء تاسف تکان میدهد که سهند بحث را عوض میکند:

\_من وسیله‌های خودمو میبرم پایین. منتظر تم توو ماشین.

عرفان "باشه"ء دمقی میگوید و سهند با چمدان کوچکش و ساک همراه آن ، از در خارج میشود.

داخل پارکینگ که میشود ، به طرف ماشین همیشه پر از گرد و خاک عرفان میرود. دستش شاسی

صندوق را لمس و آن را باز میکند. وسیله‌ها را که داخل میگذارد ، صندوق را بسته و پشت رُل جا

میگیرد. نگاهش روی دستگاه پخش می‌ماند و ناگهان فکری به سرش میزند. فلش نارنجی رنگ

عرفان را با فلش مشکی\_نقره‌ای کوچکش تعویض میکند. حداقل با این همه مشغلهء فکری

آهنگ‌های محبوب خودش را پلی میکرد. استارت میزند که صدای خندان عرفان و کاوه را میشنود. از

آینهء جلو نگاهی به آن دو می‌اندازد که دارند نزدیک میشوند. عرفان بشاش در صندلی شاگرد جا

میگیرد. سهند شیشه را پایین میدهد که کاوه دو آرنجش را روی در تکیه‌گاه میکند. سهند تک

خنده ای میکند و میپرسد:

\_دیگه سفارش نکنم دیگه؟

کاوه آرام میخندد:

\_سهند بسه دیگه! فهمیدم.

دستش روی فرمان می‌نشیند. چشمکی زده و میگوید:

\_در یخچال باز نمونه.

عرفان میخندد و کاوه اما پر حرص میگوید:

\_ چشم. سلامت آقا سلامت.

سهند میخندد و میگوید:

\_ خداحافظت. مراقب خودت باش.

کاوه از بدنهء ماشین فاصله میگیرد:

\_ شما بیشتر...

و با مکث کوتاهی میگوید:

\_ خداحافظ.

و سهند ماشین را به حرکت در می آورد. ریموت را کاوه میزند و با باز شدن در، ماشین با گ\*از از در خارج میشود. کاوه نگاه کلافه و دلخورش را به جای خالی ماشین میدهد و هنوز یک دقیقه هم از رفتن شان نگذشته و اینطور ته دلش خالی شد؟ عقب گرد میکند و راه پله هارا پیش میگیرد و امشب را نمیخواهد راهی آسانسور شود. با آسانسور برود تا زودتر به خانه برسد و با خلوت بودنش مواجه شود؟ همینطور که کلافه و دلتنگ از پله ها بالا میرود، گوشی اش در جیب میلرزد. حوصله جواب دادن به هیچ احدی را ندارد برای همین اهمیتی نمیدهد اما یکهو با فکر به اینکه نکند سهند یا عرفان چیزی را فراموش کرده و جا گذاشته اند، گوشی را بیرون میکشد ولی با دیدن نام روی صفحه، آه از نهادش بلند میشود. لحن گرفته و خشدارش را سامان میبخشد وقتی که میگوید:

\_ جون دلم خاله ناهید؟

لحن زن پر از ناراحتی و حس بد تشویش است و این را کاوه از سلام و احوالپرسی نکردنش متوجه میشود. از اینکه یکهو رفته است سر اصل مطلب:

\_ سهند پیش شماست؟

نباید دروغ بگوید و از طرفی چه داشت که بگوید؟ بگوید "بله" باید سهندی که نبود را پشت خط میکشید و از طرفی...

نفسش را آرام بیرون میدهد:

\_ با عرفانه خاله.

زن انقدر کلافه است که نمیپرسد پس چرا تو با آنها نیستی؟ هول میگوید:

\_زنگ زدم به سهند جواب نداد!

کاوه در دل لعنتها میفرستد به سهند ولی با تک خنده‌ای ادامه میدهد:

\_خاله تو که باید بهتر بدونی. سهند همیشه گوشیش سايلنته.

زن اما دلش راضی نمیشود:

\_عرفان هم خاموشه گوشیش!

کاوه دیگر دارد کم می آورد. نمیداند. نمیداند و گیج است ولی میخواهد که دل آشوب زن را کمی آرام

کند:

\_من بهش میگم خاله. بهت زنگ میزنه.

\_ممنونم عزیزم. ببخش مزاحم شدم.

کاوه خوشحال از اتمام مکالمه‌شان میگوید:

\_مراحمی. خداحافظ.

و قطع میکند. بالاخره به طبقه چهارم میرسد. کلید می اندازد و داخل میشود.

چشم‌هایش از شدت خستگی و بی خوابی میسوزند و درست هشت ساعت بی وقفه رانندگی کرده بود.

صدای دستگاه پخش را کمتر میکند و نگاهی به اطراف می اندازد. ساعت حول و حوش شش و نیم

صبح است. خورشید بالا آمده و هوا گرمتر شده است. خمیازه‌ای میکشد و نگاهش را به عرفان غرق

خواب میدهد. ناخداگاه لبانش شکل خنده میگیرند و عرفان درست سی دقیقه بعد از گفتن جمله

"تا صبح باهات حرف میزنم. نمیزارم خوابت ببره!" خوابش برده بود! از ماشین پیاده میشود و

تکیه‌اش را به تنه ماشین میدهد که ناگهان متوجه کافه بازی میشود. عرض خیابان طی میکند و

داخل کافه میشود. پانزده دقیقه بعد با دو فنجان قهوه و دو تکه کیک شکلاتی در پاکت، به ماشین

برمیگردد. عرفان از صدای بسته شدن در، هین بلندی میکشد و درجا میپرد که سهند چشمکی

حواله‌اش میکند و میگوید:

\_ساعت خواب آقای شب زنده‌دار!

عرفان اما همیشه خدا بعد از خواب کمی بد قلق میشد. برای همین اخم میکند:

\_ برو به عمه تیکه بنداز!

سه‌ه‌ه‌ه به قیافه بامزه او می‌خندد و جوابش را با خوشرویی می‌دهد:

\_ اونم به روی چشم. فعلا اینو بگیر از دستم که الان هاست که بریزه!

و اشاره‌ای به وسایل توی دستش میکند. عرفان همانطور با اخم دستش را برای گرفتن سینی

پلاستیکی جلو می‌برد و آن را می‌گیرد که سه‌ه‌ه‌ه می‌پرسد:

\_ خب؟ کجا باید بریم؟

عرفان چنگالی به کیک می‌زند و بیخیال می‌گوید:

\_ منتظر ماهان می‌مونیم تا بیاد.

ابروهای سه‌ه‌ه‌ه بالا می‌پزند. می‌پرسد:

\_ کی میاد پس؟

عرفان با اخم نگاهش میکند:

\_ دِ مرد حسابی میاد دیگه. بازار بخورم صبحونه رو فعلا.

سه‌ه‌ه‌ه با پوزخند رو می‌گیرد و به این فکر میکند که اصلا ماهان می‌آید؟ قهوه را مزه میکند و با

چشم‌هایی که ریز و خمارتر از حد معمول شده‌اند، مشغول واریسی جاده و عبور و مرور آن میشود.

غرق در فکر است که یکهو صدای کلافه، بلند و عصبی عرفان را میشنود:

\_ آه! بسه دیگه. متنفر شدم از این آهنگِ مضخرف.

هول زده از فرمانی که روی آن آردو زده بود، فاصله می‌گیرد که فنجان درون دستش کج میشود و

مقداری از قهوه روی تیشرتش میریزد. عصبی پرخاش میکند:

\_ چته احمق؟

عرفان اخم میکند:

\_ فلش منو وصل کن. از دیشب قفل این آهنگِ چندشی! به والله خسته شدم.

سه‌ه‌ه‌ه تشر می‌زند:

\_ببند دهننتو و برو از صندوق عقب ، برام تیشرت بیار!

عرفان مات نگاهش میکند. زیر ل\*ب زمزمه میکند:

\_عجب رویی داری!

و سپس بلند میپرسد:

\_چی بیارم؟

سه‌ند همانطور که خیره‌ء لکه بزرگ روی لباسش است ، پرحرص جواب می‌دهد:

\_تیشرت.

\_چه رنگی؟

سه‌ند عصبی به سمتش برمیگردد و با مسخرگی:

\_صورتی!

نگاه وق‌زده‌ء عرفان را که میبیند ، ادامه می‌دهد:

\_هر چی توی اون ساکه مال منه! و مطابق سلیقه‌م. پس فرقی نمیکنه چه رنگی باشه.

عرفان از ماشین پیاده میشود و حدوداً هفت یا هشت دقیقه‌ء بعد با یک تیشرت طوسی کمرنگ که

دور بازویش دو خط سفید دارد ، برمیگردد. سه‌ند با یک حرکت تیشرت نوک‌مدادی‌اش را از تنش

بیرون میکشد. عرفان میخندد:

\_مامورا نریزن اینجا! بدو بپوش سه‌ند.

سه‌ند از بین دندان‌های کلید شده‌اش می‌غرد:

\_زهر مار!

و سپس عصبی تیشرت را از دستش میکشد. اما همینکه میخواهد آن را بپوشد ، اعلان گوشی‌اش

بلند میشود. تیشرت را روی پایش میگذارد و جوابِ کاوه‌ای که در پیامک ، پرسیده بود:

\_رسیدین؟

را با:

\_تازه رسیدیم. میری کافه دیگه؟

میدهد.

بلافاصله پیام کوتاه کاوه میرسد:

\_آره.

سهند جواب میدهد:

\_باشه پس. حواست به نیما باشه.

دیگر منتظر رسیدن و یا خواندن پیام دیگری از او نمیشود. صفحه را قفل و گوشی را کنار میگذارد.

دستش تیشرت را لمس و همینکه میخواهد آن را بالا بیاورد، تقه‌ای به شیشه میخورد.

نگاهش را به طرف صدا برمیگرداند و همین که شیشه را پایین میدهد، جیغ عرفان گوشش را گر

میکند. طوری که در جایش تکان خفیفی میخورد و چشم میبندد.

\_ماهاااا!

با ذوق و هیجان صدایش میزند و در کسری از ثانیه، سینی را روی داشبورد میگذارد و سپس از

ماشین بیرون میپرد. سهند فقط میتواند مات تماشایشان کند. نگاهش را دوباره به ماهان نام کنار

شیشه میدهد و سپس با مکث کوتاهی میگوید:

\_سلام. ببخشید من..

مکث دو ثانیه‌ای میکند:

\_نشناختم.

لبخند پهن ماهان را می‌بیند که ردیف دندان‌هایش را به نمایش میگذارد و او.. به قول معروف دندان

خرگوشی ست. گرم و صمیمی میگوید:

\_سلام. این چه حرفیه؟ پیش میاد!

مغزش سوت میکشد. با خود میگوید چقدر صمیمی! روی صورتش دقیق میشود. پو\*ست به شدت

برنزه و چشم‌های درشت عسلی رنگی دارد. موهای خرمایی رنگش نسبتاً مجعد آند. بلوز مردانه‌

جینی پوشیده که دکمه‌اش از اول تا آخر باز است.. توجهی به در آ\*غ\*و\*ش گرفتن او و عرفان و

صدای خنده‌هایشان نمیکند. خیره‌ء شلوار جذب سفید رنگش میشود و آه! او هم یکی لنگه‌ء عرفان

بود. ماهان اما یکهو برمیگردد و نگاهِ آبی سهند را قفل خود می بیند. با خنده میگوید:

\_سهند میخوای همونجا بمونی پسر؟

تصنعی میخندد و هول میگوید:

\_نه بابا! اومدم.

تیشرت جذب روی پایش را تنش میکند و از ماشین خارج میشود. دستش را برای دست دادن با

ماهان بلند میکند و با صدای بمش میگوید:

\_خوشوقتم آقا ماهان.

ماهان به گرمی دستش را میفشارد و درست همان لحظه که سهند میخواهد دستش را بیرون بکشد ،

ماهان با فشار کوچکی او را به سمت خود میکشد و محکم بغلش میکند. ته گلو میخندد و میگوید:

\_آقا و پسوند و پیشوند نداریم. یه کم کمتر یخ باش سهند.

سهند همانطور که در آغ\*و\*ش اوست و از روبه‌رو عرفان را می بیند ، پوکر جواب میدهد:

\_من یخم؟

ماهان فاصله میگیرد. بلند قهقهه میزند:

\_آره دیگه. حاجی اصلا استایلت خشک و سرده!

از کلمهء حاجی بدش می آید و مثل اینکه هر که دورش بود ، عشق این کلمه بود! به زور میخواهد

لبخند بی معنای همیشگی را روی ل\*بش شکل بدهد ، اما هر چقدر هم که سعی میکند ، نمیتواند!

ماهان تک خنده‌ای میکند و سپس میگوید:

\_اول بریم خونه رو نشونتون بدم؟

سهند متعجب میپرسد:

\_انقدر زود؟

ماهان با همان لبخند پهن روی ل\*بش جواب میدهد و صمیمیت از کلمه به کلمه‌ای که از دهانش

خارج میشود ، هویدا است:

\_زود نیست که! حالا توی راه هم آشنا میشیم. شب هم باهمیم. انشاءالله فردا راهی پیست میشیم.

سهند به نشانه تایید سری تکان میدهد و به سمت ماشین عقب گرد میکند. پشت رُل که مینشیند ، عرفان سریع در صندلی پشت جا میگیرد. سهند به سمت در کنار خود خم میشود و از داخل آن را باز میکند. محترم صدایش میزند:

\_ماهان؟

و با مکث کوتاهی میگوید:

\_بفرمایید.

ماهان همانطور که دارد به فرد پشت خط که دارد با آن صحبت میکند ، به شوخی بد و بیراهه میگوید ؛ نگاه چپی به سهند می اندازد و داخل اتاقک ماشین میشود. سهند از آینه جلو ، متعجب عرفان را نگاه میکند که خندهء عرفان به هوا شلیک میشود. استارت میزند و ماشین را به حرکت در می آورد که ماهان از جیبش فلش کوچک سفید رنگی بیرون میکشد و همان طور که به شخص نامعلومی در تلفن میگوید:

\_نه بابا. فعلا هیچی معلوم نیست.

آن را وصل دستگاہ پخش میکند. سهند فقط میتواند پوکر به رانندگی ادامه بدهد و او واقعاً لنگهء دیگر عرفان بود. چه در زمینهء پوشیدن شلوار سفید ، چه در رفتار و چه در پرویی اش! ماهان همینطور گرم صحبت با گوشی ست که صدای ضبط بلند میشود. این جور پاپ های شاد و عاشقانه آشناست. خیلی آشناست و از طرفی اعصاب خوردکن! نگاه پرحرصش را از آینه به عرفانی میدهد که دارد روی صندلی بالا و پایین میشود و آن مضخرفات بی معنا و بی اصل را همخوانی میکند. سعی میکند خونسرد باشد و خودش را قانع کند که اشکالی ندارد بقیه هم سبک خودشان را بپرستند. درست لحظهء آخر که میخواهد ذهنش را از این قضایای پیش پا افتاده کنار بدهد ، ماهان تماسش را خاتمه میدهد و با قهقهه میپرسد:

\_پسر ، اون چه چرندیجاتی بود که داشتی گوش میکردی؟ خوب شد فلش من همراهه همیشه.

فک سهند سخت میشود و قرارشان توهین به عقاید و سبک یکدیگر نبود. بود؟ تازه مثلا داشت آرام می شد که در یک لحظه دوباره تقریبا عصبی شده بود. پوزخند کنار ل\*بش دست خودش نیست و با



کمی مکث... خونسرد جواب میدهد:

\_من با رپ زندگی میکنم!

نفس عمیق ، اما کوتاهی میکشد:

\_هر کس سبک خودش رو داره. من به پاپ گوشها احترام میزارم.

ماهان با دست به سمت چپ اشاره میکند و مسیر میدهد. کوتاه میخندد و سپس:

\_چرا میزنی؟

عرفان اما جدی جدی سکوت کرده است. میداند. میداند که سکوتش بهتر است! چرا که سهند توهین

به خودش و یا عقایدش را بی جواب نمیگذارد. ماهان مودبانه ادامه میدهد:

\_نمیخواستم ناراحتت کنم.

سهند کوتاه جواب میدهد:

\_نکردی!

عرفان صمیمی میگوید:

\_این چه حرفیه؟ فقط یه مزاح بود.

سهند نگاه توبیخگرش را از آینه به عرفان میدوزد و او فقط میتواند که بحث را درباره خانه‌ای که

ماهان برایشان جور کرده بود ، عوض کند.

تمام راه را با گوش کردن به اراجیف عرفان و ماهان درباره اینکه پاپ چقدر خوب است و شاد بودن

در زندگی در اولویت قرار دارد ، طی میکند. حدودا سی و پنج دقیقه بعد به حرف ماهان ، داخل

کوچه‌ای میپیچند که پر از ساختمان‌های بلند و شکل هم است. ساختمان‌هایی با نمای سنگی کرم

قهوه‌ای. همان رنگ‌های حال بهم زن زندگی. میخواهد جلوی درب ساختمان پارک کند که ماهان

ریموت را میزند. سهند متعجب میپرسد:

\_داخل پارک کنم؟

ماهان همانطور که چیزی در گوشی تایپ میکند ، میگوید:

\_صد در نود!

عرفان میخندد به این عادتِ ماهان که در چت هم نمیگفت صد در صد. همیشه جواب میداد صد در نود. سهند فرمان میگرداند و داخل پارکینگ نسبتاً بزرگ و تمیز ساختمان میشود. ماشین را خاموش

میکند و هر سه پیاده میشوند. ماهان با نگاهی پر خنده میگوید:

\_خب.. همگی به سمت آسانسور تا بریم طبقه چهارم!

سهند خونسرد میگوید:

\_باز هم چهار!

ماهان شوکه میپرسد:

\_اشکال داره؟

عرفان که سکوت سهند را می بیند، خودش پیش دستی میکند:

\_نه بابا. آخه تو شهرستانم خونمون طبقه چهار بود. حتما تعجب کرده!

همگی داخل آسانسور میشوند و ماهان کلید چهار را لمس میکند و دقیقه‌ای بعد، جلوی درب مشکی

رنگی میرسند. ماهان کلید می اندازد و سپس محترمانه میگوید:

\_اول صاحب‌خونه‌ها لطفاً!

عرفان میخندد و کتانی‌هایش را از پا در می آورد و سهند اما از تک تک حرکات و اجزای صورتش،

شک و ناباوری پیداست. داخل که میشوند، یکهو عرفان داد میزند. پر حیرت و ناله‌وار:

\_اوه نه!

و نه را یک جور عجیبی میکشد. ماهان متعجب میپرسد:

\_چیشد؟ چی نه؟

سهند اما توجهی به آنها نمیکند و آبی‌های شکاکش را گرد تا گرد خانه میچرخاند. کاغذ دیواری‌های

سفید و گلبهی روشن. پذیرایی ال شکل که چیدمان سرخابی سفید دارد را از نظر میگذراند و به

سمت آشپزخانه قدم برمیدارد. صدای ناله‌مانند عرفان را میشنود که دارد جواب ماهان را میدهد:

\_سهند از صورتی متنفره!

ماهان بلند میخندد:

\_ سرخابی با صورتی فرق داره!

با این حال که قدم به داخل آشپزخانه میگذارد اما صدایشان را خوب دارد. مخصوصاً صدای عرفان را که عجیب معلوم است که دارد جمله اش را با د\*ه\*ان کجی ، هجی میکند:

\_ سهند معتقدده همشون یکی آن!

پوزخند میزند و در دل به هر دو فحش رکیکی میدهد. سعی میکند توجه اش را به آشپزخانه نسبتاً کوچکی که تمام کابینت ها و وسایلیش سفید و سرخابی اند ، بدهد ولی... در دل آه میکشد. دست خودش نیست که اینطور با انزجار به همه چیز نگاه میکند و او از صورتی... به معنای واقعی متنفر است! اما رسم احترام و تشکر که این نبود؟ بود؟ برای همین از چک کردن تک اتاق خواب انتهایی راهرو که منتهی میشد به سرویس بهداشتی ، امتنا میکند و لبخند به ل\*ب ، عقب گرد میکند:

\_ ممنون ماهان. توو زحمت افتادی حسابی.

ماهان سری تکان میدهد و پر هیجان میپرسد:

\_ اگه دوستش نداری ، بهم بگو. دو سوت براتون یکی دیگه پیدا میکنم.

ابرو بالا میدهد. نگاهش را پر از حس خوب میکند و خیره در دیوارهای لعنتی گلبهی ، زمزمه میکند: \_ نه اتفاقاً! این چه حرفیه؟ من که خوشم اومده. عرفان رو نمیدونم.

و نگاهش را سمت عرفانی میدهد که چشمهای سبز درشتش ، حالا درشت تر از حد معمول شده اند. نگاه ماهان را که زووم عرفان می بیند ، از فرصت استفاده کرده و نگاه مرموز و ریز شده اش را با تکان دادن سرش به عرفان میدهد. عرفان با تته پته ادا میکند:

\_ من که.. والا سهند.. من آره! تو خوشت بیاد.

ماهان بلند قهقهه میزند و سهند پوکر نگاهش میکند. با خود میگوید این هم که هی تقی به تقی میخورد ، فقط خنده ول میدهد. تشکر را کرده است و حالا فقط میخواهد که ماهان آنجا را ترک کند تا کمی استراحت و خلوت کند. میخواهد سوالی بپرسد که گوشه ماهان زنگ میخورد. خیره تماشایش میکند و متوجه ستاره باران شدن چشمهای ماهان میشود. تماس را وصل میکند و پر ذوق میپرسد:

\_احوال ادی؟

عرفان قدمی به سمت سهند بر میدارد و مظلومانه نگاهش میکند:

\_جون عرف اگه میدونستم خونه قراره صورتی..

نمیگذارد جمله اش تمام شود. لبخند به دارد ولی پر حرص اما آرام میتوپد:

\_نشوم!

عرفان عقب گرد میکند و خودش را مثلاً غرق کنکاشِ خانه نشان میدهد. ماهان سریع به فرد پشت

خط جواب میدهد:

\_بیست مین دیگه اونجام. آماده شو.

و سهند از خدا خواسته میپرسد:

\_میری؟

ماهان قیافهء دلجویانه ای به خود میگیرد:

\_خیلی میخواستم شب دور هم باشیم ولی باید برم پیش رفیقم. انشالله فردا صبح ساعت ده میام

دنبالتون که بریم پیست برای کارهای ثبت نام.

سهند لبخند معمولی میزند ولی با شنیدن جملهء آخر ، گل از گلش میشکافد و پر خنده جواب

میدهد:

\_حله آقا..

و ماهان راضی از گرم تر شدن سهند ، با محبت نگاهش میکند. عرفان کنجکاو میپرسد:

\_اسمش ادیه؟ خارجیه یارو؟

سهند ابرو در هم میکشد و لعنت به اوایی که فقط دخالت و فضولی میکرد. ماهان با خوشرویی جوابش

را میدهد:

\_نه بابا! ایرانیه. چون توو پیست لقبش ادوارد و ما بهش میگیم ادی ، عادتم شده اینجور صداش کنم.

عرفان میخندد:

\_ماشالله همه رفقا از دم رالی باز!

ماهان ابرو بالا میدهد و پر غرور میگوید:

جزء رالی کارهای تاپ پیست رویاله! منتظریم روو دستش بیاد.

و چشمکی حواله سهند میکند. فک سهند بی اراده سخت میشود. الان داشت کنایه میزد؟ به رخ

میکشید حرفه‌ای بودن رفیق‌هایش را؟ میخواست بگوید که اگر سهند بتواند.. اگرر..؟! پوز خند

نمیزند! برعکس! بلند و بی‌مه‌با میخندد. مردانه و جذاب. آبی‌های تیز و خیره‌کننده‌اش، ماهان را

هدف قرار داده و با لحنی که بی‌شک در هر فردی نفوذ میکند، زمزمه میکند:

هوم.. که منتظرید روو دستش بیاد!

ماهان؛ بله کشیده‌ای میگوید و در ادامه اضافه میکند:

بچه‌ها اینم بگم تا دیر نشده. یک اینکه یخچال پُره و دوم اینکه هر چیزی خواستید از رستوران

سر کوچه سفارش بدید. کارت‌ش رو میزه.

سهند بلافاصله میگوید:

زحمت دادیم که حسابی.

و ماهان همانطور که عقب‌گرد کرده و از در بیرون میرود، بلند جوابش را میدهد:

کاری نکردم که. خداحافظ بچه‌ها.

عرفان برای همراهی‌اش میرود و سهند راهش را به سمت اتاق خواب کج میکند. همینکه صدای بسته

شدن در را میشنود، بلند میپرسد:

رفت؟

عرفان بی‌درنگ جواب میدهد:

آره. برم وسیله‌هارو از ماشین بیارم بالا؟

به تخت دو نفره‌ای که روتختی‌اش مشکی‌ست خیره میشود و جای هزار شکر باقیست که این یک

مورد سرخابی نیست. کوتاه جواب میدهد:

برو.

در ریلی کنار تخت را باز میکند و پا به تراس میگذارد. روبه‌رو و همه‌جای این کوچه‌ها و خیابان‌ها پر

است از با ساختمان‌های بلند و بی‌روح! نفس عمیقی میکشد و مچش را دور نردهء طلایی حلقه میکند. سکوت منظره را دوست دارد که یکهو دختر بچه‌ای دوچرخه سوار را میبیند که دارد بلند داد میزند:

\_ ناهید جون؟ ناهید جون؟

تند تند رکاب میزند و مُدام صدا میزند و با هر بار فریاد دخترک ، سهند انگار که در دره‌ای از دلتنگی و غم پرت میشود. ناهید او کجا بود؟ چه میکرد؟ اصلا غذا خورده بود؟ و وای که کاوه سفارش کرده بود که حتما با او تماس بگیرد. پوزخندی روی لبش جا میگیرد و گوشی را از جیبش بیرون میکشد و میان زنگ‌ها و پیامک‌های جورواجور ناهید بانویش ، حتی یک پیامک هم از پدرش نداشت. ته دلش خالی میشود. همان حس بد لعنتی که هفت سال تمام آن را با خود حمل میکرد. همان حس تنهایی که اوایل هفده سالگی دچارش شده بود. درست وقتی که مصمم گفته بود میخواهد رالی را تجربه کرده و ادامه دهد.

درست وقتی که پدرش گفته بود که امکان حمایت سهند در این قضیه ، صفر است. گفته بود که مثل همیشه نخواهد بود و گفته بود که سهند همچون احمق‌ها پشیمان برخواهد گشت! هوف کلافه‌ای میکند و دستش شماره را لمس و در کمال حیرت ، با بوق سوم صدای پربغض و دلتنگ زن در گوشش می‌پیچید:

\_ سهند؟

مکت میکند اما در جواب ، "جانم" می‌گوید که بر روح و تن ناهید جانش می‌نشیند و اینطور جانم گفتن‌ها برای مادرش هیچ هم سرد و خشک نبود و حتی برعکس! میداند که باید گله بشنود ، شماتت بشود ، دلخوری گوش بدهد ، برای همین سکوت میکند. ناهید اما نمیخواهد حالا که دردانه‌اش زنگ زده ، آن هم حالا.. درست چندی بعد از لحظاتی که در حمام به یاد پسرش... زیر دوش آب فقط هق زده و گریه کرده بود. بغضش را به سختی قورت میدهد و سعی میکند لرزش صدایش را پنهان کند ولی چندان موفق نمیشود:

\_ خوبی سهندم؟

سری تکان میدهد. انگار که مادرش دارد می‌بیند و با مکث جواب میدهد:

– تو خوب باشی منم خوبم.

خنده‌اش آلوده به بغض است و پسرش دارد به تک تک سلول‌هایش مورفین تزریق میکند انگار.

سه‌ه‌ه‌ه لبخند میزند و پر از احساسی که فقط و فقط از عمق وجود و قلبش نشات می‌گرفت، می‌پرسد:

– جونم؟... من فدای صدای خنده‌هات بشم.

صدای خدا نکنهء مادرش را میشنود که بی‌درنگ می‌پرسد:

– اون که اذیتت نمیکنه؟

مادرش مکث میکند و ناهید در این لحظه، فقط از خدا مرگ میخواهد و کاش که ر\*اب\*طه پدر و

پسر این چنین بهم نمی‌ریخت که همدیگر را با پسوند این و آن مورد خطاب قرار دهند. دم عمیقی

می‌گیرد:

– چیکار من داره آخه؟ ما نگران تویییم.

پوزخند سه‌ه‌ه‌ه قلب ناهید را مچاله میکند و نکند نگرانی آنها را باور ندارد؟

مکث میکند و سرد جواب میدهد:

– من توو امنیت و آرامش کاملم ناهیدم. تو نگران نباش.

و "تو" را با تحکم و غلیظ می‌گوید. مکث ناهید به او اجازهء پیشروی میدهد:

– شما نگرانید؟

میخندد و خنده‌اش پر از حس حقارت و تمسخر است:

– اونم نگران منه؟ مگه نگفت اگه برم دیگه اسمم نیاره؟..

ل\*ب\*ب زیرینش را به د\*ه\*ه\*ان میکشد و سپس ول میکند:

– من بچه هشت، نه ساله نیستم که خامم کنی.

فکش سخت میشود:

– نخوا که توی دلم برات جا باز کنی! نخوا!

ناهید آن سوی خط دست جلوی دهانش می‌گیرد تا صدای هقش بالا نگیرد و دارد از دوری پسرش.. از

حس سرد پسرش نسبت به شوهرش ، عذاب میکشد. خودش را جمع و جور میکند و آرام میپرسد:  
\_مزاحمت نباشم؟

اخم سهند بی اراده است و لحن اخطارگونه اش هم همانطور:  
\_نشوم دیگه از تا! مراحمی تو.

ناهید میخواهد چیزی بگوید که همان لحظه ، عرفان درب اتاق را به ضرب باز میکند و با دیدن سهند  
در تراس ، بلند میپرسد:

\_سهند سیگار داری؟

فک سهند سخت میشود و با چشم های برزخی به سمتش برمیگردد. ناهید با صدای تحلیل رفته ای از  
شدت بهت و ناراحتی میپرسد:

\_چی؟.. تو.. سهند هنوز سیگار رو نذاشتی کنار؟

سهند دست لای موهایش میکشد و عصبی میخواهد توضیح دهد:  
\_اینجور نیست که تو داری فکر میکنی. فقط گاهی..

حرفش توسط زن قطع میشود و عصبی از متهم شدنش با دست به عرفان اشاره میزند که فقط گمش  
را گور کند. عصبی هجی میکند:

\_مامان؟

و زن فقط دماغش را بالا میکشد و با مکث میگوید:  
\_خداحافظ.

میخواهد ادامه بدهد. باید توضیح بدهد. باید.. که یکهو صدای بوق ممتد در گوشش می پیچد. عصبی  
از تراس بیرون می آید و وسط اتاق می ایستد. جلوی آینه بزرگ روبه روی تخت ، نگاهی به خودش

میکند و کلافه گوشه اش را روی تخت پرتاب میکند. از شدت عصبانیت رسماً میگرد:  
\_عرفان؟؟

عرفان ترسیده در جایش میپرد و لیوان شیشه ای که از کابینت به قصد آب خوردن برداشته بود ، از  
دستش روی سرامیک های استخوانی رنگ می افتد و میشکند. هین بلندش به گوش سهند میرسد و



سهند در کسری از ثانیه در درگاه آشپزخانه ظاهر میشود. دست به کمر میزند و چشم‌های آبی رنگش حالا کمی تیره‌تر شده‌اند. فک سفت شده‌اش نشان از عصبانیت بیش از حدش است و به معنای واقعی گند زده بود! میخواهد توضیح بدهد که سهند دستش را در هوا و به سمت او، تکان میدهد و میگرد:

چرا انقدر بی‌ملاحظه‌ای تو احمق؟ صد بار گفتم بسنج موقعیت رو بعد دهنتم رو وا کن!

عرفان مات نگاهش میکند که سهند تشر میزند:

بیا.. گند زدی رفت! خانوم قهر کرد.

عرفان بی‌اراده میخندد و با خیال اینکه سهند درباره سوگند صحبت میکند، بیخیال جواب میدهد:

ولش کن بابا. مجبور نیسدی که بهش جواب پس بدی!

جفت ابروهای سهند بالا می‌پرند و سپس با اخم تذکر میدهد:

حالت نیست نه؟ مادرمه‌ها!

عرفان یکه خورده نگاهش میکند. انگار که تازه متوجه شده باشد که چه شده و بلند و پُر حیرت می‌پرسد:

تو.. تو داشتی با خاله ناهید حرف میزدی؟

رو گرفتن سهند و کلافگی‌اش را که میبیند، صادقانه ل\*ب میزند:

مرگ عرف خبر نداشتم.

سهند خودش را روی کاناپه پرتاب میکند و شماره درج شده روی کارتی را که از روی اُپن برداشته بود را در صفحه کلید تلفن گوشی‌اش وارد میکند. سفارش چلو کباب داده و سپس تلویزون را روشن میکند..

\*\*\*

نگاهی به سهند می‌اندازد که دارد موهایش را طبق عادت، پریشان روی پیشانی‌اش رها میکند. تیشرت جذب سرمه‌ای و شلوار مشکی رنگی به تن دارد. نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و سپس عرفان را صدا میزند:

من حاضرما. ده دقیقه دیگه طرف میاد!

برمیگردد که یکهو عرفان را تکیه زده بر چهارچوب در، حاضر و آماده می‌بیند. لبخند میزند و به

شوخی میگوید:

چه عجب!

و تیکه‌اش به زود حاضر شدن عرفان است. عرفان لبخند کم‌رنگی میزند و انگار که اصلا در این حال و هوا نیست. سهند ابرو بالا میدهد و دست به س\*ی\*نه نگاهش میکند:

خوبی تو؟

عرفان تک خنده‌ای برای راحت کردن خیال او سر میدهد و سپس زمزمه میکند:

بریم پارکینگ. الان ماهان میاد.

این را میگوید و به سمت در خروجی پذیرایی عقب گرد میکند و قدم برمیدارد. سهند اما کماکان حدس کم‌رنگی میزند. شاید همان دل‌گرفتگی همیشگی به سراغش آمده بود. همان حس لعنتی کمبود و نیاز! نیاز به وجود پدر، مادر و حتی برادری که اگر زنده بود، الان‌ها باید هفده ساله میشد و هفت سال از عرفان کوچکتر! دلش جمع میشود برای اینطور دیدن عرفان. برای عرفانی که هنوز نتوانسته بود آن تصادف لعنتی هفت سال پیش را از مغزش پاک کند. بالاخره کم چیزی نبود. تمام خانواده‌اش را باهم از دست داده بود! آهی از میان لبهایش خارج میشود که عرفان، دمق میپرسد:

آه میکشی چرا؟

سهند حالا دقیقا کنارش می‌ایستد. خیره نگاه پایین افتاده‌ء عرفان میشود و آهسته زمزمه میکند:

میدونی که ما هستیم؟ من! کاوه!

و کف دستش را آرام اما ضربه‌وار به کتف او میکوبد. عرفان تک خنده‌ای میکند و نگاه پُرش را به تپله‌های حالا سرمه‌ای سهند میدهد و خشدار زمزمه میکند:

میدونم!

سهند خوبه‌ای میگوید و هر دو شانه به شانه هم از خانه خارج میشوند.

نگفتی بیوگرافیتو!

مکت میکند در جواب دادن به سوالی که ماهان داشت از او میپرسید. از زیاد شناخته شدن خوشش نمی‌آید و از طرفی نمیداند که چه بگوید. کم بگوید، میداند که ماهان اصرار خواهد کرد و بعدش در

صورت نگرفتن جواب ، آنگِ تخسی به او خواهد زد و از طرفی اگر کامل جواب بدهد.. دستش را قائم وار روی دستهء ماشینی میگذارد که از کوچکترین قسمتش هم بوی فخر به زیر دماغ میخورد. البته اگر بوی تلخ و سرد یک عطر خاص را که داخل اتاقک ماشین پیچیده بود را نادیده بگیریم و به هر حال پورشهء کاربنی رنگِ ماهان کم چیزی نبود! نگاهش را به چرم کرم رنگ بالای داشبورد میدهد و خونسرد ادا میکند:

\_بیست و چهار سالمه و تولدم دهم مرداد ماهه.

ماهان پر ذوق میخندد و میپرسد:

\_اوه! مردادی هستی.

سهند اما خونسرد جواب میدهد:

\_اعتقادی به مربوط بودن ماه تولد با شخصیت و رفتار ندارم.

ماهان متعجب جواب میدهد:

\_نه!!

سهند اما سری به نشانهء مثبت تکان میدهد. صدای عرفان از صندلی عقب بلند میشود و کمی

دپرسی اش رفع شده است:

\_اما سهند واقعا یه مردادی مغروره!

سهند تک خنده ای میکند و در صفحهء چتش با سوگند پیامی را شروع به نوشتن میکند. جمله اش که تمام میشود شستش آیکون ارسال را لمس و پیام را میفرستد. بعد از گذشت حدودا چهل و پنج دقیقه ، جلوی درب بزرگ فلزی و قرمز رنگی پارک میکنند. ماهان فوراً از پشت رل به پایین میپرد و میگوید:

\_بیاده شین.

سهند و عرفان هم از اتومبیل خارج میشوند که ماهان دو سه بار و پشت سر هم با کف دستش به دروازه آهنین ، ضربه میزند.

سهند دو سه قدم عقب تر از آنها ایستاده و توجهی به صدایشان و یا حتی حرکات آنها نمیکند و

غرق تماشای اسم بزرگ الکترونیکی نصب شده روی دروازه است. پیست رویال! طپش قلبش بی اراده بالا میرود و محکم به در و دیوار خود ضربه میزند. چیزی در دلش جوش و غل میخورد. بوی گند کینه‌ها بالا میزند و.. باید آرام باشد. خون سرد باشد. نفس عمیقی میکشد. در با صدای تیکی باز میشود که ماهان پر هیجان صدایش میزند:

\_منتظر چی هستی؟ یا لا بیا پسر!

با تعلق قدم برمیدارد ولی فقط دو قدم اولش سست اند و با تاخیر. چرا که خودش را جمع و جور میکند و قدم‌های بعدی را محکم و بلند برمیدارد. داخل که میشوند، محوطه سر بسته فلزی را از نظر میگذراند و خوب خیره همان صفحه الکترونیکی لعنتی میشود که همیشه در خواب‌ها میدید. همانی که وقتی سبز میشد، با جیغ کر کننده لاستیک‌ها و راننده‌ها و همچنین دود سیاه و آبی آگروزها؛ معرکه به پا میکرد.

سیبک گلویش آرام بالا و پایین میشود و او هنوز درگیر حیرت است.. نگاهش روی ماشین‌های جورواجور دور تا دور پیست میچرخد. زووم پورشه‌ای میشود که دقیقاً مثل پورشه ماهان است. همان رنگ و همان مدل! چشم میچرخاند و.. پس دروغ نبود! در پیست رویال همه رقم ماشینی مسابقه میداد و.. گوشه پیست حتی، یک زانتیای سفید به چشم میخورد.

\_سهند بیا دیگه!

صدای تشر مانند و بلند عرفان، رشته افکارش را پاره میکند. با اخم به طرف صدا برمیگردد و پر حرص نگاهش میکند.

عرفان کلافه از حواس پرتی او، توضیح میدهد:

\_بیا بریم دفتر شاهین. کارهامونو ردیف کنیم.

یک ابرویش را به معنای سوالی بالا میدهد. شاهین که بود اصلاً؟ پشت سر عرفان را با نگاهش دنبال میکند. کنار ماهان را جستجو میکند و او.. شاهین بود؟! چشمهای خمار سیاه و نافذش.. پو\*ست روشن و صورت زاویه‌دارش و آن موهای فرق کج سیاه‌تر از رنگ شب را خوب میشناسد اما... واقعا خواب بود یا رویا؟ شاهین موحد تنها چند قدم با او فاصله داشت؟ آب دهانش را با مکث قورت

میدهد و به سمتشان قدم برمیدارد. نزدیکشان که میشود، سلام کوتاه اما محکمی میدهد. همگی به سمت دفتر شیشه‌ای شاهین قدم برمیدارند و سهند؛ توجهی به پر حرفی‌های ماهان و عرفان برای شاهین نمیکند و تمام حواسش را پی‌جذب‌ه او و پیست رویال میدهد. داخل که میشوند، ماهان و عرفان کنار هم و سهند دقیقاً روبه‌روی آنها روی صندلی جا میگیرد.

همینکه می‌نشیند، صدای بم و مردانه شاهین را که او را مخاطب قرار داده است، میشنود:  
\_سهند؟ تو قراره برونی، درسته؟

سهند آبی‌هایش را بالا میگیرد و با اخم نگاهش میکند. همان اخم همیشگی! و نگاه خیره‌ی او را زوم خود میبیند. سرفه‌های کوتاهی میکند و بعد کمی در جایش جا به جا میشود:  
\_درسته. عرفان هم کمک راننده هستش.

شاهین اما به دروغ جا میخورد و ادعایش این چنین است که خبر نداشته:  
\_چی؟ من فکر میکردم هر دو قراره مسابقه بدید.

عرفان کوتاه میخندد:

نه! در اصل میخوایم به تیم باشیم.

شاهین سری به نشانه تفهیم بالا و پایین میکند و سپس انگشت در هم گره زده و کمی در میز به سمت جلو خم میشود. جملات را مرتب و دیکته‌وار ادا میکند و انگار که میخواهد با صدایش بفهماند که لطفاً مرا جدی بگیر و دقیق گوشم کن:!

\_قبل از هر چیزی، میخوام به سری از قوانین رو براتون ذکر کنم. قوانین اصلی رو. فرعی‌ها نمونه برای بعد.

سرفه‌های کوتاهی میکند و ادامه میدهد:

\_لازم به ذکره که اینجا، جایی برای بچه بازی نیست. از پا\*ر\*تی هم خبری نیست. پس شماهایی که تازه وارد هستید باید یک الی دوماه توو کلاس‌های آزمایشی شرکت کنید.

سهند همینطور خیره نگاهش میکند و او خونسرد توضیح میدهد:

\_بعد از اتمام کلاس‌ها، شما وارد مسابقه اصلی میشید. در هر مرحله امتیازات شما بررسی و شما

حتی نمره منفی کسب میکنید. در چه مواقعی؟

ل\*ب پایینی اش را به د\*ه\*ان میگیرد و سپس ول میکند:

\_در صورت عدم رعایت قوانین پیست. مثلا عدم استفاده از کمک راننده و یا غیره. با توجه به

امتیازات... از مرحله پنجم به بعد ، ما تیم‌های حذفی خواهیم داشت و مسابقه اصلی خودش دوازده مرحله‌ست و تنها یک برنده خواهیم داشت...

شاهین همچنان ل\*ب میزند و از قوانین میگوید و سهند و عرفان ، گویی که خط به خط حرف‌هایش را در دفتر مغزشان ثبت میکنند. شاهین لیوان آب روی میز را برداشته و کمی گلوش را تازه میکند.

سپس کشوی کنار میز را باز و دفتری را به سمت سهند میگیرد:

\_انتخاب کن.

سهند با تاخیر دفتر را از او میگیرد ولیکن کوتاه و متعجب میپرسد:

\_چیو؟

شاهین کلافه از فراموشکاری خودش ، آه میکشد و سپس میگوید:

\_شرمنده. قسمت اصلی یادم رفت!

سهند "خب" میگوید که شاهین روی صندلی ولو شده و طوطی وار و دوباره توضیح را از سر

میگیرد:

\_لقب! هر کس که اینجا مسابقه میده یه لقبی داره. شما داخل پیست حق ندارید همدیگه رو به اسم

کوچیک صدا کنید. هویت خیلی از شرکت کننده‌ها برای همیشه مخفی باقی می‌مونه و اونها با یه لقب

ادامه میدن.

سهند دست لای دفتر میکشد و آن را باز میکند. شاهین اضافه میکند:

\_بزن صفحه‌ای که روش برچسب گروه D داره.

سهند دقیقا همان کار را میکند که با لیست بلند بالایی از اسم‌ها و لقب‌ها مواجه میشود که عده‌ای از

آنها خط خورده‌اند و عده‌ای دیگر نه! با انگشت اشاره لقب‌ها را دنبال میکند که یکهو از خواندن بعضی

از لقب‌ها به خنده می‌افتد. شاهین کنجکاو میپرسد:

\_ چیزی پیدا کردی؟

سه‌ند "هوم" کشیده‌ای می‌گوید ولی همچنان خط به خط را دارد دنبال میکند که ناگهان انگشتش روی یک اسم عجیب متوقف میشود. بلند تکرارش میکند:

\_ تگارو (Tegaro) !

شاهین لبخندی به نشانهء تحسین به روی او میزند و کوتاه می‌گوید:

\_ خیلی هم خاص!

سه‌ند کنجکاو ادا میکند:

\_ معنای خاصی داره؟ من که فکر نمیکنم!

شاهین همانطور که دارد نام و مشخصات او را در فرمی ثبت میکند، جوابش را میدهد:

نه! فقط بازی با حروفه که تهش منجر شده به یه لقب گیمری! سه‌ند سری در جواب او تکان میدهد

که شاهین ادامه میدهد:

\_ با کدوم ماشین میخوای مسابقه بدی؟

سه‌ند آرام و کوتاه شانه بالا می‌اندازد و کوتاه می‌گوید:

\_ نمیدونم!

شاهین، متعجب ابرو بالا میدهد:

\_ یعنی چی؟

سه‌ند صادقانه ل\*ب میزند:

\_ فقط میدونم نمیخوام با 207 خودمون مسابقه بدم.

شاهین مکث میکند و سپس:

\_ پس میخوای اجاره کنی؟

عرفان پیش دستی کرده و جای سه‌ند پاسخ میدهد. شاهین نگاهش را سمت او می‌گیرد و به صحبت

او گوش میکند که می‌گوید:

\_ درسته! ولی با شرایطی میخوایم که فقط پول کرایه رو بدیم و تعمیر ماشین در صورت نیاز.

شاهین بلافاصله میگوید:

\_خب مگه غیر اینه؟

ماهان بین حرفشان میپرد:

\_آره دیگه! منظور عرفان اینه معامله با کسایی مثل میعاد رو نمیخواد.

سهند کنجکاو میپرسد:

\_میعاد؟!

شاهین جوابش را میدهد:

\_میعاد یکی از کرایه بده‌ها به رالی کاره‌است. اما شرایطش فرق میکنه.

نگاه منتظر سهند را که می‌بیند ، ادامه میدهد:

\_شرایطش اینجوریه که تو بهش قول میدی که برنده آخرین مرحله مسابقه تویی و اون بهت

ماشینش رو میده. مهم نیست چقدر له میکنی ماشینشو .. اما باید پول بُرد مسابقه رو باهش شریک

شی!

جفت ابروهای سهند بالا می‌پرند و حیرت زده ل\*ب میزند:

\_ریسک بزرگیه!

شاهین تایید میکند:

\_صد در صد... خب؟ تصمیمت چیه؟

سهند نمیداند چه بگوید و عجیب گیج است...

خیرهء بدنهء تمیز و براق نوک‌مدادی رنگ سوناتای روبه‌رویش میشود که به وسیلهء یکی از آشناهای

ماهان و شاهین ، کرایه‌اش کرده بود. نفس حبس شده در س\*ی\*نه‌اش را بیرون میدهد و دستی روی

کاپوت ماشین میکشد. نگاهش را سمت همگروهی‌هایش میگیرد که هر کدام به همراه کمک

راننده‌هایشان در حال آماده شدن برای نشستن در پشت رُل هستند. با یک نگاه گذرا و جزئی به این

نتیجه میرسد که فعلا ماشین خوبِ گروه D ، مال خودش و همان پسرک تقریباً هیجده، نوزده سالهء

لاغر اندام گروه است. همانی که لقبش دراکولاست! به ماشین او نگاه میکند و او.. یک کیا آپتیمای



مشکی رنگ و گرد و خاکی دارد و بقیهء افراد گروه، چیزی ما بین 207، 206، زانتیا و پرشیا قرار دارند و البته که نباید مدل را ملاک برتری قرار بدهد. چرا که حتی یک 206 سوار هم میتواند موتورش را توربو کند و یا حتی با تقویت موتور بُرد مسابقه را از آن خود کند و سهند... به بُرد فکر میکند و از طرفی میداند که فکر کردن به مرحلهء آخر، از الان... زود است! خیلی زود. آن هم از حالا که تازه اولین جلسهء شرکت کردنش در کلاسهای آزمایشی بود. نگاه از آنها میگیرد و کلاه کاسکت را سرش میکند. دستکشهای مخصوص و مشکی\_سفید رالیاش را نیز میپوشد و حاضر و آماده پشت رُل جا میگیرد. استرس دارد و کمی یخ است. دستهایش نمیلرزند ولی حس میکند که سر انگشتانش کمی سر شدهاند و قلبش به طرز وحشتناکی دارد تند تند تلمبه میزند. عرفان درب سمت شاگرد را باز و پر انرژی داخل اتاقک ماشین میشود:

\_وای پسر! ماه شدی، ماه!

سهند لبخند بیجانی میزند ولی بخاطر پوشیدن کلاه کاسکت، از چشم عرفان پنهان میماند. جوابش را خونسرد میدهد:

\_ماه بودن من الان مهمه مگه؟

عرفان انگار که به ذوقش خورده باشد. اخم تصنعی میکند و میگوید:

\_کی میشه خدا تورو آدم کنه، منم یه نفس راحت بکشم.

و بلافاصله بعد از گفتن جملهاش، رو برمیگرداند. سهند با صدایی که رگه‌ای از خنده دارد میپرسد:

\_آماده‌ای دیگه؟

عرفان میخندد و همیشهء خدا برای قهر کردن با سهند، ناتوان بود. زیر ل\*ب آرام اما طوری میگوید که سهند بشنود:

\_خدا لعنتت نکنه آخه.

سهند ریز میخندد که عرفان صدایش را صاف میکند:

\_صد در صد. استرس دارم فقط یه کم!

سهند دست دور فرمان حلقه میکند و سپس استارت میزند:

\_اونو که منم دارم!

و با مکث کوتاهی اضافه میکند:

\_بریم برای صف کشیدن پشت خط!

ماشین را به حرکت درمی آورد. دور میزند و چند متری جلوتر پشت خط سفید و زرد رنگ شروع ، توقف میکند. ماشین های دیگر ، یکی پس از دیگری کنار و پشت او جا میگیرند و کیا آپتیمای مشکی رنگ... دقیقا کنار اوست! نگاه گذرای بی به داخل آن می اندازد که اتفاقا متوجه خیره شدن راننده آن ، به خود میشود. نمیخواهد نشان بدهد که برایش مهم است و یا غیره.. برای همین سهند بی تفاوت رو برمیگرداند. کمی سرش را به طرف پایین و فرمان خم میکند و بالا را نگاه میکند. همان تابلوی الکتریکی لعنتی قرمز! و تا سبز شدن حدودا ده دقیقه ای فرصت بود.

پایش را مدام بالا و پایین و گ\*از را پُر و خالی میکند. دست دور فرمان حلقه کرده و از آینه جلو نگاهش را برای چند لحظه ای به عقب میدهد...

تنها دو دقیقه مانده به شروع و صدای سوت و جیغ راننده ها و تماشاگرهای خودی و آشنا با صدای پر و خالی شدن گ\*از اتومبیل ها باهم ترکیب شده و فضای پر از هیجان و به شدت اضطراب آور را ایجاد کرده است.. تابلوی الکتریکی ، سبز و سهند دست دور فرمان محکم کرده و پایش را تا انتها روی پدال گ\*از میفشارد و توجهی به جیغ بنفش عرفان که داد میزند:

\_برو بریم!

نمیکند.

دور میزند و ماشین را کمی جلوتر پارک میکند. تقریبا نزدیک دفتر شیشه ای شاهین موحد! لباس هایش به تنش چسبیده اند و نفس هایش هنوز کشدارند و نامنظم. عرفان چند دقیقه قبل از ماشین ، به دو خارج و به دنبال ماهان گشته بود و او... هنوز هم باورش نمیشد! که اینجا باشد.. در پیست رویال ، در قلب رالی ، کنار رالی بازان و شاهین موحد! و حتی.. اینکه در جلسه اول ، دوم شده بود هم باور نکردنی بود و او... ریز و کوتاه میخندد. کلاه کاسکت را از سرش درمی آورد. و دستگیره در را پایین میکشد. تارهای سیاه و پریشان موهایش به پیشانی اش چسبیده اند. با برخورد هوا به

صورتش ، دم عمیقی میگیرد. ماهان و عرفان با قهقهه و دو دارند نزدیک میشوند و همینکه به سهند میرسند ، هردو محکم و همزمان او را در آغوش میکشند. سهند با خنده اعتراض میکند:

\_ خیس عرقم بابا! ولم کنین.

ماهان بلند میخندد و با ضربه‌ای که به کتفش میزند ، از او جدا میشود. سپس رو به سهند میگوید:

\_ عالی بودی! دست فرمونت خیلی خاصه پسر.

عرفان با خنده پشت بند حرف ماهان را میگیرد:

\_ آره عالی بود. حتی فحش‌هایی که از سر هیجان یا عصبانیت به من میداد!

ماهان به قهقهه می‌افتد و نگاهش را به چهره پرخنده سهند میدهد که فقط لبانش کمی از هم کش آمده‌اند و... همین هم خوب است و شاید سهند دارد صمیمی بودن را یاد میگیرد! سهند نگاه هنوز پرهیجان و مضطربش را به طرف همان آپتیمای مشکی رنگ لعنتی که اول شده بود ، میدهد. نمیداند چقدر نگاه مشکوک و عجیبش را خیره همان پسرک لاغرِ دراکولا نام و ماشینش میدهد که صدای شاهین را از فاصله نزدیک میشنود:

\_ بهش خیره نشو!

سهند به یکباره گرگ‌دن میچرخاند که تیله‌های تیره و نافذ شاهین را روبه‌روی خود می‌بیند. پلک میزند و میگوید:

\_ ماشینش توجه‌مو جلب کرده بود!

خودش هم میداند که دروغش زیادی مضخرف و خنده‌دار است برای همین ساکت میشود و نگاه پرخنده و متعجب شاهین را دریافت میکند. ابروهای شاهین بالا می‌برند و آرام سرش را تکان میدهد و سپس:

\_ شاید تو راست میگی. اما خواستم بدونی که مهم اول یا پنجم شدن نیست.

سهند اخم میکند و متعجب می‌پرسد:

\_ یعنی چی؟

و با مکث کوتاهی خودش جواب خودش را میدهد:

چون هنوز توو کلاس‌های آزمایشی هستیم؟

شاهین لبی تر میکند و سپس فرضیه‌ای که سهند ذکر کرده بود را با جمله‌ای که میگوید ، رد میکند:

نه! چون مهم جمع بندی امتیازاته. مثلا تو دوم میشی ، با دریافتِ مثلا هشت امتیاز مثبت و نفر اول ، ممکنه حتی نمرهء منفی بگیره! متوجهی؟

نمیداند متوجه شده است و یا نه اما سری به نشانهء تایید تکان میدهد و مشغول درآوردن دستکش‌هایش میشود. شاهین مثل داورهای مسابقه ، در گ\*ردنش سوت آویزان شدهء قرمز رنگی دارد که آن را میان ل\*ب میگیرد و با مکت، سوت میزند. توجهء همه را که جلب خود می‌بیند ، با دست اشاره‌ای برای نزدیکتر شدن بقیه میکند و بعد از اینکه همگی حلقه‌وار دورش جمع میشوند ، دست در جیب‌های شلوارش میکند و جدی و محکم توضیح میدهد:

هر شب ساعت هشت تا حول و حوش یک ، دو صبح خونهء ماهان جمع میشیم. هر کی دوس داره میتونه بیاد! هم اعلام نتایج میکنم.. هم نقاط قوت و ضعفو میگیرم اما هدف دور هم بودن! سهند اخم میکند و ل\*ب میفشارد و اصلا از زیاد صمیمی شدن ، خوشش نمی‌آید و حالا هر شب باید به آن دوره‌می میرفتند؟

میخواهد رد کند و بگوید میشود که اعلام نتایج و نقاط مثبت و منفی را آخر شب به صورت وُیس برای او بفرستد یا نه که عرفان ذوق زده جواب میدهد:

وای چه عالی!

صدای تایید و خوشحالی همه بالا میگیرد. سهند سرش را آرام نزدیک گوش عرفان میگیرد و آهسته ل\*ب میزند:

نظر منو نپرسی یه وقت!

عرفان بلند بلند میخندد که سهند پر حرص ادا میکند:

احمق!

به آدرسی که ماهان برایش پیامک زده بود، میرسند و سهند خیرهء دروازه سفید و بزرگ روبه‌رویش

میشود و ویلای ماهان.. چیزی فراتر از حد تصور اوست! نگاهش ما بین درختچه‌های بلند و سرسبز که از لابه‌لای فنس مشخص‌اند و ستون‌های بلند و طلایی کنار دروازه در گردش است که عرفان دستگیره را میکشد و پایین میرود. سهند هم بلافاصله بعد از او از ماشین پیاده میشود. به عرفان نگاه میکند که دارد تماس میگیرد و با مکث کوتاهی، جواب میدهد:

\_ما پشت دریم الان!

نمیداند فرد پشت خط چه میگوید که عرفان میگوید:

\_نه نه.. همین بیرون باشه بهتره.. آخه..

و انگار که تسلیم دستور فرد پشت خط میشود:

\_باشه.. منتظرم.

سهند کنجکاو میپرسد:

\_چیشد؟

عرفان شانه بالا می‌اندازد:

\_پیر ماشینو بیار داخل!

صدای "چی؟" گفتن متعجب و کمی کلافه سهند، با صدای تیک باز شدن دروازه ترکیب میشود و آن فرد خوش چهره و خوش مشرب که دارد پر هیجان و ذوق زده آنها را به داخل دعوت میکند، ماهان است. سهند میخواهد که به سمت ماشین برود ولی ماهان با جمله‌ای که به زبان می‌آورد او را منصرف میکند:

\_بیا بابا! میدم بچه‌ها بیارنش داخل.

سهند نگاه دو دلی به عرفان می‌اندازد و با مکث کوتاهی.. جواب میدهد:

\_باشه ممنون.

و راه ویلا را.. هر سه باهم طی میکنند. ماهان و عرفان.. مثل هربار، غرق خنده و حرفند و اما سهند.. نگاه معمولی و خونسردش را بین باغ بزرگ ویلای او و آلاچیق میان آن میچرخاند. از پله‌های سنگی بالا و داخل میشوند. به محض ورود، نگاه سهند؛ خیرهء جمعی میشود که همگی گرداگرد یک میز

بیضی چوبی جمع شده‌اند. سلام بلند بالای کایلو.. همان همگروهی تقریباً خوش برخورد و شاید مهربان رالی، او را به خودش می‌آورد. داخل میشوند و سه‌پند.. مثل همیشه احوالپرسی خشک و معمولی میکند. ماهان، صندلی‌ای را به عقب میکشد و سپس رو به سه‌پند می‌گوید:

\_\_بیا اینجا ببینم پسر!

سه‌پند با لبخند نزدیکش میشود و پشت میز جا می‌گیرد. زیر ل\*ب تشکری میکند که عرفان هم کنارش جا می‌گیرد. شاهین با لبخندی که به راحتی می‌شد، بی‌حس بودنش را تشخیص داد، رشته کلام را در دست می‌گیرد:

\_\_خب.. دو تا مهمونمون هم اومدن.. اول بریم سراغ امتیازها یا تفریحمون؟

نگاه سه‌پند بی‌اراده روی دراکولا نام گروه می‌چرخد و او.. پسر خوش چهره اما لاغری است. همگی تایید میکنند که اول جمع بندی امتیازها گفته شود و یکهو شاهین خطاب به سه‌پند می‌گوید:

\_\_تگارو نظری نداره؟

همه نگاه‌ها روی سه‌پند می‌چرخند. آبی‌های خماری سه‌پند ریزتر میشوند و با مکث کوتاهی جواب میدهد:

\_\_فرقی نمیکنه!

جواب تیزی که میدهد باعث میشود که عده‌ای دستش بندازند و بند شوخی را شل کنند. شاهین با تک خنده و "خب"ی که در ادامه می‌گوید، توجه همه را به خود جلب میکند. سه‌پند نگاهش را به جام‌های کریستال بلند پایه‌داری میدهد که پُرند از نو\*شی\*دنی‌های گرم و سرد رنگارنگ و نمیداند چرا انقدر دستانش یخ‌اند؟ دم عمیقی می‌گیرد که صدای مردانه شاهین بلند میشود:

\_\_جمع بندی امتیازات به ما میگه که...

نگاه‌های متفاوت و معنادار هر یک از افراد دور میز را بررسی و با کمی مکث، ل\*ب میزند:

\_\_بیشترین امتیاز..

لبخند خبیثی روی ل\*ب‌هایش شکل می‌گیرد و دارد اذیت میکند. مکث دو ثانیه‌ای میکند و:

\_\_مال تیم تگارو!

صدای فریاد "همینه!" عرفان، دست کمی از جیغ ندارد. با خوشحالی از جایش میپرد و عسلی‌هایش را سمت سهندی میگیرد که ناباور به شاهین نگاه میکند. سهند اما میخواهد بپرسد. دوباره بشنود تا مطمئن شود که شوخی نبود! و از طرفی... پرسش دوباره‌اش، سوال کردن درباره اینکه شاهین شوخی میکند یا خیر، دست کم گرفتن خودش بود! وقتی خودش، خودش را جدی نمیگرفت و اول شدن را برای خود انقدر دور میدید، پس از دیگران چه انتظاری باید میداشت؟

نفس حبس شده‌اش را با تاخیر بیرون میدهد. لبخندش این بار رنگ دارد. رنگ خوشحالی و آن به وضوح برای همه قابل تشخیص است. تک سرفه‌ای میکند و با مکث و خطاب به شاهین میگوید:

\_ ممنونم.

شاهین با خنده ل\*ب میزند:

\_ انشالله همیشه به بُرد!

سهند فقط میتواند همان لبخند بی‌معنای مسخره‌ء همیشگی را تحویلش بدهد و باقی شب را با بازی کردن و گپ و گفت میگذرانند..

چشم‌هایش از خستگی و بی‌خوابی میسوزند اما نمیخواهد بخوابد و برای اینکه پلک بر هم نزند، عجیب مقاومت میکند. ساعدش را که روی پیشانی‌اش تکیه زده بود، زیر گ\*ردنش میگذارد که تخت کمی پایین میرود. عرفان را می‌بیند که کنارش جا میگیرد. خشدار ل\*ب میزند:

\_ چی گفت بهت؟

عرفان سری با ناراحتی تکان میدهد و جواب سوالش را جور دیگری میدهد:

\_ داری سختش میکنی سهند. گناه پدرتو پای اون ننویس. برو ببینش لطفا!

بغض به گلویش چنگ میزند. سبک گلویش بالا و پایین میشود و خفه میگوید:

\_ نمیتونم!

عرفان شاکی میشود و ناراضی و دلخور از این همه کله شق بودن رفیقش و بی‌تفاوتی‌اش نسب به مادرش، تند پرخاش میکند:

\_ نمیتونی یا نمیخوای؟ مسخره‌شو درآوردی! هشت جلسه تمام توو کلاس‌ها شرکت کردیم و نبودیم

شهرستان. نه باهش حرف زدی نه پیام دادی! حالا هم که یک هفته برگشتیم خونمون، باز نمیخواهی

بری ببینیش؟

سه‌ند کوتاه میگوید:

\_نمیدونم!

عرفان اما از روی تخت بلند میشود و پر حرص ادا میکند:

\_بهبش زنگ میزنم و میگم که یک هفته اینجاییم!

سه‌ند روی تخت نیم‌خیز میشود و عصبانی میگردد:

\_غلط میکنی!

\_غلط یا ناغلطشو نمیدونم اما اینکارو میکنم!

و با مکث و خیره در تیله‌های تیره شده از عصبانیت سه‌ند، ل\*ب میزند:

\_داری حماقت میکنی! یه روزی میاد که پشیمون میشی.

سه‌ند پوزخند صداداری میزند که عرفان بی‌اهمیت به رفتارش، در را میکوبد و با حرص از اتاق خارج میشود..

سرش دارد از درد منفجر میشود و واقعا نمیداند که باید چه کار کند؟ فقط یک هفته فرصت دارد تا

دوباره از اول فکر کند و آن پیام لعنتی که دو شب پیش از طرف پدرش به دستش رسیده بود:

\_از کاوه خبرتو گرفتم. شنیدم قراره برای استراحت یک هفته برگردی شهرستان. رسیدی حتما بهم

زنگ بزن!

و سه‌ند تنها به جای خالی سلام و خوبی؟ در بین متن پیام فکر کرده بود. شاید هم به جای خالی

کلمهء پسر! جوابی نداده بود که پدرش پیامک دیگری فرستاده بود:

\_هنوزم فرصت داری که به دانشگاه، ماشین قبلیت و... فکر کنی! برای آخرین باره که میگم "رالی

هدف نیست."

و سه‌ند مات، فقط توانسته به صفحهء گوشی زل بزند و پدرش... برای پدری کردن شرط و شروط

میگذاشت؟! لحظه‌ای دلش برای ماشین سابقش و حتی ویلای تک خوابه‌اش تنگ میشود. ویلایی که



پدرش بعد از انصرافِ سه‌نند از دانشگاه، از او پس گرفته بود.

و او که رشتهء حسابداری‌ای که با علاقه وارد آن شده بود را بخاطر رالی، ترک کرده و حالا پدرش، حرف از برگشتن میزد؟ حرف از دوباره شروع کردن؟ با انگشت اشاره شقیقه‌اش را دورانی ماساژ میدهد، که صفحهء گوشی‌اش روشن و خاموش میشود. شستش را روی صفحه میکشد و تماس را وصل میکند. گرفته میگوید:

\_جانم؟

که صدای پر انرژی و با ناز سوگند در گوشش می‌پیچد:

\_سه‌لام عشقِ دلم! خوش برگشتی.

به لحن کودکانه و جملهء کودکانه‌ترش، میخندد. بلند و طولانی.. که سوگند هم پا به پای او، پر عشوه

میخندد و میپرسد:

\_چیشد؟

سه‌نند کوتاه و پر خنده میگوید:

هیچی! خوبم. چخبر؟

سوگند اما پر ذوق از او می‌خواهد که از رالی برایش بگوید. از آن هشت جلسه کلاس آزمایشی و حتی حس و حال سه‌نند راجب دو جلسه بعد که پس از آن قرار بود وارد مسابقهء اصلی شود و دخترک... خوب میداند که برای بیشتر حرف زدن با او، از کدام در وارد شود...

ساعت حول و حوش نُه و چهل و پنج دقیقهء شب و عرفان هنوز از کافه‌شان برنگشته است. نگاه

کلافه‌ای به صفحه تلویزیونی میکند که گویندهء اخبارش دارد از هر دری میگوید. پووفِ عصبی‌ای

میکند و از روی مبل بلند میشود. بهتر است که او هم به کافه برود. به سمت اتاق قدم برمیدارد و بین

راه تیشرتش را از تنش می‌کند. داخل اتاق میشود و همینکه می‌خواهد در کمد را باز کند، صدای زنگ

در بلند میشود. ابروهایش از فرط تعجب بالا می‌پرند و مگر عرفان کلید نداشت؟ به سمت در پا تند

میکند و بی‌اینکه از چشمی در، نگاه کند که چه کسی پشت در است؛ در را باز میکند. باز کردن در

مساوی میشود با قفل شدن چشم‌هایش در دوتیلهء آبی و شاید طلایی و طوسی خوش‌رنگ! مات

نگاهش میکند و با مکث چند ثانیه‌ای، اخم کرده و سرد می‌پرسد:

\_بله؟

مرد کوتاه می‌خندد و موهای جو گندمی ریخته بر روی پیشانی‌اش تکان می‌خورند و سپس، سعی میکند لحنش را دوستانه جلوه دهد وقتی که می‌گوید:

\_سلام. دعوت‌م نمیکنی پیام توو؟

سهند دو دل نگاهش میکند و به لحن نسبتاً گرمش، حواسش پرت میشود و این لحن مال پدرش بود؟! کنار می‌رود و در را بازتر میکند که مرد کفش‌هایش را از پایش در می‌آورد و داخل میشود. نگاه کوتاهی به خانه می‌اندازد که پر بود از شلختگی‌های سهند.. سهند کوتاه می‌گوید:

\_بشین.

و همین تک کلمه‌اش هم پُر است از دلخوری و سردی! مرد، نرم نگاهش میکند و روی یکی از صندلی‌های میز غذاخوری جا می‌گیرد. نگاه منتظر و مشکوک سهند را که می‌بیند، می‌پرسد:

\_فکرهاتو کردی؟

سهند پوزخند می‌زند و به این فکر میکند که باز هم حالش را نپرسید و یک راست رفت سر اصل مطلب! مکث میکند و... جواب میدهد:

\_نیازی به فکر کردن نبود!

اما بهتر بود که صادق باشد. برای همین اضافه میکند:

\_پیشنهاد وسوسه کننده‌ای بود ولی نه انقدر که بخوام بیخیال رالی بشم.

مرد نگاهش را به استکان چای خالی میدهد که روبه‌رویش است. سهند که در فکر رفتنش را می‌بیند، جدی صدایش می‌زند:

\_سامان؟

نگاه دلگیر مرد بالا می‌آید و درست جایی میان چشم‌ها و پیشانی سهند متوقف میشود. لحنش پر از حسرت میشود و ادا میکند:

\_کاش بیخیال رالی بشی سهند! خودت که میدونی..

این حرف‌ها را، همه‌شان را سهند از بر است؛ برای همین در بین کلامش می‌پرد و با صدایی که تمسخر از آن می‌بارد، ادامه می‌دهد:

\_خودم میدونم که تو صلاح منو میخوای!

پوزخند می‌زند و قیافه‌اش جمع می‌شود. اما همچنان ادامه می‌دهد:

\_موفقیت منو میخوای!

با انگشت اشاره، شقیقه‌اش را می‌خاراند:

\_عاقبت بخیر شدنمو میخوای!

نگاه مرد غمگین می‌شود و روی قیافه‌اش پر از حالت تمسخر پسرش، می‌نشیند. دلگیر ل\*ب می‌زند: \_نکن سهند!

و اما سهند دل پُر تر از این حرف‌ها بود و این حرف جرقه‌ای می‌شود برای آتش گرفتنش.. برای

شعله‌ور تر شدن کینه‌ها و دلخوری‌ها و عصبانیتش..

پر خاش می‌کند و کلمات را محکم هجی می‌کند:

\_نکنم؟ چیکار نکنم؟! مرد حسابی حالینه تو اصلا من چی میگم؟

مرد فقط در سکوت نگاهش می‌کند و واقعا ساخته شدن این همه کدورت را نمی‌خواست. اصلا چطور

شد که پسرش شد این؟!!

سهند اما بی‌درنگ ادامه می‌دهد:

\_چرا متوجه نیستی تو؟ من میگم نمیخوام بشم یکی عین تو! من دنیای ادبیات و فرهنگ رو

نمیخوام. من سهندم! من عاشق هیجان و رالی‌ام. عاشق سرعت.. عاشق ماشین! اگر نمیتونی حمایت

کنی حداقل مانع نشو! جای اینکه کمک کنی تا تجربه‌ش کنم، تا بلکه هواش از سرم بپره، بدتر

تحریکم میکنی؟! میگی نکن، آخرش قشنگ نیست؟

نگاه مرد خیس می‌شود، ولی نمیخواهد و نباید که گرید کند! سبک گلویش تکان می‌خورد و با

هر جمله سهند، بغضش را پایین می‌دهد. می‌خواهد بگوید که قبول.. که بعد از این حمایتش می‌کند..

که قول می‌دهد که دستش را بگیرد و او را بکشد داخل پیست که درست همان لحظه که می‌خواهد

د\*ه\*ان باز کند، سهند پر از حس بد ل\*ب میزند:

\_واسه تموم وقتایی که باید پشتم می بودی و نبودی، واسه تموم حمایت‌ها و محبت‌ها که با شرط و شروط بود... واسه خاطرِ همشونه که ازت بدم میاد!

و مرد مات نگاهش میکند. دهانش خشک میشود و چه شنیده بود؟ بدش می آید؟ با زندگی‌اش چه کرده بود؟ اخم میکند و بغض صدایش را به زور پس میزند. کوتاه میپرسد:

\_چی گفتی؟

گمان میکند که سهند کوتاه می آید. سهند انقدر ها هم کینه‌ای و بد دل نیست. دوباره تلخ نمیشود و نیش نمیزند و اما سهند، محکمتر تکرار میکند:

\_دارم میگم بخاطر اون روزی که گفتی بیخیالِ رالی شو و نشدم و تو بعدش خونه‌مو ازم گرفتی..

همون محبت‌های آلکیت رو هم گرفتی.. بخاطر همونا و خیلی زخم زبونای دیگه ازت بدم میاد جنابِ سامان سپهر!

سامان بی چاره تر از هر زمان دیگری نگاهش میکند و دنبال ردی از دروغ میگردد بین چشم‌هایش و اما.. چشم‌های پر از کینه و سردِ سهند.. فقط میتوانند صداقت گفته‌هایش را تایید کنند و قلب مرد درد میکند..

دستش را به میز میگیرد و با حال خرابی بلند میشود. سرش را پایین میگیرد و کوتاه میگوید:

\_حق باتوعه! بد کردم.. خیلی بد..

بغض امانش را بریده و جملهء "ازت بدم میاد" مدام در سرش اکو میشود. چشم می‌بندد. دم عمیقی میگیرد و قلبش تیر میکشد. با حال خرابی ادامه میدهد:

\_جبران میکنم..

میخواهد چیز بیشتری به جمله‌اش اضافه کند، که سهند هیستریک میخندد. از آن خنده‌های پر تنشی که روان خودش را هم به هم می‌ریخت چه برسد به طرف مقابل... دهانش پر میشود و پر از

تمسخر میپرسد:

\_جدی میگی؟!!

حال بد او را که می بیند، پر خنده ادامه می دهد:

—وای چقدر عالی! الان که بیست و چهار سالمه. چقدر زود!

دست سامان روی میز مشت میشود و سهند دارد با اعصابش بد بازی میکند و این همه بی رحمی و

تحقیر هم حق او نبود، بود؟ کوتاه میگرد:

—تمومش کن سهند.

و اما سهند که تمام کردن بلد نبود. میخندد:

—چیه تموم کنم؟ تازه شروع شده. تو گفتی میخوای جبران کنی. دیالا شروع کن دیگه.

سامان عصبانی نگاهش میکند. سهند دیگر چیزی نمی گوید و خسته از سر پا ایستادن، به طرف مبل

کنار تلویزون قدم برمیدارد. خودش را روی مبل پرت میکند و سرش را به عقب تکیه می دهد. چشم

می بندد و... کاش که سامان برود! قلبش درد میکند و میسوزد و اسید معده اش است یا صفرای لعنتی؛

نمیداند! اما هر چه هست، دهانش را مثل زهر تلخ کرده است. سامان هم با سکوت سنگین سهند،

کمی آرام تر میشود اما همچنان دارد له میشود زیر بار تک تک جملاتی که شنیده بود. به طرف در

حرکت میکند و خسته اما دستوری ل\*ب میزند:

—فردا صبح خونه باشی.

سهند هم انگار حس و حالی برای ادامه دادن بحث ندارد. بی حال جواب می دهد:

—صبح کافه ام. سر ظهری یه سر میزنم.

لبخند بی جانی روی ل\*ب های سامان شکل میگیرد و شاید که بتواند در همین مدت کم.. در همین

یک هفته ای که سهند اینجا بود، دلش را به دست آورد.

کوتاه میگوید:

—برای سر زدن نگفتم ها..

سهند خسته است. خیلی خسته... کوتاه میگوید:

—میام.

سامان اما میخواهد که مطمئن شود:

\_حتما دیگه؟

سه‌ند بی معنا می‌خندد.. کوتاه.. خیلی کوتاه:

\_حتما.

و بی هیچ خداحافظی سامان در را باز میکند و از خانه خارج میشود. با صدای چفت شدن در، سه‌ند

چشم باز میکند و خیره به در بسته شده، می‌گردد:

\_لعنت به من!

و کوسن مبل را به آن طرف پرت میکند که همان لحظه در باز و کوسن به صورت عرفان کوبیده  
میشود. نمیتواند جلوی خنده‌اش را بگیرد و بلند می‌خندد و قیافه انگار برق گرفته‌ء عرفان هم به

خنده‌اش عمق میدهد. عرفان مات نگاهش میکند و متعجب می‌گوید:

\_خدا فقط بی نوبت خودش شفا بده.

از جلوی در به کنار می‌رود و پشت سرش، کاوه داخل میشود و با دیدن سه‌ند در حال خنده و قیافه‌ء

مات عرفان، می‌پرسد:

\_چی شد؟

عرفان به سمت آشپزخانه قدم برمیدارد و خسته جواب میدهد:

\_هیچی.. باز سه‌ند قرص‌هاشو نخورده!

سه‌ند می‌خندد و زیر ل\*ب می‌گوید:

\_خودتی!

کاوه متوجه حرف‌های رد و بدل شده بین‌شان نمیشود که گیج می‌پرسد:

\_هان؟

و عرفان در حالی که برای خودش لیوان آبی را پر میکند، پر حرص جواب میدهد:

\_آه بیا برو گمشو توام. همیشه خدا مغزت با قحطی مواجهه..

کاوه نگاه چپی به او می‌اندازد و میخواهد چیزی بگوید که سه‌ند پیش دستی کرده و کوتاه ل\*ب

میزند:

\_سامان اینجا بود!

کاوه در را می‌بندد و راه اتاق را در پیش می‌گیرد. عرفان متعجب و نسبتاً بلند می‌پرسد:

\_بابات؟

سه‌ه‌ند سری تکان می‌دهد و سپس خطاب به کاوه‌ای که بیخیال راهرو را طی می‌کند، می‌گوید:

\_از کجا می‌دونست که اینجام کاوه هوم؟

کاوه پشت به سه‌ه‌ند، شانه بالا می‌اندازد و کوتاه می‌گوید:

\_چه بدونم؟!

داخل اتاق می‌شود و حتی صدای بسته شدن در را هم سه‌ه‌ند می‌شنود. نمیتواند که نگوید.. برای همین

پر حرص و بلند.. طوری که کاوه بشنود، می‌غرد:

\_من دهن تو یکی رو سرویس می‌کنم. حالا بین کی گفتم کاوه!

عرفان متعجب نگاهش می‌کند و حیرت زده‌تر از نگاهش می‌پرسد:

\_کاوه به سامان آمار داده؟

سه‌ه‌ند روی مبل دراز می‌کشد و ساعدش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد. جواب عرفان را نمیده‌د که

عرفان با خودش غر می‌زند:

\_همتون روانی اید!

دم عمیقش را در س\*ی\*نه حبس می‌کند و سرش را بالا می‌گیرد. چشم می‌بندد و زیر ل\*ب، چیزی

شبهه به "قرار نیست دعوا کنیم!" زمزمه می‌کند. گوشی‌اش را در دستش محکم‌تر می‌گیرد و سپس با

مکث کوتاهی زنگ دروازه‌شان را می‌زنند. طولی نمی‌کشد که صدای پر بغض مادرش را از آیفون

می‌شنود:

\_سه‌ه‌ند؟

حتی به چشمی آیفون، نگاه هم نمی‌کند. خونسرد و تک جمله‌ای می‌گوید:

\_باز کن!

و لحظه‌ای بعد، در با صدای تیک آرامی باز می‌شود. سرش را پایین می‌اندازد و نمی‌خواهد با رزها و

شمعدانی‌های مادرش روبه‌رو شود. همان‌هایی که هر بار برای خوشحال کردنش برای او می‌خرید و حالا خودش... باعث حال بد او بود! و نمیداند چه میشود که نگاهش بالا می‌آید و درست روی گل اگزالیس محبوب دل مادرش، می‌نشیند. حیرت تمام آبی چشم‌هایش را می‌گیرد و چه بلایی سر گلش آمده بود؟ نگاه می‌چرخاند و متوجه زردی و پژمردگی تمام گل‌ها میشود. اخم میکند.. مگر میشد که ناهید بانویش به گل و گلدان‌هایش نرسد؟ چشم از همه‌شان می‌گیرد و از پله‌های مرمر بالا میرود. میخواهد دستگیره را پایین بکشد که در به آرامی باز میشود. برای لحظه‌ای چشم در چشم ناهید میشود. نمیخواهد و نباید که نگاه کند. اگر ببیند.. اگر چشم‌های تر و پر از عشق ناهید را ببیند... نمیداند که بتواند در برابر ب\*غ\*ل کردنش، مقاومت کند یا خیر؟ برای همین خودش را مشغول در آوردن کتانی‌هایش نشان میدهد و سپس بلند میشود. نگاهش جایی میان پشت سر ناهید است وقتی که

میگوید:

\_سلام.

ناهید کمی جلو می‌آید. به هوای در آ\*غ\*و\*ش گرفتنش و اما سهند با بی‌رحمی، پاتند میکند و از کنارش می‌گذرد. ناهید چشم می‌بندد و پسرش برای کدام نامهربانی‌اش اینجور آزارش میداد؟ در را می‌بندد و به سمت پذیرایی میرود. سهند را می‌بیند که روی مبل جا گرفته و خیره‌ء درب اتاق سامان است. ناگهان دلش آشوب میشود و نکند باز جنگ دیگری در راه بود؟ سعی میکند لحن ناراحتش را

شور ببخشد وقتی که می‌پرسد:

\_خب؟ چخبرا؟ خوبی عزیزم؟

سهند صفحه‌ء گوشی را پایین می‌کشد و کوتاه جواب میدهد:

\_ممنون.

ناهید اما بیخیال نمیشود و هرچه باشد، پسرک عُدش، بالاخره که باید با او، دلش نرم میشد.

می‌پرسد:

\_گرسنه‌ای؟ یا اول یه چایی مخصوص بیارم؟

آبی‌های سهند به یکباره بالا می‌آیند.. خوب نگاهش میکند. چشمان غمزده ناهید را.. صورت



شکسته‌اش را و حتی موهایی که شلخته تر از هر زمان دیگری بودند و به گمان سهند، ناهید اصلا

آنهارا شانه نمیزد! بی‌اراده لبخند میزند:

\_تا عصر هستم. اول چایی بعد نهار!

ناهید چشم میدزدد و از خوشحالی بودن او میخواهد که گریه کند؛ هول زده میگوید:

\_همین الان عزیزم..

و برای اینکه اشک‌هایش پیش چشم‌های دردانه‌اش نچکند، عقب گرد میکند و به طرف آشپزخانه

می‌رود. سهند خودش را روی مبل می‌کشد و دکمه‌های بلوز مردانه نوک‌مدادی رنگش را باز میکند که

همان لحظه در اتاق، باز و سامان بیرون می‌آید. سهند در جایش نیم‌خیز میشود که سامان پرخنده

میگوید:

\_راحت باش!

سهند هم از خدا خواسته، دراز میکشد و نگاه به سامانی میدهد که درست روبه‌روی او می‌نشیند.

درست روی همان صندلی فلزی که سامان هرگز نشستن روی آن را نمی‌خواست و میگفت که کمرش

روی آن، از درد سوراخ میشود. متعجب نگاهش میکند و میگوید:

\_چرا اونجا نشستی؟

ناخداگاه میگوید و برای همین در دل خودش را لعنت میکند. با خود فکر میکند الان است که سامان

پوزش را به خاک بمالد و یک جواب کوبنده بدهد ولی برخلاف تصورش، سامان با خنده جواب

میدهد:

\_میخوام قشنگ نگاهت کنم.

چشمان سهند درشت میشوند و پر از حیرت.. ابتدا چیزی نمیگوید و اما بعد از لحظه‌ای چنان به

قهقهه می‌افتد که ناهید از آشپزخانه، هراسان خود را به پذیرایی میرساند.. دلش ضعف می‌رود برای

خنده‌های پاره‌تنش.. کنجکاو میشود و پر ذوق میپرسد:

\_چیشد؟

و سهند، همیشه خدا برای سامان بی‌ادب تر از آنی بود که سامان حدسش را میزد. میخندد و حین

خنده جواب ناهید را میدهد:

\_ شوهرت دیوونه شده!

ناهید چنان هین بلندی از روی ترس می کشد و دست روی دهانش میکوبد که سهند و سامان هر دو نگاهش میکنند. ناهید اما ترسیده و نگران، با تته پته و خطاب به سهند میگوید:

\_ دردت به جونم.. چه طرز حرف زدنه؟

سهند نگاه گذرایی به قیافه آرام و بیخیال سامان می اندازد و سپس میگوید:

\_ طرز دیگه... پس این چایی کوو ناهید؟

ناهید نگاه نگرانیش را از صورت سامان جدا نمیکنند و نکند که سامان بد جوابش را بدهد؟ سامان، با خنده نگاهش میکند و سپس آرام میگوید:

\_ د مگه نمی بینی آقا پسرِت چایی میخواد؟ بدو دیگه...

نمیداند خواب است یا بیدار ولی هر چه هست خوب است و ناهید واقعا شکستن دل پسرش را نمی خواهد و کاش که ر\*اب\*طه شان خوب شود.. به آشپزخانه برمیگردد و نیت میکند که اگر

ر\*اب\*طه سامان و سهند خوب شود، به هفت خانه شعله زرد، نذری بدهد..

سامان عمیق نگاهش میکند و آرام میپرسد:

\_ چقدر کم و کسری داری؟

سهند در جواب سوالش، تنها چشم غره‌ای به او می‌رود و سپس پوزخند اعصاب خورد کنش را کنج ل\*ب\*هایش جا میدهد. سامان دست لای موهایش می کشد و چرا این پسر راه نمی آید؟ پووف

کلافه‌ای میکند و سپس با مکث کوتاهی میگوید:

\_ از فردا ماشین قبلی تو بردار برون! و...

سهند با شنیدن این حرف، شوکه از جا میپرد و بلند و پر از حیرت میپرسد:

\_ چی؟

سامان پر خنده نگاهش میکند و کشیده میگوید:

\_ بلههه..

سه‌ند در جایش می‌نشیند و گنج تر از هر وقت دیگری، سوال میکند:

— مگه ماشینو نفروختیم؟

سامان تک خنده‌ای میکند و جوابش را با تکان دادن سرش میدهد. سه‌ند "خب" می‌گوید که سامان توضیح میدهد:

— طرف دوباره گذاشته بود برای فروش ماشینو، منم گرفتم ازش. گفتم برای رالی.. مسابقه با زانتیا که..

سه‌ند شوکه و هیجان زده حرفش را قطع میکند:

— با زانتیا مسابقه نمیدم..

مکت میکند و:

— خب؟

سامان می‌خندد و همین دنبال شدن حرف‌هایش از جانب سه‌ند هم خوب است. کوتاه می‌گوید:

— خب نداره که پسر خوب!

سه‌ند اخم میکند و حس میکند که همه چی یک بازی ست. مثل هر بار از کوره در میرود و نسنجیده حرف می‌زند:

— آره خر شدم!

و بعد زبانش را از دهانش بیرون می‌آورد...

سامان اخم میکند که سه‌ند فوراً جواب میدهد:

— من پسر خوب نیستم!

گره ابروهای سامان شل میشود و می‌خندد. پر خنده می‌گوید:

— خب باشه.. پسر بد..

سه‌ند اما چیزی در دلش جوش و غل می‌خورد. چیزی شبیه به هیجان مخلوط شده با استرس. چیزی شبیه به حس دل‌تنگی برای داشته‌های سابق!

روز آخری است که در شهرستانشان بود؛ برای همین چند ساعتی قبل، به سوگند زنگ زده و

درخواست ملاقات کرده بود. جلوی آینه می ایستد و موهای براق و سیاه رنگش را مرتب میکند و استثنائاً یک امروز، موهایش را به بالا هدایت کرده بود. تیشرت جذب مشکی رنگش را مرتب و ساعت مچی مشکی رنگش را هم دستش میکند و سر آخر ادکلن محبوب و سردش را رو میچ دست و زیر گ\*ردنش، خالی میکند.. سوییچ سانتافهء سفید رنگش را از روی میز برمیدارد و به طرف در پا تند می کند. دستگیره را پایین می کشد که کاوه هول میگوید:

\_منم پیام باهات؟

سهند نگاه کوتاهی به او که داشت دکمه های بلوز مردانه اش را می بست، می اندازد و سپس با مکث میگوید:

\_مسیرت کجاست؟

کاوه لبخند پهنی به رویش میزند:

\_با تو پیام دیگه!

سهند اخم میکند و مشکوک نگاهش میکند. آرام میپرسد:

\_یعنی چی؟!

کاوه دستی لای موهایش می کشد و نزدیک او می شود. در را باز میکند و به بیرون می رود و همانطور که بند کتانی های مشکی اش را می بندد، جواب میدهد:

\_بابا حوصله م سر رفت! دارم با تو میام خب.

سهند متعجب ل\*ب میزند:

\_یعنی چی آخه؟ من با سوگند قرار دارم!

کاوه پوکر نگاهش میکند و خونسرد میگوید:

\_خب؟ من مزاحمم مگه؟

سهند اخم میکند. می خواهد بگوید "بله. مزاحمی بزرگتر از تو یا عرفان؟" که ل\*ب می بندد.. پووف

کلافه ای میکند و سپس کوتاه میگوید:

\_نه!

بیست و پنج دقیقه دیگر به کافه خودشان میرسند و سهند این بار، میز سه نفره‌ای را برای نشستن، انتخاب میکند و چه حیف شد که کاوه همراهش آمده بود. اگر نمی‌آمد؛ میتوانست با سوگند، پشت میز دونفره و مشکی رنگ کنار پنجره، جا بگیرد؛ نه روی این صندلی‌های رنگارنگ نزدیک پیشخوان! با کاوه پشت میز جا میگیرند و سوگند، ده دقیقه‌ای است که تاخیر کرده.. عرفان به طرفشان قدم برمیدارد و آرام و کوتاه میپرسد:

\_با کاوه اومدی سر قرار؟

سهند چشم غره‌ای به سوال مزخرف عرفان میکند و جواب میدهد:

\_تو چی فکر میکنی؟

عرفان از چشم غره سهند متوجه ضدحال شدنِ بودنِ کاوه برای سهند میشود؛ برای همین سرش را سمت کاوه خم میکند و میگوید:

\_به جای نشستنِ مفت اینجا، گمشو بیا کمک دست من شو..

و بعد با لبخند پهنی نگاهش میکند. کاوه نگاه کوتاهی به سهند میکند و با دیدنِ چهره خونسرد او، به اجبار بلند میشود و راه آشپزخانه را در پیش میگیرد. عرفان هم به پشت میز پیشخوان برمیگردد و به محض اینکه دوباره نگاهش را به سهند میدهد، او را می‌بیند که دارد با لبخند نگاهش میکند.. سهند با انگشت‌هایش خطوط فرضی روی میز چوبی می‌کشد که یکهو درب کافه، باز و سوگند داخل میشود. آویزه زنگ‌دار شروع به چرخیدن میکند و صدای جیرینگ جیرینگش فضا را پر میکند. دختر با لبخندِ پهن و ل\*ب‌هایی سرخ، نزدیک میشود و تیپِ سراسر سفیدش، عجیب با آن لاک و کفش‌های پاشنه پنج سانتی قرمز رنگ همخوانی دارد. پشت میز و روی صندلی جا میگیرد و صدایش شبیه به جیغی خفه و پُر ذوق است وقتی که میگوید:

\_چه ماه شدی عخش دلم..

سهند کوتاه میخندد به این لحن همیشه بچگانه‌اش و نگاهش جایی میان پشت پلک‌های دختر، ثابت می‌ماند و سایه تیره پشت چشمش، به طور حرفه‌ای نگاه میخرد. پر خنده جواب میدهد:

\_الان میخوای مُخمو بزنی که ببرمت پیست؟

و ادامهء حرفش، چشمک کوتاهی به او بی میزند که با این حرف سهند، تصنعی اخم میکند. ل\*ب  
پایینی اش را آویزان میکند و لوس میگوید:  
\_بد!

سهند کوتاه میخندد و در همان حال به نیما اشاره میکند که برای گرفتن سفارش، نزدیک شان شود.  
نیما جلو می آید و کوتاه میگوید:  
\_بفرمایید.

و سهند باز بی اینکه از دخترک نظر بخواهد میگوید:  
\_دوتا نسکافه با کیک هویج.

چشم های دختر گرد میشوند و پر ناز میگوید:  
\_من کیک هویج دوس ندارم!..

نیما منتظر نگاهشان میکند که سهند با "ممنون" کوتاهی او را مرخص میکند و سپس خونسرد،  
توضیح میدهد:

\_برای اینکه تماشاچی باشی، باید آشنا یا فامیل درجهء یک راننده باشی. تورو چطور ببرم من آخه؟  
سوگند اخم میکند و نگاهش را به کاکتوس های رنگارنگ در گلدان های کنار پنجره میدهد. دلخور  
ل\*ب میزند:  
\_دوست دخترتم!

و انگار که میخواهد هر بار با تکرار این جمله، خودش، وجودش و جایگاهش را برای او تاکید کند.  
سهند ناخواسته پوزخند کوتاهی میزند و لحنش رنگ تمسخر میگیرد:  
\_زنم که نیستی!

سوگند چشم گرد میکند و پر حرص ل\*ب میزند:  
\_بزار دو روز بگذره از خوش اخلاق بودنت.

سهند کوتاه میخندد. دختر که جوابی از جانب او نمیشنود، ادامه میدهد:  
\_به چی تو دلم خوش من!؟

سهند، مغرور و پر خنده و کمی پررو ادا میکند:

\_قیافه.. تیپ..

انگشت شست و اشاره اش را باز میکند و با گفتنِ هر کلمه، جلوی چشم سوگند، می‌شمارد:

\_آاا.. شخصیت.. شعور..

انگشت کوچکش را نیز باز میکند و پر خنده می‌گوید:

\_من کلاً آدم قابلی ام. همه چیم قابلِ دل خوش کرده..

سوگند از جواب او و اینجور مغرور بودنش، پر حرص زیر خنده میزند که نیما نزدیک میشود و

سفارششان را روی میز می‌چیند. سوگند تشکر زیر لبی میکند که نیما دور میشود. انگشتان سهند

که دور فنجان سفید و طلایی رنگ نسکافه می‌پیچند، سوگند بغض کرده ل\*ب میزند:

\_من اما همش دلم برات تنگ میشه.

سهند نسکافه اش را مزه میکند و هوم کوتاهی میکند.. سوگند، ناراحت و رنجور ادامه میدهد:

\_با این حال که توو ر\*اب\*طه ایم اما انگار اصلاً هیچ ر\*اب\*طه ای نداریم!

سهند عمیق نگاهش میکند و هیچ چیزی جز یک ناراحتی عجیب از چشم‌های دختر نمیفهمد. کوتاه

میپرسد:

\_چی میخوای؟

سوگند با تکه کیک روی چنگالش بازی میکند. نگاه سرگردانش را بین آبی‌های جاذبِ سهند رد و

بدل میکند و در نهایت صادقانه جواب میدهد:

\_تورو!

سهند می‌خندد و دست خودش نیست که نمیتواند ر\*اب\*طه‌های این مدلی اش را جدی بگیرد؛ برای

همین پر خنده جواب میدهد:

\_هنوز زوده برات خانوم کوچولو!

سوگند ابتدا منظور حرف سهند را نمیگیرد و گمان میکند که باز مسئله کم سن بودن سوگند را به

رخش کشیده.. دلخور میپرسد:

\_من بچه‌ام؟

سهند شانه بالا می‌اندازد و تکه‌ای از کیک هویج را مزه میکند:

\_میگی منو میخوای. منم میگم هنوز هیچ شرع و عرفی مارو به هم متعهد و محرم نکرده!

سوگند تازه متوجه منظورش میشود و از خجالت، هجوم یکپهویی خون به صورتش را حس میکند.

صورتش کمی گلگون میشود و معذب میگوید:

\_من منظورم توجه بود و...

کلمات را گم میکند و نمیداند چه باید بگوید و آه که همیشه مانند احمق‌ها پیش او کم می‌آورد. در

دل به خودش و ذهن منحرف سهند لعنت میفرستد و میخواهد جمله‌اش را اصلاح کرده و منظورش را

درست‌تر بیان کند که سهند کوتاه میخندد و "آهان" کشیده‌ای میگوید...

سوگند د\*ه\*ان باز می‌کند تا چیزی بگوید که همان لحظه گوشی سهند زنگ میخورد و تک حرفِ ام

انگلیسی روی صفحه‌اش نمایان میشود. سهند رد تماس میدهد و رو به سوگند توضیح میدهد:

\_شب باید حرکت کنیم دوباره.. فکر کنم حدودا چهار یا پنج ماهی اونجا باشم. اگر شد وسطاش حالا

یه سری میزنم شهرستان..

چشم‌های دخترک درشت میشوند و متعجب و سرگردان ل\*ب میزند:

\_پنج ماه؟؟ چرا؟

سهند سری تکان میدهد و جواب میدهد:

\_آره دیگه.. دو جلسه از آزمایشی مونده که خودش با فاصله پونزده روزه تشکیل میشه..

نگاه منتظر سوگند را که میبیند ادامه میدهد:

\_و دوازده جلسه خودِ مسابقه اصلیه..

برق خوشحالی از چشم‌های سوگند میپرد. ذوق صدایش میخوابد.. کوتاه میگوید:

\_پس طول میکشه..

سهند با تکان دادن سرش، تصدیق میکند که دوباره گوشی‌اش زنگ میخورد. نگاه کنجکاو و مشکوک

سوگند برای لحظه‌ای از صفحه جدا نمیشود که سهند آهسته ل\*ب میزند:



\_دیگه کم کم بریم..

سوگند بی حوصله و طوری انگار به ذوقش خورده باشد، میگوید:

\_هوم.. منم باید برم کتابخونه.. ساعت چنده؟

سه‌هنگد نگاهی به ساعت مچی‌اش میکند و جواب میدهد:

\_هفت و نیم.

و از روی صندلی بلند میشود و به سمت پیشخوان میرود و سوگند فقط رفتنش را تماشا میکند و چرا

سه‌هنگد به او نگفته بود که دیر وقت است و نباید به کتابخانه برود؟ چرا نگفته بود که با که میرود؟ یا

اصلا برای چه میرود؟ پوزخند دلگیری میزند و از جا بلند میشود. توجهی به متلک نامربوط پسر میز

کناری که خطاب به او میگوید "چیشده؟ مثل اینکه بد خورده به پرت خوشگله"؛ نمیکند و کیف

دستی قرمزش را محکمتر می‌چسبد و به طرف در حرکت میکند. سه‌هنگد نگاه کوتاهی به سمتش

می‌اندازد و آرام می‌گوید:

\_پایین منتظرم باش. میرسونمت.

لبخند بی‌جانی روی لب‌های دختر جا می‌گیرد. سری به نشانهء "باشه" تکان میدهد و دستش،

دستگیره را لمس میکند. ناخداگاه است که چشم‌هایش پُر میشوند.. تخته سیاه نصب شده روی درب

کافه را تار می‌بیند و جمله‌های رویش را... نمیتواند بخواند و عجیب دلش گریه میخواهد... دست

لرزانش را بالا می‌آورد و گچ سفید رنگ را محکم بین انگشت‌هایش می‌گیرد. پراتنز کجی میکشد و

سپس با لبخند غمگینی می‌نویسد:

\_باعث خوشحالی جان غمگین من...

مکث میکند.. بغض میکند.. گلویش درد میکند و میداند که انتهای این ر\*اب\*طه، پوچی ست.. گچ را

روی تخته می‌کشد:

\_مرا نمیخواهد!

گچ را کنار میگذارد و سریع دستگیره را پایین می‌کشد و از کافه خارج میشود...

به پایین که میرسد، نگاه کوتاهی به ماشین سه‌هنگد می‌اندازد.. دلش می‌گوید بماند. باید منتظر باشد و

خب سهند خواسته بود که او را برساند و از طرفی.. عقل حکم میکند که برود.. دو دل است و بغض بیخ گلویش را خوب چسبیده است.. به سمت ماشین قدم برمیدارد که یکهو عقب گرد میکند و مخالف ماشین او، قدم میزند..

دقایقی بعد، سهند به پایین می آید و با دیدن نبودِ سوگند، با او تماس میگیرد.. بوق اول.. دوم.. و سوگند جواب نمیدهد. دوباره تماس میگیرد که صدای ضبط شده زن که میگوید مخاطب خاموش است، نگرانش میکند.. به سمت ماشین پاتند میکند...

گوشی اش را برای بار سوم، چک می کند و هنوز نه تماس و نه حتی یک پیام هم از جانب سوگند دریافت نکرده بود. چهار روز از همان آخرین باری که او را در کافه شان دیده بود، می گذرد و سوگند... معلوم نبود که کجا غیبش زده بود؟ بیخیال میشود و نگاهی را پی جمع و حواسش را به بازی میدهد. ماهان دست دور بطری شیشه ای حلقه میکند و آن را میچرخاند که یکهو درب بطری رو به سهند و انتهای آن به طرف شاهینی می افتد که روبه روی آن نشسته است. سهند ریز و مرموز میخندد.. شاهین جمله خبری اش را متعجب و ناباور ادا میکند:

\_الان سهند باید از من بپرسه!

سایمون، دراکولا و دیگر اعضای گروه به دستپاچگی شاهین خیره میشوند که سهند کشیده میگوید:

\_خب...

شاهین نسبتاً خونسرد ادا میکند:

\_پیرس.

سهند چشم ریز میکند و یکهو ل\*ب میزند:

\_تو خودت طرف کی هستی توو رالی؟

شاهین ابتدا متوجه نمیشود.. برای همین گیج میپرسد:

\_منظورت چیه؟

سهند شانه بالا می اندازد و جواب میدهد:

\_ دارم میپرسم که خودت دوست داری کی برندهء رالی باشه؟ طرف کی هستی؟

شاهین چشم‌غره‌ای به سوالش میکند و سپس با تک خنده‌ای جواب میدهد:

\_برام فرقی نمیکنه! هر کی که لایق برنده شدنه.

سه‌ه‌ند می‌خواهد جوابش را بدهد که همان لحظه، صدای فریادی از حیاط بلند میشود:

\_ماهان؟ عشقم بیداری؟

تمام اعضای جمع پقی زیر خنده می‌زنند جز شاهین و سه‌ه‌ند. ماهان هول زده بلند میشود و رو به

جمع می‌گوید:

\_متاسفم.. الان میام!

و به طرف در پا تند میکند. سایمون می‌خندد و رو به شاهین می‌گوید:

\_اگر قرار بوده دوست دخترش بیاد، کاش دعوتمون نمی‌کرد! چیف شد..

فک شاهین سخت میشود و آهسته جواب میدهد:

\_ربطی نداره! ما خودمون خواستیم که هر شب دوره‌می بزاریم.

دراکولا هم پشت بند حرف‌ها و بذله‌گویی‌های جمع، اضافه میکند:

\_چه هولی‌ام کرد ماهان!

و در ادامهء حرفش، بلند بلند می‌خندد. سه‌ه‌ند نگاه چپی به او می‌اندازد و سپس رو به همه افراد جمع

ل\*ب می‌زند:

\_مسائل شخصی هرکسی به خودش ربط داره، پس تمومش کنید!

مکث میکند و:

\_ادامه بدیم بازی رو تا ماهان بیاد.

دراکولا اخم میکند و همینکه می‌خواهد د\*ه\*ان باز کند، شاهین با لبخند رضایت بخشی رو به سه‌ه‌ند

می‌گوید:

\_درسته.. بازی می‌کنیم..

بازی میکنند و بطری، چندین و چندبار میچرخد.. همگروهی‌ها میخندند و اما سهند می‌فهمد که حواس شاهین اینجا نیست. این را از صورت پریشان و نگاه سردرگمش که مدام به در بود، متوجه میشود. حدوداً بیست دقیقه‌ای طول می‌کشد تا ماهان به جمع برگردد و وقتی هم که داخل میشود، همه متوجه اضطراب نهفته در چشم‌ها و صورتش میشوند. ماهان "بخشید" کوتاهی می‌گوید و سپس کنار سهند جا می‌گیرد. شاهین تک خنده‌ای میکند و می‌گوید:

...پریم ادامه...

و بطری را میچرخاند.. سهند که شلوغی جمع را می‌بیند، از فرصت استفاده میکند و سرش را کمی سمت ماهان خم میکند. آهسته و طوری که دیگران نشنوند زمزمه میکند:

...شرمنده شدیم حسابی!

ماهان چشم گرد میکند و معذب جوابش را میدهد:

...نگو اینجوری داداش.

سهند اخم میکند و کلافه می‌گوید:

...بخاطر همین مسائل و شرمنده‌گی‌هاشه که از مهمونی خوشم نمیاد!

ماهان میخواهد حرفش را قطع کند، که سهند ادامه میدهد:

...کلاً آدم مهمونی برویی نیستی ولی.. الانم اگر بخاطر رالی نبود، مزاحم نمیشدم.

ماهان دیگر جوش می‌آورد از اینجور صحبت کردن او، برای همین پر حرص تشر می‌زند:

...چه ربطی داره؟ چی داری واسه خودت بلغور میکنی؟

سهند ریز میخندد و میپرسد:

...حالا چیشد؟ قهر کردین؟

ماهان متعجب لب‌باز می‌زند:

...ها؟ با کی؟

...با دوست دخترت دیگه!

با شنیدن جمله سهند پقی زیر خنده می‌زند که باعث میشود نگاه تعدادی از بچه‌ها سمتشان بچرخد.

عرفان هم ریز میخندد و سپس میگوید:

— چیز خنده داری هست برای ما هم تعریف کنید.

ماهان با لبخند میگوید:

— ما الان برمیگردیم.

و به دنبال حرفش، از جایش بلند می شود و بازوی سهند را هم می کشد. سهند متعجب ل\*ب میزند:

— چیکار میکنی؟

ماهان او را به دنبال خودش می کشد و پر خنده جواب میدهد:

— بیا... کارت دارم..

و در مقابل نگاه های مات و متعجب جمع، هر دو از در خارج میشوند. از پله های سنگی پایین میروند و

به طرف آلاچیق چوبی میروند. سهند لبه چوبی آلاچیق جا میگیرد و پاهایش را آویزان میکند. نگاه

منتظرش را به چهره پر خنده ماهان میدهد، که ماهان پر تفریح ل\*ب میزند:

— دوست دخترم کجا بود آخه حاجی؟ سه ماهه کاتم!

سهند پوکر نگاهش میکند و متعجب میپرسد:

— یعنی چی؟

ماهان بازدمش را بیرون و توضیح میدهد:

— دختر خالم بود که اومد. با هم خیلی راحتیم. اومده بود ماشینشو ببره.

سهند متعجب میپرسد:

— همین که بهت گفت عشقم؟

ماهان تک خنده ای میکند و میگوید:

— آره.

سهند هم ریز میخندد و جواب میدهد:

— خب خدا روشکر. گفتم نکنه دلخوری چیزی پیش اومد.

ماهان پر خنده "نه بابا"یی میگوید و سپس با مکث کوتاه میپرسد:

پایه مسابقه هستی؟

سهند تپله‌های آبی‌اش را دور تا دور باغ و تا استخر بزرگ و مستطیل شکل وسط آن میچرخاند. با

مکث جواب میدهد:

چه جور مسابقه‌ای؟

ماهان توضیح میدهد:

از اون رقابت‌های دونفرهء شرط دار.

سهند نگاهش را به موهای پریشان و خرمایی ماهان میدهد و متعجب ل\*ب میزند:

یعنی شرط بندی کنم؟

ماهان پر ذوق سری به نشانهء مثبت تکان میدهد که سهند رو برمیگرداند و تاکیدوار میگوید:

عمرأ اگر همچین کاری کنم!

ماهان رنجور و متعجب میپرسد:

چراا؟

و چرا را عجیب می‌کشد. سهند اخم می‌کند و میگوید:

از اول توو گوشمون خوندن خوب نیست.. آقا جون میگفت حرومه!

بابات؟

سهند نج زیر لبی میکند و میگوید:

بابا بزرگم.

ماهان آهان کشیده‌ای میگوید و سپس نگاه دودل و پر از تردیدش را سمت سهند میگیرد. سهند

پر خنده میگوید:

میخوای یه چیزی بگی اما نمیتونی!

ماهان هم مضطرب میخندد و کوتاه میگوید:

آره اما نمیدونم...

سهند صحبتش را قطع میکند:

هر جور که میخوای بگو. راحت باش!

ماهان خوشحال از اینکه توانسته است کمی با او راحت تر شود، ل\*ب باز میکند:

یه چیزی راجبِ رالی پیش اومده که میخواستم بهت بگم!

سهند منتظر نگاهش میکند و نمیداند که چرا دلش در یک لحظه آشوب میشود. بیخیال افکار مریض

و منفی‌اش میشود و تک کلمه‌ای میگوید:

خب؟

و ماهان، با خبِ او شروع به توضیح میکند:

همون رفیقم که اسمش ادوارد بود...

سهند سری به نشانهء تفهیم تکان میدهد که ماهان ادامه میدهد:

از دست فرمونت خوشش اومده! چند باری توو آزمایشی دیده تورو و میخواد که باهات مسابقه بده!

سهند اخم میکند و رقیب میخواست چه کار؟ کلافه میگوید:

چرا با من؟! مگه من فقط توو اون کلاس‌ها شرکت میکنم؟

ماهان دوباره توضیح میدهد:

نه! گفتم که... از کارِ تو خوشش اومده.

سهند لبی میکشد و نمیتواند که پوزخند نزند. در دل به ماهان و همان ادوارد نامِ رفیقش، کلی بد و

بیراه میگوید و... اصلا از کجا معلوم که همه این‌ها نقشه‌ای بیش نبود برای حذف سهند از مسابقات؟

نکند می‌خواستند واقعا روی آن را کم کنند؟!

سهند کلافه دستی بین موهایش می‌کشد و ناگهان جمله‌ای در سرش اکو میشود:

" جزء رالی کارهای تاپِ پیست رویاله! منتظریم رو دستش بیاد".

و این همان جمله‌ای بود که از خودِ ماهان شنیده بود... نگاهِ حالا کمی تاریکش را سمت ماهان میگیرد

و کوتاه میپرسد:

میخواد بیاد گروهِ D؟!!

ماهان مشتاق جواب میدهد:

\_آره! میخواد هم تیمی بشه!

سه‌ند ل\*ب زیرینش را به د\*ه\*ان می‌کشد و سپس با مکث می‌گوید:

\_همه راضی‌ان؟

ماهان پر خنده ادامه می‌دهد:

\_اگر شاهین، عضو جدید بیاره تیم نباید مخالفت کنه! اما من چون تورو اولویت قرار دادم، گفتم

نظر تو پیرسم.

سه‌ند در دل پوزخند می‌زند و نمیداند چرا حس میکند یک جای کار می‌لنگد...

ماهان که سکوت او را می‌بیند، می‌پرسد:

\_هوم؟ نظرت؟

نبايد مخالفت کند... نبايد بترسد و از عقب نشینی متنفر است! هر چقدر هم که حریفش قدر باشد..

مهم نیست و شاید که او... بتواند! با مکث کوتاهی، آهسته ل\*ب می‌زند:

\_قبوله..

کف دستش را روی گردی وسط فرمان می‌گذارد و کوتاه و پشت سر هم بوق می‌زند. چهل و پنج دقیقه

به یک ظهر است و علاف ماهان شده است.. گفته بود که دوازده و ربع، دم دروازه ویلاست و حالا...

سه‌ند است که نگاه عصبانی و پر عجله‌اش را به در دوخته است. گوشی‌اش روی داشبورد می‌لرزد.

تقریباً آن را چنگ می‌زند و پیام رسیده از طرف شاهین را می‌خواند:

\_کجایی پس؟ یک بشه یک و دو دقیقه رفتما!

محکم و پر حرص ل\*ب می‌زند:

\_گمشو بابا. مرتیکه ع\*و\*ضی!

اما انگشتهایش تند و پشت سر هم روی صفحه می‌نشینند و برایش می‌نویسد:

\_چیکار کنم خب؟ گیر ماهانم. در و باز کنه، بدم امانتی شو پیام.

به دقیقه نمی‌کشد که شاهین جوابش را می‌دهد:

\_خاک توو سر وقت شناسش.



تا پیام را میخواند، پیام بعدی شاهین هم میرسد:

\_باشه پس.. منتظرت می مونم.

صفحه را می بندد و گوشی را روی داشبورد پرت میکند. از روی صندلی جلو، کلاه کاسکت ماهان را برمیدارد و از ماشین پیاده میشود. جلو میرود و انگشت اشاره اش را پرحرص روی دکمه آیفون، فشار میدهد.. کلافه میگردد:

\_ای لعنت بهت..

محکم با دستش به دروازه میکوبد.. چندین و چند بار.. هیچ اثری از ماهان نمی بیند که لگد محکمی به دروازه میکوبد و سپس بلند فریاد میزند:

\_ماهان!

که همان لحظه دروازه باز میشود و دختری ترسان و متعجب، در درگاه ظاهر میشود. چشم های سهند درشت میشوند و متعجب خیرهء دختر باریک و نسبتا بلند روبه رویش میشود. نگاه از موهای کوتاه و ل\*خت مشکی رنگ دختر که هیچ پوششی ندارند، میگیرد و با سرفهء کوتاهی صدایش را صاف میکند:

\_آقا ماهان خونه س؟

دختر اخم میکند و تیز جوابش را میدهد:

\_اگه خونه بود میومد بیرون و مانع ادامه وحشی بازی شما میشد!

سهند اخم میکند و سلول به سلول تنش درگیر صراحت و تلخی کلام دختر میشود. پوزخند میزند: فقط یه وحشی واقعی میتونه وحشی بازی رو تشخیص بده!

چشمان درشت و مشکی رنگ دختر، کاملا گرد میشوند، میخواهد د\*ه\*ان باز کند و ادامه بدهد که تپله های آبی و نافذ سهند ماتش میکنند. سهند که مکث و حواس پرتی دختر را می بیند، پوزخند میزند و خون سرد دستور میدهد:

\_به هر حال مهم نیست ماهان کجاست. بگیرش..

و کلاه کاسکت را سمت دختر میگیرد.

\_بدیش به ماهان!

دختر فقط مات نگاهش میکند که سهند پر خنده و تفریح وار دستش می اندازد:

\_چرا موش خورد زبونتو یهو؟

دختر انگار که تازه متوجه حرف های او شده باشد. اخم میکند و کلاه را از دست سهند چنگ میزند.

سهند با قهقهه میگوید:

\_تو یه وحشی واقعی هستی!

دختر پر حرص ل\*ب میزند:

\_خودتی!

و سهند حین اینکه نگاهش را بین گر\*دن باریک و پو\*ست خیلی سفیدش و تیشرت سفید و

گشادش میگرداند، میگوید:

\_فعلا.

دختر؛ پر حرص پا روی زمین میکوبد و عقب گرد کردن سهند را برانداز میکند. سهند داخل ماشین میشود و حین اینکه دنده عقب میگیرد، برای بار آخر نگاه کوتاهش را پی صورت ساده او میدهد و آن شلوار جین سرمه ای کوتاه قد نود در پایش.. دور میزند و از آنجا دور میشود؛ اما عجیب حواسش مدام پی گستاخی و در عین حال معصوم بودن دختر، میچرخد... دستش روی دستگاه پخش ماشین می نشیند و برای بار هزارم آهنگ یه موقع هایی از شایع را با جان و دل گوش میکند. گوش میکند و هم خالی میشود و هم پُر! دقیقاً یک ربع مانده به یک، جلوی پیست رویال پارک میکند و خوشحال از

باز بودن دروازه، داخل میشود و مستقیم راه دفتر شاهین را پیش میگیرد. تقه ای به در میزند و با

سلام کوتاهی وارد دفتر میشود. شاهین را میبیند که پشت میزش جا گرفته و طبق اکثر اوقات، دارد

با تلفن صحبت میکند. روی صندلی نزدیک به او جا میگیرد و شاهین به او اشاره میزند که کمی صبر

کند... شاهین تلفن را قطع میکند و سپس پر خنده رو به سهند میگوید:

\_خوب خودتو رسوندی ها پسر!

سهند میخندد و میخواهد جوابش را بدهد که ناگهان عطسه میکند.. چشم هایش میسوزند و پر از

اشک میشوند. سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و از ته گلو آه بلندی می‌کشد. شاهین قهقهه

میزند و میپرسد:

— چیشدی تو؟!

و سهند همانطور که چشم‌هایش را با انگشت می‌مالد، جواب میدهد:

— آلرژی فصلی دارم! اونم هر چهار فصلش رو.

شاهین بلند بلند میخندد و میگوید:

— عجب!

و سهند برای عوض کردن بحث پیش رو و باز کردن بحثی که بخاطر آن، تا اینجا آمده بود، میگوید:

— خب؟ قرار شده که از جلسه اول مسابقه اصلی باهامون باشه دیگه نه؟

شاهین با تکان دادن سرش، تایید میکند که سهند چشم‌های خمارش را به صورت اصلاح شده او

میدوزد و سپس سوال بعدی را میپرسد:

— تیپ ماشین؟

و شاهین خوب میفهمد فردی مانند سهند که زیرکی و تیز بودنش در همین مدت کم هم ثابت شده

است، به راحتی از مدل و تیپ ماشین رقیب نمیگذرد. لبخند تحسین آمیزی میزند و سپس توضیح

میدهد:

— اول که میخواست با پورشه مسابقه بده! من گفتم همیشه.. تیم D یه تیم متوسط از لحاظ قدرت

موتوری!

سهند متعجب نگاهش می‌کند و آهسته می‌پرسد:

— چی؟!

شاهین با تک خنده‌ای سری تکان میدهد و توضیح می‌دهد:

— میفهمم! تعجب کردی که چقدر پر رو درخواست مسابقه دادن با پورشه کرده ولی خب مهم اینه که

من گفتم نه و اون قراره با یک سوناتای هم تیپ تو وارد مسابقه بشه!

سهند با شنیدن این جمله آسوده خاطر از هم سطح بودن قدرت موتور، ل\*ب می‌زند:

\_خوبه!

و شاهین به تایید ادامه می دهد:

\_صد در صد!

نگاه سرگردان سهند را که می بیند بحث را عوض کرده و سمت ماهان میکشد:

\_راستی بهش گفتمی که چرا بد قولی کردی؟

سهند سری تکان می دهد و از حال و هوای رقیب و رقابت بیرون می آید. جواب می دهد:

\_نه اصلا ندیدم که ماهان رو!

شاهین متعجب ل\*ب می زند:

\_یعنی چی؟

سهند شانه ای بالا می اندازد و توضیح می دهد:

\_یه دختره در و وا کرد. به اون دادم کلاه رو.

به اینجای جمله که می رسد به راحتی پریدن رنگ از روی شاهین را حس میکند. شاهین زیر ل\*ب

می پرسد:

\_کدوم دختره؟

سهند بیخیال ادامه می دهد:

\_نمیدونم! لاغر بود و ماست.

و پشت بند جمله اش خودش می خندد. اخم شاهین را که می بیند نگران می پرسد:

\_خوبی تو؟ چرا زرد شدی یهو؟

شاهین سری تکان میدهد و تصنعی و کوتاه می خندد:

\_هیچی.

سهند لبی می کشد و خونسرد می گوید:

\_اوکی من برم فعلا..

شاهین لبخند نرمی می زند و کوتاه می گوید:

\_مراقب خودت باش.

و سهند از جایش بلند می شود و حین اینکه به سمت در می رود، جواب می دهد:

\_ممنون.

\*\*\*

عرفان، کلافه دستی بین موهایش می کشد و خیرهء سهندی می شود که بیست دقیقه تمام است که به صفحه گوشی خیره شده و ریتمیک وار، با شستش روی آن ضربه زند. گوشی اش می لرزد که توجهی به آن نمی کند و سپس خطاب به سهند میگوید:

\_الان که آشتی کردید دیگه چته؟

سهند پوز خند می زند و انگار که مسخره ترین جمله دنیا را از زبان عرفان شنیده باشد. تک خنده ای می کند و سپس جواب عرفان را با مکث میدهد:

\_تو واقعا فکر کردی ما آشتی کردیم؟

ابروهای عرفان بالا میبرند و کمی در جایش، تکان میخورد:

\_خب مگه غیر اینه؟!

سهند گوشی را روی مبل پرت میکند و با فندک روی میز، زیر سیگارش را آتش میزند. عرفان که سیگار را روی ل\*بش می بیند، تشر میزند:

\_این بود ماهی یه نخت؟!

و سهند باز هم فقط پوز خند میزند. کام عمیقی از سیگار روی ل\*بش میگیرد و سپس تاکیدوار زمزمه می کند:

\_یه آدم عاقل، هرگز کینه هارو فراموش نمی کنه!

سرش را کمی به چپ متمایل می کند و خمار، خیرهء سبزه های نگران و ناراحت عرفان میشود:

\_فقط سعی می کنه باهاشون کنار بیاد و در فرصت مناسب...

چشم ریز می کند و با مکث کوتاهی:

\_اونی که باعث به وجود اومدن کینه ها شده رو، جر میده!

عرفان گیج نگاهش میکند و مات ل\*ب میزند:

یعنی... فقط داری با سامان کنار میای؟

سه‌پند سری بالا و پایین میکند و سرد میگوید:

شاید! اینجوری به نفع هر دو مون بود.

عرفان اما برای اولین بار حقیقت را جور دیگری برایش بیان میکند:

فقط بخاطر مانع شدن برای نرسیدن به رالی؟

فقط چون می ترسید از، از دست دادنت؟

سه‌پند عصبی می خندد و چنگ میزند لابه لای موهایش و کمی آنها را می کشد و آرام... نمیشود! لحنش

پر از انزجار است وقتی که می گوید:

اون از اولشم منو نمی خواست. اون یه دختر پرستِ کودنه! اون... اون فقط منو بخاطر ناهید قبول

کرده..

تک خنده اش هیستریک است و پر حرص تر ادامه میدهد:

فقط قبول! چون دلیلی نداشته که انقدر خوردم کنه هر بار! من... من باید مطیع می بودم تا اون

دوستم می داشت.. که دیدی مطیع نبودم!

عرفان میخواهد حرفی بزند که سه‌پند مانع میشود و همچنان ادامه میدهد:

رالی هم بهونه س! اون فقط می خواست به بهونه رالی بدترم کنه..

دستهایش را به معنای ندانستن، در هوا تکان میدهد و بینی اش از شدت حرص، کینه و عصبانیت

چین میخورد. و جملات آخرش را محکم می توپد:

من فقط می خواستم خودم باشم! می خواستم یکی باشه که کمک کنه تا برسم به آرزوم!

مکث میکند:

پدري میخواستم که بفهمه منو! نه اینکه توو هر جمع و خلوتی گند بزنه به غرور و شخصیتم و هر

خری رو برام گنده فرض کنه و بکوبه سرم!

کلافه از گرمای طاقت فرسای هفته اول تیرماه، دستی به پیشانی عرق کرده اش می کشد و نگاهش را

به ماشین های صف کشیده در پشت خط سفید مسابقه می دهد. لبخند رضایت بخشی روی

ل\*ب هایش شکل میگیرد و چشم ریز می کند و آبی هایش را پی عرفانی میدهد که دارد کلاه به دست، نزدیک میشود. قلب بی قرارش، نامنظم تر میزند و نمیداند دلشوره دارد یا از هیجان است که اینجور پریشان و آشفته است... دستی لای موهای ل\*خت و مشکی رنگش می کشد که عرفان با خنده اما پر حرص، میپرسد:

\_ دیدیش تورو قرآن؟

و با مکث کوتاهی ادامه میدهد:

\_ انگار که پیست رویال، ارث باباشه!

سهند نچی میکند و کلافه جوابش را میدهد:

\_ بیخیالش! باز رفتی توو خط ماکان؟

عرفان که انگار متوجه جمله نشده باشد، گیج نگاهش میکند و سپس متعجب میگوید:

\_ هان؟ ماکان؟

سهند ریز و مرموز میخندد که عرفان مشت بی جانی، حوالهء بازوهای سهند می کند. سهند نگاه عمیقی به پشت سر عرفان.. همان دراکولا نامی که به تازگی از زبان ماهان شنیده بود که نامش، ماکان است؛ می اندازد. عرفان رد نگاه او را دنبال می کند و سپس متعجب میپرسد:

\_ دراکولا؟

سهند سری تکان میدهد و ریز میخندد:

\_ اوهوم..

عرفان کوتاه میخندد و پشت سر هم و ضربه وار به کتف سهند می زند. پر از شیطنت و تفریح ل\*ب میزند:

\_ کارت درسته حاجی!

و سهند برای اولین بار به حاجی گفتن های او اخم تحویل نمی دهد و.. شاید که نمی خواهد اولین جلسهء مسابقه را به خودش و عرفان، زهر کند.. ل\*ب زیرینش را به د\*ه\*ان می کشد و دودل است که در مورد اضطرابش از رویارویی با رقیب جدید، صحبت بکند یا خیر... اعلان گوشی عرفان بلند

میشود و عرفان مشغول تایپ میشود و مثل همیشه به پنج، شش نفر حرف‌های تکراری میزند. به هر کدام هفت یا هشت مرتبه "عشقم" و شاید بیست مرتبه بیشتر "عسلم" میگوید.. و شاید عرفان، برای فرار از دعوایها و درگیری‌ها بخاطر فراموشی نام‌هایشان توسط خودش، به همه‌شان محبت الکی میکرد و.. خب کمی مزاجش تفریح‌وار بود..

صدای بوق اسپرت ماشینی از پشت دروازه بلند میشود. سه‌پند تکیه‌اش را از ماشین میگیرد و به دویدن شاهین به طرف در خیره میشود. پوزخند کمرنگش صدا دار است و... شاهین موحد برای کسی می‌دوید؟ تک خنده پر از تمسخر می‌کند و.. یعنی رقیب جدید انقدر کار کشته و عالی بود؟ انگشت شستش را مدام روی انگشت اشاره‌اش می‌کشد و انگار که دارد مالشش میدهد.. پلک نمی‌زند و مات باز شدن دروازه و ورود سوناتای مشکی رنگ پر از گرد و غبار میشود.. ناخواسته اخم میکند و به دنبال پیاده شدن رقیب و دیدن او، چشم ریز میکند. عرفان با آرنج به پهلو می‌ضربه می‌زند که سه‌پند بلافاصله "هوم" کوتاهی میکند. عرفان چیزی نمی‌گوید و هم‌پای سه‌پند خیره بدنه سوناتای مشکی رنگ میشود. پر حرص و دندان قروچه کنان می‌پرسد:

چرا گم نمیشه بیاد پایین؟

سه‌پند پوزخند می‌زند:

ادا شاخ بازی بیاد!

عرفان پقی زیر خنده می‌زند و سرش را روی شانه سه‌پند تنظیم میکند:

ما هم که اصلا برامون مهم نیست..

سه‌پند ناراضی از تشخیص داده شدن حس کنجکاوی و حسادتش توسط عرفان، کمی کنار می‌کشد که باعث میشود عرفان سر بلند کند و متعجب نگاهش کند و سه‌پند در جواب حیرت او، کوتاه بگوید:

به من تکیه نده!

و سپس با چشم غره رو برمیگرداند. عرفان شانه بالا می‌اندازد و بیخیال دست‌هایش را داخل جیب‌های شلوار جینش می‌گذارد. شاهین در را باز میکند و صدای قهقهه‌هایش انقدر بلند است که



گویی در پنج سانتی متری آنها میخندد. عرفان لبی می کشد و با مکث میگوید:

\_عجب چاپلوسیه..

و عقب گرد میکند و دیگر نمی خواهد تبعیض و فرق گذاری هارا بیشتر ببیند و مگر هر که پول دار تر بود و یا پ\*ر\*تی کلفت تر، احترامش باید بیش تر می بود و واجب تر؟ قدم دوم را برداشته، نداشته؛

سهند پر حیرت اسمش را صدا میکند و سپس ادامه میدهد:

\_ادوارد اینه؟

عرفان بیخیال ادامه میدهد که در قدم چهارم، سهند پر حرص و خطاب به عرفان میگوید:

\_با توام مثلاً!

عرفان برمیگردد و با صورتِ اخم آلود سهند مواجه میشود. میخواهد چیزی بگوید که نگاهش پشت

سر سهند.. کمی نزدیکِ دفترِ شاهین و کنارِ سوناتای مشکی رنگ، متوقف میشود. اندام لاغر و

بی شانهء ادوارد نامِ بقچه پیچ شده در لباسِ رالی را بررسی میکند و نگاهش پر مکث روی کلاه

کاسکت براق مشکی رنگی می ماند که بی شک برای این اندامِ لاغر و بی جنه بزرگ است!

عرفان پر حیرت ل\*ب میزند:

\_این!

و سهند دست خودش نیست که بی وقفه میخندد و عجیب تضاد خیالاتش با خودِ واقعی ادوارد

خنده دار است و کاش که صورتش را نیز ببیند تا بیشتر بخندد.. عرفان هم دست خودش نیست که

دست به ریش هایش می کشد و همراه سهند میخندد.. چه فکر میکردند و چه بود! غولی ساخته

بودند، سنگ جنه و اما ادوارد...

سهند دستی لابه لای موهایش می کشد که خیسی عرق روی موهایش، دستش را هم کمی خیس

میکند. کلاه کاسکت را روی سرش تنظیم میکند و کمربندش را محکم می بندد. گ\*از را پُر و خالی

میکند و مدام با فلاشور های ماشین، بازی بازی میکند. انگشت هایش را دور فرمان می پیچد و نگاهش

را از آینهء جلو به سوناتای مشکی رقیب میدهد که در صفِ عقب قرار دارد و تقریباً آخرین ماشین

است. تابلوی الکتریکی با ثانیه جلو میرود و می شمارد و.. درست وقتی چشمش به صفر شدنِ وقت

میخورد، پایش را تا انتها روی گ\*از فشار میدهد و فقط جلو میرود و حالا باید جولان بدهد.. صدای جیغ زدن‌های عرفان میان فرمان دادنش، هیجان درونش را بیشتر میکند و هر بار که کمی میلغزد و یا اشتباه کوچکی میکند، بلند بلند ناسزا میگوید و آمان از بید و بیراه‌های بیراهه‌ای که به شاهین و ماکان و هم تیمی‌هایش نسبت میدهد! و عرفان مگر می‌توانست که نخندد؟ عرق میکند و عرق میریزد و دلش میخواهد که فقط این حجم از استرس و هیجان را عق بزند و نمیداند چرا حالش خوب نیست؟! سر انگشت‌هایش کمی میلرزند و کمی در سر پیچ‌ها بیشتر خطا میکند و میلغزد.. دستش را محکم به فرمان میکوبد و بلند بلند تکرار میکند:

لعنت بهت پسر! داری چیکار میکنی؟

و عرفان میخواهد که آرامش کند و.. نمی‌تواند.. فقط میتواند در حد فرمان دادن حرف بزند و مثل یک کمک راننده رفتار کند و خوب میفهمد که سهند میخواهد خوب بماند! خوب دیده شود و سهند... شاید کمی از رقیب جدید مترسد و شاید هم ماهان و امثال او رقیب جدید را برای سهند بزرگ کرده بودند...

نمیداند دقیقه‌ها چطور و چقدر زود میگذرند؛ فقط یکهو متوجه ترمز زدن ناگهانی سهند میشود و گیج، دور و بر را می‌کاود و وقتی که برای لحظه‌ای هیچ ماشینی را در اطرافشان نمی‌بیند، شروع میکند به بلند جیغ زدن.. در جایش میپرد و خودش را محکم به آ\*غ\*و\*ش بسته سهند پرتاب میکند و شاید برای خود سهند هم کمی غیرقابل باور است این بُرد.. آن هم در اولین جلسه مسابقه اصلی.. لبخند میزند.. ماشین‌های هم تیمی‌های دیگر، پر شتاب از کنار ماشین او میگذرند و برایش بوق میزنند.. با صدا میخندد. گوشی عرفان زنگ میخورد و عرفان تماس را وصل و روی اسپیکر میگذارد و وقتی سهند، میشنود که ماهان پر خنده میگوید:

چرا برنمیداره اون ماسماسکشو؟ بگو گل کاشتی حاجی... شدی یه رالی باز حرفه‌ای...

دیگر مات میشود و چیزی نمیشنود! فقط یک کلمه در سرش تکرار و تکرار میشود و آن هم چیزی نبود جز "رالی باز".. میخندد.. بلند و طولانی.. پر از عطش و پر از حریمی و طمع! حالا او یک رالی باز بود و دیگر عقب کشیدن معنایی نداشت.. باید طور دیگری بازی میکرد... طور دیگری بازی می‌داد و

آخ که اگر همین نتیجه تا آخرین مرحله مسابقه پایدار می بود، چه می شد...

عرفان با خنده تکانش می دهد که رشته افکارش پاره میشود و با لبخندی که هنوز ردش روی صورتش مشخص است، متعجب میگوید:

\_هان؟؟\_

عرفان قهقهه میزند و سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد. کوتاه میگوید:

\_برون جایگاه...\_

و سهند استارت میزند و به سمت جایگاه، ماشین را حرکت می دهد. از همین حالا هم میتوانست چهرهء پر از حرص ماکان و خیلی های دیگر را ببیند و وای که چه میشد اگر فقط همینجور می توانست تا ساعت ها چهرهء پوکر فیس و داغانشان را تماشا کند. از افکار خبیث خودش به خنده می افتد که عرفان به شوخی ل\*ب میزند:

\_خدایا خودت بی نوبت شفا بده!

و سهند این جمله را از بر است؛ برای همین ادامه اش را خودش، با تقلید از ادا و اطوار عرفان میگوید:

\_هر چند خدا هم میدونه تو هیچوقت شفا پیدا نمکنی!

و پشت بند جمله اش، هر دو بلند و پر از سرخوشی قهقهه میزنند..

\*\*\*

شاهین شستش را گوشهء ل\*بش می کشد و سپس ل\*ب زیرینش را میان انگشت اشاره و شستش میگیرد و کمی می کشد. تپله های سیاه نافذ و خیره اش را به سهندی می دهد که غرور و هیجان در تک تک اجزای صورتش، جوش و غل می خورند. لبخند کمرنگی میزند و... سهند چرا انقدر متفاوت است؟ پوز خند میزند و مگر سهند چه دارد؟! کیست جز یک پسر معمولی هوس رالی؟ فقط کمی جذاب است و کله خر... کله خر است که اینطور دیوانه وار به دنبال رالی می دود و مگر رالی برای امثال سهند چه داشت جز یک هیجان موقتی و بُردِ نه چندان بزرگ؟! چشم ریز میکند و بیشتر فکر میکند و... گمان نکند که سهند بخاطر پول، مسابقه بدهد... از او و افکار و اهدافش، هیچ چیزی نمیداند و همین عصبی اش می کند.. پووف کلافه ای کرده و سپس شروع به خواندن کاغذ درون دستش می کند..

محکم و خونسرد... مثل همیشه آرام و شمرده شمرده حرف میزند:

\_قانون شماره اول، تا جلسه پنجم هیچ حذفی نداریم.

ماکان پُر خنده و تفریح وار زمزمه میکند:

\_فکر کنم یه صد باری گفتم اینو!

و اما زمزمه اش برای گوش های شاهین و حواس جمعش، حکم یک فریاد بلند را دارد...

شاهین اخم میکند و پر صلابت، اخطار میدهد:

\_وقتی حرف میزنم، گری خونی ممنوع!

پوزخند کمرنگی کنج ل\*بش می نشاند و سپس با مکث کوتاهی ادا میکند:

\_اینو برای بار اول و آخر که میگم!

خاموش و مات شدنِ ماکان را که می بیند، بیخیال ادامه میدهد و چه خوب که به هر کسی حدش را

می فهماند:

\_قانون شماره دوم، هرگونه خطایی که موجب خارج شدنِ ماشینِ رقیب از پیست و لاین اصلی بشه،

پنج امتیاز منفی داره!

و سپس محکم تر و تاکیدوار میگوید:

\_تکرار میکنم.. پنج امتیاز منفی!

سهند گوشه ابرویش را میخاراند و به فکر فرو میرود و قانون شماره دوم، بد چیزی نبود. حداقلش از

لاین اصلی خارج و هزینه های سنگین تعمیرات را محتمل نمی شد. شاهین مشغول خواندن قوانین

می شود. اول شدنِ سهند را اعلام می کند و باقی افراد تیم، امتیازات مثبت و منفی خود را جمع و

فلش کارت امتیاز نهایی مرحله اول را میگیرند. ماهان مشغول توضیح دادن این میشود که پنج

مرحله اول مسابقه، پشت سر هم و به صورت یک روز در میان برگزار میشوند و بعد از مرحله

پنجم... میان هر دوره، فاصله های زمانی.. چیزی در محدوده ده الی پانزده روز برگزار میشود...

روزها و شبها میگذرند و آخر شبها، همگی در ویلای ماهان جمع می شوند و دورهمی میگیرند. از

Suck&blow گرفته تا حقیقت و جرعت... بازی می کنند.. میخندند و میپرسند و بیشتر آشنا

می شوند و حالا تقریباً همگی، اسم‌های کوچک یکدیگر را می‌دانند و در این بین، ذهن سهند مشغول همان موضوع شاید به درد نخور و غیر مهم از نظر بقیه، است. ادوارد نامی که منتظر بود کسی روی دستش بیاید و حالا.. چهار جلسه مسابقه را باخت داده بود و در کمال شاید ناباوری همه، سهند... برده بود! به این فکر می‌کند که او چرا انقدر دور می‌چرخد؟ آخر شب‌ها در دورهمی نیست و مگر او عضو تیم D و رفیق فابریک ماهان نبود؟! سر تمرین‌ها حاضر نمی‌شود و حتی برای مسابقه... پنج دقیقه قبل از شروع یا کمتر از آن.. حاضر میشود.. دیر میرسد و زود میرود! حتی برای آشنایی هم بین هم تیمی‌ها نیامده بود و... هیچ نمی‌فهمد!

\*\*\*

\_ پاشو دیگه!

بیشتر سرش را داخل بالش فرو می‌کند و خنکی کولر که در سرتاسر خانه پیچیده است؛ او را به خوابیدن بیشتر ترغیب می‌کند. ملحفه مشکی سفید را تا روی موهایش بالا می‌کشد و در جایش پیچ و تاب می‌خورد. صدای نق زدن‌های بلند و آرام عرفان را می‌شنود اما هیچ اعتنایی نمی‌کند و همچنان به خواب خود ادامه می‌دهد. صدای اعلان پیامک گوشی‌اش بلند میشود که سرش را آهسته بالا می‌گیرد و با چشم‌های خمار و موهایی در هم برهم، گوشی‌اش را جستجو می‌کند. صدای پیامک بعدی که بلند میشود، گ\*ردنش را می‌چرخاند و آن را دقیقاً کنار بالشش می‌بیند. اخم می‌کند و گوشی را چنگ می‌زند و با دیدن نام فرستنده، پووف کلافه‌ای میکند و گوشی را آنطرف‌تر پرت میکند. دوباره ملحفه را روی خودش می‌کشد و به شکم روی تخت می‌خوابد که در با صدای بدی باز میشود.. حتی با چشم‌های بسته هم میتواند چهره عصبانی و اخم‌آلود عرفانی که این مدل کارها به او نمی‌آمد را، تجسم کند. لبخند نرم و کوتاهی رو ل\*بش می‌نشیند؛ اما چیزی نمی‌گوید که عرفان تقریباً فریاد می‌زند:

\_ با تواما مثلاً! جمع کن تن لشتو ببینم..

تک‌خنده کوتاهش مساوی میشود با بلند شدن صدای اعلان پیامک دیگر.. تپله‌های سبز و عصبانی عرفان روی صفحه گوشی می‌نشینند و... تک خنده هیستریکی می‌کند و سپس دست لای موهایش می‌کشد. پر حرص و خطاب به سهند می‌توپد:

\_این دخترهء اُسکل هم لنگِ توعه احمق مونده!

مکث میکند و گوشی را برمیدارد.. میخواهد پیام را بخواند که گوشی رمز میخواهد.. بین.. آن هم هشت رقمی! پووف کلافه‌ای میکند و سپس نا امید می‌رسد:

\_رمز؟

میداند.. خوب هم میداند که سهند از محالات است که جوابش را بدهد، اما باز هم می‌رسد.. پوزخند صدا دارِ سهند، به دانستنش، مَهر تایید می‌زند. گوشی را محکم روی او پرت می‌کند و سپس در حالیکه برای رفتن از اتاق، عقب‌گرد میکند، نق می‌زند:

\_به جهنم که بیای! چهار جلسه بُردی، فاز شوماخر گرفتی، نمایای سرِ تمرین.

لگدی به تیشرت زیر پایش که مال سهند است، می‌زند و ادامه می‌دهد:

\_لیاقتِ دوست دختر داشتتم نداری..

پر حرص و بلند بلند تکرار میکند:

\_آخ که کات کنه باهات راحت شم! آخ کات کنه.. آخ..

سهند نمی‌تواند نخندد.. برای همین در جایش نیم‌خیز میشود و بلند بلند قهقهه می‌زند.. عرفان که از چهارچوبِ در، بیرون می‌رود.. سهند پر خنده و تفریح‌وار جوابش را می‌دهد:

\_چرت نگو! خودتم میدونی منم کات کنم، اون نمی‌کنه..

میخندد و ادامه می‌دهد:

\_ده مین بمون، یه دوش بگیرم.. بریم.

عرفان اما پر حرص می‌گرد:

\_سر قبرم بیای!

سهند همانطور که از روی تخت بلند می‌شود، اخم میکند و جوری که به گوشش برساند، تشر می‌زند:

\_زر مفت!

از ماشین پیاده میشود. کلاه کاسکتش را با عصبانیت از سرش در می‌آورد و پر حرص و محکم، آن را به سینه‌ء عرفان می‌کوبد... عرفان متعجب و ترسیده اسمش را صدا می‌زند؛ اما سهند بی‌توجه به او، رو

به ماهانی که دارد به سمتش قدم برمیدارد؛ هوار می کشد:

\_ ماهان این جرزنیه! اون آشغال جوری بهم کوبید که من از راه اصلی خارج شدم..

دست لای موهایش می کشد و صورتش از عصبانیت، سرخ شده است.. دستش را سمت ماشینش

میگیرد و می توپد:

\_ ماشینو نگاه! گند خورده بهش!

ماهان اما سعی میکند آرامش کند. مضطرب و آهسته ل\*ب میزند:

\_ سهند.. اون یه اتفاق بود.. آرام باش.. خب؟

سهند هیستیریک می خندد و دستش را به معنای برو بابا، تکان میدهد و سپس کلمات را محکم و

عصبی ادا می کند:

\_ چون چهار مرحله باخت داده، اینجوری میخواد بکشه بالا خودشو؟

پوزخند عصبی اش محکم است و جملات پر حرصش، محکمتر:

\_ با جرزنی اخه؟ اصلاً مگه شاهین نگفت ضربه زدن در صورتیکه باعث خارج شدن یه ماشین از

پیست بشه، خطاست؟

ماهان دست روی شانه هایش میگذارد و آرام تکانش میدهد. صدایش را کمی بالاتر میبرد؛ اما نه به

نشانه عصبانیت! برای اینکه کمی از حرف هایش را... فقط کمی از آنها را سهند بفهمد؛ اما مگر

میفهمید؟ شاهین خودش اعلام کرده بود که او... همان ادوارد نام ع\*و\*ضی، برنده این مرحله است.

\_ سهند سعی کن درک کنی.. از عمد نبوده کارش!

ماهان می گوید و از او آرام شدن میخواهد؛ اما سهند دست هایش را پس میزند و عصبی میپرسد:

\_ اصلاً تو چی میگی این وسط؟! از کجا میدونی که عمدی بوده یا نبوده؟

میخواهد ادامه بدهد.. بیشتر هوار بکشد تا تکلیفش مشخص شود که سوناتای مشکی رنگ ادوارد،

همان لحظه.. با فاصله تقریباً یک یا دو متری در کنارشان از حرکت می ایستد. از ماشین پیاده

میشود و به طرف ماهان و سهند، قدم برمیدارد. تپله های آبی حالا تیره و تاریک سهند.. پر تمسخر

روی جثه باریک و هیکل کوتاهش، می نشیند.. تک خنده عصبی می کند و سپس پر حرص تشر

میزند:

\_توی احمق از عمد منو میکشی کنار؟!\_

عرفان نزدیک سهند می شود و دست روی کتف او میگذارد و او هم همچون ماهان، از سهند میخواید که تمامش کند.. تمام کند چون همه چیز با یک مرحله بُردِ او، تغییر نخواهد کرد.. اما سهند، عکس العملِ خونسرد ادوارد را که می بیند، عصبی تر میشود و ناخداگاه با کف یک دستش، محکم و ضربه وار، تختِ سینه او می کوبد و همین مسئله باعث حیرتش میشود.. دستش را با مکث عقب می کشد و متعجب، خیره او بی می شود که بخاطر ضربه سهند، حالا دو قدمی عقب تر رفته بود..

شاهین هوار می کشد:

\_چیکارش داری؟\_

ماهان سهند را کمی عقب تر میکشد و.. سهند هنوز گیج است! و ادوارد... دختر بود؟! فکرهاش در هم می پیچند و نمیداند باید چه بگوید؟ عصبانیت و تعجب باهم مخلوط شده و وجودش را پر از حس بد می کنند. نگاه ماتش را به لباسِ رالیِ گشادِ در تنِ ادوارد میدهد و مشکوک می پرسد:

\_جوابمو بده. مگه لالی چیزی هستی؟!\_

شاهین اسمش را با غیض صدا میزند. میخواید بگوید "تورو سننه؟" که ماهان تذکر میدهد که شاهین دخالت نکند. پوزخند میزند و متعجب و منتظر نگاهِ ادوارد میکند که همان لحظه صدای خفه و گرفته ای که جوابش را داده بود، میشنود:

\_عمدی نبود!\_

انکارِ صحبتی را که به او نسبت داده بود را میشنود. باید دوباره هوار بکشد.. بگوید که خیر! اتفاقاً کاملاً عمدی بود؛ ولیکن.. عصبانیتش را برای چند لحظه کنار میگذارد و صدایِ او بی که انکار میکرد را در مغزش، صدها بار تجزیه و تحلیل میکند و در آخر به این نتیجه میرسد که نمیداند او؛ دختر است یا پسر؟ نه صدایش بم و یا پسرانه بود و نه نازک و یا خیلی دخترانه! خیلی معمولی بود و گرفته... در یک تصمیم ناگهانی.. دست هایش را به نشانه تسلیم بالا میگیرد و با مکث میگوید:

\_آقا همگی معذرت.. زیادی شلوغش کردم.\_



ماهان لبخند مضطربی می زند و خوشحال از تمام شدن بحث، رو به سهند میگوید:

\_اشکال نداره.. پیش میاد پسر!

سهند اما؛ در دل پوزخند می زند به این جمله او و... سهند و عذرخواهی؟! عمراً! مگر اینکه خودش

مقصر می بود.. و حالا.. باید می فهمید که چخبر است.. شاهین با عصبانیت دور می شود و سهند با

چشم، دور شدنش را دنبال می کند.. نگاه کوتاهی به ماهان می اندازد و با حالتی مثلاً نگران، ل\*ب

میزند:

\_برو دنبالش.. حتما خیلی حرصیه!

ماهان نگاه دودلی به سهند می اندازد؛ سپس سری به نشانه مثبت تکان میدهد. مکث میکند و

خطاب به ادوارد میگوید:

\_برو خونه! شب حرف میزنیم.

و سهند به این فکر می کند که چرا ادوارد به جای جواب، همچون کر و لالها سر تکان داد؟!؛

ماهان که تایید او را می بیند، به دنبال شاهین می دود.. ادوارد نیز عقب گرد می کند و همینکه

می خواهد دستگیره ماشین را بگیرد، سهند با تمام قدرت او را از شانه اش میگیرد و به پشت روی

زمین می کوباند و تا ادوارد به خودش بیاید، سهند خودش را روی او می اندازد و زانوهایش را دو طرف

پهلوی او میگذارد. ادوارد، بلند و وحشی ناله می کند:

\_آخ!! کمرم ک\*ثافت..

و برای بلند شدن، کمی در جایش تقلا می کند و حتی نمیتواند دستهایش را تکان دهد.. سهند از

فرصت استفاده کرده و کلاه کاسکتش را به زور از سرش در می آورد که... ماتش میبرد! او؟! او اینجا

چه میکرد؟! چشمهای درشت و مشکی رنگ ادوارد پُر از آب میشوند. عرفان مات نگاهشان میکند و

به تته پته افتاده است.. هول زده میپرسد:

\_چیکارش کردی احمق؟!؛

سهند دستهایش را پشت گ\*ردنش قفل می کند و حیرت زده و عصبی، صورت سفید و رنگ پریده

دختر مقابلش را تماشا میکند. مغزش از کار افتاده است و دخترک دارد از درد ناله میکند و پیچ و تاب

می خورد...

نمیداند باید چه بگوید.. کلافه و عصبی از رویش بلند می شود و نمیداند که حتی دستش را برای کمک کردن به او، برای بلند شدنش.. دراز کند یا نه؟! شقیقه اش از درد نبض میگیرد و قلبش با سرعتی سرسام آور میکوبد.. به اشک های جاری از چشم های دختر نگاه می کند و چهرهء گستاخ اما معصوم دختری که درب دوازده ماهان دیده بود، بارها و بارها همچون فیلمی با دور تند از جلوی چشمش عبور میکند.. ناله های ریز و ضعیف دختر را میشنود اما قفل کرده است و هیچ نمیفهمد! دخترک برای بار نمیداند چندم ماهان را صدا میزند.. اما این بار بلند و ناله وار.. محکم و دردمند:

\_ماهان؟! .. آخ خدا کمرم!

سهند نگاهش را سمت دفتر شاهین میگیرد و می بیند که ماهان دارد به دو.. نزدیک میشود. همینکه دخترک را به پشت و افتاده بر زمین می بیند که دارد از درد جیغ می زند، بلند فریاد می کشد:

\_روناک؟!!

روناک با درد چشم می بندد و بلند هق میزند. ماهان با عجله کنارش می نشیند و نگران روی تنش خیمه میزند. با نگاهش دارد نقطه به نقطهء صورت و بدنش را بررسی میکند. نگران، دستش را روی صورت او میگذارد.. مضطرب و با حال بد میپرسد:

-خیلی درد داری؟

صدایش خش میگیرد و لرزشش خفیف است وقتی که خطاب به سهند، میگوید:

-بدو ماشین رو روشن کن بریم بیمارستان.

سهند گیج است و حتی معنای جملهء فارسی ماهان را نیز متوجه نمیشود. عرفان که سردرگمی

سهند و حال آشوب ماهان را می بیند، هول زده می گوید:

-با ماشین من بریم.. یا لا بلندش کن..

و پشت بند جمله اش، به دو به طرف دویست و هفت کاربنی رنگش میرود. ماهان، دست به کتف روناک میگیرد و میخواهد بلندش کند که روناک، بازوی برهنهء ماهان را چنگ میزند و با هق هق

میگوید:

-ن...م...نمیت..ونم!

ماهان نگاه بدی به او و دست در رفته و بانداژ شدهء خودش می اندازد.. پوووف کلافه ای می کند و سپس با تشر رو به سهند میگرد:

-دِ چرا وایسادی منو نگاه میکنی؟ یالا بیا بلندش کنیم!

سهند کلافه و مطیع، سری تکان میدهد و کنارشان روی زمین می نشیند. عرق کرده است و مغزش درد می کند...

-یه دستت رو بنداز گر\*دن من، اون یکی رو هم بنداز گر\*دن سهند.. خودتم بکش بالا.. یالا..

ماهان میگوید و رنجور و کلافه نگاهش می کند... روناک به زور همینکار را می کند ولیکن چون قدش از پسرها کوتاهتر بود، بدنش کش می آید و دردش بدتر میشود. ل\*ب میگذرد تا ناله هایش به جیغ تبدیل نشوند.. اما سر آخر نمیتواند و با عجز، می نالد:

-نمیتونم.

و با چشم های پُر خیرهء ماهان میشود. ماهان نگاه کوتاهی به دست تا ساعد باندپیچ شده اش می کند. سهند منظورش را می فهمد! ماهان نمیتوانست بغلش کند و او را در ماشین بگذارد؛ برای همین به یکباره خم میشود و یک دستش را زیر زانوی دختر میگیرد و دست دیگرش را جایی میان کتف و کمر دختر... بلندش می کند ولی به صورتش نگاه... اصلا! نمیخواهد که با دیدن چشم های درشت مشکی رنگ دختر که بی شک؛ پر از اشک و دردند، حس بدش فعال شود. سهند پشیمان نبود و فعلا تا حل شدن شرایط جسمی روناک نام در آغوشش، کاری به کسی نداشت ولی سر آخر که ماهان و شاهین باید جواب پس می دادند که اینکارشان یعنی چه؟!!

چند قدم بیشتر تا ماشین نمانده که دخترک، در ب\*غ\*ل سهند پیچ و تاب میخورد و س\*ی\*نه اش را چنگ میزند.. تیشرت آبی رنگش را در مشتش جمع میکند و گریه میکند.. سهند اخم می کند و با دیدن عذاب او، بی اراده و پر ترحم، ل\*ب میزند:

-کم مونده. تحمل کن...

و با دو قدم بلند، خودش را به ماشین میرساند. عرفان هول و ترسان، در عقب را باز میکند که سهند،

دخترک را همچون شیئی شکننده... آرام و با ملایمت روی صندلی میگذارد. اخم میکند و آهسته

ل\*ب میزند:

-از شونه‌هام بگیر و به پشت روی صندلی دراز بکش!

مکت می‌کند و ادامه میدهد:

-یهو اینکارو نکن..

اشک از چشم‌های دختر جاری میشود و با گریه، سر تکان میدهد... ل\*ب پایینش را به دندان میگیرد تا صدایش بالاتر نرود. دست‌های لرزانش را روی شانه‌های سهند میگذارد و آرام آرام به پشت

میخوابد؛ و همینکه سرش کاملاً روی صندلی ماشین می‌چسبد، سهند عقب می‌کشد. ماهان در

صندلی جلو، جا میگیرد و همینکه سهند، درب عقب را محکم می‌بندد، ماشین با شتاب از جا کنده

میشود...

دست روی قطره‌های سرد عرق پیشانی‌اش می‌کشد و... نفسش سنگین است و حس میکند که دارد

بازی می‌خورد! ولی چرا؟! کجای راه را اشتباه رفته بود و... کلک؛ مثل اینکه نو\*شی\*دنی مجازی بود

برای وقت‌های تفریح بچه مایه‌دارهای پا\*ر\*تی کُلفت!

گیج و مضطرب به سمت دروازه باز پیست قدم برمیدارد که شاهین از پشت سر، صدایش میزند. بدون

اینکه حتی نیم‌نگاهی سمت او بچرخد، سرد جواب میدهد:

-فعلاً حرفی ندارم!

شاهین پر صلابت و تحکیم‌وار جمله‌اش را ادا می‌کند.

-ولی من باهات حرف دارم! پس باید بمونی و گوش کنی.

پوزخندی کنج ل\*ب‌های سهند جا میگیرد و بی‌اینکه جوابی به او داده باشد، به سمت در پاتند کرده

و... از دید شاهین محو می‌شود!

نمیداند چقدر میگذرد که گوشی‌اش در جیب میلرزد. دست داخل جیبش می‌کند و خیره به اسم

"کاوه"، آی‌کون سبز را لمس و گرفته جواب میدهد:

-بله؟

کاوه خنده و ذوقی که برای شنیدن صدای او، روزها کنار گذاشته بود را باز هم مثل دفعات قبل له

می کند و نگران می پرسد:

-چیشده؟ گرفته ای انگار!

سهند تیله های آبی اش را بالا می کشد... تا روی درخت سبز و پرشاخه و برگ کنار خیابان.

-خوبم. تو چطوری؟

کاوه اما میداند که این خوبم گفتن او، فقط ادای تکلیف است و یکی از همان "خوبم" های الکی و

دروغینی است که هر روز هزاران نفر ذکرش می کردند. مکث می کند او هم دروغ می گوید:

-منم خوب! چخبر؟

سهند پووفی میکند و داخل کوچه ای میشود که آپارتمان اجاره ایشان در آنجا قرار داشت.

-خبرا که دست توعه..

کاوه نچی زیر ل\*ب می کند.

-والا خبری جز کلفتی واسه شما نیست.

کوتاه میخندد و ادامه میدهد:

-راستی سهند... یا ول کن این دختره رو یا نگهش دار! ولش کردی وسط بلاتکلیفی و...

سهند اما نمی شنود. نمیداند چرا با شنیدن بحث کوتاهی در مورد ج\*ن\*س مخالف، حواسش پی

دختری کشیده میشود که قاعدتاً الان باید در بیمارستان می بود. کلافه است و... نکند که محکم زده

باشد او را؟! ینی کارش به شکستگی و در رفتگی رسیده؟

کلید می اندازد و داخل پارکینگ میشود. کاوه اگر اشتباه نکند، برای بار دوم صدایش میزند:

-سهند داری صدامو؟

هوم کوتاهی میگوید و کاوه طوری که انگار کفرش در آمده باشد، غر میزند:

-اصلا حواست به من نیست! پسر تو چته؟

سهند اما عصبی، تلخی میکند:

-وای وای وای بسه کاوه! هیچیم نیست. هیچی! چقد گیر میدی تو.

-خر؟ نکنه گندی چیزی زدی؟

سه‌ه‌ند محکم دروازه را می‌کوبد. ل\*ب‌هایش از حرص جمع می‌شوند و سپس پرحرص تشر می‌زند:

-گند بز‌نم، آمار بدم که بزاری کف دست سامان؟

-چه ربطی داره؟

سه‌ه‌ند اما وقتی اعصابش خورد است، عجب تلخ و کم تحمل می‌شود.

-ربطش اینه که اعصاب ندارم، قطع کن!

کاوه مات و مبهوت ل\*ب می‌زند:

-حرف می‌زدم آخه!

-بعداً هم میتونی بزنی. خداحافظ.

و دیگر منتظر هیچ جوابی از جانب کاوه نمی‌ماند و تماس را خاتمه می‌دهد... دستی لای موهایش

می‌کشد و با تنی گ‌رگرفته و اعصابی خ\*را\*ب، داخل واحد سرتاسر صورتی و مزخرفشان می‌شود...

چشم می‌چرخاند و 207 کارب‌نی رنگش را میان انبوهی از جمعیت، تشخیص می‌دهد. درهای ماشین را

باز و فلاشورهای آن را روشن می‌بیند. با مکث آب دهانش را قورت می‌دهد که سیب گلویش تکان

خفیفی می‌خورد. لرز می‌کند و پس چرا صدای جیغ دخترها و فریادهای بلند پسرها که کمک

می‌خواستند، تمامی نداشت؟ عقب گرد می‌کند. باید فرار کند. باید دور شود؛ ولیکن همینکه می‌چرخد،

در س\*ی\*نه س‌تبر و پهن مردی سیاه پوش می‌افتد. بدتر سردش می‌شود. به لکنت می‌افتد و

نمی‌فهمد که چرا مثل احمق‌ها رفتار می‌کند؟! مرد سیاه پوش به پشت سر او نگاه می‌کند و زیر ل\*ب؛

طوری که او بشنود، زمزمه می‌کند:

-داره می‌میره!

سه‌ه‌ند لرز می‌کند. به آنی، تیله‌هایش تیره و طوفانی می‌شوند... برق می‌زنند و اشک‌هایش هر آن ممکن

است که سرازیر شوند.

-چرا کمکش نمی‌کنی؟

سه‌ه‌ند به تته پته افتاده است و از شدت ترس و غم، مغز و زبانش قفل کرده است. مرد اما کلامش نفوذ

دارد؛ تا مغز و استخوان سهند را میسوزاند.

-تو گشتیش!

سهند میلرزد و نالهء خفیفی از روی وحشت می کند که مرد دست روی دهانش میگذارد و چشمهای یخی روشنش را تا روی تپلههای لرزان او، بالا می کشد. دست روی بازویش میگذارد و به یکباره سهند را کمی عقب تر هل میدهد. سهند گیج نگاهش می کند و باید فرار کند؛ اما همینکه فکر فرار از سرش گذر می کند، مرد سیاه پوش خیره به نقطه‌ای پشت سر او، سرد و پرحرص زمزمه می کند:

-داره میمیره احمق!

صداها گنگ تر می شوند و او گیج و ترسان تر... صدای مهیب شلیک گلوله‌ای را میشنود و...

-عرفان!

فریاد می کشد و نفس نفس میزند. صورت و بدنش خیس از عرق است و تپله‌های ترسانش، وجب به وجب اتاق را برای وجود عرفان، بررسی می کند. از روی تخت بلند می شود و به سمت آشپزخانه می رود. بدنش د\*اغ د\*اغ است و سرش از درد، رو به انفجار است. شیر آب را باز میکند و سرش را زیر آن میگیرد. از سردی آب، برای لحظه‌ای نفسش میگیرد و سپس با مکث سرش را کنار می کشد. آب از سر و صورتش می چکد و او... ترسان و بد دل، نگاه ماتش را به کابینت سفید رو به رویش میدهد و چرا یک کابوس، اینطور بهمش ریخته بود؟

به اتفاقات اخیر و کابوسش فکر می کند و برای اولین بار... از ادامهء راه در پیست و رالی، میترسد.

میترسد اما نه برای خودش! برای عرفان و شاید هم... برای کاوه! نمیداند... نمیداند و همین ندانستن‌ها کنار عطش خواستن رالی و بُرد اعصابش را به هم ریخته‌اند.

تکیه‌اش را به کابینت زیر سینک میدهد و همان جا روی زمین می نشیند که صدای چرخیدن کلید در قفل را میشنود و کمتر از یک دقیقه، قامت عرفان را در درگاه آشپزخانه می بیند که دارد با حیرت به او نگاه می کند.

-چیشده؟ چرا اینجا نشستی تو؟

دست خودش نیست که با دیدن عرفان و مرور کابوسش بغض می کند؛ اما سعی می کند خوددار باشد

و چیزی نگوید.

-یه کم سرم درد میکرد.

عرفان به سمتش قدم برمیدارد و روبه‌رویش دو زانو بر روی زمین می‌نشیند. نگاهش غم دارد و...

نگرانی. حالِ سهند هیچ خوب نبود و او... این را خوب میفهمید.

-دلت برای مامانت تنگ شده؟

تنگِ مادرش؟ دروغ چرا! شده بود. اما مگر مهم بود؟ خیلی سالها، دلتنگ خیلی چیزها شده و با آنها

کنار آمده بود؛ این هم رویش... سیب گلویش تکان میخورد. نگاه میدزدد و از خیره شدن به تیله‌های

سبز و مهربان عرفان، فرار می‌کند.

-انصراف دادن از رالی، شرایطش چه جوریه؟

خشدار میگوید و عرفان... مات نگاهش میکند. باورش نمیشود این جمله را از زبان پسری شنیده

باشد که از بچگی، مغز همه را بخاطر ماشین و مسابقه سوراخ کرده بود! در کله شقی‌اش برای رسیدن

به خواسته‌اش که رالی بود؛ همتا نداشت و حالا... چه شده بود؟ سوالی نگاهش میکند و ناباور ل\*ب

میزند:

-تو قیدِ حسابداری و دانشگاهو زدی که بیای توو این راه!

مکث میکند.

-چته تو سهند؟ اگه مسئله اتفاقیه که امروز افتاد، من..

حرفش را قطع می‌کند و عجیب کلافه است.

-نه نه! باور کن ربطی به قضیه‌ء امروز نداره. من؛

مکث می‌کند. چه بگوید؟ چه دارد که بگوید؟ دروغ میگوید و شاید اتفاقات امروز، پنجاه درصدِ دلیل

عقب کشیدنش باشد. عرفان منتظر میپرسد:

-تو چی؟

-میتروسم!

عرفان روی زمین و چهار زانو می‌نشیند و می‌خندد. کوتاه اما بلند... مسخره وار دارد میخندد و... دارد



مسخره‌اش میکند! پرحرص و تاکیدوار بحث میکند.

-من احمقم؟ تو بترسی؟ تو مگه همونی نبودی که به کاوه گفتی اولاً که مرگ حقه، دوماً که آیهء نحس نخون! همه نمیرن رالی که بمیرن! هان؟

سهند جوابی ندارد که بدهد؛ برای همین عرفان با خیال راحت توضیح و ادامه میدهد:

-مسئلهء امروز رو، خود ماهان و شاهین، نه تنها برای ما... برای همه قراره توضیح ب\*دن. وقت بده بهشون! کلافگیت سر اینه؟

دو دل است و نمی فهمد و ... عجیب دارد گیر میدهد. چشم می بندد و نفس حبس شده در

س\*ی\*نه اش را به آرامی بیرون میدهد.

-راستی..

چشم باز می کند و منتظر خیره به ل\*ب های عرفان

میشود.

-روناک فقط ضرب دیدگی کتف داره و قسمت آرنج! زیاد به این موضوع فکر نکن ها خب؟

چه ساده بود عرفان که فکر میکرد دلیل ذهن مشغولی او، حال بد دخترک بود. با مسخرگی تمام میخندد و سپس پرحرص میگرد:

-دِ آخه به من چه که چه مرگش شده؟ بره بمیره. فکر اونم باید بکنم؟؟

عرفان مات و ناباور نگاهش میکند. کوتاه و متعجب میپرسد:

-پشیمون نیستی؟

سهند کوتاه و عصبی میخندد. بلند میشود و دست در جیب گرمکنش می کند و همانطور که راه حمام

را پیش میگیرد، جواب میدهد:

-اصلاً و ابداً!

عرفان خیره به رفتنش، ل\*ب میزند:

-اما اون که تقصیری نداشت!

-محض رضای خدا خفه شو پسر!

سهند می گوید و داخل حمام میشود و به ضرب درب آن را می بندد و عرفان... فقط میتواند در سکوت؛ به فردا شب و دعوتی که از جانب ماهان بود، فکر بکند.

روی صندلی شاگرد، جا میگیرد و داخل اتاق ماشین میشود. در را محکم می بندد و بدعق و لجباز، غر میزند:

-خدا میدونه باز قراره چه دروغهایی سر هم کنه!

عرفان ماشین را به حرکت در می آورد و با خود فکر میکند، همین که توانسته بود او را با خود به این دورهمی ببرد، کافی بود و به جهنم که نق میزد!

سهند، پوز خند میزند؛ چرا که انگار داشت با خودش حرف میزد؛ چرا که عرفان هیچ توجهی به گلایه و غر زندهای او نمیکرد. بی تفاوتی عرفان را که میبیند، دست دراز کرده و ضبط را روشن می کند.

تکیه اش را به شیشه کنارش میدهد که صدای تنهاخواننده پاپ محبوبش، بلند می شود. لبی می کشد و بین عابرهای کوچک و بزرگ، خندان و غمگین این شهر غریب؛ چشم میگرداند. نگاهش را بالا می کشد. تا روی آسمان و... ماهی نمی بیند. فقط سیاهی ست. یک سیاهی عجیب و مطلق... کمی شیشه را پایین می دهد که عرفان آرام ل\*ب میزند:

-کولر روشنه!

توجهی نمی کند و شیشه را تا انتها پایین می کشد. ساعدش را روی درب، تکیه گاه میکند و سرش را روی آن میگذارد. چشم می بندد و تمام تنش گوش میشود تا نهایت ل\*ذت را از موزیک مورد علاقه اش را ببرد.

"چقدر تنهایی کشیدم

من آخر قصه رو می دیدم

چشات خیره به ساعت شد

دیگه وقت رفتن شد

حیف عشقی که با تو حروم شد!"

آهنگ که به اینجای خود میرسد، سهند ل\*بش به خنده کش می آید و با خود فکر می کند که کاش

واقعا عاشق بود. یا حداقلش شکست عشقی را تجربه کرده بود تا بیشتر آهنگ را می‌فهمید. از افکار مسخره‌اش به خنده می‌افتد که راضی بود شکست عشقی را تجربه کند تا موزیک‌های مورد علاقه‌اش، بیشتر به او بچسبند! در دل "دیوانه" ای به خود می‌گوید که همان لحظه سرعت ماشین بیشتر میشود. صدای اگزوز ماشین بالا می‌گیرد و باد... موهای سهند را به بازی می‌گیرد. خنده سرخوشی میکند و کشیده و خنده‌کنان می‌گوید:

-جووون! تو فقط گ\* از بده لعنتی.

عرفان به خنده می‌افتد و پر خنده می‌گوید:

-وقتی اینجوری حرف می‌زنی دقیقا شبیه یه پسر جذاب دخترگش میشی!

-آبی نگو چندشم شد! از کلمه جوون متنفرم. الانم که گفتم، یه جوری شدم.

عرفان به قهقهه می‌افتد.

-پسرهء خُل!

کمتر از یک ساعت دیگر، داخل ویلای ماهان میشوند. سهند نگاه کوتاه و گذرای به جمع شلوغ و

مبلمان‌های پُر می‌کند و با سلام کوتاهی، اخم آلود، به طرف صندلی‌های کنار پنجره میرود. روی

یکی‌شان جا می‌گیرد و پا روی پا می‌اندازد. با گوش‌اش مشغول میشود که نشستن کسی نزدیک

خودش را حس میکند. کوتاه سر بلند کرده و با دیدن شاهین، چهره‌اش در هم میرود. از روی ادب و

احترام احوالپرسی کوتاه و معمولی میکند که شاهین... دلجویانه و با مکث ل\*ب از هم باز میکند:

-میفهمم که چقدر میتونی دلخور یا عصبانی بشی! اما این احمقانه‌س که رالی رو ترک کنی.

سهند فقط نگاهش می‌کند و حرفش نمی‌آید.

-خیلی اتفاق‌ها می‌افتن که اینجوری یا حتی بدترن! باید کنار بیاییم سهند...

سهند در فکر فرو میرود و واقعا نمیداند که چه بگوید. اما این را خوب می‌فهمد که اینجایی که الان

نشسته است؛ چیزی فراتر از انتظار و ذهنیتش است. شاید اگر قبل‌ترها کسی به او میگفت که روزی

می‌آید که وارد پیست رویال میشوی؛ آزمایشی را می‌گذرانی و حتی چهار مرحله بُرد میدهی؛

می‌خندید و دیوانه میخواندشان!

کوتاه ل\*ب میزند:

-حالا حرف میزنیم.

شاهین میخواهد جوابش را بدهد اما صدای بلند ماهان که میگوید:

-بچه‌ها با همگیتون حرف دارم!

باعث میشود که همه سرها به طرف او بچرخد. شاهین بلند میشود و به سمت او میرود. ماهان همانطور ایستاده در بین جمع، شروع به صحبت میکند. دستهایش را به هم قلاب کرده و پشت

گ\*ردنش میگیرد.

-اول از همه؛ بابت این قضیه‌ای که پیش اومد، از همگیتون عذر میخوام! میدونم که مقصرم؛ اما باور

کنید قصدم بد نبوده. درسته. دروغ گفتم! اما مجبور بودم.

مکث میکند. خیره در تیله‌های منتظر و سوالی سهند، ادامه میدهد:

\_ادوارد؛ یا بهتره بگم روناک راستاد ملقب به ادوارد، دختر خاله منه! ما... از بچگی باهم بودیم. بزرگ

شدیم و اون... از اولش متفاوت بود! عقایدش شبیه عقاید دخترهای دیگه؛ رنگی و عروسکی نبود!

برعکس... عاشق رالی بود. عاشق ماشین و مورتو. سرعت دوست داشت و هیجان.

تیله‌های آبی سهند از تعجب گرد می‌شوند. دختر این مدلی هم مگر بود؟! منتظر به ل\*ب‌های ماهان

نگاه میکند. ماهان انگار که درگیر حس‌های متفاوتی ست و نمیداند که چطور و از کجا باید بگوید.

مکث نسبتا طولانی میکند. سکوت جمع سنگین می‌شود که شاهین به جای او، جواب میدهد:

-ماهان به خاطر روناک، اونو جای رفیقش جا زد. جای یه پسر! روناک از هیجده سالگی توو همین

پیست... پیست رویال؛ رالی یاد گرفته و مسابقه داده!

تک خنده کوتاهش عجیب گرم و... شاید ذوق زده است.

-به عنوان یه دختر، حس رقابتش بالاست!

با ابرو به سهند اشاره می‌کند که توجه بسیاری از جمع، جلب سهند می‌شود.

سهند معذب از حس‌های در هم و برهم، نگاه میدزدد و کمی... کلافه میشود.

-همیشه توو پیسته. یا مسابقه میده یا مسابقه‌هارو تماشا می‌کنه؛ که همین باعث شد بخواد با سهند

رقابت کنه!

ماکان... یا همان دراکولا نام عضو گروه D، متعجب و اعتراض وار ل\*ب میزند:

-مگه فقط سهند رالی باز تاپ گروهه؟! -

صدای شلیک خنده شاهین و بقیه افراد به هوا پرتاب می شود. پسر بچهء حسودی که به هیچ وجه

تاب دیدن کسی بهتر از خودش را نداشت، چه واضح داشت اعتراض می کرد!

سهند چشم غرهء پر معنایی به ماکان می رود که شاهین برای جلوگیری از هرگونه بحث و یا دعوای

احتمالی، ادامه میدهد:

-در تاپ بودنش شکی نیست ولی... -

مکت میکند و با خندهء کوتاهی میگوید:

-الان بحث این نیست! خلاصه که... وجود یه دختر توو پیست برخلاف قوانین بود. روناک هم... عزیز

دل ماهان و دوست من!

سرش را پایین می اندازد. نگاه دو دلش را بین بچه ها جابه جا میکند و سپس کوتاه ل\*ب میزند:

-مجبور بودیم بچه ها! متاسفم.

سهند مردد نگاهشان می کند. در ذهنش صدها بار با خود می گوید خب به درک که روناک، برایشان

عزیز بود! جور دیگری حلش می کردند؛ اما با صدای بلند و صمیمی عرفان، رشته های افکارش پاره

میشوند.

-ما درک می کنیم. فکر کنم مشکل حل شد دیگه. درسته؟ -

سهند نگاه تیزش را سمت عرفان میگیرد. عرفان اما بی توجه به او، ادامه میدهد:

-مسابقهء بعدی چندمه؟! -

شاهین می خندد و کشدار میگوید:

-قربوون تو برم من گل پسر!

ماهان پشت بند جمله اش را میگیرد.

-هشت یا نه روز بعد. چطور؟ -

-روناکم هست؟

ماکان و دیگر همگروهی‌ها نیز سوالِ عرفان را تایید می‌کنند که شاهین با مکث ل\*ب میزند:

-بستگی به خودش داره!

سهند پوز خند کمرنگی میزند و با خود میگوید که خانوم چقدر ناز و اِفِه داشت! هه! شاهین نگاهش می‌کند. دلجویانه و خطاب به سهند می‌گوید:

-هنوزم قصدت رفتنه؟

سهند نگاهی به عرفان می‌اندازد و سپس... یادِ هفت سال و خورده‌ای پیش می‌افتد. یاد همان سالهایی که سرکشی‌اش را در نوجوانی‌اش، بخاطر رالی شروع کرد. همان سال‌هایی که در به در میگشت و میزد تا به اینجا برسد.. اینجایی که الان؛ چیزی شبیه به رویا بود!

-هستم.

تک کلمه‌اش مصادف میشود با از جا پریدن عرفان و صدای خنده و ذوقِ خیلی از بچه‌های گروه. شاهین سری به نشانهء تحسین تکان میدهد و ممنونِ کوتاهی در جوابش میدهد. ماهان خودش را عجیب کنترل می‌کند تا به سمتش نرود و در آغوشش نگیرد؛ چرا که میداند آدمی همچون سهند، هنوز دلخور است!

میخواهد چیزی بگوید که زنگ در، به صدا در می‌آید. شاهین متعجب ل\*ب میزند:

-خیر باشه این وقتِ شب!

سعید مزه می‌پراند:

-دوست دختره ماهان!

ماهان کوتاه میخندد و حین اینکه سمت آیفون می‌رود، جواب میدهد:

-روناک. اومد.

شاهین متعجب و ناباور میپرسد:

-چی؟ چرا؟

ماهان گوشی آیفون را برمیدارد و پرخنده میگوید:

-پیر بالا ببینم.

و سپس جواب شاهین را با بالا انداختن شانهایش میدهد.

-لازم بود بیاد.

سهند چشم ریز می‌کند و از پنجره تمام قد کنار صندلی‌اش که هیچ پرده و پوششی هم نداشت، به باز شدن دروازه نگاه می‌کند. دختر باریک و نسبتاً بلندی را میبیند که در تاریکی حیاط، تیشرت شبرنگ زرد و صورتی اسپرتش عجیب توو چشم است. می‌بیند که دارد به سمت پله‌های ورودی بلند قدم برمیدارد؛ برای همین نگاه میدزدد و خودش را جمع و جور میکند. موهایش را به هم میریزد و میخواهد در برخورد شاید اول تاپ و پرجذبه به نظر برسد.

در باز میشود. صدای بلند خوش اومدی ماهان را می‌شنود اما بی‌اینکه نگاهش کند؛ به نشانه احترام بلند می‌شود... درست مثل بقیه. سلام کوتاه و معمولی‌اش را می‌شنود. جواب نمیدهد! در عوض، بقیه تا می‌توانند خود نشان میدهند و می‌خندند و به قول خود سهند؛ شر میگویند. روی صندلی‌اش می‌نشیند که همان لحظه ناخواسته آبی‌هایش رو به رو را جستجو میکنند. نگاهش میکند. نگاه می‌کند و... یکه می‌خورد! دختری را می‌بیند با تیشرت کوتاه شبرنگ زرد و صورتی! شلوار جین سرمه‌ای و کوتاه و... پوزخند کمرنگش دست خودش نیست و مثل اینکه دخترها به، به رخ کشیدن مچ پاهایشان عادت کرده بودند. تیله‌هایش را با مکث از مچ پای ظریف و روشن دخترک برمیدارد و تا روی صورت گرد و ظریف او ادامه میدهد. دخترک حواسش نیست که دارد رصد میشود و مشغول بگو و بخند با شاهین، ماکان و سعید است.. خوش خنده است و خوش مشرب! در نگاه اول که اینطور به نظر میرسد. تیشرتش جذب است و گودی کمرش را به زیبایی به رخ می‌کشد و... شاید همین باعث شده که نگاه بیشتری به خود بخرد. سهند لبی می‌کشد و دخترک... ظاهر معقول و هیکل مناسبی دارد! روی صورتش بیشتر مکث می‌کند. موهای کوتاه و ل\*خت مشکی رنگی که هیچ سعی‌ای در پوشاندنش نکرده و فقط کلاه کپ سرمه‌ای رنگی به سر دارد. آن هم برعکس! ل\*ب‌های کوچک و شاید نرم صورتی دارد! و چشم‌های درشت و براقی به سیاهی شب! مژه‌هایش بلند است و... نگاهش را برمیدارد و از افکار کثیفش به خنده می‌افتد و چقدر ه\*یز و دقیق به جان دخترک افتاده بود...

گوشی‌اش را روشن میکند و وارد ت\*ل\*گرام میشود. با دیدن آنلاین بودن کاوه، خوشحال برایش

تایپ می‌کند:

-یه خوشگلشو جور کن برام!

به دقیقه نمی‌کشد که پیامش سین می‌خورد. برای کاوه‌ای که اموجی خنده فرستاده است، مینویسد:

-جبران میکنم!

و اموجی چشمکی کنار پیامش می‌نشانند. جوابش سریع میرسد:

-کات کردی با سوگند؟

-نه!

-وا! پس خوشگلشو می‌خواهی چیکار؟

در ظاهر احم می‌کند ولی برایش شکلک خنده می‌گذارد و مینویسد:

-تفریح!

-خاک توو سرت! تو آدم نمیشی.

از بازی با کاوه خوشش می‌آید و رفیقش بد او را نمی‌خواهد ولیکن خودش این روزها عجیب دلش

کارهای ناکرده می‌خواهد و تفریح.

-تو هر وقت آدم شدی منم میشم.

-من چمه مگه؟

می‌خندد و می‌نویسد:

-هر وقت تونستی یه رابطهء سالم داشته باشی، بیا بگو چت نیست.

با دیدن ایز تایپینگ بالای صفحه، برایش مینویسد:

-بعدا چت می‌کنیم. فعلا.

منتظر آمدن کاوه نمیشود و از ت\*ل\*گرام خارج میشود. سر کج می‌کند تا به عرفان چیزی بگوید که

با جای خالی مواجه میشود. جا می‌خورد و به دنبالش چشم می‌گرداند و سپس می‌بیند که اکثر بچه‌ها

روی فرش وسط پذیرایی نشسته‌اند و مشغول بگو و بخندند و فقط سعید است که ل\*ب پنجره



مشغول کشیدن سیگار است. بلند میشود و به طرف جمع حرکت میکند. خونسرد میگوید:

-آقا شاهین یه ندایی بده بعد بازی رو شروع کن!

و با ابرو به بطری در دست شاهین اشاره میزند. شاهین سرخوش میخندد و جواب میدهد.

-والا صدات کردیم، مثل اینکه چت زیادی خوش میگذشت.

کوتاه میخندد و نگاهی را روی خودش حس میکند و میداند که این نگاهِ دخترک است. توجهی

نمی کند که ماهان میپرسد:

-دوست دختر داشتی دیگه نه؟

ابرو بالا می اندازد و میخندد:

-شخصی نداشتیم.

ماکان میخندد و دعوتش میکند به حقیقت جرعتی که سهند امشب قصد بازی کردنش را نداشت. نه

اینکه نخواهد ها نه! بلکه گوشه گیری سعید، عجیب ذهنش را درگیر کرده بود. به طرفش قدم

برمیدارد و سپس ضربهء آرامی به کتفش میزند. لبخند میزند و میپرسد:

-احوال آقا سعید گلِ گلاب؟

سعید خجالت زده میخندد و لپ هایش گل می اندازد. سهند ابرو بالا می اندازد و متعجب ل\*ب میزند:

-بهت نیما خجالتی باشی!

سعید پر حیرت و کنجکاو میپرسد:

-چرا مگه؟

سهند کوتاه میخندد.

-شوخی هات با بچه ها کم نیست.

سعید آهانی میگوید که سهند بی هوا میپرسد:

-سیگار چرا؟ برات زود نیست؟

سعید شانه بالا می اندازد و نگاهش رنگ غم میگیرد.

-به سن نیست که! شما نمی کشی؟

سه‌ند می‌خندد به جوابش و این پسرک هیجده\_نوزده ساله چه گنده صحبت می‌کرد.

-می‌کشم. اما تفریحی.

سعید فقط نگاهش میکند که سه‌ند سوال بعدی را هم می‌پرسد و نمیداند چرا میخواهد با او پر حرف

باشد و از سعید... کمی بیشتر بداند.

-عاشق شدی؟

سعید لبخند تلخی می‌زند. نگاهش می‌کند و با تاخیر می‌گوید:

-نه! آخه عاشق شدنم کجا بود؟

مکت میکند و خیره در تپله‌های خوش‌رنگ و جذاب سه‌ند، ل\*ب می‌زند:

-شما خیلی خوشگلی! عاشق شدی؟

سه‌ند به سوال بچگانه‌اش می‌خندد... کوتاه ولی عمیق... چقدر بچه است.

-مگه به خوشگلیه؟ نه... نشدم.

-آره خب. هر کی بچه پولدار و بچه خوشگله باید عاشق شه. به کجای بچه ندارها و کج قیافه‌ها

عاشقی میاد؟

سه‌ند اخم می‌کند و خونسرد توضیح می‌دهد:

-اول خودت باید خودت رو دوست داشته باشی، تا بعد دیگری عاشقت بشه.

سعید کام عمیقی از سیگار می‌گیرد که باعث میشود سه‌ند هم هوس کند. لبخندی می‌زند و حین

اینکه دست در جیبش میکند تا پاکت سیگارش را بردارد، پر خنده می‌گوید:

-خدا لعنتت نکنه که یادم انداختی!

-تفریحیه!

سه‌ند می‌خندد و سیگارش را بین ل\*ب‌هایش می‌گیرد. فندکش را روشن و زیر سیگارش می‌گیرد. پک

عمیقی به سیگار می‌زند که سعید مردد نگاهش میکند.

-بگو!

سعید جا می‌خورد و هول زده می‌پرسد:

-چیه؟

-همونی که توو مغزته اما نمیگی!

لبخند خجالت زده‌ای میزند و دو دل است برای پرسیدن... مکث میکند و...

-میشه حرف بزنیم؟

سه‌ه‌ند خیره در خنده‌های بلند عرفان و صورت خوشحالش، دود سیگاراش را بیرون میدهد.

-البته که میشه.

-چطوری میتونیم انصراف بدیم از رالی؟

سه‌ه‌ند متعجب نگاهش میکند و حیرت زده می‌پرسد:

-میخوای انصراف بدی؟!؟

سعید سری به نشانهء مثبت تکان میدهد که سه‌ه‌ند توضیح میدهد:

-لغو قرار داد و یا همون انصراف با پرداخت یک دوم هزینه ورودی یکیه! تنها اومدی یا تیمی؟

سعید رنگ از رخس می‌پرد و حالش به هم می‌پیچد. صدایش تحلیل می‌رود وقتی که می‌پرسد:

-باید پنج میلیون بدم تا انصرافم انجام شه؟

سه‌ه‌ند سیگاراش را داخل زیر سیگاری روی میز کناری، خاموش می‌کند و سیگار بعدی را آتش می‌زند.

-آره. اگه دو نفر باشید ده تومن.

سعید دست لای موهایش می‌کشد و رنگ پریدگی‌اش خبر از حال بدش میدهد.

-خوبی تو؟ چرا رنگت پرید؟

سعید ضعیف ناله میکند:

-حالا چه غلطی کنم؟

سه‌ه‌ند عصبانی نگاهش میکند و سوالش را تکرار میکند:

\_میگم چرا رنگت پریده؟

قطره اشک سمجی از گوشهء چشم سعید می‌چکد که سریع با انگشتش پاکش میکند. منتظر نگاهش

میکند که سعید با چشم‌هایی پُر، درمانده ل\*ب می‌زند:

-خیانت کردم!

سه‌ه‌ند اخ‌م می‌ک‌ند.

-به کی؟

-پ‌در و م‌ادرم.

سه‌ه‌ند ی‌که خ‌ورده می‌پ‌رسد:

-چی؟ ی‌نی چی؟

-تموم پ‌س اندازش‌ون رو برداشتمو اومدم پ‌ی آرزوم! اما تازه فهمیدم ته‌ش هی‌چی نی‌ست!

سه‌ه‌ند م‌ات ن‌گاهش می‌ک‌ند. سرزنشش نمی‌ک‌ند و فقط... لحظه‌ای یاد خود می‌افتد که با خودش عهد

کرده بود که اگر پ‌اش برسد، تمام دارایی پ‌درش را به باد م‌ی‌دهد ولیکن وارد رالی می‌شود...

در فکر است که سعید آهسته و پ‌ر بغض ادامه م‌ی‌دهد:

-پ‌درم کارگر ساختمون بود و قند خونش هم بالا! نشد که ب‌بریمش د‌کتر... ه‌زینه می‌خواست. کار تا

جایی پ‌یش رفت که عفونت گرفت بدنشو... د‌کتر! هم انگشت دستشو قطع کردن... هم پ‌اش از م‌چ به

پ‌ابین قطع شد!

م‌ردمک‌های سه‌ه‌ند تیره می‌شوند. چه بلایی س‌ر م‌رد بی‌چاره آمده بود؟ دلش جمع می‌شد و برای بار

هزارم در دل می‌گوید که چه می‌شد اگر، همه به یک اندازه داشتند؟

-م‌ادرم س‌بزی پاک می‌کنه برای م‌ردم... یه خواهر ه‌شت ساله‌ام دارم که نم‌یدونه م‌درسه چی‌ه؟

می‌خندد... کوتاه و پ‌ر بغض! اشک‌های لعنتی روی گونه‌هایش می‌چکند و او با دست م‌هارشان می‌کند و

سی‌گار می‌کشد.

-پ‌س اندازمون...

م‌کث می‌کند.

-شاید بخندی ولی کل دارایی‌مون توو زندگی همین دوازده میلیونی بود که من با خودم آوردمش

اینجا! فقط خودمو دیدم. من... پ‌شیمونم... من نباید تنه‌اشون می‌زاشتم و گند می‌زدم به تموم

زحمتشون.

سهند گلویش درد می گیرد. دلگیر می شود و واقعا ما آدمها می توانستیم چه احمقی باشیم! صدایش

خش میگیرد و میپرسد:

-حالا میخوای چیکار کنی؟

سعید ل\*ب زبیرینش را به دندان میگیرد و سرش را به معنای ندانستن، به چپ و راست تکان میدهد.

-از دوازده تومن، چقدرش مونده؟

سعید می خندد... اشکها بیشتر می چکند.

-سه یا دو میلیون.

سهند پووف کلافه ای میکند و خوب میداند که سعید، هزینه ورودی داده و ماشین کرایه کرده است و

همین مقدار پول؛ به کار انصراف دادنش هم نمی رسد. پاکت سیگارش را سمت سعید میگیرد و او؛

یکی برمیدارد. فندک میزند که صدای سهند را میشنود:

-کی باید برگردی؟

-نمیدونم! اما بهتره تا آخر تیرماه برگردم که چیزی بهش نمونده!

سهند تکیه اش را به پنجره میدهد و مستقیم نگاهش میکند.

-قراره چیکار کنی؟

سعید نمیداند؛ برای همین مردد و گیج ل\*ب میزند:

-نمیدونم.

سهند دود سیگارش را با مکت بیرون میدهد که نگاهی را روی خودش حس می کند. کوتاه سمت

بچه ها برمیگردد که چشم های دخترک را زووم خود می بیند. ابروهایش را بالا میدهد و خونسرد

نگاهش می کند. نمیداند چه میشود که دخترک، هول زده نگاه میدزدد و مشغول بازی میشود. سهند

پوزخند میزند و این دختر هم معلوم نیست چه اعجوبه ای است که انقدر راحت بین پسرها بگو و

بخند دارد! ذهنش را از او پَر میدهد و به سمت سعید نگاه میکند.

-سه، چهار روز بهم وقت بده!

سعید گیج میپرسد:

-ها؟ چرا؟

-که کار تو ردیف کنم، بری.

سعید اخم می کند و با ناراحتی و گلویی که دارد از درد و بغض میترکد، میگوید:

-من نخواستم ترحمتو بالا بکشم. فکر نکن من...

سهند با اخم حرفش را قطع می کند. آهسته و پرحرص، تشر میزند:

-من گفتم دلم برات میسوزه؟ من خودم از ترحم متنفرم! پس این چرت و پرتارو از مغزت بکش

بیرون.

سعید کوتاه می خندد و میگوید:

-بی اعصایا!

سهند چشم غره‌ای به لبخندش میرود و پرحرص و به شوخی جواب میدهد:

-اگه اعصاب گذاشتین برام شماها!

دستش را روی شانه‌های لاغر سعید میگذارد.

-بیا بریم اونور.

اشاره‌ای به بچه‌ها می کند.

-خیالت تخت باشه. فکر و خیال مفت هم نکن! خودم هواتو دارم.

سعید آرام و بریده بریده می خندد.

-ممنون.

سهند حین اینکه میگوید "خودت ممنون‌ها" دست او را میگیرد و سمت جمع می کشد و

سیگارهایشان را در زیرسیگاری روی میز خالی میکند.

ساعت حول و حوش دو و نیم شب است و مثل اینکه جمع؛ قصد تمام کردن بازی و تفریحشان را

ندارند. گوشه‌اش را روشن میکند و برای عرفانی که دقیقا روبه‌رویش نشسته بود، پیامک میزند.

-این الدنگ‌ها شاید دلشون میخواد تا صبح حقیقت جرعت بازی کنن، توی خر هم نشستی؟

نگاه عرفان میکند که چه هول زده گوشه‌اش را دست میگیرد. تک خنده کوتاهی میکند و بیچاره

عرفان! حتما فکر کرده بود که دوست دخترش است. با دیدن نام "سهند دادا" متعجب به سهند نگاه می‌کند و سپس روی پیام ضربه می‌زند. با خواندن پیام، می‌خندد و برایش می‌نویسد.

-قربون اخلاق سگیت بشم آقایی. کی بریم؟

سهند با روشن شدن صفحه، فوراً پیام را میخواند. نمیتواند نخندد و چندشش نشود. دست‌هایش تند و ضربه‌وار روی صفحه کلید می‌نشینند.

-پنج مین دیگه.

عرفان با دیدن پیامک، پوکر به سهند نگاه می‌کند که سهند پوز خند می‌زند. شاهین بلند و پرخنده

میپرسد:

-آقا سهند، امشب عجب مرموز شدی! چرا؟

سهند تک خنده مردانه‌ای میکند.

-چون بازی نکردم؟

-چون محل نمیدی!

سهند پرخنده جواب میدهد.

-نه بابا. یه کم درگیره ذهنم. انشالله دفعه بعد.

ناخواسته از دهانش میپرد و لعنت به خودش! دفعه بعدی که فردا شب بود و... پووف! خودش، خودش

را داخل چاله انداخت و حالا مگر شاهین بیخیال می‌شد؟

-پس، فردا شب منتظرما.

سهند مصنوعی می‌خندد و چرا بی فکر حرف زده بود؟

-حتما!

عرفان بلند می‌شود و از شاهین، ماهان و دیگر بچه‌ها بابت شب خوبی که برایشان ساخته بود، تشکر

می‌کند و میگوید که وقت رفتن است. ماهان بیشتر اصرار می‌کند و عرفان هم با تشکرات پشت سر

هم، بالاخره کسب اجازه می‌کند و با سهند از در ویلا خارج می‌شوند.

\*\*\*\*\*

روی صندلی گرد و مخمل سرمه‌ای رنگش می‌نشیند و به میز آرایش سفید رنگش نگاه می‌کند که جز چند ادکلن گران قیمت و یک برق ل\*ب؛ چیز آرایشی دیگری روی آن نمی‌بیند! موهای کوتاهش را برُس میکشد که در اتاقش به ضرب باز می‌شود. حرص میزند:

-چرا آدم نمیشی تو؟ در بزَن دیگه! خر گنده شدی مثلاً!

خواهرش از خنده ریسه می‌رود و جووون کشداری در جوابش می‌دهد؛ که باعث می‌شود اخم کند و رو برگرداند. اخم میکند و تیله‌های درشت و براقِ مشکی رنگش را سمت آینه‌ء روبه‌رویش می‌گیرد.

-میشه امروز منم ببری با خودت؟

به سوالی که از او پرسیده می‌شود، فکر میکند. میداند چه می‌گوید و از چه می‌پرسد این خواهر هیجده‌ساله کنکوری! مکث میکند و تک کلمه‌ای می‌گوید:

-نه!

دخترک تقریباً ناله میکند.

-چرا؟؟؟

خونسرد جواب می‌دهد.

-چون باید درس بخونی! بیای پیست چیکار؟

دخترک دلخور می‌شود و تند جواب می‌دهد.

-پس تو چرا میری؟

نگاه تیز و عصبانی‌اش را سمت اوپی می‌گیرد که سعی دارد تیله‌های کشیده و سیاهش را دلخور و اشکی نشان دهد! مکث کوتاهی می‌کند و...

-پیست نه! اما اگه درستو بخونی، شب می‌برمت مهمونی.

دخترک، رنجور التماس میکند:

-روناک لطفاً!

لبخند ژکوند و بی‌معنایی به رویش می‌زند.

-روژین توام لطفا بس کن!



روژین صاف در جایش می‌نشیند و همانطور که پشت چشمی نازک می‌کند، پر عشوهِ می‌پرسد:

-دختر پسرها جدان؟

روناک به لحن کشار و پر از نازش می‌خندد و "پرویی" نثارش می‌کند. بُرس را روی میز می‌گذارد و

سپس خیره در چشم‌هایش، جدی و محکم ادا می‌کند:

-نه! همه پسران جز من!

ابروهای روژین از شدت تعجب بالا می‌پیرند که روناک، محکم‌تر ادامه می‌دهد:

-اما اینو خوب توو گوشات فرو کن که بخوای پاتو کج بزاری، ریشه تو زدم!

روژین اخم می‌کند و بند تاپ صورتی رنگش را روی شانۀش تنظیم می‌کند. با تخرسی سری تکان

میدهد.

-بله! متوجه‌ام قربان؛ چون من روناکِ راستاد نیستم که حق باز پوشیدن و شرکت توو رالی داشته

باشم. حق...

روناک با عصبانیت اسمش را هجی می‌کند که روژین با اخم می‌گوید:

-خفه میشم!

و دستش را به حالت بستن زیپ، روی دهانش می‌کشد. می‌خواهد بلند شود و از اتاقِ خواهر بد

اعصابش، بیرون برود که روناک می‌پرسد:

-کجا؟؟

قدمی تا در نمانده است. پر حرص ل\*ب می‌زند:

-مگه نگفتی گم شم برم درس بخونم؟؟

روناک نمی‌تواند نخندد. می‌خندد و چال گونه‌هایش در تیررس نگاهِ روژینی قرار می‌گیرد که همیشه

حسرت داشتن آن دوچال خنده را داشت.

-برو بخون. این موها تم ببند که خونه پُر شده از مو!

روژین تقریباً ناله می‌کند.

-دیگه چی بابِ میلیتون نیست ارباب؟

روناک بلند می‌خندد و از بازی با این دخترک تخس و سرکش که رام او می‌شود، خوشش می‌آید!  
-فعلا هیچی. یادم اومد میگم.

رو برمیگرداند و پر حرص در را می‌بندد. روناک هم با رفتنش از پشت میز بلند شده و روی تختش می‌خزد. گوشی‌اش را برمیدارد و وارد صفحه چت با صمیمی ترین دوستش میشود. با دیدن پروفایل جدیدش، ضربه‌ای روی عکس میزند. چند ثانیه‌ای طول می‌کشد تا عکس کامل لود شود و بعد... عکس دختری با موهای فر درشتِ طلایی رنگ... چشم‌های خمار، کشیده و آبی و پوستی شاید به سفیدی برف! دختری که دست به زیر چانه‌اش زده و دارد به دوربین لبخند میزند! متفکر نگاهش میکند و به تفاوت‌های ظاهری و یا شاید هم باطنی رفتاری خودش با او فکر می‌کند و خودش... چرا چهره‌اش انقدر معمولی به نظر میرسید؟ بیخیال میشود؛ چرا که میداند تقصیر خودش است اگر رژل\*ب جیغ و صورتی نمیزند. اهل آرایش نیست و نمی‌تواند موهایش را بلند نگه دارد و مُدام میخواهد کوتاهشان کند و... او حتی پسرانه لباس میپوشد و شال گذاشتنش هم به قول ماهان فقط نما دارد و اگر آن را نگذارد سنگین تر است! پووف کوتاه و کلافه‌ای میکند و سپس با دیدن آنلاین شدنش،

برایش مینویسد:

-چیکاره‌ای امروز؟

جوابش کمتر از یک دقیقه میرسد. با چند اموجی خنده و چشمک.

-هر جا که بری پایه تم من!

لبخند کمرنگی میزند.

-چهار تا هفت عصر پیستم برای تمرین. میای؟

-شاهینم هست؟

به سوال پرسیده شده از او نگاه میکند و اموجی‌های چشم قلبی که کنارش است... مکث می‌کند و این دختر چرا نمی‌فهمد که شاهین اهل دوستی با او نیست و اصلا... گلویش جای دیگری گیر است.

مینویسد:

-هست. اما آیسو؟

-میدونم!

و این میدانم یعنی دقیقا نمیداند و برای همین است که دارد مدام پیشروی میکند. کاری از او بر نمی آید و آیسو... کله شق است و تا آسایش را نبیند، بیخیال نمیشود.  
-خوبه. سه و چهل میام دنبالت.

با همان شلوارک اسپرت طوسی رنگی که به تن دارد، روی میز کامپیوترش می نشیند. روی پیام های فرستاده شده از طرف کاوه ضربه میزند که با سیلی از عکس روبه رو میشود. تعجب میکند و میگذارد که تک تک شان لود شوند. تا عکس ها باز شوند، خطاب به عرفانی که در آشپزخانه و مشغول پختن ناهار بود، میگوید:

-یا آهنگ نزار یا حداقل صدای اون لامصبو ببر بالا!

عرفان با شنیدن صدایش به خنده می افتد و حین اینکه مرغ هارا برای سرخ شدن در تابه میگذارد،

جواب میدهد:

-چشم.

و بعد با کنترل، کمی صدای باند را بلندتر می کند.

عکس ها باز میشود و د\*ه\*ه\*ان سهند از تعجب باز می ماند. کاوه هم عجب داف باز شده بود و او خبر نداشت مثل اینکه! تصویر اول، دختری ست با موهای بلند و موج دار مشکی. قد بلند و برنزه. روی تک صندلی مشکی رنگی نشسته و با گردنی که به یک طرف خم شده است دارد به دوربین نگاه میکند. تصویر دوم، دختری با موهای صورتی! تمام لباس هایی که به تن دارد؛ جز شلوارش که سفید است، صورتی ست! به خنده می افتد و برای کاوه ای که آنلاین است، مینویسد:

-عجب داف باز شدی!

پیامش سین میخورد و جوابش سریع میرسد:

-خودت گفתי یه خوبشو جور کن!

به اموجی های خنده ای که کاوه فرستاده بود، نگاه میکند و سپس برایش می نویسد:

-اینا الان جورن؟ اینا رو که من خودم باید برم پیوی!

کاوه استیکر تعجب میفرسد.

-داداش خب مگه اونا باید میومدن؟

با پررویی تمام جواب میدهد.

-آره دیگه!

میخندد و از تصور حالت چهرهء کاوه خندهاش عمق میگیرد. به پوکر فرستاده شده از طرف کاوه نگاه

میکند و سپس برایش ویس میگیرد.

-بمون تا بقیه رو ببینم.

ویس دو تیک میخورد و سهند صفحه را پایین می کشد تا عکس های بالایی را ببیند. تصویر سوم،

دختری با موهای بلوند و روشن. لنزی که به چشم دارد از عکس هم قابل تشخیص است و آخر چشم

و رنگ بنفش؟! میخندد و دخترها دیوانه شده بودند! عکس بعدی؛ مکث میکند! و این چهره

آشناست. موهای کوتاه و ل\*خت مشکی رنگ دختر با سفیدی پوستش، تضاد عجیبی دارد.

چشم های درشت و مشکی رنگ و... ل\*ب های جمع و صورتی! یک صورتی واقعی نه فیک و آرایشی!

لبانش ناخداگاه به لبخند کش می آیند و به بلوز مردانهء آبی روشن و شلوار جین سرمه ای رنگ دختر

خیره میشود. روی عکس زووم می کند و... تک خندهء کوتاهی می کند و دخترک دیوانه رالی بود که

عکسش هم در قسمت پشتی پیست گرفته بود؟ نیشخند میزند و روی عکس ریپلای میکند.

-اینو از کجا گیر آوردی؟

کاوه بالا فاصله مینویسد "اینستاگرام"؛ که سهند برایش تایپ میکند.

-بده آیدیشو.

-خدایی این آخه؟؟

تعداد پوکرهایی که کنار پیامش گذاشته است، بالاست و سهند می فهمد که کاوه دارد اوج نا

امیدی اش را با پوکرهایی که میفرستد، به او میرساند.

منتظر خیره صفحه چت میشود که پیام میرسد.

- Ronakkk

به آیدی رسیده به دستش نگاه میکند و برای کاوه مینویسد:

- پنج مین دیگه میام. منتظر باش.

- حاجی میری پیشنهاد بدی؟ چندان مالی هم نیستا!

سه‌ه‌ند بلند می‌خندد و کاوه خل شده بود؟ سه‌ه‌ند پیشنهاد میداد؟ آن هم به این دختر؟! آخ که اگر کاوه میدانست که همین دختر را سه‌ه‌ند به کوفتگی و ضرب دیدگی انداخت! حتما از خنده و تعجب پس می‌افتاد.

- نه احمق! میرم چک کنم پیجشو. میام الان.

- قفله حاجی!

با دیدن پیام کاوه مکث میکند و... محالات بود اگر خودش برای دنبال شدن به دختری درخواست میداد؛ پس... نیشخند میزند و میپرسد:

- فالو کردین همو؟

- آره خب!

پیروزمندانه میخندد.

- کل پیجوش\*ات بده!

میگوید و نمیفهمد که این حس یاغی درونش چرا دنبال اوست؟ سری تکان میدهد و... خب محض

کنجکاوی که بد نبود؛ بود؟! کاری نمیکرد که! فقط تفاوت‌های این دختر زیادی توو چشم بود و

میخواست که بفهمد این تفاوت‌ها واقعا پوستهء خودِ واقعی‌اش است یا اینکه دارد خودنمایی میکند؟

لحظه‌ای بعد، حسی درونش میگوید که خب تفاوت‌های آن دختر به او چه؟ پر از حس گیجی میشود

که... عکس‌ها پشت سر هم فرستاده میشوند. تمامشان را باز می‌کند و... گیج برای کاوه می‌نویسد:

- کوو پس؟

- خب حاجی ش\*ات دادم دیگه!

نمیداند چرا حرصی میشود. شستش تند و باضربه روی صفحه کلید می‌نشیند.

- خودشو میگم.

- بابا همون یه دونه عکس از خودشو گذاشته توو صفحه‌ش! بقیه‌ش همون چرت و پرتای رالی و

ماشینه.

"آهان"ی برایش میفرستد که کاوه طومار بلند بالایی با کلی اموجی خنده و چشمک برایش

میفرستد.

- فکر کنم رالی فلان مُد شده. حالا که فکر میکنم، می بینم خوراکِ خودته ناموساً! مخشو بزن. فقط یه

چیزی... یکی نیست بگه آخه دختر و چه به این کارها؟ نکشیمون لاکچری.

استیکر خنده در جوابش میفرستد و ویس دیگری ضبط میکند.

-بابا این دختره توو پیست با من هم تیمیه.

ویس دو تیک میخورد و کاوه است که دارد سیلِ استیکرهای تعجب را روانهء سهند می کند. سهند

می خندد و پر خنده ویس بعدی را هم میگیرد.

-آره. حالا کجاشو دیدی؟ خودشو پسر جا زده بود!

می خندد و...

-زدمش کاوه! نشستم روش کلاه کاسکتو برداشتم، فهمیدم دختره!

میفرستد و جوابهای کاوه پی در پی می آیند.

-جون من؟

-پسر عجب وحشی بازی کردی.

اموجیهای خنده میفرستد و میپرسد:

-هر روز می بینیش؟

صادقانه جواب میدهد:

-نه بابا! تازه دو سه روزه فهمیدیم دختره؛ اما از این به بعد قراره هر شب، توو دورهمی که ویلای

پسرخالهش میگیرن، حضور پیدا کنه.

کاوه "جوووون" بلند بالایی برایش میفرستد که سهند حین اینکه از خنده روی میز پهن شده است،

ویس ضبط میکند:

-جوووون و درد! دختر ندیده که نیستم؛ فقط علاقهش به رالی برام جالبه! وگرنه خودش که خیلی

معمولیه.

کاوه هم ویس میفرستد. حول و حوش یک دقیقه و چهارده ثانیه که بیشترش را میخندد.

-نکنه این لعنتی رو به عنوان تله گذاشتن براتون؟ حواستون که پرتش بشه، بازید مسابقه رو.

سهند به حرف‌هایش گوش میکند و نمی‌تواند که قهقهه نزند.

-داداش عاشق فلان نشی‌ها! خودتو جر ندادی بری رالی که ته ته موفقیتت بشه عاشقی و عر زدن در

هجر و دوری.

-زهر مار! نه بابا... عاشقی چی اخه؟

-کلی گفتم.

سهند می‌خندد و می‌نویسد:

-گمشو آشغال.

-آخ آخ سهند من برم. مشتری زیاد شده!

می‌خندد و دو پیام را پشت سر هم برایش میفرستد.

-جووون. مشتری‌هام زیاد شن پولامو بیارم اینجا، دوباره بزنمشون توو رگِ رالی!

-برو. دمت گرم. فعلا.

پیام دیر سین میخورد. منتظر میشود که پیام‌های کاوه میرسند.

-خاعاک بر سرت کنن! پولارو حیف کن فقط.

-مراقب خودت باش. خداحافظ.

سین می‌کند و دیگری چیزی نمی‌نویسد. از روی میز پایین می‌آید و سراغ عرفان میرود. در یخچال را

باز می‌کند و بطری آب را سر می‌کشد که عرفان به شوخی تشر میزند:

-بیتربیت! مگه لیوان نداریم؟

سهند می‌خندد و یادِ ناهید بانویش می‌افتد که وقت‌هایی که عرفان، بطری آب را سر می‌کشید، همین

جمله را به او میگفت. دلش تنگ می‌شود و...

-یادم بندازی سر تمرین باهاس ویدیو کال کنم.

عرفان گیج میپرسد:

-با کی؟!؟

سه‌ند پشت میز غذا خوری می‌نشیند.

-ناهید.

-او کی. ساعت چند تمرین داری؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد و میگوید:

-دقیقشو نگفت شاهین. حالا مثل دفعه قبل چهار بریم تا هفت؛ ببینیم چی میشه.

-باشه.

سه‌ند می‌خندد و میپرسد:

-پس کی حاضر میشه اون دو تیکه مرغت؟

عرفان برنج را در دیس می‌کشد و روی میز میگذارد.

-اومدم.

ادکلن سرد و تلخش را روی مچ و زیر گ\*ردنش خالی می‌کند. نگاه کوتاهی به چشم‌هایش در آینه می‌اندازد و سپس، دکمه‌های بلوز چهارخانه و گشادِ مردانه‌ای را که پوشیده، می‌بندد. شال نازک مشکی رنگش را روی موهای کوتاهش می‌اندازد و سپس بعد از پوشیدنِ کتانی‌هایِ نویِ سفید رنگش، از اتاق خارج میشود. از پله‌های سفید و نرده‌های طلایی رنگش، نگاه میگیرد و تپله‌هایش را سمت درب بسته اتاق خواهرش میدهد. از پله‌ها پایین می‌آید و به طرف آشپزخانه حرکت می‌کند. با دیدن فریده، خدمتکارِ ویلایشان، لبخند به ل\*ب؛ عصر بخیر بلندی میگوید که فریده هولزده به طرفش برمیگردد. با روسری‌اش ور میرود و پشت سر هم قربان صدقه میرود:

-قربانت خانوم جان! بفرما بشین برات چایی بزارم. تازه دم.

به سمتش میرود و حین اینکه به پیراشکی‌های تازه سرخ شده توی سبد، ناخنک میزند، ب\*وسه‌ای روی لپ‌های تقریباً چروکیده زن میزند. فریده می‌خندد و لپ‌هایش گُل می‌اندازد. روناک پیراشکی توی دستش را بو می‌کشد و سپس با ل\*ذت میگوید:



-گلاب و عسل! وای فریده تو محشری!

فریده کوتاه می خندد.

-نوش جانت خانوم جان!

گوشی روناک در جیب شلوارش میلرزد که روناک هول زده، گازی به پیراشکی توی دستش میزند و

باقی اش را داخل سبد میگذارد. پر خنده و با عجله میگوید:

-فریده باید برم. برام نگه داری ها از اینا!

با اتمام جمله اش به دو به طرف در حرکت میکند و صدای "چشم خانوم جان" فریده را می شنود. از

درب سالن خارج میشود. از پله های سنگی و پهن ورودی میگذرد و به انتهای باغ ویلا که ماشین ها در

آنجا پارک شده بودند، میرسد. میخواهد سوار آذرای نقره ای رنگ پدرش بشود که چشمش به

پورشهء کاربنی خودش میخورد. درب آذرا را می بندد و متعجب، باغبان را صدا میزند:

-صمد؟ آقا صمد؟

صمد هول زده و نگران شیر آب را می بندد و به طرف صدا حرکت می کند. روناک را می بیند که دست

به کمر دارد نگاهش میکند.

-جانم خانوم جان؟ امری باشه.

روناک اخم میکند و می پرسد:

-ماهان اینجا بود؟

صمد سری به تایید تکان میدهد.

-بله. سر ظهری یه سر اومدن ماشین شما رو بزارن سرجاش و برن.

روناک "باشه" ای میگوید و به طرف ماشین خودش حرکت می کند. ضبط را تنظیم و با پلی شدن

آلبوم شایع، خوشحال از شنیدن صدای رپ و هیپ هاپ، ماشین را به حرکت در می آورد. صمد دروازه

را باز میکند و او...

با گ\* از خارج میشود.

کمتر از بیست دقیقه دیگر، جلوی آپارتمانی که آیسو در آن زندگی می کرد، میرسد. تک بوق کوتاهی

میزند و نگاهش را به دروازه قرمز رنگ ساختمان میدهد. گوشی اش میلزرد. با دیدن نام ماهان،

آیکون سبز را لمس و جواب میدهد.

-بله؟

ماهان پر خنده و تفریح وار میگوید:

-سلامت کوو بی ادب؟ بعدشم... بله چیه؟ بگو جانم!

روناک خونسرد و با لحنی که دلخوری از آن میبارد، ادا میکند:

-سلام. بله بهتره تا جانم.

ماهان قهقهه میزند.

-چیشده باز تو درصد تلخیت زده بالا؟

روناک نمی تواند نخندد. "کوفت"ی نثارش میکند و با مکث کوتاهی میگوید:

-خیلی آشغالی!

ماهان میخواهد بپرسد چرا؟ که اجازه نمیدهد و تند میگوید:

-برای چی ماشینو آوردی گذاشتی توو حیاط؟

ماهان کوتاه میخندد.

-خب نیازش نداشتم دیگه!

روناک مشکوک میپرسد:

-بابات چیزی گفت؟!

ماهان مکث میکند؛ برای خاتمه دادن به بحث پیش رو، "نه" کوتاهی میگوید که چندان هم قاطع

نیست و دل روناک را راضی نمیکند. با شنیدن صدای چیک باز شدن دروازه، نگاهش را سمت آیسو

می کشد. لبخند به ل\*ب نگاهش میکند و سپس خطاب به ماهانی که پشت خط بود، میگوید:

-بعدا راجبش حرف میزنیم. فعلا دارم میام پیست.

ماهان متعجب میپرسد:

-عه؟ توام تمرین داشتی این ساعت؟

روناک خونسرد جواب میدهد:

-آره! چطور مگه؟

ماهان می خندد و میگوید:

-هیچی. فعلا.

"فعلا" کوتاهی در جواب ماهان میدهد و تماس را قطع میکند.

آیسو درب جلو را باز می کند و خودش را داخل اتاقک ماشین می کشد. نشستنش مساوی میشود با

جیغ زدنش.. در را می بندد و با دست هایی باز خودش را در آغوش و\*ش روناک پرت میکند. روناک به

خنده می افتد و بغلش میگیرد. آیسو با مکت از او جدا میشود و حین اینکه با ذوق نگاهش میکند،

ل\*ب میزند:

-دلَم برات تنگ شده بود توله سگ!

روناک می خندد و توله سگ، لقب چندین و چند ساله اش بود که آیسو تقدیمش کرده بود. نگاهش

بین ل\*ب های سرخ و چشمان آرایش شده آیسو در گردش است که آیسو پر خنده و به شوخی اخطار

میدهد:

-چشا درویش! خوردیم.

روناک میخندد و استارت میزند.

-خوشگل شدی!

آیسو با شنیدن این حرف از زبان روناک دیگر بال در می آورد. خودش را روی صندلی بالا می کشد و

حین اینکه فر درشت جلوی موهایش را مرتب میکند، میپرسد:

-جون من؟!!

روناک صدای ضبط را کم می کند تا آیسو غر نزند و مثل دفعات قبل اعتراض نکند که تو اصلا حواست

به حرفای من هست؟! و بعد کوتاه ل\*ب میزند:

-آره. جون تو!

آیسو ذوق زده میپرسد:

-بازم سرِ تمرینت، شاهین قراره کنارت بشینه؟! -

-کنارم؟

آیسو به طرفش برمیگردد و پر خنده جواب میدهد:

-آره دیگه!

روناک کلافه از اینکه چرا نمی توانست آیسو را قانع کند تا بیخیال شاهین شود، جواب میدهد:

-نه بابا.

به خوبی میفهمد که این جوابش به مزاج آیسو خوش نیامده است؛ چرا که ساکت میشود و نگاهش را

به بیرون میدهد. برای عوض کردن جو حاضر، پر خنده میپرسد:

-من چطور شدم؟! -

آیسو سعی میکند حفظ ظاهر بکند تا معلوم نشود که از نبودن شاهین در طول تمرین، دلگیر شده

است. لبخند به ل\*ب همان جواب همیشگی را میدهد:

-مثل همیشه!

روناک میخندد و میپرسد:

-بازم شبیه عروس مُرده‌ام؟

-آره!

روناک میخندد و میداند که لفظ عروس مُرده آیسو به خاطر نداشتن آرایش صورت روناک است!

اینکه روناک علاوه بر اینکه آرایش کلی و چشم ندارد، حتی رژ ل\*ب هم نمیزند. اینکه موهای کوتاه

و ل\*خت مشکی رنگش را حتی با سنجاق کمی تزیین نمی کند و صورت سفیدش را با رژگونه، رنگ

نمیدهد. خب دست خودش نبود! میخواست خودش باشد و از این کارها خوشش نمی آمد و... شاید هم

هنوز دلیلی نمیدید برای خوب بودن و توو چشم به نظر رسیدن! و خوب بودن که به آرایش نبود،

بود؟! -

آیسو دماغش را چین میدهد و میپرسد:

-بازم این اُدکلن؟

روناک به قهقهه می‌آفتد و جواب میدهد:

-اگه اُدکلن من سرد و به قول تو مردونه‌ست، اُدکلن توام خیلی غیرقابلِ تحمل و تنده! پس خفه شو آیسو!

آیسو جیغ میزند و روناک از جیغ جیغ‌هایش حرصش میگیرد.  
-من اُدکلنم شیرینه! نه تند.

-تو اینجوری فکر کن.

آیسو میخندد:

-ما با این همه تفاوت چطور رفیق شدیم؟

روناک پشت دروازه پیست میرسد. بوق میزند و منتظر میشود.

-نمیدونم!

آیسو ذوق زده ل\*ب میزند:

-رسیدیم.

روناک نگاهش را با کلافگی به پسرک لاغر و قدبلندی که دربان بود میدهد و با گ\*از داخل میشود...

به محض پاییدن آمدن از ماشین، شالش را روی شانه‌هایش رها می‌کند. نگاه کوتاهی به فرُبُد، همان

دربان لاغر و کم سن و سال پیست می‌کند و سپس خونسرد و دستوری می‌گوید:

-ماشینو خودت پارک کن!

در میانِ "چشم" گفتن‌های پسرک، سوییچ را به هوا می‌اندازد که پسرک هول و شتابزده آن را

میگیرد. سری تکان میدهد و برای جابه‌جایی ماشین، پشت رُل می‌نشیند که روناک؛ با "الان

برمیگردم" ی از آیسو جدا می‌شود و به طرف دفتر شاهین حرکت می‌کند. تقهء کوتاهی به درب

شیشه‌ای میزند و بی‌اینکه منتظر جواب باشد، داخل میشود. شاهین هول زده و متعجب از پشت میز

بلند می‌شود. تکهء کیک هویجی را که داشت میخورد، قورت میدهد و سپس با تک سرفه‌ای کوتاه

میپرسد:

-کی اومدی؟

روناک اما خونسرد روی دورترین صندلی به او، جا میگیرد. پا روی پا می اندازد و هیچ تلاشی برای پوشاندن موهایش از نگاه تیز شاهین نمی کند.

-سلام. ماهان نگفت که میام؟

شاهین تک خندهء هولی میکند و بی اراده ترین است که صدایش میلزرد و با انگشت های دستش بازی بازی میکند.

-نه! فکر نمی کردم بیای.

روناک کوتاه میخندد. ابرو بالا میدهد که نگاه شاهین دقیقاً روی چال گونه هایش مکث میکند.

-چرا نیام؟ همیشه سر تمرینا حاضر میشم خب!

شاهین نگاه میدزدد و نمیداند چه بگوید.

-راستی...

سر بالا میگیرد و مودبانه میگوید:

-جان؟

-حالا که همه فهمیدن روناکم؛ بازم نیازه که اون لباسه مضخرفو بپوشم؟

شاهین کوتاه و منقطع میخندد و شانه بالا می اندازد.

-هر جور میلته! اما نیازی نیست.

-خوبه.

و سپس به دنبال "خوبه" گفتنش از جا بلند می شود. شاهین هول است و نمیداند برای نگه داشتن

بیشتر او در اتاقک چه باید بکند؟! برای همین ناشیانه ادا می کند:

-می موندی یه قهوه می آوردن برامون.

روناک دستگیره در را پایین می کشد و بی اینکه به سمتش برگردد، ل\*ب میزند:

-ممنون. با آیسو ام.

شاهین ابرو بالا میدهد و دست خودش نیست که گوشهء ل\*بش به نشانهء پوز خند بالا میرود و

آیسو... اولین چیزی که با شنیدن این نام در ذهنش شکل میگیرد؛ خنده های بلند و پر از عشوه

اوست. اوپی که بلد بودی دلبری کردن و دلبر بودن را ولیکن، دلبر زوری! و دخترک دیوانه‌وار شاهین را میخواست و به زور هم که شده کنار شاهین بودن را میخواست... از آن دست خواستن‌هایی که شاید بعد از یک هفته خوشگذرانی و دو بوسه کوتاه و متوالی، ته می‌کشید. تک خنده مردانه‌ای می‌کند و سپس از پشت شیشه به دور شدن روناک نگاه میکند. چشم ریز می‌کند و از پشت میز بیرون می‌آید. نزدیک شیشه می‌شود و دست به جیب خیره بیرون می‌شود. ماهانی که دست دور گر\*دن فرید انداخته و معلوم نبود باز چه مرخصی‌های مفتی به پسرک می‌داد و اعضای دیگر تیم که هر یک به ماشین‌هایشان تکیه داده و مشغول بگو و بخندند و سهند... کمی آن طرف تر و مشغول صحبت با تلفنش... چشم میگرداند و زوم روناکی میشود که طبق معمول شلوار جین جذب و یک بلوز مردانه چهارخانه به تن کرده! دفعه پیش آبی و طوسی و امروز... مشکی و طوسی! نگاهش از اندام دخترک بالاتر می‌آید و درست روی صورتش متوقف میشود. با دیدن ثابت بودن مردمک‌های دختر روی سهند، اخم‌هایش در هم میشود و عروسکش کجا را نگاه میکرد؟! بی‌اراده فکش سخت می‌شود و عصبی دست لای موهایش می‌کشد و آن شب هم دیده بود نگاه خیره روناک را روی او! روی همان چشم آبی جذاب شاید کمی پرو! پوز خند میزند و نمیداند چرا این نگاه خیره روناک بد روی مُخش می‌رود؟! پوووف کلافه‌ای می‌کند و سپس با قدم‌هایی محکم از دفترش خارج می‌شود. اخم روی صورتش را تصنعی کمرنگ می‌کند و قدمی تا رسیدن به کنارشان نمانده که روناک متوجه او میشود. کوتاه می‌خندد که شاهین به همین لبخند بی‌معنا و اجباری هم راضی بود. آیسو با دیدنش گُل از گلش می‌شکفتد و پر خنده و ذوق زده ل\*ب میزند:

-سلام شاهین. خوبی؟!!

شاهین لبخند زوری کنج ل\*ب می‌نشانند و نمیخواهد توجه این دختر را... مردمکش را آرام روی صورت روناک میگرداند و حین اینکه جواب آیسو را میدهد، تمام و کمال حواسش را معطوف روناک میکند. روناکی که به شدت خیره سهندی شده که حتی خبر ندارد کسی خیره‌اش است!

-سلام. من خوب، تو چطوری؟

آیسو دست لای موهای فرش می‌کند و برای لحظه‌ای کوتاه، نگاه تیره شاهین را میخورد.

-تو خوب باشی منم خوبم!

روناک بالاخره چشم از سهند میگیرد و خطاب به شاهین می گوید:

-گنده تر شدی!

شاهین می خندد و پس عروسکش به او فکر و توجه هم میگرد. خوشش می آید و... ل\*بش از روی

ل\*ذت به خنده کش می آید.

-بد شدم؟

روناک متعجب نگاهش میکند و سپس زیر خنده میزند. کوتاه و... به گمان شاهین شاید مصنوعی!

-مثل همیشه خوبی.

آیسو هم با نگاه گردی که به وضوح شیفتگی در آن هویداست، اضافه میکند:

-میگی بد که تعریف کنیم؟ اونم وقتی که میدونی خیلی خوش هیکلی.

شاهین کوتاه میخندد و هیچ چیز آیسو برایش جذاب نیست و پس چرا دخترک بیخیال نمی شد؟

میخواهد خطاب به روناک بگوید که "بشین پشت رُل که وقتِ تمرینه!" تا شاید بلکه کمی از این

فضای پُر از سهند، دور شوند ولی همینکه ل\*ب باز میکند تا حرفی بزند؛ روناک می پرسد:

-سهند هم امروز تمرین داشت؟

اخم هایش را در هم می کشد. چه زود اسمش را هم از بر کرده بود. خونسرد جواب میدهد:

-آره. چطور؟

روناک شانه ای بالا می اندازد.

-هیچی. میرم یه کم تمرین.

آیسو نگاهِ دو دلش را به شاهین می اندازد و شاهین خیلی خوب معنای این نگاه را می فهمد. این نگاه

یعنی تو هم بیا! یعنی باش و افسارر تمرین را تو به دست بگیر! روناک پشت فرمان سوناتای مشکی

رنگ می نشیند و سپس کوتاه صدا میزند:

-آیسو بیا!

آیسو نا امید رو برمیگرداند و به سمت ماشین قدم برمیدارد که شاهین مردانه دستور میدهد.



-آیسو پشت بشین.

آیسو با خوشحالی برمیگردد و با صدایی که از هیجان میلرزد، میپرسد:

-میای؟

شاهین به نشانهء تایید پلک روی هم میگذارد که آیسو جیغ خفه‌ای می‌کشد.

-عالی شد!

شاهین با تک خنده‌ای روی صندلی شاگرد جا میگیرد و به خوبی در پَر خوردنِ روناک را حس

می‌کند. لبخندش پر از خبثت است وقتی که میپرسد:

-نباید میومدم؟

روناک حرصی میشود و به شاهین گفته بود که باید فاصله بگیرد. گفته بود که باید دور باشد تا هم

آیسو بیخیال او شود و هم شاهین بیخیال خودش! ل\*ب میفشارد و زورکی میخندد.

-چرا اتفاقاً خوب کردی.

شاهین نگاه کوتاهی به آیسوی جا خشک کرده در صندلی عقب می‌کند و سپس با مکث و پر خنده

میگوید:

-برو بریم ادوارد بزرگ!

\*\*\*

با تک خندهء کوتاهی به تماسش با کاوه خاتمه میدهد و نزدیک عرفانی میشود که معلوم نیست

آفتاب از کدام ور در آمده که دارد اینطور با خنده با ماکان صحبت می‌کند. کوتاه و پرسشی صدایش

میزند:

-عرفان؟!!

عرفان انگار که جاخورده باشد. با شنیدن صدای سهند، یکه خورده عقب گرد می‌کند و پر خنده

جواب میدهد:

-اینجا بودی؟

سه‌پند ابرو بالا می‌اندازد و کوتاه نگاهش را پی اندامِ لاغر ماکان میدهد.

-الان اومدم.

عرفان هول می‌خندد و به نشانه‌ء خداحافظی رو به ماکان می‌گوید:

-خب من برم. می‌بینمت!

و پشت بند جمله‌اش به طرف سه‌پند قدم برمیدارد که سه‌پند مشکوک خیره‌ء تپله‌های سبزش میشود

و آرام زمزمه میکند:

-تو یه مرگت هست. من که میدونم!

عرفان هول می‌خندد و دستش را روی کتف سه‌پند می‌گذارد و با فشار کوچکی به طرف جلو هلش

میدهد. سپس پر خنده می‌گوید:

-حاجی از اولشم بدبین بودی؛ تو دیگه درست بشو نیستی.

سه‌پند نگاه کوتاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و با دیدن گذشت نیم ساعت از وقت، هشدارگونه

جواب میدهد:

-بد بینی خودمو نمیدونم اما برای تو دارم!

عرفان گیج و ترسان می‌پرسد:

-هان؟

سه‌پند پوزخند صدا داری میزند و دستوری ادا می‌کند:

-فعلاً بشین توو ماشین و تا آخر تمرین دهننتو ببند!

می‌گوید و به طرف اتومبیل کرایه‌ایش قدم تند می‌کند. داخل اتاقک ماشین جا می‌گیرد. استارت

میزند. دستش که به سمت دستگاه پخش میرود، دو دل عقب می‌کشد و با سوار شدن عرفان... پر از

هیجان تیک آف می‌کشد و جلوی نگاهِ مات و شاید هول زده‌ء بچه‌های گروه؛ از میان جمع لایی

می‌کشد و میخواهد که امروز را خوب تخت گ\*از برود!

دنده را عوض می‌کند و نگاهِ کلافه و دلخورش را پی مسیرش میدهد. فرمان را کمی به طرف چپ

می‌گیرد و به ماشین پشتی که نور بالا میزند، راه میدهد. صدای بلند شاهین و تک خنده‌ء زیبا و

مردانه‌اش را می‌شنود که می‌گوید:

-جوون بابا! گربه پنچول کشمون چه آروم و مظلوم شده امروز!

برخلاف لحظه رسیدنش به پیست که پُر بود از حس هیجان و تخت‌گ\*از، حالا اصلا روی فُرم

نیست. دست لای موهای کوتاهش می‌کشد و خشک جواب می‌دهد:

-حوصله ندارم.

-چرا؟

و چرای شاهین کمی بیش از حد بلند، کشیده و شاید عصبی‌ست. آیسو جا می‌خورد و تيله‌های

آبی‌اش را نگران و ترسان به نیم رخِ اخم آلود شاهین میدوزد. شاهین با مکث کوتاهی دوباره تکرار

میکند.

-چرا؟!

روناک می‌خواهد ل\*ب از ل\*ب باز کند و بگوید که دارد اذیت میشود. توضیح بدهد که بابا جان کار

همه‌شان اشتباه است. بگوید که شاهین دارد اشتباه میکند و به حسش نسبت به دختری که حتی

لحظه‌ای جز به چشم رفیق یا برادر به او نگاه نمی‌کند، پَر و بال می‌دهد! می‌خواهد داد بزند و هوار

بکشد که آیسو جانم لطفا احمق نباش! ببین که شاهین برای من بال بال میزند؛ پس بیخیالش شو!

ولی درست همان لحظه که ل\*ب‌هایش از هم فاصله می‌گیرند، سوناتای نوک‌مدادی سهند پر سرعت و

یکهویی از سمت چپش سبقت می‌گیرد. خفیف میلرزد و دستش را محکم روی بوق می‌گذارد. اخم

میکند و عصبی داخل اتاقک ماشین حرصش را خالی می‌کند:

-ک\*ثافت! ترسیدم.

شاهین پر حرص دستش را در هوا تکان می‌دهد و می‌غرد:

-حواست کجاست تو؟

روناک از سرعتش کم می‌کند و در حالیکه راهنما می‌زند تا توقف کند، پر حرص ل\*ب می‌زند:

-داد نزن سر من! اون حیوون یهو رد شد.

آیسو هین خفه‌ای می‌کشد و دست جلوی دهانش می‌گیرد و اولین بار است که این مُدلی حرف زدن

شاهین و روناک را می‌بیند.

همینکه دنده را خلاص می‌کند؛ شاهین با عصبانیت درب ماشین را باز و بیرون می‌رود. محکم درب را میکوبد و تکیه‌اش را به تنه ماشین می‌دهد. روناک سرش را روی فرمان می‌گذارد و واقعا نمیداند چه مرگش شده است؟!

آیسو صدایش را با تک سرفه‌ای صاف میکند و کوتاه می‌پرسد:  
-خوبی؟

جوابی نمی‌گیرد، برای همین سوال بعدی را می‌پرسد:

-میخواهی حرف بزنیم؟

نچ کوتاه و بی‌حوصله روناک را می‌شنود، برای همین تکیه‌اش را به صندلی و نگاه شیفته‌اش را به شاهینی می‌دهد که با دو انگشت دارد شقیقه‌اش را می‌مالد.

نمیداند باید چه کار کند و چه بگوید؟ گوشی‌اش را از کیف بندی براق و بنفش رنگش بیرون می‌کشد و هندفتری را وصل می‌کند. میخواهد موزیکی پلی کند که درب ماشین باز و شاهین داخل میشود. سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و کوتاه و خسته ل\*ب می‌زند:

-روشن کن بریم.

روناک سرش را از فرمان فاصله می‌دهد و بی‌هیچ حرفی ماشین را به حرکت در می‌آورد. کمی که جلوتر می‌روند، میخواهد دور بزند که همان سوناتای نوک مدادی رنگ را متوقف و راننده‌اش را تکیه زده بر آن می‌بیند. سرعتش را کم می‌کند و خیره‌ء خنده‌های بلند پسر میشود و... سهند از شدت خنده نمیتواند خوب سرپا بایستد و عرفان هم دارد خودش را تکان می‌دهد و... میرقصید؟!

شاهین محکم و عصبی زمزمه میکند:

-چرا وایسادی؟!

روناک پلکش می‌پرد و نمیداند چرا هول می‌کند. بریده بریده ادا میکند:

-دا...دارم... میرم.

و نگاهش را از آن ماشین و سهند خندان می‌گیرد و با فشردن پدال گ\*از به ماشین شتاب می‌دهد.

از ماشین پیاده میشود و بی حوصله سوییچ را به ماهان میدهد. ماهان مثل همیشه نگران میشود و وقتی نگران میشود بیخیال شدن بلد نیست! اخم میکند و یک دستش را به بازوی روناک میگیرد و دست دیگرش را روی یک طرف صورت دختر می کشد.

-چیشده روناک؟

روناک شانه بالا می اندازد و نگاهش امروز درخشش و هیجان همیشگی ندارد و چه تمرین مضخرفی را پشت سر گذاشته بود.

-خسته‌ام. میخام برم خونه.

ماهان حق به جانب و انگار که راضی نشده باشد، میپرسد:

-مگه میشه؟ الکی الکی؟

روناک میخواهد ل\*ب از ل\*ب باز کند که صدای سهندی که از پشت سر، ماهان را صدا میزند، کاری میکند که خشکش بزند و... چشم‌های پسر واقعا دریایی ست و جاذبه دارد! لبخند معمولی به ل\*ب دارد که بیشتر شبیه لبخندهای قدردانیست.

ماهان برمیگردد و با دیدن سهند، جا میخورد. پر مکت میگوید:

-جونم پسر؟ حل نشد؟

سهند اما بی اینکه حتی لحظه‌ای نگاه دختری که خیره اش شده است نکند؛ خطاب به ماهان و پراز هیجان ل\*ب میزند:

-نهه بابا!! اومدم تشکر کنم.

دستش را جلو می آورد و محکم با ماهان دست میدهند و نگاه روناک جایی میان انگشت‌های کشیده و مردانه و سینهء ستبرش گیر می ماند. ماهان پر خنده میگوید:

-کاری نکردم که. وظیفه بود.

سهند میخندد.

-لطف داری. فردا میتونه برگرده؟!!

کفرش در می آید و نمیداند چرا این پسر همچون احمق‌ها روناک را نادیده می‌گرفت؟ اصلا انگار او بی

وجود نداشت میانشان... نمی تواند ساکت بماند و برای اینکه خودی نشان بدهد، با مکث و لبخندی که

برای حفظ ظاهر می زند، می پرسد:

-کی میخواد برگرده؟

مخاطب سوالش را مشخص نمی کند و برای همین برای چند ثانیه کوتاهی آبی های پسر را روی خود می بیند. لبخندش ناخداگاه عریض میشود که سهند چشم میچرخاند و منتظر خیره ماهان میشود.

-آره بابا میتونه!

ماهان جواب سهند را که میدهد، سپس خطاب به روناک میگوید:

-نمیشناسیش. یکی از بچه ها میخواد بره از گروه.

روناک که حرصش گرفته بود، "آهان! تاکیدواری میگوید و قدمی جلوتر میرود. درست شانه به

شانه ماهان می ایستد که سهند سری به نشانهء تفهیم تکان میدهد و پر خنده میگوید:

-اوکی پس. دمت گرم. من برم فعلا!

و هنگام عقب گرد کردن متوجه حلقه شدن دست ماهان به دور کمر دختر میشود. پوزخند میزند و روناک خوب می بیند! نمیداند چرا ولی دلگیر از ماهان فاصله میگیرد.

-برو داداش. فقط امشبمو یادت نره.

سهند همانطور که شماره ای را روی کیبورد گوشی اش یادداشت می کند، جواب میدهد:

-نمیدونم ماهان. شاید نرسم.

ماهان دلخور میگوید:

-حالا یه کاریش کن دیگه!

سهند در حالیکه به فرد پشت خط میگوید "جانم؟"، خطاب به ماهان میگوید:

-ببینم چی میشه ولی اوکی.

و روناک نمیداند چرا و چطور میشود که در دل و با خود میگوید "کاش بیاد" و بعد از ثانیه ای مبهوت

از آن چه که در دل گفته و خواسته بود، دست روی صورتش می کشد و خفه ناله میکند:

-اووووف. من چه مرگمه؟

تکیه‌اش را به پشتی‌سندلی‌های چرم‌ماشین می‌دهد. چشم می‌بندد و خنکی ایجاد شده توسط کولر در این گرمای عصر تیرماه ل\*ذت بخش است. سرش درد می‌کند و نمیداند چرا پر از حس کنجکاوی و... دو دلی‌ست؟!

زمزمه‌ها ماهان را میشنود که دارد با آهنگ پاپ مضخرفی که از دستگاه، پخش میشود همخوانی می‌کند. چیزی نمی‌گوید و این مدل سکوت‌ها عادی بود! از بچگی عادتش همین بود؛ وقتی دلخور و یا عصبی و آزرده خاطر می‌شد، سکوت میکرد و ماهان آنقدر صبور بود که با جان و دل سکوتش را گوش میکرد... صبر میکرد تا خودش حرف بزند؛ حتی اگر حرف‌هایش معنا و مفهوم خاصی هم نداشتند و او... مانند برادرهایی حامی انتظار می‌کشید و صبوری به خرج میداد! الان هم همین را میخواهد! که ماهان نپرسد چرا و چه شده؟ و فقط منتظر بماند. در تمام طول راه هیچ صحبتی میانشان رد و بدل نمیشود جز آن لحظه‌ای که ماهان از او پرسیده بود:

-امشب دورهمی هستی دیگه؟

و او معمولی خندیده و جواب داده بود:

-آره. روژین هم میارم.

و در مقابل نگاه متعجب ماهان، نگاهش را پی‌جاده داده بود....

دقایقی بعد ماشین ماهان جلوی دروازه ویلا باشکوهشان متوقف می‌شود. از حرکت نکردن ماشین چشم باز کرده که می‌بیند ماهان پر از محبت نگاهش می‌کند. لبخند می‌زند و کوتاه می‌گوید:

-ممنون.

میخواهد به طرف در خم شود و دستگیره را بکشد که ماهان آهسته صدایش می‌زند و دخترک

همینکه برمیگردد تا جواب بدهد؛ یک طرف گونه‌اش از رد ل\*ب‌های ماهان گرم میشود.

ب\*سه‌ای برادرانه و شاید... دوستانه. لبخند می‌زند و با گفتن "خداحافظ" دستگیره را پایین کشیده و از ماشین بیرون می‌پرد. دستش را روی آیفون می‌گذارد و زنگ می‌زند. ثانیه‌ای طول می‌کشد و سپس درب با صدای چیکی باز میشود. به محض اینکه قدمی داخل حیاط می‌گذارد، صدای کنده شدن لاستیک‌های ماهان را میشنود. در را می‌بندد و سپس تکیه‌اش را به بدنه سرد و فلزی دروازه

میدهد. چشم می بندد و آهی از سر خستگی میکشد. با صدای مهربان صمد به خود می آید.

-خانوم جان؟ آنجا چرا وایسادی؟

لبانش به لبخند بی معنا هم کش نمی آیند.

سرش را پایین می اندازد و به سمت ویلایشان قدم برمیدارد.

-خسته نباشی آقا صمد.

صمد تشکر بلندی می کند و سپس به سمت خانه سرایداری انتهای باغ که در آنجا زندگی میکردند، میرود. روناک هم از پله ها بالا میرود و با رسیدن به پشت در... مثل همیشه ابتدا در میزند و هرچند که میداند مادرش قرار نیست مثل گذشته ها در را به رویش باز کند و او را در آغوش بگیرد. با مکث کوتاهی داخل میشود. بوی کوفته تمام فضای خانه را پر کرده است و... فریده باز هم شاهکار کرده است!

یک راست راهش را به طرف بزرگترین اتاق ویلا که از قضا نزدیک آشپزخانه هم بود؛ کج می کند.

دلش تنگ است و میخواهد که کمی گلایه کند. پشت در چوبی و سوخته رنگ میرسد و سعی میکند خستگی را از صدایش پنهان کند وقتی که صدا میزند:

-مهمشید جونم؟

گوشش را نزدیک و تقریبا چسبیده به در نگه میدارد که صدای زن، همچون ناله ای ضعیف به گوش میرسد:

-بیا توو...

لبخند به لب در را باز میکند که چشمش به مادرش می افتد. روی ویلچر است و کنار پنجره قدی! باغ را تماشا می کند. خود را به او میرساند و عمیق نگاهش می کند. موهای مشکی و لختش را از او به ارث برده بود و شاید حتی تپله های درشت و سیاهش را! روبه روی زن و روی زمین می نشیند و سرش را روی پاهای زن میگذارد. بغضش میگیرد و نباید گریه کند.

-چیشه قند عسلم؟

صدای زن در عین خستگی، پر از عشق است و نگرانی.



بغض بدتر گلویش را چنگ میزند. آ\*غ\*و\*ش میخواهد... از نوع محکمش. میداند که زن نمیتواند؛ برای همین خودش دست زن را روی سرش میگذارد و... تکانش میدهد و چه نوازش قشنگی. زن نگران میشود. ترسیده دخترک بغ کرده اش را نگاه میکند و دوباره تکرار میکند.

-چیزی شده؟

اگر جواب ندهد حال مهشید جانش را آشوب می کند و روناک... این را نمیخواهد. تصنعی میخندد و کوتاه میگوید:

-نه بابا! چی بشه؟

دل زن آرام میگیرد و... نمیگیرد.

-مطمئن؟!

روناک به شوخی روی پاهای مهشید میکوبد. پاهایی که دیگر نه حس لامسه دارد و نه توانی برای حرکت.

-مطمئن.

مهشید لبخند میزند و خیالش قرص میشود از دخترکی که اینجور بی پناه به آغوشش آمده بود. دلش میخواهد خودش دست بکشد روی گیسوهای مثل شب دخترکش... حس کند نرمی موهای براق دخترکش را و اما... خوب میداند که نمیشود. بغض نمی کند. حتی کاسه اشک چشم هایش پُر هم نمیشوند؛ فقط یک گوشه ای از قلبش به درد می آید و حسرتی که دارد کم چیزی نیست و مهشید مادر است!

-امروز حالت چطوره؟

مهشید خوشحال از باز شدن سر صحبت، جواب میدهد:

-تو خوب باشی منم خوبم عزیز دلم.

روناک لبخند تلخی میزند که از دید مهشید پنهان است. قطره اشک سمجش از گونه اش سر خورده و روی ل\*ب هایش می نشیند.

-خوبم منم.

-رالی چطور بود؟ ماهان همراهته دیگه همش نه؟

کوتاه میخندد. مهشید دست از نگران اش بخاطر رالی برنمیدارد.

-آره. ماهان هم بود. یه کم تمرین کردم.

زن "آهان" کوتاهی میگوید که روناک خبری ادا میکند:

-راستی شب روژین هم با خودم میبرم مهمونی.

مهشید جا خورده کمی سرش را عقب میدهد و میپرسد:

-یعنی چی؟ کدوم مهمونی؟

روژان صورتش را به دامن گلدار زن می کشد و مادرش مثل همیشه بوی گل یاس میدهد. سر بالا

میگیرد و نگاهش میکند.

-دوره می مربوط به رالی. نگران نباش من هستم باهات.

مهشید به شوخی میخندد.

-همینکه تو باهاتی ترس داره. اونم دیوونه میکنی.

روناک به خنده می افتد و حس و حال بد و کلافه اش با همین چند کلمه صحبت با زن، برطرف میشود.

-دستت درد نکنه.

مهشید به شوخی پشت چشمی نازک می کند و با ناز میگوید:

-خواهش میکنم.

و روناک میخندد و صدای خنده هایش گم میشود بین قهقهه های بلند زن...

با خوشرویی جواب ماهانی را که داشت از آمدنش بال درمی آورد را میدهد و سپس با احساس

سنگینی نگاه کسی، سر میچرخاند که نگاهش با روناک تلاقی می کند. سری به نشانهء سلام تکان

میدهد که دخترک هول کرده لبخند میزند. آبی هایش مکت بیشتری روی تیشرت تقریبا گشاد و

مشکی روی تن دخترک می کنند که همین باعث میشود روناک از شدت هول و خجالت عقب گرد

کند و به مسخره ترین حالت، خود را مشغول انجام کاری نشان دهد. سهند تک خنده کوتاهی میکند

و سپس همراه عرفان داخل جمع میشود. صدای موزیک کر کننده است و مهمانی امشب کمی

متفاوت از شب‌های قبل بود و سهند در جمعشان... دختر می‌بیند... دخترهایی جز روناک! به سمت همان پنجرهء قدی می‌رود که اکثر شب‌ها به آن تکیه می‌زد. عرفان با خنده و تفریح‌وار به کتفش ضربه می‌زند و مانند اغلب اوقات، خود را از سهند آویزان می‌کند.

-خدایی خوب تیکه‌ایه!

و با لودگی تمام می‌خندد.

سهند اخم می‌کند و تنه‌اش را از شیشه فاصله می‌دهد.

-ینی چی؟

تیله‌های منتظرش را به ل\*ب‌های عرفان میدوزد که عرفان هول زده جواب می‌دهد:

-روناکو میگم دیگه بابا! خودم دیدم همش نگات میکنه.

نمیداند چرا ولی بلافاصله با شنیدن این جمله از عرفان، نگاهش را میگرداند و... میرسد به دختری که

کمی آن طرف تر و مشغول صحبت با شاهین است و نگاهش... باز هم با تیله‌های سهند تلاقی میکند.

ابروهایش را در هم می‌کشد و نگاه می‌دزد.

-خب که چی؟

عرفان پوکر نگاهش میکند.

-خب که چی؟ حتما توو نخته وگرنه برای چی باید نگات کنه؟

سهند پوزخند می‌زند و با مسخرگی ادا میکند:

-آره بابا! همه توو کفِ منو توآن.

عرفان میخواهد جواب بدهد که با درخواست یکی از پسرها، با گفتن جملهء "برمیگردم" دور

میشود. سهند سری از روی تاسف تکان می‌دهد که با نزدیک شدن فرید، لبخند می‌زند.

-چطور یایی پسر؟

گونه‌های سفید پسر، رنگ می‌گیرد و خجالت زده جواب می‌دهد:

-ممنون آقا. بفرمایین.

و با چشم و ابرو به سینی داخل دستش اشاره میکند. سهند مشکوک به محتویات داخل سینی و

جام‌های باریک و پایه بلند نگاه میکند و با مکث میپرسد:

- بساط امشب فرق داره؟!

فربد نگاه کوتاهی به اطراف می‌اندازد و با ندیدن شاهین... سرش را کمی جلو می‌آورد و آهسته ل\*ب میزند:

- فرق میکنه. آقا شاهین امشب بساط م\*ش\*رو\*ب هم قاطی مهمونی کرده.

ابروهای سهند از تعجب بالا میپزند... بساط م\*ش\*رو\*ب و شاهین؟! میخندد... آرام و کوتاه و این

کارها به شاهین... میخورد!

کوتاه ل\*ب میزند:

- ممنون. برام آب میوه بیار.

- نمیخورین شما آقا؟

سهند به لحن متعجب او و کشیده آقا گفتنش میخندد و سپس طولانی و عمیق نگاهش میکند.

پسرک از سوالی که بی‌هوا پرسیده بود خجالت می‌کشد و ل\*ب میگذرد.

- ببخشید. نمیخواستم...

سهند حرفش را میبرد:

- اشکالی نداره.

- فربد؟

شاهین است که صدایش می‌کند. پسرک هول زده داد میزند:

- اومدم آقام.

و در کسری از ثانیه از چشم سهند دور میشود. سهند لبخند میزند و پسرک عجیب از شاهین میترسد! تیله‌هایش را بین پسرها و دخترهای مشغول ر\*ق\*ص در میان جمع میگرداند که ناگهان متوجه دختری میشود با موهای بلند و به رنگ سیاهی شب. موهایش موج دارد و زیر ر\*ق\*ص نور توی چشم میزند. پشت دخترک به اوست. شومیز صورتی کوتاهی به تن دارد و شلوار جینی که مچ خوش تراش پایش را با آن به خوبی به رُخ میکشد. پیچ و تاب میخورد و برجستگی‌های بدنش بین

نگاه‌های شاید گرسنه همگی جلب توجه میکنند. سهند خیره‌اش میشود و خوشش می‌آید و خوشش... نمی‌آید! و اگر دوست دختر او بود... نگاه‌های دیگران را روی او میخواست؟! صدای نوتیفیکشن گوشی‌اش باعث میشود که نگاه از ر\*ق\*ص شاید بی‌نظیر دخترک بگیرد و کمر دختر... گرفتنی‌ست. برای بار چندم خودش را لعنت میکند و با خنده رمز گوشی‌اش را میزند. با دیدن پیامکی که از جانب سوگند است، لبخندش را میخورد. سوگندی که شماره‌اش خیلی وقت بود که خاموش بود و اصلاً پیدایش نبود! متن پیام را دو بار و پشت سر هم میخواند.

-باهام تماس بگیر. کار مهمی باهات دارم!!

نمیداند چرا ولی دلشوره میگیرد و برای اولین بار برای سوگند نگران میشود و شاید نگرانی‌ایش هم از روی ترحم است؛ مانند نگه داشتنش پیش خودش! شستش ضربه‌وار روی صفحه می‌نشیند.

-الان میتونی حرف بزنی؟

با صدای "هوووو" کشیدن همگی سر بالا می‌آورد که با دیدن ضرب ر\*ق\*ص دخترک و موج موهایش که در هوا تکانشان میدهد، غافلگیر میشود. دخترک قوسی به کمرش میدهد و با به اتمام رسیدن آهنگ با لبخند به سمت روناک میرود و... دخترک آشنای او بود؟! خنده‌اش میگیرد و این یکی را حتما باید به کاوه بسپرد...

تیل‌های خمارش را پی او میدهد و ردش را دنبال میکند. دخترک نگران بین شاهین و روناک قرار میگیرد. دست روی بازوی شاهین میگذارد و چیزی میگوید که سهند متوجه‌اش نمیشود. ماهان دخترک را عقب می‌کشد و عصبانی برایش می‌غرد و سهند باز هم متوجه نمیشود. کنج‌کاو به نگاه

کردنش ادامه میدهد و... چخبر است؟! روناک با شاهین رل بود که حالا دعوایشان شده بود؟

کوتاه میخندد و خنده‌اش بیشتر شبیه به پوزخند است و از آن دختر که انقدر با ماهانی که

پسرخاله‌اش است گرم میگیرد، هیچ چیز بعید نیست. روناک قدمی عقب میگذارد و سهند از همان

فاصله هم برق اشک را در چشمان او می‌بیند و کاسه‌ء چشمش الان هاست که سرریز شود و...

دخترهای ضعیف را دوست ندارد! و روناک با دخترهایی که دیده بود فرق داشت و حتماً در این مورد

هم باید فرق کند و... چه خوب که اگر مانند بقیه معمولی بازی درنیاورد و در جمع زیر گریه نزند! با رسیدن پیامک "آره" از جانب سوگند، فکرش را از آنها پر میدهد و بی هیچ مکثی دستش را روی آیکون تماس می‌نشیند و با اولین بوق، صدای بی حال و توو دماغی دختر را میشنود.

-الو؟

-گریه کردی؟

فقط سوال میکند و لحنش فقط پرسشی ست و دست خودش نیست که نمیتواند از ته دل نگران شود. سوگند تلخند میزند و دماغش را می‌کشد.

-نه.

معمولی میگوید و ساده تر از دفعات قبل انکار میکند و سهند خوب میداند که این صدا فقط میتواند بعد از یک گریه طولانی حاصل شود. میخواهد ل\*ب باز کند که سوگند پیش دستی کرده و میپرسد: -مهمونی هستی؟ بد موقع خواستم حرف بزنیم نه؟

و سهند به دلیل بالا بودن صدای موزیک فقط جمله اول را میشنود. کلافه از جایش بلند میشود و به طرف در خروجی حرکت میکند. کوتاه به سوگند پشت خط میگوید:

-بمون.

که بین راه فرید را آرمیوه به دست می‌بیند.

-آقا شرمنده که دیر شد!

بی اینکه نگاهی به فرید بیندازد، کوتاه جواب میدهد:

-بعدا فرید. ممنون.

دستگیرا در را پایین میکشد و از ویلا خارج میشود و حیاط به نسبت خیلی بهتر است. صداها کمترند و گنگ تر... از پله های سنگی پایین می‌آید.

-داشتی میگفتی..

سوگند کوتاه میخندد.

-پرسیدم مهمونی ای؟

-آره. دورهمی بعد از رالی.

سه‌ند سکوت سوگند را که می‌بیند، آهسته زمزمه میکند:

-خوبی؟

و اینجور خوبی؟ گفتن‌هایش هیچ حس و حالی جز یک احوالپرسی دوستانه ندارد و سوگند نتوانست که فقط یک دوست دختر معمولی باشد و مُدام بیشتر از آن را خواست و عشقی که خب سه‌ند هنوز تجربه‌اش نکرده بود!

-ممنون. تو خوبی؟

سه‌ند سری تکان می‌دهد؛ انگار که سوگند او را می‌دید. هوم کوتاهی می‌گوید که سوگند می‌پرسد:  
-میشه...

مکث میکند. سه‌ند سراپا گوش میشود و حدس می‌زند که دخترکِ درمانده پشت خط روشن شدن تکلیف رابطه‌شان را میخواهد...

-میشه مشخص کنی تکلیف رابطه‌مونو؟

سه‌ند تک خنده‌ای میکند و هرچند که میداند درست نیست که حالا و با این وضع به فرد پشت خط بخندد و این دختر را عجیب، خوب میشناسد! احساسی، زود رنج، عاشق پیشه و شاید خیلی ضعیف و کمی... احمق!

-خنده داشت؟

سه‌ند نچی زیر ل\*ب میکند و با مکث کوتاهی جواب میدهد:

-حدس می‌زدم اینو بگی!

-خب؟!!

خب ادا شده سوگند یعنی اینکه جواب میخواهد. یعنی منتظر شنیدن است و سه‌ند... مکث میکند. جوابش یک جمله واضح است. اینکه ر\*ب\*اب\*طه‌شان به شدت حال بهم زن شده است و کارهای سوگند به جای ل\*ب\*ذت دادن به سه‌ند، برعکس؛ او را اذیت میکند. تا کی باید سوگند بی دلیل و با دلیل قهر کند و منتظر ناز کشیدن سه‌ند باشد؟ آن هم سه‌ندی که ناز کسی را جز ناهیدش نخریده

بود! خسته کننده شده بود رابطه سرد و مضخرفشان. برای همین میخواهد مثل همیشه رگ عمل کند که ناگهان با شنیدن صدای بلند و عصبی دختری که داد میزند:

-تمومش کن! داری اذیتم میکنی.

سرش را میچرخاند. نگاهش را گرداگرد باغ تاریک و پر از درخت ویلا میگرداند و چیزی نمی‌بیند. صدا واضحتر میشود.

-ولم کن آشغال!

سه‌هنگد اخم میکند و دختری دارد اذیت میشود؟ از فکرهای نامربوطی که یکهو به ذهنش میرسد، عصبی تیله‌هایش بین باغ میچرخاند و تندتر قدم برمیدارد.

-سه‌هنگد؟

سوگند صدایش میکند. میخواهد جواب بدهد؛ ولیکن با دیدن شاهینی که انتهای باغ، دختری را تکیه زده بر ماشین گیر انداخته است و دخترک دارد داد میزند و کمک میخواهد، گوشی از دستش می‌افتد و عصبی و به دو به طرف آنها میدود...

و سوگند "الو؟" گویان پشت خط می‌ماند و گوشی که بر زمین افتاده است. شاهین سرش را پایین می‌آورد و انقدر خمار چهره‌ء دخترک است که حتی متوجه رسیدن سه‌هنگد نمیشود و وقتی به خود می‌آید که سه‌هنگد بین‌شان قرار می‌گیرد و ضربه‌ای محکم با دو دستش به شانه‌هایش وارد می‌کند که باعث میشود شاهین عقب تر برود. عصبی می‌غرد:

-داری چه غلطی میکنی تو؟؟

چشم‌های شاهین دارند بسته میشوند و سفیدی چشمانش به سرخی میزند و شاهین... م\*ست است؟!

سرش درد می‌گیرد و نمیخواهد بیشتر از این در مهمانی آبرو ریزی کند. برای همین ل\*ب روی هم می‌فشارد و کوتاه به شاهین اخطار میدهد:

-تمومش کن!

شاهین اما امشب بیش از ظرفیتش خورده است و اصلا نمیتواند درک کند حرف‌های دخترک بغض



کردهء جلوی چشمش را! هیستریک میخندد و تابی به جلو میخورد که باعث میشود روناک هین بلندی از روی ترس بکشد و خود را عقب بدهد. از دیدن ترسیدن روناک عصبی تر میشود و پر حرص اما با لبخند اجباری که روی ل\*بش است، زمزمه میکند:

-چیشد؟ ترسیدی؟ از من؟

میخندد. آرام... کوتاه و پر از درد و... خشم.

-از من آخه احمق؟

روناک میترسد. نگاه نگرانیش را سرتاسر میمهرانی میگرداند و با دیدن تیله‌های آبی سهند... نفسش میبُرد. هول میکند و فقط برای اینکه به دور از چشم او باشد و در مقابل او بد جلوه نکند، خطاب به شاهین ل\*ب میزند:

-گمشو تن لشتو بیار بیرون. آبروم رفت! و به دو از در ویلا خارج میشود و به سمت انتهایی ترین قسمت باغ که ماشین‌ها در آنجا پارک شده‌اند، میرود. طولی نمی‌کشد که شاهین هم میرسد.

م\*ست... عصبی... حتی تعادلی روی راه رفتنش ندارد و روناک برای اولین بار از شاهین میترسد. بغض بیخ گلویش را میگیرد؛ اما نمیخواهد و نباید که گریه کند و ضعیف بودن را دوست ندارد.

شاهین نزدیکش میشود و خمار و پر از حسرت ل\*ب میزند:

-چرا؟!... چرا دوسم نداری روناک؟

نزدیکتر میشود و دست روی بازوهای روناک میگذارد. عصبی و بی اینکه تسلطی روی حرکاتش داشته باشد، حرص میزند:

-من که همیشه نشون دادم چقدر عاشقتم. ها روناک؟ چرا؟

روناک چشم روی هم میفشارد و ل\*ب میگذرد. کلافه و عصبی تکرار میکند:

-نمیدونم... نمیدونم...

شاهین میخندد و موهایش را چنگ میزند. نگاه تیره‌اش روناک را هدف قرار میگیرند. از تار موهایش تا... نوک پا! لبخند میزند و یکهو دستش تیشرت مشکی دخترک را چنگ میزند. روناک جیغ خفه‌ای میکشد که شاهین آهسته تکرار میکند:

-هیسس... من که اذیتت نمیکنم. میکنم؟ هوم روناک؟

روناک دیگر دارد کم می آورد و لعنت به روزی که فکر کرده بود میتواند با پسری مثل شاهین رفاقت کرد. لعنت به لحظه‌ای که فکر کرده بود که شاهین هم مثل ماهان میشود. یک رفیق، حامی و... یک برادر!

شاهین بینی‌اش را نزدیک تیشرت او می آورد و عمیق بو می کشد. میخندد و پر از نفوذ و حس دیوانگی ل\*ب میزند:

-عاشق بوتم!

روناک دیگر طاقت ندارد. بلند و عصبی داد میزند:

-تمومش کن! داری اذیتم میکنی.

شاهین قهقهه میزند و کمی فاصله میگیرد.

روناک میخواهد برگردد و به ویلا برود که شاهین کوتاه و دستور وار توضیح میدهد:

-هنوز حرفام تموم نشده. می مونی و گوش میدی!

روناک اما توجهی نمیکند. میخواهد برود که دستش از پشت کشیده میشود و سپس پر قدرت به اپتیمای سفید رنگ شاهین کوبیده میشود. کمرش تیر میکشد. صورتش از درد جمع میشود و این بار بلندتر ناله میکند:

-ولم کن آشغال.

شاهین سرش را نزدیک می آورد. روناک نفسش بند می آید و عرق سرد از تیرهء کمرش به پایین می چکد. میخواهد جیغ بکشد و کمک بخواهد که ناگهان با قرار گرفتن کسی بین شان و به عقب هول دادن شاهین... هین بلندی می کشد و دست جلوی دهانش میگیرد. هم میترسد و هم... آرام میگیرد!

-داری چه غلطی میکنی تو؟؟

چشم روی تنِ مرد روبه‌رویش میگرداند و این لباس‌ها و این صدا... مال سهند است؟!!

نگاه شاهین زوم تپله‌های عصبانی و پر نفوذ سهند میشود. سهندی که س\*ی\*نه‌اش از شدت

عصبانیت بالا و پایین میشود. میخندد و کشدار میگوید:

-آمرت؟؟

سه‌ند قاطی است و روانش کاملاً به هم ریخته است. کوتاه می‌غرد:

-گورتو گم کن بی‌ن\*ا\*موس!

سه‌ند می‌گوید و با این حرف دامن می‌زند به آتش خشم و عصبانیت شاهینی که امشب دیوانه شده بود. شاهین به سمتش هجوم می‌آورد و یقه‌ء سه‌ند را مشت می‌کند:

-به تو چه هان؟ به تو چه مرتیکه‌ء ک\*ثافت؟

سه‌ند بی‌اینکه دست او را پس بزند، پر حرص تشر می‌زند:

-نقشه چیده بودی که دختره رو قر بدی اینجا نه؟

شاهین دیگر تاب و تحمل نمی‌کند و مشت پر قدرتش را به صورت سه‌ند می‌کوبد.

روناک دست جلوی دهانش می‌گیرد. عقب‌تر می‌رود و جیغ خفه‌ای می‌کشد. سه‌ند با خونسردی فقط نگاهش می‌کند و فعلاً حتی قصد ندارد که دستش را بالا بیاورد. خیره در چشم‌های به خون نشسته‌ء

شاهین می‌غرد:

-حرومزاده!

شاهین با بلوزی که دکمه‌هایش تا انتها باز است به سمتش یورش می‌آورد و سخت تکانش می‌دهد.

-دیگه داری زر اضافه می‌زنی!

از خونسردی او روانش بیشتر به هم میریزد. دوباره به سمتش هجوم می‌آورد و مشت دوم را محکم‌تر به فک سخت شده‌ی سه‌ند می‌کوبد.

-دهنتو آب می‌کشم من!

می‌خواهد مشت بعدی را هم بزند که سه‌ند دیگر ساکت نمی‌ماند. دست روی گلویش می‌گذارد و با

فشار محکمی او را به عقب هل می‌دهد؛ انقدری که پشت شاهین به دیوار بتنی انتهای باغ کوبیده

میشود.

-همین الان گورتو از اینجا گم می‌کنی و پشت سرتم نگاه نمی‌کنی! وگرنه بلایی سرت میارم شاهین...

بلایی سرت میارم که...

شاهین به جنون رسیده است و حتی نمیگذارد تهدید سهند به اتمام برسد. دستش را بالا می آورد و... به چند ثانیه نمی کشد که روی هم می افتند و باهم دست به یقه میشوند. روناک بی اینکه بخواهد و بداند که دارد چه کار میکند، به سمتشان قدم تند کرده و وحشت زده فقط نگاهشان میکند.

شاهین آرام نمیگیرد و نعره میزند:

-من بی ناموسم؟ بی \*ا\* \*موس عالمت میکنم!!

سهند کنار می کشد و حین اینکه نفس نفس میزند، تهدیدوار میگوید:

-راहतو بکش برو! وگرنه زنگ میزنم پلیس، بیان جمعت کنن.

شاهین نگاه تیزش را سمت روناک و بعد... سمت سهند میگیرد. یقه اش را ول میکند و سپس با کف دست ضربه ای به سینه ستبرش میزند.

-دارم برات سوپرمن!

سهند دیگر از وقاحت او رو به انفجار است. شاهین میخواهد راهش را بکشد و برود که سهند یقه او را مشت میکند:

-چه گهی میخوای بخوری که؟

شاهین در سکوت فقط نگاهش میکند و با تیللهای سیاهش خط و نشان می کشد ولیکن چیزی نمیگوید. تهدیدوار سری تکان میدهد که سهند دستش را از یقه اش برمیدارد. شاهین دست بین موهایش میکشد و سپس با تنه ای که به شانه سهند میزند، قفل را میزند و تن و صورت خسته، م\*ست و کبودش را داخل اپتیمای سفید رنگش می کشد.

استارت میزند و ماشین را به حرکت در می آورد و در کسری از ثانیه گ\*از میدهد و از آنجا دور میشود.

روناک برمیگردد و با دیدن صورت برافروخته سهند، قلبش یکهو فرو میریزد. "متاسفم" زیر لبی میگوید و به سمت ماشینش پاتند می کند. دزدگیر را میزند که صدای خشار و گرفته سهند را میشنود:

-من میشینم پشت رُل.

روناک برمیگردد و مات نگاهش میکند. هول میکند و به اندازه کافی زحمت داده و... گنده زده است!

آهسته و کوتاه میگوید:

-خودم میتونم برم.

مکت میکند و ادامه میدهد:

-ممنون.

دستش که روی دستگیره در می نشیند،

سهند جدی و پر جذبه ل\*ب میزند:

-بشین اون ور!

روناک حتی نمیتواند مخالفت کرده و خود را جمع و جور کند. سهند هم معطل نمیکند و به سمت ماشین پاتند میکند و با نگاهی که به زیر است، سویچ را از او میگیرد و سوار میشود. روناک همانطور با نگاهی وقزده حرکات سهند را بررسی میکند و از شدت بهت حتی نمیتواند تکان بخورد؛ که سهند سرش را از شیشه بیرون میگیرد و عصبی میپرسد:

-چرا خشکت زده؟ بیا سوار شو دیگه!

خسته است و عصبی و شاید خیلی رنجور! قلبش درد می کند و حرفهای شاهین برایش گران تمام شده بود و... حسابی شرمنده بود و پشیمان؛ شرمنده از پسری که کنارش ماشینش را می راند و پشیمان از اعتمادی که به شاهین کرده بود. بی حال است و دهانش خشک شده. سرش را به شیشه می چسباند و چشم هایش را می بندد... سهند نگاه کوتاهی به دخترک ظریف نشسته در کنارش

می کند و سپس با مکت کوتاهی ل\*ب میزند:

-صندلیو بده عقب و دراز بکش. اینجوری مشخصه شال و روسری سرت نیست.

روناک لبخند بی جانی روی ل\*بش می نشیند و شانه بالا می اندازد:

-مهم نیست.

سهند دستی بین موهایش میکشد و شیشه هارا کمی پایین میدهد. با خوردن باد به صورتش،

موهایش در صورتش پخش میشوند و رد زخم‌ها میسوزند.

-کجا برسونت؟

سه‌ند می‌رسد و منتظر جواب میشود که دخترک با مکث می‌گوید:

-بریدگی دوم دور بزن... بقیه‌شو می‌گم بهت.

سه‌ند چیزی نمی‌گوید و هنوز بریدگی اول را هم رد نکرده است. اخمش با یادآوری رفتار شاهین هر لحظه پر رنگ‌تر میشود و واقعا نمیداند دخترک چرا انقدر کودن بود که با او م\*ست بی‌تعالی، به انتهای باغ رفته بود!

-ممنون بخاطر امشب. اگه نمیومدی...

روناک مکث میکند و ادامه‌ء جمله را نمیداند و اگر سه‌ند نمی‌آمد... شاید آبرویش میرفت و یک

حادثه تلخ اجباری را تجربه میکرد و شاید...

نمیداند چه بگوید و سه‌ند که تردیدش برای بیان جمله‌های داخل سرش می‌بیند؛ پیش دستی کرده و صادقانه ادا میکند:

-هر دختر دیگه‌ای هم جای تو بود همین کارو میکردم.

روناک به تایید، باز هم "ممنون" می‌گوید که یکهو سه‌ند با یادآوری اینکه گوشه‌اش زیر درخت و در باغ افتاده بود، بلند ل\*ب میزند: "وای" و کف دستش را به پیشانی‌اش می‌کشد. روناک هول زده می‌پرسد:

-چیزی شده؟

برای آره و یا نه گفتن با خودش کلنجار میرود و عرفان حتماً رو به سخته است. کاش یک طوری خبر

میداد. پووف کلافه‌ای میکند و سپس با مکث می‌پرسد:

-میتونم به زنگ بزnm با گوشیت؟

سه‌ند ماشین را کنار جاده متوقف میکند و روناک برای بیرون کشیدن گوشه‌اش خودش را روی صندلی کمی بالا میدهد و مانند اغلب پسرها، گوشه‌اش را از جیب پشتی شلوارش در می‌آورد. سه‌ند مات و حیرت‌زده خیره‌ء رفتار او میشود و نکند که دخترک دوجنسه است؟ ظاهر معمولی دخترانه

دارد و چرا رفتارها و علایقش پسرانه است؟ روناک گوشی‌اش را سمت او بی میگیرد که از شدت تعجب حتی پلک هم نمیزند و انگار توی فکر است.

-به عرفان زنگ میزنی؟

سه‌ه‌ند انگار که رشته‌ء افکارش پاره شده باشد؛ سری تکان میدهد و گوشی را از دستش میگیرد. شماره‌ء عرفان را وارد و تماس میگیرد...

جواب نمیدهد که دوباره زنگ میزند و درست در بوق پنجم میخواهد قطع کند که صدای عرفان در

گوشش می‌پیچد:

-بله؟

ل\*ب میگذرد و سعی میکند که عادی توضیح دهد تا بیشتر نگرانش نکند.

-سه‌ه‌ندم. عرف...

عرفان با شنیدن صدای او و جمله‌ء تاییدی‌اش که میگوید سه‌ه‌ند است، پر از عصبانیت و حس نگرانی،

داد میزند:

-معلوم هست کجایی؟ زنگ میزنم چرا برنمیداری اون ماسماسکو؟ همه نگران بودن اینجا.

سه‌ه‌ند نباید الان توضیح بدهد تا بیشتر ذهن او را درگیر کند؛ برای همین خونسرد میگوید:

-گوشیم افتاده توو باغ ویلا... سمت ماشین‌ها که پارک شدن، لطفا اومدنی خونه بیاریش.

عرفان از توضیح ندادن سه‌ه‌ند کفرش بالا می‌آید و دلش میخواهد خفه‌اش کند... چقدر دنبال سه‌ه‌ند

گشته بود و چقدر ماهان ناراحت بود و فکر میکرد که سه‌ه‌ند ناراحت و دلخور از آنها به خانه برگشته

است.

-سه‌ه‌ند با توام! میگم کجایی؟ این خطِ کیه بهم زنگ زد؟

سه‌ه‌ند چشم روی هم میفشارد و با حرصی که در صدایش موج میزند، جواب میدهد:

-توو خونه حرف میزنیم. خط هم مال...

مکت میکند. اگر بگوید روناک... آخر حوصله‌ء مسخره بازی‌های عرفان را ندارد و از طرفی... عرفان

صد در صد ت\*ل\*گرام و غیره‌ء این شماره را چک میکند.

چاره‌ای جز گفتن نمی‌بیند...

-مالِ روناک.

و صدای دادِ پر از حیرت عرفان، کر کننده است و به حتم دخترک هم آن را شنید.

-روناک؟؟ رفتی باهاش دور دور؟

میخواهد انکار کند که عرفان بی‌وقفه هوار میکشد:

-راستی راستی بلندش کردی؟ پسر عجب آدمی هستی! شاهینم با شماست؟ دوتایی با یه دختر...

دیگر دارد تند میرود. سهند اخم میکند و پر حرص تشر میزند:

-چرند نگو. خونه حرف میزنیم. فعلا باید قطع کنم.

-اما...

-گوشی یادت نره. فعلا.

میگوید و منتظر جواب او نمیشود. تماس را قطع میکند و گوشی را سمت روناک میگیرد.

-ممنون.

دخترک سرش را گرفته است و دارد صداهای ضعیفی از خود تولید می‌کند. چیزی مثل آخ از دهانش

خارج میشود که سهند نگران و هول زده میپرسد:

-خوبی؟ چت شد؟

سهند گوشی را روی داشبورد پرتاب میکند و سپس با مکث کوتاهی بازوی دخترک را میگیرد. آرام

تکانش میدهد که سر دخترک با ضرب به شیشه کوبیده میشود. سهند ترسیده صدایش میزند که

روناک ناله‌وار جواب میدهد:

-معدم... آخ...

سهند مغزش قفل کرده و نمیداند باید چه کار کند. دست دخترک روی معدده‌اش مشت میشود و در

کسری از ثانیه، موهای روناک به پیشانی‌اش میچسبند و... تمام تن دخترک عرق سرد میشود. سهند

هول میکند.

-بیمارستان کدوم وره؟ روناک؟



تکانش میدهد.

-دختر با توام! میگم این اطراف بیمارستان هست؟

روناک آه میکشد و به گمان سهند دخترک از هوش رفته است و هر از گاهی از شدت درد به هوش می آید و ناله میکند. میترسد... به سمت گوشی هجوم میبرد و میخواهد که با عرفان یا ماهان تماس بگیرد ولیکن با دیدن پین هشت رقمی، کلافه گوشی را رها میکند و لعنت به این شانس و تلفن خودش هم که نبود! و وضع از این بدتر؟

نگاه نگرانش را به روناک میدوزد و در کسری از ثانیه و یک تصمیم ناگهانی، دور میزند و به طرف خانه خودشان که از قضا نزدیک هم بود، تخت گ\*از میروند.

با سرعت در خیابان ها میراند و از بین ماشین ها لایی میکشد. پشت دستش را به صورت خیس از عرق دختر میچسباند و... روناک در تب دارد میسوزد! کلافه انگشت بین موهایش می کشد و داخل کوچه می پیچد. پیاده میشود و زنگ صاحب خانه را میزند. طول میکشد تا اینکه صدای مرد، خواب

آلود به گوش میرسد:

-بله بفرماید؟

سهند هول زده و پر از نگرانی ل\*ب میزند:

-سهند سپهرم آقا محمود. مستاجر طبقه چهارم.

بی اینکه جواب یا صدایی از جانب مرد بشنود، نگران ادامه میدهد:

-ریموت همراهم نیست. میشه دروازه رو باز کنید؟

مرد خمیازه ای میکشد و کوتاه جواب میدهد:

-البته پسر جان.

و به دقیقه نمی کشد که در با صدای چیکی باز میشود. سهند به دو به طرف ماشین میرود و در سمت روناک را باز میکند. پووف کلافه ای میکند و سپس همچون بچه ها تن ظریف و خیس دخترک را در آغ\*و\*ش میکشد. یک دست پشت زانوهایش میگذارد و دست دیگرش را به کمر دخترک میگیرد. با پشت پا درب ماشین را می بندد و به طرف ساختمان حرکت میکند...

موهای خیس و چسبیده به پیشانی عرق کرده دخترک را با دست به یک طرف مرتب میکند. گوشی بی سیم خانه را برمیدارد و خیره در صورت آرام و بی حالتِ روناک، زنگ میزند.

-آلو اورژانس؟

صدای زنی در گوشش میپیچد و نگاه از روناک میگیرد. مکث میکند و با ضربان قلبی که از اضطراب و نگرانی رو به هزار است، ل\*ب میزند:

-خانومم از حال رفته... هر کاری میکنم، چشم باز نمیکند. لطفاً سریعتر خودتونو به این آدرسی که میگم، برسونید...

زن بعد از چند سوال، آدرس را میگیرد و سهند... تماس را پایان میدهد. بالای سر روناک میرود و تیشرتش را که کمی بالا رفته و باعث شده که کمی از پو\*ست سفید شکمش در معرض دید قرار بگیرد، مرتب میکند. آبی های نگرانش را به صورت رنگ پریده او میدوزد و بالای سرش می ایستد تا وقتی که صدای زنگ آیفون بلند شود و اورژانس بیاید.

در را برای دو مامور اورژانس باز می کند و آنها را به داخل راهنمایی میکند. تا اتاق خودش و جسم بی جان دخترک افتاده روی تختش...

دکتر شروع به معاینه روناک میکند و در همان حین از او بی که با نگرانی بالای سرشان ایستاده و با دست گ\*ردنش را ماساژ میدهد، میپرسد:

-سابقه ی بیماری خاصی داره؟

نمیدانند... اما میگوید:

-نه.

-قبل از اینم از هوش رفته؟؟

نمیدانند و باز هم میگوید:

-نه.

و با ثانیه ای مکث ادامه میدهد:

-فقط چیز درست و حسابی نخورده و گریه زیاد کرده..

دکتر که با تعجب نگاهش میکند؛ سعی میکند خونسرد باشد:

-عزا داره...

دکتر جوان سر تکان میدهد:

-آهان! پس از ضعفه.. احتمالاً بخاطر فشار عصبی و ضعف از هوش رفته. چند دقیقه ست؟

نگاه کوتاهی به پلک‌های بسته‌اش او میکند و کلافه جواب میدهد:

-نیم ساعتی میشه.

دکتر میگوید:

-اگر مایل هستید در بیمارستان بستری بشه تا یه سری آزمایش‌ها ازش گرفته بشه.. اگر هم فکر

میکنید چیزی جز ضعف نیست...

میان حرفش سهند ل\*ب میزند:

-به خاطر ضعف و فشار عصبیه.

دکتر نگاهی به همکاری‌اش می‌اندازد و نظر او را نیز میپرسد.

-علائم حیاتی‌اش که نرماله.. عکس‌العملش هم نسبت به نور و لمس مثبته. چیز خطرناکی نیست. فکر

نکنم نیاز به بستری داشته باشه.

سهند نفس حبس شده در س\*ی\*نه‌اش را با آسودگی بیرون میدهد... که مرد برای اطمینان بیشتر

سری تکان میدهد و سپس رو به سهند تاکید میکند:

-براش سرم و ویتامین تزریق میکنیم.. نهایتاً تا یک ساعت دیگه به هوش میاد. یه سری قرص

تقویتی هم براش تجویز میکنم. فقط اگر نهایتاً تا دو ساعت دیگه به هوش نیومد، حتماً به بیمارستان

مراجعه کنین، تا بستری بشه.

سهند سری تکان میدهد و در سکوت، خیره کار آنها میشود. که به ساعدِ روناک سرم وصل میکنند و

چند آمپول هم به سرم تزریق میکنند و با چند توصیه‌ی دیگر، وسایلشان را جمع میکنند.

وقتی میروند... سهند صندلی‌ای روبه‌روی تخت میگذارد و در سکوت سیگاری دود میکند و فقط

نگاهش میکند.

منتظر است که چشم‌هایش را باز کند و... مردمک‌های سیاه و براقش را دوباره و با کلی حس ببیند... چشم از صورتش نمی‌گیرد. سیگارش به ف\*یل\*تر می‌رسد و خاموش می‌شود و توی زیر سیگاری روی کنسول کنار تخت، فشرده میشود. ل\*ب\*هایش را به هم چفت میکند و آرام نفس می‌کشد... مثل نفس‌های آرامِ روناک... بیشتر از نیم ساعت است که به صورتِ او زل زده و... حتی تکان هم نمیخورد!

روناک فرو رفته توی تاریکی... ایستاده یا خوابیده... هیچ نمی‌بیند. هیچ صدایی نمی‌شنود؛ اما همه چیز دورش میچرخد. فریادها توی تاریکی گم میشوند. تصاویر همه تیره اند... اما روی دور تُند... خیلی تند! روی تاب نشسته است که همه چیز اینطور تاب و چرخ میخورد؟! نمیداند... صدای فریاد می‌آید... بوی تیز و بد ا\*ل\*ک\*ل... صدای خنده‌های سر م\*ست شاهین... صدای آهنگ... میلرزد... کسی مشتم میزند... همه جا تکان میخورد. خانه معلق میشود... وارونه می‌بیند و یکهو به جایی کوبیده می‌شود! با صدای مهیبی از عالم ترس و تاریکی به بیرون پرت میشود! چشم‌هایش به یکباره باز میشوند و سقف نا آشنا، پیشِ چشمانش تکان میخورد. حدقهء چشمانش یکجا ثابت نمی‌ماند. نفس نفس میزند... کم کم سقفِ نا آشنا ثابت می‌ماند... مردمک‌های خودش هم!

نگاهی حس میکند... یک نگاه سنگین و آشنا! نگاهی که تنش را عجیب سرد میکند. نفسش نرمال نمیشود و ریتم منظمش را از دست میدهد. نگاهش بی اراده به آن سمت کشیده میشود و با دیدن او... که روی صندلی نشسته، همانجا قفل میشود. پلک میزند... دوباره می‌بیند... نگاه مستقیم... منتظر و یخ زده ی او را!

-شد کمتر از یک ساعت... خوبه؛ نیاز به بستری شدن نداری.

صدای آرام و پُر نفوذش را میشنود و در کمتر از یک لحظه همه چیز به مغزش هجوم می‌آورد. یکهو همه چیز یادش می‌آید. دعوی خودش با شاهین... م\*ست بودنش و خواسته های عجیبی که داشت... رسیدن سه‌پند و... با آخرین چیزی که به مغزش خطور میکند، چشمانش درشت می‌شوند و نفسش در س\*ی\*نه حبس می‌ماند. درد عصبی معده‌اش عود کرده بود و... چیز دیگری یادش

نمی آید جز حال بدش و آن درد فجیعی که توی تنش می پیچید. مکث میکند. نگاهش را گرداگرد اتاق میچرخاند و نمیداند چرا میترسد.

-داره یادت میاد...

یک حس کرختی عجیبی تنش را سست میکند که نمیتواند تکان بخورد... فقط میتواند سرش را کمی عقب میدهد...

سهند آرامتر میگوید:

-فک کنم داری میترسی. برات خوب نیست... میخوای بعدا به همه چی فکر کن.

نگاهِ روناک بین چشمانِ او جابه‌جا میشود و دانه های عرق روی پیشانی و پشت ل\*بش می نشینند.

سهند تذکر وار دستور میدهد:

-تکون نخور!

روناک بی اراده و خالی از بغض هق میزند و نمیفهمد که چرا اینقدر ترسیده و حالش بد است؟

سهند بارِ دیگر بی جان شدنِ او را نمیخواهد. از جایش تکان نمیخورد و... همین که مردمک های

سیاهش را باز می بیند، خوب است!

-بخواب تا سرمت تموم بشه.

با این حرف، روناک با دهانی که مثل د\*ه\*ان ماهی برای نفس گرفتن باز است، نگاهش را به دستش میدهد.

به سرم وصل شده به ساعدش و... با دیدنِ سرم، سوزشی حس میکند. نگاهش از سیم سرم تا سرمی

که بالای تخت آویزان است، کشیده میشود؛ اما سریع دوباره به او خیره میشود و... دست خودش

نیست که از بودنِ او... توی اتاق و بالای سرش... خوف میگیرد. اتاق تاریک است و... حس بد میگیرد

و دوست ندارد...

-خب؟؟

روناک در جوابِ سوالِ کوتاهِ او، حتی نمیتواند زبان توی د\*ه\*ان بچرخاند. نمیتواند چشم از او بگیرد

و او... کمکش کرده بود؟! لرز خفیفی در تنش می نشیند و کمک کردن به این قیافهء سرد و جدی می

آید؟

می آید و... چرا این مرد توی چشم‌هایش هیچ حسی ندارد؟ هیچ حالتی ندارد! یک نگاه غیرقابل نفوذ و... بی احساس! خشک... جدی و باز هم بی هیچ حالتی.

قلبش تپش وحشتناکش را از سر میگیرد.

-احتمالاً زبونت هنوز به هوش نیومده... یا شایدم بخاطر فشار عصبی زیاد، زبونت کلاً از کار افتاده...

دکتر گفت به خاطر ضعف و فشار عصبی از حال رفتی... میتونی زبونتو تکون بدی؟

روناک در فکرهای دیگری است و یادآوری آن حرف‌ها و لحظه‌ها دارد دیوانه اش میکند. تا همین

دیروز رفیق بوده اند و امشب شاهین چه دشمن شده بود!

سهند، نرم ابرویی بالا میدهد:

-میتونی موقتاً به خیریت خودت فکر نکنی؟

نمیتواند... تمام ذهنش را در برگرفته و عجیب احساس بازی خوردن دارد و همین هفته پیش نبود

که شاهین درخواست مسافرت دو نفره داده بود؟

سهند چشم باریک میکند و متفکرانه میگوید:

-احتمالاً قصد نداری که دوباره از هوش بری؟

اشک در چشم‌های باز مانده ی روناک، راه میگیرد. بغض میکند و دلش اینجا بودن را نمیخواهد.

سهند کلافه نفسی بیرون میدهد و:

-دکتر میگفت نباید عصبی شی و...

مکث میکند.

-گفت آرامت کنم.

طولانی خیره چشم‌های خیس دخترک میشود و یاد حرف ناگهانی اش می افتد که گفته بود

خانومش از هوش رفته و خب دکتر هم آرام کردنش را به او سپرده بود. با مکث و صداقت ل\*ب

میزند:

-من آرام کردن تورو بلد نیستم... خودت آرام شو!

روناک ل\*ب میفشارد. تنش از بیرون سرد است و دلش پتو میخواهد و از طرفی... از درون کوره

آتش است. مکث میکند و لرزان ل\*ب میزند:

-من... شاهین..

سه‌ند عصبی از حماقت او و اینکه چرا برای لحظه‌ای بیخیال این موضوع نمیشود؛ با آرامشی ترسناک

زمزمه میکند:

-اسمش توو دهنت نیاد!

سه‌ند نگاهش را تا سقف بالا می‌کشد. نفس بلندی میگیرد و... دوباره به او نگاه میکند. کلافه

میشود..

-نمیخوای که دوباره به اون حال و روز بیوفتی؟

روناک آب گلویش را فرو میدهد. سه‌ند روی صندلی کمی خم میشود که هین ضعیف دخترک را

میشنود؛ با تک خنده خالی از خنده، به صورت زرد شده دخترک نگاه میکند و صدایش زمزمه‌ای

آرام است:

-میترسی بگشمت؟

بی هدف و یا با هدف... میپرسد و قصدش اذیت کردن دختر نیست؛ فقط نمی‌فهمد که چرا دخترک

الان و از او میترسد! از شاهین مستی که قصد تعرض داشت نترسیده بود و از او... نگاه چپی به

دخترک می‌اندازد که چانه‌ء روناک شروع به لرزیدن میکند. چشم می‌بندد و جرات نمیکند چشم باز

کند و خدا خدا میکند که در امان باشد و کمی از دلهره‌اش کم شود... یاد آوری صحبت های شاهین

میشود درد و می‌ماند روی معده‌اش... ضعیف ناله میکند:

-میخوام برم پیش شاهین...

میان حرفش، سه‌ند از روی صندلی بلند میشود. صدای کشیده شدن صندلی روی پارکت کف اتاق،

روناک را خفه میکند. و سه‌ند... دست توی جیبهایش میکند و بالای سرش می‌ایستد:

-فشار عصبی واسه‌ت خوب نیست. نمیخوام اذیتت کنم... به شرطی که تو هم رو اعصاب من نری!

فعلا بهش فکر نکن. دومین باره که میگم.

روناک در اینکه خوف تمام تنش را میگیرد، بی اراده است و در اینکه نمیتواند بیخیال قضیه شود...

بی اراده تر! \*بهای خشکش را باز میکند و... خیره در تپله‌های نافذ و سردش، میپرسد:

-حالا چی میشه؟

سهند کلافه و بی اعصاب، جوابش را با سوال میدهد:

-چی، چی میشه؟

روناک سرش درد میگیرد. چشم می بندد و ضعف و لرز را در تمام تنش حس میکند...

سهند نزدیکش میشود.. روناک یکهو چشم باز میکند و او را بالای سرش می بیند. نگاهش میکند...

نگاهش میکند و یکهو کنترلش را از دست میدهد و نمیداند چه میشود که اینطور وحشت میکند.

د\*ه\*ان باز میکند و از ته دل جیغ میزند!

انقدر بلند و وحشت زده که سهند سر عقب میگیرد و اخم میکند. روناک جیغ دوباره‌ای میزند و خود

را روی تخت عقب میکشد. سهند میان جیغ جیغ کردنهای دخترک وحشت زده، دستور میدهد:

-تکون نخور!

روناک نمیتواند خودش را کنترل کند و فقط میخواهد که تنها باشد و... از این نگاه فرار کند. به جهنم

که نجاتش داده بود و... دخترک از نگاه او میترسد... نمیتواند خودش را کنترل کند و فقط میخواهد

که از او فاصله بگیرد. سهند عصبی میشود و بلند تر میگوید:

-گفتم تکون نخور! همین الان دهننتو ببند.

روناک روی تخت عقب تر میرود که باعث میشود سرم وصل به ساعدش، از پایه تکان بخورد. گریه

میکند و میلرزد... سهند دیگر گُفرش در می آید و دخترک، جنون دارد؟ احمق از چه ترسیده بود؟ از

او؟ او که کمکش کرده بود؟

صدای جیغ زدنهای دخترک که بالا میگیرد، برای جلوگیری از آبرو ریزی و برای ساکت کردنش... با

پووف بلندی روی تخت می نشیند و شانه های او را ننگه میدارد. بلند میگرد:

-خفه شو روناک! خفه!

روناک بی اعصاب و پر از ترس است و کنترلی روی حرکاتش ندارد. سرش را تند به اطراف تکان



میدهد و گریه میکند:

-یکی کمکم کنه... یکی کمک...

سه‌ه‌ند دیگر قاطی میکند. محکم نگاهش میدارد و نزدیک به صورت دخترک، تشر میزند:

-اگه همین الان دهن‌تو نبندی، می‌گشمت!

همین حرف باعث میشود که روناک با همین بلندی، لال شود. لب‌هایش را توی دهانش بکشد... چانه‌اش

بلرزد و همان‌طور ناله کند... و باز هم نتواند خود را کنترل کند. با همان ناله، صدای ضعیفی از خود در

می‌آورد:

-من...

-گفتم صدا ازت در نیاد!

روناک تند تند سرش را بالا و پایین میکند و لب‌هایش را محکم‌تر به هم می‌فشارد... و سه‌ه‌ند از همان

فاصله نزدیک به صورت او خیره می‌ماند. چشم‌هایی که از ترس نمیتواند بازشان کند... اشک‌هایی

که از گوشه چشمانش راه گرفته و لب‌هایی که از شدت فشرده شدن، به سفیدی می‌زنند.

یک دختر ظریف و... پر از سادگی و شاید بی‌تجربگی. پر از عکس‌العمل‌های ناخواسته... پر از ترس و

بی‌پناهی که قدرت پنهان کردنشان را ندارد. روناک دارد می‌میرد از ترس... از ترس بودن او!

وقتی می‌بیند که روناک دارد تمام سعی‌ش را میکند که به حرف‌هایش گوش و حتی ناله‌اش را کنترل

کند، می‌فهمد که این دختر واقعاً از او می‌ترسد و... نمیداند چرا!

چند ثانیه همان‌طور خیره در صورتش، نگاهش میدارد و بعد آرام اما دستوری می‌گوید:

-چشماتو باز کن!

بی‌اعتنایی دخترک به صحبتش را که می‌بیند، ل\*ب می‌زند:

-دوباره تکرار نمی‌کنم. گفتم چشماتو وا کن!

روناک خیلی زود می‌گوید:

-باشه.. باشه..

و خیلی زود چشمانش را باز میکند؛ اما وقتی صورت سه‌ه‌ند را درست نزدیک صورتش می‌بیند، دهانش

باز میشود و... نفسش بند می‌رود از این همه ن\*زد\*یک\*ی... بی اراده خودش را عقب‌تر میدهد تا فاصله را بیشتر کند... سهند عمیق نگاهش میکند و سپس پر اخم ولی آرام می‌گوید:

-آروم بمون... آروم!

روناک آب گلوی خشک شده اش را فرو میدهد که صدای قورت دادنش را خودش میشنود. سهند هم میشنود... با مکث کوتاهی ولش میکند و با اخم از او رو می‌گیرد. خیالش از جانب آرام ماندن دخترک راحت میشود و قصد بلند شدن از روی تخت میکند که صدای باز شدن در اتاق خواب و بعد فریاد پر از حیرت عرفان، در جا خشکش میکند:

-اینجا چخبره؟

فی الفور گ\*ردنش را به سمت صدا برمیگرداند و خیره در چشمان گرد شده از ترس و حیرت عرفان، می‌پرسد:

-کی اومدی؟

تپله‌های سبز عرفان بین سهند ایستاده کنار تخت و دخترک مچاله شده ی روی تخت در گردش است. مغزش سوت می‌کشد و سرُم... اینجا واقعا چخبر است؟ نگاهش را از صورت خیس عرق و رنگ پریده روناک می‌گیرد و متعجب زمزمه میکند:

-روناک! چه اتفاقی افتاده؟

از سهند می‌پرسد و منظورش اتفاق حال روناک و وجودش در این خانه و روی این تخت است. سهند کلافه دست بین موهایش میکشد و سعی میکند آرام باشد:

-توضیح میدم.

عرفان میخواهد د\*ه\*ان باز کند که سهند دستش را به معنای سکوت و نفی اجازه بالا می‌آورد. قدمی به سمتش برمی‌دارد و سپس خونسرد ادا میکند:

-بزار استراحت کنه.

رو به رویش قرار می‌گیرد که باعث میشود عرفان از درگاه فاصله بگیرد. ماتش برده و واقعا هیچ چیز نمیداند! سهند درب اتاق را می‌بندد و سپس پر اخم و محکم امر میکند:

-دنبالم بیا..

و عرفان فقط میتواند، اجرا کند.

دقایقی بعد، هر دو در آشپزخانه و پشت میز غذا خوری نشسته اند و عرفان، در حالیکه تمام قضیه را شنیده؛ ولیکن باز هم ماتش برده است. نگاهش را پی سهندی میدهد که دست هایش را دو طرف سرش گذاشته و در پشت سر، انگشتهایش را در هم قفل کرده است. عصبی و طبق عادت، پایش را تکان میدهد که عرفان، ناراحت و متاسف ل\*ب میزند:

-شب اینجا می مونه؟

سهند به یکباره صاف در جایش می نشیند. تکیه‌اش را به صندلی میدهد و گوشه ابرو و پای چشمش، چین میخورد وقتی که پر از تمسخر میپرسد:

-چی؟

عرفان میخواهد دوباره سوالش را تکرار کند که همان دم، صدای زنگ گوشی عرفان بلند میشود. نگاهش را به صفحه میدهد و سپس پر از استرس و هول زده میگوید:

-ماهان!

سهند آرام شانه‌ای بالا می اندازد و سپس متفکرانه جواب میدهد:

-بگو بیاد اینجا.

عرفان تماس را وصل و به دقیقه نمی کشد در جواب ماهانی که سراغ روناک را میگیرد، همان جمله‌ای که سهند گفته بود را ادا میکند.

عرفان تکیه‌اش را به در میدهد و تیله‌هایش را پی ماهانی میدهد که با عسلی‌های خیسش خیرهء دخترک شده و صورتش را با دستانش قاب گرفته. مدام نوازشش میکند و خودش را مقصر میداند که به شاهین انقدر اعتماد کرده و... دخترک، به آنی خود را در آ\*غ\*و\*ش امن او، مچاله میکند. سهند تنه‌اش را به کمد دیواری چوبی اتاق میسپارد و پر اخم نگاهشان میکند. نه به آن جیغ و دادهای آبروبر دخترک و نه به این مظلوم بازی هایش! پوزخند میزند و کاش که اصلا دخالت نمیکرد. احمقی در دل نثارش میکند که یکهو ماهان از جا بلند میشود. صدای همیشه بشاشش، خالی از

هرگونه حس و حال و انرژیست وقتی که میگوید:

-ما دیگه بریم.

نگاه کوتاهی سمت سه‌پند می‌اندازد و با لبانی که به زور کش می‌آیند برای ایجاد یک لبخند، زمزمه میکند:

-ممنون بابت همه چی.

سه‌پند آهسته سر به سمت شانه‌اش کج میکند و آرام و صادقانه جواب میدهد:

-نیازی به تشکر نیست.

ماهان لبخند قدر دانی روی لب‌هایش سنجاق میکند و سپس دست دور کمر دخترک انداخته و در یک حرکت بلندش میکند. نگاهش پر از استرس و نگرانی روناک را می‌کاود:

-میتونی راه بری؟

روناک، نگاه خجالت زده‌اش را سمت سه‌پند میدهد که سه‌پند با اخم رو بر میگردداند. آب گلویش را فرو میدهد و سپس تک کلمه‌ای ادا میکند:

-میتونم.

از سوزش گلویش لحظه‌ای چهره‌اش در هم میشود که ماهان، دست پشت کمرش گذاشته و به سمت در هدایتش میکند. سه‌پند سوییچ را به دست ماهان میدهد و خیره‌ء رفتن‌شان میشود. بیشتر از آن جلو نمی‌رود و فقط تکیه زده بر آپن، نگاه عرفانی میکند که دارد بدرقه‌شان میکند. عرفان در را می‌بندد. همینکه برمیگردد و تیله‌های سرخ و خمار سه‌پند را زووم خود می‌بیند، متعجب ابرو بالا می‌اندازد و کوتاه میگوید:

-بله؟

سه‌پند بی‌حوصله "هیچ" کوتاه و زیر لبی میگوید که عرفان روی صورتش دقیق‌تر میشود. رنگش پریده است.

-خوبی؟

صدای هوم مانندی از ته گلویش خارج میشود که عرفان جلوتر می‌آید. سه‌پند قاطی از سوال و جواب

کردنها، دو دستش را بالا میگیرد و همان طور که راه اتاق را پیش میگیرد، کلافه اخطار میدهد:

-بیست سوالی ممنوع!

عرفان میخواهد ل\*ب باز کند تا چیزی بگوید ولی با فکر کردن به اینکه چقدر حاضر جوابی اش میتواند سهند بد اعصاب الان را آشفته تر کند، لال میشود. ساکت پشت سر او راه میوفتد. سهند داخل اتاق شده و تیشرتش را از تنش میگذارد. با همان شلوار کتان و تنگ بیرونی اش، روی تخت ولو میشود که با حس خیسی بالش، سر بلند کرده و برای لحظه ای متعجب به تختش زل میزند و دقیقه ای بعد با یادآوری گریه های بی یا با دلیل دخترک، بالش را برعکس کرده و سر روی آن میگذارد. ساعدش را روی پیشانی اش میگذارد که صدای رنجور و دلخور عرفان بلند میشود:

-باز که زیر سیگاری پُره!

سکوت میکند که عرفان خسته و دلخور میپرسد:

-چته تو آخه پسر؟

ساعدش را برداشته و برای چند ثانیه ای خیرهء تپله های سبز عرفان میشود. خودش هم نمیداند...

فقط میداند که این روزها عجیب دلشوره دارد و...

نفس حبس در س\*ی\*نه اش را بیرون میدهد و صادقانه جواب میدهد:

-عجیب خوب نیستم!

موهای ل\*خت و مشکی رنگش با نوازش زیر دستان سفید و ظریف آیسو، توی صورتش پخش میشوند. قطرهء اشکی از تیغهء بینی اش به پایین سر میخورد... سرش را روی پای آیسو جا به جا میکند و جنین وار در خود جمع میشود. صدای خواننده از گوشی پخش میشود... شایع میخواند و درد توی دلش سنگین تر میشود. دلش نوازش مهشید جانش را میخواهد ولیکن میداند که آن مادر به ویلچر نشسته، نه میتواند نوازش کند نه میتواند بغلش کند؛ همان حرکت تپله های براق و سیاهش هم کافی بود برای روناک و... اما دلش بیشتر میخواهد. قلبش میگیرد و هق هق ضعیفی میکند... دست آیسو دور شکمش می پیچد و صدای هیسس ماندی از خود تولید میکند. حالش از خودش بهم میخورد و چش شده است؟ ضعیف نبود و حالا چرا گریه میکند؟! ل\*ب میفشارد و با پشت دست

اشک‌هایش را پاک میکند. لبخند میزند و به گمان امروز هم از آن روزهایی بود که روزش نبود. بلند میشود و خیره در تپله‌های آبی و زیبای آیسو، ل\*ب میزند:

-خوبم. تو دیگه گریه نکن!

آیسو رفیق است و از ج\*ن\*س همدردی... پر از لطافت و مهربانی. نمیتواند جلوی اشکش را بگیرد و با این حرف روناک، بیشتر بغضش میگیرد و این بار.. های های گریه سر میدهد. روناک دست روی گونه‌های حالا کمی د\*اغ او میگذارد و شستش را روی پوستش به حرکت در می آورد... مردمک‌های پُر از اشکش را پی چشم‌های سُرخ آیسو میدهد. گرفته و نا مطمئن ل\*ب میزند:

-همه چی درست میشه یه روز!

سری تکان میدهد و با اینکه هیچ اطمینانی به آینده ندارد ولیکن برای بهتر کردن حال خودش و رفیقش... حتی به دروغ.. میگوید و سعی میکند که باور کند... که کاری کند تا آیسو هم باور کند..

با لبخند ادامه میدهد:

-بهت قول میدم.

آیسو دیگر نمیتواند و خودش را در آ\*غ\*و\*ش روناک پرتاب میکند. بلند گریه میکند و تنش میلزد... میان هق هق میپرسد:

-خوشحالم که دوستت داره.

روناک چشم می بندد و با یادآوری نام و خاطره شاهین... پوزخند میزند. دخترک چقدر احمقانه دوستش دارد. صادقانه جواب میدهد:

-اما من نه!

بغضش را فرو میدهد و با مکث ادامه میدهد:

-دوستش ندارم.

محکمتر دستش را به دور روناک حلقه میکند. گریه میکند.. بریده بریده میگوید:

-چون دوستیم اینو میگی. چون..

دماغش را بالا میکشد و:

-چون میدونی من عاشق اونم.

روناک دست به بازوهای آیسو میگیرد و از خودش دورش میکند. با دلخوری خیره تپله‌های او بی میشود که نگاهش نمیکند. تکانش میدهد و محکم میپرسد:

-اینجوری فکر میکنی؟

آیسو دست جلوی صورتش میگیرد و اشک میریزد. روناک، تاکیدوار و دستوری ادا میکند:

-نگاهم کن ببینم.

آیسو نگاهش نمیکند... شرمنده است و نمیداند چرا نمیتواند بپذیرد و خوشحال باشد برای رفیقش.. برای روناک...

روناک دوباره تکانش میدهد که دست‌های آیسو کنار رفته و صورتش نمایان میشود. دلخور و عصبی میپرسد:

-در مورد من این فکر میکنی؟ هان آیسو؟

آیسو ل\*ب به دندان میگیرد و لعنت به خودش... نمیتواند درک کند ولی این را خوب میداند که روناک، صادق است و ترحم نمیکند.. شاید تظار کردن را بلد باشد... بلد باشد که خودش را به خوشی بزند ولیکن دروغ نمیگوید. حداقلش به او که از خواهرش به روناک نزدیکتر بود و هست! کاسه خیس چشمش همچنان در حال سرریز شدن است که جواب میدهد:

-نه..

روناک میخواهد د\*ه\*ان باز کند که آیسو نگران و پر از ناراحتی و آشفتگی، می پرسد:

-یعنی میدونه اون قضیه رو؟

روناک ابتدا، گیج میپرسد کدام قضیه ولی با یادآوری مشکل آیسو.. اخم میکند و عصبی توضیح میدهد:

-اولاً که نه. خبر نداره... بعدشم؛ چه ربطی داره؟

آیسو میان حرفش می آید:

-آخه من...

روناک تشر میزند:

-آخه و غیره نداره. مگه تو خواستی که اونجور بشه؟

آیسو با به خاطر آوردنِ خاطرات گذشته... بغض در گلویش حجیم و تلخ تر میشود. دختری ناله میکند... جیغ میزند... کمک میخواهد و سیخ د\*اغ آهنینی که روی ران پاها و کمرش فرود می آید... مادری عربده میزند و دختری را لعنت میکند. دخترک مورد نفرین قرار میگیرد و... نفرین مادر حتی اگر به حق نباشد، میگیرد؟! اصلا مادر هم نفرین میکند؟ پس چه شد تکلیف همان دعاهایی که میگفتند اگر مادر برایت بکند... مستجاب میشوند؟!!

تلخ میخندد.. به مردمک های مثل شب شاهین فکر میکند و عجیب شب چشمانش فرق دارد. کوتاه میخندد؛ شاید هم فرقی ندارد و عاشق هایی مثل او... همه چیز معشوق را با غلو میدیدند.. روناک منتظر نگاهش میکند که آیسو، خسته از ترس ها و افکار مخرب همیشگی ل\*ب از هم باز میکند:

-عاشق نشدی.

روناک شانه بالا می اندازد و سعی میکند جو حاضر را عوض کند:

-چیکار کنیم؟ نشد دیگه.

آیسو نگاه ماتش را که تا همین لحظه پیش؛ پرده های حریر، سفید و بلند اتاق روناک را در نظر گرفته بود، حالا روناک را مورد بررسی قرار میدهد. قطره اشکی بر روی گونه اش سُر میخورد ولی لبخند میزند:

-فقط میدونم یهو دلت می لرزه براش و از خود اصلیت فاصله میگیری.

روناک برای اولین بار، جمله ای را درباره عشق عمیقاً گوش میکند. تجربه اش را... نه! ندارد. همیشه خدا مثل پسرها بوده و مثل آنها لباس پوشیده... موهایش را زده و فکر و خواسته های پسرانه داشته است و به عبارتی... انقدر آنها را از خود و خودش را از آنها دانسته که هیچ گاه جور دیگری نگاهشان نکرده.. طور دیگری بهشان فکر نکرده و... فقط میداند عشق خوب نیست و بالاخره که یک روز ته میکشد و یکی از آن دو نفر در ر\*اب\*طه، خواهد مُرد! نه یکباره ها... خیر!



ذره ذره آب خواهد شد.. مثل مهشید... مهشید هم هر روز میمیرد که نمیتواند به بچه‌ها و شوهرش عشق بدهد و شوهری که اخیراً در کیف پولش... عکس سه در چهار زنی را حمل میکند که پوستش گندمی متمایل به سبزه است... چشمان سبز و وحشی و موهای فر و سیاه رنگی دارد... جذاب است و به حتم... شیشه‌ء عشق او هم تمام شده است!

لبخند میزند. پر از درد و حس دلتنگی... پر از حس خستگی و... کوتاه ل\*ب میزند:  
-امیدوارم نشم!

آیسو تکیه‌اش را به تاج تخت چوبی روناک میدهد و چشم می بندد.  
-دست خودت نیست. یهو عاشق میشی.

و روناک... فقط میتواند لال تماشایش کند و ممکن است که عاشق بشود؟! چهار زانو روی تخت می‌نشیند و خیره‌ء تیله‌های مشکی مهشید جانش میشود. آیسو با آرنج، ضربه ای به پهلویش میزند که باعث میشود نگاه از مادرش که روبه رویشان و روی ویلچر نشسته است، بگیرد. شیطنت و شوخی میکند و روناک خوب میداند که اینها فقط برای خنداندن مهشید است و بس. آیسو پر خنده ادا میکند:

-خاله این چه جور دختریه تو داری؟

ابرو بالا می‌اندازد و با د\*ه\*ان باز خیره صورت خندان مهشید میشود. با شوخ طبعی ادامه میدهد:  
-شلوار شیش جیب؟ تیشرت گشاد و پسرانه؟ موی کوتاه؟

میخندد که تنش کمی عقب میرود. موهای بلند و فر طلایی‌اش را با دست و پر از عشوه پشت گوش می‌فرستد:

-خاله تورو خدا آدمش کن؛ اینجوری پسر اوس کریم هم نمیگیرتش، می مونه رو دستمون.

پر از لودگی میگوید و میخندد. مهشید به خنده می‌افتد و چال لپ هایش در معرض دید قرار میگیرد. روناک اما بیخیال چشم غره‌ء کوتاهی حواله اش میکند و شانه بالا می‌اندازد:  
-چه کنیم؟ دخترونگی کردن بلد نیستیم.

آیسو ل\*ب های براق و صورتی رنگش را روی هم می‌کشد و همان طور که چپ چپ نگاهش میکند،

تخس جواب میدهد:

-چه غلطا!

مehشید تک سرفهء کوتاهی میکند و میخواهد ل\*ب بزند که یکهو تقه ای به در میخورد. روناک با خیال اینکه فریده\_ خدمتکار ویلایشان\_ است، بلند امر میکند:

-بیا توو.

در با مکث باز میشود و روناک به خیال اینکه فریده باشد، با لبخند سر میچرخاند که نگاهش با قامت بلند و چهار شانه پدرش مواجه میشود. آیسو هین بلندی میکشد و سریع خم شده و از زیر تخت شالش را برداشته و روی سر میکشد. روناک در جایش تکان میخورد و متعجب ل\*ب میزند:

-زود اومدی بابا!

مرد سر به زیر می اندازد و با صدایی که شرمندگی در آن موج میزند، ل\*ب میزند:

-آیسو دخترم... من نمیدونستم شما مهمان ما هستین.

آیسو به لکنت می افتد و حاضر است قسم بخورد این مرد ابهتی عجیب در تمام تن و حتی تن صدایش دارد. دخترم گفتنش هم عجیب محکم است و اصلا وجودش به جان آدم لرز می اندازد...

-آ... نه عمو جان. من... بفرمایین. ما دیگه داشتیم میرفتیم... آ...

مکث میکند و اصلا توانایی این را ندارد که چشم در چشم این مرد، درست صحبت کند. روناک برای اینکه آیسو را جمع کند، فوراً پشت بند جمله اش را کامل میکند:

-میرفتیم اتاق من.

میگوید و از روی تخت بلند میشود که آیسو هم از او اطاعت کرده و بلند میشود.

مرد لبخند دلگرم کننده و محجوبی میزند و جلو می آید. پر محبت میگوید:

-راحت باشین.

روناک با قدم های بلندی به سمت در حرکت میکند ولی دلش آشوب است و کاش که این بار مهشیدش خودش را خالی کند... بگوید که دلخور است و شاید که سوء تفاهم باشد؛ شاید دارد قضاوت اشتباه میکند شهیادی را که برایش گاهی وقت ها شهریار بود و گاهی احمد!

شاملو میخواند و شاملو میشد برای مهشیدی که آیدا نبود و... کاش که شهیاد اشتباه قضاوت شده باشد. نمیخواهد چهره اسطوره زندگی اش پیش چشمش خ\*را\*ب شود و... اصلا عشق به مردانگی و فاصله گیری از دنیای دخترانه اش... شاید کم ارتباطی با زیادی مرد بودن شهیاد نداشته باشد! نفسش را در س\*ی\*نه حبس و در چوبی قهوه ای سوخته رنگ را باز میکند؛ آیسو ابتدا و بعد خودش از اتاق بیرون می آید. در را می بندد که نفس حبس شده در س\*ی\*نه اش را آزاد میکند. چشم می بندد و تکیه اش را به در میدهد...

-خوبی؟

آیسو میپرسد و نگران هم سوال میکند. لای پلک هایش را باز میکند و کوتاه نگاهش میکند. صادقانه جواب میدهد:

-آره. فقط یه کم درگیره ذهنم.

چهره آیسو در هم میرود و نمیداند باید چه بگوید. روناک از در فاصله میگیرد و کوتاه میپرسد:

-بریم اتاق من یا باغ؟

آیسو به جای جواب دادن، راه باغ را پیش میگیرد. تقریبا هنگام راه رفتن بالا و پایین میپرد. روناک دنبالش میرود و همان طور که مشغول درست کردن بند شلوارک پسرانه ساده و طوسی رنگ در تنش است، آیسو یکهو با جیغ بنفشی صدایش میزند. بلند و پر از استرس و نگرانی...

روناک به یکباره سرش را بالا می آورد و با چشم های درشت می کاودش. مضطرب میگوید:

-هاا؟؟ چته سر آوردی؟

آیسو میخندد و پر ذوق در جایش درجا میزند انگار... دست جلوی دهانش میگیرد و پر هیجان

میپرسد:

-نگفتی ادامه شو ها! الان بگو.

روناک بند شلوارک را محکم می بندد. سه گره میزند و امیدوار است که حداقلش این یکی از کمرش نیوفتد.

اخم میکند و گیج میپرسد:

-چی میگی؟

و کلافه اضافه بند را داخل شلوارک میکند.

-بابا بقیه شو نگفتی که... اون پسر خوشگله... اسمش چی بود؟ آها... همون یارو عه سهند. بهت گفت بشین توو ماشین. بعد؟

روناک تازه متوجه حرفش میشود. حرف های دیروزشان نصفه مانده بود که داشت تعریف میکرد و بعدش یکهو هندی بازی هردویشان گُل کرده بود و هردویشان زیر گریه زده بودند! با ضرب سر بالا میگیرد و هول دور و اطراف را نگاه میکند. اخم میکند و پر حرص اما آرام تشر میزند:

-آروم بابا! همه شنیدن.

آیسو میخندد و با عقب رفتن سرش موهای فرش در هوا تاب میخورند و فقط خدا میداند که روناک تا چه حد دلش میخواهد همه شان را قیچی کند! مضخرف های دست و پا گیر!

-بشنون. مگه چی گفتم دیوونه؟

روناک چشم غره ای به او میروود و پر حرص بازویش را چنگ میزند و او را با خودش به سمت آلاچیق میان باغ پر از گل و درختشان میکشد. آیسو جیغ پر ذوق ولی خفه ای میزند:

-آخ... دردم اومد.

قیافه روناک در هم میروود و با لحنی که انگار چندشش شده باشد، ل\*ب میزند:

-لوس نشو که میدونی عقم میاد!

آیسو اما بلند و بی پروا قهقهه میزند و این مورد ها را خیلی هم خوب بلد است. لوس نباشد! هر چقدر میخواهد مفت بگوید ولی بیش از حد سوال نپرسد و دخالت نکند. آدم باشد و... خیلی چیزهای دیگر. آهان! مخصوصا اینکه عاقل شود و از گوش کردن به پاپ های مزخرف که همه شان ناله های عاشقانه و کشکی ست دست بردارد و... محال بود!

چنگش بازوی آیسو را ول میکند:

-بتمرگ تا برات بگم.

آیسو ردیف دندان های سفید و درشتش را به نمایش میگذارد و با لبخند پت و پهنی جواب میدهد:

-چشم قربان!

و دستش را به صورت چهار انگشت افقی و شستِ جمع، به شقیقه اش میگیرد. روناک نمیتواند نخندد و کنجاوی آیسو تمامی ندارد، حتی اگر مسئله مهمی در میان نباشد.

-خب... کجا بودیم؟

روی پشتی جاجیمی آلاچیق چمباتمه میزند و شروع میکند به گفتن تمام اوضاع آن شب... میگوید و آیسو هر بار از جذابیتِ سهند خودش را به غش کردن میزند. میگوید و از احمقانه رفتار کردن خودش عصبی میشود. با یاد آوری آن شب و جیغ و ترسهای بیخودش... وای! انقدر بی ملاحظه رفتار کرده بود که سهند اخطار داده بود خفه شود!

سرش درد میگیرد و برای لحظه ای با یاد آوری چشم‌های دریایی و سردِ سهند که با عصبانیت خیره اش شده بودند... نفسش در س\*ی\*نه حبس میشود. چشم‌هایش عجیب جاذبه و ترس را باهم دارند!

-چی؟؟

نگاهِ ماتش را از ناخن‌های کاشت و رنگا رنگِ آیسو برمیدارد و گیج میپرسد:

-ها؟

آیسو پر حرص تذکر میدهد:

-منو رنگ نکن!... چی گفتی الان؟

روناک ماتش برده است و واقعا نمیفهمد.

-چی گفتم؟

آیسو صاف در جایش می نشیند و عصبی ادا میکند:

-خر خودتی!

روناک اخم میکند و کلافه لگد آرامی به پهلوی آیسو میزند:

-آه! لجن نشو دیگه... بگو مثل آدم منظورتو.

آیسو تابی به گ\*ردنش میدهد و همانطور که با ناز رو برمیدارد، ل\*ب میزند:

\_همین الان گفتی چشماتش عجب جاذبه و ترسی دارن!

تيله هاى سپاه و براق روناك، گردتر و درشت تر از حد معمول ميشوند. متعجب و بلند تكرر ميكند:

-چى؟؟ من؟!

آيسو اخم ميكند:

-خودم شنيدم. سعى نكن پنهونش كنى.

روناك دست روى پيشانى اش ميكوبد و لابد فكرش را بلند گفته بود و لعنت به اين عادتِ كودكى اش

كه اصلا نميتوانست ترك و يا حتى جمعش كند؛ حتماً هميشهء خدا بايد سوتى مى داد؟

چهل و پنج دقيقه از اينكه از باغ به اتاق خوابش برگشته بودند ميگذرد؛ يا بهتر است اينطور بگويد،

چهل و پنج دقيقه است كه شهيد پيش مهشيد و فكر روناك پيش آنهاست... روى تخت غلت

ميخورد و به پهلو ميخوابد. نگاه آيسو ميكند كه دارد به ميز توالتِ خالى از وسايل آرايشي روناك

نگاه ميكند. حدسش را ميزند كه الان هاست كه غر غر كردنش بالا بگيرد و دختر نبودنش را در

چشمش كند و طولى نميكشد كه همين هم ميشود. ل\*ب هایش آويزان ميشوند و با لحنى كه

رنجيدن و نا اميدى از آن ميبارد، رو به روناك ميگويد:

-واقعا نميخواي به تكونى بدى به خودت؟

روناك ابرويى به معنای نه بالا مى اندازد و همزمان صدای نچ ماندی از خود تولید میکند. بی اراده با

ديدن چشمهاى آيسو، فكرش به سمت چشمان سهند پرواز ميكند و آبي چشمان او... بيش از حد

دريايى ست و... جاذبه دارد! خنده دار است و براى خودش عجيب و اين چندمين بار است كه به

جاذبهء چشمان او، پيش خودش معترف شده است و اين براى او يى كه تا به حال براى هيچ ج\*ن\*س

مذكرى توجه و دقتى خرج نكرده است، كمى... شايد هم خيلى غير قابل هضم است. بى اراده زنگ

هشدارى در ذهنش فعال ميشود و ميداند كه اينها خوب نيست! در داستانها خوانده و در فيلم ها و

سريال ها ديده كه اولش از همين ها شروع ميشود. از همين فكر كردن هاى بيخود و توجه هاى بى جا!

چشمانش جذاب است كه هست؛ اصلا به او چه؟ مبارك صاحبش!

ناخداگاه به خنده مى افتد و افكار مزخرفش تمامى ندارد! آيسو با ديدن روناك غرق در فكر اما لبخند

به ل\*ب، متعجب ل\*ب ميزند:

-خیر باشه.

روناک خنده اش عمق میگیرد:

-خیر انشالله.

نمیداند چرا همچین جوابِ پرتی میدهد ولیکن همین دو کلمه‌اش میشود بُهت و می ماند روی چهره‌ء آیسو.

به آن شب فکر میکند و به ویژگی های ظاهری و اخلاقیِ سهند و... آخ از ذهنش! افسار پاره کرده بود لعنتی. کلافه از جایش بلند میشود و لبخندش در یک لحظه جایش را به اخم میدهد. جلوی آینه می‌رود و برای آیسو با لحنی عصبی، توضیح میدهد:

-یه چند لحظه بمون تا برم ببینم اون توله داره درس می‌خونه یا نه!

ابروهای آیسو بالا می‌پزند و دخترک تعادل ندارد! یک بار می‌خندد و چند لحظه بعد وحشی میشود و چنگ میزند و... بیچاره روزین! و وای به حالش اگر کنکور را خ\*را\*ب میکرد. فقط میتواند سری در جواب تکان دهد و خیره از اتاق بیرون رفتنش بشود. آه بلند و از ته دلی می‌کشد که اعلان گوشیِ روناک بلند میشود. دلش میخواهد فضولی کند ولیکن اصلا روی مود نیست و حوصله ندارد که حتی از روی صندلی بلند شود و راستش... با این حال که روناک رفیق چندین و چند ساله‌اش است و از خواهر به او نزدیکتر... اما نمیداند چرا انقدر از او دلگیر است و شاید هم از او دلگیر نیست و خب عاشق است. شاهین را دوست دارد و شاهین در تب و تابِ روناک. خنده تلخی روی ل\*ب هایش جا خشک میکند و فقط نمیفهمد چرا شاهین به جای او... روناک را انتخاب کرده بود! دخترانگی بلد نیست و اصلا به دلدادگی علاقه ای ندارد. نه که بگوید سنگ دل است ها، نه! فقط میداند که روناک اهل توجه و دقت و به قول خودش اینجور بازی ها نیست... بی حوصله تر میشود که اعلان بعدی هم میرسد. حس کنجکاوی عمق میگیرد و میل به چک کردن پیام بیشتر میشود. اینکه رمز گوشی های همدیگر را می‌دانند میشود وسوسه و می‌افتد به جانش! به سمت تخت قدم برمیدارد و گوشی را چنگ میزند. پین را وارد و سپس وارد پیامک ها میشود. با دیدن نامِ ماهان، از رغبتش کم میشود و خب فکر میکرد که ممکن است شاهین باشد! هوم کوتاهی زیر ل\*ب میگوید و متن را باز

میکند.

-به سهند پی ام دادی؟

با خواندن جملهء سوالی فرستاده شده از جانب ماهان، ابروهایش بالا میبرند. در یک لحظه حرص تمام تنش را فرا میگیرد و روناک با آن پسر در ارتباط بود؟! پس... پس چرا به او نگفته بود؟ صفحه را بالا میکشد و پیام بعدی:

-آره؟

مغزش سوت میکشد و روناک عجب آب زیر کاهی شده بود. نکند دوست باشند؟

یاد جمله ای که روناک در باغ زمزمه کرده بود، می افتد...

«چشماش خیلی جذاب و ترسناک!» و... دلش میخواهد جواب پیام را بدهد و بگوید آره ولی

میداند که بعدا روناک از دماغش می آورد. یووف کلافه ای میکند و گوشی را روی تخت پرتاب میکند و پر حرص، با قدم های بلندی از اتاق خارج میشود...

\*\*\*

داخل سرویس میشود و کلافه از اینکه به بهانه چک کردن روژین از اتاق بیرون زده بود، زیر ل\*ب فحشی به خود میدهد. جلوتر می رود و شیر آب را باز میکند. یک دستش را لبهء روشویی تکیه میزند و دست دیگری پر از آب میکند و به صورتش میپاشد. نفسش از سردی آب میگیرد و... خنکی آب خوب است و هوش و حواسش را برمی گرداند سر جایش. خنده دار است که دارد مثل احمق ها از یک مسئله ساده، فرار میکند و مگر فکر کردن به ج\*ن\*س دیگر...

آه نه! دارد اشتباه می رود و نمیخواهد یک ضعیف شکست خورده باشد... نمیخواهد آیسوی عاشق باشد و یا شاهین خیال باف!

میخندد... بغضش میگیرد. دارد بزرگش میکند و الکی استرس میگیرد. کار اشتباهی نکرده و انقدر نگران است! اشکش از گوشهء چشمش روی گونه اش می چکد که عصبی آن را با پشت دستش پس میزند. میترسد؟ احمقانه است که دارد از حس هایی که هنوز به وجود نیامده اند میترسد! و چقدر به ماهان و برادری اش همین حالا نیاز دارد؛ که بگوید چیزی نیست. که بگوید اصلا چه ربطی دارد و کمی آرامش کند. اشک بعدی را عصبی تر پاک میکند... ل\*ب های کوچک و ب\*ر\*جسته اش



میلرزند و نگاهش را در آئینهء رو به رویش به خودش میدهد. کاشی های آبی سفید سرویس را از نظر میگذراند و... باید فاصله بگیرد!

همینکه میخواهد در دل تایید کند، خنده اش میگیرد. فاصله بگیرد؟ مگر همین حالا خیلی به هم نزدیک بودند که کمی دور شود؟!

میخندد... از بغضش کم میشود. آرام تر میشود. فقط هم تیمی اند؛ شاید هم یک دوست... سر تکان میدهد. همین است! دوستند و اصلا مگر با شاهین دوست نبود؟! او هم یکی مثل آنها ولی با ظاهری متفاوت تر!

سرش را به تایید تکان میدهد تا به خودش اطمینان خاطر بدهد و کمی آرام شود. دو دستش را پر از آب میکند و به صورتش میپاشد... دوباره و سه باره و چهار باره. نگاه ترسان و هنوز آشوبش را به آئینه میدهد. صورتش را برانداز میکند؛ همان است! همان روناک روزها و ماههای پیش. یعنی؛ باید همان شود! شوخی کند، برای رسیدن به رویاهایش تلاش کند و... باز هم مثل قبل، فقط روی رالی... تمرکز کند و اگر شهیاد قبول میکرد و اگر خدا میخواست... یک روزی پیست خودش را افتتاح میکرد و راه می انداخت!

لبخند بی جانی روی لبهایش نقش و شیر آب را می بندد. دستی به موهای خیس و چسبیده به پیشانی اش میکشد که با شنیدن فریادی که صدایش میزند، ترسیده عقب گرد کرده و در را باز میکند. هول زده، نگاهش را به چپ و راست میدهد؛ کسی را نمی بیند و میخواهد در را ببندد که صدای آیسو به گوشش میخورد. بلند و کمی پرحرص:

-کجایی روناک؟

بیرون می آید و با نگاهش سمت راست سرویس را جست و جو میکند. آیسو را می بیند که دست به کمر زده و بالای پله های سنگی خانه... او را صدا میزند. میخواهد جواب بدهد که نمیداند آیسو چه در چهرهء او می بیند که یکهو حالت صورتش نگران میشود و هول از پله ها پایین میاید. خیره در رنگ پریدگی واضح صورت روناک، نگران و مشوش می پرسد:

-چیشدی؟ چرا رنگت پریده؟

از اضطراب و نگرانی در لحن او، خودش هم مضطرب میشود. رنگ پریدگی اش انقدر مشخص بود؟

ل\*ب هایش را به زور تکان میدهد و به تته پته می افتد:

-ن.. نه.. من.. خوبم.

آیسو اخم میکند. در یک لحظه با دیدن حال بد او، تمام حرصش فروکش میکند. پشت دستش را

روی پیشانی و گلوی روناک می کشد. کمی د\*اغ است و... خیس!

روناک برای اینکه آیسو حرف دیگری در این باره نزند، آرام و شمرده شمرده میگوید:

-شستم صورتمو! خوبم. چیزی نیست.

آیسو نگاه دو دلش را بین مردمک های غمگین روناک جا به جا میکند و کوتاه می پرسد:

-چیزی هست که داری ازم پنهون میکنی؟

مردمک های لرزانش را در آبی های آیسو، ثابت میکند. صحبت از ترسش، در گلو می ماند و بالا نمی

آید! نمیتواند بگوید و نکند آیسو به افکارش بخندد؟ نکند هنوز چیزی نشده، برای خود ببرد و

بدوزد... نکند انقدر زیر گوشش از او بگوید تا خود روناک هم جدی بگیرد!

میترسید... پلک چپش بی اختیار می پرد و با صدایی که رو به تحلیل است، ل\*ب میزند:

-نه!

چیزی هست و... پنهان کرد؟! آیسو دست پشت کمرش می اندازد و راه اتاق را پیش میگیرند. آهسته

ل\*ب میزند:

-میخواهی برای عوض شدن حال و هوات، بریم پیست؟ هوم؟

حواس پرتش با شنیدن این سوال آیسو، کمی جمع و جور میشود. آیسو وسوسه انگیز ادامه میدهد:

-مگه با روندن حالت خوب نمیشد؟

بی اراده میخندد و حالش با راندن، خوب شود؟ دیوانهء پدال گ\*از و فرمان و آن صدای لعنتی اگزوز

موقع شتاب دادن به ماشین است. خوب شود؟ دیوانه می شود. با لبخند به سمت آیسو برمیگردد و...

پیشنهاد وسوسه کننده و محشری بود!

-بریم.

با لبخند میگوید و آیسو برای بار هزارم به تعادل نداشتن روناک فکر میکند. میخندد و حین اینکه رو به روناک از پله ها بالا میرود، میگوید:

-تو دیوونه‌ای!

روناک همین طور که به برعکس بالا رفتن او از پله ها نگاه میکند، با خوشرویی جواب میدهد:

-دیوانه چو دیوانه ببیند...

ابروهایش را به معنای سوالی بالا میدهد که آیسو، ذوق زده میگوید:

-خوشش آید!

\*\*\*

کلاه کاسکت را از روی سرش برمیدارد و به ماشین شتاب بیشتری میدهد. بر خلاف قوانین است و خوب میداند که الان دوربین‌ها فیلم کلاه در آوردنش را ضبط کرده اند. آیسو از سر ل\*ذت و هیجان، قهقهه‌ای میزند و از ترس، سفت به صندلی می‌چسبد اما در آن حال هم دست از هشدار دادن برنمی‌دارد:

-نمره منفی داره دیوونه...

تقریباً داد میزند تا روناک، حرفش را بشنود. صدای موزیکِ رپ کر کننده است و باد، وحشیانه خودش را از بین شیشه های پایین کشیدهء ماشین، داخل میکند. روناک اما برایش مهم نیست و خب... نمره منفی داشته باشد. تمرین بود و این خوشی هایش دیگر! حریص میخندد و دور خود میچرخد... میتواند نگاه‌های زوم شده روی اتومبیل خود را حس کند ولی بی توجه به هر چیز دیگری، فقط گ\*از میدهد و فرمان میچرخاند. آیسو از ته دل و پر از وحشت جیغ میزند و میان جیغ جیغ کردنهای آیسو، شیشه هارا بالا میدهد و با دورِ آخری که به دور خود میزند؛ ماشین را متوقف میکند. نگاهش را پر از ل\*ذت به دود سر تا سر جمع شده در دورشان میدهد. با حرص میخندد و سرش را پر ذوق به پشتی صندلی میکوبد و میخندد... چشم می‌بندد و حرص میزند:

-آخ... چقدر خوبه حالم!

صدایی از آیسو در نمی آید که چشم باز میکند و صورتش را سمت او میچرخاند. سر چرخاندنش مساوی میشود با هق هق ضعیف آیسو. دخترک، ترسیده دستهایش را جلوی صورتش میگیرد و گریه میکند. روناک به آنی، رنگ از رخس میپرد. هیجان و ل\*ذت، جایش را به نگرانی و ترس میدهد. کمربند را عصبی از دورش باز میکند و مچ دست آیسو را پایین می کشد. پُر بهت اسمش را تکرار میکند:

-آیسو؟

گریه دخترک شدت میگیرد. دماغش را بالا میکشد و میان هق هقش، ضعیف ناله میکند:

-ت... ترسیدم.. من... خاک تو سرت.

میگوید و بلندتر گریه میکند. روناک به ترس و سادگی اش میخندد و دست دور گر\*دن آیسو حلقه میکند و او را سمت خودش میکشد. فشارش میدهد و توجهی به "نکن" گفتن های او نمیکند. شالش را از سرش میکند و دست لای فرفری هایش میکند. نوازشش میکند و تنها کاری که برای آرام کردنش به ذهنش میرسد؛ هیسس گفتن است و بس.

-ولم کن! به تو این کارا نیومده.

روناک میخندد و کمی از او فاصله میگیرد. چه با حرص و عصبانیت هم گفته بود "ولم کن"! پر خنده نگاهش میکند و ابرو بالا می اندازد:

-نمیخواستم بترسونمت. باور کن!

آیسو با پشت دست، اشک هایش را پس میزند. خودش را بالا میکشد و صورتش را در آینه بررسی میکند. با دیدن ریمل و خط چشمی که رد سیاهییش تا زیر ل\*بش آمده، جیغ بنفشش به هوا میرود:

-کثافتت!!

روناک قهقهه میزند و با لودگی جواب میدهد:

-هعی... اینم شانس مایه که یه همراه نترس برای تخت گ\*از رفتن نداریم.

آیسو عصبی روی صورتش براق میشود و تیز جواب میدهد:

-کوفت بگیری. حالا با این قیافه چجوری پیام توو جمع؟

روناک چشم غره وحشتناکی می‌رود و آخ که این دختر آدم بشو نبود!

کوتاه شانه بالا می اندازد و میگوید:

-چه بدانم؟ خب پاکش کن.

آیسو جیغ میزند و دستمال را محکمتر روی رد سیاهی ها می‌مالد...

داد میزند:

-نمیرههه..

روناک بیخیال آیسو شده و از ماشین پیاده میشود.. به رد سیاه لاستیک ها روی آسفالت نگاه میکند

و... آخ که عاشق اسلیک‌هایش بود...

بوسه کوتاه و هوایی به سمت تایلر ماشینش میفرستد که آیسو از پشت شیشه می بیندش و با این

کارش به قهقهه می‌افتد. دستش را به نشانه بیا پایین سمت آیسو میگیرد که همزمان میشود با باز

شدن درب جلویی و آیسو بیرون می‌آید. با دیدن قیافه او که غرق رد سیاهیست نمی‌تواند که

نخندد... آیسو حرص میزند:

-گفتی پیام پایین که به ریشم بخندی؟ خیلی خری. من که میدونم...

ادامه حرفش را ناگهان میخورد و دیگر چیزی نمیگوید. روناک، منتظر خیره ل\*ب های آیسو میشود

و دست به کمر میزند. ابروهایش را بالا میدهد و پر غرور و به تفریح ادامه میدهد:

-خب؟ بقیشو بگو ضعیفه!

مثل گنده لات ها میگوید و با نبود کسی در جلوی دیدش... صدایش را روی سرش می اندازد و به

شوخی اخم میکند:

-اگه جرعت داری بگو تا خودم ذبحت کنم! دِ یا لا دیگه. موش خورده زبونتو؟

به صورت سرخ شده آیسو دقیق میشود و متعجب از لال شدن یکهوایی او، به سمتش قدمی

برمیدارد. برای عوض شدن حال و هوای خودش هم که شده، شوخی میکند و از طرفی نمیخواهد

آیسو دل مُرده شود. خودش پیش رقیقش است و نمیگذارد فکر شاهین از پا در بیاوردش...

-آا.. چیز..

به لحن لکنت دار و صدای تحلیل رفته آیسو میخندد و قلدر بازی اش گل میکند:

-می بینم که ترسیدی توله!

-آره. اما به احتمال زیاد از من!

تنش از شنیدن صدای بم و مردانه‌ای که دقیقا از پشت سر می‌شنود، یخ می بندد. صدای تک خنده مردانه‌اش درست پشت بند جمله‌ای که ادا کرده بود؛ میشود زهر و تلخی اش می ماند در دهان دخترک!

چشم می بندد و لعنتی! گونه‌هایش از شدت شرم و عصبانیت و هر کوفت دیگری، شروع به گز گز کردن میکنند. گند زده است!

آهسته و... با حفظ ظاهری که چندان در آن موفق نیست، عقب گرد میکند که سهند را دست در جیب و درست پشت سر خود و با فاصله دو... یا سه قدمی می بیند.

نگاهش را از کتانی‌های سفید و براقش بالا میدهد... شلوار جذب و کتان‌ش را میگذراند و... به

س\*ی\*نه ستمبرش و تیشرت مشکی رنگی که فیت تنش شده است، میرسد. نفسش میگیرد و...

نمیخواهد و نباید به صورتش و به خصوص چشم‌هایش نگاه کند. میخواهد ده\*ان باز کند تا حرفی بزند که سهند کمی سرش را خم میکند و پر تفریح لب\*ب میزند:

-فعلا که موش ز\*ب\*ون تورو خورده!

نفوذ کلامش بالاست... ناخداگاه سر بالا می آورد و... وای! دید... تنش لرز خفیفی میگیرد. بی حواس

می پرسد:

-از کی اینجایی؟

سهند تفریح‌وار میخندد و لب\*ذت میبرد از خجالت زدگی دخترک و اذیت شدنش را هم دوست دارد.

چشم ریز میکند و... صادقانه جواب میدهد:

-از... اولش!

قلب روناک انگار که در دهانش میکوبد. گلویش خشک میشود و... نگاه سهند تیز است و براق و...

گیرا! ناخواسته اخم میکند و زبان در ده\*ان میچرخاند:

-خب که چی؟

بی ربط می پرسد و همین بی ربط پرسیدنش باعث میشود که سهند هم اخم وحشتناکی کند. به یکباره لحن و رفتارش عوض میشود و... رو دادن به دخترها همین بود دیگر! یک لحظه به رویش خندید و دخترک پر رو شد!

روناک نمی تواند چشم از صورتِ اخم آلودش بگیرد و همانند سهند، خیره می ماند که سهند؛ دست در جیب شروع به عقب عقب رفتن میکند و حین اینکه، قدم‌هایش را رو به پشت بر می دارد، پوزخندی کنار لبش می‌نشانند و دقیق میشود در مشکی‌های مات و شاید خجالت زده دخترک و... با مکث لب‌ب‌ب میزند:

-نمیدونم از کجا این حجم از حماقت در تو جا پیدا کرده که از عمد، نمرهء منفی میخوری واسه خودت!

تیز میگوید و دخترک هاج و واج نگاهش میکند. دهانش مثل ماهی باز و بسته میشود و نمیداند چه بگوید و سهند... چقدر وقیح، جوابش را داده بود! آیسو مات ماندنِ روناک را که می‌بیند، نزدیکش میشود و ابرو بالا میدهد. مانند بچه تخس‌های لجباز، از دوستش دفاع میکند:

-کاری نکرده که نمره منفی بگیره!

دروغ میگوید. هم خودش میداند و هم سهند و... هم روناک! سهند پوزخند صدا داری در جوابش میزند که آیسو در دل خدا خدا میکند تا سهند چیزی از قوانین تمرین نداند و... چه خواستهء احمقانه‌ای!

عضو تیم رالی باشی و قوانین را از بر نباشی؟

دفاعش همچون "خب که چی؟" روناک، بی ربط و چرت‌گفتن‌های این دو دختر برای سهند، زیادی واضح است! کوتاه میخندد و از حواسِ جمعی که دارد، با زیرکی تمام و پُر غرور جواب میدهد:

-کمر بند ایمنی! کلاه ایمنی!

لب‌ب‌ب زیرینش را به ده\*ه\*ان میکشد و سپس ول میکند:

-سر نشین بدون کلاه ایمنی؟!

روناک حرصش میگیرد و سرخ میشود. ساکت ماندن را کنار میگذارد. انگشت های مشت شده اش را بیشتر به هم میفشارد و با قدمی که به جلو میگذارد، تهاجمی ل\*ب میزند:  
-به تو چه؟!

سهند دست لای موهایش میکشد و پر خنده نگاهش میکند. سری به معنای فکر کردن تکان میدهد و... نمیتواند که پوزخند نزند!

بیخیال از بحث کردن با روناکی که از حرص دارد میترسد و هم خجالت زده است و هم عصبانی و هم... کم آورده است؛ شانه بالا می اندازد و زیر ل\*ب چیزی شبیه به " تو اینجوری فکر کن! " میگوید و سپس راهش را می کشد و می رود!

روناک، مات و حرصی دور شدنش را نگاه میکند و زمزمهء آخرش را شنیده بود و... خوب که دور شد، حرصش را با پا کوبیدن به گلگیر ماشین، خالی میکند و عصبانی میگردد:  
-ع\*و\*ضی!

آیسو پشت چشمی نازک میکند و سپس در حالیکه دست پشت کمر روناک میگذارد، برای آرام کردنش؛ ل\*ب میزند:

-فقط خواست اعصاب تو بهم بریزه. بهش فکر نکن!

روناک اخم میکند و سر میچرخاند و به مسیری که انتهایش مشخص نیست، نگاه میکند و... به او فکر.. نمیکند!

کلافه میشود و حتماً در نظر سهند مسخره به نظر آمده بود. یاد جملات خودش و لودگیش در ادای آنها می افتد... تکان دادن شانه ها و دست کشیدن به ریش و سیبیلی که نداشت! سرش د\*اغ میکند و... خدا میداند که سهند چقدر به او خندیده است. اینطور فکر میکند و... اصلاً نمیخواهد دیگر فکر کند. بگذار خودش باشد و خودش بودن چش بود مگر؟

کلافه دست بین موهای لختش میکند و شال نازکش را از دور گ\*ردنش بر روی آنها می اندازد و از این حجاب گرفتن و دختر بودن هم متنفر است!



دمق و گرفته، دستور میدهد:

- بشین پشت رُل.. برگردیم.

آیسو چشم درشت میکند و پر حیرت میپرسد:

-خونه؟؟

روناک تیله‌هایش را بین دیواره‌های فلزی پیست و تابلوهای الکتریکی میگرداند. نچ کوتاهی میکند و

سمت ماشین قدم برمیدارد:

-صحنهء جلو.

منظورش همان ورودی پیست است و محوطهء جلویی پیست که دفتر شاهین هم آنجا بود و شاهین...

دلش میگیرد. چقدر صمیمی بودند! مگر میشد یک ساعت از هم بی خبر بمانند؟ و حالا... چند روز

است که خبری از او ندارد و او نیز همینطور! تلخند کوتاهی روی ل\*بش می‌نشیند و در سمت شاگرد

را باز میکند. آیسو هم داخل اتاقک ماشین میشود و با ترس و نگرانی نگاه فرمان میکند.

دستش می‌لرزد وقتی که سوییچ را میگرداند و استارت میزند. هول میکند و شتاب زده، به سمت

روناک برمیگردد. میخواهد ل\*ب بزند که روناک، با اینکه نگاهش به بیرون است و سرش تکیه خورده

به شیشه ولی متوجه از اضطراب شدید آیسو... با اعصابی داغان توضیح میدهد:

-یه درصدم برام مهم نیست که چه گوهی به ماشین میزنی... بیرون و خیالت از بابت خسارت تخت!

آیسو نفسش میبُرد و... روناک با این حرف در مخالفت را می‌بندد. و آیسو... میداند. خوب هم میداند

اگر بگوید که رانندگی اش داغان است، گواهینامه ندارد و نمیخواهد که به ماشین او آسیب بزند، همه

چیز مثل دفعه پیش خواهد شد! به احتمال زیاد بعد از کلی بد و بیراهه شنیدن از روناک، دوباره

مجبور میشود که براند و... خب چه بهتر که بدون هیچ دعوا و مُرافه ایی این کار را بکند.

ترس را کنار میگذارد و ماشین را به حرکت در می آورد..

با نوکِ کتانی اش سنگ ریزه‌ها را کنار میزند و نگاهش را بین اعضای گروه میچرخاند.

ماهان عصبانی از نبود شاهین و وضعِ بلا تکلیفِ گروه، دست به کمر زده و بلند پرخاش میکند:

-کجا موندین پس؟

همهء اعضای تیم را مورد خطاب قرار میدهد و تپله‌های عسلی به خون افتاده‌اش را تیز، سمت ماکان میدهد. ماکانی که غرق صحبت با تلفن است و دارد از خنده ریسه می‌رود..

سهند آبی‌هایش را بالا می‌گیرد و به خشم ماهان و بی خیالی ماکان چشم میدوزد. چند نفری ماکان را صدا می‌زنند و اما او... انگار که اصلا نمیشنود! ماکان نیست و شاهین و... روناک هم نیست! با یادآوری چند لحظه قبل که او را دیده بود، ل\*بش به خنده کش می‌آید و لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند است... صدای بلند ماهان رشتهء افکارش را پاره میکند و باعث میشود که سر بگرداند تا آنها را ببیند. کسی روی کسی افتاده و... دعوا شده؟! چشم ریز میکند و از بچگی عادت نداشت مثل بقیه؛ به دو به طرف جمعی برود تا سر در بیاورد که چه شده والان هم... نمی‌رود! همینکه صدای نعره و بد و بیراه می‌آید و ماهان نیست؛ یعنی دعوایی در کار است.

بی خیال آنها... نگاهش را پی سوناتای نوک مدادی رنگ اجاره‌ایش میدهد. چیزی در دلش تکان می‌خورد و این لحظه‌ها را باید زندگی کند. به گذشته فکر میکند. خیلی قبل ترها که با اسم پیست رویال، شبها در تخت اشکش در می‌آمد و... کسی نبود که بفهمد تا چد دیوانهء رالی‌ست. چقدر با عرفان نقشه می‌چیدند و چقدر آن روزها با خنده‌های الکی و حسرت می‌گذشتند و حالا... اینجاست! تمرین میکند برای مرحلهء بعدی مسابقه و شاید بهترین نباشد ولیکن قطعا یکی از بهترین هاست. به گروه نگاه میکند... به گروهی که اکثر اعضایش از روی کله‌شقی و تفریح واردش شدند و هدفشان... شاید تنها هدفشان از ورود به رالی، پُز دادن و بُردن پول هنگفتی بود که روز اول، همه‌شان روی میز گذاشته بودند و سهند... پول نه! هدفش این است که حس بُردن را تجربه کند و به همهء آنهايي که میگفتند رالی پوچ است، ثابت کند که اشتباه میکردند.

-ما اومدیمم.

از دنیای افکارش پرت میشود بیرون و سر میگرداند به سمت صدایی که حدس.. نه.. مطمئن است که روناک صاحبش است. چه پر انرژی و پر از لودگی هم اعلام حضور کرد!

دخترک با دیدن ماهانی که صورتش از عصبانیت سرخ و ماکانی که یقهء لباسش پاره شده است، میترسد. هول زده نزدیک ماهان میشود و ل\*ب میزند:

-چته تو؟ آروم باش!

ماکان دست به ل\*ب\*هایش می کشد و خون ل\*بش را با انگشت میگیرد. سر پایین می اندازد و

شرمنده ل\*ب\*ب میزند:

-شرمنده آقا. تکرار نمیشه.

ابروهای سهند از تعجب بالا میپزند و ماکان هم این رو را داشت؟ روی بدون غروری که معذرت

بخواهد و شرمنده باشد؟

ناخداگاه تیله‌هایش خطا می روند و بی اراده نگاه کوتاهی به روناکی می اندازد که طبق معمول، هیچ

پوششی سری ندارد و تیپ پسرانه زده است و... سهند خنده‌اش میگیرد از اینکه دخترک انقدر سعی

دارد مثل پسرها باشد و از دخترانگی‌اش فرار کند. با بالا آمدن نگاه روناک... چشم از او میگیرد و

چشمک میزند به عرفانی که این روزها بیش از حد با بچه‌های گروه فاز صمیمیت گرفته است و... خب

عرفان همین بود! به شدت احساسی، مهربان و پر از انرژی..

همه به فرمان ماهان دایره‌وار، دور او حلقه میزنند و ماهان... بی اعصاب کاغذ درون دستش را تکان

میدهد و بلند و تذکر وار ادامه میدهد:

-از این جلسه، تا هشتم مرداد ماه که مرحله بعدی مسابقه‌ست، فقط تمرین دارید.

دم عمیقی میگیرد و سپس پر صلابت و محکم ادامه میدهد:

-فکر نکنین با نبود شاهین، امتیاز بندی جلسات تمرین لغو شده! پس خطا نکنید. پوزخند میزند و

نگاهش را به ماکان میدهد:

-که بعدش، موقع جمع بندی؛ با دیدن نمرات منفی بیابین پیشمون و موس موس کنین!

سهند با اخم فقط تیله‌های به خون نشسته او را تماشا میکند و تک تک جملاتش را به خاطر

میسپارد و میخواهد ببیند خطاهای روناک را هم در آخر حساب خواهند کرد؟

پوزخند گوشه ل\*بش پر رنگ و منتظر شنیدن امتیازات میشود که یکهو فرید را کاغذ و خودکار به

دست می بیند که دارد نزدیک میشود و از هر کس چیزی میپرسد و مشغول نوشتن میشود. سرش را

سمت عرفان خم و زمزمه میکند:

-داره چیکار میکنه؟

جواب " نمیدونم [ عرفان گم میشود بین صدای بلند و پرتحکم ماهان که دارد تاکیدوار ادا میکند:

-آیدی ت\*ل\*گرام یا شماره هاتونو بدین به فرُبد! تا وقتی که آقا شاهین حضوراً نیست، توو ت\*ل\*گرام بررسی میکنه امتیازهارو.

علیرضا از بچه‌های تیم است. همانطور که هم شماره و هم نام کاربری‌اش را به فرُبد میگوید تا بنویسد، دستش را بالا میگیرد و سوال میکند:

-امتیازها اونجا اعلام میشه؟ توو مجازی؟

ماهان پر اخم سری به نشانه مثبت در جوابش تکان میدهد و وقتی ناز کردن یکی از بچه‌های گروه را در شماره دادن می‌بیند، عصبی فریاد میکشد:

-دِ آخه شما که عرضه و جنَم یه شماره دادن رو ندارین، دیگه شرکت کردنتون توو رالی چیه؟!

پسرک به تته پته می‌افتد و زیر گوش فرُبد چیزی میگوید که به حتم شماره اش است. نوبت سهند که میشود، فرُبد مودبانه و پر از سادگی میپرسد:

-خودتون مینویسد آقا یا...

سهند کوتاه میخندد و با چشم و ابرو به کاغذ اشاره میزند. کوتاه و دستوری ل\*ب میزند: -بنویس.

فرُبد دفتر را بین بازو و س\*ی\*نه اش حبس میکند و انگشتهایش را برای نوشتن روی کاغذ میگذارد. سهند شماره و نام کاربری‌اش را میگوید و از سکوت جمع در این لحظه خوشحال است. حاضر است قسم بخورد که خیلی‌ها در این جمع و این لحظه شماره‌اش را به مغز خود یا حافظه گوشی‌شان میسپارند و... احتمالاً ماکان اولین نفر باشد. کوتاه میخندد و با تمام شدن نوشتن فرُبد، ل\*ب میزند: -مرسی.

سر بالا می‌آورد که نیشخند ماکان و نگاه خیره‌اش به خود را می‌بیند. پوزخند صدا داری تحویلش میدهد و نگاهش را دوباره و در سکوت دنبال ماهان میکشد...

نوبت روناک میشود و.. سهند منتظر است ببیند که این بار هم دخترک، پسرانگی میکند و بی هیچ

ادا و اصولی شماره‌اش را کف دست جمع میگذارد؟ ابروهایش را بالا میدهد، چشم ریز میکند و خیره صورت سرد و بی‌روح دختر میشود. هیچ جاذبه‌ای ندارد و... شاید هم دارد. نمیداند! نگاهش روی تن دخترک چرخ میخورد و با مکث کوتاهی حرفش را پس میگیرد. همان نداشتن جاذبه برای او بهتر است! چرا انقدر لاغر است و بدون برجستگی؟! شاید هم برجستگی دارد و آنها را زیر لباس‌های گشادش قایم میکند. نمیداند. اصلا چرا دارد به اینها فکر میکند؟ خنده‌اش را میخورد و برای معلوم نشدن خنده‌اش، دستی به ته ریش‌های کمی بلند شده‌اش می‌کشد.

روناک که حالت پر خنده‌ء او را در حالیکه سعی دارد نخندد، می‌بیند پر میشود از حرص و عصبانیت. حتما دارد به سکوتش در برابر شماره دادن فکر میکند. دلش به هم می‌پیچد و دوست ندارد که مسخره شود. درست است که سلايق پسرانه دارد ولی... خب دختر است و روحیات حساس دخترانه‌اش! کلافه میشود و طی یک حرکت به دور از انتظار خودش، ماهان و شاید حتی آیسو... جواب فرید را با خواندن تک تک اعداد شماره‌اش میدهد.

میگوید و سپس عصبی از بودن در این جمع که مدام سهند جلوی چشمش و صدایش زیر گوشش

است؛ سوال میکند:

-کی میتونیم بریم؟!

ماهان گره بندهای کتانی‌اش را سفت میکند و بی اینکه تیله‌هایش را سمت روناک بگیرد، همه را

مورد خطاب قرار میدهد:

-هر کی کارش تموم شده میتونه بره.

میگوید و چشمان روناک از شدت تعجب درشت میشوند! چرا نگاهش نکرد و چرا اینجور جواب داد؟

دلش میگیرد و... کاری کرده بود که ماهان اینطور جوابش را داد؟

نگاه ناراحتش را به صورت آیسو میدهد و آهسته زمزمه میکند:

-چشه این؟

آیسو شانه بالا می‌اندازد.

-شاید عصبیه الان!

روناک کفری میشود و خب... کاری نکرده بود! یعنی... یادش نمی آمد. دلش میگیرد و دیگر پایچ ماهان نمیشود. راهش را می کشد و از میان جمع بیرون می آید که ماکان، پر خنده تیکه میپراند:  
-بودی حالا!

برمیگردد و نگاه کوتاهی به ماهان می اندازد. حتی حواسش نیست که کسی دارد طعنه، بارِ روناک میکند!

پوزخند میزند و خیره در چهرهء بشاش ماکان، تیز جواب میدهد:  
-بودنمون با لیاقتت مطابقت نداشت!

میگوید و عقب گرد میکند. بی خیال هوو کشیدن جمع و صدای خنده های بلند پسرها میشود و بیحوصله به آیسویی که دوشادوشش قدم برمیدارد، فرمان میدهد:  
-فقط برسونم خونه.

و قدم هایش را تا رسیدن به ماشین تندتر میکند...

شالش را از سر میگذرد و شیشه را پایین میدهد. دستش را به درب ماشین تکیه میدهد و با انگشت روی آینه ب\*غ\*ل ضرب میگیرد. گرمش میشود. کلافه به ضرب گرفتنش، شدت می بخشد و چشم بین بستنی فروشی های ل\*ب\* خیابان میچرخاند. دلش بستنی میخواهد و...  
این روزهای پایانی تیرماه هم به خوبی دارند با گرما دهن سرویس میکنند!

باد گرمی که به صورتش میخورد، ل\*ذت بخش است. چشم می بندد و با آهنگ پخش شده از دستگاه موزیک اتومبیل، زیر ل\*ب\* همراهی میکند:

-نه میل به چیزی دارم نه دلگرمی...

همش توو فکرتم منو طلسم کردی...

خواننده زن با حرص میخواند و او هم مثل او، حرص را چاشنی لحنش میکند. از طرز خواندنش به خنده می افتد. شروع به ریز بشکن زدن میکند و میخواهد چیزی بگوید که ناگهان آیسو محکم ترمز میگیرد که باعث میشود روناک به جلو پرت شده و سرش به بالای داشبورد بخورد. جیغ بلند و وحشت زده آیسو و آخ گفتن روناک گم میشود بین بوق ماشین هایی که به حتم راننده شان قصد

برداشتن دستشان را از روی بوق نداشتند. روناک دستش را به سرش می‌گیرد و پیشانی‌اش را می‌مالد. نگاهش را به آیسوی ترسیده ای می‌دهد که خودش را گم کرده است و بغض کرده، آن طرف خیابان را می‌کاود. شال را روی سرش می‌کشد و سریع از ماشین پیاده می‌شود. جلوی ماشین را نگاه میکند و با دیدن هیچ مانعی در جلوی راه... نفس آسوده‌ای میکشد و با دستی که به د\*ه\*ان گرفته، وحشت‌زده خیره آیسو میشود..

راننده‌ای بوق میزند و پشت سر هم هوار میکشد:

-راه رو باز کن خانوم. حواست کجاست؟

بی اعصاب تر از آن است که بخواهد مدارا کند. دستش را به معنای برو بابا تکان می‌دهد و اخم آلود و بلند تر از آن مرد جوان، فریاد میکشد:

-بیا گورتو گم کن بابا!

و با دست، راه خالی کنار ماشین را نشان می‌دهد. راننده بد و بیراه گویان از کنار اتومبیلشان می‌گذرد.

به سمت آیسو میرود. در راننده را باز و مهربان نگاهش میکند. سعی میکند بیشتر از این حالش را بد نکند و به قدر کافی، هر دویشان ترسیده‌اند و آیسو... شاید حتی بیشتر! آرام دستور می‌دهد:

-بشین اونور. من می‌روم.

و انگار آیسو منتظر همین یک جمله بود. چشم‌های به اشک نشسته‌اش را می‌بندد؛ دست روی صورتش می‌گذارد و هق هقش بالا می‌گیرد. روناک اخم میکند. زیر ل\*ب صدای هیس ماندی از خود تولید میکند و از او می‌خواهد که آرام باشد، که چیزی نشده... دستش را می‌گیرد و با کمی زور، از ماشین پیاده‌اش میکند. آیسو همچنان گریه میکند. بلند... بی وقفه!

نگاه گذرای بی به ماشین‌هایی که از کنارشان عبور میکنند، می‌اندازد و سپس آرام آیسو را تکان می‌دهد.

-دارم می‌گم چیزی نیست آیسو. بسه.. گریه نکن.

آیسو تیشتر روناک را چنگ می‌زند و حین اینکه هق هق میکند، بریده بریده ادا میکند:

-من... دیدم... من...

روناک عصبی از اینکه نمیتواند آرامش کند، میگرد:

-میگم آرام باش...

تاکید میکند:

-آروم!

آیسو حالش بد است و قانع نمیشود. مردمکش مدام در حال چرخش است و از پشت پرده‌ای از اشک، عابرها را بررسی میکند. روناک تیله‌هایش را همراه با سر او میچرخاند. عصبی زمزمه میکند:

-دنبال کی هستی؟؟

آیسو به جای جواب دادن، با گریه ناله میکند:

-برگشته.. اون برگشته.

و روناک... مات نگاهش میکند و شاید همین یک جمله، تمام کلیدهای هشدارِ درون مغز روناک را فعال میکند!

دهانش خشک میشود و لرزان و ناباور میپرسد:

-چی؟!

بشقابِ ماکارونی را روی میز هل میدهد و قلیپی از نوشابه‌اش را سر می‌کشد. ابروهایش را بالا میدهد و لبخند میزند:

-خیلی خوشمزه بود. مرسی.

عرفان میخندد و شروع به جمع کردنِ میز میکند.

-خواهش میکنم.

و فعلِ جمله را پر خنده، میکشد.

سه‌هنگ بلند میشود و به سمت هال قدم برمیدارد. نگاهش برای هزارمین بار به در و دیوارِ سرتاسر سفید\_سرخابی رنگ می‌افتد و... چقدر از صورتی متنفر است! چاره‌ای ندارد. روی مبل می‌نشیند و تلویزون را روشن میکند. طبق معمول... هر شبکه‌ای از بدبختی‌های یک جای جهان میگوید. فلان



کشور درگیر جنگ است، فلان کودک قربانیِ یک دزدِ نامرد شده است و... کانال را عوض میکند. فوتبال پخش میشود و خب... دیوانه فوتبال دیدن است. البته دیوانه تیم محبوبش و تماشای بارسلونا و تک ستاره اش لئو مِسی!

با کنترل، صدای تلویزون را زیاد میکند که صدای عرفان از آشپزخانه بلند میشود:  
-کدوم تیمه؟

سه‌ه‌ند روی صفحه تی‌وی دقیق میشود و سپس با دیدن نام تیم‌ها در گوشه کادر، جواب میدهد:  
-رئال با سویا.

عرفان میخندد و سر شوخی را با اذیت کردن سه‌ه‌ند باز میکند:  
-بشین عشقتو تماشا کن، ببین چه جور گل میزنه.

سه‌ه‌ند اخم میکند. تیکه اش را خوب میفهمد. داشت به کریس رونالدو اشاره میزد و سه‌ه‌ند... به عنوان یک هوادار یا بیننده... از او متنفر است!

عصبی، زیر لب \*ب "الله اکبر" میگوید که عرفان قهقهه زنان و با ظرف تخمه، نزدیک میشود.  
-ذکر میگی حاجی. خبریه؟

سه‌ه‌ند چشم غره‌ای به او و این شوخی‌های بی مزه اش میرود و کاش عرفان بفهمد که بازی کردن با رگِ تعصبش برای تیم محبوبش که بارسلونا بود؛ شوخی جالبی نیست و سه‌ه‌ند... جدی جدی عصبی و کلافه میشود. جوابی نمیدهد که عرفان سوال میکند:

-تخمه نمیخوری؟

نچ کوتاه و زیر لبی میگوید و بالش ب\*غ\*ل، به تماشای بازی رقیبِ همیشگی بارسلونا می‌نشیند.  
رئال مادرید!

-راستی...

بی اینکه نگاه از حمله مهاجم‌های سویا به دروازه ی رئال بگیرد، هومی میگوید که عرفان کنجکاو میپرسد:

-با سوگند حرف زدی؟

مغزش سوت میکشد. وای! یادش رفته بود و دخترک بیچاره.. حتما کلی گریه کرده و پای چشمش

گود رفته. دستی به پیشانی اش میکوبد و کلافه جواب میدهد:

-پاک یادم رفته بود کلا!

عرفان ظرف تخمه را روی میز میگذارد و ناباور سری تکان میدهد:

-اصلا چت هم نکردین؟

سهندل \*ب\* زیرینش را ول میکند و دستی بین موهایش میکشد:

-نه! پیام نداد.

عرفان کفری میشود و دستش را در هوا تکان میدهد:

-پیام نداد؟؟ حاجی مگه دوست دخترت نیست؟ خب تو پیام میدادی!

سهند نگاه کلافه اش را به اطراف میدهد و دنبال گوشی اش میگردد. به گمان آخرین باری که حرف

زده بودند همان شبی بود که روناک را به خانه آورد و... سوگند کار واجبی داشت و خب.. نشد که

صحبت کنند.

-اصلا... اصلا بهش فکر نمیکردم این مدت!

صادقانه میگوید. این مدت به سوگندی که زیادی بچه و لوس بود، فکر نمیکرد. ذهنش درگیر رالی بود

و پاک... از دخترک نازنازی اش غافل شده بود. به یکباره دلش هوسِ ناز کردنِ دخترک را میکند.

هوسِ آن همه دلبری کردن و خنده های لوند! لبخند روی \*ب\*ش پر رنگ میشود و با هیجان \*ب\*

میزند:

-گوشیم کجاست؟

-سر قبر من!

سهند میخواهد جوابش را بدهد که با دیدن گوشی اش که روی صندلی آشپزخانه است، بیخیال

میشود. همین طور که به سمت اتاق خواب قدم برمیدارد. رمز گوشی را باز و از بین مخاطبینش، با

شماره سوگند تماس میگیرد. آن هم تصویری!

گوشی را جلوی صورتش قرار میدهد. صدای بوق اول را که میشنود، ذوق زده از اینکه مشترک مورد

نظرش خاموش نیست و میتواند صحبت کنند، داخل اتاق میشود. بلند هشدار میدهد:

-عرفان صداتو نشنوم!

و پشت بند ورودش به اتاق، در را محکم می‌بندد.

روی تخت ولو میشود و همینکه ساعدش را پشت گ\*ردنش میگذارد، گوشی در دستش میلرزد و

تصویر روشن میشود. بلند و پر انرژی سلام میدهد که با دیدن اتاق خواب شلوغ و به هم ریخته

سوگند، دلخور نق میزند:

-باز که تو گورتو گم کردی از جلوی دوربین! یا لا بیا جلو بینمت.

هیچ صدایی نمیشنود و تصویر... همان تخت شلوغ و کف اتاقیست که پر از لباس‌ها و کتاب‌ها و

جزوه‌هاست.

کوتاه میخندد و از ناز کردن دخترک خوشش می‌آید و... نمی‌آید!

-اذیت میکنی؟

باز هم صدایی نمیشنود که تهدیدوار ادامه میدهد:

-هومم... پس نمایای جلو دوربین!

مکت میکند و...

-باشه. پس خدافظ.

میگوید و همین که میخواهد قطع کند، یکهو دوربین میچرخد و صورت دخترک پیدا میشود! سهند

میخواهد بلند بخندد به تهدیدی که به گرسی نشسته بود ولی با دیدن چشمان به خون نشسته و پُف

کرده سوگند... صورت رنگ رفته‌اش و ل\*ب‌هایی که به شدت ترک خورده‌اند... متعب و مات

میپرسد:

-این چه وضعه گوهیه دیگه؟

اخم میکند و تیز در سر جایش می‌نشیند. عصبی از جواب ندادن سوگند، تشر میزند:

-گوشیو بگیر جلوتر بینم!

سوگند از فریاد عصبی سهند به خود میلرزد. تکان خفیفی میخورد و بغض کرده گوشی را بالاتر

میگردد و طاقت دیدن اخم سهند را ندارد... دلش جمع میشود. عجب موقع ای هم زنگ زده بود! همین نیم ساعت پیش بود که میان گریه‌هایش از خدا او را خواسته بود. لبخند لرزانی روی ل\*بش می‌نشیند و با صدایی که به شدت گرفته و توو دماغی‌ست، ل\*ب میزند:

-خوبه؟؟

سهند چشم ریز میکند و نیزه‌های تیز و براق تپله‌های آبی‌اش را سمت سوگند پرتاب میکند و این نگاه تیز... یعنی دلخوری! یعنی عصبانیت... سوگند به لبخندش پهنا می‌بخشد و آهسته می‌پرسد:

-الان چرا اونجوری نگاه میکنی؟

سهند خودش را روی تخت پرتاب میکند و حین اینکه کلافه با کف دستش، صورتش را می‌مالد، ناله‌ای از سر تاسف میکند:

-خیلی احمقی!

و اما نگاه سوگند... خیره‌ء بالا تنه برهنه‌ء او میشود. طوری ضایع نگاهش میکند که سهند خنده‌اش میگیرد:

-هی.. با توام!

سوگند انگار که نشنیده باشد. با دست موهای موج‌دار قهوه‌ای سوخته رنگش را پشت گوش میزند و گیج می‌پرسد:

-هان؟

سهند اخم میکند و خنده‌اش را می‌خورد. گوشی را بالاتر میگیرد؛ طوری تنظیمش میکند که فقط چهره‌اش مشخص شود و سپس ابرو بالا میدهد:

-نمیخواهی چیزی بگی؟!

سوگند شانه بالا می‌اندازد که یقه‌ء گرد و باز تیشرت نازکش روی شانه‌هایش سر می‌خورد.

-تو بگو!

سهند نگاهش را پی ترکیب عجیب پو\*ست گندمگون دخترک با رنگ نارنجی تیشرتی که به تن کرده است، میدهد و ابرو بالا میدهد.. متفکر ل\*ب میزند:

-تا اونجایی که یادم، کار واجب داشتی.

سوگند مکتی میکند و... ذوق دیدن سهند، پاک مغزش را ریکآوری کرده بود از هر آنچه که برنامه ریخته بود تا بگوید. گله‌ها فرار میکنند، دلخوری‌ها در قفسِ ذهنش میسوزند و خاکسترشان دود میشود و... نمیخواهد که تلخی کند. میترسد که دلخورش کند و میترسد که باز هم برود و سراغی ازش پیدا نباشد. دوباره هجوم بغض به گلویش را حس میکند. پلک‌هایش را به سقف میدهد و سپس خیره در دوربین، لبخند میزند. قطره‌ء اشک سمجش از گوشه چشمش به پایین سر میخورد. ل\*ب میفشارد تا چیزی بگوید که سهند، عصبی و کلافه حرص میزند:

-دختر تو چته؟ نه حرف میزنی نه چیزی! پیام میدی که از دوریم گریه میکنی ولی حالا هستمو بازم...

-من...

صدای "من" گفتن لِرزان و پر از و هم و شکش را میشنود که ساکت میشود. اخم آلود نگاهش میکند و دهانش پر میشود تا دوباره تشر بزند که دخترک دوربین را انقدری نزدیک می آورد که دوربین فقط ل\*ب‌هایش را نشان دهد. سهند مات، صفحه را تماشا میکند. ل\*ب‌های دخترک می‌لرزند...

پر از نگرانی و تعجب می‌پرسد:

-خوبی؟؟ داری... چیکار میکنی؟

میگوید و صفحه تیره میشود و صدای بوسهء محکمی که دخترک به دوربین تلفن زده بود، بلند میشود. مات میشود. خشکش میزند! سوگند... چه کار کرده بود؟

چشم‌هایش سراسر بهت و حیرت میشوند که سوگند دوربین را مثل حالت اول، تنظیم میکند و... با چشمانی خیس و ل\*ب‌هایی که یک لحظه هم قرار ندارند، با آشفتگی ل\*ب میزند:

-دل‌م برات تنگ شده بود.

نمیداند.. واقعا نمیداند باید چه کار کند و چه بگوید. فقط میداند که این اشتباه است. قرارشان عاشقی و دوست داشتن نبود. قرارشان دلتنگی از روی بیقراری نبود. قرارشان... چرا رعایت نمیکرد؟ چرا؟

مکت میکند. سوگند به حالت گیج و ماتش میخندد. توجهی به خنده‌اش نمیکند و... با شنیدن جملات سوگند دلش نلرزیده بود. دوستش... ندارد! سوگند یک دوست دختر است. نه کمتر و نه بیشتر! قبلا هم گفته بود. اصلا... اصلا خودش روز اول به سوگند گفته بود که... همه این‌ها را گفته بود. کلافه میشود. نمیخواهد حال خوب دخترک را به هم بزند و از طرفی...  
 ل\*ب‌های خشکش را با زبان تر میکند و... صدایش میزند. پر از بهت و... هشدار و شاید هم کمی نگرانی.

سوگند چشم گرد میکند و ترسیده و هول جواب میدهد:

-جانم؟ چیشد؟

سهند اخم میکند و تذکر آرامی میدهد:

-نکن!

سوگند نمی‌فهمد. با موهایش کلنجار می‌رود:

-چیکار نکنم؟

سهند خوب نگاهش میکند و... خب دست خودش که نیست؛ نمیتواند آن طور که باید... دوستش داشته باشد و شاید... بعدها عاشق شود ولی... آن فرد قطعاً سوگند نیست. نمیداند چرا و... میداند!

پووف کلافه‌ای میکند و:

-وابستگی... وابستگی نکن!

سوگند یکه میخورد و... سهند، چرا باز داشت ضد حال میزد؟ عصبی میخندد:

-چیشد باز؟

سهند دستی بین موهایش می‌کشد و دلش... سیگار میخواهد.

کشوی پاتختی را باز میکند و کلافه بین کاغذها و کابل‌های گره خورده به سیم‌های هندفری، دنبال فندک پلاستیکی آبی رنگ می‌گردد.

-سهند؟؟

عصبی کشو را محکم می‌بندد و.. حرصی میگوید:

-بمون یه لحظه!

سوگند دوباره بغض میکند:

-دنبال چی میگردی؟

با دیدن فندک، زیر کاغذِ قرار دادِ رالی، نفسِ آسوده‌ای بیرون میدهد و یک نخ سیگار هم از پاکت سفید و مشکی روی میز بیرون می‌کشد. سیگار را بین ل\*ب‌هایش میگیرد و نگاهش را به دوربین میدهد. صدای هوم مانندی از دهانش بیرون می‌آید که سوگند، مضطرب و پریشان... سوال میکند. سوالی که مدت‌ها بود که میخواست پرسد ولی میترسید از جوابی که قرار بود دریافت کند و شاید هم از رُک بودن سهند واهمه داشت!

-چون خودت دوستم نداری، میخوای وابسته‌ت نشم؛ آره؟

سهند فندک را زیر سیگار میگیرد و به محض آتش گرفتنش، عمیق پُک میزند. نگاهِ سردش را بین مردمک‌های لرزانِ دخترک جابه‌جا میکند و با مکث... دود سیگار را به دوربین پخش میکند. با انگشت شست و اشاره، سیگار اسیر شده میان ل\*ب‌هایش را آزاد میکند. سری تکان میدهد و خیره به دوربین... زمزمه میکند:

-صحیح!

دل سوگند از این جواب، میلرزد.. مردمک‌هایش هم! شاید هم تمام تنش میلرزد و خبر ندارد. بند دلش پاره میشود و... تند میکوبد. انقدر تند که صدای کوبشش را زیر گوش، شاید هم در دهانش حس میکند. میخندد. از آن خنده‌های مزخرف و بی سر و ته که فقط برای پوشاندنِ حالِ بد، میشد روی ل\*ب‌ها جاسازش کرد.

قطره اشکش بی اجازه روی گونه‌اش می‌نشیند. اخم ظریف بین ابروهای پرپشتش، عمق میگیرد و خیره نیم رخ سهند میشود. چند لحظه‌ای میگذرد تا سهند به حرف بیاید. خونسرد و آرام، شروع به صحبت کردن میکند و... چرا نگاهش به دوربین نیست؟

-امیدوارم بعد این مدتی که باهم بودیم.. یه کمی شناخته باشی منو و...

مکث میکند. پک دیگری به سیگارش میزند و:

-بفهمی چی میگم!

سوگند ل\*ب می فشارد و لرزان زمزمه میکند:

-آره..

میگوید آره ولی هیچ نمی فهمد. حتی نمیداند که سهند را شناخته است و یا خیر اما این را خوب میداند و به یاد دارد که سهند... هزاران بار تاکید کرده بود که عاشقی ممنوع! گفته بود و سوگند چه میدانست که قرار است ماتِ او شود؟ اگر کمی دیگر هم ادامه دهد، میداند که سهند به طور قطع، تمام شدنِ ر\*اب\*طه را پیش خواهد کشید. ل\*ب میگذرد و... نمی خواهد سهند را از دست بدهد و به همان پیام های معمولی و رابطه گاه سرد و گاه گرمشان راضی ست!

لبخند جمع و جوری روی ل\*ب می نشاند و برای عوض کردن بحث، از رالی می پرسد. از رالی می پرسد و سهند هم کاملاً عادی و خونسردانه برخورد میکند و توضیح میدهد. میگوید و سوگند خوشحال از اینکه میتوانند مثل دو دوست باهم صحبت کنند و حداقلش سهند این صحبت را از او دریغ نمیکند، چشم هایش برق میزنند. کمی حالش خوبتر میشود و... البته تا زمانی که اسمی از آن دختر نبود!

نمیداند چطور میشود که با شنیدنِ روناک نامی از زبانِ سهند، دلش جوش و غل میخورد و.. سهند میگوید که دخترِ جالبی ست! و همین تک کلمه ی کوتاه و معمولی هم برای سوگندی که در دوست داشتنِ سهند زیاده روی کرده بود، سَم است! میخندد... باید تظاهر کند که مهم نیست و... نباید باشد.

بد به دل راه دهد که چه؟ ولی... دستِ خودش نیست که سوال میکند راجبِ آن دخترک و قسمتِ مزخرف ماجرا آن که... سهند دقت کرده است. دقیق شده است و به جایِ نمیدانم گفتن، مدام توضیح میدهد. از ظاهرِ دختر بگیر تا پا\*ر\*تی کلفتش که پسرخاله اش است. حالش بدتر میشود. دلش به هم می پیچد و... سهند حتی به تفاوتِ پوشش و صورتِ او با باقیِ دخترها هم فکر کرده بود. نمیداند چطور میشود که سهند پیشنهادِ قطع کردن تماس را میدهد. کار دارد و باید برود.

خدا حافظی میکنند و در دقایق آخر سهند بشاش تر است و... سوگند هم سعی میکند لبخند بزند ولیکن این لبخند به محض خاتمه یافتنِ تماس و پرت شدنِ گوشی به روی زمین، از صورتش پاک میشود. بغض میکند. روی تخت در خودش مچاله میشود و خیره به دیوار رو به رویش که پر از با قاب



عکس های خودش و دوستانش است، اشک می ریزد و به جملاتِ سه‌پند فکر میکند و... به حرف های بعد از به ف\*یل\*تر رسیدن سیگار سه‌پند. آن جا که پرسیده بود دخترک چه شکلی است؟ پر حرص اما با خنده هم سوال کرده بود و مات شده بود از جوابی که سه‌پند با منظور یا بی منظور، داده بود و گفته بود که نترسد! دخترک مثل سوگند اهل آرایش نیست. صورت ساده و معصومی دارد. تیپش پسرانه است و اهل سانتال پانتال کردن نیست. قهقهه زده بود و ادامه داده بود که حتی موهایش هم کوتاه است. خیلی کوتاه! و اما سوگند... ترسیده بود. به طرز احمقانه‌ای ترسیده بود از سه‌پندی که بخاطر رقابت با دخترک... حرص میخورد و روناک برایش جالب بود!

میخندد و اشک هایش از تیغه بینی اش روی ل\*ب\*های ب\*ر\*جسته اش می چکند و... در این لحظه حس میکند زشت ترین و بی مصرف ترین آدم جهان است!

روناک رالی دوست دارد. سه‌پند گفته بود خوش فرمان است و کار بلد! گفته بود و سوگند در عین حال که دلش میسوخت، اما باز هم سوال کرده بود.

به پهلو میچرخد و نگاهش را این بار به سقف اتاقش میدهد. پنجره باز است و بادی که از بیرون، داخل اتاق میشود؛ عکس های آویزان از ریشه های گل گلی اتاق را میرقصاند... آن قدر میرقصاند که یکی از عکس ها که از قضا عکس تکی خودش هم هست، گنده میشود و روی زمین می افتد. بی رمق بلند میشود و به سمت عکس قدم برمیدارد. به دستش میگیرد و بی اینکه به عکس دقیق شود، آن را روی میز میگذارد که ناگهان چشمش به آینه میخورد. جلوتر می رود و خوب خودش را بررسی میکند. چشم های پف کرده ی قهوه ای عسلی رنگی که همیشه بخاطر رنگ و مژه های بلندشان، ذوق میکرد. ل\*ب\*های ب\*ر\*جسته و گوشتی که با آن ها دل میبرد و راضی بود از اینکه ل\*ب\*هایش خطی نیستند و... حالا.. همه شان زشت اند و مسخره! میخندد و پر حرص، موهای بلند و موج دارش را با موبندی که کنار آینه افتاده، می بندد. آن قدر سفت موهایش را بند میکند که سرش درد میگیرد. نمی فهمد. نمی فهمد که چرا انقدر عصبی ست و....

بد حال؟ میخواهد بیخیال باشد.. سه‌پند که چیزی نگفته بود. بیچاره خب به سوالهای خود سوگند جواب داده بود دیگر ولی... هووف کلافه ای میکند و دوباره موهایش را باز میکند. به جای قبلش

برمیگردد و مثل هربار، پناه میبرد به مجازی و دوست های مجازی تر!

دست دور گر\*دن آیسو می اندازد و او را بیشتر به تنش می فشارد. چشم می بندد و همینطور که با پشت دستش، صورت نرم و خیس از اشکش را نوازش میکند، آرام ل\*ب از هم باز میکند:  
-بهش فکر نکن... حتما اشتباه دیدی.

آیسو سرش را روی سینهء روناک، جا به جا میکند. طوری می ماند که نیم رخش سمت او باشد و بتواند روناک را ببیند. قطره اشک لعنتی اش دوباره می چکد. بغض میکند و خفه می نالد:  
-نمیدونم.. یعنی... اشتباه دیدم؟

روناک نمیداند. نمیداند که اشتباه دیده است یا نه؛ ولی برای اینکه آرامش کند، سری به نشانهء مثبت تکان میدهد و لبخند دلگرم کننده ای به رویش میپاشد:  
-آره عزیزم.

از لبخند روناک، طرح خند لرزانی هم روی ل\*ب آیسو شکل میگیرد. میخواهد فکر نکند.. یعنی بهتر است که فکر نکند. فکر کند به خاطرات تلخ و خورنده که چه؟! که عذاب بکشد؟ چشم می بندد و به آخرین قطره اشکش اجازه باریدن میدهد. به اندازه کافی عذاب کشیده است.. نمیخواهد دوباره یادآوری کند. سرش را تکان میدهد و از روناک فاصله میگیرد که روناک، نگران و ترسیده میپرسد:  
-چیشد؟

شانه بالا می اندازد و سعی میکند خوب باشد:  
-هیچی.

روناک همینطور نگران نگاهش میکند که صدای اعلان پیامک گوشی اش بلند میشود. چشم از او میگیرد و رمز تلفن همراهش را میزند. با دیدن نوتیفیکشن ت\*ل\*گرام در بالای صفحه، وارد

ت\*ل\*گرام میشود. با اخم به صفحه آبی سفید ت\*ل\*گرام زل میزند که آیسو خودش را روی تخت، سمت او می کشد. دست زیر چانه میزند و داخل گوشی او، سرک میکشد.  
-کیه؟

روناک روی اعلان سبز رنگ ضربه میزند و متعجب و ناباور زمزمه میکند:

-گپ زدن!

آیسو متوجه منظورش نمیشود. گیج میپرسد:

-چی؟

روناک گوشی را سمت آیسو میگیرد و صفحه را نشانش میدهد:

-بین.. تیمِ رالی گروهِ D، گروه زدن داخل ت\*ل\*گرام.

آیسو گوشی را از دستش میقایید و صفحه را بالا می کشد. ریز میخندد:

-بده پروفایل هارو چک کنم ببینم.

روناک هم کوتاه میخندد. ابتدا جدی نمیگیرد ولی وقتی می بیند که آیسو، قسمتِ اعضای گروه را

لمس میکند و سپس دانه دانه اعضا را از نظر میگذراند، به قهقهه می افتد:

-دیوونه ای؟

آیسو با دیدن نام شاهین که کنار اسمش حرفِ امِ انگلیسیِ بزرگی هم خود نمایی میکند، چشم‌هایش

برق میزنند. روی دایره‌ء عکس ضربه میزند و پروفایل را باز میکند. دل در دلش نیست و منتظر است

که عکس لود شود و تا باز شدنِ عکس، جوابِ روناک را پر از هیجان و استرس میدهد:

-خودت دیوونه ای! یه کم دختر باش روناک. دختررر!

روناک روی تخت و کنار او دراز میکشد. عکس لود میشود و به محض واضح شدنش و نمایان شدنِ

نیم رخِ از شاهین، جیغ پر ذوقِ آیسو بلند میشود.

-وای وای ببینش..

روناک پر اخم و تشر وار پچ میزند:

-زهر مار.

آیسو اما توی ذوقش نمیخورد و... تمام حواسش پی شاهین می رود و حسِ دلتنگی که در دلش جوش

و غل میخورد. کلید برگشت را لمس و با دیدنِ کلمه‌ء آنلاینِ زیر اسمش دیگر قلبش توی د\*ه\*ان

میکوبد و... کاش میشد که چت کنند!

صورتش را میچرخاند که با چهره‌ء اخم آلود روناک مواجه میشود. خودش را لوس میکند و

ل\*ب\*هایش را مثل بچه ها پایین میدهد. با صدای نازک و لحنی کودکانه ادا میکند:

-نمیشه چت کنم باهش؟

ابروهای روناک با این حرفش، از فرط عصبانیت و تعجب بالا میپرند. کنار دماغش چین میخورد وقتی

که پر از حیرت ل\*ب\*ب\* میزند:

-چی؟

آیسو دوباره تپله‌هایش را پی صفحه نمایش میدهد که روناک تاکیدوار و تقریباً توی صورتش

می توپد:

-حق نداری اینکارو بکنی آیسو!

آیسو میداند که اینجا ته خط است و این لحن و اخطار یعنی به هر موش مُردگی هم که خودت را

بزنی، حق نداری که نداری.

بعد از خواندن بیوی ت\*ل\*گرام شاهین و به ذهن سپردن شماره‌اش، به بررسی سایر اعضا میپردازد

که یکهو با دیدن نام سهند، هول زده روی اسم ضربه میزند. چندین و چندین بار روی پروفایلش

میکوبد و حرصی از باز نشدن عکس، میگرد:

-چرا باز نمیشه این گُه؟

روناک پووفِ کلافه ای میکند و گوشی را از دستش میکشد. از صفحهء سهند بیرون می آید و لحظه

آخر چشمش به بیوی تلگرامش می افتد. تگارو؟! با یک ایموجی گُرگ!؟

-چرا!؟!

به لحن طلبکارانه و پر حرص آیسو نیشخند میزند و با دو انگشت اشاره و وسطش به شقیقه ی او

ضربه وار میکوبد و توضیح میدهد:

-خنک خانوم؟ چون دسترسی به پروفایلش رو برای غیر مخاطبش بسته!

با اتمام جمله‌اش، آیسو به خنده می افتد و دهانش را مسخره وار جمع میکند:

-آییی.. چندشم شد. پسرا هم میکنن از اینکارا؟

روناک میخندد و سوالی که در ذهنش رژه میرفت را به زبان می آورد:

-تگارو یعنی چی؟!؟

آیسو مشغول باز کردن بستهء پفک کنارشان میشود. پفک نمکی را مزه میکند و همانطور که انگشت

پفکی اش را در دست\*ه\*ان میکند و میک میزند، جواب میدهد:

-نمیدونم. چطور مگه؟

روناک میخواهد چیزی بگوید که آیسو، جوری که انگار چیزی کشف کرده باشد، هوار میکشد:

-وایسا بینم..

روناک متعجب و کنجکاو نگاهش میکند که آیسو روی تخت بالا و پایین میشود و بشکنی در هوا

میزند:

-فهمیدمم..

پر خنده ادامه میدهد:

-این لقب همون پسرهست دیگه.. سهند..

روناک یکه میخورد. چرا یادش رفته بود؟

سری تکان میدهد و تته پته میکند:

-آآ.. آره.. یادم نبود!

میخواهد چیز اضافه تری بگوید که فریده با تقه ای کوتاهی که به در میزند، داخل میشود. نگاه

مهربانش بین صورت های متعجب و خندان آیسو و روناک چرخ میخورد و سپس گرم و پر محبت ادا

میکند:

-شام حاضره خانم جان.

روناک لبخند پت و پهنی به رویش میزند و دست آیسو را با بلند شدنش، به دنبال خود می کشد:

-اومدیم فریده جون.

آیسو میخندد و موهای فرش را پشت گوش میفرستد:

-شالم موند!

روناک پر خنده جوابش را میدهد:

-انقدر دختر نباش آیسو.. نباش!

مثل خود آیسو میگوید و او را بیشتر می کشد...

دست از غذا خوردن می کشد و سپس مودبانه و پر محبت ادا میکند:

-ممنون فریده جون. خیلی خوشمزه بود.

و نگاه پر از عشقش را اول به مادرش و سپس به شهیادی میدهد که دارد قاشق پلو و قرمه سبزی را درون د\*ه\*ان او میگذارد. لبخند میزند و خطاب به شهیاد، پر خنده ل\*ب میزند:

-آقاشون جنتلمن.. جنتلمن..

با ریتم میگوید و گر\*دن میزند. شهیاد و مهشید هر دو به خنده می افتند. فریده هم می خندد. حتی صمد و آیسو!

شهیاد دستمال می کشد به دور ل\*ب های برجسته زنش که کنارش اما روی ویلچر نشسته است و کوتاه جواب میدهد:

-کمتر نمک بریز پسمَلِ بابا!

روناک با عشق میخندد و خوشحال است از اینکه بالاخره شهیاد، بعد از مدت ها دوباره پسر خطابش کرده بود و... همیشه دلش میخواست که پسر باشد، که مَرَدِ خانه باشد و... علایقش با ظاهرش در تناقض عجیبی قرار دارد..

آیسو از شنیدن جمله شهیاد، غذا در گلویش میپرد و به سرفه می افتد. روناک نگران به سمتش برمیگردد و لیوان آب را دستش میدهد. با کف دست چند بار به پشتش میزند. آیسو آب را یک نفس سر می کشد و وقتی که راه نفسش باز میشود، پر از حیرت و ناامیدی سوال میکند:

-عمو شما هم؟

شهیاد متعجب نگاهش میکند و انگشت به دور کمر باریک نمکدان می پیچد.

-چی عمو؟

آیسو اخم میکند و لوس میشود:

-روناک دختره! پسمَلِ چیه آخه؟

شهیداد میخندد و شانه بالا می اندازد. صادقانه جواب میدهد:

-خودش اینجوری دوست داره عموجان. والا ما چیکاره باشیم که پسر خطابش کنیم؟

آیسو پشت چشمی برای روناک نازک میکند. میخواهد چیزی بگوید که صدای روژین، خسته و نا امید به گوش میرسد و.. او هم به جمع اضافه میشود.

-حالم دیگه داره از درس به هم میخوره.

همگی میخندند و مهشید دلش میسوزد از این همه سخت گیری روناک برای او. نگاهش بین اجزای درهم رفته صورت دختر کوچکش چرخ میخورد و... کاش میتوانست بغلش کند و کلی فشارش دهد...

مثل روزهای قبل! کاسه اشک چشمانش پُر می شوند و پر محبت ل\*ب میزند:

-خودتو خسته نکن عزیز دلم. درس چی آخه؟

روژین صندلی بین شهیداد و روناک را پُر میکند و تخس جواب میدهد:

-خودمم نمیخوام خسته شم مامان جان.. عشقِ بابا، نمیزاره!

پشت بندِ حرفش، چشمانش را با دلخوری از مادر و پدرش میگیرد که روناک با نگاه تیز و بدی، زیر نظرش میگیرد. خوب میداند که عشقِ بابا را از کجا گفته و همین اعصابش را خط خطی میکند. میداند

که به خودِ روناک و آزادی عملهایی که شهیداد در اختیار روناک گذاشته بود، طعنه زده. انقدر نگاهش میکند تا آنکه روژین سر بالا می آورد و... می بیند خیرگی اش را. خودش را به کوچه علی چپ میزند

و با نفهمی ضایعی ادا میکند:

-بله؟!!

روناک تیله های مشکی رنگش را سمتِ فریده ای میدهد که دارد بشقاب های خالی و اضافه را جمع

میکند و سپس کوتاه و محکم ادا میکند:

-شامتو خوردی، ادامه میدی درستو تا وقتی که من بگم کافیه!

و خوشحال میشود از اینکه شهیداد دخالت نمیکند و... به او اعتماد دارد. روژین، معترض ناله میکند:

-مامااان!

مهشید د\*ه\*ان باز میکند تا حرفی بزند که صدای اعلان پیامک گوشیِ روناک بلند میشود. با دیدن

نام ماهان، صفحه را لمس و پیامک را باز میکند:

-آنلاین شو کارت دارم.

سر بالا میگیرد و خیره در چشم‌های ناراحت و دلگیر مهشید ل\*ب میزند:

-تو خودتو ناراحت نکن خوشگل من. من صلاحشو میخوام!

و میخواهد از جایش بلند شود که روژین، طعنه میزند:

-آره. برو آنلاین شو و به کارهای رالی ت برس!

شهیاد اخطارگونه اسمش را هجی میکند:

-روژین!

و روژین اما عصبی تر از هر روز دیگریست. رسماً پرخاش میکند:

-دوروغ میگم بابا؟ چرا مدام طرف اون رو میگیری؟

آیسو بلند میشود و به طرف راه پله ها حرکت میکند و روناک عصبی از حرکات بچگانهء خواهرش،

کوتاه و پر حرص میخندد و آهسته هشدار میدهد:

-افسار رفتارت دستت باشه لطفا!

میگوید و گوشی اش را چنگ میزند و به طرف اتاقش پاتند میکند.

شهیادی نگاهی به رفتن آن دو میکند و سپس با شنیدن صدای کوبیده شدن در روناک، پر اخم تذکر

میدهد:

-با خواهر بزرگترت درست حرف بزن!

قلب مهشید میگیرد از اینکه چشم‌های دخترش پُر میشوند و خب دخترش کم سن و سال است و

رفتارش گاهی کودکانه ولی این دلیل نمیشود که همینطور ساکت بماند و خالی ماندن جبهه ی او را

تماشا کند. اخم میکند ولی لحنش کاملاً نرم است و مهربان وقتی که میگوید:

-میدونم کلافه‌ای عزیز دلم ولی تو باید...

روژین اما نمیگذارد حرفش تمام شود و پر حرص بلند میشود. شهیاد اما در کمال خونسردی،

تاکیدوار دستور میدهد:



-تا شامت رو نخوردی جایی نمیری!

روژین نگاهش میکند. قطره اشکش روی گونه اش سر میخورد ولی شهیاد همچنان پر صلابت ادامه میدهد:

-چشم گفتنت رو هم نشنیدم روژین خانوم!

روژین مکث میکند و... چاره ای جز تسلیم شدن ندارد. دوباره روی صندلی اش جا میگیرد و با گلویی که از شدت بغض رو به انفجار است،

ل\*ب میزند:

-چشم..

در را محکم به هم میکوبد و کلافه داخل اتاق میشود. آیسو روی صندلی تحریر او جا میگیرد و روناک، به طرف مودم قدم برمیدارد. روشنش میکند و سپس مضطرب شماره ماهان را میگیرد. ل\*بش را ریزگ\*از میگیرد و از پنجره قدی اتاقش بیرون را تماشا میکند. با شنیدن صدای ممتد بوق و از اینکه ماهان رد تماس میدهد، شاکی میشود و بعد از اطمینان از وصل بودن نت، داخل ت\*ل\*گرام و صفحه چتش با او میشود. انگشت هایش پشت سر هم و ضربه وار روی کیبورد می نشینند:

-چته تو؟ قطع میکنی چرا؟

آنلاین است اما پیام دو تیک نمیخورد. پوووف کلافه ای میکند که صدای نوتیف ها پشت سر هم و پی در پی بلند میشوند. نگاهی به صفحه می اندازد و... نوتیف گروه رالیست! حوصله گپ را ندارد و منتظر جواب ماهان میشود که درست همان لحظه پیام دو تیک میخورد و بالای صفحه، ایز تایپینگ میشود. قلبش هُری میریزد و نمیداند چرا استرس میگیرد. آیسو که رنگ پریدگی اش را می بیند، میپرسد:

-خوبی؟ چیزی شده؟

روناک حرصی از طول کشیدن رسیدن پیام، پر حرص جواب میدهد:

-اینم که معلوم نیست چشه! یحتمل یابو ورش داشته..

آیسو میخندد و میداند که این حرص زدن‌ها فقط برای یک نفر است. ماهان! میداند ولی برای محض

اطمینان، دوباره می‌رسد:

- ماهان؟

روناک عصبی " آره " ای می‌گوید که جواب می‌رسد.

- بیا گپ.

همین؟؟ دود از سرش بلند میشود و برای نوشتن همین دو کلمه انقدر جان به جان شده بود؟ چیزی

برایش نمی‌نویسد و وارد صفحهٔ چت گروه میشود. بی اینکه پیام‌ها را بخواند، فلش کنار صفحه را

لمس میکند و به آخرین پیام می‌رسد.

- همه چی پا\*ر\*تی بازی شده دیگه لعنتی!

و چند ایموجی خنده کنار پیام...

کنجکاو، صفحه را بالاتر میکشد و پیام‌های قبل را بررسی میکند و... سهند؛ تیکه را به روناک

انداخته بود؟!!

صبر کن ببینمی می‌گوید و روی پروفایل کسی که نامش " مَکوویی " است، ضربه می‌زند. با دیدن

چهره‌اش در پروفایل... آن دو چشم‌های سبز درشت و موهای طلایی و لبخندی که ردیف دندانها را به

نمایش گذاشته، حرصی میخندد و نام عرفان از ذهنش عبور میکند. دوست همان چشم آبی‌ست..

دوست... سهند! و البته که از او خوش‌خنده تر و به قولِ امروزی‌ها، اُپن تر بود...

دوباره داخل گروه میرود و پیامی را که عرفان ارسال کرده بود را می‌خواند. بلند... طوری که حتی

آیسو هم میشنود:

- چرا اون دخیل خانوم هر کاری کنه، رواست.. اما به ما میرسه خطاست حاجی؟!!

به ایموجی‌های خنده‌ی ارسال شده از طرف باقی اعضا، نگاه میکند و جری تر میشود. حتماً کارِ خودِ

ع\*و\*ضی‌اش است و همه را خبردار کرده که روناک، کمربند ایمنی استفاده نمی‌کند، فلان کار میکند

و فلان کار را خیر! این هم از رفیقِ فابش... عصبی میشود و میخواهد چیزی بنویسد که پیام بعدی از

سهند می‌رسد:

-چون مالِ ما...

ادامه جمله‌اش را ننوشته ولی تمام اعضای گروه حتی خودِ ماهان هم استیکر خنده فرستاده اند...  
سرش د\*اغ میکند و حرصی میخندد.

نگاهِ آیسویی میکند که غرقِ عکس گرفتن با گوشی‌ست. میخندد و کوتاه میگوید:

-آدت میکنم توو گپ.. فقط ببین این عوضیارو..

آیسو میخندد و ژست دیگری میگیرد:

-پسراند دیگر!

چیزی نمیگوید و خیره صفحه میشود. پیام بعدی هم باز از سه‌ه‌ند است:

-چیزه خنده داری گفتم مگه؟ میگم مالِ ما حرومه مالِ اونا حلال.

و به تک ایموجیِ پوکرِ ارسالیِ شاهین خیره میشود. دلش میگیرد و... توو پَرش میخورد و... کاش که

میفهمید روناک هیچ حسی به او ندارد. از قسمت بالای صفحه، گزینه آد ممبر را لمس و بین

مخاطبینش، نام آیسو را انتخاب میکند و سر آخر با لمسِ تیک کوچک آبی کنار صفحه، کارش را به

پایان میرساند.

ل\*ب پابینش را بین انگشت اشاره و شستش میگیرد و آن را می‌کشد

کوتاه ل\*ب میزند:

-آد شدی.

و طبق عادت با انگشت بال ل\*ب‌هایش ور میرود.. همین که میخواهد برود و روی تخت بنشیند، پیام

صوتی یک دقیقه‌ای شاهین میرسد. با مکث کوتاهی، بازش میکند که صدای هول زده‌ء آیسو قبل از

اتمام دائلودِ آن به گوش میرسد:

-ویس داد.

روناک ناخداگاه پوزخند کمرنگی روی ل\*بش جا خوش میکند و صدا را پلی میکند. صدایی که به

شدت خسته است و کلافه و... بدحال و شاید بیمار!

-سلام و شب خوش همگی. امیدوارم حالتون خوب باشه.

سرفه میکند و صدای سرفه ی خشکش، روناک را یادِ تابستان سالهای گذشته می اندازد. همان سرماخوردگیِ مزخرف، که یکهو و بین روزهای گرمِ ماه تیر یا مرداد به سراغش می آمد... دلش میگیرد و حتماً باز هم حالش بد شده. پای چشم‌هایش گود رفته و پلک‌هایش پف کرده اند. لابد باز عرق سرد میکند و مثل بچه‌های لجباز از غذا خوردن امتناع میکند...

-بخاطر مریض شدنم، نتونستم به وضعیتتون رسیدگی کنم و... مکث میکند. باز هم سرفهء خشک.

-معذرت میخوام که بین دو مرحله انقدر فاصله افتاد.

ول\*بِ روناک به خنده کش می آید از لحنِ ضعیف و کم میلِ معذرت خواستنش. به خوبی میفهمد که حتماً تحت فشار بوده تا عذر خواهی کند و شاید ماهان، مجبورش کرده بود و آخر شاهین، سر کارِ خبط خودش هم عذر خواهی نمیکرد؛ مگر از روناک! که آن هم به قول خودش از سرِ ناچاری و دوست داشتنِ بیش از حدش بود.

صدای نگران و ناراحتِ آیسو تیغ میکشد روی افکارش و... نگاهش به صفحهء گوشی می ماند و وُیس تمام شده بود!

-سرماخورده؟

مات خیره آیسو میشود و فکرش جایِ دیگریست.

-با توام!

ابروهای نه چندان پهنش را به هم نزدیک میکند و آهسته و گِیج ل\*ب میزند:

-نمیدونم.

اعلان‌ها یکی پس از دیگری میرسند که آیسو پر خنده و ذوق ادامه میدهد:

-اینو ولش... حالا نظرت چیه؟ میری دیگه؟

تکیه‌اش را به تاج تخت میدهد و فکرِ مریض شدنِ شاهین از مغزش بیرون نمی‌رود و انقدر ها هم پست نیست که یادش برود رفاقتش با او را! مهربان است و همین مهربانی آخر کار دستش میدهد. متوجه نمیشود سوالِ آیسو را، برای همین کلافه میپرسد:

-چی میگی آیسو؟

آیسو بلند میشود و با لبخندِ دندان نمایش نزدیکش میشود. زانو به تخت میزند و طی یک حرکت ناگهانی خودش را به شکم روی تخت پرت میکند. میخندد و لحنش پر از هیجان و استرس میشود

وقتی که میپرسد:

-منم میبری؟!

ابروهای روناک بالا میپزند.

-چی میگی تو روانی؟

آیسو پوکر نگاهش میکند و یک تای ابرویش را بالا میدهد. ناباور میپرسد:

-نشیدی حرفای شاهین رو مگه؟

روناک سری تکان میدهد که آیسو ادامه میدهد:

-خب قصدت چیه؟ میری؟

روناک کفری میشود و در ویس شاهین حرفی از مکان و زمان و جایی رفتن که نشنیده بود! گفته بود و نشنیده بود یا...

چیزی نمیگوید که آیسو نجّ زیر لبی کرده و در گوشه اش ویس شاهین را از اواسط، پخش میکند... بعد از سرفه های خشک و بعد از عذر خواهی اش.

-سه روز فرصت دارین که تمرین کنید. البته تمرین با رعایت قوانین و مقررات. انشالله بعد سه روز توو ویلای ماهان می بینمتون! میریم برای مرحله بعد.

مات میشود و این همه حرف را نشنیده بود؟! ابروهایش پر از حیرت بالا میپزند و نگاهش را سمت

پنجره میدهد. خیره به تاریکی شب، زیر ل\*ب صدای هوم ماندی از خود در می آورد و سپس

زمزمه وار پچ میزند:

-میرم. بالاخره عضو تیمم.

آیسو کوتاه میخندد و برای دیدن شاهین بال بال میزند و این را روناک از لحن ذوق زده اش خوب می

فهمد:

-منم میبری دیگه؟

روناک دست بین موهای ل\*خت و کوتاهش می کشد و به هم میریزدشان..

-آره. احتمالاً روزینم ببرم. خسته شده این مدّت.

-آره ولی زیاد بهش سخت میگیری.

روناک برمبگردد و برزخی نگاهش میکند. شاکی میشود از قضاوت آیسو و عصبی میخندد:

-من سخت گیرم؟ ندیدی آبرو ریزی دفعه ی پیشش رو؟

ل\*بهایش را پر حرص به هم میفشارد و چشمهای درشتش را در کاسه می چرخاند که آیسو شانه

ای بالا می اندازد و مخالفت میکند:

-اون فقط رقصیدا کجای کارش اشتباه بود؟

روناک دست به پیشانی میگیرد و باورش نمیشود که آیسو انقدر معمولی رفتار کند. میخندد اما

عصبی و با روانی به هم ریخته... هنوز هم با یادآوری ر\*ق\*صیدن روزین در ویلای ماهان و آن پیچ و

تابی که به کمرش می داد، مغزش سوت می کشد و اگر آن شب با شاهین بحث و جدل نمیکرد، صد در

صد یک مشت محکم یا یک سیلی تیز روی صورت خواهر کوچکش می کاشت.

-من نمیگم ر\*ق\*صیدن اشتباهه! ولی آخه اونجور؟ عمداً میخواست جلب توجه کنه و نگاه بخره...

دهانش جمع میشود و خوب به یاد دارد که نگاه تیز و پر هوس بقیه چطور روی اندامش چرخ میخورد

و صدای هوو کشیدن پسرها چقدر بلند و پر شور و هیاهو بود.

-روزین احمقانه رفتار میکنه آیسو. دنبال عشق های جنجالی توو فیلمها و رمانهاست! اما این

راهش نیست...

-اون دخترونه فکر و عمل میکنه.

روناک هیستریک میخندد و شاید حق با آیسو بود و او... درکی از ناز و عشوه و سیاست زنانه نداشت.

هر کاری میکرد از روی علاقه ی خودش بود و هر چه که به نظر خودش، بهتر بود؛ اما آیسو و روزین

بلد بودند و... نمیداند!

-نمیدونم ولی گمون نکنم نزدیک شدن به پسرها، اونم اینطور... چیز جالبی باشه.

سرش را به تاج تخت تکیه میدهد و از پلی لیستش آهنگِ سیگارهای نکشیده از شایع را پخش میکند.

-خب توام کلی رفیقِ پسر داری و...

گ\*ردنش را کمی کج میکند و به مکث کردنِ آیسو خیره میشود که ادامه جمله را میشنود.

-ارتباطِ گسترده‌ای باهاشون داری.

روناک پوزخندِ کوتاه اما صدا داری میزند و... درست! ارتباطِ گسترده دارد با ج\*ن\*س مخالف. دوست

و رفیقِ پسر زیاد دارد ولی یادش نمی‌آید که برای جلب توجه کارهای زنانه کرده باشد. چه برسد به

اینکه بخواهد برقصد و یا مثل آیسو و روزین و دخترهای دیگر... آرایش کند و غمزه بریزد!

چیزی نمیگوید. چرا که میداند طرز فکرش با دخترهای دیگر... یا حداقل دخترهای دور و برش فرق

دارد. خیلی هم فرق دارد و همین تفاوت است که هر لحظه دارد مثل پتک روی سرش فرود می‌آید.

صفحه گوشی را روشن میکند و در آرامش تمام به صدای شایع گوش میسپارد.

عرفان پا روی پا میگذارد و تکیه‌اش را به مبل میدهد. نگاه کوتاهی بین سهند و برنامهء فوتبالی که

دارد پخش می‌شود، جا به جا میکند. صفحه گوشی را پایین کشیده و نت همراهش را روشن میکند.

داخل ت\*ل\*گرام میشود و ذوق میکند از اینکه لیست چت های خصوصی اش پر است از اعلان های

سبز رنگ. تک خندهء کوتاهی میکند که پیامک ماهان بالای صفحه خودنمایی میکند:

-داداشم آنلاین شین توو گپ. به اون عتیقه هم بگو.

و چند ایموجی خنده کنار پیام. متن پیام را می‌خواند و ریز می‌خندد. عتیقه، همان سهند را می‌گفت.

پیام را ریپلای میکند و برایش می‌نویسد:

-کوفت نگیری. نگو عتیقه، اگه گوشیم دستش بود، دهنتم صاف میشد.

ارسال میکند و منتظر جواب می‌ماند. پاهایش را با ضرب خاصی به دو طرف تکان میدهد و به عادت،

دست روی ته ریش‌های کوتاه و منظمش می‌کشد که پیامک بعدی میرسد:

-عرفان، بگو لولو منو نخوره!

به ایموجی سرتاسر یخزده ی کنار پیامش نگاه میکند و می‌خندد و سپس خطاب به سهند میگوید:

-ول کن فوتبالو... آنلین شو ت\*ل\*گرام. یحتمل گروه زدن.

به دنبالهء حرفش وارد ت\*ل\*گرام میشود و با دیدن نام کشیده ی رالی، تیم D، پر از حس هیجان و غرور می شود و آخ اگر برنده شوند. کلی فکر بکر در سر دارد و صد در صد کافه را ارتقا میدهد.

ل\*بش به خنده کش می آید که صدای سهند، تمسخر وار به گوش میرسد:

-گروه چت مگه؟ همش دینگ دینگ پیام!

عرفان متعجب نگاهش میکند:

-خب داداش سلام علیکی، چیزی میکنن حتما.

پوزخند سهند، محکم است و پر از حس به سخره گرفتن وقتی که میگوید:

-توو چت و ظاهر، سلام علیکم؛ علیکم السلام. پشت به پشت، ماله کشی.

عرفان زیر قهقهه میزند و نمیداند که سهند کی قرار است دست از یک دندگی و بدبینی و... بردارد!

سری بالا و پایین میکند و پر خنده ادا میکند:

-حلال اولسون حاجی.

سهند اما به جای جواب دادن به عرفان، دقیق میشود روی متن پیام ارسال شده از طرف یکی از بچه های تیم.

-ببخشید آقا ماهان... چرا دفعهء پیش امتیاز ما، انقدر منفی شد؟

ماهان آنلین است اما چیزی نمی فرستد. انقدر جواب ندادنش طول میکشد که سهند حرف دلش را مزاح گونه، تایپ و ارسال میکند.

-همه چی پا\*ر\*تی بازی شده دیگه لعنتی!

عرفان بلند بلند به خنده می افتد و دست جلوی دهانش میگیرد. پر از حیرت و هیجان داد میزند:

-دیوانه... الان جنگ میشه.

سهند اما ریز میخندد و بدش نمی آید کمی سر به سر آن اکیپ رالی باز پر ادعا بگذارد. مرموز وار زمزمه میکند:

-پشت بندش رو تو بیا...



عرفان هیجان زده میشود و عاشق اینجور کارهاست و... اصولاً شر و شیطان بودن را می‌پسندد تا سرد و خشک بودن! کشیده و بلند، چشمی ادا میکند و در جلد اصلی خودش فرو می‌رود. انگشتانش پشت سر هم روی صفحه ضربه می‌کوبند و طولی نمی‌کشد که پیام عرفان در گپ غوغا میکند و سیل ایموجی‌های خنده، روانه‌ء گروه میشود.

-چرا اون دخیل خانوم هر کاری کنه، رواست... اما به ما که میرسه خطاست حاجی؟! -

تیر خنده بلند سهند به هوا پرتاب میشود و حین اینکه خودش را روی مبل می‌اندازد، پر خنده ادا میکند:

-نه دیگه انقدرم صریح لعنتی!

عرفان مشتکی از پفیلائی درون ظرف کناری‌اش برمیدارد و می‌خورد و خیره به صفحه‌ء گوشی، پر از

حیرت و تعجب ناله‌وار نام سهند را صدا می‌زند و:

-دخترم هست داخل گروه حاجییی. مراعات گفتار کن.

سهند ابرو بالا میدهد و می‌خندد.

-کامل نوشتم که. سه نقطه گذاشتم تهش... خوب نگاه کن!

و عرفان، همینطور که نگاه کوتاهی به پیام سهند می‌اندازد، جواب میدهد:

-بقیه مغز ندارن جمله رو کامل کنن؟ نوشتی چون مال ما، نقطه چین؟ حاجی اینم شد حرف آخه؟

صدای ردیف شدن نوتیف‌ها که بلند میشود، عرفان به خنده می‌افتد.

-بفرما... همه در حال فرستادن ایموجی خنده و کاکتوس!

سهند خودش هم خنده‌اش می‌گیرد از این حجم استیکرهای متفاوت و خنده‌دار... اما به روی خودش

نمی‌آورد و تایپ میکند:

-چیزه خنده داری گفتم مگه؟ میگم مال ما حرومه، مال اونا حلال!

همینکه می‌فرستد، پیامش با تک ایموجی پوکر شاهین ریپلای می‌خورد. اخم میکند و برای عرفان،

حرصی نق می‌زند:

-چه عجب! آقا تشریف فرما شد.

طولی نمی‌کشد که ویس یک دقیقه ایی از طرف شاهین میرسد. داندلود و پخشش میکند.

با به اتمام رسیدن پیام صوتی، سه‌ه‌ند ابرو بالا می‌اندازد و متفکر ل\*ب میزند:

-سه روز! فقط سه روز فرصت داریم عرفان... بعدش مرحله پنجمه!

قلبش بی‌اراده محکمتر می‌کوبد و هیجان باز هم در رگهایش جاری می‌شود.

-آره. حتما اون شب توو ویلا هم می‌خواود امتیازهارو بگه!

سه‌ه‌ند چشم می‌بندد و اووفِ کلافه و مضطربی می‌گوید. دست روی صورتش می‌کشد و حس

درونی‌اش را بی‌هیچ شیله پیله ای بر زبان می‌آورد:

-فقط امیدوارم اون دختره...

اخم میکند و با فکر به چهار مرحله اول مسابقه که حتی خبر نداشت ادوارد، دختری‌ست به نام

روناک؛ بی‌قرار تر می‌شود. رقیبِ سختی بود در آن چهار جلسه و... سه‌ه‌ند از باخت خوشش نمی‌آید!

حتی اگر هدف از بُردش در مسابقه، پول و پِلِه نباشد. اما بُرد برایش مهم است. محض تفریح و ارضای

روحش که پا به رالی نگذاشته بود. دیوانه‌ه این کار بود و... برای هدفش می‌جنگد و تا نرسد، عقب

نمی‌رود. یعنی نباید هم عقب بکشد...

عرفان، سکوت و اخم او را که می‌بیند، کنجکاو سوال می‌پرسد:

-روناک؟! خب؟

سه‌ه‌ند پلکی می‌زند و رشته‌ه افکارش را گم میکند.

-آره. همون... امیدوارم به همون اندازه که می‌خوام جدی بگیرمش؛ به همون اندازه بی‌مصرف باشه!

تیز می‌گوید و چشم‌های عرفان از شدت تعجب، گرد میشوند.

-وا! یعنی چی؟

سه‌ه‌ند از حالت دراز کش به حالتِ نشستن، تغییر حالت می‌دهد.

-یعنی از رقیب داشتن بدم میاد، از حرفه‌ای بودن رقیبم بیشتر!

ابروهای عرفان پر از حیرت بالا می‌پزند و سه‌ه‌ند واقعا روحیه‌ه پرتلاش و رقابتی برای رسیدن به

اهدافش دارد. عرفان فقط می‌خواهد ببرد و تمام!

اما سهند چیزی فراتر میخواهد. چیزی مانند درخشیدن و برتری... شناخته شدن! چیزی مثل ثابت

کردن اینکه خواستن من پوچ نیست و من لیاقتش را دارم!

هوم زیر لبی میگوید که سهند خیره به صفحه گوشه ادا میکند:

-چه عجب. یه چیزی به این دختره پروندن!

عرفان گیج میپرسد:

-چی؟!!

سهند با چشم و ابرو به گوشه اشاره می کند که عرفان نگاهش را به صفحه چت میدهد و با دیدن

پیام تاکیدی شاهین که کشیده، تمرین با رعایت قوانین و مقررات را پین کرده بود، آهان بلندی

می گوید.

سکوت بیش از این را جایز نمی داند. چیزی می گوید تا حداقل کمی به سهند روحیه بدهد. میدانند که

سهند، حتما از حالا خودخوری را شروع کرده و استرس مرحله بعدی را نوش جان می کند.

-از فردا بریم پیست. اگه کلی تمرین کنیم، میتونیم، مطمئنم!

مکت میکند و به نیم رخ کلافه سهند خیره میشود.

-من باورت دارم سهند... بیا یه امشبو بهش فکر نکنیم. هوم؟

سهند سری تکان میدهد و مگر می شد فکر نکرد؟! با انگشت چشم هایش را می مالد و این آلرژی هم

شده قوز بالای قوز. روزها عطسه پشت عطسه و شب ها آبریزش چشمی و سرخی دماغ و دهن!

خنده اش که میگیرد، عرفان مهربان و خوشحال ل\*ب می زند:

-آ قربون خنده ت. حله؟

سهند نگاه چپی به او می اندازد و دماغش را بالا می کشد:

-حله.

-پس تا تو یه چای دم کنی من جواب اینارو بدم!

سهند اخم میکند و در برابر لحن پر هیجان و ذوق زده اش، سرد و نا امید زمزمه میکند:

-خدا تورو که نه... انشالله تک تک اون دوست دخترها تو بگیره ازت.

عرفان با شنیدن جمله‌اش، داد می‌زند و کوسن مبل را به سمتش پرت می‌کند:

-لعنتی به زور جمعشون کردم.

سه‌ه‌ند بلند میشود و خندان به طرف آشپزخانه قدم برمیدارد.

-کوه‌گندی!

عرفان تصنعی اخم میکند و حق به جانب جواب میدهد:

-پس چی؟ بیشتر از کوه‌کندن نباشه، کمترم نیست!

شلیک خنده سه‌ه‌ند به هوا پرتاب میشود و فندق می‌زند. زیر گ\*از را روشن می‌کند و یک امشب

نمیخواهد چای ساز را به کار بیاندازد. کتری را زیر شیر آب می‌گیرد و زمزمه کنان، پُرش می‌کند. روی

اجاق می‌گذاردش و از پلی لیست گوش‌اش ترکِ دلخوشی از حصین را انتخاب و شروع به زمزمه

کردن با آهنگ می‌کند. همان طور که در صفحه‌ء اینستاگرامش می‌چرخد، به جای اولش برمیگردد.

همین که می‌نشیند، صدای پر از حیرت و ضعیف عرفان به گوشش می‌خورد.

-چی؟!!

شانه بالا می‌اندازد و آهسته ل\*ب می‌زند:

-چی؟

عرفان چشم گرد می‌کند و صفحه گوش‌اش را سمت سه‌ه‌ند می‌چرخاند. متعجب و دستوری می‌گوید:

-ببین!

سه‌ه‌ند نگاهی به مانیتور می‌کند و سپس خیره در صورت او، بی تفاوت ل\*ب می‌زند:

-خب؟ دیدم!

عرفان تیله‌هایش را گرد می‌کند.

-خب؟؟ فهمیدی اصلا چیشد؟

سه‌ه‌ند سری به نشانه‌ء نه، بالا می‌اندازد و کمی در جایش به جلو متمایل میشود. کنجکاو می‌پرسد:

-چیشده که؟!!

عرفان روی صفحه با انگشت ضرب می‌گیرد و با صدایی که انگار از ته چاه در می‌آید، جواب میدهد:

-روناک!

سه‌ند تک خنده‌ی کوتاهی میکند و:

-این تعجب داره؟

-اومده پیوی!

و حالا نوبت تعجب سه‌ند است! یکه می‌خورد و ناباور پچ می‌زند:

-پیوی؟!

مکت میکند و پر اخم سوال بعدی را بر زبان می‌آورد:

-چرا؟!

عرفان با حواسی که پرت چت است، ریز می‌خندد و زیر لب پچ می‌زند:

-دختره باحالی به نظر میرسه.

سه‌ند چشم غره‌ای می‌رود و نمی‌خواهد ذهنش را درگیر چرندیات کند و... دخترک هم به گمانش، بخاطر مرحله پنجم و هماهنگی ساعت تمرین به عرفان پیام داده بود. بیخیال، علامت ذره بین پایین صفحه را لمس و صفحه‌ی شخصی کاوه را جستجو میکند. با دیدن نوار قرمز و نارنجی رنگ به دور گردی پروفایلش، روی تصویر ضربه می‌زند که استوری کاوه باز می‌شود. عکسی از نیم رخ خودش و کنار کادر متن کوتاهی که از سعدی است:

گر بیایی دهمت جان

ور نیایی گشدم غم

من که بایست بمیرم!

چه بیایی

چه نیایی!...

در کادر مخصوص نوشتن برای متن، شروع به لمس کلید حرف‌ها میکند.

-و باز نتونستم از کار دل جنابعالی، سر در بیارم!

ارسال میکند و منتظر خیره صفحه می‌شود. پیام سین می‌خورد و... کاوه در حال نوشتن است. سه‌ند به

عادت با ته ریش ها و موهایش بازی می کند.

پیام می رسد:

-باید از سمت خدا معجزه نازل بشود؛ تا دلم... باز دلم، دل بشود!

ابروهای سهند در هم گره میخورند و مات صفحه میشود. چیزی به مغزش نمی رسد و... خیلی وقت است که کاوه نزدیکش نیست و خیلی وقت است که مثل دو رفیق با هم درد و دل نکرده اند. کلافه تکیه اش را به مبل میدهد و تنها چیزی که به ذهنش می رسد را تایپ میکند:

-هنوز دوشش داری؟!!

می پرسد راجب کسی که غایب است و سهند، هیچ اطلاعاتی راجبش ندارد. همان کسی که کاوه مدت هاست دوشش دارد و نمی گوید کیست و چیست و فقط گفته بود که حسش یک طرفه است و

باید بپرد از کله اش و خب... دوست داشتن عطر نبود که بپرد!

نمیداند...

سین خوردن پیامش مصادف میشود با رسیدن پیام دوم کاوه.

-مرخصی نداری؟

سهند قلبش بی اراده محکم تر می کوبد و دست خودش نیست که این طور مضطرب می شود و نگران!

-چیزی شده؟ خوبی؟

جواب سوال قبلی اش که پرسیده بود، تازه می رسد و چقدر هم کوتاه است و قانع کننده.

-آره!

پیام بعدی هم مال کاوه است:

-بدک نیستم. فقط؛ نبودنت به هم ریخته معادلاتمو!

سهند تک خنده ی تلخی می کند که هیچ جایش شبیه خنده نیست و بیشتر درد و دلتنگی دارد.

دلش تنگ شده است و بین همه چیز گیر کرده است. حتماً حال ناهید بانویش هم دست کمی از حال

بد کاوه ندارد. دلش سنگین تر می شود و... مثل اینکه کلا نمی شود سیگار را کنار گذاشت!

به سمت بالکن قدم برمی دارد و حین راه، سیگار و فندکش را از روی میز چنگ می زند. داخل واتساپ

میشود. آیکون ریکورد ویس را بالا می‌کشد و گوشی را لبه نرده میگذارد. خیره به تاریکی شهر فرو رفته در شب، سیگارش را روشن می‌کند و پک عمیقی به آن می‌زند...  
- پس هنوز دوشش داری!

آرام می‌گوید و پر نفوذ. چشم خمار می‌کند و خیره به نقطه‌ی نامعلوم شهر، سری بالا و پایین می‌کند.  
- چون دوشش داری، باز هم می‌خواهی اون تصمیم احمقانه‌ت رو اجرا کنی؟  
فندک را داخل جیبش میگذارد و سپس گوشی را دست می‌گیرد. دقیقاً جایی میان گلو و س\*ی\*نه‌اش.

- نگفتی کیه، نپرسیدم! اما قیافه‌ی دختره دیدنی‌ وقت‌ی بشنوه می‌خواهی ازدواج کنی.  
پوزخند صدا دارش زیادی تیز است و به حتم در ویس هم به خوبی خواهد افتاد. می‌خواهد چیز اضافه‌تری بگوید که... دستش به مثلث کوچک ارسال می‌خورد و... ارسال می‌کند.  
کلافه قدم رو می‌رود طول سه متری بالکن را و پی در پی سیگارش را پک می‌زند و دود می‌کند. که پیام متنی کاوه را ریپلای خورده، زیر ویسش می‌بیند.  
- فکر کنم، گفته بودم مجبورم!

سه‌ه‌ند حرصی نیشخند کوتاهی می‌زند و عصبی و با یک دست برایش تایپ می‌کند:  
- من چی؟ نگفته بودم موافق نیستم؟ نگفتم من هستم، عرفان هست؟  
نگاه تیز و براق شده آبی رنگش، قصد لحظه‌ای چرخیدن ندارند و همانطور خیره صفحه‌اند که با آمدن پیام کاوه، ریز می‌شوند و دقیق:

- تا کی باید چشمم به دست شما باشه؟ اصلاً به این فکر کردی؟  
سه‌ه‌ند نمی‌فهمد و... می‌فهمد. اعصابش خورد می‌شود و دقیقاً نمیداند باید چه بگوید و برایش چه کار بکند؟

سرش تیر می‌کشد و کلافه، حرف همیشگی‌اش را می‌نویسد:  
- جای نیما کار می‌کردی، بهتر بود. حداقلش پیش غریبه‌دولا نمی‌شدی!  
جواب کاوه به سرعت میرسد:

-نه. بهتر نبود.

سهند جری میشود و دارد کفرش در می آید و لعنت به همه چیز. باید پیشش می بود.

-چرا؟؟

میپرسد چرا با این حال که میدانند این بار هم کاوه جواب درست و درمانی نخواهد داد. مکث میکند و

طی یک تصمیم ناگهانی، علامت تلفن بالای سمت راست را لمس میکند. بوق اول خورده، نخورده؛

کاوه تماس را قطع میکند که سهند در صفحه چت برایش می فرستد:

-جواب بده، حوصله ی مسخره بازی ندارم!

پیامش دو تیک آبی رنگ میخورد. دوباره تماس میگیرد که این بار در بوق اول، به جای رد تماس،

صدای ضعیف و خسته ی کاوه به گوش می رسد:

-بله؟

سهند دم عمیقی میگیرد و نفس حبس شده در س\*ی\*نه اش را با مکث بیرون میدهد. صدایش خش

دارد و بم شده وقتی که با تمسخر و نیشخند میپرسد:

-دیوونه شدی؟

-نه!

نه ی خسته ولی محکمی که کاوه بر زبان می آورد، اذیتش می کند و دلش بیشتر میگیرد.

-پس چی؟

-مجبورم!

-چرا؟

چرایش کمی بیش از اندازه بلند است و عصبی. می پرسد چرا، تا بلکه جوابی بشنود و دلش آرام

بگیرد ولی سکوت کاوه را که می بیند، پورخند می زند:

-باز هم ساکتی که!

برخلاف انتظار، کاوه ل\*ب از هم باز می کند. خسته، بی رمق و نا امید:

-چون زندگی بهتر میخوام.



سهند نزدیک نرده ها میشود و سیگار را در خاکِ گلدان فرو می کند. دست به دور نرده مشت می کند و هیستریک می خندد:

- و لابد این زندگی بهترت از ازدواج با زنی که هم قدره سنت ازت بزرگتره، به دست میاد؛ نه؟  
کاوه مکث میکند و سهند... عجیب امشب یک دندگی میکند و... چرا کسی درکش نمیکرد؟ صدای قورت دادن آب دهانش انقدر بلند است که در پشت گوشی هم می پیچد و... حسابی ترسیده و بدحال است. خودش هم نمیداند راهی که دارد می رود درست است یا خیر!

با مکث جواب میدهد:

-آ... آره.

دلش می گیرد برای این حجم از درماندگی برادرش. کاوه رفیق نبود. برادر کلمهء مناسبی برای شمردن او بود و... میخواهد بمیرد برای آره ی پر از ترس و اجباری که بر زبان آورده بود. کام عمیقی از سیگار دومی که روشن کرده بود می گیرد. دود را به ریه میدهد. چشمهایش میسوزند... قلبش هم! با مکث طولانی، دود را آرام آرام به جای د\*ه\*ان، از بینی خارج میکند. میخواهد ل\*ب بزند که صدای خندان دختر بچه ی پشت گوشی، اجازه نمی دهد.  
-با داداش سهند حرف میزنی؟

تک خواهر کوچک کاوه است. همان دخترک شیرین زبان و معصومی که کاوه برایش از جان مایه میگذارد و شاید یکی از دلایل ازدواجش با آن زن بیوه، کمند باشد و رفاه بیشترش.  
با یادآوریِ سادگی و شیرینی دخترک، تک جمله ای و خش دار ادا میکند:  
-گوشی رو بده بهش.

صدای تک خنده ی خسته و تلخ کاوه و جمله ی پشت بندش را میشنود که خطاب به خواهرش می گوید:

-بدو، داداش کارت داره.

صدای جیغ پر ذوق و بلند دخترک، قلب سهند را می لرزاند و کاسه ی چشمهایش پُر میشوند. نگاهش را بالا می دهد... تا آسمان تیره و شاید سمت خدا!

-داداشیی...-

با جیغ خفه و پر هیجانی صدایش میکند. سه‌پند کوتاه می‌خندد و نمی‌تواند گرفتگی صدایش را حتی

با چند سرفه هم درست کند.

-به! کمند خانوم. خوبی شما؟-

صدای دلچسب و پر نازش گوش سه‌پند را قلقلک میدهد:

-ممنون. تو خوبی؟-

می‌خندد. کوتاه و بی‌معنا! نمیداند خوب است یا نه اما می‌داند که می‌توانست بهتر هم باشد ولی

محض دلخوشی کمند، چشم می‌بندد و سری تکان میدهد، انگار که کمند مقابلش بود و او را می‌دید:

-عالی ام قربونت.

دخترک ریز می‌خندد و غش می‌رود از نازی که سه‌پند برای او در لحنش ریخته و... سه‌پند نمی‌خواهد

با درخواست اینکه گوشی را به کاوه بدهد، ناراحتش کند. مکث می‌کند و همینکه زبان در د\*ه\*ان

می‌چرخاند، جمله‌ای که کمند پر هیجان ادایش می‌کند، تیر می‌شود و فرو می‌رود در قلبش!

-گفتم بهت که داداش می‌خواهد عروسی کنه؟-

مات میشود و نفسش سخت بالا می‌آید و... کاوه تصمیمش را گرفته بود! چشم می‌بندد و لبخند تلخ و

بی‌جان‌ش بی‌ربط‌ترین حالت ممکن است که می‌تواند به چهره‌اش بدهد.

-داداشی؟؟-

صدای نگران دخترک، بند افکارش را پاره میکند. برای بار هزارم از تک خنده‌ی مسخره‌اش برای

نشان ندادن حال درونش استفاده می‌کند.

-آره خوشگل خانوم، گفتم. حالا گوشی رو میدی به کاوه؟-

نمی‌خواست بگوید ولی... گفت! اشکالی ندارد. حداقلش کاش که دخترک قهر نکند و ناراحت نشود.

می‌خواهد اسمش را هجی کند که کمند جواب میدهد. آرام و با طمأنینه:

-چشم.

و طولی نمی‌کشد که کاوه پشت خط می‌آید:

-ولش کنی همین طور تا صبح باهات حرف می‌زنه.

سه‌ه‌ند اما چیز دیگری می‌پرسد. چیزی که مغزش را دارد می‌خورد.

-به مامانت هم گفتی؟

-آره.

سه‌ه‌ند پوفِ کلافه ای می‌کند و با مکث سوالِ نوکِ زبانش را بیرون می‌ریزد:

-اون هم موافقِ؟

کاوه تلخ و عصبی می‌خندد:

-چرا مخالفت کنه؟ چیه این زندگیِ کوفتی براش خوبه مگه؟

سه‌ه‌ند بین حرفش می‌پرد:

-ماشین منو بفروشیم، عرفان هم هست. میتونیم یه خونه جور کنیم برات.

کاوه قهقهه می‌زند. از آن قهقهه‌هایی که صد برابر بدتر از هق هق است. خنده جایش را به بغض

می‌دهد و کاوه، خسته و درمانده توضیح می‌دهد:

-تا همین جاش هم کلی شرمنده‌م. نکن سه‌ه‌ند! بزار خودمم بتونم.

سه‌ه‌ند عصبی می‌غرد و واقعا نمی‌فهمد که چرا کاوه مدام ادا می‌کند که شرمنده است و شرمنده. مگر

رفاقت همین نبود؟ همین که تا می‌توانند کنار هم و برای هم باشند!

-من می‌گم خودت نمی‌تونی؟؟

پوزخند می‌زند و می‌خواهد حرص و غمش را با تشر زدن، تسکین دهد:

-اون زن اسیرت می‌کنه. برده میشی کاوه؛ برده!

بغض تیغ میشود و گلویش را آرام آرام خط خطی می‌کند. گلویش درد می‌گیرد و نمی‌داند دیگر باید

چه بگوید؟!

-میدونم!

تیر خلاص با همین کلمه به قلب سه‌ه‌ند می‌خورد و تمام تنش سست میشود. ناباور و شوک زده به

مانند ماهی بیرون افتاده از آب، د\*ه\*ان باز و بسته میکند. پلک چپش می‌پرد و سیگار دوم را هم در

گلدان دفن می کند و... صدای بغض دار و بدحالِ کاوه، گویی تمام شیرهای توانش را دارد می کشد.

کاوه ای که عصبی و لرزان برای او توضیح می دهد:

-میدونم. خودم میدونم که اسیر میشم ولی صاحبِ خونه و ماشین شدن خوب نیست؟

سه‌ه‌ند نفسش میبُرد و نمی تواند جواب دهد. کاوه اما پر بغض و متشنج ادامه می دهد:

-حداقلش روزی صد بار از استرس نمی میرم و از سرِ کار به کمندی که توو خونه تنه‌است زنگ

نمیزنم!

-اما...

کاوه اجازه نمی دهد و حرفش را قطع می کند. عصبی تر ادامه می دهد:

-حداقلش مامانم واسه مردم خم و راست نمی شه! حداقلش خیلی چیزها سه‌ه‌ند... خیلی چیزها...

سه‌ه‌ند لال می شود و تنها چیزی که می تواند بگوید این است که آهسته ل\*ب بزند:

-آروم باش.

و کاوه ای که با صد تا از این قبیل جملات هم آرام نمی شد...

دم عمیقی می گیرد و نگاهش را به تیرِ برقِ کم نورِ کوچه می دهد و پسرکِ به نظر منتظر و تکیه زده بر

آن.

آهی از سر کلافگی و ناراحتی می کشد اما این حجم از درماندگی، کم نمی شود که نمی شود. کاوه بغض

و خشِ صدایش را پس می زند و آرام می پرسد:

-تو چه خبر؟ رالی خوب پیش میره؟

سه‌ه‌ند بی حوصله سری تکان می دهد و زیر ل\*ب " آره " ای زمزمه میکند که کاوه ادامه می دهد:

-از اون دختره چه خبر؟ زدی مخش رو؟

سه‌ه‌ند پلک روی هم میگذارد و به لحنِ کذایی شیطنت آمیزش، پوزخند تحویل می دهد:

-اصلا رنگ بزن خوبی نیستی!

کاوه خودش را به نفهمی می زند و مثلاً متوجه نشد که سه‌ه‌ند، عوض کردنِ بحث توسط خودش را

گوش زد می کند:

-چی؟

سه‌ند با تک خنده‌ی مردانه و گرفته‌ای، جواب می‌دهد:

-هیچی کاوه. شب بخیر.

کاوه هم به تبعیت از او، بی‌معنا و بی‌دلیل می‌خندد.

-شب توام بخیر. فردا حتما حرف می‌زنیم.

سه‌ند سری تکان می‌دهد و از درِ شیشه‌ای بالکن به عرفان قهقهه زنان و پهن شده روی مبل نگاه

می‌اندازد. گوشه‌ی ل\*بش بخاطر خنده‌ی از ته دل او کش می‌آید و از طرفی صدای خداحافظی

کردن کاوه و... یادآوری راهی که می‌خواهد در آن پا بگذارد، باعث می‌شود دلش جمع شود.

-قطع نکن!

هول زده می‌گوید و دستوری و... اخم آلود!

کاوه متعجب می‌پرسد:

-چیزی شده؟

سه‌ند پلک بر هم می‌فشارد و سعی می‌کند در کمال خونسردی، جمله‌اش را بر زبان بیاورد:

-شماره‌ی اون زنیکه رو بده بهم بعد قطع کن.

کاوه جا می‌خورد. مکث می‌کند و... با تردید پچ می‌زند:

-شماره‌ی... نیلو؟

سه‌ند مکث می‌کند و... با یادآوری چهره‌ی زن و آن ادا و اصولش، صورتش جمع می‌شود. از روز اول

هم به کاوه گفته بود این زن عیب دارد. گفته بود که پیش او کار نکند. گفته بود و... به قول معروف کو

گوش شنوا؟

بازدمش را پر حرص بیرون می‌دهد و به تایید جواب می‌دهد:

-آره. شماره‌ی نیلو جهانی!

-برای چی؟

اعصابش دیگر نمی‌کشد و حوصله‌ی جواب دادن به هیچ سوالی را ندارد.

از بین دندان‌های کلید شده‌اش هشدار وار تاکید می‌کند:

-یک دقیقه نشه دو، کاوه! ارسال کن.

میگوید و بلافاصله دایره قرمز رنگ را لمس و تماس را قطع می‌کند. منتظر هیچ جوابی از جانب کاوه نشده و فقط تاکید کرده بود که شماره را پیامک بزند.

تکیه‌اش را به دیوار خنک بالکن می‌دهد و حریص نفس می‌کشد و... س\*ی\*نه‌اش سنگین است و کاش که سبک شود. سبک شود از دردها و فکرها و غصه‌ها!

نگاهش جایی حوالی ستاره‌های چشمک زن قفل می‌شود و این سکوت شب و این تاریکی خوب است. باب دل و... مطابق نیاز الانش!

صدای اعلان پیامک گوشی‌اش بلند می‌شود. با دیدن نام کاوه، گوشه ی ل\*بش به یک ورکش می‌آید و همین حساب بردن کاوه هم... خوب تر است. روی پیامک ضربه می‌زند که یازده رقم می‌بیند و...

همان اسم و فامیل مزخرف. نیلوفر جهانی!

شماره را ذخیره می‌کند و همین که دستش میرود تا تماس بگیرد، چشمش به ساعت بالای صفحه می‌خورد. دیر وقت است و نزدیک نیمه شب. کلافه دستی به زبری ریش‌هایش می‌کشد و... بی‌حوصله در کشویی را باز کرده و داخل می‌شود. عرفان انقدر غرق در گوشی و پیام دادن و پیام گرفتن است که حتی نمی‌پرسد چقدر طول کشید سیگار کشیدن و... البته که چه بهتر که پا پیچ نشد. سهند که حوصله این حرف‌ها و کارها را نداشت. مسیر اتاق را تا تخت خوابش طی می‌کند. تیشرتش را از تنش

می‌کند و کلید خاموش چراغ خوابش را می‌زند. به پشت روی تخت دراز می‌کشد و ساعد روی

پیشانی می‌گذارد. چشم می‌بندد و... به رالی فکر می‌کند و فردا صبح زود باید برای تمرین برود و

حوصله ی تازیدن رقیب و عقب ماندن خود از میدان را ندارد. نفس عمیقی می‌کشد و از شدت

کلافگی به پهلو می‌چرخد. چرخیدنش مساوی می‌شود با قفل شدن نگاهش بر روی قاب عکس روی

میز کوچک گوشه ی اتاق. خودش؛ کاوه و عرفان و کمندی که در آ\*غ\*و\*ش سهند می‌خندد و با

سختی تمام ردیف دندان‌هایش را به نمایش می‌گذارد. همین پارسال بود که عکس را در آلتیه ی

یکی از رفقا انداخته بودند و... انگار همین دیروز بود که سهند دعا دعای ورود به رالی می‌کرد و

فردایش معجزه شده بود. چشم می‌بندد و فکر نیلوفر، کاوه و رالی و... در ذهنش پیچ و تاب می‌خورند و انقدر هم میزند افکارش را که نمی‌داند کی خواب به سراغش می‌آید.

"منو نترسون از قفس؛

میگی جرمم صدام، مسخره‌ست!"

آهنگ منو نترسون از حصین و عرفان که به عنوان آلامِ گوشی اش تنظیم شده است؛ دارد با صدای بلند می‌خواند و سهند اما در جایش حتی غلت هم نمی‌خورد. برعکس؛ ل\*ذت می‌برد از شنیدن صدای رپ و آهنگ‌هایی که محبوب دلش بودند. خمیازه‌ی بلند بالایی می‌کشد و دست از هم باز می‌کند. از بین چشم‌های نیمه باز شده‌اش خیره‌ی تلفن همراهش می‌شود و ملحفه را کنار می‌زند. بی‌خیال خاموش کردن صدای هشدار و زنگ صبح بخیر می‌شود و به طرف پنجره می‌رود و آن را باز می‌کند. باد گرم تابستان می‌رقصد و داخل می‌شود و پرتوهای آفتاب، وحشیانه خودشان را بر در و دیوار و جای جای اتاق و تن سهند می‌کوبانند. پوزخند می‌زند و از گرما متنفر است. نمی‌خواهد به چیزهای منفی و بد اثر فکر کند؛ برای همین حواسش را پی تمرینی می‌دهد که قرار است تا کمتر از یک ساعت دیگر به سراغش برود و همین انگیزه‌ی رفتن به تمرین، می‌شود هیجان و میدود زیر پوستش. طی یک اقدام ناگهانی پرده را می‌کشد و مانع ورود آفتاب به داخل حریمش می‌شود و اینطوری بهتر است. به طرف ت\*خت خو\*اب قدم برمیدارد که درب اتاق یکهو باز و عرفان با سر و صورتی خواب‌آلود و لوس داخل می‌شود. از دیدن صورت پف‌آلود و شلوارک در پا جمع شده‌اش ریز می‌خندد و خودش را روی تخت می‌اندازد:

-صبح بخیر عرف!

زیر چشمی نگاهی به صورت در هم رفته و شاکی عرفان می‌کند و خودش را به کوچه‌ی علی چپ می‌زند:

-چته تو؟ چرا اونجور نگاهم می‌کنی؟

عرفان اخم می‌کند و دست به پیشانی می‌گیرد. پوف شاکی اش نشان از کلافگی اش است:

-محض رضای خدا خفه‌ش کن!

سه‌ند ابرو بالا میدهد و منتظر نگاهش می‌کند که عرفان چشم غره می‌رود و حرصی ادامه میدهد:

- پسر آخه این چیز شعرها چیه سر صبحی گوش میدی؟ اینم شد آلام؟

سه‌ند اخم می‌کند و در جواب او، فقط سکوت می‌کند. انقدر به سکوتش ادامه میدهد و خیره نگاهش

میکند که سر آخر خود عرفان کم می‌آورد و پا کوبان و به مانند پسر بچه‌های لوس و قهر کرده از اتاق

بیرون می‌رود.

با صدای بسته شدن در، سه‌ند تک خندی می‌کند و از جا بلند میشود. آلام را خاموش می‌کند و از

کمد لباس‌ها حوله حمامش را برمیدارد و زمزمه کنان به طرف حمام قدم برمیدارد.

دقایقی بعد حاضر و آماده و طبق عادت، با تیپی که سر تا سر تیره است و مشکی؛ جلوی درب منتظر

عرفان می‌شود. نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و... نه و ربع صبح است و عرفان، با این حال که

سه‌ند به حمام رفته و بعد لباس پوشیده، هنوز هم حاضر نشده است. کفرش در می‌آید و شاکی

صدایش می‌زند:

- عرف؟ کجا موندی پس؟

ابتدا صدای پر خنده و پر انرژی عرفان و سپس خودش در حال ظاهر میشود.

- اومدم.

پرهیجان اعلام آمادگی می‌کند که با دیدن تیپ سر تا سر مشکی سه‌ند، چشم گرد می‌کند و متعجب

ل\*ب می‌زند:

- وسط چله‌ی تابستون؟ پسر شوخیت گرفته؟ برو یه چیز روشن بیوش خب.

سه‌ند چشم غره‌ای به او می‌رود و بی‌اهمیت به حرفش، در را باز می‌کند و از خانه خارج می‌شود.

یک امروز را استثناً از آسانسور استفاده نمی‌کند و پله‌ها را ترجیح می‌دهد. صدای ناله‌وار عرفان را

میشنود و خوب می‌داند که او از هر چیز پله‌کانی بیزار است:

- با آسانسور چرا نه؟

سه‌ند تک خندی می‌کند و همین‌جور که پایین می‌رود، جواب می‌دهد:

- چرا قرمز؟



عرفان اول متوجه نمی‌شود منظورش چیست ولی با پایین رفتن از دو پله ی بعدی، تازه دو هزاری اش می‌افتد و حرصی پیچ می‌زند:

-کوفت، نخند! باز تو گیر دادی به لباس‌های من!

سهند سر برمی‌گرداند و از بالا تا پایین او را دوباره از نظر می‌گذراند. تیشرت قرمز، شلوار سفید و... کتانی‌های سفید با بندهای قرمز و... دخترانه نیست؟ دخترانه نباشد هم... پسرانه نیست. حداقلش از نظر او! پوزخند کوتاهش از تپله‌های سبز عرفان دور نمی‌ماند و بیخیال، راهش را ادامه می‌دهد.

-راستی؛ با کاوه حرف زدی؟

پایش بین رسیدن به پله ی بعدی در هوا می‌ماند و قلبش محکم تر می‌کوبد. اخم می‌کند و با مکث دوباره به راهش ادامه می‌دهد. سعی می‌کند عادی جلوه کند و خود را بی‌خبر نشان دهد از هر موضوع خاصی. معمولی ترین لحن ممکن را به کار می‌برد وقتی که جواب می‌دهد:

-آره. چطور؟

عرفان شانه بالا می‌اندازد و به دنبال سهند راه می‌افتد. دو پله مانده تا به پاگرد ولی... مثل بچه‌ها جفت پا روی آن می‌پیرد. سهند از صدای ضرب کتانی با سنگ پله، چشم می‌بندد و میخواهد چیزی بگوید که عرفان ل\*ب از هم باز می‌کند. صدایش پر از شک و واومه و... نگرانی میشود وقتی که شروع به توضیح دادن میکند:

-حتماً شنیدی خبر ازدواج یکهوییش رو؟

سهند سری به نشانه ی مثبت تکان می‌دهد و هوم خارج شده از گلوییش، به عرفان اجازه پیش‌روی می‌دهد:

-واقعا نمی‌فهمم. نه به دیروزش که میگفت درگیره یه عشق یک طرفه‌ست، نه به امروزش که می‌خواهد با صاحب‌کارش ازدواج کنه!

سهند اخم می‌کند. دهانش پُر می‌شود از حرف ولی... هیچ جوابی ندارد. شاید هم دارد و نمی‌داند که باید چه بگوید. از ادامه دادن این بحث صرف نظر می‌کند و با رسیدن به آخرین پله، به سمت دروازه حرکت می‌کند. سعی میکند بی‌حوصلگی را پس بزند و به رالی فکر کند و تمرین. سوییچ را به طرف

عرفان پرت میکند که عرفان هول زده و دستپاچه آن را در ب\*غ\*ل میگیرد.

-ماشین رو بیار بیرون.

و بی اینکه منتظر جوابی از جانب او باشد، از دروازه خارج می شود.

حدوداً پانزده دقیقه از آمدنش به پیست میگذرد. پشت رُل جا گرفته و بی هدف گ\*از را پُر و خالی می کند. چشم می چرخاند و... نه! مثل اینکه شاهین، امروز هم نیامده بود. دلش میگیرد. با یاد آوری سرما خوردن او و سرفه های خشک و حال بدش، آه کوتاه اما عمیقی از میان ل\*بش خارج می شود که صدای کلافه ی آیسو دقیقاً از کنار دستش به گوش می رسد:

-حرکت نمی کنیم؟

به زور پلک میگیرد از شلوغی اعضای تیم که داشتند برای پشت فرمان نشستن حاضر می شدند و... سعی می کند حال و هوای آتش را نفس بکشد. لبخند می زند. کلاج را تا انتها گرفته و اتومبیلش را روی حالت دنده قرار می دهد و گ\*از را به رسم همیشگی پُر و خالی می کند. گ\*از می دهد و به طور ناگهانی کلاج را رها میکند و دوباره به گ\*از می افزاید. یک تیک آف موفق، پُر صدا و پُر دود! نگاه همه را خریده است و این را خوب می داند. بیخیال ترس و لرز و جیغ جیغ های آیسو می شود و دست به سمت ضبط ماشین می برد. صدایش را زیاد می کند و این چند روز تمرین را میخواهد خودش باشد؛ البته در چهارچوب قوانین شاهین موحد!

ماشین را وحشیانه از بین مانع ها رد می کند. می تازاند و می تازاند. می خندد و م\*ست میشود از صدای موتور و اگزوز ماشین. در جواب جیغ زدن ها و " قول داده بودی آروم تر برونی " های آیسو، پُر هیجان و میان خنده فریاد می زند:

-لذتشو ببر دیوونه.

میگوید و همچنان پدال گ\*از را محکمتر می گیرد... یک لحظه؛ فقط یک لحظه به هوای خنده و صحبت با آیسو از سمت چپش غافل می شود که ناگهان با صدای شیهه کشیدن اتومبیلی که از او سبقت میگیرد، به خود می لرزد و ناشیانه تمام فرمان را به طرف راست می کشد. جیغ می کشد و صدای فریادش وقتی به اوج می رسد که درست همان لحظه، اتومبیل دیگری درست از کنار راستش

وارد مسیر میشود. خودش را گم می‌کند و تنها کاری که میتواند انجام بدهد این است که یکپهو و بی‌مقدمه، تمام ترمز دستی را بالا می‌کشد و ماشین با صدای بدی به دور خود می‌پیچد و دود می‌کند. آیسو دو دستش را به سرش می‌گیرد و جیغ بنفشش تمام فضای ماشین را پر می‌کند و روناک... سرش با ضرب محکمی به شیشه ی کناری می‌خورد. ماشین می‌چرخد و می‌چرخد تا اینکه با برخورد به یکی از جدول‌های رنگی کنار مسیر، متوقف می‌شود. دود از جلوی کاپوت ماشین بلند می‌شود و روناک ترسیده و بدحال، با دستی که به سر گرفته است، خودش را بیرون می‌کشد. ماشین را دور می‌زند و به طرف آیسویی می‌رود که از شدت ترس، در جایش قفل کرده است و شوکه از اتفاقی که افتاده حتی نمی‌تواند از ماشین پیاده شود. درب سمت او را باز می‌کند و سعی می‌کند از اضطراب و ترسش کم کند:

- دستتو بده به من. آرام باش...

و دست به سمتش دراز می‌کند. آیسو ترسیده، دستش را محکم چنگ می‌زند و با دیدن ردِ خونی که گوشه ی پیشانی روناک خودنمایی می‌کند، وحشت‌زده خیره‌اش می‌شود و بغضش می‌شکند وقتی که می‌گوید:

- چیشدی تو؟

روناک گرمی باریکه ی خون را روی پیشانی‌اش حس میکند اما توجهی نمی‌کند و از لوس بازی خوشش نمی‌آید. حداقلش برای نترساندن بیشتر آیسو، باید حفظ ظاهر کند، چرا که روحیه ی او حساس است و بیش از حد دخترانه!

لبخندی به رویش می‌پاشد و دل گرم کننده ل\*ب می‌زند:

- من عادت دارم به این چیزا دیوونه. تو خوبی؟

آیسو بغض می‌کند و کنترلی روی اشک‌هایش ندارد؛ با این حال سری به نشانه مثبت تکان میدهد و تن لرزان و خشک شده اش را از ماشین بیرون می‌کشد. روناک در آغوشش می‌گیرد و پشتش را با دست می‌مالد:

- ببخش که ترسوندمت!

آیسو محکمتر به خود فشارش میدهد و عمیق نفس می‌کشد؛ ولیکن گریه امان نمیدهد تا درست و

درمان صحبت کند:

-من... م... نگر... ان تو شد...م.

روناک از او فاصله میگیرد و خیره ی تپله‌های آبی روشن و پُر از اشکش میشود. با عشق نگاهش

می‌کند و آهسته ل\*ب می‌زند:

-نمیارمت دیگه سرِ تمرین!

آیسو ترسیده و بغ کرده می‌پرسد:

-یعنی چی؟

-یعنی همین که گفتم! حرف نباشه.

آیسو دست به بازوهای روناک میگیرد و آهسته تکانش می‌دهد. نگاهِ پر خواهشش را به چشم‌های

درشت و سیاه روناک میدوزد و ناله می‌کند:

-بخدا... من... دی... دیگه... نمی... تر... سم. قول... میدم. خب؟

روناک اخم می‌کند و دیگر محال است که او را با خودش سر تمرین بیاورد و دیوانه است مگر جان او

را هم به خطر بیندازد؟ کمی توو پرش می‌خورد که چرا این ریسک را کرده است ولیکن سعی می‌کند

چندان خودش را گرفته نشان ندهد؛ چرا که بعداً به حتم، آیسو خودش را مقصر خواهد شناخت و...

پووف کلافه‌ای می‌کند و دست بین موهای کوتاه و آزادش می‌برد. کوتاه می‌پرسد:

-گوشی‌ت همراهته؟

آیسو هول زده و گیج، دست داخل تک جیب بزرگش میکند و با خالی بودن آن، تک کلمه‌ای ادا

می‌کند:

-نه.

روناک نگاهش را به مسیر می‌دهد و باید پیاده برگردند تا اول مسیر و رسیدن به خطِ استارت؟ تا

دفتر شاهین کلی راه است و پیاده رفتن برای خودش که نه... برای آیسویی که با پاشنه‌های میخی و

هفت سانتی راه می‌رود، سخت است! برمیگردد و نگاهِ مرددش را به کفش‌های براق و نوک تیز او

می دهد. آیسو که حالا چشمه ی اشکش خشک شده است، سرگردان و متعجب نگاهش می کند و

روناک خونسرد و به اجبار ل\*ب می زند:

-راه بیوفت!

اولین قدم را برمیدارد که آیسو جیغ خفه ای می زند و پر حیرت ادا می کند:

-واقعاً میخوای پیاده بریم؟

روناک بی اینکه برگردد، جواب میدهد:

-راه دیگه ای سراغ داری؟

آیسو بغض می کند و اگر این همه راه آمده را قدم بزند، بی شک پاهایش فلج خواهند شد. از گز گز

می میرد و قبلاً چندباری تجربه کرده است قدم رو رفتن مسیر طولانی را با این پاشنه ها! همینکه

میخواهد د\*ه\*ان باز کند تا حرفی بزند، صدای پر گ\*از و غرش اگزوزی باعث می شود که گر\*دن

بچرخاند و عقب را نگاه کند. با دیدن سوناتای خاکستری رنگی که دارد نزدیکشان می شود، خوشحال

و پر ذوق ل\*ب می زند:

-روناک وایسا! ماشین.

می خندد و گ\*از را بیشتر می کند. با مانع ها بازی می کند و به عمد، به ماشین عقبی راه نمی دهد.

عرفان از خنده و ذوق در جایش بند نمی شود و مدام در صندلی وول میخورد و به عقب برمیگردد. با

قهقهه شروع به تعریف و تمجید از دست فرمان سهند می کند و جیغ پر هیجانش بخاطر قال گذاشته

شدن ماشین پشتی توسط سهند، کر کننده است. سهند گ\*از را انقدری بیشتر می کند که ماشین

پشتی را دیگر از آینه جلو نمی بیند. عرفان سر جایش می نشیند و دست روی قلبش میگذارد. نفس

نفس می زند و پر خنده میگوید:

-وای خدا... خیلی خوب بود!

سهند هم می خندد و همچنان پر قدرت به جلو می راند که با دیدن سوناتای مشکی رنگی که در

جلوی مسیرش دارد ویراژ می دهد، فکری به سرش می زند و باید خودش را با ادوارد محک بزند.

سرعتش را کم می کند و اجازه می دهد که ماشین ادوارد نام رالی؛ یا همان دختر خاله ی ماهان که

نامش روناک است، خوب جلو برود و بتازاند. سوناتای مشکی رنگ که دورتر میشود، پر هیجان و

مضطرب ل\*ب میزند:

-محکم بشین!

میگوید و یکهو گ\*از را پُر می کند و با سرعتِ دیوانه‌واری می‌خواهد که از سمت چپِ ماشینِ دخترک سبقت بگیرد. از عقب، نزدیک سوناتای سیاه رنگ رو به رو می‌شود و ناگهان به سمت راست می‌پیچد

و به طرز وحشتناکی به گ\*از می‌افزاید. عقبِ ماشینِ خود را از جلوی ماشینِ دخترک که در عقب

بود دور می‌کند که از آینه، متوجه ی سر در گم شدن و انحراف از مسیرِ دخترک می‌شود. سرعتش

را کم میکند و همانطور که راهنما میزند و در کنارِ راه توقف می‌کند، از آینه ب\*غ\*ل، نگاهش به

ماشینی می‌ماند که یکهو و در حین انحرافِ مسیرِ روناک، از سمت راستش سبقت می‌گیرد. در جایش

تکان می‌خورد و ترسیده از ماشین بیرون می‌پرد. عرفان هول زده صدایش می‌کند و از صدایِ جلو،

عقب را بررسی می‌کند:

-سهند؟ چیشد؟

دویست و هفت سفید رنگِ علیرضا... همانی که سهند به او راه نمی‌داد و او را عقب گذاشته بود، با

شتاب از کنارشان می‌گذرد و با غرش ماشین، خودنمایی می‌کند و نگاه سهند اما، جایی میان دور خود

چرخ خوردنِ سوناتای مشکی رنگی که دخترک و دوستش در آن بودند، گیر می‌کند. سرش درد

میگیرد و تنها کاری که می‌تواند انجام دهد این است که نظاره‌گر باشد. آب دهانش خشک می‌شود و

از شدت ترس و شوک گلویش می‌سوزد و لعنت به خودش... چه کار کرده بود؟ کاش با سبقت

یکهویی اش دخترک را هول نمی‌کرد و...

با صدای کوبش ماشین به جدول کنارِ مسیر، ترسیده قدمی به جلو می‌گذارد ولی قدم بعدی را

برنداشته، نفس آسوده‌ای بیرون می‌دهد از اینکه ماشین بالاخره متوقف شده بود و چه خوب که چپ

نکرد! و... خدا رحم کرده بود. اخم می‌کند و چه ربطی به سهند دارد؟ مقصر او که نبود. علیرضا بود که

از سمت راست سبقت غیر مجاز گرفته و به حتم این قضیه این جا تمام نخواهد شد! دوربین‌های سر

تا سر مسیر، حتما نقض قوانین علیرضا را ضبط کرده و... شاهین مگر بیخیال این قضیه میشد و

ماهانی که بخاطر حضور غیرقانونی دخترخاله اش در رالی، همه را دور زده بود؛ بابت تصادفش... آن

هم به دلیل کله شقی کسی مثل علیرضا، ساکت می نشست؟

سری به اطراف تکان می دهد و هیچ تمایلی ندارد حالا که مسابقه دارد جلوتر میرود، خودش را بیخود، درگیر مسائلی کند که ربطی به او ندارد! دوباره پشت رُل جا میگیرد و بی اینکه هیچ جوابی به نگاه متعجب عرفان بدهد، حرکتش را از نو شروع می کند.

-کجا داری میری؟ صبر کن سهند!

توجهی به لحن سر تا سر حیرت عرفان نمی کند و... شاید عرفان در اینجور مواقع زیادی درگیر

عواطف میشد. به ماشین شتاب بیشتری میدهد و معمولی جواب میدهد:

-ما مقصر نبودیم، پس کمک کردن هم وظیفمون نیست!

-اما...

جمله اش را قیچی می کند:

-اما و اگر نداره. هر کس برای خودش میدوئه؛ راستش.. شاید اگه جفتشون بنا به هر دلیلی نتونن توو این دو جلسه ی باقی از تمرین شرکت کنن... حتی خوشحالم بشم.

میگوید و با طرح لبخندی سمت عرفان برمیگردد. چشمان درشت عرفان که حالا گردتر از حالت

معمول شده اند را از نظر میگذراند و کوتاه میگوید:

-اونجوری نگاهم نکن!

عرفان جوابی نمیدهد و سهند به هوای اینکه قانعش کرده، زیر خنده میزند:

-دیدی؟ خودتم فهمیدی که حق با...

هنوز جمله اش تمام نشده است که عرفان، عصبی و پرخاشگر تاکید میکند:

-همین الان برمیگردی!

سهند حوصله ی جر و بحث ندارد و بالاخره عرفان نباید بفهمد که در رالی، مرگ و زندگی هر رقیب و رفیق، فقط باید محکمتشان کند و نباید این مسائل را جدی بگیرد؟

کلافه و با اعصابی داغان زمزمه می کند:

-چرت نگو پسر. میگم به ما ربطی نداره!

عرفان اما نمیفهمد و هر چقدر هم که هدف برایش مهم باشد؛ بد کسی را نمیخواهد. تنش عرق میکند و دست خودش نیست که نمیتواند به آنها و آن لحظه ی چرخ خوردن اتومبیل فکر نکند. کفرش در می آید و چرا سهند یکبار هم که شده حرف او را قبول نمیکرد؟ به یکباره میشود آتش و از کوره در میرود:

-ربط داره سهند؛ ربط داره! برگرد.

سهند از سرعت ماشین کم میکند و عصبی میگرد:

-چرا نمیتونی بیخیال شی؟ حتما تا الان فهمیدن و رفتن سراغشون.

-اگه نرفته باشن چی؟

سهند دست دور فرمان مشت میکند و پرحلاکت ادا میکند:

-به درک.

-پیاده میشم!

سر میچرخاند و بهت زده خیره عرفانی میشود که انگشت به دستگیره ی در، آماده ی ترک ماشین است. اخم میکند و تذکر میدهد:

-مسخره بازی در نیار!

و اما عرفان جدی تر از این حرفهاست که دنبال مسخره و دلک بازی باشد. انگشت میانی اش را زیر دستگیره میگیرد و کمی آن را بالا میکشد:

-یا پیاده ام کن یا دور بزن.

سهند برزخی نگاهش میکند که عرفان منتظر ابرو بالا می اندازد و سهند... فقط میتواند در کمال ناچاری، تمام فرمان را بشکند و تا جایی که میتواند حرصش را سر پدال گ\*از خالی کند و به طرف سوناتای مشکی رنگ براند...

هیچ نمیگوید و با اعصابی داغان، پدال گ\*از را بیشتر میفشارد و مسیر آمده را برمیگردد. عرفان زیر ل\*ب نق میزند و غر زدنهایش از گوش سهند دور نمی ماند:



-همه چیزش شده رقابت!

سه‌پند پوزخند صدا داری میزند و پدال گ\*از دارد زیر پایش جان میدهد. توجهی به عرفان نمیکند و با دیدن دخترک ظریف جثه‌ای که بلوز مردانه گ\*شا\*دی بر تن دارد و کنار مسیر قدم رو می‌رود، راه‌نما میزند و سرعتش را کم میکند. اخم میکند و دقیق میشود و... دخترک خوش پوشی که با پاشنه‌های به گمانش ده سانتی، به دنبالش راه می‌رود؛ چقدر آشناست! تک بوق کوتاه و به اجباری میزند که دخترک پاشنه میخی، دست تکان میدهد. با دیدن گل از گل شکفتن و خوشحالی دخترک پوزخند میزند و خطاب به عرفان پیچ میزند:

-از منو تو سالم ترن!

عرفان فک میفشارد و نا امید از رفتار سه‌پند ل\*ب میزند:

-متاسفم!

زمره‌ی "باش" گفتن زیر لبی سه‌پند را میشنود و خودش را به کوچه علی چپ میزند. در دل خدا را شکر میکند که هم تیمی هایشان سالم اند و در حین توقف سه‌پند برای سوار کردن آنها، نگاهش خیره‌ی ماشینشان میشود که حسابی داغان شده و از جلوی کاپوت دود بلند شده است!

-میرسونین مارو؟

با شنیدن صدای پر عشو و خوشحال آیسو، نگاهش را از سوناتای روناک میگیرد و خیره‌ی ابی‌های روشن دخترک میشود. لبخند دندان‌نمایی میزند و شیشه را پایین میکشد:

-سوار شین.

آیسو جیغ خفه و پر ذوقی میکشد و رو به روناک میگوید:

-بیا روناک.

و روناکی که ماتش برده است و نمیداند باید قبول کند یا خیر؟ مشکلی با اینکه آنها مذكر هستند، ندارد؛ فقط نمیداند که...

-بیا دیگه!

به آیسویی نگاه میکند که حین پاتند کردن به سمت ماشین صدایش میزند. بیخیال افکارش میشود

و دست در جیب، به طرفشان حرکت میکند. آیسو در عقب را برایش باز میکند و با نیش باز و چشمک کوتاهی در کنارش ادا میکند:

-اول تو بشین!

روناک اخم میکند و خیره در صورت رفیقِ زیادی نامتعالش، پچ میزند:

-روانی! همین چند دقیقه پیش داشتی از ترس، سگته ناقص میزدی.

میگوید و داخل اتاقک اتومبیل جا میگیرد. سلام کوتاه و مودبانه ای میگوید. پشت صندلی راننده جا

میگیرد که عرفان، مثل همیشه خوش رو و بشاش رفتار میکند:

-سلام. خدا بد نده!

روناک لبخندی به روی او بی که به پشت برگشته و نگاهشان میکند، می پاشد:

-ممنون.

بالاخره آیسو هم با آن مانتوی بلند و نازکش که به زور میتوانست جمعش کند، سوار میشود. در را می

بندد و ذوق نهفته در صدایش به شدت قابل تشخیص و واضح است وقتی که میگوید:

-سلام. زحمت دادیم بخدا.

-این چه حرفیه؟ وظیفه بود.

لحن مودبانه و صمیمی عرفان را میشنود. لبخند میزند ولی یک جای ذهن و فکرش سمت سهندی

میرود که حتی سلام هم نکرده بود! نگاه شر و شیطانش را پی نیم رخِ اخم آلود و جدی او میدهد و...

راست میگفتند که هر که محل سگ ندهد جذاب تر است؟! از افکارش و حرفی که به ذهنش میرسد

خنده اش میگیرد. نگاه متعجب روناک به خود را که میبیند خنده اش را جمع و جور میکند. سهند

سر از گوشی بیرون می آورد و آن را روی داشبورد رها میکند. حرکت میکند و همین که سرعتش را

بالا و بالاتر میبرد، آیسو به حرف می آید و در دلش به خود اعتراف میکند که از همین حالا ارتباط

داشتن با این پسر برایش جذاب شده است.

-میشه یواش برونی؟ به اندازه ی کافی امروز زهرم ریخته!

میگوید و پشت بندش ریز و پر کرشمه میخندد. از عمد مفرد خطابش کرده بود تا راحت بودنش را به

رخ بکشد ولی با جوابی که از سهند میگیرد، تمام بادش خالی میشود.

-زهرتون بخاطر سرعت نریخت؛ مشکل از علیرضا بود.

مکث کوتاهی میکند و:

-سبقت از راست ممنوع!

جمع! مفرد خطاب کرده بود سهند را و مفرد خطاب نشده بود و همین اول راهی گارد گرفته بود! در

جوابش بی معنا میخندد و سهند همچنان به سرعت خود می افزاید. انگشتش روی دستگاه پخش

ماشین می نشیند که آرتا میخواند. با همان جمله ی اول که از اواسط اهنگ هم هست، روناک از خود

بیخود میشود و متعجب و هیجان زده سمت آیسو برمیگردد. چشمهایش برق میزنند وقتی که آهسته

ل\*ب میزند:

-تو فقط اراده کن...

ریز میخندد و دست خودش نیست که ذوق زده و بی فکر میپرسد:

-رپ دوست دارین؟

و با این سوالش جمع را مخاطب قرار میدهد. سهند از آینه جلو نگاهش میکند. شالش افتاده است و

اصلا قصد میکند که آن را روی سرش کیپ کند؟ چشم میگرداند بین صورت بشاش و منتظر دخترک

و جمله ی همیشگی را بر زبان می آورد:

-سبک زندگیمه!

-یوه!

آیسو یکهو یوه میکند و یوه گفتنش پر است از تعجب و حیرت زدگی!

عرفان بلند میخندد:

-والا من که از هر چی رپ و هیپ هاپ...

هنوز جمله اش را تمام نکرده است که سهند میان حرفش می آید:

-خب؟؟

و عرفان از نگاه تیز او که به دلیل حساسیت داشتنش به بد گفتن راجب سبک زندگی اش است:

جرعت نمیکند جمله اش را کامل کند و حداقلش ضایع شدن جلوی دو دختر هم تیمی را نمیخواست. کوتاه و پُر معنا میخندد که روناک هیجان زده ادا میکند:

-من دیوونه ی رپ ام.

سهند جا میخورد و مگر دخترها هم هیپ هاپ گوش میدهند؟! مگر روحیه دخترها لطیف و حساس نبود؟

از آینه جلو می بیند که روناک کاملاً درگیر آهنگ است و دارد با زمزمه ی ضعیفی همخوانی میکند. ناخداگاه گره ی بین ابروانش باز میشود و جالب است که دخترک حفظ ظاهر و لوندی نمیکند و به جایش در حال و هوای خودش است. با رسیدن به صبح\*نه ی جلو، عرفان ل\*ب از هم باز میکند:

-رسیدیم.

سهند کنار درب شیشه ای دفتر شاهین که به احتمال زیاد، خالی از خود شاهین است؛ پارک میکند و اول از همه از ماشین پیاده میشود و با قدم های بلند داخل دفتر میشود. با دیدن صورت برافروخته و نگاه درنده ی ماهان، حرف در دهانش می ماسد. سلام میدهد که ناگهان چشمش به علیرضایی میخورد که روی یکی از صندلیها در خود مچاله شده است. روی صندلی رو به روی علیرضا می نشیند و منتظر می ماند تا کار ماهان تمام شود که ماهان به یکباره پر حرص و عصبی میگرد:

-حق شرکت کردن در دو جلسه ی باقی مونده از تمرین رو نداری!

علیرضا نگاه شرمنده اش را پر حیرت بالا می کشد و هول زده جواب میدهد:

-اما من...

ماهان دست به کمر زده و تیز نگاهش میکند. سری بالا و پایین کرده و ادامه میدهد:

-تو چی؟ تو فقط از روی فاز برداشتن و تز دادن یه کار احمقانه انجام دادی؟ نقض قوانین کردی و اصلاً برات مهم نبود اون ماشین لعنتی چپ میکنه یا...

با باز شدن در و ورود روناک، ماهان به طرفش پا تند میکند. نگاه نگرانش روی تمام تن دخترک، از نوک پا تا سرش چرخ میخورد. همین که روناک میخواهد ل\*ب از هم باز کند، ماهان یکهو در آغوشش میکشد. محکم و ترسیده. نفس آسوده اش را از سلامت بودن دخترک در میان بازوهایش، با

اطمینان خاطر بیرون میدهد:

-خوبی؟ نترسیدی که؟

دخترک خودش را از آغوشش بیرون میکشد و کوتاه میخندد:

-خوبم دیوونه. ترس چی؟ آیسو یه کم حالش بد شد.

ماهان چشم غره ی با غیضی به علیرضا میرود و در همان حال پچ میزند:

-اونو ولش بابا. خودت خوبی کافیه.

روناک کوتاه میخندد و " دیوونه " ای نثار ماهان میکند.

-میتونی بری علیرضا. فعلا مرخصی.

پر تحکم میگوید و به عمد فعلا را تاکیدوار ادا میکند. علیرضا بلند میشود و خیره در چشمان روناک،

متاسف و خجالت زده د\*ه\*ان باز میکند:

-عذر میخوام.

روناک اخم میکند و با یادآوری دیوانگی او، عصبی میشود. چقدر احمق بود که دست به همچین کاری

زده بود. هیچ جوابی نمیدهد و پشت میز شاهین و روی صندلی او جا میگیرد. علیرضا که در نیامدن

هیچ صدایی از روناک را می بیند، خداحافظ زیر لبی میکند و به سرعت از دفتر خارج میشود.

با صدای بسته شدن در، ماهان خسته از تنش های امروز، خودش را روی صندلی پرتاب میکند. دست

روی صورتش میکشد و پووف بلند بالای ناشی از کلافگی اش از میان ل\*ب هایش خارج میشود. سر

بالا می آورد و نگاهش را به سهندی میدهد که با پاهایش روی زمین ضرب گرفته است. چشم هایش

را با انگشت می مالد و سپس با صدایی که از شدت داد و فریاد، حسابی گرفته است، ل\*ب میزند:

-ببخشید. تو هم علاف شدی.

سهند تک خنده ای کوتاهی میکند و... راستش؛ علاف که نه؛ بدش نمی آمد راجب تکلیف علیرضا که

خب بالاخره رقیبش بود، چیزی بداند.

-این چه حرفیه؟ منم اومدم امضای این جلسه رو بزنم و برم.

ماهان چشم گرد میکند و کمی در جایش جلو می آید:

-میخواوی بری؟

سه‌ه‌ند س‌ری ت‌کان می‌ده‌د که ما‌هان، ا‌ضاف‌ه می‌کن‌د:

-م‌وند‌ه از ت‌ایم ت‌مرین‌ت ه‌ا. ز‌ود‌ه ا‌لان ب‌رای ر‌فت‌ن.

سه‌ه‌ند چ‌شم ر‌یز می‌کن‌د و از ج‌ایش ب‌ل‌ند می‌ش‌ود:

-ی‌ه ک‌م خ‌وب نی‌ست ح‌الم؛ ا‌م‌روز ز‌ود‌تر می‌رم.

ما‌هان ه‌م ب‌ه ت‌بعی‌ت از او ب‌ل‌ند می‌ش‌ود. ن‌گران ن‌گاه‌ش می‌کن‌د و د‌وست‌ان‌ه می‌پ‌رس‌د:

-چ‌یزی ش‌ده؟

سه‌ه‌ند ب‌ا د‌ست پ‌شت گ‌\*ر‌دن‌ش را م‌اساژ می‌ده‌د و ف‌قط ک‌می خ‌سته ا‌ست و... ش‌اید د‌ل‌ت‌نگ و ک‌لاف‌ه!

-ن‌ه. می‌اری د‌ف‌تر رو؟

ما‌هان پ‌ل‌ک رو‌ی ه‌م می‌ف‌شار‌د و ب‌رای آ‌ورد‌ن د‌ف‌تر، ک‌مد ک‌نار می‌ز را ب‌از می‌کن‌د. لا ب‌ه ل‌ای ک‌لی د‌ف‌تر‌ها و

س‌ر ر‌سید‌ه‌ای م‌ش‌کی ر‌نگ، ت‌ک د‌ف‌تر ق‌ه‌وه ای چ‌رم را ب‌ی‌رون می‌ک‌شد و ح‌ین ا‌ین‌که ب‌ه سه‌ه‌ند ب‌ا چ‌شم و

ا‌برو ا‌شار‌ه می‌زن‌د که ج‌لو ب‌ی‌اید، ب‌رمی‌گ‌رد‌د س‌مت ر‌وناک و او را م‌خاط‌ب ق‌رار می‌ده‌د:

-ب‌چ‌ه ه‌ای س‌رویس می‌گ‌ن ج‌لو‌ب‌ندی م‌اشین ی‌حتم‌ل کار دار‌ه.

ر‌وناک رو‌ی می‌ز چ‌م‌بات‌مه می‌زن‌د و س‌والی ن‌گاه‌ش می‌کن‌د که ما‌هان ا‌دا می‌ده‌د:

-چ‌ش‌مات‌و گ‌رد ن‌کن ل‌طف‌اً! ق‌انون ر‌الی توو پی‌ست رو‌یال ا‌ینو می‌گ‌ه که ب‌اید تا د‌ر‌ست ش‌دن م‌اشین خ‌ود‌ت

ص‌بر کن‌ی.

ر‌وناک ن‌اب‌اور و ح‌یرت ز‌ده ی‌چ می‌زن‌د:

-یع‌نی؟

ما‌هان ش‌ان‌ه ب‌الا می‌ انداز‌د و خ‌ود‌کار آ‌بی را س‌مت سه‌ه‌ند می‌گ‌یر‌د:

-یع‌نی دو ج‌لس‌ه ت‌مرین و یا ح‌تی م‌رح‌له ب‌عد‌ش پ‌ر‌ر!

ر‌وناک در ج‌ایش می‌پ‌رد که ص‌ند‌لی ب‌ه ع‌قب س‌ر خ‌ور‌ده و ب‌ا ص‌دای ب‌دی ب‌ه گوش‌ه ی‌ گ‌مد می‌خ‌ور‌د. ن‌اب‌اور

خ‌یره ما‌هان می‌ش‌ود و چ‌ه د‌اشت ب‌رای خ‌ود‌ش می‌ بافت؟ دو ج‌لس‌ه ت‌مرین ن‌می‌ک‌رد و آن‌وقت ب‌قی‌ه ی‌

ا‌عض‌ای ت‌یم ج‌ولان می‌داد‌ند؟ ن‌اخ‌داگ‌اه ن‌گاه ب‌دی ب‌ه سه‌ه‌ند می‌ انداز‌د که سه‌ه‌ند م‌غ‌رور‌ان‌ه ا‌برو ب‌الا

میدهد. نیشخند گوشه ی ل\*بش بخاطر محروم شدن احتمالی او، پر رنگ میشود و به قصد ترکِ

دفتر، رو به ماهان پچ میزند:

-کاری نداری؟

ماهان با خوشرویی نزدیکش میشود. دستش را گرم و محکم میفشارد:

-فدا مدام. مراقب خودت باش.

سهند " توام " ی در جوابش میگوید و به طرف در، عقب گرد میکند. دستگیره را پایین میکشد که

صدای عصبی و رنجورِ روناک به گوشش میخورد:

-ماشین کرایه میکنم.

در را باز میکند که ماهان عصبی زمزمه میکند:

-نمیتونی روناک. لطفاً بفهم اینو!

از دو پله ی سنگی دفتر پایین می آید و بهتر از این هم مگر میشد؟ علیرضا و او؛ هر کدام دو یا سه

جلسه نباشند و اصلاً چه بهتر که رقیب کم شود و یا نباشد! نه اینکه از جنگیدن بترسد ها... نه! فقط

این را میدانند که حذف طرف مقابل، حتی به مدت یک جلسه هم فرصتی بود برایش...

-کارت تموم شد؟

رشته افکارش پاره میشود و سمت صدای عرفان میچرخد و می بیند او را که مشغول بگو و بخند با

همان دختری ست که آیسو نام دارد و از قضا رفیقِ روناک است. سری به معنای مثبت تکان میدهد و

همانطور که به طرف دویست و هفت کاربنی رنگ عرفان که در پارکینگ پیست پارک شده بود،

میروند، دستوری ل\*ب میزند:

-بیا عرف. میریم خونه.

صدای عه گفتن عرفان را میشنود ولی اهمیتی نمیدهد. به سمت پارکینگ قدم تند کرده و با دیدن

فرید که دارد شیشه هارا پاک میکند، لبخند میزند:

-خسته نباشی آقا فرید گل.

فرید خجالتی ست و مثل همیشه سرخ و سفید میشود. دست بین موهایش میکشد و حین اینکه ریز

میخندد، آهسته ادا میکند:

-کوچیکتونم آقا.

سهند تصنعی اخم میکند و دزدگیر ماشین را میزند:

-دیگه نشنوم!

میگوید و می بیند که فرید باز رنگ عوض میکند و... از اینها بعید نبود. شاید فرید هم دختر باشد. مثلا دختر خاله ی شاهین! از فکری که به سرش می آید خنده اش میگیرد. ماشین را روشن میکند و سپس گوشی را از جیبش بیرون میکشد. شماره ی عرفان را میگیرد و عرفان رد تماس میدهد! ابروهایش از تعجب بالا میپزند و شاید دارد میرسد که قطع کرده است! با پخش شدن صدای خنده در پارکینگ، کمی سرش را کج میکند و از آینه ب\*غ\*ل می بیند که عرفان، همراه آیسو و روناک قدم برمیدارد. دقیق میشود و... دخترک میخندد. مگر نباید دپرس باشد؟ نکند دوباره میخواهند پا\*ر\*تی بازی کنند و روناک را با کلک جلو بیندازند؟ فکش سخت میشود و از اینکه کسی از او استفاده کند، به شدت متنفر است.

انگشتهایش سخت و محکم دور فرمان می پیچند و... نمیخواهد با حدس و گمان بیخود، فکرش را مشغول تر کند. سرش را به صندلی تکیه میدهد و نمیداند چند دقیقه میگذرد که درب شاگرد باز میشود. پلک از هم باز نمیکند. متوجه ی نشستن عرفان در صندلی کناری اش میشود و همینکه میخواهد ل\*ب از هم باز کند، درب های عقب هم باز میشوند! اخم میکند و متعجب نیم رخش را به طرف صندلیهای پشتی برمگرداند که یک جفت چشمِ مشکی در صورتش براق میشوند و... روناک و آیسو؟!

-سلام.

صدای معمولی روناک را میشنود اهمیتی نمیدهد. گیج و کلافه پچ میزند:

-متوجه نشدم!

آیسو هم سوار میشود و در را محکم می بندد. کاری که سهند از آن به شدت بدش می آید. سلام پر خنده ای تقدیم جو سنگین حاکم بر بینشان میکند و از دیدن چهره ی جا خورده، متعجب و شاید



کمی کلافه ی سهند؛ شانه بالا می اندازد و لبخند زنان میپرسد:

-مشکلی هست؟

عرفان تک خندی میکند که نگاه سهند به سمت او میچرخد. پر از سوال، پر از انتظار برای رسیدن به سوال در ذهنش...

-پسر برای چی اینجوری نگاه میکنی؟ یالا بریم دیگه!

سهند اما اصلا خنده اش نمی آید و به جایش جدی می پرسد:

-کجا؟

عرفان کولر ماشین را روشن میکند و شیشه هارا بالا میدهد:

-اول خانوم هارو میرسونیم.

با اتمام جمله ای که بر زبان می آورد، سهند پوزخند میزند. از آن صدا دارهای لعنتی که پر از حس

تاسف بود و حرص! دنده را عصبی جا می اندازد، حرکت میکند و زیر ل\*ب پیچ میزند:

-بگو پس...

و "س" پس را عجیب میکشد و مردک هَوَل، برای حال کردن خودش چه نقشه ها که نمیریخت.

ابروهایش را بالا می اندازد و برای فربدی که دروازه را باز کرده بود، بوق کوتاهی زده و دست تکان

میدهد.

نزدیک ظهر است و افتاب دارد جَلّاد بودنش را به رُخ سهندی میکشد که هیچ جوره دوستش ندارد و

از طرفی ترافیک سنگین و مورچه ای حرکت کردن اتومبیل ها، روی اعصابش خط میکشد و صدای

شر و ور گفتن سرنشین های کنارش هم قوز بالای قوز! چرت و پرت میگویند؛ برای همین توجهی

بهشان نکرده فقط یکی دوبار ادعای روناک که گفته بود از بچگی عاشق ماشین و رالی بوده و با اینکه

دختر است، در کارش حرف ندارد را شنیده بود و پوزخند زده بود. سرش درد میگیرد و بوی تند

ادکلن یکی از دخترها حالت تهوعش را برانگیخته و واقعا دلش میخواهد کنار بزند و بگوید "بقیه راه

رو پیاده برین، حوصلتون رو ندارم." اما میدانند که بی ادبی ست.

-سهند چرا ساکتی؟! توام یه چیزی بگو.

روناک میگوید و اتفاقاً پر خنده و صمیمی هم میگوید. سهند اما با شنیدنِ نامش از زبان روناک، اخم

ریزی میکند و جا خورده ادا میکند:

-بله؟

بله اش کمی تدافعی است و عرفان با شنیدن این نوع جواب دادنش زیر خنده میزند:

-غلاف کن داداش. داریم میگیریم تو هم یه چیزی بگو دیه.

سهند تصنعی میخندد ولی با این حال باز هم لبانش از هم فاصله نمیگیرند:

-گوشم با شماست.

آیسو پر کرشمه و به تفریح ادا میکند:

-چه جنتلمن.

و عرفان پشت بند حرفش را میگیرد:

-آقامون جنتلمنِ جنتلمن.

با ریتم میخواند و بشکن میزند که سهند نگاهِ چپی به او می اندازد. از همانهایی که گوشزد میکند من

را بیخیال؛ شوخی نکن با من که قیچی میکنم همان طنابِ مزاح و تفریح را.

عرفان به زور خنده اش را قورت میدهد و برای به دست آوردنِ دل سهند، صدای دستگاه پخش

ماشین را بیشتر میکند و هول میگوید:

-آآ... این موزیک خیلی خوبه.

سهند خودش هم از پاچه خواریِ رفیقش خنده اش میگیرد ولی برای اینکه پر رو نشود، بروز نمیدهد.

گوشی اش روی داشبورد میلرزد. سرعتش را کم میکند و حین اینکه تماس را وصل میکند، از آینه

جلو نگاهش را به روناک میدهد و ل\*ب میزند:

-این کوچه ست؟

گوشی را جایی میان شانه و حبس میکند که صدای ضعیف روناک به گوش میرسد:

-نه. جلوتر میگم بهت.

سری به نشانه مثبت تکان میدهد و سپس به فرد پشت خط جواب میدهد:

-بله؟

صدایی نمیشنود جز فوت شدن داخل گوشی. اخم میکند و دست خودش نیست که صدایش جدی و

لحنش تیز میشود:

-الو؟ چرا حرف نمیزنید؟

صدای خنده ریز دخترانه ای در پشت گوشی می پیچد. فرمان را صاف میکند و با یک دست گوشی را میگیرد و محال است این خنده را نشناسد.

-خوشت میاد اذیت کنی موش کوچولو؟

دخترک میخندد و از اینکه توسط سهند موش کوچولو خطاب شده است حرصش میگیرد، باز هم او را شناخت. قهرگونه و دلخور جواب میدهد:

-دَبول نیسد.

سهند میخندد به لحن کودکانه و شیرینش که قبول نیست را اینطور تلفظ کرده و برایش مهم نیست که جلوی دیگران چه جور جلوه میکند؛ پا به پای کمند بچه شدن را دوست دارد. از او تقلید میکند:

-کاملاً هم دَبول!

کمند میخندد و ضعف میرود از خوشی که سهند کوتاه میپرسد:

-دوجایی شما خوچمل خانوم؟

-حونه ی شما.

و باز هم "خ" را "ح" تلفظ میکند و آخ که اگر اینجا بود، سهند گ\*از بارانش میکرد. سهند گوشی را از گوشش فاصله میدهد و با دیدن شماره، متعجب ل\*ب میزند:

-خونه ما؟ کاوه هم اونجاست؟

دخترک هول جواب میدهد:

-نه. داداشی نیسد.

و سهند تا میخواهد چیز اضافه تری بپرسد، صدای خسته و دلتنگ ناهید جانش را میشنود:

-سلام آقای بی معرفت.

سهند نگاه کوتاهی از آینه به روناک می اندازد که همان لحظه نگاهشان با هم تلاقی میکند. روناک

آرام و با طمانینه جواب میدهد:

-کوچه ی دوم.

نگاهش را به رو به رو میدهد. چه جوابی بدهد؟ ناهیدش حق دارد خب. چیزی نمیگوید که ناهید

گرفته و رنجیده خاطر میپرسد:

-وقت نداشتی یه پیام بدی؟

سکوت بیشتر از این را جایز نمیداند:

-درگیر بودم.

ناهید بی رمق تلخندی میزند و آهان کشیده و با منظوری ادا میکند که سهند به پرش میخورد و

کلافه تاکید میکند:

-نکن!

-چیکار نکنم؟ ماشاالله هزار ماشاالله کارها رو که شما میکنی.

سهند دست بین موهایش میبرد و پرگ\*از داخل کوچه ای می پیچد که روناک آدرسش را داده بود.

همان دم لندکروز مشکی رنگی از رو به رو، جلویش میپیچد که سهند ترمز گرفته و دستش را محکم

روی بوق میفشارد. مرد میان سال پشت فرمان از شیشه ی پایین اتومبیلش، دستی در هوا تکان

میدهد که سهند بی توجه به او، پدال گ\*از را میفشارد و داخل کوچه میشود و عصبی و کلافه برای

مادر پشت خطش زمزمه میکند:

-عزیز من؛ من بعداً با شما حرف میزنم. الان...

میخواهد حرف دیگری بزند که صدای ممتد بوق در گوشش میپیچد. قطع کرده بود؟ پووف کلافه ای

کرده و گوشی را محکم به روی داشبورد پرت میکند.

روناک کلافگی او را که می بیند، خجالت میکشد و مودبانه عذر خواهی میکند:

-شرمنده. زحمت شد. تو هم حالت خوب نبود.

سهند تیله هایش را بالا میگیرد و خیره در چشمان دخترک، لبخند بی معنایی میزند:

-این چه حرفیه. اینجاست؟

روناک لبخند هول زده ای میزند و با ممنون کوتاهی به همراه آیسو از ماشین پیاده میشود. عرفان برایشان دست تکان میدهد و سهند هم با تک بوقی که به معنای خداحافظی میزند، دنده عقب میگیرد تا از کوچه ی بن بست خارج شود.

-چیشد یهو؟

سهند با دستش صورتش را محکم می مالد و همانطور که وارد خیابان اصلی میشود، جواب میدهد:  
-میگم بهت.

دستش را به حلقه ی آهنین دروازه بند میکند و چند بار با آن به درب ضربه میزند. صدای صمد را میشنود که هول زده جواب میدهد:

-کیه...؟ اومدم.

و طولی نمیکشد که دوازه ی کوچک، باز و صمد در چهارچوب آن نمایان میشود. لبخندی به چهره ی شکسته اما مهربان او میزند و شال نازکش را روی موهای کوتاهش درست میکند:  
-سلام. خسته نباشی.

صمد دست روی س\*ی\*نه میگذارد و قامت خم میکند:

-سلامت باشی خانم جان. خوش اومدین.

آیسو هم سری تکان داده و با کنار رفتن صمد، به همراه روناک داخل میشود. همین که چند قدم برمیدارند، صمد هول و خجالت زده روناک را صدا میزند:

-خانم جان؟

روناک عقب گرد و منتظر نگاهش میکند.

-آقا سراغ ماشین رو گرفتن.

روناک ابرویی بالا میدهد و متفکر ل\*ب میزند:

-سراغِ کدوم ماشین؟

صمد این پا و آن پا میکند و نکند دخترکِ زیادی حساسِ این خانواده از او عصبانی شود؟ عرق میکند

و حدس میزند که اگر ل\*ب باز کند، دختر چه رفتاری خواهد داشت و... چاره ای ندارد. سر پایین می

اندازد و میگوید:

-ماشین شما.

اسم و مدلش را خوب نمیداند و یادش هم نمی ماند. مکث میکند:

-همون که آبی رنگ.

روناک اخم میکند و انگار که باور نکرده باشد پدرش سراغ پورشه اش را گرفته و... چرا به صمد گفته

بود؟:

-یعنی چی آخه؟

صمد شانه بالا می اندازد و دقیقاً جمله ای که شهیاد به او امر کرده بود را بر زبان می آورد:

-آقا گفتن از امشب ماشینتون ویلا باشه، نه داخل پیست و نه دست کس دیگه ای.

آیسو متعجب نگاهش میکند که روناک، سری تکان داده و رو به صمد ل\*ب میزند:

-خودم باهاش حرف میزنم. ممنون.

و راهش را به طرف حیاط پستی که به اتاقش راه داشت، کج میکند. صمد خوشحال از اینکه کاسه و

کوزه ها سر او نشکسته بود، به سر کارش بر میگردد و روناک اما عصبی از امروزش، از میان باغ

بزرگ و سرسبزشان عبور میکند. از پله های آهنی که منتهی به اتاقش میشدند، بالا میرود و داخل

اتاق میشود. آیسو درب اتاق را پشت سرش می بندد و همانطور که شال و مانتویش را از تن میگذارد،

ل\*ب میزند:

-بابات هم اخیراً عجب قفلی زده رو ماهان.

پوزخند میزند و اخیراً؟ این قضیه سر دراز دارد.

-تازگی نداره. مال گذشته هاست. خودت که بهتر میدونی.

آیسو چه بدونم والایی میگوید و خودش را روی تخت پرتاب میکند. روناک اما صبر نمیکنند، فکر هم!

تنها چیزی که به مغزش خطور میکند را انجام میدهد و آن هم چیزی نیست جز زنگ زدن به شهیاد.

گوشی اش را از جیب پستی شلوارش بیرون میکشد و حین اینکه کولر را روشن میکند، بین

مخاطبینش نام " شهیاد " را پیدا میکند و تماس میگیرد. بوق دوم خورده نخورده، صدای گیرا،

مهربان اما جدی شهیاد به گوش میرسد:

-جانم؟

دست خودش نیست که بی سلام و احوالپرسی، جبهه میگیرد:

-من بچه م بابا؟

شهیاد اما به جای یکه خوردن، برعکس؛ کاملاً هم آماده است و انتظار این حرکت را داشت و شاید

حتی بدتر.

-اگر بخاطر ماشین تماس گرفتی بابا جان، منتظر باش. اومدم خونه حرف می زنیم.

روناک لجباز و یک دنده ل\*ب میزند:

-اما من الان میخوام حرف بزنم.

شهیاد، پوف کلافه ای میکند:

-بابا جان من سرکارم. گفتم که...

روناک اما نمیگذارد حرفش تمام شود. پر حرص پچ میزند:

-برام مهم نیست. زنگ نزدم اجازه بخوام. فقط خواستم یادآوری کنم که بین من و ماهان قرار نگیری.

-روناک!

حتی برایش اهمیتی ندارد که شهیاد با غیض و عصبانیت نامش را هجی میکند. تند و تیزتر نیش و

کنایه میزند:

-چییه؟ نکنه هنوز گذشته رو فراموش نکردی؟

مکث میکند و جمله ی آخرش را محکم و کشدار ادا میکند:

-هم خونتِ بابا، گمون نکنم دزد باشه!

شهیاد مات میشود و از حرف زدن راجب گذشته خوشش نمی آید و چند بار باید این را برای دختر

زیادی چموشش تاکید کند؟ چیزی نمیگوید و حسابی به پرش خورده که دخترش اینطور برخوردی را

برای او که پدرش بود، انتخاب کرده بود. چشم روی هم میگذارد که روناک سکوت میانشان را می

شکند:

-حرف هام رو زدم بابا. روز خوش.

و بی اینکه منتظر خدا حافظی شهیاد باشد، تماسش را خاتمه میدهد. گوشی را روی تخت رها میکند و بی حوصله دست بین موهایش میکشد و سپس کش ساده ی مشکی رنگی را از روی میز برمیدارد و موهایش را با آن می بندد؛ هر چند که چون کوتاه هستند و ل\*خت، به خوبی جمع نمیشوند و باز هم توی صورتش میریزند. بلوز مردانه اش را از تن در می آورد که آیسو به پهلو سمتش میچرخد. روناک

ابرو بالا میدهد و سوالی نگاهش میکند:

-چیه؟!

آیسو لبخند پت و پهنی تحویلش میدهد و با انگشت، موهای فرش را به بازی میگیرد. لحنش پُر

میشود از حس شیطنت وقتی که میگوید:

-بیا بغلم ببینم. چقدر خاص شدی شوما!

مثل لوده ها میگوید و با چشم و ابرو، به تاپ بندگی مشکی کپ شده در تن روناک اشاره میزند. روناک که حالت شوخ و نگاه زوم او را روی خود می بیند، دستش را در هوا تکان میدهد و با حالت

چندشی ل\*ب میزند:

-آه، گمشو بابا.

آیسو قهقهه میزند و به پشت روی تخت دراز میکشد که روناک پر از حس بد و ناراحتی ل\*ب

میزند:

-کاش تصادف نمیکردیم.

روی صندلی می نشیند و دست روی صورتش میکشد:

-خیلی بد شد.

آیسو بالاخره به حرف می آید:

-اتفاقی که افتاده. حالا ماهان چی گفت؟

دوباره مردمک هایش را سمت روناک میگیرد که با جوابی که میشوند، چشم هایش گرد میشوند و جا



میخورد.

-فعلا از تمرین محرومم. حتی نمیتونم ماشین کرایه کنم و... ممکنه مرحله بعدی مسابقه رو هم از دست بدم.

-وا! مگه تو مقصر بودی؟

روناک شانه بالا می اندازد و خسته پچ میزند:

-به هر حال من تا زمان اتمام تعمیر اتومبیلیم، حق ندارم با هیچ وسیله ی دیگه ای توو پیست کار کنم.

آیسو با کف دست ضربه ای به پیشانی اش میزند:

-شانس ما رو با گه نوشتن احیاناً؟

روناک تک خنده ی کوتاهی میکند و با انگشت شقیقه اش را میخاراند:

-اممم... فکر کنم با شاش.

آیسو بلند بلند میخندد و با ژستی که روناک گرفته بود، منتظر جواب عاقل اندر سفیه ای بود و چه شنیده بود؟ بالشت را از کنارش چنگ میزند و به طرفش پرت میکند که روناک با کج کردن سرش،

جا خالی میدهد و سپس زبانش را بیرون می آورد:

-نخورد.

آیسو میخواهد چیزی بگوید که درب اتاق، طاق به طاق باز میشود و چهره متعجب روژین در درگاه

ظاهر میشود:

-شما... خونه این؟

آیسو ریز میخندد و نازش را میکشد:

-خوشگل من. بیا ببینم. خسته نباشی.

روژین قند در دلش آب میشود و چطور آیسو تلاش هایش را میدید ولی خواهرش نه؟ داخل میشود و

در را پشت بندش می بندد. لبخند میزند و رو به روناک ل\*ب میزند:

-چطوری؟ پیست خوب بود؟

روناک اخم و تیز نگاهش میکند. روژین روی تخت می نشیند و متعجب از سکوتِ روناک، شانه بالا می اندازد و دستهایش را بالا میگیرد:

-چیزِ بدی گفتم؟

آیسو بغلش میگیرد که روناک چشم غره ای به هر دویشان میروود و حین مالش گ\*ردنش، حرصی بچ میزند:

-آدم نمیشی تو!

روژین چشم گرد میکند و دلخور صدایش را بالا میبرد:

-چیشده باز؟؟

روناک از جایش بلند میشود و به طرف در حرکت میکند:

-توو آداب و معاشرت، در زدن برات بی مفهومه!

روژین پووف کلافه ای میکند و آهسته بچ میزند:

-خسته نشدی از بس بهم گیر دادی؟

روناک بی اینکه جواب روژین را بدهد، در را باز میکند و صدایش را بالا میبرد:

-فریده؟

جوابی نمیشنود که برای بار دوم، بلندتر صدایش میزند. اینبار فریده میشنود و صدای هول و ترسانش

در ویلا میپیچد:

-جانم خانم جان؟

همانطور که به آیسو و روژین در آغوشش، زبان درازی میکند، جواب میدهد:

-ناهار مارو بیار بالا.

نمی ماند چشم گفتن فریده را بشنود و درب را می بندد. سمت پنجره میروود و تکیه اش را به شیشه

میدهد. آیسو که چهره ی در هم او را می بیند، ل\*ب آویزان میکند:

-بیا پیش ما. انقد غصه نخور.

روناک نگاه کوتاهی به صورت او می اندازد که روژین متعجب میپرسد:

-نه بابا؟ اینم غم و غصه داره؟

آیسو آرام به کتف او ضربه میزند و صدای امانندی از خود در می آورد. روناک توجهی نمیکند و کوتاه پیچ میزند:

-فقط میخوام زودتر از موعد فیکسش کنن.

-چی رو؟

روناک نگاه چپی به روژین می اندازد و تشر میزند:

-نمیتونی یه دو دقیقه ز\*ب\*ون به دهن بگیری؟

آیسو چشم گرد میکند و کاش که روناک رفتارش را با این دختر بداند. موهای موج دار روژین را بهم میزند و با چشمکی پیچ میزند:

-خودم برات تعریف میکنم.

-لازم نکرده!

آیسو اخم و دلخور نگاهِ روناکی میکند که یک لحظه تلخ است و کلافه و لحظه ای دیگر خندان و خوش رو. اهمیتی به تندخویی روناک نمیدهد و همانطور که موهای طلایی رنگش را کنار میزند،

پیشانی اش را نشانِ روژین میدهد:

-می بینی؟

روژین سری تکان میدهد که آیسو با آب و تاب شروع به تعریف کردن میکند:

-امروز توو پیست تصادف کردیم.

"آیسو" گفتنِ تیزِ روناک همزمان میشود با صدای هینی که از میان ل\*ب های خواهر کوچکش

خارج میشود. دخترک ترسیده دست روی د\*ه\*ان میگذارد و نگران سوال میکند:

-کسی که آسیب ندید؟

آیسو میخندد و دست روی قلبش میگذارد:

-چرا؛ قلب من.

بلندتر میخندد و مقابلِ چشمان گرد شده از تعجب و حیرتِ روژین ادامه میدهد:

-دو تا پسرِ لعنتی جذاب که از قضا هم تیمی ایشون هستن..

با دستِ روناک را نشان میدهد:

-مارو نجات دادن.

روژین هم میخندد و دیوانه ای نثارِ آیسو میکند. همان دم فریده در میزند و سینی به دست وارد

میشود:

-خانم جان ناهارتون رو آوردم.

روناک لبخندی میزند و با دیدن سینی بزرگ مسی که همه چیزش تکمیل است، کوتاه ل\*ب میزند:

-میتونی بری.

فریده سری تکان میدهد و عقب گرد میکند تا برود که صدای روژین در جا متوقفش میکند.

-تصادف رو مغزِ جفتتون تاثیر گذاشته مثل اینکه!

روناک که ایستادنِ او را می بیند، ابرو بالا میدهد:

-مشکلی هست فریده؟

فریده به تته پته می افتد و نگران و مضطرب ل\*ب میزند:

-خانم جان... شم... شما تصادف...

روناک حوصله ی اینکه اخبار به گوش پدرش برسد را ندارد و همینطور نمیخواهد خم به ابروی

مهشیدش بیاید. اخم میکند و با چشم به در اشاره میکند:

-دو تا قاشق اضافه بیار فریده.

فریده سری تکان میدهد و میفهمد که نباید دخالت کند. به سرعت از اتاق خارج میشود و به محض

بسته شدن در، روناک صدایش را روی سرش می اندازد و عصبی هوار میزند:

-من از دستِ شما دو تا کودن چه غلطی کنم؟ چرا نمی تونین جلوی دهن و مسخره بازیتون رو

بگیرین؟

آیسو لگد آرامی به پهلوی روژین میزند و سعی میکند نخندد و جدی صحبت کند:

-بیا ناهار کوفت و رو قفل دهنتم تمرکز کن.

روژین چشم گرد میکند و میخواهد چیزی بگوید که ایسو پیش دستی میکند:

-یالا یالا... حرف نباشه.

و سپس از تخت پایین می آید و نامحسوس میخندد. نگاه سنگینِ روناک را روی خودش حس میکند

که سر بالا میگیرد و خودش را به کوچه ی علی چپ میزند:

-هوم؟

روناک نمیتواند نخندد. قاشقی از ماست را مزه میکند و خطاب به ایسو و نگاهِ شیطاناش، حرص

میزند:

-کوفت.

دست بین موهای ل\*خت و مشکی رنگش می کشد و از اینکه حالتِ دلخواهش را نمیگیرند، کلافه نق

میزند:

-عرف، این لعنتی ها باید کوتاه شن.

و با انگشت شست و اشاره، دسته ای از موهایش که اغلب در صورتش می ریختند را جدا و نشان

عرفان میدهد. عرفان اما از آنجایی که ر\*اب\*طه ی بدی با موی بلند ندارد، شانه بالا می اندازد:

-به نظر من که نیازی نیست.

سهند با بیحوصلگی و نا امید از درست شدنِ موهایش، نگاه از او و آینه میگیرد و ساعت مچی اش را

دستش میکند که صدای زنگِ گوشی عرفان بلند میشود. عرفان بُرس را روی میز پرتاب میکند و

هیجان زده و هول، تلفنش را چنگ میزند:

-آلو؟

سهند چشم ریز میکند و در انتظارِ دانستنِ اینکه چه کسی پشت خط است، همانطور وسط اتاق

ایستاده و زیر نظر میگیردش که عرفان زیر خنده میزند:

-جون عرف لنگ سهندم. الان حرکت میکنیم.

میگوید و چشمانِ آبی سهند، درشت و با حیرت خیره ی عرفانی میشوند که چشمک میزند و پر خنده

به فردِ پشت خط جواب میدهد:

-چشم؛ خداحافظ.

تماس را خاتمه میدهد و شتاب زده جلوی آینه میدود تا ظاهرش را مرتب کند که سهند پر حرص پیچ میزند:

-پایین منتظر تم.

سوییچ را از جیبش بیرون میکشد و همینکه عقب گرد میکند تا از اتاق بیرون برود، عرفان با نیش باز و خندان جواب میدهد:

-دو سوت میام جون عرف.

سهند سری تکان میدهد و این جون عرف گفتن ها دقیقاً خود دروغ و وعده های مفت بود. پوز خندی به حرفش میزند و از اتاق خارج میشود.

دقایقی بعد هر دو در سکوت، راهی ویلای ماهان میشوند و به گفته ی شاهین، قرار است که درباره ی مکان و زمان مرحله ی پنجم مسابقه هماهنگی های لازم را انجام دهند. با یادآوری محروم بودن علیرضا از شرکت در مرحله ی پنجم و فیکس نشدن ماشین روناک، گوشه ی ل\*بش به خنده کش می آید و قلبش بیقراری میکند برای جلو افتادن های بیشتر و بیشتر...

طول چندان زیادی نمی کشد که می رسند و پشت دروازه ی ماهان، سهند دست به بوق میشود. دروازه با همان بوق اول، باز و قامت کشیده و لاغر فربد در درگاه نمایان میشود. سهند متعجب ابرو بالا میدهد و حین داخل بردن ماشین از عرفان سوال میکند:

-این بدبخت شغلش چیه بالاخره؟

-خودم هم نمیدونم.

سهند هومی میگوید و ماشین را پشت ماشین های ردیف شده در راه سنگی ویلا پارک میکند. میخواهد سوییچ را بیرون بکشد که عرفان کوتاه میخندد:

-بیخی پسر. میخواد دزد بزنه ماشین رو؟

سهند عمیق نگاهش میکند و نمیداند چرا امشب یک جوری ست و... دلشوره دارد یا کلافه است و بی قرار؛ نمیداند. بازدمش را هوف مانند بیرون میدهد و بی اینکه سوییچ را از جایگاهش بیرون بکشد، از

ماشین پیاده میشود. بلوز مردانه ی آبی رنگش را مرتب میکند که صدای گرم فرید به گوشش

میخورد:

-خوش اومدین آقا.

سهند لبخندی به روی سرخ از خجالتش میزند و میپرسد:

-شاهین اومده؟

فرید ابرو بالا می اندازد و گیج نگاهش میکند. سهند خنده اش را میخورد و پسرک انقدر آقا، آقا

کرده است که شنیدن نام شاهین بدون هیچ پسوند یا پیشوندی برایش عجیب به نظر میرسد.

میخواهد راهش را بکشد و برود که فرید هول جواب میدهد:

-بل... بله... آقا داخل هستن.

سهند سری تکان میدهد و به همراه عرفان از پله های سنگی بالا میروند. عرفان در میزند که در

زدنش مساوی میشود با باز شدن در توسط روناک. دخترک از دیدن یکهویی شان هول میکند و سگ

کوچک و پشمالویی که در آغوشش بود را ول میکند و سگ، پارس کنان از میان پاهای سهند عبور و

به سمت حیاط میدود. عرفان میخندد و دستش را به سمت روناک، جلو میبرد:

-چته دختر؟ اجنه که ندیدی!

روناک، مضطرب میخندد و دستش را میان دستهای نسبتا بزرگ عرفان جا میدهد:

-خوش اومدین.

سهند ناخواسته ذوق میکند از دیدن آن موجود پشمالوی حنایی و سفید رنگ. در جواب سلام و

خوش آمد گویی روناک میخندد و هیجان زده میپرسد:

-اسمش چیه؟

روناک همانطور که از میان دو تنه ی سهند و عرفان، حیاط را جست و جو میکند؛ جواب میدهد:

-بلا.

سهند ابرو بالا می اندازد:

-پس دختر!

میگوید و میخواهد به همراه عرفان داخل شود که روناک پا تند کرده و از پله ها پایین میرود. عرفان

میخندد به دستپاچگی اش و بلند و طوری که او بشنود ل\*ب میزند:

-میخواه حسابی بدونه تورو. گرفتیش بیای داخل.

روناک به سمتش برمیگردد و با حالت بی چاره ای دست روی پیشانی میگذارد:

-مال من نیست. مگه میتونم بگیرمش؟!

عرفان دست به کمر و چشمک میزند:

-خیلی دوست دارم کمکت کنم ولی...

و با چشم و ابرو به داخل اشاره میکند. روناک متوجه ی اشاره کردنش به ضروری بودن حضورش در

جمع و صحبت هایی که باید زده و شنیده میشد؛ میشود و روی دو زانو می نشیند. زیر ماشین ها را

چک میکند و در همان حال ل\*ب میزند:

-شما برید. منم اول اینو بگیرم بعد...

با دیدن بلا که کمی آن طرف تر به سمت باغ میدود، حرف در دهانش می ماند. بلند شده و به طرفش

قدم تند میکند:

-بلا؟ وایسا دختر.

عرفان نگاهش را از روناکی که برای گرفتن سگ، در باغ به این طرف و آن طرف میدود، میگیرد و با

ضربه ای به کتف سهند، زیر گوشش پچ میزند:

-کار خودته ها ولی بیخیال. بریم داخل...

سهند چیزی نمیگوید و سعی میکند که به آن لعنتی نرم و دوست داشتنی، فکر نکند. داخل میروند

که عرفان یاالله گویان و خنده بر ل\*ب اعلام ورود میکند. جمع از دیدن هر دویشان به همهمه می

افتد و یک سری غر میزنند که چرا دیر کرده اند؟! و یک سری اما از حضور دوباره عرفان در جمع

خوشحال شده و سوت میزنند و عرفان خوب توانسته بود با بذله گویی ها و شوخی هایش در دل

بقیه، جا باز کند. ماهان با دیدنشان، از جا بلند میشود و با اخمی ساختگی سلام و احوالپرسی میکند.

روی چهره ی سهند، دقیق تر میشود و به گمانش، سهند امشب کمی صمیمی تر و بشاش تر به نظر



میرسد. ابرو بالا میدهد و مشکوک، سهند را مخاطبِ جمله اش قرار میدهد:

-خیر باشه. رو فرمی!

سهند کوتاه میخندد و با چشم، شاهین را جست و جو میکند:

-نباشم؟

عرفان کمی خودش را نزدیک ماهان و دست دور گ\*ردنش حلقه میکند:

-خدا از سگتون راضی باشه.

سهند اخم میکند و ماهان اما متوجه نمیشود:

-کدوم سگ؟ آستین رو میگی؟

عرفان با یادآوری چند روز پیش که در پیست و حین تمرین، ماهان با سگی به نام آستین نزدیکشان

شده و سگ، چطور چشم ریز کرده و آماده ی حمله به عرفان شده بود، دوباره ترسش میگیرد و

دست خودش نیست که اصلاً با اینجور جک و جانورها سازگاری خوبی ندارد. یک لحظه ذهنش سمت

جثه بزرگ و رنگ تیره و براق آستین میرود و آن دندانهای تیز و... نمیخواهد بیشتر از این به آن

وحشی فکر کند. مشتی حواله ی بازوی ماهان میکند و چشم غره کنان، ل\*ب میزند:

-لطفاً اسم اون رو نیار. حالم ازش بهم میخوره.

مکت میکند و سپس با دستش اندازه نشان ماهان میدهد:

-انقدری بود، همین چند دقیقه پیش روناک باهات رفت بیرون. حنا...

ماهان خنده کنان، آهان کشیده ای میگوید و سپس، اضافه میکند:

-بلا رو میگی! اون سگ یزدان.

سهند و عرفان، همزمان با اتمام جمله ی او کنجکاو ل\*ب میزنند:

-یزدان؟

ماهان سری تکان میدهد و دست عرفان را به سمت بقیه ی جمع می کشد:

-حالا میگم براتون.

سهند ناخواسته اعصابش به هم میریزد و یزدان دیگر کدام خری ست؟ فکر به اینکه به رقیب هایش

در تیم اضافه شوند میشود خوره و می آفتد به جانش؛ اما شنیدن جمله بعدی ماهان میشود آب و همانطور که در یک لحظه، آتش گرفته بود؛ همانطور هم آرام میشود.  
-در همین حد بدونید که رقیب نیست.

میگوید و پشت بند جمله اش، چشمکی حواله ی سهندی میکند که در یک لحظه، تمام بند بند اجزای صورتش در هم رفته و سخت شده بود فکی که تا همین چند ثانیه قبل، آغشته به لبخند بود.  
-همگی گوش بدین...

شاهین است که بلند و پرصلابت خواهشش را از اعضای تیم بر زبان می آورد. قاشق را بار دیگر به پشت ماهیتابه میکوبد. سر و صداها کم میشود ولی نه انقدری که بتوان صحبت کرد. تاکیدوار ادا میکند:

-لطفاً به چند دقیقه بهم گوش کنید بچه ها. من به کاری برام پیش اومده؛ زودتر باید برم.  
در ابتدا جمع در سکوت فرو میرود؛ ولیکن با شنیدن قسمت آخر، صدای اعتراض یک سری بلند میشود. " آقا شاهین دیر میاید و زود میرید " از گوشه و کنار به گوش میخورد و شاهین اما نگاه نگرانیش را به ساعت مچی اش میدهد. دست بلند کرده و به ماهان اشاره میزند که به کنارش برود.  
ماهان قدم تند کرده و به سمتش میرود. عرفان تنه اش را نزدیک سهند میکند و آهسته زیر گوشش بچ میزند:

-این هم دیه شورش رو در آورده. مثلاً میخواد بگه من خاصم و پاسم و آسمو...  
-خفه شو.

عرفان از لحن سرد و جدی سهند جا میخورد. چهره اش در هم میرود و بینی اش چین میخورد وقتی که ل\*ب میزند:

-چی؟

سهند دستش را به گ\*ردنش میگیرد و حین ماساژش، جواب میدهد:  
-داره نگاهت میکنه.

عرفان یکه میخورد و " چی؟ " گویان، سرش را به اطراف میچرخاند که سهند بازوی بر\*ه\*نه اش را

چنگ و زیر گوشش حرص میزند:

-همیشه ی خدا باید ضایع بازی دراری.

عرفان میخواهد چیزی بگوید که صدای ماهان بلند میشود و از همه میخواهد تا به جای شاهین،

صحبت های لازمه را ارائه دهد. محکم و در عین حال صمیمی شروع میکند:

-از بحث امتیازها میگذرم، چون تا آخر همین امشب خود شاهین در گروه بارگذاریشن میکنه.

میرسیم به مبحث حذفی.

مکت و سری برای شاهین بالا و پایین میکند و شاهین همان طور که انگشت اشاره اش را به معنای

هیس روی ل\*ب گذاشته و پاورچین پاورچین به طرف درب ویلا حرکت میکند، با دست به ماهان

اشاره میکند و به جمع می فهماند که باید به او گوش دهند؛ تا جایی که در را باز کرده و خداحافظی

کنان از سالن پذیرایی خارج میشود. ماهان با تک خنده ای ادامه میدهد:

-خوشبختانه تا آخر مرحله ی پنجم، حذفی نداریم.

صدای خنده ی پرهیجان و داد و فریاد ذوق زده ی اعضای تیم بلند میشود که ماهان، لبخند خبیثانه

ای روی ل\*ب نشانده و به عمد آرام و مودبانه یچ میزند:

-اگه خبر بعدی رو بشنوین...

مکت و در کمال ل\*ذت، نگاه های خیره و منتظر جمع را روی خود تلنبار و تلنبار میکند. انقدر

طولش میدهد که سعید به حرف می آید:

-اذیت نکن دیگه، اون یکی خبر چیه؟!

ماکان و چند نفر دیگر از اعضا هم نق میزنند که ماهان هر چه شیطنت و هیجان سراغ دارد در

صدایش میریزد و بلند و ذوق زده دست مشت شده اش را به هوا میبرد:

-فردا صبح ساعت هشت، حرکت به سوی مرحله ی پنجم.

صدای سوت و جیغ و تخلیه ی هیجان اعضا بلند میشود و ماهان تا به خودش بیاید، می بیند که

سعید و عرفان خودشان را در آ\*غ\*و\*ش او انداخته و بالا و پایین می پرند. میخندند و سهند اما در

معمولی ترین حالت، سر جای خود نشسته و با لبخند نگاهشان میکند. دست خودش نیست که تنش

عرق میکند و گرمش میشود. سرش درد میگیرد و از خوشحالی و استرس به تهوع می افتد. نگاه خیره ای را روی خود احساس میکند که سر چرخانده و ماهان را می بیند که با ابروهای بالا رفته به او زل زده است. دستی به معنای چیزی شده تکان میدهد که ماهان همزمان با بالا رفتن ابروهایش، سری به نشانه نفی، بالا می اندازد. دور ماهان پر میشود از بچه های جمع و یک سری شروع به ر\*ق\* صیدن میکنند و بالا و پایین پریدن ها مثل اینکه تمامی ندارد.

اسیدِ معده اش اذیت میکند و با هر بار انقباضش، سوزش بیشتری ایجاد میکند. ته گلویش میسوزد و چهره اش از درد و سوزن سوزن شدنِ معده اش، در هم می رود. گوشی اش را از روی صندلی چنگ میزند و... حیاط رفتن گزینه ی مناسبی می تواند باشد. هم به کاوه زنگ میزند و این خبر خوش را به او می دهد و هم کمی هوای تازه میگیرد و کاش که این معده ی لعنتی آرام بگیرد.

آهسته در را باز میکند و از بالای پاگرد، تپله هایش را سرتا سر باغ میگرداند. چراغهای حباب شکل که با نور های رنگی، تمام حیاط را روشن کرده اند و... با صدای باز شدنِ دربِ ماشینی، تیز، سرش را بالا میگرد و کسی در حیاط بود؟! آهسته و بی سر و صدا از پله ها پایین می آید. کنار اتومبیل های پارک شده، آهسته قدم برمی دارد. بین ماشین ها را با نگاه، جست و جو می کند که یکهو با دیدن دربِ باز دویست و هفت کاربنی رنگ عرفان که آن عقب تر ها و نزدیک شمشاد ها پارک شده بود، اخم میکند. قدم هایش را تند تر و مشکوک و عصبی به سمت ماشین حرکت میکند که با دیدن صح\*نه ی رو به رویش، مغزش سوت می کشد و به معنای واقعی مات میشود! پوزخند صدا داری میزند. جلو می رود و پر حرص و عصبی کف دستش را روی کاپوت جلوی ماشین می کوبد: -میشه بدونم دقیقاً داری چه غلطی می کنی؟!

شاهین را می بیند که ترسیده و هول، بالا تنه اش را از داخل ماشین بیرون می کشد که همان لحظه، سرش با ضرب به لبه ی در میخورد. دستش را به سرش میگیرد و پر حیرت ل\*ب میزند: -سهند!

تعجب و حیرت در یک لحظه جایش را به خشم میدهد و عصبانیت. پوزخند می زند و خیره در چهره ی جا خورده و خطا کار او، تکرار میکند:

-گفتم داری چه غلطی می کنی؟!-

دانه های ریز و درشت عرق را به خوبی روی پیشانی بلند شاهین می بیند و به لکنت افتادنش، سهند را عصبی تر می کند و چرا هیچ جوابی نمیدهد؟ عصبانی جلوتر می رود. انقدر جلو که دقیقا در یک قدمی شاهین می ایستد. هیستریک می خندد:

-کار فوری که گفتمی...-

با دست به ماشین خودشان اشاره میکند:

-این بود؟!-

شاهین دستش را بالا می آورد و همین که میخواهد شانه های سهند را لمس کند، فریاد عصبی و هشدار گونه اش، باعث می شود که عقب بکشد.

-به من دست نزن! توضیح میخوام.

دستی به ته ریش هایش می کشد و چه گیری هم افتاده بود. پلک روی هم میگذارد و با قلبی که در

د\*ه\*ان می کوبد، ل\*ب می زند:

-من... خواستم... من...-

تيله های مشکی اش را با شرمندگی تا آبی های سهند بالا می کشد. چیزی شبیه به جمله ی قبل از میان ل\*ب هایش خارج می شود که یکهو سهند به سمتش هجوم می برد و طی یک حرکت و با دو دستش یقه ی او را سفت می چسبد. محکم تکانش می دهد و با اعصابی خ\*را\*ب، میگرد:

-من من نکن آقای موحد. مثل همیشه صدات رو بنداز پی سرت و داد و هوار راه بنداز!

شاهین فقط با اخم و اما با پشیمانی خیره اش می شود. چه بگوید؟ می داند سهند بیخیال بشو نیست و چاره ای نمی بیند جز کوتاه آمدن و حرف زدن و... فقط امیدوار است که قضیه همین جا و سر بسته تمام شود. عصبی و ناراحت، تک خنده ای از روی پشیمانی می کند. سهند محکمتر تکانش میدهد و تا به خودش بیاید، سهند پر قدرت او را به عقب هل میدهد. طوری که کمرش به تنه ی ماشین برخورد می کند و درد بدی در تمام تنش می پیچد. ناله وار و کلافه یچ می زند:

-ولم کن!

سه‌ند کوتاه و پر تمسخر می‌خندد:

-ولت کنم؟ نه بابا!

مشت پر قدرت و ناگهانی سه‌ند، روی فکش پیاده میشود و روی زمین می‌افتد. دستی به دهانش می‌کشد و با دیدن رد خون و حس گرمی آن، مغزش سوت می‌کشد. نگاه خیره و مغرور سه‌ند را که روی خود می‌بیند، عصبی و حمله‌کنان از روی زمین بلند می‌شود:

-چه گهی خوردی؟!

مشت سه‌ند برای زدن ضربه‌ی دوم، بلند می‌شود که صدای متعجب، ترسیده و در عین حال عصبی عرفان؛ از پشت سر شنیده می‌شود:

-چخبر شده؟!

هر دو از حضور یک‌هویی عرفان، یکه‌خورده و عقب‌گرد می‌کنند. عرفان نگاهی به پشت سرش می‌اندازد و آسوده‌خاطر از اینکه در را بسته است، از پله‌ها پایین و به سمتشان می‌آید. نگاه توییخگرش را پی‌هر دو می‌دهد و حرص می‌زند:

-اگه از پنجره ندیده بودمتون، می‌خواستید همدیگه رو به کشتن بدین؟! ...

سه‌ند انگشت‌های کشیده و مردانه‌اش را از بین موها و تا روی گ\*ردنش می‌کشد. حوصله‌ی موعظه‌خوانی و پند و اندرز ندارد و به جهنم که شاهین، مالک پیست و سرپرست برگزاری مسابقات است! بی‌اینکه منتظر ادامه‌ی صحبت عرفان باشد، دست انداخته و دوباره یقه‌ی شاهین را مشت میکند:

-جواب منو بده تو. چرا لال شدی؟!

شاهین به یکباره می‌برد و همزمان با هل دادن سه‌ند به سمت عقب، با داد می‌گوید:

-دنبال کارت تاییدیه تمرینت بودم. راحت شدی؟

سه‌ند جا می‌خورد. در یک لحظه، شعله‌های خشم، در آبی‌های خاموش میشوند و ماتش می‌برد! دارد بازی می‌خورد! نگاه سرد و نا باورش را به صورت برافروخته‌ی شاهین می‌دهد که دارد نفس نفس می‌زند. سری به نشانه‌ی تاسف تکان می‌دهد و پوزخند می‌زند:

- که نتونم توو مرحله ی بعد شرکت کنم؛ درسته؟!

شاهین دست به پیشانی اش میگیرد و صدایش می لرزد وقتی که میگوید:

-درست...ه.

عرفان عصبی و نا باور می خندد:

-بگو که داری شوخی میکنی!

شاهین تکیه اش را به تنه ی ماشین می دهد. دست روی صورتش می کشد و چیزی نمی گوید و

سهند همان طور که عقب عقب می رود، پر از حس بد و آشفتگی، پچ می زند:

-دشمنی کردن جسارت میخواد.

پوزخند می زند و خیره در صورت بهت زده ی شاهین، اضافه می کند:

-که توام نداری!

شاهین عصبی از خودش، سهند و این موقعیت لعنتی که در آن گیر که نه... خودش آن را به وجود

آورده بود، تیز می شود:

-نمی تونی با این مزخرفات تحقیرم کنی!

سهند پوزخند می زند. از نگاه کردن مستقیم به شاهین امتناع می کند و پر از تمسخر، ل\*ب می

زند:

-می تونم؛ اما دیگه نمی خوام.

سری تکان می دهد. فک سخت شده اش به زور طرح لبخند مسخره ای به خود میگیرد و:

-شب خوش.

میگوید و قدم های بلند و محکمش را به سمت ویلا، تندتر بر می دارد. شاهین خیره به دور شدنش،

متاسف و پریشان برای عرفان پچ می زند:

-گوش کن بهم.

عرفان با چشم های پر شده از اشک نگاهش می کند. باورش می شود و... نمی شود! همه چیز خوب

پیش رفته بود. قید آن همه چیز را برای وعده ی اینستاگرامی ماهان، زده بود و... ادوارد دختر بود و

شد یک رقیب اضافی برای سهند. به درک که پنهان کاری کرده بودند که او پسر نیست ولی... حالا چه؟! برداشتن کارتِ تاییدیه؟!

پوزخند می زند و نمی تواند حتی با به بالا نگاه کردن، مانع ریزش قطره اشک سمجش بشود و... از این همه حساس و احساسی بودن متنفر است!

بی اینکه جوابی به لحن خواهش گونه اش بدهد، به دنبال سهند پا تند می کند. توجهی به صدا زدن های شاهین نمی کند و همانطور که با پشت دست اشک هایش را پاک می کند، دستگیره را پایین کشیده و داخل می شود. سکوت مطلق است و دیگر هیچ خبری از خنده های پر ذوق و رقص\*ص و پایکوبی دقایق پیش نیست. بغض گلویش هر لحظه بیشتر راه نفسش را میگیرد. ماهان را می بیند که متحیر و ترسیده بازوهای سهند را محکم در دست گرفته و تکانش می دهد:

-چته تو؟ یعنی چی میرم؟

سهند عصبی خودش را عقب می کشد. سری بالا و پایین می کند و خیره در صورت مثل گچ ماهان، متاسف ل\*ب می زند:

-محض رضای خدا هم که شده دست از نقش بازی کردن بردار!

ماهان دیگر تاب نمی آورد. هیچ نمی فهمد از حرف های سهند و نقش بازی کردن دیگر چه ص\*ی\*غه ای بود؟ لا اله الا الله گویان، نگاهش میکند که سهند جدی و محکم ادامه میدهد:

-همین الان از ادامه مسابقه انصراف میدم!

زمزمه های "چی" پر از حیرت اعضای تیم تمام فضا را پر می کند و ماهان دیگر به سیم آخر می زند. دستش را پر حرص بند بازوی او می کند و سهند را با خودش به سمت در می کشد. جا میخورد از دیدن تیله های سبز و پر از اشک عرفان اما بیخیال سهند نمی شود. بی توجه به مقاومت های او، کشیدنش را تا بیرون و روی پاگرد سنگی ادامه میدهد. با دست آزادش را درب چوبی را محکم می بندد و به طرف سهند برمیگردد:

-چی داری واسه خودت زر زر می کنی؟

سهند پوزخند می زند و همین که قصد پایین آمدن از پله ها را می کند، ماهان محکم نگاهی می



دارد. پر حرص، خیره در چشم های به خون نشسته اش تشر می زند:

-مثل بچه ی آدم دردت رو بنال!

گره افتادن میان ابروهای پر پشتش را که می بیند، دستش را عصبی ول میکند.

ابرو بالا می دهد و همچنان منتظر شنیدن توضیحی از جانب سهند است که صدای شاهین در جا میخکوبش می کند.

-از دست من عصبانیه؛ اومده سراغ آدم اشتباه.

-خفه شو!

ماهان دست روی س\*می\*نه ی سهندی میگذارد که آماده ی حمله به شاهین بود. هوف کلافه ای می کند:

-باز چه مرگتونه شما؟ مگه نرفته بودی تو؟

سهند هیستریک می خندد و چنگ می زند به موهایش:

-رفته بود. منتها سراغ ماشین عرفان!

پوزخند می زند و مسخره می کند:

-مثلاً توام که خبر نداشتی.

ماهان مات می شود. حتی توجهی به تمسخری که در لحن و صدای سهند، موج می زند، نمی کند و

فقط دو کلمه در سرش پخش می شود. بارها و بارها... ماشین عرفان؟ سوالی که در ذهنش به وجود

آمده بود را به زبان می آورد. شاهین خیره به چهره ی جا خورده و عصبی ماهان، خواهش می کند:

-لطفاً بزار توضیح بدم.

پله ای بالا می آید که ماهان دست جلو می آورد و بی اینکه نگاهش کند، تاکیدوار و پر صلابت،

پرسش می کند:

-دلیل؟

شاهین هاج و واج خیره ی نیم رخش مانده و هانی از دهانش خارج می شود که ماهان این بار بلندتر

تکرار می کند:

-دلیل اینکه اون غلط رو کردی شاهین! دلیل! دلیل میخوام.

شاهین دست به ته ریش های نسبتاً بلندش می کشد و با تمام توانی که دارد، اعتراف می کند و...

فکرش را هم نمی کرد که آخر نقشه اش به همچین بن بستى بخورد:

-با خودم گفتم حتماً کارتِ تاییدیه تمرینِ سهند داخل داشبورده...!

مکث میکند که ماهان عصبی سری به معنای منتظر بودن بالا و پایین می کند.

-گفتم اگه کارت رو بردارم، نمی تونه بیاد مرحله بعد و من...!

نگاه خیره و دلخورِ ماهان را که روی خود می بیند، حرف در دهانش می ماسد. ادامه ی جمله را می

خورد و تا به خودش بیاید، یقه اش میان دست های پر قدرتِ ماهان مُشت می شود. چشم می بندد و

فریاد های پر از شماتتِ ماهان توی صورتش فرود می آیند.

-دِ آخه برای چی تر زدی توو همه چی آشغال؟

محکم تکانش میدهد و با اعصابی داغان اضافه می کند:

-چه مرگته تو شاهین؟ دردت چیه تو؟

میگوید و همزمان با ول کردنِ یقه اش، به عقب پرتش میکند.

روی تک صندلی کنار پنجره ی قدی نشسته و با دو دستش سرش را گرفته است. زمزمه هایی از

قبیل " لطفا بچه نشو "، " یعنی چی میخوای بری؟ "، " انقدر زود قید هدف تو میزنی؟ " و مشابه

این ها را از زبان تک تک اعضای تیم شنیده بود و هنوز هم یک سری ادامه میدهند. سرش درد

میگیرد. کلافگی اش حد و مرز ندارد. ماهان نامه ی انصراف را امضا نمی کند. میگویند مقصر نیست

و... نمیداند چرا انقدر دو دل است؟! خیره به پارکت طرح چوب، ریتمیک وار با پاهایش روی کف سالن

ضرب میگیرد. شقیقه اش شروع به نبض زدن میکند. حدوداً چهل و پنج دقیقه ای میشود که شاهین

ویلا را ترک کرده است و سهند هم به زور و اصرار بچه های تیم، بلا تکلیف یک گوشه نشسته و... فردا

هشت صبح همگی از شهر بیرون میزدند و مسابقه بیرون از شهر انجام می شد.

-سهند؟

رشته افکارش از هم پاره می شود و سرش را به سمت صدای نا آشنا و جدیدی که نامش را هجی

کرده بود، برمی گرداند. متوجه نمی شود که صدا مال کیست برای همین خشک جواب می دهد:  
-بله؟

نگاهش با بلند شدن کسی از جا، تا روی چهره اش بالا می آید. ابرو بالا میدهد و منتظر نگاهش می کند.

-ممکنه چند لحظه با هم صحبت کنیم؟

حوصله ی پند و اندرز و این حرف ها را ندارد؛ بی هیچ مقدمه و یا پسوند و پیشوندی، رُک پاسخ می دهد:

-نه!

صدای خنده ی ماکان که بلند می شود، بی اعصاب می توپد:

-زهرِ مار!

ماکان اخم می کند و همین که میخواهد چیزی بگوید، ماهان پیش دستی کرده و از سهند خواهش می کند:

-یزدان باهات حرف داره پسر. توام کج خلقی نکن دیگه!

ابروهایش از فرطِ تعجب بالا می پرند. یزدان؟! نیامده و نشناخته چه زود پسر خاله می شد. پوزخند میزند و بی توجه به نگاهِ خواهشگرِ ماهان، حرف خودش را باز هم تاکیدوار تکرار میکند:

-اون نامه ی لعنتی رو امضاء کن ماهان.

ماهان جلو می آید. پیشِ زانوهایش می نشیند و خیره در تپله های آبی و سردِ سهند، آهسته پچ میزند:

-حرف بزن باهات؛ راضی نشدی...

مکت می کند. ناراضی است از گفتنِ جمله ی بعد ولی چاره ای جز قانع کردنِ سهند یک دنده ی پیش رویش ندارد:

-امضات با من.

نیشخندِ پر رنگی روی ل\*ب های خوش فرمش شکل میگیرد. پر تمسخر باشه ای میگوید و از جا

بلند می شود. به طرف در قدم برمیدارد که یزدان لبخند به ل\*ب و خوشحال از اینکه بالاخره قبول کرده بود، به دنبالش می رود.

می بیند سهند را که تکیه به در زده و دست به س\*س\*ی\*نه نگاهش می کند. دستش را جلو می برد و لبخند به ل\*ب ادا می کند:  
-من یزدانم.

سهند نگاهش را از تپله های او که همانند خودش به رنگ دریاست، به دست جلو آمده اش می دهد. با مکث با او دست میدهد و نمی تواند خودش را کنترل کند تا نگوید که:

-خوشوقتم؛ اما برای آشنایی نیومدیم. ممنون میشم بری سر اصل مطلب!

یزدان تک خندی می کند و با ابروهایی که از فرط حیرت بالا پریده اند، سوت نسبتاً بلندی می کشد:

-هی هی... غلاف کن پسر!

سهند نگاه کلافه ای به سر تا پایش می اندازد. به دست های فرو رفته در جیب شلوار اسلش و طوسی رنگش که روی مچ پا جمع شده است و کوتاه پچ می زند:

-غلاف!

یزدان این بار با صدا و از روی ل\*ذت می خندد و سر خوش جواب می دهد:

-شاید بیشتر از اونی که فکر می کردم سر سخت و تخیسی.

-تخس؟

با پوزخند می گوید و انگار که خوشش نیامده باشد! دارد به چه فکر می کند و این یزدان نام رو به رو دارد چه می گوید؟ پووف بی حوصله ای میکند و تکیه اش را از در میگیرد:

-به گمونم زمان اشتباهی رو برای آنالیز کردنم انتخاب کردی یزدان!

قدمی به سمت سالن بر میدارد که صدای جدی یزدان باعث میشود که در جایش خشکش بزند.

-مطمئنی با عقب کشیدن، آرام میشی؟

پوزخند میزند و عصبی عقب گرد می کند:

-نه؛ اما کشیدن بیرون از یه تیم پُر از ک\*ثافت کاری، چرا... مطمئناً آرومم میکنه!  
می گوید و انگشت های کشیده و بلند مردانه اش را سُر میدهد بین موهای ل\*خت و سیاهش. یزدان  
با اخم نگاهی به س\*ی\*نه ی سپر کرده و حالت گارد گرفته اش می کند. حق دارد و... ندارد!  
-بخاطر اشتباه شاهین، همه رو با یه چوب می زنی؟!  
سهند پر تمسخر می خندد و خیره در تپله های ریز شده ی یزدان، سری تکان می دهد:  
-منظورت از همه، ماهان دیگه؟  
یزدان سری به نشانه ی مثبت، بالا و پایین می کند که سهند بی پروا جواب میدهد:  
-تو هم می تونی فیلمت رو بازی کنی؛ اما من پشت صحنه\*نه تون رو دیدم!  
یزدان اخم میکند. قدمی جلو می آید و دهانش پُر می شود از حرف. چه بگوید یا اصلاً چرا باید بگوید  
را نمی داند؛ اما در این که از همان نگاه اول و لحظه ی ورود سهند به ویلا جذبش شده بود، هیچ شکی  
نیست!  
با انگشت اشاره پیشانی اش را میخاراند. نگاهش را بین دیوارهای با شکوه ویلا و چوب بُری های طلا  
کاری شده میگرداند:  
-اما من اگه جای تو بودم، واسه گرفتن حقم... برای رسیدن به هدفم؛ بیشتر می جنگیدم!  
منتظر جواب سهند نمی ماند. نگاهش همینطور جاذبه های سلطنتی ویلا را رصد می کند:  
-میخواهی بگی متوجه حسادت شاهین نشدی؟  
می گوید و به دنبال ردی از اثر در چشم های سرد و تیره ی سهند زُل می زند. چیزی دستگیرش  
نمی شود به جز یک جفت خیره ی بی تفاوت و خونسرد!  
جا می خورد اما سعی می کند حفظ ظاهر کند و بروز ندهد. کوتاه می خندد:  
-ساکت شدی!  
سهند به جای اولش برمیگردد و... عجیب نیست که برای اولین بار دارد جذب کسی میشود که علاوه  
بر شباهت های ظاهری، کماکان می توان گفت که شباهت های رفتاری... سری به اطراف تکان می دهد.  
نمی خواهد که فکر کند کسی شبیه اوست.

به زور گلوی خشک شده اش را با آب دهانش، تَر می کند:

-حرفی ندارم.

یزدان یک جواری نگاهش می کند. یک طور پر از ناباوری و دو دلی. یک طوری که سهند را به حرف می آورد.

-چیه؟

دست هایش را پشت گ\*ردنش به هم قلاب می کند. پر از حس یکه خوردن و حیرت ل\*ب می زند:

-واقعاً پشیمون نشدی؟

سهند کوتاه می خندد و لحن نا امید یزدان، غرورش را قلقلک می دهد برای کوتاه آمدن؛ ولی هر چقدر هم که میان موج های وحشی افکارش دست و پا می زند، باز هم نمی تواند درک کند آن قسمت برداشتن کارت تاییدیه را!

هوف کلافه ای می کند. چشم می بندد و سر نبض گرفته اش را به در تکیه میزند که صدای وسوسه انگیز یزدان دوباره به گوشش می خورد.

-دیگه نمی دونم چی بگم. هر جور خودت می دونی؛ اما...

با مکث یزدان، چشم باز می کند. شانه بالا انداختنش را می بیند و... جملاتی که برای کامل کردن صحبتش اضافه می کند را می شنود.

-این همه سگ دو زدن تا اینجا... نمی ارزه به یه باره جا زدن و رفتن!

مغزش درد می کند. دو دره بازی و کلک و اینها در کارش نبود و نمی خواست هم از شاهین و امثالهم، ركب بخورد. نمی داند. نمی داند و گیج است!

-فردا هم استارت مرحله ی بعدی مسابقه ست.

دست روی شانه ی سهند می اندازد:

-سرت رو به درد آوردم. شاید هم حق با تو باشه! به هر حال... موفق باشی داداش.

و طوری جمله را ادا می کند که انگار کارمندی باشد که در وهله ی اخراج، چیز جدیدی برای ارائه و جلب توجه ی رییس کج خلقش نداشته باشد. با اتمام جمله اش، دستش را از شانه ی سهند فاصله

می دهد. به طرفِ سالن عقب گرد می کند. هنوز آنقدر ها هم دور نشده که طی یک تصمیمِ شاید

درست و... ناگهانی، آن چه را که قلبش فریاد می زد، به زبان می آورد:

-می مونم. این همه سگ دو زدن تا اینجا... نمی ارزه به یه باره جا زدن و رفتن!

یزدان متحیر و یکه خورده از چیزی که شنیده بود، برمیگردد و نگاهش میکند. ابرو بالا میدهد. دست

به کمر می زند و تک خنده اش کوتاه است وقتی که می پرسد:

-الان این حرفِ دلِ خودت بود یا آدامو در آوردی؟

سهند چشم ریز می کند. جلو می آید؛ انقدری که دقیقا شانه به شانه اش بایستد. بی اینکه نیم رخش

را به طرف او برگرداند، ل\*ب می زند:

-هیچکدوم!

-چی؟

کوتاه و بی حوصله نگاهش میکند و بی اینکه جوابی به او داده باشد، وارد جمعِ حالا بی روح و ساکتِ

اعضای تیم می شود. نگاهش را از میز بزرگ چوبی و بیضی شکل وسطِ سالن و غذاها و دسر های

رنگار نگ و جورواجورِ روی آن میگیرد و خیره در عسلی های نگران و مشوش ماهان کز کرده کنار

میز، ل\*ب می زند:

-اشکال نداره من امشب رو زود برم خونه؟ هم سرم درد میکنه، هم برای اینکه صبح زود پاشم، نیاز

دارم به یه خوابِ کافی.

ماهان گر\*دن کج می کند و با دو دلی نگاهش می کند. حرفش دو پهلوست یا خودش دارد دو پهلو

برداشت می کند؟ د\*ه\*ان باز می کند تا چیزی بگوید که سهند دست بین موهای پریشانش می

کشد:

-فقط بخاطرِ خودم و آرزوی چندین ساله م ماهان؛ بخاطر تک تک روزهایی که دوییدم تا به اینجا

برسم.

اخم می کند. معده اش جوش و غل می خورد. مکث کوتاهی کرده و ادامه می دهد:

-فقط برای رسیدن به خواسته ی خودمه که این بار هم چشم می بندم روی ک\*ثافت کاری شاهین.

پوزخند می زند. نگاه همه را... حتی خیره بودن یزدان را از پشت سر روی خودش حس می کند:

-وگر نه منم راه و روش خودم رو دارم که بنشونم سر جاش شاهین تون رو!

ماهان هول زده و خوشحال از جا بلند می شود. به سمت سهپند خیز بر میدارد که سهپند دو دستش را

به حالت تدافعی بالا میگیرد و قدمی عقب می رود:

-لطفاً!

میگوید و با اینکارش ماهان را از در آغوش و شمشیرش گرفتنش منع می کند. ماهان لبخند جمع و جوری

می زند تا نشان ندهد که چقدر توو ذوقش خورده است. سری بالا و پایین می کند و با صدایی که از

شدت ناراحتی حسابی گرفته است، نجوا می کند:

-تصمیم درستی گرفتی، حق هم با نوعه و...

نگاهی به عرفان می اندازد. با پلک روی هم گذاشتن عرفان، دم عمیقی گرفته و کوتاه بچ می زند:

-می تونی بری و استراحت کنی.

لبخند زنان دستش را جلو می آورد. سهپند با اخم نگاهی بین دست و عسلی های پر شده از اشکش

جا به جا می کند و... حال ماهان خوب نیست؟

محکم دستش را می فشارد که صدای پر بغض ماهان، گره ی میان ابروانش را از هم باز می کند.

-دمت گرم پسر و... بدون که همه مون خوشحالیم از برگشتن دوباره ت.

سهپند سری تکان می دهد و نه می خواهد باعث حال بد کس دیگری شود و نه می خواهد کسی حال

خودش را بد کند. گوشی اش را از جیبش بیرون می کشد و با دیدن ساعت روی صفحه که یک ربع به

ده شب را نشان می دهد، پووف کلافه ای می کند. نیم رخش را سمت عرفان می چرخاند:

-نمیای تو؟

عرفان کمی روی مبل جا به جا می شود. خمیازه ای می کشد و حین اینکه چشم های سرخش را با

انگشت می مالد، جواب می دهد:

-نه؛ تو برو. منو آخر شب بچه ها میسونن.

سهپند نگاه عمیقی روانه اش می کند. واقعا می خواهد بماند؟ کلافه دستی به ته ریش هایش می کشد



و بیخیالِ او بی که قصدِ ماندن دارد، رو به جمع، بلند اطلاع می دهد:

-شبِ همگی خوش. من رفتم.

دستی برای جمع تکان می دهد و به سمت در قدم تند می کند.

-چیز پیز های لازم برای فردا رو برات اس می کنم. توو گروه هم پین میشه، چک کنی!

سه‌ه‌ند باشه گویان از در بیرون می رود. باد خنک مرداد ماه توی صورتش می خورد. چشم می بندد و بوی خوبی به مشامش می خورد. لبخند می زند و یادِ برگ و گل های باغچه ی ناهید بانویش می افتد.

از پله ها پایین می آید و کمی جلوتر که می رود، بو بیشتر می شود. دقیقا کنار ماشین پارک شده

سعید، باغچه ی مربع شکل بزرگی می بیند که پر از بوته های ریز و درشت است. کنار باغچه روی

زانو می نشیند. دست دراز میکند و سه چهار برگ و یک گل ریز و زرد از بوته ی گوجه فرنگی ها را

می‌کند. زیر دماغ می‌گیردشان و عمیق بو می کشد. لعنتی ها بوی زندگی میدهند و عاشق این رایحه

ی لطیف و ملایمشان است و دست ناهید بانو هم تابستان که می شد بوی زندگی می داد. کوتاه می

خندد و با تکاندن شلوارش به طرف ماشینش حرکت می کند. درب ماشین را باز می کند که صدای

جیغِ ظریفی که از انتهای باغ بلند می شود، توجهش را جلب می کند. اخم می کند و تیله هایش را

به طرف صدا می چرخاند. صدای پارس کردن سگ شروع می شود و جیغ دخترانه ای برای بار دوم

هم بلند می شود. کوتاه می خندد و نمیداند چرا حدسش کماکان به طرف روناک و آن سگ شمالو و

کوچکی که از دستش فرار کرده بود، می رود. سوییچ را روی صندلی پرت می کند و بی اینکه در را

ببندد، به طرف باغ حرکت می کند. از بین درخت ها می‌گذرد و صدای پارس کردن سگ برای لحظه

ای هم که شده قطع نمی شود. کوتاه می خندد و با یاد آوری اسمی که از زبان روناک شنیده بود، بلند

صدا می زند:

-بلا؟

دستش را به س\*ی\*نه اش می گیرد. قلبش دارد توی دهانش می کوبد و چشمانش از شدت ترس و

دویدن، وق زده اند. پشت درخت گردو ی کهنه سال و تنومند باغ، سنگر می‌گیرد. نفس نفس می زند

و با هر دم عمیقی که فرو میدهد گلوی خشکش می‌سوزد و قفسه س\*ی\*نه اش درد می کند. به غلط

کردن افتاده است و هیچ وقت فکر نمی کرد بلا با آن جثه ریز و چهره خوردنی، این چنین دهانش را سرویس کند! هم خنده اش میگیرد و هم گریه اش. دست آزادش را به لپ های به گز گز افتاده اش، می چسباند. صدای پارس کردن بلا را میشنود که نزدیک و نزدیک تر می شود. قلبش همچون برگی که از شاخه جدا شود، هُری میریزد. جیغ خفه ای می کشد و دوباره شروع به دویدن می کند. چیزی تا سکوی سیمانی انتهای باغ نمانده که صدای بم و گیرای مردانه ای به گوشش می خورد که دارد بلا را صدا می زند. در دل خدارو شکری می گوید و به قدم هایش سرعت می بخشد. در یک حرکت، روی سکو می پرد. حدودا یک متری از زمین فاصله پیدا می کند. تکیه اش را به دیوار می دهد و دست هایش را دو طرفش باز می کند و با آن ناخن های کوتاهش، سطح زبر دیوار را چنگ می زند. بلا به دو به زیر سکو می رسد. بالا و پایین می پرد و پارس می کند. روناک ناله وار غُر می زند:

-گمشو دیگه. گمشو برو جون جدت!

بلا معلوم نیست بازی اش گرفته یا چه، بالا میپرد و د\*ه\*ان باز و بسته می کند. روناک دیگر دارد دیوانه می شود. می ترسد و حتی جرعت نمی کند موهای ریخته در صورتش را کنار بزند. صدایش می لرزد وقتی که زیر ل\*ب پیچ میزند:

-خدایا خودت... اللهم صلی... خدا...

همین طور که چشم بسته اصوات هول هولکی بر زبان می آورد، شنیدن صدای مردانه ای از فاصله نزدیک، باعث می شود که چشم باز کند.

-بلا؟ بدو بیا اینجا دختر.

سهند را می بیند که کمی آنطرف تر روی زانو نشسته است و بشکن زنان، بلا را صدا می زند. لبخند

هول زده ای روی لبهایش شکل می گیرد و چشم هایش برق می زند از ذوق وقتی که میگوید:

-وای خدا ازت راضی باشه، فقط این وحشی رو بکن از من.

سهند به حرفش می خندد و دوباره برای بلا دست و بشکن میزند. دستش را برای در آ\*غ\*و\*ش

گرفتنش از هم باز می کند که بلا با زبانی که بیرون است، به طرفش می دود. خوش را توی

آ\*غ\*و\*ش او پرت می کند و در دستهای سهند، وول می خورد. سهند می خندد و سرش را نوازش

می کند:

-دختر خوشگل...

ساعد و بازویش را به دور جثه کوچک و پشمی بلا می پیچد و سپس بلند شده و به طرف روناک قدم بر میدارد.

-نیا... نیا میگم بهت.

سهند توجهی به صدای ترسیده ی روناک که بیخودی اخطار می دهد، نمیکند. رو به رویش می ایستد و خیره در چشم های نگران و ترسیده ی او، دستش را بالا میگیرد:

-بیا پایین بیستم.

روناک هول می کند. به زور یک دستش را از دیوار جدا می کند و توی دست سهند میگذارد. تنش می لرزد و انگشت هایش را محکم قفل انگشتان سهند می کند. دو دل است که جفت پا روی زمین ببرد یا... هوف کلافه ای کرده و نگاه مرددش را به آبی های سهند می دهد.

-نترس. من هواتو دارم. نمی افتی!

از لحن آغشته به خنده ی سهند، دلش بیشتر به هم می پیچد. فردا مسابقه است و... نکند از بخت بدش بیوفتد؟ مثلاً پچایش پیچ بخورد و... بغضش میگیرد:

-نمی توئم.

سهند اخم می کند و دستش را فشار میدهد:

-من نمیدونم تویی که میترسی بیای پایین چطور رفتی اون بالا؟!!

صدای روناک اما می لرزد و ترس افتادن و به دنبالش، لغو شدن مسابقه ی فردا هم در این موقعیت شده خوره و افتاده به جانش.

-اون موقع از ترس پریدم.

سهند کوتاه می خندد و طی یک حرکت ناگهانی، دست دختر را به طرف خودش می کشد. روناک جیغ می کشد و اصلاً به ثانیه هم نمی کشد که متعوجه می شود که روی زمین است.

سهند ریز می خندد:

-دیدنی نیوفتادی؟

روناک دندان قروچه ای می کند و چقدر امشب ترسیده بود.

-آره اما زهرم ریخت.

سه‌ند شانه بالا می اندازد و همانطور که به وول خوردن و لوس بازی در آوردن بلا لبخند می زند، می

پرسد:

-این همه مدت رو دنبال این بودی؟

روناک دستی به پیشانی عرق کرده اش و آهی می کشد:

-آره و راستش دهنم سرویس شد.

نگاه بدی به بلا می اندازد و ادامه می دهد:

-نگاه به این قیافه مظلومش نکن، یک وحشی ایه که نگوو...

سه‌ند می خندد. بلا برای روناک دندان به نمایش میگذارد که روناک حرص می زند:

-مرده شور تو و صاحبت رو با هم ببرن!

سه‌ند توو گلو می خندد و تیله هایش را سر تا سر باغ می گرداند.

-ماشالله هر ورش درخت همه هم یه شکل. از این ور برگردیم؟

و با دست به طرفی اشاره می کند. روناک شانه بالا می اندازد و سری تکان می دهد:

-چندان فرقی نمی کنه.

می گوید و از سمتی شروع به قدم برداشتن می کند. سه‌ند هم بلا به آغ\*و\*ش، شانه به شانه اش

حرکت می کند.

-چطور شد که اومدی باغ؟

سه‌ند هوف کلافه ای کرده و صادقانه بچ می زند:

-میخواستم برگردم خونه، صدای جیغت رو شنیدم.

روناک تقریباً داد می زند. پر از حیرت و تعجب:

-جدی؟ چرا انقدر زود؟!؟

سهند گوش هایِ بلا را به بازی می گیرد:

-سرم درد می کرد.

-یعنی فردا نیستی؟

سهند به طرز بیان ساده ی او و احساسی که خیلی راحت چاشنی صحبت هایش میکند، می خندد.

-البته که هستم!

روناک باز هم سوال می کند و از پرسیدن چیزهایی که راجبشان کنجکاو بود، خسته نمی شد.

-سگ هارو دوس داری؟

-حتی به فکرشم که یکی بخرم!

روناک ابرو بالا می دهد. کنجکاو و پرهیجان نجوا می کند:

-تا همین امروز دوستشون داشتم منتها...

مکث و با انگشت شست به بلا اشاره میکند.

-فقط کافیه بلدشون باشی؛ اونوقته که دیگه راحت می تونی از پششون بر بیای!

روناک موهایش را پشت گوش می اندازد و متفکر ل\*ب می زند:

-بلد؟

سهند صدای هوم ماندی از گلویش خارج می کند. تیله هایش را پی روشنایی آبی و سفید حباب

های بین باغ و روی حصارهای بلند می دهد که روناک ادامه می دهد:

-سخته دیگه حتماً. من بلد نیستم!

سهند به چشمهای بسته ی بلا نگاه می کند. تنش گرم است و هر از گاهی سرش را به س\*ی\*نه ی

سهند می مالد:

-اگه بخوای یاد میگیری. مثل بلد شدن آدمهاست دیگه. اگه بلدشون نباشی نمی تونی باهاشون

ارتباط برقرار کنی!

روناک ل\*ب هایش را جلو آورده و جمعشان می کند. جمله ی سهند را... راستش نمی فهمد. به قول

یک بابایی، بالای دیپلم است و آمپر می سوزاند.

-ما آدم هارو دوست داریم و اینجوری میشه که باهاشون وارد ر\*اب\*طه میشیم. سهند زیر چشمی نگاهش می کند. ل\*ب های دخترک، بدون هیچ آرایشی صورتی است. یک صورتی نرم و... لعنت به این افکار شوم پسرانه که دست از سرش بر نمی داشتند. میخواهد چیزی بگوید که یکهو سرش تیر می کشد. از حرکت می ایستد و با دست آزادش، جایی میان دو ابرویش را فشار می دهد.

-خوبی؟؟

سهند کوتاه نگاهش می کند و در جواب لحن نگرانش، کلافه ادا می کند:

-بلا رو دم ویلا بدم بهت و برم. این سر درد، آمونم رو بُرید.

روناک ل\*ب بر می چیند:

-چت شد آخه یهو؟

سهند صدای نچ مانندی از میان ل\*ب هایش خارج و با دست به جلو اشاره می کند:

-دیگه سوال پرسیدن، ممنوع! راهتو برو.

روناک چشم گرد می کند و از صراحت کلامش جا می خورد. چیزی نمی گوید و پا به پایش قدم از هم برمی دارد. می خواهد چیزی بگوید که همان لحظه گوشی سهند، زنگ می خورد. نگاهش را تا نیم رخ

سهند بالا می کشد، عکس العملی از جانب او نمی بیند. برای همین متعجب می پرسد:

-جواب نمی دی؟

سهند اخم آلود پچ می زند:

-بازم سوال!

روناک نگاه چپی به او می اندازد و چقدر گوشت تلخ! خب جواب ندهد؛ اصلا به درک. گوشی برای برای بار دوم زنگ می خورد. کلافه می شود. شاید فرد پشت خط دارد جان می دهد و... می خواهد ل\*ب از هم باز کند که صدای پارس وحشی و بلند آمیخته به صدای کشیده شدن زنجیر از سمت چپش و میان بوته‌ها، باعث می شود که جیغ خفه‌ای کشیده و پشت سهند، سنگر بگیرد. بلوزش را چنگ و مضطرب ل\*ب می زند:

-بدو بدو...

سهند دستی به موهایش می کشد. بی طاقت و کم. حوصله میغرد:

-عجب گیری کردما!

پر حرص برمی گردد و مچ دست روناکِ مچاله شده از ترس را، در دست می گیرد:

-من غلط کردم با تو که اومدم باغ!

می گوید و نگاه برزخی اش را به سگ سیاه و عظیم جثه ی کنار بوته ها می دهد. قلاده ی طلایی رنگش

و آن دندان های تیز و براق به نمایش گذاشته اش، همه و همه سهند را یاد آستین می اندازد. همان

سگی که آن روز همراه ماهان به پیست آمده بود. نگاهش را به تیله های نگران و ترسیده ی روناک

می دهد:

-یالا توام.

دماغش چین می خورد از دیدن چشمان روناک که می روند برای پُر شدن و طوری که چندشش شده

باشد، ل\*ب می زند:

-نه به اون گنگ بازی هات توو رالی، نه به این آدا و اصول هات!

می گوید و پشت بندِ حرفش، روناک را به دنبال خود می کشد. همین طور تند و تند قدم از هم

برمی دارد که یکهو تمام باغ در خاموشی و سیاهی فرو می رود و... برق رفت؟

روناک با خاموشی چراغ حباب ها در باغ، " وای " گویان خودش را از پشت به سهند می چسباند و

دست دور کمرش حلقه می کند. چشم هایش را می بندد و پلک بر هم می فشارد. صدایش می لرزد

وقتی که ل\*ب می زند:

-تورو خدا برگرد. از تاریکی می ترسم.

سهند، جفت مچ های روناک را گرفته و از دور کمرش باز می کند. به طرفش می چرخد و خیره در

صورت جمع شده از ترس و چشم های بسته اش، پر نفوذ زمزمه می کند:

-چی توو اون کله ته؟

روناک به زور چشم باز می کند. از ترس نگاهش را به دور و بر نمی دهد و خیره زمین می شود؛ سپس

کمی جلو آمده و فاصله‌اش را با سهند کم می‌کند:

-نمی‌فهمم چی میگی!

نیشخند سهند، اعصاب خ\*را\*ب از قطعی برقش را، داغان تر می‌کند.

-تو که راست میگی!

تنش از تاریکی و سرماییی که علتش ترس است، در چله تابستان همچون بید می‌لرزد. دستانش هم...

انگشت‌های سهند به دور مچش سفت می‌شوند. سر خم می‌کند و در هاله‌ای از سایه ی ماه، صورت

رنگ پریده ی روناک را می‌کاود. پوزخندش کلی حس تحقیر و تمسخر دارد وقتی که پشت بندش، در

کمال خونسردی بچ می‌زند:

-همه‌تون یه ریگِ کُلفت به کفشتون!

روناک دندان روی هم می‌سابد و مردک مریض است؟ یک لحظه خوب است و یک لحظه بد. اخم و

سعی می‌کند ذهنش را از تاریکی اطراف پَر بدهد:

-تو دیوونه‌ای! یه مریضِ شکاک.

سهند سوت بلند بالایی می‌زند و سرش را بیشتر سمت روناک خم می‌کند. طوری که نفس‌هایش توی

صورت دختر پخش می‌شود. تپله‌هایش، عمق گوی‌های مشکی دختر را جست‌وجو می‌کند:

-هوممم... چند دقیقه ی پیش از همین مریضِ شکاک، متشکر بودی که!

روناک نیم قدمی عقب می‌رود و نمی‌داند چرا از لحن خونسرد و با نفوذش می‌ترسد! اما خودش را

نمی‌بازد:

-اون ربطی به الان نداره! من بهت گفتم از تاریکی...

سهند نمی‌گذارد جمله ی روناک تمام شود. آبرو در هم گره می‌زند و چنان سرش عربده می‌کشد که

تن دختر تکان سختی می‌خورد:

-با خودت چی فکر کردی که با اون لحن حرف زدی باهام؟

روناک مات می‌شود و سر یک جمله‌اش این چنین فریاد می‌زند؟ به تنه پته می‌افتد و می‌ماند که چطور

جمع و جورش کند:



-من...

-خفه شو!

جوری محکم و تاکیدوار می گوید که حرف در د\*ه\*ان دختر می ماسد.

باید اخم کند. باید داد و هوار بزند و گوش زد کند که به چه حقی سرش داد می کشد؛ اما نمی داند چه

مرگش شده است! لال شده و... پس چرا کم آورده است؟

-بگیرش!

تا به خودش بیاید، به دنبال شنیدن صدای جدی و پر تحکیم سهند، چیز پشمالو و نرمی تخت

س\*ی\*نه اش کوبیده می شود. دقت که می کند، متوجه ی وجود بلا در آغوشش می شود. ابتدا به

شدت می ترسد و به قصد پرت کردن آن به زمین، دست هایش را که بلا میانشان محبوس شده بود را

جلو می آورد؛ اما طولی نمی کشد که با یادآوری دقایقی پیش که چطور دنبال بلا و بعدش بلا پشت آن

به راه افتاده بود، پشیمان می شود. پشیمان از اینکه مبادا دوباره تکرار شود؟!

نمی داند چه بگوید؛ اما از این مطمئن است که قصد ناراحت کردن او را نداشت! گرمش می شود و از

میان ل\*ب\*های خشک شده از ترس و نگرانی اش، ل\*ب\* می زند:

-من...

-متاسفم اما باید بگم که حوصله ت رو ندارم!

می گوید و... عقب گرد می کند. جایی میان گلوی روناک، تکان سختی می خورد و به همین راحتی

بغض کرد؟ سری تکان می دهد و تند و تند پشت سرش راه می افتد. پر از خواهش صدایش می زند:

-سهند؟

بی توجهی او را که می بیند، بلا را محکم تر به خود فشار می دهد و سعی می کند که هم پایش حرکت

کند:

-با توام ها. هی پسر...

سهند اخم می کند و دست در جیب، آلاچیق ابتدایی باغ را دور می زند و به طرف ماشینش، می دود.

نگاه کوتاهی به سمت ویلا می اندازد. از پنجره ی تمام قد رو به حیاط می بیند که نور نارنجی رنگی

داخل را روشن کرده است.

روناک نفس زنان، به جلوی کاپوتش می‌رسد و یک دستش را روی بدنه ی فلزی و آبی رنگ کاپوت می‌کوبد:

-دارم باهات حرف می‌زنم‌ها؛ حالته؟

سه‌پند پر تمسخر نگاهش می‌کند و... یعنی روناک می‌بیند این تمسخر موج زده در نگاهش را؟ و کاش که ببیند. نیشخند زنان، نوچ زیر لبی می‌گوید و سوار ماشین می‌شود. چراغ‌های جلو را روشن می‌کند. درست توی صورت دختر پخش می‌شوند و سه‌پند می‌بیند آن همه حس‌های مختلف مخلوط شده در چهره‌ی او را. ترس از تاریکی و سگ در آغوشش که هر لحظه ممکن بود دوباره شر درست بکند و یا حتی تعجب از رفتار سه‌پند و... شاید حتی کمی عذاب وجدان برای رفتار ناشایستش! خیره در صورت بهت‌زده ی او، تا جلوی دروازه دنده عقب می‌گیرد. سرش را از شیشه ی پایین کشیده‌اش

بیرون می‌برد:

-آقا فربد؟

به ثانیه هم نمی‌کشد فربد از اتاق کیوسک مانند کنار دروازه بیرون می‌آید و هول‌زده جواب

می‌دهد:

-جان...؟ جانم آقام؟

سه‌پند لبخندی به رویش می‌زند و مودبانه درخواست می‌کند:

-این زحمت در با شما!

فربد شرم‌زده سر در یقه فرو می‌برد و دست روی س\*ی\*نه می‌گذارد:

-مخلص شما هم هستیم.

سه‌پند سری تکان می‌دهد و از آینه ی جلو، نگاه فربدی می‌کند که میله ی آهنی دروازه ی سنگین ویلای اعیانی ماهان را بالا می‌کشد. دروازه از دو طرف باز می‌شود که سه‌پند برای فربد سری به نشانه ی تشکر تکان می‌دهد و... دو دل است برای نگاه کردن به روبه‌رو که مبادا دخترک آن‌جا باشد و خیال کند که...

پووف کلافه‌ای کرده و حین خارج کردن ماشین از دروازه، برای یک لحظه نگاهش گره می‌خورد به نگاه دختری که هنوز آن جاست و عجیب به ماشین سه‌پند زل زده است!  
همه ی فرمان را سمت مخالف خود می‌چرخاند و سپس با درست کردن آن، پرگ\* از به طرف خانه حرکت می‌کند.

طاق باز روی تخت دراز کشیده و برای بار آخر، نگاهش را دور تا دور اتاق تاریک می‌گرداند. سر دردش قطع نمی‌شود و حس می‌کند حتی داخل چشم‌هایش هم نبض گرفته‌اند. با دو دستش، شقیقه‌هایش را فشار می‌دهد. اخم و ناله می‌کند:

-آروم... آروم بگیر لعنتی!

کلافه صورتش را می‌مالد و به پهلو می‌چرخد که متوجه ی خاموش و روشن شدن صفحه‌ی گوشی‌اش می‌شود. دست دراز کرده و گوشی را به طرف خود می‌چرخاند. نور صفحه، چشمش را می‌زند و... ناهیدش است! ناگهان با یادآوری آن وقت‌هایی که سرش درد می‌کرد و ناهید با روغن زیتون و یا سیاه‌دانه، پیشانی‌اش را ماساژ می‌داد، چیزی توی دلش تکان می‌خورد و... چند ماه است که بغلش نکرده و عطر تنش را نبلعیده؟ سبب آدمش بالا و پایین و شستش روی صفحه کشیده می‌شود برای وصل تماس! پر از دلتنگی پاسخ می‌دهد:

-جونِ دلمِ ملکه ی من؟

صدای خنده ی ریز ناهیدش را که می‌شنود، دلتنگ تر می‌شود:

-آخ من قربون خنده‌ها! چیشده نصف شبی یادی ز ما کردی؟

ناهید خوشحالی دوبیده زیر پوستش را حتی با خنده هم نمی‌تواند پنهان کند و شور و شوق از لحنش می‌بارد:

-بس کم ز\*ب\*ون بریز! می‌خوای اینجوری دست پیش‌گیری که پس نیوفتی؟!!

سه‌پند تیر کشیدن سرش را به رو نمی‌آورد و مبادا که دل ناهیدش را این وقت شب، آشوب کند. گرم و پر عشق ل\*ب می‌زند:

-من از خدام به دست شما پس بیوفتم بانو!

ناهید جیغ پر ذوقی می کشد و فقط خدا می داند که چطور تا آسمان هفتم پرواز می کند.

-خوشمزه بازی بس! چه خبرا؟

سه‌ه‌ند هوم کشیده‌ای از میان ل\*ب‌هایش خارج می کند... آخ از دست تو کاوه! و حالا مطمئن می شود که زنگ زدن ناهید در این وقت شب، بی دلیل نیست! به حتم کاوه آمار داده بود که فردا قرار است به خارج از شهر بروند و...

موذیانه می خندد:

-تا چی بخوای! والله اینجور که مشخص شما خودت صاحب خبری، نمیگی که ریا نشه؟

ناهید متعجب از جوابی که شنیده، متحیر جواب می دهد:

-تو دست تموم آب زیرکاه‌هارو از پشت بستت! اگه کاوه خبر نمی داد...

سه‌ه‌ند حرفش را می بُرد و حرص می زند:

-من گه بگیرم دهن کاوه رو!

ناهید ل\*ب برمی چیند و کی این پسرش سر به راه می شد؟

-صد بار نگفتم درست صحبت کن؟ این چه طرز حرف زدن آخه پسر من؟

سه‌ه‌ند به پشت می خوابد و آباژور کنار تخت را با کلید پریزش روشن می کند:

-اینارو ولش... به شویت بگی برام پول بریزه یه کم!

ناهید آه ناامیدی سر می دهد:

-چشم! چقدری باشه؟

گوشه ی ل\*بش به خنده کش می آید؛ اما تخس پیچ می زند:

-هر چند من خودم کافه دارم و میدونی که محتاج اون نیستم! ولی بگو یه پنج تومنی بزنی به حساب.

پنج تومنی که انقدر راحت بر زبان می آورد، به میلیون است. پنج میلیون تومان!

هر چند خودش هم متوجه ی مسخره بودن جمله‌اش می شود اما خب چه کند؟ نرسید دیگر به

مغزش...

-اون که بله... شاه پسرم خودش مستقل!

اخم می کند:

-مسخره که نمی کنی؟

ناهِید غُر می زند و با پسر بدبین و یک دنده اش چه کند را نمی داند.

-تو رو خدا باز شروع نکن!

سهند می خندد و می خواهد چیزی بگوید که صدای کلفت و مردانه ای را از پشت خط می شنود که

صدا می زند " با گل پسرِ رالی بازت حرف می زنی؟ "

صدای هیس گفتنِ ناهید را می شنود. حتی خنده ی مرد را بعد از هیسِ ناهید. اخم می کند و تمام

حالِ خوشش در یک لحظه دود هوا می شود. با تیکه و کنایه گفته بود گل پسر؟ یا...

-آلو؟

با این حال که دیگر حوصله ای برای خنده نمانده؛ اما محض دلخوشیِ ناهید هم که شده... می خندد.

کوتاه... خیلی کوتاه!

-جونش؟

ناهِید، هول زده است انگار:

-فردا صحبت کنیم؟

خودش را به کوچه ی علی چپ می زند و حتی یک کلمه هم راجب صدا و جمله ی سامان نمی پرسد:

-چشم. شبت بخیر.

و دل زن، جمع می شود از اینکه شب بخیرِ پسرش جمع نیست و اتفاقاً دوم شخص مفرد است و این

یعنی... تمام رفتارها و بگو و بخند های با سامان... هنوز هم تظاهر است؟

گرفتگی حالش دست خودش نیست:

-بی بلا مامان جان. خدا حافظ.

تماس را قطع و به بدتر شدنِ دردِ سرش فکر می کند. دستش می رود برای خاموش کردنِ گوشی که

پیامکی از جانب ماهان بالای صفحه خود نمایی می کند. روی پیامک ضربه می زند و تکست بلند بالای

فرستاده شده را زمزمه وار می خواند:

-سلام داداش. شبت خوش. انشالله فردا هشت صبح همگی حرکت خواهیم کرد. به دلیل اینکه هنوز دقیقاً مشخص نیست که چند مرحله رو اونجا خواهیم گذروند، بهتره یه ساک از لوازم شخصی برای خودت، همراهت باشه. کارتِ تاییدیه، شناسنامه و کارت ملی هم موادِ اولیه‌س!  
با ماشینِ کرایه‌ایت حرکت می‌کنی. و سر آخر اینکه هر چیزِ دیگه‌ای که عشقت کشید رو هم می‌تونی بیاری. شب نشینی‌های دست جمعی همیشه پابرجاست!  
و چند اموجی چشمک و خنده در انتهای پیام! زبانِ کیبورد را به فارسی عوض و کوتاه برایش تایپ

می‌کند:

-اوکی.

خمیازه ای کشیده و نگاهش را به آیسویی می‌دهد که به گمانش برای بار صدم است که دارد خودش را توی آئینه واری می‌کند. شالِ سرخابیِ جیغش را یک بار از هم باز، یک بار گره و بار آخر با کلی وسواس به خرج دادن، روی شانه اش می‌اندازد. روناک اخم کرده و حرص می‌زند:  
-ماهان بیرون منتظره آیسو. دهنمون رو صاف می‌کنه. دِ یالا تموم کن!  
آیسو ریز می‌خندد و کیفِ دستیِ کوچکش را از روی میز چنگ می‌زند:  
-آماده م. بریم؟  
روناک از روی تخت بلند می‌شود. کوله پشتیِ بزرگ و مشکی رنگش را روی دوشش و ساکِ مسافرتی اش را به دست می‌گیرد. پشت چشمی نازک کرده و ل\*ب می‌زند:  
-اگه رُخصت بدین، بله!

می‌گوید و از در پشتیِ اتاقش بیرون می‌زنند. از روی سنگ فرش های باغ می‌پرد و به سمتِ دروازه، پا تند و سعی میکند که غُر زدن های آیسو را نادیده بگیرد. آخر مرکز خرید نمی‌رفتند که پاشنه ی چند سانتی میخی پوشیده بود!

دروازه ی کوچک را باز و با دیدنِ پورشه ی آبی رنگِ خودش که اکثر اوقات دستِ ماهان بود، ابروهایش بالا می‌پرند. سری به اطراف می‌چرخاند و در جست و جویِ سوناتای مشکی برای مسابقه اش است که ماهان دستش را روی بوق می‌گذارد. شیشه را پایین داده و کلافه داد می‌زند:

-آوو؟؟ بیابین دیگه بابا!

لبخند زنان به طرف ماشین قدم بر می دارد. خودش در صندلی شاگرد و آیسو با آن چمدان بزرگش، در صندلی پشت جا می گیرد. همین که آیسو درب را می بندد، ماشین با شتاب از جا کنده و صدای ماهان به دنبالش بلند می شود:

-یعنی آدم رو به گه خوردن می ندازین شما! از ساعت شیش و نیم، من رو این بیرون کاشتین؛ خودتون معلوم نیست دارین چیکار می کنید. الان چنده ساعت؟

روناک ریز می خندد به حرص زدن هایش که ماهان کلافه و عصبی ادامه و با انگشت اشاره، ساعت مانیتور را نشان می دهد:

-هفت و چهل و هشت دقیقه!

می گوید و آتیشش تندتر می شود. نگاه تیزش را از آینه به آیسویی می دهد که هنوز هیچی نشده مشغول سلفی گرفتن است. سری از روی تاسف تکان می دهد و پیچ می زند:

-بعداً میگوید چرا زود از کوره در میری؟!

روناک بی توجه به او، گوشی اش را از جیب بیرون آورده و برای روژین تایپ می کند:

-دلم نیومد بیدارت کنم. شرمنده آجی جونم.

و کلی ایموچی خنده در ادامه میگذارد و می فرستد. خبیثانه قفل گوشی را می زند و از تصور اینکه هنگام خواندن این پیام خواهر کوچکش چه شکلی خواهد شد، خنده اش می گیرد. می خواهد چیزی بگوید که ماهان هندفیری را در گوشش گذاشته و همانطور که تخت گ\*از می رود، جواب می دهد:

-پنج مین دیگه اونجام به مولا. بقیه ی بچه هام میان...

می خندد و با مکث ادامه می دهد:

-آره بابا. خیالت تخت.

نمی داند فرد پشت خط کیست و... ممکن است که شاهین باشد؟ کنجکاو نگاهش را به نیم رخ اوپی می دهد که طبق عادت، کلاه کپش را برعکس بر سر کرده و تیشرت گشاد طرح جین پوشیده است.

-خودمون میریم دنبالش.

فضولی اش گل می کند. دنبالِ که قرار بود بروند؟

ماهان سر خوش می خندد و " بزار آب ها از آسیاب بیوفته " گویان، تماس را خاتمه می دهد. نمی تواند زبان به دهن بگیرد؛ برای همین بلافاصله می پرسد:

-کی بود؟

-عرفان.

چشمانش گرد می شوند:

-عرفان؟

ماهان بی اینکه جوابش را بدهد، دوباره تماسی را وصل می کند:

-جونش؟

حرصش گرفته است و یک بار شد که ماهان یک پاسخ درست و حسابی کف دستش بگذارد؟ با قهر رو برمی گرداند و به خیال اینکه ماهان تماسش را قطع و از او دلجویی می کند، سرش را هم به شیشه تکیه می دهد. برخلاف انتظارش، ماهان حتی توجهی هم به او نمی کند. اتفاقاً بلند تر می خندد:

-بگو از الان نق نزنه، اصلاً قرار نیست با شاهین تو یه ماشین باشه که!

متعجب سری به عقب برمی گرداند تا به آیسو بگوید " نگاه کن تورو خدا، اصلاً اهمیت میدی به من؟ " اما با دیدن آیسو که دارد رژ ل\*ب سرخابی اش را چندین و چند بار و محکم روی ل\*ب می کشد؛ بدتر حرصش می گیرد. این کجا بود و آن ها کجا سیر می کردند؟ تمام طول مسیر، با موزیک های پاپ و قربان صدقه ای ماهان و خنده و چرت و پرت بافتنش پشت خط، سپری می شود و... با نگاهی که به خیابان است... صبر کن ببینم! این خیابان، کمی... آشنا نیست؟

متعجب به سمت ماهان می چرخد و تقریباً بلند سواش را بر زبان می آورد:

-مگه پیست نمیریم؟

ماهان همانطور که نیم نگاه مرموزی به او می اندازد نوچ زیر لبی می کند و پُرگ\*از داخل کوچه می پیچد. تیله هایش را به رو به رو می دهد و برای یک لحظه مات می شود از دیدن صح\*نه ی پیش



رویش! سهند است که تکیه اش را به سوناتای نوک مدادی رنگش داده است و... یادش آمد! این همان ساختمانی است که یک شب را در آن با دیوانه بازی گذرانده بود.

- پیاده شین ببینم.

دهانش برای چرا گفتن باز می شود؛ اما ماهان زودتر از ماشین بیرون می پرد. برمیگردد سمت آیسو و مات ل\*ب می زند:

- یعنی چی؟

آیسو انگار بدش هم نیامده. خوشحال شانه بالا می اندازد و با قصد پایین آمدن از ماشین، جواب می دهد:

- بیا بابا. چرا انقدر دنبال دلیلی؟  
لبخندش بیش از حد دندان نماست.

- خوش بگذرون روناک.

می گوید و می رود! پوزخند می زند و با چه آدم هایی رفیق جینگ شده بود. بیخیال همه ی سوالهای ذهنش شده و به جمعشان ملحق می شود. سلام و صبح بخیر معمولی تحویل جمع پنج نفره شان می دهد که فقط عرفان بازخوردش را تقدیم می کند. مهربان و خوش ذوق.

- بسه روناک خانوم. صبح توام قشنگ. خوبی؟

سری تکان می دهد و با لبخند جوابگو می شود:

- تو خوب باشی.

می گوید و نگاهش را به سهندی می دهد که نگاهش به ساعت مچی اش است و... تحویلش نگرفت! چشم غره ای برایش می رود. سهند نمی بیند؛ اما از شانس بدش عرفان پقی زیر خنده می زند و شوخی می کند:

- تهش یا تو عادت می کنی یا بچم مجبور میشه راه بیاد.

ماهان منظور عرفان را می گیرد. چشمک میزند و:

- به گمونم گزینه ی اول!

روناک هم می خندد و به ثانیه نمی کشد که صدای بوق و آگروز های یک سری ماشین که داخل کوچه می شوند، نگاهش را به سمت خودشان جلب می کند. دست خودش نیست که ذوق می کند:

-وای... بچه ها هم اومدن!

سه‌ه‌ند سری تکان می دهد و گویی که از انتظار بیش از حد دلش پُر باشد:

-چه عجب!

کتانی سفیدش را بالا می گیرد و با نگاه به آن اشاره می زند:

-من گفتم دیگه الان هاست که جوونه ها، سبز شن!

روناک ریز می خندد و نگاهش را پی ماشین‌های پشت سر هم پارک شده در کوچه می دهد. در صدر آنها، دویست و هفت سفید رنگ سعید نام تیم، به چشم می خورد. ریز و ذوق زده می خندد که با قرار گرفتن ماهان در پشت سرش، نود درجه به سمتش می چرخد. لبخند می زند:

-جونم؟

ماهان اخم ظریفی میان ابروهایش جا می کند و زیر گوشش پیچ می زند:

-من و شاهین و آقا فرُبد فرق داریم! شالتو بکش رو سرت...

روناک جا می خورد و متعجب می پرسد:

-چه ربطی داره؟ اصلا کسی حواسش به من هست؟

ماهان دست روی پهلوئی دختر عموی سرتقش می گذارد و کمی فشارش می دهد.

-چشمت رو نشنیدم خانوم گل!

روناک شانه بالا می اندازد و اهمیتی نمی دهد که ماهان با وارد کردن فشار بیشتری رو پهلوئی دخترک، خبیثانه سوال می کند:

-دوست نداری که بری خونه؟

روناک ل\*ب برمی چیند و ماهان این روزها زیادی زور نمی گفت؟ پهلویش درد می گیرد. به زور طرح لبخندی روی ل\*ب‌هایش نقش می زند؛ اما هم خودش و هم ماهان، متوجه ی حرص نهفته در " چشم گفتنش می شوند. شالش را که روی سرش می کشد، ماهان سرخوش می خندد و به فربدی که از

انتهای کوچه و از ماشین مسابقه ی روناک پیاده شده بود، اشاره می زند. فرید دوان دوان به سمتش

می آید که ماهان دستوری، تاکید می کند:

-چمدون و وسایل های جونورهای من رو بنداز توو ماشین سهند.

روناک تقریباً جیغ می کشد:

-چی؟! چرا!؟

ماهان عصبی و اخم آلود به طرفش برمی گردد. سرش را توی صورت او، خم و ل\*ب از هم باز

می کند:

-چته تو صدات رو انداختی پس کلهت؟ قراره با ماشین سهند برید.

-آخه...

ماهان نیم نگاهی روانه ی جمع می کند و از اینکه بقیه مشغول خوش و بش هستند و حواسشان به آن

دو نیست، خوشحال می شود؛ اما همچنان کوبنده جواب روناکی را می دهد که پر است از حیرت و

حرص و جاخوردگی!

-یعنی انقدر احمق بودی که فکر کردی میزارم تا بیرون شهر، خودت پشت رُل باشی؟!!

روناک د\*ه\*ان باز می کند تا چیزی بگوید؛ اما ماهان تشر وار، تاکید می کند:

-نشونم چیزی روناک! تا همین جاش هم بد چر خوردم تا ماشین خانوم رو سریع فیکس کنم.

پوزخندش فقط برای قانع کردن روناک است. میداند؛ خوب هم می داند و با این حال که روش ماهان

برای قانع کردنش تکراری ست اما... نمی داند چرا لال می شود!

چند لحظه ای طول می کشد تا جملات ماهان را هضم کند. چهره اش در هم می رود و خب نمی خواهد

که با ماشین سهند بروند!

-من...

ماهان دستی بر روی شانهاش می کشد و قربان صدقه اش می رود.

روناک، پشت چشمی به این کارش نازک می کند و دلخور جواب می دهد:

-باشه؛ خر شدم!

می گوید و خیره به دور شدنِ ماهان، سوالهای درون ذهنش را بالا و پایین می کند. غیرت به خرج می دهد؛ اما روناک و آیسو را با ماشین سهند می فرستد؟ خنده دار است. آه نسبتاً بلندی از میان ل\*ب هایش خارج می شود و اگر همه چیز مثل قبل بود، حتماً با شاهین، در یک ماشین و با هم می رفتند. دستی بین موهایش می کشد که صدای کلافه و بلند سهند باعث می شود که به طرف آنها بچرخد.

-من نمی دونم چی گنج اون مَخ پوکیدتون نشسته؛ ولی اوکی!

می گوید و پیش چشم بقیه، سوار سوناتایش شده و درب را محکم به هم می کوبد. روناک پوزخند می زند و حتماً به مزاج آقا خوش نیامده که قرار است دو تا همسفر دختر داشته باشد! بی خیال شانه بالا می اندازد و به طرف ماشین سهند، پا تند می کند. درب عقب را باز کرده و داخل می نشیند. بی حوصله سلام می کند که سهند، تیز و براق می پرسد:

-تو نمی دونی برای چی فرستادنتون وبال من؟!!

چشم های روناک از تعجب و حیرت گرد می شوند و این بشر ادب ندارد؟ چقدر وقیح و... نفس بند آمده اش را حرصی بیرون می فرستد:

-معلوم هست داری چی میگی؟! از کجا باید بدونم؟

دست سهند دور فرمان مُشت می شود. خنده اش کاملاً تمسخر آمیز است وقتی که می گوید:

-نحسی مسابقه از همین جا افتاد توو کاسه م!

روناک از تعجب و عصبانیت ماتش می برد! دستش را بند دستگیره ی در می کند و حرص می زند:

-میشه فقط یه کم مودب باشی؟ فکر کردی مثلاً من خیلی خوشحالم؟

جمله ی آلوده به تک خند سهند روی اعصابش می رود.

-چون بدت اومده بود، توو سوار شدن به خودم آمون ندادی!

روناک طاقت از کف می دهد و با گفتن جمله ی "خیلی وقیحی!" از ماشین بیرون می آید. بی اینکه

درب را ببندد، خیره میان جمعیت، به دنبال ماهان می گردد. در یک آن واحد تنش گرم می شود و

عرق می کند. مردک مسخره. از دماغ فیل افتاده بود انگار!

نگاه می‌کند؛ ولی نمی‌بیند و نمی‌بیند ماهان را! عصبی بیچ می‌زند:

- کجا مُردی پس؟

دور خودش چرخ می‌خورد و ماشالله کوچه که نیست، یک پا جشن عروسی شده برای خودش! این

همه آدم از کجا آمده‌اند برای رالی، نمی‌داند و نکند به جز تیمِ دی، بقیه هم آمده بودند؟

- اگه دنبال ماهانی، باید بگم که رفت!

به طرف صدا برمی‌گردد. یزدان است و آن صورت خندان و تپله‌های آبی به شدت مهربان! تیشرتِ

زرد و سفیدی به تن دارد و جین مشکی! چه خوش تیپ شده است امروز.

ابرویی بالا می‌دهد و ناباور می‌خندد:

- رفت؟! یعنی چی رفت؟

طبقِ تیکی که دارد، گوشه‌ی ابرویش را می‌خاراند.

- با عرفان و شاهین رفتن. نمی‌دونم والا!

مخش دیگر دارد سوت می‌کشد.

- شاهین؟ اومده بود مگه؟

یزدان سری بالا و پایین می‌کند.

- توو ماشین یکی از بچه‌ها بود!

مکتِ روناک را که می‌بیند، پیشروی می‌کند:

- اینا رو بیخیال؛ بچه‌ها دارن حرکت می‌کنن، بیا بریم.

-نمیام!

پر حرص می‌گردد و عصبی! یزدان خشکش می‌زند؛ اما به خنده می‌اندازد:

- سر صبح لطافت دخترونه‌ت کوو؟

روناک دستی به پیشانی می‌گیرد و صدای استارت خوردن ماشین‌ها روی مخش رژه می‌رود. لعنتی،

لعنتی، لعنتی ع\*\*و\*\*ضی!

حالا دوباره باید با پای خودش داخل ماشینش می‌شد؟ هیستریک می‌خندد و... به قول یکی، تُف به

این شانس که این باشد!

متاصل ل\*ب می زند:

-تو با کی میری؟

یزدان لبخند به ل\*ب جواب می دهد:

-سهند.

-چی؟!

جا می خورد و ببخشید... سهند ماشین سنگین می راند مگر که همه به دوش او افتاده اند؟ دستی بین موهایش می کشد و پووف کلافه ای می کند.

یزدان با دست، ضربه ی آرامی به کتف او و دلجویانه پچ می زند:

-نکن دیگه... بیا بریم. منتظر مان!

روناک ل\*ب روی هم می فشارد. چاره ای نیست:

-از لای منگنه بودن متنفرم!

یزدان مردانه می خندد و ساعد روناک را به دست می گیرد و به طرف ماشین سهند می کشد.

-اونقدر ها هم که حساسیت به خرج میدی، مسئله ی مهمی نیست. چه فرقی داره آخه؟!

جوابی نمی دهد. حوصله ی توضیح و بحث بیش از این را ندارد. به ماشین سهند می رسند که یزدان،

درب عقب را برایش باز می کند:

-بفرمایین توو بانو!

داخل می نشیند که درش توسط او بسته و یزدان در صندلی شاگرد جا می گیرد. نگاه چپی به آیسو می اندازد که کنار دستش در صندلی عقب نشسته بود و لبخند پهنش برای یک لحظه هم از صورتش

کنار نمی رفت. آهسته پچ می زند:

-انگار بهت تی تاپ دادن!

می گوید و رویش را پر حرص به طرف شیشه می چرخاند. توجهی به خنده ی لوندانه ی آیسو که کمی

به عمد توجه میخورد؛ نمی کند و دست در هم قلاب می کند.

صدای استارت خوردن ماشین و پشت بندش، صدای یزدان که سهند را مخاطب قرار داده بود، می شنود.

- سر گروه، علیرضاست. گمش نکن. همه به تبعیت از اون حرکت می کنیم.

نگاهش را به بیرون می دهد و علیرضا کدام یکی شان است؟ می خواهد پیرسد که همان لحظه سهند بر زبان می آورد.

- کدوم ماشین؟!

یزدان با دست، جایی را نشان می دهد.

-اون جا... اون النترای مشکی.

سهند سری تکان می دهد و با حرکت ماشین ها، او نیز اتومبیلش را به حرکت در می آورد.

روناک نگاهش را به نانوائی اول کوچه می دهد و صف بلند بالای مردم برای خرید نان. یک لحظه با

بوی نانی که از شیشه ی پایین کشیده شده به دماغش می خورد، هوس صبحانه می کند. لبی آویزان

می کند و دستی بر روی معده اش می کشد. فقط چند تکه شکلات خورده بود؛ آن هم تلخ نود و شش

درصد! اما عمراً اگر د\*ه\*ان باز می کرد. فقط می رسیدند؛ آن موقع قشنگ د\*ه\*ان ماهان را سرویس

می کرد. گوشه اش را از جیب بیرون می کشد و برای ماهان اس ام اس می نویسد. بلند و تهدید آمیز:

-اولاً که خاک توو سرت منو ول دادی و رفتی با شاهین و عرفان! دوماً گشمنه و هیچ گهی هم نیست

که بخورم. بعدشم... الان ما توو راهیم، شما کدوم گوری هستین پس؟ نیست ماشینتون چرا؟

آیکون سبز را لمس و ارسال می کند. تیکه ی دوم پیام را هم پشت بندش می نویسد:

-بدبخت می بینم اون وقتی رو که بخاطر جور شدن اینو اون میای سراغم!

کلی اموجی پوزخند میگذارد و برای اینکه قشنگ دلش خالی شود، به متن پیغام اضافه می کند:

-پورشه مو از حلقه می کشم بیرون!

لبخندی روی ل\*ش جا گرفته و این را هم ارسال می کند. حالا کمی بهتر است! تکیه اش را به صندلی

و کلاه کپش را توی صورتش، پایین تر می دهد. چشم می بندد و به مکالمه ی میان سهند و یزدان

گوش می دهد.

-کل راه رو می‌خوایم از اینا گوش کنیم؟

ل\*بش به خنده کش می‌آید و چقدر عجیب که مردم از رپ و هیپ هاپ فراری‌اند. یزدان هم به سطوح آمد بالاخره و همان اول کاری تخم اعتراض خود را بر زمین سلیقه‌ی سه‌ه‌ند کاشت!  
-معلومه که نه. چه اجباری هست که همسفرهام فقط به سلیقه‌ی من گوش کنن؟

اوه! چه جنتمن بازی‌ها می‌کند آقا.

یزدان خوشحال می‌خندد و می‌پرسد:

-پس ممکنه آهنگ رو عوض کنی؟

آیسو پشت بند حرف یزدان را می‌گیرد و هول زده اضافه می‌کند:

-آخ آره... میشه چیز گوش کنیم... اممم... مثلاً بابک جهانبخشی چیزی؟!!

روناک به یکباره وحشی می‌شود. دخترک دیوانه از آن آهنگ منظومه‌ی احساس و یا پریرزاد چه می‌خواهد که آخر؟ لابد سه‌ه‌ند هم الان با کله قبول می‌کند. چیزی نمی‌گوید و سکوت پیشه می‌کند.  
ل\*بش را از داخل گ\*از می‌گیرد و منتظر جوابی از جانب سه‌ه‌ند است که همان لحظه می‌شنود:  
-صد در صد.

قبول کرد؟؟ مخش سوت می‌کشد. پس واقعاً طرفدار رپ نیست؛ اگر بود به این راحتی‌ها نمی‌پذیرفت. شاید هم مدلس است، مثلاً می‌خواهد با اینکارها مخ آیسو را بزند. نمی‌داند. اخم کرده و بیشتر منتظر می‌ماند.

آیسو با ذوق در جایش بالا و پایین می‌شود. نمی‌بیند سه‌ه‌ند چه کار می‌کند اما به ثانیه هم نمی‌کشد که صدای دستگاه ضبط، بلند و موزیک دو صبح از گروه مورد علاقه‌اش پخش می‌شود. کمی به جلو متمایل شده و ریز می‌خندد:

-این ترک جدید بابک جهانبخشی نه؟!!

آیسو از شدت تعجب و بهت، ماتش برده است. چیزی می‌پراند.

-یعنی چی؟!!

سه‌ه‌ند خبیثانه می‌خندد و حین اینکه به ماشین شتاب بیشتری می‌دهد، با خونسردترین لحن ممکن



ادا می کند:

-من به اونایی که باهام توو یه ماشین، هیچ اجباری...

دستش را بالا گرفته و محکم بر روی فرمان فرود می آورد:

-هیچ اجباری نمی کنم که سبک من رو گوش کنن. می تونن هندفوری یا هدفون یا هر چیز دیگه ای

استفاده و آهنگ های ناب خودشون رو گوش کنن!

یزدان می خندد و بسته ی چیپسی را که باز کرده بود، روی داشبورد پرت می کند.

-خیلی نجسبی پسر!

سهند هم می خندد. نگاهش را از آینه ی جلو به صورت مات و در هم آیسو می دهد:

-نظر تو چیه آیسو؟!

آیسو پشت چشمی نازک کرده و قهر آلود جواب می دهد:

-با یزدان موافقم!

سهند رو اعصاب تر و موذی تر قهقهه می زند.

-چیز جدید بگین بابا، این کلمه رو زیاد شنیدم.

می گوید و روناک چقدر از حرکت این بشر خوشش می آید. بال\*ذت می خندد و با خیال تخت،

تکیه اش را دوباره به صندلی می دهد. نگاه سهندی می کند که دارد جان می دهد تا سبقت نگیرد از

ماشین کناری و جلویی و... او یک دیوانه ای همچون خودِ روناک است!

نگاهش را به خیابان می دهد و با صدای آرتا... هم خوانی می کند:

-ته خط معنی نداشت برا دو تا عُذْ؛&nbsp;خُلِ تُخس!

خمیازه ای کشیده و با دست چشم هایش را می مالد. گرمش شده و آفتاب انگار به جای سقف ماشین،

پس سرشان می تابد. ساعت حول و حوش دوازده و سی دقیقه ی ظهر است. گرسنه است و هیچ

نخورده است جز یک عدد شکلاتِ پو\*ست صورتی ته کوله پشتی اش! چقدر طعم داغانی هم داشت.

معلوم نبود تاریخ انقضایش گذشته بود یا نه... با صورتی در هم نگاه آیسویی می کند که هندفوری به

گوش، دارد باقی مانده ی ساندویچ فلافلش را می خورد. دوغش را سر می کشد و دوباره گازی به

ساندویچ در دستش می‌زند...

حرصش می‌گیرد و نگاهِ برزخی‌اش را از پشت سر به سهند می‌دهد. مردکِ بیشعور وقتی پرسید "چی می‌خورین براتون بخرم؟" و آیسو و یزدان جواب دادند "فلافل با دوغ" اصلاً نظر او را پرسید؟ دندان قروچه می‌کند. حتی وقتی رو به روناک گفته بود "تو هم دوغ؟" و روناک با حرص جواب داده بود "خیر! من هیچی میل ندارم. نخر برام چیزی که اصلاً از گلوم پایین نمیره!"؛ یک کلمه هم نگفته بود چرا؟! اصرار هم نکرده بود! فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرده و وقتی برگشته بود؛ سه ساندویچ، دو دوغ و یک نوشابه ی مشکی برای خودش خریده بود!

پووف کلافه‌ای کرده و سعی می‌کند که خودش را سرگرم گوشی کند. داخل ت\*ل\*گرام می‌شود و صفحه چت‌هایش را بررسی می‌کند. هیچ پیغام جدیدی نیست! پوزخند می‌زند؛ ماشاالله چقدر هم که سرش شلوغ است! باز هم حرصش می‌گیرد و در پیوی او اصلاً سگ پر می‌زند؟ با دیدن چراغ سبز رنگ کنار پروفایل عرفان، فکری به سرش می‌زند. گوشه ی ل\*بش به خنده باز می‌شود و برایش می‌نویسد:

-آنلاینی که!

منتظر می‌ماند. هنوز دمش را بازدم نکرده، پیام دو تیک می‌خورد و... فتبارک الله به این سرعت جواب دهی!

-بلهه... چخبر از اون ور؟ خوش میگذره؟ داووشم چطوره؟

موهای لختش را از توی صورتش کنار می‌زند و تایپ می‌کند:

-خوش که اصلاً؛ داووشت هم فعلاً اثراتِ سگ هاری که گ\*از گرفته بودش رو داره!

می‌فرستد و سیل اموجی‌ها و استیکرهای جورواجور خندان است که روانه ی صفحه ی چتش می‌شود. توجهی به "اینو خوب اومدی" نوشتن عرفان نمی‌کند. کاری را ادامه می‌دهد که برایش به پیوی عرفان رفته بود:

-اگه کمک می‌کردی دلیلِ جدا رفتنِ ماهان، بدون ما رو بدونم؛ جبران می‌کردم به مولا!

به مولا را از عمد می‌نویسد. عرفان ر\*اب\*طه ی خوبی با این جور ادبیات دارد و... صمیمی و دختر

دوست است. با ناخن‌های کوتاهش روی صفحه ضربه‌وار می‌کوبد که جواب عرفان می‌رسد.

-جووون... جبران دوست دارم.

به اموجی‌های چشم قلبی فرستاده شده از طرف عرفان نگاه می‌کند و خنده‌اش را می‌خورد. چه زود وا داده بود مردکِ لعنتی! چیزی نمی‌نویسد تا خودِ عرفان ادامه و توضیح دهد و... همین هم می‌شود.

کمی طول می‌کشد تا جوابش برسد اما... ویس است! فوراً داخل کوله‌اش را زیر و رو کرده و به دنبال هندفیری می‌گردد. بالاخره پیدایش می‌کند. خوشحال، هندفیری را چنگ زده و همانطور با گره، توی

گوشش می‌گذارد و انتهایش را به گوشی وصل می‌کند. پلی را لمس کرده و گوش می‌دهد.

-می‌دونم از راه خسته شدی؛ ولی چاره‌ای نیست! یه کم دیگه می‌رسیم... تو اونو به من بگو... اگه

روناک بفهمه توام باهامون اومدی؛ چه شکلی میشه قیافه‌ش؟

ماتش می‌برد. صدای ماهان است که! تجزیه و تحلیل نمی‌تواند بکند. متوجه... متوجه نمی‌شود. سریع

تایپ می‌کند:

-هان؟

ویس بعدی کمی طولانی‌تر است. پخشش می‌کند که باز هم صدای قهقهه‌ی ماهان و شاهین را

می‌شنود.

-روژین؟ دختر چرا لالی تو؟! بیچاره اگه من نمی‌پیچوندم خواهرت رو که تو الان اینجا نبودی! عشق

و صفا کن...

مردانه می‌خندد. صدای شاهین است که پشت بند جملات ماهان، ادامه می‌دهد.

-جاده رو نگاه کن، ل\*ذت ببر... خلوت، صفا، خوشگل... ببین به نفعته با ما راه بیای؛ دیوونه ما پشتت

رو خالی کنیم که اون وحشی تیکه پاره‌ت کرده...

می‌خندند و... ویس تمام می‌شود! به معنای واقعی لال می‌شود و جا می‌خورد. نگاه مات و متعجبش را

به صفحه‌ی چت و پیام‌های پشت سر هم عرفان می‌دهد.

-دیوونه من که توو ماشین اینام؛ چطور می‌تونم ویس بدم؟! حرف‌های اونا رو برات ریکورد کردم.

-حالا چطوری جبران می‌کنی؟

و پیامِ آخرش که مال همین لحظه است.

-آوووو؟؟

عصبی می شود و کلافه. روزین درس نباید می خواند مگر؟!!

تند و تند تایپ می کند:

-آی سگ بزنه توو روحشون... دمت گرم.

عرفان اموجی چشمک می فرستد و یک "خواهش می کنم."

نامردی ست اگر زیر قولش بزند؛ برای همین برایش می نویسد:

-هر وقت و هر چی که بخوای؛ من در خدمتم!

-مطمئن دیگه؟

با دیدن پیامِ سوالیِ عرفان، پرت می شود توی گذشته...

یک روز گرم و تابستانی. در باغ میوه ی پدرش و توی آلاچیق نشسته بودند. به رسمِ هر سال؛ یک

دوره می دوستانه. آیسو بود و ماهان و روناک و شاهین... صحرا و چند نفری از بچه ها. حتی یزدان هم

بود. مشغول بگو و بخند بودند. نمی داند دقیقا سر چه شد که بحث شرط بندی باز شد. باز شد و

روناک، مغرور ادا کرده بود:

-اگه بتونی ببری منو، هر چی تو بگی! هر وقت تو بگی..

به شاهین گفته و برایش زبان درازی کرده بود. کرده بود و شاهین خبیثانه جواب داده تا دخترک

درس عبرت بگیرد.

-یعنی من بگم همین حالا و الان منو ببوس؛ می بوسی؟

روناک جیغ زده و رفقا خندیده بودند. شاهین اصرار کرده بود:

-ببوس دیگه!

و ل\*بهای مردانه و پُرش را به قصد دریافت ب\*وسه، جلو آورده بود. نه خورده و نه برداشته و یک

مشت محکم توی فکِ شاهین پیاده کرده بود. همه باز هم خندیده بودند، حتی خودِ شاهین؛ اما

روناک یک جوابِ پر از منظور دریافت کرده بود.

-تا تو باشی دیگه نگی هر وقت و هر چی که بخوای! خب گلم؟! این مُدل چرت و پرت‌ها رو نمی‌تونی  
برای پسرها که یه مُشت گرگِ گرسنه‌ن استفاده کنی!

سری تکان می‌دهد و با تکرارِ چندین و چند باره ی جملاتِ شاهین توی سرش، به پیامش اضافه  
می‌کند:

-جوری نباشه که بعداً هیچوقت نخوام که کمکم کنی و جبران کنم!  
عرفان اموجی خنده می‌فرستد.

-ای به چشم...

نفسِ آسوده‌ای بیرون می‌فرستد و هماهنگ با شعری که می‌شنود، ناخداگاه ل\*ب می‌زند:

-میوفته این ورا مسیرت... تو که هیچوقت تقصیرت نیست. رفتی که چی؟!!

متوجه‌ی سکوتِ حاکم در جمع می‌شود و ا\*و\*ف لعنتی! شنیده بودند؟ د\*ه\*ان بسته و با صدایی که

گویی از ته چاه برآمده باشد، می‌پرسد:

-چرا ساکتین خب؟

سهند کوتاه می‌خندد.

-داشتی می‌خوندی... ادامه‌ش؟

مات می‌مآند. مردک دو قطبی‌ست؟ یک بار بدعنق و باری دیگه مزه می‌پرانند و... حرفِ آخرش... انگار

که سطل آب یخ روی سرش بریزند. پس شنیده بودند! خودش را نمی‌بازد. پوزخند زده و سعی می‌کند

عادی به نظر برسد وقتی که می‌خواند:

-فقط بگو پس من چی پیب؟!!

همیشه‌گیم؛ همیشه این قلب پیشت گیر می‌مونه...

می‌مونه را همچون خواننده، می‌کشد که

یزدان به این کارش می‌خندد و ناباور ادا می‌کند:

-لعنتی چه با ریتیم و حس هم می‌خونه!

آیسو قهقهه می‌زند.

-حالا شما شباش رو ندیدین! میره ل\*ب پنجره یا بالکن، اوج میگیره خانوم...

یزدان می خندد و شوخی می کند اما روناک اخم آلود نگاه می گیرد از همه شان. چه ربطی دارد خب؟ عقاید هر کس به خودش مربوط است و بس! پوز خند می زند و گاهی واقعاً دلش می خواهد فک آیسو و یا هر کسی که سر به سرش میگذارد را پایین بیاورد...

طولی نمی کشد که با راهنما زدن ماشین علیرضا و توقفش کنار جاده، بقیه ی اعضا هم پشت سرش، پارک می کنند. روناک نگاهش را بین جاده ی برهوت می گرداند و... ماتش می برد! فقط یک رستوران تمام شیشه ای آن طرف خیابان می بیند و چند تابلوی کج و معوج در کنار جاده! هیچ درخت و آدمی نیست!

با توقف ماشین سهند، دستگیره ی ماشین را کشیده و پیاده می شود. تیله هایش همچنان پی یک درخت و آدم می گردند ولی... دریغ از یکی شان!

کم کم بچه ها از ماشین پیاده می شوند و... آن دخترها که بودند دیگر؟!

-روناک؟! بیا عشقم...

سر می چرخاند به سمت آیسو و تا می خواهد پرسد "کجا؟"، یزدان چشمکی به رویش می زند.

-بیا که بریم بهترین جارو ما بگیریم.

چهار نفری به آن طرف خیابان می روند. سهند با سوییچ درون دستش، ضربه ی آرامی به شیشه

می زند و... رستوران بره طلا! خنده اش می گیرد. چه اسمی هم داشت این رستوران! مرد میانسال

نسبتاً چاقی، درب شیشه ای را باز کرده و خوش آمد می گوید. پشت سر سهند، به مانند جوجه

آردک هایی به دنبال مادرشان، داخل می شوند که یزدان با دست به میز بیضی و بزرگ وسط رستوران

اشاره می زند.

-اینجا خوبه داداش؟

سهند بی حوصله و خسته از رانندگی زیاد، نج زیر لبی کرده و می گوید:

-من که اونجا نمی شینم.

به طرف میز مستطیل و کوچک کنار پنجره می رود و پشت آن مستقر می شود:

-همین جا برای من خوبه! شما خوش باشین...

یزدان متعجب ل\*ب می زند:

-با ما سرِ یه میز نمی شینی؟! داداش بی حرمتی میشه به والله!

سهند نگاه چپی حواله اش می کند و گوشی و سویچش را روی میز میگذارد:

-بی حرمتی و انتخاب سلیقه ی شخصی با هم فرق دارن! هر کس می تونه هر جا که مایل بشینه!

یزدان از فرط جواب های او، ابرو بالا می دهد و متفکر هوم کوتاهی می کند. پشت میز بزرگ میان سالن

جا می گیرد که باقی اعضا نیز به ترتیب داخل می شوند و همه ای به پا می شود که نگو!

روناک نیز با اینکه علاقه ای ندارد که در بین بنشیند، به ناچار به طرف صحرا می رود. از خوب های

قدیمی که دوست دختر یکی از رفقان رالی باز ماهان بود؛ اما از آخرین باری که با روناک بر سر هیچ و

پوچ بحث کرده بودند، ر\*اب\*طه شان چندان چنگی به دل نمی زد!

سلام و احوالپرسی ها بالا می گیرد و خیلی از اعضا، برای خود همراه آورده اند که اکثرا دوست دختر

خود و یا رفیق جینگشان را شامل می شود. مثل اینکه در این مرحله ی برون شهری، وجود همراه

بلامانع است!

سفارش ها را روی میز می چینند و روناک به طبق عادت، زیتون پرورده اش را پیش از غذا و تا آخر

می خورد. مشغول باز کردن نوشابه اش است که یکهو کسی، بلند ل\*ب از هم باز می کند:

-عزیز، تو دختری یا پسر؟

دستش از دور قوطی آهنی نوشابه شل می شود و نگاه ماتش را دور میز می چرخاند. نمی داند چه کسی

این سوال را پرسیده که همان لحظه دستی بالا می رود.

-من پرسیدم گلم... منظورم تو بودی.

نفسش می رود. انقدر یعنی غیر قابل تشخیص بود که... ذهنش به هم می ریزد و قاشق از دستش به

کنار بشقاب می افتد. بدش می آید... از سکوت حاکم در این لحظه بدش می آید. صدایش جدی

می شود و سرد وقتی که می پرسد:

-حالا چه فرقی به حال تو می کنه؟!!

دختر، پشتِ نقابِ غلیظی از آرایش، با تعلل می‌خندد. روناک ابرو بالا می‌دهد و منتظر نگاهش می‌کند که صدای نازک و پر کرشمه‌اش به گوش می‌رسد.

-هیچی عزیز... فقط آخه خیلی گنگ بود برام که دختری یا پسر!

روناک نمی‌خواهد عصبانی بشود. آخرین بار کی بود که همچنین اتفاقی برایش افتاد؟ پوزخند پر رنگی کنج لبانش می‌نشیند و وای از آخرین بار! چقدر دختر بیچاره را کتک زده بود. پایش شکسته بود نه؟ مکث می‌کند و در کمال آرامش، جوابش را طور دیگری می‌دهد:

-غذات سرد می‌شه!

و این از نظرِ روناک یعنی اتمامِ بحث. یعنی سرت به کار خودت باشد و غلطِ اضافه نکن! دختر جا می‌خورد. ل\*ب‌های گوشتی و به گمان ژل زده‌اش را توی د\*ه\*ان می‌کشد. نگاهش دلخور است و... ناراحت شد؟ به درکی در دل می‌گوید و لبخندِ خبیث و در عین حال بی‌تفاوتی روی ل\*ب می‌نشانند. خیره در چشمانِ لنز دار دختر، چشمک می‌زند و مشغول خوردنِ کباب کوبیده‌اش می‌شود. در ظاهر آرام؛ اما در درون خود را می‌خورد. ماهان و آن سه همراهش کجا بودند که روناک جرش می‌داد ماهان را؟ اصلا دخترکِ عفریته به چه جرعتی چنین سوالی پرسید؟ پووف کلافه‌ای کرده و نیم‌نگاهی به طرف در می‌کند و شیشه‌های تمام قد رستوران و... دریغ از ماشین‌شان! چه برسد به خودشان. نرسیده‌اند هنوز و با آن خوش و بشی که ماهان می‌کند و توقف‌های عشقی و گاه و بی‌گاه، انشالله تا شب می‌رسند دیگر! نوشابه‌اش را برعکسِ دخترهای مثلاًهای کلاسِ جمع که آن را در لیوان ریخته‌اند یا با نی مشغول نوشیدنش هستند، با قوطی سر می‌کشد. بیخیال حرف مردم و خوب دیده شدن بابا! هر کار که عشقش بکشد، همان را می‌کند.

-روناک!؟

نوشابه در گلویش می‌پَرَد و به سرفه می‌افتد. دست روی قفسه ی س\*ی\*نه‌اش گذاشته و با چشمان گرد شده به طرف میز سه‌پد برمی‌گردد. صدای او بود دیگر نه؟! متعجب پچ می‌زند:

-بله!؟

سه‌پد تصنعی می‌خندد و صفحه ی گوشی‌اش را از آن فاصله به طرفش می‌چرخاند و کنجکاو



می پرسد:

-این پیچِ توعه؟

هیچ نمی بیند از صفحه جز تار بودن و سیاهی! اخم می کند و یکه خورده ل\*ب می زند:

-نمی بینم که!

-یه لحظه بیا!

جان؟ برود؟ ماتش می برد. یعنی چه آخر؟ دو دل و مردد نگاهش می کند. برای چه آخر باید برود؟

پیچ، پیچ است دیگر. اصلاً او پیچِ روناک را چه کار می خواهد؟ هوف کلافه‌ای کشیده و با لبخندِ

زورکی بر ل\*ب، از پشت میز بلند شده و به طرفش می رود. دستی روی میز زده و کمی به طرف

سهند خم می شود. تیله‌های سیاهش پی صفحه ی گوشه می گردد و با دیدن صفحه ی باز

ت\*ل\*گرام، با چشمانی گرد شده خیره ی سهند می ماند. آهسته پیچ می زند:

-کوو صفحه‌م؟

سهند ساعدش را گرفته و او را کمی به سمت خود می کشد. خشک زدگی دخترک را که می بیند،

ساعدش را پر قدرت پایین تر می کشد. طوری که روناک کاملاً از کنار به سمتش خم بشود و صورتش

با فاصله ی کمی روبه روی صورت سهند بماند. روناک خفه می نالد:

-داری چه غلطی می کنی؟ دارن نگاهمون می کنن! سهند اما صدایش بلند است و با تک خنده‌ای،

چیز دیگری می پراند.

-با پیچ جدیدت بهم پیام دادی، نشناختم!

روناک می خواهد د\*ه\*ان باز کند تا چیزی بگوید که سهند نیم نگاهی به طرف جمع انداخته و

هنگامی که خیالش از مشغول بودنشان راحت می شود، پیچ می زند:

-عرضه نداستی یه جوابی بهش بدی که تا ناکجا آبادش بسوزه!

پوزخند می زند و اضافه می کند:

-هه! غذات سرد نشه. روناک اخم می کند. ساعدش از زور انگشتان او به درد می آید. چهره‌اش جمع

می شود و کوتاه ل\*ب می زند:

-ول کن، شکستی!

سه‌ند تازه متوجه ی سخت گرفتن ساعد او می‌شود و در یک لحظه، انگشتانش از دور دست او، شُل می‌شوند.

روناک آسوده خاطر از کم شدن درد ساعدش، نفسی بیرون و صادقانه جواب می‌دهد:

-چی می‌گفتم مثلاً؟ رسماً مسخرم کرد!

سه‌ند ابرو بالا داده و تیز نگاهش می‌کند.

-پس ز\*ب\*ون درازت فقط جلوی ج\*ن\*س مخالف کار می‌کنه نه موافق!

روناک عصبی می‌شود و کلافه. ناخداگاه زبان تلخی می‌کند:

-اصلاً به تو چه؟ مگه به من تر نزد؟ اوکی؛ تو چرا سوختی؟

سه‌ند اخم می‌کند و دخترها همین‌اند دیگر. خوبی نیامده. فقط خواسته بود یادآوردی کند که حقت

را بگیر بابا! لال نمان که دخترک کم‌شعور دوباره تو را به سخره بگیرد ولی...

نگاهش تیره و سخت می‌شود. در تیله‌های سیاه مطلق روناک خیره و با نفوذ زمزمه می‌کند:

-همینه دیگه... تا خواستم بگم جمع و جور کن که سوارت نشن، یابو ورت داشت!

روناک مات می‌ماند. باز هم همان حس پشیمانی دیشب در دلش جمع می‌شود. نمی‌داند چرا هر بار به

مانند احمق‌ها زود از کوره در رفته و گند می‌زند؟!!

کوتاه بر زبان می‌آورد:

-ببخشید من...

می‌خواهد ادامه دهد؛ اما سه‌ند حرفش را قطع می‌کند:

-برگرد سرجات!

جوری آرام؛ ولی با تحکیم می‌گوید که جای هیچ حرفی برای روناک نمی‌گذارد. ناراحت می‌شود. باز

هم خ\*را\*ب کرده بود! بی‌اختیار دپرس شده و با حالی گرفته به طرفِ صندلی‌اش برمی‌گردد.

صحرا زیر گوشش خم می‌شود و خنده کنان می‌پرسد:

-پیچ تو نبود نه؟ یکی دیگه بهش پیام داده که انقدر دپ شدی؟!!

بی‌اینکه حرف او را تجربه و تحلیل کند، سری به نشانه مثبت تکان می‌دهد و یک نفس تمام محتوی نوشابه را سر می‌کشد. معده‌اش از گ\*از لعنتی می‌سوزد. چشمانش پر از اشک می‌شوند. به خاطر گ\*از نوشابه است حتماً دلیلی ندارد به خاطر بحث کردن با او اینطور به هم بریزد.

- حتی اگه اسمت رو هم نمی‌شنیدم، با این حالت مطمئن می‌شدم که دختری!

نگاه برزخی‌اش به سمت دختر کنار ماکان می‌چرخد. دستش به دور قوطی نوشابه سفت می‌شود و از میان دندان‌های کلید شده‌اش می‌پرسد:

-چطور؟

دختر می‌خندد و با گرفتن دستش جلوی د\*ه\*ان، ناخن‌های بلند و کاشت شده‌اش را به نمایش می‌گذارد. سیاه رنگ با توپ توپی‌های زرد و قرمز!

-آخه فکر کنم از دیدن پیام‌های دوست پسرت حالت گرفته شد. پسرا انقدر سریع بروز نمیدن حال بدشون رو!

اوهه! که می‌رفت این همه راه را؟ چه برای خودش بلغور می‌کرد؟ دوست پسر کدام بود دیگر؟ سهند را می‌گفت؟

عصبی و کوتاه می‌خندد. حرف سهند در گوشش می‌پیچد "جمع و جور کن که سوارت نشن!". دیگر برایش مهم نیست که اینجا و در این لحظه همگی به دور هم جمع شده‌اند و... غذا سر میز است. خیره در چشمان خندان دختر، خونسرد ادا می‌کند:

-ببین همه ی اینا درست؛ ولی تو گه دیگه‌ای جز مال من سراغ نداری برای خوردن؟!

دختر تقریباً جیغ می‌کشد:

-چی گفتی؟

روناک از پشت میز بلند می‌شود و همان طور که به طرف آشپزخانه ی رستوران قدم برمی‌دارد، جواب می‌دهد:

-دوست داری دوباره بشنوی؟

نمی‌بیندشان؛ اما نگاه‌های متعجب و خیره ی جمع را روی خود حس می‌کند. صدای کشیده شدن

صندلی به روی سرامیک، باعث می‌شود که روی پاشنه ی پا چرخیده و نگاهش را به بچه‌ها بدهد. اوه! مادمازل با آن پاهای پرانتری و کفش‌های پاشنه میخی ده سانتی می‌خواهد حمله کند؟ کوتاه و پر از تمسخر می‌خندد:

-اگه می‌خوای برای عذر خواهی، دست بوسی کنی؛ می‌پذیرم گلم!

دخترک کیفش را پر حرص روی میز کوبیده و به طرفِ روناک قدم برمی‌دارد.

-به چه حقی اینطور باهام صحبت می‌کنی؟

درست در نیم متری روناک می‌ایستد. س\*ی\*نه به س\*ی\*نه... نه! نمی‌شوند. دخترک کوتاه‌تر از این

حرف‌هاست و این بیچاره که از خود روناک هم مُردنی‌تر است!

خنده‌اش می‌گیرد. با دست لُپِ دختر روبه رو را می‌کشد:

-چند سالته تو اصلاً؟

دختر با حرص، دست روناک را پس می‌زند.

یزدان دخالت می‌کند. جدی و محکم.

-دختر!... تمومش کنین. نمی‌خواین که به جون هم بیوفتید!

روناک همانطور که نگاهش به یزدان است، د\*ه\*ان باز می‌کند:

-اگه لازم بشه، حت...

حتماً را به زبان نیاورده، یک طرف صورتش از ضرب دستِ دختر پیش رویش، می‌سوزد!

صندلی‌ها پشت سر هم روی سرامیک کشیده می‌شوند و برای روناک مهم نیست "تموم کنین"

گفتن‌های یزدان و یا چی گفتن‌های پر از حیرت بقیه! تنها چیزی که به ذهنش می‌رسد، در جایش

نشاندنِ دخترک وقیح جلو رویش است.

در یک حرکت، دست انداخته و از پشت سر موهای دم اسبیِ دخترک را چنگ می‌زند و می‌کشد.

گر\*دنِ دختر به عقب خم می‌شود و جیغ جیغ می‌کند. چند نفری از بچه‌ها، خصوصاً آن دوست پسر

نوزده ساله ی احمقِ دختر در دستش، فریاد می‌زنند:

-ولش کن روناک!

روناک اما مگر می فهمد؟ با دست دیگرش چنان به صورت دختر سیلی می زند که در همان وهله‌ی اول، باریکه‌ای از خون، از دماغ دخترک به روی ل\*بش جاری می شود. اخم آلود و برزخی نگاهش می کند و وحشیانه تشر می زند:

-بار اول و آخرت باشه که برام شاخ و شونه می کشی گلم، قول نمیدم دفعه ی بعد به این راحتی از خیر خوشگل کردن صورتت بگذرم!

می گوید و با اتمام صحبتش، دستش را از پشت سر دختر، جدا و همزمان با ول کردنش، او را به عقب پرتاب می کند. دخترک روی زمین می افتد و به دقیقه نمی کشد که هق هقش اوج می گیرد. لبخندی به روی او و دوست پسرِ مثلاً نگران و خیمه زده به رویش، می پاشد و می گوید:

-حتی لیاقت اینو نداشتی که از دستم بگیریش! توام مثلاً مردی آخه!

دستش را به نمایش روی معده‌اش میگیرد و تصنعی عق می زند:

-عقم گرفت فقط!

بلند می خندد و بیخیال نگاه‌های برزخی و ناراحت جمع، به طرف آشپزخانه می رود. گارسون را

می بیند که مشغول بسته بندی چیزی ست. سرخوش ادا می کند:

-یه نوشابه مشکی دیگه لطفاً!

حیرت زده از رفتاری که از دخترک دیده بود، با سالادش بازی می کند. هم خنده‌اش می گیرد و هم عصبی ست. خنده‌اش بابت به غیرت نشستنِ روناک بعد از آن نگاهِ مغمومِ اولش و عصبی از دست خودش که چرا اصلاً روناک را صدا کرده و به او نهیب زده بود!

سری تکان می دهد و آخرین تکه‌ی کبابش را نوش جان می کند. می خواهد از جایش بلند شود که از

پشت دیوارهای شیشه‌ای رستوران، توقف پورشه ی آبی رنگِ ماهان، توجهش را جلب می کند.

اولین کسی که از ماشین پیاده می شود، ماهان است. فردِ تمام جین پوشیده‌ای که پشت رُل بوده

است. شاهین از صندلی عقب و عرفان از درِ شاگرد پیاده می شوند و... هه! چه سرخوش هم هستند.

نرسیده، نیششان شُل شده و... جا می خورد. دخترکِ تابستانه و رنگی که از درِ مخالف سمت شاهین

پیاده می شود دیگر کیست؟

کنجکاو، گوشی و سویچش را از روی میز چنگ زده و برای دیدن و صحبت با عرفان، قصد خارج شدن از رستوران را می‌کند. همین که دستگیره‌ی فلزیِ درب را لمس می‌کند، روناک صدایش می‌زند:

-بمون منم پیام!

اخم آلود به طرفش نیم‌نگاهی می‌اندازد و با یادآوری رفتار چند دقیقه‌ی قبلش، پوزخند غلیظی تحویلش می‌دهد. آمدن او چه ربطی به سهند دارد؟ چیزی نمی‌گوید و بی‌اینکه منتظر او باشد، به سرعت از در خارج می‌شود.

به طرف عرفان قدم تند می‌کند. توجهی به "به داداشِ گلم" گفتنِ عرفان نمی‌کند. سری به معنای سلام برای ماهان تکان می‌دهد و حتی گ\*ردنش را هم به طرف شاهین نمی‌چرخاند. مردکِ کلاهبردار! حتی بودنش در اینجا هم روان سهند را به بازی می‌گیرد. پلک روی هم فشرده و ردِ نگاهش، به دختر ظریف؛ اما پُر چسبیده به ماهان، تغییر می‌کند. ل\*بش کش می‌آید. تیز و دقیق بودنش را دوست دارد؛ حالا هر چقدر هم که دیگران اسمش را ه\*یز بودن بگذارند. شلووار جین آبی روشن دخترک که از قضا قد نود هم هست، با آن مانتوی کوتاه و جلو باز صورتی رنگش بیشتر از همه جلب توجه می‌کنند؛ اما حیف که صورتی‌ست. چهره‌اش در هم می‌شود و خب از این رنگ بدش می‌آید دیگر! شالِ نازکِ گلبهی به دور گ\*ردنش انداخته و موهای بلند و مواجش را دم اسبی بسته و کلاه کپ سفیدی به سر کرده که هم‌رنگِ کتانیِ بزرگش است. لعنتی بلندای موهایش تا به زیرِ ناکجا آبادش و... در کُل کیسِ جالبی به نظر می‌رسد؛ مخصوصاً اینکه ران‌هایش پر است و بالا تنه‌ی ورزیده‌ای دارد!

خنده‌اش را به زور می‌خورد و نگاهش تا لحظه‌ای که دخترک به دنبال ماهان از پله‌ها بالا می‌رود، برای یک ثانیه هم که شده از تاپ جذب و سفید رنگش که زیر مانتو پوشیده بود، کنده نمی‌شود.

-پسر، بسه خوردیش!

متعجب به طرف عرفان برگشته و کوتاه بیچ می‌زند:

-هان؟

عرفان به خنده می‌افتد و موهای بهم ریخته‌اش را با دست درست می‌کند.

- دارم برات بادمجون واکس می‌زنم چهار ساعت؟ همچین نیگا می‌کنی بهش، مثل دُخی ندیده‌ها... نکن داداش، خودشم فهمید هنگ بودن تو!

سه‌ه‌ند اخم می‌کند و جبهه می‌گیرد. هر چند خودش هم می‌داند بیخودی دارد اینکار را می‌کند.

- زر مفت نزن بابا! حواسم پی شاهین بود! تو خودت سر کیسه رو واسش ول دادی، گر\*دن من ننداز!

عرفان طوری که مسخره‌اش کرده و باورش نشده باشد، لبخند می‌زند:

- هومم... تو که راست می‌گی.

سه‌ه‌ند گوشه ابرویی خارانده و... با مکث زمزمه می‌کند:

- کی هست حالا؟

عرفان بلند به قهقهه می‌افتد که سه‌ه‌ند حرصی تشر می‌زند:

- اگه می‌خوای سر و ور تحویلیم بدی گمشو برو توو عرف.

- داخل رو که میرم؛ مثل چی گشمنه.

چشمکی زده و با لبخند ژکوندی ادامه می‌دهد:

- اما راجع به، به نظر نشسته ی جنابعالی باید بگم که ایشون خواهرِ مسترِ روناک هستن!

تیل‌های آبی رنگش سر تا سر حیرت می‌شود و تعجب:

- چی؟!!

عرفان صمیمانه روی شانه‌اش می‌زند:

- پپ! منم اولش مثل تو برگام ریخت؛ اما باید قبول کنی پپ!

سه‌ه‌ند چشم غره‌ای به مسخره بودنش می‌رود و خودش را از زیر دست او کنار می‌کشد:

- گمشو برو غذات رو بخور.

عرفان، دستش را روی معده‌اش گذاشته و نق می‌زند:

- بی‌پدر رو این همه ساپورت کردم توو راه؛ ولی بازم خالیه!

سه‌ه‌ند چپکی نگاهش می‌کند که عرفان دستی در هوا تکان داده و خنده کنان به طرف رستوران

می‌رود.

نگاهش را به دور و بر می‌دهد. برهوت تمام است با آفتاب کاملاً بالا آمده‌ای که قصد برداشتن پو\*ست انسانها را کرده بود مثل اینکه.

پوف کلافه‌ای کرده و با دلشوره‌ی عجیبی که از دیشب گریبان‌گیرش شده بود، به طرف ماشین پا تند می‌کند. درب جلو را باز و تن خسته‌اش را داخل اتاقک اتومبیل جا می‌کند. پشتی صندلی را عقب داده و به قصد چرت زدن، چشم می‌بندد و گوشی‌اش را هم روی شکمش می‌گذارد. باد گرم تابستای توی صورتش می‌خورد و خستگی راه و اضطراب این روزهایش، به سرعت پلکش را سنگین می‌کند و نمی‌داند کی و چطور بیکهو خوابش می‌برد...

متوجه‌ی گذر دقیقه‌ها و ساعت‌ها نمی‌شود؛ فقط وقتی به خودش می‌آید که لحن ناآشنایی صدایش و دستی ظریف، از بازو تکانش می‌دهد:

-آلو؟ عمو با توام! خوابیدی چرا؟

گیج و مبهوت از میان پلک‌های نیمه‌بازش اطراف را می‌کاود. انقدر خسته و خواب‌آلود است که وجود کسی را حس نمی‌کند. دوباره سرش را تکیه به پشتی صندلی داده و به خواب می‌رود...  
طولی نمی‌کشد که بیکهو با خالی شدن آب یخی توی صورت و روی لباسش، نفسش می‌رود. هول‌زده و با قلبی که شتابش از صد کیلومتر بر ثانیه پیشی گرفته، در جا می‌پرد. چشمانش از سردی آب وق می‌زنند و ناگهان رگ‌گ\*ردنش تیر می‌کشد. آخ بلندی از میان ل\*ب‌هایش خارج می‌شود که کسی بلند می‌خندد.

-شهید شدی چرا؟

اخم آلود و شکار به طرف صاحب صدا می‌چرخد. روناک؟!!

توانایی تجزیه و تحلیلش را از دست می‌دهد و فقط به یک چیز فکر می‌کند. او اینجا و در کنار دستش چه کار می‌کند؟ به چه حقی چنین شوخی کثیفی را با او کرده بود؟

دندان روی هم ساییده و بلند عربده می‌شد:

-گمشو بیرون!



روناک ماتش می برد. خیره در تپله های نافذ و برزخی او، با صدا آب دهانش را پایین می دهد.

-من...

سهند اما به قدری عصبی ست که حتی اگر یکی زیر گوش دختره ی کودن بخواباند، باز هم آرام

نمی شود.

حرصی میگرد:

-تکرار نکنم حرفمو! فقط از جلوی چشم گمشو روناک!

نفس عمیقی کشیده و دستش را روی گ\*ردنش می گذارد و وای که چقدر درد می کند. بد و یکهو

برگشت و ببین چه شد! پوف کلافه ای کرده و از درد، چشم بسته و عصبی می پرسد:

-گری احتمالاً نه؟!!

با سکوت روناک، تپله هایش از روی چهره ی مات، چشمان ناراحت و ل\*ب های نیمه باز دخترک به

روی دست لرزان او که بطری آب را احاطه کرده، سر می خورد.

ابرو بالا می دهد و طی یک اقدام ناگهانی بطری را از دست او چنگ زده و تمام محتوی آب باقیمانده را

توی صورتش می پاشد.

آب از روی سر و صورت دختر تا روی بالا تنه ی لباسش می چکد. سهند بلند و خبیث قهقهه می زند:

-حساب، حساب! کاکا، برادر!

روناک اما به جای داد و پیداد کردن، می خندد. هم پای سهند می خندد و بدون هیچ اعتراضی،

موهایش را از صورتش کنار زده و زبان به دور ل\*ب خیسش می کشد.

-تشنه بوداا..

سهند دیگر نمی خندد. مات می شود! خیره به ل\*ب های دختر که دورشان زبان می کشید تا آب

ریخته توی صورتش را مزه کند، پچ می زند:

-تو دیوونه ای!

روناک بلند تر می خندد و با چشمکی کوتاه جواب می دهد:

-به این میگن اجتماعی بودن...

سه‌ند پوز خند می‌زند و ناباور نگاهش می‌کند. نمی‌داند چرا ولی جوابش کمی اذیت کننده و تیز است

وقتی که می‌گوید:

-شِر و وِر تحویلیم نده. چه ربطی به اجتماعی بودن داره؟

انگشت اشاره‌اش را به طرف روناک می‌گیرد و چشم ریز می‌کند.

-تو، یه ریگی به کفشت هست!

با شست به طرف رستوران اشاره می‌زند.

-مثل خیلی‌هایی که اون توو مشغولِ بگو و بخندن! تو... تو یه مرگت هست. یه بار صمیمی رفتار

می‌کنی، یه بار وحشی! یه بار وقیح و بعد... بی تفاوت!

با انگشت اشاره و میانی، ضربه‌وار؛ اما آرام به شقیقه‌ی روناک می‌زند.

-اینو خوب توو کلهت فرو کن. دو تا رقیب، تا تهش دو تا رقیبن! از رقیب‌ها رفیق در نیما!

روناک، طوری که انگار جدی نگرفته باشدش می‌خندد.

-چشم رییس. حتما آویزه‌ی گوشم می‌شه!

سه‌ند چشم غره‌ای به مسخره کردنش می‌رود که روناک، ادامه می‌دهد:

-متوجه نشدم منظورت رو اما... من کلاً دوست دارم رفیق‌های بیشتری داشته باشم.

شانه بالا می‌اندازد و خندان ادامه می‌دهد:

-یعنی... اجتماعی بودن رو دوست دارم. از آدمای منزوی و گوشه گیر خوشم نیما. هر چند خودم

گاهی حال و هوام دپرس میشه و...

-چرا اینارو داری به من میگی؟

اخم می‌کند و خیره در تیله‌های نامفهوم سه‌ند، ل\*ب می‌زند:

-شعور نداری؟ دارم حرف می‌زنم!

سه‌ند همچنان گ\*ردنش را می‌مالد. یادِ حرف کاوه می‌افتد. نکند دخترک طعمه است؟ خنده‌دار

است ولی یک درصد احتمال این را داشته باشد که بخواهند با سرگرم کردن اعضای تیم توسطِ

روناک، بچه‌ها را از رالی و برنده شدن، قُر بزنند.

نگاه کوتاهی روانه ی دخترک می کند. آخر کجای این دو تیکه استخوان به طعمه میخورد؟

خنده اش را فرو و خونسرد جواب می دهد:

-مشکلم با حرف زدنت نیست؛ میگم چرا داری نخ میدی الان؟

چشمان دخترک به آنی گرد می شوند و نا باور داد می زند:

-توو... تو... خیلی خیلی...!

سهند س\*ی\*نه سپر کرده و با چشمان ریز کرده، نگاهش می کند:

-جذاب؟ خوشگل؟ چی؟

روناک دیگر دارد دیوانه می شود از این حجم خود شیفتگی. نفسش را بیرون فوت میکند و حرص

می زند:

-رو اعصابی! پر رو و...!

سهند اخم آلود نگاهش کرده که روناک حرفش را می خورد.

لجش می گیرد. از خودش؛ از او!

از خودش که اینجور علاف و آویزان به دنبال او افتاده و از او به خاطر این حجم از تندخویی و

خودشیفتگی!

سری تکان داده و به قصد پیاده شدن از ماشین، به طرف در چرخیده و ل\*ب می زند:

-متاسفم که باعث شدم اینجوری راجبم فکر کنی!

سهند کوتاه می خندد.

-من فکری راجبت نکردم!

قلب روناک جمع می شود. سهند اصلا ملاحظه دارد؟ همینطور آدم را خرد و تحقیر می کند.

گرفته پچ می زند:

-خوبه!

می گوید و همینکه می خواهد شاسی دستگیره را بکشد، سهند قفل مرکزی را می زند.

روناک بی اینکه به سمتش بچرخد، غر می زند:

-باز کن!

و شاسی در را میخواید از جا بکنند.

-تلاشت بی فایده‌ست. تا نخوام وا نمیشه!

روناک عصبی و دلخور به طرفش برمی‌گردد که با نگاهِ خونسرد و نافذ او رو به رو می‌شود. قلبش تکان می‌خورد! مردک چه بی پروا نگاه می‌کند؛ گویی که عر\*یان و بر\*ه\*نه جلوی او دراز کشیده باشد.

آب دهانش را فرو می‌دهد:

-چی؟

سه‌هنگ لبخند کمرنگی تحویلش می‌دهد که کفرش در می‌آید و دوباره به جان شاسی می‌افتد. تقریباً

جیغ می‌زند:

-وا کن می‌گم بهت!

سه‌هنگ شانه بالا می‌اندازد و خودش را روی صندلی ول می‌دهد. هوفِ کلافه و خونسرد ادا می‌کند:

-ببین...

مکت می‌کند. دو دل است بین گفتن و یا نگفتن که با برگشتنِ روناک به طرفش و دیدنِ نگاهِ منتظرِ

او، ل\*ب از هم باز می‌کند:

-هر چیزی که توو مغزته و فکر می‌کنی که باید بهم بگی رو بگو!

روناک اخم می‌کند.

-متوجه نشدم!

سه‌هنگ صورتش را به طرف او می‌چرخاند و ساعدش را زیر سر می‌گذارد. ابرو بالا می‌دهد و با چشمکِ

دلفریبی، ل\*ب می‌زند:

-خودت رو نزن به اون راه! اون هدفِ اصلیت برای نزدیک شدن به خودم رو می‌گم... اونو بگو!

روناک جا می‌خورد. سه‌هنگ چه می‌گوید؟ هدفِ دیگر چیست؟ چه هدفی باید داشته باشد اصلاً؟ چرا

انقدر بدبین است و... سکوت را جایز نمی‌بیند و چهره‌اش جمع می‌شود.

-واقعاً این حجم از بدبینیت آدم رو به تهوع می‌ندازه! درکت نمی‌کنم. چه هدفی می‌تونم داشته باشم

جز اینکه بخوام...

مکث می کند. توضیح نمی دهد و اصلا چرا باید خودش را به این و آن ثابت کند؟ حوصله اش سر می رود. ناباور سرش را تکان می دهد و نمی داند چرا گلویش درد می کند؟ باز بیخودی بغض کرده بود؟! حس می کند کاسه ی اشک چشمانش پُر می شوند. به سختی پچ می زند:

-وا کن درو می خوام برم.

سهند نگاهش می کند. گنگ، عمیق و طولانی!

-باشه.

می گوید و قفل را می زند. روناک نمی خواهد یک ثانیه هم دیگر فضای ماشین را تحمل می کند. در را باز و بی اینکه آن را ببندد، تا جایی که می تواند از ماشین دور می شود. سهند از آینه ی جلو می بیند که دختر، کلافه و عصبی دارد مسیر پورشه ی آبی رنگ را طی می کند. در عقبش را باز و سوار می شود. آه کلافه و عمیقی از میان ل\*ب\*هایش خارج می شود. نمی داند این نگرانی ها و تشویش های این روزهایش چرا تمام نمی شوند؟

نگاهش را به سمت رستوران می دهد که متوجه ی خروج اعضا از رستوران می شود. لبخندش خبیث است و کمرنگ... بالاخره که روناک دوباره با پای خودش سوار ماشینش می شد! عرفان از همان دور برایش ب\*و\*س\*و\*س\* هوایی می فرستد. دستی برای او تکان و نگاهش را به پورشه ای که احتمالا روناک در آن کز کرده بود، می دهد. یزدان و آیسو به سمت سهند قدم تند کرده و سوار ماشین می شوند و البته ناگفته نماند که عشوه های ریز و درشت آیسو از چشم سهند دور نمی ماند. بیش از حد لوند است و... خوشگل! اما خاص نیست. همین هم باعث می شود که چندان میلی به او نداشته باشد.

یزدان که حالا در صندلی پشت جا گرفته بود، نگران ل\*ب\* می زند:

-خوبی؟ نبودی کلا با ما!

سهند سری تکان می دهد و کمی صدای ضبط ماشین را کم می کند. گرما کلافه ترش کرده است

انگار:

-قرصی که برای آلرژی فصلیم می خورم، خیلی خواب آورده!

خمیازه‌ای کشیده و می‌پرسد:

-تو نمی‌دونی چقدر دیگه از راه مونده؟

یزدان از بین صندلی‌ها خودش را جلو می‌کشد. مهربان و صمیمی، ادا می‌کند:

-میخواهی من بشینم پشت رُل؟ خسته‌ای تو!

سهند " نه. ممنون " ی می‌گوید که یزدان اضافه می‌کند:

-فکر کنم یک و نیم ساعتی مونده باشه. باید یه معدنِ سنگ این‌جا باشه... همونجا اُتراق می‌کنیم.

سهند " آهان " کشیده‌ای می‌گوید که همان لحظه دربِ جلو باز و دخترکِ تابستانه‌ای که از قضا

خواهرِ روناک بود، داخل می‌شود.

-سلام همگی.

چنان پرانرژی و راحت می‌گوید که سهند جا می‌خورد. نگاهش بین چشمانِ آرایش شده‌ی دخترک و

دست دراز شده‌اش در چرخش است که دختر باز هم پرانرژی ل\*ب می‌زند:

-من روزینم.

ل\*بش به خنده کش می‌آید و چه همسفرِ هات و خوشمزه‌ای!

دستش را جلو می‌برد و محکم با او دست می‌دهد.

-سهند.

مکت می‌کند که دختر ل\*ب‌های سرخش را باز و دندان به نمایش می‌گذارد:

-خوشوقتم.

سپس به عقب می‌چرخد. طوری که دو زانویش را روی صندلی گذاشته و سرش را کاملاً عقب می‌برد.

-توأم که آیسوی خودمی...

صدایش با تاخیر و شیطننت به گوش می‌رسد:

-و... یزدان؛ پایه یک تماشاچی‌ها!

می‌خندد اما تمام حواس و نگاهِ سهند به پاهای پُر و کمر باریک دخترک است. کاش هر چه زودتر مثل

بچه‌ی آدم بنشیند. خنده‌اش می‌گیرد. دستی به ته ریشش می‌کشد تا معلوم نشود و... همان لحظه

دخترک خودش را روی صندلی رها می کند.

نفس حبس شده اش را آهسته بیرون می دهد که با سوال یزدان، نگاه متعجبش را به دختر نشسته در کنارش می دهد.

- پس نیومد دیگه نه؟

روژین شانه بالا انداخته و توضیح می دهد:

- والا گفت من می خوام ماشین خودم رو برونم و فلان... ماهانم نتونست باهاش لج کنه و منو پس

انداختن این طرف.

یزدان می خندد.

- آره جون عمه ش. معلوم نیست باز چیشده که خانوم ترش کرده!

پس قهر کرده بود! ناخداگاه سر به طرف ماشین ماهان این ها می چرخاند و با دیدن او که پشت فرمان و آماده ی حرکت است، اخم می کند و اخمش زمانی غلیظ تر می شود که شاهین درب شاگرد را باز و داخل می شود. هه! چه زود هم فراموش کرده بود آن شب و انتهای باغ را! به گمان، با شاهین جانش آشتی کرده بودند. پوزخند زنان، رو برگردانده و استارت می زند.

- بریم ببینیم خدا چی می خواد.

می گوید و پرگ\*از به دنبال ماشین علیرضا حرکت می کند و نمی خواهد حتی یک لحظه هم به آن دختر و شاهین کنار دستش فکر کند.

یک و نیم ساعت تمام، دخترک خاطره تعریف می کند و می خندد. نظر می دهد و نظر می خواهد. انرژی تمام ناشدنی اش قابل تحسین است؛ اما دست خودش نیست. سهند با پر حرفی، چندان میانه ی خوبی ندارد.

به جاده ی خاکی رو به رو نگاه می کند. ماشین سنگین ها، بیل مکانیکی ها و سنگ شکن ها را از نظر می گذراند و چیزی توی دلش تکان می خورد. اینجا قرار بود مسابقه برگزار کنند؟

با توقف ماشین علیرضا، او هم ماشین را متوقف می کند. از آینه ی جلو، عقب را دید می زند. ماهان پیاده شده و به طرف یکی از کامیون ها حرکت می کند. یزدان از ماشین پیاده می شود که سهند جا

خورده می پرسد:

-کجا انشالله؟

یزدان کوتاه می خندد.

-رسیدیم دیگه.

سه‌ه‌ند دوباره نگاهش را به معدن سنگ و کارگرهای مستقر در بالا و پایین دل کوه می دهد:

-اینجا؟

یزدان " حالا تو بیا " بی می گوید و در را محکم می بندد. پلک بر هم می فشارد. تا کی قرار است

ساکت بماند و گند نزند به هر کسی که سوار ماشینش شده و سپس مانند یک تمام بیشعور، در را با

ضرب می بندد؟

هوف کلافه‌ای کرده و سپس با خاموش کردن ماشین، پیاده می شود.

نگاهش را دور تا دور می چرخاند. باز هم خبری از درخت و گیاه نیست. تا چشم کار می کند، خاک

است و خاک است و سنگ.

دقیق می شود. کمی آن عقب تر ها، مکعب‌های سفید رنگی به چشم می خورد. چشم ریز می کند که

همان لحظه ماهان سوت بلندی کشیده و با بالا بردن و کوبیدن دست‌هایش بر هم، همه را به دور خود

جمع می کند.

-آقایون و خانوم‌ها...

کمی جلوتر می رود. پشت سر اعضا می ایستد و گوش می سپارد به گفته‌های ماهان...

-اول از همه باید بگم که رسیدیم و مسابقه قراره اینجا برگزار بشه..

صدای پیچ‌پیچ‌ها بالا می گیرد که شاهین از پشت سر ماهان، بی اعصاب تذکر می دهد:

-صدا وز وز نیاداا...

سه‌ه‌ند اخم می کند و تمام توجهش را به ماهانی می دهد که همیشه ی خدا انرژی دارد. آن هم چقدر

زیاد!

-سه روز اول رو به طور آزمایشی برگزار می کنیم؛ چون به مسیر عادت ندارین!



و بعد؛ مسابقه ی اصلی!

دستش را بالا آورده و با انگشت اشاره به پشت سر سهند اشاره می‌زند.

-اون ور کلی کیوسک هست برای اُتراق. قابل توجه ی این رل‌های جمع...

می‌خندد و اضافه می‌کند:

-ک\*ثافت کاری ممنوعه! ما هیچ نوع مسئولیتی نمی‌پذیریم.

چشمکی زده و پر هیجان ل\*ب می‌زند:

-تا شب هیچ برنامه‌ای نداریم. دنبالم بیاین، به هر چند نفر، یه کیوسک میدیم.

بلند می‌خندد.

-البته مرغ عشق‌ها رو سوا می‌کنیم تا تنها بمونن. خیالا تخت باشه!

به طرف کیوسک‌ها قدم برمی‌دارد و مثل همیشه... همگی به سان جوجه اُردک به دنبال او به حرکت

می‌آفتند.

حدودا بیست دقیقه‌ای طول می‌کشد تا ماهان کلیدها را پخش کند و کیوسک متعلق به هر کس را

تحویل دهد. سهند نه حرفی می‌زند و نه سوالی می‌پرسد. منتظر می‌ماند تا همه جابه‌جا شوند و سپس

ل\*ب از هم باز می‌کند.

-اون ده پونزده تای آخر مال کی‌آن؟

ماهان با نگاه، کیوسک‌های آخر را می‌گردد. با چشم و تکان دادن سرش، اشاره می‌زند:

-اونا رو میگی؟

سهند " آره " ای می‌گوید که ماهان جواب می‌دهد:

-خالی‌ان اونا...

سهند می‌خواهد ل\*ب از هم باز کند که ماهان حرف به زبان نیاورده‌اش را قطع می‌کند.

-اونا رو می‌خوای چیکار؟ زیادی نزدیکِ پرتگانهن! از بچه‌ها هم دورتری...

با دست کیوسک‌های نزدیک و کنار همی که تیم در آن اسکان کرده بود، نشان می‌دهد.

-بیا از این‌ها یکی وردار!

سه‌پند نگاهش را به آخرین کیوسک می‌دهد. دو متر بیشتر با پرتگاه فاصله ندارد. دنج است و ناب!

دلش آن یکی را می‌خواهد.

لبخند زوری روی ل\*ب نشانده و:

-آخری رو می‌خوام.

ماهان کوتاه می‌خندد و نزدیکش می‌شود.

-اشکال نداره؛ فقط کیوسک‌های کناریت مال بچه‌های معدن‌ها...

سه‌پند شانه بالا می‌اندازد.

-مشکلی ندارم.

-حالا بعداً مشخص میشه...

سه‌پند کنجکاو و متعجب پچ می‌زند:

-چطور؟

ماهان با تک خنده‌ای سر بالا و پایین می‌کند. به جای جواب دادن به چرایش، چیز دیگری می‌گوید:

-وسایلا رو یواش یواش بچین. شب دورهمی داریم.

سه‌پند خسته شطینت می‌کند.

-همگی توو یه کیوسک؟

ماهان خستگی را از صدای خش دار و گرفته‌اش دریافت و تک خندی می‌کند:

-تو به اونش فکر نکن... با من! برو استراحت که چشمات داره میره.

می‌گوید و سه‌پند تا می‌خواهد چیزی بگوید، صدای جیغ پرهیجان و نازکی توجهش را به آن طرف

جلب و...

اخم می‌کند. روناک است که دارد آن‌طور مانند دیوانه‌ها به این‌ور و آن‌ور می‌پرد و... دارد با شاهین

بازی می‌کند! تفنگ آب پاش بزرگ و سبز رنگی به دست گرفته و دنبال روناک می‌دود و او...

می‌خندد و می‌خندد و... می‌خندد!

حالا هضم رفتارهای شاهین برایش راحت‌تر می‌شود. حتماً احساس قوی و ر\*اب\*طه‌ای بینشان بود

که دخترک، اینطور راحت بخشیده بودش و...

چرا دارد به آن‌ها فکر می‌کند؟ نگاهش را از روی آن‌ها برمی‌دارد و کوتاه ل\*ب می‌زند:  
-باشه. مرسی.

نگاهش را به رو به رویش می‌دهد و... به که مرسی گفته بود؟ ماهان رفته بود!  
عقب گرد می‌کند و کلید در دستش را محکم‌تر می‌چسبد. به طرفِ آخرین کیوسک حرکت کرده و با انداختن کلید در آن، در کوچک و فلزی مانند را باز می‌کند. اتاقک نسبتاً مستطیلی کوچک و نقلی که دو تخت خواب تک نفره ی پا کوتاه با دو ملحفه ی مشکی دارد. دو بالشتِ هم‌رنگ آن، یک آینه ی گردِ وصلِ به دیوارش و یک سینک کوچک ظرفشویی با اجاق گ\*از تک شعله ی کنار آن. فاصله ی بین تخت خواب‌ها انقدر کم است که گویی به هم چسبیده‌اند و سینک... تنها دو قدم با جای خواب فاصله دارد. حس خوبی دارد و دنج بودن از بر و رویش می‌بارد. لبخند می‌زند و به روی تخت می‌خزد. طاق باز دراز می‌کشد و تیله‌هایش را سمتِ سینک و تک کابینت سفید رنگ زیرش می‌دهد. پایش را تکان داده تا ببیند اگر در خواب لگد بپراند، احتمال باز شدن در کابینت وجود دارد یا خیر؟ خنده‌اش می‌گیرد. آن مکعب کوچک و سبز رنگ در گوشه... یخچال بود؟

با صدا می‌خندد. آن لعنتی سر جمع همان چند بطری نو\*شی\*دنی جا می‌گرفت... سرش را روی بالشت می‌گذارد و لبخند زنان، چشم می‌بندد و... بعد از مدت‌ها؛ با تمام تشویش‌ها حالش خوب است!

خیلی خوب!

یک خوبِ عجیب و به همراه خستگی اما... پر از هیجان و لذتی تکرار ناشدنی!

-سهند؟ پاشو پسر... شب شده‌ها!

کسی تکانش می‌دهد. در جایش غلتی می‌خورد و دست‌هایش را از هم باز می‌کند. کش و قوسی به بدنش می‌دهد که صدای خنده ی عرفان بلند می‌شود

-صحتِ خواب.

از میان پلک‌های نیمه بازش، فضای نسبتاً تاریک کیوسک را بررسی می‌کند. سر می‌گرداند و عرفان

را نشسته در کنار خود می بیند که با تیله‌های سبز و براقش، خیره ی سهند شده است.

خمیازه‌ای کشیده و چشم‌هایش را می‌مالد.

-ساعت چنده؟

عرفان ساعت مچی‌اش را نگاه و سپس زمزمه می‌کند:

-هشت و نیم.

از شنیدن جواب او، چشم‌هایش به یکباره گرد می‌شوند. کمی فکر و سپس با یک بالا و پایین کردن

معمولی، متعجب می‌پرسد:

-پنج ساعته خوابم؟

عرفان ریز می‌خندد.

-تو که در حالت معمول، جغد شبانه روزی هستی! این لیتیزن\* کوفتی اینجوریت می‌کنه.

سهند خمیازه ی دیگری کشیده و روی تخت نیم‌خیز می‌شود. سری تکان می‌دهد.

-دقیقاً... لعنتی مثل اسپری بی‌حسی می‌مونه.

سرش را به دیوار تکیه می‌دهد که عرفان با عشق و صمیمیت نگاهش می‌کند. لبی تر کرده و سپس

می‌گوید:

-همه چی به کنار ولی... همه ی این روزها واقعی‌ان سهند!

دستی به موهای طلایی رنگش می‌کشد و خیره در آبی‌های سهند، ادامه می‌دهد:

-می‌دونم که توام حسشون می‌کنی... خوشحالی! از اینکه بعد این همه رویا بافتن، اینجا بایم...

مکث می‌کند. لبخند جذاب نقش گرفته روی صورت سهند، دلش را قرص کرده و باعث می‌شود که

پرهیجان بخندد. حرفش را می‌خورد که سهند کمی خودش را جلو می‌کشد و آهسته ل\*ب می‌زند:

-بیا اینجا ببینم.

می‌گوید و به بغلش اشاره می‌زند. عرفان، لبخند بر ل\*ب خودش را توی آ\*غ\*و\*ش او پرت می‌کند و

محکم بغلش می‌کند. سرش را توی گر\*دن سهند فرو می‌برد که صدای سهند زیر گوشش، نجوا

می‌شود:

-بابت هیچ کدوم از تک تک روزهایی که با هم بودیمو... به هم امید پریدن دادیم، پشیمون نیستم.

تک خنده اش بیشتر شبیه ل\*ذت بردن از یادآوریِ خاطره ای است دور...

-نه به خاطر اینکه اینجایم؛ چون انتخابِ آدمم، درست بوده..

عرفان را بیشتر بین بازوهایش می پیچد و چشم می بندد:

-تو انتخاب درستم بودی عرف!

عمیق نفس می کشد که متوجه ی خیس شدنِ سر شانه ی بر\*ه\*نه اش می شود. با فکری که یکهو به

ذهنش خطور می کند، عرفان را از خودش جدا و اخم آلود نگاهش می کند. با دیدن تپله های سبز و

خیس عرفان، تشر می زند:

-چه مرگت شد باز؟

عرفان تک خنده ی بی جانی می کند.

-از حال خوب، پلکام خیس شد!

سهند با د\*ه\*ان کجی، ل\*ب می زند:

-منم که گوشام دراز... خر شدم.

عرفان به قیافه ی بامزه اش می خندد. "دیوونه" ای زیر ل\*ب زمزمه می کند که ناگهان تقه ای به در

می خورد.

-بچه ها هستین؟

چشمان عرفان به آنی گرد می شوند. با شتاب از جا می پرد و با ضربه ی محکمی که با کف دست به

پیشانی اش می کوبد، وای گویان به طرف در می رود. در را باز و هول زده خیره در عسلی های دلخور

ماهان، ل\*ب می زند:

-به مولا اومدم بیدارش کنم، الان دو سوته میایم.

ماهان اخم می کند و سرکی به داخل می کشد. با دیدن سهند که با بالاتنه ی بر\*ه\*نه، روی تخت

نشسته است، نق می زند:

-پاشو دیگه پسر...

سه‌پند لبخند کمرنگی و بلوز آبی آسمانی را از بغلش چنگ می‌زند. بالا می‌گیردش و می‌گوید:

-پوشم، الان می‌ایم.

ماهان اما انگار عجله داشته باشد. تشروار زمزمه می‌کند:

-بدو بدو... پوشیدن اون چیه مگه؟ بگیر دستت بیا بیرون.

سه‌پند کوتاه می‌خندد و از روی تخت بلند می‌شود. بلوزش را در دست می‌گیرد و همانطور که آن را بر

تن می‌زند، زبان از دهانش بیرون می‌آورد:

-دورهمی ت شروع شده جناب؟

ماهان می‌خندد و همانطور که از چهارچوب در به کنار می‌رود تا عرفان و سه‌پند رد شوند، حرصی پیچ

می‌زند:

-آی کوفت. مسخره نکن!

سه‌پند از دو پله‌ی کوتاه ابتدای کیوسک پایین می‌پرد. ابرو بالا می‌اندازد و مشغول بستن دکمه‌های

بلوزش می‌شود.

-راستی اینجا حموم داره؟

عرفان متعجب سه‌پند را نگاه می‌کند و ماهان اما بلند می‌خندد.

-آره بابا... پنج تا حموم هست. منتها توو اتاق کناریِ دفترِ عمو مهدی.

سه‌پند دوشادوش ماهان قدم برمی‌دارد. ابروهایش از فرط تعجب بالا می‌پرند.

-عمو مهدی کیه؟!

-مهندس و همه کاره‌ی معدن!

سه‌پند، هوم زیر لبی می‌گوید که ماهان با دست به قسمت پشتی ماشین‌های پارک شده اشاره می‌زند.

-بچه‌ها اونجان..

سه‌پند نگاه به طرفی که ماهان اشاره زده بود، می‌چرخاند. پایه‌های آهنی و چوبی که از آن چندین

لامپ سفید و زرد آویزان کرده‌اند.

هر چه جلوتر می‌روند، صدای خنده‌های بچه‌های تیم واضح‌تر می‌شود.

ماشین‌ها را دور می‌زنند که نگاهش به جمع صمیمی و شلوغ تیم می‌افتد که دایره‌وار به دور هم حلقه زده و گلیم و روفرشی پهن کرده‌اند. آتش روشن کرده و بساط کباب به راه انداخته‌اند. خوشش می‌آید. پیک‌نیک این مدلی دوست دارد! لبخند می‌زند و مشغول سلام و احوالپرسی با بقیه می‌شود. به اصرار علیرضا و یزدان، کنار آن‌ها می‌نشیند و اما زیر چشمی می‌بیند ماهان و عرفان را که قهقهه زنان به طرف شاهین می‌روند. شاهینی که مشغول باد زدن کباب‌هاست و دارد با تلفن صحبت می‌کند.

-دکمه‌ها رو بالا و پایین بستی سهند.

سر بالا می‌گیرد و به دنبال صدا، متعجب ل\*ب می‌زند:

-جان؟

روژین با چشم و ابرو به لباس او اشاره می‌کند و ریز می‌خندد:

-دکمه‌های بلوزت رو می‌گم.

سهند کوتاه می‌خندد. از آن خنده‌های تصنعی که هیچ معنایی جز حفظ ظاهر ندارند. سری تکان

می‌دهد و همانطور که مشغول باز کردن دکمه‌هایش می‌شود، ل\*ب می‌زند:

-آهان. ممنون که گفتی!

\*قرص لتیزن (Letizen) از آنتی‌هیستامین‌هایی است که به منظور درمان حساسیت و خارش و همچنین برطرف کردن علائم حساسیت مثل آبریزش بینی، خارش و قرمزی چشم، عطسه و خارش بینی و گلو تجویز می‌شود. خواب‌آلودگی، سرگیجه و سردرد، خستگی و بی‌حوصلگی، خون دماغ شدن و حالت تهوع برخی از عوارض مصرف این داروست.

بیخیالِ نوتیف‌های پشت سر هم گوشی شده و نگاهش را تا صورتِ یزدان بالا می‌کشد. یزدانی که

لبخند پهنی به ل\*ب دارد و با سخاوت ردیف دندان‌های درشتش را به نمایش می‌گذارد.

-الان همگی سیر سیرین... مغزاتون هم فعال! پایه ی بازی هستین یا نه؟

سه‌ند لبخند کمرنگی می‌زند. چه همگی پر انرژی هم هستند.

دخترهای جمع با دست و هورا رای مثبتشان را اعلام می‌کنند و پسرها با سوت کشیدن؛ البته ناگفته نماند که سه‌ند بی تفاوت، فقط نگاهشان می‌کند.

ماهان بسته‌های چیپس را یک به یک در ب\*غ\*ل هر نفر از بچه‌های جمع پرتاب می‌کند و می‌خندد:

- یزدان؟ بسم الله داداش. بازی رو شروع کن.

می‌گوید و پرهیجان، بطری بزرگ و نسبتاً باریکی را دست یزدان می‌دهد. سه‌ند اخم می‌کند. بطری م\*ش\*رو\*ب نیست؟

با شنیدن "خب جمع و جور بشینید که میخوام بطری رو بچرخونم" یزدان، کمی به طرف علیرضا متمایل می‌شود. نگاهش را به روبه‌رویش می‌دهد تا بداند مقابلش کیست و با دیدن روژین، نامحسوس ل\*بش به خنده کش می‌آید.

نگاه از او گرفته و به بطری چرخان نگاه می‌کند که یک طرفش به سمت عرفان و طرف دیگرش، به سمت ماکان نام ملقب به دراکولا می‌افتد.

- من باید پیرسم؟

با "آره" گفتن یزدان، عرفان لبخند به ل\*ب ادا می‌کند:

- حقیقت یا جرعت؟

ماکان ابرو بالا می‌دهد. مکث و نخس زمزمه می‌کند:

- حقیقت برای من سوسولانه‌ست. جرعت!

سه‌ند به عمد تک خنده‌اش را به گوش او می‌رساند. چند سال داشت که سوسولانه را به حقیقت نسبت داده بود؟ از دیدن ابروهای در هم ماکان، نیشخندش پر رنگ می‌شود و خیره در چشم‌های او، منتظر حکم عرفان می‌شود.

- به مدت بیست و چهار ساعت، اونی که رو به روت نشسته رو بیار توو اکانت تلگرامت.

سه‌ند کوتاه می‌خندد و قهقهه‌های دیگر بچه‌ها هم بلند می‌شود.



ماهان شیطنت وار ل\*ب می زند:

-مارموز موزمار... خودت روبه روشی خو!

عرفان بیخیال شانه بالا می اندازد و خیره در تیله های ماکان، خبیث پچ می زند:

-جرعتشو داری؟!!

سهند از چشم های پسرک، اضطراب و جاخوردگی و زهرمارش شدن بازی را می خواند... مجبور است

قبول کند. نکند؛ به صحبت قبلش که حقیقت را بچه گانه شمرده بود، بر می خورد خب!

-قبول!

صدای هوو کشیدن بچه ها و به دنبالش دست زدن سهند و براوو گفتنش، گلوی پسرک را بدتر خشک

می کند. آشفته است و موهایش را چنگ می زند. اما عرفان مگر بیخیال می شود؟!!

-خب من شمارهت رو می زنم، کد که اومد بگو بهم.

یزدان بلند می خندد:

-کوفت نگیری؛ بریم نفر بعد آقا...

می گوید و دوباره بطری را می چرخاند. می چرخد و می چرخد و این بار بطری بین روناک و فرد

روبه رویش که خود یزدان است، می ایستد. یزدان خبیث نگاهش می کند و کشیده ل\*ب می زند:

-جوووون... روناک بانو!

سهند به ل\*ب های پُرش که غنچه می شوند می خندد. بلند و سرخوش! یزدان هم عجب روحیه ای

داردها!

روناک اخم می کند:

-با تو جرعت همیشه انتخاب کرد! همون حقیقت.

یزدان به بالشت بزرگ پشتش تکیه می دهد و تکه چیپس فلفلی را درون دهانش می گذارد. مزه مزه

می کند و... با کمی مکث ادا می کند:

-به کی حسودی می کنی؟! چه دختر چه پسر...

روناک ریز می خندد و دست زیر چانه اش می برد:

-آسون بود! باید بگم که هیچ دختری نیست که بهش حسودی کنم. در واقع...

مکث و ادامه می دهد:

-خودم رو با دخترا مقایسه نمی کنم. راجع به پسرها هم باید بگم که...

صورت سفیدش، سرخ می شود. خجالت می کشد یا معذب است، نمی داند!

سهند خیره نگاهش می کند. دخترک هیچ جاذبه‌ای ندارد. نه هیکل خاصی، نه صورت به شدت زیبا

و... به دخترها حسادت نمی کند؟ کمی عجیب است؛ اما...

به هر حال اخلاق خاص و متفاوتی که دارد. سلیقش و جسارتش برای شرکت در رالی که سهند را

شگفت زده کرده بود!

در جایش کمی تکان می خورد که ناگهان روناک ل\*ب می زند:

-سهند!

مات می شود! دخترک اسم او را بر زبان رانده بود؟ ابرو بالا می دهد و حیرت زده نگاهش می کند.

روناک کوتاه می خندد و... چال گونه دارد؟! به صورتش می آید. سهند متعجب لبخند می زند:

-چرا؟؟

روناک دستی در هوا تکان می دهد و سرش را به سمت شانهاش کج می کند:

-سر رالی و دست فرمونت.

سهند ناباور می خندد و " نه " ی مبهوتی از میان ل\*ب هایش خارج می شود.

روناک شانه بالا می اندازد:

-خودم نمی دونم چرا؛ به هر حال، حسادته دیگه.

ساعت یازده و چهل دقیقه شب است و دلیلی برای انکار کردن وجود ندارد. واقعاً به او خوش گذشته

بود. تماماً شوخی کرده و خندیده بودند. خصوصاً باد های نسبتاً خنکی که گه گاهی سر و صورتشان را

نوازش می دادند نیز عجب حالش را دگرگون ساخته بودند. چنگی به موهایش می زند و کمی مرتبشان

می کند که صدای پر از شیطنت و خبیث یزدان را می شنود که خودش را مخاطب قرار داده است:

-سهند؟ پایه‌ای یه دور دیگه بچرخونم بطری رو؟

ماهان هم ریز می خندد و پشت بندِ حرف یزدان را می گیرد.

-لعنتی هر بارش رو دستور داد و پرسید؛ نشد که ما ازش کار و حرف بکشیم.

سه‌ند هم خنده‌اش می گیرد. راست می گفتند؛ از چند نفری از دخترها و پسرها سوال کرده و برای

آنها جرئت، حکم کرده بود اما خودش مورد سوال واقع... نه! لبخند به ل\*ب ادا می کند:

-اگه دلت با این راضی میشه؛ بچرخون آقا...

می گوید و همزمان با گفتنش، علیرضا برای جواب دادن به تلفنش، با بیخشیدی مجبور به بلند شدن

و ترک بازی می شود.

یزدان اشاره می زند که سه‌ند جای علیرضا بنشیند تا بیشتر نزدیک خودش باشد. سه‌ند هم می خندد

و خودش را جای علیرضا می کشد. بطری چرخ می خورد. می ایستد و... ایستادنش همانا و بالا رفتن

جیغ عده‌ای همانا!

تیل‌های آبی‌اش را تا صورت متعجبِ روناک روبه‌رویش بالا می برد.

-من؟!!

سه‌ند باز هم به شانسش قبطه می خورد و با تک خنده‌ای، در جواب "من؟" گفتنِ روناک، ل\*ب

می زند:

-جرعت یا حقیقت؟!!

روناک نگاهش می کند. چرا تیل‌هایش یک جوری ست؟ نکند بخواهد حرف خاصی را از زبانش بکشد؟

اخم می کند و دو دل است بین جرعت یا حقیقت گفتن که ناگهان یزدان بین صحبتشان، مداخله

می کند:

-لطفاً حواستون به قانونی که اول گفتم باشه! بیشتر از سه بار پشت سر هم نمی تونین فقط جرعت یا

فقط حقیقت بگید.

روناک آه از نهادش بلند می شود. سه بار دیگر چیست؟ به گمانش تمام چهار دفعه ی پیش را که با

دیگر اعضا افتاده بود؛ حقیقت، انتخابش بوده. از روی اجبار بچ می زند:

-جرعت!!

می گوید و می بیند عرفان را که به سمت سهند خم شده و دارد زیر گوش او چیزی زمزمه می کند. یک کلمه می گوید و چندین بار قهقهه می زند. سهند هم می خندد. بلند و شیطان گونه!  
نکند دارند نقشه‌ای، چیزی می کشند؟

پووف کلافه‌ای کرده و ناخداگاه عصبی از اینکه دارند خبیثانه می خندند، صدایش را اعتراض وار بالا می برد:

-گفتم جرعت!

سهند اخم ریزی بین ابروهایش سنجاق می کند و با فاصله گرفتن از عرفان، گوشه ی شقیقه‌اش را با انگشت اشاره میخاراند.

ل\*ب\* زیرینش را به د\*ه\*ان می کشد و متفکر صدای هوم مانندی از میان ل\*ب\*هایش خارج می کند. سکوت و کنجاوی جمع، به شیطنتش دامن می زند. قیافه ی دخترک، حتما هنگام زبان باز کردنش دیدنی ست.

تک سرفه ی کوتاهی کرده و سپس خیره در تپله‌های سیاه و شاید ترسان دخترک، د\*ه\*ان باز می کند:

-به مدّت سه الی پنج دقیقه، آدا حیوون خونگی نداشته ی منو درار!

-چی؟؟؟

صدای جیغ پر از حیرت دخترک، کمی گوش خراش است وقتی که "چی؟" را بر زبان می آورد اما... سهند، رودار تر از این حرفاست. شانه بالا می اندازد:

-هر وقت آمادگی پیدا کردی، بگو تایم بگیرم!

یزدان و ماهان از خنده ریسه می روند. خیلی از دخترها و حتی خواهر آن کله پوک پسر نما هم

همین طور! نیشخندی زده و نیم نگاهی روانه ی شاهین می کند. چه حرصی هم هست آقا!

چشم‌های سیاهش را ریز کرده و پر از نفرت، نگاه سهند می کند. از میان فک کلید شده‌اش، رو به رو

سهند، اخطار می دهد:

-مسخره بازی‌ها چیه؟!

ماهان دخالت می کند. نه به طور جدی؛ با خنده اما محکم:

-چته تو؟ بازیه دیگه.

روناک از خُرد شدن شخصیتش ماتش بُرده و ماهان می گوید که بازی ست؟

چشم می بندد و با آزاد کردنِ نفسش، خیره ی دریایی های سهند می شود.

-چه حیوونی دوست داری؟!

سهند خوشش می آید. دخترک می خواهد جسارت به خرج دهد؟ عجب! پس بازی کردن دوست دارد

این پسرنامی لجباز!

پوزخند کمرنگی میهمان لبانش می شود:

-فکر می کردم قبلاً بهت گفتم سگ!

روناک روانش به هم می ریزد. نفسش می رود و عادلانه نیست! او فقط می خواهد که اذیت و خورد و

خاکشیرش کند. لبخند زوری روی ل\*بش نقش می زند و پر از حس اجبار و سرخوردگی، ادا می کند:

-درسته. یادم رفته بود!

سهند ابرو بالا می دهد و همزمان با به هم زدنِ بطری آب در دستش، پیچ می زند:

-کی تایم بگیرم؟

-الان!

این بار نوبت سهند و باقی تیم است که جا بخورند! واقعاً می خواهد این کار را بکند؟

تا به خودش بیاید، جوابِ سوالش را با دیدنِ روناکی که روی دو دست و دو زانو دارد به طرفش حرکت

می کند، می گیرد. غیر قابل باور و... قابل باور است!

نفسش می رود. اخم می کند. چیزی شبیه خجالت زدگی در چشمان دختر است اما چطور دارد با آن

حجم از شرم و خجالت می جنگد و شجاعت به خرج می دهد، برای سهند جالب است. خیلی خیلی

جالب!

طولی نمی کشد که دخترک چهار دست و پا جلویش قرار می گیرد. شاید درست در دو وجبی

صورتش!

تیله‌هایش، تا عمقِ گودال چشم‌های او را رصد می‌کنند. به غرورش برخورد کرده است! پشیمان... نیست! دخترک گفته بود جرعت و خب سهند، حکم کرده بود. اخم می‌کند و شیطان می‌شود برای دختری که اینگونه جسارت به خرج داده بود؛ اما دارد آبی‌های سهند را مظلوم نگاهش می‌کند.

دست راستش را بالا می‌برد و در یک حرکت غافل‌گیر کننده، موهای کوتاه و ل\*خت دختر را چنگ می‌زند. بهم می‌ریزدشان و مسخره‌وار ادا می‌کند:

-چطوری گاس؟ هوم؟

برای بدتر عذاب دادنِ روناک، گاس خطابش می‌کند. نام سگِ نری که در گذشته از دستش داده بود و بعد از آن به خودش اجازه نداده بود که سگ دیگری را وارد زندگی‌اش کند.

محکم موهایش را به این طرف و آن طرف هدایت می‌کند. فشار دست‌هایش، به عمد بر روی سر دخترک زیاد می‌شود. انقدری که روناک نمی‌تواند تعادلش را حفظ کند و با سر، دقیقاً روی زانوی جمع شده‌ی سهند فرود می‌آید.

صدای خنده می‌آید:

-اذیتش نکن!

اما هم سهند می‌داند که دارد بد اذیت می‌کند و هم روناک می‌داند که دارد یک جورِ بدی اذیت می‌شود.

سهند از فرصتِ افتادنِ دخترک استفاده می‌کند. گر\*دن ظریف و نازکش را با دست می‌گیرد و خنده‌کنان زمزمه می‌کند. زمزمه‌ای که حرصِ نهفته در آن را فقط خودش می‌داند و دخترِ ظریف و حالا بغض کرده‌ی زیر دستش:

-گاس؟ منو نیگا کن پسر...

می‌گوید و با تمام خشمی که نمی‌داند از کجا نشات گرفته و چطور دارد زیر پوستش می‌دود، گ\*ردنش را فشار می‌دهد و سر روناک را بالا می‌گیرد. روناک به اجبار روی زانو می‌نشیند. آن هم طوری که سرش به سمت جلو کشیده شده باشد و گ\*ردنش دارد خرد می‌شود. سهند قصد ول

کردن ندارد؟!

کوتاه می خندد:

-اونجوری نیگام نکن پسر... یه صدایی یه حرکتی.

و با نگاه تیزش به روناک می فهماند که باید پارس کند، یا یک کاری که شبیه سگ‌ها باشد. روناک عمیق نگاهش می کند. صدای قهقهه‌ها بلند است و واقعاً انقدر احمق‌اند که گمان می کنند شوخی ست؟

توی صورت سهند، پر حرص و طوری که فقط خودش بشنود، می توپد:

-ازت بدم میاد!

سهند هیستریک می خندد و فشار انگشت‌هایش را بر روی پو\*ست د\*اغ او بیشتر می کند:

-پارس کن پسر خوب! می خوام مطمئن شم که صدا نگرفته.

روناک آب گلویش را با بغضی که تا پشت گلو بالا آمده، پایین می دهد؛ اما نمی رود که نمی رود. از پشت پرده‌ای از اشک نگاهش می کند. می خواهد مانند بقیه بچه‌ها فکر کند که واقعاً بازی ست و سهند به عمد اذیتش نمی کند. چشم می بندد و با خنده ی بی جانی که روی ل\*ب‌هایش شکل می گیرد، شروع به سر و صدا کردن می کند. خش دار و گرفته پارس می کند. سهند ل\*ذت می برد. قهقهه می زند و سر روناک را با هر بار مالش سر و گوش و گ\*ردنش، به چپ و راست هدایت می کند. نمی داند چه می شود؛ اما یکهو میان آن حجم از خنده و ل\*ذت، صدای روناک، خسته، خش دار و شاید پُر از بغض به گوشش می خورد. دستش از حرکت می ایستد. تپله‌های سیاهش را بررسی می کند. پُر اند و... خیس؟!

لبخند کمرنگی روی ل\*ب‌هایش نقش می بندد. بس نیست؟

ل\*ب از هم باز می کند:

-پسر خوبی باش گاس!

می گوید و پر حرص سر روناک را همزمان با به عقب هل دادنش، ول می کند.

دخترها شوخی می کنند و عده‌ای متلک به هوا سر می دهند و اما... تنها کسی که میان انبوهی از

جمعیت به طرفِ روناکِ مغموم، گرفته‌حال و نشسته در وسطِ جمع، پاتند می‌کند، شاهین است.

دقیقا بالا سر روناک می‌ایستد و با اخم‌های جدا ناشدنی از همش، امر می‌کند:

-پاشو کارتِ دارم.

روناک از پایین تا بالا نگاهش می‌کند. لبخند می‌زند:

-میخوام بخوابم. خسته‌م.

شاهین به یکباره میگرد:

-دِ میگم پاشو کارتِ دارم!

نگاه همه به طرف شاهین جلب می‌شود. ماهان از آن پشت سر و کنار علیرضا، داد می‌زند و جویای

اتفاقات می‌شود.

-چیشده باز؟

شاهین دستی بین موهای سیاهش می‌کشد. طاقتِ بلند شدنِ دنده یکی و مین و من کردنِ روناک را

ندارد. همانطور که بلند در جوابِ ماهان، "هیچی" سر می‌دهد؛ به یکباره دست زیر بازوی روناک

انداخته و او را بالا می‌کشد. بی توجه به نگاه‌های متعجب و خیره‌ی جمع او را به دنبال خودش

می‌کشد.

قدم‌های بلند و محکم‌ش را به طرف کیوسک خود برمی‌دارد. روناک تقلا می‌کند تا بازویش را از دست

او آزاد کند:

-ول کن میگم شکست!

شاهین به یکباره او بی که پشت سرش کشیده می‌شد را از بازو گرفته و تا جلوی رویش می‌آورد.

بازویش را رها و تقریبا نعره می‌زند:

-اون موقع که اون لاشخور داشت گردنت رو خورد می‌کرد، نمیگفتی آی ول کن شکست؟

روناک بغ کرده فقط نگاهش می‌کند که شاهین دوباره و این بار هر دو بازویش را چنگ می‌زند. محکم

تکانش می‌دهد و دارد از حرص خفه می‌شود:

-چه مرگت شده تو؟ رفاقتای قدیم مارو یادت رفته، به درک! خودتو چی؟ خودتم یادت رفته روناک؟!!



از چشم‌هایش خون می‌بارد. فک کلید شده‌اش را باز و دوباره حرص می‌زند:

-گم کردی خودت رو، گم! حواست به هیچی نیست.

دست‌هایش را ابتدا به قفسه ی س\*ی\*نه ی روناک و سپس به س\*ی\*نه ی خود می‌کوباند:

-نه به خودت؛ نه به من!

سری تکان می‌دهد. بغض امانش را بُریده و یا روناک و این رفتارهایش نمی‌داند. صدایش می‌گیرد

وقتی که می‌پرسد:

-کو اون روناکِ راستادی که فقط پیِ اکیپ و رالی بود؟ درس و دانشگاه رو ول داد به حرفِ کی؟! به

خاطر چی روناک هوم؟

روناک اما کلافه می‌شود. خودش هم می‌داند که شاهین دارد چرند می‌گوید. چه ربطی دارد؟ دارد چه

را به چه ربط می‌دهد؟ هوفِ کلافه‌ای کرده و با صدایی که از زور بغض می‌لرزد، سرِ شاهین هوار

می‌کشد:

-خفه شو، محض رضای خدا خفه شو! هیچی عوض نشده؛ من همونم. به گمونم تنها چیزی که بینمون

تغییر کرده، بالا و پایین شدنِ هورمونای توعه شاهین، تو!

شاهین ناباور نگاهش می‌کند. قطره اشک سمجش از گوشه ی چشم به گونه‌اش می‌نشیند. پوزخند

می‌زند و باورش نمی‌شود:

-تو... تو به حسی که من بهت دارم میگی بالا و پایین شدن هورمون؟ آره روناک؟

روناک سری به نشانه ی مثبت تکان می‌دهد. دماغش را بالا می‌کشد و بغضش می‌ترکد. با بغض و گریه

و حرص فریاد می‌زند:

-آره احمق. معلوم نیست چه مرگت شد یهو اومدیو تر زدی توو رابطمون. تمومش کن شاهین. خستم

کردی... گیر سه پیچ مفت میدی.

موهایش را که خیسِ عرق شده و توی صورتش ریخته‌اند را کنار می‌زند. نفسی می‌گیرد و با پشت

دست، اشک‌هایش را پس می‌زند. میخواهد ادامه بدهد که شاهین پر از افسوس نگاهش و ل\*ب از هم

باز می‌کند:

-قبلا ها انقدر زود و آسون اشکت در نمیومد! انقدر حساس و دخترونه نبودی... تو...

روناک تقریباً از حرص جیغ می‌زند:

-تو دیوونه شدی! من چی میگم، تو چی میگی؟ خفه شو شاهین.

دو دستش را دو طرف شقیقه‌اش می‌گذارد و سرش را کمی فشار می‌دهد. مغزش دیگر دارد می‌ترکد.

-هیچ به کارهات دقت کردی؟ مُدام داری الکی گُه بالا میاری.

شاهین پر اخم و نامفهوم نگاهش می‌کند که روناک توی صورتش می‌توپد:

-می‌خواستی کارتِ تاییدیه بدزدی!

شاهین دارد جان می‌دهد و می‌شد که روناک تماش کنه این زخم زبان هارا!

اشکش باز می‌چکد و با تمام توانی که دارد، خش دار پچ می‌زند. صادقانه پچ می‌زند:

-من هر کاری کنم به خاطر توعه روناک!

روناک هیستریک می‌خندد و دستش را به معنای برو بابا تکان می‌دهد:

-با کارتِ تاییدیه سهند می‌خواستم چه غلطی کنم دقیقاً؟ چرا مُفت میگی؟

-تو چی می‌دونی از حسادت؟

چنان سوالش را فریاد می‌زند که روناک از ترس، قدمی به عقب برمی‌دارد. برزخ و آتش خشم

چشم‌هایش وصف‌ناپذیر است وقتی که می‌پرسد:

-بلدی از حسادت بمیری؟ هان؟

روناک دست بر پیشانی می‌گیرد:

-چرا مضخرف میگی؟ مگه ما با هم ر\*اب\*طه داریم؟

شاهین عصبی می‌خندد.

-اونش رو دیگه تو می‌دونی نه من!

شب گذشته، بعد از بحثش با شاهین، تا ساعت‌ها خوابش نبرده و حالا هم که ماهان، ساعت شش

صبح بیدارشان کرده بود. نگاهش را به آسمان می‌دهد. خورشید خانم هم هنوز خواب است؛ معلوم

نیست ماهان چه فکری باز به سرش زده که بیدارشان کرده بود. لیوان آبی که همراهش از کیوسک به

بیرون آورده بود را یک نفس سر کشیده و استامینوفن می خورد. چشم‌های خمار خوابش را به زور باز نگه می‌دارد و به حرف‌های ماهان گوش می‌دهد.

چقدر هم که محتاط و آهسته حرف می‌زند. مگر همه حاضر نیستند؟

-اول اینکه از همه عذر می‌خوام دوستان که این ساعت صبح بیدار تون کردم؛ اما کار مهمی داشتم.

نگاهش بین اعضا می‌چرخد و... در کسری از ثانیه، متوجه نبود سهند و شاهین و یزدان می‌شود!

چند نفری هم نیستند که اسمشان را نمی‌داند اما چهره‌شان را می‌شناسد.

کسی خمیازه می‌کشد و مانند ماهان، با لحن آرامی پرس و جو می‌کند:

-این چه حرفیه آقا ماهان. چیشده حالا؟ خیر باشه!

ماهان کوتاه می‌خندد و بند کمر شلوارک تا زیر زانویش را گره می‌زند:

-حتماً خیره دوستان. امروز نهم مرداد هستش و فردا تولد سهنده!

جا می‌خورد. سهند... مرداد ماهی ست؟ دهم مرداد! اخم می‌کند. با یادآوری رفتار دیشب سهند،

لحظه‌ای به سرش می‌زند که بگوید "من نیستم باهاتون آقا! تولدش مبارکش" و برود؛ اما مشکل

اینجاست که اهل اینکارها نبود و نیست. آدم بی‌معرفت و بد دلی نیست. درست است که داد و بیداد

می‌کند که از سهند متنفر است و بدش می‌آید؛ ولی... در دل آهی می‌کشد. همه‌اش از سر عصبانیت

است. خب فقط دلش می‌خواهد کمی بیشتر او را بشناسد اما...

صدای " اووو " گفتن بعضی‌ها بلند و سوال‌های جمع، پشت سر هم ردیف می‌شود.

-چه کمکی از ما بر میاد؟

-براش جشن می‌گیریم؟

-اینجا می‌گیریم یا چی؟

ماهان لبخند زنان دستش را به نشانه‌ی دعوت به سکوت و آرامش بالا می‌گیرد:

-هیسس... قرار نیست خودش بفهمه! براش سوپرایز داریم. از همگی تون می‌خوام کمک کنین.

علیرضا شاید خوشحال‌ترین جمع باشد از بابت کمک کردن؛ چرا که به شدت مهربان و دل‌نازک است.

هول زده ل\*ب می‌زند:

-رو چشممون دادا. حالا قراره چیکا کنیم؟

عادت دارد که مانند گروهی از پسرها، انتهای کلمه‌ها را بخورد. دادا بگوید به جای داداش و یا حتی چیکا به جای چیکار!

نگاه ماهانی می‌کند که لبخندش کمی گنگ و شیطنت‌وار است.

-والا خودمم دقیق نمی‌دونم. بیدارتون کردم که با هم، همفکری کنیم و یه کار توپ از آب در بیاریم. روناک لبخند زنان جلو می‌آید:

-شاید عرفان بتونه بیشتر کمکمون کنه.

ماهان خبیثانه نگاهشان می‌کند و از جیب شلوارکش یک کاغذ تا شده بیرون می‌آورد. بازش کرده و رو به جمع نشانش می‌دهد:

-اون در جریان. فقط بیدارش نکردم که گرگمون مشامه‌ش تیزه؛ یه وقت شک می‌کرد، حالا بیا خر بیار باقالی بار کن!

کاغذ را بالاتر می‌گیرد و به مانند جادوگرها به شوخی ادا می‌کند:

-یوهاها... اینم یه لیست از سلايق واجبي آقا! عرفان تهيه‌ش کرده که یهو جای رنگ آبی از صورتی استفاده نکنیم.

علیرضا می‌خندد. بچه‌ها نزدیک‌تر می‌شوند و هر کسی با ذوق چیزی تعریف می‌کند...

تا انتها به حرف‌هایشان گوش می‌دهد. ایده‌ها جذابند و پرشور و راستش... برعکس دقایق قبل

می‌بیند که اتفاقاً نسبت به این قضیه، بی تفاوت هم نیست؛ بلکه حتی ذوق و شوق هم دارد!

گوشی‌اش آلارم می‌خورد. چه زود ساعت هفت و بیست دقیقه شده بود! چنان غرق صحبت شده

بودند که گذر زمان را حس نکرده بود. صدای موزیکِ بَلا ای بَلا از آندی در محوطه می‌پیچد. همگی

شروع به خندیدن می‌کند. صحرا شوخی‌وار می‌پرسد:

-این چه سَمیه گذاشتی برای آلارم روناک؟!

خودش هم خنده‌اش می‌گیرد. صادقانه دلیلش را توضیح می‌دهد:

-گفتم اگه یه آهنگ توپ و خفن بزارم، همینجور کم میدم و می‌خوابم... همون بهتر که یه رو

اعصابشو انتخاب کنم که سریع پاشم و خفه‌ش کنم!

ماهان می‌خندد و همانطور که خریده‌های لازم برای فردا را لیست می‌کند، دست‌هایش را از هم باز و

خودش را ر\*ق\*ص\*وار تکان می‌دهد:

-قطعش نکن. بزار دو مین حال کنم!

همین کار را هم می‌کند. می‌خندند و بچه‌ها، آرام و ضربه‌وار برای ماهان خوش‌خنده و پرانرژی هر روز دست می‌زنند.

بلوز مردانه‌ی سفید را تن می‌کند. بی آنکه دکمه‌هایش را ببندد، مشغول سر هم کردن کمر بند شلوار

مشکی‌اش می‌شود. حوله‌ی کمری، شامپو و باقی وسایلش را برمی‌دارد و با بستن زیپ ساکش، از

حمام بیرون می‌آید. سری برای مرد میانسال خوش‌برخوردی که حاج مهدی یا عمو مهدی

می‌خواندش، تکان می‌دهد و با بالا بردن دستش، سر خم می‌کند:

-چاکر حاج مهدی.

از پشت شیشه‌ی دفتر او می‌بیند که مرد با آن سن و سال و موهایی که بیشترشان خاکستری و

سفید شده‌اند، چطور برای سه‌پند از پشت میز بلند می‌شود و دست روی س\*ی\*نه می‌گذارد.

لبخند می‌زند و با تکان دادن سرش، از پله‌های آن سوله بزرگ و سیمانی دارای پنج حمام و سه چهار

دفتر با یک انبار بزرگ خارج می‌شود. ماهان، اولین کسی است که به طرفش می‌آید.

-صحت حمام.

لبخند می‌زند:

-صبح بخیر. ساعت چند میریم تمرین؟

ماهان ساعت را نگاه و چند لحظه‌ای سکوت می‌کند. سپس ل\*ب می‌زند:

-الان که هشت... کمتر از یک ربع دیگه حرکت می‌کنیم.

سه‌پند سری تکان می‌دهد و ضربه‌ی آرامی به شانه‌ی ماهان می‌زند:

-پس من میرم حاضر شم. می‌بینمت!

ماهان خونسرد نگاهش و کوتاه ادا می‌کند:

-فقط دیر نکنی.

سه‌ه‌ند اخم ریزی کرده و بی‌اینکه به سمتش بچرخد، باشه‌ای می‌گوید و مسیّر کیوسکش را در پیش می‌گیرد. در را باز کرده و داخل می‌شود.

کلاه کاسکت، دست‌کش و یک سری لوازمش را به همراه برمی‌دارد و با بستن دکمه‌های بلوزش و مرتب کردن موهای خیسش به سراغ گوشی‌اش می‌رود. دو پیامک دارد. اولی از ناهیدش است:  
-سه‌ه‌ند مامان؟ وقت کردی یه تماس تصویری بگیر. بد دل‌تنگتیم.

جوابی ندارد! خودش هم دل‌تنگ است و از طرفی واقعاً این مدت غرقِ رالی شده و دویدنِ طعمِ رالی را زیر دندانش حس کرده است. فقط کوتاه می‌نویسد:

-چشم.

و دومین پیامک از کاوه است:

-چند وقت اونجایی؟

می‌داند که منظور کاوه از اونجا، همین بیابانی است که الان در آن حضور داشتند. با به یاد آوردن حرف‌هایی که ماهان زده بود، برایش می‌فرستد:

-خیلی طول بکشه، یک ماه! چطور؟

تا جواب پیامکش برسد، ادکلنش را به زیر گِر\*دن و مچ‌هایش می‌زند که به هنگام بستن سر ادکلن، پاسخ از جانب کاوه می‌رسد:

-خوبه. به خاطر عروسیم می‌گم بابا. می‌خوام یه وقتی بگیرم که تو باشی.

دوباره فکرِ عروسی کاوه با آن زن!، در یک آن تمام انرژی و حال خوبِ اول صبحش، دود هوا می‌شود. کلافه‌وار پووف بلند بالایی می‌کشد و برای رفیقِ عزیزتر از برادرِ نداشته‌اش می‌نویسد:

-فدات داداشم. تو همین امشب دوماً شو اصلاً، من دو سوت پیشتم!

به تک اموجیِ قلب قرمز رنگ کاوه نگاه و از همین‌جا هم می‌تواند حس کند که چقدر رفیقش تحت فشار و عذاب است. چنگی بین موهایش می‌کشد و گوشی‌اش را داخل جیب می‌گذارد. از کیوسک بیرون زده و با ندیدن ساک و وسایلِ عرفان روی تخت‌ها، با خیال راحت درب را قفل می‌کند.

به سمت ماشینش پا تند می‌کند. وسایلش را داخل و روی صندلی عقب می‌اندازد که با صدای علیرضا به خود می‌آید.

-بچه‌ها ممکنه یه کم دیر تر و با ماهان بیان. تو پشت سر من حرکت کن!  
سری به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهد؛ اما با اخم ریزی کنجکاوی می‌کند:  
-چرا؟

علیرضا کوتاه می‌خندد:

-چون سبک زندگیشون لاک پشتیه!

تک خندی می‌کند و پیش چشم علیرضا، "باشه" گویان، سوار اتومبیلش می‌شود.  
به همراه علیرضا، حدوداً یک ساعت و نیمی می‌شود که دارد جزء به جزء راه‌ها و میان‌برهای مسیری را که تقریباً بیست یا شاید هم پانزده دقیقه با معدن سنگ فاصله دارد، می‌گردد. خوب است که علیرضا برایش وقت می‌گذارد و به دست فرمانش اعتماد دارد و حتی با اطمینانی که از رفتارها و شخصیتش، به علیرضا داده بود؛ امروز متوجه شده بود که علیرضا یک رقیب رالی کار نیست. خودش به سهند گفته بود که همانند ماهان و شاهین، یک سرمایه‌گذار و شاید حتی کمی علاف و خوش‌گذران رالی‌ست و جای نگرانی ندارد که بخواهد او را از سر راه بردارد.  
با توقف ناگهانی النترای مشکلی علیرضا، ترمز می‌گیرد. اخم می‌کند و چرا یکهو ترمز گرفته بود؟!  
خیره‌ی ماشین روبه‌رو می‌ماند که علیرضا دور زده و ماشینش را کنار سوناتای سهند می‌کشد. شیشه را پایین داده و هول و با عجله ل\*ب از هم باز می‌کند:

-باید برم. یه مشکلی برای بچه‌ها و ماشینشون پیش اومده!

سهند اخم می‌کند و اضطراب به جانش می‌افتد. عرفان خوب بود دیگر؟ می‌خواهد ل\*ب بزند و

بپرسد راجب عرفان که علیرضا چشمکی می‌زند:

-حالا مکانیک بودن منو ول کن؛ تا می‌تونی از این فرصت استفاده کن و تموم راه‌هایی که نشونت

دادم رو جولون بده!

سهند کوتاه می‌خندد به این لطف و حمایت هر چند کوچکش؛ اما باز هم دلش آرام نمی‌شود:

## -عرفان خوبه؟

علیرضا بلند می‌خندد و همانطور که شیشه‌ی ماشین را کمی بالا می‌دهد، ادا می‌کند:  
-آره دیوونه. مشکل ماکان اینارو میرم حل کنم. خیالت تخت.

می‌گوید و با تک بوق کوتاهی که به معنای خداحافظی ست، پرگ\*از تمام مسیر آمده را باز می‌گردد. دو ساعت تمام را تخت گ\*از و در تک تک میانبرها و مسیرها ویراژ رفته بود. ماشین را به کناری می‌کشد و از دیر آمدن اعضا، دلشوره به جانش می‌افتد. گوشی‌اش را از محفظه‌ی داشبورد بیرون کشیده و به محض وارد کردن رمز، وارد تماس‌ها شده و با یک جستجوی ساده شماره‌ی عرفان را پیدا می‌کند و تماس می‌گیرد.

بوق نمی‌خورد. نگاهی به قدرت سیگنال گوشی می‌اندازد و با دیدن نبود آنتن، پووف کلافه‌ای می‌کند و گوشی را روی داشبورد پرتاب می‌کند. نه دلشوره به او اجازه و آمان ماندن می‌دهد و نه می‌تواند برگشتن را انتخاب کند. احتمال اینکه راه را گم کند، زیاد است؛ برای همین به صبر کردن اکتفا می‌کند و فقط کاش که این آفتاب لعنتی گورش را گم کند!

کلافه و بی‌حوصله از بودن و تابیدن مستقیم آفتاب، ماشین را به حرکت در می‌آورد و برای پیدا کردن حداقل جای سایه‌ای به راه می‌افتد.

ساعت ده و چهل و پنج دقیقه را نشان می‌دهد و این یعنی چهل و پنج دقیقه‌ی تمام است که دارد این راه و بیراهه را به دنبال یک مکان می‌گردد تا از شر آفتاب به آن پناه ببرد. می‌خواهد دور بزند تا برگردد که با دیدن یک ساختمان نیمه‌کاره و دو طبقه کمی آن طرف‌تر که فقط چند ستون دارد و یک سقف برای طبقه‌ی اول، ترمز می‌گیرد. جلوتر می‌رود و با دیدن ساختمان هم سطح با زمین که مثل اینکه زیرش پارکینگ است و بالای آن قرار است که خانه بشود، توقف می‌کند. ماشین را داخل محوطه‌ی پارکینگ مانند و بتنی ساختمان می‌برد و خوشحال از اینکه از دست آفتاب و گرمایش فرار کرده بود، لبخند به ل\*ب با خودش صحبت می‌کند:

-آخ که چه لوک خوش شانسی‌ام من!

پانزده دقیقه‌ای می‌شود که دارد زیر ل\*ب، برای خودش آواز می‌خواند و نگاهش فقط به روبه‌روست و



بیابانی که گویی پایان، ندارد! حوصله‌اش سر می‌رود. گوشی را به دست گرفته و دوباره آنتن را چک می‌کند. با دیدن خطوط پر و بالا بودن قدرت سیگنال، خوشحال از جا می‌پرد و بی‌هیچ درنگی، شماره ی عرفان را می‌گیرد. بوق می‌خورد و... لبخند می‌زند. سرفه ی کوتاهی می‌کند که صدای خندان و خوش ذوق عرفان در گوشش می‌پیچد:

-احوال شیطون خاردار؟

اخم می‌کند و متعجب از چیزی که عرفان به زبان آورده بود، یچ می‌زند:  
-چی؟!؟

صدای قهقهه ی عرفان به هوا شلیک می‌شود و سهند فقط مات می‌تواند دیوانه بازی او را که دارد مسخره‌وار گزارش می‌کند را از پشت تلفن، گوش بدهد.

-شیطان خاردار یه مارمولک استرالیاییه... محل زیست، بیابان‌ها و مناطق خشک! این جانور برخلاف ظاهر ترسناکش بی‌آزار است و تقریباً فقط مورچه می‌خورد..

اجازه ی ادامه دادن بیش از این را به عرفان نمی‌دهد و حرصی از اینکه او را به مارمولک تشبیه کرده بود، تشر می‌زند:

-خفه شو بابا! تو اونو به من بگو که کدوم گوری هستین؟!؟

عرفان به عصبانیتش می‌خندد. سهند کلافه و شاید حتی عصبی تر می‌شود وقتی که عرفان، به جای پاسخ دادن به سوالش چیز دیگری می‌پراند.

-مثل اینکه گوش ندادی‌ها! میگم قیافه ترسناک، دل و باطن مثل قلب گنجیشک! عین خودته سهند.

میگوید و بلند بلند می‌خندد. سهند دیگر چیزی نمی‌گوید. اخم آلود همچنان منتظر می‌ماند تا عرفان به خودش بیاید. سکوتش که طولانی می‌شود، عرفان نق می‌زند:

-میدونم هستی پشت خط، سکوت معنادار برام نکن جونِ مادرت!

سهند این حرف‌ها را نمی‌خواهد و فقط منتظر جوابِ سوالی است که پرسیده بود. باز هم سکوت تحویلش می‌دهد که این بار عرفان ناله‌وار ادا می‌کند:

-بخدا ده دقیقه‌ای اونجاییم. دیر حرکت کردیم آخه..

مکثی کرده و توضیح می‌دهد:

-البته یه سری‌ها فکر کنم الان‌ها دیگه باید برسن..

سهند " هوم " کوتاهی می‌گوید و بی‌اینکه منتظر هیچ جواب و خداحافظی از جانب عرفان بماند، تماس را خاتمه می‌دهد که همان لحظه اس ام اسی بالای صفحه‌اش می‌رسد. بازش می‌کند و ناهید است که نوشته:

-الان می‌تونی مامان جان؟

می‌داند که منظور ناهید از سوال، تماس تصویری گرفتن است. ساعت یازده و پنج، شش دقیقه است و... آخ از دست تو ناهید! چون شوهر جانش این ساعت در خانه است، می‌خواهد تماس بگیرد که آن لعنتی را هم در قابِ تماس جا کند.

به ناچار وارد واتساپ می‌شود و از میان گفتگوها، ناهید بانو را پیدا و تماس تصویری را شروع می‌کند. شاید حتی بوق دوم هم نمی‌خورد که تماسش، پاسخ داده می‌شود و چشمانِ طوسیِ مادرش، اولین چیزی است که می‌بیند.

-سلام قشنگِ مامان.

دستی به پیشانی‌اش می‌کوبد و خیره در صورتِ بی‌آرایش و ساده‌ی زنِ مهربانِ در دوربین، ل\*ب می‌زند:

-ببین واسه همین کاراتِ که نمی‌خوام زنگ بزنا! ناهید! هنوز نه سلامی نه علیکی، صدات داره و ببره میره. این اشکا الان برای چیه؟!

زن توو گلو می‌خندد. پسرش حق دارد که اعتراض کند. اشک حلقه زده در چشم‌هایش بیش از حد توجه می‌خورد. آن هم توجه‌ی تک دردانه‌ی لجبازش که در عینِ تخیسی هم همیشه هوای مادرش را داشت.

-حق داری.. خوبی؟ کار و بار چطور پیش میره؟

لبخند می‌زند و برای جواب دادن د\*ه\*ان باز می‌کند که صدای مردانه‌ی پدرش به گوشش می‌خورد؛

اما در کادر تصویر نیست!

-خانوم؟ یه جور میگی کار و بار، انگار آقا داره کوه جابه جا می کنه یا چه بدونم... توو مناطق محروم داره خدماتِ درمانی آموزشی ارائه میده. رفته اونجا عشق می کنه برای خودش!

سهند پوز خند می زند و مگر می شد سامان درست شود؟ همان سامانی ست که از بچگی با او بزرگ شده بود. همان قدر کینه‌ای و زبان تلخ! تا نیش و کنایه نزند که کارش راه نمی‌افتد. می بیند دلهره و نگرانی توی چشم‌های ناهید را که نگاهش به جای دوربین، حالا سمت دیگری ست.

تک خندی می کند:

-درست فرمودی سامان خان. خوش خوشانمه! جای شما هم هیچ خالی نیست.

با اتمام جمله‌اش، سامان را می بیند که کنار ناهید و روی مبلِ مخمل سرمه‌ای رنگشان می نشیند... چشمانِ آبی طلایی‌اش چقدر بی تفاوت‌اند و انگار نه انگار که بعد از چند ماه است که دارد تک پسرش را می بیند. پوز خند می زند و خیره به جو گندمی‌های کوتاه و مرتب شده ی پدرش، ل\*ب از هم باز می کند:

-چخبرا از تو سامان؟ هنوز گیرِ بچه‌هاتی؟

بچه‌ها را یک جور خاصی می کشد و با تاکید می گوید. تیکه‌اش به دانش آموزان پدرش بود و سامان، تیز تر از این حرف‌هاست. سریع جواب می دهد:

-دارم کمک می کنم تا آینده‌شون رو بسازن، به این نمیگن گیر بودن.

سهند تک خند به عمد مسخره‌ای می کند و نمی تواند جلوی خودش را بگیرد تا نگوید:

-چه گاگول‌ها و بدبخت‌هایی ان اونا که تو براشون آینده میسازی!

سامان اخم می کند. ناهید از بی پروایی سهند، تعجب که نه؛ فقط می ترسد! هول می شود.

-سهند جان مامان، عرفان پیشته؟ گوشی رو بگیر، با اون هم صحبت کنیم.

مکت می کند و سهند می بیند که ناهید دستش را روی دستِ سامان می گذارد و مثلا دارد به سکوت و

آرامش دعوتش می کند. هه!

سری بالا می اندازد:

-نه. طبق معمول من رو ول داده؛ رفته دنبال چهار تا آسگل تر از خودش.

می خندد و سرش را کمی عقب تر می برد که سامان باز هم کنایه وار می پرسد:

-اونوقت تو چیکار می کنی؟

ل\*ب می فشارد. بگوید یا نگوید؟ مکث می کند. فرشته ی نشسته بر شانه ی راستش، دعوتش می کند به سکوت. به آرامش و به بیخیالی و... از طرفی فرشته ی سمت چپ؛ چنان تخت گ\*از رفتن سهند را پیشنهاد می دهد که نگو...

خبیثانه می خندد و... به قول خیلی از فامیل ها و حتی خود سامان، سهند پسر بدهی داستان است؛

پس فرشته ی سمت چپ، می تواند انتخاب بهتری باشد!

-من؟... والا من درگیر ویراژ دادن با ماشین و...

ردیف دندان هایش را به نمایش می گذارد و به عمد شر می شود.

-دختر بازی ام!

دست بین موهای به سان شبش می کشد و... آه! چه نگاه برزخی ای هم به خودش گرفته آقا سامان.

جگرش به حال می آید. به اذیت کردن و حرص دادن سامان ادامه می دهد.

-ا\*و\*ف... نمی دونی چخبره! اینجا کلی در و داف هست آق معلم.

و باز هم با آق معلم گفتن، سامان را مسخره می کند.

ناهید ل\*ب می گزد و شرمش می شود از صحبت های سهند. ناراحت نگاهش و خواهش گونه ادا

می کند:

-سهند؟ تمومش می کنی مامان؟

ابرو بالا انداخته و لبخند می زند.

-حقیقت مثل ماتحت خیار، تلخ! ولی... محض خاطر خودت، چشم!

سامان با غیض اسمش را هجی می کند؛ اما سهند به تندروی اش ادامه می دهد:

-مرغت از تخم افتاده بابا؟ چقدر عصبی ای توام!

سامان دست روی زانو گذاشته و پووف گویان از جا بلند می شود. طولی نمی کشد که صدای کوبش

در بی می آید.

قهقهه می زند و خیره در تپله های نگران و پریشان ناهید، سر خوش می گوید:

-اینم که فوری بهش بر می خوره! خودت چخبر عشقی؟

و با چشمک کوتاهی اضافه می کند:

-از سوگند اینا خبر داری؟ میری خونشون باز؟

ناهید سری با افسوس تکان می دهد و موهای بافته شده اش را با انگشتان، به بازی می گیرد. صدایش

خسته به نظر می رسد و دلخور.

-چه خبری؟ چه رفت و آمدی؟ رو برام نذاشتی سهند!

اخم ریزی میان ابروهایش شکل می گیرد.

-چرا؟ چیکار کردم خودم خبر ندارم؟

-راه به راه دختر دسته گل مردم رو به گریه می ندازی. نشد یه بار ببینمش، پای چشمش گود نرفته و

خیس نباشه!

تند، پرخاش می کند:

-تسمه به دست نگرفتم نزدمش که مامان جان! می بینم توام جبهه ت عوض شده... من فقط راهی که

باهاش حال می کنم رو انتخاب کردم.

مچ دستش خسته می شود. گوشی را روی دسته ی مخصوص و چسبیده روی داشبورد می گذارد و

ادامه می دهد:

-اصلا این دختره از اول وصله ی ناجور بود برام! خودش، خودش رو کرد توو کاسه ی من.

همین طور دارد تند و پرخاش وار حرص می زند که ناهید صدایش را بالا می برد:

-به هر کس یه عیب می گیری، تو بعد فریال رفتارت عوض شده سهند. رالی چه ربطی به این طفل

معصوم داره که نادیده گرفتیش؟

با شنیدن نام فریال از زبان ناهید، آن هم بعد این همه سال... جا می خورد. دهانش همچون ماهی از

آب به بیرون افتاده، باز و بسته می شود. حرفی... ندارد... دارد! با مکت پنج ثانیه ای جواب می دهد.

خونسرد اما محکم و اخم آلود:

-فریال تموم شد مامان! فکر نمی‌کنم نیاز باشه که اشتباه و هوسِ نوجوونیمو مُدام بکنی توی تخم  
چشمام!

شانه بالا می‌اندازد و پوزخند می‌زند.

-من نمی‌دونم سوگند به جز چت و این کوفتِ و زهرمارها دیگه چی می‌خواد؟  
عصبی و کوتاه می‌خندد و اضافه می‌کند:

-این بچه چون ددی جونش رفته به آمونِ خدا، مشکل کمبود محبت پیدا کرده؛ و خب این به من چه؟  
موهایش را چنگ می‌زند و با نگاهی که این بار به جای صورتِ مادرش، زومِ سوناتای مشکلی‌ای است  
که دارد نزدیک می‌شود، مسخره می‌کند:

-انشالله اومدم شهرستان؛ یه چند تا حرکت خاکبرسری هم می‌زنم باهات، شاید مشکلت این باشه.  
-سهند!!

تیله‌هایش به سمت ناهید می‌چرخند. به حتم عصبانی شده است. چه با غیض و تشر هم صدایش  
کرده بود.

معمولی جواب می‌دهد:

-جونم؟

-مودب باش. من به جهنم؛ حرمتِ اون دختر رو نگه دار!

به چشمان ریز شده ی ناهید نگاه می‌کند و انگشت اشاره‌اش که به نشانه‌ی تهدید در هوا تکان  
می‌خورد.

-وای به حالت اگر بهش دست بزنی! دلش رو بشکنی و...

بشکن می‌زند.

-بخوای اینجوری ولش کنی!

کوتاه می‌خندد.

-خوش خیالی ناهید. خیلی خوش خیال! اون دختری که داری سرش قسم می‌خوری خودش منو

بوسیده قبلا!

صورت ناهید به آنی سرخ می شود. از چشمان نقره فامش حیرت و ناباوری چکه می کند.

-امکان نداره!

با تفریح و لذت سری به نشانه ی مثبت تکان می دهد.

-چرا... داره. خوبشم داره؛ منتهی تو خیلی ساده ای!

-من...

سهند کوتاه می خندد.

-من رو ول کن ناهید. الان باید برم ولی بدون، سوگند اونی نیست که داری می بینیش، فریال رو

که یادته؟

پوزخند می زند.

-این هم یکی مثل همونه. شاید حتی کار بلدتر! چون سیاست کاریش بالاست ک\*ثافت.

نوک چهار انگشتش را می بوسد و به طرف دوربین، ب\*وسه اش را فوت می کند.

-فعلا خوشگل خانوم. بازم ببخش اگه ناراحت کردم؛ اما توام سعی کن طرف حق رو بیشتر بگیری.

در لحظه ی آخر شوخی می کند تا هم ناهید شوک زده را از آن حالت یکه خوردگی در بیاورد و هم

یکهویی قطع کردنش را با تفریح کردن، ماسمالی کند.

-و حق با کیه؟

به س\*ی\*نه اش می زند و بلند می خندد:

-با من!

چشمکی می زند که ناهید به زور لبخند کمرنگی روی لبانش نشانده و آهسته زمزمه می کند:

-خدا حافظ!

و تماس، قطع می شود. هوف کلافه ای کشیده و سرش را به پشتی صندلی می کوبد. چشم می بندد و

چه مکالمه ی مضخرف و کوفتی داشت! خیر سرش مثلا رفع دلتنگی کرده بود. تمام صحبت ها فقط

صرف کنایه شد و تیکه و توضیح و زهر مار...

تقه‌ای به شیشه می‌خورد.

تکانی خورده و چشم باز می‌کند. روناک را می‌بیند که یک دستش را به سقف تکیه زده و دست دیگرش بند کمرش است.

آخم می‌کند و شیشه را پایین می‌دهد.  
-بله؟

روناک می‌خندد. چال گونه‌هایش باز هم مشخص می‌شوند و... نمی‌داند چرا ولی خیلی دوست دارد که آن چاله‌ها را انگشت کند.

-بله و شکر! پایه‌ای یه دور مسابقه؟

ابروهایش از فرط تعجب بالا می‌پرند. دخترک دارد پیشنهاد رقابت می‌دهد؟ چقدر جسورانه و شجاع! خوشش می‌آید و این بار چندم است که با خود می‌گوید که دخترک جسارت دارد؟ چیزی که در کمتر دختری پیدا می‌شود.

ل\*بش به خنده کش می‌آید و گر\*دن کج می‌کند:

-مسابقه‌ی خشک و خالی؟

تپله‌های سیاه روناک از تعجب و ذوق، برق می‌زنند. پس قبول کرده بود!

لبخند کمرنگ اولیه‌اش حالا پهنا می‌یابد.

نگاه سهند باز روی دو چال گونه‌اش سر می‌خورد.

-نه خب... بیا شرط بندی کنیم.

اُف! بیشتر خوشش می‌آید و آخر دختر هم انقدر کله‌شق و جسور؟

خنده‌ی از سر لذتش را فرو می‌خورد. سری بالا و پایین می‌کند و سپس شیشه را تا انتها پایین می‌دهد و سرش را جلوتر می‌برد.

-اگه من بردم...؟

روناک قهقهه می‌زند و حین قهقهه زدن، کمی از شیشه‌ی ماشین فاصله می‌گیرد که این فاصله گرفتن از چشم سهند دور نمی‌ماند. حیا دارد یا همین‌طوری محض تفریح عقب‌تر رفته بود؟



-اگه تو بُردی... مرحله‌ی پنجم رو به عمد بهت باخت میدم!

لبخندِ سهند به کل از روی لب‌هایش پاک می‌شود. جا می‌خورد. بد هم جا می‌خورد. جدی که نمی‌گفت؟

اخم می‌کند و تای ابرو بالا می‌دهد. در تیله‌های سیاه او پی‌ردی از صداقت می‌گردد. نمی‌فهمد. هیچ نمی‌فهمد؛ برای همین کوتاه می‌پرسد:

-اونوقت چرا داری همچین لطفی به من می‌کنی؟

دخترک، شاد و صادق‌شانه بالا می‌اندازد. انگار واقعا ریگی به کفش ندارد.

-لطف نیست. داریم شرط بندی می‌کنیم. اصلا از کجا معلوم تو ببری؟  
سهند تک خندی می‌کند و حریص‌تر می‌شود.

-خوبه! خوشم اومد. و... اگه تو بُردی؟

-یه ناهار خوشمزه مهمون تو؛ به شرطِ پرسیدن بیست تا سوال و گرفتن جواب ازت!

مکت؟ نباید مکت کند. که مبادا این رقیبِ گه‌گاهی قَدَرش، گمان کند که سهند ترسیده. که به خودش اعتماد ندارد. جای فکر کردنی نمی‌ماند.

لبخند می‌زند.

-قبوله!

روناک پر شور می‌خندد و در جایش بالا و پایین می‌پرد. دست به هم می‌کوبد:

-پس برم پشت رُل دیگه؟

سهند طبقِ عادتِ دیرینه‌اش، برای تایید کار یا حرفِ طرفِ مقابلش چشمک می‌زند:  
-آره.

خیره به قدم تند کردنِ روناک به سمتِ سوناتای مشکی‌اش، اتومبیلش را روشن و ماشین را به حرکت در می‌آورد.

با فاصله‌ی حدودا چهل، چهل‌وپنج سانتی، کنار ماشینِ روناک توقف کوتاهی می‌کند. یک دستش را پشت صندلی شاگرد انداخته و تنه‌اش را جلوتر می‌کشد. خیره در تیله‌های پر از هیجان روناکی که در

سمت راستش پارک کرده بود، با خنده ل\*ب از هم باز می کند:

-خط پایانمون کجاست؟

دخترک موهای کوتاه و لختش را پشت گوش می اندازد و با انگشت های به شدت ظریف و استخوانی اش ابرو می خاراند.

-چهارمین پیچ به سمت راست و اولین تیر برق!

سری به نشانه ی استفهام بالا و پایین می کند.

-پس شروع؟

روناک بال\*ذت می خندد.

-خیلی عجله داری مثل اینکه... کلاً من سه بار بوق می زنم، خب؟ بعد از هر بار بوق زدن من، توام

همین کارو تکرار کن. به سومین بوق که رسیدیم... حرکت! اوکی؟

جالب است. خیلی جالب!

"باشه" ای می گوید و تکیه اش را به صندلی می دهد. نگاه جدی و اخم آلودش به روبه روست و

خبیثانه نیست که اگر با خود بگوید که کاش خودش ببرد؟ و خب... به جهنم که دخترک می خواهد به عمد باخت بدهد.

صدای بوق اول بلند می شود. دستش را به سرعت روی بوق گذاشته و فشار می دهد. دخترک با مکث

کوتاهی دوباره بوق می زند و سهند، برای بار دوم هم همین کار را تکرار می کند و با شنیدن بوق سوم، چنان هول می شود که ابتدا پر شتاب، ماشین از جا کنده می شود و سپس وسط فرمان را می فشارد.

فشار پایش را مدام بیشتر و بیشتر روی پدال گ\*از فرود می آورد و متناسب با سرعتش، دنده اضافه می کند. دقیقاً پشت سر و سمت چپ چراغ ترمز ماشین روناک قرار می گیرد. می خواهد سبقت بگیرد

که روناک فرمان را به طرف چپ مایل و راهش را سد می کند. حرصی می خندد. دخترک، عجب بازی راه انداخته!

گرمش می شود و حرصی دستش را بی برداشت روی بوق می گذارد. راه می خواهد، راه! اما نمی دهد که نمی دهد. کمی عصبی می شود و در عین حال؛ ل\*ذت می برد و... قرار بود در این جاده مسابقه بدهند

و همان بهتر که به جای نق زدن، اشتباهات احتمالی‌اش را بررسی کند. سرعتش را نسبت به اتومبیلِ جلویی، کمتر می‌کند و تا فرصت را مناسب می‌بیند، از سمت راستی که سبقت گرفتن از آن، غیر مجاز است خودش را کنار سوناتای مشکی رنگ روناک می‌کشد.

سرخوش می‌خندد. هم‌پا با دخترک حرکت می‌کند و همین‌که می‌خواهد از روناک پیشی بگیرد، ضربه‌ی نسبتاً محکمی به آینه‌ی بغلش می‌خورد که باعث می‌شود ماشین کمی آن طرف‌تر بلغزد. پوزخند می‌زند و با نگاه کوتاهی که به روناک پشت رُل می‌اندازد، جوابش را با پیچاندن فرمانش به سمت چپ می‌دهد. یک ضربه‌ی حساب شده!

تک خنده‌ای زده و سرعتش را زیاد می‌کند. طولی نمی‌کشد که دیگر روناک را پشت سر نمی‌بیند! اخم کرده و از آینه‌ی جلو، عقب را جست‌وجو می‌کند. نیست!

نکند همچون آن نازنازی‌های لوس، قهر کرده باشد؟ با فکر به اینکه روناک شاید قهر و از مسابقه و شرط بستن، پشیمان شده باشد؛ چهره‌اش جمع می‌شود و چقدر احمقانه و نفرت برانگیز می‌شد اگر این کار را می‌کرد!

از شتاب ماشین می‌کاهد و لحظه‌ای بعد، توقف می‌کند. از ماشین پیاده می‌شود و چند قدمی به سمت مخالف جاده حرکت می‌کند. به عقب مسیر...

دستش را به پیشانی گرفته و سایه‌بان چشمانش می‌کند. هیچ خبری از هیچ نوع وسیله‌ی نقلیه‌ای نیست!

نگاه می‌چرخاند و یک تابلو می‌بیند. هفتاد کیلومتر تا روستای...

مسخره‌وار می‌خندد. نکند دخترک سرش کلاه گذاشته باشد و سهند... شاید رسماً گم شده است! فکش از شدت حرص قفل می‌شود. به حتم از آن کودن بازی خورده است! و... خاک بر سرش که یک وجب دختر را باور کرده بود!

عقب گرد می‌کند و همین‌که می‌خواهد قدم اول را به طرف ماشینش بردارد، صدای زوزه‌ی اگزوزی به گوشش می‌رسد. سری می‌گرداند و حیرت‌زده، خیره‌ی سوناتای اویی می‌شود که دارد موتور ماشین را جر می‌دهد. بس که شتاب و سرعتش بالاست! پلک بر هم گذاشته، نگذاشته؛ روناک با بوق بلند

بالایی از کنارش به سان برق و باد می‌گذرد و لعنتی!

به طرف ماشین می‌دود و همانطور که سریع‌السير سوار شده و ماشین را به حرکت درمی‌آورد، برای خودش غر می‌زند:

-آخه یکی نیست بگه سهند، چه وقته پیاده شدنت بود اُسگل؟

پوفِ عصبی کرده و... ماشین با شتاب و صدای بدی از جا کنده می‌شود..

بطری سرمه‌ای رنگش را بالا می‌گیرد و بی‌اینکه آن را با لبانش برخورد بدهد، آب خنکش را می‌نوشد.

تشنگی‌اش که رفع می‌شود، مابقی آبِ بطری را روی سر و صورتش خالی می‌کند. خنک می‌شود!

آب از سر و صورتش به روی بلوز سفیدش چکه می‌کند که باعث می‌شود بلوز، به س\*ی\*نه‌ی ستبر و گندم‌گونش بچسبد.

تکیه‌اش را از ماشین می‌گیرد و نگاهش را به اطراف روستایی می‌دهد که بعد از باخت دادن مسابقه به

روناک و به اصرار او، یکسره به آن جا آمده بودند. با یادآوری باختش، فکش سخت می‌شود و دخترک

بُزْمَجَه، چه رودستی هم زده بود! چند دقیقه‌ای عقب نشینی کرده و بعد... با پیش‌بینی اینکه سهند

قرار است از ماشین پیاده شود و خب در آن لحظه می‌توانم از او جلو بزنم، جدی جدی شرط را بُرده

بود! پوفِ کلافه‌ای کرده و روستا را زیر نظر می‌گیرد.

برعکس بیابانی که قرار است در آنجا مرحله‌ی بعدی رالی را برگزار کنند؛ اتفاقاً این روستا کاملاً

سرسبز است و رنگی!

مغازه‌های کوچک که صاحبانش به شدت مشغول کارند و صمیمیت نهفته در دل روستا که با یک نگاه

ساده هم می‌شد دریافتش کرد و سادگی زندگی مردم و... نگاه‌های خیره‌ی آنها به خودش و ماشینی

که بر آن تکیه زده بود. می‌گذارد پای روستا نشینی‌شان! لبخندی به رویشان می‌زند که همان لحظه

پیرمردی خمیده قامت با لهجه‌ای که نمی‌داند چطور انقدر غلیظ است، خطاب به او می‌پرسد:

-با کسی کار داری جَوون؟

لبخند می‌زند و دست‌های به هم قلاب شده‌اش را از هم باز می‌کند و درست‌تر می‌ایستد.

-نه بابا جان. مسافرَم.

پیرمرد کیسه‌های سبزی و میوه‌ای که خریده بود، به زمین می‌گذارد. سهند نگاهی به سر و رویش می‌اندازد.

صورت شکسته، پیر اما مهربانی دارد. موهای تماماً سفید و یک کت و شلوار قهوه‌ای رنگ هم به تن کرده است.

یک حس عجیبی که نمی‌داند که اصلاً اسمش را انسانیت می‌تواند بگذارد یا دلسوزی، زیر پوستش می‌دود. دستش را به طرف او دراز می‌کند و پر محبت زمزمه می‌کند:

-برات میارم کیسه‌هارو بابا جان.

می‌گوید و کیسه‌هارا از روی زمین چنگ می‌زند.

-زحمت نکش پسر... خسته‌ی راهی.

لبخندی می‌زند و همین که می‌خواهد کیسه‌هارا داخل ماشین بگذارد، صدای خندان پیرمرد را می‌شنود که می‌گوید:

-خیابون روستای ما کوچیکه جَوون. تا بخوایم با این پهلون از میون مردم رد بشیم، شب شده! نگاهی به بازار می‌کند. تنگ است و شلوغ! درست می‌گوید مرد حسابی.

کوتاه و شرمنده می‌خندد.

-درست می‌گین. پس قدم زنون میریم تا خونه‌ی شما!

پیرمرد سری تکان می‌دهد و انگار راضی‌ست از این کمک.

-چند سالتَه؟

مودبانه جواب می‌دهد:

-بیست و چهار.

-سلامت باشی.

لبخندی می‌زند و می‌گوید "سَر تون سلامت" که پیرمرد اشاره‌ای به کوچکی به شدت باریک سمت چپ می‌کند. ابروهای سهند از شدت تعجب بالا می‌پرند ولی به سرعت خودش را جمع و جور می‌کند و به دنبال پیرمرد، آهسته به راه می‌افتد. کوچه انقدر باریک است که دو نفر کنار هم نمی‌توانند

واردش بشوند و باید تک تک و پشت سر هم داخل شد!

اخم می کند و دلش می گیرد.

انتهای کوچه، یک دروازه‌ی رنگ و رو رفته‌ی قرمز است که انگاری باز هم هست! شاید هم از شدتِ فرسودگی چفت نمی‌شود. نمی‌داند...

پیرمرد درب را هل می‌دهد و داخل می‌شود. سهند هم پشت سرش وارد می‌شود. خانه‌ی غریبه است؛ برای همین بلند ل\*ب می‌زند:

-یاالله.

نگاهش بین خانه‌ی کلنگی و حیاطِ کوچک و گلی‌اش در گردش است که صدای زنی می‌آید.  
-بفرما پسرم.. بفرما داخل.

نگاهش را از بر و روی خاک خورده و کهنه‌ی خانه می‌گیرد و سر می‌چرخاند. زن چاق است و چارقد به سر. صورتش را با چارقد گرفته است. سهند را نمی‌شناسد و انقدر صمیمانه تعارف می‌کند؟  
لبخند به ل\*ب، جواب می‌دهد:  
-متشکر. مزاحم نمی‌شم.

می‌گوید و در حالی که به صحبت‌ها و تعارفاتِ زن گوش می‌دهد، کیسه‌ها را روی ایوانی می‌گذارد که با سطح حیاط، شاید نیم متر فاصله داشته باشد و نرده... ندارد!

-چه مزاحمتی پسر جان؟ مزاحمی... زحمت کشیدی. بیا داخل، حداقل یه چای در خدمت باشیم.  
دیدنِ خوش برخوردی‌شان به شدت ل\*ب‌ذت بخش است و راستش... اگر روناک منتظرش نمی‌بود، اتفاقاً خیلی هم دلش می‌خواست که یک چای را مهمانشان باشد! فقط حیف که اصلاً روناک خبر ندارد که سهند به اینجا آمده. قرار بود روناک از سوپر مارکت، چند بطری آب بگیرد و بعد با هم به کافه یا رستورانی بروند تا سهند شرطی که روناک گذاشته بود را ادا کند؛ اما سهند بی‌خبر تا اینجا آمده بود..

-دوستم منتظره حاج خانوم..

زن چهره‌ی ناراحتی به خود می‌گیرد. پیرمرد لبخندی می‌زند:

-دوستت هم بیار جَوون. مهمون حبیبِ خداست.

می خواهد چیزی بگوید که زن اصرار می کند:

-چند دقیقه‌ای در خدمت باشیم پسرم.. اینطور که همیشه دستِ خالی برگردی!

لبخند می زند و عجب در موقعیتی گیر کرده است!

به پیرمرد نگاه می کند که او هم چشم روی می گذارد. با فکری که یکپهو به سرش می زند، لبخند به

ل\*ب جواب می دهد:

-پس من برم دوستم رو هم بیارم.

پیرمرد کوتاه می خندد و زن مشغول برداشتن کیسه‌ها می شود.

-خدا خیرت بده. زود بیاین که منتظریم.

سری تکان می دهد و به دو، از دروازه‌ی قدیمی‌شان خارج می شود.

به طرف ماشین می دَوَد و روناک را می بیند که پشت به او، دارد خیابان را جست‌وجو می کند. به حتم،

دنبالِ اوست!

با رسیدن به او نفس نفس می زند:

-اومدم!

روناک با شنیدن صدایش، به یکباره عقب‌گرد کرده و با چشمانِ درشت‌شده نگاهش می کند.

-این چه وضعیه؟ چیشده؟ چرا بر و روت خیسه؟

سه‌پند اخم ریزی میان ابروهایش جا می دهد و تا می خواهد ل\*ب از هم باز کند، روناک صدا بالا

می برد:

-اصلا معلوم هست کجایی؟

دم عمیقی گرفته و راه نفسش باز می شود. صاف می ایستد.

-وسایل‌های یه پیرمرده رو براتش بُردم.

روناک ابرو بالا می دهد.

-اهان... خب یه خبر می دادی!

سه‌ند چشم‌غره‌ای به او می‌رود. سپس رو به روناکی که می‌خواهد سوار ماشین بشود، حرص می‌زند:

- کجا سر تو انداختی پایین داری میری؟ بیا بریم خونه‌ی حاجی ببینم.

روناک چشم گرد می‌کند و دستش روی دستگیره‌ی ماشین خشک می‌شود.

- چی؟

سه‌ند حوصله‌ی توضیح دادن و مخالفت و این‌ها را ندارد. بازوی نحیفش را چنگ می‌زند و به دنبال

خودش می‌کشدش. نگاه خیلی‌ها را به روی خود حس می‌کند؛ برای همین به جای بازویش، مچ

دستش را می‌گیرد و آهسته پچ می‌زند:

- سر جمع ده دقیقه قراره بتمرگی اونجا تا من یه چایی بخورم. این وحشی بازی‌ها چیه؟

اخم و با گفتن "خودت مثل بچه‌ی آدم راه بیا"، مچ دستش را هم ول می‌کند.

روناک کوتاه می‌گردد:

- یکی دو تا وسیله بُردی، چایی هم می‌خوای؟

سه‌ند تک خندی می‌کند:

- بقیه مثل تو بیشعور نیستن که بعد هر بار دریافتِ کمک، بشاشن توو کاسه‌ی لطفِ طرف! جبران

می‌کنن عزیزم!

روناک نفسش می‌رود از صراحت و تندی کلام او. رسماً آن شبی که بخاطرش با شاهین دعوا کرده بود

را در چشمش فرو بُرده بود و شاید هم آن شب جنجالی که با پلا در باغ داشت. نمی‌داند؛ اما فقط

می‌تواند لال بشود!

داخل همان کوچه می‌شوند و سه‌ند از بی‌تفاوتی و تعجب نکردن روناک، خود متعجب می‌شود.

- عجیب نیست برات؟

روناک به طرفش برمی‌گردد و نگاهش می‌کند:

- چی عجیبه؟

سه‌ند با چشم و ابرو به فضا و کوچه و دروازه اشاره می‌زند:

- این کوچه.. این در و دیوارها...



روناک همینطور که چشم در چشم او دارد قدم به عقب برمی‌دارد، شانه بالا می‌اندازد.

-نه. کم نیومدم اینجور جاها!

سهند ابرویی بالا می‌دهد و با رسیدن به دروازه، دوباره **یاالله** ی بلندی سر می‌دهد که روناک خنده‌اش می‌گیرد.

-نه بابا؟ بلدی از اینکارها؟

سهند اما اخم می‌کند و حین اینکه درب نیمه‌باز را هل داده و داخل می‌شود، چیزی می‌پرانند:

-فکر کنم خفه شدن به نفعت باشه!

روناک پوکر نگاهش می‌کند و با داخل شدن او، به دنبالش قدم برمی‌دارد؛ اما هنوز در شوک جمله‌ای است که سهند گفته بود! به یاد جیغ جیغ کردن‌هایش می‌افتد در آن شبی که سهند به خانه‌ی خودش برده بود او را و یاد آن شب که چطور در باغ یکهو آمپر سوزانده و چرند گفته بود و... حتی در رستوران بره طلا! وقتی که سهند به او پیشنهاد گرفتن حقیش را داده بود و او... باز هم گولی بازی در آورده بود. هوفی از میان ل\*ب‌هایش خارج می‌شود و سر بلند می‌کند. زنی را می‌بیند که چادر سفید به سر، دارد دمپایی به پا می‌کند تا به استقبالشان بیاید.

صدای سهند، از کنارش بلند می‌شود:

-اذیت دادیم بهتون.

زن، اخم شیرینی می‌کند و به جلوی‌شان می‌رسد:

-این چه حرفیه پسر جان؟

و سپس تیله‌های عسلی رنگش را به صورت روناک می‌دوزد. نمی‌فهمد زن چه در چهره‌اش می‌بیند یا اصلاً چه می‌شود که فقط با روناک دست می‌دهد و به لبخند و خوش آمدِ خشکی بسنده می‌کند.

متعجب در دل "وا"یی می‌گوید و به همراه سهند از سه پله‌ی کوتاه و کم ارتفاع ورودی بالا می‌روند. پیرمرد در قهوه‌ای سوخته و چوبی خانه را به رویشان باز می‌کند و روناک می‌بیند که پیرمرد چطور

یک لحظه جا می‌خورد؛ اما همچنان مهمان نوازی می‌کند:

-به به... قدم روی چشم ما گذاشتین... خوش اومدین.

و از چهارچوب در به کنار می‌رود تا آن‌ها رد شوند. هالِ مربعی کوچکی دارند با دیوارهای تمام رنگ شده‌ی انگار... کِرم و شیرینی رنگ. چند فرشِ سرخ و قدیمی و تا چشم کار میکند، پُشتی و بالش‌های بزرگ و یک تلویزون قدیمی که آن هم میز ندارد و روی یک قابلمه‌ی برعکس شده است! سهند اخم می‌کند و برای بار نمی‌داند چند میلیونم با خود می‌گوید که ای کاش همگی از ثروت یا فقر برابر ل\*ذت یا رنج می‌بردند.

با اصرارِ مردِ پیرِ خوش‌برخورد، کنار هم و روبه‌روی او می‌نشینند و سهند خیلی خودمانی و برای اینکه به چشم آنها راحت به نظر برسد، تکیه‌اش را به پشتی می‌دهد.

-خُب... از خودت بگو جَوون... از کار و بارت. چند مردِ حلاجی توو این اوضاعِ روزگار؟ سهند به همراهِ اخم ریزی که بر ابرو دارد، لبخند کمرنگی هم می‌زند.

-شکرِ خدا بابا جان. والا من، توو شهرستانِ خودمون یه...

میخواهد بگوید کافه دارد اما می‌ترسد مردِ پیرِ بیچاره بد متوجه شود و گمان کند که قهوه‌خانه و یا چه چیزی ست حالا... برای همین با مکث می‌گوید:

-رستوران دارم.

می‌بیند برقِ تحسین را در چشمانِ کم‌سوی او و تا می‌خواهد چیزی بگوید، زن، چادر به دندان گرفته، با یک سینی نسبتاً بزرگ داخل می‌شود. پنج استکان کمر باریک را پُر از چای کرده و دو قندانِ چینیِ قدیمی پر شده از شکلات و قند.

همچنان لحنش پر از شوق و صمیمیت و مهربانی ست وقتی که می‌گوید:

-بفرمایین... تازه دم!

سهند لبخندی می‌زند و روناک تشکر زیر لبی می‌کند.

زن، کنار شوهرش می‌نشیند. پیرمرد با چشم به استکان‌ها اشاره می‌زند و ابتدا خودش یکی برمی‌دارد و ل\*ب از هم باز می‌کند:

-تا سرد نشده بخورش پسر جان...

قُلپی از چایی را با صدا می نوشد و سپس کنجکاو می پرسد:

-راستی... سمت رو نگفتی!

استکان چای را درون نعلبکی گذاشته و دو حبه قند هم برمی دارد.

-اسمم سهند. سهند... سپهر.

پیرمرد ابرویی بالا می اندازد و سرش را هم آهسته و به معنای تفهیم تکان می دهد.

سهند لبخند به ل\*ب نگاهش می کند که پیرمرد همچنان به پرسیدن و صحبت ادامه می دهد:

-بگو ببینم، این دخترم...

با چشم به روناک اشاره می زند.

-علاوه بر دوستت، خانم خونهت هم هست؟

می گوید و کوتاه می خندد؛ اما سهند مات نگاهش می کند. چه بگوید را نمی داند. روستایی ها اعتقادی

به دوستی دو ج\*ن\*س متفاوت دارند؟

تک خند مسخره ای می کند و می خواهد بیخیال طرز تفکر آنها بشود و بگوید " نه "؛ اما یکهو با

صدای کوبش و ضرب دیدن چیزی که انگار فلزی یا آهنی باشد، حرف در دهانش می ماسد. ابرو در هم

می کشد:

-مشکلی هست؟

به ثانیه هم نمی کشد که رنگ نگاه پیرمرد تغییر می کند و پُر می شود از غم و ناراحتی و شاید شرم!

بی اینکه جوابی به سهند بدهد، رو به همسر نشستۀ در کنارش، اخم آلود تشر می زند:

-باز چی می خواد؟ اومده آبروریزی؟

زن چادرش را محکمتر چسبیده و هول زده از جا بلند برمی خیزد. هنوز قدم اول را برنداشته است که

صدای زمخت و مردانه ای که دارد عربده می زند از حیاط بلند می شود.

-آهای صاب خونه، هستی؟

و باز صدای لگد خوردن به چیزی آهنی.

پیرمرد دستی به روی زانو می کشد و " لا اله الا الله " گویان از جایش پا می شود. سهند اخم می کند و

با فکر به اینکه شاید طلبکاری چیزی ست، می خواهد به دنبالش برود که یکهو همزمان با گفتن " تو بشین سهند جان " گفتن پیرمرد، درب طاق به طاق باز می شود و به دنبال آن، شنیده شدن صدای کلفتی که پر از تمسخر است.

-به به... حاج رحیم! پارسال دوست، امسال آشنا؟ مهمون اوف کلاس دعوت می کنیو... تنها تنها مستی؟ داشتیم؟

سهند اما با ابروهای گره خورده، فقط براندازش می کند. شلوارش جیب مشکی که گرد و خاکی و شاید حتی گلی ست. تیشرت جذب هم رنگ شلوارش که بازوهای نسبتاً لاغر اما پر از جراحتش را به رخ کشیده و... به صورتش می رسد. سبزه است و پر از زخم و زیل!

این دیگر چه نوعش بود؟ لات و بی سر و پای محل بود؟

ریش های بلند سیاهش هم نتوانسته بودند آن رد زخم عمیق کشیده شده از گونه تا گوشه ی ل\*بش را پنهان کنند.

پوزخندی به رویش پاشیده می شود و مورد خطاب آن مجهول لات قرار می گیرد.

-سلوم عرض شد آق دکتر!

سهند چندشش و اخمش غلیظ تر می شود و چشمان آبی اش، وحشی تر! این دیگر چه طرز برخورد و صحبت است؟

به تک کلمه ی " سلام " قناعت و همچنان پر از سوال، افراد حاضر در خانه را نگاه می کند.

به چهره اش که می خورد هم سن و سال سهند و شاید هم کمی کوچکتر باشد!

می بیندش که دستی بر موهای شاید یک سانتی روی سرش می کشد و درست روبه روی سهند می ایستد. دستش را جلو می آورد. برای دست دادن با سهند...

سهند با مکث دستش را جلو می برد و همین که می خواهد با او دست بدهد، مردک مریض، به یکباره دستش را تا روی سر و پشت گ\*ردنش عقب می برد و صدایی همانند ب\*وس\*یدن از خود تولید می کند.

فکش سخت می شود و پوزخند می زند! خودش را آرام می کند تا در خانه ی مردم دست به یقه نشود!

اشکالی ندارد خب. شخصیتِ این بی شخصیت هم این شکلی بود!

زن خجالت زده رو به سهند و روناک می گوید:

-پسر مه. غریبه نیست... بفرمایین بنشینید تورو خدا...

سهند اخم می کند و کمی جا می خورد. این لندهور و بد سر و پا، پسرشان بود؟

نیم نگاهی به روناک می اندازد و با دیدن اخم های او، مچ دستش را آرام می گیرد و کوتاه ل\*ب

می زند:

-بشین..

هر دو کنار هم می نشینند و روناک حتی کمی، بیشتر از قبل به سهند می چسبد. سهند متوجه ی

ترس یا معذب بودن او می شود؛ برای همین چیزی نمی گوید. چایش را جرعه جرعه می خورد که

صدای زمخت و مردانه اش این بار پر از هیجان به گوش می رسد:

-آبجی خانومه؟

نگاه بالا می آورد. به او چه ربطی دارد که روناک خواهرش است یا که؟ فکش سخت می شود از بی بند و

باری او. می خواهد جواب بدهد که جمله ی بعدی اش سهند را میخکوب می کند.

-ماشالله چه بر و رو دار... چه نرم و سفید.

صدای هین گفتن زن به گوشش می خورد و سیلی که زن، از روی خجالت و حیا به یک ور صورت

خودش می زند.

پیرمرد اسمش را با غیض صدا می زند:

-تیمور!

-جونم حاج رحیم؟ دروغ میگم مگه؟ محل ما، دختر به این فنچولی و سفیدی دیده به رو خودش

اصلا؟

بلند و لوده می خندد. سهند هم تک خندی می کند. منتها عصبی و هیستریک! نگاه جمع روی صورت

برافروخته از خشم؛ اما لبخند به ل\*ب او ثابت می شود..

خونسرد اما تهدیدوار جواب می دهد:

- محله تون که نه؛ اما نزار یه طوری بشه، کاری کنم جفت چشمای توام که دیده این زیبایی رو از کاسه دران!

خیره در تپله‌های سیاه و پر از خشم تیمور نامی که دقیقا کنار دست پدر پیرش نشسته است، ادامه می‌دهد:

- محض اطلاعات باید بگم آبجی خانومم نیست؛ خانومه!

زیر چشمی می‌بیند که سرِ روناک پر از حیرت و به یکباره به سمتش می‌چرخد.

مچ دستش را نامحسوس فشار می‌دهد و پوزخند زنان نگاهش را روانه‌ی تیموری می‌کند که سرش را به نشانه‌ی تفهیم بالا و پایین کرده و لبخندی زوری به ل\*ب دارد!  
زن، هول‌زده لبخند خجولی می‌زند:

- انشالله همیشه سایه تون بالای سرش باشه. خوشبخت بشین.  
سه‌ه‌ند اما همچنان قصد وا کردنِ گره میان ابروهایش را ندارد.  
- ممنون.

پیرمرد ظرف میوه را به سمت سه‌ه‌ند هل می‌دهد.

- نخوردی که آقا سه‌ه‌ند.

لبخند بی‌تفاوتی روی ل\*ب نشانده و سعی می‌کند که لحنش را پر کند از محبت و عصبانیت و حرص را پس بزند.

- ممنون حاج رحیم. دیگه رفع زحمت می‌کنیم.

می‌گوید و مودبانه از جا برمی‌خیزد. روناک هم به دنبالش کشیده شده و صاف می‌ایستد. آخر مچ

دستش هنوز هم گیر انگشتان پر قدرت اوست!

- چه زحمتی پسر جان؟ بیشتر می‌موندی..

سری برای حاج رحیم تکان می‌دهد که پشت بند او روناک ل\*ب از هم باز می‌کند:

- لطف دارین عموجان. به امید دیدار...

نگاه سه‌ه‌ند باز سر می‌خورد روی شال نازکی که روی سرش نیست و به دور گ\*ردنش افتاده است.

پوف کلافه‌ای کرده و بعد از دست دادن با پیرمرد از درِ خانه خارج می‌شوند. مشغول بستنِ بند کتانی‌هایش است که پاهای تیمور را در چهارچوب در می‌بیند. اخم می‌کند که صدایش بلند می‌شود:

-سفر به سلامت آق دکتر..

پس می‌دانست که او مسافر است! پوزخند می‌زند:

-ممنون.

و باز هم لبخندی به روی مرد و زن پیر اما مهربان خانه می‌پاشد. بعد از کلی تعارف و تشکر، از در آهنینی که حالا کاملاً کج شده بود بیرون می‌روند. به محض پا گذاشتن در کوچه، میچ دست روناک را با عصبانیت ول می‌کند و هر چه حرص دارد روی سر او خالی می‌کند:

-ببین لیاقت نداشتی برت داشتم آوردم یه جا، چجور تر زدی توو اعصابم!

روناک چشم گرد می‌کند و چیزی شبیه به "وا" از دهانش خارج می‌شود. سهند هیستریک می‌خندد.

-نیشست که فرت و فرت وا بود، اینم وضع تیپته! بعد اونوقت من دارم سوز می‌زنم که اون لات ع\*و\*ضی، مفت نگه راجبت!

سری تکان و ادامه می‌دهد:

-این شال حکایتش چیه من نمی‌دونم؟! اگه اسمش شال چرا دور گردننه به جا اینکه رو سرت باشه؟ روناک اخم‌کنان پشت سر او در کوچه تند و تند راه می‌رود. بدش می‌آید. از عمد که نکرده بود... خب تیپ و استایلش همین است. غر می‌زند:

-مگه من گفتم تیکه بیرونه؟ تازه دیدی منو؟ همینم دیگه من!

سهند یکهو ایست کامل و عقب گرد می‌کند. در صورتِ اخم آلود و وحشی دختر دقیق می‌شود و پوزخند می‌زند.

-آره همینی. فقط نمی‌دونم چرا امروز شالت انقدر کنار رفته بود تا گر\*دن و سک و س\*ی\*نهت بیوفته بیرون؟

می‌گوید و دوباره به سمت خیابان برگشته و به راهش ادامه می‌دهد. خودش هم متوجهی چرت

گفتنش می‌شود. چون فقط کمی سفیدی گ\*ردنش مشخص بود و چه ربطی به سَک و س\*ی\*نه داشت؟ از خودش حرصش می‌گیرد و خنده‌اش را فرو می‌خورد که مبادا روناک ببیند و اما روناک... مات و متعجب در انتهای کوچه ایستاده و برای لحظه‌ای سرش را به پایین خم کرده و یقه‌اش را بررسی می‌کند. با این یقه‌ی هفت و مردانه، س\*ی\*نه‌ای هم دیده می‌شد اصلاً؟ اخم کرده و دستش را به شالش می‌گیرد. روی سر می‌اندازدش و به دنبال او حرکت می‌کند. این سه‌سند هم عجب دیوانه‌ای است ها!

نزدیک ماشین که می‌رسند، روناک از پشت سر صدایش می‌زند:

-سه‌سند؟ وایسا ببینم... مگه قرار نبود ناهار مهمون کنی منو؟

سه‌سند با مکث به سمتش برمی‌گردد. مستقیم و نافذ نگاهش می‌کند.

-خب؟

و این خب کوتاه و تک کلمه‌ایش، دارد هنوز عصبانی و حرصی بودنش را به رخ می‌کشد؟ پووف

کلافه‌ای کرده و جواب می‌دهد:

-با ماشین نمی‌تونیم بریم. دنبالم بیا... من یه ساندویچی میشناسم.

برای یک لحظه رنگ تعجب را در تپله‌های آبی او می‌بیند.

لبخند کمرنگی می‌زند:

-قبلاً با برو بچز اومده بودیم اینجا..

سه‌سند پوزخندش را سخاوتمندانه در تخم چشم او فرو و به تقلید از لحن روناک، برایش دهن کجی

می‌کند:

-منظورت از برو بچز همون شاهین جون اینان دیگه؟

روناک ابتدا ماتش می‌برد. این پسر رسماً یک خل دیوانه‌ی تخس است. به دهن کجی‌اش نگاه می‌کند

که اصلاً با شخصیت گاهی سرد و معمولاً جدی‌اش همخوانی ندارد! و با مکث کوتاهی، بلند قهقهه

می‌زند. از آن قهقهه‌هایی که شاهین از آن متنفر بود و مُدام می‌گفت "زیادی توجه می‌خوره این لحن و

این خنده‌ها، نکن!"!



دست جلوی ده\*ان می گیرد و حین خنده، بریده بریده ادا می کند:

-دیوونه... حالا... چرا شاهین جون؟

سهند چشم غره‌ای در جوابش می رود و حین اینکه به سمتش قدم برمی دارد، کوتاه و تخس ادا می کند:

-من ساندویچ نمی خورم!

و بی اینکه اجازه ی هیچ حرف و مخالفتی را به روناک بدهد، مچ دستش را چنگ زده و در خیابان دوشادوش هم قدم برمی دارند. روناک نگاهش را از مغازه‌های رنگارنگ گرفته و به مچ دستش خیره می شود. تکانش می دهد که انگشتان سهند سخت تر دورش می پیچند و بی اینکه حتی نیم نگاهی هم به روناک بی اندازد، ادا می کند:

-تقلای مفت نکن اسگل خانوم. چون با همیم و تا وقتی با منی، مسئولیتت با منه! پس زور بیخود نزن!

روناک خنده‌اش را می خورد و هر بار یک لقب جدید از او می گیرد.

-حداقل از مچ بگیر!

سهند با اخم به مچ ظریف و نحیف دخترک که دارد مچاله می شود نگاه می کند و سپس خیره در تپله‌های سیاه او، پیچ می زند:

-می بینم که خوشت اومده!

روناک حیرت زده نگاهش می کند و حرصی از چیزی که شنیده بود، ل\*ب میزند:

-خودشیفته!

و می خواهد مچ دستش را آزاد کند که به آنی مچ دستش رها و انگشتان کشیده و مردانه ی سهند، میان انگشتانش گره می خورند. تقریباً جیغ می کشد:

-ول کن نمی خواد ادا خوبارو در بیاری. گه بگیرن در مسئولیت پذیریتو!

سهند تک خندی می کند و با نگاهی که به آن طرف خیابان است، جواب می دهد:

-نزار ز\*ب\*ون درازت دلیل گریه‌هات شن، کوتاهش کن!

نفسش می‌رود. رسماً تهدیدش کرده بود. به گریه بیاندازدش؟ هه!

چیزی نمی‌گوید و به دنبال او، عرض خیابان را طی کرده و جلوی مغازه‌ای می‌ایستند. کوچک و نقلی! کبابی عمو یاور...

سه‌پند دستگیره‌ی آهنین درب شیشه‌ای را باز و سلام بلند بالای می‌کند. مغازه پر از با مشتری‌ست. دست سه‌پند، پشت کمرش می‌نشیند و او را به داخل هدایت می‌کند. دو سه میزی خالی‌ست. صدایش را دقیقاً زیر گوشش می‌شنود. خونسرد اما پر از تهدید و با نفوذ!

- شالتو بکش جلو... برو پشت میز کنار پنجره بشین تا من بیام.

می‌خواهد ل\*ب از هم باز کند اما تا به خودش می‌آید، سه‌پند را می‌بیند که برای سفارش به سمت صندوق رفته و تنه‌ایش می‌گذارد. نگاهش را دور تا دور مغازه می‌چرخاند. مربعی شکل و قدیمی. میز و صندلی‌های پلاستیکی زرشکی رنگ که رویشان یک نمکدان و یک جعبه‌ی دستمال کاغذی‌ست. امکانات خاصی... ندارد و چقدر ساده اما پُر!

کاری که سه‌پند گفته بود را انجام می‌دهد. با انگشتانش روی میز ضرب می‌گیرد که همان لحظه، سه‌پند هم از راه رسید.

- اینجا دستشویی داره؟

با سوالی که یک‌هوا از سه‌پند پرسیده بود، جفت ابروهای سه‌پند بالا می‌پرند. کمی طول می‌کشد تا خودمانی بودنِ روناک را هضم کند و... به یاد دوست دخترهای قدیمش می‌افتد. سه‌پند اگر آنها را به امان خودشان ول می‌کرد، سقف ادعای آنها تا مرز ندانستن اینکه دستشویی چیست و آنها اصلاً دستشویی نمی‌کنند، میرفت! خنده‌اش کوتاه است. خیلی کوتاه...

از پشت میز فاصله می‌گیرد و سری تکان می‌دهد.

- پاشو من ببرمت...

روناک خوشحال از اینکه مغازه سرویس بهداشتی دارد، از جا بلند می‌شود. سه‌پند با چشم به او اشاره می‌زند که جلو بیوفتد. همین کار را هم می‌کند. از کنار صندوق، وارد راهروی باریکی می‌شوند که دارای دو روشویی و دو سرویس جداگانه‌ی مردانه و زنانه است. سه‌پند همان اول راهرو می‌ایستد.

اخم می کند و با نگاهی که دارد مغازه را جست و جو میکند، پچ می زند:  
-منتظرم.

سری تکان داده و به سراغ روشویی می رود. همین که شیر آب را باز می کند، صدای سهند را می شنود که سعی دارد آهسته صحبت کند. لحنش خندان است یا جدی، این را روناک تشخیص نمی دهد. اما سهند است که بی پروا جمله اش را ادا می کند:  
-اصلا جیش کردی تو دختر خوب؟

روناک مات و متعجب نگاهش می کند. با همه انقدر راحت و باز است یا... به مانند ماهی های بیرون مانده از آب د\*ه\*ان باز و بسته می کند:  
-من..اا.. خب نداشتم.

می بیند که پای چشم سهند از خنده چین می خورد.  
-بدو دختر.. ناهارمون الان حاضر میشه..

لبخند کمرنگی می زند و هنوز در شوک رفتارهای در تضاد اوست. بی تعادل است به گمان!  
دست و صورتش را آب می زند و سپس با دستمالی که از جیب پشتی اش بیرون می آورد، صورتش را خشک می کند.

سهند ابرو بالا می دهد و به او که دارد دست و صورتش را خشک می کند، طعنه می زند:  
-اگه تموم زنای مملکت مثل تو آرایش می کردن، اون شرکتهای لوازم آرایشی همه باید ورشکست میشدن!

روناک چشم گرد می کند. الان این تعریف بود یا توهین؟  
لبخند کمرنگی می زند:

-دوست ندارم یکی دیگه باشم!

دستمال را در سطل زباله می اندازد و از جلوی سهند رد می شود..  
-مگه آرایش آدمو یکی دیگه می کنه؟

نمی داند چرا با این حال که صادقانه جواب داده؛ اما انگار به پرش خورده است! نکند آیسو راست

می گفت که ظاهر خط مقدم بر باطن است؟ اخم ظریفی بین ابروهای پر و تمیزش می نشیند. کوتاه

جواب می دهد:

-به نظر من آره.

تا لحظه‌ی نشستن پشت میز دیگری هیچ صحبتی بینشان رد و بدل نمی شود. سهند مشغول گشتن در گوشی اش می شود و روناک، ساکت و شاید دلخور خیره به بازار پر از ولوله‌ی روستا.

به گذشته تا به امروز نگاه می کند. به روزهایی که بابا شهیادش، مدام از ذوق و شوق پسر داشتن

می گفت. حتی با این حال که روناک دختر بود و خانواده فرزند پسری نداشت! به آن روزهایی که

مehشید جانش، از مادر بزرگ پدری اش مدام نیش و کنایه می خورد که چرا پسر زانوده است؟

لبخند کم رنگ و تلخی کنج ل\*ب هایش می نشیند. به روزهایی فکر می کند که شوخی شوخی برای به

دست آوردن دل شهیاد و آرام کردن مهشید، تمام موهایش را تراشید. خالی خالی از مو! که آدا بیاید

که حسن کچل آنهاست. روزهایی که خاله‌ها و عموها و غیره... مدام برایش باربی و لوازم عروسکی

دخترانه می آوردند و او... برخلاف میل باطنی، همه شان را پس می زد و یا دور می ریخت! و بعد به دور

از چشم بقیه برای شهیاد، با درخواست خرید ماشین یا موتور و چه بدانند... اسباب بازی‌های پسرانه...

دلبری می کرد! چه گریه‌هایی که آخر شب در اتاقش سیل نمی شدند، از اینکه حتی نمی توانست یک

لاک هم به روی انگشت هایش بزند! نه که شهیاد نگذارد ها... نه! فقط نمی دانست چرا انقدر شجاع بود

که دلش می خواست دل شهیاد را قرص کند. حسرت باربی‌ها تماماً به دلش ماند! انقدری در نقش و

تظاهر فرو رفته بود که یکباره همه چیز جدی شد!

انقدر موهایش را کوتاه و پسرانه زده بود و لباس هایش پسرانه بودند که گمان می کرد اگر یکهو به

مدل دخترانه برگردد، همه مسخره اش می کنند. اصلاً رفتارش چه؟ آن را چه کار می کرد؟ رفتاری که

دیگر لطافت دخترانه‌ای در آن نبود. نه ناز و کرشمه‌ی به عمد و نه لوندانه خندیدن! هیچ کدام را بلد

نبود!

آه کوتاه و تلخی از میان ل\*ب هایش خارج می شود. پشیمان... نیست؛ اما...

-چرا آه می کشی؟

سرش را به سمت سهند می چرخاند و شانه بالا می اندازد:

-هیچ.

همان لحظه پسر جوانی به کنارشان آمد و سینی بزرگ در دستش را روی میز گذاشت. روناک با دیدن کوه سیخ‌های جگر و خوش گوشت و دل و قلوه، ابروهایش بالا رفتند. سهند سینی را به سمتش هل داد.

-بخور تا بفهمی اون آشغالی که می خواستی به خوردمون بدی، ناهار نبود!

روناک متوجهی تیکه‌اش می شود. منظورش ساندویچ انتخاب کردن روناک بود! لبخند بی جانی می زند و برخلاف لحظات قبل، گمان می کند که اشتها ندارد و دلیل این یکهو بی‌اشتهایی هم چیزی نبود جز مرور گذشته! آن هم در این لحظه. خیلی وقت می شد که کاری به گذشته‌ها نداشت و امروز...

-جیگر دوست نداری؟

به سهندی نگاه می کند که تای ابرو بالا داده و تکه نان در دستش را برای خود لقمه کرده است.

بی حال جواب می دهد:

-چرا... می خورم.

سهند سری تکان داده و خوش اشتها مشغول خوردن می شود. روناک با تکه نان در دستش بازی می کند و حالش به هم می خورد از اینکه یکهو انقدر ذهنش به هم ریخته بود!

سهند که بازی بازی کردن او را می بیند، اخم می کند و مشغول گرفتن لقمه می شود. می خواهد

کوچک درستش کندها، چون معمولاً دخترها به لقمه‌ی بزرگ آلرژی دارند و فیس فیس می کنند؛ اما نمی داند چرا باز هم لقمه‌ی در دستش بزرگ است و قلچماقانه! دستش را سمت روناک دراز می کند:

-بخور ببینم.

و با تک خندی اضافه می کند:

-نزار تصویری که ازت ساختم خ\*را\*ب بشه. اینجوری روت حساب باز کرده بودم که از اون دخترای

ایف و پیفی نیستی...

چشمکی می زند:

-ولی مثل اینکه هستی!

روناک متعجب نگاهِ او بی می کند که هنوز دستش بین هوا گیر افتاده است. پلک می زند و با مکث لقمه را از دستش می گیرد.

-دمت گرم.

گازی به لقمه‌ی در دستش که طبق گفته‌ی سه‌پند طعم فوق‌العاده‌ای داشت، می زند. لقمه انقدر خوشمزه بود که مجابش می کند تا انتها و در سکوت آن را بخورد. وقتی از خوردن فارغ می شود، بالاخره دل را به دریا زده و صدایش را با تک سرفه‌ای صاف می کند:

-پیف و این زرا کجا بود؟ داشتم به گذشته فکر می کردم. اعصابم خورد شد یه کم، اشتها هم پشت بندش فلنگو بست و رفت!

سه‌پند تک خندی می کند.

-چه مشت‌ی حرف می زنی تو!

روناک باز هم در گذشته پرت می شود. آن وقت‌هایی که دست به کمر بسته و اولدورم بازی درمی آورد و... یاد نگرفت که دخترانه حرف بزند! یعنی... نخواست و شاید هم واقعاً نمی شد. حتی لبخندش هم نمی آید وقتی که می گوید:

-دیگه اینجوری یاد گرفتم و راحتم.

نگاهش را به چهره‌ی خونسرد سه‌پند می دوزد. کاملاً عادی مشغول غذا خوردن است. لبخندی بی‌اراده روی ل\*بش می نشیند و چه خوب که بچه فضول نیست! حالا اگر ماهان، شاهین و یا هر کس دیگری بود به جای او، صد بار حرف را پیچ می دادند تا دلیل بی‌حوصلگی و گرفتگی‌اش را بدانند. خوب بودها که به فکرش هستند؛ اما بالاخره خودِ آدم باید به حرف بیاید دیگر. اصرار و پافشاری تا وقتی که حالی برای توضیح نباشد، چه فایده دارد؟ می خواهد ذهنش را از این قضایا پَر بدهد... برای خودش لقمه‌ای دست و پا می کند و آهسته اما پر از شیطنت ل\*ب می زند:

-آماده‌ای؟

سه‌پند پوزخند پر از تمسخرش را باز به نمایش می گذارد. متوجه‌ی حرفش می شود؛ برای همین کوتاه

جواب می دهد:

-پپرس!

روناک لقمه‌ی توی دستش را کنار سینی می گذارد و قلیپی از نوشابه‌اش را سر می کشد و سهند، به این

فکر می کند که مگر دخترها نباید با نی بخورند؟ به مراتب باکلاس تر و جمع و جورتر است خب!

نگاه خیره و براق دخترک برای پرسیدن سوال کاملاً آماده و به گمان سهند، به احتمال نود و نه درصد

اولین سوالش راجع به ر\*اب\*طه‌ی شخصی سهند است!

نمی داند ولی معمولاً دخترها در قدم اول همین را می پرسند.

-تا حالا عاشق شدی؟

کوتاه می خندد. حدسش کماکان درست بوده است!

ر\*اب\*طه‌ی شخصی و... از آنجایی که مرد است و حرفش، قصد دارد صادقانه به تک تک سوالات

دخترک فضول پیش رویش جواب بدهد. حالا چه اشکالی داشت که سر جمع بیست جواب مختلف به

اویی بدهد که جزء افراد معمولی در زندگی اش است؟ یک هم تیمی، رقیب و شاید هم... یک دوست

معمولی! و...

-آره.

چشمان دختر گرد می شوند و پر از حیرت ل\*ب می زند:

-آره؟ همین؟

سهند با لبهایش که نه، با چشم می خندد.

-فقط پرسیدی شدم یا نه؟ پس... همین!

و خبیثانه لبخند می یابد به روی روناکی که انتظار جواب بیشتری داشت. به آنی دخترک اخم می کند

و رویش را به سمت خیابان برمی گرداند. از لحن و صدایش، کیلو کیلو قهر و دلخوری می بارد:

-ولش اصلاً... نمی پرسم چیزی!

سهند دستمال کاغذی را از جعبه‌ی روی میز بیرون و دور دهانش می کشد.

-هر جور راحتی!

و باز هم گرد شدن چشمان درشت او با آن مژه‌های بلندش! به غذا خوردن ادامه می‌دهد. این رفتارها را می‌شناسد و شاید هم بهتر است که بگوید، این مدل آدم‌هارا... طولی نخواهد کشید که خودش کوتاه بیاید و به جواب‌های هر چند کوتاه و شاید هم بلند سهند، راضی بشود!

-باشه بابا... بیا بقیه شو بپرسم.

ل\*بش به خنده باز می‌شود. اشتهايش امروز چه باز شده است و اصولاً دخترهای مختلف و وقت گذراندن با آنها به مزاجش خوش می‌آید؛ اما حیف که به هیچ وجه نمی‌توانست پایدار ادامه بدهد. -بین زنده زنده سوختن توی آتیش و دو سال زندگی با منفورترین آدمِ زندگی، کدوم رو انتخاب می‌کنی؟ و چرا؟

جفت ابروهای سهند بالا می‌پزند و چه تعجب برانگیز و چه سوال عجیب و غریبی! بی‌اراده به یاد سامان می‌افتد. خنده‌اش را می‌خورد و به خود تشر می‌زند "هی پسر، اون هر جوری هم که باشه، باباته."!

چهره‌ی متفکری به خود می‌گیرد:

-قطعاً دو سال زندگی کردن با شاهین رو به زنده زنده سوختن ترجیح میدم! چون از سوختن متنفرم.

روناک با د\*ه\*ان نیمه‌باز نگاهش می‌کند. چقدر جدی و تند!

-انقدر از شاهین متنفری؟

نمک را روی لقمه‌اش می‌پاشد.

-اینم جزء اون سوالات؟ یا فقط محض فضولی؟

روناک اخم می‌کند؛ اما واقعاً ترغیب شده است که بداند!

-محض فضولی.

غذا در گلوئی سهند می‌پرد و انتظار این یکی را نداشت که دخترک خودش را فضول بنامد! به سرفه می‌افتد که روناک همان یک لیوان آب درون سینی را به دستش می‌دهد. آب را یک نفس سر می‌کشد و با آرام شدن ریتم نفس‌ها و قفسه‌ی س\*ی\*نه‌اش، خندان می‌گوید:



-تُف بهت. انتظارِ اینو نداشتم.

روناک می خندد و چال گونه هایش باز توی چشم می روند.

-با کارها و حرف هایی که ازش دیدم، به چشمم یه آدمِ منفوره! همین.

اشتهای روناک هم حالا یواش یواش دارد باز می شود انگار! و نگاهِ سهند باز رنگ جا خوردگی به خود می گیرد وقتی که می بیند دخترک اهلِ لقمه های گنده است و حاشیه های نان را با ناخن و انگشتانش، جدا نمی کند.

-بدترین گناهی که کردی چی بوده؟

مکث می کند. نگاهش برای چند لحظه ای در چشمان سیاه روناک متوقف می شود. انگار که از سوال چندان خوشش نیامده باشد.

-نمی دونم. شاید زیر آبِ بابام رو زدن توی آموزش و پرورش! که خب... حقش نبود!

چشمان دختر گرد می شوند. بالا پریدن ابروهایش و زمزمه ی "چی" که از میان ل\*ب های خوش فرمش خارج می شود، هیچ کدام دست خودش نیست. زیر آب پدر خودش را زده بود؟

-چطور تونستی؟

سهند سیخ قلوه را به دست گرفته و بدون نان، مشغول خوردن می شود. نگاه چپی حواله اش می کند و با مکث پچ می زند:

-سوالاتی خودت رو بپرس!

د\*ه\*ان نیمه باز از تعجبش، با این حرف سهند بسته می شود. به طور مستقیم گفته بود که دخالت و فضولی بیش از این نکند؟ ل\*بش را جمع و جلو می دهد.

-یه واقعیت آزار دهنده در مورد خودت رو بگو!

-آزار دهنده؟

روناک با شور و هیجان سری به نشانه ی مثبت تکان می دهد.

سهند چشم ریز می کند و محض اذیت کردنِ دخترک فضول پیش رویش، پر از شیطنت؛ اما آهسته

ل\*ب می زند:

-اینکه دیوونه‌ی ر\*اب\*طه ی ج\*نس\*یِ خشنم یه نوع واقعیت آزار دهنده محسوب میشه، نه؟! روناک پلک نمی‌زند. کلامش... پر از صراحت است و راحتی! به آنی دوییدن خون زیر پوستش را حس می‌کند. گرمش می‌شود؛ اما... سعی دارد زیاد دستپاچه شدنش را جلوه ندهد. مصنوعی می‌خندد و از خیره شدن در تیله‌های تیز و براقِ او خودداری می‌کند. لفظش همراه مکث و کمی لکنت می‌شود وقتی که می‌گوید:

-آآ... آره میشه.

سهند به عمد و برای اینکه بیشتر خجالتش بدهد و اذیتش کند، تک خندی می‌کند:

-حالا چرا سرخ شدی؟

روناک بیشتر در صندلی جمع و لقمه‌اش می‌شود تگه گل خشکی که در گلویش گیر کرده است. چرا انقدر بی‌پرواست؟ لقمه را به زور فرو می‌دهد و همین که می‌خواهد چیزی بگوید، درب کبابی باز و قامت لاغر و بلند همان پسری که در خانه‌ی آن پیرمرد دیده بودش، در چهارچوب نمایان می‌شود. نامش را به خاطر نمی‌آورد برای همین نگاهش کمی بیشتر روی او خیره می‌ماند!

صدای زمخت و سنگولش بلند است.

-مو علیک!

یک دستش را بالا می‌برد و دست دیگرش را رو به همه‌ی افراد حاضر در جمع روی س\*ی\*نه‌اش می‌گذارد و کمی خم می‌شود!

سهند که نگاه مات روناک به پشت سرش را می‌بیند، سر می‌چرخاند و...

او اینجا چه می‌کند؟ بین ابروهایش گره می‌افتد و تیله‌هایش را پی راه رفتن او می‌دهد و رفتارهایش! گشاد گشاد و شل راه می‌رود. بدش می‌آید. سر برگردانده و رو به روناکی که هنوز زوم اوست، حرص می‌زند:

-بخور غذات رو، بریم.

روناک متعجب از حالات رفتاری او که پایداری نسبی هم ندارند، کمی به سمتش جلو می‌آید:

-سوالامون چی؟

سهند غضبناک نگاهش می کند و با چشم به کباب‌های دست نخورده ی جلویش اشاره می زند. راضی از عملکرد روناک، مشغول نوشتن پیامی برای عرفان می شود:

-یه خبر نگیری تخمِ سگ، خب؟

آیکون سِنَد را لمس و ارسال می کند.

-تموم شد. بریم؟

تيله‌هايش تا روى صورت معصوم دختر بالا می آیند. سرى تکان می دهد و با گفتن " پاشو " صندلی اش را عقب کشیده و از جا بلند می شود. پسر جوانی که در صندوق از او سفارش گرفته بود، نزدیکشان می شود.

-تشریف می برین جناب؟

نمی داند چرا ولی حوصله‌ی کش آمدن و ماندن بیش از این را در این مکان، ندارد! نگاه تیمور هرز است و هنوز پنج دقیقه هم نیست که داخل شده؛ اما با نگاهش دارد آن بلوز مردانه‌ی کوتاه روناک را پاره پاره می کند.

-بله... خیلی مچکر.

با پسر جوان دست می دهد و با جلو افتادن روناک، از کبابی خارج می شوند. می خواهد در را ببندد که دستگیره از داخل کشیده می شود و تیمور بیرون می آید. دستش از دور دستگیره‌ی فلزی شُل می شود. اخم و حرص توی چشم‌هایش حتی، چیزی فراتر از تصور خودش است! و... نیش باز تیمور حس خوبی ندارد!

-داش د\*اغ کردیا... چرا مثل تهران پنجاه و یکی‌ها رفتار می کنی؟

نمی فهمد. زبان این بشری که تک تک اصطلاحاتش الواتی ست را نمی فهمد! تک خندش پر از حرص است:

-دیرمون شده، د\*اغ کردن چی آخه؟

می گوید و با دو قدم بلند خودش را به روناک می رساند. انگشتهایش را میان انگشتان باریک و ظریف دختر گره می زند و می بیند تيله‌های شرور و سیاه تیمور را که قفل دستان آنها می شوند.

سری به معنای خداحافظی تکان می دهد که تیمور بلند ادا می کند:

-عزت زیاده! فقط همشیره رو محکمتر بچسب!

فکش سخت می شود. همین که قصد عقب گرد کردن می کند، روناک دستش را می فشارد و کوتاه پیچ می زند:

-ولش کن مر\*تیکه رو!

سهپند هوف کلافه ای کرده و به قدم هایش سرعت می بخشد. بازار، هنوز شلوغ است و هوا گرم! گوشی توی جیبش به لرزه می افتد. بیرون می کشدش و با یک دست رمز را وارد می کند. پیام از طرف عرفان است.

-با ماهان اینا گیر بودیم، نشد زنگ بزnm. چخبرا حالا؟ کجایی؟

پوزخند می زند و عرفان هم سایید روحش را با جمله ی " با ماهان اینا. " ...

یعنی... خبر ندارد که روناک همراهش است که فعلش را مفرد پرسیده بود؟ با انگشت شستش تند و تند تایپ می کند:

-دو ساعته اونجام.

می فرستد و به دقیقه نمی کشد که پیام " اوکی " از جانب عرفان زیر پیام خودش نمایان می شود.

اوکی؟ همین؟ عرفان و آن حجم از فضولی و... اوکی؟ خنده دار است و کمی بیش از کمی، مشکوک!  
-وای... اونجارو نگاه!

با صدای ذوق زده و پر از شور روناک به خودش می آید. روناکی که بالا و پایین پریده و با دست جایی را نشان می دهد. پُل بتنی کوچکی که از زیر آن رودخانه ای می گذرد و مردم توی رودخانه مشغول شستن لباس هستند!

چشم از منظره ی بکر رودخانه گرفته و دست روناک را برای تند تر قدم برداشتن، به دنبالش می کشد:

-دیدم.

روناک متعجب به سمتش برمی گردد و خیره به نیم رخ پوکر و بی تفاوت او، زمزمه می کند:

-چقدر هم که با ذوقی تو!

سهند اما بی اعصاب از گرمای طاقت فرسای روز، میگرد:

-قزیمیت بازی درنیار دیگه... یه پُل و رودخونه با چند تا پیرزن داخلش که دارن مثل خر زیر آفتاب جوون میدن و کار می کنن، ذوق داره اصلاً؟

روناک لال می شود! ... بر می خورد به غرور و شخصیت خودش که سعی داشت کاری کند که فقط

کمی خوش بگذرانند. پوزخند می زند و... پر حرص دستش را از میان دستان مردانه ی او بیرون می کشد و جلو می افتد. توجهی به تک خنده ی پر از تمسخرِ اوی پشت سر نمی کند و... به جهنم! هر غلطی که می خواهد بکند، بزار بکند. مردک عقده ای بی تعادل!

همین طور که دارد تند و تند راه می رود، گوشی اش زنگ می خورد. ماهان است! آیکون وصل تماس را لمس کرده و تا می خواهد بگوید " الو؟ "، صدای مضطرب ماهان در گوشش می پیچد:

-برنامه عوض شده؛ سهند رو یه جوری بیچون ببر جایی تا بچه ها بتونن سیم ترمز رو دست کاری

کنن!

تقریباً جیغ می کشد:

-چی؟!!

ماهان اما با عصبانیت میگرد:

-تو فقط کاری که گفتمو بکن! وقت نداریم... یزدان دقیقاً روی پُل سفیده!

در دل " وای " می گوید و سپس با قلبی که دارد با شتاب صدکیلومتر بر ساعت می راند، با منِ منِ جواب می دهد:

-با... باشه... ف... فعلاً!

می گوید و ماهان قطع می کند.

-کی بود؟!!

ترسیده هین بلندی می کشد و به سمت سهندی برمی گردد که دارد نقطه به نقطه ی صورتش را می کاود. به لکنت می افتد:

-خوا... روژین!... روژین بود!

لبخند ترسیده و هول زده‌ای روی لبهایش می‌نشیند و باید یک غلطی بکند و هیچ چیزی به ذهنش...  
-من...

سه‌ند تای ابرو بالا می‌دهد و چشم ریز می‌کند:

-تو..؟

نفسش می‌رود و مطمئن است که خ\*را\*ب می‌کند. این بشر خودش خدای مودی‌گری‌ست! اصلاً از نگاهش مشخص است که دارد ذهنش را می‌خواند.

-ما باید...

حرفش با دیدن یزدانی که انتهای بازار و کنار یکی از غرفه‌ها اُتراق کرده و خیره‌ی خود روناک است، در دهانش می‌ماسد. سه‌ند با دیدن نگاه مات او، می‌خواهد به عقب برگردد که روناک ترسیده جفت بازوهایش را می‌چسبد و بلند و وحشت‌زده ل\*ب از هم باز می‌کند:

-نه.. ما باید برگردیم کبابی!

دماغ سه‌ند چین می‌خورد و اخمش وحشتناک است. از نگاهش شک و تردید دارد می‌بارد و... ماهان! آخ که خدا لعنتت کند.

-دستبند... آره دستبندم نیست. فکر کنم همونجا جا گذاشتم!

سه‌ند دست‌های دخترک را از بازوهایش پس می‌زند و خیره‌ی او بی‌می‌شود که به شدت مشکوک است. رنگش پریده، عرق کرده است و با من من صحبت می‌کند! و جالب اینکه اصلاً یادش نمی‌آید که دخترک دستبندی به دست بسته بوده باشد!

ابرو بالا می‌دهد:

-مطمئنی؟

روناک تند و تند سری تکان می‌دهد.

-آ.. آره.

و بی‌اینکه اجازه‌ی حرف دیگری به سه‌ند بدهد، ساعدش را چنگ زده و به طرف کبابی به راه

می افتند. قلبش دارد توی دهانش می کوبد و حرکت قطرات درشت عرق روی تیره ی کمرش را حس می کند. آهی از سر آسودگی سر می دهد و فقط خود خدا بخیر کند این قضیه را! اصلا نمی فهمد برنامه ی دست کاری ترمز یکهو از کجا پیدایش شد؟ اگر جدی جدی اتفاقی بیوفتد... آن وقت چه؟ نمی داند. تنش پر شده از استرس و اضطراب و نکند خ\*را\*ب کند؟!

نالهی ضعیفی از میان ل\*ب\*هایش خارج می شود:

-خدا لعنتت کنه!

سهند می شنود و جا خورده می پرسد:

-چی؟

روناک چشم گرد می کند و در دل " خاک تو سرت روناک! الان همه چیز رو خ\*را\*ب می کنی! " می گوید؛ اما برای حفظ ظاهر، تصنعی می خندد:

-هیچی بابا! آهنگ می خونم زیر ل\*ب\*..

سهند هوم کشیده و زیر لبی می گوید که همین اضطراب و دلشوره ی روناک را دو چندان می کند.

جلوی کبابی می رسند و سهند خونسرد ل\*ب\* می زند:

-بمون تا پیام.

هول می شود. باید برود داخل و وقت بیشتری بخرد. برای همین تند می گوید:

-نه... خودم هم میام.

سهند سری تکان می دهد و با سلام بلند بالایی داخل مغازه می شود. همان پسر جوان چند دقیقه قبل

را می بیند که مشغول تمیز کردن میزی ست. مودبانه صدایش می زند. پسر که نزدیک تر می شود،

دست در جیب برده و با چشم به میزی اشاره می کند که چند دقیقه ی پیش، پشت آن اتراق کرده

بودند و حالا... پر است با مشتری!

-دستبند دخترونه ای جا نمونده اینجا؟

پسر سری به نشانه ی منفی تکان می دهد.

-نه داداش. خیالت تخت. همین چند دقیقه ی پیش داشتم میز رو تمیز می کردم. چیزی نبود!

روناک به تته پته می افتد و تظاهر می کند به اینکه دستبندی در کار بوده و همین جا هم، جا گذاشته است آن را...

-ام... اما من... روی میز گذاشته بودمش!

سه‌ه‌ند چشم ریز می کند و به طرف او سر می گرداند. کی وقت کرده بود که دستبند را از دستش در بیاورد و... سه‌ه‌ند چرا ندیده بودش؟ یک جای کار می لنگد. بد هم می لنگد!  
پسر جوان، شانه بالا می اندازد.

-نمی دونم آبجی. والا ما که چیزی ندیدیم!

می خواهد چیز اضافه تری بگوید که گوشی اش زنگ می خورد. ناخداگاه می ترسد و صدای هین ماندنی از میان لبهایش بیرون می فرستد. سه‌ه‌ند اما اخم می کند:  
-خوبه همه چی؟!!

روناک گلوی خشک شده از ترسش را با فرو دادن آب دهانش، تر می کند. خیره در تیله‌های شکاک او، سری تکان داده و گوشی را زیر گوشش می گیرد.  
-ب.. بله؟!

صدای سر خوش و خندان ماهان را می شنود که می گوید:

-قربونه دست و پنجه‌ت دختر... خطر رفع شد!

می شنود و نفس حبس شده در س\*ی\*نه‌اش را با خیال راحت بیرون می فرستد که این حرکتش از چشم سه‌ه‌ند دور نمی ماند! دخترک یه مرگش است و نمی گوید...

بی اینکه خداحافظی بکند، تماس را قطع می کند و سپس با لبخندی از سر آسودگی و راحتی خیال، بچ می زند:

-وای نه... دستبندم توی ماشین جا مونده!

قیافه ی شرمنده‌ای به خود می گیرد و با مکت ادا می کند:

-ببخشید. وقت شمارو هم گرفتیم.

پسر جوان کوتاه می خندد.



-خدا روشکر که پیدا شد.

سهند بی حوصله و مشکوک سری تکان می دهد و بعد از دست دادن و عذر خواهی از پسرک، به همراه روناک از مغازه خارج می شوند. روناک تند و تند در جلو قدم برمی دارد که سهند از پشت سر صدایش می زند. جدی و محکم:

-روناک؟ صبر کن ببینم!

برای لحظه ای قلبش از تپیدن می ایستد. سوتی که... نداده است؟

لبخند به ل\*ب؛ اما پریشان عقب گرد می کند. طاقت نگاه مستقیمش را ندارد و عجب گُهی خورده بود ها!

-بلی؟

سهند دست به جیب قدمی به سمتش برمی دارد. چشم ریز کرده و خیره در سیاه چال های فراری دخترک پیچ می زند:

-که دستبندت توو ماشینه؟

چشم گرد و تند تند سرش را بالا و پایین می کند:

-آ... آره. گفتم که...

سهند تک خند پر از تمسخری کرده و توی صورتش حرص می زند:

-چرا دروغ میگی وقتی ما، قبل رفتن برای نهار اصلاً سراغ ماشین نرفتیم؟

دمای بدنش به آنی پایین می آید و از شدت استرس زبان فارسی سهند را نمی فهمد و همین سکوتش باعث پیش روی او می شود.

-ولی تو گفتی که دستبندت توی کبابی جا مونده! و بعد... ادعا کردی که توی ماشینه!

اخم می کند و توی صورت روناک حرص می زند:

-چی توو کلهی پوخته؟

متقابلاً اخم می کند. باید دست پیش بگیرد تا پس نیوفتد. با دست ضربه ای تخت س\*می\*نه ای اویی

می زند که فاصله اش را خیلی کم کرده بود و سپس با عقب رفتن او، تشر وار زمزمه می کند:

-این کارآگاه بازی‌ها ت رو بزار برای بعد جناب! فقط استرس اینو داشتیم که گم کنیم دستبندمو.. چون خیلی برام ارزش داره! وگرنه من هیچ دروغی نگفتم!

نفس نفس می‌زند. استرس دارد تمام جانش را می‌خورد و خودش هم متوجه می‌شود که \*را\*ب کردن کارش شده است. اول گفته بود که دستبند داخل کبابی جا مانده و بعد... ادعای وجود دستبند در ماشین! آن هم بعد اینکه گفته بود خودش آن را از دستش درآورده و روی میز گذاشته است! در حالیکه اصلاً سراغ ماشین نرفته بودند.

سه‌هنگ پوزخند می‌زند و به جهنم که دخترک دارد چه غلطی می‌کند. سری تکان می‌دهد و پرنفوذ و تهدیدوار زمزمه می‌کند:

-تو راست می‌گی! فقط امیدوارم این کارات ارتباطی به من نداشته باشه. چون اون وقت...

مکت و با تک خندی اضافه می‌کند:

-خودت بهتر باید بدونی!

چشمکی می‌زند.

-راه بیوفت بریم که حوصله‌م سر اومد!

پشت فرمان جا می‌گیرد و از آینه می‌بیند روناک را که او هم سوار ماشین خودش\_ که پشت سر سوناتای سه‌هنگ پارک شده بود\_ می‌شود. ساعت حول و حوش سه و ربع بعد از ظهر و هنوز بازار روستا شلوغ است. بیشتر مردم موتور دارند و خیابانشان واقعاً برای گذر با ماشین کم عرض است!

مورچه‌وار حرکت می‌کند و از اینکه حتی غرفه‌ها و بازارچه‌هایشان را داخل خیابان کشیده‌اند، کُفرش در می‌آید. همانطور که نگاهش به هرج و مرج پیش رویش است، ناگهان پسر بچه‌ای با سه‌چرخه‌اش داخل خیابان می‌شود. پا روی ترمز می‌فشارد؛ اما ماشین از حرکت نمی‌ایستد. شاید یک متر بیشتر با بچه فاصله ندارد و ترمز پایی‌اش از کار افتاده است!

طی یک تصمیم ناگهانی، ماشین را به طرف راست هدایت می‌کند و دستی را بالا می‌کشد که همان لحظه ماشین با برخورد به ارابه‌ای پر از میوه از حرکت می‌ایستد. ترسیده و به سرعت از ماشین بیرون

می پرد و جلو و زیر اربه را بررسی می کند. موهایش را چنگ می زند و تف به شانس!

عصبی از دیدنِ مردمی که به دورش جمع شده اند و هر یک چیزی می پرسند، بلند میگرد:

-دِ آخه اون تخم سگو چرا ول دادین وسط خیابون؟

سکوت می شود. از عصبانیت رو به انفجار و... فردا مسابقه است!

روناک را می بیند که هول و شتابان به سمتش قدم تند می کند. در میان نگاههای خیره و کماکان

ترسیده ی اهالی روستا، می پرسد:

-چیشدی تو؟ برای چی کشیدی کنار؟

سهند اعصابش خُرد است. نمی فهمد! سر درد شدیدی گرفته است و در این خ\*را\*ب شده، تعمیرگاه قابل اعتمادی هست؟ به پیرمرد چاق و قدکوتاهی که دارد نزدیکش می شود و ریز ریز غر می زند، نگاه می کند.

-چیکار کردی جوون؟ هر چی میوه داشتمو حروم کردی. حالا من باید...

دیگر در این موقعیت، احترام و این حرفها حالیش نیست. با اعصابی داغان تشر می زند:

-باشه دیگه پدر من! نمی بینی تو چه گیری افتادم خودم؟

دست به پیشانی می گیرد و این ترمز لعنتی باید درست شود، باید!

-میدم خسارتش رو هر چقدرم باشه.

روناک قدم تند می کند و قسمت جلویی ماشین را بررسی می کند. به جز شکستن چراغ جلو اتفاق

دیگری نیوفتاده و... البته به اضافه ی آن ترمزی که یزدان دست کاری کرده بود!

ناخداگاه ناراحت می شود و می ترسد و... اگر آن بچه زیر می شد چه؟ راستی راستی توی هچل

می افتادند!

همینطور خیره به ماشین و سهندی است که دارد با کسی تماس می گیرد. از چهره اش کلافگی و

عصبانیت همچون باران، در حال ریزش است.

-داش سهند؟

هر دو به سمت صدایی می چرخند که سهند را مورد خطاب قرار داده است و... باز هم تیمور؟ فک

سهند بی اراده سخت می شود و این لابلالی اینجا چه می خواهد دیگر؟

دست راستش روی س\*ی\*نه است و سرش خم وقتی که از میان ازدحام جمعیت رد می شود و جالب اینکه مردم روستا هم راه را برایش باز می کنند.

نزدیکشان که می رسد، د\*ه\*ان باز می کند. آن هم با آن لحن لاتی و تو گلوبی اش:  
- غمت نباشه. میدم برویج جیک ثانیه بیریفش \* کنن برات!

سهند دو دل نگاهش می کند. آشنای تعمیرکار... دارد؟ و... با این ریخت و قیافه ای که دارد... می توان به او اعتماد کرد و... دزد نباشد؟

چاره ای ندارد.

- ممنون. حالا کجاست این مکانیسینی که میگی؟

تسبیح توی دستش را در هوا می چرخاند.

- جیک ثانیه اومده زیر دستت داش... بمون تا برگردم.

ده دقیقه ای می شود که به همراه روناک، کنار ماشین نشسته اند و تیمور... برای آوردن مکانیسین رفته و هنوز نرسیده! گرما از یک طرف، اعصاب خردی اش هم یک طرف. پوف کلافه ای می کند که صدای آرام روناک، رشته ی افکارش را پاره می کند:

- یعنی مکانیک های اینجا می تونن درستش کنن؟

اخم ریزی بین ابروهایش جای می دهد. خودش هم نمی داند. با انگشت بر روی گوشی ضرب می گیرد.  
- تا سوله، بتونم برونم... باقیش حله. علیرضا اینا فیکسش می کنن.

روناک " آهان " ی می گوید که همان لحظه صدای تیمور قبل از دیده شدنش، بلند می شود:  
- کجایی داش سهند؟

از جا برمی خیزد و اولین چیزی که می بیند یک پسر لاغر و نسبتاً کوتاهی ست که تماماً مشکی پوشیده و کنار تیمور ایستاده. ساک بزرگ و آبی رنگی به دست دارد که از زیپ بازش، مشخص است که وسایل کارش را داخل آن گذاشته... لبخند مضطربی روی ل\*ب\*هایش می کارد.  
- سلام.

پسر هم دست کمی از تیمور ندارد با آن لحنش وقتی که می گوید:  
-سام علیک.

سهند زیر چشمی به روناکی نگاه می کند که سعی دارد خنده اش را بخورد. پوف کلافه ای کرده و سپس مودبانه بچ می زند:

-فقط یه جووری درستش کن لطفاً که تا معدن سنگ برسونه منو.  
بیریف\* : همون ردیف، راست و ریست خودمون!

با دست، گ\*ردنش را ماساژ می دهد و فقط این اسپاسم عصبی لعنتی را کم داشت! پوزخندی می زند و یکی دو متر راه را مدام قدم رو می رود. فکرش پیش مسابقه است و عرفان! معلوم نیست این بشر چه مرگش شده بود که حتی یک خبر هم نمی گرفت. نگاه کوتاهی روانه ی ماشین کاپوت بالا زده و تعمیر کاری که تیمور، اوس اسی می خواندش؛ می کند. دستی به تهریش هایش می کشد:  
-تونستی کاری کنی داداش؟!!

اسی از کاپوتی که روی آن چمباتمه زده بود، فاصله می گیرد. دست روغنی شده اش را به صورتش می زند و کوتاه ادا می کند:  
-صبر کن!

سپس شیئی فلزی را از میان وسایلش برداشته و به جان ماشین می افتد و سهند به این فکر می کند که چقدر دیگر باید صبر کند؟ حرصش می گیرد و این مردک اصلاً به جز ارابه چیز دیگری را تعمیر کرده بود؟! یک ساعت و چهل دقیقه است که روی کاپوت خیمه انداخته و هیچ به هیچ! و تیمور هم تمام این یک ساعت را شر و ور تعریف کرده و تمام خاطراتِ قمه کشی ها و دعواهایش را با آب و تاب، توضیح داده بود که سر آخر سهند هم عصبی از اینکه نگاه های تیز و کثیف تیمور را از روی روناک بردارد، به او تشر زده تا داخل ماشین خودش برود! تشر زده و دیده بود که چطور باد تیمور خالی شده بود! مردک کم عقل، خیر سرش می خواست با بازگویی وحشی بازی هایش، مَخ بزند!  
نمی تواند ساکت بماند و همین طور خیره ی عقب مانده بازی های او و رفیقِ مثلاً تعمیر کارش بشود.  
بین موهایش را چنگ و حرص می زند:

-داداشم مجبور نیستی بگی بدم. اگه نمی تونی، وا بده. بعداً یه گهی میزنی که خودم هم نمی تونم جمعش کنم!

اتمام جمله اش مصادف می شود با افتادن آن چیز فلزی از دستان اسی. اخم و چشم گرد می کند.

-چته داش من؟ مرغت از تخم افتاده که داری جوش می زنی؟

دست هایش را از هم باز می کند و شانه بالا می اندازد.

-تقصیر من چیه؟ زدن ماشینت رو ناکوت کردن، غل غلت برای منه؟

چشم غره ای به سهندی می رود که با شنیدن جمله ی قبلش، ماتش برده است!

-گفتم درستش می کنم. صبر کن دیگه اه!

سهند اما حواسش جای دیگری ست. ماشینش را... ناکاوت کردند؟ چه کسی یا... چه کسانی و اصلاً

برای چه؟!

سوالش را پر از حیرت به زبان می آورد:

-یعنی چی؟

اسی جوابی نمی دهد و همچنان مشغول سفت کردن پیچ های نمی داند کجا می شود که تیمور ته گلو می خندد.

-یعنی این مصیبتو گذاشتن توو کاسه ت داش من. اونم به عمد!

اخم می کند و... نمی فهمد. یک غریبه است که به روستا آمده و سر جمع چند ساعتی می شود که در

اینجا وقت می گذرانند و... کار که می توانست باشد خوب؟

پوف کلافه ای و زیر ل\*ب زمزمه می کند:

-خدا می دونه کارِ کدوم لاتِ بی همه چیزیه!

گرما دارد جاننش را می گیرد دیگر و از طرفی، به خاطر قبول کردن اینکه با روناک مسابقه بدهد، به

غلط کردن افتاده است! کاش اصلاً پایش به این روستای کوفتی باز نمی شد!

در همین فکرهاست که تیمور، سنگول وار چیزی می پراند.

-آبجی خانوم چیزی احتیاج نداشته باشن؟

سه‌ند عقب گرد و بد نگاهش می‌کند. شیطان می‌گوید بزند فکش را بریزد زمین! مردک در این

وضعیت هم دست از دلک بازی بر نمی‌دارد!

غرش نهفته در لحنش، نیش باز تیمور را می‌بندد:

-جُز خفه شدن تیمور، هیچ احتیاجی نیست!

می‌گوید و پشت بندش لگد پر حرصش را به همان ارابه‌ی کهنه‌ای که به آن برخورد کرده بود،

می‌زند.

-حالا با چقدر راضی شد؟

ابروهایش بالا می‌پرند. متوجه‌ی سوالش نمی‌شود؛ برای همین می‌پرسد:

-کی؟!؟

تیمور بلند می‌خندد و یک پایش را بالا آورده و روی لاستیک می‌گذارد.

-پیر پاتالی که صاب این ارابه‌ست.

با اخم اشاره‌ای به پایش می‌کند تا آن را پایین بیندازد که تیمور، همین کار را هم می‌کند.

با درست ایستادن او، متفکر ل\*ب می‌زند:

-یه تومن.

-یه میلیون تومن؟؟!

سه‌ند پیش چشمان گرد شده از حیرت او، بیخیال سری تکان می‌دهد و صدای هوم ماندی از

گلویش خارج می‌کند.

صدای خنده‌ی عصبی تیمور اما به گوشش می‌خورد و پشت بند خنده‌اش که می‌گوید:

-مر\*تیکه دو‌یست بیشتر گندیده نداشت. با خودش گفته تنور که داغه، منم بچسبونم!

سه‌ند توجهی به حرف‌هایش نمی‌کند و به طرف ماشین روناک قدم برمی‌دارد. اما می‌شنود صدای

اسی را که در جواب تیمور می‌گوید:

-تُف به ذاتش... مر\*تیکه‌ی بی\*موس!

کنار درب راننده می‌ایستد و از پشت شیشه می‌بیند که دخترک، با د\*ه\*ان باز به خواب رفته است.

اخم و دقیق تر نگاهش می کند. گوشه اش روی ران پایش دارد زنگ می خورد! صفحه اش روشن و خاموش می شود و... کمی جلوتر می رود. پیشانی اش را به شیشه می چسباند و... عرفان؟! اخمش غلیظ تر می شود. عرفان با او تماس می گیرد؟ برای چه؟

همین طور که نگاه مشکوک و وحشی اش، خیره ی مانیتور گوشه اوست، تماس قطع می شود. دوباره نگاهش را به صورت او می دهد که غرق خواب و چه راحت، صندلی را هم درازکش کرده است! کنجکاو لعنتی اش راجب تماس عرفان، اذیتش می کند و از طرفی... شاید اصلا یک عرفان دیگر باشد. به هر حال، طی یک تصمیم ناگهانی تنه اش را از ماشین فاصله می دهد و با پشت انگشت اشاره، تقه ای به شیشه می زند. اخم لرزانی بین ابروهای سیاه و کمانی دخترک جا خوش می کند. دوباره و سه باره تقه می زند که با آخرین ضربه، روناک از خواب می پرد و نگاه هول و ترسانش را به شیشه می دهد.

با دیدن سهند و آن چهره ی جدی و شاید هم کمی عصبی اش، لرز ضعیفی به تنش می نشیند. نکند فهمیده باشد؟ برای لحظه ای قلبش نمی کوبد و... چقدر بی پروا و تیز نگاه می کند. مضطرب، نگاه از آبی های خیره ای او می دزدد و در جا صاف می نشیند. شیشه را پایین می دهد و با صدایی که انگار از ته چاه بالا آمده باشد، پچ می زند:

-بله؟

پوزخند کنج لبان سهند را می بیند اما سعی می کند تا خود را نبازد!

سکوت و نگاه همچنان خیره اش، به او جسارت می دهد. تخس ل\*ب می زند:

-چیه مثل اجل جلاّدا بالای سرم وایسادی نگام می کنی؟

سهند تک خند مردانه ای می کند. چقدر هم استایلش به جلادها می خورد مثلا!

چشم ریز می کند.

-گوشیت زنگ خورد!

روناک با شنیدن این جمله، ماتش می برد! وای! نکند جواب داده باشد؟

دستی به موهای پریشانش می کشد و سوالش را با لکنت بر زبان می آورد:



-ج... جواب... دادی؟

سه‌ه‌ند از چیزی که می‌شنود، متعجب می‌شود! دخترک خواب‌نما شده است؟ گوشی داخل ماشین و روی پای او بود. چطور می‌توانست جواب بدهد؟

با فکری که به سرش می‌زند، لبخندِ خبیثی روی ل\*ب‌هایش می‌نشیند. لبخندی که بیشتر شبیه به نیشخند است!

دل دخترک می‌ریزد. رنگ به رویش نمانده و... مطمئن می‌شود که ریگی به کفش دارد این وروجک!

کوتاه پیچ می‌زند:

-تو چی فکر می‌کنی؟

قلب روناک اما به مانند قلب گنجشک گرفتار شده در دست شکارچی، تند می‌زند. نفسش می‌رود و...

کم کم شکش دارد به یقین تبدیل می‌شود. صدایش تحلیل می‌رود؛ اما عصبی زمزمه می‌کند:

-ج... جواب... دادی لعنتی!

-حرص نخور حالا!

پرخاش می‌کند:

-به چه حقی...

سوالش با زمزمه‌ی پر حرص سه‌ه‌ند، در نطفه خفه می‌شود.

-ببر صدات رو. اون که باید شاکی باشه، منم نه تو!

با این حرف سه‌ه‌ند، روح از تن دخترک پر می‌کشد. پس فهمیده بود کار ترمز و کوفت و زهر مار را!

حرف در دهانش می‌ماسد. نگاهِ توییخ‌گر سه‌ه‌ند، زوم صورتش است. هوف کلافه‌ای کرده و بد حال از

موقعیتی که در آن گیر کرده بود، ل\*ب می‌زند:

-توضیح میدم!

سه‌ه‌ند در دل خوشحال از رو دستی که به او زده بود، جشن می‌گیرد و می‌خندد؛ اما در ظاهر... خشک

و جدی ل\*ب می‌زند:

-هر چی زودتر، بهتر!

روناک به قصد پیاده شدن، دستگیره را لمس که سهند کمی عقب‌تر می‌ایستد. پیاده می‌شود و با بستن درب، به آن تکیه می‌زند. نمی‌داند که او دقیقاً چه شنیده است و نمی‌داند که خودش باید از کجا بگوید!

خیره در آبی‌های با نفوذ او، بی‌حال می‌پرسد:

-دقیقاً کجاشو فهمیدی؟!

سهند پوزخند می‌زند.

-اونش مهم نیست. می‌خوام از اول، از ز\*ب\*ونِ تو بشنوم!

روناک پوفِ کلافه‌ای می‌کند و با انگشت چشم‌هایش را می‌مالد.

-خوبه نیت بدی نداشتیم ما!

سهند کنجکاو تر می‌شود برای شنیدن ادامه‌ی صحبت‌هایش. چشم‌خمار می‌کند و خبِ دِ لعنتی

زودتر بگنِ قالِ قضیه را و بگو دیگر!

-ماشین درست نشد؟!

اخم می‌کند و تیز می‌شود:

-نه هنوز! تو حرفتو بزن.

روناک یک‌جوری نگاهش می‌کند. پر از حس بد و ناراضی بودن از گفتن و حرف زدن! انگار که دلش

نخواهد جواب بدهد و با نگاهش التماس کند که آقا یک امروز را بیخیال!

-داش سهند بیا که عروسکت، بیریف شد!

تیمور است که دارد با آن لحن تو گلوبی‌اش با ذوق خبر از ردیف شدن اتومبیل سهند می‌دهد.

ابروهایش از فرط تعجب و خوشحالی بالا می‌پرند. قدمی به سمت آن‌ها برمی‌دارد و در همان حال،

می‌پرسد:

-یعنی الان می‌تونم برگردم؟!

تیمور بلند قهقهه می‌زند.

-صد آندر صد. پَ اوس اسی رو دست کم گرفته بودی؟

سهند ل\*ب می فشارد. والله دست کم که نه... اصلاً امیدی به درست شدن ماشینش نداشت!  
چیزی نمی گوید و بالای سر ماشین می ایستد. به اسی نگاه می کند که بادی به غبغب انداخته و دارد  
پر از غرور نگاهش می کند. دست در جیب می کند و لبخند به ل\*ب و مودبانه ل\*ب می زند:  
-دمت گرم اسماعیل. من یه چک کنم بعد پیام برای حساب و کتاب!

بی اینکه فرصت هیچ حرف و گفتمانی به اسماعیل و تیمور بدهد، سوار ماشین می شود. استارت  
می زند و پدال گ\*از را می فشارد. چند متری حرکت می کند و مدام ترمز می گیرد و دوباره به راه  
می افتد. حس خوب برگشتن به اردوگاهشان و درست شدن ماشین، زیر پوستش می دود. ماشین را  
همانجا وسط راه، پارک میکند و بی اینکه درب را ببندد، از آن بیرون می پرد.  
تک خندی می کند.

-دستت طلا اسماعیل.

اسی دستش را برای گرفتن دست او جلو می آورد که تیمور محکم با کف دستش به ساعدش ضربه  
می زند.

-ببو بازی‌ها چیه اسی؟ شستت رو نیگا کن مستی.

اسماعیل هم می خندد. تیمور درست می گفت. دستش تماماً روغن بود و سیاه و کثیف از تعمیر کاری  
ماشین.

-چقدر باید تقدیم کنم؟

تیمور چشم گرد می کند. دست روی س\*ی\*نه می گذارد و خم می شود.

-این حرفا چیه داش؟ ما خیلی مخلصیم. اسی وظیفه شو انجام داد.

سهند خنده اش را می خورد. از تعارف و تعارف بازی خوشش نمی آید. اخم و جدی ادا میکند:

-دیرمه اسی. چقدر تقدیمت کنم؟

-هر چی مرامته داش سهند؛ البته جسارت نباشه ها!

سهند نیم نگاهی به روناک مضطرب تکیه زده بر درب ماشین میکند و سپس چند تراول پنجاه

تومانی از جیبش بیرون میکشد. سمت اسی میگیرد و مودبانه ل\*ب میزند:

-لطف کردی. کم و کسری اگر هست، تقدیم کنم.

تیمور چشم گرد میکند و ناباور از دستمزدی که سه‌ه‌ند یکه‌هو پیشکش اسماعیل میکرد، نجوا میکند:  
-داش توام که همش آخ میکنی پولارو!

سه‌ه‌ند لبخندی به رویش می‌پاشد. متوجه‌ی منظورش نمیشود؛ اما در جواب چیز دیگری می‌گوید:  
-بازم زحمت دادم بهتون. ما دیگه بریم.

محکم با تیمور دست و گرم و صمیمی ادامه میدهد:

-خوشحال شدم از آشناییتون. بشه شهرستان در خدمت باشیم.

اسی چیزی شبیه به "چاکرتیم" و تیمور هم چیزی در همان حول و محور را تلفظ میکند. سه‌ه‌ند می‌خندد و بعد از خداحافظی با آنها به سمت روناک قدم تند کرده و رو به رویش می‌ایستد. چشم ریز میکند. دخترک رنگ به رو ندارد و... با انگشت هایش بازی میکند! پوزخند می‌زند:  
-برمیگردیم محل مسابقه.

روناک چشم گرد میکند. سه‌ه‌ند به راحتی افکار دخترک را می‌خواند. اینکه گمان کرده که سه‌ه‌ند بیخیال توضیح خواستن شده است.

کنج ل\*بش به نیشخند کش می‌آید:

-تو راه می‌زنی کنار، توضیح میدی. اونجور با چشمات التماس نکن!

ساعت حول و حوش شش عصر است و هنوز نیمی از راه مانده تا به محل مسابقه برسند. گرمای هوا نسبت به ظهر کمتر شده و باد، هر چند گرم؛ اما می‌وزد. تمام طول مسیر را به مسابقه‌ی فردا فکر کرده و... باختی که شوخی شوخی تقدیم دخترک کرده بود! در این که روناک دخترِ قدری‌ست، شکی ندارد؛ اما اینکه رقیبِ سمجی هم هست، چندان جالب به نظر نمی‌رسد.

پوفِ کلافه‌ای می‌کند و با زدنِ راهنما به روناک پشت سر، علامت می‌دهد که قصد توقف دارد. ماشین را خاموش می‌کند و با برداشتنِ بیسکوییتِ مورد علاقه‌اش، پیاده می‌شود. تکیه می‌زند به درب که صدای نزدیک شدن قدم‌های روناک را می‌شنود. نگاهش نمی‌کند و... رو به رو، پُر است با سنگ‌های بزرگ و غول پیکر!

-توضیح بدم دیگه، درسته؟!

با شنیدن لحن نسبتاً آرام دخترک، سر به سمتش می چرخاند.

مچ پاهای لاغرش که در آن شلوار جذب مشکی قد کوتاه، خودنمایی می کنند را از نظر می گذراند.

بلوز مردانه سفید، طوسی و سیاهش که چهارخانه ایست در تنش، کمی که چه بگوید... کمی بیشتر

از کمی زار می زند. یکی نیست بگوید خب مگر مجبوری پسرانه بیوشی؟! بیشتر دقیق می شود. بالا

تنه ای صاف تر از آسفالت کوچه شان دارد و... ناخداگاه یاد روزی می افتد که محکم با کف دست، تخت

س\*ی\*نه اش زده بود! برجستگی های زیر دستش که متعلق به دختر بودند، سردرگمش کرده و ماتش

برده بود! پس چرا مشخص نیست؟ یا با همین لباس ها پنهانشان می کند و یا... احتمال اینکه آب شده

باشند هم خیلی ست!

لبخند کمرنگی روی ل\*بش نقش می بندد و آرام سری تکان می دهد.

-خوشم میاد که خودت میری سر اصل مطلب!

روناک با لبخند پت و پهنی شوخی می کند:

-پس از من خوشت میاد؟

تک خنده ی سهند پر از حس تمسخر است و دست کم گرفتن!

چشم خمار می کند و خیره در تپله های پر از شیطنت او، زمزمه می کند:

-تو چی؟ دوست داری ازت خوشم بیاد؟

لبخند روی ل\*بش می ماسد. چه ربطی داشت؟ اخم ریزی میان ابروهایش می نشیند و تخس پچ

می زند:

-داشتم می گفتم...

سهند خنده اش را می خورد. سری به معنای تایید تکان می دهد و مشغول تماشای به دام افتادن او

می شود.

اویی که شالش مثل همیشه به روی شانهایش افتاده و موهای کوتاه و ل\*خت به رنگ شبش در هوا

می رقصند.

- راستش نمی‌دونم چطوری بهت بگم. آخه قول دادم به بچه‌ها. یعنی... قرار بود که خبردار نشی اصلاً!  
 رادار های سه‌پند فعال می‌شوند و اخم میان ابروهایش اتوماتیک وار غلظت می‌گیرد.  
 -خب؟

روناک ابرو می‌خاراند. چه بد که عرض‌های پیش بُردن یک نقشه را هم نداشت. حتماً بچه‌ها کلی  
 ضدحال می‌خوردند با این کار!

آه کوتاهی از میان ل\*ب‌های ب\*ر\*جسته، کوچک اما صورتی رنگش خارج می‌شود.  
 - فردا دَهْمه! از قرار معلوم تولدِ توام هست! ماهان هماهنگ کرد که برات جشن بگیرنو...  
 - صبر کن ببینم!

نگاه از کتانی‌هایش گرفته و تا چشم‌های متعجب سه‌پند پیش می‌رود.  
 -هوم؟

سه‌پند خودش را از شدت حیرت و ناباوری گم کرده است. تکیه‌اش را از ماشین می‌گیرد و ابرو بالا  
 می‌دهد:

-نکنه برگشتنِ علیرضا هم قاطی همین نقشه بود؟! آره؟

روناک لبخند کمرنگی می‌زند و دست به کمر ادامه می‌دهد:

-اولش نه؛ ولی بعدش چرا!

سه‌پند متعجب و طوری که انگار متوجه نشده باشد نگاهش می‌کند.

-قرار بود کارای جشن رو ما با بچه‌ها ردیف کنیم و علیرضا باهات بیاد اونجا و سرت رو گرم کنه.

سه‌پند سری تکان می‌دهد:

-خب؟

روناک شانه بالا می‌اندازد.

-ولی بعدش ماهان گفت که ممکنه تو و علیرضا پرتون به هم بیچه و بهتره که من پیام سراغت!

-چرا تو؟

لبخندِ روناک پر رنگ و دو چالِ گونه‌اش نمایان می‌شود و تیله‌های سه‌پند خیره ی چالِ گونه ی راست

دخترک است. به نظر می‌رسد که همسان نیستند و چالِ سمت راستش کمی بالاتر است!

صادقانه جواب می‌دهد:

-چون من داوطلب شدم.

سهند چشم ریز می‌کند.

-چرا؟

-چون در حدِ خودم می‌بینمت و گفتم شاید با هم یه مسابقه بدیم که... دادیم!

لبخندش پر رنگ تر می‌شود و با شیطنت ابرو بالا می‌اندازد.

فک سهند بی‌اراده سخت می‌شود. او را در حدِ خودش می‌بیند؟ سهند را؟ دخترک جرعت پیدا کرده

و تیکه می‌پراند؟

اشاره ی کاملاً توی چشم روناک به بُردش و باخت سهند در آن شرط بندی را کاملاً متوجه می‌شود.

مشغول باز کردن نوارِ نارنجی و قرمز رنگ بیسکوییت می‌شود.

-که در حدِ خودت می‌بینی...

روناک تند و تند سری بالا و پایین که سهند صدای "هوم" مانندی از گلویش خارج می‌کند و زیر

ل\*ب پچ می‌زند:

-عجب!

-بابتِ قضیه ی سرویسِ ترمز هم عذر می‌خوام! جزء نقشه نبود؛ اما... یهو لازم شد!

از شنیدنِ ناگهانی جمله ی خبری روناک که از قضا، نام و نشان ترمز را نیز در خود به همراه دارد؛

متحیر می‌ماند. بیسکوییت گ\*از زده را، آرام آرام می‌جوَد. دقیقاً چه شد؟

-نمی‌شه گفت باعث یا مقصرش یزدانه چون ما نیتمون خیر بود!

دود از کله‌اش بلند می‌شود. تازه آب‌ها برایش از آسیاب می‌آفتند. قضیه ی ترمز هم جزء نقشه‌شان

بود. حرصش می‌گیرد و تا می‌خواهد د\*ه\*ان باز کند، ناخداگاه اتفاقات چند ساعتِ قبل، همچون

فیلمی از جلوی چشمانش رد می‌شوند. صدای روناک توی گوشش زنگ می‌خورد:

"ما باید برگردیم کبابی!"

ماتش می برد. صداها واضح تر می شوند و... کم کم دارد می گیرد که قضیه از چه قرار بوده و...

"دستبند... آره دستبندم نیست. فکر کنم همونجا گذاشتم!"

پوزخند می زند. از یک و نیم وجب قد و دو دست کمر، رو دستی خورده بود! و جالب اینکه... یزدان هم همکاری کرده بود و ماشالله در اینجور جک و جانور بازی، همه نخبه‌وار و با دقت نقشه را جلو می بردند.

موهایش را چنگ و حرص می زند:

-خو عقل ناقصا، مثل بچه ی آدم سرمو گرم نیگه می داشتین. چه لزومی به تر زدن به ترمزم بود؟! روناک با ده\*ه\*ان باز نگاهش می کند. تَن صدایش چه یکهو بالا رفته بود! جبهه می گیرد و ابرو بالا می دهد.

-ببخشید که خواستیم ضایع بازی در نیاریم تا سوپرایز شی والا حضرت! سهند اما توپش پُر است.

-زِرِ زِرِ اضافی نکن بابا. خیر سرم فردا مسابقه ست. اگر گَه شد توی ترمز، تو می خوای درستش کنی؟ روناک شانه بالا می اندازد و خونسرد جوابش را می دهد:

-فعلا که چیزیش نیست!  
سهند عصبی می خندد.  
-فعلا! هه... چه جالب!  
روناک چشم گرد می کند.

-دارم میگم برات برنامهء تولد ریختیم!

سهند از گوشه ی چشم، خیره اش می شود. بی تفاوت پچ می زند:

-خب؟ مُشْتَلِقِ بَدِمِت؟

اخم ریزی میان ابروهای دخترک می نشیند. چه طرزِ برخورد است؟ یعنی واقعاً خوشحال و ذوق زده دامه نداره که!

-یعنی چی؟



دستی در هوا تکان و با نگاهی که پی بیسکوییت خوش بوی سهند است، جواب می دهد:

-یعنی فقط همینارو می دونم. به تو چی گفتن پشت خط؟

سهند از خیرگی نگاه دخترک بر روی بیسکوییت در دستش، لبخند روی ل\*بش می آید. به حتم بوی

نارگیلی اش، معده ی او را قلقلک داده است! کوتاه می پرسد:

-می خوری؟

روناک متوجه نمی شود. گیج نگاهش می کند و گیج تر از آن ل\*ب می زند:

-هان؟

تک خنده اش بی هدف است.

-هیچی نگفتن.

روناک کلافه ل\*ب می زند:

-مگه میشه هیچی نگفته باشن؟

سهند سکوت می کند و او، از جواب ندادن سهند، کُفرش در می آید. ناله وار ادامه می دهد:

-میشه یه جواب درست و درمون بدی بهم؟

سهند همان طور که بیسکوییت تُرد و خوش طعم در دهانش را مزه می کند، سری بالا و پایین می کند.

-سرکاری بود بیب!

روناک جا می خورد و... هم می فهمد و هم نمی فهمد! و فکرش پیش آخرین کلمه ی جمله ی اوست.

بیب؟

نگاه مات و درشتش سهند را وادار به توضیح بیشتر می کند.

-وقتی گوشیت توی بغلت و تو، داخل ماشین و شیشه هم بالا بود، چطور می تونستم جواب داده

باشم؟

تازه دوهزاری اش می افتد. سرکارش گذاشته بود و... خاک بر سرش! چه راحت نقشه را به فنا داده

بود. اجزای صورت و لحنش وحشی می شوند، وقتی که اخم آلود حرص می زند:

-آخ خدا لعنتت کنه.

سه‌ند بیخیال نگاهش می‌کند که روناک با کف دست ضربه‌ای تختِ پیشانی‌اش و زیر ل\*ب غُر

می‌زند:

-تُف به این مغز!

نگاه وحشی‌اش که تا چشم‌های سه‌ند بالا می‌رود، سه‌ند ل\*ب غنچه کرده و با لحنِ حرص دراری

زمزمه می‌کند:

-حرص نخور حالا!

روناک تند و تند بیسکوییتی که متعلق به سه‌ند است را می‌جوَد و نگاهش را به کلافگی سه‌ندی

می‌دهد که تکیه‌اش به کاپوت ماشین است. هوا تاریک شده چیزی تا هشت و نیم شب نمانده و...

سه‌ند از الکی چرخیدن در این جاده خسته شده است. به خوبی این را می‌فهمد و او... واقعاً به خواب

احتیاج دارد و خمیازه‌های مکررش تمامی ندارند!

با صدای لرزش چیزی، در جا تکان خفیفی می‌خورد. تلفن سه‌ند است! سرش را از شیشه بیرون

می‌دهد و بی‌اینکه معطل کند، صدایش می‌کند:

-سه‌ند؟ گوشیت!

می‌بیند که با این حرف، تکیه از کاپوت گرفته و به سرعت جلوی درب سمت روناک می‌ایستد.

-بَدِش من.

روناک دست دراز می‌کند و گوشه‌اش را برمی‌دارد. " نیلو " اولین چیزی است که در صفحه، توجه‌اش

را به خود جلب می‌کند. گوشه‌اش را با مکث به طرف سه‌ند می‌گیرد. می‌بیند متعجب شدن سه‌ند را در

ابتدا و بعد... اخم‌هایش را که همدیگر را سفت در آ\*غ\*و\*ش می‌کشند و... صدای سرد و رسمی‌اش

که می‌گوید:

-بله؟

نمی‌داند فرد پشت خط کیست یا چه می‌گوید؛ اما طولی نمی‌کشد که سه‌ند عصبی جواب می‌دهد:

-شماره ی منو از کجا آوردی؟

دستش را زیر چانه‌اش می‌زند و خیره ی سه‌ند می‌شود. با نوک کتانی به سنگ‌ریزه‌های زیر پایش

ضربه می‌زند. عصبی سری تکان می‌دهد و... نمی‌داند چه می‌شود که سهند هیستریک می‌خندد:

-تو غلط کردی!

چشم گرد می‌کند که سهند جمله‌ی بعدی را تند و تیزتر بر زبان می‌آورد:

-آره پیش منه.

فقط گوش می‌سپارد به این مکالمه‌ی عجیب که یک لحظه آرام پیش می‌رود، یک لحظه رسمی و

ثانیه‌ای بعد... عصبی!

-می‌دوننی دیگه که اگه الان تو روم این گه رو خورده بودی، ل\*ب و دهن برات نمی‌زاشتم؟

آخ جان دعوا می‌شود! جان می‌دهد برای زورگویی و دعوای این مدلی. با شور و هیجان سر تا پای

سهند را از نظر می‌گذراند. تیپ و قیافه‌اش هم به بزَن بزَن‌های جنتلمن می‌خورد. فقط کاش می‌شد

بعد از اتمام مکالمه‌اش، پرسد که بود و چه می‌گفت؟ قند در دلش آب می‌شود و... ریز می‌خندد که

همان لحظه نگاهش با آبی‌های پر از خشم سهند تلاقی می‌کند. با سخت‌تر شدن گره ابروها و فک

قفل شده‌اش، لبخند روی ل\*بش می‌ماسد. سهند خیره در چشمانِ خطاکار او، سری تکان می‌دهد.

چشم ریز می‌کند و... هشدار می‌دهد:

-قطع می‌کنم. به هیچ وجه شمارهت رو صفحه نیوفته!

تک‌خنده‌ی مردانه‌اش، پر حرص است و... جذآب!

از چیزی که در دل می‌گوید، ماتش می‌برد. جذآبِ جذآب هم که نه؛ ولی... نمی‌داند. اصلا چه ربطی

دارد؟ پوفِ کلافه‌ای سر می‌دهد و دارد تند می‌رود!

سرش را پایین می‌اندازد؛ اما حواسش هنوز هم پی صدای پر از تشرِ اوست.

-بگو زرت رو که من کار دارم!

چه اعصاب داغانی هم داردها... البته شاید فرد پشت خط، روی اعصاب باشد. نمی‌داند ولی طولی

نمی‌کشد که سهند عصبی خندیده و کوتاه ادا می‌کند:

-فعلا زنیکه ی گرگس!

خنده‌اش می‌گیرد. نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و بلند قهقهه می‌زند. چه پر حرص هم کرکس

صدایش زده بود.

درب راننده باز می شود و صدای پرحرص و جوشی سهند که به گوشش می رسد:

-به چی می خندی تو؟!

گر\*دن کج کرده و نگاه سهند می کند که بازویش را قائم وار به درب تکیه زده و دارد اخم آلود

رصدش می کند. ل\*ب پایینی اش را گ\*از می گیرد تا نخندد:

-آخه کرکس؟

سهند چشم غره ای به حرفش می رود. پلک هایش را می مالد و کوتاه ادا می کند:

-باید برگردیم!

روناک متعجب، تقریباً جیغ می کشد:

-چی؟ ولی تو قول دادی!

سهند کلافه موهایش را به هم می ریزد و نگاهش به جاده است.

-آره ولی الان شرایط فرق کرده!

-میشه بگی چه فرقی؟

-نه!

چنان محکم و با صلابت می گوید " نه " که جای هیچ حرف پس و پیشی نمی گذارد. روناک عصبی

می خندد:

-الان که چیزی تا دوازده نمونه داری جر زنی می کنی؟

سهند نگاه چپي حواله اش می کند. ل\*ب می فشارد و سپس کلمات را تک به تک و محکم، می توپد:

-گری میگم شرایط فرق کرده؟

روناک می خواهد د\*ه\*ان باز کند تا چیزی بگوید که سهند حرفش را در نطفه خفه می کند:

-اصلا صبر کن ببینم... خودِ اون احمقا چی؟ شک نمی کنن اگه من یه جویری راست و ریس کنم که

حول و حوش دوازده به بعد برسم اونجا؟

-نه. چرا شک کنن؟

سه‌ند عصبی می‌خندد و موهایش را چنگ می‌زند.

-هر کی هم شک نکنه، عرفان می‌فهمه! ضایع‌س روناک. چرا نمی‌خوای بفهمی؟  
روناک مسخره‌وار می‌خندد.

-نیست عرفان بالاترین ضریب هوشی جمع رو داره!

با این حرفش سه‌ند غصب‌ناک نگاهش می‌کند. کمی طول می‌کشد تا بگوید:

-نداره ولی لااقل می‌دونه که ازت بدم میاد و امکان نداره که باهات بهم خوش بگذره و ساعتو فراموش کنم!

د\*ه\*ان دخترک از بی‌نفسی باز می‌ماند. اخم می‌کند و... غرورش! ترک برمی‌دارد!

نمی‌داند چرا ولی انگار چشم‌هایش کمی می‌سوزند و... تا به حال کسی اینطور توی چشم‌هایش زل زده و اعتراف کرده بود که از او... بدش می‌آید؟!

ضعیف ل\*ب می‌زند:

-بدت می‌... آد؟

سه‌ند کلافه و صد البته رُک و بی‌پروا تر از همیشه، تیز می‌شود:

-همون حسِ رقیب و رقابت دیگه بابا!

روناک پر از تمسخر می‌خندد و سرش را بالا و پایین می‌کند:

-درسته!

سه‌ند چیزی زیر ل\*ب زمزمه می‌کند. چیزی شبیه به "چه غلطی باید بکنم؟"

نگاه کلافه‌اش را به روناک می‌دهد و به حتم از لحن و طرز صحبت سه‌ند، رنجیده است. سرش را به

پشتی صندلی تکیه داده و چشم بسته است؛ اما دلخور و عصبی بودنش را، از اخم میان ابروها و با

ناخن بازی کردنش، می‌توان فهمید!

پوف کلافه‌ای می‌کند. با فکری که به سرش می‌زند، شماره‌ای می‌گیرد. خط، مشغول است! باز هم

تماس می‌گیرد. باز هم و... مشغول و مشغول!

نفسش را آه مانند بیرون می‌دهد که گوش‌اش در دست می‌لرزد. همان شماره است! بدون اتلاف

وقت، جواب می‌دهد:

- کاوه؟

برعکس صدای خودش که پُر از نگرانی و تشویش است، صدای کاوه، بشاش است و پر از انرژی.

- چون دلم داداشم؟

واقعاً نمی‌خواهد توی ذوقش بزند؛ اما به شدت دلواپسِ او بی‌ست که نیلو می‌گفت دو روزی می‌شود که

هم کافه را تعطیل کرده است و هم بوتیک را. حتی گوشی را هم جواب نمی‌دهد!

- کجایی؟

- تو راه!

اخم می‌کند.

- چه راهی؟

خنده ی کاوه روی اعصابش می‌رود. حوصله ی شیطنت ندارد!

- برزخ! دارم میام پیش شما دیگه!

- چی؟

جا می‌خورد. متعجب می‌شود و مغزش نمی‌تواند تجزیه و تحلیل کند! دوباره می‌پرسد:

- یعنی چی؟

- بابا تورو خدا خجالت زده نکن منو! چرا انقدر ذوق؟ انقدر محبت؟ تو نمی‌دونی قلب من طاقت ند...

حرفش را قطع می‌کند و نمی‌فهمد چه می‌شود. فقط می‌خواهد که کاوه مثل آدم جواب بدهد و...

عصبی پر خاش می‌کند:

- خفه شو دو دقیقه ببینم چه غلطی داری می‌کنی! میام پیش شما چه ص\*می\*غهایه؟

کاوه ماتش می‌برد. این حجم از کلافگی و عصبانیت سهند را درک نمی‌کند.

- چته تو؟ خب دارم میگم میام اونجا دیگه! کجاش نامفهومه الان؟

- دقیقاً کجایی کاوه؟

کاوه با لحن متفکری ل\*ب می‌زند:

-دقیقاً بچه‌هارو دیدمو... فکر کنم ده دقیقه‌ای پیش شمام!

دود از کله‌اش بلند می‌شود. ده دقیقه‌ی دیگر پیش‌شان بود! پیش آنها؟ روناک و... او! حتی... حتی

بچه‌ها را هم ملاقات کرده بود و... کی انقدر بی‌خبر شد از او که اصلاً متوجه‌ی آمدنش نشد؟

جای خوشحال شدن، به پَرش می‌خورد. گرفته می‌پرسد:

-برا چی اومدی؟

و مثل همیشه "ی" برایِ را تلفظ نمی‌کند.

تک‌خنده‌ی کاوه از روی تعجب است وقتی که می‌گوید:

-الآن چرا فازِ عن‌گرفتی؟ خوشحال نیستی که میام پیشت؟

لبخند کمرنگی روی لبانش می‌نشیند.

-ولش کن... منتظر تم.

-جدی جدی ناراحت شدی سهند؟

نگاهش را به روناک می‌دهد. دخترک فضول، حواسش اینجاست. اخم میان ابروهایش ناپدید شده و

به جایش گوش تیز کرده و دارد به مکالمه‌اش گوش می‌سپارد.

تک‌خندی می‌کند:

-نه دیوونه... فعلاً!

می‌گوید و با قطع کردنِ تماس، داخل ماشین می‌نشیند. سرش را سمت روناک می‌چرخاند. خودش را

به خواب زده است انگار!

ل\*بش به خنده کش می‌آید:

-فکر کنم خدا زیادی باهاته. نترس؛ برگشتی تو کار نیست!

روناک چشم باز می‌کند. نگاهش به سقف ماشین است و فضای نیمه تاریک آن! چیزی نمی‌گوید.

کنجکاو یا بهتر است بگویم فضولی، دارد فشار وارد می‌کند تا بپرسد که چطور دیگر برگشتی در

کار نیست؟ ولی سکوت کردن را ترجیح می‌دهد و... آخر آدمی هم نیست که مُدام پی‌کینه‌تراشی و

به دل گرفتن باشد! درست است که در وهله‌ی اول به شدت دلخور شده بود از جمله‌ی سهند؛ اما...

سر به سمت سه‌پند می‌چرخاند. سعی می‌کند خونسرد باشد و هیچ ذوقی از خود نشان ندهد وقتی که می‌پرسد:

-چیشد یهو؟

و لعنت به خودش که زبانش باز شده بود و در جنگ با خودش و فضولی‌اش، مُدام شکست می‌خورد. سه‌پند ضبط ماشین را روشن و دست دراز می‌کند تا داشبورد را باز و پاکت سیگارش را بردارد. روناک پا جمع می‌کند که زمزمه‌ی سه‌پند را از فاصله‌ی نزدیک می‌شنود.

-بنویسم پای بیست تا سوالت؟

روناک کوتاه می‌خندد. سوال‌هایش را پاک یادش رفته بود. ابرو بالا می‌اندازد و پُر خنده می‌گوید:  
-نُج! اونا حسابشون جداست.

و همین لحنش کافی‌ست تا سه‌پند بفهمد که دخترک، دیگر دلخوری در دل ندارد و چه زود لبخند میهمان‌ل\*ب‌هایش می‌شد. خودش متوجه‌ی تند رفتنش... شاید شده بود و... راضی از کوتاه آمدن او، سری تکان می‌دهد. داشبورد را محکم می‌بندد و با بیرون کشیدن نخ‌ی از پاکت و گذاشتن آن میان ل\*ب‌هایش، آتش فندکش را زیر آن می‌گیرد. پُک اول را به رسم عادت، محکم می‌زند. با حبس کوتاهی، زمزمه می‌کند:

-پس برسیم به حسابشون.

اینطور، هم ذهن خودش کمی پرت می‌شد از قضیه‌ی تولد و ترمز و آمدن یک‌هویی کاوه و... تهدیدِ آخر نیلوا! و هم قول شرط‌بندی که به دخترک داده بود، ادا می‌شد. نگاهِ روناک، خیره به ل\*ب‌های او بی‌می‌ماند که حین حرف زدن، رگه‌های دود را بیرون می‌دهد. زُل شدنش انقدر طولانی می‌شود که ناگهان سه‌پند به سمتش چرخیده و پشتش را به در تکیه می‌زند.

-حالا بهتر می‌تونی دید بزنی! هُول می‌شود و سرش را عقب‌تر می‌کشد. چشم‌هایش گرد می‌شوند و از اینکه سه‌پند به رویش آورده بود خیره شدنش را، دوبدن خون به زیر پوستش را حس می‌کند!  
گرمش و لبخندِ خجالت‌زده و هُولی روی ل\*ب‌هایش سنجاق می‌شود. موهایش را پشت گوش می‌دهد و لکنت می‌گیرد وقتی که می‌گوید:



-دی...وونه...

سهند بی پروا و مستقیم نگاهش می کند. دخترک خجالت می کشد! از بی حجاب گشتن و داد و بی داد و دعوا با هم ج\*ن\*س و غیر هم ج\*ن\*س، خجالت نمی کشد؛ آن وقت حالا که سهند مچ نگاهش را گرفته بود، لپ هایش رنگ می گیرند؟

از شیشه ی باز اتومبیل خاکستر سیگار را می تکاند.

-پپرس، تا بشنوی.

روناک راضی از عوض شدن بحث، لبخند می زند. تماماً به سمت سهند می چرخد و همچون او، تکیه اش را به در ماشین می زند. یک پایش را جمع و زیر آن یکی می دهد که طاق باز است. دستش را به صندلی بند می کند و ل\*ب به د\*ه\*ان می کشد تا فکر بکند. با "هوم" زیر لبی و کوتاهی، یکپهو بشکن می زند. انگار که یافته باشد!

-معيارت برای ورود به یه ر\*اب\*طه چیه؟ یا بهتره بگم... اصلی ترین چیزی که توج\*ن\*س مقابل برات جذابه چیه؟

سهند، خُمار می خندد. چشم ریز می کند و با پُکی که به سیگارش می زند، جواب می دهد:

-سوال خوبی کردی! هوم... فکر کنم بالاتنهش!

می گوید و می بیند که لبخند روناک، رنگ می بازد. دخترک ماتش بُرده و بی شک، نفسش رفته است از این حجم بی پروایی او! چه فکر می کرده و چه شنیده بود. به حتم تا گوش هایش د\*اغ شده و... دارد با خود می گوید "أَلْحَقْ که همه ی مرد ها از یک قُماش اند"

نگاهش را از اندام دخترک به صورت شاید ترسیده و متعجبش می دهد. اخم ریزی هم کرده است! بلند می خندد:

-نترس؛ چون تو نداریش این مورد رو، کاریت ندارم!

و انگار که سهند با این حرف، ماشه را کشیده باشد. قلب دخترک... نمی زند! با این حرف سهند... باید خوشحال بشود یا ناراحت؟

سعی می کند ندید بگیرد و... نمی داند چه بگوید. به طرز مسخره ای، لبخند و بی اینکه فکر بکند، پچ

می زند:

-اولین عشقت کی بوده؟ راجبش بگو!

می بیند که به آنی، شیطنت توی چشم‌های سهند می خوابد. بین ابروهایش گره می‌افتد و... شاید

تجربه‌ی چندان خوبی نداشته از نفر اول زندگی شخصی‌اش!

صدای سرد سهند، دیگر نرمش چند دقیقه‌ی قبل را ندارد.

-فریال!

چشم می‌بندد و سرش را عقب می‌برد. صدای مردانه‌اش، خش خاصی می‌گیرد:

-فقط می‌دونم که خیلی خوشگل بود!

خوشگل؟ لبخند تلخی روی لب‌های روناک جا خشک می‌کند و این کلمه، آشناست. خیلی آشنا

و... مثل اینکه مامان مهشیدش، زیادی راست می‌گفت. این ملت قلب و باطن خوب نمی‌خواهند،

همین که یاروی موردنظر، جذاب و خوش‌اندام باشد کافی‌ست...

-پپرس!

رشته‌ی افکارش با صدای سهند از هم پاره می‌شود. سرش را به شیشه‌ی ماشین تکیه می‌زند و

همین‌طور که دارد کلمه به کلمه‌ی آهنگی که پخش می‌شود، را زندگی می‌کند؛ سوال دیگری

می‌پرسد:

-چه سوالی رو دوست نداری توی این بازی جواب بدی؟

سهند از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کند. سوال زیرکانه‌ایست. خوشش می‌آید. سیگارش را بیرون

می‌اندازد و می‌خواهد نخ دیگری آتش بزند، که روناک غر می‌زند:

-میدونستی اینی که می‌کشی، هفتاد هشتاد درصد به خودت، بیست سی درصد هم به من آسیب

می‌زنه؟

سهند چهره‌ی متفکری به خود می‌گیرد. ابرو بالا می‌اندازد و با تعجبی ساختگی لب می‌زند:

-نه بابا؟

روناک اما ساده‌تر از این حرف‌هاست که متوجه بشود مورد تمسخر واقع می‌شود. لبخند زنان

توضیح می دهد:

-آره بخدا... حتی من یه جا خونده بودم که...

حرفش با دیدن جا گرفتن سیگار جدیدی میان ل\*بهای سهند و آتش گرفتنش در نطفه خفه می شود.

پر از جا خوردگی می خندد:

-بادمجون واکس می زنم برات؟

سهند خونسرد نگاهش می کند. سیگار را از میان ل\*بهایش برمی دارد و طرفش می گیرد:

-بماند که جمله ت برعکس بود؛ اما اگه خیلی ناراحتی، بیا تو بکش!

روناک پشت چشمی نازک می کند و همین که می خواهد ل\*ب از هم باز کند، نوری از روبه رو که متعلق به ماشینی ست، توی چشمش می خورد. اخم می کند و... همزمان با سهند، نگاهش قفل پیش رویشان می شود. در تاریکی هوا، فقط چراغ های روشن ماشین را می بیند و اگر اشتباه نکند، شاسی بلند سفید رنگ دارد نور بالا می زند!

متعجب، زیر ل\*ب برای خودش یچ یچ می کند:

-این دیگه ماشین کیه؟ تو برنامه نبود که...

-کاوه!

با شنیدن صدای هیجان زده و بلند سهند، سر به سمتش می چرخاند.

-کی؟

سهند؛ اما بی اینکه هیچ جوابی به او بدهد، خوشحال از ماشین بیرون می پرد و حتی در را هم نمی بندد. روناک هم به تبعیت از او، پیاده می شود. تیله هایش هنوز دنبال آن ماشین است و... سهند

گفته بود کاوه؟! به جا نمی آورد!

شاسی بلند سفید رنگ با فاصله ی شاید سه یا چهار متری از سوناتای سهند که روناک، تا لحظاتی

پیش سوارش بود، متوقف می شود. پسری از پشت رُل، پایین می پرد. تشخیص چهره اش در شب

چندان موفقیت آمیز نیست. هم قد و بالای سهند است؛ اما لاغرتر!

می بیند که محکم همدیگر را در آ\*غ\*و\*ش می کشند و جفت ابروهایش از حیرت بالا می پرند. سهندی که چندی پیش، در یکی از شب‌های دوره‌می ادعا کرده بود که علاقه‌ای به ب\*غ\*ل کردن ندارد و معمولاً پیش قدم نمی‌شود، چطور الان به طرف راننده‌ی نامعلوم روبه‌رو تاخته بود تا به او برسد؟!

صدای خنده‌ی پر از ذوق ناآشنایی در گوشش می پیچد. مردانه است و بلند! قدمی به جلو برمی‌دارد که همان لحظه درب شاگرد، باز و دختری جوان پا به زمین می‌گذارد. خوب نمی‌بیندش. جا می‌خورد. این‌ها دیگر که بودند؟ اینجا چه کار می‌کردند و... جالب‌تر اینکه سهند آن‌ها را می‌شناسد!

دختر جوان هنوز پا روی زمین نگذاشته، به سمت سهند پرواز می‌کند. طولی نمی‌کشد که خودش را توی ب\*غ\*ل سهند پرتاب می‌کند. می‌تواند خواهرش باشد یا...  
گمانش با دیدن صح\*نه‌ی پیش رویش در نطفه خفه می‌شود. دخترک خودش را توی آ\*غ\*و\*ش او بالا کشیده و پا به دور کمر سهند حلقه کرده است. اوه! چه رمانتیک!  
هنوز پیدا شدن سر و کله‌ی آن دو سرنشین را هضم نکرده است که ناگهان جیغ بنفشی در فضا می‌پیچد و کودک نیم‌وجبی از صندلی پشت از ماشین پیاده می‌شود. جیغ "عشقولی" گفتنش، برای یک لحظه هم قطع نمی‌شود. می‌بیند که سهند دختر توی آغوشش را پایین می‌گذارد و بلافاصله او را بالا می‌کشد. صدای خنده‌اش را می‌شنود که دارد قربان صدقه می‌رود:  
-نفس منو نیگا... آخ من قربون عشقولی گفتن تو... ب\*و\*س بده ببینم.

فریاد پر از ذوق " آخ جون بووس! " دختر بچه در فضا می‌پیچد. سهند... خانواده دارد؟!  
شاید به خاطر رالی دروغ گفته باشد که زن و بچه ندارد؛ اما...  
-شما چرا اونجا وایسادی؟!

سری به اطراف تکان می‌دهد و به سمت صدا دست تکان می‌دهد. حسابی فلج شده است و مغزش توان تحلیل و تجزیه را از دست داده است انگار!  
آرام ادا می‌کند:

-اومدم!

می گوید و برای کشفِ بیشتر، قدم‌هایش را تندتر برمی‌دارد. هر چه پیش‌تر می‌رود، تصاویر برایش واضح‌تر می‌شوند. انقدری واضح که...

خدای من! پسری که حدس می‌زند نامش کاوه باشد، نیمه‌ی دیگر سه‌پند است. شباهتش به سه‌پند، نفس‌گیر است. همان تیله‌های آبی خاص. همان صورتِ زاویه‌دار. همان موهای مشکی و همان مُدلِ مو. فقط... جثه‌اش کوچک‌تر از او بود و... تیپش هم بی‌شباهت به سه‌پند نیست. لبخندِ پر رنگش بی‌اراده

است. با لحن گرمی ل\*ب می‌زند:

-سلام. روناک هستم.

سری تکان می‌دهد و به سه‌پند اشاره می‌زند:

-هم تیمی سه‌پند.

دستش را جلو می‌برد که کاوه متعجب ابرو بالا می‌دهد. تک خنده‌ی مردانه‌ای کرده و حین اینکه

دست روناک را محکم می‌گیرد، صمیمی جواب می‌دهد:

-سلام. میشناسمتون.

فشار بیشتری به دست ظریف روناک وارد می‌کند.

-کاوه. خوشوقتم.

روناک؛ اما هنوز پرتِ جمله‌ی قبل اوست! میشناسدش؟ از کجا؟

اخم ریزی کرده و با کشیدن دستش از دستِ او به بیرون، کنجکاو ادا می‌کند:

-از... کجا؟ یعنی چطور؟

کاوه لبخند می‌زند.

-فالو داریم همدیگه رو!

روناک جا می‌خورد. پس چرا یادش نمی‌آمد پست‌های او را و یا دیدنش را در اینستاگرام؟ چشم‌گرد

می‌کند.

-جدی؟

کاوه سری به نشانه ی مثبت تکان می دهد. سر می چرخاند تا با دو سر نشینِ دیگر هم سلام و احوالپرسی کند که دو تیلهی عسلی قهوه‌ای را خیره ی خود می بیند. لبخند دیگری به روی دختری که حالا روبه‌رویش قرار دارد، می باشد:

-خوش اومدی.

دست به سمتش دراز می کند. مکث دخترک را می بیند و... بدش می آید. همینکه می خواهد دستش را عقب بکشد، یکهو دخترک دستش را جلو آورده و با روناک دست می دهد. نه لبخند به ل\*ب دارد و نه هیچ انعطافی در اجزای صورتش!

خشک، سرد و شاید کمی هم رسمی.

-سوگند.

با عشوه تره‌ای از موهای بلند و موج‌دارش را که از زیر شال بیرون زده‌اند، پشت گوش می فرستد و با چشمکی ادامه می دهد:

-دوست دخترِ سهند!

آهان! پس بگو مرگِ دخترک چه بود. دوست دخترِ آقا بود و به حتم از بودنِ دوست پسرش در این مکان و زمان در کنارِ روناک، پوزش به خاک مالیده شده بود.

دَرکی در دل نثارش می کند و همچنان با لبخندِ حفظِ ظاهر می کند. به سمتِ سهند می چرخد و با دیدنِ کودک شیرین و بامزه‌ای که در آغوشش یک لحظه هم از جنب و جوش نمی‌ایستد، نازش را می کشد:

-خوشگل خانوم؟ آشنایی نمیدی؟

می بیند که دخترک موهای فرفری و خرمایی\_طلایی رنگش را از صورت کنار می زند. چشمانِ درشت و آبی رنگش، پی صدا می گردند. در آ\*غ\*و\*ش سهند می چرخد و سپس با دیدنِ روناک، ابرو بالا می دهد. نمی داند چه می شود که دختر بچه اخم می کند. سر بالا می اندازد و با تخیسی پچ می زند:

-ناچ. داداشی گُفده با پسرای غریبه حرف نزن!

روناک ابتدا ماتش می برد. کاوه کوتاه می خندد. سهند هم... ولی صدای قهقهه ی بلند سوگندِ نامِ در

جمعشان، قابلیت این را دارد که کاری کند تا روناک روی وحشی‌اش را همین وهله‌ی اول به او بشناساند. سعی می‌کند ندید بگیرد او را و سپس با مکث و دلجویی توضیح می‌دهد:

- پسر نیستم که من!

سهند دخترک را روی زمین می‌گذارد و خودش هم رو دو زانو می‌ایستد. موهای فرّش را به هم می‌ریزد و انگشت اشاره‌اش را سمت روناک می‌گیرد:

- روناک اسمش. دختره! بدو باهاش ب\*غ\*ل کن!

می‌بیند که دخترک متعجب سهند را نگاه می‌کند. چاره‌ای نیست... روی دو زانو و مثل سهند می‌نشیند. دست‌هایش را از هم باز و صدایش می‌کند:

- بیا... بیا ببینم.

دخترک قدمی به سمتش برمی‌دارد و دو قدمی بیشتر نمانده تا در آ\*غ\*و\*ش روناک جای بگیرد که دستش را حوالی گر\*دن و گوشش می‌گذارد و با لحن بامزه‌ای می‌پرسد:

- دختری که موهاش تا اینجاست؟

روناک نمی‌تواند به چشم‌های گشاد شده از تعجب و سادگی‌اش نخندد.

- آره. اشکالش چیه؟ کوتاهشون کردم!

دخترک ل\*ب به د\*ه\*ان می‌کشد و با لبخند، دو قدم باقی‌مانده تا روناک را به سمتش می‌دود. به محض رسیدن به او، محکم از گر\*دن فشارش می‌دهد و پر از ذوق و جیغ جیغ گنان ادا می‌کند:

- من اسمم کمند. اجازه داری با من دوست باشی!

اوه! اجازه هم صادر می‌کند بلا خانم!

کوتاه می‌خندد و با خارج شدن کمند از بغلش، انگشت کوچکش را جلو می‌آورد.

چشمان کمند برق می‌زند. او هم همین کار را تکرار می‌کند و روناک، حین قفل کردن دو انگشت کوچکش به هم، زیر گوشش پر از شور اما آهسته زمزمه می‌کند:

- دوست شدیم.

هنوز کارش با این فرشته‌ی معصوم تمام نشده است، صدای مردانه‌ای که بی‌شک متعلق به سهند

نیست، بلند می‌شود. آخر صدای خش‌دار و بم‌سهند را دیگر از بر شده است.

-خُب آقا سهند... چی تو بساطت داری برای پذیرایی؟

سر بلند می‌کند و نگاه سهند می‌کند. می‌بیند شانه بالا انداختن سهند و چهره‌ی پوکرش را وقتی که می‌گوید:

-این گه خوریا اصلاً بهت نمیداد کاوه! می‌دونم قضیه سوپراز تولد رو و اینم می‌دونم که توام می‌دونی! چشم گرد می‌کند. چرا گفت که می‌داند؟

-چی؟!؟

صدای پر از حیرت سوگند و کاوه است که همزمان می‌پرسند "چی؟!؟" کاوه اخم می‌کند. به حتم بادکنک ذوقش، با این حرف سهند ترکیده بود.

-شد یه بار... فقط یه بار تر نرنی به سوپرایزها و ما ببینیم قیافه‌ی تعجب‌زده‌ت رو؟

سهند تک خنده‌ی مخصوص خودش را به اجرا می‌گذارد. همانی که هم حس پیروزی دارد و هم... زرنزن... آمارا دستمه. خودِ روناک گفت.

آی لعنت به شرفت سهند! چه راحت حرف‌هایش را و حتی خودش را لو داده بود. می‌خواهد چیزی بگوید که صدای توبیخگر کاوه را می‌شنود که او را مخاطب جمله‌اش قرار داده است:

-آره روناک؟ الان دیگه اصلاً میشه اسمش رو گذاشت سوپرایز؟

اینکه روناک را بی‌هیچ پس و پیش‌وندی بر زبان می‌آورد، کارِ روناک را راحت‌تر می‌کند. چرا که نشان می‌دهد طرف مقابل کاملاً در راحتی و صمیمیت با توست!

متقابلاً اخم تحویل کاوه می‌دهد؛ البته کمی کمرنگ و ظریف‌تر...

-مجبور شدم. اگر شرایطی پیش نمی‌اومد، هرگز اینکارو نمی‌کردم!

-حالا چی میشه؟

به طرف صدای دخترانه‌ی پر از ناز و لوس سوگند برمی‌گردد که این سوال را پرسیده بود. باز هم با آمدن صدای سهند، جوابش در نطفه خفه می‌شود.

-هیچی، چه بشه؟! ساعت یازده و خورده‌ای حرکت می‌کنیم که دوازده و ربع برسیم اونجا! مثلاً که



من خبر نداشتمو... باقی ماجرا!

لبخند لرزانی روی لبهای روناک جا می‌گیرد. سری تکان می‌دهد و پشت بند صحبت سهند را

می‌گیرد:

-درسته.

می‌گوید درسته ولی نمی‌داند چرا دلشور می‌گیرد. ناخداگاه سر بالا می‌گیرد که تپله‌هایش با آبی‌های سهند تلاقی می‌کند.

سهند چشمکی به او می‌زند و با لحن دلگرم کننده‌ای پچ می‌زند:

-نگران نباش، تو کار درست رو انجام دادی!

مات می‌شود و قلبش از حرکت می‌ایستد. ناخداگاه ضربان قلبش بالا می‌رود و دست و پایش را گم

وقتی که با لکنت ادا می‌کند:

-با... آ... آره.

ساعت ده و چهل و پنج دقیقه‌ی شب است و کنار آتش جمع شده‌اند. با این حال که مرداد ماه است؛

اما باد سردی که دارد می‌وزد در این بیابان، گه‌گاهی لرزی بر تنش می‌نشانند. کاوه هنوز مشغول نق

زدن است:

-به خاطر یه آتیش روشن کردن، هر چی کاغذ و کوفت و زهرمار توو ماشین داشتمو سوزوندین.

سهند کوتاه می‌خندد:

-نیاز داشتیم به یه چیز اولیه که این چوب خشک‌هارو باهاش بسوزونیم یا نه؟!

کاوه مشتش را پر از چیپس می‌کند. روی موهای کمند نشسته در آغوشش، ب\*وسه می‌زند و سپس

حرصی جواب می‌دهد:

-جز وسایلی من چیز دیگه‌ای سراغ نداشتمی نه؟

سهند چشم‌هایش را با انگشت می‌مالد. خمیازه‌ای می‌کشد و سپس با تک‌خندی پچ می‌زند:

-من گشمنه! گه بگیرن سر در سوپرایزهاتون رو که دارم از ترس تلف نشدن، چیپس و ترشک و آت

و آشغال می‌خورم!

سوگند که کنارش و چسبیده به او نشسته بود. چشم ریز می‌کند و بازویش را می‌فشارد. هر چه ناز و عشوه سراغ دارد، قاطی تَن صدایش می‌کند و با کج کردن سرش، ل\*ب می‌زند:

-کم مونده عشقم، یه کم دیه تحمل کن!

سهند کوتاه نگاهش و لبخند جذابی گوشه ی ل\*بش جا خشک می‌کند. کاوه با تک سرفه‌ای به کمند دقیق شده بر روی آن‌ها اشاره می‌زند. سهند سری تکان می‌دهد و به یکباره بلند می‌شود و دست سوگند را هم می‌کشد. سوگند رسماً به دنبالش کشیده می‌شود. کاوه معترض می‌شود:

-کجا؟

سهند سرخوش می‌خندد و با محکم تر کشیدنِ میچ سوگند به سمت خودش، خُمار جواب می‌دهد:

-رفعِ دلتنگی!

کاوه اما اخم می‌کند.

-الان وقتشه؟

سهند بلندتر می‌خندد. قدم‌هایش را تندتر به سمت ماشینش برمی‌دارد.

-تازه دیرم شده!

قهقهه زنان، دربِ جلو را باز می‌کند و داخل می‌نشیند. روناک، متعجب نگاهشان می‌کند. این مُدلی سهند را ندیده بود و...

می‌بیند که دستِ سوگند به داخل کشیده می‌شود. چشم گرد می‌کند. هر دو... سوارِ صندلی پشت فرمان می‌شوند؟

می‌بیند که در محکم بسته می‌شود. نور داخل هم روشن...

-نگاه نکن.

به طرف صدا سر می‌چرخاند که چهره ی لبخند به ل\*ب کاوه را می‌بیند. ابرو بالا می‌دهد و متعجب ل\*ب می‌زند:

-اصلاً بهش نمی‌خورد که...

-این مُدلی باشه نه؟!

سری تکان می دهد که کاوه چیپس فلفلی درون دستش را داخل کاسه ی بزرگ ماست موسیر کرده و توضیح می دهد:

-همه ی آدمها، چندین تا بعد دارن. باید پیش بیاد موقعیتش تا بشناسیمشون!  
روناک خیره به اخم پر رنگ میان ابروهای او و لبخند روی ل\*بش می ماند. هم خوانی ندارند باهم! اخم و... لبخند؟!

سکوتش کمی طولانی می شود که کاوه سوال می کند:

-با هم ر\*اب\*طه دارین؟!

متوجه ی منظور کاوه، می شود و... نمی شود. با اخم ظریفی، آهسته پیچ می زند:  
-ببخشید؟

کاوه تک خندی می کند:

-سهند رو میگم... با همدیگه این؟

روناک چشم گرد می کند و سپس می خندد.

-نه بابا... در حد یه دوست معمولی هم نیستیم.

کاوه ابرو بالا می دهد و چپکی نگاهش می کند. طوری که انگار بگوید " آره بابا، تو که راست میگی " طوری که انگار باورش نشده باشد.

نمی تواند چهره ی بامزه اش را ببیند و نخندد. به خوردن پاستیل نوشابه ای که جلوبش بود، ادامه می دهد.

-اونطور نگاهم نکن. دارم راستشو میگم!

-سهند آدمی نیست که الکی با یه دختر بپره!

متفکر نگاهش می کند. نمی داند چه جوابی بدهد. فقط می داند که کاوه به شدت شبیه سهند است.

لبخند می زند و چیزی را که تمام این مدت، حسش کرده بود را به زبان می آورد:

-اون دنبال رقابته. گمون کنم می خواد با دور و نزدیک شدن، نقطه ضعف هامو بشناسه و...

انگشت اشاره و میانی اش را به هم می چسباند و با انگشت شستش، دو انگشت آخر را می گیرد و

می بندد. شکلِ تفنگ می شود. ریز می خندد و:

-بَنگ! منو بزنه کنار.

شلیک خنده ی کاوه به هوا بلند می شود. کمند هم می خندد. پر از ذوق ادا می کند:

-بعدش تو میمیلی؟

روناک با عشق نگاهش می کند. دختر بچه ی به شدت شیرین و خوشمزه ایست کمند که مانند اکثر

بچه ها "ر" را "ل" تلفظ می کند. سری بالا و پایین کرده و برایش توضیح می دهد:

-فکر کنم... البته من هفت تا جون دارم.

کمند دست جلوی دهانش می گذارد و به کاوه نگاه می کند.

-مگه روناک جون، گربه ست؟

روناک می خندد و کاوه هم... اما می بیند که حواسِ کاوه، جایی میان ماشین سهند و فضای داخل آن

جا مانده. سرش را سمت ماشین می چرخاند. سهند و سوگندی نمی بیند! از فکری که به سرش خطور

می کند، اخم هایش در هم می شوند. لابد مر\*تیکه، صندلی را خوابانده است. بدش می آید و... نمی داند

چرا ولی دلگیر می شود. احتمالاً انتظار این رفتار را از سهند نداشت...

کوتاه می پرسد:

-سوگند خواهرته؟

تک خندِ کاوه را می شنود و جمله ی پشت بند آن را که می گوید:

-نه بابا... دخترِ هم محلی مونه. همسایه ی سهند ایناست..

روناک چیزی شبیه به "آهان" از دهانش خارج می کند. با صدای آلامر گوشی اش، افکارش از هم

پاره می شود. صفحه را روشن و پیامِ بالا آمده را چک می کند.

از طرفِ ماهان است که نوشته:

-خوب دارین حال می کنین ها... چخبر؟ کاوه اینا رسیدن؟

پوزخند می زند. چقدر هم که حال می کردند. چقدر هم که نقشه را خوب جلو برده بود... برایش

می نویسد:

-سلامتی. آره اومدن.

می فرستد و طولی نمی کشد که پیام بعدی هم از جانب او ی خوش خیال می رسد.

-اینجا هم همه چی تکمیل... فقط منتظر شما ایم. خودت خوبی؟

ناخداگاه احساس بی حوصلگی می کند. کوتاه می نویسد:

-خوبم.

می خواهد ارسال کند که... به متن پیام، اضافه می کند:

-دیگه اس نده، مشکوک بازی ها چیه درمباری؟

و چند ایموجی خنده در کنارش. این را می نویسد که دیگر ماهان، پاپیچ نشود وگرنه اصلا سهندی

نبود که شک بکند و... شک چه اصلا وقتی که همه چیز برملا شده بود؟

پوف کلافه ای و ارسال می کند. می داند که ماهان دیگر محال است که پیام بدهد. صفحه ی گوشی را

خاموش و کنارش روی زیر انداز کوچک می گذارد. نگاهش را به آتش می دهد. سکوت شب و صدای

سوختن هیزمها، ل\*ذت بخش است... کاوه این بار هم سکوت را می شکند:

-می تونم به سوال شخصی بپرسم؟

روناک سر بالا می گیرد و نگاهش می کند. زانوهایش را ب\*غ\*ل کرده و با لبخند زمزمه سر می دهد:

-البته.

کمند مشغول درست کردن قلعه ای چیزی با چوب خشکها و سنگهاست.

-تا حالا عاشق شدی؟

روناک لبخند می زند و صادقانه جواب می دهد:

-نه.

-چرا؟

روناک از گوشه ی چشم نگاهش می کند.

-تو عاشق شدی؟

کاوه سکوت می کند.

-سکوتت رو بزارم پای مثبت بودنِ جوابِ سوال؟

می بیند که کاوه کلافه است. چنگ می زند بین موهایش و با چوبی، مشغول دست کاری کردن آتش است. سری تکان می دهد:

-بزار...

صدایش خشن دار می شود و گرفته... بغض... دارد؟

نگران می شود:

-خوبی کاوه؟

کاوه سر بالا می آورد و عمیق نگاهش می کند که روناک، پُر بودنِ چشم های آبی اش را می بیند. چشمانش از تعجب گرد می شوند و چیزی توی قلبش تکان می خورد. آهسته زمزمه می کند:

-میخواهی حرف بزنیم؟

می بیند که کاوه پر از حرص، چوب توی دستش را در آتش می اندازد و بلند می شود. عقب گرد کرده و در تاریکی شب، به طرف مخالفی قدم برمی دارد. چه مرگش شد یکهو؟

صدایش را بلند می کند:

-زیاد دور نرو کاوه...

جوابی نمی شنود. با بالا کشیدن سرش، جست و جویش می کند که کمند ترسیده ل\*ب می زند: داداشی دوجا رفت؟

برای اطمینان خاطر دادن به او که سنی نداشت، لبخند می زند. دست هایش را به نشانه ی در

آ\*غ\*و\*ش کشیدن او باز و آهسته نجوا می کند:

-می خواد با تلفن صحبت کنه... تو بیا بغلم ببینم. بیا همو بشناسیم.

می بیند که دخترک، دست ها و زیر پیراهن سرخابی و چین دارش را می تکاند و به سمتش قدم تند می کند.

-اومدم.

کنار روناک و روی زیر انداز می نشیند. لبخند روناک پهن است و دلگرم کننده...

دست بین موهای فرفری اش می کند و برای اینکه توجهش را از نبودنِ کاوه جلب کند، پر از هیجان مشغول تعریف می شود:

-من یه خواهر دارم. اسمش روژین...-

کمند چشم گرد و ذوق می کند. انگار که راز بزرگی کشف کرده باشد. دست به هم می زند:  
-خُب؟

روناک خوشحال از خریدنِ حواس او، ادامه می دهد:

-امسال باید کنکور بده. آخه از استرس شرکت نکرده بود...-

کمند اخم و متعجب زمزمه می کند:

-کانکور دیگه چیه؟

روناک بلند می خندد و لپش را می کشد.

-کنکور، نه کانکور! یه امتحانه که معلما از بچه ها می گیرن. هر کی قبول بشه، دکتر می شه.

کمند متوجه می شود و تند تند سر تکان می دهد.

-آجیت دَبول شد؟

روناک ل\*ب برمی چیند و سر بالا می اندازد:

-نُج!

پوزخند می زند و یک دستش را زیر گ\*ردنش می گذارد.

-این آداهات واس چیه الان؟

دخترک بغض دارد. چشمانش نم دار و چانه اش کم؛ اما می لرزد. ل\*ب زیرینش را گ\*از می گیرد و پر از دلخوری جواب می دهد:

-آدا نیست. من...-

اعصاب سهند اما خ\*را\*ب است. دیگر حتی آن نیمچه حوصله ی دقایق قبل را هم ندارد. پر حرص می توپد:

-برداشتی جمع کردی کاسه کوزهت رو با کاوه اومدی اینجا. کلی موس موس کردی تا دیدی من شل

گرفتم، می‌کشی عقب؟ آدا بازی نیست پس چیه؟

دخترک لال می‌شود. قطره اشک سمجش روی گونه می‌نشیند. روی صندلی شاگرد، در جایش کمی جابه‌جا می‌شود و از پشت پرده‌ای از اشک، به سهندی خیره می‌شود که روی صندلی راننده که خوابانده است آن را، دراز کشیده است و از گوشه‌ی چشم، بد نگاهش می‌کند. جوابی ندارد که بدهد. یعنی... نمی‌داند که چطور توضیح بدهد. چیزی نمی‌گوید که همین سهند را جری تر می‌کند. طوری که هیستریک می‌خندد و سپس تشر می‌زند:

-گمشو پایین.

اشک‌های سوگند حالا بی‌مهابا روی گونه‌اش می‌نشینند. با پشت دست، پششان می‌زند. دفاعیه‌اش می‌شود بر زبان آوردن یک سوالی که دارد مغزش را می‌خورد... آن هم پر از بغض:

-واسه یه تو بغلت نیومدن، این قشقرق رو راه انداختی؟

سهند چپ‌چپ نگاهش می‌کند. در جایش نیم‌خیز می‌شود و با صدایی که به شدت، سعی در کنترل کردن آن دارد تا مبادا که بیرون برود، حرص می‌زند:

-بفهم چی میگی. من کف...

دست روی صورتش می‌کشد و ادامه‌ی حرفش را می‌خورد. موهایش را چنگ می‌زند و با نشستن کامل در جایش، خیره در تیله‌های گریان و ترسیده‌ی سوگند، چیز دیگری می‌گوید:

-ببین هر وقت تو یه دلیل قانع‌کننده دادی بهم که چرا تو چت، مثل خواهران کارداشیان و جنیفر رفتار می‌کنی ولی تو واقعیت مثل خواهران حوزه علمیه، منم بهت می‌گم دلیل قشقرق رو!

د\*ه\*ان سوگند از بی‌نفسی باز می‌ماند. احساس می‌کند که قفسه‌ی س\*ی\*نه‌اش سنگین شده است. گریه‌اش شدت می‌گیرد. هق می‌زند:

-تو... تو...

سهند بی‌اینکه اجازه‌ی هیچ حرفی به او بدهد، در را باز و از ماشین بیرون می‌زند. قبل از بستن در، تهدیدوار زمزمه می‌کند:

-ترجیحم اینه تا سر و وضعت رو درست نکردی، نیای بیرون!



می گوید و با پوزخند صدا داری، محکم در را به هم می کوبد. گرمش شده است. از عصبانیت رو به

انفجار است. زیر ل\*ب غر می زند:

-برا من مریم مقدس بازی در میاره.

پوزخند زنان، ادامه می دهد:

-انگار من نمی دونم چه مارمولکیه...

هوف کلافه ای می کند و می بیند روناک را که مشغول گل یا پوچ بازی کردن با کمند است. جای خالی

کاوه را در همان وهله ی اول حس می کند. نزدیکشان می شود و...

-کاوه کجاست؟

روناک ترسیده و هین کنان در جایش می پرد. دستش را روی قلبش گذاشته و اخم می کند:

-چرا مثل جن یهو ظاهر میشی؟

کمند اما بی توجه به روناک، پُر از ذوق بلند می شود و دست هایش را از هم باز می کند و مشغول تعریف

می شود:

-رفت که با دوشی حلف بزنه!

اخم سهند غلظت می گیرد. نکند آن زنی که ی کرکس زنگ زده بود تا کوفتش کند؟

رو به روناک پیچ می زند:

-کسی بهش زنگ زد؟

روناک می ماند تا چه بگوید. همین که د\*ه\*ان باز می کند تا چیزی بگوید، سهند تشر می زند:

-خب حالا توام. جن ندیدی که رنگ میت ها شدی!

کمند می خندد و روناک ولی با چشم غره ای کوتاه، جواب می دهد:

-منی دونم. گوشیش رو برداشت و رفت اون ور.

سهند سری تکان می دهد و می خواهد به دنبال کاوه برود که کمند صدایش می کند:

-داداشی تولو خدا بیا بازی کنیم.

سهند ضعف می رود برای لحن شیرین و کودکانه اش که این گونه خواهش می کند. که هنوز هم کم

گَمک، کنیم را مانند تُنیم تلفظ می کند.

جوابش را با حوصله می دهد:

-میام قندِ عسل من.. معلومه که میام. فقط بمون برم کاوه رو هم بیارم.. بعد چهار نفری بازی کنیم.

کمند اما لجبازانه پا روی زمین می کوبد.

-نه... الان بیا. داداشی حُودش میاد.

می خواهد چیزی بگوید که کمند باز هم اصرار می کند:

-لطفاً...

خنده اش را می خورد و همین طور که خم می شود تا کنارشان بنشیند، تصنعی اخم کرده و می گوید:

-خُبِه خُبِه... چشاشو مثلِ گربه می کنه که رای مثبت بگیره.

روناک کوتاه می خندد که سهند پر از خنده ادامه می دهد:

-کاغذ من کوو؟

روناک تکه کاغذ مچاله شده را داخل دستش می گذارد که سهند برای کمند شیطنت می کند:

-فقط محکم نزنِی ها کمند خانوم!

یک ربعی می شود که دارند بازی می کنند و بی اینکه متوجه ی گذر زمان بشود، غرق بازی شده و...

نوبت روناک است. دو دست مُشت شده و ظریف و کوچکش را جلو می آورد. پیش چشم کمند و

سهند... ابرو بالا می اندازد و با کج کردن گ\*ردنش، پُر از شیطنت می پرسد:

-اگه گفتین...؟

سهند با چشمان ریز شده نگاهش و... مگر می شود که هر بار دخترک، مُشت می کند، آن ها اشتباه

کنند؟! یک جای کار می لنگد و... بد هم می لنگد. بی توجه به صدای پر از ذوق کمند که می گوید:

-ما می بریم.

یکهو و طی یک حرکت، محکم با کف دست به پشت دست مُشت شده اش می زند. طوری که روناک "

آخ " بلندی سر می دهد و مشت چپش از هم باز می شود. خبیث نگاهش می کند و بی اینکه هیچ

فرستی به او بدهد، مُچ همان دست باز شده را می گیرد و پر قدرت سمت خودش می کشد! طوری که

دخترک، به رویش می‌آفتد.

روناک جیغ می‌کشد و ترسیده آن دست آزادش را روی شانه ی چپ سهند فرود آورده و چنگ می‌زندش...

سهند خبیث می‌خندد و با دیدن کاغذ مچاله شده که روی زیر انداز و پشت سر روناک بود، زمزمه می‌کند:

-گرفتمت مَلَخَک!

روناک اخم می‌کند و با برداشتن دستش از روی شانه ی سهند، به عقب می‌رود و چون میچ چپش هنوز اسیر انگشتان پر قدرت اوست، فقط می‌تواند که روبه‌رویش بنشیند. انقدری نزدیک که ناخداگاه تپش‌های قلب روناک بالا برود و... نکند بخاطر قلبی که کرده بود، مُشت بخورد؟ از فکری که به سرش خطور می‌کند، لبخند کمرنگ و احمقانه‌ای روی لب‌هایش می‌نشیند که سهند در جا تکانش می‌دهد.

-ما می‌زدیم رو دستت و تو ادعا می‌کردی که اشتباه کردیم و بعدش باید یه دور دیگه مُشت کنی؟! کاغذم که داشت پشت سرت هوا می‌خورد، آره؟

کمند ذوق می‌کند. انگار که شاه دزدی را گرفته باشد. با شور جیغ می‌کشد:

-داداشی مجزوت بلاش صادر کنیم!

سهند بی‌اراده در برابر لحن به شدت بامزه‌ی او قهقهه می‌زند. بازی... زیاد کرده بود با کمندی که مثل هر بار، مجازات را مجزوت هجی می‌کند. با دست دیگرش لپ نرم کمند را می‌کشد و پر از شیطنت می‌پرسد:

-هر چی تو بگی براش صادر می‌کنیم!

روناک چشم گرد می‌کند.

-یعنی چی؟

و همچنان تقلا می‌کند که میچ دستش را آزاد کند. سهند نیم‌نگاهی روانه‌اش می‌کند. چشمک می‌زند. کوتاه و... بی‌دلیل و کماکان... به عادت!

-زور بیخود نزن!

روناک عصبی می شود:

-شکست بابا!

و سهند بیخیال ترین آدم کره ی زمین است وقتی که شانه بالا می اندازد و ل\*ب می زند:  
-خُب بشکنه.

روناک مات نگاهش می کند. متعجب و پر از حس های مخلوط. مردک دیوانه است! و تعادل رفتاری

ندارد. با یادآوری دقایق قبل، اخم می کند. باید هم کیفش کوک باشد. بالاخره تمام

ک\*ثافت کاری هایش را در ماشین تمام کرده و حالا قلدورم بولدورم بازی هایش را اینجا آورده بود...  
-بز نیمش!

با صدای جیغ مانند و پر از هیجان کمند، قلبش می ریزد. بچه، چه روحیه ی کونگ فو کاری هم دارد  
ماشالله!

لبخند می زند و رو به او که دارد دست های کوچکش را از خوشحالی به هم می مالد، می گوید:

-این همیشه گل من، یه چیز دیگه بگو!

-چرا نشه؟

به سمت سهند سر می چرخاند. ناباور تک خندی می کند:

-شوخیت گرفته دیگه؟

سهند اخم می کند و ابرو بالا می اندازد. در صورتش هیچ نشانه ای از شوخی و تفریح نیست... جدی و

خونسرد ادا می کند:

-الان بهم میاد که با تو شوخی داشته باشم؟

و " تو " را یک جوری محکم می توپد. جوری با صلابت می پرسد که روناک بی اراده جواب می دهد:  
-نه!

سهند سری کج می کند.

-پس چرت و پرت نگو!

روناک گلوی خشک شده‌اش را با پایین فرستادن آب دهانش، کمی تر می‌کند. آخرین باری که در بازی با یک پسر، بحث به زدن و کتک‌کاری کشیده بود... کی بود؟!

-دوست داری چطوری بزنمش؟

رشته‌ی افکارش پاره می‌شود. نفسش بند می‌رود از شدت حیرت و... دیوانگی او تمامی ندارد؟

-چی داری میگی به بچه تو؟

کمند غش غش می‌خندد.

-با مُشت... اونجولی که داداش کاوه رو زد یه بال!

سه‌پند ابرو بالا می‌دهد. لبخند کج و پر از لذتی، کنج لبانش جا خشک می‌کند. از گوشه‌ی چشم،

خیره‌ی روناک می‌شود و... شبیه گوسفند خنگی دارد نگاه می‌کند که چیزی تا ذبحش نمانده است!

تک‌خنده‌اش بلند است و زمزمه‌اش، با نفوذ و پر از شیطنت و... خباثت:

-یعنی دووم میاره؟

کمند ل\*ب برمی‌چیند.

-داداشی که تونست!

سه‌پند به عمد و برای اذیت کردن دخترک، با اخم اما نرم، نگاهش را سرتاسر اندام او می‌چرخاند. نُچی

می‌کند:

-من که میگم نمی‌تونه!

روناک کلافه می‌شود. خودش را کمی عقب‌تر می‌کشد تا از نگاه خیره‌ی سه‌پند فرار کند و از طرفی،

فاصله‌ی کمشان هم روی اعصابش است. نمی‌تواند. سه‌پند محکم گرفته است آن مچ بی‌صاحب را!

غر می‌زند:

-عقلتو دادی دست بچه؟

سه‌پند آبی‌هایش را دقیق‌تر زوم او می‌کند.

-آماده‌ای؟

-چی؟!

-تا سه می‌شمارم.

روناک هول می‌شود. سرش را تند و تند تکان می‌دهد و می‌خواهد که توضیح بدهد:

-صبر کن دارم می‌گم...

-یک!

قلبش توی دهانش می‌زند. جدی جدی کتک‌کاری می‌شود؟ استرس آمانش را بریده است. جمله‌ها را نمی‌داند چطور باید ادا کند.

-دیو... دیوونه نشو.

-دو!

حرص می‌زند:

-دارم با تو حرف می‌زنم!

و لبخندِ شیطانی کنج لبان سهند، قلبش را به یکباره می‌ریزد:  
-سه!

نمی‌داند چه و چطور می‌شود. فقط می‌بیند که طی یک حرکت ناگهانی، سهند هر دو بازویش را گرفته و به عقب پرتش می‌کند. جیغ بنفش و پر از هیجانِ کمند هم، باعث از هم گسیختن افسار تپش قلبش می‌شود. از هیجان و ترس زیاد، فریاد می‌زند:  
-روانی...

تک‌خند پر از حرص و ل\*ذت سهند، آن هم وقتی دو زانویش را دو طرفِ پهلویش روناک تکیه می‌زند، نفس دختر را بند می‌آورد.

-روانیارو دوست نداری؟

می‌گوید و روناک تقلای بیشتری می‌کند برای اینکه خودش را از زیر تنِ پر قدرتِ او بیرون بکشد. دست بالا می‌آورد تا مُشت بیاندازد به صورت زاویه‌دار و مردانه‌اش؛ اما در همان اول راه، مُشت کوچکش، اسیر انگشتان مردانه‌ی او می‌شود و طی یک حرکت، مچ هر دو دستش را سهند با یک دست گرفته و بالای سر او جمع می‌کند. روناک نفس نفس می‌زند. به سهندی خیره می‌شود که

همانند خودش، نامنظم نفس می‌کشد. روی تنش خیمه زده و تیز و براق نگاهش می‌کند. بین هوا را بلعیدن هایش، پر از ترس و هیجان و اضطراب، ناله سر می‌دهد:

-می‌زنی؟

سهند نیشخند پر رنگی تحویلش می‌دهد و از گوشه ی چشم، می‌پاید کمند را که بلند شده است و دارد پر از ذوق دست به هم می‌کوبد و شادی می‌کند:

-بُکشش!

چشمانِ درشتِ روناک، گردتر می‌شوند و سهند نمی‌تواند نخندد به حیرت و ترس پنهان توی چشم‌هایش!

سرش را کمی پایین تر می‌آورد و طوری که صدایش به گوشِ کمند نرسد، نجوا می‌کند:

-تا جایی که می‌تونی، الکی جیغ و داد کن!

سر بالا می‌آورد و مقابل چشمان به حیرت نشسته ی روناک، چشمکی زده و دست آزادش را مشت می‌کند.

تصنعی حرص می‌زند:

-که ما رو کلک می‌زنی، آره؟

با شتاب مشتش را تا گونه ی روناک پایین می‌آورد و درست در یک سانتی متری صورتِ او، نمی‌کوبد و متوقف می‌شود. خنده‌اش را می‌خورد و دخترک دیوانه، واقعاً گمان کرده بود که سهند مشت به صورتش خواهد کوبید که این‌طور چشم به هم می‌فشارد؟

کمند گول خورده است! فکر می‌کند که مشت، به صورت روناکِ ترسان اُفتاده بر زیر سهند، اصابت کرده است. جیغ می‌زند و بالا و پایین می‌پرد.

سهند نگاهش می‌کند و لبخند به ل\*ب می‌پرسد:

-بازم؟ یا بسشه؟

می‌شنود که روناک زیر ل\*ب چیزی زمزمه می‌کند.

-بچه که نیست، تخم جن!

باز هم خنده‌اش را فرو می‌دهد.

کمند؛ اما به یکباره حرصی می‌شود که سهند با اخم به سمتش می‌چرخد.

-محکم نزدی.

ابروهایش بیشتر به هم می‌پیچند و متعجب خیره ی کمند دست به س\*ی\*نه و تخریب می‌شود که

ادامه می‌دهد:

-چرا دردش نیومد، جیغ نزد؟

سهند نگاه تیزش را روانه ی روناک می‌کند. پوزخند زنان ل\*ب می‌زند:

-بیا... جون خودت خارید که جدی جدی بزنم صاف کنم اون ل\*ب و دهنش رو!

اگر بگوید که با این حرف سهند، قلبش به سان برف از شاخه‌های درخت نریخت، دروغ گفته است!

ترسید و نمی‌داند چه شد؛ ولی همین که مُشت سهند برای بار دوم داشت به مقصد چهره‌اش فرود

می‌آمد، جیغ بلندش به هوا پرتاب شد.

ثانیه‌ای طول می‌کشد تا متوجه شود که باز هم کتک نخورده است. قلبش می‌زند و... نمی‌زند. سهند

بلند بلند قهقهه سر می‌دهد و صدای قهقهه‌اش با خنده‌های کودکانه ی کمند، تلفیق عجیبی پیدا

کرده است. مات می‌شود. این همه هیجان در چند دقیقه به تمام بدنش تزریق شده بود و... ناخداگاه

او هم می‌خندد. خوش گذشته است!

-چخبره اینجا؟

از شنیدن صدای دخترانه‌ی سوگند، بی‌اراده یخ می‌کند. هر دو سر به طرف صدا می‌چرخانند. سوگند

است که دارد با چشم‌های درشت شده از حیرت نگاهشان می‌کند و یک دستش را به کمر زده است.

صدای خنده ی هر سه‌شان قطع می‌شود و... سهند از روی تن روناک، بلند...

ناخداگاه هول می‌گیردش... با مکث ادا می‌کند:

-بازی... می‌کردیم.

از جوابی که می‌دهد، اخم بر روی ابروهای سهند می‌نشیند. نگاه توبیخ‌گر سهند را روی خود می‌بیند

و... نمی‌فهمد چرا! خُب جواب داده بود دیگر... شانه بالا می‌اندازد که سهند با بلند شدن از روی زیر



انداز و تکاندن شلوارش، چیزی می‌گوید. چیزی که به حتم جوابِ دل‌خواهی برای سوال سوگند نبود.  
-کمک کن جمع کنیم وسایل‌هارو. برمی‌گردیم.

روناک متعجب و فارغ از زمانی که چقدر راحت و زود گذشته بود، انتهای جمله‌ی سه‌پند را تکرار می‌کند. منتهی این بار سوالی، نه خبری!

-برمی‌گردیم؟

سه‌پند با نگاهی که به زیر است و اخم‌آلود، سری به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهد. روناک ناباور نگاهش می‌کند. چه شد یکهو؟ همین چند لحظه پیش که قهقهه‌اش بند نمی‌شد و... حالا اخمش برای چیست دیگر؟ نمی‌داند. بیخیال شانه بالا می‌اندازد و از جا بلند می‌شود. دست به سمت خوراکی‌ها می‌برد تا جمعشان کند که صدای خونسرد اما تهدیدوار سه‌پند را می‌شنود که سوگند را مخاطب قرار داده

است:

-نشیدی گفتم کمک کن عزیزم؟

و اگر اشتباه نکرده باشد... عزیزم را یک جور غلیظ و با کینه نگفت؟

چیز زیادی برای جمع کردن وجود ندارد که سوگند هم بخواهد دستی برساند؛ برای همین لبخند به

ل\*ب می‌گوید:

-خودم الان دو سوت جمع می‌کنم.

و رو به سوگند، با مهربانی ادامه می‌دهد:

-تو خسته‌ی راهی.

مهربانی و خوش‌برخوردی‌اش را از مادرش به ارث برده است؛ این را هر کسی که او و مهشیدش را می‌شناخت، می‌گفت. دست به سمت زیر انداز می‌برد تا، تأیید کند که سه‌پند خشک و جدی مورد

سوال قرارش می‌دهد:

-من گفتم نیازی به خودشیرینی و فداکاری هست؟

دستش روی لبه‌ی زیرانداز حصیری خشک می‌شود. جا می‌خورد از چیزی که می‌شنود. اخم ظریفی

بین ابروهایش جا می‌گیرد و دلگیر نگاهش می‌کند. قصدش خودشیرینی بود یا کمک؟! اصلا سه‌پند

برای چه یکپهو گوشت تلخ شد؟

چیزی نمی گوید. حتما اعصابش خورد شده است دیگر... می بیند سوگند را که پر حرص، شال را از گ\*ردنش به روی سرش می کشد و ل\*بهای گوشتی اش را از حرص گ\*از می گیرد تا بغضش نشکند. خم می شود و به کمکِ روناک می نشیند.

-جمع می کنین چرا؟

روناک سر بالا می آورد و می بیند کاوه ای را که اتفاقا پای چشم هایش کمی قرمز است و انگار رو مود هم نیست!

سه‌ند به جای جواب دادن به سوال او، سوال خودش را بر زبان می آورد:  
-کجا بودی؟

کاوه دست در جیب نزدیک می شود و با سر اشاره ای به اطراف می کند.  
-همین دور و بر قدم می زدم.

سه‌ند ابرو بالا می دهد و هوم کنار چیز دیگری می پرسد:  
-اون کرکس که زنگ نزد بت؟

چشمان آبی رنگ کاوه به حیرت و تعجب می نشینند. متوجه ی منظورش نمی شود و با گیجی ادا می کند:

-هان؟

روناک ناخداگاه با یادآوری آن لحن و چهره ی سه‌ند هنگامی که به نیلو نام پشت خط، کرکس گفته بود؛ زیر خنده می زند. ریز و کمی طولانی!

نگاه خیره ی هر سه شان را به جز کمندی که مشغول بازی با خاک و سنگ هاست، روی خودش احساس می کند. دست جلوی دهانش می گیرد و با خنده ای که سعی در کنترل کردن آن دارد، ل\*ب می زند:

-یه دختره هست که اسمش نیلوعه، سه‌ند بهش می‌گه کرکس! می شناسیش؟ اونو داره می‌گه.

کاوه ابرو بالا می دهد. تازه دوهزاری اش می افتد و با مکث کوتاهی، بلند زیر خنده و رو به سه‌ند ل\*ب

می‌زند:

-پسر خدا نکشتت... کرکس دیگه چه جورشه؟ اسم و لقب قحط بود؟

سه‌ه‌ند نگاه خیره‌اش را از روناک می‌گیرد. توجهی نمی‌کند به حال کردن آنها از لقبی که سه‌ه‌ند به نیلو

داده بود. دوباره سوالمش را تکرار می‌کند:

-زنگ زد یا نزد؟

-نه. حرف نزدیم.

سه‌ه‌ند سری تکان می‌دهد.

-خوبه. جوابشو نده.

با مکث نگاهش را به کمند داده و طوری تَن صدایش را تنظیم می‌کند که به جز کاوه‌ای که روبه‌رویش

دست در جیب ایستاده است، کسی صدایش را نداشته باشد:

-دکترش چیز خاصی نگفته؟

و با چشم به کمند اشاره می‌کند.

کاوه هوف کلافه‌ای سر می‌دهد. سری به نشانه‌ی نفی تکان داده و بی‌حوصله ل\*ب می‌زند:

-نه. مر\*تیکه هر بار می‌گه باید جواب آزمایش‌ها بررسی بشن. خو گره خر، بررسی کن دیگه.

سه‌ه‌ند اخم می‌کند.

-چرت و پرت نگو. بزار روند خودش رو بگذرونه، ببینیم چی میشه.

-بابا اون آشغال فقط اسم در کرده، برمیدارم پرونده‌ی پزشکی کمندو میبرم یه جا که...

سه‌ه‌ند تشروار جمله‌اش را قطع می‌کند:

-زر زر مفت نکن. دو روز دندون به جیگر بگیر. یارو کارش حرف نداره!

-بابا می‌گم...

حرص می‌زند:

-کاوه!!

و این یعنی اتمام بحث و هر صحبت دیگری. سکوت می‌کند تا بیشتر اعصاب سه‌ه‌ند را خورد نکند.

همان لحظه، روناک صدا بالا می‌برد:

-حرکت کنیم؟ همه چی جمع و جور شد.

سه‌پند به طرف صدا برمی‌گردد. سری تکان می‌دهد و با دیدن سوگند کنار ماشین خودش، پوزخند می‌زند:

-آره. من و کمند یه ماشین. کاوه تنها، شما دو نفر هم یه ماشین!

می‌گوید و بی‌اینکه هیچ اجازه‌ی نظرسنجی و مخالفت یا موافقتی به کسی بدهد، راه ماشین را پیش می‌گیرد. درب جلو را باز کرده و داخل می‌شود و سپس از سمت خود، درب شاگرد را برای کمند باز می‌کند. کمند دوان دوان خودش را به سوناتای نوک مدادی سه‌پند رسانده و روی صندلی جا می‌گیرد. می‌بیند که سوگند نزدیک درب طرف کمند می‌شود. شیشه را پایین می‌دهد و به صدای دلخورش

گوش می‌سپارد:

-اینجوریه؟

تک‌خنده‌ی بیخیالی می‌زند و شوخی می‌کند:

-نه، اونجوریه!

و همین رفتارش سوگند را تا مرز دیوانگی و بغض می‌برد. همین که جوری رفتار می‌کند که انگار او بی‌وجود ندارد. که انگار اصلاً اتفاقی نیوفتاده است و... انگار برایش مهم نیست!

نگاه پر از اخمش به جاده‌ی سر تا سر تاریک و خلوت پیش روست. حدوداً هفت یا هشت دقیقه به دوازده شب است و به امر خودش، روناک جلو افتاده بود و کاوه پشت سر سه‌پند می‌راند. شیشه‌ها را تماماً بالا داده بود و چراغ داخل را روشن گذاشته بود تا کمند نترسد. آخر عادت داشت که در روشنایی بخوابد و از تاریکی و سیاهی می‌ترسد. سر به طرفش می‌چرخاند و با دیدن صورت غرق در خواب او، لبخندی می‌زند. این شیرین‌ترین زبان کنار دستش را با جان و دل می‌خواهد. با پشت انگشت اشاره، گونه‌اش را نوازش می‌کند و زیر لب \*ب، آهنگ پخش شده از دستگاه پخش را ل\*ب\*خوانی می‌کند. ساعت دو دقیقه به صفر و... می‌بیند که روناک فلاشورهایش را روشن می‌کند. سه‌پند متعجب تک بوقی می‌زند که روناک بی‌توجه به تک بوق او، راهنما زده و کنار جاده از حرکت متوقف می‌شود.

به اطاعت از او، سرعتش را کم می‌کند و پشت سرش از حرکت می‌ایستد. منتظر می‌ماند تا دخترک دیوانه بیاید و دلیل این توقفش را توضیح دهد. با انگشتانش روی قسمت فوقانی فرمان ضرب می‌گیرد و می‌بیند که روناک از ماشین پیاده شده و لبخند به لب‌هاش می‌زند. با نزدیک شدن روناک، شیشه را پایین و سرش را کمی بیرون می‌دهد و با صدایی که به شدت آهسته است؛ اما مملو از حرص، تشر می‌زند:

-عقلتو از دست دادی؟ اینجا، جای موندنه؟

روناک اما بی‌توجه به او و گره میان ابروهایش، خوشحال ابرو بالا می‌اندازد.

-یک دقیقه!

-چی؟

چشمان سیاه و براق روناک، خیره ی صفحه ی روشن گوشی در دستش می‌شوند و به محض دیدن

چهارتا صفر کنار هم، لبخند پهنی و با مهربانی پیچ می‌زند:

-تولدت مبارک...

و تا سهند به خودش بیاید و مغزش جمله ی او را و دلیل پیاده شدنش را تجزیه و تحلیل کند، سر جلو می‌برد و در مقابل چشمان حیرت‌زده ی سهند، گونه ی راستش را می‌بوسد. بدون هیچ خجالتی! تولدش است خب و این کارها برای روناکی که بین کلی مرد و پسر بزرگ و پا به میدان گذاشته بود و با آن‌ها همبازی و رفیق شده بود، چیز عجیبی نیست. دوست‌اند و روناک هم دارد به نوبه ی خودش تبریک می‌گوید. سر به عقب می‌کشد و از میچ پیش دو تا شکلات بیرون می‌آورد. خندان و خوش صحبت ادامه می‌دهد:

-بیا... دهن‌تو شیرین کن! یکیش هم بدی به کمند.

سر بالا می‌آورد و دقیق می‌شود در چشمان گرد و درشت سهند. کوتاه می‌خندد:

-چته تو؟

ل‌ب سهند به خنده کش می‌آید:

-برای چی... بوسیدی؟!

روناک چشم غره می‌رود.

- تولدت نیست مگه؟

سه‌ند تند و سریع جواب می‌دهد:

- خب؟

روناک شانه بالا می‌اندازد و صادقانه ادا می‌کند:

- منم تبریک گفتم.

سه‌ند دوباره بین ابروهایش گره می‌اندازد و کوتاه می‌پرسد:

- با همه، همینجوری هستی؟!!

روناک بلند بلند می‌خندد.

- پنه، دلم برای چشم سیاه نداشته‌ت لرزیده... معلومه که آره. کار خاصی نکردم که!

سه‌ند پوزخندی می‌زند. چه غلط‌ها! از اولش هم باید فکرش را می‌کرد که روناک، پا بده است. چه

پررو! کار خاصی هم نکرده است. اخم آلود جواب می‌دهد:

- باشه مرسی. برو بشین پشت رُل که دیرمونه!

روناک به ذوقش می‌خورد ولی خب بیشتر از این هم از سه‌ند انتظار نمی‌رفت. با لبخند جمع و جوری

سری تکان می‌دهد و "باشه" گویان، به طرف ماشینش قدم تند می‌کند و سه‌ند می‌ماند و یک

خروار تعجب و افکار مسخره. کلی سوال و... کلی پوزخندی که حالا باید بزند!

سرش را داخل می‌برد و شیشه را بالا می‌دهد. با دوباره به حرکت در آمدن ماشین روناک، استارت

می‌زند و از آینه ی ب\*غ\*ل، می‌بیند ماشین کاوه را که تازه دارد از پشت سر به آنها می‌رسد. با زدن

راه‌نما دوباره داخل مسیر می‌شود و نمی‌تواند که به آن لحظه فکر نکند. چطور سوگند کنار دستش به

او چنین اجازه‌ای داده و از حسادت نمرده بود؟! نمی‌داند... زیادی بزرگش نکند، بهتر است. اینجا

شهرستان خودشان نیست که اینجور مسائل چنان مهم باشد؛ هر کس هر طور که می‌خواهد بگردد و

بیوشد و بچرخد و... سر آخر هم بگویند، فلانی اجتماعی ست. خیر! خبری از اینها نبود. در شهرستان

آنها اگر کمی دوز رُل ب\*دخترها بالا می‌شد، صفحه‌ها پشتش می‌چیدند و تا حمله‌اش نمی‌کردند

آن بدبخت را دست نمی کشیدند که! ل\*بش به خنده باز می شود. هر چه باشد، از دوست دختر خودش یک ب\*غ\*ل هم عایدش نشده بود؛ اما شوخی شوخی از یک هم تیمی، یک رقیب و یک دختر نسبتاً روشن فکر، ب\*وسه دریافت کرده بود. دستی به گونه اش می کشد و لعنتی طوری آرام هم بوسیده بود که اصلاً ب\*وسه اش، ب\*وسه حساب نمی شد.

درب ماشین را آهسته باز می کند و همین که می خواهد پشت فرمان بنشیند، صدای عصبی و نسبتاً بلند سوگند باعث می شود که هین بلندی کشیده و در جایش بپرد.

-پیش سهند بودی؟

اخم می کند. ضربان قلبش از صد هم پیشی گرفته است... اصلاً مگر خواب نبود این مار خوش خط و خالی که تمام مسیر را تا اینجا، مغز روناک را خورده بود تا درباره ی رالی بیشتر بداند؟ و بعد هم که دیده بود، روناک نم پس نمی دهد، بیخیال شده و چرت زده بود. رشته ی افکارش با صدای نازک سوگند از هم پاره می شود.

-با توام. برای چی رفته بودی پیشش؟

یاد دلیلی که به خاطر آن، سراغ سهند رفته بود، می افتد. تبریک تولد و یک ب\*وسه ی معمولی از گونه اش. یک دوستی و یک اعلام صلح!

تیله های براقش را تا صورت برافروخته و کنجکاو او بالا می گیرد. برای چه باید به او رو یا برایش توضیح بدهد؟ چقدر هم که پررو و وقیح تشریف دارد مادمازل!

از آنجایی که مامان مهشید همیشه می گوید:

-با هر دختری، مثل خودش!

پوزخند و بی تفاوت به جمله ی او، استارت می زند. حرکت و سپس خونسرد زمزمه می کند:  
-کارش داشتم.

نگاهش به روبه روست؛ اما خیرگی سوگند را بر نیم رخش حس می کند. حتی صدای نفس های کشدار و پر از حرص او را هم می شنود. به ماشین شتاب بیشتری می دهد که حتی رو برگرداندن سوگند به سمت شیشه را متوجه می شود. لبخند کجی روی ل\*ب هایش می نشیند. بهتر! فکر کرده چه کسی

خاص و مهمی است که اینطور لوس رفتار می کند؟

نامحسوس سری تکان می دهد و بیخیال! چرا باید به او بی فکر کند که برایش مهم نیست؟

-گفتی دوستان در جریانن که سوپرازشون لو رفته؟

بی اینکه گر\*دن به سمتش بچرخاند، خونسرد و تک کلمه‌ای، جواب لحن پر از طعنه و کنایه‌اش را

می دهد:

-نه.

صدای پوزخندِ سوگند، اعصابش را خورد می کند؛ اما به روی خودش نمی آورد.

-اگه بدونن چی میشه؟

فکش سخت می شود. مثلاً الان دارد تهدید می کند یا می خواهد باج بگیرد؟ اینکه چه در کله‌ی پوکش

است را روناک، نمی فهمد؛ اما در همین چند ساعتی که باهم وقت گذرانده بودند، متوجه شده بود که

سوگند می تواند چقدر آدم بی خود و بیشعوری باشد! و کاوه... با این حال که نیمه‌ی دیگر سهند است؛

ولیکن اکثر رفتارهایش در تناقض با اوست. به عبارتی... کاوه، شخصیتی هم سبکِ عرفان و ظاهری

هم تیپِ سهند داشت.

نباید آتو دستِ این بشر بدهد و... سوگند، فتنه‌گی را خوب بلد است. حداقلش، چشم‌ها و لحن

خبیش که این را می گویند.

آرام‌تر و بیخیال‌تر از سری قبل، جواب می دهد:

-مطمئناً تو دهنتم رو می بندی و چیزی نمیشه.

تک‌خندی می زند. چاره‌ای جز تلخ‌زبانی ندارد و... سوگند خودش خواسته و... از همان اول، شمشیر

به کمر بسته بود. اضافه می کند:

-چون به گمونم شنیدی که سهند گفت قرار نیست کسی بفهمه و ما هم مجبوریم نقش بازی کنیم.

سوگند بلند قهقهه می زند:

-جداً باور کردی؟

روانش به هم می‌ریزد. نیم‌نگاهی روانه‌ی سوگند می کند:



-یعنی چی؟

-خوش خیالی! اصلاً اولین کسی که این خبر رو می‌ترکونه، خودِ سهنده!

می‌گوید و می‌خندد و روناک ماتش می‌برد. امکان ندارد. یعنی... آخر سهند کجا و حرف‌های خاله

زنکی، کجا؟

با اخم پچ می‌زند:

-قول داده!

-اون خیلی قول می‌ده. به حرف‌هاش زیاد اکتفا نکن.

به معنای تمام لال می‌شود. دخترک، دوست دختر اوست و دارد اینجور راجبش صحبت می‌کند؟

بدش می‌آید و... از حرف‌های سوگند، حس خوبی... نمی‌گیرد! ناخداگاه، لحنش تند می‌شود:

-حق نداری اینطور راجبش حرف بزنی. بهت این اجازه رو نمیدم.

سوگند مسخره‌وار می‌خندد.

-من دوست دخترشم، میشناسمش و دارم بهت میگم...

اخم می‌کند. حوصله‌ی شر و ور شنیدن از او را ندارد. راستش با کسی جز آیسو، پای غیبت

نمی‌نشیند و از طرفی خوشش نمی‌آید که کسی، کنار او از دیگری بد و بیراهه بگوید. دوست دارد که

خودش بشناسد آدم‌های دور و برش را. نه اینکه از زبان دیگری، با آنها شناخت پیدا کند

برای همین کلافه امر می‌کند:

-تمومش کن!

سوگند خشکش می‌زند. انتظار این لحن و رفتار را از او نداشت حتما! چیزی نمی‌گوید. با قهر رو

برمی‌گرداند و سیاهی شب و جاده را دنبال می‌کند که همان لحظه، آهنگی که از دستگاه پخش، بلند

می‌شود، حیرت‌زده‌اش می‌کند. شایع است؟ همان آهنگی که سهند مورفین صدایش می‌زد و...

سوگند از او فراری بود؟ اصلاً... اصلاً صبر کن ببینم... دخترها هم مگر رپ گوش می‌کنند؟

روناک که نگاه او را روی خود حس می‌کند، خواب‌آلود و خسته می‌پرسد:

-چته؟

و سوگند بی هیچ کم و کاستی، حرف توی ذهنش را بر زبان می‌ریزد:

-توو... تو رپ... گوش می‌کنی؟

روناک تک خندی می‌زند.

-رپ رو زندگی می‌کنم!

روناک می‌گوید و سوگند می‌شنود و... قلبش برای لحظه‌ای نمی‌زند. چشمانِ گرد از تعجبش به نم می‌نشینند. حسادت به یکباره به جانش تزریق می‌شود و... مثل سهند گفت! می‌داند که دارد مانند

احمق‌ها رفتار می‌کند؛ اما دست خودش نیست وقتی که می‌پرسد:

-این آهنگو خیلی دوست داری، نه؟

روناک کوتاه می‌خندد و چالِ گونه‌اش نمایان می‌شود:

-مثل مورفینه برام...

قلبش... انگاری واقعاً نمی‌زند. انگاری سهند بی‌ربط هم نمی‌گفت. این لعنتی، واقعاً خاص است. خاص

است یا سوگند دارد به چشم یک رقیب و از روی حسادت بزرگش می‌کند... نمی‌داند. سرش درد می‌کند. قلبش هم... بی‌خودی باز هم حساس شده است. سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و...

نباید او هم رپ گوش کند؟!!

تیله‌های متعجبش، سیاهی مطلق حاکم بر معدن را جست‌وجو می‌کند. این بود آخ سوپرایز داریم برایت، واخ تولد گرفتیم برایت؟ دریغ از نورِ یک لامپ و حتی یک فندک! چراغ بالای ماشین را روشن

می‌کند و... واقعاً جز ماشین خودش، روناک و کاوه، هیچ ماشین دیگری نبود؟

نکند همگی با دیر آمدنِ آنها به محل مسابقه رفته بودند؟

نمی‌داند. با پیاده شدن روناک، دستش به سمتش دستگیره می‌رود. پا به زمین می‌گذارد و بی‌اینکه

ماشین را خاموش کند و درب را ببندد، به سمتشان قدم برمی‌دارد. تک‌خنده‌اش پر از حس تمسخر

است وقتی که می‌گوید:

-تولد نخواستیم، فقط بگو کجا گم و گور کردن خودشونو؟

روناک ابرو در هم می‌کشد. چهره‌ی او هم به حیرت نشسته است و مثل اینکه واقعاً خبر ندارد.

-نمی دونم.

سوگند هم اضافه می شود. پوز خند و لحنش پر از حس پیروزی ست:

-خودم برات تولد می گیرم عشقم. ولشون کن!

سهند نگاه بی تفاوتش را روانه ی سوگند می کند. دستی بین موهایش می کشد و اعصاب این یکی را

الان ندارد. حداقلش بعد از آن مسخره بازی ها توی ماشین و مریم مقدس بازی اش!

متقابلاً پوز خند می زند:

-تو خودتو زحمت ننداز!

می بیند فشرده شدن فک سوگند را و می فهمد که الان چقدر حرص می خورد از اینکه سهند، پیش

چشم روناک با او این طور تا کرده بود. اهمیتی نمی دهد.

-به گمونم دیر رسیدیم، گرفتن خوابیدن.

سر به سمت کاوه می چرخاند. بد هم نمی گفت ولی... مگر خودشان به روناک نسپرده بودند که راس

دوازده برسند که دهم مرداد شده باشد؟

بیخیال، سری به معنای مثبت تکان می دهد.

-درسته...

و پشت بند جمله اش اضافه می کند:

-خسته م. دو تا کیوسک ب\*غ\*ل من خالیه. کلید هم روشه. می تونین استفاده کنین.

این را برای سوگند و کاوه ای که کمند هم همراهش بود، می گوید.

به سمت ماشین قدم برمی دارد تا خاموشش کند.

-بچه رو بیا بردار...

منظور حرفش با کاوه است. با مکث کوتاهی ادامه می دهد:

-شب بخیر.

-یعنی چی آخه؟

برنمی گردد. توضیحی ندارد تا در جواب سوالی که روناک با دلخوری پرسیده بود را بدهد. از اول هم

این جشن و سوپرایز را جدی نگرفته بود؛ اما واقعاً خسته و سر قضیه ی ترمز، حسابی اعصابش خورد شده بود.

می بیند کاوه را که کمند به ب\*غ\*ل از ماشین خارج می شود و با پا، درب را می بندد. اخم آلود و تیز نگاهش می کند و کی قرار است که بفهمند با ماشین درست رفتار کنند، خدا می داند. با خاموش کردن خودرو و بستن درب، جلو می افتد. کاوه هم به دنبالش...

درب کیوسک کناری اش را باز و آهسته پیچ می زند:

-برو داخل. هر چی نیاز داشتی، من همین بغلم.

و با دست به اتاقت خودش اشاره می کند.

کاوه " فدات. چیزی لازم ندارم " گویان، کمند را روی تخت پا کوتاه می گذارد. سر خم کرده و تا

اولین پله ی کیوسک جلو می آید. طی یک حرکت ناگهانی خودش را روی سهند می اندازد و او را

محکم در آ\*غ\*و\*ش می گیرد. لبخند و با دست به کتفش ضربه های آرام اما متعددی می زند:

-بیست و پنج سالگیت مبارک داداشم. انشالله عروسیت.

سهند تک خندی می کند و عمیق عطر کاوه را به ریه هایش می فرستد. رفیق خُل و پایه و وفادار تک به تک روزهایش...

-فعلاً که تو داری زودتر دوماه میشی.

کاوه می خندد و از آغوشش بیرون می آید:

-اون که فرمالیت هست. انشالله سال دیگه همین موقع سه تا که نه؛ ولی دو تا شده باشی!

ابتدا متوجه نمی شود؛ ولیکن با مکث کوتاهی " کوفت " ی نثارش می کند و کاوه به ازدواج سهند و

مثلاً جفت شدنش اشاره کرده بود.

-خُب دیگه... خسته ای. بگیر بخواب.

سهند سری تکان می دهد.

-صبح حرف می زنیم.

کاوه لبخندی می زند:

-خوب بخوابی.

"توام" کوتاهی بر زبان رانده و به طرف کیوسک خودش قدم برمی دارد. داخل می شود و اولین کاری که می کند، در آوردن تیشرتش است؛ اما شلوارش را عوض نمی کند. تیله هایش را به جای خالی عرفان می دهد. هیچ معلوم هست کجاست؟ اصلا یک تماس هم نگرفته بود و... پوز خند می زند و خودش را روی تخت پرتاب می کند. گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون می کشد. نت را روشن و داخل صفحه ی اینستاگرامش می شود. ردیف پروفایل هایی که دورشان نوار قرمز و نارنجی رنگی کشیده است، زیاد است. اولین پروفایل را لمس می کند. لود می شود و... پیمان است. از دوست های معمولی و روزمره ی سهند. عکس از خود سهند است و اصلا تعجب نمی کند. چرا که هر سال کارشان همین است. که چند عکس و ویدیو به اشتراک بگذراند و انتهایش بنویسند تولدت مبارک و فلان و بهمان.

برایش ریپلای می کند:

-قربان آقا پیمان.

و می زند استوری بعدی... همین طور عکس ها و ویدیو هایی که از خودش است را می بیند و همان جمله ای که به پیمان گفته بود را به تک تکشان انتقال می دهد. اما با باز شدن استوری بعدی و لود شدن عکس، دستش به روی صفحه خشک می شود.

به نام کاربری نگاه می کند. با کمی مکث متوجه می شود که صفحه، مال فریال است. روی استوری دقیق می شود و عکس آشناست. فضای داخل ماشینی است که سهند، از چند فرسخی حتی بوی آن ماشین لعنتی را هم تشخیص می دهد. سانتافه ی سفید خودش بود! و آن دست ظریف و کشیده که قفل انگشتان مردانه ای بود، دست فریال! و دست هر دو، بر روی دنده...

ل\*بش به پوز خند کش می آید. دخترک احمق، عکس های چند سال پیش را رو می کند که چه؟!

کپشن عکس را زیر ل\*ب می خواند:

-گاه گاهی که دلم می گیرد

پیش خود می گویم

آن که جانم را سوخت

یاد می آرد از این بنده هنوز؟\*

و در قسمت کناری عکس که با فونت قشنگی نوشته شده است:

- تولدت مبارک، مرداد ماهی من!

اوهو! چه غلطها... توجهی نمی کند دیگر. به آن موجود خیانت کار نباید فکر کند. نباید... استوری بعدی را باز می کند و بعدی و بعدی را... که تقه‌ای به در می خورد. سر به طرف در می چرخاند و نکند که عرفان باشد؟! گوشی را کنار گذاشته و روی تخت نیم خیز می شود. ثانیه‌ها فرار می کنند؛ اما پس چرا در باز نمی شود؟ بیخیال شده و دوباره سر روی بالش می گذارد. می خواهد گوشی را بردارد که دوباره تک تقه‌ای به در می خورد. این دفعه کامل بر روی تخت می نشیند. ممکن است که گربه یا سگی باشد؟ شاید صدای پای کارگران باشد! و یا... تقه‌ای دیگر... کلافه می شود و مشکوک. پشت در می ایستد و در حالیکه دستش به دستگیره است، گوشش را به در می چسباند. هیچ صدایی نمی شنود. دقیق می شود و... تق! ضربه‌ای دیگر. ابرو در هم می کشد. حس می کند که کسی به تنه‌ی کیوسک تکیه زده و دارد هر از چند ثانیه‌ای به در می کوبد. سوگند می توانست باشد؛ ولی... مکث می کند. ساعت نزدیک به یک شب است. سوگند آخر با کدام دل و جرئتی در تاریکی مطلق بیرون می آید و بیابان بودن مکان را هم به کبدش نمی گیرد؟

هوف کلافه‌ای می کند. آهسته به طرف ساکش می رود و میان لباس‌ها و وسایلش، چاقوی ضامن‌دارش را پیدا می کند. همانی که همیشه همراهش بود. نه که بخواهد به کسی آسیب بزند... نه. فقط محض احتیاط و دفاع از خودش. دوباره سر جایش برمی گردد و پشت در، کمین می کند. تق! باز هم ضربه‌ای دیگر و این بار حتی، کمی محکم‌تر!

ضامن چاقو را فشار می دهد و با بیرون آمدن چاقو، دستگیره را محکم گرفته و به ضرب در را باز می کند و چاقوی توی دستش را به قصد هجوم و حمله، جلو می گیرد. باز شدن در همانا و جیغ و سوت کشیدن بچه‌ها همانا! میخکوب اکیپی می شود که دسته جمعی، حلقه زده و کلی فشفشه و بادکنک در دست دارند. کیک بزرگی در دست عرفان است و دخترها برف شادی پخش می کنند. برای لحظه‌ای، جیغ و فریاد اعضای تیم، جایش را به حیرت می دهد. خودش هم ماتش برده است! میخکوب

سوپرایزشان شده است و واقعاً حتی فکرش را هم نمی‌کرد که این گونه بشود. اولین صدایی که بلند

می‌شود، صدای آلود به خنده؛ ولی سر تا سر حیرت‌ماهان است که می‌گوید:

-پسر آروم... ما فقط خواستیم سوپرایزت کنیم. اون چیه توو دستت؟

ماکانی که در رالی ملقب بود به دراکولا، اضافه می‌کند:

-چاقوعه.

علیرضا قهقهه می‌زند:

-غلاف کن مردِ مومن.

مات و ناباور از پله‌های کیوسک پایین می‌آید. دستش را توی موهایش می‌کشد و واقعاً نمی‌داند که

چه بگوید. صداها بالا می‌گیرد. صدای اعضای اکیپی که یک سری جلو جلو و به فارسی، تولدت

مبارک می‌خوانند و یک سری به انگلیسی و پراکنده‌وار تبریک می‌گویند. می‌بیند که عرفان کیک را

به ماهان کنار دستش سپرده و به دو، به طرفش می‌آید و به محض رسیدن، محکم خودش را ب\*غ\*ل

سهند پرت می‌کند. صدایش از خوشحالی و ذوق، بغض دارد:

-تولدت مبارک داداشم. انشالله دومادیت.

کوتاه می‌خندد و پر از حیرت و خوشحالی، او را به خود می‌فشارد:

-من دوماد نمیشم. فقط...

با مکث کوتاهی بچ می‌زند:

-آبروم رفت نه؟

عرفان بلند بلند می‌خندد.

-وحشی بودن تو ثابت کردی دیگه!

می‌گوید و با زدن ضربه‌ای به کتف بر\*ه\*نه ی سهند ادامه می‌دهد:

-لختی چرا؟

و از آغوشش بیرون می‌آید.

-گرمم بود.

-حال کردی سوپرایز رو؟

ل\*بش به خنده کش می آید. واقعاً سوپرایز شده بود. کشدار جواب می دهد:

-آوف... چه جورممم...

به طرف اعضای تیم قدم برمی دارند. ماهان، علیرضا و چند نفری از پسران اکیپ جلو می آیند. تبریک می گویند و روبوسی هایی که سهند چندان تمایلی به آنها ندارد؛ اما مجبور است با لبخند تن به آنها بدهد. شاهین نفر بعدی است که جلو می آید. ناخداگاه ابروهای سهند به هم نزدیک شده و اخم می کند.

شرمندگی را از چشم هایش گاه گاهی می توان خواند؛ اما... سهند، دیگر عمراً دلش با او صاف بشود. -مبارک باشه.

به دست بلند شده اش نگاه می کند و با شخصیت تر از این حرف هاست که در جمع، دست بلند شده ی او را پس بزند. پس از کمی مکث، دستش را رها می کند و تک کلمه ای یچ می زند: -ممنون.

و تا به خودش بیاید، برف شادی ها روی تن و سرش می نشینند و جیغ و خوشحالی ها دوباره سر می گیرند. و وای به حال سهند با آن بوی سوختگی فشفشه ها و آن بوی غلیظ برف شادی. فقط می داند که طی یک لحظه، چشم هایش را می بندد و پشت سر هم عطسه می کند. آب ریزش چشم و بینی اش در یک چشم به هم زدن، استارت می خورد و آخ لعنت به این آلرژی کوفتی!

\*سال های صبوری از حمید مصدق

اخم ریزی بین ابروهایش جا و آرام سر تکان می دهد. تهدیدوار و با نفوذ؛ اما به شوخی ل\*ب می زند:

-پس تو می کوبیدی به در و آفرار. آره؟

بزدان دست جلوی دهانش می گیرد. بلند می خندد و نگاهش را سر تا سر اکیپی که دور آتش گرد شده اند، می چرخاند. چشمکی به روناکی که انگار در حال و هوای دیگری است، می زند و خندان می گوید:

-پروندهم داره سنگین میشه لحظه به لحظه شوماخر جان. خودت یه کاری کن.



می خندند؛ ولی روناک انگار که متوجه نشده باشد. بی ربط جوابی می پراند:

-کیک رو نمی بُرین؟

ابروهای سهند بالا می پرند و سر به سمتِ اوپی می گرداند که بعد از سه نفر و در ردیفِ سهند نشسته

است. یعنی بعد از سوگندی که کنار سهند بود و بعد از آیسو... چهره اش در هم رفته است و

خوشحال... نیست. برخلاف ساعات قبل دیگر اثر هیچ هیجانی توی چهره ی دخترک نیست. دستمال

توی دستش را پای بینی اش می کشد و با صاف کردنِ صدایش، مخاطب قرارش می دهد:

-خواب داری روناک؟

روناک گیج و مات نگاهش می کند. چیزی شبیه به "هان؟" از میان ل\*ب هایش خارج که اخمِ سهند

پر رنگ می شود و کوتاه پیچ می زند:

-فکر کنم آره.

صدای پیچ پیچ آیسو را می شنود که انگار برایش توضیح می دهد و پشت بندش، آهان بلند روناک و

جمله ی بعدش:

-نه نه... خواب ندارم. فقط... آخه... نبریدین کیک رو. واسه همون.

به خوبی حس می کند که چرت می گوید. هول کرده است و دارد چرند می بافد. پوزخند می زند و دیگر

چیزی نمی گوید. با بالا گرفتن صدای جمع که تاکید می کنند، سهند کیک را ببرد، از فکر روناک

بیرون می آید.

عرفان که سمت راستش نشسته بود، چاقوی گل کاری و تزئین شده ای به سمتش می گیرد. نگاه

سهند روی رُبان آبی و نازکی که از چاقو آویزان بود، ثابت می ماند. چقدر دخترانه! تک خندی می زند و

همین که می خواهد چیزی بگوید، صدای پرشور و انرژی یزدان را می شنود که شوخ طبعی اش مثل

همیشه گُل کرده است:

-بابا اون چیه میدی دستش عرفان؟ مستر خودش چاقو داره... خوبشم داره. با این جینگول بازی ها

کلاسشو پایین نیار.

ماهان قهقهه می زند و سهند، تیکه ی یزدان به چاقوی ضامن دارش را خوب می گیرد. تصنعی چشم

غره می‌رود و برای اذیت کردن یزدان، جواب می‌دهد:

-با اون کیک نمی‌بُرم...

مکث می‌کند. نگاه کنجکاو یزدان را که می‌بیند، خبیث لبخند می‌زند.

-با اون میشه کارای ناب‌تر کرد. پس به همین چاقوی گل‌مَنگولیِ شما بسنده می‌کنم.

-مثلاً چه کاری؟

صدا از سمت چپ بلند می‌شود و دخترانه است و لوس و... آخ آیسوا چقدر دلش می‌خواهد بگوید:

-مثلاً با این چاقو می‌شه، تن خوشگله تو رو که برای همه دلبری می‌کنه، جرواجر کرد!

اما... نمی‌گوید. جایش نیست خب... نیشخندی کنج لبانش می‌نشیند. مغرور، آبی‌های روشن او را نگاه

می‌کند و با گرفتن چاقو از دست عرفان، جواب می‌دهد:

-بمونه یه وقت دیگه تا کامل برات توضیح بدم.

آیسو ذوق می‌کند. برق توی چشم‌هایش را حتی خود سهند هم می‌بیند. لبخندش عریض می‌شود

وقتی که می‌گوید:

-باشه. پس قول دادی که توضیح بدی‌ها!

آی دخترک کودن! گمان کرده بود که سهند دارد نخ می‌دهد؟ نیشخندش عمق می‌گیرد و خب... حیف

است که خوابِ خرسی و شیرینش را خ\*را\*ب کند. فعلاً در خماری بماند بهتر است...

سری تکان می‌دهد و کشدار و با نفوذ ل\*ب می‌زند:

-حتماً توضیح می‌دم.

آیسو دست به هم می‌کوبد و همزمان با یزدان، خوشحالی می‌کند:

-بُبر دیگه. چرا معطلی؟

تیله‌هایش را از صورت خندان و غرق در آرایش غلیظ آیسو گرفته و به دو شمع روی کیک می‌دهد.

دو شمع که اعداد دو و پنج هستند و یکی که سر آن به شدت ذوق کرده بود. مکویی که دارد با آن

رنگ قرمز لعنتی، توی دلش غوغا به پا می‌کند. سرش را کمی پایین می‌آورد و همین که می‌خواهد

فوت کند، ماهان هول و نگران داد می‌زند:

## -اول آرزو...

نمی‌داند به خواسته‌اش برای بُرد در رالی، می‌توان گفت آرزو و یا خیرا نمی‌داند دعا برای اینکه کمند بیماری خاصی نداشته باشد، آرزوست یا نه؛ اما...

چشم می‌بندد. برای کاوه... برای عرفان، کمند و برای دل صبور ناهید... برای همه و همه آرزو می‌کند و از خداوندش می‌خواهد و سر آخر... بُرد در رالی هم از ذهن و قلبش می‌گذرد و... هر چه خدایش صلاح بداند!

فوت می‌کند و دوباره صدای دست و جیغ جمع بلند می‌شود و برای یک لحظه... فقط یک لحظه، دلش پُر می‌کشد برای عطر و تن ناهید بانویش!

سال‌های قبل این موقع‌های شب که می‌شد، ناهید تا خود صبح تبریک می‌گفت. نازش را می‌خرید و ب\*وسه بارانش می‌کرد و حالا... به زدن لبخند معمولی خود ادامه می‌دهد. سیل تبریک بچه‌ها دوباره به سمتش روانه و بحث، بحث داغ کادو می‌شود.

کیسه ی بزرگی که پر از پاکت‌ها و بسته‌های کادوست، توسط ماهان میان جمع قرار می‌گیرد. یزدان لبخند زنان ل\*ب می‌زند:

-هدیه‌های بچه‌هاست. هر چند کوچیک؛ ولی...

حرفش با صدای بلند و مثلاً معترض ماهان نصفه می‌ماند:

-این چیز شِرا چیه میگی مرد مومن؟ اونو بگو که من مدیریت کردم و فلان...

چشمکی به سهند می‌زند و س\*ی\*نه جلو می‌دهد.

-البته چاکر شو ما هم هستیم ما سهند خان!

سهند به تریبی که به خود می‌گیرد و آن لحن لاتی و توو گلوبی‌اش می‌خندد. واقعاً فکرش را نمی‌کرد

که تا اینجای کار پیش بروند و... نمی‌داند چه بگوید. تا به حال، جز با عرفان و کاوه، جشن تولد

نگرفته بود برای خودش! البته اگر خانواده و فریال را فاکتور بگیرد و خوب... سوگند هم که امسال تازه

کنارش بود و یک سری دوست دخترهایش...

لبخند و صمیمی بچ می‌زند:

- واقعاً نمی‌دونم چی بگم. شرمنده کردین!

ماهان چپکی نگاهش می‌کند و بعد از گفتن "چرت نگو" دست داخل کیسه برده و یک پاکت کوچک و مشکی رنگ بیرون می‌کشد. تیله‌های عسلی‌اش را پی‌داخل و بیرون پاکت می‌دهد و سپس با چند زمزمه ی کوتاه بین خودش و یزدان، پاکت را بالا گرفته و بلند اعلام می‌کند:

- اولین کادو... از طرف ماکان و مونا...

اوه! ماکان هم برایش کادو گرفته بود؟ حتی حدسش را هم نمی‌زد آن پسرک لاغر اندام تخس و لجباز که گه‌گاهی سر به سر سهند می‌گذاشت و عرفان و دیگر بچه‌ها، بخواهد برایش کادو بخرد! متعجب ابرو بالا می‌دهد و به او بی‌کی که روبه‌روی سهند و کنار دست دوست دخترش... همان مونا نامی که ماهان گفت نشسته است، لبخند می‌زند. تشکر می‌کند و سپس با افتادن پاکت کادو در آغوشش، به اصرار یزدان و باقی جمع، پاکت را باز می‌کند. دستبند چرم مشکی رنگی ست که در وسطش، پلاک لنگر دارد. این جور چیزها را دوست دارد. قشنگ است. جمله‌اش را بر زبان می‌آورد و ماکان مودبانه برخورد می‌کند.

جعبه‌ها تک به تک بالا می‌روند. شوخی‌ها می‌کنند و سهند معذب است از اینکه مدام دارد تشکر می‌کند و خواهش می‌کنم، می‌شنود. عرفان برایش یک اسباب بازی دویست و شش خریده بود. آن هم آبی... آبی کاربنی. چقدر خندیده بودند و سهند بغلش کرده بود. ماهان تیشرت مشکی و جذابی، پیشکش کرده بود و آیسو و صحرا، دو کلاه کپ با طرح‌های یکسان؛ اما رنگ‌های متفاوت. سرمه‌ای و مشکی!

و باقی اعضای تیم، اکثراً تیشرت کادو داده بودند و چیزی شبیه به دستبند چرمی که ماکان و مونا برایش خریده بودند. البته کاوه، ساعت هدیه داده بود و سوگند... کتاب شعر و یک شاخه گل رز!

کسی تکانش می‌دهد و رشته ی افکارش از هم پاره می‌شود. گیج و متعجب ل\*ب می‌زند:

-جان؟

یزدان بلند بلند می‌خندد.

-بی‌بلا. حواست کجاست؟

ماهان پشت بندِ حرفِ یزدان، اضافه می‌کند:

-کادو داریم، چه کادویی...

سه‌پند لبخند می‌زند و برای اینکه آن قدر ها هم رسمی و معمولی رفتار نکند، سعی می‌کند چیز بیشتری بگوید. کمتر در لاک خود باشد و ری‌اکشن نشان بدهد خوب. حیف بود اگر ناخواسته کاری

می‌کرد که دلشان بشکند و یا با خود بگویند که:

-نگاه کن‌ها... طرف دوزار نمی‌ارزید.

میان جمله‌ی ماهان، شوخی می‌کند:

-بازم کادو؟ اُف دیگه... بده بیاد آقا، بده بیاد...

علیرضا به لحن کشدارش قهقهه می‌زند و کوفتی نثارش می‌کند. نگاه کنجکاوش، ماهان را می‌کاود. با یک نگاه و سرشماری چشمی متوجه می‌شود که از دو نفر هدیه دریافت نکرده است. دقیق می‌شود.

از... روژین و... روناک!

البته نه که خمار هدیه گرفتن باشد... نه! آخر تک به تک هدیه داده بودند و یزدان هم گفته بود که...

-اول از قندِ عسل من شروع کنیم.

سه‌پند متعجب نگاهش که ماهان آ\*غ\*و\*ش باز می‌کند و به دقیقه هم نمی‌کشد که دختری محکم

خودش را در آ\*غ\*و\*ش او پرتاب می‌کند. روژین است و یک تیشرت سفید و تا روی خط کمر.

روژین است و آن هیکل روی فرم و ران‌های پُر! موهای موج‌دار دُم اسبی‌اش را با سخاوت تمام به

نمایش گذاشته است و... ل\*بش به خنده کش می‌آید و اشکالش چیست که یک پری و شکارِ خوش

قد و بالا برایش هدیه بخرد؟ اتفاقاً این هدیه، گرفتن دارد!

صدای هُوو کشیدن جمع بلند می‌شود که روژین کادو به دست، به طرف سه‌پند قدم برمی‌دارد. از جا

بلند می‌شود و روبه‌روی دخترک می‌ایستد که با دو دستش، جعبه‌ی کادو را جلو گرفته است. با یک

دست کادو را از او می‌گیرد و با دیگری، با او محکم و صمیمی دست می‌دهد.

-تولدت مبارک سه‌پندی!

به! چه چشمکِ دلربایی هم دارد این ترگل خانم. و البته ناگفته نماند که لحنش هم زیباست.  
- زحمت کشیدی.

و با گوشه ی چشم به جعبه ی توی دستش اشاره می کند.

لبخند دندان‌نمای روژین با آن رژ ل\*ب توچشم و براقش، چه ترکیب جالبی می شود وقتی که  
می گوید:

-وظیفه بود.

منتظر یک حرکت از جانب اوست و آخر تک تک اعضای تیم با او دست داده و روبوسی کرده بودند.

حتی دوست دخترهای مذکران جمع ولی... روژین هنوز جلو نیامده بود و روناک و صحرا نامی که

سهند چندان از او خوشش نمی آید. البته روناک باز در مسیر رسیده به معدن، یک حرکتی زده بود.

هر چند نمی شد ب\*وسه حسابش کرد. بس که کوتاه بود و نرم و نمی داند چه!

دخترک قدمی به سمت جلو برمی دارد و دستش می رود برای باز شدن و هم آغوشی که همان لحظه،

صدای روناک بلند می شود. اخطارگونه و... جدی!

-روژین؟

و آی لعنت بر خروس بی محل!

دستش از دست ظریف و گرم دخترک جدا می شود و می بیند که روژین، مضطرب به سمت روناک

رفته و جلویش روی دو زانو می شیند. حرصش می گیرد. رسماً چیزی نمانده بود ها... آه. بخشکد این

شانس!

می خواهد در جایش بنشیند که با مخاطب قرار گرفتن توسط صدایی، میان زمین و هوا گیر می کند.

-سهند؟

سر بالا می آورد و صاف می ایستد. ابتدا تعجب می کند؛ اما طولی نمی کشد که تعجب توی چشم هایش،

جایش را به حرص می دهد و خشم و حس و گمانِ بد! از سکوت حاکم بر جمع مشخص است که آن‌ها

هم، در شگفت هستند و... گمان‌های گوناگون. و شاهین... با چه رویی دوباره توی چشم‌های سهند

نگاه و صدایش می کرد؟ به جهنم که برگزار کننده ی مسابقه‌ای بود که سهند در حال حاضر در آن

حضور داشت؛ اما... هزینه داده و خب این حقش بود! اینکه شاهین، دیوانه بازی و دشمن تراشی

می کرد، به او چه ربطی داشت؟

سرد و تک کلمه‌ای جواب می دهد:

-بله؟

جلو می آید. مکعب براق و مشکی رنگی هم توی دستش است.

-تولدت مبارک پسر! امیدوارم بتونیم یه شروع دوباره داشته باشیم و گذشته‌هارو کنار بزاریم.

مات نگاهش می کند که یک دست شاهین به قصد هدیه دادن و آن دیگری به قصد فشرده شدن، جلو

می آید.

-برای توعه!

نباید بپذیرد. اخم می کند:

-میدونی که ما...

صحبتش در نطفه خفه می شود.

-می دونم و می دونی رو ول کن! بیا از نو بسازیم.

تک خندش از روی تمسخر است.

-از نو؟

شاهین تیله‌های سیاه و با نفوذش را مشتاق نشان و سری تکان می دهد.

-دقیقاً!

ماهان دخالت می کند:

-لای مضیقه نزارش شاهین!

و چه خوب گفت. دلش نمی خواهد به خاطر وجود جمع، هدیه اش را بپذیرد و با او دست بدهد و... با

شاهینی که مدام در پی دور زدنش بود، باید از نو می ساخت؟ خنده دار است!

هنوز ل\*ب باز نکرده است که صدای یزدان بلند می شود:

-ببخشید اینجوری میگما؛ ولی از مثل سگ و گربه به هم پریدن چی نصیبتون میشه؟ بابا دنیا سه

روزه... روز اول به سود تو، روز دوم، علیه تو، روز سوم مختص آشتی چگونه اصلاً...

سه‌هنگد اخم آلود نگاهش می‌کند به اوایی که قصد جدی دارد برای آشتی دادنشان؛ اما لحنش پر از شوخی‌ست.

یزدان شانه بالا می‌اندازد و با لحن خاصی می‌گوید:

-مرگ یزدان اگه دوروغ بگم...

-نمی‌گیریش از دستم؟

نگاهش تا تیل‌های سیاه شاهین سر می‌خورد. دو دل است. تا به حال کسی که نارو زده را نبخشیده بود. اصلاً با آدم‌های نارو بزن، نبود و همین... اعصابش را بیشتر برهم می‌ریخت.

متوجه ی حضور کسی دقیقاً پشت سرش می‌شود و... این عطر و بو، مال عرفان است. به ثانیه نمی‌کشد که دستی روی شانه‌اش می‌افتد و پشت بند آن، صدای عرفان که با آرام‌ترین لحن ممکن و

زیر گوشش می‌گوید:

-خودت باش. نیازی نیست دنبال خریدن چهره‌ی خوب باشی!

می‌شنود. درست است و... باید خودش باشد. خودش! پس باید مودبانه برخورد کند. بگذرد و از او بابت هدیه تشکر کند؛ اما هرگز مانند روزهای قبل با او رفتار نکند. محتاط باشد و حد فاصله را

رعایت کند.

اخم‌هایش از هم باز نمی‌شوند وقتی که دست جلو می‌برد و کادو را از او می‌گیرد و سپس با مکث با شاهین دست می‌دهد.

-خوشحالم که دوباره دارم!

شاهین این را می‌گوید. آن هم با لحنی که شور و شغف و حیرت خاصی دارد! و جیغ و هورا و

خوشحالی اعضای تیم مگر تمام می‌شود؟

بی‌هیچ لبخند و حاشیه‌ی دیگری، فقط تشکر می‌کند. ماندن و صحبت بیش از این را جایز نمی‌داند.

در جایش می‌نشیند و احساس خستگی و خواب‌آلودگی دارد انگار!

-سه‌هنگد؟



-هوم؟

ماکان صدایش کرده و او هم بی حواس جواب داده بود.

-نگاه کنش...

اخم می کند و سرش را به طرفی که ماکان اشاره زده بود، می چرخاند. چیزی جز سیاهی مطلق

نمی بیند.

-سهند؟

این بار صدا از سمت چپ بلند می شود و صدای روژین است...

کلافه سرش را سمت صدا می چرخاند که چیزی نرم و نسبتاً خیس به یکباره توی صورتش کوبیده

می شود. نفسش بند می رود و حتی نمی تواند ببیند و حرف بزند! صدای جیغ و خنده ی تیم بالا

می گیرد.

-پسس... بهتون گفتم درست انجامش میدم. من متخصص این کارم.

و صدای روژین است که دارد این طور خوشحالی می کند و آخ که چقدر دلش می خواهد گر\*دن

دخترک را بشکند. دستش را با حرص توی صورتش می کشد تا خامه و کیک را از پوستش کنار بزند.

کوتاه می غرد:

-یه دستمال کوفتی بدین من ببینم.

صدای خنده می آید و بشکن های روژین که دارد از خوشحالی با آهنگی که از اسپیکر پخش می شود،

هم خوانی می کند. هم نامهربونی، هم آفت جونی؟!!

دیوانه اند این ها به والله...

همین طور در جایش خشک و مات مانده که یکهو دستمالی روی صورتش کشیده می شود. چندین و

چند بار... عرفان است که دارد کمکش می کند و این را از صدایش می فهمد که پر خنده دستور

می دهد:

-چشماتو فشار نده به هم بابا...

بالاخره پلک باز و نگاه چهره هایشان می کند، الان هاست که ممکن است زیر خنده بزنند. خودش هم

خنده‌اش گرفته است حالا؛ اما با این حال حرص می‌زند:

-من دارم برا تک تکتون. اینو یادتون باشه!

-جووون... چی داری؟

نیزه‌های تیزِ آبی‌هایش، صاحب صدا را که یزدان است، نشانه می‌روند. نیشخند می‌زند و حس می‌کند که دارد بوی گندِ خامه می‌دهد و گره و بکینگ‌پودر و... نمی‌داند.

نیشخند می‌زند:

-برای تو که ویژه‌ش رو دارم.

یزدان؛ اما از رو نمی‌رود:

-کی؟ کجا؟

می‌خواهد چیزی بگوید که صدای متعجب و نگرانِ ماهان، نگاهِ همه را سوی خود می‌کشد.

-کجا میری؟

مخاطبش کیست را... آهان! روناک، از جا بلند شده و قصد رفتن کرده است. حتماً طرف صحبتش با اوست. کنجکاو می‌شود که روناک بی‌حوصله و آهسته زمزمه می‌کند:

-برمی‌گردم.

سکوت جمع باعث می‌شود حتی صدای آیسو که از او سوال می‌پرسد هم، به وضوح قابل شنیدن باشد.

-می‌خوای باهات پیام؟

و جواب بی‌حوصله‌ترِ روناک که پیچ می‌زند:

-فرقی نمی‌کنه!

می‌گوید و پیش چشم خیره‌ی اعضا، کتانی‌اش را به پا کرده و به طرف مخالفِ محلِ نشستشان قدم برمی‌دارد. به سمت کیوسک‌های آخر می‌رود.

-روناک؟ وایسا بهت میگم.

آیسو نفس نفس و با دو دستی که بر زانو تکیه می‌زند، خیره‌ی روناک می‌شود که نه اهمیتی به

حرفش می‌دهد و نه حتی از سرعت قدم‌هایش می‌کاهد. تمام راه را به دنبالش دویده بود. دوباره و از پشت سر داد می‌زند:

- نصف شبی جنی شدی؟ چته تو؟ دارم باهات حرف می‌زنم.

می‌گوید و می‌بیند که سرعت قدم‌های روناک به صفر می‌رسند و می‌ایستد. دوباره شروع به دویدن می‌کند. کنارش که می‌رسد، برزخی خیره‌اش می‌شود و با چیزی که می‌بیند، گره‌ی میان ابروانش آب می‌شود و نگاهش مهربان!

تیل‌های براق و به رنگ شبِ روناک، پُر اند و... کمی خیس!

آیسو دست روی گونه‌اش می‌کشد و... چقدر د\*اغ است! از بازو تکانش می‌دهد:  
- ببینمت تورو...

روناک بی‌حوصله به سمتش برمی‌گردد. چیزی نمی‌گوید و انقدر کلافه است و ذهنش پُر که حتی از تاریکی مخوف اطراف هم نمی‌ترسد. درست در یک قدمی کیوسکِ سه‌پند ایستاده‌اند و نزدیک پرتگاه! تنها روشنی میانشان هم، نورِ ماه بالای سرشان است.  
- با توام!

تکان سختی می‌خورد. سر بالا می‌گیرد و مثل همیشه بالاخره بعد از جان دادنِ آیسو، ل\*ب از هم باز می‌کند:

- با شاهین بحثم شد.

- باز سرِ چی؟

پوزخند می‌زند و با یادآوری‌اش دوباره یک‌طوری می‌شود.

- سرِ کادو.

آیسو گیج و گنگ نگاهش می‌کند.

- متوجه نشدم!

سکوتِ روناک، روانش را به بازی می‌گیرد. حرص می‌زند:

- زیر لفظی بدم؟ بلکه اون زبونت بچرخه، خوب توضیح بدی!

تک خنده‌ی بی جانی می‌کند. حق با آیسوست. نمی‌داند چه عادتِ بدی‌ست که دارد؛ تا طرف مقابلش جان به ل\*ب نشود، ل\*ب از هم باز نمی‌کند. دست‌هایش را توی جیب پشتی شلوارش و شروع به توضیح دادن می‌کند:

-یادته که قرار شد ماهان تک به تک مسئولیت کادو گرفتن‌ها رو به عهده بگیره دیگه؟ آیسو سری تکان می‌دهد.

-آره. خُب؟

-باقی بچه‌ها هم تقسیم کار کردن و یهو شاهین گفت، منم با ماهان میرم شهر برای خریدن کادو؟ آیسو کنجکاو تر می‌شود:

-چیشده که؟

پوزخند می‌زند و باد نسبتاً خنکِ نیمه شب، موهایش را به بازی می‌گیرد. همه به سهند کادو دادین، نه؟

آیسو تاکید می‌کند.

-درسته.

تک خنده‌اش پر از حرص می‌شود وقتی که می‌گوید:

-اما من ندادم!

آیسو متحیر چشم گرد می‌کند.

-چی؟

-بهش پول دادم. گفتم ماهان حواس پرتی، یادش نمی‌مونه. از فلان مغازه یه چیزی سفارش دادم، حتماً بگیر و بیارش برام. یادت نره، یه وقت توو جمع آبروم بره‌ها!

عصبی سر تکان و ادامه می‌دهد:

-گفت چشمم... من سَرَم بره، قولم نمیره! بعدش هم منو کاشتن بالا سرِ سهند. کلِ روز رو باهاتش پا به پا گشتم، که چی؟ که قول و قرارِ سوپرایزی داشتیم ما...

آیسو کم تحمل می‌شود:

-خُب... بعدش؟

-بعدش که اومدم، بهش میگم کوو هدیه‌ی سفارشی من؟ بده، می‌خوام خودم بدم بهش. می‌گه آخ یادم رفت!

حرصش گرفته است. چنگ بین موهایش می‌کشد و بی‌اینکه اجازه ی غُر غُر کردن به آیسو بدهد، ادامه می‌دهد:

-هی میگم اذیت نکن، فلان و بهمان! تهش می‌بینم کادوهای همه حاضر و آماده؛ فقط برای منو یادش رفته.

آیسو گیج شده است. نمی‌داند چیزی بگوید. با لکنت، چیزی را که پس ذهنش است را بر زبان می‌آورد:

-شاید... شاید واقعاً یادش رفته که...

از گوشه ی چشم، بد نگاهش می‌کند و پر حرص می‌توپد:

-محض رضای خدا خفه شو آیسو! باز یه چی شد و تو زرتی طرفِ شاهین رو گرفتی؟

آیسو هُل می‌شود. دستپاچه ل\*ب می‌زند:

-بخدا نمی‌خواستم...

حرفش را با جملات پی در پی خود، در نطفه خفه می‌کند:

-منم اولش همین فکر و کردم. منتها بعدش که خودش گفت از عمد اینکارو کرده، عصبی شدم و... بحث کردیم!

آیسو چشم درشت می‌کند. باورش نمی‌شود. برای چه باید این کار را بکند آخر؟ سوالش را بر زبان می‌آورد که روناک، حرصی نیشخند زده و جواب می‌دهد:

-دیوونه‌ست. به سهند گیر میده. به عرفان... به هر پشه ی نری که دور من، گیر میده!

آیسو آه می‌کشد. کاش این توجه ی شاهین را نسبت به خودش داشت. چیزی نمی‌گوید که روناک با مکث کوتاهی اضافه می‌کند:

-ضایع شدم رفت! کل جمع بهش کادو دادن. بقیه چی میگن؟

آیسو با این حال که می‌داند حق با اوست؛ اما چاره‌ای ندارد. کاری‌ست که شده. درصدد آرام کردنش برمی‌آید:

-بیخیال حرف بقیه. چیکار به بقیه داری؟

روناک برای بار هزارم پوزخند می‌زند:

-قبول. گورِ بابای بقیه؛ ولی... خودش چی؟! خودِ تو بودی جای اون، چی فکر می‌کردی؟

آیسو شانه بالا می‌اندازد.

-نمی‌دونم. اصلاً حتی بیخیال اینکه اون چی فکر می‌کنه! گورِ بابای همه.

روناک هیستریک می‌خندد.

-خُل شدی؟ تولدش بود!

آیسو تیز می‌شود:

-مهم بود؟

روناک ناباور نگاهش می‌کند. لحنش سر تا سر حیرت می‌شود وقتی که می‌پرسد:

-نبوود؟

آیسو نگاه متعجبش را که می‌بیند، مثل همیشه در یک لحظه، فاز عوض می‌کند و به شاخه‌های

شیطنت پناه می‌برد. راهی که همیشه برای پرت کردن حواس روناک، آن را به کار می‌برد. یا عصبانی

کردنش، یا متعجب ساختنش!

-صبر کن ببینم... اصلاً تعریف کن ماجراهای امروز... یا لا... چیکارا کردی با اون تخمِ سگ؟

و این‌طور تخم سگ گفتنش به حتم اشاره دارد به سهند. نمی‌تواند نخندد... می‌خندد؛ اما کوتاه و

ریز...

-منظورت سهنده؟

-نه بابا؟ چه غلط! سهند؟! پسوند پیشوند هم هیچ، آره؟

بیشتر می‌خندد؛ اما معترض می‌شود:

-اذیت نکن آیسو. حوصله ندارم.

آیسو با اخم نگاهش می‌کند و با کف دست، ضربه‌ای به شانه‌اش می‌زند:

-هوی... چشاتو در میارما روناک اگه...

-آیسو؟!!

و جمله‌اش، نصفه و نیمه در دهانش می‌ماند. ماهان است که دارد صدایش می‌زند. دست کنار ل\*بش

گذاشته و بلند جواب می‌دهد:

-اومدیم.

و سپس با عجله، بازوی روناک را گرفته و با خود می‌کشد:

-بدو بریم، حتماً کارمون دارن!

روناک اما بازویش را عقب می‌کشد.

-ولم کن. تو برو؛ منم یه کم دیگه میام.

آیسو ناباور از چیزی که می‌شنود، تقریباً جیغ می‌کشد:

-چی؟؟ تنهایی می‌مونی اینجا؟

روناک سری تکان می‌دهد و آرام مشغول توضیح می‌شود:

-آره. نگران نباش؛ نمی‌ترسم. کیوسک اضافه هم هست... برو.

-ولی...

حرصش می‌گیرد و چرا متوجه نیست که می‌خواهد کمی خلوت کند؟

عصبی تشر می‌زند:

-بیا برو گمشو آیسو، ولی و اما و اگر نداره!

مات و لال شدن آیسو به مزاجش خوش می‌آید. همیشه همین‌طور بود. کمی که صدایش را بالا

می‌برد، آیسو مات می‌شد و لال! حساب می‌برد. سکوت می‌کند که آیسو با لبی آویزان و ناراضی،

چیزی می‌گوید:

-باشه... پس من رفتم.

قدم اول را هنوز برنداشته است که می‌پرسد:

-سردت نشه؟

چشم روی هم می فشارد و تک کلمه‌ای جواب می‌دهد:

-نه!

-پس رفتما...!

هم خنده‌اش می‌گیرد و هم حرصش؛ ولی به هیچ وجه نباید بخندد. خنده‌اش مساوی می‌شود با

ترجمه‌ی " آره، شُل گرفته. پس ببرمش! " در مغز آیسو!

خونسرد ادا می‌کند:

-برو.

می‌گوید و دیگر جدی جدی آیسو می‌رود. صدای قدم‌ها که دور و دورتر می‌شوند، عقب‌گرد و از پشت

سر، دویدنش به طرف بچه‌ها را تماشا می‌کند.

عرفان گوشی را سمتش می‌گیرد و فیلم کوتاه و بیست ثانیه‌ای که همین چند لحظه پیش و بی‌اینکه

به سهند خبری بدهد، گرفته بود را نشانش می‌دهد. عرفان است که با چشمک کوتاهی در دوربین

می‌گوید:

-تولدِ اخمو ترین داداشِ دنیا مبارک!

و سپس بی‌مقدمه گوشی را طرف سهند می‌چرخاند. سهندی که غافل از صحبت‌ها و شور و هیاهوی

جمع، دستش را در جلوی دو زانویش به هم گره زده و اخم آلود خیره‌ی شعله‌های بلند آتش شده

است. عرفان کوتاه و پرخنده صدایش می‌کند:

-سهند؟

و سهند سر به سمت صدا می‌چرخاند و با دیدن دوربین روی خودش، حرصی پیچ می‌زند:

-گره‌خر!

و فیلم درست همانجا تمام می‌شود. سهند متأسف سری تکان می‌دهد و با زدن ضربه‌ی نسبتاً آرامی

به پشتِ گر\*دنِ عرفان، ل\*ب می‌زند:

-حداقل هاید کن یه سری هارو بابا. این چیه آخه گرفتی تو؟



عرفان لبخند دندان نمایی می زند و پر از شوق و هیجان توضیح می دهد:

-هاید برای چی؟ بزار چشم همه دربیاد رع.

سه‌ند مسخره‌وار می خندد و جمله اش را قطع می کند:

-من می ترسم چشم بازار کور شه اصلاً!

عرفان بلند بلند می خندد و شانه بالا می اندازد که همان لحظه، روزین کنار دستشان می نشیند.

-نرقصیدین شما چرا؟

چه دل خجسته‌ای هم دارد ها! سه‌ند برقصد؟

عرفان با دلی پر پوزخند می زند.

-من که کمرم رگ به رگ شد؛ ولی ایشون عمراً برقصه!

روزین به سمتش خیز برمی دارد. دست گرمش را با لطافت روی بازوهای سه‌ند می گذارد و سپس پر از

کرشمه، خواهش می کند:

-بیا وسط دیگه بابا... چی میشه؟

سه‌ند با اخم کمرنگی نگاهش می کند. جای خواهش ندارد. واقعاً قصد انجام این کار را ندارد.

با معمولی ترین لحن ممکن توضیح می دهد:

-حوصله شو ندارم.

سوگند هم به جمعشان اضافه می شود. یک تکه ی نسبتاً بزرگ از کیک هم داخل زیر دستی، در

دستش گرفته است و لبخند زنان می گوید:

-خیلی خوشمزه ست.

و با چشم به کیک اشاره می کند. همان مکویی جان سه‌ند که موقع کوبیده شدن کیک بر روی

صورتش گمان کرده بود، آن را به صورتش کوبیده‌اند؛ ولی در کمال حیرت و ناباوری چشم باز کرده و

دیده بود مکویی جانش سالم است و چه نفس آسوده‌ای هم سر داده بود!

سری تکان می دهد و زیر ل\*ب زمزمه می کند:

-هوم... خیلی.

در حوالیِ فکرهایش پرسه می‌زند که سوتِ بلند بالای ماهان باعث می‌شود تا سر بالا بگیرد و نگاهشان کند.

-آقا جمع شین برای جرعت حقیقت.

چشمکی می‌زند و ادامه می‌دهد:

-اونم با شرط‌بندی! و خداوند، شرط‌بندی را از هر امری حلال تر شمرده است.

اخم‌هایش در هم می‌روند و... حوصله‌ی اینکه کسی به عمد حالش را بگیرد و یا خودش برای تلافی، به حالِ خوبِ آن‌کس لگد بزند را ندارد.

ماهان بلند آیسو را صدا می‌زند. به حتم برای اضافه کردن روناک و آیسو به بازی اینکار را می‌کند و... و به دقیقه نمی‌کشد که جوابِ آیسو میان همه‌ی جمع، شنیده می‌شود:

-اومدیم.

می‌داند اگر بخواهد مخالفت کند، با سدهایی به نام‌های یزدان، علیرضا، ماهان و از همه مهم‌ترشان، عرفان؛ مواجه خواهد شد؛ برای همین طی یک تصمیم ناگهانی و به طور نامحسوس گوشی را زیر گوشش می‌گذارد و با تک سرفه‌ای کوتاه، جواب می‌دهد. جوابِ کسی را که مثلاً پشت خط است!

-جانم؟

می‌بیند چشمانِ کنجکاوِ روزین و سوگند را به روی خودش و از همه کنجکاو و جویا ترشان... آن تپله‌های براق و سبز رنگ عرفان که فوراً می‌گوید:

-کیه این وقتِ شب؟

تصنعاً اخم می‌کند و بی‌اینکه جوابِ سوال عرفان را بدهد، ل\*ب می‌زند:

-بگو می‌شنوم.

و برای اینکه راحت‌تر از جمع فرار کرده باشد، اضافه می‌کند:

-الآن میرم یه جای خلوت، حرف می‌زنیم.

با مکتِ کوتاهی، از جا بلند می‌شود که عرفان ساقِ پایش را گرفته و شلوارِ مشکلی‌اش را تکان

می‌دهد. آهسته حرص می‌زند:

-کدوم گوری میری؟ واسه خاطر تو داریم بازی می کنیم الاغ!

سهند چشم گرد می کند و گوشی را کمی از گوشش فاصله می دهد. انگشت اشاره اش را جلوی

بینی اش می گیرد و با اخم پر رنگی، پیچ می زند:

-آروم بابا... واجبه. جواب دادم، برمی گردم.

عرفان؛ اما از رو نمی رود. همچنان با آن لحن پر از حرص ادامه می دهد:

-میگم کدوم خریه این وقت شب؟

سهند پوف کلافه ای می کند و چنگ بین موهایش می کشد. می خواهد قبل از آمدن آیسو و روناک، در

برود. چون اگر آیسو باز هم در نخ او می رفت و ماهان و یزدان را متوجه ی خودش می کرد. دیگر جزو

محالات بود که باقی اعضا را قانع به نبودنش کند. دخترک کم زبان نداشت آخر!

بی اینکه کمی فکر کند، جواب می دهد:

-پیمان.

عرفان چشم در کاسه می چرخاند.

-چی میگه این لندهور؟ گوشو بده من ببینم!

سهند ولی بی توجه به صحبت او، شروع به قدم برداشتن می کند. گوشی را باز زیر گوشش می گیرد و

تک خندی می زند:

-گوشم با توعه داداش...

قدم دومش، سوم نشده که ماهان صدایش می زند:

-آلو؟ گل پسر؟ کجا سرتو انداختی داری میری؟ خاطر جنابعالی ما دور هم جمع شدیما!

عقب گرد می کند و گوشی را نشانش می دهد.

-زود برمی گردم. یه تلفن مهم دارم. باید جواب بدم!

ماهان اخم می کند.

-از ما واجب تر شاه دوماد؟

سهند کوتاه می خندد به لفظ شاه داماد گفتنش. کارش نمی داند درست است و یا نه؛ اما...

بلند و مثلاً شرمزده جواب می‌دهد:

-این چه حرفیه؟ میام الان!

-شوخی کردم. راحت باش... فقط زود بیای ها...

سری تکان می‌دهد و برمی‌گردد و به راهش ادامه می‌دهد...

زیر ل\*ب سوت زنان قدم از هم برمی‌دارد که متوجه ی وجود شیئی نشسته بر زمین و در ن\*زد\*یک\*ی کیوسک متعلق به خودش می‌شود. ابرو بالا و مشکوک تپله‌هایش را پی‌روبه‌رو می‌دهد

و بسم‌الله! دارد تکان می‌خورد و... آدم است! جلوتر می‌رود که صدای زمزمه‌های ضعیف و گه‌گاه بلندش را می‌شنود.

-خستم از این خوابای بد... که از تو می‌بینم...

و با پیش‌تر رفتن و دیدن موهای کوتاه و ل\*خت دخترک و آن جسم نحیفش از پشت سر که در خود جمع شده است و دارد با آهنگ پخش شده از گوشی‌اش همخوانی می‌کند، متوجه می‌شود که او... روناک است! تعجب جای شک و تردید را در نگاهش می‌گیرد. او اینجا چه می‌کرد؟ مگر... همراه آیسو برای جرعت حقیقت نرفته بود؟

در همین فکرهاست و دارد از پشت سر تماشایش می‌کند که چطور غرق خلوت خودش شده است که حتی صدای پاهای سهند را هم نشنیده بود که همان لحظه گوشی در جیبش می‌لرزد و زنگ می‌خورد. از صدای ویبره ی تلفن، روناک ترسیده در جایش عقب‌گرد می‌کند و با دیدن سهندی که شاید سه قدم بیشتر با او فاصله ندارد، هین بلندی از روی ترس می‌کشد. ترس نشسته بر چشمان درشتش کمتر می‌شوند وقتی که سهند کوتاه پیچ می‌زند:

-نترس؛ منم.

تند و تند و با قلبی که تا هزار می‌رود، سری تکان می‌دهد و بریده بریده ل\*ب از هم باز می‌کند:

-ب... برای... چی... چی... اینجایی!؟

گوشی برای بار دوم می‌لرزد.

تازه متوجه‌اش می‌شود انگار! اخم کمرنگی می‌کند و با کشیدنِ تلفن از جیبش و دیدنِ شماره تلفنی که انتهایش عجیب آشناست؛ اما ذخیره نشده است، اخمش پر رنگ‌تر می‌شود. تماس را وصل می‌کند و خشک و جدی جواب می‌دهد:

-بله؟

-شناختی؟

الآن شناخت مثل اینکه! این صدا و این لحنِ پر از ناز و این بی‌بند و باری‌اش و تماس گرفتنش این وقتِ شب...

اخم می‌کند. نمی‌خواهد به او فکر کند. به او بی‌کی که همانند یک مارِ خوش‌خط و خال، سهند را در دست گرفته بود و... چرا هنوز تماس می‌گرفت و بیخیال نمی‌شد؟

یک دستش را در جیب می‌گذارد و با نگاهی که به آسمان است، خونسرد ل\*ب می‌زند:  
-نمی‌خوام به جا بیارم.

-اوقات تلخی نکن... زنگ زدم تولدتو تبریک بگم.

کمی بیش از حد خورده است انگار! لحنش کش‌دار است و بیخودی سکسکه می‌کند و بین جمله‌اش می‌خندد.

کوتاه جواب می‌دهد:

-گفتی. قطع می‌کنم.

با این حرف گویی که بندِ اخلاق فرد پشتِ خط را پاره کرده باشد. چون حرص می‌زند:

-حق نداری قطع کنی. الان که من بهت نیاز دارم نمی‌تونی قطع کنی. نمی‌فهمی من...

و بله... باز هم م\*ست کرده و انتهای شب است و مثل همیشه، بعد از کلی گند و پا\*ر\*تی و

عیاش‌بازی، تازه مغزش د\*اغ کرده است. کارش همین است. که با اکانت‌های مختلف، چرت و

پرت‌های جورواجور بنویسد و بفرستد و با کلی حساب‌های فیک و جعلی، ویس بگیرد و از دردِ دوری

بنالد و بگوید که غلط کرده است. لابد زنگ زدن هم جزو همان نقشه‌هاست. منتها جدیدتر!

حوصله‌اش را ندارد. تولدش است و به قدرِ کافی، این روز برایش حوصله‌بر است؛ چه برسد به اینکه

بخواهد به کسی هم اجازه بدهد که در این روز، به اعصابش چنگ بزند.

کوتاه؛ اما پر از غیض اسمش را هجی می کند:

-فریال!

صدای گریه می شنود و خنده و... پوف کلافه‌ای می کند و تماس را بی هیچ حرفی خاتمه می دهد و

بلافاصله شماره را در لیست سیاه می گذارد. زیر ل\*ب می پراند:

-برو به درک!

-فریال؟! همون که گفتی عشق اولت بوده؟

با شنیدن صدای متعجبِ روناک که این سوال را از او پرسیده بود، سر بلند می کند. کوتاه سری تکان

می دهد و با قدمی که به جلو برمی دارد، ل\*ب می زند:

-همیشه کارت فضولی و گوش کردن به صحبت‌های طرف مقابله؟

روناک بدش می آید و تکه مویی که در صورتش می افتاد را پشت گوش می فرستد. تخس جواب

می دهد:

-خیرم! گر که نیستم. بودم، شنیدم!

سه‌ند تک خند خالی از خنده‌ای می کند و درست کنارش می ایستد.

-تو راست میگی!

و روی زمین خاکی می نشیند و... از گوشه ی چشم نگاه حیرت‌زدگی او می کند. دستی به موهایش

می کشد و با نگاهی که به سیاهی مطلق حاکم بر پرتگاه روبه‌رویشان است، زمزمه می کند:

-ترک قشنگیه؛ ولی در گل زیاد با لیتو حال نمی کنم.

راجب آهنگ پخش شده از گوشی روناک، نظر می دهد. طولی نمی کشد که روناک هم از بهت و حیرت

بیرون می آید. زانوهایش را ب\*غ\*ل کرده و ذوق‌زده تعریف می کند:

-منم همین طور. بیشتر اُوکتاو و وانتونز گوش می دم.

سه‌ند ل\*ب زیرینش را توی د\*ه\*ان می کشد. سری تکان و تای ابرو بالا می دهد. چیزی نمی گوید و

گوش به سکوت شب می سپارد و ترک جدیدی که روناک از گوشی، پلی اش می کند. برای اینکه

عوضش نکند، کوتاه می‌گوید:

-همین خوبه!

و روناک راضی از به دست آوردن نظر او، ناخداگاه با لحن خوشحالی ل\*ب می‌زند:

-باشه.

و گوشه را کنار دستش می‌گذارد.

سکوت سهند که طولانی می‌شود، فکری به سرش می‌زند. بهتر نبود که به او قضیه ی کادو را بگوید و... حداقلش رفع ابهام که کرده است. نمی‌داند. فرشته ی سمتِ چپ اصرار دارد که روناک لال بماند و

به قول آیسو، به جهنم که ناراحت شده است. کم ناراحتش نکرده بود آقا سهند! و همزمان با آن، فرشته ی سمت راستی، اصرار بر این دارد که سوءتفاهم را حل کند و شاید اصلاً چندان مهم هم

نباشد! بالاخره دل را به دریا زده و همگام با فرشته ی سمت راستی، د\*ه\*ان باز می‌کند:

-باید یه چیزی بگم بهت!

به نیم‌رخ سهند خیره می‌شود که حتی ذره‌ای هم تغییر حالت نمی‌دهد. نه کنجکاو می‌شود و نه مضطرب و نه... هیچ! همان‌طور خونسرد خیره ی روبه‌روست و... چه موهای پر حجمی دارد ماشالله! باد

همین‌طور تکانشان می‌دهد و فکش هم زاویه‌دار است. یادِ حرفِ آیسو می‌افتد که چند باری گفته

بود:

"یارو بد تیکه‌ایه‌ها... یا من، یا تو، یا روژین تورش کنیم. تورو خدا چشماشو ببین فقط!"

چشم‌هایش...! آبی خاصی که هم رگه ی طلایی دارد و هم هنگامِ عصبانیت تیره می‌شود.

-دید زدن که تموم شد، می‌تونی استارت بزنی و تعریف کنی. نگران نباش؛ من می‌شنوم!

نفسش بند می‌رود و سریع چشم می‌دزدد..

هول می‌کند و ناخداگاه از چیزی که شنیده بود، گرمش می‌شود. در دل لعنتی به خود می‌فرستد؛ اما

در ظاهر... خود را نمی‌بازد.

-دید زدن کجا بود؟ عادت دارم موقع حرف زدن، به طرفِ مقابلم نگاه کنم.

سهند تک خندی می‌کند.

-تو راست میگی.

و برای بار چندم است که اینطور با مسخرگی، این جمله را توی د\*ه\*ان روناک می گوید. از رو نمی رود و پر حرص ل\*ب\* می زند:

-پس چی؟ معلومه که راست میگویم.

و نیشخند کمرنگی هم به دنبالش...

سهند از گوشه ی چشم نگاهش می کند. پوزخند پرنرنگی کنج لبانش جا می گیرند و برای اینکه دخترک را سر جایش بنشانند، یکهو در جایش جابه جا شده و به سمت روناک می چرخد. شانه بالا می اندازد و با لحنی که بی شک حرص روناک را بالا می کشید، پچ می زند:

-بیا... کاملاً برگشتم سمتت. حرفتو بگو!

روناک ناراضی و متعجب از چرخیدن سهند به سمتش، معترض می شود:

-دیوونه ای؟

سهند کوتاه می خندد و پای چشم هایش چال می افتند.

-پس دید می زدی!

روناک چشم غره ای به او و جمله اش می رود و همچنان محکم، تکذیب می کند:

-خیرم!

سهند ابرو بالا می دهد و خیره اش می شود که بالاخره روناک دل را به دریا زده و ل\*ب\* از هم باز می کند. آن هم با چه جمله ای!

-متاسفم.

سهند متحیر از جمله ی ناگهانی و منفی او، ابرو بالا می دهد. منتظر می شود تا بیشتر بشنود؛ برای همین خیره نگاهش و سرش را کمی متمایل به سمت گ\*ردنش می کند.

روناک جدای از شوخی ها، ناراحت و یک طوری نگاهش می کند. یک طور شرمنده و...

آه کوتاهی از میان لبان کوچک و ب\*ر\*جسته اش خارج می شود و شروع به توضیح دادن چیزهایی می کند که بین خودش و شاهین اتفاق افتاده و مختصری از آنها را برای آیسو، بازگو کرده بود.



صحبتش که تمام می‌شود، سر بالا می‌آورد و نگاهِ چهره‌ی خونسرد و بی‌تفاوت سهند می‌کند.

راستش... جا می‌خورد. برای همین می‌پرسد:

-نمی‌خواهی چیزی بگی؟

سهند چیزی شبیه به "هوم" سر و سپس با مکث چند ثانیه‌ای جواب می‌دهد:

-نه!

چنان قاطع می‌گوید که روناک ناخداگاه خنده‌اش می‌گیرد؛ اما از روی حرص!

موهایش که حالا باد بیشتر به هم می‌ریختشان را کنار می‌زند و ناباور سوال می‌کند:

-شوخیت گرفته؟ داشتم برات بادمجون واکس می‌زدم تا الآن؟

سهند با انگشت اشاره، گوشه‌ی ابرویش را می‌خاراند و متفکر ل\*ب می‌زند:

-نیازی به عذرخواهی نیست. تو مقصر نبودی و خُب...

مکث و با دمی عمیق، اضافه می‌کند:

-شاهین هم به نوبه‌ی خودش حق داره. ر\*اب\*طه دارین و می‌تونه حسادت کنه نسبت به اینکه تو

بخوای نزدیک کسی بشی و...

-چی میگی؟ کی با کی ر\*اب\*طه داره؟

روناک است که اینطور یکهو حرف او را قطع می‌کند و نسبتاً عصبی و متعجب سوالش را بر زبان

می‌آورد.

سهند اخم می‌کند و چشم در کاسه می‌چرخاند:

-باور کن نیاز نیست انقدر زور بزنی تا جلوه بدی که باهاش رل نیستی.

و به نظرِ روناک... دیگر دارد تند می‌رود. اخم و با صاف نشستن در جایش، محکم و جدی ادا می‌کند:

-مریضی چیزی داری؟ چقدر دیگه باید بگم که منو شاهین فقط رفیقیم؟ فکر کنم چند باری بهت

گفته باشم اینو!

سهند تک خنده‌ای پر از تمسخری سر می‌دهد و به پشت گ\*ردنش دست می‌کشد.

-شاید تو درست میگی؛ ولی گمون نکنم حس اونم به تو فقط از روی رفاقت باشه!

مات می شود و... درست است خُب!

سری تکان می دهد و کوتاه زمزمه می کند:

-آره خب. اون دوستم داره.

سهند لبخند کمرنگی می زند و آهسته و با ریتم سری جلو و عقب می کند.

-حدس می زدم.

-اما من بهش حسی ندارم!

سهند از گوشه ی چشم نگاهش می کند.

-چرا؟

روناک کوتاه و مسخره وار و بی دلیل می خندد.

-نمی دونم؛ فقط می دونم اونجوری دوستش ندارم.

سهند سر به سرش می گذارد و ناخداگاه شیطنت می کند:

-اونجوری یعنی چه جوری؟

روناک باز هم می خندد. منتهی این بار عمیق تر و... چال گونه هایش توی چشم می روند.

-نمی دونم. ولی آیسو خیلی دوستش داره!

و تُف! جمله ی دوم، ناخداگاه از دهانش در رفته بود. ترسیده و با نگاهی خطاکار، نگاه تیره های

متعجب سهند می کند.

-واقعاً؟

گند زده است. نکند سهند توی جمع بگوید و... نکند آیسو دلگیر شود و... هزار نکند در مغزش

جولان می دهند و... چطور شد که یکهو و به مانند بی شعورها اختیار از کف داد و چنین حرفی زد؟!!

عصبی از دست خودش، کوتاه پچ می زند:

-نباید می گفتم.

سهند اخم می کند و طلبکار می گوید:

-ببخشید؟!!

متوجه می‌شود که سهند بد متوجه شده است. برای همین توضیح می‌دهد:

-از جهت اینکه اون قضیه یه راز بین من و آیسو بود، میگم.

سهند سری تکان می‌دهد. چنان چهره‌ی متفکری به خود می‌گیرد که روناک با خود گمان می‌کند که الان چه قرار است بگوید؟ یحتمل از او حمایت بکند و بگوید اشکال ندارد! پیش می‌آید. یا مثلاً بگوید خیالت تخت. من که بچه نیستم، بدوم جار بزنم.

اما در کمال حیرت، می‌شنود:

-آره خب. بالاخره دهن پاره‌ها، چفت و بست ندارن!

چشم درشت و بی‌نفس و مات، نگاهش می‌کند. هر بار همین قدر رُک و بی‌پرواست و شاید بیخیال و کمی خونسرد!

پوزخندی می‌زند و با تکان دادن دست، مشغول پرسیدن می‌شود:

-اینکه نمی‌دونم چطور شد که حس کردم باهات راحت‌تر و یه قضیه‌ای، پیش‌تر از دهنم در رفت؛ میشه دهن پارگی؟!

سهند از جدیت توی چهره‌ی او، خوشش می‌آید. از اول هم متوجه شده بود دخترک هُل شده و اختیار از کف داده بود؛ ولی به عمد گفته بود که او... چفت و بست ندارد! باز هم به عمد ادامه می‌دهد:

-تقریباً...

دود از کله‌ی روناک بلند می‌شود. چطور می‌تواند انقدر بی‌رحمانه قضاوتش کند؟ حرصش می‌گیرد و تا می‌خواهد دهان باز کند، دوباره گوشی سهند زنگ می‌خورد. سهند گوشی را از روی زمین چنگ می‌زند. باز هم ناشناس است و... ممکن است که فریال باشد؟ امکانش کم و یعنی، انقدر بیکار است که

چندین خط سیم کارت دارد و با این حال که غرورش تا مرز خُرد شدن جلو می‌رود، باز هم تماس می‌گیرد؟ نمی‌داند. دو دل، شستش آیکون وصل تماس را لمس می‌کند و گوشی را زیر گوش می‌گیرد. "بله" ننگفته، صدای خنده‌ی هیستریک و آلوده به بغض فریال در گوشش می‌پیچد و پشت سر آن،

صدای حرص زدنش:

-به چه حقی بلاکم می کنی سهند؟ به چه حقی؟

آه! باز هم دخترک دیوانه به پُستش خورده بود. پوفِ کلافه‌ای می کند و با کشیدنِ ابرو در هم،

خونسرد و بی تفاوت ل\*ب می زند:

-زیاد از ظرفیتت خوردی فریال. داری چرند میگی!

می بیند گرد شدن چشم‌های روناک را که انگار بحثِ چند لحظه قبل را فراموش کرده است و فضولی

خونش بالا می رود!

-آره خوردم. زیاد از حدم خوردم. ما سهند... ما... تو بین اون دختره ی پتیاره اصلاً هم قوارته که

باهاش می پری؟ ما...

از چرندیجات بافتنِ او بی که به شدت گیر گذشته است و یحتمل، کارش هم گیر سهند است،

حوصله اش سر می رود. پتیاره، پتیاره گفتنش که مخاطبش کسی جز سوگند نیست هم انگار تمامی

ندارد! تسمه ی تحملش پاره می شود و به یکباره جدی و محکم می توپد:

-فریال یه بار میگم؛ ولی برای همیشه. خوب تو گوشای گرت فرو کن. دیگه مایی وجود نداره که تو

الان داری سوزش رو می زنی. تموم شد و رفت! چرا نمی خوای بفهمی اینو؟

کلمات را محکم و تیز ادا می کند و همین باعث شکستنِ هقِ فرد پشت خط می شود.

دخترک تقریباً زار می زند:

-چطور می تونی انقدر بی رحم باشی؟ چطور...؟

سهند کوتاه می خندد و با نگاهی که بین سیاهی مطلق پر نگاه جابه جا می کند، جواب می دهد:

-باور کن از آشغال بودن تو سخت تر نیست.

پیشانی اش را با کف دست آزادش مالش می دهد و گریه ها و هق های او... روانش را دارد سوهان

می کشد.

-میدونی که چقدر از ضعیف بودن متنفرم و از گریه هات بیشتر؟ لطفاً تمومش کن.

-سوگند پیشته؟

چشم روی هم می فشارد. کوتاه و عصبی جواب می دهد:

-نه.

-پس با کی الان؟

داد می زند:

-به تو چه؟ میگم بکش بیرون از من، می پرسی با کی ام؟ احمق، چه رویی داری تو!

عصبی دستش را در هوا تکان می دهد و می خواهد جمله ی دیگری هم اضافه ی صحبت هایش بکند که یکهو گوشی از میان دستش و زیر گوشش، کشیده می شود. متعجب خیره ی روناکی می شود که با چشمکی آهسته، گوشی سهند را زیر گوشش گذاشته و جواب می دهد. معمولی و نسبتاً خونسرد:

-با منه عزیزم؛ با من! امرت؟

ابروهای سهند از فرت تعجب بالا می پرند. گوشی را از دستش کش رفته بود و چه گاردی هم می گرفت لعنتی. ل\*بش ناخداگاه به خنده کش می آید و انگار نه انگار که چند دقیقه ی پیش، دخترک از زبان سهند، لفظ دهن پاره را شنیده بود. چیزی از صحبت های فریال را نمی شنود جز صدای ضعیف گریه و ناله و زاری... نمی داند چه می گوید؛ اما روناک است که دارد محکم و جدی توضیح می دهد و لحنش یک پیروزی خاصی دارد انگار. یک طوری که انگار بخواهد برتر بودن را به رُخ بکشد:

-سوگند خر کیه عزیز؟ من روناکم، روناک!

بی اراده از این حرف دخترک خنده اش می گیرد؛ ولیکن برای اینکه بلند نخندیده باشد، ل\*بش را به دندان می کشد.

منتظر، خیره ی او بی می شود که همین طور وحشی دارد جلو می رود و... نه... جدی جدی خوشش آمد! سرش را کمی جلو تر می برد تا صدای فریال را بشنود. روناک متوجه ی منظورش می شود و برای همین، گوشی را از گوش راست به گوش چپش، یعنی طرفی که سمت سهند بود، منتقل و سرش را نزدیک سر او می کند.

فریال است که دارد عصبی و جنون آمیز هوار می کشد:

-از تون متنفرم. از تون متنفرم...

روناک ریز می‌خندد و بلد است که چطور حرصِ پشتِ خطی‌اش را خوب دربی‌آورد:

-من که نمیشناسمت؛ اما سه‌ه‌ند همین حس رو بهت داره.

سه‌ه‌ند این بار نمی‌تواند جلوی خنده‌اش را بگیرد و تک‌خندش دقیقاً زیر گوش‌ی پخش می‌شود. روناک

کمی سرش را فاصله می‌دهد و... به احتمال زیاد، فریال صدای خنده‌ی سه‌ه‌ند را می‌شنود.

جیغ می‌زند:

-دارم بهت می‌گم کجایی؟!

سه‌ه‌ند ضربه‌ی آرامی به بازویش می‌زند و با علامت و اشاره و حرکاتِ بی‌صدای لبانش، به او می‌فهماند

که به هیچ‌وجه نگوید که در کدام شهر اند و اصلاً آمارِ مکانی ندهد!

روناک برای اینکه مطمئنش کند، سری به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهد. سه‌ه‌ند منتظر نگاهش می‌کند

و نمی‌داند فریال چه می‌گوید که روناک پر از خنده و شیطنت برای فردی که پشت خط دارد بال بال

می‌زند، نجوا می‌کند:

-با این تایمی که تو برای زنگ زدن انتخاب کردی، جایی جز تو ب\*غ\*ل هم بودن نداریم!

می‌گوید و می‌خندد و با شنیدن صدای بوقِ ممتد و قطع شدنِ ناگهانی تماس توسط فریال، مطمئن

می‌شود که توانسته است به خوبی، پشت خطی را تا مرز سکت‌ه دادن پیش ببرد. گوش‌ی را پایین

می‌آورد و با گرفتنِ آن به سمت سه‌ه‌ند، پهن و گشاده لبخند می‌زند:

-خودش قطع کرد!

نگاه به چهره‌ی مات و متعجبِ او می‌کند. سکوتش را که می‌بیند، سری کج می‌کند و... ناباور ل\*ب

می‌زند:

-گند که نزدم؟

سه‌ه‌ند اخم کمرنگی بین ابروهایش جای می‌دهد که دل دخترک هُری می‌ریزد. همینکه ل\*ب‌های

سه‌ه‌ند باز می‌شوند، پیش‌دستی کرده و هُول و شتاب‌زده توضیح می‌دهد:

-ببین... من... من دیدم داری بحث می‌کنی و خُب... آخه فکر کردم که اینجوری راحت میشه شرش

رو کند. آخه...

سهند تک خندی می‌کند و انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی سکوت جلوی دهانش می‌گیرد و کمی

سرش را جلو می‌آورد:

-هیشش... آروم... من چیزی نگفتم!

-آخه اونجوری نگاه کردی، من...

سهند باز هم تک‌خند کوتاهی زده و حرفش را قطع می‌کند:

-حتی فکرش رو هم نمی‌کنی که چقدر کیف کردم!

چشمان روناک گرد می‌شوند. تعجب جای ترس و اضطراب توی چشم‌هایش را می‌گیرد. پر از ناباوری

می‌پرسد:

-دوروغ؟

سهند چشمک کوتاهی می‌زند و نمی‌خندد؛ اما صدایش آلوده به خنده است:

-راست!

لبخند تازه جان گرفته روی لب‌های روناک، می‌ماسد و... قلبش برای بار چندم است که اینطور

یکهو فرو می‌ریزد؟!!

تصنعی می‌خندد. بی‌معنا و بی‌هدف و... محض عوض کردن جو بینشان!

سرش را کمی عقب می‌برد و... بی‌ربط چیزی می‌پراند:

-خوابت نمیاد؟

سهند متوجه‌ی هول شدن او و از بحث، پره‌دادنش می‌شود. می‌گذارد پای معذب و راحت نبودنش

یا... شاید هم ساده بودنش! سری به نشانه‌ی نفی تکان و هم‌پای او، بی‌ربط جواب می‌دهد:

-فکر کنم امشب رو تا خود ساعت هشت صبح بیدارم.

و روناک باز هم از روی تعجب چشم گرد می‌کند و به گمان سهند، دخترک در این کار، بدون اینکه

بداند، ماهر است.

-برای چی؟

باد شدیدی شروع به وزیدن می‌کند. دست بین موهایش می‌کشد و صادقانه‌ترین فکر و پاسخ توی

ذهنش را بر زبان می آورد:

-مسابقه!

روناک " آهان! بلند بالایی می گوید که سهند سری تکان می دهد. کنجاوی زیر پوستش می دود.

دست زیر چانه گذاشته و می پرسد:

-یه چی بپرسم ناراحت نمیشی؟!

سهند یک دستش را قائم وار بر زمین و پشت سرش می گذارد و سرش را تکیه می زند بر سرشانه ی

همان دست.

-بستگی داره چی باشه.

روناک در جایش به سانِ کودکان، تلو تلو می خورد.

-اممم... راجبِ مسابقه ست.

سهند ابرو بالا می دهد. خودش هم کنجاو می شود که بداند سوالِ دخترک چیست؟ برای همین

ل\*ب می زند:

-پرس؛ اما از سوالایی که قرار بود بپرسی کم می کنم.

روناک این بار بلند و از ته دل می خندد و موهای لختش توی صورتش می ریزند:

-خیلی بدجنسی!

سهند پای ابرویش را می خاراند.

-اگه اینم حساب و از بیست کم کنمش، فکر کنم سینزده، چهارده تا جواب بهت بدهکارم!

روناک خوشحال و شیطان، زبانش را از دهانه بیرون می آورد و به اصطلاح زبان درازی می کند:

-همونش هم کفاف می کنه!

برای یک لحظه متوجه ی جاخوردگی سهند می شود و نمی داند چطور بکهو تغییر حالت می دهد این

بشر! تعجبش را هم پنهان می کند؟!

نگاه منتظر و خیره ی سهند، خبر از آماده ی شنیدن بودنش می دهد. کمی این پا و آن پا می کند و

سر آخر، سوالی که مدت ها، پرسیدنش را انتظار می کشید، بر زبان می آورد. آرام و بی هیچ قصد و



غرضی:

-بُرد رو برای چی می‌خوای؟

مکث و با کمی فکر کردن، خیره در آبی‌های متفکر او، اضافه می‌کند:

-پول؟ تحمل شکست رو نداشتن؟ یا تشویق و تقدیرنامه‌ی انتهای مسابقه؟ شایدم...

-تو فکر کن همش!

روناک ابرو در هم می‌کشد. هوم کوتاهی از میان لبانش خارج و بی‌اراده، سوال بعدی بر زبانش رانده

می‌شود:

-مگه چقدر نیازت به پول مبرمه؟!!

سهند تک خندی می‌کند.

-هیچ قدر!

روناک گیج می‌شود.

-متوجه نشدم!

سهند چشم‌هایش را مالش می‌دهد و زیر ل\*ب غر می‌زند:

-از فصل‌های خدا فقط آلرژیش مال ماست..

و پشت بند حرفش، بلند عطسه می‌کند. به صدای عطسه‌اش، روناک بلند بلند می‌خندد که سهند به

دلیل کلافه شدن از بابت شروع شدن آلرژیش، کج خلقی می‌کند:

-چیز خنده‌داری می‌بینی الان؟

روناک دست جلوی دهانش می‌گیرد و همان‌طور که ریز ریز می‌خندد، جواب می‌دهد:

-نه.

سهند نگاه چپی روانه‌اش می‌کند و با بالا کشیدن بینی‌اش، اخم آلود و کلافه تشر می‌زند:

-پس نخند!

-قرصت همراهت نیست؟

سهند سری به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهد و ل\*بش به پوزخند کج می‌شود:

-خوردم، اثر نمی‌کنه!

-چقدر بد...

هوم کوتاهی از میان ل\*ب‌های سهند خارج می‌شود. روناک می‌خواهد چیزی بگوید که همان لحظه صدای قدم‌های کسی که انگار در حال دویدن باشد، توجه ی هر دویشان را به پشت سر جلب می‌کند. به عرفانی خیره می‌شوند که دست روی دو زانو گذاشته و دارد نفس نفس می‌زند و چراغ قوه ی نسبتاً بزرگ و روشنی هم از گ\*ردنش آویزان است.

صدای سهند را می‌شنود که متعجب، نام او را به اختصار هجی می‌کند:

-عرف؟

عرفان با دم عمیقی که می‌گیرد، قامت راست و اخم می‌کند.

-مرد حسابی مسخرتیم ما؟ خیر سرمون تولدته، خواستیم بیشتر باهم باشیم و خوش بگذرونیم.

اومدی اینجا و دل کیوسکت که چی؟

سپس نگاه شماتت‌بارش را سمت روناک می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

-تو چت شده که آیسو گفت خواستی تنها باشی و باهاش نیومدی؟!!

سهند می‌خواهد د\*ه\*ان باز کند که عرفان، رنجور و بی‌اعصاب حرفش را در نطفه می‌گشود.

-پاشو زر مفت نرن. پاشو بریم دور هم بشینیم بابا...

می‌بیند که سهند پوکر نگاهش می‌کند و از جایش یک سانت هم جُم نمی‌خورد. می‌بیند و حرصش

می‌گیرد. دستش را سمت او دراز کرده و سپس طلبکارانه تشر می‌زند:

-دِ یالا با شمام آخه...

ابتدا روناک و با مکث کوتاهی، سهند هم پشت سر او از جا بلند می‌شود. گرد و خاک لباس‌هایشان را

می‌تکانند که بالاخره سهند ل\*ب از هم باز می‌کند:

-خواب ندارین شما؟

عرفان در حالیکه بین او و روناک قرار می‌گیرد و با هر دستش، از بازوی یکی‌شان می‌چسبد و آنها را

همراه خود به راه می‌اندازد، چپکی نگاهش می‌کند و دندان قروچه می‌کند:

-هر سال با همین اخلاق سگیت تر می زنی تو حس و حالم. د کوری، نمی بینی واسه خاطر تو بیداریم؟  
سهند تک خنده ای می کند.

-من خواستم از تون؟

عرفان بازویش را بیشتر فشار می دهد و وای که آخر از دست او دیوانه می شد. می دانست هاا که او هیچ قصد و غرضی از حرف هایش ندارد؛ ولی... سهند بود دیگر. از تک و تا نمی انداخت خودش را! باید فقط صبوری می کرد. مدل او هم همینطور بود...

کوتاه پیچ می زند:

-بیشعور!

می داند که هم سهند می شنود و هم روناک؛ اما توجهی نمی کند.

با رسیدن به روشنایی و دیدن لامپ های آویزان از چوب و میله های پایه مانند، اولین کسی که می بیندشان ماهان است. سوت بلند بالایی می زند و پر از شور و هیجان داد می کشد:

-بازگشتت به حجله رو تبریک میگم شاه دوماد!

سهند ناخداگاه به لحن و ذوق و جمله ی او می خندد. بلند و مردانه...

چند نفری به سمتش برمی گردند و یزدان است که یکسره غر می زند:

-هیچ معلوم هست کجایی شما؟ یه تلفن قرار بود بزنی ها سهند. اونم گفته بودی زود میای...

دستی به صورتش می کشد و ناخداگاه احساس خستگی و خواب آلودگی تمام تنش را ب\*غ\*ل می کند.

می کند. خمیازه کشیده و سپس جواب می دهد:

-حالا که اینجام...

یزدان با دست به کنارش و روی زیرانداز می کوبد.

-بیا اینجا پیش خودم بشین.

قدم به سمت او برمی دارد که متوجه ی خوش و بش کردن کاوه با ماهان و بقیه ی افراد جمع می شود.

کنار یزدان می نشیند و سپس خطاب به کاوه می گوید:

-به احوالات آقا کاوه... پارسال دوست، امسال آشنا؟

کاوه حین بلند خندیدن هایش، کوفتی نثارش می کند که پشت بند آن، ماهان به مزاح جواب می دهد:

- غلط نکن بابا. تو چی میگی؟ تو آسمونا دنبالت می گشتیم، پشت کیوسک ها پیدا کردیمت. تک تک اعضای جمع می خندد و یزدان یکهو دست مشت شده اش را به ده\*ه\*ان سهند می چسباند و هرچه که در مشت دارد در دهانش خالی می کند.

سهند مزه مزه می کند و... پاستیل میوه ای! و... بوی پرتقال و شربت سرماخوردگی می دهد انگار...  
 اخم هایش در هم می روند اما برای اینکه ضد حال نزند، کمرنگ می خندد:

-مرسی.

و یزدان، مشغول جمع کردن پاستیل های سبز رنگ از ظرف است و سری تکان می دهد:

-بازم پیدا کردم بهت میدم. آخه رنگ نارنجی شون رو نمیخورم. مزه ی گه میدن.

سهند چشم درشت و مات نگاهش می کند که یزدان سر بالا آورده و قهقهه زنان، ل\*ب می زند:

-اونجوری نگاه نکن، مجبورم.

سهند می خواهد چیزی بگوید که ماهان بشکن می زند و مثل همیشه توجه ی جمع پر از سر و صدا را به خود می خرد:

-آقایون خانوما...

همان لحظه دختری که به گمان، دوست دختر یکی از اعضای جمع است، ل\*ب می زند:

-ببخشید یه سوال داشتم!

ماهان هول زده پاچه خواری می کند:

-حتماً... اول شما بفرمایین اصلاً!

اعضای تیم از خنده می ترکند به این حرکت ماهان که دخترک سر به سمت سهند خم کرده و مورد خطاب قرارش می دهد:

-آقا کاوه برادر شماست؟

سهند ابرو در هم می کشد و با مکث کوتاهی، تک کلمه ای جواب می دهد:

-نه!

-ولی خیلی شبیهتونه.

سری تکان می دهد که دخترک باز می پرسد:

-گفتین بچه ی کدوم شهرستانین؟

صدای خنده های ریز و درشت بچه های تیم به گوش می رسد؛ اما... توجهی نمی کند. شاید بهتر باشد چیزی که در مغزش است را بگوید، نه چیزی که صلاح است. لبخند معمولی روی ل\*ب نشانده و

می گوید:

-تمایلی به جواب دادن به سوالات شخصی ندارم متاسفانه!

دخترک لبخندِ هولی می زند و با گفتنِ " آهان. درسته " سرش را عقب می برد.

-اجازه هست؟

ماهان است که دارد خودشیرینی می کند. دخترک می خندد و با گفتنِ " صد البته "، ماهان ادامه ی

حرفی را که می خواست بزند، بر زبان می آورد:

-راجبِ مسابقه می خواستم به چیزهایی رو براتون روشن کنم. اول اینکه فردا با یک تیم خداحافظی

می کنیم و مسابقه ی فردا... از نظرِ من خیلی مهمه!

صدای پچ پچ ها بالا می گیرد و ماکان اعتراض می کند:

-ولی گفته بودین بعد از مرحله ی پنجم، حذفی داریم!

ماهان ابرو بالا می دهد.

-نُچ! دیگه قراریه که گذاشته شده و عوض هم نمیشه.

-اما...

ماهان صحبت نصفه و نیمه ی ماکان را قطع می کند:

-داشتم می گفتم... از اونجایی که امشب تا دیر وقت بیدار هستیم، پس... شروعِ مسابقه ی فردا نه و

چهل و پنج دقیقه است و امتیاز منفی گرفتن در مسابقه ی فردا به معنای یک پله نزدیک شدن به

باخت در مرحله ی آخره! پس حواستون رو خوب جمع کنید.

می گوید و می گوید و می گوید و ناخداگاه باز سهند دلشوره می گیرد. چقدر فردا متفاوت است و... چقدر بی خودی دارد می ترسد! سری تکان می دهد. بی هدف پاستیلی که یزدان به طرفش گرفته است را میان انگشت هایش گرفته و بر د\*ه\*ان می گذارد. صداها را گنگ می شنود و... یک پله نزدیک شدن به باخت... اضطراب و نگرانی نمی خواست؟ نمی داند...

سری تکان می دهد و سعی می کند که ماند و انرژی منفی را از خود دور کند. هر چه خدایش... صلاح بخواهد!

\*\*\*

دست روی س\*ی\*نه می گذارد و سلام بلند بالایی به حاج مهدی می کند که مثل هر روز صبح، پشت میز کارش و در دفتر شیشه‌ایش نشسته و سخت مشغول بررسی پرونده‌ها و پروژه‌های انبار شده است. حاج مهدی روی صندلی نیم‌خیز می شود و پرانرژی جواب می دهد:

- صبحت بخیر بابا جان. می خوام دوش بگیرم؟

سهند سری تکان می دهد و ساک حمامش را بالا گرفته و نشانش می دهد که حاج مهدی با دست اشاره‌ای به آخر سالن می زند.

- دوتا از بچه‌ها هم از صبح زود هستن. اگر آب سرد بود، گلایه نکنی. والله که من کاره‌ای نیستم. سهند کوتاه می خندد و از حاج مهدی از همان نگاه اول، خوشش آمد.

شیطنت می کند:

- شما تاج سری. برم ادبشون کنم تا دیگه آب سرد نشه عمو؟

حاج مهدی، دست روی س\*ی\*نه می کشد و ترسیده سری به عقب متمایل می کند.

- شر به پا نکن بابا جان. من شاکی نیستم؛ اینطور گفتم که خُلقِ تو، تنگ نشه.

سهند چشمکی به رویش و خندان ل\*ب\* می زند:

- حاج مهدی، امروز رو دعا کن برای ما! شر هم به پا نمی‌کنم؛ چشم!

و دست روی پشت پلک‌هایش می گذارد.

- مرحله ی آخر امروزه؟

سری بالا می‌اندازد و با دلی که دوباره از اضطراب چنگ می‌خورد، توضیح می‌دهد:

-نه بابا. تازه امروز پنجمیشه!

حاج مهدی عاقل اندرسفیه نگاهش می کند.

-می گذره بابا جان. انشالله به خیر و خوشی. هر چی اون بالای برات بخواد!

و با چشم و دست به آسمان اشاره می زند.

سهپند لبخند گرمی به رویش می پاشد و شاید یکی از خالصانه ترین دعاهایی که در زندگی شنیده،

همین بود. همین که هر چه خداوند برایت بخواهد، همان شود!

-من برم عمو.

"به سلامت" گفتن حاج مهدی را می شنود و به طرف انتهای سالن قدم برمی دارد. به طرف چپ

می پیچد و راهروی باریک و طولانی را از نظر می گذراند. پنج یا شش حمام کوچک چسبیده و کنار

هم، با درهای آلومینیومی و کوتاه. صدای باز بودن شیر آب را می شنود و خیسی و کمی کف آلود بودن

راهرو را می بیند. سراغ آخرین حمام می رود که متوجه ی بودن کسی در حمام کناری اش می شود.

اعصابش خورد می شود. این همه حمام در ردیف اول... کدام کودنی این ته را که از قضا تاریک هم

هست و یک لامپ هم ندارد را انتخاب کرده بود؟ ابرو بالا می دهد و خیره ی درب می شود. با پشت

انگشت میانه اش تقه ی نسبتاً آرامی به در می کوبد:

-کسی هست؟

می داند که هست. فقط می خواهد بداند کیست. صدایی نمی شنود که دومین تقه را هم می زند:

-نیست؟

با نیامدن هیچ صدایی، ل\*بش به خنده کش می آید و بنا به حدس هایی که می زند، حتما عرفان است

که دارد اذیت می کند. چیزی نمی گوید و همچنان خیره به درب می ماند و بوی شامپویی که در راهرو

پیچیده است... به شدت آشناست! هر لحظه شکش به عرفان بیشتر و بیشتر می شود که همان لحظه

چشمش به بالای در می افتد و آن تیشرتِ پسرانه و سفید رنگی که روی در، آویزان است. خبیث

لبخند می زند و سهپند نیست اگر زهره اش را در نیورد. ساکش را از میخی که در وسط دیوار راهرو به

دیوار بود، آویزان می کند و داخل حمام کناری می شود. شیر آب را باز می کند؛ ولی بیرون می آید و

مقابل درب حمام شماره ی پنج، روی دو زانو می‌نشیند. جلوتر می‌رود. طوری که صورتش در دو سه سانتی متری درب قرار می‌گیرد. ل\*بش به پوزخند کش می‌آید و طی یک تصمیم و حرکت ناگهانی، دستش را از زیر در به داخل می‌برد و اولین چیزی که به دستش می‌خورد را می‌گیرد. ظرف پلاستیکی نیمه مات و شفاف شامپو ب\*دن محبوبش را که حاوی رایحه ی گل‌های یاس بنفش است، در دست گرفته و مقداری از آن را در کف دست دیگرش میریزد. کمی بیشتر می‌ریزد و لبخند به ل\*ب، شروع به مالیدن آن به تنش می‌کند. عمیق بو می‌کشد و دم می‌گیرد و دم که ناگهان متوجه نزدیک شدن صدای قدم‌هایی می‌شود. گوش تیز می‌کند و... صدای پا، درست روبه‌روی درب حمامی که او در آنجا حضور داشت، متوقف می‌شود. دستش از حرکت دورانی روی بازویش می‌ایستد و سراپا گوش می‌شود که ناگهان تقه‌ای به در می‌خورد و صدای خشک و مردانه‌ای که می‌پرسد:

-کسی هست؟

صدای... پرسشگر و کنجکاو سهند است! او... اینجا چه کار دارد؟

خنده‌اش می‌گیرد. این هم سوال بود که می‌پرسید از خودش؟ برای دوش گرفتن آمده بود خب! نمی‌داند چرا؛ اما لال می‌شود و... جوابش نمی‌آید و قلبش... قلبش دارد توی دهانش می‌کوبد.

-نیست؟

سعی می‌کند اهمیتی ندهد و بیخیال، مشغول ماساژ دادن زل دوش خوشبویش بر روی تنش بشود. با شنیدن صدای شر شر آب از حمام کناری، ل\*بش به خنده کش می‌آید. خب خداراشکر که بیخیال شده بود!

در فضای کوچک حمام که جا برای چرخیدن نیست، دارد با این عطر یاس عشق می‌کند. دوباره مقداری از زل را توی دستش می‌ریزد که یکهو دستی محکم و از زیر در به دور مچ پایش حلقه می‌شود. ناخداگاه و ترسیده جیغ می‌کشد و شامپو با ضرب و شدت از دستش به روی کاشی می‌افتد و صدای بدی تولید می‌کند که همان لحظه، دست از مچ پایش شل می‌شود. با ضربان قلبی که روی هزار است، هوار می‌کشد:

-داری چه غلطی می‌کنی؟



صدای پر از بُهت و حیرت سهند را با مکث و تاخیر می شنود.

-رو... روناک؟

عصبی می شود. مردک دیوانه شده و عقلش را به گل از دست داده است؟ مُشت پر از حرصش را پشت

سر هم و دوبار به تنه ی آلومینیومی در می کوبد و حرفش را تکرار می کند:

-گفتم داشتی چه غلطی می کردی؟

-م... من... فکر کردم... تو... عرفانی! من...

سرش د\*اغ و... از تصور چند لحظه پیش، هم شوکه می شود و هم می ترسد و هم هیجان می گیرد!

دست روی قلب ناآرامش می گذارد و حرص می زند:

-مریضِ روانی!

دیگر صدایی از جانب سهند نمی شنود؛ اما صدای پسرانه ی دیگری از آن یکی حمام بلند می شود که

دارد میان خنده داد می زند:

-خاک بر سرتون، صدا جیغ و دادتون تا اینجا میاد. لال بشین الهی!

و سپس قهقهه می زند. صدای ماکان را خوب می شناسد و مردک کودن. خدا می داند الان چه فکرهای

مضخرفی که برای خود نمی چیند. پشت چشمی نازک می کند و مشغول آبکشی موهایش می شود و

شستن تن و بدنش و لعنت... به شامپوی سر باز و افتاده بر زمینش خیره می شود و شاید نیمی از

ظرف خالی شده باشد. خم شده و آن را برمی دارد. همین که می خواهد سرش را ببندد، صدای

خونسرد و جدی سهند را از حمام کنار دستش می شنود.

-واقعاً متاسفم. نمی خواستم بترسونمت. من گمون کردم عرفان می خواد اذیتم کنه!

چیزی نمی گوید که سهند اضافه می کند:

-بوی عطر یاس و تیشرت سفید آویزون به در، بیشتر به شک انداخت منو!

روناک دستی به صورتش می کشد و با بستن شیر آب و برداشتن حوله تن پوشش از رویی در و

پوشیدن آن، حق به جانب و تیز سوال می پرسد:

-گیریم که به شک افتادی. زهره ترک کردن اون بدبخت جزء احکام واجب به شمار میومد؟

صدای تک خنده ی سهند را می شنود و روانش بیشتر به هم می ریزد.

-خنده داره؟

پاسخ کوتاه سهند را می شنود:

-نه.

مثل رفتار خود سهند، پوزخند می زند و هرچه زهرمار دارد در لحنش می ریزد:

-پس نخند!

راستش از دست خودش، هم دلخور می شود و هم عصبانی. برای چه باید طی یک نتیجه گیری

مسخره، دستش را از زیر در داخل حمام می برد؟ پوف کلافه ای می کند و از حق نگذرد... چه مچ پای

ظریف و خوش دستی هم داشت!

طبق عادت و برای اینکه بعد استحمام، سر درد نگیرد؛ شیر آب سرد را باز می کند و اجازه می دهد که

آب سرد روی سر و تن و پاهایش بریزد. سپس شیر آب را می بندد و با بستن حوله ی کوتاه و مشکی

رنگ به دور کمرش، در حمام را باز و از ساک لباسش که آویزان به میخ دیوار بود، تیشرت ساده

سفید و شلوار کتان مشکی رنگی برمی دارد و لباس زیر... شامپو را داخل ساک می گذارد که صدای

چیک باز شدن قفل دری، توجهش را جلب می کند. نیم رخش را به عقب برمی گرداند که روناک

تن پوش به تن را می بیند. کامل به طرفش می چرخد و خیره در چشم های سرگردان و پرسشگر

روناک، ل\*ب می زند:

-چیزی می خوای؟

دخترک، تن پوش نسبتاً بلندی دارد. بلندای حوله اش تا یک وجب بالاتر از مچ پایش است و...

سرمه ای رنگ و به سفیدی پوستش... سرمه ای؛ می آید! کلاهش را هم بر سر نکرده و انگار دنبال

چیزی ست...

با این حال که سعی دارد خودش را بیخیال نشان دهد که مثلاً این مایند است و اصلاً برایش مهم

نیست که سهند با بالا تنه ی بر\*ه\*نه و ورزیده اش و یک حوله کمری جلویش ایستاده است و خودش

هم با یک تن پوش جلوی او قرار گرفته؛ اما باز هم کمی گونه های سفیدش، گل می اندازند و نگاه

می دزدد و ناشیانه رفتار می کند.

-ساک لباسم کو؟

سهند اشاره ای به ساک خودش و میخی که ساکش از آن آویزان بود می کند.

-اینجا آویزونش کرده بودی؟

-آره.

سهند نگاه می چرخاند و با دیدن یک ساک سفید رنگ که توسط دو بند نسبتاً بلندش از دستگیره ی

در حمام سوم آویزان شده بود، پیچ می زند:

-اون نیست؟

روناک به طرفی که سهند با چشم و ابرو اشاره زده بود، می چرخد. با دیدن ساک لباسش، به طرفش

قدم برمی دارد و زیر ل\*ب چیزی زمزمه می کند:

-خودشه.

ساک را برمی دارد و برای پوشیدن لباس، می خواهد داخل حمامش بشود که یکهو صدایی می آید.

صدای خنده و مکالمه ی دو نفر است. یک دختر و... یک پسر!

دقیق می شود و... عرفان و سوگند؟

سهند چشم گرد می کند و ناخداگاه از ترس اینکه عرفان و سوگند، آنها را در راهرو و با این سر و

وضع ببینند و برای خود هزار جور مضخرف بچینند و... وای که بعدش چرندگویی های عرفان تمامی

نداشت!

تند و تیز می گوید:

-برو توو.

-چی؟

به طرف روناک خیز برمی دارد و درب حمامش را باز می کند و از بازو، به داخل هُلش می دهد.

-بهت میگم برو توو.

و تا به خود بجنبد، سایه ی عرفان و سوگند را افتاده بر کف و دیوار راهرو می بیند. لعنتی! تا بخواهد

به عقب برگردد و داخل حمام خود بشود، طول می کشد. طی یک تصمیم ناگهانی و شت گویان روناک را به داخل هل می دهد و خودش هم با او داخل حمام شماره ی پنج می شود و در را محکم می بندد و قفل می کند.

-چیکار می کنی؟

دستش را محکم روی د\*ه\*ان روناکی می گذارد که پر از حرص، سوالش را پرسیده بود. سر جلو می برد و خیره در چشمان درشت و ترسیده ی او، آهسته پیچ می زند:

-هیسس... فقط چند لحظه س!

روناک اخم می کند و در جایش تکان می خورد. حمام نیست که! رسماً یک قوطی کبریت است. خودش را عقب می کشد تا تن حوله پوشش هم تماسی با سهند نداشته باشد. پشتش به دیوار کاشی کاری شده ی حمام برخورد می کند. می خواهد چیزی بگوید که صدای سوگند را می شنود.

-عه! ساکِ حمومش که اینجاست!

سهند چشم روی هم می فشارد و همزمان با گفتن " هیس "، دستش را از روی د\*ه\*ان دخترک نسبتاً عصبی و ترسیده ی چسبیده به کاشی، برمی دارد. صدای باز و کوبیده شدنِ دربِ فلزی حمام به دیوار را می شنود و پشت بندِ آن صدای متعجب عرفان که می گوید:

-نیست که!

سوگند جاخورده ادا می کند:

-یعنی چی؟

-نمی دونم ولی امکان نداره که وسایلتو بزاره و بره جایی.

سوگند صدای هوم مانندی از خود تولید می کند که همان لحظه تقه ای محکم به درب حمام پنجم می خورد. روناک در جایش تکان خفیفی می خورد و نگاه گرد شده از هیجان و ترسش را به آبی های آرام و خونسرد سهند می دهد.

-کسی اون تووعه؟

صدای عرفان است که سوال می پرسد. سهند با تکان دادن سرش و چشم و ابرو آمدن به روناک اشاره می زند تا جواب بدهد.

دخترک نفس حبس شده اش را بیرون می فرستد و سپس با لکنت ناشی از هول زدگی اش، جواب می دهد:

-آ... منم. روناک.

صدای خنده ی عرفان را هر دو می شنوند که سراغ سهند را می گیرد.

-سهند رو ندیدی؟

بی اینکه فکر کند یا به علامت های سهند توجه کند، پچ می زند:  
-نه.

سوگند آهانی می گوید که عرفان توضیح می دهد:

-باش. وسایلتو می برم. اگه دیدیش بگی دنبالش بودیم.

و با مکث کوتاهی شوخی نه چندان جالبی را به صحبتش اضافه می کند:

-در خدمت باشیم!

سهند اخم آلود خیره ی روناک می شود که دخترک با معمولی ترین لحن ممکن پاسخ جمله ی اولش را

بر زبان می راند:

-اگه دیدمش... حتماً.

عرفان مرسی در جوابش می گوید و سپس با مکث کوتاهی به سوگند امر می کند:

-بیا بریم.

و سهند فقط خدا را شکر می کند بابت به خیر گذشتن و ندیدن آنها و اینکه لباس هایش را از ساک

برداشته بود و به جهنم که ساک و شامپو فلان را برده بودند. دقیق می شود و با نشنیدن هیچ صدای

پایی، آرام قفل در را می کشد و یکهو روناک را به جلو هل می دهد تا سر و گوشی آب بدهد.

-آخ!

روناک است که بخاطر برخورد آرنجش با کاشی ناله سر می دهد و اخم می کند.

همینطور که با یک دست آرنجش را مالش می‌دهد، با آن یکی در را کمی باز کرده و از گوشه ی چشم راهرو را می‌پاید. اصلاً نمی‌تواند از آن باریکه راهرو را ببیند ولی خب کماکان حدس می‌زند که عرفان و سوگند رفته باشند،

ل\*ب می‌زند:

-هیچ کس نیست.

سهند تک خندی می‌کند و با عقب کشیدن او، به قصد بیرون رفتن از حمام در جوابش چیزی می‌گوید:

-خیلیم عالی!

و سپس از حمام خارج می‌شود که درست همان لحظه نگاهش با تیله‌های مشکی فردی که سه قدم و شاید هم کمتر با او فاصله داشت، تلاقی می‌کند. لبهای مرد روبه‌رویش به باز شدن می‌روند که همان لحظه روناک هم از همان حمام بیرون می‌آید.

-بدو بپوش دیگه!

و سپس با دیدن خیرگی سهند به طرفی برمی‌گردد که نگاهش آنجاست. و...  
-هین!

دست جلوی دهانش می‌گیرد و ناباور و ترسیده خیره ی تیله‌های مات و شاید به شدت متعجب و محزون شاهین می‌شود. او... اینجا... وای!  
-عرفان اینا دنبالت بودن.

شاهین است که جمله ی خبری را اینطور می‌دهد. بی‌حواس و... در عین حال با نفوذ!

سهند سری تکان می‌دهد و تظاهر به ندانستن می‌کند.

-عه؟ باش پس من برم بپوشم.

شاهین سری تکان می‌دهد و دو دستش را داخل جیب‌هایش گذاشته و تا رفتن سهند به داخل حمام و بستن درب، با نگاهش او را بدرقه می‌کند.

سهند با همان حوله ی کمربندی، موهایش را خشک و سپس لباس زیر و تیشرت و شلوارش را به تن

می‌کند. عجب گندی بالا آمده بود. خودش که به جهنم. اصلاً برایش مهم نبود که شاهین در  
 ر\*اب\*طه با او چه فکری می‌کرد ولی روناک... بیچاره دخترک وجهه‌اش خ\*را\*ب شد! پوفِ کلافه‌ای  
 می‌کند و از حمام خارج می‌شود. با دیدن شاهینی که تنه‌اش را به دیوار راهرو تکیه زده و خیره ی  
 روناک است، بدتر به هم می‌ریزد. باید یک طوری جمعش کند و نباید دخترک را به امانِ فکرهای  
 ناجورِ شاهین ول بدهد. موهایِ نم‌دار و مرطوبش را چنگ می‌زند و نامِ شاهین را صدا می‌زند.  
 شاهین نگاهِ پر اخمش را تا روی سهندِ حاضر شده سر می‌دهد.

-جان؟

متقابلاً اخم می‌کند و همینکه می‌خواهد د\*ه\*ان به توضیح باز کند، صدای ضعیف و آرامِ روناک را  
 می‌شنود که مخاطب قرارش داده است.

-سهند؟ عرف اینا منتظر تن... زودتر برو.

متوجه نمی‌شود. برود و بگذارد که شاهین فکرهای چرندش را توی چشم‌های او بکند؟ خیلی نامردی  
 نبود؟

تای ابرو بالا می‌دهد و سوالی نگاهش می‌کند.

روناک لبخند می‌زند.

-منم یه چند دقیقه ی دیگه میام.

حرف توی دهانش می‌آید و... نمی‌داند چه بگوید. اگر دخترک این را می‌خواست... پس حرفی

نمی‌ماند. سری تکان می‌دهد و با گفتنِ ببخشید، به سرعت از کنارِ هر دویشان رد می‌شود. از پله‌های

سوله پایین می‌آید و از محوطه ی پشتی به طرفِ کیوسکِ خود می‌دَوَد.

-خوش می‌گذره؟

اخم و سعی می‌کند که لحنِ پر از تیکه و کنایه‌اش را ندید بگیرد. دست توی جیبِ تن پوشش فرو

بُرده و جواب می‌دهد:

-تقریباً...

تک‌خندِ شاهین باعث می‌شود که اخمش پر رنگ‌تر شود.

-کمبودِ حموم داریم مگه اینجا که جُفت جُفت می‌پرین توو حموم؟

دندان به هم می‌سابد و واقعاً چطور می‌توانست انقدر بی‌رحمانه قضاوتش کند؟

عصبی و کوتاه میگرد:

-همه چی اون طور که دیدی، نیست!

شاهین سری بالا و پایین می‌کند و آدا می‌آید که مثلاً حرفِ خنده‌داری شنیده باشد.

-آره خب. یه چی فراتر از حدِ تصوراتمه!

روناک بالاخره از کوره در می‌رود و با غیض اسمش را تکرار می‌کند:

-شاهین!

و او که بیخیال، راهِ حمامی را پیش می‌گیرد و با باز کردنِ دربِ حمام سوم جواب می‌دهد:

-می‌خوام دوش بگیرم.

روناک به ناچار باشه‌ای می‌گوید که شاهین پیش‌روی می‌کند.

-بفرما تو... قول میدم بد نگذره.

روناک تیز و بُرنده نگاهش می‌کند. سری به نشانه‌ی تاسف تکان می‌دهد و پر حرص ل\*ب می‌زند:

-ع\*و\*ضی نشو.

شاهین خنده‌اش را ول و با بستنِ دربِ حمام، بلند جواب می‌دهد:

-اوه! البته که مادمازل ع\*و\*ضی دوست نداره! سرش درد و جیبِ حوله‌ی حمامش را محکم در دست

مُشت می‌کند. به سمت حمامش پا تند کرده و نمی‌داند چه طور؛ اما... سریعاً لباس‌هایش را می‌پوشد.

یک شلوار جین سرمه‌ای رنگ با یک تیشرت لانگ و سفید که جلویش طرحِ یک مثلث مشکی و سه

بُعدی دارد. اعصابش به هم ریخته است و چطور شاهین انقدر یکهو از او فاصله گرفته بود و کی وقت

کرده بود که تلخ بشود؟ پوفِ کلافه‌ای کرده و با برداشتنِ وسایل و ساکِ حمامش، از راهرو خارج

می‌شود. نباید ذهنش را به هم بریزد. مسابقه در پیش دارد. آن هم مرحله‌ای که حذفی دارد و آخر

جان اگر پوزِ آن مردکِ ريقو و دوست دخترش را امروز به زمین می‌زد! مردکِ ماکان نامِ ملقب به

دراکولایی که دوست دخترش در رستوران بین راهی ادعا کرده بود که متوجه‌ی دختر یا پسر بودن



روناک نشده است!

لبخند به ل\*ب، دست بین موهای کوتاه و خیسش می کشد و هنوز یک ساعتی وقت دارد برای رسیدن به محل مسابقه. همین طور در حال و هوای خودش است که صدای آیسو را از پشت سر می شنود. مثل همیشه، یا در حال نق زدن یا در حال شیطننت و این بار... مورد اول.

-ک\*ثافت منو دیدی قدم هاتو تندتر کردی؟ وایستا بینم.

بی اینکه به طرفش بچرخد، ناله سر می دهد:

-خداا... کار مارو باش.

و تا بخواهد چیز دیگری بگوید، آیسو به کنار دستش می رسد و بازوی لاغرش را با آن ناخن های لعنتی خوش رنگ و لعاب چنگ می زند.

-غرّبتی بازی درنیاارا... بخدا اگه نخواین منو ببرین مسابقه، روناک به والله...

مات و مبهوت خیره ی جیغ جیغ کردن هایش است که یکهو با جمله ی آخر او، بی اعصاب زمزمه می کند:

-آهه... چی میگی تو؟ کی نمی برتت؟

آیسو همین طور که حواسش هست شال حریر و لیمویی رنگش به هم نریزد، اخم می کند و با برگرداندن سرش به سمتی اشاره می زند.

-اوناهاش... اون تَن کش.

روناک با دیدن ماهان که دارد با تلفن صحبت می کند، ناخداگاه ابرو در هم می کشد. نه حوصله ی بحث و جلتز و ولز آیسو را دارد و نه حوصله ی دلیل و برهان های ماهان را.

کوتاه می گوید:

-غلط کرد.

و سپس دست آیسو را به دنبال خود می کشد و به طرف کیوسکش پا تند می کند.

-وای عاشقتم روناک.

و با مکث کوتاهی اضافه می کند:

-حالا نمی دونی چی شد؟! با اون پتیاره جدیده دعوام شد.

روناک متعجب از چیزی که شنیده بود، بیچ می زند:

-کی؟

آیسو قهقهه سر می دهد و با روناک داخل کیوسک می شود.

-سوگند. مثل اینکه رله سهند بوده.

گرمای اول صبح مرداد ماه به شدت طاقت فرساست. آن هم در این بیابان درآندشت و بدون هیچ دار

و درخت! دستکش های مخصوصش را در دست و برای بار نمی داند چندم، کلاه کاسکتش را در سر

درست می کند. دروغ است اگر بگوید که هیچ استرسی ندارد و... حتی برعکس! دمای درون بدنش

برخلاف ظاهرش که دارد عرق می ریزد، پایین است و شاید حتی کمی لرز هم در انگشتانش دارد!

-حواسِت کجاست؟

با شنیدن صدای سوگند، به طرفش می چرخد و می بیند او را که به شیشه ی درب شاگرد تکیه زده

است. موهای بلند و موج دارش را با یک کلاه کپ و شال نازک و تابستانه پوشانده است و لبخند سرخ

و گشاده ای به لب دارد.

لبخندش پشت کلاه کاسکتش دیده نمی شود وقتی که جواب می دهد:

-استرس دارم.

سوگند کوتاه می خندد.

-اشتباهت همین جاست خُب. تو سخت تر از اینا رو هم گذروندی. ریلکس باش!

می شنود و... سخت تر از اینها؟ هوم... زیاد هم بیراهه نمی گوید! کلی مراحل آزمایشی گذرانده است

و... مرحله ی اول و دوم و... امتیاز آورده است. سری تکان می دهد و باید اضطراب و هیجانش را

کنترل کند ولی...

-پووف!

سوگند اخم می کند و کمی از شیشه، خود را داخل می کشد.

-منو نگاه کن ببینم. چته تو؟ اولین باره انقدر هُول می بینمت.

سهند با دست ضربه‌های آرام و مرتب به فرمان می‌کوبد. خودش هم نمی‌داند. فقط بیخودی استرس دارد و شاید این حال مضطربش با شنیدن حذف شدن یک تیم در این مرحله ارتباط مستقیم داشته باشد و... اصلاً نمی‌خواهد حتی فکر کند که احتمال حذف شدنش وجود دارد و یعنی... کاش که خدا حواسش باشد.

-من برای بُرد اومدم. نباید حذف شم. نباید...

-نمیشی!

سر به سمت صدای محکم و قاطع سوگند می‌چرخاند. پوز خندش صدا دار است.

-زیادی مطمئن حرف می‌زنی.

سوگند صادقانه چیزی که توی ذهنش می‌گذرد را بر زبان می‌آورد:

-چون بهت اطمینان دارم.

سهند تک خندی می‌کند.

-اونو که خودم هم به خودم اعتماد دارم. منتها این جا همه کاسه کوزه ی شاهین محسوب می‌شیم.

-چه ربطی داره؟

-ربطش اینه که هنوز اونو نشناختی!

سوگند با نفهمی نگاهش می‌کند.

-شاهین رو؟

کلافه می‌شود. فقط کاش این مرحله هم بگذرد و مرحله ی بعد و بعدتر هم و... کاش ببرد! همین...

بی حوصله جواب می‌دهد:

-نمی‌دونم سوگند. به عرفان بگو بیاد.

سوگند از بی‌قراری او، پریشان می‌شود و با تکان دادن سرش به طرف جمعیت جمع شده به دور ماهان می‌رود. عرفان را می‌بیند که مشغول بگو و بخند با دختری‌ست که دیشب متوجه شده بود که خواهر روناک است و نامش روزین. صدایش می‌کند که عرفان با گفتن ببخشید کوتاهی به دخترک کنارش، به طرف او قدم برمی‌دارد.

-جونم؟

و تا می خواهد ل\*ب از هم باز کند، عرفان ادامه می دهد:

-قیافه ت چرا کج شده؟ باز سهند باد تو خالی کرد؟

خنده اش می گیرد.

-نه بابا... یه کم بهم ریخته بابت این رالی، منم که...

عرفان با تک خندی حرفش را قطع و خودش صحبت سوگند را تکمیل می کند:

-تو ام که اون آخ نگفته، جر خوردی.

سوگند با اخم و دلخوری نگاهش می کند که عرفان بازویش را در مشت می گیرد و حین اینکه به طرف

سوناتای نوک مدادی رنگ سهند قدم برمی دارند، ل\*ب می زند:

-ل\*ب و دهنتم برا من کج نکن. تو تا بگی "ف" من گفتم فرحزاد.

-نگرانشم.

عرفان بیخیال شانهای بالا می اندازد.

-از من گفتن، از تو گر بودن! این جلز ولز کردنات برا سهند، خود تو می سوزونه فقط.

نفس سوگند در س\*ی\*نه حبس می شود و خیلی بار است که دارد این حرف را از عرفان می شنود و

از کاوه هم کم نشنیده بود! پوف کلافه ای می کند که عرفان دوستانه ادامه می دهد:

-حداقلش اینو باید فهمیده باشی که سهند هدفها و خواسته های خودش رو به هر چیزی ترجیح

میده.

سوگند سری بالا و پایین می کند.

-پس اینم باید بدونی اگر توی دایره ی خواسته هاش نباشی، دیر یا زود حذف میشی!

مات می شود. حذف... بشود؟! بی حرکت می ایستد که عرفان هم به دنبالش متوقف می شود.

-چیه؟

نمی داند چه بگوید! همه همین را می گویند و انقدر خوب شناخته اند او را و... چطور انقدر احمق بود

که دست نمی کشید از چشمان آبی و سرد او؟

سردش می‌شود زیر آفتابِ سوزان و عمود بر محیط...

بی‌حواس زمزمه می‌کند:

-برو.

عرفان گوشه‌ی ابرویی می‌خاراند و با گفتنِ "هرطور راحتی"، تنه‌ایش می‌گذارد و به طرف سه‌پا تند می‌کند...

دست‌هایش را محکم به دورِ فرمان پیچانده است و فقط به خط پایان فکر می‌کند و از طرفی صدای عبورِ پُر از شتابِ ماشین‌ها از کنارِ اتومبیل خودش روی اعصابش می‌روند. نفس نفس می‌زند و تماماً خیس عرق است و... نمی‌داند؛ ولی... به حتم اولین نفری نخواهد بود که از خط می‌گذرد... اولین نفر نباشد و... نگاهِ ماتش خیره به کاپوتی است که دارد دود می‌دهد.

-بزن کنار سه‌پا. بزن کنار بهت می‌گم. لعنتی الان آتیش سوزی میشه!

نق زدن‌های عرفان راجبِ دود دادنِ کاپوت، دیگر دارد کُفرش را بالا می‌آورد. بازویش را از دستِ او بیرون می‌کشد و عصبی پرخاش می‌کند:

-فقط خفه شو...

عرفان اما؛ کوتاه بیا نیست.

-چرا نمی‌فهمی؟ دارم می‌گم خطرناکه. بزن ب\*غ\*ل...

نمی‌فهمد. نمی‌خواهد بفهمد. راستش یعنی... حذف شدنِ برایش تعریف نشده است و نمی‌گذارد که اینطور بشود. پایش را بیشتر روی پدال گ\*از می‌فشارد و ماهرانه از آپتیمای مشکیِ ماکان سبقت می‌گیرد. هیستریک می‌خندد و هیجان و استرسِ لعنتی، دیوانه‌بازی‌اش را به بازی گرفته‌اند.

عرفان از دیدنِ بخارِ آب و دود فراوان خارج شده از کاپوت، بی‌نفس فریاد می‌کشد:

-مر\*تیکه بزن کنار دارم می‌گم.

ولی سه‌پا بی‌توجه به او، با اینکه میدانِ دیدش به صفر رسیده است؛ پر قدرت ادامه می‌دهد. صدای شیهه مانند موتور را می‌شنود و همچنان پا می‌فشارد. همگام با ماشینِ قرمز رنگِ یکی از بچه‌ها در پیچ، فرمان می‌چرخاند و با شنیدنِ صدای آژیر مانند اعلامِ پایان مسابقه، پا از روی پدال گ\*از

برمی‌دارد و ماشین را در کناره‌ای پارک می‌کند. نمی‌داند که اول شد و خودش.. چندانم؟  
 به محض متوقف شدن ماشین، درب شاگرد باز و عرفان، "کودن" گویان از ماشین بیرون می‌پرد.  
 مضطرب و بدحال می‌خندد و مشغول باز کردن کلاه کاسکتش می‌شود که درب سمت خودش باز و به  
 ثابیه نمی‌کشد که بازویش کشیده می‌شود. تا به خود بجنبد، به بیرون از ماشین پرت می‌شود و صدای  
 عصبی عرفان را در نزدیک‌ترین حالت ممکن می‌شنود.

به زور تعادلش را حفظ می‌کند تا روی زمین نیفتد.

-هیچ معلوم هست داشتی چه غلطی می‌کردی؟

گیره‌ی کلاهش را باز و با برداشتن آن از سرش، متفکر خیره‌ی چهره‌ی برافروخته‌ی عرفان  
 می‌شود. سری تکان می‌دهد و ذهنش اما؛ پیش امتیازات است.

-آره و باید بگم اون ریسک لعنتی لازم بود!

عرفان عصبی و ناباور می‌خندد.

-منظورت از ریسک، همون زنده زنده سوختنمون بود، آره؟!

سه‌پند از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کند و حواسش اما؛ شش دنگ پیش شاهین است که آن طرف  
 ایستاده و دارد با روناک حرف می‌زند. راستی... اصلاً دخترک چه گلی کاشته بود در این مرحله؟ و

باید سر و گوشی آب می‌داد!

-آلو؟ با تو دارم حرف می‌زنم‌ها...

سه‌پند کلافه نگاهش می‌کند. تا توضیح ندهد، این بشر موطلابی روبرویی‌اش ول نمی‌کرد که  
 نمی‌کرد!

دندان قروچه می‌کند:

-تو که با یه ریسک ساده، پنج تا ش\*و\*ر\*ت و شلوار خیس می‌کنی از ترس؛ غلط می‌کنی جای

کمک راننده می‌شینی پهلوم.

عرفان عصبی خیره‌اش می‌شود و باورش نمی‌شود که سه‌پند راجب رالی، انقدر ها هم کله‌شق باشد.

شنیده بود از دهانش و حالا به چشم... می‌دید!

تن خسته و کوفته‌اش را روی تخت جابه‌جا می‌کند و به پهلو می‌چرخد. همین که در مسابقه حذف نشده بود، شکرِ خدای را و اشکالی نداشت که اگر سوم شده بود؟! نفسش را با مکث بیرون می‌فرستد و فضای داخل کیوسک هم که دارد رسماً هر چه و هر که داخل هست را می‌پزند. گوشه‌اش و بیره می‌خورد. دست دراز می‌کند و با دیدن درخواست برای تماس تصویری، وصلش می‌کند. سعی می‌کند ضدحال نزنند یک امروز را و خستگیِ رالی را مخفی کند. لبخند می‌زند:

-ظهر بخیر ناهید بانو.

دوربین از دیوار سفیدی که نشان می‌داد، چرخ می‌خورد و تنظیم می‌شود به روی پراز نشاط مادرش و آن لبخند گل و گشاده‌اش. ابروهایش بالا می‌پرند و با تک خندی می‌پرسد:

-اون چیه دیگه رو موهات؟

زن پراز عشق می‌خندد.

-تولدت مبارک دُر دونه‌ی من. مَر دتر شدنت مبارک...

سپس با دست، تاج گل روی موهایش را لمس می‌کند.

-یادت نیست؟ کادوی تولدِ پیارسالمه.

سهند به فکر فرو می‌رود.

-من اینو خریدم؟

زن سری تکان می‌دهد و سهند با یادآوری قضیه‌ای، لبخند پهنی به رویش می‌پاشد و بلند و کشیده می‌گوید:

-آها... آره یادم اومد.

-عرفان پیشت نیست؟

سهند ابرویی بالا می‌اندازد و صدای نچ مانندی از خود تولید می‌کند.

-رفته پی الواطی.

مادرش اخم و چیزی شبیه به از میان ل\*ب‌هایش خارج می‌کند.

-حالا نمیشد یکی دو روز مرخصی بگیری بیای پهلوئی ما؟

سه‌ند کوتاه می‌خندد.

-مگه سر بازیه مامان؟ نمیشد واقعاً... الآن خودم گیر اینم که چطور برای عروسی کاوه پیام.

مکث کوتاهی می‌کند.

-مسابقات میوفته پشت سر هم. اصلاً... هوف!

-اینارو بیخیال... خاله اینا اومدن خونمون. شیدا برات کادو آورده. می‌خوای حرف بزنی باهاش؟

سه‌ند به یکباره با شنیدن این خبر و پشت بند آن، نام شیدا؛ دختر خاله ی واقعاً شیدایش اخم

می‌کند. با لحنی که آمیخته به حرص است، تشر می‌زند:

-این سواله تو می‌پرسی ناهید؟ چقدر بگم این دختر بیچاره رو الکی هواپیش نکنید؟

با گرفتن نفسی و رو ترش کردن، ادامه می‌دهد:

-از منو شیدا، زن و شوهر نمونه در نیما! به خاله بگو زده به کاهدون.

با شنیدن صدای ناواضحی از آن طرف خط و به دنبال آن که ناهیدش جواب می‌دهد:

-دارم میام خاله.

اخم آلود تر نگاهش می‌کند.

-تُخم می‌کردن من باشم اونجا و بیان خدمتمون برای تولد!

ناهید ل\*ب می‌گزد و تیله‌های دلخورش را پی او می‌دهد.

-صد بار بهت گفتم...

سه‌ند صحبتش را در نطفه خفه می‌کند:

-این خرعبلات رو ول کن. می‌دونی کی اینجاست؟

-خبر اومدن کاوه و کمند رو شنیدم از عرفان.

سه‌ند خبیث لبخند زده و تایی ابرو بالا می‌کشد.

-خبر اومدن سوگند رو چی؟

-چی؟

به وضوح جاخوردگی ناهید را می‌بیند. مبهوت شدن و حتی... دلگیر شدنش. انتظار این را نداشت



حتماً!

سهند فرصت را غنیمت شمرده و با شوخی در غیبت را باز می‌کند:

-بعد تو هی بکوب توو سرم که سوگند پاکه، اذیتش نکن. تهش خودت باید بگیریش...

-حتماً کاوه مجبورش کرده. اصلاً... ش... شاید بخاطر خوشحالیه تو اومده!

ابرو در هم گره می‌زند. چقدر گرفته شد ناهید ساده دلش. زبانش گرفت اصلاً!

پوزخند می‌زند:

-بیخیال مامان؛ برو به کارات برس. فقط خواستم بفهمی سوگندم فرقی با فریال نداره و انقدر سر اون

گیر سه پیچ ندی بهم!

ناهید ماتش برده است انگار.

-پس بعداً حرف می‌زنیم.

سهند دستی بین موهایش می‌کشد.

-به سامان بگی، تبریک نگفته هم عزیزه!

تیکه می‌پراند ولی می‌بیند که ناهید بغ می‌کند. دو دل است انگار برای بیان چیزی و... سهند پشیمان

می‌شود که باز طعنه زده و دل زن بیچاره را ریخته بود. در صدد اصلاحیه، جمله‌ها را پشت بند هم

می‌چیند:

-نمی‌خواستم باز دلت رو پُر غصه کنم. معذرت می‌خوام! ولی خودت یه نگاه بنداز... ر\*اب\*طه ی منو

سامان فقط تو ظاهر خوبه! ما... هیچ‌وقت مثل یه پدر و پسر معمولی و صمیمی نمی‌تونیم باشیم باهم.

لرزش تپله‌های طوسی زن حتی از این فاصله هم برایش قابل تشخیص است.

-سامان بستریه. وگرنه حتماً زنگ می‌زد.

سهند ناخداگاه در جایش نیم‌خیز می‌شود. چشم باریک می‌کند:

-اتفاقی افتاده؟

ناهید سری به معنای ندانستن تکان می‌دهد.

-چند روزی میشه درگیر آزمایش و ایناست. مشکل از کلیه‌ست مثل اینکه.

قطره اشک سمجش می چکد.

-عصر که برم ملاقات، باهات تماس می گیرم تا ببینیش.

بی اراده و با اخم و تخم لج می کند.

-نمی خوام!

ناهید پر از ناباوری و ناراحتی اسمش را بر زبان می راند:

-سهند؟

شانه بالا می اندازد.

-باور کن برام مهم نیست.

-حق نداری نسبت به بابات اینقدر بی مسئولیت باشی!

سهند کلافه می خندد.

-حالمو به هم نزن مامان. باید قطع کنم.

ناهید اما پر از تحکیم دستور می دهد:

-حرف دارم باهات.

با معمولی ترین لحن ممکن جواب می دهد:

-بمونه برای بعد!

-الآن!

واقعاً دارد کفرش درمی آید. بی حوصله "مراقبِ خودت باش"ی می گوید و تماس را بی هیچ مکثی

خاتمه می دهد.

همینطور در حال و هوای خودش است که تقه‌ای به درب فلزی کیوسک می خورد. بی حال و خسته و

گرم‌زده، می نالد:

-کیه؟

-می تونم پیام داخل؟

دقتِ زیادی نمی خواهد برای اینکه بفهمد فردِ پشتِ درب کیست. در جایش و روی تخت می نشیند و

متعجب جواب می دهد:

-البته!

به ثانیه نمی کشد درب باز می شود و چهره ی روژین در درگاه ظاهر می شود که لبخند به ل\*ب

می گوید:

-چه گرمه این توو!

سهند سری به سمت شانه کج می کند.

-ای... چه کنیم؟

و با مکت:

-خوش اومدی!

روژین داخل می آید. ل\*ب های صورتی و تیپ صورتی و گل سرهای هم رنگ آن و آن موهای

خرگوشی و عطر گرم و... واو! چه باکلاس و توو دل برو! بگوید به فاصله ی زمین تا آسمان با خواهرش

فرق دارد، درست گفته است؛ نه؟

دخترک خوشحال و صمیمی روی تخت عرفان می نشیند و برعکس روناک... از دیدن اندام ورزیده ی

سهند اتفاقاً کفش می بُرد. مانند روناک نگاه نمی گیرد و بی اهمیت جلوه نمی دهد تن ورزیده اش را...

-چیزی شده؟

با سوال بی هوایی که می پرسد، حواس پرت دخترک را جمع خود می کند.

-اومدم که بیشتر آشنا شیم!

ابروهایش بالا می پرند. بیشتر آشنا شدن را بگذارد پای... چه؟! راستش بدش... نمی آید! ختم

این کارهاست و به گمانش دخترک دارد کم کمک پیشنهاد می دهد. لبخندش عمق می گیرد و با

چشمکی ل\*ب می زند:

-آشنا ییمون رو بزارم پای چی؟

روژین، گرم می خندد.

-دوستی و این حرفا...

سهند دستی به صورتش می کشد و سپس با تکیه گاه کردن دستهایش در پشت سر، سخاوتمندانه اندام به نمایش می گذارد. خوشش می آید. تا باشد از این دوستی ها با خوشگل خانم ها...  
- پس اول تو شروع کن.

انتظار این را دارد که "چی بگم؟" یا "از کجاش بگم؟" بشنود ولیکن در کمال تعجب، دخترک خوش ذوق و آدا شروع به توضیح دادن می کند:  
- روزین، هیجده ساله. دارای یک خواهر بدعق و از خود بزرگتر...

سهند به نحوه ی صحبتش کوتاه و مردانه می خندد.  
- پشت کنکورم و علایقم کاملاً دخترونه ست. یعنی اینطور بگم که هیچ وجه اشتراکی با روناک ندارم.  
سهند ناخداگاه جواب می دهد.

- آره. اون که خیلی خاصه!

می بیند که دخترک اخم می کند و یکه خورده می پرسد:

- جدی داری میگی؟ از نظر تو... روناک خاصه؟

سهند تو گلو می خندد. خواهرک حسود!

- هوم... چون هست!

اخمش ذره ای گره اش باز نمی شود. به مزاجش هم خوش نیامده است انگار...

- راستی... مسابقه رو چیکار کردی؟ من که سر در نیاوردم.

چه زود هم فرار می کند از بحث...

صادقانه پاسخ می دهد:

- سوم. که من فکر می کنم امتیازات هنوز هم از زیر ف\*یل\*تر شاهین رد میشن.

روژین انگار که بخواهد آمار بدهد. بی درنگ و هول می گوید:

- شاهین چون عاشقه روناکه، حساسه نسبت به دور و بری هاش؛ اما ماهان هواتو داره. نگران نباش.

سهند در دل به بچه بازی او می خندد. مثلاً راپورت می دهد؟

کوتاه می گوید:

-می دونم. ولی خب روناک نسبت بهش حسی نداره. بالاخره اونم کوتاه میاد.

تک خندی می کند و:

-البته نمی دونم چرا گیرش رو منه! این همه پسر...

روژین چاپلوسانه پشت چشم نازک می کند و مانند آیسو کار بلد و عشوه بریز است.

-ببین چقدر جذاب و خاص می بینتت دیگه!

هوم... شاید هم اینطور باشد!

مُچ گیرانه می پرسد:

-تعریف بود یا توضیح؟

روژین خود را جلو می کشد. تاپ سفید زیر مانتویش حریر است و نازک و ب\*دن نما... و روناک

استارت نخورده را باید درس بدهد. از حرف هایی که در دل با خود می گوید، خودش خنده اش می گیرد

که جواب روژین، ماهرانه و پر از ناز به گوشش می رسد.

-تو فکر کن هر دو!

می خواهد چیزی بگوید که درب کیوسک بی هوا باز می شود.

نگاه پر اخمش را سمت در می کشد که با دیدن سوگند، گره ابروهایش را شل می کند.

سوگند اما؛ جاخورده است انگار از دیدن روژین و آن مدل میزبانی سهند!

با تاخیر، می شنود:

-بد موقع اومدم انگار! بعداً حرف می زنیم.

لحنش تیکه دار و اتفاقاً کمی طعنه آمیز است و این از گوش سهند دور نمی ماند. می خواهد بگوید که

آمدنش مشکلی ایجاب نمی کند که روژین با بلند شدنش، پیش دستی می کند:

-منم داشتم می رفتم. بیا داخل عزیزم.

و چه سیاست مدارانه رفتار می کند!

به سمت در قدم برمی دارد و بعد از خداحافظی با هر دوی آن ها و بستن درب کانکس، تنهایشان

می گذارد.

سوگند با اخم کنارش جا می‌گیرد.

-بد نگذره یه وقت!

سه‌ه‌ند، بیخیال خود را روی تخت کش می‌دهد و با ابروهای بالا رفته نگاهش می‌کند.

-امشب برمی‌گردین؟

دخترک هوفِ کلافه‌ای سر می‌دهد. اصلاً مهم بود حرف‌هایش؟ باز هم خودش کوتاه می‌آید.

-آره مثل اینکه. کاوه می‌گفت هر چه زودتر، بهتر.

سه‌ه‌ند ناخداگاه پوزخند می‌زند و بالش را زیر تنش می‌کشد و به پهلو می‌چرخد.

-همین جوریشم دیر کرده. نیلو جرش می‌ده.

و عصبی تک‌خندی می‌کند.

-تقریباً داره مادرشو عقد می‌کنه!

سوگند ل\*ب زیرینش را گ\*از می‌گیرد و خیره به چهره‌ی در هم رفته‌ی او، نچی می‌گوید:

-حتماً چاره‌ای نداره جز اینکار...

سه‌ه‌ند تره‌ای از موهای موج‌دار سوگند را به دور انگشت اشاره‌اش می‌پیچد.

-کارتن خواب نیست که برای زیرِ سقف رفتن می‌خواد با اون سلیطه خانوم ازدواج کنه.

سوگند سری تکان می‌دهد و نگاهش را به، به بازی گرفته شدن تره موهایش می‌دهد و حسِ خوبِ

کنار سه‌ه‌ند بودن را کاش برای همیشه داشته باشد.

لبخند کم‌رنگی روی ل\*ب می‌نشانند و آرام می‌پرسد:

-تولدته‌ها امروز... می‌خوای همینجوری بگذرونیش؟

سه‌ه‌ند از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کند.

-چشه مگه؟

صادقانه و با افکارِ دخترانه توضیح می‌دهد:

-نمیشه که همش رالی، همش مسابقه. می‌خوای بریم دوری چیزی بزنیم؟

سه‌ه‌ند کوتاه می‌خندد.

- که تهش بازم آدا مدیم مقدس دربیاری؟

سوگند بد نگاهش می کند.

- این چه حرفیه؟

سهند شانه بالا می اندازد.

- هر سال همینجور گذروندم تولدمو. با کلی کلافگی و خستگی! تازه امسال قشنگشه. چون الان

عضو تیم پیست رویالم! توام بهتره عادی شه برات.

تک خندی می زند.

- بعدشم مگه دوروغ میگم؟ خیر سرم دوست دختر دارم. واسه تولدم هم دو تا حرکت فسق فجوری

نزدیم باهم.

سوگند دلش می گیرد و... بین گفتن و نگفتن مردد است. با مکث دو ثانیه ای پیچ می زند:

- کلی چیز های بهتر هست. توام که همش به این چیزا فکر می کنی.

سهند اما به شدت خوابش می آید. خمیازه می کشد.

- اونی که فکر نمی کنه، پسر نیست!

نگاه مرددش را به آبی های آیسو می دهد و کلافه می پرسد:

- الان چیکار کنم؟

آیسو همان طور که دارد موهای فر و طلایی اش را با موبند می پیچاند، جواب می دهد:

- من که میگم بهش بگو!

چشم درشت می کند:

- دیوونه ای؟ بگم که بره دعوا درست کنه؟ همینجوریش از شاهین شکاره!

آیسو کوتاه می خندد.

- خب درست کنه. من و تورو سننه؟! حقشه که بدونه شاهین کسی رو جز تو از این مسابقه، برنده

بیرون نمی ده!

حقش... خب حقش که بود. این درست! این هم درست که شاهین کسی را در این مسابقه جز روناک،

برنده به بیرون نمی‌فرستد. خودش همین امروز در محل مسابقه و با زبان خودش به روناک گفته بود که حالا هرکسی هر چقدر که می‌خواهد سوز و جر بزند؛ شاهین همان کاری را می‌کند که دلش می‌خواهد. پیست مال او بود خب!

البته بماند که شرطی هم گذاشته بود...

-هوی... با توام، حواست کجاست ننه؟

بغ کرده، سر به طرف آیسویی که صدایش کرده بود، می‌چرخاند.

-انصاف نیست این همه ورودی می‌گیره و کلی آدم رو درگیر رالی می‌کنه و بعد...

بشکنی می‌زند.

-به راحتی آب خوردن، دورشون می‌زنه!

پوزخندش عمق می‌گیرد.

-انقدری دیوونه پیدا می‌شه که قید تموم پس انداز و زندگیش رو می‌زنه تا بیاد فقط تجربه‌ش کنه. که شاید خدا، رو برگردونه و... بلکه برنده بشه.

آیسو خط چشمش را پهن تر می‌کشد و با نگاهی که به آینه است، جواب می‌دهد:

-شاهینه دیگه. کاریش همیشه کرد؛ ولی کاش باهاش حرف می‌زدی.

روناک به یکباره انگار که از کوره در رفته باشد. می‌غرد:

-چهار ساعته دارم برای خر، یاسین می‌خونم؟ فکر کردی حرف نزدم؟ اصلاً حرف میره توو کله‌ی پوکش؟!

موهای لختش را چنگ می‌زند.

-متوجه ی حرفام نیستی آیسو!

آیسو به سراغ برق ل\*ب می‌رود و روناک عصبی، بیخیال بودن او را تماشا می‌کند.

-اتفاقاً خیلی خوبم متوجه‌ام. فقط تو اینو به من بگو... چرا تو داری سوز می‌زنی؟

یگه می‌خورد! انتظار این سوال را نداشت. حداقلش، نه اینطور یکهویی.

متعجب ل\*ب می‌زند:



- یعنی چی؟! -

- یعنی وقتی برنده ی اول و آخر به گفته ی شاهین خودتی و هر کاری هم که کنی، شرایط فرق نمی کنه؛ پس چرا دیگه سرش حرص می خوری؟ یا خودت رو لایق اول شدن نمی بینی، یا دردت برنده شدن کس دیگه ایه!

مات می ماند. ربطی... دارد و... ندارد! بی هیچ فکر و گمانی، چیزی می گوید:  
-هیچ کدوم. من فقط میگم این کار تقبله! خیانت به مال و احساس مردمه!  
آیسو بیخیال می خندد.

-قبلاً اینقدر وکیل مدافع مردم نبودی.  
ناخداگاه تشر می زند.

-لطفاً از اون گوهایی که شاهین می خوره تو نخور!

آیسو بیخیال تافت زدن می شود و با کشیدن زیپ کیف آرایشش، متعجب روناک را نگاه می کند.  
دستی در هوا تکان می دهد.  
-جداً چته تو؟ نمی فهممت!

روناک جوابی نمی دهد و به گمانش خودش باید غلطی بکند. روی تخت نسبتاً سفت کانکس دراز می کشد و... بالاخره باید با سهند در میان می گذاشت یا نه؟  
-به ماهان بگو!

سرش را به طرف آیسو می چرخاند. به ماهان بگوید؟ مضحک است!  
تک خندی می کند:

-آره. شاهینم که منتظره با یه زر ماهان، تموم حرف هاشو پس بگیره و بگه سهند برنده ست!  
و... وای از آن نام آخرین جمله اش...  
آیسو چشم گرد می کند.

-چی گفتی؟

پوف بلند بالایی گفته و کف دستش را محکم بر پیشانی می کوبد.

-مثال زدم!

صدای خنده ی ناباور آیسو را می شنود که پشت بندش می گوید:

-پس دردت اینه روناک. که اون یارو چشم آبیّه برنده شه، آره؟

کوتاه پیچ می زند:

-خفه شو!

ولی آیسو همچنان ادامه می دهد.

-پس شاهین دوروغکی گیر سه پیچ نداده... واقعی یه خبرهاییه!

اعصابش خورد می شود و خدا لعنتش کند. همیشه ی خدا، حکایتش کنار آیسو می شد حکایت آن

لاک پشت احمقی که زرت و زرت د\*ه\*ان بی موقع باز می کرد!

با اعصابی خ\*را\*ب حرص می زند:

-چرا نمیره توو مُختون که ما جز یه دوست معمولی تر از معمولی، هیچ ارتباطی باهم نداریم؟

آیسو قیافه ی خنده داری به خود می گیرد و بادی به غبغب می اندازد.

-آره بابا... معمولی.

سپس خنده اش را رها می کند و رو به روناکی که دارد شقیقه هایش را مالش می دهد، با شیطنت ادا

می کند:

-این معمولی ها تهش بند میشه به صدتا مسائل خاکبرسری. ببین کی گفتم!

دارد دیوانه می شود. کاش لال می شد و د\*ه\*ان باز نمی کرد پیش این رفیق خُل وضعیتش. حالا مگر ول

می کرد؟ رسماً بدبختی را به آ\*غ\*و\*ش کشیده بود. و خدا بخیر کند شوخی ها و سوتی های بی مزه ی

آیسو را از این به بعد...

صدایش باز می آید:

-جون آیسو پاشو تعریف کن برام قشنگ. ببینم چیشده؟ چی نشده؟!

موهای خودش را در پشت سر در چنگ می گیرد و کمی می کشدشان. چرا آیسو لال نمی شود؟ اصلا

چیزی برای تعریف وجود ندارد آخر...

حرص می‌زند:

-حداقلش اینو می‌فهمی که اون دوست‌دختر داره آیسو! آره؟

تا به خود بجنب، آیسو با کف دستش، محکم به شکمش می‌کوبد. خبیث می‌خندد و:

-بابا لوس نکن خودتو. تو که می‌دونی گوه زدن به رابطشون برای من دو سوته. پاشو... پاشو ننه من

غریبم بازی درنیار که کلی کار داریم!

کار چه؟ در دل آهی می‌کشد که تنش توسط آیسو کشیده می‌شود...

بعد هشت ساعت خوابیدن تا خود غروب، حالا خستگی در کرده و پای ذغال دارد کباب‌ها را باد

می‌زند. بچه‌ها هر یک مشغول کاری و... کاوه آن طرف و دور تر از سفره و جمع و مشغول گپ زدن با

شاهین! ناخداگاه اخم می‌کند و خیره‌شان می‌شود. ل\*ب‌خوانی نمی‌شود کرد و... نمی‌داند چند دقیقه

را همینطور به آنها زل زده است که متوجه ی ایستادن کسی در کنارش می‌شود.

-جزغاله کردیشون. حواست کجاست؟

برمی‌گردد و با دیدن عرفان که دارد سیخ‌ها را جابه‌جا می‌کند، آمیخته به حرص، ل\*ب می‌زند:

-این چرا همش زیر گوش شاهین داره وز میده؟

عرفان کوتاه و سرخوش می‌خندد.

-حساس نشو. کاوه‌ست دیگه. چی می‌خوان بگن که؟

نمی‌داند. خودش هم نمی‌داند. فقط هیچ حس خوبی به شاهین ندارد!

اخم می‌کند و دیگر چیزی نمی‌گوید. نیم ساعت بعد در حالیکه همگی مشغول خوردن شام و بگو و

بخند هستند و او... کنار کاوه نشسته است، آمار می‌گیرد:

-چی می‌گفتین با شاهین؟

لقمه در گلوی کاوه می‌پرد. سهند آهسته اما ضربه‌وار، چندباری به پشتش می‌کوبد و لیوان آب را به

سمتش می‌گیرد.

-هول نکن. فقط جواب بده.

کاوه با تازه کردن نفسش بعد از خوردن آب، ریز می‌خندد و سرش را نامحسوس نزدیک گوش سهند

می کند.

-مولایی خیلی چاکرتم. کباب می پختی یا دید می زدی؟

سهند اما بیخیال از سوال او می گذرد. لقمه اش را جویده و دوغش را سر می کشد و سپس خونسرد

می پرسد:

-راجع به شهرستان و مسائل شخصی که نپرسید؟

کاوه چپکی نگاهش می کند. مثل همیشه، یک دنده و یک رای، حرف خود را جلو می برد و اصلاً

توجهی به صحبت کاوه نکرده بود! چاره ای جز جواب دادن نمی بیند.

-اتفاقاً کلاً راجع به همونا پرسید.

حالا این بار نوبت سهند است که لقمه در گلویش گیر و با چشمان درشت شده از حیرت و ابروان گره

خورده از عصبانیت نگاهش کند.

-و تو هیچ جوابی بهش ندادی، درسته؟

کاوه ابرو بالا می دهد و بیخیال توضیح می دهد. آرام و جمله به جمله:

-داداش قضیه جنایی نیست که خب! پرسید، منم جواب دادم.

غلیظ شدن گره اخم میان ابروهای سهند را که می بیند، در صدد اصلاح کردن کارش بر می آید.

-راجع به کافه و عمو سامان و اینا پرسید. چیز خاصی نگفتم به جون داداش!

سهند با ریختن نمک اضافه بر روی لقمه اش، عصبی ولی طوری که دیگری نشنود، حرص می زند:

-می خواستی رنگ ش\*و\*ر\*ت منم می گفتی!

چهره ی کاوه به معنای واقعی وا می رود.

-واا...

سهند عصبی سری بالا و پایین می کند.

-فعلاً غذاتو بخور. واو به واو جواب هایی که بهش دادی رو بعد از شام برام میگی، بعد هم گورت رو گم

می کنی شهرستان.

کاوه سری به معنای تفهیم تکان می دهد ولی همچنان ل\*ش به جمله ی "بابا خب چیز خاصی نگفتم

که!" گویاست!

همینطور مشغولِ صحبت و کشیدنِ شام هستند که صدایِ کمند در بین آن همه شلوغی، توجه همه را به خود جلب می‌کند.

-دو جا میری روناک؟

تیله‌هایش از دیدن صورتِ شیرین کمند تا صورتِ روناک، تغییر مکان می‌دهند.

روناک، معذب می‌شود کمی انگار و کمی هم به هم ریخته است؛ اما حفظ ظاهر می‌کند و جوابِ کمند را با مهربانی می‌دهد:

-سریع برمی‌گردم قندِ عسل. تو شامت رو کامل بخور.

سپس رو به جمعی که حالا نگاهشان به اوست، ل\*ب می‌زند:

-عذر می‌خوام.

و از پای سفره ی شام بلند می‌شود.

آیسو صدایش می‌زند:

-می‌خوای باهات پیام؟

روناک اما بی‌اینکه حتی جوابی به آیسو بدهد، فقط گوشی‌اش را چنگ زده و با پوشیدنِ کتانی‌هایش

راهِ تاریکِ کیوسک‌ها را در پیش می‌گیرد... بیخیال، لقمه‌ی دیگری برای خود می‌گیرد که این بار

شاهین از پای سفره بلند که همین کار باعث می‌شود یزدان، بی‌درنگ اعتراض کند:

-داریم دور هم خوش و بش می‌کنیم مثلاً. چه مرگتونه امشب هی قایم باشک بازی می‌کنین؟

شاهین بی‌هدف می‌خندد.

-شلوغش نکن دیگه. باور کن دارم میرم سراغ حاج مهدی. کارِ واجبش دارم.

ماهان مداخله می‌کند.

-خیر باشه. حاج مهدی چرا؟

شاهین دستپاچه می‌شود انگار!

-چیزی نیست... سرِ اجاره یه سری کارا داشتیم.

ماهان سری تکان و معمولی جوابش را می‌دهد:

- پس زودی برگرد. قراره بازی کنیم.

شاهین، باشه‌ای می‌گوید و سپس او هم با پوشیدن کتانی‌هایش راه سوله را در پیش می‌گیرد.

سه‌ه‌ند ناخداگاه پوز خند می‌زند. مثلاً الآن جیم زد نشان را خیلی عادی جلوه داده بودند؟

- اگه دیگه نمی‌خوری، بیا برات بگم تا کچلمون نکردی!

کاوه است که دارد آهسته و آمیخته به خنده، زیر گوشش نجوا می‌کند. سری به نشانه‌ی مثبت تکان

می‌دهد و بعد از تشکر از همه‌ی اعضا، کمی عقب‌تر می‌کشند. همین که کاوه می‌خواهد د\*ه\*ان باز

کند، سه‌ه‌ند حرفش را در نطفه خفه می‌کند:

- دیگه نگم چی گفت؟ چی گفتی؟ خودت همه چی رو بی سانسور و حذفیات توضیح بده.

کاوه تک‌خندی می‌زند.

- حله آقا!

خیره به پیامک نمایان در مانیتور گوشی که از جانب شاهین فرستاده شده بود، غر می‌زند:

- خودت کجا موندی پس؟

با پاهایش روی زمین ضرب می‌گیرد و نمی‌داند چرا ولی مقدار شاید زیادتر از کمی، مضطرب است و

هول.

انتظار پنج دقیقه‌ای برایش خسته و کلافه کننده به نظر می‌رسد. دستش آیکون تماس سمت راست

صفحه را لمس می‌کند و با او تماس می‌گیرد. بوق اول... دوم و در چهارمین بوق، صدای گرم شاهین در

گوشش می‌پیچد:

- جانم؟

شاید اگر یک سری چیزها پیش نمی‌آمد، قاعدتاً باید می‌گفت: بی بلا. و کلی سر به سرش

می‌گذاشت؛ اما به یک "کجایی؟! " بسنده می‌کند.

- پیش حاج مهدی‌ام. الان میام.

پوفی کرده و جواب می‌دهد:

-باشه. منتظرم.

و تماس را قطع می‌کند. از فرصت استفاده کرده و برای اینکه کمی از حالِ مضطربش دور شود، داخل صفحه‌ی اینستاگرامش می‌شود که یک‌هوا چشمش به دایره‌ی نارنجی و قرمز رنگِ به دورِ پروفایلِ کاوه می‌خورد. روی پروفایلش را با انگشت اشاره لمس می‌کند که استوری‌اش باز می‌شود. چندین عکس از خودش و سهند در ژست‌ها و حالت‌های متفاوت که مضمون همگی‌شان تبریکِ تولدِ سهند است.

همینطور می‌زند عکس بعد و بعدی که چشمش به حساب کاربری سهند می‌خورد. در قسمت ذره‌بین، نامِ کاربریِ او را جستجو می‌کند. اولین اسم است و از پروفایلش می‌شناسدش. که پروفایلش یک عکس از خودش است که دارد می‌خندد. انگار که حواسش نباشد و از او، آن عکس را گرفته باشند. بیوگرافیِ خاصی ندارد جز اینکه نوشته است سی و یکم ماهِ جولای و با فونتِ خاصی هم اضافه کرده است، تگارو! همان لقبی که در پیست مختص او شده بود.

حسابش خصوصی‌ست و اگر درخواست بدهد، کارِ مسخره‌ای که نکرده است، ها؟ لبی کج می‌کند و نمی‌داند چرا اما کنجکاوای دیدن آن عددِ هشت که نشان می‌دهد به همان تعداد پست گذاشته است، زیر پوستش می‌دود. دستش آیکونِ آبی رنگ را لمس می‌کند و منتظر می‌ماند تا درخواستش قبول شود. به سراغ دنبال‌کننده‌ها و دنبال‌شده‌های صفحه‌ی کاوه می‌رود. با کمی بالا و پایین کردن، حساب سوگند را نیز پیدا می‌کند. خداروشکر که صفحه‌اش باز است و قرار نیست به او درخواست بدهد. چهار پُست دارد. یکی یکی لودشان می‌کند. اولین عکس از نیم رخ صورتِ خودش است و سه عکس بعدی، هر سه عکس نوشته‌ای با موضوع عاشقی!

همینطور در حال و هوای فضولی و چک کردن است که یک‌هوا دربِ کانکس باز می‌شود و قامتِ بلند و ورزشکارانه‌ی شاهین، پیدا. به دست‌هایش نگاه می‌کند که دو شیشه‌ی به گمان دلستر را در بر گرفته‌اند. جلو می‌رود و شیشه‌ها را از دستش می‌گیرد.

شاهین هم درب را می‌بندد و خودش را روی تختی می‌اندازد که وسایل‌های آیسو روی آن پخش‌اند. -تا سرده بخور یکیشو... از یخچالِ حاج مهدی برداشتمشون. بخور که جیگرت حال بیاد تا بتونیم

قشنگ بحث کنیم باهم.

روناک چپ چپ نگاهش می‌کند و روی تخت روبه‌روی شاهین می‌نشیند.

-مریضی؟! -

شاهین چیزی شبیه به آره زمزمه که روناک دست دراز می‌کند و اولین بطری که از قضا سرش هم باز

است را برمی‌دارد. بطری را زیر دماغش می‌برد و بو می‌کشد:

-ا\*ل\*ک\*ل فلان که نداره؟

شاهین بلند و مردانه می‌خندد.

-ا\*ل\*ک\*ل کجا بود دخترِ خوب؟

چیزی نمی‌گوید و جرعه‌ای از محتویات بطری را سر می‌کشد. مزه ی نسبتاً خوبی دارد و... انگار که

مخلوطی از مزه ی انگور و گندم باشد! یک جوری ست اصلاً... نمی‌داند. بیشتر می‌خورد و خُنک

می‌شود!

شاهین دست دراز کرده و بطری دیگر را برای خود برمی‌دارد. سری تکان می‌دهد و می‌پرسد:

-فکرهاتو کردی؟

روناک اخم می‌کند.

-راجع به چی؟

شاهین ابرو بالا می‌دهد.

-من!

روناک به جای کلافه شدن، صادقانه و به نشانه ی مثبت سری تکان می‌دهد.

-آره. خیلی هم فکر کردم.

شاهین چشم باریک و منتظر نگاهش می‌کند.

-و خُب، نتیجه‌ش؟! -

روناک باز هم محتویاتِ بطری را سر می‌کشد و شانه‌ای بیخیال بالا می‌اندازد.

-نتیجه‌ش این شد که برام مهم نیست کی می‌بره و کی می‌بازه. هر کاری که دوست داری، مُختاری

انجام بدی!



شاهین ناباور نگاهش می کند.

-شوخیت گرفته؟! -

روناک کوتاه و آرام می خندد.

-کاملاً جدی ام. وقتی تصمیم نهاییت اینه که من رو به عنوان برنده اعلام کنی؛ چی می تونم بگم؟ شاهین به هم ریخته، بطری شیشه‌ای را در دست می فشارد و از میان ل\*ب‌های به هم کیپ شده‌اش حرص می زند:

-تا همین جای حرفام رو شنیدی فقط، آره؟

روناک خونسرد سری به نشانه‌ی نفی تکان می دهد.

-نه. ولی آخه بعدش، همه چرت و پرت بود و به کار من نمی اومد!

سه‌پند سری تکان می دهد و خیره در چشمان کاوه، ل\*ب می زند:

-عجب! پس داشته آمار می گرفته مر\*تیکه..

کاوه مردانه می خندد.

-حتماً. منه بدبخت چه می دونستم انقدر شاخ‌هاتون به هم گیره؟

سه‌پند دست دور گ\*ردنش می اندازد و کوتاه؛ اما محکم قدم برمی دارد.

-عیب نداره.

-برنگردیم؟

سه‌پند انگار که متوجه نشده و حواسش جای دیگری باشد. پرت زمزمه می کند:

-ها؟

کاوه ولی؛ هم از در این تاریکی قدم زدن خوف می گیرد و هم یاد جیم زدانشان می افتد و خب بهتر است که برگردند.

-بچه‌هارو میگم. برگردیم پیششون...

سه‌پند سری تکان می دهد و همانطور که دست در جیب و کنار کاوه قدم می زد، به قصد بازگشت،

عقب‌گرد می کند که چشمش به برق روشن بیرون سوله می افتد.

-اون شاهین نیست؟

با سوال بی‌هوای کاوه، می‌ایستد و نگاهش را به سمتی می‌دهد که نشان می‌دهد. شاهین را می‌بیند که دو بطری به دست، راه کانکسی را پیش می‌گیرد و با رسیدن به کانکس... دوهزاری‌اش می‌آفتد و خب کار سختی نیست که بفهمد آن کانکس، متعلق به روناک است. پوزخند می‌زند که کاوه ل\*ب

می‌زند:

-چیشد؟

کوتاه جوابش را می‌دهد:

-هیچی.

می‌گوید و قدم‌هایش را به سمت اکیپ بچه‌ها تندتر می‌کند.

خیره به بطری آبی که در جمع و میان خودش و یزدان قرار گرفته است، متفکر ل\*ب می‌زند:

-حقیقت.

یزدان کوتاه و حرصی می‌خندد.

-ع\*و\*ضی...

سپس با مکث چند ثانیه‌ای، اضافه می‌کند:

-اگه قرار بود با یکی از افراد جمع بری یه سفر رومانتیک، کیو انتخاب می‌کردی؟

سوال جالبی‌ست. شستش را گوشه ی ل\*بش می‌کشد و جداً به این سوال فکر می‌کند.

صدای ماهان را می‌شنود که می‌گوید:

-راستشو نگی، ای‌شالله حذفی بعدی تویی.

سه‌هنگام تک‌خندی می‌کند و دلیلی ندارد که دروغ بگوید. نگاه در جمع می‌چرخاند و تا تیله‌هایش روی

عرفان ثابت می‌شود، یزدان نچی می‌کند:

-فکر اینکه رفیقات رو انتخاب کنی، از سرت بنداز بیرون!

متعجب تایی ابرو بالا می‌اندازد و خیلی خب!

خونسرد ل\*ب می‌زند:

-شاید روژین!

همهمه‌ای در جمع به پا می‌شود و سوگند کنار دستش، شروع به پرسیدن سوال می‌کند و باورش نمی‌شود که سهند چنین جوابی داده باشد.

ماهان را می‌بیند که کارد میوه‌خوری در دستش را بالا گرفته و به شوخی اخطار می‌دهد:

-مادر نزاییده منو اگه کسی به دُخی خالم چپ نیگا کنه!

روژین ذوق‌زده در جا می‌پرد.

-اصلاً انتظارشو نداشتم.

سهند سری تکان می‌دهد.

-خودمم همینطور!

در حال و هوای شوخی و بازی هستند که روناک و شاهین، هر دو، همزمان به جمع اضافه می‌شوند.

بی‌اراده اخم و صورتِ دخترک را واری می‌کند و... گریه کرده است؟ دماغش قرمز است آخر!

ساعت نزدیک به یک شب است و دارد پشت سرِ کاوه می‌راند. قرار بر این بود که به شهرستان

برگردند و سهند خواسته بود که تا مسیری بدرقه‌شان کند و دلش راضی نمی‌شد در این ساعت، آن

مسیرِ خلوت بیابان را تنهایشان بگذارد. خصوصاً آن که کمند همراهشان بود و البته که کمند خواسته

بود تا لحظه‌ی همراهی سهند، همراه او باشد. عرفان هم بنا به خستگیِ شدیدش بعد از خداحافظی با

آنها، به سراغ کانکس برای خواب رفته بود.

-عمو؟

رشته‌ی افکارش از هم پاره می‌شود. نیم‌نگاهی روانه‌ی کمند می‌اندازد که دارد چیپس می‌خورد.

-جونم؟

-پس کی با ما برمی‌گردی؟

سهند تک خندی می‌کند و این روزها همه گیر داده بودند به برگشتنش؟ شانه بالا انداخته و صادقانه

جواب می‌دهد:

-نمی‌دونم خوشگلِ عمو؛ ولی قول میدم برای عروسی داداش خودم پیام ببرم آرایشگاه.

کمند ذوق زده کمی در جایش جلو می آید و چیپس را روی داشبورد رها می کند و انگشت اشاره اش را روی ل\*ب های کوچکش می کشد. کودکانه، شیرینی می کند.  
-از اینا می زنن برام؟

سهند متوجه ی اشاره ی او به رژ ل\*ب می شود. کوتاه می خندد و با انگشت شست و اشاره، محکم لپش را می کشد.

-از این قرتی بازی نداریم توله سگ! ولی موهاتو میدم بیافن.  
کمند ل\*ب برمی چیند و به نشانه ی قهر رو برمی گرداند.  
-هیچم نمی خوام.

با توقف ماشین کاوه و دیدن تیر برق های بلند جاده، کوتاه ل\*ب می زند:  
-ا رسیدیم که!

و کمند ماهی وار فراموش می کند بحث قبل را و در جایش می پرد که در را باز کند.  
سهند بازویش را سمت خود می کشد.

-وایسا سرجات ببینم. کجا سرت رو انداختی میری؟

می گوید و کمند در جایش ساکت و متعجب می نشیند. طولی نمی کشد که کاوه به سمتشان می آید و با باز کردن درب سمت کمند، جمله هارا پشت سر هم ردیف می کند:  
-فدای معرفتت داداشم. توام بد خواب شدی... شرمنده.

سهند چشم روی هم می گذارد و لبخند کجی روی صورتش خودنمایی می کند.  
-دشمنت شرمنده. وظیفه بود.

با مکث کوتاهی، رو به کاوه ای که دارد کمند و ساک کوچکش را ب\*غ\*ل می گیرد، می پرسد:  
-سفارش نکنم که دیگه؟  
کاوه می خندد.

-تند نمیرم. هر اتفاقی هم افتاد، تو جاده کنار نمی زنم. اگه کمند خوابید، صدای ضبطو...  
سهند سری تکان می دهد.

-بسه ز\*ب\*ون نریز. برو که منم باید برگردم.

کاوه ل\*ب\* غنچه می کند و ب\*وسه ای برایش می فرستد.

-عاشقتم به مولا.

سهند دست بین موهایش می کشد و لبخند می زند.

-منم کچل! مراقب باشین همگی.

کاوه، تو بیشتری زمزمه می کند و با بستنِ درب، به سراغ ماشینِ خود می رود. کمند را در صندلی پشتی گذاشته و سپس با تکان دادنِ دست برای سهند، سوار می شود. سهند هم با تک بوقی به نشانه ی خداحافظی، دور زده و با بالا بُردنِ صدای موزیک تمامِ مسیرِ آمده را برمی گردود...

ساعت، حول و حوش سه و ربع صبح و حس می کند به طور کُل خوابش پریده است. به سر بالایی می رسد و راضی از به سلامت و بی خطر رسیدنش، ماشین را بالای تپه می کشد. به خاطر بی خواب نکردنِ بچه ها، ماشین را جلو تر نمی برد که نه نور اذیتشان کند و نه صدای موتور و لاستیک ها و دزدگیر! و به نظرش همان ن\*زد\*یک\*ی ها پارک کند، بهتر است. از ماشین پیاده می شود و می خواهد آن چند قدم رسیدن به کانکسش را قدم زنان برود و البته که پنج دقیقه ای طول می کشد. چراغ قوه ی تلفن همراهش را روشن می کند و به راه می افتد. محکم و بلند قدم برمی دارد... می رود و می رود که یکهو با دیدنِ جسمِ در خود پیچیده ی سیاه رنگی، آن هم جلوی دربِ کانکسش و روی پله، ماتش می برد و... دروغ چرا؟ می ترسد و زیر ل\*ب، بسم الله می گوید.

قدمی به عقب برداشته و با مکث، چراغ قوه را روی آن می گیرد. نفسش در س\*ی\*نه حبس می شود و... آدم است! با یک نگاه به این نتیجه می رسد که او کسی نیست جز روناک؛ اما... خنده دار و احمقانه است که سه و نیم صبح، دخترک بخواد که بیرون کانکس سهند خود را ب\*غ\*ل کرده و روی دو زانویش چمباتمه بزند. نکند از آن بسم الله ها باشد؟ مغزش رو به انفجار است و ترس را با سلول به سلول تنش حس می کند. در دل به کاوه و عرفان و خودش بد و بیراهه می گوید و نمی داند چه غلطی باید بکند!

تپش های بلند و نامنظم قلبش کر کننده است... با فرو دادن آب دهانش، گلویش را تر می کند و

آهسته صدایش می‌زند:

-رو... روناک؟

هیچ حرکتی نمی‌کند که سهند دوباره تکرار می‌کند:

-روناک؟ با توام!

قدم برگشته در چند لحظه پیش را جلو می‌رود. با هزار استرس و جان‌کندنی هم که شده، دستش را تا سر شانه‌ی او جلو می‌برد. مکث می‌کند. لمس کردن و نکردنش هر دو، یک معضل است و... با پووفِ بلندی، نفس حبس شده‌اش را بیرون می‌دهد و آهسته دستش را روی شانه‌ی او می‌گذارد.

-روناک؟ خوابیدی؟

تکان خفیفی می‌خورد که سهند جاخورده و ترسیده، دستش را عقب می‌کشد.

مثل اینکه جدی جدی روناک است! روی دو زانو خم می‌شود و انگشت‌های دستِ آویزان شده‌اش را می‌گیرد و می‌فشارد.

بالاخره گر\*دنِ دخترک تکان می‌خورد. سر بالا می‌گیرد و انگاری که اصلاً سهند را ندیده باشد. گیج و کِشدار زمزمه می‌کند:

-چی می‌خوای؟

ابروهای سهند بالا می‌پرند. تک‌خنده‌اش از روی حرص است وقتی که با تُن صدای آرام اما حرصی پیچ می‌زند:

-مسخره کردی منو؟ پاشو ببینم. دَم سحری زده به سرت احتمالاً...

روناک اما بی‌حال، سرش را به درِبِ فلزی کانکس تکیه می‌دهد. پلک‌های سنگینش روی هم افتاده‌اند و... اصلاً حالش خوب است؟

سهند نگران و عصبی، نور را توی صورت او می‌اندازد که ابروهای دخترک به هم نزدیک شده و اخم می‌کند. ناله‌وار پیچ می‌زند:

-نکن!

با کف دستش آرام و چند بار به صورت دخترک ضربه می‌زند.

-منو نیگا کن ببینم.

روناک به زور لای پلک‌هایش را باز می‌کند. پیشانی‌اش خیس عرق است و موهای لختش چسبیده به

آن!

-س... سهند؟

سهند، سری بالا و پایین می‌کند.

-آها... آره، سهند. پاشو...

دستش را به بازوی دخترک می‌گیرد.

-کمکت می‌کنم بلند شی...

می‌گوید و طی یک حرکت، دخترک را از بازو به بالا می‌کشد. روناک تعادلی روی خودش ندارد که در

آغ و\*ش سهند پرت می‌شود. سهند جاخورده و برای اینکه دخترک نیوفتد، دست به کمر او

می‌گیرد. کلافه ل\*ب می‌زند:

-چت شده تو؟ اینجا چیکار می‌کنی؟

می‌گوید و بی‌اینکه جوابی بگیرد، دوباره سر روناک بی‌حال روی س\*ی\*نه‌اش می‌افتد. پیشانی‌اش

انقدری د\*اغ است که داغی‌اش حتی از روی تیشرتش هم قابل تشخیص است. کلید را در قفل

می‌چرخاند و آهسته درب کانکس را باز می‌کند.

-کجا می‌ریم؟

ناله ی ضعیف دخترک را می‌شنود. جوابی نمی‌دهد. فعلا باید بفهمد که او، در این وقت و اینجا چه

می‌کرد و اصلا حال و روزش چرا اینطور است؟

یک دستش را پشت زانوی دخترک برده و دست دیگر را به کمرش می‌گیرد. انقدری بی‌حال است که

حتی اعتراضی هم نمی‌کند! داخل می‌شود و با دیدن عرفان خوابیده روی تخت، تن نحیف و خیس

عرق دخترک را روی تخت خود می‌گذارد. برمی‌گردد و درب را می‌بندد. از یخچال کوچک گوشه ی

کانکس، یک بطری آب سرد بیرون می‌کشد و به روی تخت خود برمی‌گردد. بدنه ی سرد بطری را

بی‌هوا به صورت روناک می‌چسباند که دخترک، هین بلندی می‌کشد.

-هیسس...

انگشت اشاره‌اش را روی ل\*ب می‌گذارد و خیره در چشمان حالا گرد و باز شده ی دخترک پیچ

می‌زند:

-آروم باش. منم.

روناک، ترسیده و گیج سری تکان می‌دهد که سهند کوتاه می‌پرسد:

-خوبی؟

روناک اما؛ به یکباره بغ می‌کند. تپله‌های مشکی و شفافش برق می‌زنند و پُر از اشک می‌شوند. سهند

نگران اخم می‌کند. دست روی بازوی او گذاشته و کمی فشارش می‌دهد. حرص آلود پیچ می‌زند:

-چه مرگته تو؟

دخترک ل\*ب‌های لرزانش را از هم فاصله می‌دهد و با بغض جواب می‌دهد:

-منتظر موندم تا... تا حرف بزنی.

سهند با کف دستش، ضربه ی آرامی به شقیقه‌ی دخترک می‌زند.

-انقدر واجب بود؟ یه ذره عقل تو اون کله‌ی پوکت نیست، نگفتی نصف شبی یه چی حمله می‌کنه

بهت؟

روناک دست روی معده‌اش می‌گذارد و کمی فشارش می‌دهد.

-درد دارم.

سهند نیم‌نگاهی به دستِ مُشت شده ی دخترک روی معده‌اش می‌کند.

-چرا؟ چیزی خوردی؟

اشک از گوشه ی چشم‌های دخترک جاری می‌شود.

-تهوع دارم..

سهند پوفِ کلافه‌ای کرده و الله‌اکبر گویان از جایش بلند می‌شود و دوباره به سمت یخچال برمی‌گردد.

ظرفِ کوچک و شیشه‌ای آبلیمو را به همراه یک قاشق برداشته و دوباره روی تخت می‌نشیند.

مقداری از محتوای شیشه را توی قاشق می‌ریزد و سپس خطاب به روناک دستور می‌دهد:



-پاشو.

دخترک صادقانه و بدحال ناله می کند:

-نمی تونم.

سهند، کلافه شیشه ی آبلیمو را کنار گذاشته و دست پشت گر\*دن دخترک برده و او را بالا می کشد.

با دست دیگرش قاشق را جلو می برد.

-بخور تهوعت رو درست می کنه.

روناک مطیعانه د\*ه\*ان باز می کند و تمام محتوی قاشق را سر می کشد. سر کشیدنش همانا و ناله سر

دادنش همانا...

-والای!

سهند دستپاچه نگاهش می کند.

-چیشد؟

دخترک دست روی معده اش گذاشته و چشم بر هم می فشارد.

-می سوزه... آی داره می سوزه...

سهند نگاه کلافه و عصبی اش را به اوپی می دهد که خود را به یکباره روی تخت رها می کند و همچون

ماری به خود می پیچد. نمی داند باید چه کار کند؟ دم سحری گیری کرده بود ها...

دست روی بازوی او می گذارد و با آرام ترین لحن ممکن می پرسد:

-اگه داروی خاصی مصرف می کنی بگو تا بیارم.

روناک اما؛ با پشت دست اشک های جاری از گوشه ی چشمانش را پس می زند و سری به نشانه ی نفی

تکان می دهد.

صدایش از زور درد می لرزد وقتی که می گوید:

-خو...ردم. قبل اومد...ن، خورد...م.

سهند موهایش را چنگ می زند. روانش به هم می خورد از اینکه نمی تواند کاری انجام بدهد.

-برم بیدار کنم ماهان رو، ببریمت درمانگاه؟

روناک یک دستش را روی دهانش فشار می‌دهد تا ناله‌اش به جیغ تبدیل نشود و دیگری را به دست مشت شده روی تختِ سهند، می‌گیرد.

-نمی...خواد. خودش... خوب میشه.

از شدت درد حتی نمی‌تواند درست صحبت کند، ادعای خوب شدن دارد دخترکِ دیوانه؟

هوفِ کلافه‌اش را با حرص بیرون می‌فرستد و با چنگ زدنِ بازوی دخترک، تشروار حرص می‌زند:

-خودش خوب میشه مگه احمق؟

و تا روناک می‌خواهد در جوابش، ل\*ب از هم باز کند، سهند این بار آرام تر سوال می‌کند:

-می‌خوای ماساژت بدم؟

روناک، خفه می‌نالد:

-آخ...!

سهند اما عصبی و ناراحت از وضعِ دخترک و حالِ بدش، دستِ او را از روی معده‌اش محکم پس

می‌زند و تیشرتش را پر حرص بالا می‌کشد. توجهی به دستِ روناک که روی تیشرتش می‌نشیند تا

بالا تر نرود، نمی‌کند چراغ قوه‌ی گوشی را روی تنش می‌گیرد و... بی‌اراده با انگشت شستش، محل

متورم شده را لمس می‌کند. ابروهایش بالا می‌پرند و... اخم می‌کند:

-کبودش کردی!

و با مکتِ کوتاهی، اضافه می‌کند:

-ورم کرده. خیلی... درد داری؟

روناک بغض کرده سری به نشانه‌ی مثبت بالا و پایین می‌کند که همان لحظه، صدای خواب‌آلود عرفان

که با تعجب و حیرت آمیخته است به گوش هر دویشان می‌رسد.

-روناک؟ تو... چی شده؟

روناک و سهند، هر دو به سمت صدای اوپی که در جایش به یکباره می‌نشیند، سر می‌چرخانند.

موهایش ژولیده و به هم ریخته و... صدای چیکِ پریز که عرفان می‌زند و فضای کانکس، روشن

می‌شود!

روناک دست بالا آورده و جلوی دیدش را سایه می‌کند و نور... چشمش را می‌زند.  
سهند نگران نگاهِ روناک می‌کند و ک\*بودی تن سفیدش و آن ورم کردگی...  
-عرف؟

و عرفان که همیشه ی خدا طناب شوخی به دست دارد و در باغ نیست و شاید هم نمی‌خواهد باشد!  
می‌خندد و با صدای گرفته شده بر اثر خوابش، جواب می‌دهد:

-جون؟ دقیقاً کجای کار بودین که بلند شدم از خواب؟

سهند به یکباره گر\*دن به سمتش می‌چرخاند و تیز نگاهش می‌کند.

کوتاه می‌گردد:

-ببند دهننتو!

عرفان کوتاه می‌خندد و با هدایت کردن موهای پریشانش به یک ور، جواب می‌دهد:

-باشه بابا...

و یکهو نگاهش به چشم‌های سرخ و خیس از اشکِ روناک می‌افتد. خنده روی ل\*ب‌هایش می‌ماسد و  
ابروهایش از تعجب بالا می‌پرند. بالا تنه‌ی بر\*ه\*نه‌اش را کمی روی تخت، جلو می‌دهد.

-خوبی؟ چخبر شده؟

سهند بی‌اراده دستش را نوازش‌وار روی شکم دخترک به حرکت درمی‌آورد.

-بعد از رسوندنِ کاوه اینا برگشتم و دیدم رو پله‌های کانکس نشسته. حالش مساعد نبود. آوردمش

داخل و...

با گوشه ی چشم به روناک اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد:

-می‌بینی که... حالش خوب نیست. درد داره.

عرفان ناراحت نگاهشان می‌کند.

-بازم معده‌ش؟

سهند سری به نشانه ی مثبت تکان که عرفان، روناک را مخاطب قرار می‌دهد:

-اونوقت شب، دم کانکس چیکار می‌کردی؟ چیزی خوردی یا برات حاضر کنم؟

روناک با بغض و پرده‌ای از اشک نگاهش می‌کند.

-احتمالاً دردم عصبیه.

عرفان کنارشان می‌نشیند.

-مطمئنی؟ شاید مسموم شده باشی. شاید گرسنه‌ای.

روناک کوتاه ل\*ب می‌زند.

-گشنه نیست.

عرفان سری تکان می‌دهد و دقیقه‌ای بعد، با مشت زدن به بازوی سه‌پند، اعتراض‌وار توبیخش

می‌کند:

-برای چی نشستنی همینجور نگاهش می‌کنی؟ تو مگه بلد نیستی معده‌شو اونجوری ماساژ بدی؟

سه‌پند تای ابرو بالا می‌دهد و انگار که متوجه نشده باشد.

-چه جوری؟

عرفان دو دستش را جلو می‌آورد و شست‌هایش را نشان و تکانشان می‌دهد...

-اینجوری... همون که مامان بزرگت یادت داده بود.

سه‌پند تازه دوهزاری‌اش می‌افتد. آهان بلند بالایی می‌گوید و با مکث اضافه می‌کند:

-باید معده‌ش خالی باشه. تازشم، خودش می‌گه عصبیه دردش.

عرفان نگاهِ اخم‌آلودش را به روناک می‌دهد.

-خودش زرِ بیخود زده! من می‌گم ماساژ بده، درست میشه؛ توام بده. دلیل و فلسفه نباف!

سه‌پند نجی می‌گوید که عرفان حرفش را در نطفه خفه می‌کند:

-بابا تو اونجوری کن، اگه درست نشدم، اشکالی نداره.

سه‌پند تسلیم‌وار دو دستش را بالا می‌گیرد.

-حله آقا... حله. دعوا نداریم که!

و سپس بلند می‌شود و زانوهایش را دو طرفِ ران‌های دراز شده بر روی تخت دخترک می‌گذارد.

روناک با درد زمزمه می‌کند:

-چیکار... می کنی؟!

سه‌ند اما بی‌اینکه جوابی به او بدهد، رو به عرفان می‌گوید:

-یه کتری آب جوش بزار. یه کم روغن بریز توو کاسه و برام بیار.

روناک متعجب چشم درشت می‌کند.

-چی؟

همان لحظه، عرفان می‌پرسد:

-از اینا؟

و روغن سرخ‌کردنی کنارگ\* از را که در دستش گرفته بود، نشانش می‌دهد.

سه‌ند سری به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهد که روناک، اعتراض‌وار ناله می‌کند:

-روغن سرخ‌کردنی می‌خوای به خوردم بدی؟

سه‌ند تک‌خندی می‌کند. به گل خوابش پریده است و دخترک دیگر دارد از درد هذیان می‌گوید

حتما. روغن به خورد آدم مریض می‌دهند مگر؟

-می‌زنش به دستام.

روناک بی‌اراده ل\*ب می‌زند:

-چراا؟!

سه‌ند باز هم ناخواسته پیچ نگاهش شل می‌شود و دخترک... پو\*ست خیلی روشنی دارد!

با مکث کوتاهی جواب می‌دهد:

-برای اینکه اذیت نشی...

و بی‌حواس، اضافه می‌کند:

-و جای انگشتم بعد از ماساژ کبود نشه!

عرفان، کاسه‌ی روغن را کنارش می‌گذارد و با برهم گذاشتن پلک‌هایش، خمیازه‌کشان ل\*ب

میزند:

-فکر کنم باید دو سه روزی، ناشتا برات ماساژ بده. هرچی معده درد داشتی میره!

سهند نوک انگشتانش را به روغن آغشته میکند و سپس با پشت دست تیشرت دخترک را کمی به بالا هل میدهد. دو شستش را هماهنگ و پشت سر هم از سر معده تا روی ناف دخترک می کشد. فشار انگشتانش را بر روی پو\*ست او بیشتر میکند که روناک ناخداگاه و از روی درد، دستش را بند مچ سهند کرده و بغ کرده ل\*ب میزند:

-آرومتر... درد میکنه.

سهند سری تکان میدهد و با پس زدن دست او، به کارش ادامه میدهد.

-دو سه دقیقه بیشتر طول نمیکشه.

عرفان با خمیازه ی بلند بالای دیگری، پشت بند حرف او را میگیرد:

-هی دختره؟ تو کار دکي ما دخالت نکن.

سپس با خنده اضافه میکند:

-اون سیخ آخری که لُونبوندی ها... همون تیکه شده افتاده سر معده ت و الان مثل سگ داری زوزه میزنی!

سهند کوتاه میخندد که روناک با اخم نگاهش میکند.

-یه حوله از ساک لباسام بده. کتری هم اگه جوش اومده بیارش.

عرفان به قصد انجام چیزی که سهند گفته بود، از جایش بلند شده و به طرف ساک لباسهای سهند غلت میخورد. چشم هایش از خواب باز و بسته می شوند. زیر ل\*ب غر میزند:

-کوو پس؟

و دستش را توی ساک پُر از شلوارها، تیشرت ها و بلوزهای او میگرداند. با آمدن پارچه ی نرم و لطیفی به زیر دستش، همان را یکهو از ساک بیرون می کشد و به طرف سهند پرتابش می کند. همین که میخواهد بلند شده و برای خاموش کردن زیر گ\*از اقدام کند، صدای عصبی و غرَش مانند سهند را میشنود.

-داری چه غلطی میکنی؟

متعجب از لحن عصبی و صدای بلند او، سر به سمتش میچرخاند و همینکه بر ل\*ب می راند:

-چته؟

تيله هاى سبز رنگ درشتش از حيرت چيزى كه در دست سهند مى بيند، گرد مى شوند. بى اراده به خنده مى افتد.

-شيت پسر...

سهند عصبى، حرص ميزند:

-من ازت شورتمو خواستم يا حوله؟

عرفان بلندتر مى خندد كه سهند لباس زيرش را توى س\*ى\*نه او پرت ميكند.

عرفان، تكه پارچه ي سياه رنگ را برداشته و دقيق براندازش ميكند.

-خُب فرقى چيه؟ بابا قابليت كه همونه. بزار رو معده ش، كترى هم بزار روش. نميسوزه بخدا...

-خفه شو عرفان. يه حوله بده من، روى سگمو بالا نيار!

عرفان اما همچنان بند شوخى را بازى ميدهد. خنده كنان به سمت ساك لباسها برمىگردد. پي حوله ميگردد؛ اما همچنان زبانش كار ميكند:

-بابا سر يه ش\*و\*ر\*ت اين اوضاع رو در مياري؟ خب همونو ميزاشتي رو شيكمش ديگه.

روناك بى اراده ميخندد كه سهند نگاه چپى به او مى اندازد. پوزخندى مى زند و همچنان كه دارد با شست معده ي دخترك را مالش ميدهد، طعنه وار زمزمه ميكند:

-خوشت اومده مثل اينكه. اگه مشكلى ندارى، ندا بده همونو ميزارم برات.

روناك پشت چشمى برايش نازك ميكند.

-توام كه آماده براى حمله اى!

سهند از روى تمسخر تك خندى ميزند.

-نا نداشتى درست حرف بزنى. مى بينم كه دستم شفات داد، ز\*ب\*ون باز كردى!

روناك چشم گرد ميكند.

-منت ميزارى؟

سهند اين بار بلند ميخندد.

-مثل اینکه دردت رفته.

روناک به یکباره بلند میگوید:

-نهه...

سه‌ند تای ابرو بالا میدهد و از بالا نگاهش میکند.

-پس حوله نزارم؟

-بزار.

سه‌ند سری به نشانه مثبت بالا و پایین میکند.

-خوبه.

-این‌هاش... پیداش کردم. بگیر حاجی که بفهمی ضرر کردی.

حوله‌ی سرمه‌ای رنگ نسبتاً بزرگ را از دست عرفان میگیرد و همچنان صدای نق زدنش را میشنود.

-میگم ضرر کردی چون پارچه‌ی شورتت لطیف تر بود.

پوف کلافه‌ای کرده و کوتاه و دستوری پچ میزند:

-کتری رو بیار.

میگوید و به دقیقه نمی‌کشد که عرفان کتری به دست بالای سرشان حاضر میشود. اخم میکند:

-بخش اون ور بابا الآن میریزی رو سر و صورتمون.

روناک هم ترسیده، میپرسد:

-نسوزم؟

سه‌ند به نشانه‌ی نفی سری بالا می‌اندازد و همانطور که با یک دست کتری را گرفته و با دست دیگر،

حوله را دولا کرده و روی معده تا شکمش میگذارد، آهسته و اطمینان بخش زمزمه میکند:

-مراقبتم. نگران نباش.

و با مکت کوتاهی، آرام کتری را از روی حوله روی بدنش میگذارد.

-هر وقت نتونستی گرماش رو تحمل کنی، بهم بگو تا جاشو عوض کنم.

روناک سری به نشانه‌ی تفهیم تکان میدهد که عرفان چیزی می‌پراند:



-خدا از مامان مُنیر راضی باشه. اونم میّت رو زنده می‌کرد همیشه.  
 روناک می‌خندد که شکمش تکانی می‌خورد و انگشتان سهند به دور دسته ی کتری محکمتر میشود.  
 -مامان مُنیر کیه؟  
 عرفان روی تخت خودش به پهلو دراز میکشد.  
 -مامان بزرگِ مادری سهند. این قضیه ماساژ فیلان هم اون بهش یاد داده.  
 روناک متاثر ل\*ب میزند:  
 -خدا بیامرزه.  
 سهند به یکباره می‌خندد.  
 -زنده ست هنوز!  
 روناک هم جاخورده می‌خندد.  
 -اخه عرفان از فعلِ گذشته استفاده کرد. گمون کردم به رحمت خدا رفته.  
 سهند کتری را کمی جابه جا میکند.  
 -نه. فقط چون پیر شده، دیگه از اینکارا انجام نمیده.  
 روناک، آهانی می‌گوید که همان لحظه سهند کتری را برداشته و دوباره سمت عرفان می‌گیرد.  
 با سپردن کتری به دست عرفان، حوله را از روی تنش برمیدارد که ابروهایش از فرط تعجب بالا  
 میروند. پو\*ست سفیدش چون لبو سرخ شده است. اخم میکند:  
 -چرا نگفتی خیلی د\*اغ شده؟  
 روناک شانه بالا می اندازد.  
 -در عوض، دردم شده صفر!  
 سهند لبخند کمرنگی میزند. خوب است که میشنود دردش قطع شده...  
 -جدی؟  
 روناک عمیق، آبی های براقش را نگاه میکند.  
 -جدی!

کف دستش را روی شکم سرخ و چرب شده از روغن دخترک میگذارد و... لمسش... حس خوبی دارد!  
 نفس محبوسش را نامحسوس بیرون میدهد و از روی تن دخترک به کنار میرود.  
 -دستاتو بده من.

روناک، کاری را که سهند گفته بود، با بالا آوردن دستانش، انجام میدهد. سهند با هر دستش، یکی از دستهای دخترک را گرفته و محل بین شست و انگشت اشاره را با شست خود می فشارد و مالش میدهد. دقیقه ای بعد، به دخترک کمک میکند تا بنشیند. کوتاه میپرسد:  
 -بهتری؟

روناک همانطور که تیشرتش را مرتب میکند، قدردانانه جواب میدهد:

-خیلی ممنون. هیچ دردی ندارم!

عرفان بادی به غبغب می اندازد.

-کی بود پیشنهاد ماساژ داد؟

سهند با خستگی میخندد.

-باشه بابا...

و با مکث کوتاهی برای روناک اضافه میکند:

-اگه میخوای به کانکست برگردی، عرف همراهت میاد.

روناک مات نگاهش میکند و... به اینش فکر نکرده بود! خطاب به عرفان میپرسد:

-ساعت چنده؟

عرفان با بررسی مانیتور گوشی، جواب میدهد:

-چهار و چهل دقیقه.

ابروهایش بالا می پرند. برای حرف زدن آمده بود و طبق معمول زحمتشان انداخته بود. دیر وقت است

و ساعت برای صحبت کردن مناسب نیست! سکوتش که طولانی میشود، عرفان به حرف می آید:

-اگه نگران برگشتن به کانکست و بیدار شدن آیسو و روزین هستی، میتونی همینجا بمونی. البته اگه

خودت با این قضیه مشکلی نداری!

روناک جاخورده از اینکه عرفان، فکرش را خوانده بود، با مخلوطی از احساساتِ خوب و بد و فکر مشغولی ل\*ب میزند:

- نمیخوام بیشتر از این مزاحمت ایجاد کنم.

و بی اراده تیله های سیاهش پی صورت سهند می روند. مهم است که بداند آیا او اصلاً رضایت دارد از اینکه تا صبح با آنها و در کانکس آنها بماند یا خیر؟ خیره اوست و در چهره ی او... هیچ چیزی هویدا نیست! خونسرد است و آرام و... بی تفاوت؟!!

صدای خودمانی عرفان باعث میشود که دل از نگاه کردن به آبی های او بکند.  
- چه مزاحمتی؟

لبخند خجالت زده ای روی لبهایش شکل میگیرد. از بودن کنار آنها نه ولی؛ از اینکه آنها راحت نباشند، معذب می شود. با مکث کوتاهی ادا می کند:  
- همینجوریش جای خودتون...

حرفش با آمدن سهند میان کلامش در نطفه خفه می شود.  
- چراغ رو خاموش کنین، بگیرین بکپین. خستمه.

تقریباً یک کیلو و نیمی قند در دلش آب می شود و چقدر ماهرانه مخالف حضورِ روناک نبودنش را اعلام کرده بود. عرفان به مانند برق گرفته ها، به سرعت از جا می پرد و با زدن کلید پریزها، به جای خوابشان برمی گردد. با تک خندی ل\*ب می زند:

- هر چند داریم معمولی ترین خواب رو در کنار هم تجربه میکنیم ولی برای من خیلی جذاب و هیجان انگیز به نظر میاد!

روناک بالشت اضافه ی کنار تخت سهند را ب\*غ\*ل می کند و همانطور که نگاه مرددش میان تخت های کوچک و کوتاه عرفان و سهند می گردد، می پرسد:  
- چطور؟

عرفان خودش را روی تخت پرت می کند.

- فکر کن دوتا پسر و...

خنده ی شیطانی پشت بندش سر می دهد.

-شت... تو خیالمم تصورش نمی کردم.

سه‌ند ناباور از شوخی های نامناسبِ زمان و مکانِ او، آلوده به حرص تشر می زند:

-نمیشه حرف نزنم؟!!

عرفان اما بی توجه به لحنِ تشرآمیزِ او، پر خنده ادامه می دهد:

-نه که توام خیلی از این حرفا بدت میاد!

سه‌ند پوزخند می زند.

-باز تو دختر دیدی، کنترلِ زرات از دست و دهنِت خارج شد؟

لبخند روی لبهای عرفان می ماسد و روناک با سوال پرسیدنش به میان آن دو می آید:

-کجا بخوابم؟

می پرسد و عرفان است که با لحنِ خندان و سرخوشی، کشدار جواب می دهد:

-جووون... تو فقط جا بخوا خوشگله!

دست هایش را از هم باز می کند و در آن تاریک و روشنِ کانکس به آغوشش اشاره می کند.

-اینجا خوبه؟

روناک ریز می خندد.

-اذیت نکن. خوابم میاد.

عرفان روی تخت نیم خیز می شود.

-جون عرف شوخی ندارم.

می خواهد چیز بیشتری بگوید که با صدای کوبیده شدنِ بالشت روی تختِ سه‌ند، هر دو به او نگاه

می کنند.

و اما صدای سه‌ند جدی و محکم به گوش می‌رسد:

-همین جا می خوابی. روی تختِ من!

عرفان ناباور می خندد.

-نه بابا؟ گمت نشه؟

روناک مات نگاهشان می کند. صدایش به زور قابل شنیدن است وقتی که با خجالت و آهستگی

زمزمه می کند:

-باشه. پس شب بخیر.

و در دلش راضی ست که اتفاقاً روی تخت او می خوابد و... آممم... نزدیک و دوست شدن با او را بی اینکه دلیل خاصی داشته باشد، دوست دارد. دوست دارد و یک جورهایی خاص می بیندش و...

-دیگه چیزی نشنوم!

رشته ی افکارش با بلند شدن صدای سهند از هم پاره می شود. بی اینکه چیزی بگوید، روی تخت سهند می نشیند. به پشت روی تخت دراز می کشد و همینکه سرش روی بالش جا می گیرد، صدای خمار و خواب آلود عرفان را می شنود:

-شب بخیر ولی مولایی هر کی زود تر از خواب بلند شد، تر نزنه تو خواب من!

چشم هایش را می بندد که متوجه ی روی تخت نشستن سهند می شود. باشه اش را می شنود و...

پس چرا دراز نمی کشد؟ ضایع است اگر پلک باز کند، ها؟

صدای شکستن قولنج می آید. بی اراده پلک باز می کند و... نفسش می رود. بالا تنه اش بر\*ه\*نه

است؟ کی تیشرت لعنتی اش را درآورد که روناک متوجه نشد؟ با چرخیدن سر سهند به سمتش،

سریعاً چشم بر هم می فشارد و نمیداند چرا گرمش می شود؟! به ثانیه نمی کشد که دراز کشیدنش را

احساس می کند و او هم به کمر خوابیده است و بازوی ورزیده اش به بازوی استخوانی و لاغر خودش

برخورد می کند. خنده اش می گیرد و وای اگر آیسو این قضیه را بفهمد! چه طبل و سروری راه

بیندازد و چه مبالغه ها که درست نکند!

-بخواب!

قلبش با شنیدن صدای آهسته و خمار سهند به یکباره فرو می ریزد. نمی خواهد گر\*دن بچرخاند و

نگاهش کند؛ چرا که او دقیقاً دارد همین کار را می کند. بی اینکه حرف اضافه ای زده باشد، در جایش

به پهلو می چرخد. دستش را زیر سرش می گذارد و به عادت، جنین وار در خود مچاله می شود و

حتی المقدور از برخوردِ تنش با ب\*دنِ او جلوگیری می کند و تا می تواند خود را لبه ی تخت می کشد. نمی داند چقدر به افکارش بال و پر می دهد و چقدر راجع به صحبت کردن درباره ی موضوع شاهین و برنده ی آخر رالی شدن، مغز خود را می خراشد که خواب چشمانش را گرم می کند. آفتاب حسابی بالا آمده است و از آن پنجره ی کوچک و آهنی کانکس خود را به داخل می کشد. هوای گرم و طاقت فرسای مرداد ماه و... فضای قوطی شکل و آهنی کانکس!

گرمش می شود و با حس وجود چیزی روی صورتش که هم باعث قلقلک و هم گرم شدنش می شود، لای پلک هایش را باز می کند و... چیزی که دیده می شود، فقط سیاهی ست! البته خرمی از موهای سیاه!

نفس عمیقی می کشد که ریه هایش پُر می شوند از بوی خوشِ نارگیل! با کمی عقب کشیدن سرش، موقعیتش را بررسی می کند. به پهلو خوابیده است و دخترک مچاله شده در آ\*غ\*و\*شِ او و بازوی او؛ حلقه شده به دور تن دخترک! دقیقاً چطور همچین صحنه ای از آب در آمده بود؟ نمی داند ولی... ل\*بش به لبخند کش می آید و سر صبحی و صحنه از این زیباتر که یک دختر در ب\*غ\*لِ آدم، جمع شده باشد؟ دخترک تکان خفیفی می خورد که سهند به عمد، سرش را به موقعیت اول برگردانده و دماغش را جایی میان موهای پشت سرِ دخترک پنهان می کند. عمیق نفس می کشد و به قصد، نفس داغش را روی گر\*دنِ او پخش می کند. متوجه بالا آمدن نامحسوس شانه ی دخترک می شود. مور مورش شده حتماً طفلک! خبیث لبخند می زند و چقدر خوب که وسعت لبخند شیطانیش قابل دیدن نیست! و نمی داند چرا ولی احتمالاً مرضش گرفته است که عکس العمل او را ببیند. باز هم تکان می خورد و سهند باز هم به قصد و برای اذیت کردنش، خودش را مثلاً به خواب زده و سرش را بیشتر توی موهای دخترک فرو برده و حلقه ی دستش را به دورش تنگ تر می کند. حس می کند که قلبِ دخترک برای لحظه ای نمی تپد و لحظه ای بعد، انگار که بخواهد صفر تا صد را زیر یک هزارم ثانیه طی بکند!

روناک در جایش چرخیده و به کمر می خوابد. گر\*دن چرخانده و صورت غرق خواب سهند را از نظر می گذراند و... مژه های بلندی دارد و باید اعتراف کند از این فاصله ی کم، جذابیت صورتش از صد به

هزار صعود می کند! همینطور که دارد خیره خیره نگاهش می کند به یکباره مچ نگاهش با باز شدن تپله های آبی براق او، گرفته و ناخواسته و بی نفس از میان ل\*بش خارج می شود:  
-هین!

سهند تای ابرو بالا می دهد و روی آن یکی دستش که زیر سر خودش بود، نیم خیز می شود و آن یکی، هنوز روی تن دخترک است. تپله هایش، موشکافانه صورت و موهای دخترک را از نظر می گذرانند و... با لبی که به یک ور به لبخند کش آمده، زمزمه می کند:  
-خوب خوابیدی؟

روناک، ناخواسته خجالت می کشد. یاد لحظه ی بیدار شدنش می افتد که تماماً در آ\*غ\*و\*ش او کیپ شده بود. حس می کند که لب هایش رنگ و تنش گُر می گیرد.  
-آمم... آره. تو نتونستی؟

سهند تک خند آرامی به رویش می پاشد.  
-با بوی نارگیل موهات، نمی شد نخوابید!

روناک چشم درشت می کند و متعجب پچ می زند:  
-خودتی؟

سهند اخم کمرنگی میان ابروهایش جای می دهد و متوجه ی منظورش نمی شود.  
-منظور؟

روناک، آهسته و ریز می خندد.

-آخه ما فقط به اخم و تخمتون عادت کرده بودیم جناب!

سهند، تره ای از موهای لخت دخترک را توی دستش گرفته و بازی بازی می دهدش. سری بالا و پایین می کند و با صدای دو رگه شده بر اثر خوابش، آهسته نجوا می کند:  
-بالاخره از قدیم گفتن هیچ گربه ای محض رضای خدا، موش نمی گیره!

روناک گیج نگاهش می کند که سهند با لبخندی که لحظه به لحظه عمق بیشتری می گیرد، ل\*ب می زند:

-لازمه گه گاهی خوب تا کنم دیگه. یه وقت دیدی یه روز به کارم اومدی!

روناک به یکباره اخم می کند و... بدش می آید. سرش را با حرص به یک ور می کشد که تره ی موهایش از دست سهند خارج می شود.

-می دونستم!

سهند به لحن پر حرصش می خندد.

-هیشش! ترمزت نُبَره!

روناک اما کف دستش را بالا آورده و محکم تختِ س\*می\*نه اش می کوبد.

-بکش اون ور بابا...

سهند خودش را روی تخت و به پشت رها می کند و به او بی خیره می شود که دارد تیشرتش را مرتب می کند و موهای کوتاهش را با کش، جمع!

-باور کن عادت دارم به این بیشعور بازی های بعدِ خوبی دیدنت! نیازی به چنگال کشیدن نیست. روناک عصبی و ناباور از تیکه ای که نصیبش می شود، هیستریک می خندد.

-باور کن منم عادت دارم بعد از خوبی کردنات، مِنت بشنوم! نیازی به تکرارِ ثانیه ای نیست!

سهند ابروهایش را بالا می دهد و با تفریح نگاهش می کند.

-عجب!

روناک با حرص سری تکان می دهد.

-ریشِ مَش رجب!

سهند به این حرفش می خندد و راستش خودش هم ماتش می برد از چیزی که بر ل\*ب رانده بود!

لعنت بر آیسو! تمامِ چرت و پرت های مُفتِ او را از بر کرده و استفاده می کرد. ماندن را جایز نمی

بیند. بی اینکه چیز دیگری بگوید، عقب گرد کرده و از کانکس بیرون می رود.

با صدای جا افتادنِ در، لبخندش وسعت می گیرد و چنگی به موهایش می زند و بهم می ریزدشان.

دخترِ جالب و خاصی ست و... به گمانش از او... خوشش می آید! با چیزی که پیشِ خودش اعتراف می

کند، لبخند روی ل\*بش می ماسد. دارد چه غلطی می کند دقیقاً؟ دوست دختر دارد و درست که



عشق و علاقه ای نسبت به سوگند ندارد ولی؛... درست نیست. نمی خواهد مانند فریالی باشد که دم به دم خیانت می کرد. هر چند اینکه به روناک فکر کند، یا اینکه او را جالب و خاص ببیند خیانت نیست اما؛ باز هم...

پوف کلافه ای می کند. نمی خواهد ذهنش را درگیر کند و... با حس لرزیدن چیزی دقیقاً زیرش، دستش را به کمرش می رساند و با لمس شئی آن را برداشته و متعجب از دیدن گوشی مشکی رنگی که دارد زنگ می خورد، تای ابرو بالا می دهد. نام شهیاد خان روی صفحه خودنمایی می کند و... دخترک تلفن همراهش را یادش رفته بود مثل اینکه. احتمالاً عمویی، اُستادی کسی ست که اینطور ذخیره اش کرده است. بی توجه به زنگ خوردن گوشی، دکمه ی پاور کنارش را می فشارد و صفحه تیره می شود. پلک روی هم و گوشی را روی شکمش می گذارد که همان لحظه تلفن دوباره ویبره می خورد. باز هم همان شهیاد خان است و... اخم هایش توی هم می رود. مردک چه می خواهد سر صبحی؟ تماس قطع می شود و باز هم صفحه روشن می شود و نام او، پیدا... بی حوصله پچ می زند: -شیطونه میگه وردار دهن مهن براش نزار!

که همان لحظه پیامکی روی صفحه خودنمایی می کند. شستش را روی علامت پیامک می زند و کادر محتوی پیام باز می شود. از خواندن پیام، جفت ابروهایش بالا می پرند و به نظر بهتر است که گوشی را به دخترک برساند. پوف کنان از جا بلند می شود و بلوز آستین کوتاه و دکمه دار و طوسی رنگش را به تن می زند. بی اینکه دکمه هایش را ببندد، از کانکس بیرون می رود و به سمت کانکسی که دخترک در آن مستقر و از قضا نزدیک کانکس خودشان هم بود، قدم تند می کند. به پشت درب کانکس می رسد و... اتفاقاً دربشان کاملاً بسته نشده و کمی باز است. دستش را به قصد ضرب زدن به در آهین کانکس بالا می آورد که همان لحظه صدای خنده ی آیسو بلند می شود و حرفی که پشت بندش می زند، باعث می شود دست سهند در هوا خشک بماند.

-رفته بودی بهش بگی شاهین داره سر همتون کلاه میزازه یا رفته بودی چت کنی تو بغلش؟!  
 اخم هایش توی هم می روند و فکش سخت می شود. شاهین... سر همه کلاه می گذارد؟ یعنی... ماتش می برد! پاهایش سنگین می شوند و دلش گوش کردن بیشتر می خواهد. صدای روناک ناراحت به

گوش می رسد.

-باور کن خیلی دلم می خواست براشون توضیح بدم ولی؛ حالم افتضاح بود! حتی فکرشم نمی تونی بکنی که چقدر درد داشتم.

-فکرِ بعدش رو کردی؟

روناک است که با اطمینانِ خاطر جواب می دهد:

-بعدش برام مهم نیست. من فقط نمی خوام این همه آدم سرمایه و وقتشون رو تلفِ یه بازی از قبل تعیین شده بکنن!

حالش بد می شود. قبل ترها ترسِ بازی خوردن داشت و حالا... حس می کند که جدی جدی بازی خورده است. تپش های قلبش نامنظم، دور تند می گیرند و عرق می کند. ذهنش کاملاً به هم ریخته است و انگاری چیزی فهمیده و نفهمیده باشد.

آیسو پرخته می پرسد:

-منظورت از این همه آدم، فقط همون یارو چشم آبیست دیگه نه؟

-لطفاً دست از تیکه انداختن بردار آیسو! حالم خوب نیست.

اتفاقاً سهند هم حالِ خوشی ندارد. دستش را به بدنه ی گرم شده ی کانکس تکیه می زند و سرش درد می کند.

-بالاخره که امشب برمی گردیم شهر. کی میخوای بهش بگی؟

روناک آه بلندی می کشد.

-نمی دونم. شاید تو راهِ برگشت بهش بگم ولی؛ از این مطمئنم که از عکس العملش می ترسم.

-ترس؟ لولو نیست که! تازشم... تو اگه قصد بدی کردن داشتی، نمی گفتی بهشون. گمون نکنم انقدر بی منطق باشن!

سکوت روناک مثل اینکه اجازه ی پیش روی کردن به آیسو می دهد. چرا که اضافه می کند:

-اگه می خوای تو راهِ برگشت باهاش بحرفی، من یه جواری اوکی می کنم که مثل اومدن به اینجا، تو ماشین اون بیوفتیم.

روناک بالاخره به حرف می آید:

-اگه من و تو باشیم و سهند و عرف، عالی میشه! نمی خوام روزین چیزی بفهمه.  
آیسو ریز می خندد.

-بابا اون بدبخت که نه سر پیازه نه تهش!

روناک با لحن عجیب و آمیخته به حرصی جواب می دهد:

-بدجور رفته تو نخ سهند. نمی خوام نزدیکش بشه.

آیسو تقریباً جیغ می کشد:

-چی؟؟

روناک با پوف بلند بالایی، توضیح می دهد:

-اصلاً خجالت حالیش نیست. صاف صاف تو روم نگاه می کنه و میگه طرف چشماش سگ داره؛ طرف  
اله بله.

لحنش به حرص بامزه ای آمیخته می شود.

-میگه روناک من سگم اگه مُخش رو زنم. میگم بچه تو درس و مشق داری. اون خودش رل داره. تو  
کتش نمیره که نمیره!

آیسو بلند بلند زیر خنده می زند.

-کُراش زدن که عیبی نداره. حالا تو بیشتر داری حسادت می کنی یا قضیه، صلاح خواهر کوچیکت رو  
خواستنه؟

روناک ناباور ل\*ب می زند:

-چی داری میگی؟ چه حسادتی آخه؟

همان لحظه گوشی درون دست سهند برای بار نمی داند چندم ویبره می خورد. حواسش جمع می  
شود و با برداشتن تکیه اش از کانکس، سری تکان می دهد. دخترک... تقصیری ندارد و باید حداقلش  
تا امشب را صبوری کند و البته... اگر بتواند.

تقه ی آرامی به درب آهنین می زند و با تک سرفه ای صدایش را صاف می کند:

-روناک؟ اینجایی؟

و شاید کارِ بهتر این باشد که به روی دخترک چیزی نیاورد؛ تا خودش آمده و قضیه را مُفَصَّل توضیح بدهد.

به ثانیه نمی کشد که درب کاملاً باز می شود و قامتِ روناک، پیدا. هول است انگاری و کمی هم ترسیده وقتی که می گوید:

-س... سهند؟ آ...ره، اینجام... چیزی شده؟

تمامِ سعیش رامی کند که نگوید همه چیز را شنیده و نپرسد که دقیقاً چه خاکی بر سرشان شده است؟ نفسش را آرام بیرون داده و با تک خندی ل\*ب می زند:

-چرا ترسیدی؟

و سپس گوشی را به سمتش می گیرد.

-گوشیت رو آوردم.

روناک مضطرب می خندد و دستی به پیشانی عرق کرده اش می کشد و با آن یکی دست، گوشی اش را پس می گیرد.

-آهان... مرسی.

همان لحظه آیسو در درگاه ظاهر می شود. باز هم پلنگ صورتی بازی درآورده و تا سایه ی پشت پلکش را صورتی اکلیلی زده است و سهند چقدر از این رنگ بدش می آید! صدای پر عشوه اش بلند می شود:

-بفرما داخل، دمِ در بده!

سهند هم بدش نمی آید که روی این بشر را کم کند. لبخندش را با سخاوت به نمایش گذاشته و

کِشدار ل\*ب می زند:

-چشم. حتماً!

و در مقابل نگاهِ متعجبِ هر دو از دو پله ی کانکس بالا رفته و رو به رویشان می ایستد. تای ابرو بالا می دهد.

-تشریف نمی برین کنار؟

آیسو بلند بلند قهقهه می زند و روناک متحیر و خشک شده جلوی درب را همراه خود به کنار می کشد.

-خوش اومدی!

سهند سری تکان می دهد و قبل از اینکه آیسو و روناک تعارفش کنند، به خودمانی ترین حالت روی تخت نشسته و درخواستِ نو\*شی\*دنی خنک می کند.

-ممنون میشم اگه یه چی خنک بدین بهم.

آیسو تیشرت یقه قایقی اش را روی شانه درست می کند و همانطور که به سمت یخچال می رود، خندان می پرسد:

-آنبه یا پرتقال؟

سهند از خدا خواسته بر ل\*ب می راند:

-صد در صد پرتقال!

روناک روی تخت می نشیند و با چک کردن گوشی اش، ابرویی بالا می دهد. آرام پیچ می زند:

-بابا؟!

سهند می شنود و... شهیاد خان، پدرش بود؟

آیسو هم شنیده است انگار! چرا که فی الفور می پرسد:

-بابات؟ چیشده که؟

روناک شانه ای بالا می اندازد.

-نمی دونم. یازده بار زنگ زده و اس داده که کار واجبی داره!

آیسو همانطور که آبمیوه ی پرتقال پاکتی را به دست سهند می دهد، دستی در هوا تکان می دهد و بشکن می زند.

-بفرما... نگفتم بالاخره میاد سراغت؟!

روناک پوف کلافه وارش را بیرون می فرستد.

-بعداً باهاش حرف می زنم.

سهند به کمک نی مقداری از آبمیوه را مزه می کند. تُرش است و خنک!

می خواهد راجع به زمان برگشت به شهر بپرسد که همان لحظه صدای بلند روژین که دارد ترانه ی شادی را می خواند، به گوشِ هر سه شان می رسد.

-ب\*و\*س می خوی از من؟ باشه میشه حتماً. خوب نگاه کن توو آسمونم ابرا شکلِ قلبن...

آیسو و سهند هر دو می خندد و روناک اما؛ اخم آلود درگاه را می پاید که همان لحظه روژین سرخوش داخل کانکس می شود.

-سهلاام ملیکم جینگولای...

ادامه ی حرفش با دیدن سهند که روی تخت نشسته و مشغول آبمیوه خوردن است، در دهانش می ماند. حیرت زده ادا می کند:

-توام که اینجایی!

سهند ابرو بالا می دهد.

-صبحت بخیر!

روژین ریز می خندد و خودش را به کنار او می کشاند.

-بخیر شد همین الان...

آیسو قهقهه می زند که روناک میان خنده اش می آید. جدی و خونسرد:

-کجا بودی؟

روژین کنار سهند و رو به روی آیسو و خواهرش می نشیند. چشمش به نیم رخ سهند بند است و از ذوق، وسعت لبخندش حتی کم هم نمی شود.

-پیش یزدان و ماهان که...

روناک حرفش را می بُرد:

-بابا بهت زنگ زده؟

و روژین انگار که چیزی یادش آمده باشد! در جایش می پرد و با کف دست به پیشانی اش می کوبد.

-وااای! پاک یادم رفته بود. آره حرف زدیم. شاکی بود که چرا جوابش رو ندادی؟ گفتم ها سرت شلوغه و...

روناک بی صبر حرص می زند:

-خُب؟!!

روژین پشت چشمی نازک می کند و به یکباره تمام آن چه را که باید می گفت، بر زبان می راند:

-گفت حق نداشتی ویلا رو دست رفقای دوزاری ماهان بسپاری و پنجاه...

روناک باز هم میان حرفش می آید:

-کافیه. فهمیدم.

روژین سری تکان داده و خندان به سمت سهند می چرخد.

-از این ورا خوشتیپ؟

سهند د\*ه\*ان باز نکرده، آیسو پیش دستی می کند:

-آوردیمش که ازش حسابی تشکر کنیم.

روژین تای ابرو بالا می دهد.

-تشکر برای چی؟!!

خود سهند هم مات می ماند اما؛ آیسو ریز می خندد.

-بابت جنتلمن بازی های دیشب که پرستاری روناک رو کرده تا خود صبح! مگه نه سهند؟

روژین جا می خورد و... خوشش نمی آید. روناک با اخم خیره ی آیسو می شود و سهند اما؛ با تک

خندی طعنه می زند:

-نیازی نیست. روناک خودش خوب بلده تشکر کنه. اینطور نیست؟

هجوم خون به صورتش را حس می کند و... جوابی ندارد جز یک لبخند کذایی و مسخره که در ادامه

اش می گوید:

-درسته!

-زرنین! امشب، شب آخریه که اینجاییم. پس خودم تعیین می کنم چه بازی انجام بدیم!

یزدان است که دارد قُلْدُور بازی درمی آورد. دایره وار همگی به دور هم نشسته اند و منتظرند تا یزدان بالاخره شروع کند. همه‌ها که می‌خواهد، یزدان مثل همیشه پر انرژی و بشاش استارت کار را می‌زند و طبق عادت، اول یک سخنرانی و پیش مقدمه راجع به آنچه که قصد انجامش را دارد، تحویل جمع می‌دهد:

-اینجا یه ظرف داریم که توش پُر از کاغذهای نوشته شده ولی تاخوردده ست...

و با دست، ظرف نسبتاً بزرگ و شفاف پلاستیکی را نشان جمع می‌دهد. ادامه می‌دهد:

-این ظرف رو به نوبت دست به دست می‌کنین و هر کس یه کاغذی رو شانسی برمی‌داره. بلند می‌خونتش! نشون همه میده و بعد دوباره تاش می‌کنه و می‌ندازتش توو ظرف! امّا...

انگشت اشاره اش را در هوا تکان می‌دهد و هشدارگونه، اخطار می‌دهد:

-والای به حال آدا تن....

علیرضا با تک سرفه ای به میان صحبتش می‌آید:

-والای به حالتون اگه ننه من غریبه م بازی درارین!

یزدان خنده اش را جمع می‌کند.

-منم می‌خواستم همون رو بگم. ببینین توو این ظرف کلی نوشته ی فان و هیجان انگیز داریم. پس

اگه فکر می‌کنین که نمی‌تونین بازی کنین، از همین الان عقب بشینین!

صدای جیغ دخترها و خنده های شیطانی پسران جمع بالا می‌گیرد و... انگار که کسی قصد عقب

کشیدن ندارد!

-پیشت؟

سه‌ه‌ند، هوم آهسته ای در جواب عرفان نشسته در کنارش که اینطور صدایش زده بود، از گلو خارج

می‌کند.

-هستی دیگه؟

سه‌ه‌ند می‌داند که عرفان جان می‌دهد برای اینجور بازی‌ها... سری تکان می‌دهد.

-آره بابا!



عرفان می خندد و سرم\*ست سرش را به شانه ی او تکیه می دهد.

-آخ فکر کن کاغذمو باز کنم ببینم نوشته برو با فلانی...

سهند رفیق خودش را می شناسد. چیز درست و حسابی از ذهن و دهانش خارج نمی شود. برای همین کوتاه پیچ می زند:

-ببند بابا. تا تهشو خوندم!

عرفان مُشتی حواله ی بازویش می کند و شاکی معترض می شود:

-تو بزار من زرمو بزnm بعد بگو ببند!

با صدای یزدان هر دو، سر به سمتش می چرخانند و... بازی از ماکان شروع می شود. کاغذ تاخورده اش را باز می کند و سپس بالا می گیردش.

-آقا قبول نیست. اینجا نوشته "خفه شو!" یعنی من باید ببندم زیپِ دهنو الآن؟

یک سری می خندند به شانسِ کجِ او و یک سری جوابش را با "آره باید ببندی." می دهند.

-آقا شلوغش نکنین، بدین بعدی!

یزدان است که دارد اخطار می دهد و ماکان چاره ای نمی بیند جز خاموشی اختیار کردن و سپردن ظرف به نفرِ بعد و بعدی تر...

طولی نمی کشد که ظرف به دست عرفان می افتد. دست چرخانده و چندین بار تکانش می دهد. بالاخره راضی شده و یکی را از میان انبوهی از کاغذها بیرون می آورد.

بلند می خواند:

-زنگ بزَن به مادر و پدرت و بهشون بگو که یه بیوه رو ص\*ی\*غه کردی!

می خواند و... ماتش می برد. می خواند و لبخندش روی ل\*ب می ماسد و... به که زنگ می زد وقتی که از دستشان داده بود؟

سهند کاغذ را پر حرص از میان دستانش می کشد و با آن یکی دست پشتش را می مالد.

-عرف؟ منو نیگا... خوبی پسر؟

جمع در سکوت سنگینی فرو رفته است که همان لحظه روناک به تفریح د\*ه\*ان باز می کند:

-زنگ بزن دیگه!

سه‌ند نگاهِ چپی روانه اش می‌کند که همان لحظه عرفان به حرف می‌آید:

-متاسفانه... از دستشون دادم بچه‌ها!

همینکه یزدان اقدام می‌کند به کامل کردن جمله‌ای که با کلمه‌ی "شرمنده" شروع کرده بود؛ عرفان کوتاه می‌خندد.

-خدا رفتگان همگی رو پیامرزه ولی؛ لطفاً از این بحث بکشیم بیرون. ادامه بدین...

و ظرف را جلوی سه‌ند می‌گذارد. نگاهِ مات و ابروهای در هم گره خورده اش را که می‌بیند، به بازویش ضربه می‌زند و دستوری، امر می‌کند:

-گفتم بازی کن!

و سه‌ند دست خودش نیست که یکهو تمام حس و حالش می‌پرد و بی‌اینکه برایش فرقی بکند، یکی از همان کاغذهای رو را برمی‌دارد و... نه به هم زدنی! و نه تکان دادنی! بازش می‌کند و... برای جمع می‌خواند:

-یکی از دخترها رو به مُدّتِ یک دقیقه‌ی تمام، ببوس!

ماکان سوتِ بلندی می‌زند و یزدان به شوخی دستش می‌اندازد.

-شانسشو با طلا نوشتن پسر، با طلا!

سه‌ند خودش هم جا می‌خورد. چه چیزی هم در آمده بود! تک خندی می‌زند و با لحنِ کشداری که به تعجب آمیخته است، آدا می‌کند:

-آره واقعاً!

عرفان قهقهه می‌زند و مُشتش را به هوا می‌اندازد.

-همینه پسر، همینه!

و سپس با لحنِ ذوق زده‌ای که با شوخی قاطی شده است، ادامه می‌دهد:

-از بین این همه حوری، یه کدومشو انتخاب کن!

از گر\*دن سه‌ند آویزان می‌شود و نگاه متفکرش را میان دختران جمع می‌چرخاند:

-بزار کمکت کنم... اممم...

-عرفان جان!

شاهین است و لحن محکم و جدی همیشگی اش...

سهند و عرفان هر دو، تیله به صورتش می دوزند.

-جون؟

شاهین صاف می نشیند و بدون ذره ای مکث و درنگ، مستقیم و سر راست حرفش را می زند:

-گمون نکنم این "همه" ای که داری میگی، لفظِ درستی باشه. یک سری از دخترای جمع توو

ر\*اب\*طه ان!

عرفان د\*ه\*ان باز نکرده، سهند پر از تمسخر و کوتاه می خندد. نگاهِ اکثر جمع را که به خود جلب

می کند، تُخس جواب می دهد:

-اونایی که مشکلی با این قضیه داشتن، می تونستن شرکت نکنن!

عرفان هم پُر خنده به پشتِ حرفِ سهند، اضافه می کند:

-حالا تو چرا گُر خریدی؟ نترس! با رلِ شوما کاری نداریم.

یزدان دخالت می کند:

-اولاً که شاهین رل نداره! بعدشم، من اولِ کاری گفتم هر کی می خواد فیس بیاد، جمع کنه!

سپس با اشاره ی چشمی به سهند تذکر می دهد:

-استخاره باز می کنی؟ دِ یا لا دیگه!

سهند نامحسوس نگاهِ شاهین می کند و چه پوکر فیس هم شد آقا! اخم هایش را در هم گِره می زند و

مزه دار نمی شود اگر با نقطه ضعفِ اوی ع\*و\*ضی، بازی کند؟ ل\*بش به پوزخند کِش می آید و...

فقط کمی حال گیری کند و کمی دپرسی تقدیمش کند. البته اگر عصبانی شود و اعلام جنگ کند که

بهتر می شود! تیله های بَرّاقِ روزین را که دارند التماسش می کنند، نادیده می گیرد و با عادی ترین

لحن ممکن ل\*ب می زند:

-روناک!

و با مکث دو ثانیه ای ادامه می دهد:

-می خوام روناک رو ببوسم!

جیغ خفه ی آیسو اولین صدایی ست که به گوش می رسد و بعد... چی گفتن ناامید و جاخورده ی روژبن! سرش را سمت خود او می کشد. دوست دارد عکس العملش را ببیند و آخر دخترک حالاتش را خیلی ساده و زود در چهره اش بروز می دهد و... خنده اش می گیرد از دیدن تیله های مشکی و درشت او. چقدر یگه خورده است! و انتظارش را نداشت حتماً!

-به مولا اگه جنبه ی بالایی نداشتم، الان دندون های جفتتون رو ریخته بودم کف زمین! ماهان است که پُر خنده، تفریح کرده بود و آیسو ریز می خندد و با دست، از بازو روناک مات شده را تکان می دهد.

-پاشو دیگه. یه ایل منتظر ادامه ی بازی ایم!

سهند با پوزخند پیروزمندانه ای از جا بلند می شود. زیر چشمی شاهین را می پاید و... آخ قربان ذهن مریض خودش بشود که با انتخابی که کرده بود، داشت شاهین را از حرص به انفجار می رساند. چشم از انگشت های مُشت شده و اخم غلیظ شاهین می گیرد و حین اینکه به سمت روناک قدم برمی دارد، یزدان را مخاطب صحبتش قرار می دهد:

-یزدان داداش؟ تایم گیری دست تورو می ب\*وسه دیگه؟!

صحرا بلند بلند می خندد و به جای یزدان، خودش جواب می دهد:

-خیالت تخت! اون با من.

و صفحه ی روشن گوشی اش را نشان سهند می دهد که زمان سنج است.

سهند، سری به نشانه ی تایید بالا و پایین می کند.

-خیلی هم عالی!

و سپس از حرکت می ایستد. درست بالای سر روناک نشسته در کنار آیسویی که دارد از ذوق و شوق بازی، جان می دهد...

کوتاه و ته گلو می خندد.

-پاشو بینم!

و دست می اندازد و روناک را از بازو طی یک حرکت به بالا می کشد. هین ترسیده ی دخترک، روحیه ی خبیثش را تقویت می کند. دستش می اندازد و به تفریح، میان جمع معذبش می کند:  
-کاری نکردم که هنوز!

می گوید و باز هم نگاه زیر چشمی اش به شاهین است...

روناک لبخند خجالت زده و آشوبی می زند. آهسته و طوری که کسی جز سهند نشنود، پیچ می زند:  
-نکن!

خنده ها و شیطنت های جمع، حسابی بالاگرفته و همه به جز شاهین مشغول پیچ و پیچ و آتش انداختن به دامن بازی هستند برای شور بیشتر...

اخم کم رنگی می کند و توی صورت دخترک پیچ می زند. همانند خودش... آرام و آهسته:  
-سخت نگیر. فقط یه بازی؛ همین!

قلب دخترک جمع می شود. اولین ب\*وسه اش این شکلی باید می شد؟ تجربه ای نداشته و نمی خواهد که تصویر ذهنی اش از اولین خصوصی هایش این چنین باشد.  
-نمی خوام که...

سهند حرفش را قطع می کند. سر جلو برده و جایی میان گوش و قوس\*گردن و شانه ی دخترک  
ل\*ب می زند:

-ب\*وسه مون عاشقانه نیست که تهش به مسائل ناجور ختم بشه!

و با تک خندی اضافه می کند:

-این آداها بهت نیامد ادی!

روناک پلک برهم می فشارد و... "ادی" را از عمد و متلک وارانہ گفته بود، نه؟  
ناخواستہ حرص می زند:

-مودب باش!

سهند با تمسخر می خندد.

-تو که ادعای فرق کردنت با بقیه ی دخترها، شلوار کَنده از پای همه؛ تو دیگه چرا؟

-چی میگین شما دوتا؟

یزدان است که باز هم معترض شده است... حرف در د\*ه\*ان روناک می ماسد و سهند اما؛ سر به

سمت یزدان چرخانده و کیفور جواب می دهد:

-آقا بریم؟

یزدان به پرویی اش می خندد.

-بروک\*ثافت!

روناک چشم گرد می کند و واقعاً داشتند شوخی شوخی مجبورش می کردند که کسی را ببوسد؟ غلطی کرده بود که در بازی شان شرکت کرده بود و مقصر خودش است. همینکه پر حرص شروع به غرش می کند تا بگوید "اما من..."؛ سهند به یکباره سر به سمتش چرخانده و در مقابل چشمان به حیرت نشسته ی دخترک، محکم لبهایش را بر روی ل\*ب\*های دخترک قفل می کند. قلبش هُری پایین می ریزد و... گر می شود! صدا ها خاموش می شوند و چشمانش ناخداگاه بسته! و کور می شود. مسخره است که اگر بگوید با یک ب\*وسه ی معمولی و چند تانیه ای این چنین دست و پایش را گم کرده بود!

صدای پر شور و هیجان صحرا باعث گُند شدن حرکت ل\*ب\*هایش می شود.

-بیست و هفت...

چشم های خمارش را باز می کند. داشت... چه کار می کرد؟ بازی؟! لائصافی نبود؟

-بیست و هشت...

نگاه تیله های بستهء روناک می کند و... اخمِ غلیظِ دخترک دیدنی ست! از نبوسیدنش روناک هم چشم باز می کند و... سیاه چال های دخترک پر از حس شرم و خجالت و ناراحتی ست! در مقابل چشمان خیره ی روناک، می خواهد دوباره فاصله را به صفر برساند که این بار... ب\*وسه به مقصد نرسیده، گونه ی سهند از برخورد با صورت دخترک خیس می شود. متعجب کمی سرش را عقب می دهد که... دخترک، گریه می کند! اخم میان ابروهایش غلظت می گیرد و ناخواسته نزدیک به ل\*ب

های دختر حرص می زند:

-چته تو؟

چانه ی روناک اما؛ از زورِ بغض می لرزد. ل\*ب هایش هم...

-بد... کر... دی!

سهند نمی فهمد. شاید هم نمی خواهد بفهمد! اعصابش از بابت همه چیز به هم ریخته است. حرف هایی که راجع به شاهین و قضیه ی کلاهدرداری شنیده بود و از طرفی این بازی مسخره و حرکت مسخره تر از آن که به خاطر حرص شاهین را در آوردن، دخترک را وسیله قرار داده و... بوسیده بود! چشم ریز کرده و حواسش به نگاه سنگین شاهین هست که دارد نگاهشان می کند! با فشاری که به کمر دخترک وارد می آورد، پُر حرص اما آهسته می‌غرد:

-من بد کردم یا اون خاطر خواهِ عوضیت؟

روناک بغض و از پشت پرده ای از اشک نگاهش می کند.

-چی میگی؟

با هر بار ل\*ب زدنِ دخترک، بوی آلبالوی بیشتری زیر دماغِ سهند می پیچد و... لعنتی! دقیقاً چه مرگش شده است؟!

سعی می کند روی گفته ها و شنیده هایش تمرکز کند. هنوز چیزی بر ل\*ب نرانده که روناک با حال بدی زمزمه می کند:

-به خاطر شاهین بوسیدی منو!

پس... دخترک هم فهمیده بود! و البته که همه ی همه اش هم به خاطر شاهین نبود! دلایل دیگری هم داشت. مثلاً اینکه خوش اشتهايي اش هم می توانست دلیلی برای انجام این کار باشد اما؛ دلیل اصلی...

خب واقعاً دلش می خواست شاهین را بسوزاند!

با مکتِ کوتاهی، خُمار می پرسد:

-تو دوست داشتی برای چی ببوسمت روناک؟

بینی اش را به تیغه ی بینی دخترک مالش می دهد.

-هوم؟ بگو دیگه روناک!

دخترک مور مورش می شود و سهند این را از لرزیدنِ نامحسوس تنش و چنگ انداختنش به بازوی سهند می فهمد. خنده ی آرامی می کند.

-آروم بگیر دختر! چرا می لرزی؟

و همین که می خواهد دستش را برای گرفتنِ دخترک جلو بیاورد، صدایِ ضعیف روناک که می گوید "حالم... بده" میانِ فریادهای بلند و دسته جمعیِ بچه ها گم می شود.

-پنجاه و سه...

و کمتر از هفت ثانیه ی دیگر زمان باقی ست تا به اتمام رسیدنِ ب\*وسه شان که سهند طی یک حرکت ناگهانی، سرش را جلو کشیده و دوباره ل\*ب های دخترک را شکار می کند. سهند ماهرانه پیش می رفت و دخترک جز چند همراهی ناشیانه و کوتاه که آن هم بی اراده اتفاق افتاده بود، کار خاصی نکرده بود و فقط... بغضش را فرو می داد از این گونه بوسیده شدن و سهند اما؛ آخرهای کار، نه تنها از ناشی بازیِ دخترک بدش نیامده بود، که حتی خوشش هم آمده بود و حس عجیبی به دلش چ\*ن\*گ انداخته بود و... اگر اشتباه نمی کرد، او برای روناک اولین بود! از تمام وجودش حرارت بیرون می زد و تپش های قلبش گر کننده و نفس هایش نامنظم شده بود!

-دو... یک!

صدای دست و جیغِ بچه ها که بالا می رود، به یکباره روناک دست روی س\*ی\*نه ی ستبر سهند گذاشته و با فشارِ آرامی که واردش می کند، عقب می کشد. سهند مخمور و ناراضی از تمام شدن ب\*وسه شان نگاهش می کند. اخم هایش در هم می رود و می خواهد چیزی بگوید که صدای قهقهه ی عرفان بلند می شود:

-پسر ترکوندی!

ل\*ب هایش از هیجان د\*اغ شده اند و اگر اشتباه نکند، حتی می لرزند! سعی می کند بخندد تا ضایع بازی درنیاورده باشد. سری بالا و پایین می کند و با صدای بم و دو رگه شده ای که خشِ خاصی هم گرفته است، ل\*ب می زند:



-شاگردیتون رو کردیم اُستاد!

یزدان خودش را همانطور که نشسته، جلو می کشد و با دست به پشت پایش ضربه می زند.

-بی برو بشین بینم.

سهند تک خنده ی آرامی می کند. به هم ریخته است و ذهنش دارد اذیت می شود! اگر جدی جدی

برای روناک اولین باشد...

-روناک؟ خوبه حالت؟

رشته ی افکارش با صدای بلند و نگران آیسو از هم پاره می شود. سر بلند کرده که می بیند آیسو،

روژین و صحرا و چندی از دختران، روناک را دوره کرده اند. دقیق می شود و... رنگ به رویش نمانده!

صحراست که دخترک را از بازو تکان می دهد.

-روناک؟ خوشگلم؟ بیا این لیوان آب رو بخور!

روناک بازویش را از دست صحرا بیرون می کشد. ماتش برده است و... بیشتر شبیه شوک زده های

غمگین است! اعصابش به هم می ریزد. طی یک تصمیم ناگهانی از جا بلند شده و به سمتشان قدم تند

می کند.

-برین کنار بینم...

از صلابت صدایش، دخترها به کنار می روند که سهند پیش چشم همه بازویش را چنگ می زند. با اخم،

تشر وار دستور می دهد:

-بیا بریم دست و صورتت رو یه آب بزن.

روناک این بار بدون هیچ مقاومتی به دنبالش کشیده می شود.

-خُب خداروشکر مشکل اونا هم حل شد. میریم ادامه ی بازی!

توجهی به صدای بلند شده ی یزدان نمی کند و مستقیم به سمت کانکس خود قدم برداشته و روناک

را هم به دنبال خود می کشد. باید می فهمید علت حال بد دخترک چیست!

به جلوی کانکس خود که می رسند، بازوی روناک را پر حرص ول کرده و به سراغ یخچال کوچکشان

می رود. بطری آب بزرگی را بیرون کشیده و بی اینکه در را ببندد، از پله ها پایین می آید.

-اول یه کم بخور که حالت جا بیاد. بعدش صورتت رو بشور!

روناک غمبیرک زده نگاهش می کند و دستش نمی رود برای گرفتن بطری! حال بدش یک جوری ست. یک جوری که اذیتش می کند. تا به حال از این خصوصی های رمانتیک و دخترانه نداشته بود و حالا... تمام احساسات و هورمون های لعنتی اش به خاطر یک بازی به هم ریخته بودند.

-چته؟ چرا مثل هه ی دو چشم نیگا می کنی منو؟ بگیر د! و بطری را با دستش تکان می دهد.

بی اراده به لحن شاکی سهند لبخند می زند. او هم که همیشه ی خدا آماده ی پنجول کشیدن است... دست جلو برده و بعد از گرفتن بطری و باز کردن سر نسبتاً سفتش، به ل\*ب می رساندش و یک نفس بطری را سر می کشد. جایی میان دل و س\*ی\*نه اش می سوزد... نفس کم می آورد و با فاصله دادن بطری از ل\*ب هایش، باقی آب را روی صورتش می ریزد. نفسش بند می رود و... سرد است. پلک روی هم می فشارد و کوتاه بر ل\*ب می راند:

-ممنون.

و بطری را به طرف سهند می گیرد. سهند با اخم غلیظی نگاهش می کند و با پس گرفتن بطری، به حرف می آید. محکم و جدی...

-نمی خوام بگی چته؟

روناک شانه بالا می اندازد و با رد شدن از کنارش، روی دومین پله می نشیند و جفت پاهایش را روی پله ی پایین تر می گذارد. صورتش را با دست هایش قاب می گیرد و آرنج هایش را به زانوان جفت شده اش تکیه می دهد.

-یه بار بهت گفتم.

سهند رو به رویش می ایستد و به سمتش می چرخد. با تای ابروی بالا رفته خیره اش می شود.

-کی؟!

روناک دست هایش را از روی صورتش برمی دارد. بدون هیچ کم و کاستی، حس و حالی که دارد را بر زبان جاری می کند و... اشکالی ندارد که اگر سهند، کمی از حال دگرگون شده اش را می فهمید.

-تو رسماً از من استفاده کردی تا حرصِ شاهین رو در بیاری. غیرِ اینه؟!  
 حرف در د\*ه\*ان سهند می ماسد. دخترک دروغ که نمی گفت... می گفت؟ سری بالا و پایین می کند  
 و نمی داند که چرا بر ل\*ب می راند:  
 -اینطوری ها هم که تو میگی نیست!  
 روناک خنده ی عصبی اش را رها می کند. لحنش به حرص آمیخته است وقتی که می گوید:  
 -میشه بگی چه طوریه؟ یعنی می خوام بگی به خاطر شاهین منو نبوسیدی؟  
 گره میان ابروهای سهند کور تر می شود. جوابِ سوال اول را نمی دهد و برای قسمت دوم، زبانِ دراز  
 دارد اتفاقاً...  
 -تمومِ دردِ اینه؟ من که یه بار پرسیدم! گفتم تو دوست داشتی برای چی ببوسمت؟  
 و با پرویی تمام ادامه می دهد:  
 -به خاطرِ خودت روناک؟ آره؟  
 د\*ه\*انِ روناک از بی نفسی باز می ماند. داشت چه میگفت برای خودش؟ این نتیجه ها را از کجا می  
 آورد دیگر؟  
 عصبی جواب می دهد:  
 -هیچ معلوم هست چی داری میگی؟  
 سهند در سکوت فقط نگاهش می کند که روناک بغض کرده اضافه می کند:  
 -من تا قبل امشب هیچ خری رو نبوسیده بودم! می فهمی؟  
 سهند متعجب از لحنِ بغض کرده و نسبتاً عصبی اش، ابرو بالا می پراند. البته تعجب زیادی اش به  
 خاطرِ این حجم از واکنشِ دخترک است، وگرنه که خودش هنگامِ ب\*و\*سیدنش یک حدس هایی  
 زده بود که او برای روناک ممکن است اولین باشد. حسِ عجیبی زیر پوستش می دود. نه برای فریال و  
 نه برای سوگند و نه برای هیچ کدام از دوست دخترهایش اولین نبوده... خوشش می آید و با لبی که  
 به یک طرف کش می آید، می پرسد:  
 -خُب این خوبه یا بد؟

-معلومه که بد!

چنان محکم جواب می گیرد که همان نیمچه لبخندش هم از ریشه می خشکد. اخم می کند و بی هوا و بی فکر می پرسد:

-چرا؟

روناک تک خنده ی عصبی می کند. شوخی اش گرفته بود یا جداً انقدر بیخیال و بی تفاوت بود نسبت به این موضوع؟

-زده به سرت؟ چرا نداره که! پسر دارم میگم از من سوءاستفاده کردی تا به هدفت برسی. از منی که هیچ وقت تجربه ی همچین کاری رو نداشتم. من...

سهند با لحن تندی به میان حرفش می آید:

-خُبّه خُبّه... یه جوری میگی سوءاستفاده، انگار چیکارت کردم؟!

تیز نگاهش می کند و براق می شود:

-باشه تجربه نداشتم؛ حالا داری! که چی؟

می داند که دارد تند می رود و اتفاقاً خوب هم متوجه است که دردِ دخترک از کجا و از چیست اما؛

نمی داند چه مرضی است که گرفته است و می خواهد کل بیاندازد و حرص او را بالا بکشد. برای

همین هم با پررویی جوابش را داده بود!

د\*ه\*ان روناک از بی نفسی باز می ماند. اخم می کند و مثل اینکه بحثش با سهند به نتیجه ای نمی

رسید. بی اینکه جواب دیگری به او بدهد، از جایش بلند می شود و با تنه ی محکمی که به بازویش

می زند، از کنارش رد می شود. هنوز قدمی از کنارش دور نشده است که یقه اش از پشت سر کشیده

می شود و صدای غُرش مانند سهند توی سرش می پیچد:

-کجا سرتو انداختی پایین داری میری؟

به عقب کشیده می شود و همزمان با شُل شدن دست سهند از یقه اش، این بار صدایش متعجب و

جاخورده به گوشش می رسد.

-تو از این ماس ماسکا نمی بندی؟!!

یکه خورده از سوالی که سهند بر ل\*ب رانده بود، بیچ می زند:

-چی؟! -

سهند اما مات نگاهش می کند و بدون هیچ رو دروایسی برایش توضیح می دهد:

-یقہ ت رو کشیدم ولی بندی نیومد توی دستم!

هجوم یکهوپی گرما به صورتش را احساس می کند و این مردک حیا و حرمت را یک جا قورت داده

بود، نه؟! ناباور و عصبی از بی شرمی او، حرص می زند:

-به تو ربطی نداره!

سهند اما؛ بی تفاوت است به چیزی که می شنود. با تک خنده ی آمیخته به تعجب ادامه می دهد:

-جدی خیلی سوال شد برام. چطور نگهشون می داری؟

گوشه ی ابرویش را می خاراند و بی اینکه خجالت بکشد، رک آدا می کند:

-آفتادگی میاره، از من گفتن بود!

نفس دخترک بند می رود و سهند این را از چشمان درشت و گرد شده و صد البته صورت قرمزش می

فهمد.

-خیلی بیشعوری!

سهند مردانه و کوتاه می خندد و حرص درار جواب می دهد:

-نه به اندازه ی تویی که سر یه ب\*وسه این همه جیغ جیغ راه انداختی!

روناک پشت چشم نازک می کند و با فرستادن موهایش به پشت گوش ل\*ب می زند:

-چون دختر نیستی، نمی فهمی!

سهند سری بالا و پایین می کند و ل\*ب زیرینش را به دندان می کشد.

-هوممم!

دختر نیست اما؛ به حتم متوجه است. که دخترها حساس اند و زودرنج! در دلش کمی... شاید هم

بیشتر از کمی از حق را به روناک می دهد ولی در ظاهر...

-درسته! و چون نمی فهمم، این قضیه به کبدم هم نیست. پس بیا بریم سراغ اون یکی قضیه مون!

روناک ناباور از جواب دادنش می خندد. او دیگر که بود؟ خنده اش که تمام می شود، کنجکاول\*ب

می زند:

-کدوم قضیه؟

سه‌ند نگاه خیره اش را از بالا تنه ی ظریف و ریز دخترک برمی دارد و تا چشم هایش بالا می آید.

روناک متوجه ی منظورش می شود که همان لحظه پر حرص می‌غرد:

-کوفت!

سه‌ند بی اراده به حالاتش می خندد. به اینکه سرخ می شود و لحظه ای بعد سفید و... دوباره سُرخ!

حرص و جوشی است و راحت می توان ذهنش را از موضوعی به موضوع دیگر سوق داد.

از رو نمی رود:

-البته سایز هم خیلی موثره! شاید بی بهره بودن از سایز مطلوب دلیلت باشه که نمی بندی.

روناک چپ چپ نگاهش می کند و راستش نمی تواند که نخندد.

-خیلی پُرویی!

و سه‌ند شاید واقعاً پُرو تر از این حرف ها بود. برای همین دست در جیب شلوارش فرو برده و قدمی

جلوتر و نزدیک تر می رود.

-نمی دونم چه حکمتیه؟! با بقیه دل و قَلوه رد و بدَل می کنی. وقتی به من میرسی، نزدیک ماهیانتَه!

روناک باز هم از نوع حرف زدنش آب می شود. می شد با او صحبت کرد و او مثل آدم جواب بدهد؟

سری به نشانه ی تاسف تکان می دهد.

-واقعاً که!

می گوید و باز قصد رفتن و رد شدن می کند که این بار مَچ دستش اسیر دست سه‌ند می شود. پلک

بر هم می فشارد و بی اینکه به سمتش برگردد، ل\*ب می زند:

-ول کن میخوام برم.

صدای بدون انعطاف سه‌ند را می شنود که دستوری آمر می کند.

-لوس نشو!

اتفاقاً اهلِ لوس شدن نیست. برای همین دستش را برای آزاد شدن از چنگالِ او، پرحرص تکان می دهد و... پیچکِ دستِ او اما؛ محکم تر از این حرفاست.  
-حوصله ندارم.

برگشتنِ سهند به سمتش را حس می کند اما همانطور بی توجه می ماند.  
-گفتم ها! ماهیانتها!

صدایِ آلوده به خنده و تمسخر سهند را نشنیده می گیرد و به جایش جواب می دهد:  
-شکست ها...

اشاره اش به دستش است که سهند محکم و سخت اسیرش کرده بود. انتظار رها شدن مچ دستش را دارد اما؛ در کمالِ ناباوری سهند دوباره تکرار می کند:  
-ماهیانه شدی!

یخ می کند. تپش قلبش بی اراده بالا می رود و امروز... چندم ماه بود؟

هنوز تجزیه و تحلیلش به نتیجه نرسیده، سهند در کمالِ آرامش برایش توضیح می دهد:  
-لگه خون رو تیشرتت افتاده. برو داخل عوضش کن بعد می تونی بری!  
و بلافاصله مچ دستش را رها می کند.

روناک می ترسد و خجالت می کشد و بدش می آید. لعنت می فرستد به این تاریخ از هر ماه و به این تیشرتِ سفیدی که پوشیده بود و به خودش که همیشه ی خدا، فراموش می کرد موعدهش را! نمی داند چه باید بگوید. اصلاً چه دارد که بگوید؟ با هزار بدبختی هم که شده، به سمتِ سهند می چرخد. نگاهش بالاتر از سیبک گلویش نمی رود. یعنی... نمی تواند! می خواهد چیزی بگوید که همان لحظه دردِ خفیفی زیر دلش می پیچد که باعث می شود ناخداگاه ناله کند:  
-آخ!

دستش را به شکمش می رساند و آن یکی دستش را به کانکس می گیرد. تمام شکم و پهلوهایش تیر می کشند. پلک برهم می فشارد که صدای سهند، نگران به گوشش می رسد.  
-خوبی؟

روناک در سکوت فقط سر تکان می دهد که سهند این بار آرام تر می پرسد:

-چی لازم داری؟ بگو تا از بقیه ی دخترها برات جور کنم.

روناک درد دارد و عصبی از این یکپهو ماهیانه شدنش، کوتاه جواب می دهد:

-آیسو... فقط بگو آیسو بیاد.

سهند بی اینکه جوابی به او بدهد، به سمتِ اکیپِ بچه‌ها قدم تند می کند. به محض رسیدن به آنها،

نگاه‌ها، همه روی او می چرخند و ماهان به سرعت پیش قدم می شود در تیکه انداختن.

-حال احوالِ مستر کیس؟!

سهند حتی خنده‌اش هم نمی گیرد. با چشم به بچه‌ها اشاره می کند و می پرسد:

-هنوز بازی می کنین؟

یزدان به جای ماهان جواب می دهد:

-صد البته! و اینم بگم که اگه خیلی عجله داری برای برگشت، ما یکی دو ساعت دیگه حرکت

می کنیم.

سهند اخم می کند.

-خیلی دیر نیست؟

ماهان کوتاه می خندد.

-ناچ!

دیگر چیزی نمی گوید و می بیند که بچه‌ها دوباره حواسشان را پی بازی می دهند. نوبتِ صحراست و...

توجهی نمی کند. آهسته کنارِ آیسو می نشیند که آیسو لبخند به ل\*ب نگاهش می کند.

-جونم؟

سهند بی اراده به لحنِ زیاده از حد پُر نازش می خندد اما؛ فکرش با یادآوریِ حالِ بدِ روناکی که درد

داشت، دوباره برهم می ریزد. سرش را سمتِ گوشِ آیسو برده و آهسته زمزمه می کند:

-روناک حالش بد شده. گفت تورو صدا بزنم که بری پیشش.

آیسو ناخواسته و نگران بین حرفش می آید:



-چی؟ چرا؟!؟

سه‌ند چشم می‌گرداند و از اینکه توجه کسی جلب آنها نشده، نفس راحتی می‌کشد و سپس تیله‌های براقش را سمت آیسو کشیده و پر حرص اما با آرامترین ولوم صدا تشر می‌زند:

-آروم بابا! می‌خواد همه رو خبردار کنه...

بازدمش را پر حرص بیرون فرستاده و ادامه می‌دهد:

-چیز خاصی نیست. مثل اینکه ماهیانه شده.

آیسو چشم‌گرد می‌کند و تعجب از صورتش می‌بارد. می‌خواهد چیزی بگوید که سه‌ند حرفش را در نطفه خفه می‌کند:

-من میرم. توام یه دو مین دیگه بیا. ضایع بازی درنیاری‌ها ملت همه بفهمن دختره چه مرگشه!  
و با چشم برای آیسو خط و نشان کشیده و از جا بلند می‌شود.

آیسو بی توجه به اینکه او هنوز در ن\*زد\*یک\*ی‌اش است و دارد بند کتانی‌هایش را گره می‌زند، دهانش را کج می‌کند:

-ضایع بازی درنیاری‌ها... ملت همه بفهمن!

-بترس از روزی که واقعاً ل\*ب و دهن به این خوشگلی رو کجش کنم!

به مانند برق گرفته‌ها به پشت سرش می‌چرخد که نگاه خیره و براق سه‌ند را مقابل صورت خود می‌بیند. اخم می‌کند و تهدیدش کرده بود؟ تا به خود آمده و قصد گفتن می‌کند، سه‌ند با چشمک کوتاهی، شرور ادامه می‌دهد:

-از من گفتن بود!

و بی‌اینکه به آیسو مهلت پاسخ‌گویی بدهد، راهش را کشیده و... می‌رود!

دستش را به شکمش می‌گیرد و با درد ناله می‌کند:

-پس کی جهنم میشیم بریم؟

آیسو هم خنده‌اش می‌گیرد و هم ناراحت می‌شود که رفیق صمیمی‌اش دارد میان طبیعت ب\*دن دخترانه‌اش از درد، دست و پا می‌زند.

شانه بالا می‌اندازد.

-دقیق نمی‌دونم. ولی الآن هاست که دیگه حرکت کنیم.

روناک عصبی از شرایطی که دامن گیرش شده بود، غُر می‌زند:

-من دارم می‌میرم اون وقت اونا دارن بازی می‌کنن؟

پهلویش را چنگ می‌زند و همانطور که خود را روی تخت، تلو تلو می‌دهد، داد می‌زند:

-آی خدا... دارم جون میدم!

آیسو بی‌اراده می‌خندد که روناک حرص می‌زند:

-خفه شو آیسو، خفه شو!

آیسو اما؛ بی‌توجه به روناک و غُر زدن‌هایش، با هیجان و شیطنت ل\*ب می‌زند:

-ولی خدایی ببین اون ب\*وسه چی بود که موعدت رو از بیست و پنجم ماه، کشوند به امشب؟! ریز می‌خندد.

-حتماً خیلی کاری بوده که انقدر هورمون‌ها ت به هم ریختن!

روناک اما؛ دارد دیوانه می‌شود. قرص ژلوفن خورده بود و اثر نمی‌کرد و آیسو هم که داشت احمقانه

خطبه می‌خواند. کلافه و پر از حرص نق می‌زند:

-از دختر بودن متنفرم! از خودم! از همه!

و دردِ بدِ توی تنش، بیشتر به هم می‌پیچدش... مُدام آه و ناله می‌کند و آیسو هم کارِ دیگری از

دستش بر نمی‌آید و بلد نیست، جز اینکه حواسِ روناک را با پرت و پلا گفتن، پرت بکند که برعکس؛

روناک عصبی تر و جری تر می‌شود. برای همین تصمیم می‌گیرد که دیگر چیزی نگوید و دهانش را

ببندد!

بیست دقیقه‌ای می‌شود که در کانکس خود سکوت کرده و روی تخت نشسته‌اند که ناگهان تقه‌ای به

در می‌خورد. در باز می‌شود و قامتِ بلند و کشیده‌ی ماهان، نمایان... همین که چشمش، به صورتِ

قرمز شده از گریه‌ی روناک می‌افتد، در جا خشک می‌شود و رنگ از رویش می‌پرد.

-چیشده؟؟ برا چی گریه کردی؟

و روناک که انگار از آمدن ماهان، به مانند بچه ی خردسالی که به هنگام گیر افتادن، از آمدن پدرش هوایی می شد، بلند به گریه می افتد و اسمش را صدا می زند:  
-ماهان!!

ماهان اما؛ جانش در می رود برای صدای پر از بغض او و اینطور صدا کردنش. آ\*غ\*و\*ش باز کرده و به سمت روناک پرواز می کند. کنارش می نشیند و با در آ\*غ\*و\*ش گرفتن سرش، با گلویی که از نگرانی خشک شده است، می پرسد:

-جونم؟ چیشده؟ بگو برای چی گریه می کنی؟!

روناک ولی به جای جواب دادن، های های در آ\*غ\*و\*ش ماهان گریه سر می دهد و محکم تر بغلش می کند. ماهان آشوب روی موهایش را می بوسد و دوباره تکرار می کند:  
-دارم میگم چیشده؟

بالاخره صبر آیسو تمام می شود. سر از گوشه اش بیرون آورده و با حرص خطاب به روناک، تشر می زند:

-چته توام هی عر می زنی گره خر؟ نمی بینی طرف جون به ل\*ب شده؟ سکتش باید بدی؟ د بنال دیگه!

و ماهان نگاه پر اخم اما نگرانش را سمت آیسو می گیرد.

و آیسو هم که انگار هیچ امیدی نداشته باشد به تمام شدن گریه ی روناک، برای همین خودش ل\*ب از هم باز می کند:

-گریه ش عادیه! مگه بیست و پنجم هر ماه، به مدت هفت روز سگ بودنش رو تحمل نمی کنی؟

ماهان بی اراده از لحن آیسو به خنده می افتد. سری به نشانه ی مثبت تکان می دهد که آیسو کف دست هایش را در هوا به هم می کوبد.

-آقربون آی کیوت. هیچی دیگه. از امروز تحمل کن!

ماهان چشم درشت می کند و متعجب بر ل\*ب می راند:

-یعنی چی؟ مگه میشه؟ شاید مشکلی چیزی پیدا کرده!

آیسو دستش را برای متوقف کردنش بالا می‌گیرد و به دماغ عمل شده‌اش چین می‌دهد.  
-مشکل چی بابا؟ خانوم برای اولین بار یه راند ب\*وسه رو تجربه کرده، سلولای بدنش ترک برداشته.  
چیز غیر عادی نیست.

ماهان تک‌خندی می‌کند و با کاشتن ب\*وسه ی طولانی روی موهای روناک، با خنده می‌پرسد:  
-آره فسقل؟

روناک اما؛ دلش می‌خواهد جیغ بکشد. آیسو را زیر مُشت و لگد بگیرد و... دوباره کاسه ی چشمانش  
پُر می‌شود و با مُشت انداختن به س\*ی\*نه ی ماهان حرص می‌زند:  
-گمشو! اگه مرد بودی، نمی‌زاشتی!

ماهان اخم می‌کند و با دست ضربه ی آرامی به پس گ\*ردنش می‌زند.  
-تا زبونت رو قیچی نکردم، پاشو آماده شو که می‌خواهیم حرکت کنیم.  
و با فاصله دادن روناک از آغوشش و کشیدن لپ‌های سرخ شده از گریه ی او، کوتاه می‌خندد.  
-می‌خواستی بازی نمی‌کردی!  
و بعد دوباره تکرار می‌کند:

-ده دقیقه‌ای حاضر شین بیاین جلوی سوله ی حاج مهدی!  
و با غنچه کردن ل\*ب‌هایش به معنای فرستادن ب\*وس\*س برای روناک، از کانکس بیرون می‌رود...  
پنج روز از برگشتنشان به شهر می‌گذشت و پنج روز تمام بود که ذهن و فکرش پیش روناکی مانده  
بود که هنوز مسئله‌ی کلاهبرداری شاهین را برایش بازگو نکرده بود. روز آخری که برمی‌گشتند، حال  
دخترک انقدری بد بود که نتوانست جز ماشین ماهان، اتومبیل دیگری را برای گریه و زاری کردنش  
انتخاب کند. آیسو و روژین هم به همراه او، سوار پورشه ی کاربنی رنگ ماهان شده بودند و البته که  
متوجه شده بود، پورشه متعلق به روناک است و در اختیار ماهان و... عرفان بالاخره راضی شده بود  
که با سه‌پند برگردد. تمام راه را با عرفان راجع به همین موضوع صحبت کرده بودند و عرفان چاره‌ای  
پیش رویشان ندیده بود جز صبر کردن تا اینکه روناک موضوع را برایشان توضیح دهد. کامل و  
مُفسل!

طاق باز روی تخت افتاده و ساعت از سه بعد از ظهر می‌گذرد. عرفان برای به کارواش بردن ماشین، خانه را ترک کرده بود و سهند از بی‌حوصلگی داشت جان می‌داد و از طرفی دلش حتی چت کردن و وقت گذراندن با سوگند را نمی‌خواست. حوصله‌اش را نداشت و یا اینکه سوگند دلش را زده بود، نمی‌داند! فقط اینکه... بیش از حد درگیرِ رالی شده بود انگار! شاید هم نه... نمی‌داند! نگاهِ سردرگمش را از دربِ بازِ بالکن می‌گیرد و به سقف می‌دهد و به این فکر می‌کند که آیا آخرِ مسیری که دارد می‌رود، می‌تواند روحیه‌ی جنگ‌طلب و رقابتی‌اش را سیراب کند؟ بُرد برای او همه‌چیز است و... از خیلی سال پیش، آرزویشش را داشت!

با بلند شدنِ صدای زنگِ گوشی، چشم از سقف می‌گیرد و روی تخت نیم‌خیز می‌شود. گوشی را از روی پاتختی چنگ و با دیدنِ نامِ کاوه، لبخند می‌زند. چه خوب موقعی هم تماس گرفته بود! درست به وقتِ دلتنگی و کلافگی...

تماس را وصل می‌کند و گرم جواب می‌دهد:

-سلام آقای کافه‌چی! خوبی؟

از پشت خط صدای بوقِ ماشین می‌آید و... شلوغ است دورِ کاوه‌ای که تماس گرفته بود!

و صدایش انگار که به گوشِ کاوه نرسیده باشد، چرا که پشت سر هم ل\*ب می‌زند:

-آلو؟ سهند هستی؟ آلو؟

از روی تخت بلند شده و با همان شلوارک کوتاه و سرمه‌ای رنگ و بالا تنه‌ی بر\*ه\*نه‌اش، به بالکن می‌رود.

-الآن صدام می‌آید؟

مثلِ اینکه کاوه به وضوح صدایش را دریافت می‌کند. چرا که گرم و خوشحال جواب می‌دهد:

-آره خوبه. چطوری پسر؟ یه زنگ نمی‌زنی؟! دلم تنگت بود.

آرام می‌خندد و با تکیه زدنِ دستش به نرده، کوچه‌ی خلوت و خالی از آدم را نگاه می‌کند.

-هی، بد نیستم. چه خبر؟

کاوه نگران می‌شود.

-بد نیستم یعنی چی؟ چی شده؟

سه‌ه‌ند برای بار چند هزارم دلش خوش می‌شود به بودنِ کاوه... با تک خندی جواب می‌دهد:

-هیچی بابا. بزرگش نکن. از بی حوصلگیه.

کاوه، آهان کشیده و بلند بالایی می‌گوید و سپس با مکث ل\*ب می‌زند:

-زنگ زده بودم یه چیزی بگم بهت...

سه‌ه‌ند از جدی شدنِ یک‌هویی صدای کاوه، خوشش نمی‌آید. بی‌اراده دلش آشوب می‌شود.

-چیزی شده؟

کاوه آرام می‌خندد اما؛ خنده‌اش خالی‌ست از هر نوع حسی!

-آره. یه خبر خوش دارم برات!

خُب پس... خبر خیر است. نفسِ حبس شده در س\*ی\*نه‌اش را آهسته بیرون می‌فرستد که با

جمله‌ی بعدی کاوه، در جایش خشک می‌شود و... قلبش، گُند می‌کوبد.

-زنگ زدم برای مراسم عقد و عروسی دعوتت کنم. با نیلو اومدیم خرید!

صدایش پر است از حسِ مصنوعیِ خوشحالی و ذوق کردن و... سه‌ه‌ند باید احمق باشد که نفهمد

رفیقش به اجبار دارد تن به این کار می‌دهد. مغزش می‌خواهد! کاوه دارد... عروسی می‌کند؟ جدی

جدی می‌خواهد برود با نیلو...؟

-سه‌ه‌ند؟ آلو؟

با صدای کاوه به خود می‌آید. ماتش برده است. چه دارد بگوید؟ آرام و بی‌هیچ حس و حالی زمزمه

می‌کند:

-می‌شنوم.

-خوبی؟

تک‌خنده‌اش پر است از حسِ تمسخر...

-چه جورم... رفیقم داره با یکی همسنِ ننه‌ش ازدواج می‌کنه و... اووووف... خیلی خوشحالم کاوه،

خیلی!

-سهند!

بی اعصاب و به یکباره می‌غرد:

-حق نداری انقدر احمق باشی! حق نداری با اون زنیکه ی...

جمله‌اش کامل نشده، کاوه باز صدایش می‌کند:

-سهند؟! باز شروع نکن، خب؟

عصبی می‌خندد. سری تکان می‌دهد و همزمان با کوبیدن دستش به نرده، سرِ کاوه ی پشت خط داد می‌کشد:

-اگه نمی‌خواستی این حرف‌هارو ازم بشنوی، پس غلط کردی که به من زنگ زدی!

کاوه اما؛ این را نمی‌خواست. نمی‌خواست که اعصابش را به هم بریزد و تنها... قصدش دعوتِ سهند

بود و... به جهنم که مراسم به اجبار خواهد بود. حداقلش رفیقِ چندین ساله‌اش که همچون

برادرش بود، همراهی‌اش می‌کرد.

برعکسِ سهند، با آرامش حرف می‌زند:

-می‌خوام کنارم باشی، همین!

انقدر صادقانه بر ل\*ب می‌راند که برای یک لحظه سهند پُر می‌شود از حس بد... داشت با او بی بد تا

می‌کرد که زندگی‌اش سر و ته ندارد؟

بازدمِ حرصی‌اش را بیرون می‌دهد.

-کی عقد می‌کنی؟!

کاوه ریز می‌خندد. سهند هر چقدر هم که غر بزند اما؛ جزء محالات است که رفیق نیمه‌راه بشود. -  
جمعه.

سهند به هم ریخته است... کلافه می‌پرسد:

-چند شنبه‌ست امروز؟

-چهارشنبه!

سهند با فکر به اینکه دو روز مانده به جمعه، عصبی می‌شود.

-مر\* تیکه دو روز مونده به زفافت زنگ زدی خبر بدی؟

کاوه بلند به این حجم از بی اعصابی اش میگرد:

-بابا چرا جوش بیخود می زنی؟ جمعه ی هفته ی بعد رو میگویم. تقریباً نه، ده روز دیگه!

سهند نفس آسوده ای می کشد. مغزش به هم ریخته است و...

-خوبه!

کاوه مردانه می خندد.

-اون یکی کله پوک کوو؟

سهند می داند که منظور کاوه از آن یکی کله پوک دقیقا عرفان است. برای همین کوتاه جواب

می دهد:

-کارواش.

و با فکری که یکهو به سرش می زند، پشت بند حرفش، بر زبان می آورد:

-پتیاره الان پیشته؟

کاوه بلند می خندد که همان لحظه صدای زنی در گوشش پخش می شود. عشوه دارد اما؛ جا افتاده

است انگار و صد البته کمی نازک!

-بله، اینجام آقا سهند!

سهند با لذت می خندد. پس شنیده بود که پتیاره صدایش زده بود؟

-اوهو! آقا سهند گفتنت رو من...

کوتاه می خندد و به جای ادامه ی حرفش، چیز دیگری می گوید:

-تا دیروز که کاوه نبود بین مکالمه مون، لجن دهنتم رو می ریختی بیرون و فحش می دادی. مودب

شدی نیلو خانوم!

نیلو اما؛ به جای عصبی شدن، در کمال آرامش برخورد می کند.

-شما مثل برادر شوهرم می مونی. احترامتون واجبه. گذشته ها هم گذشته. در حال زندگی کنین!

سهند ولی برعکس نیلو، بازیگر خوبی نیست. حتی اگر حرص هم بخورد، باید بروز بدهد. متعجب و



عصبی از اینکه نتوانسته بود کُفر نیلو را در بیاورد، حرص می‌زند:

-زرن زن بابا این آداها بهت نمیاد. از آیفون در بیار اون گه رو بده به شوهرت!  
صدای نفس حرصی بیرون دادن نیلو را می‌شنود و پوزخند می‌زند.  
کاوه پشت خط می‌آید.  
-جونم داداش؟

سه‌پند از بالکن به داخل اتاق برمی‌گردد. جلوی آینه می‌ایستد و... موهایش چه بلند شده‌اند! کوتاهی دیگر لازم که نه... واجب‌ترین کاریست که باید انجام دهد. با دست بهم می‌ریزدشان و...  
جدی و محکم برای کاوه توضیح می‌دهد:  
-هر چی لازم داشتی، اس می‌کنی برام. شماره ی کارتت رو هم بفرست که...  
کاوه میان حرفش می‌آید:  
-بودنت کافیه. شماره کارت فیلان نمی‌خواد...  
همان لحظه صدای زنگ در واحد اجاره‌ایشان به صدا در می‌آید. عرفان که کلید داشت! متعجب از زنگ خوردن دوباره ی درب، به کاوه می‌پَرَد:  
-خفه دو دقیقه ببینم کیه؟  
راهرو را قدم زنان به سمت در می‌رود. از چشمی به بیرون نگاهی می‌اندازد و کسی را نمی‌بیند.  
همانطور که برای کاوه خط و نشان می‌کشد، دوباره از چشمی، پشت درب را واریسی می‌کند.  
-کاوه شماره کارت رو بفرستی‌ها. نشه قضیه ی سری پیش که دهنتم صافه!  
کاوه با خنده کوتاه می‌آید:  
-چشم!  
بالاخره راضی می‌شود و با لبخند جواب می‌دهد:  
-آ باریکلا...  
و دستگیره را پایین می‌کشد و در را باز می‌کند. باز کردن در همانا و به جلو پریدن آیسو با آن صدای نازکش همانا...

-بابا باز کن دیگه، مُردیم از گرما!

سه‌ه‌ند چشم درشت می‌کند و خیره به آیسوی همیشه خوش ظاهر، با تعجب می‌پرسد:

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

آیسو پشت چشم نازک می‌کند.

-ایشش... چه طرز مهمون نوازیه؟ برو اون ور ببینم.

و با دستش به شانه‌ی سه‌ه‌ند، فشار آرامی وارد می‌کند.

کاوه پشت خط برای بار چندم تکرار می‌کند:

-آلو؟ سه‌ه‌ند؟ کی اونجاست؟

فقط می‌تواند مات و حیرت‌زده از درگاه کنار برود و به کاوه‌ی پشت خط بگوید:

-بعداً حرف می‌زنیم.

و تماس را قطع می‌کند که آیسو خرامان خرامان خود را با آن کفش‌های پاشنه خدا سانتی‌اش داخل

می‌کشد. می‌خواهد در را ببندد که آیسو معترض می‌شود:

-نبن‌د بابا. روناک الآن میاد. داره ماشین پارک می‌کنه.

جا می‌خورد. آن هم حسابی!

-چی؟

آیسو می‌خندد و خودش را روی مبل پرت می‌کند. با عشو‌ه می‌خندد و همان‌طور که روی پارچه‌ی

سرخابی رنگ مبل دست می‌کشد، شروع به تعریف می‌کند:

-چه خونه‌ی قشنگی دارین! من عاشق این رنگم.

و با ریز خنده‌ای اضافه می‌کند:

-چته؟ چرا خشک‌ت زده؟

اخم‌هایش را توی هم می‌کشد و در کسری از ثانیه، تغییر جلد می‌دهد.

-اینجا دقیقاً چیکار دارین؟

آیسو همین که می‌خواهد د\*ه\*ان باز کند، در باز تر می‌شود و قامت لاغر و ظریف روناک، نمایان!

طبق معمول، یک تیشرت گشاد ساده و مشکی با یک شلوار هم‌رنگ آن که روی مچ پا جمع شده است. شال مشکی نازکش هم که دور گردن برای خود هوا می‌خورد و... یک کتانی سفید ساده! خیلی ساده...

لبخند معمولی بر لب می‌راند.

-سلام!

سهند با دیدنش ذره‌ای از اخمش کم نمی‌کند. طلبکار جواب می‌دهد:

-علیک!

روناک بی‌اراده می‌خندد و بدون هیچ تعارفی خودش را به آیسو می‌رساند. کنارش روی مبل می‌نشیند و بی‌حرکتی سهند را که می‌بیند، به حرف می‌آید:

-چرا اونجا ایستادی؟ بیا بشین... اومدیم که حرف بزیم!

راستش... قسمت دوم صحبت روناک، زنگی را در سر سهند به صدا در می‌آورد. نکند می‌خواهند

راجع به همان مسئله‌ی کلابرداری صحبت کنند؟

بی‌اراده لبش به یک طرف کش می‌آید.

-خوش اومدین!

سهند در را می‌بندد و هیچ قصدی برای پوشاندن بالا تنه‌اش ندارد. همانطور با شلوارک و بدون حتی

یک رکابی، داخل آشپزخانه می‌شود. از یخچال دو بطری آبمیوه بیرون می‌کشد. سه لیوان پایه بلند

داخل سینی گذاشته و یکی را با پرتقال و دوتای دیگر را با آناناس پُر می‌کند. دو بسته از بیسکویت

محبوبش که همان سلامت نارگیلی‌ست را برمی‌دارد و داخل کاسه خالی می‌کندش. با گذاشتن سه نی

پلاستیکی در سینی به حال برمی‌گردد. سینی را روی میز می‌گذارد.

-متاسفانه میوه نداریم.

آیسو بدون ذره‌ای اتلاف وقت و یا تعارف به جلو خم شده و لیوان آناناسش را برمی‌دارد و دو تکه

بیسکویت.

-عیب نداره. ما اصلاً برای خوردن نیومدیم اینجا که! چند دقیقه حرف می‌زنیم و میریم...

و سهند نگاهِ عجیبی بینِ بیسکوییت های گیر افتاده در چنگال های ناخن درازش می گرداند. کاملاً هم مشخص است که اصلاً قصد خوردن ندارد!

سری تکان می دهد و آبمیوه ی پر تقال خودش را برمی دارد.

-خُب! می شنوم!

روناک قصد د\*ه\*ان باز کردن می کند که آیسو به میان می پَرَد:

-بینِ گُلِ من. روناک اصلاً بلد نیست حرف بزنه. جمله بندیش مشکل داره و طرف رو سخته میده تا بگه مسئله چیه؟

قُلپی از آبمیوه می نوشد و با مکث اضافه می کند:

-همون بهتر که خودم برات بگم!

سهند، هم خنده اش می گیرد و هم خوشش می آید. چه بهتر! یک راست می رفتند پی لِپِ کلام!

سری به نشانه ی مثبت تکان می دهد.

-منم تمایل دارم مستقیم بریم سراغِ اصل مطلب!

آیسو بیسکوییت را محکم گ\*از می زند.

-درسته. اگه بخوام خیلی سر راست بگم، باید خدمتت عرض کنم که... شاهینِ موحد، همین شاهینِ خودمون! داره سرِ شماها کلاه می زاره!

سهند تا اینجای کار را می داند. بقیه را می خواهد! سری تکان می دهد تا آیسو ادامه ی حرفش را بزند ولی آیسو از دیدنِ اینکه او هیچ عکس العملی نشان نمیدهد، متعجب می گوید:

-الآن شنیدنِ این موضوع فرقی نکرد برات؟

سهند ناخواسته می خندد. با تک سرفه ای صدایش را صاف می کند:

-معلومه که فرق کرد! منتظرِ ادامه شم.

روناک چشم درشت می کند و با استرس خیره اش می شود که همان لحظه آیسو دوباره د\*ه\*ان باز می کند:

-آره خلاصه... جونم بگه برات که... شاهین از اونجایی که خیلی خاطرِ روناکِ مارو می خواد...

روناک سرفه‌ای کرده و آرام با آرنج دستش به پهلو ی آیسو می‌زند که همان دم صدای اعتراض آیسو بلند می‌شود:

-چته؟ سوراخ کردی بی صاحبو!

و با چشم‌غره‌ای به سمت سه‌پند برمی‌گردد:

-می‌خواد جمع‌بندی امتیازهارو دست‌کاری کنه و برُد راندِ آخر رو، به اسمِ روناک تموم کنه!

سه‌پند ل\*ب زیرینش را همزمان با تمام شدن جمله ی آیسو، رها می‌کند. هه! مرگِ مادرش!

متفکر نگاهش می‌کند و... دلیلِ شارلاتان بازی‌اش فقط همین است؟

سوالش را بی‌فکر بر زبان می‌آورد:

-همین؟ فقط چون عاشقِ روناکه، داره شارلاتان بازی درمیاره؟

آیسو از خونسردی سه‌پند خوشش می‌آید و دیگر خبر ندارد که سه‌پند اگر این قضیه را چند روز پیش

نشنیده و سپس تجزیه و تحلیلش نکرده بود، محال بود که چنین ری‌اکشنی از خود نشان دهد!

آهسته سری بالا و پایین می‌کند.

-مثل اینکه تنها دلیلش اینه!

سه‌پند مردانه می‌خندد و بعد از نچ گفتنش، خطاب به آیسو ل\*ب می‌زند:

-احمق نباش دختر! ربطی به این شر و ورا نداره!

روناک بی‌هوا به میانِ حرفشان می‌آید:

-پس چه دلیلِ دیگه‌ای می‌تونه داشته باشه؟

سه‌پند ته ریشش را می‌خاراند و ماشالله همیشه ی خدا اصلاح واجب است...

با چشمکی، روناک را مخاطب قرار می‌دهد:

-اونش رو دیگه تو بهتر می‌دونی!

روناک چشم درشت و معترضانه سرِ شکایت را باز می‌کند:

-از کجا باید بدونم؟ الان این حرفت خیلی معنا داشت‌ها...

سه‌پند اما؛ نهایت ل\*ذت را از نوشیدنِ آبمیوه ی مورد علاقه‌اش می‌برد. در کمالِ خونسردی، جواب

می دهد:

-خب حرف بی مورد نمی زنم که من!

آیسو خنده اش را می خورد. سهند حسابی برایش جذاب است. به وقتش خوش اخلاق و خوش پرستیژ و به وقتش کج خلق و بی اعصاب است. گاه آرام و گاه طوفانی ست و در کل... به شدت دخترگش به نظر می رسد. با پیچ و تاب موهای فرش بازی می کند و به میان آن دو می پرد:

-مثل مرغ و خروس به هم نوک نزنیم! اینجا ییم تا یه خاکی تو سرمون بریزیم نه اینکه خرخره همو بجوییم.

سهند نیشخند صدا دارش را بی خیال اینکه آنها مهمانش هستند و ممکن است که ناراحت شوند، رها می کند.

-دقیقاً چه خاکی تو سر شما میشه؟ هوم؟ اونی که سرش شیره مالیده شده منم! رفیق گره خر منه که به یه مشت...

نفس حرصی اش را با مکث بیرون می فرستد.

-الآن می خواین چی رو ثابت کنین؟ که خیلی خیرخواه و بچه مثبتین؟!

دارد تند می رود. صحبت های دخترک را شنیده بود هنگامی که برای آیسو توضیح داده بود که حرام و حلال برایش مهم است و انصاف نیست که ملت سرمایه شان پای هدف و آرزوی شان بگذارند و بعد... سرشان توی کیسه شود! شنیده بود و نمی داند چرا باز هم می خواست به سر و کله شان بپرد و به قول آیسو نوک بزند؟!

آیسو ناراحت از جوابی که گرفته بود، ل\*ب می زند:

-واقعاً متاسفم! این چه جورشه دیگه؟ ما می تونستیم اصلاً این قضیه رو به ز\*ب\*ون نیاریم...

روناک صحبتش را قطع می کند. محکم و مودبانه: ...

-اگه فکر می کنی نیتمون چیزی به غیر از خیرخواهی و کمک بود، ما دیگه حرفی نداریم. می تونیم رفع زحمت کنیم!

سهند اخم می کند. از جسارت دخترک خوشش می آید و... نمی آید. می خواهد د\*ه\*ان باز کند که

همان لحظه کلید توی قفل می چرخد و در کمی باز می شود. صدای بشاش و پر از انرژی عرفان که دارد آواز می خواند و به حتم با بندهای کتانی اش درگیر است، قبل از خودش داخل می شود:

-شاه پسر داریم دوما، شعر و غزل داریم عروس...

داخل می آید و خنده از روی ل\*بش پَر می کشد. حرف توی دهانش می ماسد و تعجب و جاخوردگی از تک تک اجزای صورتش می بارد و...

حیرت زده نجوا می کند:

-شعرو غزل داریم عروس! اونم دو تا عروس!  
به ثانیه نمی کشد که نیشش شل می شود.

-بَه بَه... صفا آوردین. خیلی خیلی خوش اومدین. منور فرمودین کلبه ی درویشی ما رو...  
همینطور دارد گزافه گویی می کند که سهند کوتاه میگرد:

-عرف!!

و این یعنی عرفان باید تمام کند این جینگولک بازی هارا...

عرفان اما؛ می خواهد برای دفاع از خودش حرفی بزند که سهند به موقع پیش دستی کرده و با چرخاندن دوباره ی گ\*ردنش به سمت آیسو و روناک، ل\*ب می زند:

-خُب! فرمودین چه خاکی بریزیم تو سرمون؟

آیسو بی هوا بلند بلند قهقهه می زند و این جواب سهند یعنی غیرمستقیم اعلام کرده بود که مزاحم نیستند و کوتاه آمده بود که قصدشان خیر است و نیت بدی ندارند.

عرفان گیج به میان می آید:

-هَن؟

روناک هم پا به پای آیسو می خندد. دستی بین موهایش می کشد و میان خنده، جواب می دهد:

-عرف هم بیاد، همفکری کنیم. شاید خاکِ رُس بیشتر به کار اومد!

سهند تک خندی می کند و خطاب به عرفان مات مانده در وسط پذیرایی، دستور می دهد:

-لباس عوض کن. بعد هم زنگ بزن رستورانِ سرِ کوچه، بگو یه چی بیارن!

روناک خجالت می‌کشد:

-لازم نیست. ما گرسنه نیستیم، ممنون! یه کم دیگه می‌ریم.

سه‌ه‌ند چشم ریز می‌کند و خیره نگاهش می‌کند. با صدایی که رگه‌ای از خنده دارد، می‌پرسد:

-کی گفت واسه شما سفارش میدم؟

لُپ‌های روناک گُل می‌اندازند... دلخور، اُبرو به هم نزدیک می‌کند و ضعیف صدایی از گلویش خارج

می‌شود:

-آها...

سه‌ه‌ند این بار بلند و بی‌پروا به حالت‌های اویی که یک بار جسور است و یک بار دیگر موش، می‌خندد.

-حالا چی می‌خورین؟!

روناک همین که می‌خواهد د\*ه\*ان باز کند تا بگوید "لازم نیست" و تعارف بیخود کند، آیسو به

تندی و با انرژی جواب می‌دهد:

-کباب! کباب کوبیده برای من و روناک. روناک عاشقشه!

و سه‌ه‌ند حالا بهتر به این نتیجه می‌رسد که حداقلش آیسو اصلاً قصد خوردن ندارد. ل\*بش به یک

طرف کش می‌آید و... خوب است. خودش هم کباب کوبیده دوست دارد. سری بالا و پایین می‌کند و

صدایش را برای عرفانی که برای تعویض لباس به اتاق رفته بود، بالا می‌برد:

-برای همه چلو کوبیده عرف!

پیست دقیقه‌ی بعد در حالی که پیک، سفارش غذایشان را تحویل داده و عرفان میز را چیده بود،

همگی دور هم نشسته و مشغول خوردن غذا شدند. سه‌ه‌ند برای عرفان راجع به علت آمدن آیسو و

روناک و کار شاهین توضیح داده بود و عرفان فقط گفته بود از اینکه به ماهان اعتماد کرده، پشیمان

نیست! اما نمی‌داند که راجع به شاهین چه بگوید؟!

-خُب! ساکتین چرا؟

آیسوست که می‌پرسد و سه‌ه‌ند همانطور که با سالادش بازی می‌کند، هوف کلافه‌اش را بیرون و تای

ابرو بالا می‌دهد:



-نمی‌دونم چی باید بگم و چی کار باید بکنم؟

کاهوی توی سالادش را به چنگال می‌زند و شمرده شمرده ادامه می‌دهد:

-کلی هزینه و زمان صرف این کار کردم. پا پس کشیدن برام آسون نیست!  
اخم می‌کند.

-آدمِ اهلِ دَک و پُز اومدن نیستم. صادقانه بخوام بگم، من خیلی سختی‌هارو تحمل کردم تا به هدفم برسم. قیدِ دانشگاه و رشته‌ی حسابداری رو زدم. خیلی دوییدم تا برای خودم یه کافه دست و پا کنم که بتونم ازش کسب درآمد کنم و از طریق درآمدی که دارم، بتونم برم سراغ هدف و رویای بچگی‌م. به عرفان نگاه می‌کند و... یادِ روزهایی می‌افتد که باهم به کنار ساحل می‌رفتند و تا خودِ صبح راجع به بوی لاستیک و صدای تخت‌گ\* از رفتن ماشین‌ها حرف می‌زدند. کلیپ‌های دانلود شده و تکراری که هر هزار باری که نگاهش می‌کردند، ده هزار بار ذوق می‌کردند و غرق هیجان می‌شدند. با مکث...  
ل\*ب می‌زند:

-بدون عرفان نمی‌شدا! هنوزم همیشه ولی؛ می‌دونم که ما برای چیزی جُز بُرد اینجا نیستیم.  
با کف دست پیشانی‌اش را مالش می‌دهد و کلافه پیچ می‌زند:  
-نمی‌دونم...

آیسو عمیق کلافگی‌ها و دل‌نگرانی‌های او بی که خیلی راحت و بی‌آلایش شرایطش را بازگو کرده بود، نگاه می‌کند و می‌فهمد. ل\*ب برمی‌چیند:

-خُب ما اینجا ییم که کمکت کنیم دیگه!

سه‌ه‌ند تک‌خندِ پر از تمسخری می‌کند.

-کمک؟ باشه ولی؛ چرا به من؟!

چشم ریز کرده و ادامه می‌دهد:

-گره که محض رضای خدا موش نمی‌گیره، می‌گیره؟!

آیسو حق را به او می‌دهد. حق دارد که گمان کند آنها هم برایش نقشه چیده باشند، برای همین بی‌اینکه به روناک اجازه‌ی جبهه گرفتن بدهد، خودش پیش قدم می‌شود. آرام و... با طمانینه آنچه را که

در خلوت، با روناک به پای بحثش نشسته بود را توضیح می دهد:

-درسته. نمی گیره! اما تنها دلیلی که روناک اصرار داشت تا در این قضیه به تو کمک کنیم، لیاقت بود! فکر می کنم واقعاً رقیبِ قدری هستی و هدفت از شرکت کردن تو رالی، پوچ و به قول معروف، عشقی نیست!

چشمان سهند برق می زنند. رنگِ تعجب به خود می گیرند اما؛ فقط برای یک لحظه! چرا که دوباره خودش را جمع و جور و اخم می کند.

روناک سری تکان می دهد. آیسو تمام حقیقت را گفته بود... یکی از دلایلی که می خواست به سهند کمک کند، همین بود! سرسخت است و...

-بقیه عشقی میان رالی؟

با سوالی که سهند از آیسو می پرسد، رشته ی افکارش از هم پاره می شود. نمی خواهد بحث پیش بیاید و نمی دانست چرا سهند هم انقدر آماده به جنگ بود!

اخم ظریفش را عمق می بخشد و با کنار گذاشتن نوشابه ی مشکی اش، براق می شود:

-بعد این همه مدت، هنوز نتونستی این رو بفهمی؟

سهند پوزخند می زند.

-توام بعد این همه سال رفاقتی که مُدام ازش دم می زنی، تازه فهمیدی شاهین پُر از شارلاتان بازیه! از من چه انتظاری میره که بچه ی یه شهر دیگه م؟

مات می شود و صد البته لال! سهند را پیش بینی... نمی توان کرد! نیازی به جبهه گرفتن نمی بیند.

آرام جواب می دهد:

-درسته. حق با توعه!

آیسو برای بار چندم دخالت می کند:

-نمی دونم این بحث کردن ها تا کجا می خواد ادامه پیدا کنه؟ اما اگر اعتمادی در کار نباشه، نمی تونیم به هم کمک کنیم. امیدوارم درک کنین این رو!

سهند کباب کوبیده اش را مزه می کند و زیر نگاه خیره ی جمع و سکوت طولانی عرفان، با خنده

کوتاهی ل\*ب می زند:

-از بقالی عدس نمی خری که! داری میگی اعتماد!

سری بالا و پایین می کند و با مکث اضافه می کند:

-اون هم درست میشه حالا. فعلاً مسئله ی اصلی، بُردِ مرحله ی آخره که قراره دست کاری شه!  
آیسو سری به نشانه ی مثبت تکان می دهد و همان طور که تند و تند سیب زمینی های سرخ شده را به چنگال می زند، ل\*ب از هم باز می کند:

-درسته!

عرفان بالاخره بعد از سکوتی طولانی، به حرف می آید:

-تو هدف از شرکت کردن تو رالی چیه؟

به روناک نگاه کرده و پرسیده بود. روناک یکه خورده از سوال بی هوای او، بی اختیار به سهند نگاه می کند که از دیدن تیله های آبی او که خیره اش بودند، دلش هُری فرو می ریزد. با مکث بر ل\*ب می راند:

-من...

جملات ردیف نمی شوند. رشته ی کلامش را گم می کند و از اینکه مرکز خیرگی باشد، حس خوبی نمی گیرد. مکثش که طولانی می شود، آیسو دنباله ی حرفش را می گیرد.

-روناک به خاطر یک سری مسائل و شرایط، علایقش رو با سبکِ پسرانه وفق داد. بعدش جدی جدی درگیرِ اونها شد و تا جایی که از طریقِ ماهان که هم پسر عموش میشه و هم پسر خالش، واردِ رالی شد. روناک، هدفِ خاصی رو دنبال نمی کنه! یعنی...

نمی داند باید در ادامه چیزی بگوید یا خیر؟ که همان لحظه روناک اضافه می کند:

-یعنی فقط به خاطرِ تفریح این کار رو انجام میدم. من برای ایجاد رقابت بین اعضای تیم ها این کارو انجام نمیدم.

عرفان واضح تر سوالِ توی مغزش را می پرسد:

-میشه گفت که مَهره ی سوخته ای؟

روناک تک خندی می کند.

-متوجه نشدم!

عرفان تکیه اش را به صندلی می دهد و دست از غذا خوردن می کشد. شانه ای بالا می اندازد و با درنگ کوتاهی توضیح می دهد:

-یعنی در اصل باعث میشی که بقیه گمون کنن براشون رقیبی ولی؛ نیستی!  
روناک تند به میان حرفش می آید:

-نه اینطور نیست. من برای دلِ خودم این کار رو می کنم.

نمی داند چرا اما؛ باز هم به سمت سهند نگاه می چرخاند و خیره در تپله های پر از تردید و دو دل او، آرام ل\*ب می زند:

-باور کن دارم راست میگم!

سهند آهسته سری تکان می دهد.

-حتی اگه این حرفت راست هم باشه، به هر حال؛ شاهین داره به این صورت ازت استفاده می کنه!  
همونطور که علیرضا رو رقیب نشون میده.

حرف در د\*ه\*ان روناک می ماسد. نمی داند باید چه بگوید؟ شاهین انقدر ها هم بد نبود. یعنی... بد شد از زمانی که حس و احساساتش نسبت به روناک تغییر کرد. حسادت کرد و...

-نمی تونی انصراف بدی؟

عرفان است که می پرسد.

چشم درشت می کند و متعجب از چیزی که شنیده بود، بیچ می زند:

-چی؟

آیسو اما؛ در کمال آرامش توضیح می دهد:

-انصراف دادن روناک چیزی رو عوض نمی کنه. شاهین می تونه بُرد رو به هر کس دیگه ای که دلش می خواد واگذار کنه!

سهند عصبی می خندد و بین موهایش را چنگ می زند.

-وقتی امتیازها نشون میده که من صدر جدولم، چی چی رو واگذار کنه؟

آیسو لبخند معمولی و بی‌معنایی به ل\*ب می‌بندد.

-می‌بینی که اونش از دست ما خارجه!

عرفان کلافه می‌خندد.

-گمون کنم تنها راهش این باشه که سهند، روناک رو ص\*ی\*غه کنه! بالاخره از قدیم گفتن پیروزی

زن، مال شوهره و برعکس!

آیسو بلند به این حرفش می‌خندد و سهند اما؛ اخم می‌کند.

-من نمی‌دونم چرا با این راهکارهات، هنوز تو این کشوری؟

سری به تاسف تکان می‌دهد.

-حیف شدی داداشم، حیف!

عرفان پقی زیر خنده می‌زند و همان‌طور که دوباره به جانِ سالادِ مانده در ته کاسه‌اش می‌افتد، جواب

می‌دهد:

-خُب چی بگم دیگه؟ والا خودم هم موندم. مر\*تیکه یه جوری پیچیده که نه راهِ پس داریم و نه پیش!

سهند هم برای لحظه‌ای از خندیدنِ آیسو و عرفان و آدا و اطوارشان خنده‌اش می‌گیرد. میان خنده

تشر می‌زند:

-کوفت بگیرین! الآن وقتِ دلکک بازیه؟

آیسو میان خنده، دست جلوی دهانش می‌گیرد و با آرنجش به روناک ضربه ی آرامی می‌زند:

-فک کن ص\*ی\*غه بشی... مهشید تیکه تیکه ت می‌کنه!

سهند ناخواسته می‌پرسد:

-مهشید کیه؟

روناک با چشم غره‌ای برای آیسو، آرام جواب می‌دهد:

-مامانم.

سهند سری تکان می‌دهد و برای عوض کردنِ حال و هوای خودش هم که شده، او هم کمی شل گرفته

و بند شوخی را ول می‌دهد. چنگالش را به زیتون زده و سمت آیسو می‌گیرد. آرام می‌خندد و با اشاره ی مستقیمی به سمتِ روناک، طعنه می‌زند:

-حالا کی اینو ص\*ی\*غه می‌کنه؟ اُسکلم مگه؟

روناک اخم ظریفی می‌کند و حس خوبی از آنچه که از زبانِ سه‌پند می‌شنود، نمی‌گیرد! لحنش با تمسخر بود، نه؟ چرا باید خودش را اُسکل خطاب می‌کرد؟ ص\*ی\*غه کردنِ او، انقدر اسفناک بود؟ پلک بر هم می‌فشارد و داشت با خود چه می‌گفت؟

سکوت را جایز می‌بیند که همان لحظه، آیسو سر جلو برده و پر از ناز، زیتون اسیر در چنگالِ سه‌پند را به میان ل\*ب می‌کشد. لبخندش هم پر از اِفِه و عشوه است وقتی که می‌گوید:

-اومم... خیلی خوشمزه بود!

باورش نمی‌شود! آیسو همزمان برای هزار نفر هم که بشود، عشوه می‌ریزد. ناخداگاه حرصش می‌گیرد و نگاهِ ناباورش هنوز روی آیسو است که همان لحظه آیسو ادامه می‌دهد:

-واقعاً! شوهر به چی این چوب خشک، دل خوش کنه؟ نه آرایشی، نه موی بلندی، نه لوندی، نه هیچی!

سه‌پند آرام می‌خندد. قصدِ خجالت‌زده کردنِ روناک را نه اما؛ قصد اذیت کردنش را... چرا... دارد! خوب هم دارد. نمی‌داند چرا ضمیر ناخداگاهش مدام پی سر به سر گذاشتنِ اوست؟! ل\*بش به خنده کِش می‌آید. دخترک باز هم لُپ گلی شده و از کلافگی به جان ناخن‌ها و موهایش افتاده است. پوسته ی کنار ناخن انگشت اشاره‌اش را می‌کند و گه گاهی موهای کوتاهش را در قسمت پشتی سر، چنگ می‌زند.

قلپی از نوشابه‌اش را می‌خورد و سپس همزمان با عقب کشیدنش از میز غذا، ل\*ب می‌زند:

-اون دنیا هر چی هم اُزت بگذره، انگشت اشاره‌ت نمی‌گذره!

آیسو و عرفان متعجب به هم نگاه می‌کنند که روناک با خنده ی خجالت‌زده‌ای جواب می‌دهد:

-عادتمه!

می‌گوید عادت دارد اما؛ این عادت وقت و بی‌وقت که سراغش نمی‌آمد. دلش هنوز از صحبت‌های مثلاً

مزاح‌گونه ی آیسو و سهند، درگیر حس بد است.

صدای سهند در میان راهرویی که منتهی به اتاق خوابش است، می‌پیچد:

-ولی این عادت فقط وقت‌هایی که کلافه‌ای و پُر از حس بد میاد سراغت!

و با مکث کوتاهی ادامه می‌دهد:

-نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

روناک هُل می‌کند از اینجور جواب گرفتن از جانب سهند و دلش یک جوری می‌شود از اینکه کسی

به غیر از خودش و آیسو و ماهان، اینطور عادتش را بلد بود. فوراً می‌گوید:

-نه بابا... چه ناراحتی؟

سهند بلند بلند می‌خندد و عرفان را معنادار صدا می‌کند. یک طور بلند و کشیده... که همان لحظه

عرفان پُر خنده جواب می‌دهد:

-حله داداش، الان می‌گم براش!

و سپس دستش را تا جلوی صورت روناک آورده و بشکن می‌زند. می‌خندد و پُر از تفریح خیره در

سیاه چاله‌های دخترک پچ می‌زند:

-شکستِ نفسی نکن لیدی! نود و نه درصدِ دخترها وقتی می‌گن "نه ناراحت نیستم"، یعنی دقیقاً تا

خرخره ناراحتن!

روناک بی‌اراده می‌خندد و آیسو بی‌اراده قهقهه می‌زند:

-خودشه... خودشه لعنتی!

ده دقیقه ی بعد در حالیکه تیشرتِ طوسی روشن و اسپرتی به تن کرده است، به پذیرایی برمی‌گردد.

شلوارکش را هم با یک شلوار راحتیِ هم‌رنگِ تیشرتش عوض کرده است...

روناک و آیسو را می‌بیند که در دو طرفِ عرفان و روی کاناپه نشسته‌اند و عرفان با هیجان دارد چیزی

برایشان تعریف می‌کند. میز را نگاه می‌کند و خداروشکر جمعش کرده بودند. با شنیدن صدای ویبره،

به طرف آپن می‌رود و گوشی عرفان را مشغولِ زنگ خوردن می‌بیند. روی صفحه نامِ "عسلم"

خودنمایی می‌کند. پوزخند پر رنگی می‌زند. این‌ها هم که ول‌گن نداشتند! تماس را وصل می‌کند و

آهسته جواب می دهد:

-بله؟

صدای نازک و گریان دخترک پشت خط، باعث می شود که اخم هایش توی هم برود.

-چرا جوابمو نمیدی؟ اصلاً حواست هست به ر\*اب\*طه مون؟

آه از نهادش بلند می شود و این موجود های مرگ گرفته هم که فقط بلد بودند بگویند "اصلاً حواست هست؟". از فین فین کردن دخترک، اخمش غلیظ تر می شود و اعصابش خردتر...

بی ملاحظه جواب می دهد:

-تو دیگه کدوم یکی شونی؟

به عمد می گوید! می گوید و دخترک می شنود و به تائیه نکشیده، جیغش بلند می شود:

-چی؟؟ اصلاً شما کی هستی؟

هوم! مودب است. حتی وسط جیغ جیغ کردن هم نگفت تو! از لفظ شما استفاده کرد. کوتاه می خندد

و کابینت اول را باز می کند و به دنبال چیپس و پفک ها می گردد. نمی بیند و بیخیال جواب می دهد:

-چی نداره. یعنی می خوام بگی که نمی دونستی عرفان جز تو با افراد دیگه ای هم دوسته؟

دخترک ناباور و گریان زمزمه می کند:

-امکان نداره!

سهند دیگر حوصله اش را خارج از توضیح دادن می بیند. اخم می کند و حرصی تشر می زند:

-جمع کن این توله سگ بازی هارو بابا!

د\*ه\*ان دخترک را کج می کند و آدایش را درمی آورد:

-امکان نداره!!

سپس به جلد خود برمی گردد. محکم و عصبی:

-دیگه زنگ نزنن و بزنی ها، این خط به من فروخته شده!

بی اعصاب از های های گریستن دخترک، گوشی را قطع و با گذاشتن آن روی آپن و برداشتن دو بسته

ی بزرگ تخمه گلپری محبوبش و دو پیش دستی به سمت عرفان این ها برمی گردد. و آیسو اولین



نفری ست که با دیدنش فوراً متوجهش شده و ل\*ب می زند:

-بیا دیگه. چقد طولش دادی!

بسته های تخمه را به سمت عرفان پرتاب می کند که عرفان در هوا می گیردشان...

روی مبل تک نفره می نشیند و با دست کشیدن به میان موهایش، کلافه ل\*ب می زند:

-خُب؟!!

عرفان دو بسته تخمه را باز می کند و توی کاسه ی بزرگ و خالی روی میز می ریزدشان. سری تکان

می دهد و خونسرد جواب می دهد:

-داداش من یه فکری کردم. گفتم اول تو بیای، بعد بهتون بگم، ببینم باز خوردش چه جوریه؟!!

سهند پیشانی اش را مالش می دهد. چند دقیقه ای می شد که سر دردش رفته بود و حالا مثل اینکه باز

هم برگشته بود!

بی حوصله پچ می زند:

-عیب نداره بگو ولی؛ می دونم بازم قراره حرف مُفت تحویل بدی!

عرفان اخم می کند و با نیم نگاهی که به آیسو می اندازد، معترض می شود:

-بیا... بعد میگین درکش کن، عصبیه! این کلاً همینه...

سهند حرفش را قطع می کند و سرش را به پشتی مبل تکیه می دهد:

-حرفت رو بزن!

عرفان با مکث ظرف تخمه را توی ب\*غ\*ل آیسو گذاشته و با کشیدن خودش به سمت جلو و قفل

کردن دست هایش توی هم و قرار دادن آرنج هایش بر روی زانو، ل\*ب از هم باز می کند:

-من نظرم اینکه که روناک بره و به شاهین بگه که با تو، توی ر\*اب\*طه ست! و چه بخواد و چه نخواد،

این بُرد مالِ جفتتونه! پس همون بهتر که دخالتی در این موضوع نکنه و خیلی موبانه بیاد و تو رو

برنده اعلام کنه!

چند لحظه ای طول می کشد تا سهند دقیق متوجه ی منظورش بشود و... سپس با مکث کوتاهی، زیر

خنده می زند. گر\*دن کج کرده و چپ چپ نگاهش می کند.

-شوخی می کنی دیگه؟  
 عرفان پوکر نگاهش می کند.  
 -معلومه که نه!

لبخندِ گشاده اش روی ل\*ب می ماسد. این پسر قصد نداشت مسخره بازی را کنار بگذارد و به راه راست هدایت شود؟ بی اعصاب از شدت بی حوصلگی اش، میگرد:

-ایسگا کردی من رو؟ یا واقعاً مخت تاب برداشته؟  
 آیسو حیرت زده دست جلوی د\*ه\*ان می گیرد.  
 -وا! یهو چرا جنی شدی؟ راست میگه خب بچه! فکر بدی هم نیست!  
 سهند ناباور از چیزی که می شنود، هیستریک می خندد. نگاه تیزش را روانه روناک می کند و با لحنی که ناامیدی از آن می بارد، حرص می زند:  
 -توام عقلت رو دادی دست این دو تا پلشت؟  
 روناک جا می خورد! اولش متوجه نمی شود ولی؛ با مکث کوتاهی اخم آلود جواب می دهد:  
 -من که چیزی نگفتم!  
 سهند دستی در هوا تکان می دهد.  
 -همین که نشستی پای چرند گفتنشون، یعنی پنجاه درصد مسیر رو باهاشون رفتی!  
 آیسو فوراً به میان می پرد:  
 -من که فکر می کنم ایده ی نابیه!  
 سهند اعصاب خردش، خرد تر می شود. این ها انقدر احمق بودند یا خودش به شدت سخت گیر و حساس؟  
 دهانش را کج می کند و خطاب به آیسو می گوید:  
 -عه؟ تو مگه فکر می کنی بانو؟  
 روناک بی اختیار به این حرکت سهند قهقهه می زند که سهند غضبی سر به سمتش می چرخاند و نگاهش می کند. دخترک می خندد و از خنده به روی شانه ی عرفان می افتد. چال لپ هایش باز هم

پیدا می شوند و سهند چقدر هوس انگشت کردن به داخل آنها را می کند باز! رفته رفته، گره کور اخم سهند باز و خنده ی روناک تمام می شود... سکوت عجیبی بر جو بینشان حاکم می شود و... سهند نمی داند چرا یک طوری می شود؟! دخترک... قشنگ می خندید! خیره و مات به چال لپ های او... بی اراده تعریف می کند:

-حاشیه نریم ولی؛ با خنده خوشگل تری!

زمان می ایستد و قلب دخترک انگار که از کار می افتد. نمی داند باید چه جوابی در بابت این تعریف بکھویی بدهد؟! و... گرمش می شود! حرف در دهانش نمی آید و... به یکباره و هول پچ می زند:

-آ... ممنون!

سهند نگاه از چهره ی رنگ گرفته ی او می گیرد. معذب کردن بیشترش را نمی خواهد. دوباره اخم هایش را توی هم می کشد و پرصلابت توضیح می دهد:

-این ایده منتفیه! ایده ی بعدی؟

چهل و پنج دقیقه ی تمام است که عرفان و آیسو به جانش افتاده اند تا قبول کند که این ایده به جای منتفی شدن، باید عملی شود! اما؛ سهند پایش را در یک کفش کرده بود که این پیشنهاد از بیخ و بن بی اساس است.

و بالاخره عرفان عصبی شده و کاسه ی بزرگ و پُر از تخمه را روی میز کوبیده و گفته بود:

-آقا سری پیش هم به حرف من گوش کردی، ایشون رو به روش مامان منیر ماساژ دادی و نتیجه گرفتیم! این بار هم به من اعتماد کن!

و سهند غرش کرده بود که عرفان خفه شود و این موضوع کاملاً با موضوع درد معده ی روناک در تضاد و تفاوت است.

روناک بالاخره بعد از سکوت طولانی اش، به حرف می آید. آرام و با طمانینه...

-من میگم به امتحانش می ارزه!

سهند کلافه می شود از اینکه مُدام برایشان توضیح می داد و آنها نمی فهمیدند. ضربه ی محکمی تخت پيشانی خود می کوبد و حرص می زند:

-من هی میگم نره، اینا هی میگن بدوش!

و با مکث، نفسِ خشمگینش را بیرون فرستاده و همزمان با غریدنش، از روی مبل بلند می‌شود:

-اصلاً هر غلطی که می‌خواین بکنین، بکنین! به من ربطی نداره!

انگشت اشاره‌اش را در هوا برای هر سه نفر آنها تکان می‌دهد و با چشم ریز کردن، با نفوذ تهدید می‌کند:

-ولی اگه نقشه‌تون به خوبی پیش نرفت، خودم به روشِ خودم حلش می‌کنم!

می‌گوید و عقب‌گردکنان راهِ اتاق خوابش را پیش می‌گیرد. به کمی سکوت احتیاج دارد و کمی خلوت!

محکم در را به هم می‌کوبد که زنگ خوردن تلفن همراهش روی تختش توجهش را جلب می‌کند. تا قطع نشده، تماس را وصل می‌کند:

-بله؟

صدای نگرانِ کاوه را می‌شنود که می‌پرسد:

-چی شد قطع کردی یهو؟ همه چی خوبه؟

سه‌هنگ کلافه است. به قدری کلافه و بی‌حوصله که کوتاه ل\*ب می‌زند:

-نه!

کاوه اما نگران می‌شود. می‌پرسد و می‌پرسد و نق می‌زند. انقدری که سه‌هنگ آخر سر مجبور به تعریف کردن همه چیز برای کاوه می‌شود. از اول می‌گوید. از آن شبی که شاهین قصد دزدیدن کارت تاییدیه

سه‌هنگ را داشت. از اتفاقات اخیر می‌گوید و شاهین و... کلاهبرداری و هر اتفاقی که افتاده بود! در

وسط‌ها هم حرفِ روناک را پیش کشیده بود. از قضیه ی ب\*وسه تا ماهیانه شدن دخترک و تا

آنجایی که حتی پیشنهادِ مسخره ی عرفان را هم برایش بازگو کرده بود!

پوف کلافه‌ای کرده و با حس د\*اغ شدن گوشش، آهسته ل\*ب می‌زند:

-فکر کنم بهتره که قطع کنم.

نگاهی به صفحه ی گوشی انداخته و دوباره زیر گوش می‌گیردش و متعجب پیچ می‌زند:

-سی و هفت دقیقه‌ست که داریم زر می‌زنیم؟!

ناباور می‌خندد.

-پسر ما که از صدتا دختر بدتریم.

کاوه هم به خنده می‌افتد.

-حرف زیاد بود خب!

سهند از روی تخت بلند می‌شود. مغزش بعد از حرف زدن با کاوه، کمی آرام‌تر شده بود. سری تکان

می‌دهد. انگار که کاوه می‌بیندش و سپس با مکث کوتاهی می‌پرسد:

-کاری نداری؟

-قربانِ داداش. سلام برسونی.

سهند آرام می‌خندد.

-توام به اون پتیاره سلام برسون! دیگه چه میشه کرد؟ راستی راستی داره زنت میشه.

کاوه بلند به این حرفش می‌خندد.

-حتماً!

و با مکث کوتاهی در ادامه ی جمله‌اش، ل\*ب می‌زند:

-راستی بهت گفتم که زنگ زدم و بچه‌هارو هم دعوت کردم؟

سهند به جلوی آینه می‌رسد. مشغول خاراندنِ قسمت بالای ابرویش می‌شود و با فکر به اینکه اشاره

ی کاوه به افرادی همچون پیمان و دیگر دوستانِ شهرستانِ خودشان است، لبخند زنان تحسینش

می‌کند.

-خوب کردی! به پیمان هم حتماً خبر بدی!

کاوه هیجان‌زده پشت بندِ حرف سهند را می‌گیرد:

-بچه‌های خودمون که هیچ. منظورم ماهان اینا بود! زنگ زدم دعوتشون کردم!

ماهان اینها؟ شماره‌اش را از کجا گیر آورده بود؟! فکش سخت می‌شود. عرفان کم بود مگر که حالا

باید از دست کاوه هم می‌کشید؟!

حرص می‌زند:

-چه غلطی کردی تو؟! -

عرفان و آیسو، هر دو وسوسه‌انگیز خیره‌اش می‌شوند.

سکوتش که طولانی می‌شود، عرفان برای بار سوم تکرار می‌کند:

-بازم خودت می‌دونی ولی؛ اگر نظر ما رو می‌خوای، یه زنگ بهش بزن!

خنده‌اش می‌گیرد و همان طور که با دست موهای ریخته توی صورتش را بالا می‌دهد، ل\*ب می‌زند:

-باشه عرف، فهمیدم!

و سپس با تک خنده‌ای رو به هر دویشان اضافه می‌کند:

-خیر سرتون الآن لال‌مونی گرفتین که من فکر کنم؟

آیسو تند سری تکان می‌دهد که فرفری‌های طلایی‌اش مثل فنر از جا می‌پرند. قری به گ\*ردنش

می‌دهد و با پشت چشم نازک کردن برای روناک و کشیدن بازوی عرفان به سمت خودش، به حالت

قهر جواب می‌دهد:

-عرف؟ ولش کن! ما گفتنی‌هارو گفتیم. باقیش به ما ربطی نداره.

روناک چشم درشت می‌کند و خیره به بازوی عرفان که در دو دوست آیسو اسیر شده، تند پیچ

می‌زند:

-باشه، زنگ می‌زنم بابا!

و سپس تیله‌های کلافه‌اش را پی صفحه ی گوشی می‌دهد. وارد لیست مخاطبینش می‌شود و با پیدا

کردن نام شاهین، تماس می‌گیرد. انگشت اشاره‌اش را به معنای سکوت جلوی د\*ه\*ان و بینی‌اش

می‌گیرد که عرفان نمی‌تواند دخالت نکند. همان لحظه فوراً اضافه می‌کند:

-اول تاریخ مرحله ی بعد رو بپرس. صاف نگی ما توو ر\*اب\*طه...

با پیچیدن صدای خواب‌آلود و خسته ی شاهین در پشت خط که سلام می‌دهد، روناک محکم با کف

دست روی ران پای عرفان می‌زند تا ساکت شود. عرفان آخ بلندی سر می‌دهد که بلافاصله آیسو

دست روی دهانش می‌گذارد و شاهین در آن طرف خط، دقیق می‌شود:

-صدای چی بود؟

روناک اما به جای جواب دادن، سوالِ خودش را می پرسد:

-خوبی؟

شاهین با تک خندی جواب می دهد:

-بهترم!

و این یعنی خوب نبودم و حالا بهترم! بهترم یعنی بد بوده ام و... بهترم جوابِ قشنگی نیست. شاید اگر

خیلی اتفاق ها نمی افتاد، الان طورِ دیگری برخورد می کرد ولی حالا...

با معمولی ترین لحنِ ممکن می پرسد:

-زنگ زدم تاریخ تمرین و مسابقه ی مرحله ی بعد رو بپرسم!

شاهین با مکث، ل\*ب می زند:

-برای تویی که اول و آخرش برنده خودتی، مگه فرقی هم می کنه؟

روناک بی اهمیت و بی معنا می خندد. خوب است که خودش این قضیه را باز کرده بود... پوز خندِ

کمرنگی می زند.

-مجبورت نکردم این کار رو برام کنی!

شاهین سعی می کند طعنه ی دخترک اخیراً تلخ زبان در مقابل خودش را نایده بگیرد. برعکسِ

روناک، آرام جواب می دهد:

-امشب و جمعه تمرین داریم. یکشنبه، مرحله ی بعدی مسابقه ست.

و با مکثِ کوتاهی از دخترک می پرسد:

-نبودی امروز برای تمرین! خسته ای؟

روناک توجهی به مسخره بازی های عرفان و آیسو که دارند خودشان را به در و دیوار می کوبند که آی

این را بگو و های آن را بگو، نمی کند.

بیخیال ادامه می دهد:

-خوبه! پس پنج شنبه چی؟

شاهین حرصی می خندد. دخترک، لجبازانه و به عمد داشت نادیده اش می گرفت. آرام اما پر حرص میگرد:

-سوال هام جواب نداره خانوم راستاد؟

روناک ل\*ب زیرینش را با مکث ول می کند. باز هم راه خودش را پیش می گیرد. بی توجه به لحن به حرص نشسته ی او، ادامه می دهد:

-آخه تعطیلی خاصی هم نیست!

شاهین عصبی می خندد. چاره ای نمی بیند جز راه آمدن با اوی سرتق و... خب همیشه ی خدا برای او کوتاه می آمد.

-نه تعطیل نیست. پنج شنبه شب مهمونیه. گفتم بچه ها هم که دعوتن، پس پیست رو تعطیل کنم. بی هوا کنجکاو می شود.

-چه مهمونی؟ خبریه؟

شاهین کوتاه می خندد و طعنه می زند:

-چه خوب سرت گرم شده!

و با مکث اضافه می کند:

-فردا تولدِ علیرضاست! تو ویلای خودم برایش جشن می گیرم.

اوه! پاک یادش رفته بود! ضربه ی آرامی تختِ پیشانی اش می کوبد که همان لحظه آیسو چشم درشت کنان، با آهسته ترین لحن ممکن می پرسد:

-چی شد؟؟

توجه نمی کند. شاهین آرام می پرسد:

-میای دیگه؟

عرفان که تا این لحظه گوشش را به گوشی چسبانده بود، کمی فاصله می گیرد و با ایما و اشاره پچ می زند:

-بگو نمی دونم! باید ببینم می تونم یا نه؟



و روناک را از بازو تکان می دهد. روناک چشم درشت می کند و دستش را به معنای برای چی؟ تکان می دهد که آیسو تند تند سری به نشانه ی مثبت تکان می دهد و تایید می کند:

-آره همین رو بگو.

روناک پلک بر هم می فشارد و... تسلیم وار آنچه را که عرفان برایش گفته بود، تکرار می کند:

-نمی دونم! باید ببینم می تونم یا نه؟

شاهین ناخداگاه و ناباورانه حرص می زند:

-چی؟!؟

عصبی می خندد و پر از تمسخر مورد سوال واقعهش می کند:

-نمی خوامی که بگی مادر یا پدرت اجازه نمیدن؟

روناک ل\*ب زیرینش را به د\*ه\*ان می کشد. دو دل است... به شاهین فکر می کند. رفاقت چند ساله شان و... خب چون به شدت روناک را دوست دارد، دارد دیوانه بازی درمی آورد و از طرفی سهند! اخم هایش به ناگاه در هم می روند و مگر جز سهند هم تیمی دیگری نبود که سوزش را بزند؟ از فکرهای ناگهانی اش به حرص می نشیند.

ولی بالاخره دل را به دریا زده و بر ل\*ب می راند:

-مسئله اون نیست!

شاهین تیز می شود:

-پس چیه؟ بگو تا منم بدونم. مسئله چه چیزی می تونه باشه جز اینکه تو داری از من فرار می کنی؟

چت شده روناک؟ من همون شاهینم.

راستش... قرار نبود بحث به این جاها بکشد ولی؛ کشید! حالش بد می شود. دلخور می شود. هم از دست خودش و هم از دست او! نمی داند کدام رفتار درست و کدام غلط است. به یاد شبی می افتد که در انتهای باغ می خواست...

بغض راه گلویش را می بندد. نباید گریه کند. این روزها به اندازه ی کافی لوس شده بود... دلیلش هم نمی دانست.

کوتاه ل\*ب می زند:

-دوباره شروع نکن!

شاهین اما جوابِ سوالش را می خواهد.

-گفتم مسئله چیه روناک؟ اونو بگو.

نفسِ حبس شده توی س\*ی\*نه اش را آرام بیرون می فرستد. عرفان با نیشِ باز نگاهش می کند و

انگشت شستش را به معنای حله و لایک نشانش می دهد. آیسو ریز می خندد و پیچ می زند:

-وقتشه. بگو بهش!

نگاه مرددش بین تیله های خوش رنگ آیسو دو دو می زند. آیسو شاهین را دوستش داشت و کمک

می کرد تا اعصابش خردتر شود و حالش بدتر؟ دوست داشتن مگر این نبود که تحت هر شرایطی برای

لبخندِ معشوق صدها بار شکر خدا به جا بیاوری و برای هر اخمش جان بدهی؟ چنین حسی را

تجربه... نکرده بود اما؛ از مامان مهشید که دیده و شنیده بود. در کتاب های بابا شهیاد که خوانده بود!

-آلو؟ گر شدی الحمدالله؟

از ضرب صدای شاهین، لرز خفیفی بر تنش می نشیند. اخم می کند و با تحکیم جواب می دهد:

-درست حرف بزن شاهین! گفتم باید شرایط رو بسنجم چون نظر شخصِ دیگه ای هم برام مهمه! مهمه

که بدونم دوست داره تا من توی اون جشن حاضر بشم یا خیر؟!

شاهین ناباور و عصبی از چیزهایی که شنیده بود، سرش داد می کشد:

-چی داری میگی تو؟ زیر سرت بلند شده آره؟

روناک این را نمی خواست. که عصبانی اش کند. که بحث به این جاها بکشد و هر دو ناخواسته قلب هم

را بشکنند و به هم اهانت کنند. ولی عرفان و آیسو توضیح داده بودند که برای اینکه شاهین به شک

نیوفتد، هر جدلی هم پیش بیاید، لازم است.

بی فکر براق می شود.

-آره! آره زیر سرم بلند شده شاهین. که چی؟

برای لحظه ای سکوت می شود و ثانیه ای بعد، شاهین است و هوارِ بلندش که باعث می شود روناک

گوشی را کمی از گوشش فاصله بدهد.

-چه زری زدی تو روناک؟ فقط یک بار دیگه تکرارش کن. فقط یک بار!

کلافه می شود. بغضش ریشه می دواند و راه نفسش را مختل می کند. صدایش را پایین می آورد:

-حوصله ت رو ندارم شاهین. بهتره قطع کنیم.

آیسو با ناراحتی دستهایش را به معنای "نه" تکان می دهد که یعنی قطع نکن! قطع نکن و ادامه

بده! پشت چشمی برایش نازک می کند. گاهاً این فکر به سرش می زند که آیسو تا چه حد می تواند

منفعت طلب و حسود باشد؟

از آنجایی که رفیقش را می شناسد، می داند که پشت این جلز و ولزها برای کمک به سهند و عرفان،

قطعاً هدفی نهفته است و...

-با کی تو ر\*اب\*طه ای؟

صدای پرصلابت و محکم شاهین، حواسش را به خود جمع می کند و اخمهایش را در هم می برد. چه

طرز سوال پرسیدن بود؟ می خواهد جبهه بگیرد که همان لحظه عرفان دوباره و آهسته پیچ

می کند:

-الآن نگو سهند رو!

و دستش را تکان می دهد.

حالا که تصمیمش را گرفته و به خانه ی سهند آمده و تا اینجایش که زنگ زدن به شاهین بود، پیش

رفته بود، اشکالی نداشت که اگر صحبت های عرفان را انجام می داد. آرام سری تکان می دهد و برای

شاهین پشت خط، زمزمه می کند:

-فعلاً باید قطع کنم!

شاهین کلافه خواهش می کند:

-نکن روناک! باید حرف بزنیم. باید بفهمم چی شده؟!

می خواهد جوابی بدهد که همان لحظه سهند از راهرو به داخل پذیرایی آمده و کنار آپن می ایستد.

جعبه ی داروها را چک می کند و بی اینکه متوجه ی صحبت کردن روناک با تلفن باشد، صدا می زند:

-روناک؟ بیا اینجا بینم!

قلبش به یکباره به طرف پایین سقوط می کند. نفسش می رود و...

شاهین است و آن خنده ی عصبی و فریاد زدنِ بعدش:

-تو رفتی پیش اون مر\*تیکه چشم آبی؟

به خود می لرزد. نگاهِ ماتش به سهندی است که حالا برگشته و دارد با تای ابروی بالا رفته نگاهش

می کند و تمام حواسش پی صدای شاهینی که دارد از زور عصبانیت و خشم می لرزد.

-هی اصرار کردم و هی انکار کردی! اما حالا می بینیم که درست حدس زده بودم. یکی شده بالشتون

روناک!

توده ی سیاه و دردآور توی گلویش اذیتش می کند. حرفی ندارد.

کوتاه پیچ می زند:

-خداحافظ.

منتظر نمی ماند که شاهین خداحافظی بکند. البته انتظارش را هم ندارد. آیگون قرمز را لمس و تماس

را قطع می کند. در حال و هوای حالِ بدِ خودش و خشمِ شاهین است که عرفان از بازو تکانش

می دهد.

-بابا این که خیلی آتیشش تنده! عجب غلطی کردیم!

روناک فقط گر\*دن به سمتش می چرخاند. فکرش اما؛ جای دیگری ست. آیسو بلند می خندد.

-شاهینِ دیگه. یه کم که بگذره، حرصش می خوابه ولی به احتمال زیاد نقشه مون جواب بده.

سهند به میان می آید:

-واقعاً زنگ زدین که در و تخته ی اعصابش رو گل بگیرین؟

روناک جوابی نمی دهد. چیزی ندارد برای گفتن... آیسو مشتت به بازویش می زند و برای سهند تعریف

می کند:

-کذایی بود پسر! ما که قصد بدی نداریم.

روناک سری همگام با این حرف آیسو تکان می دهد. درست است. قصد بدی ندارند. قصدشان کمک

است. کمک است و...

-حالا فردا رو چیکار می کنی؟

دوباره نگاهش را به عرفانی می دهد که کماکان تمام مکالمه را شنیده بود و حالا سوال می پرسید.

آرام شانه بالا می اندازد و تنها جوابی که به ذهنش می رسد را بر زبان می آورد:

-فقط می دونم که باید توی اون جشن حاضر باشم.

-کدوم جشن؟

سهند است که بی اطلاع از همه چیز سوال می کند. تلاشی برای جواب دادن نمی کند چرا که عرفان با

دعوت سهند به نشستن، از سیر تا پیاز قضیه را برایش تعریف می کند. از عصبانیت شاهین می گوید و

نقشه ی هرچند بچه گانه شان! نقشه ای که آیسو اطمینان کامل دارد که موفقیتش حتمی ست!

سهند آرام می خندد.

-و لابد از من انتظار دارین که باهاتون پیام ویلای شاهین؟

عرفان سری به تایید تکان می دهد که آیسو دنباله ی حرف های عرفان را می گیرد و جواب سهند را

هم می دهد:

-صد در صد! یارو خودش توی گروه پیام دعوت گذاشته بوده. از اونجایی که ماها خیلی اکتیویم، دیر

دیدیم!

سهند ابروهایش را با تعجب بالا می دهد.

-خب هر دعوتی که پذیرفته نمی شه!

آیسو اخم می کند.

-دیگه این دعوت رو مجبوری بپذیری!

سهند از تک و تا نمی افتد. با تمسخر می خندد.

-ببخشید؟ می تونم بپرسم چرا؟

آیسو پشت چشمی برایش نازک می کند.

-خیر سرمون به طرف گفتیم شما دو تا باهم دیگه این!

سهند بیخیال شانه بالا می اندازد و با دست خودش را نشان می دهد:

-خب نمی گفتین! مگه ایده ی من بوده؟

عرفان کلافه و ناراضی از بحث کردن های سهند، دخالت می کند:

-واسه عمه ی من که نمی دویم! هر غلطی می کنیم واسه خاطر خودمونه. سهند بشکنی در هوا می زند.

-درسته! ولی این راهی که انتخاب کردید، درست نیست.

آیسو اما؛ کلافه می شود. جیغ جیغ کنان پر خاشگری می کند:

-چته بابا توام فازِ پسر پیغمبر برداشتی؟ کجای راهی که انتخاب کردیم کجه؟ شما اگه راهِ بهتر بلدی، نشون بده شاه پسر!

سهند اخم می کند. هیچ از لحن و نوع حرف زدن آیسو خوشش نمی آید. یادش نمی آید به او انقدری رو داده باشد که حالا اینطور برایش بلبل زبانی می کرد؟

با فکی سخت شده پچ می زند:

-رو دادم بهت نه؟

آیسو چشم در کاسه می چرخاند و پر از ناز، صدا می کشد:

-قاطی ای ها...!

سهند دستش را به گ\*ردنش می رساند و با ماساژ دادنش، کوتاه ل\*ب می زند:

-هیچ ایده ای تو ذهنم جز پایین آوردنِ فک شاهین ندارم!

و با پوزخند کمرنگی ادامه می دهد:

-فکر کنم با زورِ بازو جلو رفتن، بهتر از این سوسک بازی ها باشه.

و با چرخاندن سرش به سمت روناک، خیره در تپله های ماتِ او چشمک می زند و می پرسد:

-نظرِ تو چیه روناک؟!!

روناک اما؛ یک حال عجیبی از وسط قفسه ی س\*ی\*نه اش عبور می کند. چشمکِ آبی اش همچون فلش پر نور و آبی رنگی ست که مستقیم توی تپله های خودش منعکس می شود.

حرف در دهانش می‌ماسد. حالا که فکر می‌کرد، ایده ی بدی به نظر نمی‌رسید!

فکرش را به زبان می‌آورد:

-من که مشکلی با ایده ی عرف ندارم.

سهند بی‌تعارف و ناباور می‌خندد. ناخواسته و بی‌منظور طعنه می‌زند:

-آی گربه ی زبل!

روناک اخم ظریفی می‌کند. لقب گربه ی زبل بودن را بابت آن ضرب المثلی که مُدام وردِ زبانش بود،

می‌گفت؟ همانی که گربه که محض رضای خدا موش نمی‌گیرد؟ الآن داشت طعنه می‌زد که یعنی

روناک با قصد و منفعت شخصی کمکش می‌کرد؟

کوتاه و حرص درار ل\*ب می‌زند:

-آرره آقای هاپو!

یک یک به نفع هر دو! حالا که گربه خطاب شده بود، به عمد سگ خطابش می‌کرد! می‌بیند که چطور

سگرمه‌های سهند توی هم می‌روند و نگاهش براق می‌شود. ل\*بش به یک طرف کش می‌آید، منتظر

است تا سهند د\*ه\*ان باز کند اما؛ همان لحظه عرفان با لحنی که شکایت و گله از آن می‌بارد، به

میان می‌پرد:

-الآن حتماً باید مثل سگ و گربه به هم بپرین؟

آیسو اضافه می‌کند:

-خیر سرمون الآن یه تیمیم!

سهند بلند بلند می‌خندد و مسخره‌وار و به یاد قدیم و روزهایی که با عرفان داشت، می‌خواند:

-منو عرف یه تیمیم، بدون هم یتیمیم!

عرفان با شنیدن این جمله از زبان سهند به قهقهه می‌افتد و انگشت اشاره‌اش را سمت او می‌گیرد و

به تایید تکانش می‌دهد:

-اگه ندا نیادش، خب آخه ما شهیدیم!

سهند میان خنده دست‌هایش را به هم می‌کوبد و ادامه‌اش را می‌خواند:

-می میریم، می میریم!

آیسو و روناک نیز متعجب از دیوانه بازی های آنها به خنده می افتند. خنده شان که تمام می شود، سهند به مانند کسانی که یکهو یاد چیز بزرگی افتاده باشد، محکم تخت پیشانی اش می کوبد و ل\*ب می زند:

-لباس!

آیسو و روناک متوجه نمی شوند اما؛ عرفان کاملاً می فهمد. دستش را بر ان پایش می کوبد و جمله ی سهند را تکمیل می کند:

-نداریم!

آیسو می خندد. اگر سهند به فکر لباس افتاده بود، پس یعنی قبول کرده بود که همراهشان همین نقشه را پیش ببرد! و باز هم غیر مستقیم اعلام توافق کرده بود. خودش را داخل صحبتشان می کند:

-آخ منم همینطور! لعنتی تم رو رسمی انتخاب کرده.

روناک چینی به دماغش می دهد و... هیچ خوشش نمی آید.

-و البته که مضخرف ترین تم رو!

سهند دستش را تا لای موهایش بالا می کشد و کلافه آدا می کند:

-موهام هنوز کوتاه نکردم!

و انگار که برای خودش حرف بزند:

-باید برم خرید!

آیسو کنجکاو می پرسد:

-جایی رو می شناسی؟

سهند پوز خند می زند و موهای بلند شده اش را نشانش می دهد:

-به نظرت اگه می شناختم این سر و وضعم بود؟

آیسو ریز می خندد و بشکنی در هوا می زند.

-روناک یه رفیق پیرایشگر داره! می تونه ببرتت پیش اون.



سهند نگاهِ روناک می کند و ناخواسته لبخند می زند:

-جداً؟

روناک اما؛ بی دلیل هول می کند. از نگاهِ خیره ی سهند باید فرار کرد. یک جوری نگاه می کند انگار...

نمی داند. دستپاچه چیزی می گوید:

-نمی دونم الآن بازه مغازه ش یا نه؟

آیسو فی الفور می گوید:

-زنگ بزن هماهنگ کن باهاش.

آخ اگر می شد همین الآن زیر مُشت و لگد می گرفت این رفیقِ چموشش را! لای منگنه می گذاشتش

چرا؟ با عرفان کمی جی جی شده بود و عقل از سرش پریده بود انگار!

به اجبار ل\*ب برهم می فشارد:

-باشه. الآن زنگ می زنم.

و گوشی را توی دستش فشار می دهد و با لبخندِ زورکی بر ل\*ب نگاه جمع می کند که همان لحظه

آیسو پر از هیجان پیشنهاد می دهد:

-نظرتون چیه که با هم بریم خرید؟ روناک هم می تونه سهند رو بیره تا موهاش رو کوتاه کنه. هوم؟

و پُر از وسوسه ادامه می دهد:

-هم شما این شهر رو خوب نمی شناسین، هم همه مون لباس لازمیم!

عرفان سرش را زیر گوش آیسو می برد. چیزی که می گوید که آیسو بلند قهقهه می زند. عرفان

پرخنده رو به همگی می گوید:

-من که موافقم!

روناک دندان به هم می سابد. آی آیسوی مکارا! داشت برای خودش و عرفان، مکان و زمان خالی

می کرد؟

سعی می کند خونسرد باشد وقتی که می گوید:

-ولی قرار بود به مامانم سر بزنیم آیسو. یادِت نیست؟

آیسو اما؛ مکار تر از این حرف‌هاست. ریز خندیده و توضیح می‌دهد:

-سر راه که میرین برای کوتاهی مو، یه سر به مامان مهشید بزن.

روناک ابروهایش را بالا می‌دهد و به اجبار سر تکان می‌دهد. چاره‌ای ندارد جز پذیرفتن. پس... باز هم تصنعی می‌خندد:

-آهان... منم موافقم!

آیسو پر از ذوق دست به هم کوبیده و مشتاق نگاهِ سهند می‌کند که همان لحظه سهند با تک‌خندی به حرف می‌آید:

-وقتی همه راضی‌ان، ناراضی باشم که گورِ بابای من بشه؟

تهریشش را می‌خاراند و اضافه می‌کند:

-موافقم!

بیست دقیقه بعد از اعلامِ توافق، همگی حاضر و برای خرید آماده شده بودند. به اصرارِ عرفان، همگی سوار بر دویست و هفت کاربنی رنگِ عرفان شده و رضایت داده بودند که سهند رانندگی کند. چیزی از مسیر را طی نکرده بودند که آیسو و عرفان به بهانه‌ای از ماشین پیاده و جیم زده بودند! سکوت کرده و فقط چپ‌چپ نگاهِ آیسو کرده بود. البته که سهند نتوانسته بود خودش را نگه دارد و لحظه آخری صاف توی چشم‌های آن دو زل زده و گفته بود که خیلی واضح و ضایع است که باهم مچ شده‌اند و دارند یک غلط‌هایی می‌کنند. آیسو ابتدا انکار کرده بود ولیکن بعد از اینکه سهند با چشمان براق و تیزش آنها را متهم به دوستی کرده بود، بالاخره هر دو کوتاه آمده و قبول کرده بودند و... خودش هم فقط با وحید تماس گرفته و گفته بود که لطفاً به مغازه‌اش بیاید که یک کوتاهی واجب و سریع دارد!

به سر کوچه‌شان که می‌رسند، روناک آهسته ل\*ب از هم باز می‌کند:

-همین جا بمون تا برگردم.

ولی سهند بی توجه به او، داخلِ کوچه ی بن‌بستی می‌پیچد که انتهایش ویلای بزرگ و آباد راستاها به چشم می‌خورد. دقیقاً جلوی دروازه ی اصلی پارک می‌کند.

روناک بی‌اینکه چیز دیگری بگوید، از ماشین پیاده می‌شود و لعنت به آیسو که حالا مجبور شده بود این همه راه را الکی بیاید! برای اینکه او را از خر شیطان پایین بکشد، گفته بود که باید به مهشید سر بزنند و او ی مارمولک هم چه قشنگ پیچانده بود! خودش با عرفان رفته و او را به سهندی سپرده بود که باید بعد از سر زدن به مهشید، پیش وحید ببردش...

زنگ دروازه را می‌فشارد که صمد در همان وهله ی اول، در را باز می‌کند. انگار که پشت به در چمباتمه زده و گوش به زنگ بوده باشد! طبق عادت سرکی به بیرون می‌کشد و از همان بدو دیدار، بی‌ترمز حرف می‌زند:

-سلام خانم جان. خوش آمدین! آقا تشریف نمیارن؟

پس دوپست و هفت و آدم پشت فرمان را دیده بود این آقا صمد!

با اخم نگاه صمدی می‌کند که هنوز در حال واریسی بیرون دروازه است که همان لحظه، پیرمرد شرمنده از کار خود کنار می‌کشد.

-بفرمایین داخل خانم جان.

فقط می‌پرسد:

-شهید خون‌ست؟

و عادت دارد گه گاهاً پدرش را اینگونه صدا بزند. صمد همینطور که دارد پشت سر او قدم برمی‌دارد، تند و تند گزارش می‌دهد:

-نه خانم جان. پیش پای شما با آقای آحدی رفتن پای معامله.

لبخند می‌زند و از پله‌های سنگی و روشن ویلا بالا می‌رود. صمد خودش را زودتر به در اصلی رسانده و آن را برایش باز می‌کند.

داخل می‌شود که طبق معمول بوی خوش غذا زیر دماغش می‌پیچد. بوی کَشک است و سیرداغ! به حتم آش رشته ی محبوب مهشید را بار گذاشته بودند. راهش را مستقیماً به سمت اتاق مهشید کج می‌کند. پشت در می‌رسد و با زدن تقه ی آرامی به آن، لبخند زنان می‌پرسد:

-می‌تونم پیام داخل؟

طولی نمی‌کشد که صدای پر از عشق و هیجان مهشید، بلند در اتاق می‌پیچد:  
-بیا عزیز دلم.

در را به سرعت باز می‌کند و قامتش را داخل می‌کشد. لبخند پهنی به رویش می‌پاشد و با دیدن مادری که امروز پیراهن گلدار سفیدی پوشیده و موهایش را بافته است، حالش بهتر می‌شود. دستانش را از هم باز می‌کند و برای در آغوش گرفتنش جلو می‌رود.

-ملکه ی من رو ببین... چه ماه شده امروز!

جلو می‌رود و زن نشسته بر روی ویلچر را محکم میان بازوهایش فشار می‌دهد. روی سر و دو گونه‌اش را می‌بوسد که مهشید با لبخند دم عمیقی می‌گیرد.

-کی اومدی؟

-همین الان!

چشمان مهشید برق می‌زنند. خوشحال آدا می‌کند:

-پس امشب رو اینجا هستی...

روناک تند به میان حرفش می‌آید:

-نه اصلاً! باید برگردم.

مهشید اخم می‌کند.

-حواس هست که خیلی از مون فاصله گرفتی روناک؟ اکثر اوقات توی پیست هستی. وقتی هم که

میای خونه، از در پشتی میری به اتاق. مشکلی پیش اومده؟

روناک لبخند زنان و با کلی عشق نگاهش می‌کند. چقدر دل‌نگرانی دارد این مهشید. با آرامش برایش می‌گوید:

-نه قربونت بشم من. چه مشکلی؟

همینطور که دست روی موهای بافته شده‌اش می‌کشد، توضیح می‌دهد:

-الآن باید برم چون منتظر من و قول دادم. ولی امشب میام خونه. دیر اما! میام! خُب؟

مهشید با نگرانی نگاهش می‌کند.

-همه چیز مرتبه؟

نمی‌داند. نمی‌داند که همه چیز مرتب است یا خیر؟ ولی برای دل آرامی او سر تکان می‌دهد و با

اطمینان پچ می‌زند:

-همه چیز مرتبه!

-ماهان منتظرته، نه؟

می‌خواهد د\*ه\*ان باز کند که همان لحظه صمد پیش دستی کرده و جواب می‌دهد:

-خانم جان با آقای دیگری آمدن! آقا ماهان نبود. من که نشناختم!

روناک با دهانی باز عقب گرد می‌کند که صمد را در درگاه می‌بیند. بی‌نفس و تشروار ل\*ب می‌زند:

-اینجا چیکار می‌کنی؟

صمد شرمنده سر پایین می‌اندازد.

-گفتم شاید چیزی لازمتون باشه خانم جان.

روناک ناباور می‌خندد و حرصی ل\*ب می‌زند:

-چیزی لازم ندارم صمد! برو بیرون!

مهشید با سر به صمد اشاره می‌زند که باید بیرون برود و سپس با ابروهای در هم رفته نگاهِ روناک

می‌کند. دخترکش چه زود هم از کوره در رفته بود!

-نگاهم کن ببینم!

روناک با مکت به سمتش می‌چرخد. اخم پر رنگش را که می‌بیند، دستانش را تسلیم‌وار بالا می‌گیرد و

بی‌حوصله آدا می‌کند:

-متاسفم! نمی‌خواستم اینجوری رفتار کنم.

-کی منتظرته روناک؟

حرف در دهانش می‌ماسد. انتظارش را داشت که مهشید بیخیال نشود! لبخند زوری بر ل\*ب نشانده

و حرصی از دست صمد سری تکان می‌دهد و برای خود تکرار می‌کند:

-کی منتظرمه؟

مehشید در پی گرفتن جواب، خیره نگاهش می کند. در مقابل نگاه خیره ی او نمی توان دروغ گفت! کوتاه می آید. دستی میان موهای لختش کشیده و صادقانه ل\*ب می زند:  
-سهند.

مehشید پقی زیر خنده می زند و نگاه صورت سرخ شده ی او می کند که همان لحظه روناک هول ادامه می دهد:  
-یعنی آقا سهند!

-نمی خواد جلوی من پسوند و پیشوند وصل اسمش کنی. ببینم، این سهند همونیه که...  
از مکث مهشید همه چیز را تا انتها می خواند. خودش کرده بود که لعنت بر خودش باد! بله همان است. همانی که هر تقی به توقی می خورد، می آمد و برای مهشید تعریف می کرد. بله، همانی ست که سر بازی، او را بوسیده و روناک از هیجان و اضطراب و شاید حتی ترس، ماهیانه شده بود. وقتی همه چیز را واو به واو برای مهشید می گفت، چه نیازی به پنهان کردن بود دیگر؟  
سری به نشانه ی مثبت تکان می دهد.  
-خودشه.

-برو و بهش بگو بیاد داخل!  
از جمله ی دستوری که از زبان مهشید می شنود، به جای تعجب به حرص می نشیند! جای تعجب نداشت چرا که مهشید آدم به شدت مهمان دوست و اجتماعی بود.  
کلافه ل\*ب می زند:

-نمیشه مامان. باید برم. بمونه واسه یه وقت دیگه.  
مهشید صورت گلگونش را بررسی می کند. اگر تا خود صبح هم به این دختر لجبازش دستور می داد که برود و او را به داخل دعوت نکند، محال بود که قبول کند و از موضع خود پایین بیاید. مجبور می شود همان راه همیشگی را پیش بگیرد و... یک کمی از احساسات دخترش استفاده کند.  
-از اینکه من رو تو ی این وضع ببینه، خجالت می کشی. درسته؟  
روناک چشم درشت می کند. جزء محالات است که همچین چیزی باعث خجالتش شود. حیرت زده از

چیزی که مهشید بر ل\*ب رانده بود، جواب می دهد:

-این چه ص\*ی\*غهایه؟ اصلاً همچین چیزی نیست!

مهشید لبخند به ل\*ب نگاهش می کند.

-پس بگو بیاد داخل!

روناک معترض و ناله وار صدایش می کند:

-مامان!!

و مهشید است که مطمئن از به گرسی نشستنِ حرف خود، چیز دیگری اضافه می کند:

-تو پذیرایی منتظر باشید. منم یه چند دقیقه دیگه میام.

و سپس صدایش را بالا برده و فریده را صدا می زند.

روناک عصبی از اینکه نتوانسته بود از زیر نگاهِ تیز مهشید فرار بکند، پر حرص عقب گرد کرده و از

اتاق خارج می شود. به هنگامِ خارج شدن از در، با فریده س\*ی\*غهایه به س\*ی\*غهایه می شود که زن

بیچاره فی الفور با لبخند شروع به صحبت می کند:

-دارید میرید خانم جان؟ قصد کرده بودم آش رشته براتون بیارم.

روناک براق نگاهش می کند و از میان دندان های کلید شده اش میگرد:

-آش بخوره فرقِ سرم فریده!

از کنارش رد می شود و میانِ راه بلند، تهدید می کند:

-دفعه ی بعد، دهنِ شوهرت صافه! از من گفتن بود.

و سپس تند و تند به سمت حیاط و دروازه قدم برمی دارد. صمد را جلوی در و باغچه نمی بیند و گرنه

عجیب برایش داشت! با پوفِ کلافه ای از دروازه خارج می شود که همان لحظه سهند دست روی فرمان

فشرده و بوقِ بلند بالایی می زند. از همان ها که به نشانه ی اعتراض است و حالت عصبانی دارد!

به دو به طرفِ شیشه ی سمتِ راننده حرکت می کند. با رسیدنش به دربِ سمت سهند، شیشه پایین

کشیده می شود و سهند با اخم نگاهش می کند.

-کجایی این همه وقت؟

نمی‌داند چه جوابی باید بدهد. فقط می‌پرسد:

-مشکلی داری با اینکه یه سر بیای داخل؟

سه‌ه‌ند چشم ریز می‌کند و جا می‌خورد.

-چی؟ داخل برای چی؟

دستش را بندِ شالِ نازکِ مشکی اش که دور گ\*ردنش بود کرده و حلقه‌اش را آزادتر می‌کند.

-مامانم دعوت کرده.

سه‌ه‌ند بی‌اراده می‌خندد.

-من رو؟ برای چی؟

از حرص به مرز انفجار رسیده است. آن از صمد، آن هم از مادرش و آن اصرار بیخود. این هم که همیشه ی خدا آقا بالاسر بازی داشت و تا مو را از ماست بیرون نمی‌کشید، به قضیه چراغ سبز نشان نمی‌داد. تشر وار و آمیخته به حرص قاطی می‌کند:

-یک کلمه بگو می‌تونی بیای یا نه؟ چرا و چه کسی و چه زمانی نداره که!

فک سه‌ه‌ند سخت می‌شود. دلیلِ دعوتِ مادرش را نمی‌داند. کنجکاو است ولی؛ نمی‌داند که باید اعتماد کند یا خیر! با دو دلی خیره ی صورت دخترک است که همان لحظه صمد از دروازه بیرون و به سمت آنها می‌آید. با رسیدن به نزدیک روناک، خودش را مایل به شیشه ی پایین آمده ی سه‌ه‌ند کرده و با دستی که روی س\*ی\*نه می‌گذارد، ل\*ب می‌زند:

-سلام آقا! خیلی خوش آمدین. خانم منتظر شما هستن. بفرمایین داخل!

سه‌ه‌ند با اخم کمرنگی جوابِ پیرمرد را می‌دهد:

-ممنون، الان میام.

صمد دوباره تعارف می‌کند که با نگاهِ پر از غیضِ روناک، سر پایین انداخته و به داخل بازمی‌گردد.  
-خُب؟!

تپله‌های آبی رنگش را تا صورتِ روناکِ منتظر، بالا می‌کشد. با به دندان گرفتن ل\*ب پایینی اش و سپس ول کردنِ آن، ل\*ب می‌زند:



-خدا می دونه چی تو سر تک تکتونه!

می گوید و درب ماشین را با ضرب باز می کند.

-آخ!

کنار دیوار پارک کرده و روناک دقیقاً بین دیوار و درب ماشین ایستاده بود و حالا ضرب درب ماشین،

آخ دخترک را درآورده بود. بی اختیار و غصبی سرش داد می زند:

-میگی بیا داخل، بعد تن لشت رو هنوز تکیه دادی به در! گمشو اون ور دیگه!

روناک با دستی که به شکم و قفسه ی س\*ی\*نه اش می گیرد، از کناره ی دیوار به آن طرف می رود و

حرص می زند:

-مر\*تیکه ی الدنگ!

ضرب بسته شدن در ماشین و پشت بند آن تشر سهند، لرزی به تنش می اندازد.

-حواست به زبونت باشه.

می شنود و دستش را به شکم و قسمت بالایی آن بیشتر می فشارد. چه دردی هم کرد لاکردار!

با رسیدن سهند به کنار دستش، هر دو داخل حیاط می شوند. کوتاه و با درد آدا می کند:

-خوش اومدی!

و خب اگر این را نگوید، اشتباه است. رسم مهمان داری با این سگ و گربه بازی ها جدا بود.

سهند اما؛ با نگاه گلی که به در و دیوارها و باغ می اندازد، پچ می زند:

-خیلی دردت اومد؟

روناک چشم درشت می کند و سری به نشانه ی نفی بالا می اندازد.

-نه بابا!

سهند آرام می خندد. از فشاری که دخترک با دست به شکمش وارد می کند، مشخص است که اصلاً

درد ندارد! چشم ریز کرده و یک طوری نگاهش می کند. دستپاچگی دخترک را که می بیند، ل\*ب

می زند:

-فردین بازی درنیار! راستش، عمدی نبود.

و با مکث زمزمه می‌کند:

-متاسفم.

و روناک به گوش‌هایش شک می‌کند. عذرخواهی می‌کرد؟

ناخواسته لبخند می‌زند و با بلند کردن دستش به سمت پله‌ها و نشان دادن راه، جواب می‌دهد:

-واقعاً خوبم. درد نکرد!

سه‌هنگام نیم رخ گلگون شده‌اش را نگاه می‌کند که هر از گاهی از درد جمع می‌شود. یک طوری نگاهش

می‌کند. از آن نگاه‌ها که وادارت می‌کنند که راستش را بگویی... خیرگی‌اش که نفوذ بیشتری پیدا

می‌کند، روناک بی‌اراده سر به سمتش چرخانده و لبخند پهنی می‌زند. آهسته بر ل\*ب می‌راند:

-فقط یه کوچولو!

سه‌هنگام ته‌گلو می‌خندد و با فرو بردن دستانش در جیب شلوار، از پله‌ها بالا می‌رود.

-خوبه. دیگه تعارف شاه‌العظیمی نکن!

پنج دقیقه‌ای می‌شود که در پذیرایی بسیار مجلل و باشکوه عمارت راستادها منتظر نشسته‌اند تا

مادر روناک به جمعشان ملحق شود. روی مبل تک‌نفره‌ی سلطنتی و شیری‌طلایی رنگی جا گرفته و

روناک، کنار دستش و روی یک تاب ریلکسی بزرگ!

دیوارهای بلندی دارند و گنده‌کاری‌های شاهکار بر روی آن و صد البته تابلو فرش‌های خیلی بزرگ با

دور قاب‌هایی طلایی! که اگر اشتباه نکند، باید طلا باشند!

حواسش با شنیدن زمزمه‌ی روناک که مادرش را مخاطب قرار می‌دهد، از مجسمه‌های سنگی پرت

می‌شود.

-اومدی مامان؟ منتظرت بودیم.

نگاه می‌چرخاند و زنی را می‌بیند لبخند به ل\*ب، مرتب که بر روی ویلچر نشسته است. پیراهن بلند

و سفیدی بر تن کرده که گل‌های ریز و درشت همه رنگ دارد. موهایش بدون هیچ پوششی، بافته

شده و روی شان‌اش آویزان است. آرایشی بر صورت ندارد و چهره‌اش را شاید بتوان شبیه به روناک

دانست! بی‌اراده یاد ناهید بانوی خود می‌افتد. او هم اکثر اوقات پیراهن‌های چین‌دار می‌پوشد و

موهایش را می‌بافد. البته اگر ناهیدش بود، محال بود که شال و روسری نگذارد! آن هم جلوی مردِ غریبه...

با صدای کشیده شدن چرخ بر روی سرامیک‌ها، متوجه ی زنِ نسبتاً چاقی هم می‌شود که دارد آن صندلی چرخ‌دار را هدایت می‌کند.

و صدای گرم و خانمانه‌ی زنِ نشسته بر روی ویلچر بالاخره در فضا می‌پیچد:  
-سلام. خیلی خوش اومدین آقا سهند!

و لبخندش گشاده می‌شود، وقتی که اضافه می‌کند:  
-مشتاق دیدار!

از جا بلند می‌شود و برای دست دادن با او پیش‌قدم می‌شود دستش را جلو می‌برد و تمام سعی‌ش را می‌کند که خوش‌رو یانه برخورد کند وقتی که می‌گوید:

-ممنون. از آشناییتون خوشوقتم.

مehشید اما؛ از اینکه نمی‌تواند دستش را بالا بیاورد، محزونِ نگاهِ پسر خوش قد و بالای پیش‌رویش می‌شود. آهسته ل\*ب می‌زند:

-توانا پیش رو ندارم!

سهند جا می‌خورد و یک لحظه متوجه نمی‌شود. ثانیه‌ای بعد... با تکان دادن سرش و گفتن:  
-متاسفم، نمی‌دونستم.

خودش دست‌های کشیده ی زن را آرام می‌گیرد و صمیمی و کوتاه می‌فشارد. با احترام سوال می‌کند:  
-حالتون چگونه؟

و با مکث کوتاهی، دست‌های زن را رها کرده و به جای اولش باز می‌گردد. صدای مهشید با تاخیر و کمی مکث به گوش می‌رسد:

-توی یک سانشه ی رانندگی دچار این وضعیت شدم.

و با لبخندی ادامه می‌دهد:

-خوبم. احوالات شما چگونه؟ تعریفتون رو از روناکم، زیاد شنیدم!

سهند لبخند به ل\*ب نگاهش که یکهو با شنیدن قسمت آخر صحبت‌های زن، متعجب چشم گرد می‌کند و زیر چشمی روناک را می‌پاید. روناکی که ناخداگاه به سرفه می‌افتد و لپ‌هایش گل می‌اندازند و دستپاچه می‌شود وقتی که پشت بند صحبت مادرش را می‌گیرد و به سمت سهند می‌چرخد و توضیح می‌دهد:

-مامان مهشید در جریان رقابت‌ها هستش. از اون جهت...

مهشید آرام به ناشی‌گری دخترکش می‌خندد که سهند نامحسوس سری تکان می‌دهد.  
-درسته.

فریده سینی شربت به دست، جلو می‌آید و پیش روی سهند، کمی خم می‌شود.  
-بفرمایین آقا جان.

سهند کماکان حدسش را زده بود که خدمتکار دارند. لیوان پایه بلندی که حاوی مایع جگری رنگ است را برمی‌دارد و روی میز عسلی کنار دستش می‌گذارد.  
-ممنون!

مهشید دوباره به حرف می‌آید.

-بچه ی شمال بودین دیگه، درسته؟

سهند دست‌هایش را توی هم قفل می‌کند و آرام سرش را به نشانه ی مثبت تکان می‌دهد.  
-بله، همینطوره.

و با تک‌خند آرامی اضافه می‌کند:

-گمون کنم من رو خیلی میشناسید!

مهشید ابرویی بالا داده و با چشم به روناک اشاره می‌زند.

-نتیجه ی گزارش‌های ایشونه! باید ازش متشکر باشم.

سهند ل\*بش به یک طرف کش می‌آید که همان لحظه گوشی روناک زنگ می‌خورد.

با "ببخشید" گفتن کوتاهی، سهند و مادرش را تنها می‌گذارد و به سمت آشپزخانه پا تند می‌کند. سهند نگاه پایین می‌اندازد و از این دیدار یک‌طور عجیبی حس معذب بودن می‌گیرد. کم پیش

می آمد که اینطور بشود و حالا...

-اگر میلی به شربت ندارین، بگم قهوه یا چای بیارن خدمتون؟

سهند با شتاب سر بالا آورده و نگاه چهره ی مهربان مهشید می کند. مضطرب لبخند می زند:  
-نه نیازی به زحمت نیست.

و برای اینکه از زیر نوشیدن شربت در رفته باشد، مصلحتی دروغ می گوید:

-یه کم اوضاع معدهم به هم ریخته ست، گفتم زیاده روی نکنم.

مهشید ل\*ب برمی چیند و ناراحت جواب می دهد:

-روناک هم همیشه همین طوره! مدام از معده درد می ناله بچهم.

سهند بدون حرف نگاهش می کند که این بار مهشید معترضانه مخاطب قرارش می دهد:

-با این وضعیت جسمی تون، باز هم بیخیال پیست و رالی نمی شید. من چندین ساله که به روناک هم گفتم. رالی و هیجانش هم به جسم و هم به روحتون آسیب می زنه!

مادر است و همچون ناهید خودش، حتی یک معده درد ساده را هم به پیست می چسباند. دلشان

نمی آید بگویند رالی چه فرقی با به پیشواز مرگ رفتن دارد؟ برای همین مدام خُرده می گیرند و با

گفتن اینکه رالی آسیب روحی و جسمی به دنبال دارد، سرپوشیده نصیحتشان می کنند. لبخند

کمرنگی بر ل\*ب می پوشاند و مودبانه توضیح می دهد:

-باور کنین ما درک می کنیم که شما چقدر نگران هستید. اما گاهی این دور موندن از آرزو و یا هدف و

آرمانه که باعث می شه روح انسان آسیب ببینه! و شاید حتی آسیبی که با رسیدن به اون آرزو برایش

مقدر میشه، حتی سهمگن تر و بدتر باشه ولی؛ انسان نمی تونه خودش رو قانع کنه. من که اینطور

هستم و به گمونم، دختر شما هم اینطور باشه!

مهشید با عشق و محبت نگاهش می کند. غرور و تحکیم توی صدای سهند برایش خوش آیند به نظر

می رسد. خوشش می آید و لبخند زنان می پرسد:

-چی بگم والا؟ شاید اختلاف سنی ما با شما جَوون ها این همه اختلاف عقیده میاره.

سهند، متین می خندد.

-به حتم همین طوره!

و مهشید بیشتر خوشش می آید. به مانند پاچه خوارها تبصره نبافته بود که "شما که خودتون جوونید، این چه حرفیه؟"

نمی داند چه حسی از دلش می گذرد و نمی داند چطور می شود که بر ل\*ب می راند:  
-بعد از خدا، روناک رو داخل پیست به ماهان سپردم. ممنون میشم اگه شما هم هواس رو داشته باشی.

سهند ناباور ابرو بالا می دهد که مهشید اضافه می کند:

-گذشت دوره ای که رفاقت دختر و پسر باهم ننگ شمرده بشه. می دونم که با هم دیگه رفیق هستین.

برای همون هم از تون می خوام که حواستون به هم باشه!

سهند لبخند می زند. طرز فکر درستی ست. البته هنوز میان خیلی از افراد جامعه جا نیوفتاده است. از مهشید خوشش می آید. زن محکم و روشن فکری به نظر می رسد. از کلمه ی رفیقی هم که گفته بود...

خوشش می آید. درست است. خیلی وقت است که دیگه به مانند روزهای اول، روناک را زنگ خطر حس نمی کند. رفیق شده اند و... اما با این حال نمی فهمد که چرا گه گاهی پیش روی او، از موضع خود پایین نمی آمد و روی گ\*ردنش می گذاشت که نقشه ای زیر سر دارد؟

آهسته و با طمانینه جواب می دهد:

-خیالتون راحت. حواسم هست بهش!

و باد گرمی از میان قفسه ی س\*ی\*نه ی مهشید می گذرد. از حال و هوای دخترکش کماکان می فهمید که سهند برایش فرق دارد. منتهی نمی خواست که قبول کند.

کوتاه می پرسد:

-چه رشته ای رو دنبال می کنید؟

سهند بدون ذره ای خجالت و کم و کاست، خونسرد جواب می دهد:

-رشته ی دانشگاهیم حسابداری بوده! متاسفانه بخاطر شرایط مالی و دنبال کردن اولویت اولم که رالی بوده، ترک دانشگاه کردم.

مehشید جا می خورد. چه مردانه پای هدفش ایستاده بود این پسر! به یاد دختر خودش می افتد و...

روناکی که دانشگاه را ول کرده بود. با اخم ظریفی می پرسد:

-پشیمون نیستی؟

سهند نگاه مغرورش را نمی بازد.

-قطعاً نه! چون دلیلی نداره به خاطر ثابت قدم بودن برای رسیدن به آرزوم، احساس سرافکنندگی کنم.

مehشید باز هم خوشش می آید و تحسین برانگیز نگاهش می کند.

-امیدوارم موفق بشی عزیز دلم.

و با لبخند ادامه می دهد:

-خیلی خوشحالم که روناک، دوستی همچون تو داره!

سهند می خواهد ل\*ب از هم باز کند که همان لحظه روناک سر می رسد. لباس هایش را با یک بلوز

چهارخانه ی مشکی و قرمز و شلوار ذغالی قد کوتاه عوض کرده است و یک کلاه کپ مشکی هم بر

روی سر گذاشته است. البته که برعکس!

-چی داشتین می گفتین؟

سهند اما اخم می کند. از اینکه حدس می زند دخترک با همین سر و وضع می خواهد با او به پیرایشگاه

و سپس خرید برود، گره اخمش غلیظ تر می شود.

بی اراده می پرسد:

-اینجوری می خوای بیای؟

جاخوردگی روناک را حس می کند. و روناک، بلوزش را با انگشت اشاره و شست گرفته و کمی جلو

می کشد. متعجب می گوید:

-بده مگه؟

خیلی خودش را می خورد تا دهانش به بد و بیراهه باز نشود و آخر احترام مهشید واجب است. تیز

نگاهش می کند و آمیخته به حرص پچ می زند:

-اگه فکر می کنی خوبه، پس حتماً خوبه!

و پشت بند حرفش، چشم غره‌ای به روناک می‌رود که دخترک وا رفته از لحن و حرکت او، بیچ می‌زند:  
-وا!

مehشید با ریز خنده‌ای مداخله می‌کند:

-شال بزار مامان جان.

سهند نگاه کوتاهی به مهشید می‌اندازد که همان لحظه روناک قهرآلود حرص می‌زند:

-باشه آفا جان، باشه!

و سپس با اخم رو به سهند اضافه می‌کند:

-میرم یه شال بزارم، بیام تا بریم پیش وحید. زنگ زده بود.

سهند سری تکان می‌دهد و نمی‌داند چرا به یکباره احساس کلافگی می‌کند. کوتاه ل\*ب می‌زند:

-پس من بیرون منتظرم.

مهشید فی‌الفور به میان صحبتشان می‌آید:

-کاش بیشتر بمونین!

سهند همانطور با گره ی کور میان ابروانش جواب می‌دهد:

-لطف دارین. دیرمون شده، مجبوریم که به کارمون برسیم.

و مهشید گرفتگی حال مرد روبه‌رویش را می‌فهمد و... نمی‌فهمد.

به ناچار لبخند می‌زند:

-هر جور صلاح‌تونه عزیزم.

سهند سری تکان می‌دهد و با رها کردن ل\*ب زیرینش از میان دندان، جواب می‌دهد:

-ممنون. باز هم خوشحال شدم از آشناییتون.

و با مکث کوتاهی بر ل\*ب می‌راند:

-خداحافظ.

مهشید یک‌طور دلگیری، گرفتگی حالش را تماشا می‌کند. نفهمید که چه شد اصلاً؟ آرام و مات ل\*ب



می زند:

-خدا حافظ.

و همینطور مات، عقب گرد کردن و رفتن سهند را نظاره می کند. دستوری برای فریده امر می کند:

-بدرقه ش کن فریده!

و فریده است که با هول و ولّا اطاعت می کند:

-چشم خانم جان.

و مهشید نگاه می گیرد از سهندی که از درب ویلا خارج می شود و می خواهد زبان بچرخاند تا چیزی بگوید که متوجه ی جای خالی روناک می شود. روناکی که برای عوض کردن کلاه کپ روی سرش با شال، به اتاقش رفته بود و... دخترکش کی انقدر حرف گوش کن شده بود؟ آرام می خندد. این حال و هوا برایش تازگی ندارد. قبل ترها خودش تجربه کرده بود و... نمی داند. شاید دارد تند می رود و... حس مادرانه که دروغ نمی گوید. می گوید؟

از پله های سنگی ویلا پایین می آید و گوشه اش را به جیب پشتی شلوارش می سپارد. چشمش به پیرمردی می خورد که انتهای باغ بزرگ و پر از گل و گیاه ویلا، مشغول کاشتن چیزی در گلدان است. دقیق می شود. همان پیرمردی ست که به داخل دعوتش کرده بود!

نگاه از حیاط فراخ و باغ بی نظیر ویلا می گیرد و به سمت دروازه قدم برمی دارد. آرام اما؛ محکم. چشمش به پارکینگ طویل ویلا می افتد که شاید حداکثر بیست ماشین در آن جا گرفته و پارک شده اند. ابروهایش از فرط تعجب بالا می برند! آلبالویی، مشکی، سفید و آبی کاربنی... نوک مدادی و... هر رنگی پیدا می شود انگار و اکثراً هم مدل بالا و خوش برندا! پوزخند کنج ل\*بش بی اراده است ولی؛ عدالت خدا را شکر باشد. خدا بهشان بیشتر بدهد. بخیل که نیست. اما هنگامی که در پایین شهرها و محله های حومه، گرسنگی و بی خانمانی ها را از نزدیک می دید...

دروازه ی یک متری با صدای تیکی باز می شود و فرد پیاده و میان سالی با نق زدن های بلند و حرصی داخل می شود.

-معلوم نیست صمد کدوم گوری رفته که ملت لگن هاشون رو دم در پارک می کنن؟!!

لگن؟ ابروهایش محکم همدیگر را ب\*غ\*ل می کنند و نمی خواهد بد فکر کند و... با تیله های آبی  
براقش و ارسی اش می کند.

مرد چهارشانه و خوش پوشی که کت و شلوار دودی به همراه یک کراوات سفید و بلوز مشکی بر تن  
دارد. چشمان خرمایی و موهای هم رنگ آن که به بالا هدایتشان کرده بود... کجا دیده بودش؟ یادش  
نمی آید اما؛ گمانش می رود که شاید مرد بادیگاری، محافظی کسی باشد. چشم ریز می کند که همان  
لحظه مرد پیش رویش، متوجه ی سهند شده و متعجب ل\*ب از هم باز می کند:

-شما؟

سهند با همان اخم خونسرد جواب می دهد:

-سهند.

چنان معمولی و بدون هیچ کلمه ی دیگری، می گوید سهند که همان لحظه مرد زیر خنده می زند.  
-سهند؟ فقط همین؟

اخم هایش بیشتری توی هم می روند که مرد با تمام کردن خنده اش، جدی و محکم ل\*ب می زند:  
-به جا نیاوردم!

سهند سوال توی ذهنش را بر زبان می آورد:

-اینجا کار می کنید؟

مرد چیزی نمی گوید و در سکوت فقط نگاهش می کند که سهند به توضیح ادامه می دهد:

-از آشنای خانم راستاد هستم. روناک راستاد!

می بیند بالا پریدن ابروهای مرد را و کمی جاخوردگی نگاهش را!

مرد با دست کشیدن بین موهایش، سری تکان می دهد و با لحن عجیبی پیچ می زند:

-عجب!

سهند خوشش نمی آید. با قدمی به جلو برداشتن، تای ابرو بالا و یک طور محکم و جبهه گیرانه ای

جواب می دهد:

-ببخشید؟

مرد اما با نگاه کوتاهی که به تیله‌های سهند می‌اندازد، با انگشت شست پشت سر خود را نشان داده و پر از تمسخر می‌پرسد:

-لگن بیرون در مال شماست؟

نفسش بند می‌رود! منظور مردک مقابلش از لگن، دویست و هفت کاربنی رنگِ عرفان بود که سهند آن را بیرون از دروازه پارک کرده بود؟

ناخداگاه لحن و صدایش به حرص می‌نشیند وقتی که می‌گوید:

-احیاناً منظور تون دویست و هفت بنده که نیست؟!

مرد بیخیال می‌خندد.

-آها آفرین... دقیقاً منظورم همون بود. فقط اسمش از ذهنم فرار کرده بود!

فک سهند سخت می‌شود و به زور خودش را کنترل می‌کند که در اولین آشنایی و پا گذاشتن در ویلای آنها شر درست نکند.

کوتاه می‌غرد:

-بفهم چی میگی مر\*تیکه!

-و اگه نفهمم...؟!

پوف کلافه‌اش را پر حرص بیرون می‌دهد و با چنگ زدن میان موهایش، با اعصابی داغان ل\*ب می‌زند:

-مهمون بودم اینجا. یه کاری نکن، شر بشه!

مرد اما؛ انگار روی مود لجش است و... اصلاً معلوم هست که چه کاره ی اینجاست؟

-خُب شاید من دلم بخواد شر بشه!

عجب گیری کرده بودها! مردک ريقو خودش جانش می‌خارید...

عصبی می‌خندد و با جلو کشیدن خودش، دستش را آرام و ضربه‌وار چند بار به روی س\*ی\*نه ی کراوات دارِ مرد می‌کوبد. با لحنِ حرص‌درار و کلافه‌ای جواب می‌دهد:

-من مراعاتِ سنت رو می‌کنم پیری! وگرنه بلدم یه کاری کنم تا اون دلت که شر خواسته به غلط

## کردن بیوفته!

مرد به یکباره دست به یقه ی سهند انداخته و با جمع کردن یقه‌اش، اخم آلود و پر از خشم صدا بلند می‌کند:

-تو خونه ی خودم، برام حرف مفت می‌زنی و شاخو شونه می‌کشی؟ آره بچه خوشگل؟  
نمی‌فهمد. خانه ی... خودش؟

به جای تمرکز روی جمله ی مرد، حواسش می‌رود پی یقه ی چنگ شده‌اش در دست او... بی‌اعصاب‌تر از آن است که باز هم اخطار و هشدار بدهد. کوتاه و هیستریک می‌خندد و با گفتن "من حرف مفت نمی‌زنم، عمل می‌کنم!"، مشتش را بالا آورده و محکم و یک‌ضرب روی فک مرد پایین می‌آورد. با همان مشت اول، دست مرد از یقه‌اش شل شده و به پشت روی زمین می‌افتد. همین که می‌خواهد به قصد حمله به سهند بلند شود، سهند خودش را روی او انداخته و با گذاشتن دو زانویش روی دو دست به کنار ب\*دن افتاده ی مرد، زیر بار مُشت می‌گیردش. ضربه ی اول... دوم و سوم... مشت چهارم پایین نیامده، صدای جیغ آشنایی از پشت سرش بلند که باعث می‌شود دستش جایی میان صورت مرد و هوا خشک بشود!

-بابا!

مغزش به کل از کار می‌افتد و روناک گفته بود "بابا"؟ فردی که داشت زیر مشت و ضرب شستش

جان می‌داد، پدر روناک بود؟

صدای روناک است که دارد بلند و دیوانه‌وار صدا می‌زند:

-ولش کن سهند. ولش کن!

و صدای تند و تند قدم‌هایش که انگاری دارند می‌دوند...

پر از حس گيجی و خشم و ناباوری، از روی مرد به کنار می‌رود و همانجا روی سنگ‌های بزرگ و مستطیل شکل حیاط می‌نشیند. قفسه ی س\*ی\*نه‌اش از زور خشم و عصبانیت با ریتم نامنظمی بالا و پایین می‌شود. دم عمیقی می‌گیرد که همان دم روناک به آنها رسیده و سراسیمه روی تن افتاده بر زمین مرد خیمه می‌زند. با اضطراب و نگرانی نگاهش و دست روی صورت خونی مرد می‌کشد. صدایش

از نگرانی و بغض می لرزد وقتی که می گوید:

-خوبی بابا؟

مرد تقریباً له شده است. خوب باشد؟ دماغش و گوشه ی ل\*ب و... دقیق می شود. پایین چشمش هم خونریزی دارد! و حتی قسمتی از... گونه اش!

-خو... خوبم!

صدایش به زور در می آید مردک بی شرف! ادعای خوب بودن هم دارد. نگاهِ پر حرصش را بالا می گیرد که همان لحظه آبی هایش با تیله های به سان شبِ روناک تلافی می کند. پر از خشم اند و حرص و عصبانیت...

بی اعصاب میگرد:

-چته طلبکار نگاه می کنی؟

-به چه حقی زدیش؟

چنان وحشی و بلند از سهند سوال کرده که حتی خودِ سهند هم برای لحظه ای مات شده بود. اخمش غلیظ و صدایش حرص آلود می شود وقتی که تشروار جواب می دهد:

-از بابا جونت بپرس!

و بابا جون را یک طور پر از تحکیم و تمسخر گفته بود. روناک دوباره با دل نگرانی نگاه شهیاد و کمک می کند تا بلند شود. همین که شهیاد تنه اش را بالا می کشد و می نشیند، نگاهِ پر از اخمش را سمت سهند می کشد. یک طوری می پرسد:

-ناراحت شدی که گاریت رو لگن خطاب کردم؟

سهند دوباره آتش می گیرد و مردک چرا کوتاه نمی آید؟ همین چند دقیقه ی پیش بود که داشت جان می داد!

با اعصابی خ\*را\*ب میگرد:

-دیگه مراعاتِ دخترت رو هم نمی کنما پیری! بفهم چه گوهی می خوری!

روناک با دادِ بلندی به میان می آید:

-بسه!

و سپس رو به شهیاد کرده و ناراحت نگاهش می‌کند. طعنه‌وار از جمله‌ای که از زبان شهیاد شنیده بود، بر ل\*ب می‌راند:

-باز اون زبونت بی‌هوا چرخید و نیش زدی هر کسی که جلو روته؟ آره آقا شهیاد؟ شهیاد با اخم، کوتاه می‌خندد و ناباور پچ می‌زند:

-داری طرفداریش رو می‌کنی؟

روناک متاسف سری تکان می‌دهد و کماکان از کلمه ی "لگن" موضوع دعوا را حدس می‌زند.

-حرفی ندارم باهات وقتی هر روز بیشتر از قبل عقل و شعورت رو از دست میدی!

شهیاد بی‌نفس و مات از رفتار دخترش، آن هم جلوی یک مرد غریبه، با اخم می‌گردد:

-روناک!

روناک بی‌توجه به غرش او از جا بلند می‌شود. با اشاره ی سر به سمت سهند، آرام و بی‌حوصله پچ می‌زند:

-پاشو بریم.

و ای کاش زمین د\*ه\*ه\*ان باز کند و ببلعد اوپی را که در همان ملاقات اول، پدرش به سهند توهین کرده بود. با بلند شدن سهند از جا، به طرف شیر آب کنار پارکینگ می‌رود و بعد از اینکه دست و صورتش را آب می‌زند، برمی‌گردد تا به همراه سهندی که منتظرش ایستاده بود، پیش وحید بروند که همان لحظه سر و کله ی صمد هراسان پیدا می‌شود.

-یا امام رضا! چه اتفاقی افتاده شهیاد خان؟

و همین که می‌خواهد به دو به طرف شهیاد پا تند کند، روناک بلند و بی‌ملاحظه فریاد می‌زند:

-برو پی کارت صمد!

-آخه خانم جان، آقا...

روناک دستش را در هوا تکان می‌دهد و با اعصابی داغان می‌گردد:

-آقا چی صمد؟ گری می‌گم برو ردِ کارت؟

سپس نگاه تیزش را سمت شهید می‌گیرد و با غیض ادامه می‌دهد:

-آقا خودش بلده بلند شه، دست و صورتش رو بشوره!

و بی‌اینکه چیز دیگری بگوید، بی‌هوا می‌دست سهند را چنگ زده و با قدم‌هایی بلند به طرف دروازه پاتند می‌کند.

نگاه سهندی می‌کند که تمام راه را بدون حرف فقط رانندگی کرده بود. آرنجش را به درب ماشین تکیه داده و انگشت اشاره‌اش را هم به لبانش چسبانده بود و... اخم‌هایش! و اخم‌هایش حتی ذره‌ای آب نشده بود. فقط همان ابتدای سوار اتومبیل شدن، از روناک آدرس وحید را پرسیده و گرفته بود.

-به چی نگاه می‌کنی؟

هول می‌شود از یکپه‌و به حرف آمدن او و سوالی که پرسیده بود.

در جایش تکان خفیفی می‌خورد و دستپاچه جواب می‌دهد:

-هیچی!

سهند با ریتم سری بالا و پایین می‌کند و همانطور که صدای آهنگ را بالاتر می‌برد، ل\*ب می‌زند:

-اصلاً دوروغگوی خوبی نیستی!

روناک گیج می‌پراند:

-هان؟

سهند اما نمی‌خندد. حتی لبخند هم نمی‌زند. محکم است و جدی:

-و البته که گاهاً خیلی خنگی!

روناک با اخم ظریفی دست‌هایش را توی هم می‌کند و به جان پو\*ست کنار ناخن‌هایش می‌افتد. آرام و

تخس ل\*ب می‌زند:

-نیستم!

سهند بالاخره تک‌خندی می‌کند. البته که خیلی آرام است. خیلی خیلی آرام...

-راجع به عطر، عطار نظر میده!

و روناک اما؛ با دیدن مغازه ی وحید و درب بزرگ و شیشه‌ایش که نام خودش را بر روی آن نوشته،

جواب دادن را فراموش می کند. به جایش چیز دیگری می گوید:

-همین مغازه ست.

سهند سری خم کرده و با برانداز کردن مغازه... با مکث می گوید:

-پیاده شو. منم پارک می کنم و میام. دنده عقب را برای پارک دوبله جا می اندازد که روناک سری تکان می دهد و باشه گویان از ماشین خارج می شود.

با بستن درب، عرض جوب کوتاه کنار خیابان را پریده و به سمت مغازه پاتند می کند. همین که پشت شیشه می ایستد و دستگیره را به سمت خود می کشد، متوجه ی حضور شاهین در مغازه می شود.

روی صندلی نشسته است و پیش بند برایش بسته اند. این طور که پیداست، برای اصلاح آمده است...

اعصابش خرد می شود. همین ساعتی پیش با او به بحث و مجادله در پای تلفن پرداخته بود. سر وحید به سمتش چرخیده و بلند بالا و گرم برخورد می کند وقتی که می گوید:

-بِه خانوم راستادا! منور فرمودین دبی تربیتی مارو.

جایی برای فرار نیست! حضورش آشکار شده بود. پس...

لبخند معمولی بر لب می راند و مانند همیشه با وحید رفتار می کند:

-زر زر بیخود نکن، بیا یه صفا بده به موهام!

و جدی جدی خودش هم قصد کوتاهی مو را داشت. خیلی وقت بود که حس می کرد بلندای موهایش دارد به سر شانه می رسد.

-سلام عرض شد!

صدای پر از طعنه و دلخور شاهین است. بالاخره سر بالا آورده و نگاهش می کند که چشم هایش در آینه ای که روبه روی شاهین بود، با تیله های بانفوذ و سیاه او تلاقی می کند. لبش به یک طرف کج می شود. مثل شاهین، یک طوری تلفظ می کند:

-سلامت باشی!

وحید همان طور که صورت پر از کف شاهین را تیغ می کشد، با خنده به میان می آید:

-آه آه، شمشیرهای تیز شده می بینم!



روناک با پشت چشم نازک کردن برایش، روی صندلی سمت راست شاهین جا می‌گیرد.

-پس مراقب باش ز\*ب\*ون\*تورو به باد نده این شمشیر تیز!

وحید بلند قهقهه می‌زند که همان لحظه درب پیرایشگاه، باز و قامت بلند و ورزیده ی سهند نمایان می‌شود.

-سلام!

عینک آفتابی‌اش را از یقه ی تیشرت طوسی روشنش آویزان کرده و پاهای بلند و کشیده‌اش، شلوار

کتان جذب و سیاهی پوشیده‌اند. با کتانی که تلفیقی از رنگ‌های طوسی، سفید و مشکی‌ست!

وحید تای ابرو بالا می‌دهد و متعجب نگاه مرد خوش‌پوش داخل شده می‌کند. آشنا نیست و... از

مشتری‌های قبلی خودش هم نیست. جدید است حتماً!

خوش‌روییانه جواب می‌دهد:

-سلام. خوش‌اومدی داداش. در خدمتم.

سهند سری تکان داده و همین که می‌خواهد چیزی بگوید، روناک پیش دستی می‌کند:

-ایشون با منه وحید.

وحید متعجب از چیزی که شنیده بود، سوال می‌پرسد:

-عه؟

و سپس با تک‌خندی نگاه سهند می‌کند.

-شرمنده! نمی‌دونستم.

و دوباره و این بار گرم‌تر برخورد می‌کند و خوش‌آمد می‌گوید. سهند با تشکر کوتاه و آرامی روی یکی

از صندلی‌های معمولی می‌نشیند و نمی‌تواند اخم نکند وقتی که از آینه چشم در چشم شاهین دارد

خیره‌اش می‌شود.

-چطوری سهند؟

فکش سخت می‌شود. از همان ابتدای ورود به پیرایشگاه که چشمش به شاهین افتاده، قصد برگشت

کرده بود ولیکن با فکر به اینکه چرا او باید فرار می‌کرد؟ خودش را قانع کرده و داخل شده بود.

گره‌ی ابروانش سخت می‌شوند وقتی که در جوابِ سوالِ شاهین، خونسردانه ل\*ب می‌زند:  
-عالی!

و حتی حالِ او را نمی‌پرسد. شاهین با مکث و به حتم، متعجب از اینکه سهند جویای احوالش نشده بود، بر ل\*ب می‌راند:  
-خدا روشکر.

بی‌اینکه به او اهمیتِ اضافه‌ای بدهد، مانیتور گوشی را روشن کرده و داخل صفحه‌ی اینستاگرامش می‌شود. با بالا آمدن صفحه‌اش، اول به سراغ درخواست‌ها می‌رود. با انگشت اشاره، لیست را بالا می‌کشد که یکهو چشمش به نام کاربریِ آشنایی می‌خورد. با کمی فکر... عجب! روناک به او درخواست داده بود؟ تآ ابرویش را بالا داده و با لبی که به خنده کِش آمده، قبول می‌کند که هیچ، خودش هم او را دنبال می‌کند. یاد روزی می‌افتد که از طریق کاوه، صفحه‌ی او را چک کرده بود...  
-مثل همیشه کوتاه کنم؟ یا بلندیش بمونه؟

با صدای وحید چشم بالا می‌آورد و می‌بیندش اوی چشم و مو خرمایی و لاغر اندام و قد کوتاه را که که قیچی به دست پشت سر روناک ایستاده و دارد موهای دخترک را تکان و نشانش می‌دهد. بی‌اراده اخم می‌کند و بی‌اراده‌تر بر زبان می‌آورد:

-می‌خوای از اینی که هست، کوتاه‌ترش کنی؟

روناک در صدم ثانیه از لحنِ شاکی او در جایش می‌پرد و متعجب و چشم درشت‌کنان به سمتش عقب‌گرد می‌کند. صادقانه جواب می‌دهد:

-همیشه همین کارو می‌کنم!

-خُب اشتباه می‌کنی!

چنان محکم و تیز جواب می‌دهد که روناک فقط می‌تواند مات نگاهش کند. اشتباه می‌کرد؟  
اخم ظریفی می‌کند.

-چرا؟

سهند نمی‌داند چطور می‌شود؟ یا اصلاً چه می‌شود؟ و به خودش چطور این اجازه را می‌دهد که

این‌گونه با او حرف بزند؟ فقط می‌داند که دستوری اضافه می‌کند:

-کوتاهشون نمی‌کنی!

-چراا؟

روناک است که تقریباً داد می‌زند و دلیل می‌خواهد برای زورگویی او...

ناخواستہ احم می‌کند و عصبی می‌خندد:

-چون من می‌گم!

خودش هم متوجه ی مضخرف بودن صحبتش می‌شود چه انتظاری از دخترک چشم‌گرد شده ی پیش رویش دارد؟

اما این را خیلی خوب می‌داند که موهای دخترک نسبت به روزهای اولی که او را دیده بود، بلندتر شده و به او موی بلند بیشتر می‌آید! و حقیقتش... دلش نمی‌خواست که روناک موهایش را کوتاه کند. انتظار لچ کردن دخترک را دارد ولی در کمال حیرت می‌شنود که دخترک با لحن آرام و آهسته‌ای وحید را مخاطب صحبتش قرار می‌دهد:

-دست نزن بهشون وحید! موهای سهند رو کوتاه کن که کلی کار داریم.

جا می‌خورد. آن هم حسابی! چیزی توی دلش تکان می‌خورد...

ناخواستہ و خوشحال از کوتاه آمدن او، می‌خندد.

-آ باریکلا دخیل خوب!

و چشمش به شاهینی می‌افتد که کیلو کیلو غصب و حرص از میمیک صورتش می‌بارد. پوزخند پرننگی تحویلش می‌دهد. تا همین جایش هم حسابی خودش را کنترل کرده بود که فکش را پایین نکشیده بود!

-پس بیا بشین که به شما برسیم آقا سهند.

سر به سمت وحید می‌چرخاند و با تکان دادن سرش از جا بلند می‌شود. روی صندلی که روناک نشسته بود، می‌نشیند و نگاه اوپی می‌کند که روی یکی از صندلی معمولی‌ها جا می‌گیرد. وحید موهایش را برانداز می‌کند.

-دقیقاً چی کار باید بکنم؟

خوشش می آید! از این پیرایشگرهای دوزاری نبود که ادعای بلد بودن بکند و سپس به میل خودش و بدون اینکه پرسد، تمام موها را بتراشد و سر و کله ی آدم را همچون کله پاچه، صاف و صوف کند. آرام می خندد و مشغول توضیح دادن به وحید می شود و البته که حواسش به دخترکی هست که دارد عجیب، پرت نگاهش می کند و شاهینی که روی صورتش بلک ماسک دارد ولی اخمش آنچنان غلیظ است که تمام ماسک روی صورتش چروک چروک مانده است...

هنوز ماتِ حماقتی ست که همین چند دقیقه ی پیش انجامش داده بود. تا به امروز، موهایش را بلند نکرده بود و حالا... به حرفِ یک دوست؟ آمم... نمی داند! داشت به حرفِ یک پسر تازه وارد شده به زندگی اش، قید کوتاه کردن موهایش را میزد؟

اخم هایش به آرامی در هم می روند و نگاهش از پشت سر خیره ی سهند می شود. دارد می خندد و با وحید خوش و بش می کنند و از آینه ی جلوی روی سهند می بیند که... قشنگ می خندد!

از چیزی که بکوه در دل و برای خود بیان می کند، چشمانش گرد می شوند و خودش هول! ل\*ب پایینی اش را گ\*از می گیرد و نگاهش را تا چشمهای سهند بالا می کشد که تیله های دریایی او را از آینه خیره به خود می بیند که تای ابرو بالا داده و با لبخند یکوری دارد نگاهش می کند. دستپاچه و مضطرب لبخند بی هدفی به رویش می زند که همان لحظه صدای نوتیف گوشی اش بلند می شود. بازدمش را بیرون فرستاده و سریعاً برای باز کردن پیام آمده در ت\*ل\*گرام، اقدام می کند. آیسو است که پرسیده:

-کدوم گوری تشریف دارین؟

ناخداگاه می خندد و تند و تند مشغول تایپ می شود تا آن دایره ی سبز رنگ کنار پروفایل آیسو خاموش نشده است.

می فرستند:

-غلط اضافه نکن. هیچ معلوم هست خودتون کجا غیبتون زد؟ هنوز با عرفانی آره؟

و به دقیقه نمی کشد که پیام بلند بالای آیسو می رسد. با کلی ایموجی خنده و ذوق و چشم قلبی...

-واای نمی دونی چیا شد؟ فقط بزار برسم پیشت، همه ش رو برات تعریف می کنم. عرفان بهم پیشنهاد دوستی داد، منم قبول کردم! البته که اولش گلی ناز کردم. بیکار نبودم که زرتی بگم آره، بدو بیا بغلم!

آرام می خندد و وقتی آیسو می گوید که بیکار نیست، یعنی دقیقاً بیکار است و آنجایی که گفته بود کلی ناز کرده، آنجا هم دقیقاً عکس اتفاق، رخ داده بود و همان وهله ی اول قبول کرده بود. بیشتر از هر کس دیگری می شناخت رفیق دیوانه اش را!

برایش می نویسد:

-آره می دونم.

و کنارش ایموجی خنده و پوکر می گذارد. می فرستد و پیام دوم را هم ارسال می کند:

-من و سهند هم توی پیرایشگاه وحیدیم. داره موهایش رو کوتاه می کنه. راستی، شاهین هم اینجاست!

بلافاصله بعد از دو تیک خوردن پیغام، استیکرهای تعجبی و چشم درشتی از جانب آیسو می رسد و... پیام بعدش:

-جدی؟ کرم ریختی دیگه، آره؟

متوجه نمی شود! باید کرم می ریخت تا دوباره روی اعصاب خط خطی شده ی شاهین می رفت؟

-کرم برای چی؟

آیسو ایموجی دختر سفید پوستی را می فرستد که با دست به پیشانی اش ضربه می زند.

-احمق؟ به این زودی یادت رفت که داری نقش رل سهند بودن رو بازی می کنی؟

نه. یادش نرفته بود!

بی اینکه متوجه شود، می پرسد:

-خب چه ربطی داره؟

جواب به سرعت نور می رسد:

-خدا، یا به تو عقل بده، یا به من یه نیزه که بکنمش تو کلهت و مخ پوکت رو ازش بیرون بکشم!

و دوباره می‌فرستد:

-خودت رو زدی به علی چپ روناک؟

تک کلمه‌ای جواب می‌دهد:

-نه!

و جدی جدی متوجه منظورش نمی‌شود.

-نکنه گمون کردی همین که پشت تلفن به شاهین گفتمی که با یه نفر تو ر\*اب\*طه‌ای، قضیه تموم شد

و رفت؟

خب مگر غیر این بود؟!

-آره خب!

آیسو است که دارد ردیفی از ایموچی‌های صورت قرمزِ عصبانی می‌فرستد.

-خنگ جانم؟ تازه از امروز بازی شروع شده! انقدر خوب باید نقشِ رل بودن رو بازی کنی که خودِ

طرف بیاد و بگه دیگه نمی‌خواد برای به‌دست آوردنِ تو، تصمیم‌های غیر معقول بگیره!

ابروهایش بالا می‌روند. بازی... شروع شده بود؟

چیزی نمی‌نویسد که باز هم پیام آیسو می‌رسد:

-باید یک‌طوری باشه که شاهین مطمئن بشه احتمالِ برگشتِ تو به سمتِ اون، صفر مطلقه! انقدر

خوب بازی کن که بفهمه واقعاً دلت برای یه نفر سُریده! که اون یک نفر هم کسی جز سهند نیست!

آخ! قلبش... قلبش تپش وحشتناکی می‌گیرد و نفسش می‌رود. دلش برای یک نفر برود و سُر بخورد؟

صورتش از گرما رنگ می‌گیرد. چیزی توی گلویش تکان می‌خورد.

انگشت‌هایش نمی‌داند چرا لرز می‌گیرند؟ وقتی که می‌نویسد:

-آهان. باشه فهمیدم.

و دقیقاً فهمیده و فقط... هضم نکرده است.

پیام آیسو فی‌الغور می‌رسد:

-زر نزن بابا. پنج دقیقه ی دیگه می‌رسیم اونجا. خودم باید یه چیزهایی دست و پا کنم!

چشم درشت می کند و از آمدن آیسو به اینجا برای دست و پا کردن چیزی، می ترسد. خیلی هم می ترسد. همیشه ی خدا وقتی که می خواست چیزی را درست کند، بدترش می کرد. تند جواب می دهد:

-نمی خواد. پانشین بیابین اینجاها!

و... دو تیک نمی خورد و... آفلاین شد!

-چسبِ مو نزنِی وحید که بدم میاد!

چنان محکم و تیز و یکپوئی گفته بود که وحید بیچاره، مات نگاهش کرده و ظرف آهنی و استوانه‌ای شکل توی دستش را که داشت تکانش می داد، به روی میز برگردانده و متعجب پرسیده بود:

-مولایی؟ داداش این موهارو چسب نزنم که صفا نداره!

سهند به دماغش چینی می دهد و آه! چسب را تکان داده و نزده، انقدر بویش در فضا پخش شده بود. اگر استفاده می کردش، چه می شد؟

-نه چسب و نه اسپری نگه دارنده! اگه ژلِ حالت‌دهنده داری، بسم‌الله!

وحید آهسته و متعجب می خندد و جزء محدود مشتری‌هایش به حساب می آید که دلشان چسب و غیره نمی خواست. کشوی اولِ دراورِ بزرگ و سفید و مشکی‌اش را باز می کند و یکی از ژل‌های حالت‌دهنده ی موی سر را که تیوبی هم هست برمی دارد. نشانِ سهند می دهد.

-این خوبه؟

و سهند به خوبی برانداز می کند نوشته‌های روی تیوب را و... برند آشنایی‌ست. قبلا از آنها استفاده کرده بود. سری تکان داده و با لبخند جواب می دهد:

-خوبه.

می گوید و وحید با باز کردنِ سر تیوب نزدیکش می شود که همان لحظه دربِ پیرایشگاه باز و قامت و صدای آیسو، همزمان آشکار می شوند.

-من اومدم.

چه با ناز و کشیده هم اعلام حضور کرده بود! عرفان هم همراهش است و اتفاقاً دست همدیگر را

گرفته‌اند. آرام تک خندی می‌کند و به قطع این رفیق زیادی زبلش مخ آیسو را هم زده و قبولی دوستی را هم گرفته بود!

آیسو و عرفان شروع به سلام و احوالپرسی کردن می‌کنند. عرفان کنارِ روناکِ اخم کرده، می‌نشیند و آیسو اما؛ به سمت سه‌پند قدم برمی‌دارد. طبق معمول سرتاسر صورتی و سفید. تیپِ تور توری و زرق و برقی مسخره‌ای دارد.

-چطوری بلا؟

آیسو می‌خندد و با گذاشتن آن چنگال‌های کاشت شده و بلندش روی شانه‌ی سه‌پند جواب می‌دهد:  
-بهتر از این نمیشم!

می‌خواهد چیزی بگوید که همان دم آیسو سر پایین آورده و دقیقا چسبیده به گوش سه‌پند پچ می‌زند:

-هنوز هیچ حرکتی نزدین، نه؟

بوی اکالیپتوسِ توی د\*ه\*انِ آیسو، دقیقا توی دماغش می‌پیچد و... متوجه‌ی صحبتش نمی‌شود.  
آهسته پچ می‌زند:

-منظور؟

آیسو زیر گوشش می‌خندد و با فشاری که با انگشتانش به شانه‌ی سه‌پند وارد می‌کند، آرام‌تر ادامه می‌دهد:

-آخرش تو و اون خنگ‌خانوم منو دق مرگ می‌کنید! بابا خیرِ سرمون به شاهین گفتیم شما رلین! سه‌پند مردانه و آهسته می‌خندد و بلند و کشیده می‌گوید:

-آهاا!

آیسو ریز و پُر کرشمه زیر گوشش می‌خندد:

-بله... حالا هم اگر مقدر هست، یه حرکتی چیزی بیا! اون یابو که حرف تو کله‌ش نمی‌ره!  
سه‌پند ناخداگاه اخم‌هایش را توی هم می‌کشد و رو به آیسویی که بالاخره سر بلند کرده و صاف می‌ایستد، تشر می‌زند:



-اسمِ خودت رو، روی اون نزار!

آیسو چشم گرد می کند و متعجب از چیزی که شنیده بود، دوباره زیر گوش سه‌پند خم شده و آهسته بر ل\*ب می راند:

-دیگه پیش من که نیاز نیست فرو بری توی نقشت!

سه‌پند پوزخند صدا‌داری تقدیمش می کند:

-اتفاقاً اگه فرو رفته بودم که الآن باید دنبال فکت رو زمین می گشتی!

آیسو ماتش می برد. کلاً اهل شوخی نیست یا با او سر مشکل دارد؟

ل\*ب پایینی اش را برمی چیند و با چهره‌ی متعجب و دلخوری رو برمی گرداند و به طرف روناک و

عرفان می رود. لبخندی به روی رفیقِ مغموم نشسته اش می زند و با کشیدن لپش، می پرسد:

-چخبر گوگولی؟

س از اینکه با کارت خوان موجود در پیرایشگاه با وحید حساب و کتاب کرده بود، از جا بلند شده و به

جلوی آینه می رود. با نگاه زیر چشمی که به شاهین است، دستی به ابروهای مردانه اش کشیده و

ل\*ب می زند:

-روناک؟ یه دقیقه بیا...

و می بیند که دخترک چطور هول می کند و با دست و پایی که گم کرده است از جا بلند می شود و به

طرفش می رود. همین که به کنار دستش می رسد، سر چرخانده و عمیق نگاهش می کند. و با لبخند

پهنی ادامه می دهد:

-بهم میاد؟

منظورش موهایش بود و ته‌ریش‌هایی که وحید برایش مرتبشان کرده بود. می بیند گرد شدن چشمان

به سان شب دخترک و به لکنت افتادنش را وقتی که می گوید:

-آ... آره خیلی خوب شده!

سه‌پند با خنده سری تکان می دهد و طی یک حرکت ناگهانی دست توی موهای دخترک می کند.

تکانشان می دهد و با جلو بردن صورتش و اخمی ساختگی بچ می زند:

-به تو هم موی بلند خیلی میادا! هیچ وقت کوتاهشون نکن!

روناک اما؛ نفسش می رود و سرخ می شود و... سهند، جدی ست؟ خودش است یا دارد نقش بازی

می کند؟ نکند دارد مسخره اش می کند؟

حسی مانند ریختن آب گرم بر روی دستی یخ زده از دلش عبور می کند و... قلبش گرم می شود. لبخند

کم جان و مضطربی روی ل\*ب نشانده و بی اینکه خودش هم بفهمد چرا؟ اطاعت می کند:

-باشه.

و سهند، نگاهش را نرم، تا روی عرفان \_ که فقط قسمت جلویی موهایش را قیچی زده و داشت با

وحید حساب می کرد \_ می کشد.

-تموم شد عرف؟

عرفان بلند می خندد و با دست دادن با وحید، سری به نشانه ی مثبت برای سهند تکان می دهد.

خداحافظی کلی می کند و با تشکری دوباره از وحید، دست انداخته و یکهو مچ ظریف دخترک را

محکم می گیرد و آهسته او را سمت خود می کشد. سپس انگشت هایش را داخل انگشتان کشیده و

ظریف دخترک گره می زند.

نمی خواهد سر بچرخاند و نگاه درشت و غرق حیرتش را ببیند تا خنده اش بگیرد. برای همین با

حرکت کردن به سمت درب خروجی، روناک هم وادار به قدم برداشتن می شود. در شیشه ای را باز و با

هم از مغازه بیرون می آیند. به محض دور شدن یک قدمی از مغازه، دخترک کنار دستش بالاخره به

حرف می آید:

-چیکار می کنی؟

می داند که چشمان شاهین هنوز روی آنهاست و هنوز دارد می پاید آنها را... برای همین بی دلیل بلند

می خندد و طی یک لحظه سر جلو برده و نوک دماغ دخترک را آرام گ\*از می گیرد! که مثلا دارند

خوش و بش می کنند و همه چیز بر وفق مُراد است...

متوجه ی بند رفتن نفس دختر می شود. برای همین آرام خندید و آهسته یچ می زند:

-نفس بکش دختر!

و همین که می خواهد دوباره قدم از هم بردارد، زن نسبتاً مسنی را خیره به خود می بیند که احتمالاً منتظر تاکسی یا آژانس است. بد نگاه می کند و...

-خجالت بکشین. قباht داره والا!

آهان! از آن پیرزن های معتقد و کور برای خوشحالی جوانان است. می خواهد بی اهمیت باشد ولی؛ نمی تواند. درب شاگرد را برای روناک باز می کند و منتظر می ماند تا بنشیند. با جا گرفتن روناک داخل اتاقک ماشین، از پشت خودرو را دور می زند و به درب سمت خود می رسد و زن... با آن نگاه غصب آلود و حرصی خود هنوز دارد نگاهش می کند.

بیخیال می خندد و حین باز کردن درب سمت خود، بلند جوابش را می دهد:

-خجالت برای شما پیری های مغز پوسیده ست! و این افکار مسخره تونه که قباht داره!

می شنود هین بلند زن را اما؛ می نشیند و درب را هم محکم به هم می بندد. استارت می زند و دستش را محکم بر روی بوق می فشارد تا عرفان و آیسو بالاخره دل کنده و از پیرایشگاه بیرون بیایند. زیر ل\*ب غر می زند:

-دو تا چونه گرد گیر هم بیوفتن، همین میشه دیگه!

و دوباره و سه باره دستش را روی بوق می گذارد. بالاخره می بیند آن دو را که دوان دوان به طرف ماشین می آیند و برای وحید منتظر در درگاه، دست تکان می دهند. زیر ل\*ب فحششان می دهد که متوجه ی سکوت طولانی روناک می شود و... دخترک است که باز به جان پو\*ست کنار ناخن هایش افتاده و سر به پایین انداخته است.

-چته؟ موش خورده زبونت رو؟

روناک به یکباره سر بلند می کند و عمیق نگاهش می کند. همین که می خواهد چیزی بگوید، درب

عقب باز می شود و پشت بندش صدای خندان آیسوست که می آید:

-پیش به سوی مجتمع خرید آلماسی جیگرطلاها!

و اما سهند است که به بهانه ی برداشتن شکلات از داشبورد، کمی به سمت روناک خم شده و آرام پیچ می زند:

-بعداً حتماً حرف می‌زنیم! در رفتن از دست من، اصلاً آسون نیست.

و دوباره چشمکی به رویش می‌زند و باز هم قلب دخترک هُری پایی می‌ریزد و انصاف نیست که هر بار او چشمک بزند و قلب او این چنین تکان بخورد.

بی‌اراده می‌خندد و سری به تایید تکان می‌دهد که همان لحظه درب پشت محکم بسته شده و آیسو جیغ جیغ می‌کند:

-چی می‌گید شما دو تا؟

سه‌ه‌ند اما با قامت صاف کردن و خوردن شکلاتی که از داش‌بورده پیدایش کرده بود و رها کردن پو\*ست آن روی داش‌بورده، از آینه جلو نگاه آیسو می‌کند. چشم ریز کرده و تشر می‌زند:

-کم‌تر زر بزن بچه فضول!

آیسو هین می‌کشد و از این خاله‌زنک‌بازی‌های اول ر\*اب\*طه را اجرا می‌کند.

-عرفی؟ نمی‌خوای چیزی بهش بگی؟

و اما عرفان است که قهقهه می‌زند و خداروشکر این جینگولک‌بازی‌های چندش را ادامه نمی‌دهد.

-من؟ ببین اگه خودت در توانت هست، یه چیزی بگو!

و همین که آیسو شروع به نق زدن می‌کند که عرفان چطور دوست‌پسری‌ست که طرفدایش را نمی‌کند؟ سه‌ه‌ند عصبی می‌گردد و صحبتش را می‌برد:

-آه دو دقیقه ز\*ب\*ون به دهن بگیر، ببینم دارم چه غلطی می‌کنم؟!

و سپس با راهنما زدن و خروج از پارک، ادامه می‌دهد:

-آدرس این خ\*را\*ب‌شده‌ای که گفتی کدوم وره؟

و آیسوست که کاملاً حساب برده است از صدای تشروار او... طوطی‌وار و بدون هیچ شوخی و مسخره بازی دیگری آدرس را می‌دهد و سه‌ه‌ند، تخت‌گ\*از می‌رود به سوی مجتعمی که آیسو، برای خرید آن را پیشنهاد داد بود...

ساعت از هشت و نیم شب هم می‌گذرد. هوا تاریک شده و نسبتاً خنک...

ماشین را در محوطه ی پارک مجتعم پارک می‌کند و بالاخره همگی از ماشین پیاده می‌شوند. همین

که قفل دویست و هفت را می‌زند، آیسو با ذوق به حرف می‌آید و در این بین، نگاهِ سهند سُر می‌خورد به بازوی عرفان که میان چنگال‌های دخترک است.

-من با عرف، شما باهم!

سهند اخم می‌کند و دستی در هوا تکان می‌دهد.

-چرند نگو! اگر قراره خرید کنیم، همگی با هم میریم.

آیسو ل\*ب‌های سرخابی، صورتی‌اش را غنچه می‌کند.

-نوچ!

و با تک‌خندی ادامه می‌دهد:

-ما پرنده‌های عاشق نیاز به خلوتِ دوتایی داریم.

سهند چپ‌چپ نگاهش می‌کند و بیخیال‌گشت و گذار با عرفان می‌شود و می‌داند که سکوتِ رفیقش هم به معنای رضایتِ اوست. راضی‌ست که با آیسو برود. با تمسخر می‌خندد:

-اوکی ولی خاک تو سرت که به خاطر یه جفت پَر و پاچه منو ول دادی!

عرفان بلند می‌خندد و تا می‌خواهد چیزی بگوید، سهند سر به سمتِ روناک ایستاده در کنارش می‌چرخاند و آرام و تک کلمه‌ای ل\*ب می‌زند:

-بریم.

می‌گوید و شانه به شانه‌ی روناک به سمت مجتمع بزرگ پیش رویش قدم برمی‌دارد. شب است و نورهای زرد، آبی و قرمزِ مرکز خرید کاملاً خیابان و پیاده‌رو را روشن کرده‌اند.

-از پله‌ها میریم طبقه‌ی سوم.

سهند نگاه از مغازه‌های رنگ به رنگ و پر از مشتری می‌گیرد و خیره به نیم‌رخ غرق در فکر روناک، می‌پرسد:

-چرا؟

-مگه کت و شلوار نمی‌خوای؟

بی‌اراده و بلند می‌خندد. راستش... حسابی جا می‌خورد.

-کت و شلوار؟

روناک روبه روی یک مغازه می ایستد و همان طور که شلوارها را از پشت شیشه بررسی می کند، جواب می دهد:

-تم رسمیه! گمون کنم حتی اگه خوشت هم نیاد، مجبور باشی بیوشی!  
سهند اما یادش نمی آید آخرین باری که کت و شلوار پوشیده، کی است؟  
صادقانه و بی شیله و پيله توضیح می دهد:

-علاقه ای به پوشیدن لباس رسمی ندارم. حتی وقتی جشن عروسی دعوت می شدم، بلوز مردونه با شلوار می پوشیدم.  
آرام می خندد.

-فکر کنم رسمی ترین حالت من اینه! اتفاقاً سر همین مسئله با کاوه جنگ داشتیم.  
روناک از لحن صمیمی او، حس خوبی می گیرد و با لبخندی کنجکاو می شود:  
چرا؟

سهند اشاره ای به شلوارهایی می کند که روناک داشت بررسی شان می کرد و سپس آرام می گوید:  
-اگه خوشت اومده، بریم داخل.

روناک سری به نشانه ی نفی تکان داده و با دست اشاره می زند که باید بالا بروند. سهند هم با تکان دادن سرش، توضیح چرایی که روناک از او پرسیده بود را می دهد:

-جمعه ی هفته ی بعد مراسم عقد و عروسیشه. از من و عرفان خواسته تا ساقدوشش باشیم. منم که تو کله م نمیره کت و شلوار بیوشم!  
روناک آرام می خندد.

-خبر دارم. اتفاقاً ماهان رو هم دعوت کرده.

سهند، هوم زیر لبی از میان لبانش خارج می شود که همان دم به اول پله ها می رسند و درست در سمت چپ پله ها، آسانسور وجود دارد.

سهند با نیم نگاهی به آسانسور با صدایی که رگه ای از خنده دارد، می پرسد:

-نگو که می ترسی؟

روناک ابتدا چشم درشت می کند و سپس با پشت چشم نازک کردن، به حرف می آید:

-زیاد رمانِ کلیشه‌ای نخون!

و با مکث کوتاهی و در پیش گرفتن پله‌ها، ادامه می دهد:

-تنها دلیل بی‌اعتمادی به آسانسور این مجتمعه. مُدام خرابی داره. چند باری توش گیر افتادم!

و حالا نوبتِ سه‌پند است که جا بخورد. پشت سرش در راهروی تاریکِ پله‌کان‌ها به راه می‌افتد و سوال

توی ذهنش را فی‌الغور بر زبان می‌آورد:

-اینجا لامپی چیزی نداره؟

روناک آرام می‌خندد.

-مکانیه برای خودش. لامپ چی آخه؟

سه‌پند ابتدا متعجب از چیزی که شنیده بود، سکوت می‌کند و سپس با مکث می‌خندد. همین‌طور

پاگردها را رد می‌کنند که یکهو متوجه ی ایستادن و متوقف شدنِ روناک در پیچِ یکی از پله‌ها

می‌شود و به ثانیه نمی‌کشد که کسی تقریباً جیغ می‌کشد:

-هین!

تند و فرزند دو پله‌ی مانده تا روناک را بالا می‌رود و با دیدن دختر و پسری که انگاری با دیدنِ روناک از

هم‌آغوشی جدا شده بودند، اخم می‌کند. سنشان شاید حتی از هیجده، بیشتر هم نشود. پسرک هول

می‌شود و با لکنت چیزی می‌گوید:

-ش... شرمنده داداش!

و سه‌پند است که با سفت و سخت چسبیدنِ مُچ روناک و کشیدنِ او به همراهِ خودش، طعنه‌آمیز و

متاسف جواب می‌دهد:

-شرمنده‌ی من نه، شرمنده‌ی خودتون و خونواده‌تون باشید!

پسرک چیزی مثل "نه ما..." زمزمه می‌کند که سه‌پند باز حرفش را در نطفه خفه می‌کند:

-اگر جنم داری به خونواده‌ت معرفی کن! چون دوست داشتن ربطی به سن و سال نداره!

با تمسخر می خندد و آخرین تیر حرصی اش را در آن تاریکی و نیمه روشنی راهرو روانه ی پسرکِ مات روبه رویش می کند:

- که من گمون کنم فقط هورمون هاتون بالا و پایین شده!

می گوید و بدون حرف دیگری راهش را می کشد و همراهِ روناک، مابقی پله ها را تا طبقه ی سوم طی می کند و روناک است که با خنده اضافه می کند:

- بهت گفته بودم مکانیه برای خودش!

و سهند اما اخم آلود حرص زده بود:

- فکر کنم بهتر باشه توی آسانسور گیر کنی تا هر بار بیای و این مضخرفات رو ببینی!

بالاخره به مغازه ی مورد نظر می رسند و جلوی آن ایستاده و به ویتربینی خیره می شوند که پُر از باکت و شلوار است.

- خُب... چطورن؟

سهند به نیم رخ روناک نگاه می کند و حسی که می گیرد را بر زبان می آورد:

- قشنگن ولی؛ چرا همشون کراوات دارن؟

روناک جاخورده از چیزی که سهند پرسیده بود، ل\*ب می زند:

- یعنی چی؟ نکنه نمی خوای کراوات ببندی؟

- معلومه که نمی بندم!

چنان محکم می گوید که نمی خواهد کراوات ببندد که روناک فقط می تواند با دهانی نیمه باز و مات نگاهش می کند. ناباور می خندد:

- همیشه که! حالا بیا بریم داخل یه نگاه بنداز، به حتم نظرت عوض میشه.

سهند چپ نگاهش می کند که روناک با گرفتن بازویش، او را به داخل هل و خندان ادامه می دهد:

- چپکی هم نگاه نکن!

بالاخره سهند هم می خندد و با سلام رسایی داخل می شوند.

مرد فروشنده روناک را می شناخت. از مشتری های دائمی اش بود. همیشه ی خدا برای خرید



لباس‌های مردانه به همراه ماهان یا شهیاد به اینجا می‌آمد و البته که چند باری با شاهین گذرش به اینجا افتاده بود. مرد خوش‌روی پشت میز به محض دیدنِ روناک جلو آمده و با خوش‌رویی و صمیمیت سلام و خوش آمد می‌گوید.

روناک هم زیر لبی سلام می‌دهد و بر طبق عادت از همان بدو ورود مشغول بررسی و دید زدن رگال‌ها می‌شود و این بار... رگال کت‌وشلوارها...

سه‌ه‌ند هم به او می‌پیوندد و بالاخره بعد از دید زدنِ دو رگال بزرگ، به حرف می‌آید:

-تو چیزی پیدا کردی؟

روناک نگاهش می‌کند.

-چه رنگی مد نظرته؟

سه‌ه‌ند با مکث کوتاهی صادقانه جواب می‌دهد:

-جلف نباشه. یه طوری هم نباشه که شبیه دوما‌دا بشم!

روناک آرام خندید و با تکان دادن سرش به نشانه‌ی مثبت، یک دست کت‌وشلوار از رگال بیرون

کشید. سرمه‌ای تیره‌ی به شدت خوش‌دوخت!

-خیلی قشنگه!

سه‌ه‌ند تای ابرو بالا می‌دهد و با دقت براندازش می‌کند. رسمی‌ست و برازنده. به قولِ ناهید بانویش،

سر سنگین است و مردانه!

نگاهش که طولانی می‌شود. روناک وسوسه‌انگیز می‌پرسد:

-می‌خوای یه تن بزنیش؟

سه‌ه‌ند نمی‌تواند که نخندد به آن تیله‌های درشت و پر از وسوسه و سیاه.

با تک‌خندی ل\*ب می‌زند:

-پس بیوشمش!

روناک با لبخند پهنی اتاق پرو را نشان سه‌ه‌ند می‌دهد و از فرشید که از دوستان قدیمی‌اش بود،

می‌خواهد تا کت‌وشلوار سبزه‌سایز سه‌ه‌ند را برایشان بیاورد.

-پیراهن سفید؟

روناک ل\*ب پایینی اش را به د\*ه\*ان می کشد و با شانه بالا انداختن جواب می دهد:

-بازم خودت می دونی ولی مشکی بهتره. کراوات نمی خوای؟

نگاه ستاره باران و پر از ذوق دختر را می توان نادیده گرفت و زد توی برجکش؟

نمی تواند و... نمی خواهد. دارد خوش می گذرد و خوشش می آید از اوایی که این روزها انگار داشت  
برایش پیرنگ تر می شد.

آرام می خندد و به تایید سری تکان می دهد.

-یه شب که هزار شب نمی شه.

روناک با هیجان سری تکان می دهد و آهسته پچ می زند:

-خیلیم عالی!

همان لحظه فرشید سر می رسد. پیراهن و کت وشلوار را به دست سهند می دهد و خوش مشرب اما با  
احترام می گوید:

-شما این هارو پرو کنید. من الان کراوات هم میارم خدمتتون.

سهند با گرفتن آنها از دست فروشنده، با چشم و سر اشاره ای به روناک می زند:

-کراوات هم ایشون انتخاب کنه!

فرشید به تایید سری تکان داده و به پشت میزش برمی گردد که سهند با کشیدن درب پرو به سمت  
خودش، با چشمکی ادامه می دهد:

-ببینم چه می کنی روناک خانم!

چشمک، چشمک، چشمک!

چقدر دیگر قرار بود چشمک بزند و دل دخترک بلرزد و تکان بخورد و یک طوری بشود؟

نفس حبس شده در س\*ی\*نه اش را آرام بیرون می فرستد و با "باشه" ی ضعیف و بی نفسی که از

میان لبانش خارج می شود، درب چوبی و سفید رنگ اتاق پرو را می بندد و به سراغ فرشید می رود.

باید کراوات انتخاب کند. از میان انبوهی از کراوات های رنگ به رنگ و طرح دار، کراوات باریک، ساده و

مشکی رنگی را انتخاب می‌کند. فرشید آن را گره می‌زند و منتظر می‌ماند تا سهند از اتاق پرو بیرون بیاید و... عجب طول می‌کشد بیرون آمدنش!

به سراغش می‌رود و تقه‌ی آرامی به در می‌زند:

-چیشد؟ خوبه؟

همان دم، درب باز می‌شود و سهند از اتاق پرو بیرون می‌آید.

-چطوره؟

روناک با شیفتگی و تحسین نگاهش می‌کند و کت و شلوار کاملاً فیت تنش است و سرمه‌ای به چشم‌هایش می‌آید!

آهسته و با مکث سری تکان می‌دهد.

-خیلی بهت میاد!

فرشید با کلی تعریف و تمجید به سمتشان می‌آید و سپس کراوات گره زده را به دست سهند می‌سپارد. تلفن مغازه زنگ می‌خورد که فرشید با ببخشید کوتاهی برای جواب دادن به آن، تنهایشان می‌گذارد و سهند اما؛ به عمد کراوات را سمت روناک می‌گیرد.

دخترک چشم گرد می‌کند.

-من؟

سهند شانه‌ای بالا انداخته و کراوات را به دستان دخترک می‌سپارد.

-هر کی گفت کراوات بزن، همونم ببند برام!

روناک بی‌هوا می‌خندد و نگاه کوتاهی به فرشید می‌اندازد. نیست! برای صحبت با تلفن به بیرون از مغازه رفته بود!

گره کراوات را شل‌تر کرده و روی نوک پا می‌ایستد تا هم قد سهند شده و بتواند آن را دور گ\*ردنش بیاندازد. سعی می‌کند اما؛ نمی‌شود! و لعنت می‌فرستد به قد کوتاه خودش...

سهند که تلاش پی در پی ولی بی‌نتیجه‌ی روناک را می‌بیند، سرش را خم می‌کند تا دخترک آسوده‌تر کارش را انجام بدهد.

روناک اما مدهوش از بوی خوش موهای خوش حالتِ سهند، تمام تلاشش را می‌کند تا دستش با پشت گر\*دن او تماسی پیدا نکند که... لعنت! با برخورد دستش با موها و پشت گر\*دن او، قلبش هری می‌ریزد و تپش‌های گرکننده‌ای می‌گیرد و... گرمش می‌شود!

دست و پایش را گم می‌کند و واقعاً زیر نگاه خیره‌ی سهند، تبدیل به بی‌عرضه‌ترین دختر شهر شده بود! بالاخره انجامش می‌دهد. سریعاً دست بالا می‌برد و گره‌اش را سفت می‌کند. نمی‌داند چرا ولی حسابی دستپاچه می‌شود.

-خیلی خوب شده! من میرم بینم آیسو اینا کجان؟

می‌گوید و پیش چشمان متعجب و تیز سهند پا به فرار می‌گذارد. رسماً فرار کرده بود!

سهند آرام سری تکان می‌دهد و مات رفتن دخترک می‌ماند. فرشید داخل می‌آید.

-خیلی بهتون میاد!

سهند، ممنون آرامی می‌گوید. ذهنش به هم می‌ریزد. داخل اتاق پرو می‌شود تا لباس‌هایش را عوض کند و سپس بیرون می‌آید و بعد از حساب کردن خریدهایش و تشکر از فرید، از مغازه بیرون می‌آید. نگاهش بین آدم‌ها چرخ می‌خورد و دنبال روناک می‌گردد. نمی‌بیندش!

گوشی‌اش را از جیبش بیرون می‌کشد و... شماره‌اش ندارد! با فکری که به سرش می‌زند، داخل گروه رالی تیم دی در ت\*ل\*گرام می‌شود و دعا دعا می‌کند که شماره‌اش را پنهان نکرده باشد.

حساب کاربری‌اش را پیدا می‌کند و... بله. شماره‌اش پنهان نیست. ذخیره‌اش می‌کند و... چه بنویسد؟ ناخداگاه یاد چال‌های گونه‌ی دخترک می‌افتد. ل\*بش به خنده کش می‌آید و بدون فکر دیگری نامش را "چاله‌چولی" سیو می‌کند. آیگون تماس را لمس کرده و زنگ می‌زند. بوق اول... دوم... در سومین بوق، صدایش خونسرد و جدی به گوش می‌رسد:

-بله؟

بی‌هوا می‌پرسد:

-کجایی؟

مکث دخترک نشان از این است که دارد صدای فرد پشت خط را آنالیز می‌کند. همینکه می‌خواهد

خودش را معرفی کند، صدای او متعجب زیر گوشش می پیچد:

-سهند؟

آرهی کوتاهی می گوید که دخترک فی الفور جواب می دهد:

-جلوی مغازه ی فرشید بمون. دارم میام.

می گوید با فعلا گفتنِ کوتاهی تماس را قطع می کند. و اما سهند است که هنوز فکرش پیش گاهاً زیاده روی کردن های خودش است و فرار کردن ها و دستپاچه شدن های دخترک. می خواهد اینطور فکر بکند که چیز عجیبی نیست و از دخترک، فقط خوشش می آید اما؛...

نمی خواهد به اما و اگرهایش فکر کند. سری تکان می دهد و با کشیدنِ اخم هایش توی هم، در دل برای خود تکرار می کند:

-فکرهای خزعل نکن پسرا! باهاش خوش می گذره؟ پس خوش بگذرون. ازش خوشت میاد؟ خب

خوشت بیاد! مگه کم رو این و اون کِراش زدی؟

ل\*بش به خنده کِش می آید و... درست است. ثانیه ای بعد دوباره فکرش تا پیش صورت سرخ دخترک

فرار می کند که باز کلافه می شود. چه مرگش شده بود؟

طولی نمی کشد که روناک، دوان دوان از راه می رسد.

-کجا بودی؟

روناک از لحنِ جدی سهند جا می خورد. با انگشتِ شست مسیر پشت سرش را نشان و توضیح

می دهد:

-طبقه ی هفتم. دست چپ. دستشویی زنانه.

جفت ابروهای سهند از حیرت بالا می پرند. هفتمین طبقه؟

و به یکباره اخم هایش را در هم می کشد.

-با پله ها که نرفتی؟

روناک بی اراده و بلند می خندد و دستش را به نشانه ی نفی بالا می اندازد.

-نه بابا. من دخترِ خوبی ام. یه بار گفتمی که من بعد باید با پله نرم، رفت تو گتم. با آسانسور رفته بودم.

سهند خوشش می‌آید. از ذوق و هیجان و صمیمیت توی حرف‌هایش و آن مدل حرف زدنش. و حتی،  
خاکی و بی‌شیله بودنش را!

با لبی که به خنده باز شده است، سری تکان می‌دهد و بحث را عوض می‌کند:

-بریم برای تو خرید کنیم؟

روناک تا می‌خواهد د\*ه\*ان باز کند، سهند کنجکاو اضافه می‌کند:

-اصلاً قصد داری چی بپوشی؟

سکوتِ روناک و توی فکر بودنش، به او اجازه ی پیش‌روی می‌دهد:

-نگو که بازم بلوز و شلوار و تریپِ مردونه؟

روناک بی‌اراده می‌خندد. انقدر ناامید بود از تیپ و استایلِ روناک که اینطور می‌گفت؟ ناخداگاه قلبش

جمع می‌شود. تا حالا کسی دختر بودن را یادش نداده بود. حتی بعد از مدتی، خودِ مهشید هم تلاشی

برای پرنسس شدنِ روناک نکرده بود. خودش به تنهایی خودش را غرقِ افکار، گفتار، پوشش و خیلی

چیزهای دیگر مردانه کرده بود و کسی نگفته بود که نکن! خودت باش و برای خودت زندگی کن...

بدون هیچ خجالتی صادقانه‌ترین جواب را بر زبان می‌آورد:

-راستش به این فکر نکرده بودم که لباسِ خاصی بپوشم. نهایتش این می‌شد که یکی از بلوز

مردونه‌های سفیدم رو با جین یا کتانِ مشکی رنگِ جذب می‌پوشیدم.

با نگاهی که حالا دیگر خیره به سهند نیست و پایین افتاده است، ادامه می‌دهد:

-می‌دونم که ممکنه مسخره به نظر برسه ولی؛ یادم نیامد آخرین باری که پیراهن یا دامن پوشیدم کی

بوده؟!

سهند ابتدا متعجب نگاهش می‌کند و سپس... با تغییر حالتِ نگاه و میمیک صورت دخترک که

مشخص است، ناراحت است از بر زبان آوردنِ این جملات، کلافه نگاهش می‌کند. نمی‌داند باید بپرسد

دلیلِ این وضعیت را یا خیر؟ ولی...

می‌داند که بلد است کاری کند تا حالِ گرفته‌ی دخترک خوب شود. مثلاً اشکالی ندارد که خودش

دوباره کاری کند تا روناک پیراهن بپوشد؟

با کج خندی نزدیکش می شود و فاصله ی بین شان را پُر می کند. دست روی بازوی روناک گذاشته و دستوری پچ می زند:

-اشکالش چیه؟ می ریم یه پیراهن خوشگل برات می خریم. این یکی یادت می مونه!

روناک ناباور و ناراضی ل\*ب می زند:

-نه!

سهند با اخم نگاهش می کند و قلب دخترک از نگاه و تنِ نزدیک او به خودش، تپش می گیرد.

-نشیدم چشم گفتنتو!

-نمی خوام لجبازی کنم اما؛ واقعاً نمی تونم!

سهند کمی سرش را عقب می دهد و متوجه ی نگاه خیره ی چند نفری بر روی خودش می شود اما؛

اهمیتی نمی دهد. همانطور با اخم، جدی می پرسد:

-چرا؟

تیله های سیاه دخترک برق می زنند و... کاسه ی چشمانش پُراند؟

دستش را به چانه ی دخترک می گیرد و مجبورش می کند تا سر بالا بیاورد. اخم ظریفی میان ابروان

سیاه دخترک پدیدار می شود و سهند دوباره تکرار می کند:

-پرسیدم چرا؟

ل\*ب های کوچک، ب\*ر\*جسته و صورتی رنگ دخترک که هیچ آرایشی هم ندارند، شروع به لرزش

می کنند. درست حدس زده بود. دخترک بغض دارد و با صدایی که پر است با لرزش جواب می دهد:

-نمی تونم.

سهند آرام سری تکان می دهد و خیره در تیله های ناآرام دخترک آهسته ل\*ب می زند:

-اینو می دونم. بگو چرا نمی تونی؟

روناک اما؛ دیگر قلبش دارد از س\*ی\*نه بیرون می زند. نفسش بند می رود از گرفتگیِ حالش و این

ن\*زد\*یک\*ی. حوصله ی سر و کله زدنِ بیشتر را ندارد. بی اراده به سانِ دانش آموزِ خطاکاری که

پیشِ معلمش معترف به گناه کرده و ناکرده اش می شد، ل\*ب از هم باز می کند:

-تقصیر خودمه. از دختر بودنم فرار می‌کنم!

-چرا؟

تک کلمه‌ای و کوتاه می‌پرسد و صد البته آرام و با نفوذ...

نگاه دخترک میانِ آبی‌های سهند دو دو می‌زند و مردد است بین گفتن و نگفتن...

ل\*ب پایینی‌اش را به دندان می‌گیرد که همان دم شستِ سهند از چانه‌اش بالا آمده و ل\*ب دخترک را به سمت پایین می‌کشد. با اخم پچ می‌زند:

-نکن! جوابمو بده.

اگر یک ثانیه‌ی دیگر هم اینطور نزدیک به او بماند، به حتم دیوانه می‌شود. دستپاچه و ناآرام خود را کمی عقب و دستی به موهای بیرون آمده از گوشه‌ی شالش می‌کشد، با مکث ل\*ب می‌زند:

-به اینجور بودن عادت کردم. بلد نیستم سهند. تحت فشارم نزار. همین!

سهند می‌فهمد که دخترک باز هم دارد فرار می‌کند و دلیل فرار کردنش را نمی‌فهمد! سری تکان می‌دهد. می‌داند که برای حرف زدن باید به او وقت بدهد ولی؛ سعی می‌کند که به جلدِ شر و شیطان‌ش برگردد تا هم حال‌وهوای خود و هم حالِ دخترک را عوض بشود.

دست از بازوی دخترک کشیده و مچ ظریفش را اسیر پنجه‌ی پر قدرت خود می‌کند و با آن یکی دست، پاکت‌های خریدش را از کنارش چنگ می‌زنند. با زورگویی جواب می‌دهد:

-خیلی خب! پس عادتت رو ترک می‌کنی.

و پیش نگاه درشت شده از تعجب دخترک، قدم از هم برمی‌دارد و او را هم همراه خود مجبور به قدم برداشتن می‌کند.

می‌شنود خنده‌ی عصبی و ناباور روناک را که می‌گوید:

-نشینیدی که می‌گن ترکِ عادت موجبِ مرضه؟

سهند متعجب از پرویی دخترک، مچ دست او را بیشتر می‌فشارد که همان دم آخِ روناک به هوا بلند می‌شود.

شیطان و خبیث می‌خندد:



-منم عادت دارم دستِ کسیو که می‌گیرم، اگه بلبل زبونی کرد، بزخم بشکنمش!

روناک بی‌نفس و بلند می‌خندد و جوابِ خودِ سهند را برایش بازگو می‌کند:

-پس باید ترکش کنی.

سهند است که راضی از جوابِ او سری بالا و پایین می‌کند و همانطور که او را به سمت مغازه‌ی بزرگی

می‌برد که پر است از لباس‌های مجلسی دخترانه و زنانه، سرش را به سمت گوش او متمایل کرده و

حرص درار پیچ می‌زند:

-فکر کنم گفתי موجبِ مرضه!

روناک باز هم بلند و بی‌پروا می‌خندد و روی این بشر کم‌کردنی نیست!

مچ دخترک را رها می‌کند و دست پشت کمرش می‌برد و کمی به جلو هلش می‌دهد.

-بیا داخل.

و روناک فقط می‌تواند مات و مبهوت همان کاری را انجام دهد که او گفته بود. تصنعی می‌خندد و

آهسته زمزمه می‌کند:

-فقط نگاه می‌کنیم.

سهند پوزخند پررنگی به حرفش می‌زند و دستش را از روی کمر او برمی‌دارد و انگشتانش را چفت

انگشتهای خود می‌کند.

-برعکس. به حتم خرید می‌کنیم!

روناک بی‌اعصاب و آرام می‌خندد.

-می‌بینیم!

سهند باز هم دست او را می‌فشارد. با نفوذ و یک‌طور وسوسه‌انگیز زیر گوشش پیچ می‌زند:

-ببینیم.

همان لحظه دو خانم جوان نزدیکشان می‌آیند و سلام و خوش‌آمد می‌گویند و... روناک اما با حیرت و

یک‌طوری نگاهشان می‌کند. یکی‌شان شال قرمز و کفش قرمز با مانتوی کوتاه و پفی سفیدی که طرح

گیلاس‌های قرمز دارد و آن یکی‌شان... شال آبی آسمانی با کفش هم‌رنگ آن و مانتوی سفید آستین

پفی که طرح بلوبری دارد! چه خوش تیپ و... چقدر دخترانه و چقدر با آرایش! البته کم ندیده بود از آیسو ولی... دلش یک جور می شود و... سهند دارد نگاهشان می کند و از آن ها راهنمایی می خواهد برای انتخاب یک لباس دخترانه ولی رسمی. با اخم ظریفش خود را جلو می کشد و به آن ها می پیوندد. و آن قرمز پوشیده با آن ناخن های چنگال مرغی سفید و طرح آلبالو و گیلاسش، دارد یک پیراهنی نشان سهند می دهد که در بالاتنه اش سر جمع بیست سانت پارچه و قسمت پایینی شاید نیم متر بیشتر استفاده نشده است.

و در کمال حیرت می بیند که سهند هم با خوش رویی جواب دختر را می دهد. تعریف می کند از آن دو تکه پارچه ولی می گوید که در شانِ روناک نیست که اینطور بپوشد. ناخداگاه لبخند پیروزمندانه ای کنج لبانش می نشیند که همان دم سهند سر به سمتش چرخانده و جدی می پرسد:

-می خوای اینو به تن بزنی؟

و آخ که لعنت... سریعاً خود را جمع و جور می کند و آن لبخند مسخره اش را هم می بندد. اما به حتم سهند دیده بودش که اینطور پای چشمانش چین خورد و آلوده به خنده نگاهش می کند. هول می شود و بی اینکه حتی نگاهی به پیراهن توی دست سهند بیاندازد، ل\*ب می زند:

-نه. خوشم نمیاد ازش!

سهند با اخم نگاهش می کند.

-اصلاً نیگاش کردی تو؟

آم... ل\*ب پایینی اش را به د\*ه\*ان می کشد و حقیقتاً که نگاه نکرده بود. خنده اش را فرو می خورد و تپله هایش را تا روی لباس توی دست سهند سر می دهد. یک پیراهن مشکی که یقه ی نسبتاً بسته ای دارد با آستین های پُف حالت اما توری که روی قسمت مچ جمع شده اند. اگر بپوشدش... بلندای پیراهن تا روی زانویش می رسد و از آنجایی که خیلی وقت است که پیراهن نپوشیده، راستش... نمی داند!

لبخند کج و کوله ای می زند و با دودلی جواب می دهد:

-خوشگله ولی؛ دوسش ندارم.

سهند جا می خورد. پیراهن توی دستش واقعاً متناسب و زیبا به نظر می رسد. حتی آن فروشنده‌ی جوان هم شروع به متقاعد کردنِ روناک می کند ولی...  
آرام سری تکان می دهد و برای روناک پیچ می زند:  
-باشه. بیشتر می گردیم.

روناک نزدیکش می شود. حس خوبی می گیرد از اینکه سهند انقدر با او صمیمی و به او نزدیک شده است ولی... حس بد عوض شدن، دارد به سان خوره مغزش را می خورد. انقدری که حتی بر آن حس خوب هم غالب می شود. اینکه بخواهد یکهو تغییر کند و مانند دخترها پیراهن بپوشد و...  
سهند دارد تغییرش می دهد و چه مرگش شده بود که به حرف او داشت خودش را ورق می زد؟  
ناخداگاه تلخی می کند و بی حوصله جواب می دهد:  
-نمی خوام سهند. من اینارو نمی پوشم. الکی وقتمون رو هدر ندیم.  
سهند اما بی توجه به کج خلقی او همان پیراهن را که از قضا بد به دلش نشستته بود، تخت س\*ی\*نه‌ی دخترک کوبیده و دستوری پیچ می زند:  
-بپوشش!

روناک تا می خواهد چیزی بگوید، سهند دست پشت کمرش انداخته و او را به سمت اتاق پرو هل می دهد و... روناک، دودل و ناراضی از هجوم انواع احساسات به قلبش داخل اتاق پرو می شود.  
سهند تکیه اش را به درب اتاق پرو می دهد و مغازه‌ی لوکسی که در آن بودند را بررسی می کند. همان دم، جوان فروشنده به رسم عادت \_ که اکثر فروشنده‌ها دچارش بودند \_ پرچانگی می کند و بلوف می زند که عین همین کار را برای خود و خواهرش برداشته است. توجهی نمی کند و به تکان دادن سرش بسنده می کند.

وارسی مغازه برایش طولانی می شود. چرا که تعویض لباس روناک طولانی شده بود. با فکر به اینکه شاید دخترک نتوانسته که زیپ لباس را ببندد یا مشکلی داشته و خجالت کشیده باشد که بگوید، تقه‌ای به درب می زند و با آرام‌ترین لحن ممکن می پرسد:  
-کمک لازم داری؟

جوابِ قطعی و تک کلمه‌ای دخترک را می‌شنود که می‌گوید:  
-نه.

خوب است. لبخند می‌زند و شرور ادامه می‌دهد:

-تو کت و شلوار منو دید زدی. پس بیا بیرون ببینمت!

صدایی نمی‌آید. به حتم دارد آماده می‌شود. دست توی جیب‌هایش می‌کند که با شنیدن صدای باز شدنِ قفل اتاق پرو از داخل، تنه‌اش را از در فاصله داده و عقب‌گرد می‌کند تا نگاهش کند. درب در لولا چرخیده و در کمال حیرت، روناک را با همان لباس‌های خودش می‌بیند که پیراهن مجلسی را توی دستش گرفته و از اتاق پرو خارج می‌شود.

مات می‌پرسد:

-برای چی در آوردیش؟

و روناک با اخم ظریف میان ابروانش و نگاهی که بندِ سرامیک‌های کف است، آرام و خونسرد پچ می‌زند:

-بهم نمیومد.

همین؟؟ به او نمی‌آمد؟

می‌گوید و راه می‌زی که آن دو خانم جوان فروشنده پشتش بودند را پیش می‌گیرد. با تحویل پیراهن و عذرخواهی کوتاهی به قصد خروج از مغازه نزدیک سه‌پند می‌شود و... سه‌پندی که هنوز مات رفتار اوست. بی‌خود یا باجهت بودنش را نمی‌داند ولی... دلخور می‌شود و بدش می‌آید. دلگیر می‌شود از روناک و اصلاً برای چه یک‌هوا انقدر توقعش از او بالا رفته بود؟ پوزخند کمرنگی می‌زند که از چشم روناک دور نمی‌ماند.

-بریم برات کفش بخریم؟

نیم‌نگاهی حواله‌ی روناک می‌کند که مورد سوال واقش کرده بود. کفش بخرند؟ برای سه‌پند؟

دلگیر از او رو برمی‌گرداند و با کلافگی و بی‌حوصلگی پچ می‌زند:

-من خریدامو کردم. تو هرچی می‌خوای، خودت بخر.

می گوید و به سرعت نور از کنارش خارج می شود و روناک می ماند و یک دنیا تعجب و سوال! یکهو چه شد؟

قدم تند می کند و به دنبالش می رود که همان لحظه بیرون از مغازه و کمی آن طرف تر با آیسو س\*ی\*نه به س\*ی\*نه می شود. می بیند سهند را که دارد با عرفان صحبت می کند و اخم هایش توی هم است.

-چیا خریدین؟

نمی تواند به مانند آیسو خوش ذوق برخورد کند. بادش حسابی خالی شده بود. نگاه سهند می کند و سهند... در کمال حیرت، می بیند که شانه به شانه ی عرفان قدم برمی دارد و از آنها دور می شوند!

-روناک؟

سر به سمت آیسو می چرخاند و... حواسش دارد جلوتر راه می رود و... حواسش گیر اخم سهندی ست که یکهو بدخلق شده بود.

بی حوصله جواب می دهد:

-کی می ریم؟

آیسو جا می خورد. چشم درشت کنان تقریباً جیغ می کشد:

-چرا داری شر میگی؟ ما که تازه اومدیم!

و با چشم به عرفان و سهندی که کم کمک دارند میان جمعیت محو می شوند، اشاره می زند.

-داریم میریم طبقه ی بالا شام بخوریم. حداقلش یه امشب رو کوفتمون نکن روناک!

و با چشم غره ای دست او را به همراه خود می کشد و برایش غر می زند:

-معلوم نیست خانم چرا باز جنی شده؟

هیچ چیزی برای خود نخریده بود. فقط در انتخاب کردن لباس به آیسو کمک کرده بود. باهم به همان مغازه ای رفته بودند که سهند برایش پیراهن انتخاب کرده و چشم آیسو، دقیقاً همان پیراهن را گرفته بود. نمی داند چرا؟ ولی؛ ناخداگاه چیزی توی دلش تکان خورده بود و با این حال که لباس به شدت به آیسو می آمد، نفی کرده و گفته بود که هیچ مناسب قد و قواره ی او نیست! سپس آیسو اقدام به خرید

یک پیراهن ماکسی بلند و آبی کاربنی کرده بود. تمام گشت و گذارها را با فکر به رفتارهای اخیر خود و حالت‌های ضد و نقیض سهند گذرانده و دروغ چرا؟ ترسیده بود. ترسیده بود که جدی جدی دلش سریده باشد و از این بی تجربگی، ترسیده بود. بعد از خرید همگی به پنجمین طبقه ی مجتمع و به قصد شام خوردن رفته بودند و تمام آن کباب کوبیده‌ها کوفتش شده بود وقتی که سهند را انقدر سرد، دلخور و بی توجه نسبت به خود دیده بود. دلش گرفته بود از نگاه‌های خارج از کنترل سهند که روانه‌ی مشتری‌های رستوران شده بود و او... مو بلندها را نگاه می‌کرد. آن دخترهای خیلی دختر را! دلش جمع شده بود و برای اولین بار احساس ناکافی و نامناسب بودن کرده بود و سپس، سهند گفته بود که سرش حسابی درد می‌کند. فردا شب هم میهمانی ست، پس باید امشب را زودتر استراحت کند. دروغ می‌گفت. او بی که زمان آخرین بازدیدش همیشه‌ی خدا برای دم‌های صبح بود، استراحت زود هنگام می‌خواست؟

-دیگه سفارش نکنما جناب حسابدار! فردا شب، قشنگ حرص شاهینو بکش بالا. یه جوری که خودش پاشو از کفش برنده کردن روناک بکشه بیرون.

رشته‌ی افکارش با شنیدن صدای بلند آیسویی که کنار دستش نشسته بود، پاره می‌شود. مخاطبش سهندی ست که دارد در سکوت و اخم رانندگی می‌کند تا ابتدا آنها را به خانه برساند و... صدای او... سرد، جدی و محکم:

-من، بدون بازی کردن با رقیقت هم می‌تونستم حقم رو پس بگیرم. نمی‌دونم چی شد که عqlم رو دادم دست شما کله پوک‌ها؟

رقیقش؟! آ... از لفظ نام روناک امتناع می‌کرد؟ دلگیر تر می‌شود و آیسو جیغ جیغ می‌کند:

-چی شد که باز رفتی تو جلدِ پسر حاجی بودن؟

و سپس با اخم و تشر اضافه می‌کند:

-فعلاً که این راه رو در پیش گرفتیم و برگشتی نیست. بعدشم، چه فرقی به حال تو می‌کنه؟ مگه بد می‌گذره بهت؟

عرفان به میان می‌آید.

-هر دوتون این بحثِ مسخره رو تمومش کنید! قرار نیست هربار تقی به توقی بخوره، سر اینکه چرا شما به ما کمک کردین؟ یا ما خودمون می‌تونستیم و غیره، بحث کنیم! بچه شدین مگه؟ حرف‌هایی که می‌زند منطقی‌ست اما؛ با سری که تکیه‌اش داده به پشتی صندلی نگاه توی آینه جلو می‌اندازد و می‌بیند آن دو اخم وحشتناک را. دلش می‌ریزد. لعنت به خودش و حالش که یک‌طور مضخرفی ضعیف شده بود!

-باشه.

و همین تک‌کلمه‌ی کوتاه را می‌گوید و صدق‌الله‌العلی‌العظیم. آیسو اما؛ انگار که بحثی پیش نیامده باشد. خودش را از فاصله‌ی میان دو صندلی، جلو کشیده و پر از ذوق و هیجان به‌سان بچه‌هایی که با اتوبوسِ مدرسه از آردو برمی‌گشتند، بلند می‌خواند:

-رسیدیمو رسیدیم. کاشکی نمی‌رسیدیم. تو راه بودیم، خوش بودیم... خوش بودند؟ واقعاً با آن بی‌اهمیتی‌ها و سرد بازی‌های سهند خوش بودند؟ پوزخند بی‌صدایی می‌زند. اصلاً چرا خوشی‌اش را وابسته به او بداند؟ سرش را آرام تکان می‌دهد. باید جمع‌وجور کند. با این مسخره‌بازی‌ها نمی‌توانست مثل آدم روی زندگی خودش تمرکز کند. ماشینِ سرِ کوچه‌شان متوقف می‌شود و کوچه... تماماً غرق در سیاهی و فقط چراغ‌های آخرین ویلا که متعلق به خودشان است، روشن است.

-خجالت نمی‌کشی؟ جداً همین‌جا مارو میندازی پایین؟ آیسوست که دارد پروپاونه تقاضا می‌کند. تقاضای اینکه سهند آنها را تا دروازه برساند. می‌خواهد تشکر کند و از ماشین پیاده شود که همان دم، صدای طعنه‌آمیز و سرد سهند بلند می‌شود:

-والا واسه من که مشکلی نداره ببرمتون داخل تر... ولی؛ آبی‌هایش را بالا می‌آورد و تیله‌های روناک را از آینه‌ی جلو خیره به خود می‌بیند. با مکث ادامه می‌دهد:

-به حتم خانمِ راستاد و این کوچه، لگن نمی‌پسندن!  
سپس تصنعی خندیده و اضافه می‌کند:

-تا همین جا هم که مجبور شدید تحمل کنید، شرمنده.  
 روناک مات نگاهش می کند و چیزی سر دلش می جوشد و می سوزد! سوزش تا پشت پای چشم هایش  
 هم می رسد. نفسش می رود. تیکه اش به... شهیاد و رفتارش بود؟!  
 آیسو و عرفان متوجه نشده اند مثل اینکه. چرا که هر دو می پرسند:  
 -چیشد؟ لگن چه شریه دیگه؟  
 سهند چیزی نمی گوید ولی نیشخندش پررنگ است. خیلی پررنگ...  
 روناک ل\*ب پایینی اش را گ\*از می گیرد تا بی هوا و دوباره بغض نکند و سهند داشت چوب خط های  
 پدرش را هم پای او می نوشت؟  
 آهسته سری تکان می دهد و آرام پچ می زند:  
 -ممنون بابت امشب. شبتون بخیر!  
 و درب را باز می کند و به ثانیه نمی کشد که از ماشین بیرون می پرد. نمی ماند تا بفهمد آیسو، عرفان یا  
 حتی سهند چه می گوید؟ راهش را می کشد و تند و تند قدم می زند تا خودِ دروازه ی وبلایشان...  
 صدای محکم به هم کوبیده شدنِ درب ماشین می آید و صدای آیسو...  
 -روناک؟ صبر کن ببینم.  
 صبر نمی خواهد. خسته است و خواب دارد. یادش نمی آید دسته کلید آورده است یا خیر؟ مشتش را  
 محکم به دروازه می کوبد. چندین و چند بار...  
 آیسو به پیشش می رسد.  
 -چه مرگتون شده شما دو تا؟  
 آرام از گوشه ی چشم نگاهش و فردا حتماً برایش صحبت می کند. می گوید. از حس و حالاتِ جدیدش  
 و این کلافگی و این مردد بودن!  
 بی حوصله جواب می دهد:  
 -فقط امشب رو چیزی نپرس! فردا کلی باهات حرف دارم.  
 و آیسو می داند که باید سکوت کند. به اجبار سری به نشانه ی مثبت تکان می دهد که همان دم دروازه



باز می‌شود و قامتِ صمد، پیدا...

-سلام خانم جان. چه دیر آمدین! شهیدان تمام روز چشم‌انتظار شما...

نگاه چپی روانه‌ی صمد می‌کند و با کشیدن تنه‌اش به داخل حیاط، حرف او را قیچی می‌کند:

-هیچی نگو صمد! هیچی.

-آقا گفته بودن...

واقعاً حوصله‌اش بریده است. برایش مهم نیست که شهید کی و چه چیزی را گفته و امر کرده است؟

بی‌اعصاب می‌گرد:

-تو ز\*ب\*ون آقایی صمد؟

دستش را در هوا تکان و خانه‌ی سرایداری آنها را نشانش می‌دهد.

-برو ردِ کارتِ دیگه!

می‌گوید و راه میانبر اتاقش را پیش می‌گیرد. داخل ویلا نمی‌شود و بلعکس! از میان باغ می‌گذرد و از

پله‌های پشتی داخل اتاقش می‌شود. خداروشکر می‌کند که روزین در اتاقش نیست و حتی فریده هم

برایش پاسبانی نداده بود! چراغ را روشن می‌کند و آیسو هم پشت سرش داخل می‌شود. شال مسخره

را از روی سرش می‌کند و با درآوردن بلوز چهارخانه‌اش و حتی شلوار کتانش، خودش را روی تخت

پرتاب می‌کند.

-جوون، چه شکارِ قابلی شدی شما!

روناک اما نمی‌خندد. کلافه است. خیلی سردرگم و... گیج! با مکث بیچ می‌زند:

-خوابم میاد آیسو. شب بخیر.

می‌گوید و به پهلو می‌چرخد. پرده‌ی حریر نازک و سفید رنگ بالکن روبه‌روی تخت خوابش تکان

می‌خورد و باد خنکی داخل می‌شود. لرز خفیفی از تن نیمه بر\*ه\*نه‌اش می‌گذرد و... ملحفه‌ی نازک را

روی خودش می‌کشد. چشم می‌بندد تا بخوابد و کمی آرام شود این ذهن بهم ریخته. به ثانیه

نمی‌کشد که تیله‌های سهند جلوی چشمانش می‌آیند. نفسش می‌رود و تپش قلب می‌گیرد. یاد

ب\*وسه‌ی چند روز پیششان می‌افتد بر سر بازی جرعت و حقیقت و... گرمش می‌شود. فکرها قاطی

می شوند. پیراهنِ مشکی به تنش نشسته بود و سهند می خواست که ببیندش! تپش های قلبش بلندتر و تندتر می شوند و آه خدا لعنتش کند! دست روی قلبش می گذارد و با برهم فشردنِ پلک هایش، آرام به خودش و دلش نهیب می زند:

-آروم! چته رم کردی؟

خنده اش می گیرد و ناخداگاهش یاد لحظه ای می افتد که سهند توی مرکز خرید ل\*بش را با شستِ خود پایین کشیده و با اخم پچ زده بود:

-نکن! جوابمو بده.

دیگر دارد دیوانه می شود. به یکباره بلند می شود و توی جایش می نشیند. دست روی قلبش می گذارد و سر به سمت آیسو می چرخاند و آیسو... خوابِ شاهزاده با اسب سفید می بیند. چنان پلک روی هم گذاشته و آرام خوابیده است که انگاری او نبوده است که تمام لحظاتِ قبل را شر و شیطان بازی می کرده است. موهایش را چنگ می زند و نگاهش را به تاریک و روشنِ هوای مشخص شده از پشت شیشه ی بالکن می دهد. ملحفه را کنار می زند و پاهایش را از بلندای تخت آویزان می کند که همان دم متوجه ی روشن شدنِ صفحه ی گوشی اش می شود. از روی پاتختی گوشی را برداشته و با دیدنِ مانیتور، قلبش هُری پایین می ریزد. سهند است که دارد تماس تصویری می گیرد؟ این وقتِ شب و... صبر کن! تصویری؟ هول می کند. لباس بر تن ندارد و هر آن هم می ترسد که مبادا تلفن قطع شود و او پشیمان شود از زنگ زدن. یعنی چه کارِ واجبی دارد؟ گوشی به دست به دنبالِ تیشرتی می گردد تا بر تن بکندش که همان لحظه نمی داند چه می شود؟ تماسِ لعنتی وصل می شود و صدای سهند بلند.

-پس نخوابیدی!

و کاش که خدا انگشت اشاره و شستش را که لرزیده و تماس را وصل کرده بودند، قطع کند! دستپاچه و هول، صفحه ی گوشی را به طرف سقف اتاق می چرخاند و همزمان با آن، ملحفه ی روی تخت را چنگ می زند و به دور تن خود می پیچد. برای اینکه آیسو بلند نشود و صدایشان را نشنود، تند و تیز داخل بالکن می شود و دربش را هم می بندد. با بیرون فرستادنِ نفسش، گوشی را سمت خود می گیرد و طوری تنظیمش می کند که فقط صورت تا گ\*ردنش مشخص شود و نه پایین تر!

مضطرب می پرسد:

-برای چی زنگ زدی؟

سه‌پند اما؛ نگاهِ یکه‌خورده‌اش را روی صورتِ رنگ‌پریده‌ی او می‌گرداند و انگار که دخترک چیزی بر تن ندارد و... ملحفه پیچیده است. ترقوه‌ی استخوانی و تکه پارچه‌ای که در گوشه‌ی کادر دوربین معلوم است، اینطور نشان می‌دهد و... فضای پشت سرش آزاد است و انگار که در اتاقش نیست.

حواس‌پرت، اخم می‌کند:

-کجایی با این سر و وضع؟

روناک چشم درشت می‌کند. چیزی توی دلش تکان می‌خورد و... اخمش را می‌گذاشت پای حساس شدنِ او؟

آه، باز هم احمق شده بود و احمقانه می‌اندیشید. نسبتاً شاکی و با لحنی که سعی در بلند نشدنش دارد، می‌پرسد:

-زنگ زدی اینو بپرسی؟

پررنگ شدن اخم او را که می‌بیند، اضافه می‌کند:

-تو بالکنم.

میمیک صورتِ سه‌پند جمع می‌شود و خوشش نمی‌آید از جوابِ دخترک... جاخورده و متعجب پچ می‌زند:

-چی؟

روناک تمام تلاشش را می‌کند که گوشی درست روی صورت و گ\*ردنش تنظیم باشد و از طرفی در جنگ با ملحفه‌ایست که مدام می‌سُرَد.

-نخواستم آیسو از خواب بیدار بشه. حالا برای چی زنگ زدی؟

-برو تو.

روناک چپ نگاهش می‌کند و ته قلبش باز قیلی ویلی می‌رود. با گلوی خشک شده‌اش پچ می‌زند:

-راحتم. کارت رو بگو.

سهند با چشم برایش خط و نشان می‌کشد و حرص را قاطی تن صدای پرصلابتش می‌کند:  
 -برو تو و اون هندفريت رو بزار تو گوشای گرت. منم می‌گم کارمو.  
 روناک اما؛ مات می‌شود و جا می‌خورد. چه زود هم عصبانی می‌شد. با پشت چشم نازک کردن دوباره  
 داخل اتاق می‌شود. صفحه گوشی را باز به سمت بالا می‌گیرد و هندفري زمين افتاده را برمی‌دارد و  
 وصل می‌کند. لبه‌ی تخت می‌نشیند و با گذاشتن هندفري در گوش‌هایش، آهسته پیچ می‌زند:  
 -خُب حالا کارت رو بگو.  
 سهند دوربين را می‌چرخاند و تکه پارچه‌ی مشکی ساده‌ای را نشانش می‌دهد که همان لحظه روناک،  
 بی‌نفس زمزمه می‌کند:  
 -دستمال مچم!  
 سهند باز دوربين را روی خود می‌گیرد و سرش را تکان می‌دهد.  
 -جا گذاشته بودیش!  
 روناک از میان ل\*ب‌های نیمه‌بازش، آرام جواب می‌دهد:  
 -حتی متوجه‌ی گم شدنش نشده بودم.  
 لبخند کج و هولی می‌زند و اضافه می‌کند:  
 -آم... مرسی!  
 سهند هم گوشه‌ی ل\*بش به یک‌طرف کِش می‌آید و چیزی که به شدت کنجکاوش کرده بود را بر  
 زبان می‌آورد:  
 -بازم از اون بندا روی شونه‌هاست!  
 تک‌خندی می‌کند و سوال می‌پرسد:  
 -همیشه همین طوری میری تو تخت؟!  
 روناک اما قلبش می‌ایستد از شنیدن صدای تک‌خند مردانه‌ای او در هندفري. انگاری که لبهای او  
 چسبیده به گوش خود بود و داشت با صفرترین فاصله برایش می‌خندید و... تمام تنش از شنیدن  
 جمله‌ی او و آن سوال بی‌هوای پشت بندش از خجالت گرم می‌شود و... تپش قلبش گر کننده می‌شود

وقتی که به آن روز و لحظه‌ای فکر می‌کند که سهند رازش را راجع به آن دو بندِ ناموجود بر شانه‌اش بفهمد!

-باشه حالا از خجالت آب نشو! شبت بخیر.

صدای آلوده به خنده‌اش باز توی گوشش وول می‌خورد و قلبش تکان سختی می‌خورد. نمی‌تواند توی تپله‌های دریایی‌اش نگاه کند. برای همین بالشت پشت سرش و جایی حواله ی گوش تاگ\*ردنش را رصد می‌کند. آهسته و خجالت‌زده می‌خندد و آرام می‌گوید:

-خجالتی نیستم. شب توام آرام.

-هوم... از حالتِ چشمت و صورتت مشخصه.

وای... کاش دیگر هیچوقت اینطور توی گوش‌هایش هوم نکشد! دستپاچه نگاه بالا می‌کشد. مگر صورت و چشمانش چه شکلی شده بودند که اینجور مسخره‌اش می‌کرد؟ جوابی نمی‌دهد. به جایش آرام ل\*ب می‌زند:

-خداحافظ.

و صدای خمار سهند توی گوشش می‌رقصد:

-فعلا چاله چولی!

چشم درشت می‌کند. چیزی نمی‌فهمد و تا می‌خواهد بپرسد، چهره‌ی خندان سهند در صفحه محو و تماس قطع می‌شود!

و او می‌ماند و یک دنیا احساساتِ در حال جوش و خروش و ضد و نقیض! او می‌ماند و یک دنیا رفتارها و حالاتِ جدیدی که هیچ‌گاه تجربه‌شان نکرده بود. نت همراهش را خاموش می‌کند و هنوز گیج است! برای یک دستمال مچی نشان دادن، تصویری تماس گرفته بود؟ می‌توانست پیغام بدهد. یا چه بداند؟ مثلاً فردا در میهمانی تحویلش می‌داد. نمی‌داند. دلش یک‌طوری پیچ و چنگ می‌خورد و... باید بخوابد. فردا باید با مهشید و آیسو صحبت کند تا حداقلش کمی آرام شود.

گره کراواتش را سفت‌تر می‌کند و سپس اونتووسِ محبوبش را به کت و جایی میان گر\*دن و یقه‌اش می‌زند. نگاهِ گذاری به آینه می‌اندازد. موهایش را از یک طرف به سمت بالا حایل کرده و کت و

شلوار، فیت و برازنده بر تنش. ساعت مچی اش را بررسی می کند. یک ربع مانده به هشت شب. با برداشتن گوشی اش از روی تخت، عقب گرد می کند و می خواهد از اتاق بیرون برود که عرفان را تکیه زده بر چهارچوب در می بیند که دارد با لبخند ژکوندی نگاهش می کند. با دیدن سهند، سرمست و کشیده ل\*ب می زند:

-جوون به تیپت! به موهات و بر و روت پسر. چه دخترگش شدی تو امشب.

سهند چپ نگاهش می کند و بیخیال نسبت به چرندیجاتی که از زبان عرفان می شنود، به سمت در قدم تند کرده و با خروج از اتاقش، کوتاه و دستوری می گوید:

-حاضر شو. دیرمون میشه.

عرفان اما عمیق نفس می کشد و دنبالش می افتد.

-ا\*و\*ف. اونتووس چه کرده؟ همه رو دیوونه کرده.

سهند روی مبل می نشیند و ناخداگاه از دیوانه بازی های او به خنده می افتد.

-خُل!

عرفان اما همچنان که مشغول بستن دکمه های پیراهن سفید جدیدش است، باز هم وراجی می کند:

-خُلتم هستم.

و با لحن شوخ و وسوسه کننده ای ادامه می دهد:

-فقط یه پلنگ کم داری برای امشب.

سهند از گوشه ی چشم نگاهش و با خنده و گرفتن ادامه ی جمله ی او پا به پایش می آید:

-خُب یکی رو توی مهمونی جور می کنی برام.

عرفان بلند قهقهه می زند و با آن پایون مسخره و مشکی رنگِ دور گ\*ردنش که می گفت انتخابِ آیسوست، کلنجر می رود.

-پلنگ ها یه ببر نر می خوان. تو نهایتش یه پیشی ملوس کوچولویی!

سهند زیر ل\*ب الله اکبری می گوید به این شیطنت های عرفان و با دستی که به تهریش هایش

می کشد، چشم باریک می کند و خیره اش می شود. خودش را به مظلومی می زند و آهسته ل\*ب

می‌زند:

-خُب ببین کسی پیشی نمی‌خواد؟

عرفان موهایش را با ژلی که بر کف دست ریخته، حالت می‌دهد و خندان نچی می‌کند:

-ناچ. کسی پیشی نمی‌خواد!

سه‌ه‌ند کوسن مبل را برمی‌دارد و همینکه می‌خواهد به طرف عرفان پرتابش کند، زنگ در به صدا در

می‌آید. سه‌ه‌ند فی‌الغور می‌گوید:

-حتماً فاطمه‌س. ایندفعه برات شله‌زرد آورده!

می‌گوید و بلند می‌خندد. فاطمه همان دختر واحد بالایی‌شان بود که اخیراً تند و تند برای عرفان

غمزه می‌ریخت و برایش تا می‌توانست کدبانویی می‌کرد و ظرف ظرف هنر آشپزی می‌آورد.

عرفان اما بی‌اینکه واکنش بدی به طعنه‌اش نشان دهد، با پروویی تمام ابرو بالا داده و با نیش باز به

طرف درب می‌رود. خندان جواب می‌دهد:

-پاشو درست بشین بابا. خوشگلم اومده با من حاضر بشه.

جان؟ خوشگلِ او؟ سه‌ه‌ند چشم درشت می‌کند و هنوز فکری از سرش نگذشته، دربِ واحد توسط

عرفان باز می‌شود و جیغِ آیسو، بلند:

-عشقم چه ماه شدی تو!

آیسو؟! تمام صورتش می‌شود حیرت و تعجب! می‌بیند که آیسو همان جلوی در خودش را در

آ\*غ\*و\*ش عرفان می‌آویزد و کلی ساک و بسته در دست دارد. مضخرف‌تر از این نمی‌توانست بشود.

پلک‌هایش را روی هم می‌فشارد و بی‌توجه به آنها بلند شده و به سمت اتاق خود قدم برمی‌دارد که

صدایی در جا می‌خکوبش می‌کند.

-سلام!

و این صدای آرام و بدون کرشمه و ناز... فقط می‌توانست برای روناک باشد. روی پاشنه پا چرخیده و

نگاهِ اوپی می‌کند که در دستش کلی پاکت دارد و... او هم اینجا آماده می‌شود؟ لبخند کمرنگش

بی‌اراده است وقتی که می‌گوید:

-خوش اومدی!

و راستش انتظارش را نداشت که بعد از آن سگ خُلقی‌های دیشبش، دخترک اصلا بخواهد توی رویش نگاه بی‌اندازد. هنوز هم یاد دیشب می‌افتد، دلخور می‌شود. پیراهن را حتی نشانش نداده و نخریده بود. بی‌دلیل فرار می‌کرد و... و یادِ خودش می‌افتد و آن بیقراریِ احمقانه‌ی دیشبش. بعد از اینکه دخترک با دلخوری شب‌بخیر گفته و از ماشین پیاده شده بود، به محض رسیدن به خانه خودشان خواسته بود به او زنگ زده یا پیام بدهد. فقط می‌خواست مطمئن شود که او قهر و یا دلگیر نیست. با خود کلنجار رفته بود که اصلا عیبی ندارد. خب قهر کند اما؛ سر آخر تسلیم شده و به بهانه‌ی دستمال مچ جا مانده‌ی او، با او تماس گرفته بود. آن هم تصویری! و چه راحت هورمون‌های مردانه‌اش با دیدن ترقوه‌ی دخترک قیلی‌ویلی رفته بودند و به خودش نهیب زده بود که ر\*اب\*طه‌شان دوستانه است.

-مرسی. کجا می‌تونم حاضر بشم؟

رشته‌ی افکارش پاره می‌شود. سر بلند کرده و اوی تریپ مردانه را نگاه می‌کند. می‌خواهد چیزی بگوید که همان دم با دیدن صح\*نه‌ی در حال اتفاق، آن هم پشت سرِ روناک، ناخداگاه احم می‌کند و دستوری پیچ می‌زند:

-برو اتاقِ من. انتهای همین راهرو، دستِ چپ.

روناک متعجب از احم و وحشتناک و یکهوویی او و آن نگاهِ خیره‌اش به پشت سر خود، می‌خواهد سر بچرخاند که سهند تیز و براق تذکر می‌دهد:

-برنگرد!

و روناک چشم درشت می‌کند و کماکان حدسش را می‌زند که شاید آیسو و عرفان در آ\*غ\*و\*ش هم بودند و شاید...

سهند دست به بازوی ظریفِ دخترک انداخته و آرام او را همراه خود می‌کشد. به اتاقش که می‌رسند، به داخل هدایتش می‌کند و آرام پیچ می‌زند:

-می‌تونی آماده شی. فقط اول پرده‌هارو بکش.



روناک سری تکان می دهد و با ممنون گفتن آرامی داخل اتاق می شود. درب را پشت سرش می بندد و... هوم... چه بوی م\*ست کننده ای!

تيله های مشکی اش را سر تا سرِ اتاقِ خوش بویی که داخلش بود، می چرخاند. تخت، ملحفه های مشکی رنگی دارد و چقدر شلوغ و پر از تیشرت و شلوارهایی ست که می داند همه شان متعلق به سهند هستند. به جلوی دراور می رود. ادکلن، شانه، انواع ژل های حالت دهنده و... داشت چه غلطی می کرد؟ آمده بود که حاضر شود و دارد بازرسی می کند؟

لبخند کجی کنج ل\*بش می نشیند و استرس می گیرد از تصمیمی که یکهو گرفته بود. تیشرتش را طی یک حرکت از تن درمی آورد و شلوارش را هم همین طور. از پاکتی که به همراه خود آورده بود، لباس مورد نظرش را بیرون می کشد و پر از هیجان و اضطراب می شود از تصور لحظه ای که سهند قرار بود او را در این لباس ببیند. بی دلیل یا با دلیل ذوق می کند و یاد حرف های مهشید و آیسو می افتد. از تمام حس و حالاتش گفته بود و از هیجان زدگی ها و دستپاچگی هایش و از مردد بودنش هایش و مهشیدش گفته بود که فقط جلو برو! آن طور که دوست دارد جولان بدهد. از او خوشش بیاید و سهند را دوست بدارد. مهم نیست او کیست و یا اینکه چه حسی دارد؟ مهم فقط حس قلبی روناک است و البته که آخر سر این را نیز گفته بود که اگر دوست داشتن می خواهد، باید تغییر کند و او... از امروز صبح دلش تغییر کردن خواسته بود و می دانست که برایش چندان آسان هم نخواهد شد. اینکه به یکباره بیاید و پیراهن بپوشد، دخترانه رفتار کند. یا مثلاً بخواهد با ناز رفتار کند تا توجه سهند را جلب کند...

دست روی گونه هایش می کشد. با یادآوری اش هم گرمش می شود و خجالت می کشد. مهشید و آیسو چه حرف ها که نزده بودند و... سخت است. سخت است که یکهو ورق برگرداند و عوض بشود. اما هر چه هست، دلش این را می خواهد و او... حس متفاوتی در کنار سهند دارد و این اولین تجربه است! ل\*ب هایش می لرزند. دست و دلش هم... پیراهن مشکی رنگی که دیشب سهند انتخابش کرده ولی روناک ردش کرده بود را برمی دارد و خوب براندازش می کند. قشنگ است.

دقیقه ای بعد، در حالیکه با چنگ و دندان و به زور پیراهن را پوشیده و زیپ آن را بسته بود، جلوی

آینه می ایستد. مات، خیره‌ی خود می‌شود و آن پیراهنِ نشسته بر تنش و آن پاهای بدون هیچ پوشش و حتی جورابِ نازکی و آن کوتاه‌هی لباس... آستین‌های پفی توری و... یقه‌ای که بازی‌اش نسبتاً خوب است. حس متفاوتی دارد و این حس... اولین است و برای سهند! بخاطر او و... نمی‌داند. برای لحظه‌ای پشیمان می‌شود و می‌خواهد پیراهن را در بیاورد ولیکن همان دم تقه‌ای به در می‌خورد و... صدای مردانه‌ی آلوده به حرص سهند شنیده می‌شود که می‌گوید:

-پوشیدی؟

قلبش تپش تندی می‌گیرد و مهشید راست می‌گفت. بیخودی هول می‌کند و مضطرب می‌شود. نگاهِ هولی در آینه به خود می‌اندازد. خجالت می‌کشد. می‌ترسد. هیجان می‌گیرد و هر حسی را باهم دارد انگار! نکند بد دیده شود و...

در باز می‌شود و همان دم قلبش از تپش می‌ایستد. ناخداگاه و بی‌نفس تیز می‌شود:

-چرا اینجوری می‌ای داخل؟

و سهند است و آن تپله‌های براقش که با تعجب روی اندامِ روناک در گردش‌اند. باورش نمی‌شود! همان پیراهنی‌ست که از آن خوشش آمده و پیشنهاد خریدش را به روناک داده بود. جا می‌خورد و باورش نمی‌شود. روناک اما؛ می‌بیند که رفته رفته نگاه به تعجب نشسته‌ی او رنگ تحسین و شیفتگی می‌گیرد.

صدای ناباور آلوده به خنده‌ی پرهیجانش بالاخره به گوش می‌رسد:

-کی خریدیش؟

روناک اما هم خجالت می‌کشد و هم خوشش می‌آید. هیجان توی صدای سهند و رنگ تحسین نگاهش را دوست دارد. گوشه‌ی لباس را در چنگش می‌گیرد و اولین بار است که اینطور معذب است از بر\*ه\*نه بودن پاهایش جلوی یک مرد غریبه!

بی‌دلیل می‌خندد. مضطرب و دستپاچه جواب می‌دهد:

-همین امروز صبح.

سهند سری تکان می‌دهد و درب را پشت سرش می‌بندد. نزدیک‌تر می‌آید که روناک احساس می‌کند

که نفس کم آورده است. ناخداگاه قدم به عقب برمی دارد و چشم درشت می کند.

-بچرخ ببینمت!

جان؟ بچرخد؟ ناباور به خنده می افتد و دستی در هوا تکان می دهد.

-بچرخم؟

و هنوز یک ثانیه از حرفش نگذشته که مچ همان دست توی هوا مانده اش اسیر انگشتان قدرتمند و مردانه ی سهند می شود و تا به خود بیاید، یک دور چرخ می خورد. یا درستش این است که بگوید سهند، می چرخاندش! قلبش توی د\*ه\*ان می کوبد و درست لحظه ای نفسش می رود که سهند یک طور عجیبی و انگار نزدیک به گوشش پچ می زند:

-خیلی بهت میاد و خیلی شبیه دخترا شدی!

و سهند دستش را رها می کند و روناک، برمی گردد به سمت اوایی که خیلی نزدیکش است و دارد خیره نگاهش می کند. خیره و یک جوری... آب گلویش خشک می شود و نمی داند باید چه جوابی بدهد؟

فقط می تواند به سان خنگ ها پچ بزند:

-مرسی!

تای ابروی بالا رفته ی سهند و آن آبی های مرموزش حس خوبی به او نمی دهند. وقتی که با ریتم سری تکان می دهد و مشکوک و با نفوذ می پرسد:

-برای چی خریدیش؟

باید فکر اینجایش را می کرد. مضطرب می خندد و مسخره ترین جواب ممکن را بر ل\*ب می راند:

-آخه خیلی بهم میومد.

-یادمه دیشب عکس همین جمله رو گفتم!

و... آم... خاک بر سرش! چه گاف بدی.

دست و پایش را گم می کند و باز هم با این پا و آن پا کردن و نگاه دزدیدن از تپله های تیز او، مسخره جواب می دهد:

-بعدش چیز شد... آره. بعدش آیسو ازم خواست که بپوشمش. یعنی گفت به من میاد. سه‌ه‌ند آرام و مردانه می‌خندد. نگاهش راهِ ترقوه‌ی ب\*ر\*جسته و نمایان از یقه‌ی دخترک را در پیش می‌گیرد و کوتاه پیچ می‌زند:

-شیر تحویل نده!

درست است. باید چرت و پرت گفتن را تعطیل کند و... چرا مردک عقب‌تر نمی‌رود؟ بوی ادکلنش کم سستش می‌کرد که حالا نزدیک هم ایستاده؟! -آم... برو بیرون بزار آماده بشم. دیرمون میشه. و سه‌ه‌ند است که بی‌هوا تک‌خندی می‌کند و روناک را دور می‌زند. همان‌طور که روی تخت و پشت سر او می‌نشیند، بر زبان می‌راند:

-لباست رو که پوشیدی. پس موندنم مشکلی نداره. حاضر شو!

خنده‌اش می‌گیرد از پررویی او و... آم. استرس و هیجان می‌گیرد خب از بودن او. سعی می‌کند توجهی نشان ندهد به وجود او تا ضایع‌بازی درنیآورد.

به جلوی آینه می‌رود و کمی به سمت دراور خم می‌شود. مشغول مرتب کردن ابروهایش با دست می‌شود و موهای ل\*خت و کوتاهش را شانه می‌زند. هیچ آرایشی روی صورت ندارد. آخرین پُرس را طوری می‌کشد که موهایش فرق کج بشوند که همان لحظه نگاهش توی آینه گره می‌خورد به آبی‌های سه‌ه‌ند و... چقدر دقیق دارد نگاهش می‌کند. خجالت می‌کشد و با کمر صاف کردن و تک‌سرفه‌ای به سمتش می‌چرخد. پانچوی سفید و مشکی رنگی که آیسو برایش انتخاب کرده بود را برمی‌دارد و آه غلیظش از میان ل\*ب‌هایش خارج می‌شود و هیچ‌وقت از این جور چیزها نپوشیده بود! با بی‌میلی آن را بر تن می‌کند و هر لحظه دارد حس و حال عوض می‌کند. شال نازک و حریر مشکی رنگش را بر روی سر می‌گذارد که بخاطر ج\*ن\*س نرمش، فی‌الفور سر می‌خورد و روی شانه‌هایش می‌افتد.

-شال‌های توام که ثبات ندارن. همه از دم سرسرو!

سر بلند کرده و نگاه سه‌ه‌ندی می‌کند که اعتراضش را نسبت به شال‌هایش بیان کرده بود. آرام و بی‌هوا می‌خندد.

-همینش خوبه خُب.

می بیند نزدیک شدن ابروهای سهند را به هم. می خواهد حرفی بزند که همان لحظه دربِ اتاق باز و آیسو داخل می شود. با دیدنِ روناک جیغ پرهیجانی می کشد و به سمتش و برای در آ\*غ\*و\*ش گرفتنش پرواز می کند.

-خیلی بهت میاد. مثل ماه شدی روناک. ماه!

سهند پوزخند کمرنگی می زند و زیر ل\*ب\*پچ می زند:

-دختره ی گاو!

آیسو اما نمی شنود و به جایش، محکم روناک را در آغوشش می گیرد و روناک باز در خود جمع می شود و چه حس عجیب و دوگانه ای دارد این طور لباس پوشیدن و اینطور دیده شدن! عرفان هم به جمعشان اضافه می شود. نگاهش روی پیراهن ماکسی و بلند کاربنی آیسوست اما؛ از روناک تمجید می کند:

-خوشگل شدی دُخملی. ایشالله لاک زدنتو ببینیم.

می گوید و با آن لحن شوخش، قهقهه ی آیسو و سهند را به هوا می کشاند. خودش هم خنده اش می گیرد. یعنی می شود لاک بزند و با نشان دادن ناخن هایش به سهند... دارد باز هم زیاده روی می کند. گرمش می شود و برای عوض کردن جَو و خارج شدن از دایره ی توجه، می پرسد:

-ساعت چنده؟

و سهند است که با چک کردن ساعت مچی اش، بلافاصله جواب می دهد:

-ده دقیقه به نُه! یعنی تُف به ما با این مهمونی رفتنمون.

آیسو می خندد و در جایش وول می خورد.

-بدویین بریم که حسابی دیر کردیم.

سهند نگاه چپی حواله اش می کند و با چشم به عرفان اشاره می کند. از روی تخت بلند می شود و جوابش را کوبنده می دهد و ناخداگاهش ضایع کردن آیسو را می خواهد:

-اگه مثلِ میمونا چهار ساعت از درختِ گر\*دن ایشون آویزون نمی‌شدی، الان دقیقا تو مهمونی بودیم!

آیسو با پشت چشم نازک کردن و جابه‌جا کردن کیف زنجیردارش روی شانه، نق می‌زند:  
-ربطی نداره. دورهمی‌های قبلی هم شما دوتا دیر می‌اومدین.

سهند پر از تمسخر می‌خندد و یقه‌ی کت و پیراهنش را درست می‌کند. خب همیشه‌ی خدا عرفان با تنبل‌بازی‌هایش، معطلشان می‌کرد.

-تو سوز نزن حالا!

می‌گوید و جلوتر از همه از در خارج می‌شود و بقیه به دنبال او برای رفتن به میهمانی.

صدای کرکننده‌ی موزیک تمام فضا را پر کرده است. البته اگر دودِ غلیظ ناشی از سیگار و قلیان، ر\*ق\*ص نور و بلک لایت و فلاشرها را فاکتور بگیریم. شاید در میهمانی که شاهین در ویلای مجلش

ترتیب داده، دویست نفری حضور دارند و همه اکثراً با پارتنر و خودشان، رالی کار یا رالی باز!

تکیه‌اش را به شیشه‌ی تمام قد گوشه‌ی سالن داده و ر\*ق\*ص و هم‌آغوشی دخترها و پسرها را نگاه می‌کند. عرفان و آیسو از بدو ورود برای ر\*ق\*ص به جمع پیوسته بودند و روناک هم، همین که

خواسته بود کنارش بنشیند، ماهان آمده و به زور به طبقه‌ی بالا برده بودش و سهند، هیچ خوشش

نیامده بود از رفتارهای ماهان، شاهین و حتی یزدان! خیلی راحت و بی‌ملاحظه از روناک تعریف کرده بودند. در حدی که یزدان، پای شوخی را تا شیو بودن پاهای روناک و اینکه گمان می‌کرده روناک اصلاً

اصلاح نمی‌کند، وسط کشیده بود و روناک، به مسخره‌ترین حالت ممکن، خندیده بود. حوصله‌اش سر می‌رود. واقعاً دلیل آمدنش به میهمانی را نمی‌فهمد. کودن بازی‌اش گرفته بود که پابه پای نقشه‌ها و

حرف‌های احمقانه‌ی آنها می‌آمد؟ گوشه‌اش در جیب می‌لرزد و... ناشناس است. اخم توی هم می‌کشد و تماس را وصل می‌کند.

-بله؟

و اگر اشتباه نکند، از آن طرف خط هم صدای موزیک می‌آید و همین موزیک است انگار!

-بیا حیاط دیگه. تنها نمون اونجا!

و... صدای آشنا و لوندی دارد! با مکث و شک، می پرسد:

-روژین؟

جیغ پرهیجان دخترک باعث می شود گوشش سوت بکشد و اخم هایش به شدت توی هم گره بخورند.

-یعنی عاشقتم من! چه زود شناختی.

آهسته می خندد و کوتاه می پرسد:

-کجایی؟

-برگرد و پایین رو نگاه کن، می بینی!

تکیه اش را از شیشه می گیرد و نگاهش را در تیره و روشن حیاط می گرداند و با دیدن اوایی که یک

پیراهن قرمز کوتاه و چین دار به تن کرده و دارد دستی برایش تکان می دهد، ابرو بالا می دهد و در

گوشی کشیده ل\*ب می زند:

-قرمز!

دخترک سرمست می خندد و همزمان که با دست اشاره می زند، پشت گوشی هم وسوسه انگیز دعوت

می کند:

-آره قرمز! بدو بیا.

ل\*بش به یک طرف کش می آید و مگر می شود که رد کند؟ عقب گرد می کند و همان طور که پشت

گوشی، پر از حرارت و گرمی جواب می دهد:

-دارم میام.

از میان جمعیت عبور می کند و با باز کردن درب چوبی ویلا، تماس را قطع می کند. از پله ها پایین می آید و به سراغ باغ بزرگ پر از گل و درخت شاهین می رود. دقیقا همان جایی که روژین ایستاده بود

و صدای موزیک حالا کمتر به گوش می رسد و... بالاخره می بیندش. پیراهن یقه دلبری چین دار و

قرمز رنگ کوتاه. با آن پاهای خوش تراشش و آن کفش های پاشنه بلند که بندهای سوییت و مشکی

رنگش دور مچ خوش دست او ر\*ق\*ص میله کرده اند. تای ابرو بالا می دهد و خیره به ل\*ب های سرخ

دخترک که موهایش هیچ پوششی ندارند و مواج به دورش ریخته اند، ل\*ب می زند:

-امشب عجیب آتیش می سوزونی!

روژین بلند و لوند می خندد. چند قدم فاصله بینشان را هم پُر می کند. با نمایان کردن ردیف

دندان‌های سفیدش، جواب می دهد:

-توام عجیب قراره گشته بدی!

آرام می خندد. زیرکانه و لوندانه تعریف می کند و دخترک بوی خوبی می دهد و البته که جانش

می خارد. فاز نخ دادن گرفته است و... سه‌پند بدش نمی آید سرِ نخ را بگیرد.

برای اذیت کردن دخترک، آرام و خیره به چشم‌های آرایش شده‌اش می پرسد:

-ترازِ آزمونت اومده بالا که الان اینجایی؟

روژین با ناز پشت چشم نازک می کند و تقریبا به آ\*غ\*و\*ش سه‌پند می خزد.

-بدجنس نشو!

سه‌پند کمی سرش را عقب می دهد. انتظار این حجم از دیوانه بازی را از دخترک نداشت و آخر او...

سنی ندارد. فقط هجده سال خب!

-ترسیدی؟

سه‌پند با اخم کمرنگی نگاهش می کند و متوجه نمی شود. آهسته پیچ می زند:

-از چی؟

روژین پر عشوه می خندد.

-سرت رو دادی عقب. ترسیدی ببوسمت؟

سه‌پند تک خند پر از تمسخری تحویلش می دهد و با حس بوی خاصی از د\*ه\*ان دخترک، مشکوک

می پرسد:

-م\*ش\*رو\*ب خوردی؟

روژین دو دستش را بند دو طرف یقه‌ی کت سه‌پند می کند و دست روی آن می کشد. چشم درشت و

نفی می کند:

-نه بابا. مگه از جونم سیر شدم؟



سهند اما آرام آرام دارد کفری می‌شود. دخترک با این سر و وضع به آغوشش آمده و دست و بالش هم که بسته است. هوم کشیده‌ای می‌گوید که همان لحظه روژین با عشوه پیشنهاد می‌دهد:

-اگه بخوای، می‌تونی ببوسی!

سهند جا می‌خورد. آن هم حسابی! با اخم کمرنگی کمی عقب می‌کشد که متوجه‌ی یکه خوردنِ روژین می‌شود.

-عقلت رو از دست دادی؟

روژین شانه بالا می‌اندازد و کم نمی‌آورد انگار. بیخیال می‌خندد.

-چه ربطی داره؟ فقط یه پیشنهاد بود!

ول\*ب‌هایش را به عمد، پیش چشم‌های سهند غنچه می‌کند و راستش... تمام حواس مردانه‌اش به هم می‌ریزد. دخترک برایش وسوسه‌انگیز به نظر می‌رسد. خودش می‌خواهد و اشکالی ندارد که ببوسدش، ها؟

آرام می‌خندد و با زیرکی که در ذاتش است، جواب می‌دهد:

-من که نمی‌خوام. ولی اگه تو خواستی،

شانه بالا می‌اندازد و اضافه می‌کند:

-اجازه میدم بهت!

روژین بی‌نفس می‌خندد و باز نزدیک‌تر می‌آید.

-بچه پررو!

و سهند باز هم آرام می‌خندد و با خود می‌گوید که اشکالی ندارد بگوید بچه پررو. بالاخره دارد خوش می‌گذراند.

چیزی نمی‌گوید و فقط نگاه دخترک شر و شیطان پیش رویش می‌کند که همان دم، روژین سر جلو برده و ابراز محبت می‌کند. به دو ثانیه هم نمی‌کشد که صدای ناباورِ روناک که دارد صدایش می‌کند، می‌شود پُتک و می‌خورد بر سر هر دویشان و بیشتر بر سر سهند.

-سهند؟

روژین فی الفور از آغوشش بیرون می آید. و سهند اما؛ عصبی از دست خودش و آن دخترک احمق هجده ساله عقب گرد می کند. روناک را می بیند که با ناباوری نگاهشان می کند. چیزی به ذهنش نمی رسد. دست و پایش را گم کرده است و کلافه است. کلافه از خودش و آمدن به پیش آن شیطان قرمز پوش. کلافه از دست خوددار نبودن خود و... کوتاه می گوید:

-حرف می زنیم.

روناک اما پوزخند می زند و عقب عقب می رود.

-راجع به؟

سهند قدمی به سمتش برمی دارد. نمی داند چرا چرت می گوید؟ و نمی داند چرا احساس گناهکار بودن دارد؟ عصبی و کوتاه ل\*ب می زند:

-همه چیز!

روناک تند و تند سری تکان می دهد و نمی داند چرا بغض می کند؟ اشک لعنتی سمجش از گوشه‌ی چشم می چکد و چرا انقدر راحت دلگیر شده بود؟ بدون دادن هیچ جوابی به سهند، نگاه بدی به هر دویشان انداخته و به دو، عقب گرد کرده و تند و تند به داخل ویلا می رود.

و سهند می ماند و یک دنیا دلگیری و حس بد. عصبی موهایش را چنگ می زند و با کفش به سنگ ریزه‌های جلوی پایش ضربه می زند.

-این چرا همچین کرد؟

از شنیدن صدای آرام و طلبکار روژین، تند به سمتش می چرخد و بلند پرخاش می کند:

-فقط خفه شو!

با دیدن لبخند روژین و قدم برداشتن به سمتش و آن جمله‌ی مسخره‌ای که بر ل\*ب می راند و می گوید:

-آروم باش تو. اون الان از من عصبانیه. تو مقصر نیستی که!

کنترلش را از دست می دهد. دستی در هوا تکان می دهد و بی اعصاب می‌غرد:

-معلومه که مقصر تویی! تو مقصری که مثل...

کلافه دستی به چانه و ته ریش هایش می کشد و ادامه ی حرفش را می خورد.

روژین مات نگاهش و با اخم ظریفی اعتراض می کند:

-الان دلیل این همه عصبانیت چیه؟

سهند تیز و براق نگاهش می کند که حرف در د\*ه\*ان دخترک می ماسد.

عصبی، گ\*ردنش را ماساژ می دهد. گند زده بود! احساس خفگی می کرد و... باید اول به سراغ عرفان برود.

سری تکان می دهد و با شل کردن گره کراواتش، به طرف ویلا پا تند می کند. باید یک طوری جمعش

کند. دلش نمی خواهد که تصور روناک از او خ\*را\*ب شود و... خ\*را\*ب شد لعنتی!

پوف کلافه ای کرده و با باز کردن درب ویلا، روناک را در وسط جمع می بیند که مشغول بگو و بخند با

علیرضاست. فراموش کرده بود؟ یا کوچه علی چپ می زد؟

معدده اش جوش و غل می خورد و جمع می شود. لعنتی! فقط همین را کم داشت. چشمانش را به

نورپردازی خیلی خوب سقف می دهد تا اشکش نچکد و حالش از این حجم از ضعیف بودن خود بهم

می خورد. یادش نمی آید هیچ وقت چنین حالی به او دست داده باشد. دستش را به لبه ی میز گرد

شیشه ای و بلند پایه ی میهمانی می گیرد تا از درد معدده اش سقوط نکند. نگاهش به آستین های پفی و

توری اش می افتد. پوزخند می زند. احمق بود که با دو تا چپ و راست شدن حال و هوای دلش به خاطر

سهند، خودش را تغییر می داد؟ بغض، گلویش را زخمی می کند. اوپی که خواهرش را بوسیده بود. با

نشستن دستی بر روی کمرش، ترسیده در جایش تکان خفیفی می خورد و گر\*دن به یک طرف

می چرخاند.

-هیش... منم.

و نگاه آبی و آرام یزدان است و وجود او که کت و شلوار تمام مشکی بر تن کرده است. آبی هایش شبیه

سهند نیست و... پوف! باز دارد احمق می شود.

آهسته سری تکان می دهد و سعی می کند صدای خفه شده از بغضش را پس بزند. می خواهد که مثل

گذشته کنار دوستانش شاد باشد. شوخی کند و هیچ حرکت مقایسه ای و احمقانه ای نکند. اما آن

سکانسِ لعنتی و آن ب\*وسه‌ی سهند با خواهرکش از پیش چشمانش نمی‌رود که نمی‌رود!  
 باز کاسه‌ی چشمانش پُر می‌شود که یزدان کنار گوشش سر خم می‌کند.  
 -خوبی؟

ل\*ب پایینش را گ\*از می‌گیرد. می‌خواهد به دروغ بگوید که خوب است اما... با یزدان که  
 این حرف‌ها را ندارد. رفیق بوده‌اند همیشه. حالش بد است. دارد خفه می‌شود و... دست می‌اندازد و از  
 روی کت مچش را چنگ می‌زند. صدایش می‌لرزد وقتی که می‌گوید:  
 -خوب نیستم یزدان، نیستم.

یزدان نگران به سمتش می‌چرخد و دست‌های دخترک را توی دست خود می‌گیرد.  
 -چیشده؟

نگاه پُرش را تا آبی‌های او بالا می‌گیرد. و هوف که باز هم یاد آبی‌های زیادی خاص سهند می‌افتد.  
 ل\*ب‌هایش می‌لرزد.

-دارم خفه می‌شم. این...

بغض امان ادامه نمی‌دهد. مکث و با کشیدن دستش، لباسش را لمس می‌کند. با انگشت اشاره و شست  
 لباس را می‌کشد و نشانش می‌دهد.  
 -این لباسو... نمی‌خوام.

یزدان تیله‌هایش را توی صورت دخترک می‌گرداند. دست آزادش را روی گونه‌ی او می‌گذارد و  
 همینطور که آرام پو\*ست نرمش را نوازش می‌کند، خیره و نزدیک به صورتش ل\*ب می‌زند:  
 -الآن مشکل فقط این لباسه؟ خیلی بهت میاد که! شبیه خانم‌ها شدی. از اون خانم‌ها که باید بهشون  
 رینگ از دواج داد!

از اینکه یزدان می‌خواست خنده را میهمان ل\*ب‌هایش کند، دلش گرم می‌شود. با بغض نگاهش  
 می‌کند که همچنان یزدان برایش حرف می‌زند:  
 -اگه دوسش نداری، می‌تونیم بریم تا عوضش کنی.  
 و با لحن آرام‌تری ادامه می‌دهد:

-من نمی خوام این حالت رو ببینم روناک. حال بدِ تو، حال بد منم هست. هوم؟  
 موهای ل\*خت روناک را با انگشت‌های مردانه‌اش پشت گوش او می فرستد و روناک می بیند که  
 چشمانِ آبی یزدان به یکباره به غم می نشینند و با همان لحنِ آرامش سوال می پرسد:  
 -فقط بگو بخاطر کی داری خودت رو عوض می کنی؟ کیه که یه شبه پیراهن پوشت کرده؟  
 بغض، راه تنفس را می بندد. پس یزدان هم فهمیده بود که دلیلِ محکمی وجود دارد برای یک شبِ  
 عوض شدنش. اشکش پایین می چکد. درست روی انگشتِ یزدان که روی گونه‌اش نشسته بود.  
 می خواهد د\*ه\*ان باز کند و صادقانه تمام حس و حالاتش را بیان کند که همان دمِ علیرضا سر  
 می رسد. بشاش و پر از انرژی. تولدش است. نباید کوفتش کند. نباید حالِ بدش را به او بدهد و  
 اوقاتش را تلخ کند!  
 -سلوم علیک!  
 یزدان عقب می کشد و قامت صاف می کند. و سلامِ پر از انرژی علیرضا، با دیدنِ نگاهِ اشکی روناک، به  
 گل می نشیند. اخم غلیظی می کند:  
 -چخبره اینجا؟  
 روناک ترسیده از گوشه‌ی چشمِ نگاهِ یزدان می کند. کاش چیزی نگوید که همان لحظه یزدان با  
 تک خندی جواب می دهد:  
 -هیچی بابا. دختر است دیگر! شلوغش کرده، می‌گه این لباس به من نیامد و من زشت شدم و فیلان و  
 بسان!  
 و علیرضا ساده‌ی اکیپشان بود. محال است که باور نکند. بلند می خندد و با کف دست ضربه‌ی نسبتاً  
 آرامی روی فرق سر روناک می کوبد.  
 -یعنی خاک بر سرت کنن. من رو باش که اومدم اینجا عرضِ ارادت و محبت کنم. بگم لعنتی، تو من  
 بعد فقط پیراهن بپوش!  
 سپس با آرنج به یزدان می کوبد و شوخی‌وار ادامه می دهد:  
 -بابا این چیتان پیتان‌های اینارو نگاه نکن. اینا می‌خوان مُدام بگن که زشتن تا ما هی قربون صدقه‌ی

شکمِ تخت و فیسِ نچرالشون بریم.

یزدان بلند می خندد و دست روناک را محکم توی دستش می فشارد و این یعنی جمع کن دیگرا! من هستم. روناک سر بلند می کند و بالاخره لبخند کج و کوله‌ای می زند. برای عوض کردن جَو و برداشتن توجه از روی خودش، کوتاه می پرسد:

-شاهین دوباره رفته با صحرا؟

علیرضا با نو\*شی\*دنی توی دستش بازی می کند و با نگاهی که توی میهمانی می گرداند، غرغرکنان ل\*ب می زند:

-آره بابا. این دختره‌ی پلشت هم معلوم نیست هر چند ماه یکبار، چطور می ره طلسم جور می کنه؟ میاد و میره تو پاچه‌ی این!

آرام می خندد. شاهین، روناک را می خواست و می رفت با صحرا روی هم می ریخت. آیسو، شاهین را می خواست و با عرفان، روی هم ریخته بود! چه دوست داشتن‌های صادقانه‌ای! نمی خواهد بگوید که شاهین باید برای او بماند. او بی که حتی اگر تا ابد هم شاهین را چشم انتظار بگذارد، باز هم نمی تواند او را طور دیگری دوستش داشته باشد. اما حداقلش بگذارند کمی زمان بگذرد. بعد بروند با یکی! بی معنا می خندد.

-ولشون کن. بزار خوش باشن!

علیرضا نگاهش را دوباره به صورت روناک می دوزد. نیشِ بازش را پهن تر می کند و با عشق دست دراز می کند و لپ روناک را محکم می گیرد و می فشارد:

-چشم چوب خُشکه‌ی من! تو فقط ل\*ب تر کن.

چهره‌ی روناک جمع می شود و معترضانه پیچ می زند:

-آخ! دردم میاد. ول کن!

و علیرضا دیوانه‌ی گ\*از گرفتن‌ها و فشار دادن‌ها و نیشگونک گرفتن‌هاست. یزدان را با تنه‌اش به کنار هُل می دهد و یکپهو سر خم می کند و زیر چانه‌ی روناک را گ\*از می گیرد. ناخداگاه و بلند می خندد و سر به سمت یزدان عقب‌رفته و متعجب می چرخاند که همان دم نگاهش با تیله‌های آبی

براقی تلافی می کند که درست چند قدم عقب تر از یزدان دارند خیره نگاهش می کنند. مات می شود و قلبش نمی زند! آن گرهی کور اخم ها را پای چه می گذاشت؟ سرِ علیرضا به کنار می رود و همین که یک لحظه حواسش پرت می شود، آبی های سهند را گم می کند. سر می چرخاند و در آن هیاهوی میهمانی دنبال ردی از او می می گردد که همین چند ثانیه ی پیش داشت نگاهش می کرد. قلبش تپش تندی می گیرد. یعنی گ\* از گرفتنِ علیرضا را دیده بود؟! حالا چه فکری می کرد پیش خودش؟ باز بغضش می گیرد و لعنت می فرستد به خودش. دیوانه بود؟ خودش طلبکار بود و بیخودی خودش را بدهکار می کرد؟ به درک! مگر او خواهرش را نبوسیده بود؟ او که اول شروع کرده بود و کار او که بدتر بود. فربد لاغر اندام و زیر دست شاهین است که نزدیکشان می شود و سینی پُر از نو\*شی\*دنی را تعارفشان می کند. علیرضا با چشمکی از فربد سوال هایی می پرسد. راجع به اینکه کدام نو\*شی\*دنی الکل است و چند درصد الکل دارد و این ها...

سه نو\*شی\*دنی روی میز گذاشته می شود. هر سه طلایی و مسی رنگ اند انگار...

یزدان با اخم به حرف می آید:

-روناک سگ مسته. آخرین باری که بهش م\*ش\*رو\*ب دادین رو یادته دیگه؟

علیرضا بیخیال و بلند می خندد.

-خُب کم بخوره! خیر سرم امشب تولدمه. با من پیک نزنه، با کی بزنه؟

روناک آهسته و بی حال و بی معنا می خندد. پای م\*ش\*رو\*ب خوردن با اکیپشان بود و... آخرین بار...

قبل از عید بود. فیلمی که آیسو از او گرفته بود را نگاه کرده و فقط به خودش خندیده و لعنت

فرستاده بود! در فیلم، درحالی که به مانند دیوانه ها می رقصید، چرند می گفت و ادعا می کرد که دارد

از لبه ی پرتگاه پرت می شود. بلوزش را گنده بود و بعد، همه آن راز مزخرفش را فهمیده بودند.

با صدای یزدان به خود می آید.

-بازم خودت می دونی، من که میگم نخور!

علیرضا به شوخی می غرد:

-ک\*ثافت رو نگاه کن ها، داره تر می زنه به اعصاب و خوشی من!

سپس کریستالِ حاوی نو\*شی\*دنی را سمتِ روناک می‌گیرد و با لحنِ وسوسه‌کننده‌ای اضافه می‌کند:  
 -بزن به سلومتی عشقم! این اُسکُل رو ول کن. شرِ زیاد می‌گه.  
 مکث می‌کند. حالش خوب نیست. اشکالش چیست که باز هم مثل گذشته پابه‌پای رفقانش بیاید؟  
 حداقلش تا چند ساعت خوشیِ کاذب نصیبش می‌شد. البته چندان ربطی ندارد! ممکن است که حالِ  
 بدش حتی بدتر شود.  
 لبخند می‌زند و با بغضِ چنبره زده توی گلویش و آن اشکِ محبوس توی چشمانش، کریستال را از  
 دستِ علیرضا می‌گیرد. هوفِ کلافه و ناراضیِ یزدان را می‌شنود و سعی می‌کند توجهی نکند.  
 کریستالشان به هم کوبیده می‌شود. علیرضا سبزِ عسلی‌های پرهیجانش را ریز می‌کند و طبقِ عادت و  
 رسمِ گذشته خیره در مشکی‌های روناک می‌گوید:  
 -به سلامتیِ رفاقتمون!  
 روناک آرام می‌خندد و پشت بند حرفش را می‌گیرد:  
 -سلامتیِ خنده‌هامون!  
 می‌گویند و هردو و همزمان تمام محتوی آن کریستالِ خوش‌نقش را یک نفس سر می‌کشند.  
 سرش درد می‌کند. آهِ کلافه‌ای از میان لبانش خارج می‌شود که همان دم صدای عرفان را می‌شنود که  
 با لحنِ متاسفی ل\*ب می‌زند:  
 -تو دوتا خواهر رو بوسیدی! این وحشتناکه. به خصوص وقتی که هیچ حس و هیچ عشقی نسبت به  
 هیچ‌کدومشون نداری.  
 کلافه و بی‌هدف می‌خندد. انگشت اشاره‌اش را سمت عرفان می‌گیرد و با تاکید، اصلاح می‌کند:  
 -دومی رو، من نبوسیدم!  
 -ولی عقب هم نکشیدی!  
 درست است. عقب نکشید. بس که آن دخترک چموش وسوسه انداخت به جانش. حرصی، دست میان  
 موهایش می‌کشد و بهم می‌ریزدشان. نگاهش را توی جمع می‌گرداند که متوجه‌ی ایستادن روناک  
 پشت یکی از میزهای گرد مجلس می‌شود. نگاهش را از پاهای خوش‌تراش دخترک تا موهای ل\*خت



و کوتاهش بالا می‌دهد. حالش خوب نیست انگار! عصبی به نظر می‌رسد و کلافه. از ضرب گرفتن پاهایش با آن کتانی‌های سفید بر روی سرامیک‌ها و مدام دست کشیدن به موهایش، می‌شد این را فهمید!

عرفان نگاه خیره‌اش را که می‌بیند، به حرف می‌آید:

-مطمئنی ر\*اب\*طه تون فقط دوستانه‌ست؟

سهند بی‌اینکه متوجه‌ی جمله‌ی او شده باشد، هوم کشدار و غلیظی تحویلش می‌دهد و حواسش

می‌رود پی دست یزدان که می‌نشیند بر روی کمر باریک دختر! مردک فرصت طلب!

-که اینطور... ولی من فکر می‌کنم قضیه یه چیزی فراتر از این باشه. به حتم داری روش حساسیت

پیدا می‌کنی و خُب... روانشناسی می‌گه وقتی کِراش زدن، بیشتر از چهار ماه طول بکشه، تبدیل به

حس دوست داشتن یا عشق می‌شه! توام که آشنائیت با روناک داره پنج‌ماهش تموم می‌شه.

از حرف‌هایی که عرفان می‌زند، چیزی نمی‌فهمد. اما سری به تایید تکان می‌دهد و می‌بیند که یزدان،

دست روی گونه‌ی دخترک می‌کشد. حتی دستش را هم گرفته است. عصبی تک‌خندی می‌کند و زیر

ل\*ب فحش غلیظ و رکیکی نثار روناک می‌کند که همان لحظه عرفان تشروار می‌گوید:

-بفهم چی میگی سهند! اون دختر لیاقتش این فحش‌ها نیست.

تیز و براق به طرف رفیقش، صورت می‌چرخاند و پوزخند زنان بر ل\*ب می‌راند:

-چیه؟ تو گِلوت گیر کرده که داری سنگشو به س\*ی\*نه می‌زنی؟

عرفان متعجب نگاهش می‌کند و دستی در هوا تکان می‌دهد.

-چته تو؟ فقط خواستم بگم راجع به کلماتی که براش انتخاب می‌کنی، دقت کن! خودت هم خوب

می‌دونی، ارتباط گسترده‌ش با پسرای دور و برش فقط دوستانه‌ست. پس، وصله نچسبون!

سری تکان می‌دهد. درست است. خودش هم خوب می‌داند فحشی که زیر ل\*ب نثارش کرده بود،

حق دخترک نبوده است؛ اما نمی‌داند چرا فقط یکهو روانش از آن یزدان و کارهایش به هم ریخته

بود؟!!

چیزی نمی‌گوید که همان دم فَرُبُد سینی به دست نزدیکشان می‌آید. نگاه توی سینی می‌چرخاند.

چند نوعی م\*ش\*رو\*ب و چند نوعی موکتل ...

عرفان یکی از آن جام‌های خوش‌رنگ را برمی‌دارد و با خوش‌رویی از فرید تشکر می‌کند و فرید اما همیشه‌ی خدا وقتی که به پیش پای سهند می‌رسد، یک ترسِ خاصی توی چشمانش می‌نشیند که دلیلش برای سهند مخفی‌ست. بی‌چاره با لکنت تعارف می‌کند:

-ب... بفرما... آقا سهند.

سهند تک‌خندی می‌کند و با برداشتن یکی از کریستال‌های خوش‌نقش که حاوی محتوی طلایی و مِسی رنگ است، برای فرید ل\*ب می‌زند:

-مرسی فریدِ گل!

و درست همان لحظه که فرید دور می‌شود، آیسو را می‌بیند که دارد با آن لباس کاربنی‌رنگ و ماکسی مُدش و آن پاشنه‌های ده‌سانتی نزدیکشان می‌آید! دماغش چین می‌خورد از دیدن آرایش غلیظ روی صورت او و آن زرق و برقی بودنش.

بله... بالاخره اعلام حضور می‌کند:

-سَهلام عشقم. اینجا چرا وایسادی؟ بیا اون‌ور... پیش ما.

سهند دیگر توجهی به اصرارها و حرف‌های او که مخاطبش عرفان بود، نمی‌کند. بی‌حوصله سر می‌چرخاند که همان لحظه چیزی توی قلبش تکان می‌خورد و گره‌ی ابروانش ناخداگاه کور می‌شود! علیرضا بود که آن‌طور سر به چانه‌ی روناک کشیده بود و داشت گازش می‌گرفت و دخترک برایش می‌خندید؟

قلبش محکم‌تر می‌کوبد که همان لحظه تپله‌های سیاه روناک با آبی‌هایش تلاقی می‌کند. می‌بیند که یک‌هوا خنده از روی ل\*ب‌های دخترک پَر می‌کشد و ماتش می‌برد. عصبی نگاهش را پایین می‌اندازد و با کریستال توی دستش بازی‌بازی می‌کند. طی یک حرکت یک‌هویی از کنار عرفان و آیسو به تندی رد می‌شود. صدای عرفان را میان هیاهو می‌شنود:

-سهند؟ کجا؟

جوابی نمی‌دهد و همان‌طور که مایع تُرش و تلخ مزه‌ی توی دستش را یک نفس سر می‌کشد، مهمان‌هارا

کنار می‌زند و از پله‌های مارپیچ وسط سالن، بالا می‌رود.

سالن بالا متشکل از یک پذیرایی بزرگ و دل‌باز، با پنجره‌های قدی ست و البته که چندین اتاق خواب دارد و یک بالکن نیم دایره‌ای شکل و فراخ که از گوشه‌ی پذیرایی به آن راه دارد. راه همان را پیش می‌گیرد. درب کشویی را باز و بی‌اینکه آن را ببندد، داخل می‌شود. سر و صدای موزیک و جیغ دخترها و پسرها حالا کمتر به گوش می‌رسد و بالکن، به خلوت حیات پستی نما دارد. هوای بیرون نسبت به داخل خنک‌تر است. آرنجش را به نرده‌ی سنگی جلوی بالکن تکیه می‌زند و نو\*شی\*دنی‌اش را جرعه جرعه می‌نوشد. ذهنش به هم می‌پیچد. یاد لحظه‌ای می‌افتد که روژین را بوسیده و روناک آن‌ها را دیده بود. و یاد آن لحظه‌ای که روناک، توسط علیرضا به خنده درآمده و گ\*از گرفته شده بود. هوف کلافه‌اش را بیرون می‌فرستد که گوشه‌ی توی جیبش به لرزه می‌افتد. توجهی نمی‌کند که همان لحظه، صدای حرف زدن و نزدیک شدن دختر و پسری حواسش را جلب خود می‌کند. دقیق می‌شود و با شناسایی اینکه صداها متعلق به آیسو و عرفان هستند، آه از نهادش بلند می‌شود. دقیقه‌ای تنهایی و خلوت را هم باید برایش زهرمار می‌کردند.

-وقتی به پسر مردم دروغ گفتیم که شما دونفر باهمین، الان این ننه من غریبم بازیا چیه راه انداختین؟

مایع تلخ را در د\*ه\*ان خود نگه می‌دارد و بی‌حوصله و همزمان با آن به سمت صدا می‌چرخد که یکهو با دیدن روناک در کنار دست آیسو، جا می‌خورد و آن زهرماری توی گلویش می‌پرد. تا توی چشمانش سوزش می‌گیرند و به سرفه می‌افتد. عرفان نزدیکش می‌رود و چندباری با کف دستش به پشت او ضربه می‌زند. راه نفسش که باز می‌شود، با گره کور میان ابروهایش رو به آیسو تشر می‌زند: -رو دادم بهت که توام هی چپ و راست میری و میای این شر و ورا رو تحویل می‌دی، نه؟

قامت راست می‌کند و کریستال خالی را روی لبه‌ی پهن نرده می‌گذارد. بی‌هوا و هیستریک می‌خندد و با دست به روناک چسبیده به آیسو اشاره می‌زند و سپس پوزخند زنان ادامه می‌دهد:

-البته بد هم نمیگی! صلاح من و دوست‌پسرت رو می‌خوای!

با تاکید اضافه می‌کند:

-بُردِ مارو می خوای!

و با مکث دو ثانیه‌ای، توضیح می‌دهد:

-اما خُب چه فایده؟ وقتی که دوست دخترِ کذایی من، که از قضا رفیقِ توام هست، گرایش و تمایلش بندِ جای دیگه‌ایه! پس منم نمی‌تونم به زور نگهش دارم تا این دروغِ مسخره رو قشنگ بازی کنیمش! آیسو چشم‌درشت می‌کند و انگار که نفهمیده باشد! متعجب می‌پرسد:

-الآن این حرفت یعنی چی؟

سهند تک‌خندی می‌کند و با بیرون کشیدن یک نخ از پاکت سیگارَش، جواب می‌دهد:

-از خودش بپرس.

و تا آیسو به سمت روناک می‌چرخد، سهند پُر خنده اضافه می‌کند:

-البته که علیرضا و یزدان فقط یه دوستِ معمولی‌ان براش!

می‌گوید و با روگرفتن از همه‌شان، دوباره به طرف حیات خلوت می‌چرخد و سیگارَش را روشن

می‌کند. البته که "فقط" را یک‌طور غلیظ و محکمی گفته بود!

می‌شنود سوال‌های جیغ‌جیغ‌کنانه‌ی آیسو را و جواب‌های کوتاه و بی‌موردِ روناکی را که انگار چندان حوصله‌ی حرف زدن ندارد.

-می‌خوام که تنها باشیم!

روناک است که خیلی محکم و جدی این را گفته بود؟

سری بالا و پایین می‌کند. خوب است. بگذار تنها شوند...

آیسو جوابش را به نرمی می‌دهد اما حرص، آمیخته‌ی لحنش می‌شود وقتی که می‌گوید:

-من و عرفان میریم عزیزم. فقط تو آدم شو! جای گاف دادن به شاهین، یه کم اون مخ تعطیلت رو به کار بنداز!

حرصی می‌خندد و چیزی می‌پرسد:

-صحبت‌های امروزمون رو که یادت نرفته؟

نمی‌داند که راجع به چه حرف زده بودند که حالا آیسو داشت اینطور از او سوال می‌کرد؟ فقط

می شنود که روناک آرام جواب می دهد:

-یادم نرفته.

و آیسوست که با یک لحن خاصی می گوید:

-خداروشکر!

و سپس عرفان را صدا می زند:

-عشقم؟

عرفان ضربه‌ی آرامی به کتف سه‌پند می زند و زیر گوشش با آهسته‌ترین لحن ممکن پیچ می زند:

-تند نری. بزار کنارت رام باشه تا اینکه بخواد رم کنه!

نمی فهمد. با اخم و نگاهی که عجیب متعجب است، سمتش می چرخد و از تیله‌های سبز او چیزی

نمی توان فهمید!

می خواهد چیزی بگوید که عرفان عقب‌گرد می کند و سه‌پند می بیند که با در برگرفتن کمر نه چندان

باریک آیسو، باهم از دربِ بالکن خارج می شوند و درب کشویی را هم می بندند.

-فکر کنم گفته بودی که حرف می زنیم!

تکیه‌ی آرنجش را از نرده برمی دارد و کاملاً برمی گردد. حالا پشتش به باغ و رویش به سمت

روناکی ست که دارد با گوشه‌ی لباسش بازی می کند. تایی ابرو بالا می دهد و هوم کِش‌داری از میان

لبانش خارج می شود. اگر دلخوری‌ها را نادیده بگیرد، باید پیش خود اعتراف کند که دخترک به شدت

دختر شده است! ظریف بودنش در آن لباس مشکی با آن آستین‌های خاص، خیلی توی چشم می رود

و صورت بی آرایشش، نه چندان وسوسه‌کننده؛ اما به دل می نشیند. حتی موهای ساده و لختی که با

فرق کج، پاترا حالت به روی شانه‌هایش ریخته‌اند.

-به چی داری پر و پر نگاه می کنی؟

از سوال بی‌هوای دخترک، رشته‌ی افکارش پاره می شود. نگاه از ترقوه‌ی ب\*ر\*جسته‌ی او و آن

روشنی پو\*ست پاهای کشیده و لاغرش، می گیرد و به جایش روی صورتش فوکوس می کند. البته که

با چاشنی اخم.

-چی می خواستی بگی؟

روناک جا می خورد! او باید چیزی می گفت؟

بی دلیل و پُر از بهت می خندد.

-من؟ اونی که می خواست راجع به همه چیز حرف بزنه، تو بودی نه من!

سه‌ه‌ند یادِ آن لحظه‌ی کوفتی می افتد و حرف در دهانش می ماسد. درست است. او قرار بود حرف بزند و خب...

گره‌ی اخم‌هایش کور می شوند با یادآوریِ سکانسی که علیرضا و یزدان اجرایش کرده بودند. بی‌هوا می پرسد:

-چرا گذاشتی گ\*ازت بگیره؟

و روناک نفسش می رود و... پس خوب دیده بود! حس کودک مقصر و خطاکاری را می گیرد که حین ارتکاب جرم، دستش رو شده است و نمی داند چه جوابی بدهد؟ صادقانه اما مضطرب ل\*ب می زند:

-خُب ما خیلی باهم راحتیم. چون رفیقیم، این جور چیزها هست بین مون و...

تک خند عصبی و بلند سه‌ه‌ند و آن طرزِ لحنش که پر از تمسخر است، صحبتش را قیچی می کند.

-چون رفیقین؟ بابا شما هم دیگه خیلی رفتین تو حس و حال! به همین بهونه هر غلطی که دلتون می خواد انجام میدین و تهش با برچسب رفاقت ماسمالیش می کنین!

قلبش جمع می شود. اینجور قضاوت کردن خودِ بی‌رحمی ست. عصبی قدمی به جلو برمی دارد و با تشری که به سه‌ه‌ند می زند، جلوی او قد علم می کند.

-لطفاً بفهم چی میگی!

سه‌ه‌ند هم متقابلاً تنه‌اش را از یله دادن به نرده جلو می کشد. س\*ی\*نه به س\*ی\*نه‌ی دخترک می ماند و حیف... اویی که مجبور است سر خم کند تا نگاهش کند و روناک اما برعکس! دارد از آخرین پیچ و درجه‌ی گ\*ردنش استفاده می کند تا هم قد او شود و... نمی شود.

-چی شد؟ ناراحت شدی؟

بوی سیگار د\*ه\*ان سه‌ه‌ند، خاص است. مخلوط است انگار... نمی داند. اخم ظریفی می کند و مثل خود

او محکم جواب می دهد:

-حق نداری اینطوری باهام صحبت کنی!

سه‌پند نامحسوس سری تکان می دهد و خیره در تپله‌های تیز و براق دخترک، با تمسخر می پرسد:

-تو بگو چه جووری دوست داری؟ من همونجووری حرف بزئم روناک. اینجووری خوبه؟

و تا روناک می خواهد د\*ه\*ان باز کند، طی یک حرکت سر خم کرده و بی‌هوا گ\*از نسبتاً خشنی از چانه‌ی دخترک می گیرد که همان دم هین بلند و بی‌نفس روناک بلند می شود.

سر بلند می کند و نگاه مات او را تماشا می کند. به ظاهر آرام اما عصبی می خندد.

-پس چرا نخندیدی؟

روناک دستش را بالا می آورد و محکم تخت س\*ی\*نه‌اش می کوبد. یک‌طوری که انگار به عقب هُلش بدهد. اما سه‌پند حتی یک سانت هم از جایش تکان نمی خورد.

حرصی می غرد:

-خفه شو!

سه‌پند اما واقعاً روی مود لیج کردن افتاده است. مُج دست او را می گیرد و با فشار آرامی پایین می آوردش.

-ولی علیرضا که گ\*ازت گرفت، خندیدی! نکنه چون فکر می کنی من و تو رفیق نیستیم بهت مزه نداد، آره روناک؟

روناک اما کلافه می شود از حس و حالات خودش. این حس ن\*زد\*یک\*ی. بوی تلخ و گس د\*ه\*ان او و ادکلن به شدت مجذوب کننده‌اش و آن تپله‌های آبی باریک شده و بانفوذ! حس و حالات قلبی‌اش و آن اتفاق توی باغ...

ناخداگاه به حرص می نشیند و توی صورت سه‌پند می غرد:

-آره خندیدم! خندیدم و به گمونم یر به یر شدیم.

سه‌پند باز و بسته شدن‌های لبان دخترک را دنبال می کند و... ابتدا نمی فهمد. ولی با مکث کوتاهی،

زمزمه می کند:

-حسودی کردی!

روناک ناباور می خندد و او رسماً یک خل دیوانه است. صورت به یک طرف می چرخاند که سهند تذکر می دهد:

-با من حرف می زنی، منو نیگا کن!

و آخ که توی قلبِ نابلدش اینجور "نیگا" گفتن های سهند، می شوند قند و کیلو کیلو شیرینی و شیره تولید می کنند.

سر می چرخاند و با همان اخم ظریفش توی آبی های براق او نگاه می کند. ناخداگاه تابِ خیرگی اش را نمی آورد و زیر خنده می زند.

صدای آرام و بم سهند را می شنود که می گوید:

-می خندی، خوشگل تری چاله چولی!

و انگار که زمان می ایستد. خنده از روی ل\*ب هایش پَر می کشد و از اضطراب و هیجان به لرز می افتد. سردش می شود و مات نگاه او می کند. نمی شود فقط یکبارِ دیگر هم بگویند؟

همین طور توی حال و هوای صورتی و شیرینش غرق است که صدای سهند را دوباره تلخ می شنود. وقتی که آنطور بی هوا می پرسد:

-م\*ش\*رو\*ب خوردی؟

و دماغش را چین می دهد و تیز نگاهش می کند. م\*ش\*رو\*ب؟! راستش اگر اشتباه نکنند، دو تایی از آن کریستال ها را با علیرضا بالا رفته بود.

کوتاه جواب می دهد:

-اولین بارم نیست.

سهند کنجکاو می شود.

-یعنی عادت داری؟!!

روناک می فهمد که او بد متوجه شده است. آرام می خندد و ابرو بالا می اندازد.

-یعنی می خوام بگم جای نگرانی نیست.



سه‌ند هم آرام می‌خندد و... نمی‌تواند فاصله بگیرد. بوی ادکلن خاصی را از دخترک حس نمی‌کند و برعکس! بوی استحمام می‌دهد و آن روغن نارگیل لعنتی! همان که آن شب توی کانکس و کنار هم خوابیدنی، حسش کرده بود.

-چرا بهم میگی چاله‌چولی؟ اصلاً معنی‌ش چی هست؟

و باز هم رشته‌ی افکارش می‌پرَد و روناک بد دارد پارازیت می‌اندازد.

دستش را بالا می‌آورد و قلبش ناخداگاه پر می‌شود از هیجان و تپش وقتی که انگشت اشاره‌اش را روی لپ دخترک می‌گذارد و آرام دستور می‌دهد:

-بخند!

روناک مات و متعجب نگاهش می‌کند که سه‌ند دوباره و آلوده به خنده تکرار می‌کند:

-گفتم بخند.

و روناک به طرز مسخره‌ای می‌خندد که سه‌ند نوک انگشتش را به چالِ گونه‌ی او می‌گیرد.

-به‌خاطرِ این!

و روناک، نابلدتر و بی‌تجربه‌تر از این حرف‌هاست که ضعف نکند. گرمش می‌شود و قلبش به‌سان دیوانه‌ها خودش را به در و دیوار می‌کوبد.

با شنیدن صدای باز شدن دربِ کشویی، هر دو به خود می‌آیند و از هم فاصله می‌گیرند. فرید لاجان است که دارد انواع نو\*شی\*دنی و انواع شیرینی‌جات را پخش می‌کند.

-مزاحم شدم آقا؟

سه‌ند آرام می‌خندد و سری به نشانه‌ی نفی بالا می‌اندازد.

-اتفاقاً به موقع اومدی فرید!

و دست می‌اندازد و یکی از همان کریستال‌ها را برمی‌دارد. روناک هم جلو می‌آید. دقیقاً از همان نوعی برمی‌دارد که سه‌ند برداشته بود.

کوتاه می‌پرسد:

-معدت رو اذیت نکنه؟

روناک شانهای بالا می دهد و با به ل\*ب رساندن کریستال به لبانش، بر زبان می آورد:

-گفتم که اولین بارم نیست.

سهند خوبه ای زمزمه که فربد با ببخشید کوتاهی عقب گرد می کند.

تیله هایش را نرم تا روی نیم رخ دخترک بالا می کشد. دخترکی که صورتش از تلخی آن م\*ش\*رو\*ب

در هم جمع شده و دارد باغ را تماشا می کند. تاریکی و روشنایی اش را...

سرش درد می گیرد. گوشی توی جیبش به لرزه می افتد که توجهی روناک هم به آن جلب می شود. از

جیب بیرون می کشدش و... کاوه!

نگران می شود و این وقت شب، چه تماسی آخر؟

وصل می کند:

-جانم؟

و صدای کاوه را با مکث و در جایی خلوت می شنود.

-سلام. کجایی؟

اخم می کند و دلشوره به جان دلش می افتد.

-اتفاقی افتاده؟

کاوه آرام می خندد که سهند با شنیدن خنده ای آسوده ای او نفس راحتی می کشد.

-نه بابا. فقط یه کم استرس دوماه شدن دارم. گفتم زنگ بزنگم تا یه کم حرف بزنی.

برای مطمئن شدن، سوال دیگری می کند:

-کمند خوبه؟

کاوه بلند می خندد.

-آره خوبه. همیشه فقط چند دقیقه منفی فکر نکنی؟ انقدر عجیبه که بخوام مثل آدم باهم حرف بزنی؟

تک خندی می کند و می داند که این رفیقش حرفها خواهد زد. گوشی را نشان روناک می دهد و

آهسته برایش پیچ می زند:

-برمی گردم.

و این "برمی‌گردم" گفتن، یعنی همین جا بمان. من هم خواهم آمد!

می‌گوید و کریستالش را از روی نرده برمی‌دارد و از بالکن خارج می‌شود. باید به یکی از اتاق‌ها برود تا بتواند قشنگ با او بی که استرس داماد شدن گرفته بود، صحبت کند.

همین کار را هم می‌کند. درب یکی از اتاق‌ها را باز و داخل می‌شود.

-صدامو داری؟

کلید پریش را می‌زند و برق اتاق روشن می‌شود. شبیه به کتابخانه است. چند میز اداری حالت و چند صندلی و چندین قفسه‌ی پر از کتاب.

درب را پشت سرش می‌بندد و شیطان می‌خندد.

-حُب من دربست در خدمت دوماَدِ گلمون هستم. کجای کار رو دقیقاً بلد نیستی؟

کاوه بلند قهقهه می‌زند و فحشی نثارش می‌کند که سهند با نشستن روی یکی از صندلی‌ها همچنان با تب‌وتاب ادامه می‌دهد:

-آسونه به والله. خصوصاً وقتی زنت نیلوعه! روزی دو سه دست کتک زدن که استرس فیلان نمی‌خواد!

می‌گوید و می‌شنود و می‌خندد و می‌خندند. حال‌وهوایش بهتر می‌شود و سر و تنش گرم! به گمانش هم کاوه و هم م\*ش\*رو\*ب، داشتند اثر خودشان را می‌گذاشتند. خمیازه می‌کشد و احساس سنگینی در ب\*دن می‌کند.

-تا دوشنبه خودم رو بهت می‌رسونم کاوه. برو بخواب. غمت هم نباشه.

-داداشمی. شبت بخیر.

و بی‌هیچ حرف دیگری تماس را خاتمه می‌دهد. با انگشت اشاره و شست پیشانی‌اش را ماساژ می‌دهد و بعد مدت‌ها م\*ش\*رو\*ب نخوردن، به گمانش امشب را زیاده‌روی کرده بود! سری تکان می‌دهد و از جایش بلند می‌شود که تار می‌بیند. دستش را به دیوار می‌گیرد و... با پلک بر هم فشردنی، دوباره تعادلش را بر دست می‌گیرد. کلید پریش را می‌زند و با باز کردن درب، از اتاق خارج می‌شود.

سالن بالا غرق در ر\*ق\*ص نور و رقصنده‌های جوان! نگاهش ناخداگاه به سمت بالکن می‌افتد. روناک منتظرش بود. گوشی را به جیبش می‌سپارد و به طرف بالکن، قدم تند می‌کند.

شاهین را می بیند که شبیه به سیاه پوش ها شده است. کت و شلوار، پیراهن و حتی کراوات مشکی! موهای براق و مشکی رنگش را با کش نازکی پشت سر جمع کرده است و... حواس جمع تر نگاه می کند. روناک است که آنطور گوشه ی بالکن و تکیه زده به دیوار در خود جمع شده است؟ شاهین قدمی به سمتش برمی دارد و چیزی زیر ل\*ب می گوید.

سهپند نمی شنود؛ اما عصبی و پر اخم داخل می شود. از صدای ضرب قدم های محکمش بر روی کف، روناک و شاهین هر دو به سمتش می چرخند. و حالا می تواند ببیند قرمزی و خشم توی چشمان شاهین و آن رگ \*ر\*جسته ی روی پیشانی اش را. البته که می فهمد دخترک حال چندان مساعدی ندارد. شل ایستاده و تکیه اش هنوز روی نرده و توی تیله های آب جمع شده است.

نمی خواهد گاف بدهد، برای همین با لبخند کجی به سمت روناک می رود.

-خیلی منتظر موندی پیب؟

و با نرم ترین حرکت ممکن کنار دخترک می ایستد و کمرش را با یک دست در بر می گیرد. متوجهی لرز خفیف ایجاد شده توی تن او می شود و... خیره به شاهین تایی ابرو بالا می دهد.

-مشکلی پیش اومده؟

سخت شدن فک شاهین از دیده اش دور نمی ماند. خوشش می آید و لبخند کجش، کش تر...

-نه. خوش باشید.

و به همین قناعت می کند و به تندی عقب گرد کرده و از بالکن بیرون می رود. توجهی به رفتن شاهین نمی کند. به جایش، همان طور که روناک را با یک دست در آ\*غ\*و\*ش دارد، می چرخد و تکیه ی خود را به نرده می زند و روناک بی حال و نرم توی آغوشش می ماند.

کوتاه می پرسد:

-چی می گفت؟

روناک اما نگاهش دو دو می زند و یک جا بند نیست. سر می گرداند و همزمان به پشت سر، پیشانی، ل\*بها و یقه ی کت سهپند نگاه می کند. یک طور بی حواسی بچ می زند:

-کی؟

سهند جفت ابروهایش را بالا می‌دهد. از فک شُل شده و د\*ه\*ان نیمه‌باز دخترک باید بفهمد که

مستی آن را گرفته است؟

آهسته پچ می‌زند:

-شاهین.

روناک بی حال می‌خندد و تلو می‌خورد که دست سهند به دور کمر او سخت می‌شود.

-چرند می‌گفت. می‌خواست منو بیره توی اتاق.

سهند چشم باریک می‌کند و ابرو در هم می‌کشد. ناباور ل\*ب می‌زند:

-چه غلطی می‌خواست بکنه؟

روناک اما دستش را آرام بالا می‌آورد. درست روی یقه‌ی سهند می‌گذاردش. ادامه‌ی جمله‌اش را

یادش نمی‌آید، برای همین چیز دیگری می‌گوید:

-روژین دوشت دخترته؟

سهند متعجب از سوال بی‌هوا و ناگهانی او به خنده می‌افتد. دارد مطمئن می‌شود که م\*ش\*رو\*ب،

دخترک توی آغوشش را حسابی گرفته است. خصوصا وقتی که حالا سینِ دوست‌دختر را، شین تلفظ

کرده بود.

-نه روناک. اون ب\*وسه فقط یه اتفاق بود! همین.

دخترک بیشتر وول می‌خورد و اختیار فکش را دارد از دست می‌دهد. چرا که دهانش تقریبا نیمه‌باز

می‌ماند و نگاهش دو دو زنان می‌رقصد.

به ثانیه‌ای اخم‌های دخترک توی هم جمع می‌شود و پلک بر هم می‌فشارد.

-آخ!

سهند، نگران نگاهش و گره دستش را کمی بازتر می‌کند.

-چیشد؟

روناک اما تا کمر خم می‌شود و دست روی معده‌اش می‌فشارد و ناله‌وار و قطعه قطعه جواب می‌دهد:

-می...شو...زه.

هم خنده‌اش می‌گیرد از آن طرز حرف زدن دخترک و هم روانش به هم می‌ریزد. دوباره معده‌اش اذیت شده بود.

دست می‌اندازد و او را از بازو سمت خود می‌کشد. باید یک آبلیمویی چیزی پیدا کند تا به خورد او بدهد. بالا بیاورد، به حتم حالش بهتر خواهد شد. از طرفی، دلش نمی‌خواهد توی بالکن تنها بگذاردش و به سراغ آبلیمو جور کردن برود! پوفِ کلافه‌اش را بیرون می‌فرستد که همان دمِ درب بالکن باز و قامت آیسو و عرفان خندان و پرنرژی پیدا می‌شود. برای اولین بار در دل از خداوند بابت رسیدن آن دو موجود، تشکر می‌کند. می‌خواهد د\*ه\*ان باز کند که آیسو در نطفه خفه می‌کند حرفش را...  
-این چه مرگش شده دیگه؟

جلو می‌آید و سیلی نسبتاً آرامی به صورت روناک چسبیده به بازوی سه‌پند می‌زند.

سه‌پند اما ناخداگاه و بخاطر ضرب دستش، صدا بالا می‌برد:

-آروم حیوون! صورتش سوخت.

روناک ولی می‌خندد و از گوشه‌ی چشم نگاه آیسو می‌کند.

و آیسو تا خط آخر نگاهش را می‌خواند. برای همین متاسف، تخت پیشانی خود می‌کوبد و نق‌زنان توضیح می‌دهد:

-این بشر بد مست که نه، سگ مسته! دو قاشق بیشتر گلاب رو بدی به خوردش رودل می‌کنه چه برسه به اینکه بخواد م\*ش\*رو\*ب بخوره؟

نچ زیر لبی می‌کند.

-فایده نداره. باید بره خونه!

سه‌پند چشم درشت و متعجب نگاهش می‌کند.

-نمی‌شه که!

آیسو پشت چشمی نازک می‌کند.

-چرا نشه؟ رفیق خودمه، می‌شناسمش. بمونه اینجا، دردسر می‌شه. باید بره خونه.

عرفان با خنده جلو می‌آید و آهسته لپ سه‌پند را می‌کشد که سه‌پند عصبی صورتش را یک‌طرف

می کشد.

-بره خونه، واسه تو هم بهتره. دیگه مجبور نیستی نقش بازی کنی و حواست به پاییدن های شاهین باشه.

سهند اما اخم می کند. تپش تند قلبش آرام نمی گیرد و او می مسست، برود خانه؟ کوتاه و خطاب به آیسو می پرسد:

-کی می بریش؟

آیسو بلند می خندد و قدمی به عقب برمی دارد.

-من نمی برمش که دیوونه. میدم یکی از بچه ها اوکی می کنه. تو نگران نباش. فکش سخت می شود. خیلی هم قابل اعتماداند این بچه هایی که می گفت...

با مکث، سوال دیگری می کند:

-دقیقاً کدوم بچه ها؟

-چه بدونم؟ یزدان یا شاهین.

از شنیدن نام آن دونفر، بی اعصاب می خندد. باورش نمی شود. رفیق هم انقدر کله خ\*را\*ب و بی شعور؟ می داند که برای آیسو مهم نیست که الان چه کسی روناک را به خانه برگرداند، برای همین ناخواسته و بی اراده بر ل\*ب می راند:

-خودم می رسونمش.

عرفان دخالت می کند:

-بابا ول کن بزار رفیقاش ببرن. بیا پایین پیش ما.

چشم غره ای نثارش می کند که آیسو انگار که چیزی یادش آمده باشد. با دستپاچگی جواب می دهد:

-نه نه. تو نمی تونی ببریش!

تای ابرو بالا می دهد و با اخم و کنجکاوی نگاهش می کند.

-چرا؟

-قرص خورده. اگه ببریش خونه شون و عمو شهیداد بفهمه، واویلا می شه!

نفسش بند می‌رود و... فقط یک کلمه توی گوشش زنگ می‌خورد. قرص؟! چه قرصی؟

سوال توی ذهنش را بر زبان می‌آورد:

-چه قرصی؟

آیسو پشت دستش را روی صورت بی‌حال و عرق‌کرده‌ی روناک می‌کشد. تب دارد و د\*اغ است. پوفِ کلافه‌ای می‌کند و جواب می‌دهد:

-قرص سایکو. صحرا می‌خواسته باهاش شوخی کنه، مجبورش کرده که بخوره!

مغز سهند اما سوت می‌کشد! قرص سایکو... همان قرص‌های روان‌گردانی که هذیان می‌آورد و باعث تغییر خلق و خوی فرد می‌شود؟

ناخداگاه دستش دور کمر روناک سخت می‌شود. بی‌اعصاب می‌غرد:

-این چه شوخیه مسخره‌ایه؟ اگه حالش بد بشه چی؟

آیسو موهای عرق‌کرده و چسبیده به پیشانی روناک را کنار می‌زند.

-چیزیش نمیشه. فقط باید بره خونه. اینجا موندنش صلاح نیست.

سپس عقب گرد کنان اضافه می‌کند:

-بزار یزدان رو خبر کنم.

بی‌اراده کمی از نرده فاصله می‌گیرد و صدایش را بالا می‌برد:

-دو دقیقه ول می‌کنی خشتک یزدان و شاهین رو یا نه؟ گفتم خودم می‌برمش!

آیسو متقابلاً برایش صدا بالا می‌برد.

-اگه میگم اونا ببرنش، دلیل دارم! روناک نباید بره خونه. می‌خوام بمونه خونه‌ی یکی از بچه‌ها.

سهند بی‌فکر ل\*ب می‌زند:

-میبرمش واحد خودم.

و بی‌اینکه اجازه‌ی حرف دیگری به آیسو بدهد، دست دور کمر روناک حلقه کرده و او را همراه خود

می‌کشد. او بی‌کی که بی‌اختیار می‌خندد و کِشدار می‌پرسد:

-می‌ریم برقصیم؟



اخم‌هایش را توی هم گره می‌زند و از پشت سر صدای آیسو را می‌شنود که می‌گوید:

-بردیش خونه، برمی‌گردی؟

نمی‌داند. باید برمی‌گشت؟ به قطع کار احمقانه‌ای بود. برای همین کوتاه جواب می‌دهد:

-نه. عرفان رو آخر شب خودت برسونی.

آیسو پرذوق جیغ می‌زند:

-باشه. خودم میارمش.

و یعنی باید برگردد و بکوبد توی دهانش؟ رفیقش اینطور بدحال توی آ\*غ\*و\*ش اوست و آیسوی

احمق، در فکر خلوت با دوست‌پسرش؟

زیر ل\*ب فحشی‌نثارش می‌کند و با روناک از بالکن خارج می‌شود.

آهسته پیچ می‌زند:

-انقدر وول نخور روناک.

و روناک اما انگاری که نشنیده باشد. با دو دستش محکم و سخت بازوی سهند را می‌چسبد. صورتش

را همچون گربه‌های بی‌پناه به کت او مالش می‌دهد و در کمال حیرت، پر از ناز و یک‌طوری زمزمه

می‌کند:

-میوو...

سهند نمی‌تواند که نخندد. می‌خندد. بلند و بی‌پروا... گره دستش هم به دور کمر باریک دخترک

سخت‌تر می‌شود. از میان جمعیت عبور می‌کنند و باهم تلوتلو خوران از پله‌ها پایین می‌آیند. فرید

مضطرب نزدیکشان می‌آید که سهند دستوری و تند ادا می‌کند:

-سریع ماشینم رو حاضر کن فرید. عجله دارم.

و فرید است که با "چشم" گفتنِ سریعی به سرعت به سمت درب خروجی پاتند می‌کند. علیرضا را

نمی‌بیند تا از او عذرخواهی و یا خداحافظی کند. اما به حتم برایش پیغام خواهد گذاشت. کادویی که

برایش خریده بود را هم که از همان ابتدا به دست عرفان سپرده بود. ساعت لوکسی که همان شب در

مرکز خرید و با عرفان انتخابش کرده بود. حیاط را طی می‌کنند و از روی موزاییک‌های طرح پا به

طرف پارکینگ می‌روند که فرید نفس‌زنان جلویشان می‌ایستد.

-حله آقام.

سه‌پند سری تکان می‌دهد که فرید بی‌هوا می‌پرسد:

-خانم حالشون بده آقا؟

سه‌پند اخم می‌کند. دلش نمی‌خواهد جوابی بدهد و از طرفی می‌داند که او پاسبان شاهین است. برای

همین و به عمد ل\*ب می‌زند:

-خدا نکنه. فقط تصمیم گرفتیم مابقی خوش‌گذرونی رو توی خونه و اتاق خواب انجام بدیم.

می‌بیند گُل انداختن لُپ‌های فرید را و آن اخم‌های در همش را... خوب شد. جوابی بهتر از این

نمی‌توانست در کاسه‌اش بگذارد. دیگر اهمیتی نمی‌دهد و راهش را به طرف دویست و هفت عرفان

کج می‌کند.

ده دقیقه‌ای می‌شود که از ویلای شاهین بیرون زده‌اند و دارد راهِ واحدِ اجاره‌ای خودش را تخت

گ\*از می‌رود و ده دقیقه‌ای می‌شود که روناک به مرز عجیبی از هیجان و انرژی رسیده است و هم

می‌رقصد و هم می‌خواند. آن هم آواز! نیم‌نگاهی روانه‌ی سمت راستش می‌کند. روناک است که سرش

را بیرون از شیشه‌ی تا ته پایین کشیده شده، بُرده و دارد به‌سان دیوانه‌ها بلند بلند همخوانی می‌کند.

آن هم طوری که یک کلمه را به شدت می‌کشد و شین‌ها را غلیظ تلفظ می‌کند:

-بگذر ز من ای آشنا، چون از تو من، دیگر گذشتم.

سرش درد می‌کند و د\*اغ است. تنش هم سنگین شده است و به گمانش یک امشب را نباید

م\*ش\*رو\*ب می‌خورد. نمی‌داند. میانه‌ی راه آیسو با او تماس گرفته و گفته بود که به هیچ‌وجه روناک

نباید زود بخوابد. قرصی که خورده باید در معده‌اش بترکد. کلافه شده بود و عصبی و حتی ترسیده

بود! آخر تجربه‌ی چنین چیزی را نداشت. و آیسو اضافه کرده بود که، ر\*ق\*ص و بالا و پایین پریدن

کمک شایاتی به هضم قرص می‌کند.

داخل کوچه می‌پیچد و ریموت را از همان جا می‌زند. داخل پارکینگ می‌شوند و روناک اما همچنان در

حال وورجه وورجه کردن و خواندن چیزی که حالا ریتمش کمی شاد است.

از ماشین پیاده می شود و به سراغ او می رود. درب سمت راننده را باز می کند و کوتاه پچ می زند:  
-می تونی بیای پایین؟

و روناک با مکث سر به سمتش می چرخاند و او را تکیه زده به در می بیند. سهند نگاهش را دنبال می کند. و روناک است که با نگاهی به فاصله ی چند سانتی متری ماشین تا کف پارکینگ، چشم درشت کرده و تقریباً می نالد:  
-می اُفتم!

خنده اش می گیرد و انتظارش را داشت. سری تکان می دهد و با کج خندی نزدیکش می شود. دست پشت کمر دختر و برده و او را سمت خود می کشد که همان دم روناک بی تعادل خود را پخش آ\*غ\*و\*ش او می کند. درب ماشین را با آرنجش می بندد و راه آسانسور را پیش می گیرد. دقایقی بعد، هر دو داخل پذیرایی می شوند. کلید برق را می زند که خانه در روشنایی فرو می رود. روناک اما یکهو و با هیجان از آ\*غ\*و\*ش سهند جدا و به روی میز چوبی و بزرگ میان پذیرایی می پرد. سهند پلک روی هم می فشارد و امشب را فقط خدا باید بخیر کند!  
آهسته ل\*ب می زند:

-بیا پایین. باید بریم تا عَق بزنی!

روناک ولی توجهی نمی کند. یک دستش را به کمرش می زند و خودش را پیچ و تاب می دهد و می رقصد وقتی که بلند بلند می خواند:

-قِر تو کمرم فراوونه، نمی دونم کجا بریزم؟

سهند چپ نگاهش می کند و سپس ناخواسته و بلند می خندد. زیر ل\*ب لعنتی می گوید و جلو می رود. توجهی به خنده های بیش از حد کشیده و الکی او نمی کند و دستش را می گیرد.

-بیا پایین. دختر خوبی باش!

روناک اما بی اختیار ناز و بی اراده تر از هر زمان دیگری، خواهش می کند:

-دستاتو باز کن بپریم بغلت.

سهند سری به نشانه ی نفی بالا می اندازد و می خندد.

-اونجوری کمر من رگ به رگ میشه. مثل آدم بیا پایین. بدو!  
روناک اما پا روی میز می کوبد و با سری که به روی شانه کج شده است، دستانش را از هم باز می کند و علامت ب\*غ\*ل را نشان می دهد.

-نمی خوام!

خوب و عمیق تماشایش می کند. این جور زمان ها دخترک خواستنی تر و بغلی تر از هر زمان دیگری دیده می شود. تخس، ساده و در عین حال زیبا. چاره ای ندارد. به جای سروکله زدن با او، باید کاری می کرد تا بالا بیاورد!

دو دستش را از هم باز می کند و نزدیکتر می رود. می خندد و آلوده به شوخی می گوید:

-بدو پپر ب\*غ\*ل عمویی!

می گوید و به ثانیه نمی کشد که روناک خودش را توی آ\*غ\*و\*ش او پرت می کند. وزنی هم ندارد لاجان! اما چنان محکم از گر\*دن سهند می گیرد که گویی زیر پاهایش قرار است خالی شوند یا کوسه ای چیزی به آن حمله کند.

می خندد و همان طور که از کمر باریک دخترک می چسبد، خندان زمزمه می کند:

-عمو تورو باید بندازه سگا بخورن. استخونی که!

روناک سر توی گ\*ردنش فرو می برد و دست سهند روی کمر دخترک سخت می شود. نقطه ضعف لعنتی اش، گوش ها و گر\*دن و پشت گ\*ردنش بودند. پس...

چند قدم باقی مانده تا حمام را سریعتر راه می رود. به درب حمام که می رسند، دخترک را پایین می گذارد.

دوش دستی را روی آب سرد تنظیم و سپس برای روناک امر می کند:

-تنه ی پایینی ت رو بده عقب، تنه ی بالایی رو بکش جلو! بعد انگشت کن توی دهنت و سعی کن عق بزنی.

روناک اما نمی فهمد و یک طور مات و خنگی نگاهش می کند. خودش هم متوجه ی این می شود که او نفهمیده، برای همین ناخداگاه می خندد و طور دیگری بیان می کند:

-دولا بمون و عق بزَن. حله؟

و حل... نیست. چون روناک هنوز نفهمیده است. دختره ی خیره سر، تمرکزش یک جا نیست اصلاً. پوف کلافه‌ای کرده و چیز دیگری می‌گوید:

-سرت رو بیار جلو بابا اُسکول. تو که نخورده، گیر پاژ می‌کنی، دِ قرص انداختنت واسه چی بود؟ روناک بی‌هوا و ناخواسته قهقهه می‌زند و برای ایستادن، تکیه به کاشی حمام زده است. سه‌هند نیم‌نگاهی بین خنده‌های ناتمام و بی‌هدف او و شیر باز آب رد و بدل می‌کند. ل\*ب روی هم می‌فشارد و طی یک حرکت، دست پشت گر\*دن دخترک انداخته و سرش را جلو می‌کشد. سپس شیر آب سرد را روی سر و گ\*ردنش می‌ریزد. حرصی می‌خندد.

-با تو فقط باید زوری جلو رفت!

و روناک اما پرهیجان جیغ می‌کشد:

-سردمه، آی ول کن.

توجهی به آخ و اوخ کردن روناک نمی‌کند و تمام سر و موهایش را خیس می‌کند. با کف دست دو ضربه‌ی پشت سر هم و نسبتاً آرامی به فرق سر روناک می‌زند و تشروار می‌گوید:

-توله‌سگ عق بزَن، خنده‌ت برا چیه؟

روناک اما باز هم می‌خندد. خودش هم خنده‌اش گرفته ولی بیشتر به حرص نشسته است. دوش دستی را به سمت روناک می‌گیرد و با مکث ل\*ب می‌زند:

-صورتت رو آب بگیر بزار بپره. میرم حوله بیارم.

می‌گوید و از حمام خارج می‌شود. به طرف اتاقش پاتند می‌کند و کتش را از تن بیرون کشیده و روی لبه‌ی تخت پرتاب می‌کند. که کت هم سُر می‌خورد و به آ\*غ\*و\*ش سرامیک‌های کف می‌خَرَد. به سراغ کمد لباس‌هایشان می‌رود و سپس یک حوله‌ی نسبتاً بزرگ و آبی رنگ پیدا می‌کند. برش می‌دارد و مستقیم به سراغ آشپزخانه می‌رود. با برداشتن یک لیوان و بطری آبلیموی خانگی که ماهان برایشان آورده بود، به حمام باز می‌گردد و با صح\*نه‌ای که می‌بیند، آه از نهادش بلند می‌شود. روناک است که شیر آب سرد را روی تمام سر و بدنش گرفته و خیس آب شده است. کف حمام

نشسته و با این حال که دارد می لرزد، سسکه می کند و می خندد.

عصبی می غرد:

-دقیقاً داری چه غلطی می کنی روناک؟

روناک از شنیدن صدای بلند و تشروار او به خود می لرزد. سسکه اش شدت می گیرد و سعی می کند

سهند را متوجه کند:

-سردمه... هیع... من...

اما سهند چیزی نمی فهمد جز همان جمله ی اول. حوله را روی شانهاش می اندازد و با آن یکی دستش،

مقداری آبلیمو توی لیوان می ریزد. مابقی آبلیموی توی بطری را در اول راهرو می گذارد و سپس لیوان

به دست جلو می رود. پیش روناک بدحال و نشسته بر کف، روی دو زانو می ماند و سپس دست روی

گونه ی او می کشد.

-چیزی نیست. من پیشتم. خب؟

لیوان را سمت د\*ه\*ان او می برد.

-یه کم بخور ازش. حالت بهتر می شه.

روناک اما همین که بوی آبلیمو به مشامش می خورد، دماغ چین می دهد و سری به نشانه ی نفی تکان

می دهد.

-نمی خوام!

سهند بی چاره و درمانده نگاهش می کند. دیگر چه غلطی باید بکند را نمی داند؟

شیر آب را می بندد و دوش دستی را از دست روناک بیرون آورده و سرجایش می گذارد. عقب گرد

می کند تا چیزی بگوید که می بیند روناک دارد از حمام خارج می شود. به تندی، جلو می رود و کمر

اویی که تلو می خورد را می گیرد.

روناک دستش را پس می زند و بلند می خندد.

-نکن! خودم می توئم.

و خودش می تواند یعنی همین که تلو بخورد و دست و سر خود را به جایی بکوباند. بی اینکه چیزی

بگوید، برمی‌گردد تا درب حمام را ببندد. اما به محض وارد شدنش به پذیرایی، چشمانش از شدت تعجب گرد می‌شوند.

تند و فرض ل\*ب می‌زند:

-نه نه اصلاً!

و جلو می‌رود و دست‌هایی روناکی را که در کلنجر با لباسش است تا آن را در بیاورد، می‌گیرد.

روناک جیغ پرهیجانی می‌کشد:

-گرمه. می‌خوام درش بیارم.

سهند دیگر چیزی به ذهنش نمی‌رسد. ولی این را خوب می‌داند که اگر اینطور بشود، هیچ جالب

نخواهد شد!

خیره در تیله‌های سیاه و آب جمع شده‌ی دخترک، شمرده شمرده پیچ می‌زند:

-تو اینکارو نمی‌کنی! چون من اینجام. و من نمی‌خوام اتفاقی بیوفته که نباید بیوفته!

روناک غش غش می‌خندد و خودش را روی کاناپه پرت می‌کند که سهند مجبور می‌شود دستانش را

ول کند.

-یعنی انقدر ترموستاتت فعاله؟

سهند هم می‌خندد. بلند و ناخواسته. دخترک چه از خودِ واقعی‌اش فاصله گرفته بود امشب! نه سرخ

می‌شد و نه خجالت می‌کشید. دلش تکان سختی می‌خورد و نگاهش گره می‌شود به چال گونه‌های

او...

و همان چند لحظه حواس پرتی، می‌شود فرصت برای روناکی که یکهو پیراهنش را تا روی ناف پایین

می‌کشد. نفس سهند بند می‌رود و دخترک... کی وقت کرده که زیپ پشتی لباس را پایین بکشد که

الآن یکهو اینکار را کرده بود؟ تیله‌های آبی‌اش مات می‌شوند و آن پارچه‌ی سفید و نسبتاً پهنی که

دخترک به دور قفسه‌ی س\*ی\*نه‌اش بسته بود، چه بود؟! بندک نداشت! یعنی... همیشه‌ی خدا به

جای لباس زیر دخترانه از این پارچه استفاده می‌کرد؟ نمی‌داند. گلویش خشک می‌شود و فقط

می‌تواند شوک زده بپرسد:

-اون چیه بستی به دور بالاتنهت؟

روناک بلند می خندد و دستش را روی آن پارچه‌ی چندلا می گذارد.

-اینو میگی؟

سهند همینطور با اخم و مات نگاهش می کند و سری به نشانه‌ی تایید تکان می دهد که روناک توضیح می دهد:

-این همون رازِ منه!

کش دار می خندد که سیبک گلوی سهند تکان سختی می خورد. راز؟! متوجه نمی شود. سرش درد می کند و تای ابرو بالا می دهد.

-چه رازی؟

روناک باز هم می خندد. این قسمتش هیچ جالب نیست چون همانطور که می خندد، اشک از کنار و گوشه‌های چشمانش بیرون می زند. سهند، نگران جلو می رود و کنار او و روی کاناپه می نشیند. از لمس کردن تنِ حالا نیمه بر\*ه\*نه اش خودداری می کند. البته که گاهی نگاهش هرز می رود؛ اما به هر حال سعی در کنترل کردنش دارد.

-خوبی؟!

و می داند که سوال مسخره ایست. پوفِ کلافه‌ای می کند که همان لحظه دستِ روناک بندِ آن پارچه‌ی سفید می شود. می بیند که دخترک سعی در گندنش دارد، ترسیده و دستپاچه از اتفاقی که می تواند بیوفتد دست می اندازد و مچ روناک را با ضرب پایین می کشد. با اخم می غرد:

-این یکی رو دیگه نه!

و با بیرون فرستادنِ نفسِ محبوسش، اضافه می کند:

-حتما باید کار بدی دستم؟ حتماً باید یه غلط اضافه بکنیم تا راحت شی؟

روناک اما یکهو ماتش می برد. دست خشک شده اش روی پایش می افتد و خیره می شود به تیله‌های آبی سهند. خاص اند. خیلی خاص. حداقلش برای او. دلش به ناگاه می گیرد و سهند می بیند لرزیدن بی هوا و ناگهانی چانه‌ی او را...



عصبی می‌شود از دست خودش و لحن بدش. گمان می‌کند که به خاطر اخم و تخم کردنش دخترک حالا بغ کرده است. برای همین خودش را به سمت او متمایل کرده و با انگشت شستش گونه‌ی روناک را نوازش می‌دهد.

-هیشش... ببخشید.

-خوبم کن.

سهند ماتش می‌برد از خواهش یکهویی و پُر از بغض دخترک. ناباور تک‌خندی می‌کند و آن یکی دستش را هم بالا می‌آورد. با جفت‌دستان مردانه‌اش صورت ظریف دختر را قاب می‌گیرد و ابرو بالا می‌دهد.

-نمی‌بینی دارم تلاش می‌کنم؟

روناک سری به اطراف تکان می‌دهد و قطره اشکش باز هم بی‌اختیار می‌چکد. درست روی انگشت‌های کشیده و مردانه‌ی سهند.

-خوب نیستم.

سهند دلش می‌گیرد. یک‌طوری می‌شود. اخم می‌کند و قلبش جمع می‌شود از این حالِ دخترک. خیره به ل\*ب‌های لرزانِ روناک، آهسته می‌پرسد:

-چیکار کنم خوب شی؟

می‌بیند گردش تیل‌های سیاه دخترک را روی میمیک صورتش و دلش مالش می‌رود. به شدت نیاز دارد تا در آغوشش بگیرد و فشارش بدهد! نمی‌داند چرا؟ شاید هم نمی‌خواهد بداند. اما می‌داند که می‌خواهد.

-بمون.

دوباره آبی‌هایش سُر می‌خورند روی ل\*ب‌هایی که این حرف را زده بودند. لبخند نرمی می‌زند:

-کنارتم. فقط گریه نکن! هوم؟

روناک اما باز هم بغض می‌کند. به جز چانه و ل\*ب‌هایش حالا تمام تنش لرز می‌گیرد و سهند کلافه از اینکه درد و مشکل او را نمی‌داند، پوفِ کلافه‌ای می‌کند.

- نمی‌خوام گریه کنم. ارزش اشک ریختن نداره.

سه‌ه‌ند راضی از جوابی که می‌گیرد، سری بالا و پایین می‌کند و به رویش لبخند دلگرم‌کننده‌ای می‌زند:

- پس لطفاً قطره اشک لعنتی بعدی، نیاد پایین!

روناک ل\*ب پایینی‌اش را گ\*از می‌گیرد و بغ کرده و پر از حس تنهایی جواب می‌دهد:  
- بغلم کن، نیازش دارم.

و سه‌ه‌ند نفسش می‌بُرد و قلبش از هیجان برای چندثانیه نمی‌زند. اولین بار است که اینطور از خواهش یک دختر برای در آ\*غ\*و\*ش کشیده شدن به وجد می‌آید! به وجد می‌آید و از طرفی دلش می‌ریزد برای لحن غم‌زده‌ی دخترک.

با مکث نگاهِ روناکی می‌کند که دارد با چشمان خیس به او زل زده است و دارد لبانش را زیر دندان‌هایش شکنجه می‌کند.

با اخم اما نرم می‌پرسد:

-میشه لطفاً تمومش کنی؟

روناک ابتدا نمی‌فهمد. گنگ و گیج نگاهش می‌کند که سه‌ه‌ند اشاره‌ی چشمی نرم و کوتاهی به ل\*ب‌های روناک می‌زند و اضافه می‌کند:

-فکر کنم داری به مغز و روانم آسیب می‌زنی.

روناک ریز می‌خندد و نگاه پایین می‌اندازد. گرمش می‌شود و قلبش به طرز سرسام‌آوری تپش می‌گیرد. ل\*بش را از زیر دندان‌هایش رها و با مکث زمزمه می‌کند:

-فقط می‌تونی بغلم کنی!

سه‌ه‌ند دلش مالش می‌رود و چه چیزی از این بهتر؟ از خدا خواسته دست پشت گر\*دن دخترک می‌بُرد و او را به آ\*غ\*و\*ش می‌کشد. نرم اما پر از خواستن. گرم و پُر از حس دل‌تنگی و آشوب و در عین حال آرامش!

انگشت میانِ موهای کوتاه و ل\*خت او می‌کشد و بوی نارگیل بیشتر در هوا پخش می‌شود. مردانه

می خندد:

-گناه نشه یه وقت؟

روناک دماغش را بالا می کشد و می خواهد سرش را عقب بدهد که سه‌پند محکم نگهش می دارد و با صلابت امر می کند:

-بمون سر جات!

دخترک همین کار را می کند. اما دلش هنوز آشوب است. بلوز مردانه‌ی سه‌پند را میان انگشتانش چنگ می کند و شیشه‌ی بغضش می شکند. بی‌اینکه قدرت اختیار زبانش را داشته باشد، برای سه‌پند حرف می زند:

-من همیشه از طبیعت بدنم فرار کردم. مُدام احساسات، سلیق و سَبک‌های دخترونه رو توی خودم گشتم. من عاشقِ باریبی‌های صورتی با لباسِ پرنسسی‌ام!

سه‌پند چانه‌اش را روی سر او می گذارد و سعی در این دارد که دستش هیچ تماسی با پو\*ست ب\*دن او، به خصوص قسمت گر\*دن یا شانه و حتی کتفش نداشته باشد. فقط موهایش را نوازش می کند و عمیق او را گوش می دهد. او بی که حالا گریه می کند و می لرزد. او بی که دارد اعتراف می کند که از دخترانگی‌اش فرار کرده است!

-من، لباسِ پسرונה پوشیدم و هرگز موهام رو بلند نکردم. شهیاد و مهشید پسر دوست دارن. من پسرِ بابامم!

سه‌پند را محکم تر ب\*غ\*ل می گیرد و آهسته هق می زند.

-همیشه از ماهیانه شدنم خجالت کشیدم. هیچ وقت لباس‌زیرهای دخترونه نداشتم.

مکت کوتاهی می کند و با بالا کشیدن دماغش، ادامه می دهد:

-نمونه‌ش همین پارچه‌ی سفید زشت! من ب\*دنِ دخترانه‌م رو با این پارچه پنهون می کنم! تیشرت‌های گشاد می پوشم و...

ادامه‌ی حرفش را می خورد چون بغضِ امان نمی دهد. های‌های گریه می کند و می لرزد و چقدر خوب است که سه‌پند را در این لحظه دارد!

سهند اما بعد از سکوتی طولانی، با نوازش ابریشم موهای او بالاخره چیزی می گوید:

-هیشش... آرام باش.

و روناک اما نمی تواند آرام باشد. دلش دارد چنگ می خورد. فکر و حرفهای همیشه را بر زبان جاری می کند:

-آیسو عروس مُرده صدام می کنه. من... من هیچ وقت لاک نزدم!

عصبی و جنون وار میان گریه و هق هایش می خندد.

-حتی روژین از این شکلی بودن من استفاده می کنه. من چیزی بهش نمی گم. نمی خوام ناراحتش کنم. اون می تونه به ظاهر گولم بزنه و منو ببره به یه پا\*ر\*تی. باهام وقت بگذرونه و هر قدمی که در کنارم برمی داره، اعلام برتری کنه.

سهند اما تمام معادلات ذهنش به هم می ریزد. قلبش چنگ می خورد و دلش درد می کند از این حجم از حس های بدی که توی قلب کوچک او بود. بیشتر به خود فشارش می دهد و ل\*ب\*هایش را بدون هیچ حرکت اضافه ای روی موهای دختر می گذارد. نمی بوسد! فقط ل\*ب\* روی موهایش گذاشته است. روناک اما پر از حس تنهایی و حسرت و کینه ل\*ب\* می زند:

-حتی توام چشمت دنبال دختراییه که رژ لبشون، آژیر ماشین پلیسه. تو...

هق می زند و سکسکه می کند.

سهند چشم می بندد و آرام روی سر او را می بوسد. پس اینکه گمان می کرده تنها دلیل گرایش

دخترک به این نوع رفتارها و پوشش ها، علایقش است اشتباه بوده است.

هوف کلافه و ناراحتش را در س\*ی\*نه حبس می کند و به جایش با آرام ترین لحن ممکن و از ته قلب و پر از حس خوب صداقت برای دخترک و حال بدش پچ می زند:

-می خوام کمکت کنم تا تموم این حال بدی هارو پشت سر بزاری. اما نه به عنوان دوست پسر کذائیت یا یه هم تیمی که از قضا رقیبت هم هست، بلکه به عنوان یه رفیق!

آرام و چندباره روی موهای روناک، ب\*وسه می کارد و عمیق، نفس می کشد. همینطور که سر دخترک را روی س\*ی\*نه و در آ\*غ\*و\*ش خود دارد، برایش ادامه می دهد:

-اگه بخوای می تونیم یه لیست از تک تک کارهایی که انجامشون ندادی، درست کنیم.

به هق هق آرام دخترک گوش می سپارد و قلبش جمع و حالش بد می شود. باورش سخت است برای خودش ولی... می داند که ترحم نمی کند. و قسمت عجیب و اعصاب خردکن ماجرا همین جاست. اینکه حس می کند دارد با دخترک حس تازه‌ای را تجربه می کند. نه اینکه بخواهد بگوید تا به حال عاشق نشده است و فلان و بهمان ولی... چون تجربه‌ی یک سری حس و حالات را در نوجوانی و با فریال داشته است، حالا حس می کند که دارد یک سری از همان حالات را دوباره درک می کند. منتها با روناک!

رشته‌ی کلامش را با مکث دوباره به دست می گیرد و با لبخند نرمی دستور می دهد:

-پاشو بریم لباس رو عوض کن. منم خیس کردی. بعدش می تونیم لیست بنویسیم.

روناک اما همچنان گریه می کند. میان گریه با حال زاری ناله سر می دهد:

-کمک لازم دارم. شایدم دیگه راهی واسه درست کردنش نیست.

سه‌ه‌ه‌ه سخت تر از قبل بغلش می کند و با کشیدن سرش به سمت پایین، جایی میان گر\*دن دخترک نجوا می کند:

-درست میشه. بهت گفتم که! من کنارتم.

-کاری... کاری از دستت برنمیاد.

لحن بغض دارِ دخترک روانش را به هم می پیچد. گرمش می شود و ل\*ب به گوش دخترک می چسباند. میان نفس هایش در هوای نارگیلی پو\*ست نرم گوش او، زمزمه می کند:

-می تونی از اول شروع کنی. همه چی رو درست انجام میدی. من تنهات نمیزارم. هوم؟

می بیند لرزش خفیف، آرام و ناگهانی تن دخترک را در آغوشش. لبانش به خنده کش می آیند و طفلک مورمورش شده بود حتماً!

می خواهد چیزی بگوید که همان دم دخترک خودش را بالا می کشد و دستانش را به دور گر\*دن سه‌ه‌ه‌ه حلقه می کند. محکم بغلش می گیرد. و سه‌ه‌ه‌ه ماتش می برد و خشک می شود از حجم هیجان و گرمایی که یکهو بر تن مردانه‌اش هجوم می آورند.

روناک اما با بغضی شکسته خواهش می کند:

-هیچی نگو. فقط بمون.

پلک روی هم می فشارد و دست دور کمر دخترک حلقه می کند. بدون حرف می ماند تا دخترک توی آغوشش آرام بگیرد و از گریه دل بکند.

بالاخره بعد از گذشت دو یا سه دقیقه ای روناک به پایان دادن گریه هایش راضی می شود. آرام می شود. ساکت می شود. سهند با دست کشیدن روی موهای مرطوب و نم دار او، توی فرو رفتگی گر\*دن او، آهسته پیچ می زند:

-بریم لباست رو عوض کنی؟

جوابی نمی گیرد که اضافه می کند:

-مریض میشی ها...

و باز هم سکوت!

هوف کلافه اش را پرحرص بیرون می دهد که همان لحظه دخترک ناخواسته شانهاش را بالا می دهد. خنده اش را فرو می خورد و به گمانش نفس پخش شده اش دخترک را اذیت کرده بود.

مردانه و خمار می خندد. ناخواسته و بی اراده ب\*وسه ی نرم و کوتاهی روی گر\*دن دخترک می کارد. اصلاً تو غلط می کنی لباس عوض نکنی.

می گوید و همزمان با بلند شدنش، یک دستش را به کمر و یک دستش را به پشت زانوهای دخترک می گیرد. توی ب\*غ\*ل بلندش می کند که روناک بالاخره زبان باز می کند:

-می اُفتم!

توجهی نمی کند و به جایش راه اتاق خواب خودش را پیش می گیرد. کوتاه و محکم جواب می دهد: -مراقبتم.

روناک اما مشت بی جان و ضعیفش را به کتف سهند می کوبد و باز هم تکرار می کند: -می اُفتم!

سهند نج زیر لبی می کند که روناک این بار بلندتر تکرار می کند:

-گفتم می اُفتم!

سه‌ند حرصی می‌خندد و نفس کلافه‌اش را به بیرون فوت می‌کند.

-دِ خُب توله‌سگ منم گفتم نمی‌زارم بیوفتی.

روناک را لبه‌ی تخت می‌گذارد و سپس به سراغ کمد لباس‌هایش می‌رود. انبوهی از تیشرت‌های سیاه، خاکستری، سرمه‌ای و... طیف تیره و چندتایی سفید در میان آنها! یکی از تیشرت‌های گشاد و راحتی مشکی رنگش را از چوب لباسی بیرون می‌کشد و سپس به طرف روناک برمی‌گردد. گمان کند سخت‌ترین لحظه فرا رسیده است. روناک بی‌هدف و کوتاه می‌خندد و همچنان نگاهش دو دو می‌زند.

سه‌ند اما توجهی به شُل بازی‌های او نمی‌کند. جلو می‌رود و او را از بازوهایش به سمت بالا می‌کشد. خم می‌شود و پیراهن مشکی دخترک را که حسابی خیس شده و به بدنش چسبیده است را از دو طرف پایین می‌دهد.

دستان روناک روی شانه‌هایش می‌نشینند که سه‌ند آرام زمزمه می‌کند:

-پاهاتو از لباس در بیار.

روناک بلند و بی‌پروا می‌خندد.

-خودت درشون بیار.

سه‌ند اما نمی‌خواهد نگاه کند. یعنی نباید نگاه کند. هوف کلافه‌ای کرده و دست لرزانش را جلو می‌برد. ساق پای دخترک را گرفته و از لباس در می‌آورد. با آن یکی پایش هم همین کار را می‌کند که روناک خندان و سرمست می‌پرسد:

-چرا انگشتات می‌لرزن؟

سه‌ند با اتمام کارش، به ضرب بلند می‌شود که ناخداگاه تپله‌هایش سر می‌خورند روی تن خیلی خیلی روشن دخترک که حالا قسمتی از بالاتنه‌اش با یک پارچه‌ی سفید بسته شده و پایین تنه‌اش؛ که تنها پوشش لباس زیر تنگ و مشکی می‌باشد. آه از نهادش بلند می‌شود و کلافه و بی‌اعصاب از هجوم گرما و حرارت آنی که به بدنش منتقل می‌شود، تیشرت را از کناره‌ی تخت چنگ می‌زند و آلوده به حرص می‌غرد:

-خدا لعنتت نکنه دختر!

و به سرعت سر دخترک را توی یقه‌ی تیشرت فرو و دستانش را هم از حلقه‌ی آستین رد می‌کند. لبه‌های تیشرت را پایین می‌کشد و سپس عقب‌گرد می‌کند تا به آشپزخانه برود که همان دم سوال روناک را می‌شنود:

-میری؟

عصبی و کلافه جواب می‌دهد:

-پنه. می‌مونم اینجا تا تو با تن و ب\*دنِ بلوریت برام دلبری کنی، منم که آخته‌ای خواه‌ای چیزی هستم، همین‌جور مثل بزنِ نیگات می‌کنم.

روناک بلند می‌خندد. بلند و پُر از ناز... کِشدار و بی‌تعادل.

سهند اما قدم تند می‌کند. به آشپزخانه می‌رود و از یخچال بطری آب سرد را بیرون و یک نفس، بیشتر محتوی آن را سر می‌کشد. التهاب درونی پیدا کرده است. تنش دارد می‌سوزد و مغزش هم... -سهند؟

روناک است که دارد آن‌طور صدایش می‌کند. اخم می‌کند. روانش به هم ریخته است و دیگر دارد کم می‌آورد. فقط خدا یا لعنتش کند یا جمعش!

با مکث جواب می‌دهد:

-اومدم.

و زیر ل\*ب و طوری که صدایش به اتاق خواب نرسد، پچ می‌زند:

-اومدم سگ‌مصّب، اومدم.

بطری را همانجا روی میز غذاخوری رها می‌کند و با برداشتن لیوانِ حاوی آب‌لیمویی که روی میز پذیرایی بود به اتاق خواب برمی‌گردد.

می‌بیند که روناک چراغ خواب وصل به پریز بالای تخت را روشن کرده است. فضای اتاق نور ملایم و آبی‌رنگی گرفته و آخر آن چه جور دراز کشیدن است؟ آن هم با آن تیشرتِ کوفتی کوتاه که تمام اندام دخترانه‌اش را بیرون ریخته است.



بی نفس تشر می زند:

-پاشو درست بشین بینم.

روناک اما بی دلیل قهقهه می زند. بدتر... به تنش پیچ و تاب می دهد و می خندد.

نفس حرصی اش را بیرون می فرستد و به طرف او می رود. دست می اندازد و مجبورش می کند تا

بنشیند. لیوان را به ل\*ب\*هایش می چسباند و دستوری آمر می کند:

-تا ته می خوریش.

روناک چشم گرد می کند و بی نفس و کِشدار جواب می دهد:

-نمی تونم!

سهند با اخم سری تکان می دهد و لیوان را به ل\*ب\*هایش می کوبد:

-می تونی! بالا بخور، برو بالا بیار تا حالت جا بیاد که من بیشتر از این نمی تونم سیسِ پسر پیغمبر

بگیرم.

روناک به اجبار د\*ه\*ان باز می کند که همان دم سهند لیوان را بالا می گیرد و تمام آبلیمو توی دهانش

خالی می شود. قورتش می دهد که چهره اش از سوزش بد توی گلو و معده اش و آن طعم ترش و تلخ

توی هم می رود. تقریباً جیغ می زند:

-ک\*ثافت!!

سهند عصبی می خندد و لیوان خالی را روی پاتختی می گذارد. کلافه از به هم ریختن هورمون های

مردانه و دست های بسته اش، موهایش را چنگ و تکیه به دیوار می زند. زیر ل\*ب\* و برای خود چیزی

می گوید:

-آروم باش پسر. دختر ندیده بازی ها چیه درمیاری؟

تیله هایش اما باز سر می خورند روی روناکی که جنین وار روی تخت در خود جمع شده و دارد از

سوزش و درد معده اش ناله می کند. ناله اش هم روی اعصاب است. ل\*ب\*هایش لرز می گیرند و از تمام

تنش دارد حرارت متساعد می شود.

کلافه حرص می زند:

-بیا برو بالا بیار، کمتر آه و ناله کن. دهنمون صاف شد!

ده دقیقه‌ای می‌شود که بیرون درب سرویس بهداشتی و تکیه به آن، منتظر روناک مانده است. روناکی که همچنان دارد عَق می‌زند و بالا می‌آورد. تقه‌ی آرامی به در می‌زند.

-پیام داخل؟

صدای بی‌حال و ضعیف دخترک با مکث به گوش می‌رسد.

-نه. بهترم.

پلک روی هم می‌گذارد و خوب است که این جمله را می‌شنود.

در بالاخره با صدای تیکی باز و قامت خمیده‌ی روناک نمایان می‌شود. آبی‌هایش نگران، صورت رنگ پریده‌ی دخترک را واریسی می‌کنند. چشمان پُف کرده‌اش را. لبان خشک و نیمه‌باز و آن... زردی پوستش و دانه‌های درشت عرق بر روی پیشانی‌اش را...

جلو می‌رود و دستان روناک بغض کرده را توی دست می‌گیرد. با شستش پشت دست دخترک را نوازش می‌دهد و با لحن آرام و دل‌گرم‌کننده‌ای برایش حرف می‌زند:

-هیشش... تموم شد. حالا می‌تونیم بریم استراحت کنیم.

ل\*ب‌ها و چانه‌ی دخترک می‌لرزند.

-پس لیست چی می‌شه؟

سه‌ه‌ند ابتدا متوجه نمی‌شود. گیج نگاهش می‌کند که روناک بچه‌وار و با بغض ل\*ب می‌زند:

-قرار بود با هم یه لیست بنویسیم. یه لیست از...

سه‌ه‌ند یکهو یادش می‌آید. لبخند نرمی به رویش می‌پاشد و همانطور که او را به سمت تخت می‌برد، ادامه‌ی حرفش را تکمیل می‌کند:

-یه لیست از تموم کارهایی که دوست داری انجامشون بدی؛ ولی همیشه ازشون فرار کردی یا ترسیدی.

روناک آرام اشک می‌ریزد و سری به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد.

-چقدر کور بودم که خودم رو ندیدم. و چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم هیچ‌وقت از انتخابم

پشیمون نمی شم!

سهند چیزی نمی گوید. او را لبه‌ی تخت می‌نشانند و برای آوردن یک کاغذ و خودکار به طرف کمدهایش می‌رود. اگر اشتباه نکند، دفترِ صدبرگی باید داشته باشد و دو یا سه خودکار رنگی! بعد از چندبار بالا و پایین کردن کسوها، بالاخره پیدایشان می‌کند. برشان می‌دارد و روی تخت می‌رود. روبه‌روی روناکِ تکیه‌زده بر تاج تخت می‌نشیند و سر خودکار را با د\*ه\*ان باز می‌کند و آماده‌ی نوشتن می‌شود.

-خُب؟

روناک انگشت توی هم گره می‌زند. با کشیدنِ ل\*ب پایی‌اش به دندان، با مکث جواب می‌دهد:  
-لاک زدن!

و دستاچه و مضطرب اضافه می‌کند:

-اونم لاکِ زرد. نه، بزن قرمز! نه، بنفش.

سهند با اخم نگاهش می‌کند و خودکار را با جدیت به سمتش می‌گیرد. با تحکیم آمر می‌کند:

-دیگه اونجوری به جونِ لبات نیوفت. این یک! آروم باش و بدون استرس خواسته‌هاتو بگو تا بنویسم. وقت داریم. کسی هم قصدِ فرار نداره. اینم دو!

تیل‌های سیاه روناک برق می‌زنند. از خوشحالی. هیجان و آن حس عجیب غل‌زده در دلش. اولین بار

است که کسی پایِ خواسته‌هایش نشسته است. پای تمام دخترانگی‌اش و اولین بار است که

می‌خواهد به کمک کسی، دختر باشد! و چه بهتر که آن شخص سهند است. لبخندِ نیمه‌جانی می‌زند و

در رویاها شناور می‌شود. می‌خواهد که اصلاً دخترِ او باشد. برای او باشد و برای آن دخترانگی‌کند.

-به چی نیگا می‌کنی و لبخندِ ژکوند می‌زنی؟!!

با صدایِ آلوده به خنده‌ی سهند به خود می‌آید. نیش وافته‌اش را جمع و ل\*ب تر می‌کند. مردد

می‌پرسد:

-تو خودت دوست داری یه دختر چه‌جوری باشه؟

سهند جا می‌خورد. او دوست داشته باشد که یک دختر چه‌جوری باشد؟

-خُب بستگی داره.

-به چی؟

نگاه تیله‌های درشت و منتظر دخترک می‌کند و نمی‌تواند که نخندد!

-مثل گربه‌ی شِریک شدی!

روناک جاخورده می‌خندد و فقط خدا می‌داند که چطور هربار از انواع اقسام تعریف‌ها و لقب‌هایی که سهند به او می‌دهد، ذوق مرگ می‌شود.

سهند خیره در سیاه‌چاله‌های او، متفکر جوابِ سوالِ قبلی‌اش را می‌دهد:

-برای وقت‌گذرونی دوست دارم دختر، لوند باشه. ولی برای زندگی و یه ر\*اب\*طه‌ی محکم، مکث می‌کند و...

-مالِ من و متعهد به من باشه!

قلب روناک تپش تند می‌گیرد و لعنت به آی کیویی که الان از کار افتاده بود. نمی‌فهمد. می‌پرسد:

-مالِ تو بودن چه جوریه؟

سهند تک‌خند مردانه‌ای می‌کند و با چشمکی خود را جلو می‌کشد. پیش چشمانِ خیره و منتظرِ

دخترک، با لحن وسوسه‌انگیز و دل‌آب‌گنی توضیح می‌دهد:

-زیاد سخت نیست. مثلاً تو خودت یه چند نَمه‌شو داری!

روناک بی‌نفس می‌خندد.

-وا!

سهند بی‌اختیار نوک دماغِ او بی‌ش از حد نزدیک را می‌بوسد و خندان ادامه می‌دهد:

-والا! همین که خنگ می‌زنی و موزیکات با موزیکام یکیه، برای من خیلی حرفه.

می‌شنود؟! نه! به جانش می‌نشیند این تعریف دست و پا شکسته‌ی مردِ چشم‌دریایی پیش رویش.

سکسکه می‌کند و بی‌تعالل می‌خندد. سهند انتهای خودکار را به چال گونه‌اش می‌زند.

-دیگه چی بنویسم؟

فکر می‌کند. عمیق و به همه‌چیز! ل\*ب زیرینش را به د\*ه\*ان می‌کشد و با مکث جواب می‌دهد:

-ر\*ق\*ص! بنویس ر\*ق\*ص.

سه‌ند بی‌اینکه نگاهی به دفتر بیاندازد، می‌نویسد و آبی‌هایش، باز سر می‌خورند روی ل\*ب‌های نیمه‌باز دخترک... اخم‌هایش توی هم می‌روند. مگر نگفته بود که این کار را نکند؟

می‌شنود خنده‌ی پُر از ناز او و جمله‌ی پشت‌بندش را...

-البته ر\*ق\*ص بلد نیستیم. ولی خب یاد می‌گیرم. مگه نه؟

سه‌ند اما حواسش پرت ل\*ب‌زدن‌های هوس‌انگیز دخترک است. هوم بی‌حواس و کِشدارِ تحویل روناک می‌دهد و خمار پیچ می‌زند:

-خیلی چیزا رو بلد نیستی. خودم یادت میدم.

و با مکث، در چند سانتی‌متری صورت او، اضافه می‌کند:

-یاد می‌گیری.

-چه چیزایی مثلاً؟

خوشش می‌آید. از کنج‌کاوی دخترک خیلی هم خوشش می‌آید. لبخند جذابی می‌زند و با پشت خودکار خط‌های فرضی روی صورت کج شده به یک سمت دخترک می‌کشد. انگار که با انتهای خودکار، پو\*ست دخترک را نوازش بدهد.

-ب\*و\*س‌وبغل و اینجور عوامل.

روناک باز هم می‌خندد و گرمش می‌شود و ته دلش مالش می‌رود.

-اونارم یادم میدی؟

سه‌ند به تایید پلک بر هم می‌فشارد.

-خودم یادت میدم!

-کی؟

و نفسش می‌رود از این بازی پرسش و پاسخ هیجان‌انگیز میان خودش و دخترک بغلی روی تخت.

تمام هورمون‌های مردانه‌اش فریاد می‌زنند: "الآن!"; اما خودش چیز دیگری می‌گوید:

-هر وقت که بشه. هر وقت که بخوای!

دخترک به جلو تلو می خورد که پیشانی شان به هم برخورد می کند.

-اگه بگم الان، چی می شه؟

پلک های سهند روی هم می افتند. گرمای پیشانی دخترک به حال بدش دامن می زند و خصوصاً این ن\*زد\*یک\*ی...  
چشم باز می کند و خیره در سیاه چاله های دخترک، با گلویی خشک شده جواب می دهد:

-الآن یادت نمیدم.

-چرا؟

چرا گفتن دخترک شبیه به ناله است یا او دارد زیاد از حد بزرگش می کند؟  
صبرش دارد سر می آید.

-چون نمی خوام یادت بره. وقتی خواست اومد سر جاش، بهت یادش میدم.

نفس دخترک به هنگام حرف زدن توی صورتش پخش می شود و هنوز هم بوی ا\*ل\*ک\*ل می دهد.  
-خب اگه یادم بره، بازم یادم میدی.

گوشه ی چشمان سهند از خنده چین می خورد. خودش جانش می خارد و خدا شاهد است که سهند می خواست آدم باشد. و اصلاً اگر دخترک م\*ش\*رو\*ب نخورده بود، باز هم همین را می گفت؟ به یاد لحظه ای می افتد که سر بازی او را بوسیده بود. آن هول زدگی و خجالتش را باور کند یا این بی پروایی اش را؟

نگاهش پایین می افتد. روناک است که باز ل\*ب پایینی اش را به د\*ه\*ان گرفته است.

طاقتش سر می رود و خودکار را از دست رها می کند. دست پشت گر\*دن دخترک می برد و با خم کردن سرش، پیچ می زند:

-پس بریم برای درس اول!

می گوید و پر از حس نیاز و تب و خواستن، روی غنچه ی نیمه باز دخترک را مَهر می زند.

چیزی توی گوشش زنگ می خورد. چیزی مثل فریاد خیانت در امانت. چیزی مثل... مثل نمی داند. مانند سوءاستفاده کردن از چیزی! میان تب و تاب و هیجان و آن گرمای مابین شان با آن همراهی های

ناشیانه‌ی دخترک، یکهو عقب می‌کشد. البته پُر از حس بد نارضایتی...  
 روناک مات و با چشم‌ها و دهانی نیمه‌باز نگاهش می‌کند. آهسته می‌پرسد:  
 -چی شد؟

و سهند نمی‌داند چرا یکهو توی دلش پر می‌شود از حس بد؟! نمی‌خواهد با او مثل بقیه رفتار کند.  
 روناک برایش همانند آن دخترانِ دیگر نبود. از کار خودش، هم خجالت می‌کشد، هم خوشش می‌آید  
 و هم بدش! عصبی و کلافه از دست خود، هوفِ حرصی‌اش را بیرون می‌فرستد. با مکثِ کوتاهی، دست  
 دراز می‌کند و روناک را سمت خود می‌کشد. با آمدن روناک توی آغوشش، روی موهای دخترک را نرم  
 می‌بوسد.

-ببخشید. الان نباید اینکارو می‌کردم.  
 روناک اما نمی‌فهمد. حداقلش حالا نمی‌فهمد.  
 -چی میگی؟

با آرام‌ترین لحن ممکن برایش ل\*ب می‌زند:  
 -فردا لیست می‌نویسیم. یه لیستِ بزرگ. هر کاری هم قرار باشه انجام بدیم، فقط تو بیداری و  
 هوشیاریِ کامل!

روناک تنِ گرم، خسته و هیجان‌زده‌اش را در آ\*غ\*و\*ش او جابه‌جا می‌کند.  
 -باشه.

لبخند نرمی روی لبان سهند می‌آید. حالا آرام گرفته است. دوباره روی موهای روناک را می‌بوسد.  
 -آفرین.

و با نفس عمیقی، می‌پرسد:  
 -بخوابیم؟

روناک به تایید، سرش را زیر چانه‌ی تنظیم‌شده‌ی سهند به حرکت در می‌آورد.  
 -بخوابیم.

سهند همان‌طور که روناک را در آ\*غ\*و\*ش دارد، به کمر می‌خوابد که سرش روی بالش قرار می‌گیرد.

نفسش سخت و با مکث بیرون می‌آید. مردانه و خمار می‌خندد و می‌گوید:

-ولی با این حالی که داشتیم هردو تامون، بهتر بود که خونه نریم!

روناک چیزی نمی‌گوید. فقط توی آ\*غ\*و\*ش سهند مچاله تر می‌شود و سرش را توی فرورفتگی شانه تا گر\*دن سهند می‌گذارد و با دستش سعی دارد که تنه‌ی ورزیده‌ی او را ب\*غ\*ل کند. بی‌فایده است. او ظریف‌تر از این حرف‌ها بود.

دیگر هیچ حرفی بینشان رد و بدل نمی‌شود و طولی نمی‌کشد که سهند از تنفس منظم دخترک می‌فهمد که به خواب رفته است. گر\*دن کج می‌کند و با دستی که به زیر سر می‌زند، اوپی که سر روی شانهاش گذاشته و خوابیده است را تماشا می‌کند. آن یکی دستش را که به دور روناک حلقه بود را نرم روی کمرش به حرکت درمی‌آورد. او خوابیده است. آرام و معصومانه. و کاش سهند هم بتواند بخوابد. آن هم وقتی که این شرایط را دارد. موجود نرم و خواستنی و معصومی توی بغلش بود که سهند برای اولین بار لبانش را کشف کرده بود. این اولین بار به شدت روی اعصابش است. نه که خوردش کندها، نه! برعکس؛ ته دلش را مالش می‌دهد و او را وادار می‌کند به حس‌وحالی که نباید. نمی‌داند. نمی‌خواهد که ذهنش را با این چیزها درگیر کند. تنها چیزی که می‌داند این است که قرار است با دخترک لیست تهیه کنند. او کنارش باشد و کمکش کند تا بتواند خیلی چیزها را تجربه کند. می‌داند که حالا حسابی رفیق شده‌اند و شاید... چیزی فراتر از یک ر\*اب\*طه‌ی رفاقتِ معمولی.

ب\*وسه‌ی امشب را مگر می‌توان گذاشت پای رفاقت؟ آن هیجان و آن کشش... نیروی خاصی که میل به دخترک را برایش شیرین تر می‌کرد و... نمی‌داند. پلک روی هم می‌گذارد. می‌خواهد که تا شصت بشمارد. باید بخوابد. شبِ سخت و دلبری را گذرانده است.

روی صندلی آشپزخانه و پشت میز غذاخوری نشسته است و ساعت، کمتر از یک‌ربع مانده به یک ظهر و روناک هنوز خوابیده است. او اما؛ سر درد شدیدی دارد. اثرات م\*ش\*رو\*ب دیشب است و گه‌گاهی هم تار می‌بیند. بی‌دلیل خوابش نبرده و ساعت شش صبح از خواب بیدار شده بود. عرفان هم که هنوز به خانه برنگشته بود!

زیتونی از کاسه‌ی شیشه‌ای روی میز برداشته و توی دهانش می‌گذارد. سرکه‌ای و نمکی بودنش، طعم



خوبی دارد!

نگاهش را به در و دیوار خانه چرخ می دهد. سکوت است و سکوت...

همان دم صدای چرخیدن کلید توی قفل می آید و پشت بندش صدای خندانِ عرفان.

-ژینگولوهای من کجاییں؟

اخم می کند و از پشت میز بلند می شود. به پذیرایی می رود و با دیدنِ عرفانی که فقط یک رکابی ساده و سفید به تن دارد و یک شلوارک که اتفاقن خیلی هم گشاد است و غیرِ ساینِ او، متعجب ابرو بالا می دهد.

-اونا چیه توی تنت؟

عرفان می خندد و پلاستیک فریزر توی دستش را روی زمین رها می کند. معلوم نیست که داخلش چیست؟!

اهمیتی نمی دهد.

-اینا تَبْرُکِ زیارتِ دیشبه!

سه‌ند متوجه‌ی منظورش می شود. زیارت، یعنی شب را گذراندن با کسی! آهسته و بی حوصله می خندد.

-زیارتِ آیسو خاتون؟

-صد در نَوَد!

سه‌ند بی معنا می خندد و تن سنگینش را روی مبل می اندازد.

-روناک کو؟

عرفان روی کاناپه‌ی روبه‌روی سه‌ند می نشیند و منتظر، نگاهِ اوپی می کند که چشمان خمارش دارند می روند.

و سه‌ند با دهانی که مُدام سنگین و سبک می شود، جواب می دهد:

-خوابه. صداتو بیار پایین، بزار استراحت کنه.

عرفان جاخورده از چیزی که می شنود، کِشدار و پر از حیرت می پرسد:

-نه بابا؟!!

و ناباور می خندد و اضافه می کند:

-چه غلط!

سهند می خواهد چیزی بگوید که همان لحظه با ورود یکهوویی روناک به پذیرایی حرف در دهانش می ماسد. ناخداگاه تمام ذهنش به هم می ریزد و عصبی می شود از دیدن اوایی که با آن سر و وضع، تن بی حالش را به ستون ابتدای پذیرایی تکیه زده و با صورتی رنگ پریده و چشمانی پف کرده، دارد نگاهشان می کند.

پاهای سفیدش کاملاً در معرض دید هستند و لعنت به آن تیشرت مشکی خودش که انقدر به او می آمد!

-به... خوشگل خانوم! تیشرت سهند از خود سهند، بیشتر به تو میاد.

و عرفان است که نگاه معنادار و پُر از شیطنتش را روانه‌ی سهند می کند.

سهند اما توجهی نمی کند به افکاری که می توانستند توی سر عرفان جولان بدهند.

خوشش نمی آید از زل زدن عرفان به تن او...

کلافه از جایش بلند می شود و به طرف روناکی قدم برمی دارد که در جواب عرفان، آرام و نرم لبخند زده و جواب داده بود:

-مرسی.

جلوی روناک قد علم می کند و ناخواسته دست پشت کمر او می برد و با چنگ زدن پهلویش، او را با خود به طرف انتهای راهرو هدایت می کند.

با آرام ترین لحن ممکن اما آمیخته به حرص، زیر گوش روناک پیچ می زند:

-پروپاچه رو می کنی تو چشم عرفان که چی؟ هوم؟

صدای داد عرفان را می شنود که معترض می پرسد:

-کجا؟

و حتی صدای ضعیف روناکی که می گوید:

-چی؟! -

پیچ راهرو را که رد می کنند و داخل اتاق می شوند، سهند او را از بازو می گیرد و می کشد. با بستن در، او را به پشت در می کوبد و پر خشم تشر می زند:

-چی و زهرِ مار!

روناک هم متقابلاً اخم می کند. حق به جانب ل\*ب می زند:

-مگه از عمد کردم اینکارو؟ من چه میدونستم که اینجاست؟! بعدشم، من هیچ حرکتی برای اینکه به چشمِ اون بیام، نمی زنم! اینو مطمئن باش.

سهند صداقت را ناخواسته از چشمان دخترک دریافت می کند. یک دستش را کنار سر دخترک به در تکیه می زند و دست دیگرش را به بازوی او می گیرد.

تند و فرز سری تکان می دهد.

-آره مطمئنم. ولی خواهشا انقدر با دلِ خودت نرو جلو. تو بهش چشم نداری ولی آیا نظرِ اون و امثالهمم همینه؟

روناک بی اراده تسلیم جذبه‌ی تو نگاه و لحن او می شود. و بی اراده تر و مات شده در تپله‌های خوش رنگِ او، آهسته پیچ می زند:

-باشه.

و دل سهند اما یکهو خالی می شود و قیلی ویلی می رود از مظلومیت ثانیه‌ای او...

ناخواسته ولی پر از خواستن و عطش، سر جلو می برد که دخترک از هیجان می ترسد و چشم می بندد.

همان دم ل\*ب‌های سهند روی پشت پلکش مَهر می زنند و صدای گرمش، گوش او را نوازش می دهد:

-آفرین دخترِ خوبِ من!

باد گرمی از میان س\*ی\*نه‌اش می گذرد و قلبش به تپ تپ می افتد. ناخداگاه لبخند کجِ پر از ذوقی روی لبانش می نشیند و ناخواسته هوس می کند که بپرسد:

-من دخترِ خوبِ توام؟

و می پرسد!

سهند با چشم می خندد. خیره در تپله‌های سیاه و کنجکاو اما پُر از آرامش دخترک، جوابش را با

سوال می دهد:

-می‌خوای باشی؟

و روناک می خندد به این عادتِ همیشگی او... گرمش می شود. فاصله‌ی نزدیکشان دارد نفسش را

می بُرد و...

-هوم؟

و هوم گفتنِ خاص و خمار سهند یعنی منتظرِ جواب است. اشکالی ندارد که پررو شود؟!

ل\*ب زیرینش را به د\*ه\*ان می کشد و سپس ول می کند. با مکث... ل\*ب می زند:

-می‌خوام!

آن دستی که چنگِ بازوی روناک شده بود، یکهو روی پهلوئی دخترک می نشیند. روناک نفسش

می بُرد از فشار دستِ پر قدرتِ او...

بی نفس و پر از هیجان پچ می زند:

-چیکار می کنی؟

و آرام پیچی به تنش می دهد که سهند خودش را جلو می کشد و همان نیم فاصله‌ی میان را هم پُر

می کند. کاملاً فیت تنِ دخترک می شود و با پایین آوردن سرش، توی صورت دخترک آمیخته به

حرص شیرینی نجوا می کند:

-فعلاً کاری نمی کنم. ولی این موضوع فقط تا زمانی می تونه ادامه داشته باشه که دیگه اون لبتو نکنی!

چون چندباری گفتم بهت اینو و... فکر کنم اخطارهای بعدی زیاد جالب نشن!

شستش را بالا می آورد و ل\*ب زیرین روناک را از زیر دندان‌هایش بیرون می کشد.

و خیره در سیاه‌چال‌های متعجب و گرم دخترک، ادامه می دهد:

-خوبه که می‌خوای!

روناک سرش را عقب می دهد و به درب می چسباند. تا حدی که حتی مقداری فشار هم روی سر خود

حس می‌کند. می‌خواهد چیزی بگوید که همان دم سهند دست از پهلویش او کشیده و موهایش را به هم می‌زند.

می‌خندد و نرم دستور می‌دهد:

-لباساتو عوض کن، بعد بیا هال.

دل روناک اما به طرز گر کننده‌ای می‌تپد. دخترک عرق می‌کند و گرمش می‌شود و هیجان می‌گیرد! کوتاه سری تکان می‌دهد و گلپوش خشک‌تر از آن است که بخواهد جوابی بر ل\*ب براند. سهند که سکوتش را می‌بیند، کمی عقب می‌کشد و یک‌طور عجیبی با باریک کردن چشم‌هایش براندازش می‌کند.

-امروز کلی برنامه داریم.

و با چشمکِ براق و کوتاهی، اضافه می‌کند:

-البته اگه دیشبو یادت مونده باشه!

برنامه؟ سرش درد می‌کند. کمی سرگیجه دارد ولی... یادش می‌آید. حرف‌هایی راجع به لیست و آنها... برای همین فی‌الغور جواب می‌دهد:

-یادمه.

-تا کجاشو؟

روناک چشم‌گرد و خیره به او بی‌که دست به کمر زده و دارد نگاهش می‌کند، پر از نفهمی ل\*ب می‌زند:

-چی؟

سهند سری تکان و پر از وسوسه و شیطنت و نفوذ برایش توضیح می‌دهد:

-دارم می‌گم اگه یادته، دقیقاً تا کجاشو یادته؟

روناک هول می‌شود و ناخداگاه پر از دستپاچگی جواب می‌دهد:

-چطور؟

و زیر نگاهِ خمار و باریک سهند تاب نمی‌آورد. سعی می‌کند آرام و خونسرد باشد وقتی که می‌گوید:

-آم... همه جاشو!

-پس یعنی تهشو هم یادته؟!

از بی پروایی سهند تعجب که نمی کند اما؛ گرمش می شود و تمام تنش یک طور مورموری می شود. و...  
آم... انتهایش؟ دقیقا کجا را می گفت؟ آن ب\*وسه ی پر از حرارت نصفه ونیمه یا آن آ\*غ\*و\*ش گرم و طولانی؟! آن ب\*وسه ی روی پیشانی یا...

مکت می کند و:

-یادمه!

سهند هوم بلند بالایی می کند. مخصوصا از آن کِشدارهای مو به تن سیخ کن لعنتی اش!  
تمام قلب و جان دخترک با این هومش می ریزد و سهند اما با شیطنت می گوید:

-که اینطور!

و با لبخند جذابی اضافه می کند:

-اگه می دونستم یادت می مونه، برات بیشتر و قشنگ تر خاطره می ساختم روناک!

گازی به گلابی توی دستش می زند و پاهایش را روی میز شیشه ای، بزرگ و بیضی شکل روبه رو دراز می کند.

مزه ی شیرین گلابی باعث در هم شدن اخم هایش می شود و بیشتر از میوه های نارس و کال خوشش می آمد. نه این هایی که تال\*ب می زدی، در د\*ه\*ان آب قند می شدند.

میوه را توی پیش دستی رها می کند و با چرخاندن نگاهش در جزء به جزء خانه ی ویلایی که از هر جایش فخر می بارید و متعلق بود به کسی به نام نیلو جهانی، صدایش را توی سرش می اندازد و غر می زند:

-کاوه؟ بی پدر دوساعته که ما رو نشوندی تو خونت. بکش بیرون از اون خ\*را\*ب شده دیگه! ما غذا

نخواستیم اصلا! آه!

و منظورش از خ\*را\*ب شده همان آشپزخانه بود.

و سهند... صبح یکشنبه بعد از گرفتن یک امتیاز چشم گیر در مسابقه ی رالی، با عرفان زده و کوبیده

و به شهرستانشان بازگشته بودند. و حالا دوشنبه و ساعت حول و حوش دوازده و نیم ظهر بود. کاوه هم از همان ابتدا به کمک نیلوی در آشپزخانه رفته بود.

جواب کاوه، خندان می‌رسد:

-اومدم بابا.

و طولی نمی‌کشد که در حال ظاهر می‌شود. سه‌هنگام نگاه از مبلمان لوکس و طلایی و مشکی رنگ خانه می‌گیرد و با اخم، کاوه را نظاره می‌کند.

-چه عجب!

کاوه بلند می‌خندد.

-از وقتی رسیدی بکوب داری نق می‌زنی. مثل عرفان باش دیگه بابا! چته تو؟

راست هم می‌گفت‌ها بیچاره... اما خب چه کند؟ کلافه شده است حسابی... اصلا از همان وهله که به

شهرشان بازگشته بود انگار یک چیزی کم داشت. بی‌خودی نق می‌زد و گیر می‌داد.

به عرفان نگاه می‌کند. یه بند دارد با آیسو چت می‌کند و... جای تعجب کلان دارد که آیسو، او را به

خود پای‌بند کرده است. زود است برای قضاوت و نتیجه‌گیری ولی... گفت آیسو!

یادِ روناک می‌افتد. یادِ دیروز و آن لحظه‌ای که برای بالا کشیدن حرص شاهین و به پیشنهاد آیسو،

دخترک را پشت دفتر شیشه‌ی شاهین به آغ\*و\*ش کشیده بود. طبق نقشه، آیسو بعد از چند

دقیقه، مثلاً بی‌خبر و ناغافل از همه چیز با شاهین و عرفان به آنجا آمده و شاهین، نفسش رفته بود!

بماند که در آن لحظه چقدر سعی بر این داشت که دخترک را آرام کند. دخترکی که همچون

گنجشکی فراری در آغوشش برای رهایی بال بال می‌زد.

دلش می‌گیرد. یعنی... نه که بگیرد‌ها... از او خبری ندارد. باید زنگ بزند یا پیغام بدهد؟

-آلو؟ پسر حواست کجاست؟

با کشیده شدن بازویش سر به سمت صدا می‌چرخاند. کاوه را می‌بیند که بالای سرش ایستاده است.

کوتاه و گیج ل\*ب می‌زند:

-هان؟

کاوه ضربه‌ی آرامی به سرش می‌کوبد.

-پاشو بریم ناهار پلکشت. چی زدی که اینجوری خماری؟

خمار؟ بی حواس سری تکان می‌دهد. نمی‌داند. از جا بلند می‌شود و با قرار گرفتن دست کاوه بر روی کتفش، باهم راه آشپزخانه را طی می‌کنند.

تمرکزش اما اینجا نیست! تمرکزش پیش دخترکی ست که صبح روز شنبه، سه‌پند مجبورش کرده بود که متعهد به لیستی که نوشته بودند، باشد. برای همین به همراه او به مرکز خرید رفته و برایش با کلی شیطنت لاک خریده بود. لاک قرمز!

همانجا ناخن‌های دخترک را لاک زده و برایش نوتلا خریده بود. آخر دخترک هوس کرده بود. برایش نوتلا خریده بود و سپس برای ریختن خجالت دخترک از لاک زدنش و دور شدن او از آن احوالات درونگرایی، انگشت لاک‌زده‌اش را توی شیشه‌ی نوتلا کرده و سپس داخل د\*ه\*ان خود کرده بود. پر از خوشمزگی، نوتلای مالیده شده به انگشت او را مکیده و رنگ‌به‌رنگ شدن دخترک را دیده بود! دیده و ل\*ذت برده بود.

کاوه محکمتر به کتفش می‌کوبد و عرفان را مخاطب قرار می‌دهد.

-عرف؟ چیکارش کردی این تخم‌سگو؟ چرا اینجوری شد یهو؟

عرفان می‌خندد و همزمان با رسیدن جوابش، داخل آشپزخانه می‌شوند.

-دلش رفته ولی قبول نداره.

کاوه مات می‌شود و از حرکت می‌ایستد.

-چی؟

عرفان با جا گرفتن پشت میز غذاخوری بزرگ و مشکی رنگ، ناخنکی به غذا می‌زند.

-چی و کلیم‌چی! میگم کارش از کِراش زدن گذشته. خود خرس ولی هی زرت و پرت می‌کنه که نه بابا!

من سه‌پند بن ایبطالبم. من و این غلطا محاله!

سه‌پند به زور به خود می‌آید و حواسش را جمع می‌کند. با نشستن روی صندلی، پر اخم و صلابت

دستور می‌دهد:



-خفه شید می‌خوایم نهار بخوریم.

خسته است. یک ساعتی می‌شود که از خرید کردن و گشت‌وگذار در بازار به همراه کاوه و همسر آینده‌اش و عرفان به خانه برگشته است. البته به همراه عرفان. همان خانه‌ی مجردی‌شان که نام خیابانش شهرپور است. همان طبقه‌ی چهارمی که در پارکینگ آن در روز رفتن به رالی با کاوه خداحافظی کرده بود.

دلش می‌گیرد. گوشی را از توی جیب بیرون می‌کشد و از بین لیست مخاطبینش چاله‌چولی را پیدا می‌کند. حالا که رفیق و به هم نزدیک شده‌اند، حالا که به قول معروف جیک‌وپوک یکدیگر را بلد شده‌اند و دارند به هم کمک می‌کنند، چرا باید زنگ نمی‌زد؟! علامت سبز رنگ تلفن شکل را لمس و تماس می‌گیرد. قلبش تپش وحشتناکی می‌گیرد. عرق می‌کند و ته دلش خالی می‌شود وقتی که تماس از شدت منتظر ماندن، قطع می‌شود. ناخداگاه دلش شور می‌زند. بلند می‌شود و روی تخت می‌نشیند. دوباره و دوباره می‌گیردش... سه‌بار... چهاربار... پنجمین بار اما دلش منفجر می‌شود!

نکند اتفاقی افتاده باشد؟ دل نگران می‌شود. شماره‌ی آیسو را از ت\*ل\*گرام کپی، ذخیره می‌کند و سپس با او تماس می‌گیرد. بوق اول... دوم...

پر از حس اضطرابِ ناخواسته، موهایش را چنگ و زیر ل\*ب\* حرص می‌زند:

-دِ بردار دیگه تخم‌سگ!

و همان لحظه صدای بشاش آیسو زیر گوشش می‌پیچد.

-جانم؟

و اعصابش بهم می‌ریزد از آن لحن و حالش به هم می‌پیچد. بدون مکث و با اعصابی داغان می‌پرسد:

-روناک پیشته؟

آیسو درنگ می‌کند و سهند بدش می‌آید از این درنگ. حرص می‌زند:

-گر شدی بحمدالله؟ می‌گم روناک پیشته؟

آیسو بلافاصله با دستپاچگی جواب می‌دهد:

-نه... من... آ یعنی...

و معلوم نیست چه چرندی دارد می گوید. کلافه سرش هوار می کشد:

-میشه مثل آدم حرف بزنی؟ ز\*ب\*ونِ سگیتو نمی فهمم!

آیسو هم متقابلاً پر خاش می کند:

-چته بابا؟ یواش!

و اضافه می کند:

-آره اینجاست. پیش من. چیزی شده؟

و سهند اما یکهو دلش گرم می شود. نفس آسوده اش را با مکث بیرون میفرستد و پر از تحکیم امر می کند:

-گوشیو بده بهش.

-کار تو بگو من بهش میگویم.

سهند دستی به پیشانی اش می گیرد. نزدیک به آخر شب است و آیسو دلش فحش و فحش کشی می خواهد؟

کوتاه و محکم حرفش را تکرار می کند:

-بده بهش.

-گفتم که...

و نمی ماند که آیسو حرفش را کامل کند. پر از عصبانیت و تشر حرص می زند:

-گفتم گفتم نکن برای من آیسو! جوری صاف می کنم دهن تو که حتی نتونی آخ و اوخ کنی. یالا بده بهش گوشیو.

و آیسو ماتش می برد از این حجم از عصبانیت. نمی بیند چه می شود اما ثانیه ای بعد، صدایی می شود بنزین و شعله ها می زند به آتشی که گرفته بود. صدای ضعیفی که متعلق بود به روناک!

-سلام!

ناخداگاه هیستریک و عصبی می خندد. جواب سلامش را نمی دهد و به جایش پر از تمسخر می پرسد:

-اون ماسماسکِ گوه‌گرفته‌ت رو چرا جواب نمیدی وقتی صد بار زنگ زدم؟!  
پوزخند آرام دخترک را می‌شنود.

-زنگ زدی؟!!

جا می‌خورد. دلیل پوزخند روناک را نمی‌داند اما خودش را هم نمی‌بازد.  
-تو کور شدی و آیسو گر؟! بردار ببین تماسارو، بعد بیا واسه سوال و جواب.  
صدای پوزخند و سپس لحن پر از تمسخر دخترک قلبش را جمع می‌کند.  
-خب حالا توام! بعد عمری یه زنگ زدی، چته؟

راستش را بخواهد بگوید... دلش می‌گیرد. دیگر نمی‌خواهد که صدا بالا ببرد. فقط... به یکباره دلخور می‌شود. بی‌دلیل یا با دلیل! فقط می‌داند که دلخور شده است. کوتاه می‌پرسد:  
-بعدِ عمری؟

و آرام و عصبی با تک‌خندی اضافه می‌کند:

-سر جمع یه روز نبودم!

-از بیست‌وچهار ساعت گذشته آقای سپهر! خیلی هم گذشته.

ناخداگاه دلش مالش می‌رود وقتی که دخترک آنطور دلخور و قهروار آقای سپهر را تلفظ می‌کند.  
نمی‌داند ولی انگار معجزه می‌شود. دلخوری خودش در کسری از ثانیه آب می‌شود و به جایش هوم کشداری تحویل او می‌دهد. نگاهش در تاریکی اتاق به سمت بالکن است و آن نمای روشن و تاریکِ شهر... اما در گوشی پیچ می‌زند:

-چقدر دقیق! پس خانمِ راستاد ناراحت شدن که زودتر تماس نگرفتم، آره؟  
روناک کوتاه می‌خندد.

-شاید!

سهند ابرو بالا می‌دهد و تعجب می‌کند. دخترک در عینِ نابلدی گه گاهی بلد است دلبری کند. شاید هم ذاتی‌ست. نمی‌داند.

-عجب!

و صدای پیچ‌وار آیسو را می‌شنود که آن طرف گوشی ل\*ب می‌زند:

-ریش مَش رجب!

اخم‌هایش توی هم می‌روند. جدی و جبهه‌گیرانه می‌پرسد:

-زدی رو پخش؟ یا اون کرگدن چمباتمه زده روی تو و گوشی؟

صدای بلند قهقهه‌ی ناگهانی روناک توی گوشش می‌پیچد و دلش می‌لرزد. لبانش از هم کش می‌آیند و او... ساده می‌خندد.

آیسو اما توی گوشی نق می‌زند:

-گیریم که موردِ دوم. حالا که چی؟

می‌خواهد چیزی بگوید که همان دم روناک پر از استرس و دستپاچگی می‌گوید:

-بدو برو... بدو.

متعجب می‌پرسد:

-چی؟

و صدای حواس‌پرت روناک است که شنیده می‌شود:

-بمون. با تو نیستم.

و سهند بی‌اینکه چیزی بگوید، منتظر می‌ماند و اطاعت می‌کند.

طولی نمی‌کشد که صدای کوبیده شدن در به هم می‌آید و پشت بندش صدای روناک:

-ببخشید.

سریع و کوتاه ل\*ب می‌زند:

-مشکلی نیست.

و سپس... یک سکوت سنگین حالم می‌شود در بینشان.

سهند اما آن را می‌شکند.

-لیست چطور پیش میره؟

-نمی‌دونم.

و این "نمیدونم" گفتنِ دخترک کمی بی حوصله است و دلگیر و... نمی داند.

-یعنی چی نمی دونم؟ نکنه انجامشون نمیدی؟

روناک باز هم بی حال جواب می دهد:

-انجام میدم. فقط...

منتظر می ماند. سکوت روناک که طولانی می شود. می پرسد:

-فقط...؟!؟

-می شه یه چیزی بپرسم؟

و دل سهند هُری پایین می ریزد از لرزش صدای دخترک. پر از دلهره و نگرانی ل\*ب می زند:  
-بپرس.

و قبل از اینکه دخترک چیزی بپرسد، خودش پیش دستی می کند:

-صدات چرا می لرزه؟

روناک چیزی نمی گوید. سهند کلافه تر می شود و اضطراب می شود خوره و می افتد به جانش!  
صدایش می زند. آهسته اما نگران:

-روناک؟

جوابی نمی گیرد. دلش به هم می پیچد و نکند واقعاً چیزی شده باشد؟ یا اصلاً کاری کرده بود که  
دخترک ناراحت شده بود؟

برای نرم کردنِ او هم که شده، دوباره صدایش می زند. اما این بار، جوری که خودش دوست دارد:  
-چاله چولی؟

و روناک آرام می خندد و سهند نفس عمیقی می کشد.

-جانم؟

و قلب سهند می ریزد و این اولین بار است که دخترک به او جانم می گوید؟ ل\*بش به یک طرف کش  
می آید و این جانم عجیب به جانش می چسبد. از روی تخت بلند می شود و به سمت بالکن می رود. با  
صدای ته گلویی که رگه‌ای از خنده دارد، پر از حرارت و صمیمیت پچ می زند:

-بی بلا باشه اون جون...

و سپس با تک خندی اضافه می کند:

-چه حرف گوش کن شدی شما. لیست رو قشنگ داری می خونیا...

می گوید و یاد آن لحظه می افتد که سه‌ه‌ند به هنگام لیست نوشتن به دخترک گفته بود که باید گزینه ی گفتنِ جانم؟ را هم به لیست اضافه کنند. و روناک برایش خندیده و با نابلدی تمام سعی کرده بود عشوه بریزد و کِشدار گفته بود: "جووونم؟" و سه‌ه‌ند ماتش برده و دلش هوس کرده بود آن دو تیکه پنبه‌ی آلبالو طعمی که آن کلمه را تلفظ کرده بودند.

-همیشه بدونم چرا زنگ زدی؟

رشته‌ی افکارش پاره می شود. لحن دخترک طلبکار نیست. برعکس؛ طوری ست که انگار گرفته باشد. انگار که بخواهد بداند. بداند و برایش مهم باشد که بداند.

سرش را به درب شیشه‌ای بالکن تکیه می زند و با نگاهی که به ساختمان‌های بلند و نورانی شهر است، از ته دل و بی اراده ل\*ب می زند:

-نمی دونم چرا اینو پرسیدی؟ ولی؛ می خوام بدونی که اگه دل تنگت نبودم، باهات تماس نمی گرفتم. قلب دخترک با این حرف به سان برگ‌گی از شاخه‌ی خود جدا می شود و پایین می افتد. تمام تنش به گُر می نشیند و به گوش‌هایش اعتماد کند؟ ناخداگاه دلش می لرزد. جمع می شود و... نمی داند. مکث طولانی‌اش را سه‌ه‌ند می شکند.

-موش خورده زبونتو؟

از لحنِ آلوده به خنده‌ی او به شعف می رسد. به هیجان و یک حس عجیب کشش!

یادِ حرف مامان مهشیدش می افتد. یاد نکات و حرفه‌ایی که گفته بود و در انتهای کوچه پس

کوچه‌های ذهنش به این نتیجه رسیده بود که دوستش دارد!

قلبش تپش تندی می گیرد و ریز می خندد.

-نخورده.

-کی حرکت می کنین؟

و خوب است که با این سوال بحث عوض می شود.

مطمئن جواب می دهد:

-چهارشنبه شب حرکت می کنیم که صبح پنجشنبه برسیم شهرستان.

-شاهینم میاد؟

روناک مکث می کند. آم... راستش ماهان در این باره چیزی به او نگفته بود. صادقانه ل\*ب می زند:

-نمی دونم. ولی او مدن من، روزین، یزدان، علیرضا و ماهان حتمیه!

صدای خنده ی بلند و پر از تمسخر سهند تعجبش را بالا می کشد.

-پس بگو همه گفتارا هستن!

ناباور و پر از حیرت و گیجی می پرسد:

-چی؟

سهند اما جواب سوالش را نمی دهد. به جایش چیز دیگری می گوید:

-فکر می کردم زودتر از اینا میای.

ته دلش خالی می شود. خودش هم همین فکر را می کرد. اما ماهان گفته بود که نمی خواهد زیاد

برایشان مزاحمت ایجاد کند.

ناخواسته و به سبک سهند بر زبان می آورد:

-دوست داری زودتر پیام؟

-خودت چی دوست داری؟

خنده اش می گیرد. مگر می شد او را با روش خودش محک زد و از او جواب گرفت؟

-اول من پرسیدم.

و سهند پرروتر از این حرف هاست.

-جواب سوال من، همون جواب سوال خودته!

نمی فهمد. یعنی... تجزیه و تحلیل جمله اش سخت می شود! با مکث بیچ می زند:

-متوجه نشدم!

سه‌ند آرام و مردانه می‌خندد.

-بیا روناک. زودتر بیا. آزادتر از اون حرف‌هایی که بخوای اذن و اجازه طلب کنی.

و با تک‌خنده‌ی دیگری اضافه می‌کند:

-اصلا همین فردا بیا.

و روناک از گرمای لحن او و آن جور گفتنش و آن جمله‌هایش که مُدام می‌گفت که بیا، قند در دلش

آب می‌شود. آن هم کیلو کیلو...

ریز می‌خندد.

-فردا؟

سه‌ند هوم‌کشدار و متفکری توی گوشش می‌کشد و روناک مورمورش می‌شود و برای همین گوشش را

کمی از گوشش فاصله می‌دهد. گرمش می‌شود و صدای سه‌ند و سوسه‌انگیز دعوت می‌کند:

-اصلا همین الان!

قلبش می‌ایستد. به مزاح گرفته بود دخترک را یا داشت جدی می‌گفت؟ ناباور می‌خندد.

-شوخی؟

-جدی! حالا کی می‌ای؟

و... آم. حرف در دهانش می‌ماسد. جدی جدی می‌خواهد که زودتر برود؟؟

دلش می‌پیچد و تنش گرم می‌شود. مضطرب می‌گوید:

-فردا بهت خبر میدم.

-الآن بگو!

و چرا شبیه بچه‌تخس‌های لجباز و عاشق رفتار می‌کرد؟

آرام می‌خندد و خوشش می‌آید. ل\*ذت می‌برد و نمی‌داند که چه می‌شود؟ و یکهو دل را به دریا و

بدون هیچ فکر اضافه‌ای ل\*ب می‌زند:

-فردا...!

سه‌ند در همان وهله‌ای اول صحبتش را قطع می‌کند. با یک لجبازی آمیخته به حرص خاصی نق



می‌زند:

-گفتم الآن بگو!

روناک می‌خندد و همان‌طور که از شدت ل\*ذت و هیجان به ب\*دن خود پیچ‌و‌تاب می‌دهد و روی تخت غلت می‌خورد، جواب می‌دهد:

-بمون اول حرفمو بزنم. بعد بپر وسط! منظورم اینه که فردا حرکت می‌کنم. و با مکث اضافه می‌کند:

-خودم میام. تنهایی.

موهایش را برای بار سوم سشوار می‌کشد و شانه می‌زند. و برای بار هزارم تیشرت جدیدِ سرمه‌ای سفیدش را در تن بررسی می‌کند. شلوار راحتی اما اسپرت مشکی‌اش هم خوب است. به او می‌آید! خلاصه که به زور دل از آینه‌ی دراورش می‌کند و به حال برمی‌گردد. عرفان نیست. به کافه رفته است و نزدیک سه بعد از ظهر است و روناک تماس گرفته و گفته بود که تا نیم‌ساعت دیگر می‌رسد. پیمان را که از دوستانش بود، فرستاده بود به سراغش تا در ورودی شهر روناک را پیدا کرده و سپس به سمت خانه‌ی سهند هدایتش کند. سهند هم تا توانسته، خانه را مرتب کرده و کلی وسایل پذیرایی روی میز چیده بود. میوه، شیرینی، پاستیل و حتی لواشک!

اضطراب بی‌خودی تمام تنش را ب\*غ\*ل می‌کند. نمی‌داند چرا مدام خیس عرق می‌شود؟ هیجان دارد و... استرس. شاید هم ذوق! نمی‌داند. بی‌حواس قدم رو می‌زند و مسیر حال تا آشپزخانه و برعکس را طی می‌کند. در همین حال و هوای خودش است که یکهو آیفون به صدا در می‌آید. قلبش می‌ریزد و تند به سمت آن هجوم می‌برد. از دیدن پیمان مقابل چشمی، اخم و درب را باز می‌کند. برمی‌گردد و تند به طرف درب ورودی می‌رود. تکیه‌اش را به چهارچوب در می‌دهد و منتظر می‌ماند تا روناک از آسانسور پیاده شود و بیاید.

با پایش روی زمین ضرب می‌گیرد و... چرا این چهارطبقه انقدر طولانی شد؟!

تپش تند قلبش دارد دهانش را سرویس می‌کند و هوف کلافه و پریشانش را بیرون می‌دهد. زیر ل\*ب به خود نهیب می‌زند:

-چته پسر؟ مگه دیت اوله؟

و همان دم تیله‌های آبی خیره به آسانسورش، می‌بینند که درب آن باز می‌شود و قامت روناک پیدا! قلبش هُری می‌ریزد از دیدنِ اوپی که یک مانتوی کوتاه و سفید به تن کرده است. آستین‌ها و زیر مانتو چین دارد! شال آبی کاربنی با شلوار هم‌رنگِ آن! تیله‌هایش برق می‌زنند و همان تیبی‌ست که آن روز بعد از خرید لاک، روناک را وادار به خریدِ آن کرده بود. همان کیف گرد و زنجیردار شانه‌ای و سفید رنگ! و البته که همان کتانی‌ست با آن کیف.

-سلام!

و سلام دادنش چقدر خوردنی‌ست!

لبخند تازه شکل گرفته‌اش با جلو آمدن پیمان و صدای سرخوشش در نطفه می‌میرد.

-آوردمش داداش. آمن و آمون، سالم و سلامت!

اخم می‌کند.

-تو دیگه چرا اومدی بالا؟!

می‌بیند گرد شدن چشمان پیمان را!

منتظر نگاهش می‌کند که پیمان ل\*ب پایش را گ\*از می‌گیرد و با چشم و ابرو اشاره به روناک

می‌زند. که یعنی عه! جلوی دختر مردم زشت است و قباحت دارد!

-یه چایی که می‌تونم بخورم؟

بی‌حوصله جوابی می‌پراند که چندان مودبانه نیست:

-چایی برات خوب نیست. همین که از چیزای دیگه نخوری، کافیه!

و نگاهش را به روناک می‌دهد. لبخند می‌زند و برازنده شده است این گل دختر...

-خوش اومدی! بیا داخل.

و نمی‌گوید که بیاین! می‌بیند گل انداختن لپ‌های دخترک را و جلو آمدنش را. باور کند که او

اینجاست و با یک حرف و امر خودش این همه راه را آمده است؟

کمی خودش را کنار می‌کشد و با سر خم کردن زیر گوش دخترک پر از هیجان و تحسین آرام ل\*ب

می زند:

-خیلی بهت میاد. و...

نگاه مات پیمان را روی خودش می بیند. اهمیتی نمی دهد و با هل دادن روناک به سمت داخل، ادامه ی صحبتش را تکمیل می کند:

-مرسی که اومدی!

روناک داخل می شود و پیمان بلند و متعجب می پرسد:

-واقعاً نیام داخل؟

سهند جدی ل\*ب می زند:

-موقع رفتن دروازه رو باز نزاری!

پیمان ناباور می خندد و هر چند باید پیش بینی میکرد این قسمت ماجرا را...

-بابا بزار پیام داخل. دو گلوم حرف بزنیم. بگیم، بخندیم. به مولا من نیام، نفر سوم بینتون شیطونه‌ها! صدای خنده‌ی روناک می آید. سهند برای پیمان چشم‌غره می رود:

-گمشو برو شر و ور تفت نده اینجا! شیطونم خورده با تو.

می گوید و در مقابل چشمان به حیرت و خنده نشسته‌ی پیمان، داخل می رود و محکم در را به هم می کوبد.

بسیست دقیقه‌ای می شود که روناک دقیقاً روبه‌رویش و روی مبل تک‌نفره نشسته و مشغول حرف زدن شده‌اند. راجع به همه چیز و سهند چنان دارد با نگاه او را می بلعد که... که خنده‌دار است. حتی برای خودش!

-کی می ریم شهرتون رو بهم نشون بدی؟

رشته‌ی دید زدنش با سوال دخترک از هم پاره می شود. مشتش را زیر چانه می زند و سپس آرام جواب می دهد:

-هر وقت که تو بخوای.

روناک نرم می خندد و چرا باز لپ‌هایش گل می اندازند؟ یادش نمی آید که تا به حال خجالت او را

هنگامی که نزدیک کس دیگری بود، دیده باشد. ته دلش مالش می‌رود. خجالتش هم مالِ اوست؟  
 خجالتش هم مانند ب\*وسه‌اش اولین است؟  
 -پس شب بریم برای گردش.  
 سهند سری تکان می‌دهد و همانطور که برای بار هزارم به ظرافت تن او در لباس نگاه می‌کند،  
 می‌گوید:  
 -بهتر! عرفان هم تا شب می‌رسه. همگی باهم میریم.  
 -کجاست؟  
 شالِ دخترک را نگاه می‌کند که روی شانه‌هایش افتاده است. زشت نباشد که بگوید راحت باشد و  
 می‌تواند که لباس‌هایش را عوض کند؟  
 کوتاه می‌گوید:  
 -کافه‌مون. من امروز نرفتم. در عوض اون تا شب اونجاست.  
 روناک آرام سری تکان می‌دهد:  
 -خوبه!  
 و یک چیزی انگار این وسط اذیت کننده است. یک چیزی که انگار هر دو را به فرار وادار می‌کند.  
 برای عوض کردن جو می‌پرسد:  
 -برای عصرونه چی می‌خوری سفارش بدم؟  
 و روناک است که یکهو جلد عوض می‌کند. پر از شور و شوق و هیجان روی مبل تکان می‌خورد و  
 چشمانش برق می‌زنند وقتی که پیشنهاد می‌دهد:  
 -چرا خودمون یه چیزی درست نکنیم؟  
 و سهند جا می‌خورد.  
 -خودمون؟!  
 روناک تای ابرو بالا می‌دهد.  
 -اشکالی داره؟

سه‌ند تک‌خندی می‌کند. معلوم است که اشکال ندارد!

-نه. خیلیم خوبه!

و روناک با لبخند پهنی از روی مبل بلند می‌شود و پیش چشمان سه‌ند شال را از سرش می‌گند و مانتویش را هم از تن درمی‌آورد.

و سه‌ند فقط می‌تواند با نفسش خداحافظی کند! آن تاپ مشکی و جذبی که با دو بند نازک در تن دخترک جا شده بود، چرا انقدر به او می‌آمد؟! سفیدی تنش باعث این شده بود یا سه‌ند بی‌دلیل از خود بی‌خود می‌شود؟!

و با پرتاب شدن شال و مانتوی دخترک به روی دسته‌ی مبل به این نتیجه می‌رسد که واقعاً نیازی نبود که به او بگوید راحت باشد!

روناک همان‌طور که داخل آشپزخانه می‌شود، صدا بالا می‌برد:

-بیا کمک بینم. آلکی نشین اونجا و از زیرِ کارم درِ نرو!

تک‌خند پرهیجانی می‌کند و دست خودش نیست که این‌طور تمام روح و جانش به شور و شعف می‌نشیند. بلند می‌شود و راه آشپزخانه را طی می‌کند.

می‌پرسد:

-حالا می‌خواهی چی درست کنی؟

و داخل می‌شود و روناک را می‌بیند که به آپن تکیه زده و دست‌هایش را هم به عقب حایل کرده است.

لعنتی خوش‌فیگور! این‌جور وقت‌ها فقط باید جلو رفت و غنچه‌ی ل\*ب‌هایش را ب\*و\*سید. از سر و

گوش و گ\*ردنش گ\*از گرفت و او را...

-آلو؟!

به خود می‌آید. و می‌خواهد بگوید: "زهرِ مارِ آلو" که تمام افکارش با این آلو، دود شد و به هوا رفت!

نفس کلافه‌اش را بیرون می‌فرستد.

-چیشد؟

روناک می‌خندد و از آپن فاصله می‌گیرد.

-حواست کجاست؟ دارم میگم می خوام مرغ درست کنم با سالاد. موافقی یا نه؟!  
 موافق بخورد فرق سرش وقتی که آن فیگور خ\*را\*ب شد. نمی شود دوباره به سر جای قبلی اش  
 برگردد و آن طور تکیه بزند و دست به پشت سر تکیه بدهد؟  
 بی حواس سری تکان می دهد.  
 -آره همونو درست کن.  
 روناک دست به کمر زده و نگاهش می کند. دوباره و بلند می خندد:  
 -درست کن نه و درست کنیم! دقت کن به فعل! قرار نیست تنهایی انجامش بدم.  
 دست بین موهایش می کشد و خوشش می آید و خوب است که اینجاست. جلو می رود و با باز کردن  
 درب فریزر، اشاره ای به داخلش می زند:  
 -قسمت پخت و یز مرغ با تو. سالاد هم با من!  
 روناک شانه ای بالا می اندازد و کنارش می ایستد.  
 -زرنگ بودند قابل تحسینه ولی باشه. من مشکلی ندارم.  
 گوشه ی ل\*ب سهند به یک طرف کش می آید. چیزی نمی گوید که روناک خم می شود و مشغول  
 واریسی کشوهای فریزر می شود. دو بسته فیله ی مرغ بیرون می کشد و با نشان دادن آن به سهند،  
 می پرسد:  
 -کاهو دارین؟  
 سهند نگاهش به ل\*بها و میمیک صورت دخترک است. درب فریزر را می بندد و کوتاه جواب  
 می دهد.  
 -داریم.  
 روناک عقب گرد می کند و به سمت سینک ظرفشویی می رود. سوال دیگری می پرسد:  
 -سُس مایونز چطور؟  
 سهند ناخداگاه به دنبالش می رود. در یک قدمی اش می ایستد و از پشت سر به نظاره ی او می نشیند.  
 -داریم روناک. خیالت تخت.

روی صندلی نشسته است و می بیند که دخترک فیله‌ها را می‌شوید. نمک و زردچوبه اضافه‌شان می‌کند و سپس بعد از د\*اغ کردن ماهیتابه، مرغ‌ها را داخل آن می‌چیند. کفگیر به دست مراقبِ خوب سرخ شدن آنهاست و...

-چرا بیکار نشستی؟

ابرو بالا می‌دهد.

-چیکار کنم پس؟

روناک با اخم می‌خندد.

-حداقل پای مسئولیتی که گر\*دن گرفتی وایسا. پاشو سالاد درست کن ببینم.

سالاد درست کند؟! خسته و تنبل می‌خندد.

-باشه الان پا می‌شوم.

و روناک وقتی که تنبلی و سختیِ باشه‌ی او را می‌بیند، خودش به سمت یخچال می‌رود. و او فقط می‌گوید که پا می‌شود. در اصل پا نمی‌شود!

کاهو برمی‌دارد و کلم قرمز و سفید. چند گوجه و چند خیار. و البته که یک عدد هویج! بعد از شستنشان، آنها را توی یک ظرف پلاستیکی بزرگ می‌گذارد و با گذاشتن دو چاقو در ظرف، آن را به سه‌ند می‌سپارد.

-بفرمایین! حالا می‌تونم بدون بهونه خوردشون کنی.

سه‌ند نگاه چپی به ظرف و محتوی آن می‌اندازد. خنده‌اش را فرو می‌خورد وقتی که می‌گوید:

-به کم هم راضی نیستی خداروشکر. قراره سالادِ یه ایل رو خورد کنم.

روناک به پای گ\*از برمی‌گردد.

-جای دهند، دستات کار کنه. یالا خورد کن سه‌ند!

بلند قهقهه می‌زند که از صدای بلند خنده‌اش، روناک متعجب و مات می‌چرخد و نگاهش می‌کند.

-چیشد؟!!

و لعنت خدا و فرعون و هر آنچه که بود و هست به ذهن منحرف سه‌ند. چاقو را دست می‌گیرد و

مشغول خورد کردن کلم‌ها می‌شود و در همان حال میان خنده جواب می‌دهد:

-حله. پس یادم باشه که دوست داری بیشتر از دستام استفاده کنم.  
 روناک ابتدا متوجه‌ی صحبت او نمی‌شود. ولی بعد از چند ثانیه...  
 کفگیر را با حرص سمت او می‌گیرد و نمی‌تواند که نخندد.  
 -منظورم اون نبود!

سه‌ه‌ند شانه بالا می‌اندازد. تکه‌ی بزرگی از کلم را گ\*از می‌زند و با تفریح به اذیت او می‌نشیند:

-مهم نیته! توام که کامل رسوندی نیتو.  
 روناک پر حرص می‌خندد.  
 -تو منحرفی.  
 سه‌ه‌ند بیشتر اذیت می‌کند.  
 -نفهمیدم؟ تو داری به چی فکر می‌کنی دقیقاً؟  
 و روناک باز هم می‌خندد و اصلاً می‌گذارد که او برنده‌ی بحث باشد. کوتاه آمده و مرغ‌ها را  
 برمی‌گرداند که سه‌ه‌ند می‌پرسد:  
 -لیست رو که لالا ندادیش توی خونه؟  
 لبخند می‌زند. مگر می‌شد که سه‌ه‌ند تاکید کرده باشد که همیشه‌ی خدا لیست به همراهش باشد و او  
 یادش برود؟!  
 -آوردمش.  
 سه‌ه‌ند خوشش می‌آید. نصفه‌ی آخر خیار را می‌خورد و ب\*و\*س هوایی برای روناک می‌فرستد و  
 سپس اضافه می‌کند:  
 -ب\*و\*س به پشت پلکات! دختر خوبی باشی، عمو برات به به می‌خره.  
 می‌گوید و خیره در تیله‌های متعجب و لپ‌های رنگ گرفته‌ی روناک زیر خنده می‌زند. و روناک است  
 که یکهو تب می‌کند. حواسش پرت می‌شود و ناگهان...  
 -آخ!



دستش را به سرعت به سمت خود می‌کشد. دستی که بخاطر جا ماندن حواسش پیش سهند، به ماهیتابه‌ی د\*اغ چسبیده بود.

سهند به تندی از جایش بلند می‌شود و چاقو را همانجا توی ظرف رها می‌کند. به سمتش می‌رود. میچ دستش را می‌گیرد و ناخداگاه برایش فوت می‌کند. روناک تپش تندی می‌گیرد و کوتاه می‌گوید:  
-خوبم.

سهند نگران و پر اخم نگاهش می‌کند.

-چرا مراقب نیستی؟

روناک کمی خود را عقب می‌کشد و این ن\*زد\*یک\*ی‌ها آخر قلبش را رسوا می‌کند. صادقانه و آرام  
پیچ می‌زند:

-یه لحظه حواسم پرت شد.

-پرت چی؟!؟

چشم گرد و نگاهِ آبی‌های سهند می‌کند. بگوید پرتِ این آبی‌ها شد، پررویی‌ست؟!؟

با مکث زمزمه سر می‌دهد:

-پرت تو.

با برق زدن و باریک شدن چشمان سهند، دستپاچه می‌شود و با لکنت در صدد اصلاح حرفش

برمی‌آید:

-ی... یعنی... پرتِ حرفت.

ل\*ب سهند باز به خنده کش می‌آید و چرا دخترک انقدر صادقانه رفتار می‌کند و مظلوم و تو دل برو؟

باز چشمش به پو\*ست قرمز و ملتهب شده‌ی دستش می‌افتد و گره‌ی ابروهایش محکم می‌شود.

دست دخترک را بالا می‌آورد و خیره در سیاه‌چاله‌های متعجب و درشت او، دهانش را به پو\*ست او

می‌چسباند و قسمت ملتهب را زبان می‌زند.

نفس روناک از برخورد زبان سهند با پو\*ست پشت دستش می‌رود و بی‌نفس و پر از حیرت ل\*ب

می‌زند:

-چ... چیکار... می کنی؟

سهند اما جواب نمی دهد. همانطور پو\*ست دخترک را با زبان خود گرفته است. انقدری که روناک به خوبی خیسی پوستش را حس می کند. به گل سوزش دستش را از یاد برده است و الان فقط می خواهد که کسی به او کمک کند تا قلبش را سر جایش بنشانند!

دمای بدنش به نقطه ی صعود می رسد و همان دم سهند دست او را رها می کند و خیره در چشمانش با لحن گرمی توضیح می دهد:

-بچه که بودم، اگه هر بار دستم می سوخت مامان ناهید همین کارو برام می کرد. باور کرده بودم که خوب میشه. انقدری که اگه کنارم نبود، عرفان یا کاوه رو مجبور به اینکار می کردم. می خوام که باور کنی خوب میشه.

روناک لبخند می زند و ته دلش گرم می شود. نمی داند چه می شود؟ که بیکهو بر زبان می آورد:  
-راستشو بگم؟

سهند نرم می خندد و با پایین آوردن دست او، خودش را جلو می کشد. نوک دماغ دخترک را گ\*از می گیرد و مردانه و تو گلو جواب می دهد:  
-مگه دروغم بلدی بگی؟

روناک اگر غش برود، زیاده روی کرده است؟ این آب قندهای حل شده توی دلش چه؟ به مقدار کافی اند یا آنها هم از حد گذشته اند؟!  
ریز می خندد.

-خوب خوب شد.

سهند دماغش را چین می دهد. بوی سوختگی و روغن می آید؟! نیم نگاهی به طرف ماهیتابه می کند و با دیدن دود بلند شده از آن، بلند زیر خنده می زند:  
-اتفاقاً مرغها هم خوب خوب شدن.

و روناک با شنیدن لفظ مرغ، هین بلندی می گوید و با فاصله گرفتن از سهند به طرف گ\*از چرخیده و شعله را بدون هیچ اقدام دیگری خاموش می کند.

ساعت ده و چهل و پنج دقیقه‌ی شب است و یک ساعتی می‌شود که از خانه بیرون زده بودند. به دنبال عرفان رفته و با برداشتن او، به گشت‌گذار در شهر پرداخته بودند. بماند که چقدر سر کیف آمده بود از آن آشپزی بسیار جذاب و سرگرم‌کننده به همراه دخترک. بعد از کشیدن و خوردن غذا کلی حرف زده و بازی کرده بودند و حالا... در یکی از مجتمع‌های خرید شهرشان مشغول گذراندن وقت.

عرفان مانند لحظه‌ی اول، هنوز انرژی دارد و بشاش است.

-می‌خوای به این مغازه هم سر بزنیم؟ لباساش قشنگ به نظر میرسه!  
و روناک را مخاطبش قرار داده است. روناکی که لیست را چک کرده و دلش هوس خرید یک پیراهن کرده بود!

سه‌هنگ نگاه‌گذاری به مغازه می‌اندازد. زن فروشنده را می‌شناسد. برای همین بدون توجه به

ج\*ن\*س‌ها و لباس‌های شیکی که در ویتترین دارد، امر می‌کند:

-با اون مغازه کاری نداریم.

متوجه‌ی چرخیدن سر روناک و عرفان به طرف خود می‌شود اما عکس‌العمل خاصی نشان نمی‌دهد و قدم‌هایش را محکم‌تر برمی‌دارد. یادآوری گذشته برایش مزخرف است.

-چرا؟

و این چرای آهسته مال روناکی‌ست که در سمت راستش و دست در دست او قدم برمی‌داشت.

می‌خواهد چیزی بگوید که همان دم عرفان د\*ه\*ان باز می‌کند و پُر از خنده توضیح می‌دهد.

توضیحی که چندان به جا نیست:

-چون سه‌هنگ یه مدت طولانی رو مشتری ثابت فروشنده‌ش بود. حیفا! زنیکه رفت و ص\*ی\*غ\*ه‌ی یه

حاج‌بابایی شد و این داداش منم دیگه دستش به گوشت نرسید! نمی‌دونی چه...

مغز سه‌هنگ اما سوت می‌کشد از وراجی و بی‌چفت‌وبستی د\*ه\*ان رفیقش. عصبی پرخاش می‌کند:

-چرا پرت‌وپلا میگی؟

و بی‌اراده سر به سمت روناک می‌چرخاند. می‌خواهد که عکس‌العمل او را ببیند و... نمی‌فهمد چرا

انقدر به اضطراب و تپش و ترس می افتد؟!

می بیند که دخترک سرپایین انداخته است. ناراحت شده و از عمد دارد اینجور جلوه می کند؟ یا اصلا  
برایش تفاوتی نکرد؟!

-دروغ می گم مگه؟

گ\*ردنش به ضرب به طرف عرفان می چرخد و حرف و عصبانیتش با هم می ماسد وقتی که روناک  
دستش را از دست او بیرون می کشد. حالش بد می شود. نمی فهمد چرا؟

بدون حرف نگاه روناکی می کند که چند قدمی جلوتر می رود و آهسته ل\*ب می زند:

-یه سری وسایل شخصی باید بخرم. تا شما یه دور بزنین، منم الان میام.

و حاضر است قسم بخورد که مسئله اصلا خرید وسایل شخصی نیست. دخترک دلخور شده است. از

شانه های خمیده و آن لحن مغموم و دلخورش و آن طور سفت چسبیدن کیفش مشخص است! نگاه

دور شدن او می کند. او بی که داخل مغازه ی زنانه ی بزرگی می شود.

صدای عرفان را می شنود:

-وا! شما چرا یهو جنی می شید؟

فک سهند سخت می شود. از بین دندان های کلید شده اش می غرد:

-کی می خوای بفهمی که چه حرفی رو چه موقعی دهنتم بگیری؟

-چیز بدی نگفتم که! گفتم؟

لحن متعجب عرفان روانش را به هم می ریزد. وسایل شخصی و این کوفت و زهرمارها را نمی داند. باید

به دنبال او برود.

عصبی جواب می دهد:

-نمی دونم ولی برو دعا کن که حل بشه عرفان!

می گوید و قدم اول را برداشته عرفان صدایش می زند:

-سهند؟ چی حل بشه؟

و متعجب و گیج می پرسد:

-چخبره اصلاً؟!!

جوابش را نمی دهد. سرش درد می کند و به قدم هایش تندی می بخشد. داخل همان مغازه ی بزرگی میشود که روناک داخلش رفته بود. به محض ورود، صدای اعتراض زنی بلند می شود:

-کجا آقای محترم؟ مغازه زنونه ست!

نگاه عصبی اش دور تا دور مغازه چرخ می خورد. و مغازه پُر از با لباس زیرها و لباس خواب های زنانه است. پُر از لباس های خیلی خصوصی! و روناک را... نمی بیند!

صدای نازک زن دوباره بلند می شود:

-آقا با شمام! با کی کار دارین؟

با اخم کور و تپش سرسام آور قلبش، صدا بالا می برد:

-روناک؟! کجایی؟

زن تقریباً جیغ می زند:

-چخبر تونه؟ بیرون لطفاً!

سهند نیم نگاهی به دست زن که خروجی را نشان می دهد، می اندازد و سپس نیم نگاهی به چهره ی عملی و آرایش شده اش. همه شان شکل هم و مثل هم! کودن های بی مغز!

جلوتر می رود که زن پیش رویش قد علم می کند.

-اجازه ندارید اینجا باشید.

پوزخند پررنگی تقدیمش می کند و با کف دستش ضربه ی نسبتاً محکمی تخت س\*ی\*نه ی زن می کوبد. زیر ل\*ب تشر می زند:

-بکش اون ور بینم.

و با کنار رفتن زن، به انتهای مغازه و آن رگال های بزرگ پا تند می کند.

نمی داند چرا قفسه ی س\*ی\*نه اش سنگین می شود و دلش پُر؟! هوا کم می آورد. نفس کم می آورد.

انرژی کم می آورد و دلش می ریزد. مشتری ثابت کسی بودن یعنی...

بغض می کند. می خواهد خودش را آرام کند که همه ی پسرها دوست دختر داشته و دارند خب! اما

یک لحظه هم لحن عرفان از توی گوشش جُم نمی خورد. تصویر صورت زن پیش چشمانش قد علم می کند. شاید سی و خورده ای ساله باشد. سهند با او پریده است؟! دلش می گیرد. به حتم ر\*اب\*طه شان تا خیلی جاها رفته بود. آخر زن سن بالا به نظر می رسید و... نمی داند. اما این یکی را خوب می داند که دلش دارد می ترکد از تصور اینکه سهند چه کارهایی در گذشته و با آن زن و زن های دیگر انجام داده است!

داخل مغازه می شود. جواب سلام و خوش آمد زن خوش بر و روی فروشنده را نمی دهد. مغازه ی بزرگی ست. به لباس ها حتی توجه هم نمی کند. مستقیم تا انتهای آن را قدم می زند که متوجه ی وجود یک زیر پله هم می شود. چند پله می خورد و قسمت پایین، پُر از لباس های زیر و خواب مخصوص عروس! همه شان سفید. از پله ها پایین می رود. دو دختر جوان به او خوش آمد می گویند. بی حوصله ممنونی بر ل\*ب می راند که یکی شان می پرسد:

-چطور می تونم کمکت کنم عزیزم؟ تازه عروسی؟

عروس؟ عروس باشد؟! فعلاً که عروس نشده دلش دارد دق می کند و اصلاً ممکن است که رخت سفید عروسی بر تن کند و آبی های سهند مال او باشد؟ در حوالی همین افکار دارد غلت می خورد که ناگهان صدای بلند و عصبی مردانه ای تمام فضای مغازه را پُر می کند:

-روناک؟! کجایی؟

مغزش از کار می افتد. سهند است که اینطور دیوانه صدایش می زند؟

صدای زنی می آید و زن، انگار که معترض است و خشمگین:

-چخبر تونه؟ بیرون لطفاً!

بدون اتلاف وقت با قلبی که با سرعت هزار می کوید، به دو پله ها را بالا می رود که س\*ی\*نه به س\*ی\*نه ی کسی می شود. نگاه بالا می آورد که گره ی کور میان ابروان سهند، گلپوش را خشک می کند. بگوید نترسیده، دروغ گفته است.

آهسته و زیر ل\*ب پیچ می زند:

-اینجا بودم.

لحن تندِ سهند اضطرابش را بیشتر می‌کند.

-خریدی لوازمتو؟

لوازم؟ آهان... دروغ گفته بود. لوازمی در کار نبود که! فقط خواسته بود از آن جَو دور بشود و فرار کند. سکوتش به لحن تند سهند قوت می‌بخشد.

-راه بیوفت بریم.

و تا به خود بجنبد، دستش در انگشتان مردانه‌ی سهند قفل و کشیده می‌شود.

صدای آن خانم جوانِ زیر پله بلند می‌شود:

-چیزی نخواستی گلِ من؟

حداقلش باید یک عذرخواهی می‌کرد. می‌خواهد د\*ه\*ان باز کند که لحن محکم سهند به سکوت وادارش می‌کند:

-روز خوش!

می‌گوید و به همراه روناک از درب مغازه خارج می‌شوند. نگاه به اطراف می‌چرخاند. عرفان را نمی‌بیند. و نمی‌داند چه باید بگوید و... دلخور است.

عرفان را پیدا نکرده بودند. سهند هم کلافه و عصبی از اینکه عرفان حتی جوابِ تلفنش را هم نداده بود، به همراه روناک سوار بر ماشین شده و پرگ\*از تاخته بود. ساعت از دوازده شب می‌گذرد و سهند فقط می‌راند. پرگ\*از... بی‌دقت! و عصبی و شاید هم دلگیر!

آرنج دست چپش را به در تکیه داده و سپس دو انگشت میانه و اشاره‌اش را به ل\*ب‌هایش چسبانده است و با دست راست رانندگی می‌کند.

قلبِ روناک جمع می‌شود از این سکوتِ اذیت‌کننده‌ی حاکم بر میانشان. کاری نکرده بود که! نمی‌داند اما این سکوت دارد حال بدش را بدتر می‌کند. به کیف گرد و سفیدِ کوچکش چنگ می‌زند. اضطراب و دلشوره دارد امانش را می‌بُرد! با حبس و آزاد کردن نفسش، آهسته می‌پرسد:

-میشه آرومتر برونی؟

و صدای محکم و غلیظ پوزخند سهند دلش را بدتر به هم می پیچاند.

-از تویی که بچه‌ی پیستی این حرفا بعیده!

تیکه‌ی نهان و پنهانی که در این حرفش نبود؟ بود؟

ل\*ب پایینش را گ\*از می گیرد و با نگاهی که از شیشه‌ی سمت راستش خیره به خلوت شدنِ عابر پیاده‌هاست، ل\*ب می زند:

-عادت دارم. ولی ممکنه تصادف کنی.

صدای خنده‌ی عصبی سهند می آید که پشت بندش می پرسد:

-پس اعتماد نداری؟

نمی فهمد. گیج نگاهش می کند که سهند با اخم کور و نگاهی که به جلوس، زمزمه می کند:

-دست فرمونمو میگم.

آهان! این چه حرفی ست؟ چه ربطی دارد اصلا؟ سری به نشانه‌ی نفی تکان می دهد و صادقانه و آرام برای او بی که جبهه گرفته بود، توضیح می دهد:

-نه مسئله اون نیست. به خاطر خودت میگم.

سهند باز هم پر از تمسخر می خندد و هوم کشارش زیادی روی اعصاب نیست؟! روناک اما بغض می کند. قلبش درد می کند. حالش خوب نیست وقتی که سهند اینطور به سان غریبه‌ها با او رفتار می کرد. نگاهش تار می بیند و دست‌هایش از اضطراب و هیجان و ترس و حتی دلخوری به لرز درمی آیند. بغض کرده می نالد:

-چرا اینجوری می کنی الان؟!

به وضوح متوجه‌ی جاخوردن سهند می شود. چرا که مرد کنار دستش چنان ترمز می گیرد و از سرعت ماشین می کاهد که ماشین پشت سری بوق بلند بالایی می زند. سهند دستش را بیرون از شیشه برده و تکان می دهد. فحش رکیکی از دهانش خارج می شود و می بیند که سهند ماشین را به کناره‌ی راه هدایت می کند. ماشین از حرکت می ایستد اما خاموش نه!

بالاخره مرد چشم آبی اش سر می چرخاند و نگاهش می کند و چرا گاهی انقدر لجباز و مغرور است؟



نگاهش هنوز با اخم است. اما عصبانیت قبل را ندارد. دخترک خیره به ل\*بهای اوست که بالاخره آنها هم حرکتی می‌زنند:

-چه جوری؟

روناک اما گلویش درد می‌گیرد از این حجم بغض. تلاش زیادی می‌کند که اشکش نچکد. آهسته نجوا می‌کند:

-همین رفتارت. همین اخم کردنا. همین بی توجهیت. همین...

ادامه‌ی حرفش با لرزیدن چانه‌اش توی د\*ه\*ان می‌ماسد. گریه‌اش می‌گیرد و

می‌بیند که ریختن اشک‌هایش می‌شوند آفتاب و کوه برف اخم و تخم سهند را آب می‌کنند.

دیدش تار می‌شود اما تا می‌خواهد نفسی بگیرد و ادامه‌ی حرفش را بزند، دست سهند دور شانه‌اش

حلقه و به آ\*غ\*و\*ش او کشیده می‌شود.

-هیشش... آرام باش. تو که حساس نبودی انقدر!

صدای سهند، گرم است و مخملی و نرم. اما گریه‌ی روناک شدت می‌گیرد و ته دلش خالی می‌شود.

چطور بگوید که حساس نبوده ولی حالا شده است؟ و کسی هم جز خودش و تیله‌های آبی خوش‌رنگ

مردی که در آغوشش پناه گرفته، مقصر نیست؟!

با قرار گرفتن دست سهند بر روی سرش و موهایش که شال، بیرونشان انداخته بود، کمی آرام

می‌شود. اما همچنان سرش را به س\*ی\*نه‌ی ستبر او می‌فشارد و بغض‌هایش را می‌شکند.

بالاخره آرام می‌شود. خیلی آرام... حداقلش این آ\*غ\*و\*ش و این عطر و بو داشت آرامش می‌کرد.

با بالا کشیدن دماغش، آهسته سر بلند می‌کند تا از آ\*غ\*و\*ش سهند بیرون بیاید؛ ولی همینکه

نگاهش به دریایی‌های آرام و باریک شده‌ی سهند می‌افتد، دوباره و ناخداگاه تپش قلب تندی

می‌گیرد. می‌خواهد عقب بکشد که سهند محکم نگاهی می‌دارد و روناک... تاب نگاه خیره‌اش را

ندارد. می‌خواهد حرفی بزند که سهند سرراست و با نفوذ می‌پرسد:

-چته روناک؟ چی اذیتت می‌کنه؟

می‌شود بگوید که این حس و حال عجیب دوست داشتن و حسادت دارد اذیتش می‌کند؟ حس و حالی

که هرگز تجربه‌اش نکرده بود! می‌شود بگویند که در پیش چشم سهند، خاص به نظر آمدن دارد اذیتش می‌کند؟ و البته که ترسی که در وجودش نشسته بود! ترسِ ر\*اب\*طه‌های گذشته، حال و آینده‌ی سهند و... ترسِ ناکافی بودن!

باز هم بغض می‌کند. آرام جواب می‌دهد:

-هیچی.

-پس چرا یهو دستمو ول کردی و رفتی؟

دستش را در مجتمع ول کرده بود! درست است. ول کرده بود چون قلبش سوزش تندی گرفته بود. ول کرده بود چون احساس ناامنی کرده بود و ول کرده بود چون... دیگر از حس جدید رخنه کرده در قلبش ترسیده بود.

همه‌ی این‌ها را فاکتور می‌گیرد و صادقانه جواب می‌دهد:

-چون...

مکث می‌کند که سهند به ل\*ب‌هایش خیره می‌شود و آرام می‌پرسد:

-چون...؟!

می‌شود که اینطور نگاه نکند؟! دخترک هول می‌کند وقتی که تپله‌های مرد آنطور زوم لبان اوست. چاره‌ای نمی‌بیند و سکوت را می‌شکند:

-چون ناراحت شدم.

لبان سهند به لبخندی باز می‌شوند و... دخترک غرق حیرت می‌شود. سهند از ناراحت شدن او خوشش آمد؟

-از چی...؟!

سهند است که دلیل می‌خواهد و روناک... ل\*ب پایینش را به د\*ه\*ان می‌کشد. جوابی ندارد که بدهد. یعنی دارد... نمی‌شود که بدهد!

می‌بیند که آن یکی دست سهند بالا می‌آید و روی گونه‌اش می‌نشیند. با شستش نوازش گونه، گوشه‌ی چشم تا زاویه صورت دخترک را نرم نرمک طی می‌کند.

-چی بابِ میل دلت نبود روناک؟ هوم؟

قلقلکش می آید. ریز می خندد و سرش را سمت مخالفِ نوازش دست سهند می فرستد که سهند با

اخم نرم و تذکر شیرینی پیچ می زند:

-فرار نکن! جوابمو بده خانوم راستاد.

دلخوری‌ها پَر می کشد. با همین یک جمله‌ای که دلش را لرزاند بود. همین! و خنده دار است که فقط

با همین خانومِ راستاد شنیدن از زبان او دیوانه می شود. با لبخند آرامی جواب می دهد:

-نمی دونم.

سهند این بار می خندد. بلند... از آن خنده‌های ناب و مردانه‌اش.

صورتش کمی جلوتر می رود یا روناک حساس شده است؟!

-نمی دونی یا نمی خوای بگی؟!

روناک دلش مالش می رود. چه خوب که حداقل می فهمد! ریز می خندد و پشت چشمی نازک می کند.

-موردِ دوم.

آن یکی دست سهند کمرش را سفت می چسبد و نفس دخترک بند می رود و خنده از لبانش پَر

می زند.

خنده‌ی خمار سهند را می شنود و آن حرص زدنِ بعدی‌اش توی صورت خود که میگوید:

-ولی من که می دونم چی توی اون مغز فندقیت می گذره!

اخم می کند.

-نگو اونجوری.

سهند نوازشِ گونه‌ی او را همچنان ادامه می دهد. اما به آنی لحنش از حالت نرم بودن خارج می شود و

پر از صلابت و جدیت برایش توضیح می دهد:

-یک سالی همیشه که ر\*اب\*طه‌ی خارج از چارچوب نداشتم. مریم هم فقط یکی از اون زن‌هایی بوده

که باهاشون ارتباط داشتم و بعد از یه مدت، تموم کردیم. بسته به نیاز، باهم بودیم. اما الآن هیچ

چیزی در میون نیست که تو بخوای بخاطرش خودت رو اذیت کنی!

نفسش می‌رود. فهمیده بود که سرِ آن زنِ فروشنده دلش ریخته بود؟! نامِ آن زن... مریم بود؟ گفته بود که مریم یکی از آن زن‌ها بوده؟! پس یعنی با زن‌های زیادی ارتباط داشته است، هان؟! تمام کرده بود و اصلاً همه‌ی جملاتِ پَر... قفل می‌شود روی اولین جمله و آخرین جمله! اولی که گفته بود یک سالی ست که \*اب\*طه‌ی خارج چارچوب نداشته و آخرینش...

پس واقعاً جای نگرانی نیست؟

البته که تپش قلب می‌گیرد و هول می‌شود. گرمش می‌شود و سهند چه صریح توی صورت روناک نگاه کرده و به رویش آورده بود دلیل دلخوری‌اش را!

اما با چیزی که یکهو یادش می‌آید، اخم‌هایش در هم می‌رود. چیزی که مغایرت دارد با گفته‌ی سهند. برای همین به یکباره بر زبان می‌آورد:

-یک سال؟! ولی تو منو بوسیدی. و حتی خواهرمو...

سهند متقابلاً اخم می‌کند. اما ته قلبش مالش می‌رود برای سادگی دخترک و آن لحنش که نمی‌تواند دلخور بودنش را نشان ندهد!

لپش را آرام میان انگشت شست و اشاره می‌گیرد. کمی فشارش می‌دهد و با خنده ل\*ب می‌زند:

-ب\*و\*س و ب\*غ\*ل شاملِ روابطِ خارج چارچوب نیست.

روناک باز هم قلبش جمع می‌شود. آهان بی‌میلی می‌گوید که سهند بلند بلند می‌خندد.

-الآن دیگه چی ذهنتو درگیر کرده؟ می‌خواهی بدونی که پس با این حساب، باید خیلی‌هارو بوسیده باشم، آره؟!!

روناک مات می‌شود. چطور می‌تواند انقدر ذهنش را خط به خط بخواند؟!!

چیزی نمی‌گوید که سهند اضافه می‌کند:

-اگه آره که بازم باید بگم خیالت تخت. فکر کنم آخرین ب\*و\*سه‌م هم برمی‌گرده به تو. به لبای تو!

تمام تنش از گرمای صحبت، لحن و نگاه سهند گرم می‌شود. آخرین ب\*و\*سه‌ی سهند با او بود؟ قند در دلش آب می‌شود. لبخند نرمی می‌زند و آهسته‌شانه بالا می‌اندازد. کمی شیطنت کند که به جایی از دنیا برنمی‌خورد؟!!

پشت چشم با نازی برای سهند نازک می‌کند. هرچند زیاد مطمئن نیست که درست انجامش داده یا خیر! و با مکث کوتاهی ل\*ب می‌زند:

-خب الآن که چی؟ می‌خوای منت بزاری؟

می‌بیند حیرت و جاخوردگی و ل\*ذت را در نگاه سهند و ادامه می‌دهد:

-منم اولین ب\*وسه‌م با تو بوده.

سهند خمار و مردانه و تو گلو می‌خندد. دستش را از گونه‌ی دخترک جدا می‌کند و ضربه‌ی آرامی با انگشت اشاره‌اش به بینی روناک می‌زند و سپس آهسته و به تاکید اضافه می‌کند:

-و حتی دومیش!

روناک بی‌اختیار می‌خندد. درست است. دومی هم با سهند بوده است!

می‌بیند سر خوردن نگاه سهند را به روی ل\*ب‌هایش، پس به عمد ل\*ب‌های خود را گ\*از بگیرد تا او اعتراض کند؟

دلخوری‌ها تماماً آب شده و جایش را به شیطنت داده است. به ل\*ذت. به دوست داشتن و به آرامش. به تایید سری تکان که سهند پُر خنده پیشنهاد می‌دهد:

-و البته که می‌تونم برای سومی، چهارمی و الی آخر هم روم حساب کنی.

قهقهه‌اش ناخواسته به هوا پرتاب می‌شود. او در جواب کم نمی‌آورد و بی‌پرواست. ته دلش مالش می‌رود. پیشنهاد بدی نیست. برای همین به حالت فکر کردن، ل\*ب‌هایش را غنچه می‌کند و ابروهایش را بالا می‌فرستد. با مکث، توی صورت سهند نجوا می‌کند:

-حتماً راجع بهش فکر می‌کنم.

و می‌بیند که یکم سهند کلافه می‌شود. کلافه و بی‌قرار! نگاهش مدام مسیر چشم‌ها تا ل\*ب‌های دخترک را طی می‌کند و تاب می‌خورد و آرام ندارد!

در دل می‌خندد. توانسته است که با روان مردانه‌اش بازی کند؟!

-الآن فکر کن.

به نجوای دستوری و آرام او گوش می‌دهد. نیازی به فکر کردن نیست ولی برای اذیت کردن او هم که

شده باشد، لجبازانه نچی می کند.

-الآن که نمیشه. حداقل هفت هشت ساعت زمان لازم دارم.

سهند بی اراده می خندد و جفت ابروهایش از فرط تعجب بالا می پرند. هفت هشت ساعت؟!!

-واسه یه بوسی که خودش چند ثانیه س اون همه تایم می خواد فکر کنی؟!!

خنده اش می گیرد. الان مثلا دارد غیرمستقیم به دخترک می فهماند که می خواهد او را ببوسد و هوس

غنچه های دخترک را کرده است؟! و چه ناشیانه هم دارد اصرار می کند.

آرام می خندد و می خواهد چیزی بگوید که با کوبیده شدن چیزی به شیشه ی سمت سهند، هین

بلندی از روی ترس می کشد و به سرعت از آ\*غ\*و\*ش او فرار می کند. به پشتی صندلی خود

می چسبد و

می بیند که سهند با خونسردی کامل به طرف شیشه سر می چرخاند و سپس با پایین دادن آن، صدا

بالا می برد:

-خروس بی محل که می گفتن تو بودی سگ مصب؟

چشم درشت می کند و خود را کمی جلو می کشد. با دیدن چهره ی وا رفته ی پیمان ناخداگاه می خندد.

او اینجا چه کار می کرد؟

-مرد حسابی نصفه شبی مگه مجبورت کردن توی ماشین شب حجله راه بندازی؟ پاشو برو خونه ت

دیگه.

می بیند که سهند خنده اش گرفته ولی به سختی دارد خود را کنترل می کند.

-خودت اینجا چه غلطی می کنی؟

و پیمان چه ساده وار گزارش کار می دهد.

-اومدم داروخونه قرص مامانو بگیرم، دیدم از صد فرسخی مشخصه داری چه خاکی می ریزی تو

سرت. گفتم من بگم بهتره تا اینکه سرهنگ بیاد و داغت کنه!

سهند بالاخره می خندد. اما آمیخته به حرص.

-پول لازمی؟

پیمان می خندد و با دست اشاره به داخل ماشین می زند.

-نه ولی تو خونه لازمی.

سهند دستش را بیرون شیشه برده و ضربه ای نه چندان آرامی تخت س\*ی\*نه ی او می کوبد. با غیض و اخطار نامش را صدا می کند:

-پیمان!

و پیمان است که می خندد و بی خیال جواب می دهد:

-شب بخیر.

می گوید و کمی سرش را از شیشه داخل می دهد. نگاهِ روناک می کند و روناک از خجالت بیشتر توی خود فرو می رود وقتی که پیمان آن طور می گوید:

-شب توام بخیر روناک خانوم.

لبخند هولی روی ل\*ب می نشاند. نگاه می دزدد و بالاخره جواب می دهد. آرام و کوتاه:

-ممنون.

و پیمان سر خم می کند و چیزی توی گوش سهند می گوید. نمی شنود. اما می بیند اخم کردن سهند را... پیمان با خداحافظی کوتاهی می رود. اما سهند به هم می ریزد. بی حوصله می شود و اخمو. به خانه برمی گردند. بدون حرف. بدون نگاه! تمام راه را فقط ترک های آرتا پلی شده بود و سهند، گه گاهی با آن ها همخوانی کرده بود. آن هم خیلی زیرلبی! و روناک باز دلش می گیرد وقتی که داخل خانه می شوند و سهند مستقیم به سمت اتاقش قدم تند می کند و آهسته می گوید:

-اتاق خوابِ عرفان برای تو.

و می رود! کاش می شد برود و بپرسد که چرا یکپهو به هم ریخت؟ اما...

با دل گرفتگی به طرف اتاق عرفان می رود. دستش روی دستگیره نشست، صدای سهند از اتاق خودش بلند می شود:

-محض احتیاط درم قفل کن!

جوابی نمی دهد و داخل اتاق می شود. بوی عطر تند عرفان را دوست ندارد. کاش می شد که بخواهد

این مدت را در اتاق سهند بخوابد و باشد. نه اینجا! یعنی... درخواست کند؟! با دلش نمی تواند کنار بیاید. عقب گرد می کند و باید درخواست معاوضه ی اتاق هایشان را بکند. از طرفی... باید پیرسد که پیمان چه گفته بود که سهند یکهو و آنطور بهم ریخته و دوباره یخ شده بود؟! دستش روی دستگیره در می نشیند و بدون فکر آن را پایین می کشد و در را باز می کند. در را باز می کند و تازه یادش می افتد که از آشوبی ذهنش یادش رفته بوده که درب بزند. باز می کند و نفسش می رود از دیدن بالا تنه ی بر\*ه\*نه ی سهند و زیپ باز شلوارش که دستانش هم دو طرف شلوار بند شده اند! اگر یک کمی دیرتر می آمد، تماماً بر\*ه\*نه می دید او را نه؟! مغزش سوت می کشد و چه افکار مسخره ای دارد!

ناخداگاه هول می کند و به تته پته می افتد:

-بب... ببخشید. با... باید در می زدم.

سهند با اخم نگاهش می کشد و پیش چشمان درشت شده ی دخترک زیپش را بالا می کشد و جلو می آید.

-چیزی می خواستی؟

روناک اما هنوز مضطرب است و غرق هیجان. می شود تیشرتش را هم بپوشد؟ قبل ترها اینطور نبود که هول کند و از دیدن تن بر\*ه\*نه ی مردی دستپاچه شود. ولی حالا فرق دارد. خصوصاً آن که آن شخص سهند است. کسی که دوستش دارد. کسی که به خاطر او دارد دختر می شود. اصلاً او دختر خوب سهند است. خودش گفته بود. آن روز صبح... بعد از پریدن مستی شب قبلش!

-روناک؟

لرز خفیفی بر تنش می نشیند و رشته ی افکارش پاره می شود.

-آ... آره. می خواستم بگم که میشه... اینجا بخوابم؟

می بیند که جفت ابروهای سهند بالا می پرند و قدمی نزدیک تر می شود.

-اینجا؟

آب گلویش را فرو می دهد. و... خشک شده است بی مذهب!



سری به تایید تکان می دهد که سهند می پرسد:

-پیش من و روی تخت من؟! -

تجزیه و تحلیل می کند. پیش او و روی تخت او؟

نههه! در دل و پیش خودش جیغ می زند. پیش او که نمی شود. برای همین فی الفور جواب می دهد:  
-نهه!

و زبانش می گیرد که توضیح بدهد:

-ی... یعنی تو بری اون اتاق و من پیام اینجا.

-چرا؟

و چراهای سهند هیچ وقت تمامی ندارند!

جلو می آید. درست در نیم قدمی روناک می ایستد و آرنجش را به چارچوب در تکیه می زند.  
آم... الآن دقیقا چه باید بگوید؟ اصلا با این جلو آمدنش رسماً باعث شد دخترک خودش را گم کند.  
روناک لبخند دستپاچه ای می زند و دلیل معمولی ای بازگو می کند:

-بوی اون اتاق رو دوست ندارم. یعنی بوی عرفان رو. واسه همون میگم.

و لبان سهند از هم باز می شوند و کس می آیند. و البته که یک تای ابرویش هم بالا می رود. سوالی  
نگاهش می کند و می پرسد:

-بوی منو دوست داری که می خوام بیای اینجا؟! -

و باید بگوید لعنت! لعنت به این بازی های زیرکانه ی سهند. حرصش می گیرد از زرنگی های او و برای  
همین محکم توی صورتش حرص می زند. حرصی که آمیخته به ناز هم هست. چرا که لحن دخترک  
کس می آید وقتی که می گوید:

-بلهه... دوست دارم.

و حالا نوبت جاخوردن سهند است و ل\*ذت بردن روناک!

ریز می خندد که سهند با اخم ساختگی جواب می دهد:

-من تو اون ک\*ثافت خونه نمی خوابم.

روناک چشم گرد می کند.

-ک\*ثافت خونه؟

سهند اما تکیه‌ی آرنجش را از چارچوب برمی دارد و به سمت تختش می رود.

جواب سوال پر از حیرت و گیجی روناک را نمی دهد. مناسبش نیست اصلا که بخواهد جواب هم

بدهد. روی تخت می نشیند و با عقب فرستادن دستانش، ل\*ب می زند:

-من که نمیرم اونجا. توام اونجا نمی تونی! پس بهتره توافق کنیم و همین جا روی یه تخت بخوابیم.

روناک اما نفسش می رود. با او... و روی یک تخت؟! غرق در فکر است که صدای سهند باز می آید.

-ما قبلا هم یه بار اینکارو کردیم. فکر نکنم مشکلی داشته باشی.

قبلا؟! آهان... آن شب توی کانکس را می گوید؟

ل\*ب زیرینش را بی اراده به د\*ه\*ان می کشد که در همان وهله‌ی اول اعتراض سهند را بالا می کشد:

-انقدر نکن لباتو!

به سرعت ل\*بش را رها می کند و نگاه سهند می کند.

و سهند است که با چشمک دلفریبی می پرسد:

-خب...؟!!

و مقاومت کردن در برابر او غیرممکن است. بی اراده می خندد و با انگشت شستش اشاره‌ای به اتاق

عرفان می زند و خبیث جواب می دهد:

-خب که میرم!

-چی؟!!

و چی سهند ناراضی است و متعجب!

بی اختیار و بلند می خندد.

-نترس. میرم لباس عوض کنم و پیام.

و می بیند که سهند چشم باریک و تیز نگاهش می کند. می خندد و با عقب گرد کردن به طرف اتاق

عرفان می رود. باید لباسش را عوض کند. سپس برگردد و پیش سهند بخوابد. پیش او و روی یک

تخت و با عطرِ او! آه از ته دل و عمیقی می‌کشد. هیجان دارد و یک ذوق بچگانه! خدا خودش آخر این بازی را بخیر کند.

مانتوی سفیدش را از تن می‌کند و شالش را هم. به سراغ ساک لباسش می‌رود که موقع آمدن به اینجا همراهش آورده بود. و شلوار سفید بیرونی‌اش را با یک شلوارک نسبتاً گشاد و زیر زانوی سرمه‌ای عوض می‌کند. تاپ بندی مشکی رنگش خوب است. نمی‌خواهد که عوضش کند. خودش را در آینه‌ی دراورِ عرفان چک می‌کند. خوب است. اما استرس دارد و هیجان. موهایش را نمی‌بندد. همینطور لخت و باز و به روی شانه ریخته، قشنگند. هرچند انقدری بلند نشده‌اند که بتوان گفت روی شانه پهن شده‌اند. نه! فقط تا روی آن...

بالاخره با هزار جان‌گندن هم که شده، اتاق عرفان را ترک و طول راهروی باریک را طی می‌کند. درب اتاق سهند باز است. داخل می‌شود و با دیدن سهند دراز کشیده بر روی تخت نفس حبس شده در س\*ی\*نه‌اش را آزاد می‌کند. چشمانش بسته و به کمر خوابیده است. یک دستش را هم زیر سرش تکیه زده است و به این زودی خوابید؟

چراغ خواب اتاق نور ملایمی دارد. خاموشش نمی‌کند. به سمت تخت می‌رود و آهسته روی آن می‌نشیند. گر\*دن می‌چرخاند و نگاه سهند می‌کند. اخم دارد. یعنی واقعاً خواب است؟ از دست خودش کلافه می‌شود. پاهایش را آزاد می‌کند و با کشیدن ملحفه به سمت و روی خودش به پهلو در گوشه‌ی تخت دراز می‌کشد و حالا پشتش به سهند است. چشم می‌بندد که همان لحظه افتادن سایه‌ای روی تنش را حس می‌کند. می‌خواهد چشم باز کند که صدای بَم و مردانه‌ی سهند در نزدیک‌ترین حالت ممکن در گوشش زنگ می‌خورد و قلبش را تا مرز ایستادن می‌برد.

-هاپو زبونتو بُرد که یه شب بخیر نمیگی؟

فی الفور چشم باز می‌کند. سهند را می‌بیند که از پهلو به روی او نیم‌خیز شده و دارد با آبی‌های شیطان و باریک‌شده‌اش نگاهش می‌کند. قلبش تپش تندی می‌گیرد و تمام سلول‌هایش به هیجان می‌نشینند. یکی به آنها بگوید که شلوغ نکنند لطفاً! فعلاً خبر خاصی نیست.

-نه. مثل اینکه جدی جدی هاپو خورده زبونتو.

می شنود صحبت سهند را و ناخداگاه زیر خنده می زند. و میان خنده هایش همیشه راحت ترین است.

برای همین بدون فکر چیزی می پُراند:

-جز ما که هیچی نیست اینجا. پس حتماً هاپو تویی.

بعد از بیرون آمدن صحبت از دهانش تازه می فهمد که چه غلطی کرده است؟ نکند سهند اخم کند و

یا عصبانی شود؟ ناراحت چطور؟

ولی در کمال تعجب می بیند که سهند خود را جلو می کشد و پر از شیطنت خیره به د\*ه\*ان دخترک

می شود.

-یعنی... من زبونتو خوردم؟

آم... مفهوم بدی که ندارد انشالله؟!!

جوابی نمی دهد که دست سهند جلو می آید و شست و اشاره اش چانه ی دخترک را می گیرند و کمی به

سمت پایین می کشند. بی اراده دهانش باز می شود که سهند آرام می خندد.

-نه. سر جاشه.

روناک هم می خندد. آرام. ریز...

می خواهد چیزی بگوید که همان لحظه صدای نوتیف تلفن همراه سهند بلند می شود. می بیند که

سهند در جایش غلت می خورد و به سراغ پاتختی می رود. البته که اخم هایش را هم می بیند وقتی که

پیام را می خواند. دلش به هم می پیچد. باز کدام شومی داشت خبر و حرفی می زد و لحظه های نابشان

را خ\*را\*ب می کرد؟ پیمان بود یا امثال او؟

باز هم صدای نوتیف می آید. دل دخترک به هم می پیچد و ناخداگاه بغض می کند. یادش رفته بود که

سهند دوست دختر دارد؟ حتماً سوگند است که پیغام می دهد. اتفاقاً همان لحظه لبخند کمرنگی روی

ل\*ب\*های سهند می نشیند. بدتر دلش می ریزد. سهند و آبی هایش چطور می توانستند انقدر یکهو

حالش را عوض کنند؟ از بغض به خنده و از هیجان و قهقهه به دل نگرانی و پریشانی!

دلخور می شود. بی اراده و آهسته نامش را بر ل\*ب می راند.

-سهند؟

نمی‌شنود. حواسش نیست. دارد تایپ می‌کند. یعنی دارد قربان صدقه‌اش می‌رود؟  
 نمی‌داند. عصبی، کلافه، پریشان و بدحال از جایش به ضرب بلند می‌شود و به طرف در قدم تند  
 می‌کند. دستش روی دستگیره می‌نشیند که سهند میان خنده می‌پرسد:  
 -کجا؟  
 حتماً خنده‌اش هم بخاطر جنگولک‌بازی‌های آن دخترک لوس و چندان است. دلش می‌خواهد جواب  
 ندهد. همچون خودش! اما نمی‌تواند. نه که نخواهد... می‌خواهد اما نمی‌تواند! با دلخوری و  
 بی‌حوصلگی نجوا می‌کند:  
 -اتاق.  
 سهند تک‌خندی می‌کند. تقریباً ناباور و پُر از حیرت.  
 برمی‌گردد. نگاهش می‌کند. بیش از حد دلفریب و خواستنی‌ست برای دل کوچک دخترک. بغض  
 می‌کند.  
 -آها... نیست که اینجا کویر لوته!  
 پشت چشمی برایش نازک می‌کند. کلافه از شوخی او که معلوم نیست برای چه کیفش کوک است؟  
 جواب می‌دهد:  
 -پشیمون شدم. می‌خوام برم اتاق عرفان بخوابم.  
 اختیار کلامش از دستش خارج می‌شود و اضافه می‌کند:  
 -بوی تند و بدی می‌ده ولی حداقل کسی نیست که حالمو بد کنه!  
 چنان محکم و تیز می‌گوید که سهند پر از اخم و حیرت نگاهش می‌کند. می‌بیند که مرد چشم دریایی  
 از حالت درازکش برون می‌آید و روی تخت می‌نشیند. متمایل به جلو می‌شود. انگار که بخواهد بلند  
 شود. پوزخند ناباورش را هم می‌شنود وقتی که پشت‌بندش می‌گوید:  
 -من حالتو بد می‌کنم؟  
 سری به تایید تکان می‌دهد. چرا که اگر د\*ه\*ان باز کند، بغضش می‌شکند.  
 -چه مرگته تو؟ این توله‌بازیا چیه درمیاری اخیراً؟

صدای داد سهند زیادی بلند است. به خود می لرزد و ناخداگاه به در اتاق می چسبد. قطره اشک سمجش می چکد. نمی تواند که بماند. در را باز می کند و به سرعت از اتاق خارج می شود.  
مرد چشم آبی صدایش می زند:  
-روناک؟

جواب نمی دهد. راهرو را به دو تا اتاق عرفان می رود. داخل می شود و بدون فکر کردن درب را قفل می کند. قفل می کند و همانجا پشت به در و روی زمین آوار می شود. گریه اش سر می رود. دارد خفه می شود. نمی تواند و حالش از این حجم حساس و دل نازک شدن به هم می خورد!  
مُشت پر قدرت سهند بر درب کوبیده می شود. فریادش هم قدرت دارد وقتی که می گوید:  
-وا کن بینم. نزار روی سگم بالا بیاد!  
هق می زند. جوابی... نمی دهد.

باز هم ضربه به در می خورد و... فریاد بعدی:  
-نمی شنوی میگم وا کن؟ دلم ترکید دختر! چته تو؟  
دلش از شنیدن صدای او منفجر می شود. و بمیرد برای دل او که تا مرز ترکیدن رفته است. حالش بد است. چیزی برای گفتن نیست و می خواهد که تنها باشد. یا شاید هم نه... نمی داند.  
ضربه‌ی محکمی از قسمت پایین به در می شود و به حتم مرد پشت در از شدت عصبانیت لگد کوبیده بود. باز هم صدای فریادش می آید. اما این بار هشدارگونه و تهدیدکنان:  
-یا وا می کنی این سگ مصبو روناک، یا میشکنمش.  
جوابش تا پشت زبان می آید که سهند اضافه می کند:  
-آخه اُسکل برای من که کاری نداره برم بگردم دنبال کلید یدک. من به فکر توام. بعدش برای تو بد میشه.  
و دوباره به در می کوبد.  
-وا کن میگم.

می لرزد. از حجم ضعیفی و حال بد و شاید هم از ترس، می لرزد. خودش را بالا می کشد. به کلید توی

دستش نگاه می‌کند. و دستش... حتی آن هم می‌لرزد!

کلید را به زور توی قفل می‌اندازد. دم عمیقی می‌گیرد و آن را در جایش می‌چرخاند. چرخیدن کلید همانا و پایین کشیده شدن دستگیره و باز شدن در همانا...

نگاهش به سهند می‌افتد. به چهره‌ی غرقِ خشم، نگرانی و عصبانیِ او... او بی‌که حالا پربشان به نظر می‌رسد. عقب‌می‌رود که سهند طی یک حرکت دست می‌اندازد و محکم بازوی او را می‌گیرد.

س\*ی\*نه به س\*ی\*نه‌ی دخترک می‌شود وقتی که توی صورتش پُر از حرص تشر می‌زند:

-چه مرگت شده تو؟ حتماً باید جون به ل\*ب بشم که گوشای کَرِت بشنون صدامو؟ هی می‌گم و کن این سگ‌مصبو. هی صدات می‌زنم. آره؟

بغض می‌کند. جان به ل\*ب شده بود؟ از ترس و نگرانی یا از ترحم؟

از پشت دیوار اشکی بلند شده توی چشمانش نگاه سهند می‌کند. نمی‌داند چه می‌شود؟! که فشارِ دستان مرد چشم‌آبی به روی بازویش کم می‌شود و نگاهش نرم! حتی تُن صدایش هم پایین می‌آید وقتی که می‌پرسد:

-نمی‌خوای حرفی بزنی؟

گلویش درد می‌گیرد. به زور بغض را پس و ل\*ب می‌زند:

-صدات... زدم...

ادامه‌ی حرف نمی‌آید. یعنی بغضِ لعنتی نمی‌گذارد. سهند هم انگار با شنیدن صدای گرفته‌ی او و چشمانِ اشکی‌اش حالا کمی آرام‌تر شده است. آهسته می‌پرسد:

-کی؟

روناک میان بغض می‌خندد. پر از تمسخر...

-حتی متوجه هم نشدی.

سهند هم متقابلاً می‌خندد. ولی هیستریک و عصبی:

-نمی‌خوای بگی که این قضیه، شده دلیل این توله‌سگ بازیا و گریه‌هات؟

روناک اما اشک سمجش باز می‌چکد.

-اتفاقاً این یکیشه.

-دومیشو بگو!

چنان به سرعت جوابش را می‌گیرد که ماتش می‌برد. ل\*ب به د\*ه\*ان می‌کشد و نگاهِ سهند سُر می‌خورد و پرت می‌شود روی آنها... گرمش می‌شود و با مکث ل\*بش را آزاد می‌کند. آهسته و درمانده می‌گوید:

-نمیگم.

-چرا؟

و برای این چراهای سهند کلی جواب داردها. اما می‌ترسد!

با چکیدن قطره اشک بعدی با بغض می‌نالد:

-چون نمی‌تونم.

و تا به خود بیاید، سهند او را به همراه خود به عقب می‌کشد. می‌بیند که سهند با کمر به در می‌کوبد و در بسته می‌شود. و تا بخواهد قضیه را هضم کند، جایشان باهم عوض می‌شود. حالا او به درب چسبانده شده و سهند است که بازویش را در چنگال خود گرفته و روی صورتش خم شده است. پلک می‌بندد و اشک می‌ریزد. سهند اما برای چشمانِ بسته‌اش حرص می‌زند:

-وقتی حرف می‌زنم، منو نیگا کن.

اطاعت می‌کند که سهند با لحن تندی ادامه می‌دهد:

-من که می‌دونم چی توی اون کله‌ی پوکت می‌گذره. و اگه من جای تو بودم، به جای فِرْت فِرْت موس کردن و فیس کردن، می‌نشستم بینم چه خاکی باید توی سرم بریزم که به اون چیزی که می‌خوام برسیم؟!!

ماتش می‌برد و نفس می‌برد! می‌داند که در کله‌ی پوکش چه می‌گذرد؟ می‌داند که دوستش دارد؟ صبر کن ببینم...

اگر می‌داند... گفت که باید بگردد تا یک خاکی توی سرش بریزد و... ببیند که چطور باید به آنچه که می‌خواهد برسد؟! اشک خشک می‌شود و همچنین گلو! بغض می‌برد. تمام تنش به شرم و خجالت و



هیجان می‌نشیند و البته که به اضطراب و ترس!

نمی‌داند سهند چه از نگاه و حالاتش می‌خواند؟ که به تایید می‌گوید:

-آره. دقیقاً همون که الان داری بهش فکر می‌کنی.

به زور ل\*ب از هم باز می‌کند:

-متوجه نشدم!

سهند می‌خندد و دستش را از بازو به پهلوی دخترک سُر می‌دهد. سرش را نزدیکتر می‌برد و آرام

می‌خندد:

-خیلی خوبم متوجه شدی روناک. خودتو نزن به اون راه!

از خنده‌اش حس خوبی می‌گیرد. حتی از آن سر نخ‌هایی که داده بود. یعنی اگر تلاش کند، سهند مالِ

او می‌شود؟

به قطع او هم کماکان یک حس‌های متفاوتی به روناک دارد. از قبل نرم‌تر شده است و او را وارد حریم

خصوصی‌اش کرده است. آن هم سهندی که حتی نام شهرستانشان را در میان جمع رالی‌کاران بر زبان

نمی‌آورد. باد گرمی از میان س\*ی\*نه‌اش عبور می‌کند که سهند اضافه می‌کند:

-بریم بخوابیم؟

هوم! می‌خواهد بخوابدها؛ اما بی‌حوصله است. برای همین صادقانه پچ می‌زند:

-خوابم نمیاد.

سهند تای ابرو بالا می‌دهد.

-چرا؟

-حوصله ندارم.

سهند باز هم می‌خندد. می‌خندد و پای چشمش چین می‌خورد و روناک به قربانِ هر چینشان!

نوک دماغ روناک را می‌بوسد و در نزدیک‌ترین حالت ممکن برایش پچ می‌زند:

-فردا می‌برمت دریا، حوصله‌ت میاد سرِ جاش. بدو بریم بخوابیم. بهونه هم نیار.

روناک اما قلبش می‌ایستد. گرم می‌شود و دیوانه! از این فاصله به تپله‌های سهند نگاه کردن دیوانه

کننده است. نمی تواند. ناخداگاه ریتم نفس هایش نامنظم می شود که سهند پر از وسوسه و با نفوذ ادامه می دهد:

- تازه کجاشو دیدی؟ اگه دختر خوبی باشی و الکی هم فین فین نکنی، صبح ر\*ق\*ص یادت میدم. یعنی... دوباره تیک زدن لیست رو از سر می گیریم. خوبه؟

خیلی خوب است!

قلبش بی قراری می کند و تمام تنش گُر می گیرد و هیجان زده می شود. با او... برقصد؟ ناخواسته می خندد.

- خوبه.

سهند این بار پیشانی دخترک را می بوسد. عمیق و طولانی! عقب می کشد و نگاه دخترک می کند. روناک نمی تواند نگاهش را بخواند اما می فهمد که سهند میل عجیبی به ب\*وس\*یدن او پیدا کرده است و دارد از هر فرصتی استفاده می کند.

ریز می خندد.

- پس بخوابیم که فردا گلی کار داریم.

می گوید و سهند دست دور گُر\*دن او حلقه می کند و او را به س\*ی\*نه می چسباند. باهم به اتاق خواب سهند برمی گردند. روی تخت می نشیند و موهایش را عقب می فرستد که سهند می گوید:

- عرفان پیام داده بود که امشب نمیاد.

چشم گرد می کند و راستش.. جا می خورد. پس سوگند نبوده؟!

- چرا داری اینو به من میگی؟

سهند چهار دست و پا روی تخت می آید و با سرش ضربه‌ی آرامی به پیشانی دخترک می زند.

می خندد و شیطان جواب می دهد:

- برای اینکه خیالت راحت بشه و خوب بخوابی.

قلب دخترک می ریزد. این حرف سهند یعنی چه؟! مترجم می خواهد برای قلب بی جنبه اش! در همین فکرهاست که سهند با کف دست تخت س\*ی\*نه اش می کوبد که روناک به پشت و با سر

روی بالشت پرت می شود.

-یادم باشه فردا حتماً برات لباس زیر بخریم. فکر کنم بازم پارچه بستی به بالاتنه ت.

تمام تنش آتش می گیرد و به خدا قسم که گونه هایش لبو می شوند. چرا انقدر بی پروا و ناگهانی صحبت می کنی؟!

آرام و به تایید سری تکان می دهد که همان لحظه سهند هم کنارش دراز می کشد. چسبیده به او. سرش را به شانهِ استخوانی دخترک می چسباند و رو به سقف و طاق باز می خوابد.

-شب بخیر چاله چولی.

بی نفس و هیجان زده می خندد و با مکث جواب می دهد:

-شبت بخیر..

میز صبحانه را جمع می کند و با گذاشتن یک قاشقِ دیگر از مربای گیلای در دهانش، شیشه‌ی مربا را داخل یخچال می گذارد. ساعت نزدیک هشت و نیم صبح و عرفان هنوز به خانه نیامده است. به همراه سهند صبحانه چیده و خورده بودند و سهند لیست را آورده و روی میز گذاشته بود. قرار بود باهم برقصند! ر\*ق\*ص...؟! آه عمیقش در گلو حبس می شود. یادش نمی آید که رقصیده باشد. البته اگر آن جینگولک بازی‌هایی که بعد از مستی انجام می داد را ر\*ق\*ص حساب نکنند.

-کجا موندی پس؟

تمام تنش به اضطراب می نشیند. خصوصاً که از صبح و بعد از حمام کردنش، سهند مجبورش کرده بود که یکی از تیشرت‌های سهند را تن بزند. مشکی بود و پنبه‌ای و بلندایش تا وسط ران‌هایش... سهند بود دیگر. دلیل آورده بود که ر\*ق\*صیدن با آن شلوارک گشاد، مضحک است و سخت! برای دختران بهتر است که کوتاه بپوشند و شل‌ول؛ تا راحت بتوانند قر و قمیش بیایند. از آنجایی که خودش هم لباسِ مدنظر سهند را نیاورده بود، پس خندیده و سر آخر قبول کرده بود!

داخل حال می شود و او را می بیند که با بالاتنه‌ی ل\*خت و شلوار اسلش طوسی روشنش مشغولِ بالا و پایین کردن فایل موزیک‌های فلش در تلویزیون است. ابروهایش از فرط تعجب بالا می‌پزند و با مکث می‌پرسد:

-قراره با اینا برقصیم؟

و چشمان درشت و حیرت‌زده‌اش خیره به لیست آهنگ‌های قدیمی است. آندی، یساری و صولتی...  
خنده‌دار است و دور از تصور!

و سهند که بدون حتی نیم‌نگاهی حرص می‌زند:

-نه بابا. عرفان پدرسگ معلوم نیست فایل‌های منو کجا فرو کرده؟ پیداشون نمی‌کنم. اینام آهنگای  
خود قزمیتشه.

و روناک به تایید آهان آرامی می‌گوید و اینجور وقت‌ها که سهند اخمو می‌شد و جوش می‌زد، دلش  
می‌خواست که جلو برود تا گازش بگیرد! خودش از دل خواستنش خجالت می‌کشد. لپ‌هایش گرم  
می‌شوند و به حتم رنگی! همان لحظه سهند برمی‌گردد و مچ نگاه خیره‌اش را می‌گیرد.

می‌بیند که تای ابروی سهند بالا می‌رود و تخس و مرموز می‌پرسد:

-به چی فکر می‌کردی که اینجوری لَبو هلو شدی؟

آم... بگوید به خودش و آن تن بر\*ه\*نه‌اش زشت می‌شود؟ ناخواسته و ریز می‌خندد.  
-هیچی.

و سهند که فایل مخصوص خود را پیدا و باز می‌کند. با کنترل به جانش می‌افتد. و با نگاهی که زوم  
صفحه‌ی تلویزیون است، هوم بلندی می‌گوید و آهسته سری تکان و دستور می‌دهد:

-که هیچی؟! بیا جلو وایسا بینمت!

قلبش تند می‌تپد. خیلی تند. جلو می‌رود. انقدری که دقیقا کنارش بایستد. گر\*دن می‌چرخاند و  
نیم‌رخش را نظاره می‌کند.

و سهند است که یکهو به سمتش می‌چرخد و با لبخند و حتی شیطنت می‌پرسد:

-با چی می‌خوای برقصی حالا؟

به دلشوره می‌افتد. و یک چیزی مثل خوره مغزش را می‌خورد. ل\*بش را به د\*ه\*ان می‌کشد و  
آهسته و با خجالت می‌پرسد:

-حتما باید خوب برقصم؟ یعنی جدی جدی برقصم؟

سهند می خندد. بلند و... قشنگ! خیلی قشنگ!

-خوب خوب که نه! در حد دو تا چپ و راست و یه مقدار قر و قنبیل.  
از طرز بیان سهند به خنده می افتد که او همچنان ادامه می دهد:

-یه کم تکوندن خودت و این حرفا.  
جلوتر می آید و سرش را خم می کند. و نفس دخترک بند می رود وقتی که اینطور نزدیک می شود و  
خیره خیره برایش حرف می زند.

-می تونی دیگه؟  
می تواند؟! نمی داند. اما خب او قرار است کمکش کند. آرام می خندد.

-باید بتونم.  
سهند با تک خندی قامت راست می کند.

-نگفتی با چی می رقصی؟  
دستانش را در پشت سر به هم گره می زند و خودش را به جلو و عقب تلو تلو می دهد. دودل است و  
مردد بین گفتن و یا نگفتن!

-اومم...  
و حرفش نمی آید. قدرت بیانش کجا رفته است پس؟

-اوممم...  
از حرکت سهند، بلند و ناخداگاه می خندد. اوپی که با مکثِ روناک، ادایش را درآورده و با توی  
د\*ه\*ان کشیدن ل\*ب\* پایینش، صدای اوم مانند کشداری از خود تولید کرده بود.

حرص می زند:

-مسخرم نکن!

سهند دست به کمر می گیرد و سعی می کند که نخندد.

نفسش را بیرون می دهد و بالاخره و با مکث د\*ه\*ان باز می کند:

-میشه با آهنگِ هر چی هم بشه، برقصیم؟

و سهند ماتش می برد!

روناک می بیند که خنده از روی ل\*بهای سهند پُر می کشد و صورت مرد چشم دریایی اش پُر می شود از بُهت و حیرت و شاید حتی ل\*ذت!

سهند است که ناباور می خندد و متعجب و امیدوار می پرسد:

-موزیک آرتا؟

روناک اما دلش به هم می پیچد. نکند ناراحتش کرده باشد؟ با مکث و مردد جواب می دهد:

-آ... آره.

و سهند است که یکهو کنترل را روی مبل پرتاب می کند و دو دستش را پشت سرش می گیرد. پر از هیجان داد می زند:

-والای باورم نمیشه!

ابرو بالا می دهد و خنگ نگاهش می کند. متوجه نمی شود و می خواهد چیزی بگوید که همان لحظه سهند جلو می آید و پر از هیجان و خوشحالی، طی یک حرکت ناگهانی روناک را محکم ب\*غ\*ل می گیرد و فشارش می دهد!

روناک اما مات و ناباور از حرکت سهند به سان ماهی از آب بیرون افتاده د\*ه\*ان باز و بسته می کند. دستان آویزان شده در دو طرفش لامسه شان را از دست داده اند انگار که این چنین سنگین شده و یخ بسته اند! قلبش توی دهانش می کوبد و...

سهند است که با خنده و شاید حتی آمیخته به ذوق برایش توضیح می دهد:

-حتی توی خوابم نمی دیدم که یه دختر یه روز همچین چیزی ازم بخواد. با تک تک دخترای قبلی فرق داری!

و یک جور خاصی می پرسد:

-این همه وقت کجا بودی احمق؟

و... دخترک است که نفسش بند می رود از هیجان و قلبش دارد منفجر می شود از این حجم تپش و ذوق و خواستن!

برای او خاص است؟ فرق دارد با همه‌ی قبلی‌ها و... احمق گفتنش هم شیرین است. خوشش می‌آید و ذوق می‌کند. دهانش ناخداگاه باز می‌شود و پُر خنده جواب می‌دهد:

-همین‌جا. منتها کور بودی و ندیدی.

سهند هم می‌خندد. و روناک حال دلش خوب می‌شود از حجم حال خوب بینشان... از آ\*غ\*و\*ش هم بیرون می‌آیند و سهند انگار که خیلی خیلی ذوق کرده باشد. به سراغ تلویزیون می‌رود. از پلی لیست، ترکی که روناک نامش را خوانده بود، پیدا و پخش می‌کند. مگر می‌شود آن موزیک را نداشته باشد؟ دیوانه‌اش بود. دیوانه!

سپس به وسط هال برمی‌گردد. چشمک دلفریبی به روی دخترک زده و وسوسه‌کننده بچ می‌زند:

-خُب... یالا ببینم چیکار می‌کنی؟!

با بالا گرفتن صدای ریتم و بیس آهنگ که دیوانه‌اش بود، هیجان توی خوش غل می‌خورد. دستانش را از هم باز می‌کند و بالا می‌گیردشان. با نابلدی تمام خودش را تکان می‌دهد و ناخواسته ذوق می‌کند و ریز می‌خندد... از نگاه برق‌زده و خیره‌ی سهند حس خوبی می‌گیرد و حتی خجالت هم نمی‌کشد.

با آهنگ، بلند همخوانی می‌کند:

-من که هستم هر کی هم پره...

و می‌بیند نگاه پر از هیجان و خاص سهند را. سهندی که فقط ایستاده و دست در جیب دارد نگاهش می‌کند و لبخند جذابی روی ل\*ب دارد!

و دخترک خوشش می‌آید که نگاه سهند، رنگ تحسین دارد. هیجان و خوشحالی بیشتر توی پوستش می‌دَوَند و ناخواسته ناز می‌کند. می‌چرخد و تکان می‌خورد و دارد می‌رقصد!

-پس برقص. دیوونه بازی درار برام...

از شنیدن صدای سهند که دارد با آهنگ می‌خواند، نفسش می‌بُرد. قلبش تپش تندی می‌گیرد و به سمت او برمی‌گردد. بی‌اراده و با خنده‌ی بی‌نفسی نزدیک سهند می‌رود. جلوی او تکان می‌خورد و آهنگ را با آدا و اصول ل\*ب‌خوانی می‌کند. سهند می‌خندد. می‌خندد و دخترک نمی‌داند چه می‌شود؟ که یکهو دست سهند جلو می‌آید و کمر دخترک را می‌چسبد. نرم. آرام... اما یک‌جور گرم!

قلبش تندتر می‌تپد و ناخواسته از تکان‌هایش گم می‌کند.  
سهند اما یک دستش را دور کمر دخترک پیچیده و با آن یکی، انگشتان دخترک را قفل انگشتان خود کرده است.

می‌خندد و با تکان خوردنِ با ریتم، دخترک را هم به همراه خودش، به نوسان درمی‌آورد و توی صورت او می‌خواند:

-منو تو ییم هر چی هم بشه... ما با همیم هر چی هم بشه...

قلب روناک اما به سان گنجشکک گیر افتاده توی قفس خودش را به در و دیوار می‌کوبد. حس خوبی می‌گیرد از جملاتی که سهند بر زبان می‌آورد. مهم نیست که جملاتِ آهنگ بودند و... همین که او می‌خواند و برای دخترک می‌خواند، کافی‌ست!

ناخواسته ادامه‌ی جمله را خودش می‌گوید. گرم، آرام؛ اما پُر از دل‌خواستن!

-مالِ منی هرچی هم بشه... حتی اون آسمون از اون بالا بیاد زمین!

و دلِ خودش می‌لرزد از چیزی که می‌گوید. می‌رقصند و پُر از هیجان و شاید حتی آرامشی خاص، تکان می‌خورند و سهند قفلِ دستش را از دور کمر دخترک باز می‌کند. از انگشتان دخترک می‌گیرد و می‌چرخاندش!

و روناک همچون عروسک ظریف و شکننده‌ای حول یک محور فرضی نامعلوم می‌چرخد و دوباره به سمت او برمی‌گردد و س\*ی\*نه به س\*ی\*نه‌اش می‌شود. از هیجان قفسه‌ی س\*ی\*نه‌اش با شتابی عجیب بالا و پایین می‌شود و حال دلش خوب می‌شود. همه چیز مثل یک رویا می‌مآند و ر\*ق\*صیدن با او برایش رنگِ آبی‌ست و شاید حتی سفید!

-بیوفت یادِ اون شبای نابمون. می‌خوردی مَسْت به در، دیوار... گفتم منو یادت نره، بخور هر چقدر می‌خوای!

و حواس دخترک پرت و خودش مات می‌شود وقتی که سهند اینطور مرموزانه این قسمت آهنگ را با یک لحن خاصی توی صورتش بازگو می‌کند. بی‌نفس می‌خندد و دلش می‌خواهد که شیطنت کند! با جلو کشیدنِ خودش و تکانی که همزمان به پایین تنه‌اش می‌دهد، دستانش را بالا می‌برد و با لحنِ



خاصی، آن تیکه‌ی لعنتی آهنگ را می‌خواند. پر از وسوسه می‌گوید و شیطنت:

-بیا نزدیکتر بهم شو... دورت هر کی هست ولش کن.

و می‌بیند که برای لحظه‌ای حواس سه‌پند پرت او می‌شود. نگاهش رنگ دیگری می‌گیرد و شاید حتی جا می‌خورد!

خبیث می‌خندد و بال\*ذت بردن از اذیت کردن او، به سه‌پند پشت می‌کند و می‌چرخد. در حال وهوای خودش است که یکپهو قفل می‌شود. ناخواسته و پُر از هیجان جیغ می‌کشد:

-هین!

دستان سه‌پند از پشت سر پیش‌روی کرده و روی شکم دخترک به هم گره می‌خورند و سرش توی گودی گر\*دن دخترک فرو می‌رود! و تمام تن روناک مور مور و منقبض می‌شود وقتی که سه‌پند آنطور پُر از حرارت دم گوشش پیچ می‌زند:

-از این نزدیکتر؟

قلبش پایین می‌افتد و قدرت تکلمش از دست می‌رود. پُر از حیرت و بی‌قراری به تته پته می‌افتد:

-آ... آهنگ بود.

سه‌پند می‌خندد. دقیقاً زیر گوشش. باز هم تنش جمع می‌شود. ناشیانه تکانی به بدنش می‌دهد که سه‌پند محکم‌تر می‌گیردش.

-هیچ‌جا ندیدم مثل تو!

قلبش می‌ایستد و... به گوش‌هایش شک می‌کند. مثل او جایی ندیده بود؟! دارد از او تعریف می‌کند؟

گیج و مات می‌پرسد:

-چی؟

و سه‌پند است که باز هم می‌خندد و بازی‌اش گرفته است انگار...

-آهنگ بود!

از پشت سر دخترک را خوب چسبیده است. و ب\*غ\*ل دخترک و اینطور گرفتنش برای او دل چسب است و ل\*ذت‌بخش! آرام می‌شود. دلش مالش می‌رود و بیشتر و بیشتر می‌خواهد. خاص بودن

دخترک قشنگ برایش جا افتاده است و... یواش یواش می فهمد که حس عادت، برایش به احساس دیگری تبدیل شده است. انگاری که احتیاج داشته باشد. نیاز داشته باشد و هر لحظه بخواهد! به این عطر و بو، این نارگیلِ موها، گوش‌ها و گر\*دنِ دخترک... نگاه و خنده‌هایش... دارد به پیدا شدن آن چال‌لپ‌هایش اعتیاد پیدا می‌کند. به بودنش. ب\*و\*سیدنش. در آ\*غ\*و\*ش گرفتنش و... شنیدن صدای دخترک برایش خوش است.

آهنگ تمام می‌شود و به صورت خودکار روی ترکِ بعدی می‌پرد. و آهنگ بعدی از لیتوست. درست است که زیاد سبک او را نمی‌پسندد؛ اما این یک موزیک فرق دارد! و چه به جا هم پلی می‌شود! روناک همگام با آهنگ، توی آ\*غ\*و\*ش محکم سه‌پند وول می‌خورد و همراه آهنگ می‌خواند:  
-گاهی اوقات تنگ میشه دلم...

بقیه را نمی‌شنود. فقط حس خوبِ خنده‌های دخترک را می‌چسبد و آن آ\*غ\*و\*شِ لعنتی و خوب و آن تکان خوردن‌های نابلد و ناشیانه‌اش!  
حال و هوای مردانه‌اش با این دختر دگرگون می‌شود. نه از روی هوس و امیالِ ساعتی. بلکه یک جورِ خاص!

بی‌اراده است وقتی که لاله‌ی گوش دخترک را می‌بوسد و پُر از نفوذ و سرمستی پیچ می‌زند:  
-این وول خوردنا به نفع نیست. حداقلش الآن که اصلاً نیست.

روناک می‌خندد. بلند و طوری که به دل سه‌پند می‌نشیند. خیلی هم می‌نشیند.  
-میشه بدونم چرا؟

خمار می‌خندد و خوشش می‌آید. محکم‌تر دخترک را در آ\*غ\*و\*ش می‌گیرد که صدای اعتراضش بلند می‌شود:

-آی...

پُر از حرارت می‌خندد.

-این یه دلیلشه.

و می‌بیند که چطور تمام تن دخترک گر می‌گیرد و به آتش می‌نشیند. حداقلش گوش و گ\*ردنش که

این پیغام را می‌رسانند. چرا که به آنی د\*اغ می‌شوند و لبها و صورت سهند از گرمای تن او، می‌سوزند.

آرام تکان می‌خورد و آرام‌تر می‌پرسد:

-از برنامه‌مون راضی بودید خانوم راستاد؟

تپش تند و دیوانه‌بازی‌های قلب دخترک را حس می‌کند. چرا که بازویش دقیقاً از روی قلب او رد شده بود.

و بالاخره می‌شنود جواب بی‌نفس و هیجان‌زده‌ی دخترک را...

-آم... بله... خیلی راضی بودم جناب سپهر!

می‌خندد و دلش می‌خواهد عروسک توی بغلش را فشار دهد و ببوسد و تماشش کند. سپهر گفتنش را دوست دارد! آم گفتنش را که نشانه‌ی مکشش است... آن را هم دوست دارد.

شیطنت می‌کند:

-جناب سپهر بخوره شمارو با این ز\*ب\*ون!

و اجازه‌ی جواب دادن به دخترک نمی‌دهد و سوال بعد را می‌پرسد:

-بازم مایلید که توی دوره‌های آموزشیمون شرکت کنید؟

و دخترک سرش را عقب و تکیه به شانهِ سهندی می‌دهد که خم شده و از پشت سر او را گرفته بود!

ریز می‌خندد و با مکث کوتاهی ل\*ب می‌زند:

-البته که مایلم. خصوصاً آگه...

و صدای باز شدن یکهویی دربِ هال و پشت بندش صدای بی‌نفس و حیران‌آشنایی هر دو را در جا می‌خکوب می‌کند. صدایی که سهند را مخاطب قرار داده است و چه بسا که حتی ناباور است:

-سهند؟!

روناک به سان گربه‌ی کوچک فراری‌ای از آغوشش بیرون می‌پرد. و سهند قامت راست می‌کند و حیرت‌زده‌تر از آن است که قضیه را تجزیه و تحلیل کند.

همه‌ی خوشی‌ها روی سرش آوار می‌شود و فقط می‌تواند که بپرسد:

-مامان تو اینجا چیکار می‌کنی؟

و تیله‌هایش گرد می‌شوند وقتی که می‌بیند مادرش تنها نیست! سوگند و شیدا هم همراهش هستند.

مغزش سوت می‌کشد! آن دو نفر دیگر برای چه آمده بودند؟

ناخداگاه از روی حرص و عصبانیت پوزخند می‌زند و مسخره‌وار می‌خندد. و به والله که کار، کار ناهید

است! جلو می‌رود و حین اینکه کیسه‌های خرید را از دست مادرش می‌گیرد، پر از تمسخر حرص

می‌زند:

-سر راه فریالم برمی‌داشتی می‌آوردی.

ناهید اما هنوز غرق حیرت و خیره به دخترکی ست که زیادی ظریف است. صورت ساده و بی‌آلایشی

دارد و موهایی ل\*خت، سیاه اما کوتاه! تیشرت سهند را به تن کرده است و... پاهای بر\*ه\*نه‌اش

قلبش را جمع می‌کند. اولین بار است که او را می‌بیند؟!

فقط می‌تواند بگوید:

-سلام!

سهند متوجه‌ی نگاه مادرش می‌شود و صدالبته متوجه‌ی افکارش! کیسه‌ها را همانجا روی سرامیک

رها می‌کند و ناهید مات‌زده را داخل می‌کشد.

-خوش اومدی.

و جمع نمی‌بندد. چرا که شیدا و سوگند اصلا هم خوش نیامده‌اند.

مادرش را تا روی مبل هدایت می‌کند و سراغ روناک می‌رود. پیش چشمان همه سر زیر گوش دخترک

می‌برد و با آرام‌ترین لحن ممکن پچ می‌زند:

-فقط بشین!

و می‌رود و با ورود شیدا و سوگند به داخلِ هال، درب را می‌بندد. جواب سلام و احوالپرسی آنها را

نمی‌دهد. و می‌بیند که چطور حیرت، دلخوری و حرص و حسادت از چهره‌ی سوگند می‌بارد. و نگاه

شیدا اما غرق حسرت است.

روی مبلِ دونفره و کنار دستِ روناک می‌نشینند و چه توضیحی دقیقاً باید بدهد برای این طوسی‌های زیاد از حد مشکوک ناهید؟! راه همیشه را پیش می‌گیرد. آسان است. فقط کافیست اخم و تخم الکی کند و مادرش ببیند و کوتاه بیاید.

پس... ابرو در هم گره می‌زند و می‌پرسد:  
-کی بهت کلید داده؟

ناهید یکهو به خود می‌آید. حواس پرت جواب می‌دهد:  
-کاوه.

آهان... کاوه! کاوه‌ی ک\*ثافت‌گرفته. همان گزارش ده... الله اکبر! مثل اینکه قضیه جدی می‌شود و واقعاً روانش به هم می‌ریزد.

بی‌اعصاب حرص می‌زند:  
-کاوه غلط کرد. مگه صاحب نداره اینجا که کلیدش دست همه می‌چرخه؟

ناهید حیرت‌زده از رفتار او روی مبل جابه‌جا می‌شود و خود را جلو می‌کشد.  
-من همه‌ام؟

اعصابش خورد می‌شود و با رها کردن خودش روی مبل تشر می‌زند:  
-انقدر بی‌خبر مادر من؟ نمیگی من بی‌پدر شاید دارم یه خبطی توی این خ\*را\*ب شده می‌کنم؟ زرتی کلید میندازی میای داخل؟

چپ‌چپ نگاه مادرش می‌کند و با بیرون فرستادن نفسش، ادامه می‌دهد:  
-زشته بخدا!

و با مکث دست به سمت شیدا و سوگند دراز کرده و آنها را نشان می‌دهد.  
-تازه اینارم انداختی دنبال خودت؟

می‌بیند که چشمان ناهید به نم می‌نشینند و از جا بلند می‌شود.  
-ببخشید که مسبب تلخی اوقات شدیم. رفع زحمت می‌کنم.

بدتر به هم می‌ریزد. لعنت! چرا انقدر وحشیانه تاخته بود؟  
تمام قدرت صدایش را در لحنش می‌ریزد و داد می‌زند:  
-کجا الان سر تو انداختی پایین داری میری؟  
بلند می‌شود و روبه‌روی ناهید می‌مآند. تخس و یک دنده دستور می‌دهد:  
-بشین توام دیگه توی این سن و سال بچه شدی واسم؟  
و می‌میرد برای اینطور مظلوم نگاه کردن ناهید و آن صدای مغمومش وقتی که می‌گوید:  
-نمی‌دونستم که مهمون داری. فقط می‌خواستم بهت سر بزنم. دلم برات تنگ شده بود.  
کلافه از دست رفتار خودش، جلو می‌رود و محکم زن اخیراً حساس شده را توی آ\*غ\*و\*ش می‌کشد.  
سعی می‌کند تن صدایش را قاطی خنده کند وقتی که می‌گوید:  
-باشه حالا. نیاز نیست گریه‌ی شِرک‌بازی دربیاری.  
ناهید آرام می‌خندد و سهند باید از فرصت پیش آمده و نرم شدن ناهید استفاده کند! پس برای عوض کردن بحث و ماسمالی‌کاریش، از آ\*غ\*و\*ش او بیرون آمده و به روناک اشاره می‌زند.  
-روناک راستاد. رفیق شیش بنده!  
و به سمت روناک می‌چرخد و این بار به ناهید اشاره می‌کند.  
-ایشونم که رفیق بی‌کلک هستن! مادر...  
شیدا می‌خندد و سهند با شنیدن صدای خنده‌ی او، برای روناک اضافه می‌کند:  
-شیدا. دخترخاله‌ی گل! و...  
سوگند را نشان می‌دهد و ادامه می‌دهد:  
-با سوگندم که آشنا شدی!  
و می‌بیند که لپ‌های روناک گل می‌اندازند و با خجالت و یک جور پریشانی از جایش بلند می‌شود.  
دست دراز می‌کند و گرم ل\*ب می‌زند:  
-سلام. از دیدنتون خیلی خوشوقتم.  
نمی‌داند ناهید دارد در کجاها سیر می‌کند؟ برای همین با آرنج ضربه‌ی آرامی به پهلو‌ی زن می‌زند و

ناهید است که به سان برق گرفته‌ها به خود می‌آید. دستپاچه می‌خندد و با فشردن دست ظریف و

سفید دخترک، با طمانینه جواب می‌دهد:

-همینطور عزیز دلم... اهل همین شهری؟

و اُوف باشد به ناهیدبانو! ماشالله در همان وهله‌ای اول صحبت، سر کارشناسی را باز می‌کرد.

روناک می‌خواهد ل\*ب باز کند که سهند پیش‌دستی می‌کند:

-نه. تو پیست باهم آشنا شدیم.

ناهید آهان بی‌میلی می‌گوید و روی مبل می‌نشیند. و سهند می‌داند که مادرش دارد تا کجاها را دارد

می‌رود!

بیخیال رو به سمت شیدا می‌چرخاند. شیدای آرام و مودب و متین و خانم!

می‌پرسد:

-چخبرا دخترخاله؟

و همان دم چشمش به سوییچ توی دست شیدا می‌افتد که دارد زیر بار انگشتان دخترک له می‌شود.

ابرو بالا می‌دهد و با ناباوری تک‌خندی می‌کند:

-بزرگ شدی! ماشین خریدی؟

شیدا متین و سرسنگین می‌خندد. شبیه به خاله‌اش است. سر پایین می‌اندازد و توضیح می‌دهد:

-بله. چند ماهی میشه که گواهینامه گرفتم.

خوب است. همین‌قدر جواب گرفتن از جانب شیدا هم غنیمت است.

نگاه سوگند می‌کند. سوگندی که اخیرا با او تمام کرده بودند. دقیقا صبح بعد از آن شبی که روناک

م\*ست کرده و سهند او را بوسیده بود! رفته بود و برایش پیام نوشته بود که حوصله‌ی دوست‌دختر و

دوست‌پسر بازی ندارد. و دروغ گفته بود و یادش می‌آید که چون روناک برایش رنگ گرفته بود، دیگر

نمی‌خواست که سوگند را داشته باشد.

برای همین بی‌اهمیت و خونسرد برای او ل\*ب می‌زند:

-تو چخبر؟ همه چی رواله؟

و این سوالِ دومش تیکه دارد! و فقط سوگند معنایش را می فهمد.

سوگند اما قری به گ\*ردنش می دهد و دارد از حسادت می ترکد وقتی که آنطور غلیظ و کشدار جواب می دهد:

-الحمدالله... تو روال تری انگار.

مسخره و بی هدف می خندد:

-تا بوده همین بوده!

و سوگند با جوابی که می گیرد، لال و خشک می شود. صدای زنگ خوردن گوشی از اتاق خواب می آید. روناک دستپاچه می شود و مردد است بین بلند شدن از جایش و یا بلند نشدنش! سهند که هول زدگی او را می بیند، سر به سمتش می چرخاند و آهسته برایش دستور می دهد:

-گوشی توعه. برو جواب بده.

و روناک انگار که سبک تر شود. با اضطراب افتاده به جانش از جا بلند می شود. با لبخند، ببخشید کوتاهی رو به ناهید می گوید و سپس پشت می کند و راه راهرو و اتاق خواب را پیش می گیرد و سهند می بیند که دخترک تا چه حد سعی دارد که تیشرت سهند توی تنش را پایین تر بکشد و بلندترش کند! از دیدش محو می شود و صدای چفت و بسته شدن درب اتاق خواب می آید. برمی گردد به حالت اول و با لبخندی برای مادرش مهمان نوازی می کند:

-چی می خوری بیارم برات؟

و ناهید که همزمان با درست کردن روسری قواره بزرگ بنفش رنگش حرص و جوش می زند:

-چخبره توام همش تاکید می کنی به فعل و پیشوند مفرد؟

و زن با حرص به شیدا و سوگند اشاره می زند.

-خیر سرم اینارم با خودم آوردم. حداقلش بخاطر من رفتار تو بدون سهند.

می خندد. خالی و بی معنا! ناهید پسر بچه‌ی بیست و پنج ساله‌اش را نمی شناسد؟

گ\*ردنش را ماساژ و بیخیال جواب می دهد:

-زور بیخود زن ناهید. تازه دیدی منو؟ من رفتارم همینه که هست. مگه من گفتم بیاریشون؟



و نیم‌نگاهی به شیدا می‌اندازد و چهره‌ی سرخ‌شده از خجالتش... او گناه دارد. بی‌تقصیرترین است.  
 برای همین درصدد اصلاح حرفش جمله‌ی دیگری می‌گوید:  
 -البته که او مدنِ شیدا نعمته!  
 می‌بیند درشت شدن چشم‌ها و برزخی شدن چهره‌ی سوگند را... توجهی نمی‌کند و اگر آدم باشد و  
 شخصیت داشته باشد باید برود.  
 -این دختره کیه که اینجور ل\*خت و عور جلوت می‌چرخه؟  
 اخم می‌کند و ناخواسته برای ناهیدی که با یک لحنِ تندِ مخاطب قرارش داده بود، تاکید می‌کند:  
 -اسمش روناکه. گفتم که... رفیقیم.  
 ناهید پوزخند می‌زند و سری بالا و پایین می‌کند. خود را روی مبل و به سمت سه‌پند جلو می‌کشد و به  
 سوالاتش ادامه می‌دهد:  
 -به همه‌ی دوستانات انقدر سفت و محکم می‌چسبی؟  
 اخمش غلیظ‌تر می‌شود.  
 -اجازه نمیدم که توی زندگی خصوصیم دخالت کنی. بیخیال این بحث شو!  
 ناهید دلخور نگاهش می‌کند و اما سه‌پند جدی‌ترین است.  
 -اگه مال این شهر نیست، پس تو خونه‌ی تو چیکار می‌کنه؟  
 سه‌پند عصبی و چپ‌چپ نگاهش می‌کند و از بین دندان‌های کلیدشده‌اش حرص می‌زند:  
 -بیار پایین صداتو بابا... می‌شنوه یه وقت.  
 -خب بشنوه!  
 با غیض هجی می‌کند:  
 -مامان!  
 و ناهید که اما هنوز هیچی نشده، چوب و چماق برداشته است. سوز می‌زند و کاراگاه بازیش گرفته.  
 -چیه مامان مامان می‌کنی؟ یه کلام ازت پرسیدم این دختره کیه؟ اینجا چیکار داره؟ انقدر سخته  
 جوابمو بدی؟

سهند پلک روی هم می فشارد. سعی می کند روانش را کنترل کند تا چیز بدی نگوید. می خواهد

د\*ه\*ان باز کند که همان لحظه سوگند به حرف می آید:

-این غُربتی همونیه که کاوه می گفت سهند دلش پیشش گیر کرده.

و سهند نمی تواند خود را کنترل کند.

-نزار من دهن تو ب...

و ادامه ی جمله اش با هین گفتن مادرش در جا خفه می شود.

ناهید است که غُر می زند:

-حاشا به ادب و نزاکت.

چیزی نمی گوید اما با چشم برای سوگند خط و نشان می کشد و سرش را عصبی و نامحسوس برای او

تکان می دهد.

-نمیگی؟

سر به سمت ناهیدی می چرخاند که تا جوابش را نگیرد، دست بردار نیست. نمی داند چرا انقدر عصبی

می شود و بی ملاحظه؟ وقتی که آنطور بی ادبانه و جسور جواب می دهد:

-دوست دخترمه. آوردمش توی شهر خودمون شکمشو بیارم بالا. برام بزاد، بعد بفرستمش خونهای

آقاش. خوبه الآن؟ راحت شدی؟

و ناهید اما سرخ می شود. از حرص و جوش و خجالت! ولی همچنان روی موضع خود هست و کوتاه هم

نمی آید:

-جدی ام سهند. مودب باش. میگم این دختره چیته؟ چیکار داره اینجا؟

فکر کند دیگر حوصله ی بازخواست شدن ندارد و اعصابش نمی کشد. بهتر است فیصله را ببندد. از جا

بلند می شود و با خم شدن توی صورت ناهید، با خفه ترین حالت صدا حرص می زند:

-می خوامش! این دختره ی ل\*خت و عورو می خوامش. آوردمش و ر دلم که این دل سگ مصبم از دوری

و دلتنگی نترکه!

نفسش پر حرصش را بیرون فوت می کند و با اعصابی داغان می پرسد:

-خوب شد؟؟

چنگ به موهای پریشانش می کشد. قلبش از اعترافی که کرده بود، دارد صفر تا صد را هم رد می کند. بغض بی هوایی توی گلویش می نشیند و... حالش بد می شود! نمی داند چه حس مرخرفی به دل و گلویش چنگ می زند؟  
اضافه می کند:

-کاوه همه چیزو درست رسونده بهتون. دلم پیشش گیر کرده. بدم گیر کرده.  
می گوید و عقب گرد می کند و راه اتاق خواب را پیش می گیرد. باید بغلش کند. دلیل نمی خواهد و دلیلی ندارد! فقط می داند که ب\*غ\*ل بو نارگیلی دخترک را می خواهد و نیاز دارد!  
درب را به ضرب باز می کند و روناک را می بیند که دارد با تلفن صحبت می کند و با شنیدن صدای در، به سمت او می چرخد. چشمان گرد شده از تعجب دخترک، زیاد از حد خواستنی ست. حداقلش برای قلب او، خواستنی ست!

جلو می رود و بی توجه به دست تکان دادن روناک که معنای "چیشده؟" می دهد، دست دور کمرش می اندازد و دخترک را سخت در آ\*غ\*و\*ش می گیرد. سر توی گر\*ن بکرش فرو می برد و عمیق بو می کشد. بوی نارگیل می دهد.

و روناک اما برای چند لحظه ای نفس نمی کشد انگار! منقطع و حیران برای فرد پشت خط زمزمه می کند:

-ب... بعداً حرف... من... خداحافظ!

و گوشی از دستش روی زمین می افتد.

و دست های دخترک در هوا معلق می ماند و بی نفس می پرسد:

-دا... داری... چیکار می کنی؟

سهند اما حالا آرام است. آرام ولی هنوز نیازمند!

لاله ی گوش دخترک را می بوسد و خمار جواب می دهد:

-واضح نیست؟

روناک تن جمع می کند و بی اراده است وقتی که دست دور سهند حلقه می کند و بیشتر در آغوش او پناه می گیرد.

-نفهمیدم!

سهند می خندد و... آرامش وجود دخترک ناب است.

خود را کمی عقب می کشد و با نگاه کردن به گونه های رنگ گرفته ی دخترک، لبش به خنده کش می آید. دستش را بالا می آورد و با پشت انگشتانش گونه اش را نوازش می دهد. پوست دستش از حرارت صورت لطیف او می سوزد.

کوتاه بچ می زند:

-خیلی داغی!

و می بیند که دخترک بیشتر سرخ می شود. خوشش می آید و برای همین اذیت می کند: چرا؟

دلیل می خواهد از او... و روناک چه ناشیانه و ناخواسته لب به دهان می کشد و با مکث بچ می زند:

-نمی دونم.

چشم باریک می کند و دل توی دلش نیست که راجع به زندگی شخصی دخترک بیشتر بداند و اگر واقعاً کسی توی قلب و ذهنش نباشد، عالی می شود! هر چند که خودش کماکان یک حدس هایی زده بود. اینکه روناک هم نسبت به او بی میل نیست و یک حس و حالاتی دارد. اما مطمئن نیست و خوب... دخترک رفتارش تا بوده همین بوده و کلی دوست و رفیق پسر دارد!

با مکث صدایش می زند:

-روناک؟

و به ثانیه نمی کشد که لبان دخترک پیش چشمانش غنچه می شوند و... هوم کشداری تحویل می دهند.

سیبک گلویش تکان سختی می خورد و دخترک چرا انقدر بوسیدنی ست؟!

اخم کمرنگی میان ابروهایش جاشک می‌کند و می‌خواهد چیزی بگوید که همان لحظه بلند شدن صدای زنگ درب خانه تمام معادلات ذهنش را به هم می‌ریزد. تازه آرام شده بود. باز کدام... پوف کلافه‌اش را حرصی بیرون می‌فرستد و با بی‌میلی و نارضایتی کامل کمر دخترک را رها می‌کند. موهایش را چنگ و خیره در تیله‌های متعجب و کنجکاو دخترک، آهسته ل\*ب می‌زند: -کارم باهات تموم نشده.

می‌گوید و می‌بیند گرد شدن چشمان دخترک را... و با اعصابی داغان به حال برمی‌گردد. ناهید را می‌بیند که مشغول چیدن خریده‌ها در کابینت‌ها و یخچال است. بلند حرص می‌زند:

-این دیگه کدوم گره خریه؟

شیدا از روی مبل بلند می‌شود.

-خاله ناهید گفت باز نکنم تا شما بیای.

جوابش را نمی‌دهد و به سراغ در می‌رود. دستگیره را پایین می‌کشد که تیله‌هایش در آبی‌های کاوه قفل می‌شود. اخم می‌کند. چه خندان و بشاش هم تشریف آورده است آقا کاوه! و چه به موقع آمده است...

-سلام. چرا باز نمی‌کنین؟

یاد د\*ه\*ان لقی‌هایش می‌افتد و آن گزارش‌ها... زشت نیست اگر مورد عنایت قرارش بدهد؟ پوزخند می‌زند و پُر از تمسخر می‌پرسد:

-خیلی معطل شدی، نه؟

کاوه جا می‌خورد. متحیر می‌خندد و پوکر جواب می‌دهد:

-وا! چته تو؟ چرا با این لحن حرف می‌زنی؟

در را بیشتر باز می‌کند و کنار می‌رود و اجازه می‌دهد که آقای خبرنگار بیشتر داخل بشود. عصبی و کوتاه می‌خندد.

-بیا توو.

و کاوه می آید و خیره می شود به صورت سهپند. قیافه اش وا می رود از دیدن چهره‌ی اخم‌آلود و طلبکار سهپند...

آب د\*ه\*ان پایین می دهد و ترسیده سوال می کند:

-چیزی شده؟

و اما سهپند است که در یک لحظه قاطی می کند. شاکی از بی اطلاع جلوه کردن‌های همیشگی کاوه و اما گزارش دادن‌های موبه‌مویش، در کسری از ثانیه با سر محکم به دماغ کاوه می کوبد! طوری که خودش دردش می گیرد. اما نه زیاد...

-آخ...

توجهی به آخ پر درد او نمی کند. و حتی هیچ توجهی به جیغ زدن سوگند و شیدا...

عصبی می خندد و با دست کشیدن به موهایش خودش را عقب می کشد. و نگاهش به کاوه ایست که دستش را بند دماغش کرده است و دماغش خون می آید. چهره اش در هم است و متعجب... و مثلاً دلیل ضربه خوردنش را هم نمی داند طفلکی؟!

عصبی سری بالا و پایین می کند و با بالا گرفتن انگشت اشاره اش و تکان دادن آن، تهدیدوار حرص می زند:

-دفعه‌ی بعد که داشتی واسم گزارش کار رد می کردی، به این فکر کن که قراره گل صورتتو بیارم پایین.

و با تک خند پر از تمسخری اضافه می کند:

-فعلاً تا همین اندازه کافیه برات شادوماد.

می گوید و پیش چشمان به غم، حیرت و ترس نشسته‌ی همه راه اتاقش را پیش می گیرد. ناهید صدا بالا می برد:

-چیکار به این بچه داری تو؟ اون نگه، خودت میای بگی؟

اعصابش خ\*را\*ب است. حال و حوصله ندارد. برای همین آرام اما محکم دستور می دهد:

-تمومش کنید که اصلاً حوصله ندارم!

صدای کاوه می آید:

-کادوی عقدم بود که جلو جلو دادیش داداش؟

بلند و هیستریک می خندد. مر\*تیکه رو هم دارد که تیکه پیراند؟

بلندتر جواب می دهد:

-غلط اضافه نکن کاوه تا یه کار نکردم که ل\*ب و دهنتم برا روز عقدت دوخت بخوره!

و دیگر هیچ صدایی نمی آید و... نسبتاً خوب است. و کاش می شد که همه شان را بیرون کند. خودشان

هم که شعور رفتن ندارند ماشالله...

زیر ل\*ب نق می زند:

-تخم سگ دهن لق!

و دوباره به ضرب در را باز می کند و داخل اتاق می شود که همان دم هین بلند و توام با ترس و خجالت

دخترک به هوا پرتاب می شود. و نفسش می برد از دیدن تن خیلی روشن و بر\*ه\*نه ی دخترک که

تنها پوشش لباس زیر است. داشت لباس عوض می کرد؟

ماتش می برد و حرف در دهانش می ماسد. قدرت هر عکس العملش را از دست می دهد که همان لحظه

روناک جیغ خفه ای می زند:

-برو بیرون...

آهان! بیرون... درست است. باید بیرون برود.

مات و نفس بریده سری تکان می دهد و با عقب رفتن و خروج از اتاق، درب را هم می بندد و لعنت...

نباید کم بیاورد! حداقلش تا زمانیکه از احساسات دخترک نسبت به خودش مطمئن نشده است، نباید

کم بیاورد.

-می تونی بیای داخل.

نفس حبس شده در س\*ی\*نه اش را با مکت بیرون می فرستد و تکیه اش را از در می گیرد و داخل

می شود. روناک را می بیند که تاپ مشکی و بندی خود را پوشیده است با همان شلوارک گشاد و زیر

زانویش...

بی اراده اخم می کند و با بستن در جلو می رود.

-احیاناً اینجوری که نمی خوای بیای بیرون؟

می بیند که دخترک تعجب می کند. اشاره می زند به لباس توی تنش و می پرسد:

-چشمه مگه؟

چپ چپ نگاهش می کند و با توپ پُر جواب می دهد:

-کاوه بیرونه. یحتمل سر و کله‌ی عرفانم پیدا بشه. نمی خوای که با این وضع سر و س\*ی\*نه بیای

بیرون؟

س\*ی\*نه به س\*ی\*نه‌ی دخترک می ایستد. رنگ به رنگ شدنش را می بیند و ل\*ذت می برد و سپس دستش را بالا می آورد و پیش چشمان به حیرت نشسته‌ی او، انگشت اشاره‌اش را از گر\*دن تا ترقوه‌ی دخترک سُر می دهد. حس خوبی می دهد لمس تن او... کمرنگ لبخند می زند اما محکم اضافه می کند:

-ببین... همه جات پیدااست.

روناک می خندد که همین باعث می شود سه‌پند پرروتر شود و دستور بدهد.

-تیشرتمو روی تاپت بپوش.

می گوید و می بیند که روناک به طرف تخت می رود. تیشرت مشکی را چنگ و در یک حرکت به تن

می زند. خوشش می آید. حرف گوش کردنش به دل می نشیند.

-خوبه؟

خیره در سیاه‌چاله‌های براق و شیطان دخترک، زمزمه می کند:

-عالی!

-زشته خیر سرمون مهمون داریم. بریم پیش اونا؟

حواس پرتش تقریباً جمع می شود. تای ابرویی بالا می دهد و هوم کشداری می گوید. مهمان دارند!

روناک می خندد و به سمت در می رود و سه‌پند به دنبالش...

داخل حال می شوند. ناهید را می بیند که مشغول کمپرس یخ گذاشتن روی صورت و بینی کاوه است.



شیدا و سوگند در آشپزخانه و روناک یک گوشه و روی مبل می‌نشیند. متوجه‌ی جا خوردنِ ناهید می‌شود. حتما دارد به این فکر می‌کند که دخترک چقدر بی‌ملاحظه و متفاوت فرهنگ است که نه روسری به سر دارد و بدتر... با شلوارک جلوی کاوه نشسته است. بی‌اراده می‌خندد و جلو می‌رود.

-واسه ناهار می‌مونی؟

کاوه کمپرس یخ را از روی دماغش برمی‌دارد. دماغش قرمز شده است و متورم و خونی...  
تو دماغی و گرفته حرف می‌زند:

-من که تا شب همینجا پلاسَم.

پوزخند می‌زند. تا شب؟!؟

-من عصر برنامه دارم. ولی تو می‌تونی با عرفان بمونی.

کاوه با اخم نگاهش می‌کند.

-چه برنامه‌ای؟

جوابش را نمی‌دهد و به جایش، ناهید زوم کرده روی روناک را مخاطب قرار می‌دهد:

-مامان پس زحمتِ ناهار با تو.

ناهید هول و دستپاچه به سمتش برمی‌گردد. طول می‌کشد تا حرف سهند را تجزیه و تحلیل کند و با

مکت و لبخند... جواب می‌دهد:

-باشه فدات شم. چی دوست داری بپزم؟

خودش را روی مبل پرت می‌کند. دقیقاً کنار دستِ کاوه و روبه‌روی روناک.

ابرو بالا می‌دهد و متفکر ل\*ب می‌زند:

-فرقی نمی‌کنه. فقط لطفاً پُر از ادویه و فلفل نباشه. حوصله‌ی بالا زدنِ آلرژی رو ندارم.

ناهید چپ‌چپ نگاه سهند می‌کند که همان لحظه روناک بلند می‌خندد و می‌پرسد:

-می‌خوای من مرغ درست کنم؟

سهند با یادآوری آن شب و تکه مرغ‌های سیاه شده لبخند روی ل\*بش می‌آید. آخرش مجبور به

خوردن نون با سالاد شده بودند و البته که سهند میلش نکشیده بود و سر آخر دوباره فیله سرخ

کرده بودند.

شیطنت می کند:

-دلم نییاد برای دستپختِ تو مشتری جمع کنم خانم راستاد. تو زحمت نکش!  
و پشت بندش چشمکی حواله‌ی روناک می کند که قهقهه‌ی دخترک را به هوا پرتاب می کند و  
اخم‌های مادرش را توی هم می کشد.

می بیند که ناهید با حرص مانتو را از تنش خارج می کند و روی دسته‌ی مبل پرت می کند. پیراهن  
ساحلی بلند و پوشیده‌ای به تن دارد که زمینه‌ی مشکی دارد با گل‌های بنفش. دقیقاً هم‌رنگ  
روسری‌اش... توجهی نمی کند. به جایش سوالِ توی ذهنش را برای ناهیدی که داخل آشپزخانه  
می شود بازگو می کند:

-از سامان چه خبر ناهید؟ کلیه‌ش درمون شد یا سرطان گرفت؟

صدای هین بلند مادرش را می شنود و پشت‌بندش صدای اعتراض کاوه از ب\*غ\*ل دستش که  
می گوید:

-... باباته‌ها مثلاً!

با اخم وحشتناکی به سمت کاوه برمی گردد. تیز و براق تشر می زند:

-دخالت نکن تو...

ادامه‌ی حرفش در نطفه خفه می شود چرا که همان لحظه ناهید با ناله خواهش می کند:

-پسرا... لطفاً!

چیزی نمی گوید که ناهید مشغول توضیح می شود:

-یه چند روزی بستری شد. می گفتن کلیه‌ش عفونت داره. ولی بعد بردیمش سی تی اسکن و فهمیدیم  
شن ریزه‌ست.

با لحن ناراحتی جواب می دهد:

-... پس زیاد جدی نیست؟!

ناهید با غیض نامش را هجی می کند که پر از تمسخر می خندد و تند می گوید:

-باشه دیگه توام. حالا انگار من جغدِ شومِ شبم و خدا منتظره یه چیز بگم تا عملیش کنه. نترس. شوهرت تا منو نده زیر قبر، خودش نمی میره!

می شنود صدای کوبش تابه را به گ\*از... ناهید است که دارد پر حرص کارها را به انجام می رساند و چیزی نمی گوید. چرا؟ چون ناهید مراعات کن است و اما برای سهند چندان فرقی نمی کند.

-چقدر قشنگ! شما چال لپ داری؟

شیدا را می بیند که کنار روناک می آید و از چال لپش تعریف می کند. انگشت به سمت لپ روناک می برد و هنوز لمسش نکرده است که سهند بی اختیار داد می زند:

-دست نزن بابا.

و شیدای بی چاره است که به خود می لرزد و ترسیده دستش را عقب می کشد.

توجهی به گرد شدن چشمان روناک نمی کند و به جایش با اخم برای شیدا تشر می زند:

-دختر گنده عقل توو سرش نیست. همینجور انگشت برده می خواد بکنه تو سوراخ لپش.

و راستش دلش نمی خواهد جز خودش کسی اینکار را بکند. برای همین یکهو گوشت تلخ شده بود.

روناک است که متعجب و شرمنده بچ می زند:

-این چه حرفیه؟

تخس و لجباز و پر اخم جواب می دهد:

-حرفه دیگه. خب خوشم نمیاد کسی انگولکشون کنه.

تکیه اش را به مبل می دهد و نگاهش را به ناهید...

-چته تو الآن؟

سهند است که اینطور حرصی، ناهید را مورد سوال واقع قرار می دهد. و ناهید که دلخور نگاهش میکند و دستهایش را ضربداری در هم میزند. با لحن گرفته ای جواب می دهد:

-هیچی. چم می خواد باشه؟

سهند پر حرص میخندد:

-کاملاً مشخصه! پس عمه ی منه که رو تشر کرده واسه دختر مردم؟

کاوه بینشان می آید:

-بابا صداتونو بیارید پایین. میشنوه یه وقت حالا بیا جمعش کن!

ناهید حرص میزند:

-بشنوه. چیز بدی گفتم مگه؟

سهند اما اعصابش به هم میریزد. ساعت نزدیک به چهار بعدازظهر است. روناک به حمام رفته بود و

قرار بر این بود که تا یک ساعت و ربع دیگر به سمت دریا حرکت کنند. و البته که دونفره!

پوف کلافه‌اش را بیرون میفرستد و ناخواسته تلخ میشود:

-من نمی‌فهمم دور برداشتنت دیگه برا چیه؟ مثلاً تو الان فازِ غم و غصه برداری من از تصمیمم

برمیگردم؟ دیگه از طرف خوشم نییاد و دست و دلم برایش نمی‌لرزه؟

پوزخند میزند و اضافه می‌کند:

-پس بزار خیالتو راحت کنم. تو که سهله، حتی اگه سامانم مخالفِ بودنِ من با اون دختر باشه، برام

مهم نیست.

می‌بیند که تیله‌های طوسی زن پُر از اشک میشوند و رنگِ ناباوری!

توجهی نمی‌کند. مادر است که مادر است. قرار نیست که خواسته‌هایش را طبق خواسته‌های او بچیند

و یا بخاطر او از حس‌های خوب زندگی خود بگذرد!

بیخیال ادامه می‌دهد:

-بعد از فریال، این اولین باریه که انقدر حالم خوبه. و البته که فریال با روناک قابل قیاس نیست.

نمیزارم کسی خرابش کنه. حتی تو.

-میشه بگی چه فرقی با هم دارن؟

باورش نمیشود که این سوال را ناهید از او پرسیده باشد. اعصابش خورد میشود و ناخواسته هشدار

می‌دهد:

-بفهم چی میگي! چون خوش ندارم بیشتر از این ناراحتت کنم.

ناهید عصبی و ناباور می‌خندد. پسرک تخس و بی‌ملاحظه‌ی پیش‌رویش... سهند است؟ اشک از روی

گونه‌هایش به پایین سر می‌خورد. قبل‌ها فریال و حالا روناک...

میان بغض ل\*ب می‌زند:

-اون دختر وصله‌ی ما نیست. بگو که جدی نگرفتیش.

و جمله‌ی دوم زن پُر از خواهش و تمناست. مسخره‌وار می‌خندد. جدی نگرفته؟

-دوری من خُل وضعت کرده ناهید!

سپس جدی و محکم اضافه می‌کند:

-نه، مثل اینکه تو واقعاً یادت رفته من چه جونوری‌ام؟ پس بزار یادت بیارم. من همونی‌ام که بیخیال

درس و موعظه‌های شما شدم. کار کردم و رفتم سراغ آرزوم. دنبالِ رالی! برگه امضا زدم که اگه هر

بلائی سرم بیاد، تکلیف خودم بوده و به کسی ربطی نداره! نه حق دیه برای پدر و مادر و نه حق

شکایت! هیچی. هیچی دستشون رو نمی‌گیره! زنِ حسابی، آدمی که میره مرگ‌نامه‌شو امضا میزنه و از

چی می‌ترسونی؟

کاوه دست روی بازوهایش می‌گذارد و به آرامش دعوتش می‌کند:

-آروم باش. چرا داری چرت میگی؟

نگاه ناهید میکند که چطور ناباور دست روی د\*ه\*ان گذاشته و بی‌نفس هق میزند. شیدای خاله دارد

کتفش را ماساژ میدهد.

صدای گریه‌ی ناهید که بلند میشود، کلافه‌تر می‌شود. با لحنِ بدی می‌پرسد:

-داری میگی بگم که جدی نگرتمش؟ عقلتو از دست دادی؟ جدی نیست و من همین چند دقیقه‌ی

پیش بخاطرش سوگند رو از این خ\*را\*ب شده پرت کردمش بیرون؟! جدی نیست و اومدم به تو میگم

که می‌خوامش؟!!

و به یادمی‌آورد لحظه‌ای را که سوگند از بودنِ روناک در حمام سواستفاده کرده و او را با لفظ پتیاره

نام بُرده بود تا خودش را جلوی ناهید شیرین کند. و سهند چه راحت او را از بازو کشیده و بیرون

انداخته بود.

-این دختر...

نمی‌خواهد بشنود. ظرفیتش پُر است. عصبی حرف ناهید را در نطفه خفه می‌کند:

-این دختر این دختر نکن برا من! افسارو دادم دستت که پامیشی اون دختری سلیطه رو میاری خونه م.

منظورش به سوگند است و ناهید این را خوب می‌فهمد.

صدای تیک باز شدن در حمام می‌آید. صدایش را پایین می‌کشد اما محکم و جدی برای ناهید و اعضای جمع که شامل کاوه و شیدا می‌شدند، حرص می‌زند:

-جمع کنین دیگه. اومد.

و صدای گرم و بشاش روناک زودتر از خودش در حال ظاهر می‌شود:

-من اومدم!

سعی می‌کند به زور هم که شده لبخند روی ل\*ب نشانند.

-عافیت باشه.

و نگاه روناکی می‌کند که یک تیشرت و شلوار ساده و یک دست طوسی روشن به تن دارد!

-سوگند کو؟

نگاهش را تا موهای خیس دخترک و حوله‌ی روی آن امتداد می‌دهد و با یک دروغ مصلحتی... کار داشت. باید میرفت.

تکیه‌اش را از دربِ حال می‌گیرد و بی‌توجه به نگاهِ چپ ناهید و اخم‌های درهمِ کاوه صدا بالا می‌برد:

-روناک؟ تموم نشد؟

و اگر دروغ نباشد یک ربعی می‌شد که منتظر او بود. او بی‌که اخیراً زیادی حساس شده بود روی تیپ و ظاهر و قیافه‌اش. بلد نبود آرایش کند و به جایش موهایش را چندین بار شانه می‌زد.

-من حاضرم.

بالاخره می‌آید. می‌آید و سهند ابرو بالا می‌دهد از دیدن مانتوی تابستانه‌ی نازک و آبی آسمانی رنگش. کوتاه است. کوتاه و طبقه طبقه... شاید هم چین دار. نمی‌داند. نیم‌تنه‌ی لیمویی رنگی هم زیر آن پوشیده است و نافش معلوم است!

شلوار یخی کوتاه و آزادش ترکیب جالبی ست با آن مانتو. شال لیمویی رنگی به سر دارد و... لیمویی به دخترک و دخترک به لیمویی می آید! لبخند می زند و خنده اش عمق می گیرد وقتی که نگاهش به ل\*بهای دخترک می افتد. چه ناشیانه رژ ل\*ب کشیده بود. یک صورتی خوش رنگ اما بیرون از خط زده و کج و معوج.

سری تکان می دهد و با باز کردن در، به حرف می آید:

-بدو که دیرمون شد حسابی.

و می بیند روناک را که خم می شود و بندهای کتانی سفید رنگش را می بندد و در همان حین با لحن گرمی ادا می کند:

-واقعاً شرمنده تون شدیم ناهید جون. کاش شما هم همراهمون میومدین. هر چند سهپند گفت آقا سامان حالش خوب نیست و باید برین پیشش.

اوه! چه مودبانه و لفظ قلمانه حرف می زند خانم راستادا! خنده اش را می خورد و دخترک با بستن بند کتانی اش قامت صاف می کند و موهای لختش را دوباره زیر شال و ادامه می دهد:

-انشالله هر چه زودتر حالشون خوب بشه.

ناهید است که با لبخند مصنوعی جواب می دهد:

-مرسی عزیزدلم. خوش باشید.

و روناک اما با مکث و طی یک تصمیم ناگهانی می پرسد:

-شیدا جون، تو می خوای با ما بیای؟

سهپند دلش تکان سختی می خورد. دخترک دروغش را باور کرده بود! چاره ای نداشت. هنگامی که روناک پافشاری کرده بود که یا نباید به دریا بروند و به همراه مهمان ها در خانه بمانند و یا باید به همراه آنها به دریا بروند، برای نجات از مهلکه گفته بود که سامان حالش خوب نیست و ناهید باید برگردد... کاوه هم که با آن دماغ محال است هوس بیرون رفتن کند.

رشته ی افکارش با جواب شیدا از هم پاره می شود.

-قربونت برم. نمی خوام مزاحم باشم. شما برید. خوش بگذره.

روناک اما شیدا بد به دلش نشسته بود. دختر ساکت و مهربان و خجالتی و کمی... کم حرفی بود!

بیشتر اصرار می کند:

-چه مزاحمتی عزیزدلم؟ تو بیای بیشتر خوش می گذره.

سهند تند به میان می آید:

-چی و چی و بیشتر خوش می گذره؟ چرا پرت و پلا میگی؟

روناک چشم درشت می کند و ناباور نگاه سهند می کند. نگاه آن پروویی اش...

معذب به سمت شیدای سرخ شده می چرخد و با لبخند خجالت زده ای جواب می دهد:

-شوخی می کنه. میای؟

سهند پوکر خیره ی روناک می ماند. حرف، چندین و چندبار تا پشت زبانش می آید و نمی گوید. بگذار

دخترک مهربانی کند اصلاً! محبت کند و خوش باشد. اشکالش چه بود اصلاً؟ شیدا که سوگند نبود. او

هم همراهشان به دریا می رفت...

چیزی نمی گوید که همان دم صدای شیدا بلند می شود. و دخترک انقدری مودب است که از بزرگتر

اجازه بگیرد:

-خاله جون اگه مشکلی نداری، می تونم برم؟

و سهند می بیند برق پیروزی و رضایت را در چشمان ناهید. باورش نمی شود. مشکل ناهید با روناک

دقیقا از چه زمانی شروع شد؟ همین که کلید انداخت و داخل شد و دید که روناک بدون شلوار و با

یک تیشرت گشاد توی ب\*غ\*ل تک پسرش است؟

-اگه دلت می خواد برو خوشگل خاله.

و تمام! ناهید خانم تیرش را به هدف می زند. و شیدا چه بچگانه ذوق می کند. از جا بلند می شود و به

طرف آینه ی نصب شده در راهرو می دود. شال و مانتویش را درست می کند و سپس با برداشتن

کیفش کنار روناک می ایستد. و لبخندش هم خجالت زده است و هم ذوق زده است.

روناک دست دور بازوی او انداخته و صمیمی ل\*ب\* می زند:

-مطمئناً اومدنت بهترین انتخاب بود.



و چشمکی به شیدا می زند.

سهند با خداحافظی نسبتاً سردی از در بیرون می رود که ناهید بلند جواب می دهد:

-مراقب خودتون باشید.

دخترها هم خداحافظی می کنند و او... چیزی نمی گوید. کتانی های مشکی اش را پا می زند. متوجهی ریز ریز حرف زدن های شیدا و روناک می شود. اما راستش ذهنش به هم ریخته است. اهمیتی نمی دهد که همان لحظه درب آسانسور باز می شود و عرفان بیرون می پرد. چشمانش از حیرت گرد می شوند.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

و عرفان است که بی اهمیت به سوال سهند ابرو بالا می اندازد و بعد از سوت بلندی ل\*ب می زند:

اُ لالا... روناک خانوم چه داف شدی شما امروز!

روناک می خندد و سهند بدش می آید. اخم می کند و دوباره سوالش را برای عرفان تکرار می کند. اما این بار بدون لطافت و محکم:

-گفتم اینجا چیکار می کنی؟

عرفان نگاهش به سر تا پا و پا تا سر روناک است اما جواب سهند را می دهد:

-امروز کافه رو زودتر بستم.

و راستش سهند در این لحظه دلش می خواهد که جفت چشمان عرفان را از کاسه در بیاورد! محکم و تیز میگرد:

-گنج پیدا کردی مگه هر روز زرت و زرت کافه رو زودتر می بندی؟

عرفان بالاخره نگاهش می کند. چشمکی به سهند می زند و بیخیال ل\*ب می زند:

-سوز نزن دیگه سپهر... اونم به موقعش. وقتی رالی رو بُردیم، رو گنجشم می شینیم. فقط صبر کن و ببین.

هیستریک می خندد.

-بیا برو گمشو حرف مفت نزن. از فردا بست می شینی کافه، صداتم درنمیاد.

عرفان وارفته نگاهش می‌کند.

-یعنی چی؟

سهند س\*ی\*نه به س\*ی\*نه‌اش می‌ایستد و چند وجبی بلندتر است. با کف دست آرام و ضربه‌وار روی س\*ی\*نه‌ی عرفان می‌کوبد و پُر از تمسخر برایش توضیح می‌دهد:

-یعنی دهنِت سرویسه اُسکول!

سپس پر از اخم و حرص، محکم تختِ س\*ی\*نه‌ی او می‌کوبد که عرفان چند قدمی عقب‌تر می‌رود. دستش را به سمت آسانسور می‌گیرد و زیر ل\*ب برای نگاه‌های گرد و متعجب روناک و شیدا می‌غرد:

-منتظرین گاو گوسفند قربونی کنم؟ د یالا سوار شین دیگه.

روناک آرام و ناباور می‌خندد و به تندی شیدای مبهوت را با خود به داخل اتاقک آسانسور می‌کشد و سهند، پشت سرشان...

عرفان اما اختیار زبانش را باز از دست می‌دهد.

-خوشگله؟ خیلی مراقب خودت باش. آخه خیلی خوشمزه شدی امروز!

می‌گوید و سهند به آنی قاطی می‌کند.

-مر\*تیکه...

و با حرص می‌خواهد هجوم به سمت عرفان ببرد که روناک دست روی س\*ی\*نه‌اش می‌گذارد و او را به عقب هل می‌دهد.

-چته تو؟ بابا شوخی کرد دیگه.

و شیدا سریعاً دکمه‌ی آسانسور را می‌فشارد. درب بسته می‌شود و عرفان از دیدشان محو...

نفس پر حرص و کلافه‌اش را بیرون می‌فرستد و چپ نگاه روناک می‌کند.

-غلط کرد! تو چه شوخی داری با اون؟

می‌بیند که دخترک وا می‌رود و حرف در دهانش می‌ماسد. از فرصت استفاده و اضافه می‌کند:

-تقصیر خودته. صدبار گفتم همه جنبه و ظرفیتشون یکی نیست. بند رو که شُل بگیری، رو سرت جا

میگیرن. صدبار نگفتم با این مردک...

روناک با چشم گرد کردن و اعتراض به میان حرفش می آید:

-ا... بسه دیگه. خیر سرمون داریم میریم بیرون.

پر حرص می خندد. بیرون رفتن بخورد توی سرشان... آن از آمدن شیدا. آن از اخلاق و رفتار ناهید و

گزارش دادن کاوه... آمدن سوگند و غلط‌های اضافه کردنش... و این هم از عرفان! چه روز مزخرفی!

از آسانسور بیرون می آیند و سهند به طرف زانتیای خود می رود. خاک گرفته است. دلش تنگ

می شود و قلبش یک تکان عجیبی می خورد. درب راننده را باز می کند و سوار می شود. دستی روی

فرمان می کشد و نوازش گونه صدایش می زند:

-پسر من...

و خودش خنده اش می گیرد وقتی که دست روی دنده می گذارد و اضافه می کند:

-دلت برای بابا تنگ شده بود، هوم؟

حرفش با پسرش نصفه و نیمه می ماند. چرا که درب عقب باز می شود و شیدا داخل می نشیند.

-سلام!

و سهند ناباور و آمیخته به حرص می خندد. مگر یک دختر تا چقدر می توانست آرام و مودب باشد؟

مثل همیشه از او ایراد می گیرد و نق می زند:

-سلام و زهرمار! دختر مگه ما الان باهم نبودیم؟ سلامت دیگه چیه؟

شیدا خجالت می کشد. چیزی نمی گوید و چشمان سهند درشت می شوند و ابروهایش بالا می روند

وقتی که می بیند روناک هم کنار دست شیدا جا می گیرد.

تک خندی می کند.

-عقب نشستی؟

روناک با بستن درب، لبخند زنان تایید می کند:

-آره. اشکالش چیه؟

دلش می خواهد دستش را محکم روی فرمان بکوبد و بگوید:

-اشکالش اینه که من سگ مصب می خواستم امروزو دونفری بگذرونیم.

اما نمی گوید. پرحرص پوزخند و با اخمی ساختگی تشر می زند:

-اشکالش اینه که اینجوری من راننده ی آژانستون دیده میشم.

استارت می زند و همزمان با آن، تذکر می دهد:

-یالا یکیتون بیاد جلو بشینه.

و در دل به کار زیرکانه ی خود بیست می دهد. شیدا محال است که این کار را کند. خجالتی ست و معذب. پس فقط می ماند دخترک... قند توی دلش آب می شود اما همچنان اخم دارد.

-بدویین دیگه دیر شد.

و درب عقب باز می شود و روناک از آن پیاده...

لبخندش را به سختی فرو می دهد و ذوق توی صدایش را گم می کند وقتی که روناک درب جلو را باز می کند و روی صندلی شاگرد می نشیند و او می گوید:

-افتخار دادید بانو!

شیدا ریز می خندد. و در کمال تعجب می شنود که روناک جواب می دهد:

-شکست نفسی نکنین. این سعادتیه برای من که کنار شما بشینم.

ماتش می برد و دستش روی دنده ای که برای عقب رفتن تنظیم شده بود، خشک می شود. خوشش می آید و همان لحظه روناک پر خنده اضافه می کند:

-شوخی کردم. خواستم لفظ قلم پیام.

و مثل سوزن خورده شده توی بادکنک، باد حال خوشش خالی می شود.

با اخم دنده عقب می گیرد و بعد از خروج از دروازه، پرگ\*از به طرف دریا تخت گ\*از می رود...

گمان می کرد که امروز قرار است گردششان کوفت و زهرمارش بشود؛ ولی مثل اینکه کاملاً در اشتباه بوده است. تمام راه را با شیطنتهای روناک و خنده های دلبرش گذرانده بودند. روناک خاطره تعریف کرده و شیدا خندیده بود.

سهند سر به سرش گذاشته و روناک متقابلاً اذیتش کرده بود... دخترک دلش رفته بود برای جاده های شهر و سرسبزی و طبیعتش و با ذوق به تعریف کردن نشسته بود و مدام عکس می گرفت و ثبت

لحظه می کرد...

رشته‌ی افکارش با لحنِ درمانده و آلوده به خنده‌ی روناک از هم پاره می شود.

-بزن کنار... بدو.

نگران می شود و از سرعت ماشین می کاهد.

-چیشده؟

می بیند دخترک را که با دو دستش شکمش را چسبیده است و به مانند لبو سرخ شده است. خود را

روی صندلی تلو تلو می دهد و ل\*بش را گ\*از می گیرد. برای چه دارد خنده‌اش را می خورد؟! اخم

می کند و با هدایت کردن ماشین به لبه‌ی جاده، دوباره می پرسد:

-چته؟ شکمتو چسبیدی چرا؟

روناک بالاخره می خندد. بلند و پر از شیطننت...

-بابا انقدر مایعات و کوفت و زهر مار به خوردمون دادی، خب معلومه دستشو بییم می گیره.

ناباور از چیزی که می شنود به خنده می افتد. دخترک دیوانه بود؟!!

شیدا ریسه می رود.

-دیوونه‌ای تو دختر!

سه‌هنگر همان‌طور که سعی دارد خنده‌اش را بخورد، جواب می دهد:

-خب زودتر می گفتمی.

و سپس دنده عقب می گیرد و چند متر عقب‌تر... کنار جدول، یک سرویس بهداشتی عمومی وجود

دارد.

با بالا کشیدن دستی، ل\*ب می زند:

-بمون پیام باهات...

و روناکی که انگار نمی شنود. درب را به ضرب باز می کند و خود را از ماشین بیرون می اندازد و لحظه‌ی

خروج فقط میان خنده جیغ می زند:

-نه! خودم میام الان.

و سهند دیگر اصرار نمی‌کند. می‌بیند که دخترک به تندی داخل سرویس بهداشتی می‌شود. سر می‌چرخاند و نگاهش را به مزارع کنار جاده می‌دهد. هنوز سبزند!

-چرا بهش نمی‌گی که چقدر دوشش داری؟

ابرو بالا می‌دهد و از آینه‌ی جلو شیدا را نگاه می‌کند. انتظارش را نداشت که شیدا این حرف را بزند. یعنی اصلاً از او انتظار صحبت کردن ندارد. بس که همیشه او را بی‌زبان و مودب دیده بود. ناخداگاه اذیتش می‌کند:

-می‌بینم که زبونت دراز شده و تو کار مردم دخالت می‌کنی!

و می‌بیند سر توی یقه فرو بردن او بی‌ی را که از خجالت تَن صدایش ضعیف می‌شود وقتی که می‌گوید:  
-ببخشید. نمی‌خواستم فضولی کنم. فقط می‌خواستم بگم اگه انقدر دوستش دارید، بهش بگید.  
اینطوری بهتره.

با اخم مصنوعی جواب می‌دهد:

-چرا یه بار جمع می‌بندی یه بار مفرد؟!

و با مکث اضافه می‌کند:

-فیلمِ آبکی زیاد دیدی نه؟ می‌خوای از اون دخترا بشی که به عشقِ خودشون کمک می‌کنن که به عشقش برسند؟

تک‌خندی می‌کند.

-چقدر می‌خوای بزرگ‌گونه رفتار کنی شیدا!

می‌بیند که دخترک قرمز می‌شود. حتماً بی‌چاره نفسش گرفته بود از اینکه سهند با صراحت تمام به رویش آورده بود که او... سهند را دوست دارد!

و جواب شیدا با تاخیر به گوش می‌رسد:

-ربطی به فیلمِ آبکی دیدن نداره. دارم می‌بینم که همو دوست دارید. فقط خواستم بگم به جای حسرت کشیدن، با هم باشید. ل\*ذت ببرید.

دخترک آرام می‌خندد و ادامه می‌دهد و البته که خنده‌اش پر از حسرت و یک حس دلتنگی و

دل آشوبگی است:

-اصلاً به قول معروف... نگی، یکی دیگه میگه!

سه‌پند ابرو بالا می‌دهد. جا می‌خورد و دخترک جداً بزرگ شده است! حرفش یک‌جور خاصی به دلش

می‌نشیند و نمی‌داند چطور می‌شود که سرش را به پشتی‌صندلی می‌چسباند و می‌پرسد:

-از کجا می‌دونی که اونم دوسم داره؟

شیدا می‌خندد.

-خیلی واضح! نگو که متوجهش نشدی. یعنی رفتارش وقتی که کنارته رو نمی‌بینی؟

ناخداگاه بی‌حوصله می‌شود و دلش می‌ریزد و جمع می‌شود و... تمام چیزی که توی ذهنش بود را بر

زبان می‌آورد.

-نمیگم که نمی‌بینم شیدا. می‌بینم! ولی چیزی که اذیتم می‌کنه طرز بزرگ شدنِ روناکه. رفتارش با

من چندان عجیب نیست وقتی که اون گلی دوست و رفیقِ پسر داره و داشته. از اول با غیرجنسِ

خودش بزرگ شده. خنده‌ها و راحت بودنش رو میزاری پای دوست داشتن؟ پس باید بگم اشتباه

می‌کنی.

شیدا اما متعجب می‌پرسد:

-دوست پسر داره؟

سه‌پند اخم می‌کند و ناخواسته لحنش تند می‌شود:

-بیخود! منظورم دوست و رفیق معمولی و این شر و وراست...

شیدا آهان بلند بالایی می‌گوید که سه‌پند دیگر حرفی نمی‌زند. چشم می‌بندد و به جمله‌ی شیدا فکر

می‌کند. همان جمله که اگر نگوید، کس دیگری فرصت را قاپیده و می‌گوید!

دخترک باز زبانش باز می‌شود و اتفاقاً این بار به صحبتی جالب:

-خب به حرفش بیار! اگه مطمئن نیستی ولی یه حدسایی میزنی که دوستت داره... خب یه کاری کن

که خودش بیاد جلو!

متوجه می‌شود و... نمی‌شود!

بی اراده است وقتی که می پرسد:

-میشه؟

شیدا آرام می خندد.

-معلومه که میشه. چرا نشه؟

ل\*بش بی اراده تر به خنده کش می آید و قلبش می لرزد و حالش سر جا می آید!  
از آینه ی جلو نگاه شیدای لبو شده از خجالت و خنده می کند.

می پرسد:

-چطوری؟

و شیدا است که چشمان طوسی اش را که به خاله ناهیدش رفته است را باریک می کند و پر از ذوق و هیجان جواب می دهد:

-حسادت! نقطه ضعف اکثر دخترا وقتی که عاشق میشن حسادته! باید حسادتش رو بکشی بالا.  
و... بوم! به والله که ایولا دارد این دختر! هیجان می گیرد قلب این روزها عاشق شده اش... بی اینکه  
اختیاری روی خنده و رفتارش داشته باشد، ل\*ب می زند:  
-نه، خوشم اومد ازت! مثل اینکه جدی جدی آدم شدی.  
و بیشتر می خندد و خوشش می آید از آن ایده ی لعنتی... نگاه چپ شیدا را فاکتور می گیرد و اضافه  
می کند:

-کمکم کن شیدا. وللهی منم از خجالتت درميام.

دخترک می خندد.

-ام... فکر کنم بتونیم پروژه مون رو از همین الان شروع کنیم.

سهند مات نگاهش می کند.

-الآن؟

-آره. بزار بیاد و سوار شه. باقیشو بسپر به من!

-گندش بالا نیاد یه وقت شیدا؟



شیدا اما می خندد به لحنِ مضطرب و نگران سهند. دلگرم کننده و مطمئن جواب می دهد:  
-خیالت تخت. چیزی نمیشه.

سهند اما به آنی کلافه می شود. از نقشه‌ی شیدا خبر ندارد و برای همین کمی می ترسد و هیجان دارد و شاید هم کمی دل نگران است.

انگشت بین موهایش می کشد و نگاهش را به کارگران در حال کار در مزرعه‌ی کنار جاده می دهد. با مکث جواب می دهد:

-نمیدونم. اگه شانس منه... طرف به جای حسادت، پروسه‌ی بیخیال شدنمو طی می کنه. و...  
ادامه‌ی جمله‌اش با جیغ خفه‌ی شیدا نصفه و نیمه می ماند.

-اومد اومد... فقط مراقب باش گند نزن.

بگوید تمام تنش با این حرف شیدا به استرس می نشیند، کسی به او نمی خندد؟

مضطرب و حرصی زیر ل\*ب غر می زند:

-چه مراقبتی؟ اصلاً من میدونم که باید چه غلطی کنم؟  
شیدا ریز می خندد.

-گفتم که. بسپرش به من!

و همان دم درب شاگرد باز می شود و روناک داخل...

-هوف! مئانهم احیا شد لعنتیا!

سهند با فکری به هم ریخته می خندد و دوباره استارت می زند.

روناک می پرسد:

-این راه دریا خودش یه پا مسافرت شدا.. کی می رسیم پس؟

شیدا جوابش را می دهد:

-نهایتش دو سه دقیقه‌ست. صبر داشته باش.

مسیر از آسفالت به خاکی تغییر می کند و می رسند و دریا و ساحل و مردمان کنار آن کاملاً مشخص می شوند.

روناک با هیجان نگاهش را به آبی دریا می دهد و ذوق زده ل\*ب می زند:

-خیلی قشنگه. همیشه همین قدر شلوغه؟

و شیدا باز هم زحمت جواب دادن را می کشد:

-آره. مخصوصاً آخر هفته ها... دیگه جا واسه سوزن انداختن پیدا نمی کنی.

روناک آهان بلندبالایی می کند و نگاهش را می دهد پی سرسبزی اما خالی از درخت محوطه... بادبادک بازی های بچه ها... سفره انداختن خانواده ها و توی آب رفتن پسران و نوجوان ها...

ریز می خندد و پر از شوق به زبان می آورد:

-کاش ما هم زیرانداز می آوردیم.

و سهند سعی می کند که تمرکزش را جمع کند و از فکر بیرون بیاید. با تک بوقی که با دیدن ماشین یکی از آشناها به آنها می زند، می خواهد د\*ه\*ان باز کند که شیدا مجال نمی دهد.

-وای آره... خیلی خوب می شد. ولی فکر کنم سهند توی صندوق عقب داشته باشه. آخه معمولاً با فریال زیاد می رفت پیک نیک! دیگه عادت شده بود برایش که همیشه یه زیراندازی چیزی همراهش داشته باشه.

سهند اما به آنی گلویش خشک می شود و ماتش می برد! نفسش بند می رود و خودش هم نمی داند که چرا هول می کند و اینطور مصنوعی می خندد و درصدد حرف شیدا می گوید:

-نه. زیرانداز ندارم تو ماشین متاسفانه.

و نمی داند چرا عصبی می شود و مضطرب؟ با اخم از آینه نگاهی به شیدا می اندازد و می بیند ردیف دندان های او را... چشم غره ای به او می رود و نگاهش را به روناک می دهد. روناک می گوید که دیگر چیزی نگفته بود و... رو برگردانده و دارد از شیشه ی سمت خودش بیرون را نگاه می کند.

-فریال دوست دختر سهند بود؟

و سهند بیشتر گپ می کند. روناک که می دانست! سهند که برایش گفته بود. حتی آن شب. پشت کانکس ها که خود روناک با فریال صحبت کرده بود. پس چرا این سوال را از شیدا پرسیده بود؟ متعجب و اخم کنان گر\*دن به طرف روناک می چرخاند و... می بیند که دخترک پوزخند گرفته و

کمرنگی روی لبانش دارد و نگاهش به جلوسست.

-نه بابا... یه چیزی فراتر از دوست دختر. میشه گفت عشق اول سهند بود. از اون عشقا که اول

نوجوونی و جوونی میاد سراغت.

روناک می خندد و خنده اش بیشتر رنگ تمسخر دارد و حرص!

و سهند اعصابش خورد می شود و اصلا ادامه ی این بازی را به نفع خود نمی بیند. بهتر نیست تمامش کند؟

محکم و جدی شیدا را مخاطب قرار می دهد:

-الآن وقت این حرفاست؟

و تا شیدا می خواهد چیزی بگوید، روناک بیشتر می پرسد:

-چطور جدا شدن؟

مغزش سوت می کشد! ناباور صدایش می زند:

-روناک؟!؟

و روناکی که مثلا برایش مهم نیست! اما چشمانش دارند فریاد می زنند که قضیه عکس این است... دخترک به ظاهر بی اهمیت می خندد و نگاهش را به سهند می دهد و با بالا انداختن شانه، یک طوری می پرسد:

-چیه؟ دوست نداری راجع به عشق سابق حرف بزنیم؟

و دل سهند تکان سختی می خورد و حاضر است قسم بخورد که دخترک دلش گرفته و دلخور شده است!

ماشین را درست ل\*ب ساحل پارک می کند. دستی را بالا می کشد و کوتاه و تک کلمه ای جواب می دهد:

-نه!

روناک می خندد. بلند. حرصی. پر از تمسخر و یک حس... نمی داند.

-پس تو گوش نکن.

باورش نمی‌شود.

و می‌بیند روناک را که درب ماشین را باز می‌کند و با برداشتن چیپس خود از روی داشبورد، شیدا را خطاب صحبتش قرار می‌دهد:

-یالا بیا پایین تعریف کن برام. جالب شد که بدونم.

دخترک می‌گوید و از ماشین پیاده می‌شود. درب را می‌بندد و جلوتر می‌رود. درست کنار آب...

و سهند فرصت را مناسب می‌بیند. تمام حرص و عصبانیتش را توی صدایش می‌ریزد و برای شیدای توی ماشین تشر می‌زند:

-این بود راهکارت؟ اینجوری تر زده نشه توو رابطمون صلوات! اصلا نمی‌خواد تو کاری کنی. خودم یه غلطی می‌کنم.

پوف کلافه‌اش را بیرون می‌فرستد و با چنگ زدن بین موهایش اضافه می‌کند:

-یالا برو پایین تا اینم نشده یه پرونده رو اون یکی پرونده‌هام.

-اگه واقعاً می‌خوای تموم شه این حرص خوردنا و دور بودن... بهم اعتماد کن! چرا انقد جوش بیخود

میزنی؟ ناراحت میشه؟ دعوا می‌کنید؟ خب به جهنم! ولی تهش خوشمزه میشه. باور کن!

سهند نگاه روناک می‌کند. دخترک پشتش به آنهاست. شال از روی موهایش افتاده است و باد دارد موهایش را می‌نوازد.

نمی‌داند باید چه کار کند؟ اما می‌داند که دلش می‌خواهد دخترک را بیشتر کشف کند. بیشتر و بهتر با او وقت بگذراند. بدون هیچ مرزی او را مال خود بداند و کاری کند که هر دو از دوست داشتن دیوانه شوند. حرف‌هایشان را نخورند و...

دلش دخترک را می‌خواهد. و نمی‌داند چرا ته دلش حس خوبی می‌گیرد؟

لحنش هنوز آمیخته به حرص است وقتی که می‌گوید:

-هر غلطی که می‌خوای بکنی بکن شیدا.

و شیدا می‌خندد و درب را باز می‌کند و بدون بستن آن به طرف روناک می‌دود.

ضبط را خاموش می‌کند و می‌خواهد از ماشین پیاده شود که گوشی‌اش زنگ می‌خورد. نگاه صفحه

می کند و... پیمان است! می خواهد رد تماس بدهد که لحظه‌ی آخر پشیمان می شود و تماس را وصل می کند.

-بله پیمان؟

چنان کلافه این را می گوید که پیمان پشت خط از خنده ریسه می رود.

-شد یه بار زنگ بزنم و تو صدات یه طوری نیاد که انگار زیر تیغ گذاشتنت که جواب منو بدی؟ حالش گرفته است... استرس دارد و هیجان و... نمی داند.

صادقانه و بدون اخم و تخم ل\*ب می زند:

-موندم پیمان.

-عین خر توی گل؟

حوصله‌ی شوخی و بذله‌گویی ندارد. خداراشکر رفیق‌هایش هم یکی از یکی جفنگ و بذله‌گوتر... کوتاه می‌غرد:

-گمشو بابا اصلا!

و پیمان است که فی الفور کوتاه می‌آید.

-جون داداش دیگه مزه نمی‌ریزم. سگ نشو.

با مکث ل\*ب می‌زند:

-به تیکه‌ی اون شبت فکر کردم.

-خُب! و نتیجه‌ش؟!

لبخند کمرنگش بی‌اراده است وقتی که جواب می‌دهد:

-دوسش دارم.

می‌شنود صدای خنده‌ی پیمان را... چیزی نمی‌گوید و می‌گذارد که شلوغش کند. اما با شنیدن جواب پیمان، سرتاپا حیرت و تعجب می‌شود.

-الآن اینو میگی؟ الآن که بُردیش دور دور و به مان جونت هم گفتمی که می‌خوایش؟ بابا من چقدر دیر می‌گیرم خبرارو...

ناباور پچ می زند:

-چی؟

و پیمان است که می خندد.

-کلیم چی!

مطمئن است که باز هم کاوه گزارش رد کرده است و آخ که خدا لعنت کند این بشر را... چفت و بست

اصلا برایش معنا ندارد! عصبی میگرد:

-من اگه برای اون کاوه بی پدر، ل\*ب و دهن سالم گذاشتم، اسمم سهند نیست.

پیمان به سرعت به میان حرفش می آید:

-نه نه. کاوه چیزی نگفته. از یه جا دیگه دارم خبرهارو.

ابرو بالا می دهد. هم تعجب می کند و هم به حرص می نشیند. با ناهید هم که نمی تواند صحبت کرده

باشد. پس...

-از کجا داری آمارمو؟

پیمان با تک خندی جواب می دهد:

-یه جا که حتی حدسشم نمی تونی بزنی سهند. از شیدا... از دخترخاله ی گوگولیت!

و... بگوید لال می شود و مات می شود و کر می شود، کسی درکش می کند؟

شیدا به پیمان و پیمان به شیدا چه ربطی دارد؟

جاخورده و ناباور می پرسد:

-شیدا؟

پر از تمسخر می خندد و اضافه می کند:

-مسخره ست.

-چی مسخره ست دقیقا؟ دوستیمون؟

و... تمام سرش د\*اغ می شود! دوستی شان؟ شیدا دقیقا کی وقت کرده بود که سهند را فراموش کند و

برود با پیمان؟!!

عصبی می‌پراند:

-مثل سگ دروغ میگی!

پیمان اما جدی‌ست وقتی که توضیح می‌دهد:

-چه دروغی مرد حسابی؟ الان سه ماهی میشه که باهمیم. ازش فرصت خواستم تا بهش ثابت کنم که چقدر دوستش دارم. اونم قبول کرد.

باورش نمی‌شود! سر بالا می‌آورد و می‌خواهد چیزی بگوید که در همان لحظه نگاهش با تپله‌های سیاه دخترک تلاقی می‌کند. گر\*دن چرخانده و دارد عمیق نگاهش می‌کند! و سه‌پند اگر اشتباه نکند تپله‌هایش پُر از اشک‌اند و دلخوری!

اخم می‌کند. نمی‌داند شیدا دارد چه وراجی‌هایی برای او می‌کند که دخترک اینطور بهم ریخته است؟ از طرفی... دلش مالش می‌رود از اینکه دخترک به خاطر سه‌پند به هم می‌ریخت و حالش دگرگون می‌شود. لبخند کج متناقض با اخم‌هایش با بلند شدن صدای پیمان در گوشش، در نطفه خفه می‌شود: -سه‌پند؟

کوتاه جواب می‌دهد:

-می‌شنوم!

-نکن دیگه پسر. الان ناراحت شدی؟

پوزخند می‌زند. اما نگاهش هنوز به حال ابری دخترک است...

-یه درصد فکر کن ناراحت بشم از اینکه شیدا رل زده و بیخیال من شده! مزخرفه.

و با مکث اضافه می‌کند:

-فقط باید زودتر می‌گفتی بهم.

پیمان سرخوش می‌خندد و بعد از وعده دادن اینکه بعد از این هرچه بشود اول به سه‌پند اطلاعش می‌دهد، بحث را عوض می‌کند:

-پس بالاخره ترموستات دلت فعال شد بعد مدت‌ها...

آرام می‌خندد. می‌خندد و با پیاده از ماشین، برای پیمان پشت خط شروع به توضیح دادن می‌کند...

خواب... نه! به چشمانش نمی آید. ساعت از دو نیمه شب هم گذشته و خانه تماماً فرو رفته در تاریکی. و چیزی نمانده تا نه صبح... نه صبحی که کاوه قرار است در محضر عقد کند. آن هم با نیلو جهانی! روز شلوغ و پر از هیجان و استرسی باید باشد. چرا که قرار بر این شده که هم جشن عقد و هم عروسی را در یک روز بگیرند.

ساعدهش را از زیر سرش برمی دارد و به پهلو می چرخد. به پهلو می چرخد و نگاهش سر می خورد روی صورت معصوم و ساده‌ی دخترکی که غرق خواب است! موهایش توی صورتش ریخته‌اند و... لبخند می زند. چند روز گذشته را حسابی خوش گذرانده و فهمیده بود که دخترک را چقدر بیشتر از یک دوست داشتن معمولی دوست دارد!

آن روز بعد از اتمام مکالمه‌اش با پیمان به سراغ شیدا و روناک رفته و پیشنهاد نشستن در یکی از کافه‌های ل\*ب ساحل را داده بود. دخترک اما با دلخوری رو گرفته و جواب داده بود:

نه. نمی‌خواد بخاطر ما، همون چارتا دونه خاطره‌ت با عشق سابقت رو خ\*را\*ب کنی.

و سهند جا خورده و خندیده و خوشش آمده بود! و دخترک چه واضح و صریح به دل‌گرفتنش را نشان داده و شمشیر را از رو بسته بود!

دیگر چیزی نگفته بود. روناک با شیدا به قدم‌زدن کنار آب پرداخته بودند و سهند... فقط تکیه‌زده به ماشین، به تماشای دخترک خواستنی پیش رویش نشسته بود. شیدا را رسانده و سپس به خانه که برگشته بودند، خبری از ناهید و کاوه نبود. و عرفان در اتاقش مشغول برقراری تماس تصویری... بدون حرف، هر دو به اتاق خواب رفته و گوشه‌ی تخت خزیده بودند و فردایش... به طرز معجزه‌ای دخترک شاد و بشاش از خواب بلند شده و پیشنهاد رفتن به خرید را داده بود. با سهند به جان خیابان‌ها و مرکز خریدهای شهر افتاده بودند و سهند او را مجبور به خرید لباس زیر کرده بود. دخالتی در انتخاب رنگ و طرح نکرده بود و فقط... سلیقه‌ی دخترک را نظاره کرده بود.

یاد لحظه‌ای می‌افتد که خودش از یک لباس زیر مشکی خوشش آمد اما برای بیشتر خجالت ندادن دخترک چیزی نگفت. و آن لحظه‌ای که دلش هوایی شد و هوس دخترک را کرد و کلافه از فروشگاه بیرون آمده بود. اما شب، موقع جابه‌جا کردن خریدها و هنگامی که روناک داشت آنها را در ساک



لباسش می چید، به طرز ناباوری چشمش به همان لباس زیر مشکی خورده که به دلش نشست بود.

سوال کرده بود:

-برای چی خریدیش؟

و دخترک هول کرده و دستپاچه جواب داده بود:

-خ... خب... خوشم اومد ازش.

و سهند خندیده و دروغش را فهمیده بود. و اما سر آخر نتوانسته بود که طاقت بیاورد و به گوش

دخترک کشیده بود:

-تو حتی بستن این مُدلو بلد نیستی روناک و صد البته که از این مُدل اصلا خوشت نمیاد.

و دخترک قرمز شده بود و بوسیدنی! اما سهند نبوسیده بود.

و یاد عصر دیروز می افتد. دخترک دو پیراهن برای خود خریده بود و سهند هرچه اصرار کرده بود تا

پیراهن ها را در تن دخترک ببیند، روناک قبول نکرده بود که نکرده بود.

ته دلش مالش می رود و حس و حالاتش نسبت به اتفاقات اخیر و روزهای بعد، خوب است...

لبخندش عمق می گیرد و بی اراده دست بالا می برد و با پشت چهارانگشتش گونه‌ی دخترک را لمس

می کند. دخترک تکانی می خورد که سهند ترسیده از اینکه نکند که او را بی خواب کند، دست عقب

می کشد. فردا کلی کار دارد... باید بخوابد. دم عمیقی می گیرد که ریه هایش پُر می شوند از عطر خوش

نارگیل...

دلش باز هوایی می شود ولی قبل از اینکه افسارش پاره بشود، چشم می بندد و با چرخیدن به آن یکی

پهلوی و پشت کردن به دخترک... می خوابد!

با شنیدن صدای مکرر زنگ واحدشان، میان خواب و بیداری یکی از پلک هایش را باز و نگاه به ساعت

روی پاتختی می کند. چهار و چهل دقیقه‌ی صبح! درست می شنود؟ واقعا در این ساعت صبح کدام

وقت شناسی داشت این چنین زنگ می زد؟

اضطراب می گیرد. نکند کاوه باشد؟ اتفاقی نیوفتاده باشد یا...

نمی داند. نگران از روی تخت بلند می شود و در کسری از ثانیه خواب از چشمانش می پرد. از اتاق

بیرون می آید و درب اتاق عرفان را باز می بیند و برق سرویس بهداشتی روشن است! دستی به سر و صورتش می کشد و موهای ژولیده و ریخته توی صورتش را بالا می دهد. هالوژن های سقف را روشن و به طرف در پا تند می کند. بی اینکه نگاهی به چشمی بیاندازد، دستگیره را پایین می کشد و درب را باز می کند. باز کردن در همانا و مات شدنش همانا!

-سلام!

و تمام قدرت تجزیه و تحلیلش را از دست می دهد. آیسو؟! نگاهش از چهره ی بی روح و بدون آرایش آیسو به چمدان های دور و برش می افتد. ابرو بالا می دهد و حسابی ماتش برده است.

-چته؟ چرا یه جووری نگاه می کنی که انگار جن دیدی؟

و آهان! امروز جشن عقد و عروسی کاوه است. ماهان و بچه های دیگر هم دعوت بودند خب... یادش آمد!

مردانه می خندد و با باز کردن بیشتر در، طعنه می زند:

-کم از جن نداری! اولین باره بدون ملات کشی می بینمت!

و تیکه اش به آرایش غلیظ و کرم پودرهای سنگین آیسوست.

چمدان های دخترک را با کمک او به داخل می کشد و کوتاه ل\*ب می زند:

-خوش اومدی.

-درو نبند. بچه ها هم دارن میان بالا.

ابرو بالا می دهد و مات شدن پشت مات شدن!

-کدوم بچه ها؟

آیسو می خندد.

-اینجا چرا انقدر تاریکه؟ یه برق روشن کنین دیگه بابا.

اهمیتی به سوال و حرف بی ربط آیسو نمی دهد که همان دم آیسو جواب سوال سهند را می دهد:

-ماهان، یزدان، علیرضا و شاهین!

و نمی‌داند چرا با تیکه‌ی آخرِ حرفِ آیسو، مشکل دارد؟ که تیکه‌ی آخر شاملِ هر کلمه‌ی بعد از نامِ ماهان می‌شد!

دیگر در جواب، چیزی نمی‌گوید و چمدان‌ها را همانجا گوشه‌ی هال رها می‌کند. نگاهی به درب بازِ واحد می‌اندازد و می‌خواهد چیزی بگوید که یکهو صدای پر از هیجان و انرژی عرفان در خانه می‌پیچد که داد می‌زند:

-اومدی عشقم؟

و این داد زدن، زیاد از حد بلند است و روناک مگر نخوابیده است؟

ناخداگاه اخم‌هایش را توی هم می‌کشد و برای عرفان تشر می‌زند:

-سگ‌مصوب توی این خونه آدم خوابیده مثلاً!

و... راستش حسودی می‌کند و دلش می‌خواهد!

سر به سمتشان می‌چرخاند و... آیسو را می‌بیند که خود را محکم توی آ\*غ\*و\*ش عرفان پرتاب کرده و به آنی تنش را بالا می‌کشد.

-دلم برات یه ذره شده بود!

این را آیسو می‌گوید و عرفان در جواب، روی گونه‌ها، چانه و لب‌های آیسو را مَهر می‌زند. قربان صدقه‌اش می‌رود و تنش را نوازش می‌کند. ناخداگاه یاد روناک می‌افتد. یعنی می‌شود که یک روز روناک هم اینطور در آغوشش بپرد و ادعای دلتنگی کند؟ و سهند فقط برای جواب او را ببوسد و ببوسد و ببوسد...

-به داش سهند...

با شنیدن صدای علیرضا، افکار سانسور نشده‌اش پخش و پلا می‌شوند. روی پاشنه‌ی پا می‌چرخد و لبخند می‌زند.

-خیلی خیلی خوش اومدین!

جلو می‌رود و محکم با علیرضا دست می‌دهد و همان دم یزدان، ماهان و شاهین هم از آسانسور پیاده می‌شوند و کلی وسایل و ساک به همراه دارند.

اخم نمی‌کند. و این به معنای این نیست که ر\*اب\*طه‌اش با شاهین و یا حتی یزدان درست و درمان است. نه! اخم نمی‌کند چون میزبان است و این کار به دور از ادب! بالاخره مهمان‌هایشان از شهر دوری آمده بودند...

بعد از سلام و احوالپرسی و در آ\*غ\*و\*ش گرفتن همدیگر، اکیپ تازه از راه رسیده وسایلشان را در اتاق عرفان جا داده بودند. لباس عوض کرده و بعد از آب زدن به دست و صورتشان، همگی دور سفره‌ی چیده شده در حال که توسط سهند، عرفان و یزدان مزین شده بود، نشسته بودند.

آیسو قاشق چای خوری را در استکان می‌چرخاند و می‌چرخاند. صدای جیرینگ جیرینگ راه انداخته است که نگو...

مشغول گرفتن لقمه‌ی مربا و خامه برای خود است که یزدان برای بار چندم می‌پرسد:

-روناکو بیدار نکنیم؟

و سهند تصنعی می‌خندد و حواسش هست که مثلاً با روناک دوست‌دختر و دوست‌پسر هستند و شاهین اینجور گمان می‌کند! حواسش هست که نباید لو بدهد. از طرفی چه اشکالی دارد شاهین را لبه‌ی تیغ بگذارد و اذیتش کند و جوابی بدهد که خون، خورش را بخورد؟!

-نه داداش من. نه! خیلی خسته‌ست. بزار بخوابه.

-کوه‌کنده مگه؟

می‌خندد. و عجب این یزدان بی‌پدر قفلی زده است روی روناک! چاره‌ای جز خندیدن ندارد. وگرنه می‌دانست چطور سرجایش بنشانند او را...

جوابش شیطنت‌آمیز به نظر می‌رسد ولی به حتم تا فیها خالدون شاهین را می‌سوزاند...

-ربطی نداره. دختری که رل داشته باشه، بایدم انرژی بیوفته. میگیری که چی میگم؟

و پشت بند جمله‌اش چشمکی به یزدان می‌زند. علیرضا بلند قهقهه می‌زند و سهند، می‌بیند که انگشتان شاهین به دور استکان چای سفت می‌شوند. طفلکی! نکند دق می‌خورد؟!

ماهان است که گر\*دن جلو می‌آورد و رگِ ب\*ر\*جسته‌اش را نشان جمع می‌دهد. با اخمی نمایشی، ادای قلچماق‌ها را درمی‌آورد:

-بچه با غیرتِ من بازی نکن! اگه بفهمم فقط حتی انگشتت به دخترخاله‌ی من خورده باشه... مکث می‌کند. نگاهِ همه به تصنعی بودن خط و نشان ماهان است و ماهان که می‌خندد و نمی‌تواند جدی بماند و روی میز پخش می‌شود و ادامه‌ی جمله‌اش را می‌گوید:

-بازم هیچ غلطی نمی‌کنم.

می‌گوید و می‌خندند و سهند خوشش نمی‌آید از اینجور بحث‌ها؛ اما به عمد جواب می‌دهد:

-از انگشت گذشته ماهان.

علیرضا کوفتی نثارش می‌کند که همان لحظه آیسو غر می‌زند:

-بسه بابا مزه نریزین.

و سپس به سهند اشاره می‌کند:

-بیا برو اون تن لشو از خواب بیدار کن. خیر سرمون نوبتِ سالن داریم.

مات می‌شود. سالن؟ سالن... زیبایی؟

سوالش را بر زبان می‌آورد:

-نوبت... آرایشگاه؟

و آیسوست که قلیپی از چایی‌اش را می‌نوشد و جواب می‌دهد:

-حالا همون! چه فرقی می‌کنه؟

اخم می‌کند. دخترک دارد چه کار می‌کند؟ آرایشگاه رفتن دیگر زیاده‌رویست. خوشش نمی‌آید که او تغییر چندانی بکند و...

ناخواسته می‌پرسد:

-خودش گفته که می‌خواد بیاد سالن؟

آیسو می‌خندد.

-پَ نه! عمه‌ش خبر کرده که روناکو کشون کشون ببرمش تا بزک دوزک کنه.

اخم می‌کند و سوال توی ذهنش را بر زبان می‌آورد:

-آشنا داشتی اینجا؟

آیسو نمی فهمد.

-هان؟

سهند با همان اخم می گوید:

-نوبتو می‌گم. آشنا داری اینجا که نوبت سالن گرفتی؟

آیسو آهان بلندی می گوید و سپس همزمان با گرفتن لقمه برای عرفان، با نیش بازی مشغول توضیح می شود:

-آره دیگه. عرفان از سالن‌ها عکس و اطلاعات میداد. منم انتخاب می کردم. بعد هم که خودش برام نوبت گرفت. منم به روناک اصرار کردم که عروسیه و این حرفا. بالاخره خانوم راضی شد بیاد یه دستی به اون بر و روی کپک زده‌ش بکشه و...

مغزش فرمان دیگری نمی دهد جز اینکه غرش کند و به آیسو بفهماند که باید!

باید راجع به روناک درست صحبت کند. برای همین ناخواسته تند می شود برای اوی مهمان و به میان حرفش می آید:

-مزه مزه کن چیزی که میگی رو آیسو!

یزدان می خندد و شوخی می کند که چندان چنگی به دل سهند نمی زند:

-اوه! نگشیمون! آقای دوست پسر...

و اما سهند چنان جدی و محکم حرفش را زده بود که آیسو لحظه‌ای ماتش می برد و لحظه‌ی بعد...

هول زده می خندد و اصلاح می کند:

-شوخی کردم.

و سهند است که یک دنده تر از این حرف‌هاست...

-شوخی‌ش هم جالب نبود!

-بچه‌ها؟

با شنیدن صدای خواب آلود و حیرت زده‌ی روناک، لقمه از دستش به کنار نعلبکی اش می افتد.

علیرضاست که از جا بلند می شود و با آغ\*و\*ش باز جلو می رود.

-جیگرِ منو نگاه کن! چه ملوچی شده.

اخم‌های سهند توی هم می‌روند. چه طرز صحبت کردن است؟! زهرِ مارِ ملوچ...

نفسش در س\*ی\*نه حبس می‌شود و نباید! دخترک نباید بغلش کند. یعنی دلش نمی‌خواهد. از قاطی کردن خودش می‌ترسد و از طرفی...

با فرو رفتن روناک در آ\*غ\*و\*ش علیرضا تمام معادلات ذهنش بهم می‌ریزد. فکش سخت می‌شود و درست لحظه‌ای که نگاه روناک به چشمان سهند می‌افتد، سهند با اخم از او رو برمی‌گرداند. دست خودش نیست که هم دلخور می‌شود و هم عصبی و هم... ناراحت!

می‌شنود صدای روناک را که می‌گوید:

-قرار بود زودتر بیایین که! چرا موندین لحظه‌ی نَود؟

و با مکث اضافه می‌کند:

-خیلی خوشحالم که می‌بینمتون! دلم مثل چی تنگتون بود.

سرش را بالا نمی‌گیرد تا نگاهش کند. خودش را مشغول خوردن صبحانه نشان می‌دهد؛ اما می‌شنود صدای شاهین را که برای روناک تیکه‌پرانی می‌کند:

-ما لحظه‌ی نَود نیومدیم نفس! تو آتیشت تند بود و زودتر فرار کردی.

فکش سخت می‌شود. تا به حال دقت نکرده بود و برایش مهم نبود که چطور روناک را صدا می‌زنند! ولی حالا می‌بیند که واقعاً با این نام‌ها و لقب‌ها مشکل دارد. خصوصاً آنکه حالا شاهین دارد "نفس" خطابش می‌کند.

و خنده‌ی روناک روی اعصاب تر است وقتی که پشت بندش می‌گوید:

-تو بودی دلت میومدی درخواستِ دوست‌دخترتو رد کنی؟

و سهند دست خودش نیست که کلافه می‌شود و حرص می‌خورد! حتی از افتادن نگاه شاهین به روناک هم بدش می‌آید چه برسد به اینکه دارند انقدر مزخرف هم‌کلام می‌شوند.

شاهین است که می‌پرسد:

-سهند بهت پیشنهاد داد که زودتر بیای شهرستان؟

برای اینکه روناک دیگر حرفی نزند و دیگر برایش نخندد، محکم به میان حرفشان می آید:

-من از ش خواستم. چطور؟

وشاهین لبخند کمرنگی روی ل\*ب دارد.

-همینجوری!

پوزخند کمرنگش از چشم هیچکس دور نمی ماند. و روناک کنار ماهان می نشیند و از سفره، کاسه‌ی

شیشه‌ای که داخلش پر از خرما بود را برمی دارد.

آیسو اما به یکباره آتش می گیرد:

-عنتر خانوم یه بار این ورم نگاه کن!

و روناک به سمتش می چرخد و با خنده برایش ب\*و\*س هوایی می فرستد:

-تو که عشقی!

آیسو تند و تند سری تکان می دهد.

-آره منم خر شدم. زر مفت نزن، جمع کن بریم دوش بگیریم که ساعت شیش نوبت سالن داریم.

روناک نرم می خندد و با گذاشتن خرمایی دیگر در دهانش از جا بلند می شود.

-پس من فعلا مرخص میشم از حضورتون گل پسرا...

یزدان می خندد.

-یعنی بی صبرانه منتظرم ببینم چه شکلی میشی؟

علیرضا هم می خندد و با شیطنتِ مزخرفی که به شدت روی اعصاب سه‌ه‌ند می رود، پشت بندِ صحبت

یزدان اضافه می کند:

-مثل اون شب غوغا کن! پیراهن فیلان بپوش. سالنم که میری... ا\*و\*ف! قراره هوش از سرمون ببری

دیگه.

می شنود صدای خنده‌ی روناک را و...

دست سه‌ه‌ند به دور کمر باریک استکان سفت می شود و به محض راه افتادنِ روناک به طرف اتاق، از

کنار سفره بلند می شود.



ماهان است که می پرسد:

-کجا؟

راستش... به دنبالِ روناک. چرا که کارش دارد. ولی در جواب فقط می گوید:

-الآن میام.

یزدان باز هم شوخی می کند. از آن آبکی های غیر خنده دار برای سهند...

-ایشونم نوبت سالن داره. طول می کشه تا بیاد.

و چیزی نمی گوید و از قسمت پشت مبلمان وارد راهرو می شود. به طرف اتاقش قدم تند کرده و بدون

اینکه درب بزند، آن را باز می کند.

و روناک را می بیند که حوله ی حمام به دست دارد و یک لیف پشمی.

درب را پشت سرش می بندد و جلو می آید.

و روناک پیش چشمان او مشغول گشتن در ساک لباسش است و اتاق... برعکسِ گرگ و میشِ هوا،

کاملاً روشن است!

اخم می کند.

-می خوای بری سالن که فقط موها تو درست کنی دیگه؟!

روناک قامت صاف و سوالی نگاهش می کند.

-چطور؟

-سوالِ منو با سوال جواب نده!

و روناک جا می خورد از لحن جدی، تند و محکم سهند.

دخترک حیرت زده از رفتارِ اوی دست به جیب که اخم وحشتناکی هم دارد، به لکنت می افتد:

-نم... نمی فهمم. مشکلی پیش اومده؟

و سهند است که قدمی جلو می رود و س\*ی\*نه به س\*ی\*نه ی دخترک می ایستد.

-پرسیدم فقط برای موها ت میری دیگه؟

روناک مات نگاهش می کند. مکش طولانی می شود و سپس... ل\*ب می زند:

-نه. دلم می‌خواد آرایش هم داشته باشم.

پوزخند می‌زند. اعصابش از هر دری خورد است و حالا هم دخترک می‌گوید که دلش آرایش می‌خواهد...

می‌پرسد:

-این یه قلم توی لیست نبود. بود؟!

روناک بی‌حواس و بی‌معنا می‌خندد. بیشتر ماتش برده است و دلیل رفتار سهند را نمی‌فهمد. صادقانه جواب می‌دهد:

-نه. توی لیست نبود. گفتم که، دلم می‌خواد.

کلافه می‌شود. با چه زبانی بگوید دخترک همینقدر ساده و بی‌آرایش خوب است؟ نمی‌خواهد آن تغییرات جزئی به کلی مبدل شده و او را به فرد دیگری تبدیل کنند. ناخواسته تند می‌شود:

-مگه به دل خواستنه؟ شاید دلت غلط اضافه بخواد. اونوقت توام می‌خوای؟  
و دخترک سرخ می‌شود و... اخم می‌کند.

-میشه پیرسم چی باعث شده که الان اینجوری باهام حرف بزنی؟

سهند شانهای بالا می‌اندازد. پوزخند کنج ل\*بش جدانشدنی‌ترین است و صدایش چرا انقدر سرد به گوش می‌رسد؟ وقتی که می‌گوید:

-خودت چی فکر می‌کنی؟

و دخترک کلافه می‌شود.

-من فکر خاصی نمی‌کنم.

و سهند عصبی می‌شود! و واقعاً گاه کلافه می‌شود و گمان می‌کند که پیش چشمان دخترک یک رفیق و یک دوست به نظر می‌آید. دخترک با همه‌ی اطرافیانش همین رفتار را دارد...

نمی‌داند این همه دلگیری و دلخوری و کلافگی را کجا باید خالی کند؟ اما بحث بیشتر از این را نمی‌خواهد. چون دخترک او را نمی‌فهمد. نمی‌داند چطور می‌شود؟ که میان آن همه دلخوری و اعصاب

داغان بر ل\*ب می راند:

-هر غلطی که می خوام بکنی بکن روناک!

می گوید و عقب گرد می کند تا از اتاق خارج بشود که بازویش توسط دخترک گرفته می شود.

و صدای روناک پر از حرص است و گرفتگی...

-از جای دیگه پُری، سر من خالی نکن لطفاً.

پوزخند صدا دارش روی روان می رود و به سمت دخترک می چرخد که دست روناک از بازویش شل می شود.

تای ابرو بالا می دهد و پر از تمسخر می پرسد:

-کی گفته من از جای دیگه پُرم؟

و روناک دست به س\*ی\*نه و با اخم نگاهش می کند.

-نیازی نیست کسی بگه. خودم چشم دارم می بینم که چطوری به شاهین نگاه می کنی. از اومدنش

ناراحتی. واسه همینه پاچه ی منو می گیری!

اخمش بیشتر می شود و فکش سخت!

مسخره اش می کند:

-چقدر تیزبین!

و روناک با پشت چشم نازک کردنی ادامه می دهد:

-کور نیستم که! حتی دارم می بینم چقدر منتظری از یقه تا پاچه ی علیرضا رو هم پاره کنی.

آهان! پس دخترک می بیند... می بیند و باز هم جولان می دهد؟

اعصاب خرابش، خ\*را\*ب تر می شود و طی یک حرکت ناگهانی،

پر از حرص و عصبانیت توی صورت دخترک خم می شود و تشروار غرش می کند:

-تو که انقدر خوب آمارمو با نیگات درمیاری. آمار اینو نداری که وقتی میری تو ب\*غ\*ل هر پدرسگی

و هر تخم حرومی بهت میگه نفس و جیگر و کوفت و زهرمار، رد میدم؟

دخترک مات می شود و... دلش می لرزد و می ترسد!

-چی؟

و سهند تازه متوجه می شود که گاف داده است! آن هم چه گافی...

آشفته حال موهایش را چنگ می زند و درصدد صحبت قبلی اش اضافه می کند:

-فکر کنم گفته بودم که با دور و بری هات در حد ظرفیتشون رفتار کنی و نه بیشتر!

و دخترک اما حواسش اینجا نیست. هنوز پرت جملات تشروار قبلی سهند است...

قلبش با سرعت سرسام آوری می کوبد و... بالاخره تجزیه و تحلیل می کند و با اخمی ساختگی جواب

می دهد:

-می خوای بگی رفقام جنبه شو ندارن؟

سهند حرصی می خندد.

-چون ندارن!

روناک هم به تقلید از او، پر از تمسخر می خندد و اعصابش خورد می شود از بحث بی مورد بینشان...

ناخواسته از میان لبانش می پَرَد:

-لابد تو داری!

سهند است که به یکباره دست می اندازد و بازوی چپ دخترک را می گیرد. محکم و سخت!

از تک تک اجزای صورتش حرص و عصبانیت می بارد وقتی که پر حرص می توپد:

-مگه غیر اینه؟

و روناک لحظه ای حواسش پرت آن بالاتنه ی بر\*ه\*نه ی سهند می شود و فاصله ی نزدیک بینشان.

گلویش خشک و گرمش می شود.

سهند از بازو تکانش می دهد و می غرد:

-با توام!

و روناک که به خود می آید و اخم می کند.

میداند که سهند با شاهین و امثالهم فرق دارد. ولی واقعاً علیرضا و یزدان مانند شاهین نبودند. با

این حال که میدانند کماکان حق با سهند است، اما از سر لجبازی جوابی می پراند. جوابی که از شدت

بی‌جوابی بر ل\*ب رانده بود و... چندان دندان‌شکن هم نبود. یعنی اصلاً نبود!

-بله. کاملاً غیر‌اینه!

و سهند بازویش را بیشتر فشار می‌دهد و با چشمانی که حالا به سرخی می‌زنند و باریک شده‌اند، خیره در تپله‌های مشکی دخترک تشر می‌زند:

-دِ میگم احمقی، میگی نه! آخه اُسکول من اگه بی‌جنبه بودم که همون شبِ مستیت تر تیبِتو می‌دادم. نه اینکه بگم اگر قراره هر اتفاقی هم بیوفته، بزار تو هوشیاری کامل بیوفته. من شاهینم که در عینِ ناراضی بودنت بکشونمت تهِ باغ و بخوام اُپروتو به گند و ک\*ثافت بکشم؟

می‌گوید و نگاهش می‌افتد به تپله‌های دخترک که انگار خیس شده‌اند.

دلش تکان سختی می‌خورد. بازوی روناک را رها می‌کند و کمی عقب‌تر می‌رود. دَم عمیقی می‌گیرد و پر از ناراحتی و دلخوری ل\*ب می‌زند:

-نباید بحث به اینجاها می‌کشید.

و با مکث اضافه می‌کند:

-من زودتر باید برم تا پیشِ کاوه باشم. پس اول من دوش می‌گیرم.

درب کمد را باز می‌کند و حوله‌ی حمامش را برمی‌دارد. بی‌اینکه درب کمد را ببندد به سمت در می‌رود و هنوز دستش به دستگیره نخورده، صدای آلوده به بغض روناک را می‌شنود که صدایش می‌زند:

-سهند؟! نمی‌ماند. چون چیزی برای گفتن نیست! بی‌حوصله اما خونسرد جواب می‌دهد:

-فکر کنم حق با توعه روناک. از جایِ دیگه پُر بودم و سر تو خالی کردم.

می‌گوید و به سرعت از اتاق خارج می‌شود و می‌رود...

می‌رود و دخترک می‌ماند و یک دنیا بغض و یک دنیا علامت سوال و کُلی احساسات به شریان افتاده. بعد از اینکه سهند، شاهین، یزدان و علیرضا، حاضر و آماده خانه را به مقصدِ ویلای کاوه ترک کرده بودند، دوش مختصری گرفته و بی‌اینکه موهایش را خشک کند، سَرَسری لباس پوشیده بود.

آیسو هم بالاخره دست از عشق‌بازی با عرفان برداشته و بالاخره حمام کرده بود. روی تخت می‌نشیند. تختی که تماماً بوی سهند می‌دهد. بودی خنکی می‌دهد و تلخی! یاد لحظه‌ای که سهند از درب خانه بیرون رفته بود، می‌افتد. نه خداحافظی کرده و نه حرفی زده بود! و بدِ قضیه اینکه حتی نگاهش هم نمی‌کرد. انقدر در عرض یک ساعت نادیده‌اش گرفته بود که دخترک تماماً احساس خالی بودن می‌کند.

آیسو با حوله‌ی نیم متری‌اش داخل اتاق می‌شود و هنوز کاملاً داخل نیامده، نق می‌زند:

-هنوز لباس‌تو انتخاب نکردی؟

بی‌حوصله و بی‌حواس پیچ می‌زند:

-نه.

و آیسو باز نق می‌زند:

-چته؟ باز کشتی‌هات غرق شدن که عنتر خانوم!

جوابی نمی‌دهد و می‌بیند آیسو را که بی‌توجه به درب باز اتاق و حضور روناک، حوله را روی زمین می‌اندازد و مشغول انتخاب بهترین لباس زیرش از ساک لباس‌هایش می‌شود.

او به جای آیسو اضطراب می‌گیرد.

-درو ببند. یه وقت عرفان میاد اینجا حالا بیا.

و آیسوست که بیخیال شانه بالا می‌اندازد و می‌خندد.

-درک!

و بالاخره یک ست توری مشکی پیدا می‌کند و به تن می‌زند.

و روناک اما ناخداگاه یاد حرف آن شب سهند می‌افتد. گفته بود که دختر باید دختر باشد! دخترانگی کند. گفته بود که قشنگ نیست که روناک با آن پارچه، سایز تنش را می‌پوشاند و بهتر است که او هم از لباس زیر دخترانه استفاده کند.

تاپ زیر مانتوی جلو‌بازش را جلو می‌کشد و به تن خود نگاه می‌کند. بقچه پیچ شده در یک پارچه‌ی

سفید!

در یک لحظه هوس می کند و به سرش می زند. برای آیسو امر می کند:

-ببند درو می خوام لباسمو عوض کنم.

و آیسوست که میان قر دادن هایش جلوی آینه‌ی دراور با پا درب را می بندد.

دو سوت تاپش را از تنش بیرون می کشد و به سراغ ساک لباسش می رود. باید از آن لعنتی های

خوشگلی که خریده بود استفاده کند. آیسو متعجب از حرکت او به سراغش می آید.

چشمش که به رنگارنگی و طرح های مختلف لباس ها می خورد، متعجب و هیجان زده ل\*ب می زند:

-وای اینا خیلی قشنگن روناک!

و تا روناک به خود بیاید، آیسو دست می اندازد و همان سستی که آن روز چشم سهند آن را گرفته بود

را برمی دارد. همانی که سهند می گفت روناک بلد نیست اصلا آن را ببندد.

-اینو بهم قرض میدی؟ تو که نمی پوشیشون. ببین.. مارکشم روشه دختره‌ی خیره سر.

و پشت بند حرفش، بی اینکه از روناک کسب اجازه‌ای کرده باشد، مارک لباس را می کند.

و روناک مات می شود. آن یکی را قرض بدهد؟ ام... راستش... نمی شود. از طرفی هم نمی خواهد آیسو

را ناراحت کند ولی... سهند چه می شد؟ به اندازه‌ی کافی امروز را جبهه گرفته بود. یه وقت از شانس

بد روناک، این قضیه را هم می فهمید. بعدش لابد می آمد و می گفت از عمد آن یکی را دادی! چه بداند

دخترک بیچاره؟

بازدم محبوسش را نرم بیرون می دهد و سعی می کند لحنش دوستانه باشد و آیسو را ناراحت نکند

وقتی که می گوید:

-اینو؟

مکت می کند.

-می خواستم خودم بپوشمش.

و آیسوست که خیلی راحت می خندد و می گوید:

-اشکالی نداره عنترجونم. من این صورتیه رو برمی دارم.

و لباس مشکی را روی روناک پرت می کند و آن صورتی را چنگ می زند...

\*\*\*

ساعت شش و ربع صبح است و ماشین عرفان دقیقاً جلوی سالن زیبایی پارک می‌شود. با دل‌گرفتگی و دودلی نگاهی به آرایشگاه می‌اندازد. دروازه‌ی سفید بزرگی دارد که باز است... حیاطش پر از با گل و گیاه و چقدر با سالن‌های اعیانی شهرشان فرق دارد! ساده اما زیباست.

می‌شنود صدای ب\*وسه‌ی عرفان و آیسو را و خجالت می‌کشد. نمی‌مآند و پیاده می‌شود. طولی نمی‌کشد که آیسو هم از ماشین پیاده می‌شود. با عرفان خداحافظی می‌کنند و باهم داخل سالن می‌شوند. و بعد از حیاط زیبای سالن... یک درب شیشه‌ای بزرگ قرار دارد. باز است. داخل می‌روند و سالن مشتری دارد. همان لحظه زن تقریباً سی یا سی‌و‌خورده‌ای سالی بعد از سلام و خوش‌آمد گویی خوش‌روبان‌های می‌پرسد:

-عزیز جان نوبت قبلی داشتید؟

و تا روناک می‌خواهد چیزی بگوید، درب یکی از اتاق‌های سالن باز می‌شود و زن میانسالی وارد می‌شود. به محض دیدن آیسو شروع به صحبت می‌کند و کلی خوش‌آمد می‌گوید. تشکر می‌کند که آیسو از فلان شهر، سالن او را انتخاب کرده است. و روناک هنوز مردد است و گیر کرده است در آن لحظه‌ای که با سه‌نند بحث کرده بود. و سه‌نند... راضی به آرایش و تغییر نبود!

اگر تغییر هم نمی‌کرد... پس چطور می‌توانست دلش را ببرد؟ دل خودش که حسابی رفته بود. آه از ته دل و عمیق و ناخواسته‌ای از میان لبانش خارج می‌شود که نگاه چند نفری را به خود جلب می‌کند. خصوصاً نگاه آن زنی که شهناز نام دارد و صاحب سالن است.

-چرا آه میکشی عزیزم؟

لبخند می‌زند.

-چیزی نیست.

و خداروشکر آیسو به میانشان می‌پرد:

-شهناز جون تورو خدا بجنب. بدو شروع کن که می‌ترسم دیرمون بشه. باید نه و نیم محضر باشیم. و شهناز دستی به موهای روناک می‌کشد که از شال بیرون افتاده بودند...

-دوتا نوبت برای لایت داشتین، درسته؟!



و روناک است که بی اراده چشم گرد می کند و ناباور پیچ می زند:

-چی؟ لایت چیه دیگه؟

و حاضر است قسم بخورد که حتی تصویری از آن ندارد.

آیسو اما دست روناک را فشار می دهد و با لبخندی برای شهناز توضیح می دهد:

-درسته عزیزدلم. یه وقت مانیکور برای من. دوتا اصلاح و دوتا میکاپ و مو هم که دست خودت رو می ب\*وسه.

و ابروهای روناک از شدت حیرت بالا می پرند. همه ی اینهارا قرار است انجام دهند؟ سهند دارش می زد! اصلا دیگه محال بود که نگاهش کند.

تقریبا می نالد:

-من نمی خوام اینارو.

و آیسوست که با گرفتن نیشگونی از بازوی روناک حرص می زند:

-کوفته نمی خوام. میزنم شل و پل میکنم. پس آروم بگیر و غربتی بازی درنیار.

استرس بر تمام تنش نشسته بود. شهناز گفته بود که چه روناک بخواهد و چه نخواهد، بعد از اصلاح و لایت حداقلش پنجاه درجه تغییر خواهد کرد. چه برسد به اینکه بخواهد میکاپ و موآرایی هم انجام بدهد! ترسیده بود. راستش از عکس العمل سهند ترسیده بود و از روناکی که قرار بود بسازد. دوست نداشت چهره اش تغییر چندانی بکند. از رویارویی با شهیاد خجالت می کشید. همچنین از

روبه روشن شدن با مهشید و... حتی ماهان! و علیرضا و... اصلا هرآنکه او را می دید. نه که بخواهد بگوید از آن دست دخترهای آفتاب مهتاب ندیده است و با پدر و مادرش رودروایی شدید دارد. نه! اتفاقا برعکس. اما نمی خواست طوری به نظر برسد که اطرافیان بگویند برای خودنمایی و جلب توجه، دست به چنین اقداماتی زده است. و شاید بیشتر ترسش از رویارویی با سهند بود. نمی خواست تصویری که از خود ساخته بود، پیش چشمان سهند خ\*را\*ب شود. نمی خواهد به او القا کند که دختر ضعیفی ست و با هر حرف این و آن، دست به هر کاری می زند و طبق سلیق آنها خود را درست می کند. اما... می داند که دلش می خواهد به چشم بیاید. آن هم فقط به چشمان خاص و دریایی سهند!

قبول نکرده بود که اول خودش برای اصلاح بنشیند و آیسو را فوراً بر روی صندلی خوابانده بود. چنان با استرس به کار مریم خیره شده بود که چند باری مریم خندیده و گفته بود که خیره بودنش را تمام کند. چرا که دارد نگرانی و استرسش را به او می‌کاربلد هم منتقل می‌کند.

و صدای مریم او را به خود می‌آورد. مریم همان زنِ مسن و نسبتاً توپری بود که کار اصلاح و ابرو را انجام می‌داد.

-بیا عزیزدل. نوبتِ توعه.

دودل است. یک لحظه یادِ تیل‌های عصبانی سهند می‌افتد. متذکر شده بود که...  
 رشته‌ی افکارش با کشیده شدن دستش توسط آیسو از هم پاره می‌شود. و آیسوست که غر می‌زند:  
 -اصلاً تاکید میکنم اصلاً به حرفاش گوش نده مریم جون. چیزی که من میگم رو بچسب.  
 راستش نه زورش به آیسو می‌چربد که مخالفت کند و نه این هوس به چشم سهند آمدن یقه‌اش را ول می‌کند.

و تا به خود بجنبد، روی صندلی درازکش شده است و پوستش دارد زیر دست مریم به اصلاح درمی‌آید.

هر چند دقیقه یکبار به مانند ربات تکرار می‌کند:

-آبرو هام نازک نشه تورو خدا.

و مریم می‌خندد و جواب می‌دهد:

-نگران نباش. به پهنا و بلندی زیاد دست نمی‌زنم.

و نمی‌داند چقدر می‌گذرد که اصلاح تمام می‌شود. چشمانش می‌سوزند و کمی خیس شده‌اند. و

پوستش سوزن سوزن می‌شود و گرم شده است انگار!

آیسوست که برای رفع اضطراب روناک، هول هولکی می‌خندد و می‌گوید:

-خیلی خوشگل شدی ولی زیاد تغییر نکردی. آم... یعنی طرف باید خیلی تیز باشه که بفهمه!

خدا شاهد است که اگر مریم و دیگران نبودند چقدر فحش بارانش می‌کرد. با لبخند زورکی از روی صندلی بلند می‌شود. بلند شدنش همانا و مات شدنش همانا! به دخترِ توی آینه نگاه می‌کند که خیلی

خیلی دختر است! ابروهای پهن و بلندی دارد. صورتش کمی قرمز شده و چندتایی هم جوش زده است. اما در کل صورتش بازتر شده است. لبخند میزند. تغییرش چشمگیر است و آیسو دروغ می‌گفت. محال بود که کسی متوجه ی تغییر او نشود! لبخندش عمق می‌گیرد و خوشش می‌آید. استرس فروکش می‌کند و جایش را به هیجان می‌دهد. طی یک حرکت ناگهانی و محکم خودش را توی آغ\*و\*ش آیسو پرت می‌کند. ذوقزده جیغ می‌زند:

-وای مرسی آیسو. خیلی خوب شدم.

و سپس برمی‌گردد و دست مریم را می‌گیرد. محکم. گرم و صمیمی!

می‌شنود صدای آیسو را که دارد سربه‌سرش می‌گذارد:

-اوهه! بسه بابا ندید بدید بازیا چیه میاری؟ یادِ غربتی بازیا بیوفت، خجالت بکش.

می‌خندد که مریم آنها را به اتاق دیگری راهنمایی می‌کند و... آه! اتاق با دکوراسیون نارنجی، سفید و قرمز و پر از با مشتری‌هایی که همه‌شان برای موآرایی به انتظار نشسته‌اند.

شهناز می‌خندد و کاسه‌ی رنگ به دست جلو می‌آید.

-نترسید دخترا. فقط سریع حاضر شین که دارم میام سراغ موهاتون.

آیسو ذوقزده خودش را روی صندلی پرت می‌کند و روناک هم حالا کمی کمتر می‌ترسد. اضطراب چندانی هم ندارد. خوشحال است و از این روناک جدید دارد خوشش می‌آید.

می‌نشیند که شهناز می‌آید و یک خانمِ دیگر به همراهش... زن، چاق است و به گفته‌ی شهناز، نامش مهین است. آن هم کارش موآرایی‌ست.

و شهناز است که به موهای روناک دست می‌زند اما از آیسو سوال می‌کند:

-گفتی زمینه همین موهای خودش باشه اما لایتِ یخی دربیارم؟

روناک اما با شنیدن کلمه‌ی یخی، یخ می‌کند. می‌خواهند موهایش را سفید کنند؟

سوال توی ذهنش را بر زبان می‌آورد که مهین می‌خندد و همچنان که دارد تکه‌هایی از موهای آیسو را میان فویل می‌پیچد، جواب می‌دهد:

-نه عزیزدلم. لایت تو قراره سوزنی باشه. یعنی رگه‌های یخی توی زمینه‌ی مشکی موها!

آهان...! اما دقیقاً نمی‌گیرد. لبخند کج و کوله‌اش از چشم کسی دور نمی‌ماند و آیسوست که برای شهناز توضیح می‌دهد:

-یخی یخی هم که نه! یه جور دودی روشن. یه جور...

و ادامه‌ی حرفش نمی‌آید. می‌خندد و اضافه می‌کند:

-میگیری که چی میگم شهناز جون؟

و شهناز هم پایه‌پایش می‌خندد. اطمینان بخش زمزمه می‌کند:

-بسپرس به من!

و می‌گوید و با پوشاندن یک کلاه مخصوص به سر روناک، کارش را شروع می‌کند.

تمام مدت با مسخره بازی‌های آیسو می‌گذرد و هیجان‌زدگی‌های بیش از حد و گاهاً دل‌آشوبگی‌های روناک...

و لایت موهایشان کمی بیشتر از حد معمول طول می‌کشد و همین هم باعث نگرانی روناک می‌شود. در آن بین آیسو مانیکورش را هم انجام داده بود و شهناز... تا توانسته بود موهایشان را سشوار و اتو کشیده بود...

به چهره‌ی نهایی خود در آینه نگاه می‌کند. نگاه می‌کند و غرق هیجان می‌شود. لایت موهایش با آن مدل مویی که مهین برایش انجام داده بود، صورتش را ناز، دخترانه و خواستنی کرده بود. فرق کج داشت و انتهای موهای کوتاهش، فرهای درشت! و یک گل سر نگینی که مهین به یک طرف موهایش وصلش کرده بود. و دست خوش شهناز! یک میکاپ دخترانه‌ی لایت که به خواسته‌ی آیسو، تنها رژ ل\*بش قرمز آتشین شده بود. حال خوشش غیرقابل توصیف است و فقط منتظر این است که بروند و نگاه دریایی سهند را ببینند. و کاش که او هم خوشش بیاید و دلش برود. روناک که دلش رفته بود.

لبخندش عمق می‌گیرد و در آینه به خود چشمک و زیر ل\*ب پچ می‌زند:

-بخورمت دختر!

و می‌خندد به دیوانگی خود که همان لحظه کار آیسو هم تمام می‌شود. و این را از صدای پر از ذوق و جیغ‌گونه‌ی او متوجه می‌شود.

-وای مرسی شهناز جون. نامزد منو ببینه، یه لقمه‌ی چیم می‌کنه!

آه! چه غلطها! نامزد! عرفان را می‌گفت؟

ریز می‌خندد و جلو می‌رود. با دقت به آرایش رنگ لاوندی آیسو نگاه می‌کند و آن رژ ل\*ب بنفش پُررنگ اما خوشگلش! به آیسو می‌آید. خصوصا آن آرایش چشم که از قسمت جلو تا انتهای چشمش، یک طیف روشن تا تیره را طی کرده است. ذوق می‌کند و پیراهن ماکسی بلند و چاک‌دار و بنفش رنگش را هم از نظر می‌گذراند. با لبخند تمجید می‌کند:

-محشر شدی!

و آیسوست که می‌خندد و همانطور که در کیفش به دنبال تلفن همراهش می‌گردد، جواب می‌دهد:  
-گیر کنم تو حلقِ عرفان.

می‌خندد و مطمئن است که عرفان از آن دست پسرهایی ست که بعد از دیدن آماده شدن آیسو، به حتم تا ساعت‌ها مشغول نازش را کشیدن خواهد شد. دلش کمی جمع می‌شود. ناخواسته اما از ته دل می‌پرسد:

-یعنی سهند خوشش می‌اد؟

و آیسو منظورش را خوب می‌فهمد و به ضرب سر بالا می‌آورد و با اخم نگاهش می‌کند.  
-شیطونه می‌گه بزخم نصف شی.

سپس لحنش تند می‌گیرد وقتی که می‌گوید:

-دِ برای چی خوشش نیاد کله پوک؟ از خدایم باشه مردکِ قُزمیت! بره بگرده ببینه اصلا دختر مثلِ تو می‌تونه پیدا کنه؟

کمی دلش قرص می‌شود و بودن و حمایت آیسو خوب است! لبخندش کش می‌آید که همان دم آیسو تشروار ل\*ب می‌زند:

-بیا اینجا دو سه تا عکس بگیریم ببینم.

کنارش می‌رود و آیسو با دوز بالایی از حساسیت در ژست‌ها و زوایای مختلف عکس می‌گیرد. مشغولِ تشکر و قدردانی از شهناز، مهین و مریم هستند که همان لحظه عرفان به آیسو پیام می‌دهد.

نمی‌داند چه در پیام نوشته شده است؟ که آیسو اینطور به هول و ولّا می‌افتد. با عجله کارت را از کیفش بیرون می‌کشد و به سمت شهناز می‌گیرد. رمز را می‌گوید که روناک شاکی چشم گرد می‌کند:

- کجا داری حساب می‌کنی؟ وایسا خودم کارت بدم.

و همین که می‌خواهد قدمی جُم بخورد، آیسو محکم دستش را نگه می‌دارد.

- فکر کنم آرایش و اینا چندشت کرده. قبلاً از این زرا نمیزدی!

می‌خندند و بلافاصله بعد از حساب کردن، خداحافظی می‌کنند و از درب سالن خارج می‌شوند. به محض ورود چشمش به دویست و هفت کاربنی عرفان می‌افتد و دروغ چرا؟ به پَرَش می‌خورد وقتی که می‌بیند عرفان تنها سرنشین ماشین است. درب عقب را با بی‌میلی باز می‌کند و آیسو جلو می‌نشیند. و هنوز درب را نبسته است که صدای گرم عرفان بلند می‌شود.

- چه ناناس شدی شما آیسو خانوم!

و آیسو پُر از عشوهِ می‌خندد و لپش را سمت عرفان می‌گیرد. و ثانیه‌ای بعد... صدای م\*اچ محکم عرفان بر گونه‌ی آیسو در فضای ماشین می‌پیچد. درب‌ها بسته می‌شوند و ماشین پُر گ\*از به حرکت درمی‌آید.

- داداشم بیینتت پس میوفته که روناک!

و قلبش می‌ایستد از جمله‌ی ناگهانی و پر از معنا و مفهومِ عرفان...

خجالت‌زده و یک‌طور مضطرب می‌خندد و خودش را می‌زند به نفهمی!

- جان؟

و تا عرفان می‌خواهد جواب بدهد، آیسو می‌پرسد:

- سهند چرا نیومد؟

و خداروشکر عرفان جوابِ آیسو را می‌دهد:

- کاوه مثل خرچنگ پاچه‌شو چسبیده بود. نتونست بیاد.

می‌شنود اما ته دلش ناراحت می‌شود. حس می‌کند عرفان دروغ گفته بود و نیامدن سهند دلیل دیگری داشت. دلیلی مثل... دلخوری و دلگیری از روناک! مثل... قهر بودن!

روی اولین صندلی کنار سفره‌ی عقد و جایگاه عروس و داماد نشسته و منتظر کاوه و عروسش است. ده دقیقه‌ای می‌شود که دیر کرده‌اند و عاقد حسابی کلافه شده است. میهمان‌ها هم... تعدادشان چندان زیاد نبود. اگر خودش را فاکتور بگیرد، سر جمع پانزده نفر می‌شدند. شاهین و اکیپش هم قرار بر این شده بود که در جشن عقد حاضر شوند و نه در خود محضر! به پیرایشگاه رفته بودند و می‌خواستند که در ساعت مقرر شده، به ویلای کاوه بیایند. ویلایی که نیلو جهانی، درست دو روز قبل از عقد به نامش کرده بود! به نام کاوه.

با پایش آرام روی زمین ضرب گرفته است و با اخم خیره‌ی فک و فامیل نیلوست. آن خواهر هفت خطش و آن برادرهای مشنگش! آخر نیلو یک خواهر تقریباً هم سن و سال خود دارد و دو برادر. یکی بیست و دو ساله و دیگری بیست و شش. اما هر دویشان به یک اندازه بی‌مصرف و هرز! و به مادر کاوه نگاه می‌کند. فرقی با طایفه‌ی جهانی‌ها زمین تا آسمان است. مادر کاوه و کمند تنها قوم کاوه و طایفه‌ی جهانی‌ها... پدر، مادر، عمو، پسرعمو... پوف کلافه‌اش را بیرون می‌دهد و پیچ‌های محضر روی اعصابش است. ناخواسته لحنش تند می‌شود و کمند نشسته در کنارش را مخاطب قرار می‌دهد:

-بده من این سگ مصیبت بینم داداشت کجا موند؟

و سپس تلفن همراهش را با غیض از دست بچه می‌کشد. تلفنی که خودش به کمند داده بود تا بازی کند و سرگرم شود.

رمز را می‌زند و وارد تماس‌هایش می‌شود. همین که می‌خواهد نام کاوه را برای گرفتن تماس لمس کند، نوتیف تلگرامش روی صفحه می‌آید و از دیدن نام فرستنده جفت ابروهایش بالا می‌پرند. آیسو؟! عکس ارسال کرده است؟

بی‌هیچ فکر دیگری روی نوتیف ضربه می‌زند. متعجب به صفحه‌ی چت خیره می‌شود و تند و تند تمام آن ده، پانزده تا عکس را برای دائلود قرار می‌دهد. باز شدن عکس همانا و یخ کردنش همانا! نفسش می‌رود و همین عکس اول توان هرگونه عکس‌العمل را از او می‌گیرد. واقعاً باید باور کند که دختر لبخند به ل\*ب توی عکس، روناک است؟

صبر کن ببینم... آیسو برای چه این عکس‌ها را برای او فرستاده است؟  
 در دل به جهنمی می‌گوید و حریصانه روی عکس زوم می‌کند. اگر آن چالِ لُپ‌ها نبودند، محال بود که باور کند این دخترک تیله سیاه روناک است. موهای رنگ شده‌ی فردارش و آن خط چشمِ خاص که چشمانش را خمار و کشیده نشان می‌دهد و آن رژل\*ب قرمز مخملی!  
 قلبش به تپش تندی می‌افتد و همین که عکسِ زوم شده را روی ل\*ب دخترک زوم‌تر کند، یکپهو عکس می‌پرد!  
 اخم می‌کند و ناباور خیره به صفحه است که پیام‌های آیسو تند و تند روی صفحه ردیف می‌شوند.  
 -وای سهند ببخشید. دستم خورد اشتباهی فرستادم.  
 اشتباهی؟!  
 تا می‌خواهد چیزی تایپ کند، پیام بعدی و بعدتر هم می‌رسد.  
 -خدا لعنتت کنه. توام که همیشه‌ی خدا آنلاینی.  
 -آی خدا چه گندی زدم من؟ می‌خواستم عکس‌ها رو بفرستم برای شاهین. اشتباهی فوروارد کردم برای تو.  
 اخم می‌کند و نفس حرصی‌اش را بیرون می‌فرستد. می‌خواست چه غلطی کند؟  
 بی‌اینکه هیچ فکر دیگری بکند، تند و تند شستش را به کار می‌گیرد و ارسال می‌کند:  
 -روناک خودش خبر داره که می‌خواستی با این سر و وضع عکسشو بفرستی برای شاهین؟  
 آیسو ایموجی خنده می‌فرستد که گره‌ی اخم‌های سهند کورتر می‌شود.  
 -کدوم سر و وضع؟ خیر سرش رفته آرایشگاه که عملیات خوشگلاسیون انجام بده دیگه. بله.. خبر داره.  
 آهان! پس که اینطور! ناخواسته پوزخند می‌زند. پر از حرص... پر از عصبانیت.  
 می‌نویسد:  
 -شاهین ببینه که چه غلطی کنه با اون عکسا؟  
 و استیکر بزرگِ تعجب آیسو روی صفحه‌ی چت می‌آید و پشت بندش پیامش.



-وا! چته رم کردی تو؟ نکنه جدی جدی فکر کردی دوست پسرشی؟  
و آیسو به قطع پُروتورین است.

فکش سخت می شود. حالا که دخترک خودش دلش می خواهد، اصلا او چرا خودش را به آب و آتش  
بزند؟ به جهنم! اصلا برود پی شاهین جانش...

در دل می گوید اما ثانیه‌ای بعد آتش می گیرد. عصبی تایپ می کند:  
-هر غلطی که دلتون می خواد بکنید.

و پیام آیسو باز می آید:  
-چشم. فقط توام پاک کن اون عکسارو...

ناخواستہ و هیستریک می خندد. اگر شاهین ببیند اشکال ندارد. او ببیند اشکال دارد؟  
میخواهد چیزی تایپ کند که همان لحظه دستی روی شانهاش قرار می گیرد. سر بلند می کند و مادر  
کاوه را می بیند. نگرانی توی چشمان زن میرقصد وقتی که می گوید:  
-پسرم؟ یه زنگ بزن به اینا ببین کجا موندن؟ دارم هلاک میشم از نگرانی.

حواس پرتش کمی جمع می شود.  
سریع می گوید:  
-چشم الان زنگ می زنم باز.

می گوید و پیش چشمان نگران زن، شماره‌ی کاوه را می گیرد. با بوق پنجم آقا بالاخره جواب می دهد.  
همین که سلام می دهد، سهند تشروار و پرحرص ل\*ب می زند:  
-هیچ معلوم هست کجایی بیشعور؟  
و حواسش هست که صدایش به گوش جمعیت در حال فک زدن نرسد.  
-رسیدیم دیوونه. دارم ماشینو پارک می کنم.

نفس پر حرصش را بیرون میفرستد و سری تکان می دهد.  
-سریع تر گمشین بیابین بالا. آی من...

و باز نگاهش به مادر کاوه می افتد و حرفش را می خورد. تماس را قطع می کند و بدون هیچ حرفی از

جا بلند می شود و به سمت عاقد می رود. سر خم کرده و با لحن آهسته ای توضیح می دهد:

- شرمنده حاج آقا شما هم معطل شدید حسابی. بچه ها همین پایین. دارن دنبال جای پارک می کردن.  
- خان داداش تو بیا.

صدای نیلوست که برادر هفت جد الدنگش را این چنین صدا می زند و از او می خواهد که به عنوان شاهد عقد، امضا بزند. آخر عرفان هنوز نیامده است. تلفن همراهش را هم جواب نمی دهد. سهند جلو می رود و دستش را به کتف کاوه می مالد. سر خم می کند و با لحن دلگرم کننده ای برایش می گوید:

- نه ناراحت باش و نه نگران. حتما کاری پیش اومده. بالاخره که میاد.  
به کاوه دلداری می دهد اما گوشه ای از ذهن خودش درگیر تاخیر طولانی عرفان است. ناسلامتی کاوه برادرشان محسوب میشد و هر چه بود، امروز عقد کنانش بود.

- کجا رو باید امضا بزنم؟

حواس پرتش با شنیدن صدای نیما برادر کوچکتر نیلو، جمع می شود. ناخواسته اخم می کند و لحنش تندی می گیرد وقتی که دستور می دهد:

- بکش اون ور بینم.

و خودش جلو می رود و با راهنمایی گرفتن از عاقد، پای دفتر را امضا می زند. با دست به پیمان اشاره می زند که به عنوان شاهد دوم جلو بیاید. نیما معترض می شود:

- آجی؟؟

و نیلو تا می خواهد د\*ه\*ان باز کند، کاوه پیش دستی می کند:

- نیما جان بچه شدی؟

سهند پوز خند می زند. بچه بشود؟!!

این نره خر به هیکل و قدوقواره اش که نیست. خودش یک پا توله سگ چند روزه است.  
با اخم به پیمان اشاره می زند که سریع باشد. پیمان امضا می زند و باقی شاهدان و میهمانان جمع دست می زنند. صدای سوت و دست و جیغ و تبریک ها بالا می گیرد. کاوه پیشانی کرکس پیرش را می بوسد و دختر آن کرکس پیر به مانند عقده ای های عبوس یک گوشه خزیده و دارد با حسرت به

جشن ازدواج مادرش نگاه می‌کند. اگر اشتباه نکند، باید شانزده هفده سالی داشته باشد! به طرف کاوه می‌رود. او را در آغوش می‌کشد و با ب\*وس\*یدن سرش آرام زیر گوشش نجوا می‌کند:

-خوشبخت بشی داداشم.

و کاوه می‌خندد و از آغوش بیرون می‌آید.

-انشالله سری بعد برای تو.

و ناخداگاه ل\*بش به خنده کش می‌آید. یعنی... سری بعد، او با... روناک؟!!

تپش قلبش بالا می‌رود و یک جور خاصی ل\*ب می‌زند:

-آمین!

می‌گوید و همان لحظه با شنیدن صدای بلند و گرم عرفان، سر به طرف صدا می‌چرخاند.

-به... سلام آقا نیمای گل!

نمی‌داند در قسمت ورودی چه می‌گویند؟ و چه می‌پرسند؟ که عرفان اینطور قهقهه می‌زند. و سه‌پند

اما ناخداگاه و یکپهو با چشم دارد به دنبال دختری می‌گردد با لبانی مخملی و سرخ!

سر می‌گرداند و با چشم به جست‌وجوی روناک می‌نشیند. نیست که... هست!

می‌بیندش... می‌بیند و ماتش می‌برد و باید اعتراف کند که صدها مراتب خوشگل‌تر از عکسی‌ست که

دیده بود؟

تپش قلبش بدون اختیار صد و دویست را هم رد می‌کند. عرق می‌کند و آن پیراهن دوبنده‌ی قرمز که

از قسمت کمر تا بالای زانو پیلی دارد، چرا انقدر به او می‌آید؟

خوب براندازش می‌کند. برانداز می‌کند و خلع سلاح می‌شود. دخترک موهایش را آزاد گذاشته است و

هیچ شال و روسری بر سر ندارد. به حتم آن را در کیفش فرو کرده است. مانتوی آزاد و شیشه‌ای

مشکی رنگی که جلو باز است هم روی لباس پوشیده است و پاهایش!...

ناخداگاه اخم می‌کند. و باید بگوید ظرافت پاهای دخترک و روشنی‌اش با آن کفش‌های پاشنه کلفت

سه سانتی‌بندی مشکی رنگ، دوچندان شده است و این... خوب نیست!

بالاخره تیله‌های دخترک قفلِ آبی‌های خود می‌شوند. تیله‌هایش ذوق دارند اما... سهند اخم می‌کند. فکش سخت می‌شود و با یادآوری صحبت آیسو با بی‌تفاوتی نگاه از دخترک بی‌نظیر روبه‌رویش می‌گیرد. نفسش در س\*ی\*نه حبس می‌شود و می‌شود که دخترک را از میان این جمع ببرد و فقط ببوسد و بگوید گور پدر شاهین و امثالهم؟

مشت می‌کند و سر پایین می‌اندازد. نمی‌داند چند دقیقه‌ای را در حال وهوای خود سپری می‌کند که کمند تکانش می‌دهد:

-داداشی؟ نمی‌ای؟

به خود می‌آید. عروس و داماد مشغول خداحافظی با عاقد و اتاق، خالی از مهمان. و فقط عرفان و آیسو کنار درب ورودی اتاق عقد.

ناخداگاه ل\*ب می‌زند:

-روناک کو؟

و جلو می‌رود.

عرفان همانطور که با کاوه مشغول صحبت است، جواب می‌دهد:

-گفتم بره تو ماشین بشینه. آخه حالش یه کم بد بود.

-چی؟!!

دیگر منتظر هیچ جوابی نمی‌ماند. با قدم‌هایی محکم و بلند از اتاق عقد بیرون می‌آید و پله‌ها را دوتا

یکی پایین می‌رود. نگرانی مثل خوره به جانش می‌افتد و نکند ناراحتش کرده باشد؟

هوف کلافه‌اش را بیرون می‌فرستد و همین که از محضر خارج می‌شود، روناک را می‌بیند که دقیقا آن

طرف خیابان و تکیه زده بر ماشین عرفان مشغول گپ و گفتمان با نیماست! و همین کافی‌ست تا

قاطی کند. می‌خواهد عرض خیابان را طی کند که همان دم ماشین مدل بالایی بوق کشداری می‌زند و

برای روناک سوت می‌زند.

-جوون! عروس ننه می‌شی؟

به آنی رگ پیشانی‌اش متورم می‌شود. با اعصابی داغان عربده می‌زند:

-ن\*ا\*موس نداری تو مگه پدرسگ؟  
و همین که نزدیک ماشین می شود، یارو تخت گ\*از می گیرد و می رود!  
-سهند؟  
روناک است که جاخورده نگاهش می کند و صدایش می زند.  
با مکتِ کوتاهی تشر می زند:  
-فقط بشین تو ماشین روناک.  
و سپس نگاه پر اخمش را به قیافه‌ی هاج و واج نیما می دهد.  
می بیند که روناک با تاخیر اما بالاخره سوار ماشین می شود. آن هم در صندلی جلو.  
تنه‌اش را جلو می کشد. س\*ی\*نه به س\*ی\*نه‌ی نیما می ایستد و از میان دندان‌های کلید شده‌اش  
می‌گرد:  
-برای ل\*اس زدن یکی رو پیدا کن هم‌رنگِ خودت. نبینم دورش بپلکی نیما که گر\*دنت شکستست.  
و نیما وا می‌رود.  
-فقط حرف می‌ز...  
و اعصاب خرابش نمی‌گذارد تا نیما توضیح بدهد. حرفش را قیچی می‌کند:  
-زر زر مفت نکن. گمشو برو پهلوی خواهرِ کرکست. نبینمت!  
و بی‌اینکه اجازه‌ی حرکت دیگری به او بدهد، عقب‌گرد می‌کند و به طرف ماشین می‌رود. درب راننده  
را باز می‌کند و سپس خطاب به نیمای وارفته و مات مانده ل\*ب می‌زند:  
-به عرفان بگی من ماشینو بُردم. اونا با کاوه اینا مستقیماً برن ویلا.  
و نمی‌مآند تا "بله" یا "چشم" گفتن نیما را بشنود. سوار ماشین می‌شود و در سکوتِ معنادار و  
سنگینش استارت می‌زند.  
بوی عطر تلخ و سردی زیر دماغش می‌پیچد که آمیخته با بوی تافت است و نارگیل! دلش تکان  
می‌خورد و اخمش کورتر می‌شود و دستش به دور فرمان سخت... د\*ه\*ان باز می‌کند تا چیزی بگوید  
ولی... هوفِ کلافه‌اش را بیرون می‌فرستد. شیشه‌ها را بالا می‌دهد و کولر ماشین را روشن می‌کند. به

ماشین سرعت بیشتری می‌بخشد و مقصد... معلوم نیست! فقط می‌داند که عصبانی است. عصبانی است و دارد از حرص منفجر می‌شود و دخترک نشسته در کنار دستش...

-میشه بگی داریم کجا میریم؟

جوابی نمی‌دهد. فک سخت شده‌اش سخت‌تر می‌شود. دلش پُر است. خیلی پُر... اما...

کوتاه و سرد ل\*ب می‌زند:

-خونه.

-خونه؟!

در جواب سوالِ آمیخته به تعجب و ناباوری روناک فقط سر تکان می‌دهد و نگاهش به روبه‌روست...

-چرا؟

چرا؟ واقعا چرا دارد؟

ناخداگاه و هیستریک می‌خندد و سوال توی ذهنش را بر زبان می‌آورد:

-چرا داره؟!

و روناک است که مات از خنده‌ی عصبی و کوتاه او، ضعیف جواب می‌دهد:

-خب... آره.

و سهند همانطور که دنده اضافه می‌کند، عصبی سری تکان می‌دهد.

-میریم خونه چون باید سر و وضعتو درست کنی.

و حالا نوبت روناک است که جابخورد. بخندد و ناباور بپرسد:

-ببخشید؟! مگه سر و وضع من چشه؟

و سهند اما به یکباره قاطی می‌کند. تمام آنچه را که توی ذهنش بود، به زبان آورده و تشروار می‌توپد:

-چش نیست؟ به خودت نگاه کردی؟

عصبی می‌خندد و ادامه می‌دهد:

-شبيه دلکها شدي!

روناک تقریباً می‌نالد:

-چی؟!!

و سهند بی‌اینکه اختیاری روی گفتار و رفتارش داشته باشد، می‌توپد:

-انقدر دنبال جلب توجهی بودیو من خبر نداشتم؟ آره روناک؟

و دخترک دلش می‌گیرد و جمع می‌شود. نه تنها تعریف و تمجید نشنیده بود. نه تنها شیفتگی را از چشمان آبی سهند نخوانده بود. که حالا داشت می‌شنید که شبیه دلک‌ها شده است! که دنبال جلب توجه است و او واقعاً دنبال جلب توجه بود؟ بغضش می‌گیرد. از چیزی که می‌ترسید، سرش آمد. و لعنت به خودش که پیش سهند ضعیف‌ترین و بی‌اختیارترین می‌شد. چانه‌اش می‌لرزد اما لحنش محکم است وقتی که می‌گوید:

-حق نداری اینجوری باهام حرف بزنی اونم وقتی که میدونستی قراره برم آرایشگاه!

سهند عصبی می‌خندد و روان به هم پیچیده‌اش از حس لرزش صدای دخترک، بیشتر به هم می‌پیچد. بی‌اینکه اختیاری روی زبانش داشته باشد، بلافاصله و تیز جواب می‌دهد:

-حق دارم لعنتی! حق دارم چون نمی‌دونستم انقدر خوشگل میشی. حق دارم چون نمی‌دونستم انقدر توو تخم و ترکه‌ی چشم میری!

گرمش می‌شود. قلبش با سرعت سرسام‌آوری توی ده\*ه\*ان می‌گوبد و نفس خودش می‌برد از اعترافی که مستقیم یا غیرمستقیم بر زبانش آورده بود.

نیم‌نگاهی به سمت روناک می‌اندازد و... ل\*ب‌های سرخ و باز مانده از تعجب دخترک بیش از آنچه که فکرش را می‌کرد، وسوسه‌انگیزند و بوسیدنی!

سیبک گلویش تکان سختی می‌خورد. نگاهش را به جاده می‌دهد. سرش درد می‌کند. دست می‌اندازد و گره‌ی کراواتِ کت‌وشلوار سیاه رنگش را شُل می‌کند. نفس کم آورده است و هنوز خالی نشده است!  
-خوشگل شدنم... بده یا خوب؟

از سوال ضعیف و بی‌نفس دخترک، پوزخند پررنگی کنج لبانش می‌نشیند.

ناخداگاهش باز نیش می‌زند:

-چه فرقی به حال من داره؟ وقتی عکستو جلو جلو واسه عشقِ سابقت می فرستی! هوم؟

و روناک نفسش می رود و اخم می کند و نمی فهمد.

گیج می پرسد:

-چی؟

و سهند عصبی می خندد. سرعتش را زیاد می کند و با چنگ زدن موهایش پر از تمسخر می پرسد:

-انتظارشو نداشتی که بفهمم آره؟

باز هم تک خند هیستریکی می کند. اما از تک و تا نمی افتد و همچنان می تازد:

-شانسه دیگه. عکسا به جای فوروارد شدن برای شاهین، مستقیم ریختن توی پیوی من!

و روناک واقعا نمی فهمد! چشمانش درشت شده اند و کمی خیس... دخترک بغض دارد. دلیل زخم

زبان هارا نمی فهمد. آهسته و التماس گونه می پرسد:

-میشه بگی دقیقاً چیشده؟

دست خودش نیست که انقدر عصبی می شود. عصبی از اینکه دخترک وانمود می کرد از چیزی خبر

ندارد و... نمی داند چطور می شود که اینطور محکم می توپد:

-منو خر فرض نکن روناک! از اینکه یکی فکر کنه بالای سرم دوتا گوش مخملی دارم متنفرم.

و روناک پر از بغض داد می زند:

-بسه دیگه تمومش کن. میگم نمیفهمم. چرا چرت و پرت میگی؟

و سهند حیرت زده از رفتار او و صدای بلند و لرزان، سرعت کم می کند و ماشین را به شانهای جاده

هدایت و پارک می کند. با بالا کشیدن ترمز دستی، تنه به سمتش می چرخاند و عمیق و پر از اخم

نگاهش می کند. نگاه می کند و دلش می لرزد برای ل\*بهای سرخ دخترک و آن تیله های سیاه و پر

شده از اشک! خیلی بیش از خیلی خوشگل شده است و دلش... هوس ممنوعه هارا می کند!

سری تکان می دهد و با دم کوتاهی که می گیرد، ل\*ب می زند. محکم. خونسرد و شمرده شمرده...

-یعنی می خوام بگی خبر نداشتی که آیسو، عکسایی که تو آرایشگاه گرفته بودین رو برای شاهین

فرستاده؟



و روناک به معنای واقعی کلمه وا می‌رود.

-برای شاهین؟!

سه‌ه‌ند کوتاه سری تکان می‌دهد که دخترک بدحال و پر از بغض توضیح می‌دهد:

-امکان نداره. من... نه... بخدا من نمی‌دونستم. من...

و نمی‌داند چه می‌شود که دخترک زیر گریه می‌زند. اشک از چشمانِ خمار و غمگینش به روی

گونه‌هایش می‌ریزد و میان گریه با بغض می‌نالد:

-شاهین اصلاً منو ندیده. دم محضر بودیم که تصویری زنگ زد ولی من حتی جوابشم ندادم. آیسو...

اینکارو نکرده.

و دخترک دماغش را بالا می‌کشد و سه‌ه‌ند دلش جمع می‌شود از دیدن گریه‌های دخترک. نمی‌فهمد.

اما مطمئن است که روناک دروغ نمی‌گوید. حداقلش چشمان خیس دخترک که دروغ نمی‌گویند. از

دست خودش و تند رفتنش عصبانی می‌شود و از طرفی... دلیل آن کار آیسو هم برایش جای سوال

باقی گذاشته است!

بی‌اینکه اختیاری روی حرکاتش داشته باشد، خودش را جلو می‌کشد و دست روی گونه‌ی دخترک

می‌گذارد.

آرام و به نوازش اشک‌های دخترک را پاک می‌کند و با لحن آرامی نجوا می‌کند:

-هیشش... گریه نداریم. باشه اصلاً قبول! تو خبر نداشتی.

و روناک برخلاف میل باطنی دست سه‌ه‌ند را از روی صورتش پس می‌زند و خودش پشت دستش را به

چشم‌های خیسش می‌کشد و حالا... تمام آرایش چشمش به هم می‌خورد! رو می‌کند به سمت خیابان و

از نگاه کردن به سه‌ه‌ند امتناع می‌کند.

کوتاه و بغ کرده ل\*ب می‌زند:

-می‌خوام برم خونه.

و سه‌ه‌ند کلافه می‌شود و پریشان... زمزمه‌وار می‌پرسد:

-الآن قه‌ری با من؟

و جوابی نمی‌گیرد.

خنده‌اش می‌گیرد اما آن را فرو می‌خورد. طلبکار به میدان آمده و بدهکار شده بود! و نازِ ناخواسته‌ی این دخترک برایش خواستنی‌ست!

خودش را جلوتر می‌کشد. درست زیر گوشِ دخترکی که رو به سمت خیابان گردانده بود، پچ می‌زند: -قه‌ری؟

و می‌بیند که شانه‌ی دخترک بی‌اراده بالا می‌آید و مور مورش می‌شود دُرْدانه! با میلِ مردانه‌اش و هدفِ اذیت کردنِ دخترک، ل\*ب به گوشِ روناک چسبانده و پراز حرارت و شیطنت ل\*ب می‌زند:

-عاقبت قهر کردن خورده شدنه‌ها!

ب\*وسه‌ی کوتاهی به لاله‌ی گوشِ دخترک می‌زند که روناک فی‌الفور اعتراض می‌کند: -نکن!

ل\*بش به خنده‌ی کش می‌آید و دوباره همانجا و کمی پایین‌تر را می‌بوسد. پشت سر هم و آرام. عکس‌العملی که نمی‌گیرد، صدایش می‌زند: -روناک؟

و بالاخره صدای آرام و دلخورِ دخترک را می‌شنود که می‌پرسد:

-هر کی قهر کنه می‌خوریش؟

خنده‌اش می‌گیرد. کمی خودش را عقب می‌کشد و به تماشای نیم‌رخِ دخترک می‌نشیند. کوتاه جواب می‌دهد:

-نه.

-فقط من؟

این بار نمی‌تواند نخندد. می‌خندد. کوتاه. آرام و مردانه. شیطنت می‌کند:

-تو دوست داری بخورمت؟

و می‌بیند که با این سوالش دخترک بیشتر توی خود جمع میشود و سرش را به شیشه می‌چسباند.

سکوتش را که دریافت می کند، تصمیم می گیرد که بیشتر از این اذیتش نکند. تا همین جا هم حسابی از خجالتش درآمده بود.

بحث را عوض می کند:

-بریم خونه که سر و وضعتو درست کنی؟

و استارت می زند.

دخترک به ضرب سرش را طرف او چرخانده و پر از حرص ل\*ب می زند:

-خیر! برم خونه که این گند رو درستش کنم.

و اشاره اش به آرایش صورتش است که بر اثر گریه خ\*را\*ب شده بود.

سهند ماشین را به حرکت درمی آورد و بیخیال جواب میدهد:

-منم همینو میگم. میریم پاکش می کنیم. این گند هم تمیز میشه میره پی کارش.

روناک عصبی می خندد.

-نگفتم پاک می کنم! منظورم از درست کردن، تمدیدش بود عزیزم.

و عزیزم را یک جور غلیظ و با غصب می گوید.

سهند هم می خندد. کمی عصبی و کمی کلافه. به سبک خودش جواب می دهد:

-دیگه دو خط بهت نشون دادم، دفتر صد برگتو وا نکن عزیزم!

و قبل از اینکه روناک د\*ه\*ان باز کند، اضافه می کند:

-تا همین جاشم خیلی کوتاه اومدم. همین که جلوی نیما نزدم ردیف دندونای خوشگلنتو نریختم پایین خودش یه نعمته!

و با یادآوری آن لحظه و چشمان دریده ی نیما و آنطور خندیدن روناک دوباره قاطی می کند.

-اصلا تو غلط کردی با نیما حرف زدی!

و مثل اینکه دوباره می روند سر خونه ی اول! سهند، عصبی، کلافه و پریشان. و دخترک، غمگین، دلخور و ناراحت!

هیچ کدامشان دیگر چیزی نمی گویند و سهند مسیر تا خانه را تخت گ\*از می رود. بالاخره می رسند

و سهند ماشین را داخل پارکینگ پارک می‌کند و با پیاده شدن از ماشین، خطاب به روناک آمر می‌کند:

-پیاده شو.

و خم می‌شود و سوییچ را بیرون می‌کشد. با پایین آمدن دخترک، درب را می‌بندد و قفل ماشین را می‌زند.

می‌بیند که روناک جلوتر حرکت می‌کند و جلوی آسانسور می‌ایستد. و صدای پاشنه‌های کفش دخترک، نگاه سهند را به پایین می‌کشد. به آن پاهای لعنتی خوش تراش. گرمش می‌شود و... آهسته خود را به او می‌رساند. درب آسانسور باز می‌شود و هر دو داخل می‌شوند و سهند زودتر از دخترک تکیه زده به بدنه‌ی آینه کاری شده‌ی آسانسور، خودش دکمه‌ی طبقه‌ی چهارم را می‌زند. نگاهش را به او می‌دهد. به او بی که مانتوی شیشه‌ای و مشکی رنگش از روی شانه‌اش سر خورده و گر\*دن تا بازویش را در معرض دید قرار داده است. خصوصاً آن ترقوه‌ی بی نظیر و ب\*ر\*جسته‌اش را و قرمز به پو\*ست سفید دخترک خیلی می‌آید! گرمش می‌شود. دلش ب\*وس\*یدن می‌خواهد. دلش تمام شدن موش و گر به بازی‌ها را می‌خواهد و رسیدن!...

دستی به صورتش می‌کشد و کلافه هوفی می‌کند که نگاه دخترک به سمتش کشیده می‌شود. نگاه دلخور و شاید حتی پر از سوالش!

به طبقه‌ی چهارم می‌رسند و این را آسانسور می‌گویند ولی... اخم می‌کند. درب چرا باز نشد؟ با یادآوری ماه‌های خیلی قبل‌تر، آه از نهادش بلند می‌شود و لعنت می‌فرستد به رییس ساختمان‌شان. این آسانسور هنوز مثل سابق یک تخته‌اش کم است.

-چرا باز نمیشه؟

سر به سمت روناک می‌چرخاند و ترس از لحن و نگاه دخترک به وضوح پیداست.

لبخند دلگرم کننده‌ای می‌زند و دوست ندارد که دخترک را بترساند. حداقلش بیشتر از این نه... مطمئن بچ می‌زند:

-الآن باز میشه. اولین باری نیست که این اتفاق میوفته. گه گاهی خود به خود قفل می‌کنه و بعد از

چند دقیقه باز میشه.

و یک جور خاصی ل\*ب می زند:

-من هستم. نترس!

و در کمال ناباوری می بیند که دخترک جلو می آید و نزدیک به او می ایستد. نگاهش به درب باز نشده

است و لبانش چه آرام تکان می خورند و جواب می دهد:

-نمی ترسم.

اخم می کند.

-شاید الآن آره ولی اولش نه!

انتظار این را داشت که دخترک لج کند. نخس بازی دربیآورد که از همان اول هم نترسیده است و

سهند دارد اشتباه می کند اما در کمال تعجب می شنود:

-درسته. چون الآن دلم به تو قرصه.

و... آم! مات می شود. بگوید دلش می لرزد و سخت در آ\*غ\*و\*ش گرفتن دخترک را می خواهد،

اشکالی دارد؟

لبخند می زند و همانطور که مانند دخترک نگاهش به درب بسته است، جواب می دهد:

-خوبه.

و می خواهد ادامه بدهد که همان دم درب باز می شود.

دخترک است که می گوید:

-چه خوب قَلِقش اومده دستت.

نفس حبس شده در س\*ی\*نه اش را بیرون می دهد و با مکث، پشت سر دخترک راه می افتد. جلوی

درب واحدشان می رسند و سهند کلید می اندازد و درب را باز می کند. و به محض باز شدن درب،

روناک کیفش را روی سرامیک ها می اندازد و مشغول ور رفتن با بند کفشش می شود. باز نمی شود که

نمیشود. نمی تواند! همین ها را هم آیسو برایش بسته بود.

سهند که کلافگی دخترک را می بیند، روی دو زانو خم می شود و محکم دستور می دهد:

-پاشو.

و دخترک بدون هیچ تعارفی بلند می‌شود و پایش را جلو می‌دهد. و سهند سر خم می‌کند و قفل بند کفش دخترک را باز می‌کند. از برخورد دستش با پو\*ست پاهای دخترک دلش تکان خفیفی می‌خورد. ساق پایش را می‌گیرد و با آن یکی دست کفش را از پایش بیرون می‌کشد و پو\*ست دخترک... گرم است و نرم.

همین کارها را برای آن یکی پایش هم تکرار می‌کند و سر آخر با برداشتن کیف دخترک از روی زمین، به دنبال او داخل شده به خانه می‌رود.

تکیه می‌زند به درب ورودی و بسته شده‌ی خانه و می‌بیند که دخترک مانند شیشه‌ای را از تن خارج می‌کند و روی دسته‌ی مبل رهاش می‌کند. نفسش می‌رود از دیدن هلال نیمه‌باز و پشتی لباس دخترک و... سبک گلویش تکان سختی می‌خورد و تپش قلبش بالا می‌رود. خیلی بالا... انقدری که گرمش بشود و تنش به حرارت بنشیند. با رفتن دخترک به طرف راهرو، پشت سرش راه می‌افتد و مسیر... اتاق سهند است!

تکیه به چهارچوب در می‌زند و در سکوت به تماشای دخترک می‌نشیند.

و روناک، بی‌توجه به حضور سهند، چمدان لباس آیسو را زیر و رو می‌کند و با پیدا کردن یک کیف زیپ دار و کوچک که طرح توپ توپی دارد، موهایش را پشت گوش می‌فرستد و سهند به این فکر می‌کند که در این لحظه می‌تواند چه کارها که با این دخترک دلبر پیش رویش بکند؟!

صدای باز شدن زیپ، حواس پرتش را جمع می‌کند و دخترک، به پنبه یک ماده‌ای می‌زند که نه مایع است و نه جامد. سفید رنگ است و... شاید هم مایع است اما غلیظ. نمی‌داند!

همینطور مشغول دید زدن دخترک است که روناک روی صندلی جلوی دراور می‌نشیند و پنبه را به صورتش می‌کشد. اول به پیشانی و بعد به چشم‌ها... گونه‌اش و بینی. تازه دوهزاری‌اش می‌افتد. آرایش پاکن است!

ناخداگاه و بی‌اراده با دیدن اینکه پنبه به چانه‌ی دخترک می‌رسد، محکم ل\*ب می‌زند:

-به لبات دست نزن.

روناک سر به سمتش می چرخاند و با اخم ظریفی نگاهش می کند و نگاهش پر از کنجکاوی است و دلخوری!

خیره در تپله های سیاه دخترک اضافه می کند:

-بزار رژ لبِت بمونه.

-چرا؟ حالا که شبیه دلکها شدم می خوام پاکش کنم.

اخم می کند و بی توجه به طعنه ی کاری دخترک جلو می رود. تکیه می دهد به دراور و عمیق نگاهش می کند.

یک طور با نفوذی می پرسد:

-پس می خوای پاکش کنی؟

دخترک با همان اخم ظریفش سری به نشانه ی مثبت تکان می دهد که سهند دست جلو می برد و پنبه را از دست دخترک می گیرد. با حوصله از همان ماده سفید رنگ روی پنبه می زند و سپس روی صورت دخترک خم می شود. نگاه از لبان سرخ دخترک می گیرد و می رود تا پای چشمان تیره اش! براق اند و ناراحت و شاید حتی متعجب...

یک دستش را پشت گر\*دن دخترک می برد و آن یکی که پنبه را در بر دارد، جلو می آورد. به محض گذاشتن پنبه روی لبان دخترک، چشمان دخترک بسته می شوند. نرم و بی اختیار...

و نگاه سهند دوباره و سه باره و صد باره سر می خورد روی لبان دخترک! عصبی می شود و کلافه. گرمش می شود و ضربانش دارد هزار را هم رد می کند و خواستن دارد تنش را می سوزاند و... نفس نامنظمش را بیرون می فرستد و طی یک تصمیم ناگهانی پنبه را از روی لبان دخترک برمی دارد و روی زمین پرت می کند و به جای پنبه، عمیق لبان دخترک را به کام می کشد.

دخترک تکان سختی می خورد و همین که می خواهد سهند را به عقب هل بدهد، سهند دست بالا آمده اش را می گیرد و محکم تر می بوسدش. انقدری محکم که مطمئن شود دیگر هیچ اثری از آن رژ ل\*ب قرمز رنگ باقی نخواهد ماند! انقدری محکم که حداقلش دلش آرام بگیرد و انقدری محکم که نفس کم بیاورد. هیجان و حرارت توی رگ و خونس می دوند و تمام امیال مردانه اش بیدار می شوند! و

طولی نمی‌کشد که نفس کم می‌آورد و خواستن و هیجان نفسش را بند می‌آورند. بالاخره دل می‌گند از ب\*وس\*یدن ل\*ب\*های سرخ دخترک و عقب می‌کشد. لبهایش از زور هیجان می‌لرزد و قلبش از شدت تند زدن می‌خواهد بایستد!

نگاهِ روناک می‌کند و آن ل\*ب\*های پاک شده‌اش... نگاهِ روناکی که چشمانش حالا خیس‌اند و چانه‌اش دارد می‌لرزد.

-چ... چرا... بوسیدی؟

جوابش فقط یک جمله است. دوستش دارد! سعی می‌کند بگویدها؛ اما نمی‌تواند. نمی‌تواند و... جواب در میان گلویش دفن می‌شود. جلو می‌رود و شستش را به روی لبان دخترک می‌کشد. خشن و محکم...

به شستش نگاه می‌کند. به شستی که رنگ نگرفته است. خوب است. چنان کارش را خوب انجام داده بود که حتی از لایه‌ی نازکی از رنگ هم خبری نیست.

تيله بالا می‌آورد و خیره در سیاه‌چاله‌های دخترک ل\*ب\* می‌زند:

-خودت خواستی پاکش کنی منم کار تو آسون تر کردم.

قطره اشک دختر به روی گونه‌اش می‌رقصد.

-تو دیوونه‌ای!

و سهند یک‌طور خسته‌ای می‌خندد. خسته از عذابِ نداشته‌اش او. خسته از نداشته‌ش شهادت و قدرتی برای گفتنِ "دوستت دارم". د\*ه\*ان باز می‌کند تا چیزی بگوید که چشمش به بندِ مشکی رنگِ زیر پیراهن قرمز دخترک می‌افتد. ابروهایش به هم نزدیک می‌شوند و لحنش پُر می‌شود از حس هیجان و شیفتگی و حیرت وقتی که می‌گوید:

-بالاخره پوشیدیش!

و می‌بیند که دخترک لُب گلی می‌شود و خجالت می‌کشد. دست جلو می‌برد. بند را لمس می‌کند و می‌بیند که دخترک سر پایین می‌اندازد. دلش می‌لرزد و ناخواسته و با لحن خاصی اضافه می‌کند:

-حتماً خیلی بهت میاد!



و در ذهنش تصور می‌کند. تصور می‌کند و تن، سر و قلبش همه و همه دوباره د\*اغ می‌کنند. باید برود. اگر تا چند دقیقه‌ی دیگر هم همینطور و همین‌جا باشد، خدا می‌داند که چه کارها که می‌تواند بکند!

می‌تواند و... از ترس اینکه دلش هوس بیشتر از ممنوعه‌ها را نکند، از دخترک فاصله می‌گیرد. بحث را با گلوی خشک‌شده‌اش عوض می‌کند:

-به صورتت آب بزن. لباستم عوض کن. آماده که شدی، میریم ویلا. بچه‌ها حتماً منتظرمون!  
و روناک فقط می‌گوید:

-باشه.

سری تکان می‌دهد و برخلاف میل باطنی‌اش عقب‌گرد می‌کند و به طرف در می‌رود. هنوز از اتاق خارج نشده است که سوال خواهش‌گونه‌ی روناک در جا می‌خکوبش می‌کند.

-کمک می‌کنی تا زیپ لباسمو باز کنم؟

سببک گلویش تکان می‌خورد. جان؟ کمک کند؟ به اندازه‌ی کافی آتش گرفته است و روناک می‌خواهد نفت و بنزین بریزد تا شعله‌ورتر شود؟ سکوتش باعث تیکه انداختن دخترک می‌شود.

-چیشد؟ تو که خیلی اهل کمک بودی. همین چند لحظه پیش کارمو آسون تر کردی.

باورش نمی‌شود که این شیطنت را روناک کرده باشد. متحیر می‌خندد و به طرف دخترک برمی‌گردد.

دقیقا پشت سرش می‌ایستد و از توی آینه نگاه دخترک می‌کند. با مکث ل\*ب می‌زند:

-اینجور که مشخصه توام زیاد بدت نیومده. وگرنه اینجوری نیشت باز نبود و درخواست کمک نمی‌کردی!

روناک می‌خندد. پر از ناز و گرم...

-اصلاً هم اینطور نیست!

سه‌ه‌ند با دست دنبال زیپ لباس که از پشت سر هم هست می‌گردد.

-کاملاً همینطوری. بحث بیخودم نکن.

روناک می خندد و دیگر چیزی نمیگوید و سهند بالاخره زیپ را پیدا می کند. موهای دخترک را از پشت گ\*ردنش کنار می فرستد و زیپ را آرام آرام پایین می کشد. چشمش به آن لعنتی مشکی رنگ می خورد و سعی می کند دست و دلش را نبازد! به انتهایش که می رسد، با تنی گرم شده و به هیجان نشسته شیطنت می کند:

-کمکِ دیگه‌ای نیست؟ والا من دربست در خدمتم.

و از آینه چشمکی به دخترک می زند.

روناک است که می خندد.

-نه نیست. حالا هم میتونی بری بیرون تا من حاضر شم.

سهند اما دلش نمی آید برود و پایش هم نمی خواهد قدم به بیرون از این اتاق بگذارد. به مانند پسر بچه‌های تخس و لجباز اصرار می کند:

-یعنی هیچ کمکی نیست؟؟

و بالاخره روناک قهقهه می زند. موهایش را پشت گوش میفرستد و سهند را به بیرون از اتاق هل می دهد.

-نیست آقای سپهر. نیست! چند بار باید بگم؟

و سهند است که ضعف می رود برای آقای سپهر شنیدن از زبان او. می خندد و همانطور که از اتاق بیرون می رود، از ته دل جواب می دهد:

-تو فقط بگو آقای سپهر!

روناک پشت چشمی برایش نازک می کند.

-چندش نشو که این حرفا اصلا بهت نمیاد.

و سهند پُرروتر از این حرفهاست که کم بیاورد.

-این حرفا بهم نمیاد ولی اون کارا چی؟ میاد؟

و چشمک می زند و خبیث و شیطان می خندد و اشاره اش به ب\*وسه‌ی چند دقیقه‌ی پیششان است.

روناک خجالت می کشد و سرخ می شود و حرص می زند:

-کوفت!

و روناک درب اتاق را می‌بندد و سهند تکیه می‌دهد به درب بسته و... همین امشب باید به دخترک بگوید دوستش دارد! لبخند می‌زند. بگذار جشن عقد کاوه تمام شود... شب را رویایی خواهد کرد. هم برای خودش، هم برای روناک!

نگاهش را به باغ بزرگ، هموار و تزیین شده‌ی ویلا می‌دهد که پر از میز و صندلی‌های سفید است. و حریرها و روبان‌هایی قرمز وصل شده به آنها...

لبخند نرمی می‌زند و با چشم به دنبال آیسو می‌گردد میان آن انبوهی از جمعیت. با حس فشرده شدن دستش سر بالا آورده و نگاه سهند می‌کند. اخم دارد. کمرنگ؛ اما دارد.

-می‌سپارمت به شیدا. از کنارش جُم نمی‌خوری.

کوتاه می‌خندد و سری به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهد. -باشه.

-راجع به نیما هم فکر کنم تونستم خوب ملتفت کنم.

و روناک باز هم سر تکان می‌دهد. تمام راهی که تا ویلا طی کرده بودند، سهند نق زده و به قول خودش نکته‌ها را برایش بازگو کرده بود. از اینکه با آیسو راه نیوفتاده و هرجایی نرود. با نیما هم کلام نشود. به هیچ وجه با سوگند بحث و غیره نکند. با موهایش بازی نکند و راه به راه نخندد و چال گونه به نمایش نگذارد. خبری از تمدید رژل\*ب نیست و دور و بر اکیپ مسخره‌اش نگردد! و سهند به شدت تاکید داشت روی این موضوع آخر و مسخره بودن اکیپش. خندیده و در جواب همه‌شان فقط گفته بود: "چشم."

از میان جمعیت رد می‌شوند و می‌بینند که اکثرا یک‌جوری نگاهشان می‌کنند. پر از حیرت و تعجب و کنجکاوی! حس بدی می‌گیرد از نگاه‌های خیره و ناخواسته بر زبان می‌آورد:

-حس نمیکنی رومون زوم کردن؟

و جواب سهند محکم است و خونسرد:

-به دَرک!

بی اراده می خندد و به دنبالِ سهند کشیده می شود و بالاخره می رسند به میزی که ناهید و شیدا و یک زن دیگر دورش نشسته اند. سلام و احوالپرسی می کنند و سهند با فشار دستش به شانه‌ی دخترک، مجبورش می کند تا بنشینند. سپس با تک سرفه‌ای ل\*ب می زند:

-حواستون به مهمونم باشه. سفارش نکنم دیگه.

نمی داند چه می شود که ناهید می خندد و یک‌طور خاص و معناداری نگاهش می کند. با لحنِ اطمینان بخشی جواب می دهد:

-امانتت رو چشممون جا داره! خیالت تخت.

جان؟! ناهید است که این را گفت؟ متعجب نگاهش می کند. ناهید مگر همانی نبود که در برخورد اول رو تُرش کرده بود؟ اهمیتی نمی دهد و

سهند است که به سان بچه تخس‌ها ل\*ب می زند:

-خوبه. غیر اینم نمی تونست باشه.

و آن زنی که بیش از اندازه شبیه به ناهید است و حدس می زند که شاید خواهرش باشد، بالاخره به حرف می آید:

-عزیز دلم تو بیا کنار شیدا بشین.

و تا می خواهد بلند شود، سهند تند و تیز آمر می کند:

-لازم نکرده! شیدا بیاد بشینه این‌ور.

-چه فرقی می کنه مامان جان؟

این را ناهید می پرسد و برای جواب... فقط نگاهِ چپ سهند را دریافت می کند. شیدا به پیروی از صحبت سهند به کنار روناک می آید و با خون‌گرمی دستش را می فشارد. ذوق از لحن و میمیک صورتش می بارد وقتی که می گوید:

-موهات با این حال که کوتاهن اما خیلی خوشگلن!

نرم می خندد و نگاهش را به صورتِ مهربان او می دهد که آرایش چندانی ندارد. فقط یک رژ ل\*ب

گلبهی براق...

-ممنون عزیزدلم.

می گوید و می بیند که کسی سهند را صدا می زند و می رود. با رفتن سهند حس تنهایی می گیرد و خالی شدن! به امروز فکر می کند. امروز و آن بحث ها و آخر آن ب\*وسه... صدای موزیک تمام فضا را پُر کرده است و باغ پُر است از مهمان. ناهید و آن زنی که حالا فهمیده بود مادر شیدا است در حال حرف زدن اند و... ناگاه چشمش به دختری می افتد که به اصطلاح چشم مجلس است. لباس براق و کوتاه آبی یخی به تن دارد و برعکس اکثر مهمان ها که لباسشان نسبتاً پوشیده است، کاملاً آزاد پوشیده است و دارد در گوشه ای از باغ به همراه سوگند آرام آرام تکان می خورد و همگام با موزیک می رقصد! چشمانش درشت می شوند. سوگند است که دارد با او می رقصد؟

و به لباس سوگند نگاه می کند. خاص نیست. حداقلش از نظر او که خاص نیست. یک اورال ساده و مشکی پوشیده است که در قسمت بالاتنه آستین ندارد و... ذهنش هنوز درگیر آن یخی پوش است! زیاد از حد جذاب، خوشگل و یا حتی توی چشم است. موهای فر درشت و طلایی رنگی دارد که شاید حتی تا پشت زانویش برسند. و موهایش آراسته به تل سر گل دار... چشمان آبی گیرایی دارد و پو\*ست سفید و براقش با آن تتوی پروانه ای روی قسمت ترقوه و شانه اش هارمونی جالبی ایجاد کرده است. ناخداگاه حسودی می کند و در دل لعنت میفرستد به سهند. تمام آرایشش پاک شده بود. حتی آن رژ ل\*ب سرخ! لباسش را هم عوض کرده بود و حالا یک شومیز ساده، سفید و حریر به تن داشت که توی شلوار کرده بودش و شلوارش یک جین تنگ! به مدل موهایش دست نزده بود و تنها آرایشش یک برق ل\*ب میوه ای بود که اصلاً رنگ نداشت. حسودی می کند و بیخیال از خیره شدن به آن دختر، با چشم به دنبال سهند می گردد و سهند درست جلوی درب ورودی و چوبی ویلا مشغول گپ و گفتن با پیمان. مشغول دیدن او است که یکهو با شنیدن صدای شیدا در جا یخ می کند.

-وای فریالو ببین... چقدر خوشگل شده!

تمام تنش به اضطراب می نشیند و ترس و حسادت و... نمی داند! فقط حس می کند که گر می شود و کور و بدون نبض. و فریال! چقدر از این اسم بدش می آید. یعنی حالا که چشمان سهند و وجودش

برایش منبعی از آرامش شده بودند، نام فریال نفرت برانگیز به نظر می‌رسید... تهوع می‌گیرد و آرام

می‌پرسد:

-کو؟! -

-اوناهاش. همون که لباس آبی یخی تنشه.

آهان! همان لوند جذابی که داشت با سوگند می‌رقصید و روناک خیره‌اش شده بود؟ پوز خند کنج

ل\*بش بی‌اراده است و ماشالله چه خوش سلیقه هم بوده آقا!

حس بدی می‌گیرد. انتخاب اول سه‌پند فریال بوده و فریال، این شکلی ست! مسخره است که بخواهد دلش را به دست بیاورد... حالش بد می‌شود و معده‌اش برای بار هزارم پیچ می‌خورد. نگاه کدر شده‌اش هنوز خیره به فریال است که باز هم صدای شیدا را می‌شنود.

-فکر کنم سه‌پند همین امشب برای دومین بار عاشقش بشه.

و خنده‌ی شیدا پشت بند آن جمله‌ی نحس، چقدر ویرانی می‌دهد به تن خشک شده‌اش. بغض می‌کند و میان جنونی که به س\*ی\*نه و گلویش چنگ انداخته بود، می‌خندد. عصبی و کوتاه و بدحال...

-واقعا؟

-آره واقعا. بالاخره اون فریاله. راه و روش خودش رو داره.

دهانش بسته می‌شود از جوابی که می‌گیرد و دمای تنش پایین می‌آید در این حوالی اول شهریور...

سردش می‌شود و انگشتانش به لرزه درمی‌آیند. نگاه از فریال خوش بر و رو می‌گیرد و سر پایین

می‌اندازد. دیگر نه صدای موزیک را می‌شنود و نه صدای ناهید و خواهر و خواهرزاده‌اش را... نگاه

می‌دهد به جمعیت در حال ر\*ق\*ص. به کاوه و عروس سن‌دارش و به عرفان و آیسویی که بالا و پایین

می‌پرند و جشن و پایکوبی می‌کنند. جشن و جشن و ر\*ق\*ص و ر\*ق\*ص و حالش اما بد! حالش

خوب نیست. بد هم نیست. یک نوع داغانی آشفته. یک نوع ویرانی همراه با پریشانی. حس حقارت و

کوچکی و ناکافی بودن و... بغض محکمتر چنگ می‌زند. آن نگاه‌های نرم سه‌پند و ب\*وسه‌های گرم و

خیسش را باید پای چه می‌گذاشت؟ آ\*غ\*و\*ش‌ها و شیطنت‌هایش را... گوشه‌ی ل\*بش ناخواسته به

پوز خند باز می‌شود. برای او دختر شده بود و حالا... دختر خاله‌ی همان او، می‌گفت که فریال انقدری

فریال است که بتواند سهند را برای بار دوم هم عاشق کند. قلبش تکان سختی می خورد و نفسش سنگین می شود و قلبش... بیچاره قلبش! فکر اینکه اولین باری ست که قلبش از این حس های صورتی را تجربه می کند اما نمی تواند که برسد، دیوانه اش می کند. کاسه ی چشمانش سنگین می شود. انگشت بهشان می کشد که همان لحظه دستی روی شانهاش قرار می گیرد. متعجب و ترسیده گر\*دن می چرخاند که با دیدن آیسو بی جان لبخند می زند.

-تویی؟ ترسیدم!

و آیسو دستی به موهای شینیون شده اش می کشد و با عقب کشیدن صندلی کنار روناک، به جمعشان می پیوندد. گرم و صمیمی با ناهید و خواهرش و شیدا دست می دهد. سلام و احوالپرسی می کند و آشنا می شوند و... روناک، کلافه می شود از شنیدن صداهایشان و خلوت می خواهد! در حوالی کوچه پس کوچه های ذهنش قدم می زند که آیسو نیشگونی از بازویش می گیرد. از حس سوزش گوشت تنش در جا تکان خفیفی می خورد و غضبی با سمت آیسو چرخیده و توی صورتش حرص می زند:

-چته وحشی؟

و خداروشکر حواس ناهید و خواهرش به آنها نیست.

-اینو تو باید بگی نه من. معلوم هست چه مرگته؟ هر کی ندونه فکر می کنه شوهرت مُرده. دخترت جهیزیه نداره. پسرتم رفته سربازی. چته؟ ل\*ب و لوچه ت چرا آویزونه؟ نگاه چپی به آیسو می اندازد و آه کوتاهی از میان لبانش خارج می شود.

-دردم اینا نیست. ولی کمتر از اینام نیست.

آیسو بلند و حرصی می خندد.

-نه بابا؟ چه غلط! پتیاره می زنم نصفت میکنم همینجا. برای من فلسفه اینا نباف. یکسره برو سر اصل مطلب.

راستش... چه بگوید؟ از بدبختی و بدشانسی اش؟ از ویران و... عاشق شدنش؟ از وجود فریال و زیبایی محشرش؟

خسته است و بغض دارد. کوتاه بچ می زند:

-مطلبی وجود ندارد.

و آیسو... کوتاه بیا نیست!

-وجود داره، خوبشم وجود داره. مثلا یکیش اینه که من قراره دهنتمو از چپ به راست چر بدمش.

عُربتی؟ من بُردمت آرایشگاه که به قیافه‌ی کپک زده‌ت بررسی. رفتی خونه پاکشون کردی؟

و می‌زند روی دستش و پرحرص تر ادامه می‌دهد:

-بشکنه این دست که نمک ندارد. اصلا این آشغال چیه تنت؟ حیف اون لباس نبود؟

با بلند شدن شیدا از روی صندلی و رفتنش به پیشِ مادر پیمان، همه چیز را برای آیسو می‌گوید. از

دعوی سر صبحی‌شان بر سر رفتن به آرایشگاه. از قهر کردن سهند و از اینکه سهند حتی به هنگام

ورود به محضر عقد حتی نگاهِ روناک هم نکرده بود. از تغییرِ یکپهویی سهند. از داد زدنش بر سر نیما.

از صحبت‌های داخل ماشین و رفتن به خانه. از پاک شدن رژ ل\*بش توسط لبانِ سهند و شیطنت‌های

بعدش و حتی باز کردن زیپ! دقیق می‌گوید. از اینکه سهند او را به شیدا سپرده بود و از قانون‌هایی

که بر آنها تاکید کرده بود و سر آخر... می‌گوید از زیبایی‌های فریال. از اینکه فریال کیست؟ و اینکه

فریال را از کجا می‌شناسد؟ حتی قضیه‌ی آن روزی که در روستا به همراه سهند کباب خورده بودند را

هم برای آیسو می‌گوید. از اینکه آخرِ شبی تلفن را از دست سهند کشیده و جواب فریال م\*ست را

داده بود. همه‌اش را می‌گوید. فریال را نشانش می‌دهد و آیسو معمولی و دلگیر می‌خندد و می‌گوید:

-هیچم خوشگل نیست. توام این همه بزک دوزک کنی، این شکلی میشی. چه بسا حتی قشنگ‌تر از

این!

پر از حس تمسخر می‌خندد. رفیقش دارد مثلا آرامش می‌کند اما هیچ شکی در زیبایی فریال نیست.

و این گفته که اگر بزک دوزک کند، روناک هم شبیه او می‌شود چیزی جز یک دروغِ مضحک نیست.

چقدر باید بزک کند که تیله‌هایش آبی و خمار شوند؟ چقدر باید دوزک کند تا موهایش به زانو برسند

و فر شوند و طلایی؟ و هیکلش آن طور شود. کمر باریک اما یک‌طور متناسبی پُر!

ناخداگاه یادِ حرفهای سهند می‌افتد. مو بلند دوست دارد و بالاتنه‌ی درست و درمان! هر دو مزیت را

فریال دارد و هیچ‌کدام را، روناک! و چقدر همه چیز مضحک و خنده‌دار است.



آیسو اما همچنان ل\*ب می‌زند و سعی دارد که حال روناک را بهبود ببخشد:

-یه مثال هست که میگن خونه‌ی عروس بزن و برقصه، دوماذ بیچاره حتی روحشم خبر نداره. این دقیقا حکایت فعلی توعه. یه چماق گرفتی دستت و داری سهند رو قضاوت می‌کنی. می‌بری و می‌دوزی. چخبرته دختر؟ یه کم آرومتر. بهت حق میدم. چون دوستش داری، یه کم حساس شدی. ولی قرار نیست که از دهن اون حرف بزنی. جووری که تو از حرکات و رفتارش حرف زدی و جووری که من می‌بینم، مشخصه اونم بهت بی‌میل نیست. نه تنها بی‌میل نیست، بلکه یه حسایی هم بهت داره. پس خواهشاً این خزعبلات رو از مخت بنداز بیرون که آی سهند دوباره عاشق فریال میشه و فارق از من!

سرش درد می‌گیرد و شقیقه‌هایش تیر می‌کشد. کماکان صحبت‌های آیسو را قبول دارد ولی چه کند که قلب بی‌قرارش، آرام و قرار نمی‌گیرد و فریال هنوز اینجاست و سهند هم در این میهمانی...

برای اینکه بحثشان طولانی و سردردش بیشتر نشود، کوتاه ل\*ب می‌زند:

-درسته.

و خداروشکر حداقلش این بار آیسو آنگ این را نمی‌زند که روناک با گفتن "درسته"، می‌خواهد خَرش کند.

-آقربون تو من.

آرام می‌خندد که همان لحظه عرفان از میان مجلس داد می‌زند:

-آیسو؟

و به آیسو اشاره می‌زند که برود و با او برقصد.

آیسو هم پر انرژی از جا بلند می‌شود و دستش را به معنای "باشه" برای او تکان می‌دهد.

-برو برقص، منم نگات می‌کنم.

و آیسوست که می‌خندد و با درست کردن لباسش بیخیال می‌گوید:

-وای دختر. این شهرستانی‌ها از بس دختر پر انرژی ندیدن، مثل چی نگاهم می‌کنن.

متعجب نگاه آیسو می‌کند که آیسو خندان اضافه می‌کند:

-باور کن الآن به همدیگه میگن "وای این دختره چقدر سبک سره!"

روناک اخم می کند و ل\*ب می گزد.

-ا دیوونه!

-بخدا راست میگم...

و همان دم دوباره عرفان صدایش می زند. آیسوست که با هول و ولا پایین لباسش را می گیرد و برای روناک تاکید می کند:

-خب من برم که عرف دیوونه شد. توام فکر و خیال مفت نکن. همه چی حل میشه. همه چی! می گوید و به طرف عرفان می رود و روناک می ماند و یک دنیا درماندگی و دودلی و حس و حال بد و معلق!

هماهنگ با موزیک و برای اینکه جلوه‌ی بدی نداشته باشد، دست می زند و ر\*ق\*ص آیسو را نگاه می کند. حلقه زده اند به دور عروس و داماد و دست‌های همدیگر را گرفته اند. می رقصند و می خوانند و انگار که عروس و داماد را طواف می کنند.

میان صدای کرکننده‌ی موزیک، کسی صدایش می زند:

-روناک؟

اخم می کند و با چشم به دنبال صدای مردانه می گردد که... چشمش به دست سهند می خورد که دارد تکان می خورد. متعجب از اشاره‌ی سهند، از جا بلند می شود و با قدم‌هایی لرزان از میان جمعیت رد می شود و به طرف حلقه‌ی بزرگ مهمان‌ها قدم برمی دارد. می رسد که همان دم دستش توسط دست مردانه و گرمی کشیده می شود و تا به خود بیاید، آن یکی دستش هم گرفته می شود.

سر بلند می کند که نگاهش گره می خورد در آبی‌های سهند و سهند لبخند به ل\*ب دستور می دهد: -یالا برقص!

و شوکه می شود و تا می خواهد جواب بدهد، دست دیگرش که توسط شیدا گرفته شده بود، کشیده می شود و به اجبار گروه و هماهنگ با آنها تکان می خورد. دو قدم به راست و بعد یک قدم به چپ. باز هم دو قدم به راست و... خوشش می آید و ناخداگاه حس خوبی توی دلش سرریز می شود و... گرمای

دست سهند و اینطور گرفتنش را دوست دارد. هنوز لبخندش ریشه و عمق نگرفته که دخترکی از میان حلقه رد می‌شود و به میدان می‌آید. دقیقا روبه‌روی عروس. دست‌هایش را از هم باز می‌کند و پُر از ناز برای عروس می‌رقصد. و اینطور که معلوم است، نیلو، آشنای فریال است و برعکس. آشنا هستند که فریال دارد برایش می‌رقصد و نیلو به تشویق برایش دست می‌زند و ذوق می‌کند. لبخند تازه جان گرفته‌اش از ریشه می‌خُشکد وقتی که فریال آنطور با ناز و عشوه خودنمایی می‌کند و... ناخواسته نگاه سهند می‌کند. و یخ می‌کند وقتی که می‌بیند تپله‌های سهند زوم ر\*ق\*ص بی نظیر دخترک است و... باز هم بغض می‌کند و اصلا لعنت به این جشن نحس!

فریال می‌رقصد و جمع هوو می‌کشد و صدای موزیک بالا و بالاتر می‌رود و نیلو با فریال می‌خواند و داد می‌زند:

-تو پریزادی و انگاری که رویایی...

حالش بد می‌شود. دیگر نگاه نمی‌کند که ببیند سهند هنوز مشغول تماشای فریال است یا خیر؟ فقط دستش از دست سهند شُل می‌شود و... نمی‌گیرد. دستش را نمی‌گیرد و اگر سهند هم ول کند، گرهی دستشان باز می‌شود. قلبش سنگین می‌شود. دلش نشستن می‌خواهد و خلوت و تاریکی و گریه. با فشار آرامی دستش را از دست سهند بیرون می‌کشد و زیر گوش شیدال\*ب می‌زند:

-من میرم بشینم. شما برقصین.

و نمی‌ماند تا توضیحی به نگاه سهند و حتی خودش بدهد. فقط عقب گرد می‌کند و می‌رود. به جای اولش باز می‌گردد و... نگاه توییخگر و پر از اخم سهند را زوم خود می‌بیند. به پلک بر هم زدنی، سهند دیگر نگاهش نمی‌کند و خیره به آن است. آن ملکه‌ی زیبایی...

نمی‌داند چقدر می‌گذرد که زن و مردهای قُرم‌پوشی برای پذیرایی به روی میزها می‌آیند. هیچ چیزی نمی‌خورد. نه میوه و نه شیرینی و نه حتی کباب و غیره! هیچ چیزی جز یک لیوان آب آن هم برای رفع بغض. ناهید و شیدای بیچاره چقدر اصرارش می‌کنند و روناک مُدام رد می‌کند و به دروغ می‌گوید که حالش بد است و اگر غذا بکشد، معده‌اش هم می‌خورد. جالبش این است که حتی سهند هم به سر میزشان سر نمی‌زند. دو سه باری چشمش به ماهان خورده بود که ماهان هم بی‌آنکه نزدیک میز شود،

با چشم و ابرو اشاره زده بود که انقدر دپ و آش و لاش نمآند و چیزی بخورد که لاجان است! بیخیال آنها می شود و سعی می کند به صحبت های با ذوق و هیجان شیدا گوش بسپارد که دارد برای ناهید و مادرش و روناک توضیح می دهد:

-مادرش مدام از خانمی من می گفت. می گفت پیمان هم بچه ی خوبیه. نمیزاره آب توی دلم تکون بخوره.

به اینجای حرفش که می رسد سرخ می شود و خجالت می کشد و با انگشتانش بازی می کند و بی اینکه به صورت مادرش نگاه کند، ادامه می دهد:

-می گفت توی همین هفته میان خواستگاری. می گفت خدا خاک شما رو از یه جا مُشت کرده. چه بخوام و چه نخوام باید قبول کنم.

لبخند نرمی می زند و ناخداگاه چیزی برایش سوال می شود.

می پرسد:

-یعنی چی خدا خاک شما رو از یه جا مُشت کرده؟

و ناهید به جای شیدا با خوش رویی جواب می دهد:

-تو زبان آذری وقتی دو نفر خیلی به هم میان؛ میگن که «خدا خاک اینا رو از یه جا برداشته» قشنگه، نه؟

لبخندش عمق می گیرد.

-خیلی!

و مادر شیدا با متانت و سنگینی خاصی ل\*ب می زند:

-ببینیم خدا چی می خواد مامان جان؟!!

انشالله هرچی که خیره. اصرارِ اونا و انکارِ ما هیچ کدوم به هیچ نتیجه ای نمی رسه وقتی که خدا خودش عالم به همه چیزه.

و روناک فکر می کند. درست و برای همه همین طور است. و توی همین افکارش غوطه ور است که ناخداگاه متوجهی تند و تند رد شدن سهند از میان جمعیت می شود. با چشم دنبالش می کند و

می بیند سهند را که با اخم غلیظ و قدم‌های بلند و محکمی دارد برخلاف حضور جمعیت به قسمت وسطی باغ و میان درختان می‌رود. سر می‌چرخاند و... تمام تنش منقبض می‌شود از دیدن سکانس پیش رویش. یک میز گرد و پایه بلند که هیچ صندلی دورش نیست. فریال تکیه‌زده به آن و... سهند ملحق می‌شود به او. فریال می‌خندد و همانطور که با ناز موهایش را پشت گوش می‌اندازد، چیزی می‌گوید. و سهند دست به جیب خود را کمی جلو می‌کشد و... او هم چیزی می‌گوید. نمی‌شنود. حتی ل\*ب‌خوانی هم نمی‌تواند بکند. تمرکزش از دست می‌رود و تنش سرد می‌شود. دوباره تهوع می‌گیرد. دوباره لرز می‌گیرد و بغض لاشرف باز بیخ گلویش را می‌چسبد و تا این جشن کوفتی تمام شود، هزار بار جان خواهد داد. پرده‌ای از اشک نگاهش را تار می‌کند و... قلبش تیر می‌کشد وقتی که سهند آنطور بلند می‌خندد. طوری که موهایش توی صورتش می‌ریزند و تنه‌اش کمی به جلو خم می‌شود.

-روناک؟ خوبی؟

این را شیدا می‌پرسد. و روناک، ناخواسته و بی‌اراده دست شیدا را محکم می‌گیرد و با نگاهی که زوم سهند است، پر از بغض و درماندگی جواب می‌دهد:

-نیستم.

و شیدای مهربان و بی‌چاره می‌ترسد.

-چیشده؟

قطره اشکش می‌چکد و دلش می‌سوزد. چرا صحبتشان تمام نمی‌شود پس؟

آهسته ل\*ب می‌زند:

-قلبم... قلبم می‌سوزه.

و با این حرف، شیدا ترسیده و نگران سر به سمتی می‌چرخاند که نگاه روناک قفل شده به آنجا.

می‌چرخد و می‌بیند و...

-هین!

و برمی‌گردد و دست روناک می‌گیرد. با شستس پشت دست روناک را نوازش می‌کند و برای آرام

کردنش چیزی می‌پرانند:

-ف... فقط دارن حرف می‌زنن.

کور که نیست! خب معلوم است که دارند حرف می‌زنند. اما راجع به چه؟ خدا می‌داند. ولی به حتم به مزاج آقا خوش آمده است که اینطور قهقهه می‌زند. دیگر تحمل نمی‌کند.

حالا که سهند خودش هر کاری که دلش می‌خواست می‌کرد، پس چرا روناک باید یک گوشه می‌نشست و اطاعت می‌کرد و از دیدن تیک زدن‌های او می‌سوخت؟ از جا بلند می‌شود و با پاک کردن اشکش با پشت دست، به طرف میزی که شاهین و بچه‌های اکیپشان دورش نشسته بودند، حرکت می‌کند. میز کمی از جمعیت دورتر و داخل‌تر است. البته داخل به سمت درختان و وسط باغ سرسبز ویلا.

از همین جا هم می‌تواند روی میز را ببیند و... اکیپ... مشغول به سیگار و م\*ش\*رو\*ب.

در دل آرام می‌گوید:

-من ع\*و\*ضی نیستم.

اما به زبان می‌آورد:

-شاهین؟ یه جا به منم بده دیگه پسر!

و شاهین جا می‌خورد از لحن صمیمی و گرم او که فقط خود روناک می‌داند تصنعی ست و دروغین!

در دل می‌نالد:

-متاسفم که می‌خوام ازت استفاده کنم.

و در واقعیت و ظاهر...

لبخند می‌زند و با نشستن روی صندلی کنار دست شاهین می‌گوید:

-تی فدا پسر.

و خودش را روی میز جلو می‌کشد و خیره در تیله‌های متحیر یزدان می‌پرسد:

-بدون من پیک می‌زنی؟

و به مضحک‌ترین حالت ممکن، میان بغض می‌خندد و اضافه می‌کند:

-بریز برای منم یکی.

و اما حواس و نگاهش هنوز گیر سهند است. زیرچشمی روبه‌رو را می‌پاید و...

پوزخند می‌زند. سهند هنوز متوجه‌اش نشده بود. خوب است.

فرشاد مرد زیرک و قدرتمندی است. حداقلش در این شهرستان از هر صد نفر، هشتاد و خورده‌ای نفر او را می‌شناسند. بزرگ است و مجرد و چهل‌و‌نُه ساله. تاجر است. توی کار فرش است و قالیچه و گلیم و غیره. رفاقت دیرینه‌ای با پدرش یعنی سامان سپهر دارد و... هنگامی که سهند ماشینش را فروخته بود، از او مقداری پول قرض خواسته بود و فرشاد با سخاوت تمام به میدان آمده بود. حتی از طریق آشنای املاکی فرشاد توانسته بودند مخ صاحب سابق کافه را زده و با عرفان، کافه را پایین‌تر از او بخرند و حالا و امروز...

فرشاد کنارش ایستاده و توی صورتش زل زده بود. زل زده و خواسته بود که برای آخرین بار به حرف‌های برادرزاده‌اش گوش بدهد. و برادرزاده‌ی فرشاد کسی نبود جز فریال! اخم کرده بود و بعد از مکث نسبتاً طولانی جواب داده بود:

-چشم. اما فقط بخاطر شما.

و فرشاد دست به شانه‌اش کشیده و پدرانۀ گفته بود:

-می‌دونستم حرفمو زمین نمیندازی. خیلی عاقلی پسر جان!

می‌دانست. نه تنها این موضوع را، بلکه صدها موضوع دگر را. حتی اینکه اگر برود و بنشیند پای فریال و به دروغ دوباره ادعای عاشقی کند، رالی که سهل است، فرشاد به پای سهند صدتا پیست رویال می‌اندازد. اما نمی‌کرد. فریال پست خیانت‌کار را نمی‌خواست. حداقلش نه الان که دختر دیگری در دلش حسابی لانه کرده است. الان که چشمان روناک و آن چال گونه‌هایش را می‌پرستد و آن ل\*ب‌های مَلَس طعمش را... الان دیگر نه. فریال را نمی‌خواهد و از طرفی فرشاد آدمی نبود که سهند را تهدید کند و یا توی مضیقه بگذارد. مرد بود. سهند گفته بود که برادرزاده‌اش خیانت‌کار است و هرز و فرشاد فقط گفته بود:

-حق داری.

و این بار و بعد این همه مدت نمی‌داند فریال چه گری زیر گوش عمویش خوانده بود که فرشاد از

سه‌پند خواسته بود که برود و با فریال حرف بزند؟

نفس کلافه‌اش را بیرون می‌دهد و با اعصابی داغان به طرف میزِ وسط باغ و بدون صندلی که فریال به آن تکیه‌زده بود می‌رود. به محض رسیدنش به میز، محکم می‌گوید:  
-سریع بگو که کار دارم.

و فریال است که با ناز می‌خندد و پر عشوهِ موهایش را پشت گوش می‌فرستد و لوندانه ل\*ب می‌زند:  
-چه آتیش تنده تو پسر! دیر اومدی می‌خوای زود بری؟

و حاضر است قسم بخورد که اغوا نمی‌شود. زیباییِ فریال را دیگر قبول ندارد چون ذات کثیفش برای سه‌پند رو شده بود و صدایش... عادی به گوش می‌رسد و کماکان تهوع برانگیز هم هست. اما با همه‌ی اینها باز هم نمی‌تواند منکر این شود که فریال عشق اول او نبوده است. بوده است. تا یک مسیری خوش گذشته بود و بعد... فریال خرابش کرده بود.

دست توی جیب می‌گذارد و خودش را کمی جلو می‌کشد. خونسرد اما پر از صلابت جواب می‌دهد:  
-برای من فرقی نمی‌کنه کی استارت می‌زنی که زراتو بزنی ولی من به عموت گفتم که ظرفیتم فقط یک ربه!

فریال ابتدا جا می‌خورد. اما خود را نمی‌بازد. کمی نزدیک می‌شود و سپس خمار می‌پرسد:

-ولی نگاهت اینو نمیگه سه‌پند. نمی‌خوای بگی که تو نبودی که اونجوری خیره‌ی رقصم شده بودی؟  
مضحک است! خیلی مضحک... ناخواسته و بلند می‌خندد. از آن خنده‌های نسبتاً عصبی که پر از حس تمسخر است و... به عمد فریال را تحقیر می‌کند:

-باز چی کشیدی که توهم زدی فریال؟

فریال این بار اخم می‌کند. از طعنه‌ی سه‌پند خوشش نمی‌آید مثل اینکه...

-اون پتیاره‌ی دوهزاری که صداس زدی برای ر\*ق\*ص، همونیه که اون شب پیشش بودی و گوشیتو جواب داد، آره؟

نمی‌خواهد عصبانیتش را نشان دهد تا فریال را به خواسته‌اش برساند. پس با این حال که دلش می‌خواهد فکش را بریزد پایین، خونسرد ل\*ب می‌زند:



-روناک جواب داد. درسته.  
و فریال چشم گرد می کند و یک طوری می خندد.  
-ولی اگه کسی به من می گفت پتیاره ی دوهزاری عصبی می شدی! نکنه اینم یکیه مثل سوگند و من  
زیادی بزرگش کردم؟ آره سهند؟  
لبخند پیروزمندانه ی فریال را می بیند و اهمیتی نمی دهد. به ساعت مچی اش نگاه می کند و با مکث  
سر بلند می کند.  
-حدودا نه دقیقه وقت داری.  
می بیند حرص و خشم آمیخته به ناراحتی را از چشمان فریال و میمیک صورتش... پوزخند می زند و  
مغرور به اذیت شدن فریال سکوت کرده خیره می شود که بالاخره ل\*ب باز می کند:  
-می خوام که دوباره با هم باشیم.  
پر از تمسخر می خندد.  
-زیاد خواستی. ولی دیدی که نشد.  
-اگه بخوای، میشه.  
و سهند این بار بلندتر می خندد. دخترک احمق بود؟ یا خودش را می زد به احمقیت؟  
-دِ خُب حتما نخواستم که نشده.  
-ولی من خیلی چیزا دارم که بهت بدم.  
هوم...! پیشنهاد وسوسه کننده ای ست. ولی نه برای سهند.  
اخم می کند.  
-همه چی تکمیله. از توام زیاد رسیده به من.  
و تیکه می پراند.  
فریال است که هنوز در تلاش برای جلب توجهی سهند به تن و بدنش است و چقدر دارد با موها و  
گر\*دن و لباسش ور می رود.  
-می تونیم یه جای خلوت تر باهم صحبت کنیم. شاید به نتیجه برسیم، هوم؟

این هم وسوسه کننده است. اما باز هم نه برای سهندی که دل باخته‌ی دیگری بود. دل باخته‌ی دختری که به هنگام ر\*ق\*ص یکهو دستش را ول کرده و رفته بود و سهند چقدر دلگیر شده بود و عصبی!

-پنج دقیقه فریال.

و فریال است که جلو می‌آید. دست می‌گذارد روی بازویش که سهند فی الفور می‌غرد:

-دستتو بکش!

و فریال ترسیده دست عقب می‌برد. نگاهش به یکجایی خیره می‌ماند و سپس با پوزخند و لحن آلوده به تمسخر نزدیک به صورت سهند، ل\*ب می‌زند:

-مثل اینکه به کوچولوت خیلی داره خوش می‌گذره. تو چرا نمی‌خوای سهند هوم؟ بیا ما هم خوش بگذرونیم. وا بده دیگه پسر.

نمی‌فهمد. برای همین اخم می‌کند و کمی عقب می‌کشد تا فاصله‌شان صفر نشود و حفظ بماند.

می‌پرسد:

-چرا پرت و پلا می‌گی؟

و فریال یک جور پلیدی می‌خندد و با اشاره‌ای به پشت سر سهند، بازویش را می‌گیرد و برش می‌گرداند. دستش را به سمت میزی که روناک پشتش نشسته بود می‌گیرد و زیر گوش سهند ل\*ب می‌زند:

-اوناهاش... خوب نگاه کن. کوچولوت داره می‌خنده و خوش می‌گذرونه.

پر حرارت می‌خندد و اضافه می‌کند:

-فکر کنم داره م\*ش\*رو\*ب می‌خوره. آه! صبر کن! اون آرنولدهای دور و برش کی‌ان؟

و سهند عصبی از دیدن روناک که یزدان، علیرضا، شاهین و ماهان دوره‌اش کرده‌اند و دخترک دارد میانشان می‌خندد، دست فریال را پس می‌زند و نسبتاً بلند می‌غرد:

-ولم کن!

و بی‌اینکه دیگر منتظر باشد، مستقیم به سمت آنها قدم تند می‌کند. گرمش می‌شود و عصبی‌ست. مگر نگفته بود که دور و بر آن گفتارها نپلکد؟!

هنوز به سر میز آنها نرسیده که صدای مردانه‌ای در جا متوقفش می‌کند.

-سهند؟

پوف کلافه‌ای از میان لبانش خارج می‌شود. میان این همه کلافگی و پریشانی، این یکی را کجای دلش بگذارد باز؟

عقب گرد می‌کند. فرشاد است و آن نگاه کنجکاو اما مهربانش. ناراضی، به سمت او می‌رود و با ایستادن روبه‌روی او جواب می‌دهد:

-جانم حاجی؟

-چیشده؟

اخمش پررنگ می‌شود. حوصله‌ی تعریف بحث‌های مزخرفی که بین خودش و فریال پیش آمده بود را ندارد. برای همین کوتاه و خلاصه ل\*ب می‌زند:

-مثل همیشه بی‌نتیجه حاجی. چی می‌خواست بشه؟

سر پایین می‌اندازد و با قلبی که دارد از فشردگی له می‌شود، صادقانه اضافه می‌کند:

-شرمندتونم حاجی. می‌دونم که انتظار بیشتر این ازم داشتید ولی باور کنید نمیشه. نمی‌تونم.

صدای خنده‌ی فرشاد باعث می‌شود که به ضرب و پر از تحیر و ناباوری سر بالا بیاورد. چه شد؟ خنده‌اش برای چیست دیگر؟

در همین فکرهاست که فرشاد به حرف می‌آید:

-چی میگی پسر جان؟ من ازت نپرسیدم که چه حرفی با برادرزاده‌م زدی و نتیجه‌ش چیشد؟ حتی

انتظار بیخود هم ازت ندارم. دارم میگم چیشده که پریشونی؟ این نگاه ناآروم و این هول و ولّا برای چیه؟

ماتش می‌برد از صراحت کلام مرد پیش رویش و حرف، در گلویش می‌خشکد.

با کج شدن سر فرشاد به منظور منتظر ماندنش برای جواب، بالاخره ل\*ب از هم باز می‌کند:

-...هیچی حاجی. یه خورده نگرانم.

فرشاد تای ابرو بالا می‌دهد.

-نگران چی؟ باز مسئله‌ی مالیه؟

لبخند هولی می‌زند و ناخواسته و به دروغ سر به تایید تکان می‌دهد.

-آ... آره حاجی. ولی زیاد بزرگ نیست. خودم حلش می‌کنم.

-سهند!

و ضربان قلبش با همین یک کلمه‌ی خارج شده از زبان فرشاد آن هم با آن لحن محکم و تشروار صد را رد می‌کند.

تند و سریع ل\*ب می‌زند:

-جانم حاجی؟

و فرشاد دستش را می‌کشد و با هم به گوشه‌ی خلوت تری می‌روند. جایی دورتر از ر\*ق\*ص و جمعیت و موزیک و مهمان‌ها...

به زیر درختی می‌رسند. و فرشاد است و آن نگاه تیز و بُرنده‌اش وقتی که می‌گوید:

-بزرگ شدی پسر من. چه خوبم بزرگ شدی. تو چشم نگاه می‌کنی و دروغ می‌گی؟

ل\*ب می‌گزد.

-حاجی؟

-چی داره اذیتت می‌کنه پسر؟ حرف بزن بینم چیته؟!

سر پایین می‌اندازد. دو دل است و... بی‌قرار! بدحال و پریشان و کلافه و... عاشق!

با فرشاد که این حرف‌ها را ندارد. پنهان کاری و غیره. فرشاد از سامان که پدرش بود هم به او نزدیک تر بود. چه روز و شب‌هایی که تا خود صبح باهم به درد دل نمی‌نشستند.

با مکت جواب می‌دهد:

-دلَم گیره حاجی.

و راستش را بگوید... خجالت می‌کشد که نگاه فرشاد کند.

-حدس می‌زدم.

باز هم متعجب می‌شود. سر بلند می‌کند و خیره در تپله‌های رنگی مرد، می‌پرسد:

-از کجا؟

و فرشاد می خندد و دستی به موهای جو گندمی اش می کشد.

-از اونجا که حواست به اون دختره ی لاجون خیلی هست. زیادی سفارشش می کنی. زیادی نگاهش

می کنی. زیادی دنبالش. اون تیکه استخون بد به دهن صاحبش مزه داده.

و سهند ناخداگاه گرمش می شود و خجالت می کشد و... از طرفی، قند توی دلش آب می شود.

می خندد.

-اینجوری که صاحبش همیشه سگ حاجی. من سگم؟

-بر منکرش لعنت پسر جان!

نمی خندد. پوکر فیس نگاه فرشاد می کند و فرشاد... پدرتر از این حرف هاست.

-حالا اصلا اقدامی کردی؟

نمی فهمد. تای ابرو بالا می دهد و تا می خواهد بپرسد منظورش چیست؟ خود فرشاد اضافه می کند:

-حدس اینم می زدم. مثل پدرت بی عرضه ای!

باز هم مات می شود و فرشاد، با صراحت تمام ل\*ب می زند:

-د پسره ی کودن به جای نگاه کردن به بستنی و منتظر موندن برای آب شدنش، شهامت داشته باش.

برو جلو و یه لقمه ی چپش کن! اونم وقتی هوا انقدر گرمه.

صبر کن ببینم! آم... او پسره ی کودن است و روناک، بستنی! و سهند با انجام هیچ اقدامی و نگفتن

اینکه دوستش دارد، دارد روناک بستنی را آب می کند. و باید یک لقمه ی چپش کند؟ و... هوای گرم!

دور و بری های دخترک را می گفت هوای گرم؟ خیلی حق می گویدها... ناخواسته اخم می کند.

-یعنی میگی برم جلو و بگم دوستش دارم؟

فرشاد می خندد.

-موقعیت، زمان و مکان مناسب رو که پیدا کردی، بچسبون بره! هر چقدر بیشتر دست دست کنی،

همونقدر بیشتر عذاب می کشی!

این هم درست است. فقط...

-حالا زمان و مکان مناسب کیه؟

و تا فرشاد می خواهد د\*ه\*ان باز کند، کاوه نفس نفس زنان صدایش می زند:  
-سهند؟

می ترسد. نگران به عقب می چرخد و کاوه را می بیند که دست به زانو گرفته و انگار که دویده باشد.  
نگران ل\*ب می زند:

-چته تو؟ خیر سرمون دامادِ مجلسی!

-باید خصوصی حرف بزنی.

و بیشتر می ترسد. یعنی چه شده است؟ از طرفی با فرشاد چیز پنهانی ندارد و دور از ادب است که او را بگذارد و با کاوه برای حرف زدن برود.  
اخم می کند.

-هر چی هست بگو. حاجی غریبه نیست.

-آخه...

با اخم وحشتناکی می غرد:

-بنال دیگه کاوه!

کاوه با دم عمیقی جواب می دهد:

-راجع به روناکه.

و نمی داند چرا یخ می کند و دلش می ریزد؟ می ترسد و... نکند اتفاقی افتاده باشد؟

با گلوپی که از شدت ترس و نگرانی خشک شده است، می پرسد:

-یعنی چی؟ چ... چیشده؟

و فرشاد فاصله‌ی میان خود و سهند را پُر می کند. دستی به کتفش می کشد و با اطمینان ل\*ب می زند:

-انشالله که خیره پسر جان. آرام باش.

و کاوه بالاخره بعد از جان به ل\*ب کردن سهند، ل\*ب باز می کند:

-شاهین اومده بود پیشم عذرخواهی. می گفت روناک حالش خوب نیست و شاهین می خواد ببرتش خونه. منم گفتم اگه بهت نگم بعدا شر میشه. پسر این مر\* تیکه یابو چرا حالیش نیست تو روش حساسی و باید از این دختره فاصله بگیری؟!

ابتدا نفس آسوده اش را بیرون می دهد. راضی از اینکه اتفاق بدی نیوفتاده است، پلک روی هم می گذارد ولی... دلش جمع می شود و اخم می کند. عصبی از اینکه به روناک گفته که دور و بر شاهین نپلکد و روناک نادیده اش گرفته بود، میگرد:

-د تقصیره اون که نیست. هر چی می کشم از توله سگ خودم می کشم من! می گوید و همین که می خواهد راهش را بگیرد و برود سراغ روناک، بازویش توسط فرشاد اسیر می شود.

-این راهش نیست. بزار بره.

سهند ناباور سر به سمت او می چرخاند. عصبی و کوتاه می خندد و... با مکث می پرسد:

-بزارم بره؟ دیوونم مگه؟ حاجی غیرتم کجا رفته؟

فرشاد آرام می خندد و او را از بازو عقب تر می کشد.

-به قبلا فکر کن. قبلا هم روش غیرت داشتی؟ بزار بره.

قبلا؟ نه... قبلا برایش هیچ تفاوتی نداشت. ولی حالا فرق می کرد. حالا دوستش داشت. حالا چشم دیدن هیچ کس را دور و بر او نداشت.

می نالد:

-حاجی؟

فرشاد با آرامش پلک روی هم می گذارد.

-بزار بره بابا جان. دارم می بینم که آخرش قشنگه.

نمی تواند. نمی تواند و نمی خواهد و واقعا صحبت های فرشاد را نمی فهمد. می خواهد چیزی بگوید که همان دم شاهین و روناک را می بیند که دارند به سمتشان می آیند. فکش سخت می شود و دستش مشت. و فرشاد است که سر به زیر گوشش خم می کند و آهسته ل\*ب می زند:

-اصلا... تاکید می‌کنم اصلا ضعف نشون ندی. خونسرد و آروم رفتار کن. سخت است آخر. فرشاد از او چه می‌خواهد؟ می‌شود مگر دُرْدانه‌اش را با کس دیگر و دست توی دست ببیند و آرام باشد؟ در دل مشغول جنگ با خود است که فرشاد اضافه می‌کند:

-بازم بهم اعتماد کن. اون فک و مُشتتم شُل کن که خیلی ضایعه‌س!

و شنیدن جمله‌ی "بازم بهم اعتماد کن" از زبان فرشاد، آرامش می‌کند. اعتماد کردن به فرشاد قشنگ است. خوب است. جواب می‌دهد و نتیجه. قبلا تجربه‌اش کرده بود ولی... به والله که سخت است خودداری!

بالاخره دل را به دریا می‌زند. مُشتش را باز می‌کند و حتی گره اخمش را. لبخند نرمی می‌زند و نگاهِ خونسرد و بی‌تفاوتش را به چهره‌ی شاهین می‌دوزد.

بالاخره می‌رسند و آقا شاهین سلام و احوالپرسی می‌کند و با مکث کوتاهی... آنچه را که برای آن به سراغ سهند آمده بود را بر زبان می‌آورد:

-عرفان می‌گفت کلیدِ خونه دست توعه. ممنون میشم بدیش به ما. روناک یه کم نامساعده.

ابرو بالا می‌دهد. تمام سعی‌ش را می‌کند که فک شاهین را پایین نیاورد. و برای عرفانِ مادر مُرده هم دارد.

خودش را می‌زند به درِ نفهمی و نامطلعی...

-عه! خدا بد نده.

و سپس نگاه کوتاهی به روناک می‌اندازد و با خونسردترین و بی‌تفاوت‌ترین لحن ممکن می‌پرسد:

-چیشد یهو؟ خوب بودی که!

و تمام زورش را می‌زند که جمله‌ی آخرش را بدون طعنه و کنایه بر زبان بیاورد. می‌بیند گرد شدن چشمان روناک و حتی به غم نشستن تیله‌هایش را ولی... سعی می‌کند که در ظاهر اصلا اهمیتی ندهد و روناک... ضعیف و آهسته بر ل\*ب می‌راند:

-نمی‌دونم.

سری بالا و پایین می‌کند و با نگاه گرفتن از روناک، دست توی جیب کتش فرو بُرده و دست کلیدش



را بیرون می کشد. به سمت شاهین می گیردش.

-اینم کلید. خدمت شما.

و شاهین کلید را از دست او می گیرد و لبخند به ل\*ب تشکر می کند:

-ممنون. لطف کردی.

لطف که... بله! اگر همین حالا نمی زند و فک و صورت کجش را کج تر نمی کند، دارد لطف می کند.

بی معنا می خندد.

-خواهش می کنم.

و سپس با مکث کوتاهی اضافه می کند:

-خب دیگه معطل نشید. زودتر برید که روناکم زیاد اذیت نشه.

از گوشه‌ی چشم می بیند که روناک به ضرب سر بالا می آورد و گرد نگاهش می کند ولی...

-بازم شرمنده. روز همگی بخیر.

و شاهین با کاوه و سهند و فرشاد دست می دهد و خداحافظی می کند و می رود و... سهند، جواب

خداحافظ گفتن روناک را نداده بود. خودش را به نشنیدن زده و تیله‌هایش را زوم جای دیگری نشان

داده بود. با نگاهش از پشت سر بدرقه‌شان می کند و خون خونس را می خورد.

به محض اینکه سوار ماشین می شوند و ماشین پرگ\*از از دروازه ویلا خارج می شود، کلافه و عصبی

حرص می زند:

-من چه غلطی کردم حاجی؟ چه غلطی؟؟

و موهایش را چنگ می زند.

کاوه به آرامش دعوتش می کند.

-آروم باش. می خوامی بری دنبالشون؟ زنگ چی؟ اگه می خوامی زنگ بزنی خب!

و فرشاد اما محکم و خونسرد ل\*ب می زند:

-شلوغش نکن پسر! بیا بهت بگم که باید چیکار کنی. تضمینی تضمینی!

تمام راه را بدون حرف با شاهین طی کرده بود. شاهین مدام طعنه زده بود. طعنه به عوض شدن

روناک. به از یاد رفتن رفاقتشان. طعنه از هر دری و روناک... فقط به نگاه و لحنِ سرد آخر سهند فکر کرده بود. به یکهو غریبه شدنش! انقدری که متوجهی رسیدنشان به مقصد نشده بود. شاهین خواسته بود که همراهش به طبقه‌ی بالا بیاید ولی روناک منع کرده بود. به دو دلیل. یکی سهند و آن یکی... باز هم سهند! چرا که خوب می‌دانست شاهین بعد از این همه اتفاقات و به خصوص دور شدن روناک از او جزء محالات بود که باز هم بخواهد اذیتش کند ولی... سهند را چه می‌کرد؟

آه ریزی از میان لبانش خارج می‌شود. تا همینجا هم حسابی گند زده بود. به بچگانه‌ترین حالت ممکن به سر میز شاهین و اکیپشان رفته بود تا لچ سهند را در بیاورد. نتیجه چه شده بود؟! بیخیالی و حتی سرد شدن سهند. هیچ تشر و توجهی دریافت نکرده بود و به جایش... خودش حالش بد شده بود. به آیسو اصرار کرده بود که او و عرفان روناک را به خانه برسانند ولی... آیسو به مسخره‌ترین حالت ممکن شاهین را به او چسبانده بود. و ماهان جای هیچ حرفی باقی نگذاشته وقتی که گفته بود: -مسخره بازی در نیار. با این کارات داری شاهین رو خرد می‌کنی و عذابش میدی. یا لا باهاس برو. می‌رسونت!

و او... فقط قبول کرده بود. برای گرفتن کلید به سراغ سهند رفته بودند و دعا دعا می‌کرد که سهند کلید ندهد. عصبانی بشود. مثلاً هوار بکشد که خودش روناک را می‌رساند ولی... متاسفانه هیچ کدامشان اتفاق نیوفتاده بود و یخ زده بود از اینکه سهند انقدر خونسرد رفتار کرده بود و دلش... دلش شکسته بود از دیدن سهند کنارِ عموی فریال!

شیدا می‌گفت فرشاد عموی فریال است و بسی قدرتمند. توی شهرستان کوچکشان زندگی می‌کند ولی فرای این‌ها ارتباطات دارد و روی سهند به شدت تاثیر می‌گذارد. می‌گفت ر\*اب\*طه‌ی سهند با پدر خودش انقدرها خوب نیست که با فرشاد هست. می‌گفت فرشاد حتماً دارد تعریف و تضمین برادرزاده‌اش را می‌کند که سهند انقدر چسبیده است به او...

دستش می‌لرزد و تهوع بیشتر به معده‌اش فشار می‌آورد و روی تخت مچاله می‌شود. نفس عمیقی می‌کشد و عطر سهند بیشتر زیر بینی‌اش می‌پیچد. قطره اشک سمج و لعنتی‌اش روی گونه سر می‌خورد و بالش سهند را بیشتر توی آغوشش فشار می‌دهد. چیزی روی قلبش سنگینی می‌کند و

بغض دارد. عجب غلطی کرده بود که به خانه آمده بود و فکر اینکه سهند با فریال باشد دارد مغزش را همچون خوره می خورد.

یک و نیم ساعتی می شود که همینجور روی تخت دراز کشیده و در خود مچاله شده است. آیسو دوبار تماس گرفته و حالش را پرسیده بود. به گفتن "خوبم" بسنده کرده بود و... جشن چرا تمام نمی شد و چرا سهند نمی آمد؟

حوصله اش سر می رود. یاد حرف سهند می افتد که در گذشته به او گفته بود که از دخترهای ضعیف حالش به هم می خورد. از روی تخت بلند می شود. نمی خواهد که سهند به هنگام داخل شدن به خانه او را این چنین ببیند. تنها و مغموم و پریشان. و به سمت روشویی می رود. دست و صورتش را با آب یخ می شوید و دوباره به اتاق برمی گردد. صورتش را که خشک می کند، به سراغ ساک و وسایل آیسو می رود. دلش می خواهد برای اولین بار خودش به صورت بی روحش رنگ و روح بدهد؛ اما با یادآوری اینکه آیسو تمام لوازم آرایشش را با خود به جشن برده بود بادش خالی می شود. حرصش می گیرد و دوباره بغض می کند. لعنت به خودش که حتی یک رژ ل\*ب هم نداشت. از شدت حرص و پریشانی دوباره غم تمام وجودش را ب\*غ\*ل می کند. خودش را روی تخت می اندازد و برای اینکه حال و هوایش عوض شود، گوشی اش را برمی دارد. شاید اینستاگرام گردی و دیدن سه چهار تا کلیپ مسخره بتواند حالش را جا بیاورد. اینترنت گوشی را روشن می کند و داخل برنامه می شود. چشمش به نوار قرمز دور پروفایل خواهرش می افتد. روی آن ضربه می زند که عکس لود می شود. عکسی از گلی کتاب درسی و جزوه و مداد و خودکار... با متن سیاه رنگی درست وسط عکس که نوشته: "این بدبختی تموم شه، تموم فالوورامو شیرینی میدم."

می خندد. کمرنگ و پر از بغض و پر از درد. حواسش پرت نمی شود که نمی شود. همینطور استوری ها و فیلم و عکس ها را رد می کند و رد می کند و ناگهان عکسی لود می شود که یخ می کند! نوک انگشتانش سر می شوند و قلبش... از تپش می ایستد و جمع می شود و چرا چشمانش می سوزند و خیس می شوند؟

بی اختیار اشک می ریزد و ل\*ب\*ها و چانه اش می لرزند. تار می بیند و دست خودش نیست که گوشی از

دستش به روی تخت می افتد و هق می زند...

نمی داند چند دقیقه می نالد و گریه و زاری می کند و با حال بدش هق می زند؟ فقط می داند که جایی میان س\*ی\*نه اش می سوزد و راه نفسش حسابی بسته می شود. با پشت دست اشک هایش را پاک می کند و دوباره گوشی را چنگ می زند. می خواهد دوباره ببیند. دوباره ببیند تا بداند که خواب نیست. کابوس نیست. دوباره وارد صفحه‌ی کاربری سه‌پند می شود. روی پروفایلش ضربه می زند و آن استوری نحس، باز هم همانجاست و چرا نمی رود؟ به ساعتش نگاه می کند. عکس مال چهل و هشت دقیقه‌ی پیش است. خوب نگاه می کند. به عروس و دامادِ داخل کادر که کاوه و نیلو هستند و سه‌پندی که کنار کاوه ایستاده است و فریال کنار دستش و خم شده به سمت سه‌پند که بازوی سه‌پند را هم به دست گرفته است. لبخند سرخی دارد و دندان هایش را تماما به نمایش گذاشته است. و... فرشاد! فرشاد هم کنار عروس ایستاده است و یک زنِ دیگر به همراهش که نمی داند کیست؟

و چه عکس شوم و بی معنا و نحسی!

قلبش جوش و غل می خورد و فریال چرا باید انقدر به سه‌پند نزدیک باشد؟ بازویش را گرفته باشد و لبخند بزند و...

سه‌پند هم لبخند به ل\*ب دارد و... اصلا چرا باید با فریال عکس بیاندازد و آن را استوری کند؟

چانه اش می لرزد. عشق اولش است خب! حتما دوباره به هم سنجاق شده بودند.

باز هم بغض. باز هم گریه و باز هم تلخی. حالش بد می شود. دلش پیچ و تاب می خورد و تمام تنش غرق حس و حال بد می شود و عرق سرد! شیدا گفته بود که او فریال است. راه و روش خودش را دارد و شده باشد سه‌پند را برای بار دوم هم سمت خودش می کشد و عاشق خود می کند. فریال، فریال و فریال!

حالش به هم می خورد و گریه می کند. انگار که قبل از جنگ برای خود اعلام شکست کرده باشد و

قبل از مرگ برای خود مراسم ترحیم گرفته باشد. لبانش می لرزند و میان بغض می نالد:

-من... دو... دوستش... دار...م.

هق می زند و دیوانه می شود و فکر از دست دادن سه‌پند دارد از پا در می آوردش. صدایی توی سرش

می پیچد. صدایی که می پرسد:

-مگه بهش گفتی؟

صدایی که جیغ می زند:

-اصلا کاری کردی؟؟

جوابش "نه" است. یک "نه" ی مطلق!

تمام تنش از زور ناراحتی و بدحالی می لرزد. اصلا به جهنم! می رود و می گوید: "دوستت دارم!"

به جهنم که سهند در جواب او بگوید که نمی خواهد. به جهنم که بگوید با فریال است!

اصلا به جهنم که بخندد و به جهنم که طردش کند!

شاید فریاد بکشد و بد و بیراهه بگوید و شاید هم بگوید که روناک رفاقتشان را با چیز دیگری اشتباه

گرفته است. به جهنم!

مهم نیست...

می گفت و بعد از این شهر می رفت. به شهر خودشان برمی گشت و برای همیشه از رالی کناره

می گرفت. خودش را توی اتاقش حبس می کرد و برای تمام بدبختی‌ها و قلب شکسته‌اش می گریست.

دماغش را بالا می کشد. اشکش را با پشت دست پاک می کند و شماره‌ی سهند را می گیرد. یک بوق...

دو بوق و... پنجمین بوق و برنمی دارد!

داخل ت\*گرام می شود. لیست مخاطبینش را چک می کند و در کمال تعجب می بیند که آنلاین

است. چراغ سبز رنگ کنار پروفایلش روشن است و...

هق می زند.

برایش می نویسد:

-هستی؟

چشم می دوزد به صفحه‌ی مستطیلی هوشمند و... پیامش دو تیک نمی خورد!

یعنی انقدر درگیر و غرق دنیای خود است که پیام روناک را نمی بیند؟

دلش می گیرد. پنج دقیقه... ده دقیقه...

گریه می کند و زار می زند. سی و پنج دقیقه می گذرد و هنوز آنلاین است ولی پیام را ندیده است. انقدری بلند هق هق می کند که گویی خدا دلش به حالِ اوی بی چاره می سوزد. انقدری که به آن بنده‌ی توی میهمانی‌اش که روناک چشم انتظارش بود، بفهماند که باید بیاید و جواب بدهد. -هستم.

لبخندِ بی‌جانی روی لبان لرزانش می آید.  
-سلام.

و سهند چه بی‌رحمانه جواب می فرستد:  
-کارت رو بگو.

لبخندِ بی‌جانش می میرد. قلبش هم دارد آخرین توانش را به کار می گیرد. هق می زند. این طرز جواب گرفتن حقیقت بود؟  
می نویسد:

-میگم. ولی یه خواهشی دارم.

-هر چی می‌خوای بگی سریعتر بگو که بیکار نیستم.

دستش می لرزد و حالش بد است. خیلی بد. انقدری که بخواهد به خودکشی فکر بکند. انقدری که بخواهد خود را تمام کند.

می داند که سهند از انسان‌های ضعیف و آویزان متنفر است اما... چاره‌ای نیست. آب د\*ه\*ان فرو می دهد و با بغضِ لانه کرده در گلویش می نویسد:

-خواهش می‌کنم بهم گوش کن. یه چند دقیقه که می‌تونی تحمل کنی؟  
و جوابِ کوتاه سهند فی‌الغور می‌رسد:

-اوکی. بگو.

خوب است. همین که می‌خواهد روناک را بشنود خوب است.  
با هق هق می نویسد:

-من اصلاً حالم خوب نیست. دارم خفه میشم سهند.

و سهند آدمک خنده برایش می فرستد.

قلبش جمع می شود. هنوز چیزی نگفته و اعترافی نکرده، دارد مسخره اش می کند؟

آدمک خنده را هضم نکرده

است که پیام سوالی سهند می رسد:

-دوست پسر تنهات گذاشته و اومده جشن. قهر کردین، بعد تو ناله هاتو آوردی واسه من؟

از زور خشم و اضطراب و بغض و غم می لرزد. چقدر باید بگوید به شاهین هیچ حسی ندارد؟ چقدر باید بگوید شاهین دوست پسر او نیست؟ چقدر؟؟

با تنی لرز گرفته می نویسد:

-من دوست پسر ندارم.

و سهند باز هم آدمک خنده می فرستد.

-نکنه شاهین اخته ست و دوست دخترت محسوب میشه؟

کلافه می شود. د\*اغ می کند. حالش به هم می پیچد و معده اش انقباضات و تیر کشیدن های عصبی اش را شروع می کند. از درد در خود مچاله می شود.

-تمومش کن. میگم حالم خوش نیست. شاهین فقط رسوند منو. ما با هم نیستیم. نمی فهمی؟

و نمی داند چرا سهند نمی فهمد؟

-پس بگو دردت چیه؟! چون فقط رسوندت ماتحتت سوخته! شکست عشقی خوردی جوجو؟

سردش می شود. به زور ملحفه را سمت خود می کشد و روی پاهایش لرز گرفته اش می اندازد. تار می بیند. برای همین اشک هایش را با استین لباس پاک می کند. همه ی شهامتش را در مشت می گیرد و دل را می زند به دریا.

می نویسد:

-من عاشق شاهین نیستم. عشق من یه نفر دیگه و یه جای دیگه ست.

دو تیک می خورد. اما جواب نمی آید. و چرا این بار انقدر طول کشید؟

دو دقیقه ای را با جان دادن و تهوع می گذراند و بالاخره سهند جواب می دهد. آن هم دو جواب پشت

سر هم.

-خب دَخلِ این زر زرا به من چه؟

-مشکل چیه؟ منو سننه؟

از زور حرص و ناراحتی و بغض جیغ خفه‌ای می‌کشد. می‌گفت حالش بد است و سهند اینقدر بی‌رحم جواب می‌داد و رفتار می‌کرد؟

برای اینکه او را به باور برساند، میکروفون را لمس و نگه می‌دارد. با صدایی که از بغض و ناراحتی و هق‌های بلندش گرفته بود و می‌لرزید، می‌نالد. خواهش‌وار و التماس‌گونه.

-کمکم کن. کمکم کن که برم و بهش بگم دوستش دارم.

گریه می‌کند و با مکث... میان هق‌هفش اضافه می‌کند:

-باید کمکم کنی.

و دستش را برمی‌دارد و ویس را می‌فرستد. دو تیک می‌خورد و روناک بی‌جان به تاج تخت تکیه می‌دهد. انگار دارند توی دل و معده‌اش را شخم می‌زنند. حالش خوب... نیست!

خدا... کمک می‌کنی؟

نگاه تار و کدرش روی صفحه می‌نشیند. روی جواب سهند.

-نه بابا؟ چه غلط! کفتر کاکل به سرهای های شدم مگه که خبر ببرم واسه عشقت؟

بغضش می‌ترکد. حتی توجهی به گریه و هق‌هفش نکرده بود.

باز هم التماس می‌کند:

-لطفاً کمکم کن. خواهش می‌کنم.

-دیگه داری کلافه‌م می‌کنی روناک! پرت‌وپلا گفتن رو تموم کن.

اشک می‌ریزد. کمک نکرده بود. آدمک خنده فرستاده بود. حال بدش را پرت و پلا‌گویی خطاب کرده بود و...

دلش به هم می‌پیچد. معده‌اش تیر می‌کشد و قلبش جمع می‌شود. به جهنم که کمک نکرده بود. به

جهنم که خندیده و مسخره کرده بود و اصلاً به جهنم که باورش نمی‌کرد!



بدون لحظه‌ای فکر کردن به پس و پیش و گذشته و فعل و آینده، می‌نویسد:

-ع\*و\*ضمی احمق من تو همه‌ی زندگی‌م، فقط تورو برای همه‌ی زندگی‌م دوست دارم.

می‌نویسد و منتظر نمی‌ماند. صفحه را می‌بندد و گوشی را آن طرف پرتاب می‌کند. های های می‌گرید

و موهایش را چنگ می‌زند. بگذار مسخره کند. بگذار بی‌رحمی کند. روناک تکلیف خود را ادا کرده

بود. ادا کرده بود و حالا باید جورش را می‌کشید. دلش فقط گریه می‌خواست و باریدن...

نگاه به سمت پنجره می‌اندازد. پرده‌ها تکان می‌خورند و باد می‌آید.

جیغ می‌زند:

-چرا گند زدی به زندگی‌م گند گرفته‌م؟ چرا گذاشتی عاشق بشم؟

دست روی صورتش می‌گذارد و از حق هق به سکسه می‌افتد.

می‌نالد:

-خدایا تو... تو دوستم داشته باش. تو کمکم کن.

نمی‌داند چقدر زار می‌زند؟ چقدر گریه می‌کند و هق‌هقش دل آسمان را می‌لرزاند؟ نمی‌داند چقدر

می‌گذرد؟ فقط... یکهو به خود می‌آید! خوب گوش می‌کند و... ملودی انگلیسی، زنگ گوشی اوست که

اینگونه بی‌تاب و بی‌قرار می‌لرزد و می‌خواند. به پهلو می‌چرخد و به روشن و خاموش شدن صفحه‌ی

گوشی خیره می‌شود. قدرت و شهامت نزدیک شدن به گوشی را ندارد. می‌ترسد که سهند باشد و

می‌ترسد که با حقیقت روبه‌رو شود. با فاجعه‌ی تلخِ نخواستنِ سهند! انگار که بختک به جانش افتاده

باشد و فلج شود. توانایی انجام هیچ حرکتی را ندارد و فقط مات و تار نگاهِ گوشی می‌کند.

بار چندم است که ملودی به پایان می‌رسد و دوباره از سر گرفته می‌شود؟ بار چندم است که صفحه

روشن و بعد خاموش و دوباره روشن می‌شود و زنگ می‌خورد؟

دستش را نرم و بی‌رمق به سمت گوشی دراز می‌کند. قطره اشکش با دیدن شماره و نام سهند روی

گونه می‌لغزد. گریه می‌کند. آرام و بی‌صدا. اینجا ته خط است! جایی برای فرار نداشت. حداقلش حالا

که اعتراف کرده بود دوستش دارد، جایی برای دور زدن و فرار کردن نمانده بود.

با پلک روی هم بستن، تماس را وصل می‌کند و گوشی را به گوشش می‌چسباند.

-آلو؟

خودش است. خودِ خودش. اما... صدای مخملی و سردش چرا انقدر عجیب شده است؟ انگار که بلرزد و خشمگین و گرفته باشد.

چیزی در جوابِ "آلو؟" گفتنِ سهند نمی گوید که دوباره صدایش را می شنود. تند، عصبی و مرتعش:  
-کجا غیبت زد یهو؟ چرا جواب نمیدی؟

غیب؟ غیبتش نزده بود. فقط پیش خودش و احساساتش شرمنده شده بود. شرمنده از اینکه قرار بود پس زده بشوند.

با بغض می نالد:

-ببخشید.

نمی داند کجای جوابش مشکل دارد؟ که سهند این چنین داد می زند:

-چی چی رو ببخشم؟

هق می زند و بی فکر بر ل\*ب می راند:

-می دونم. خودم می دونم که اشتباه کردم. نباید می گفتم.

میان هق هق فقط تکرار می کند:

-ببخشید... ببخشید...

-همین؟

و قلبش می ایستد از گرفتگی و لرزش واضح صدایِ مرد چشم دریایی پشت خط. لحظه‌ای ماتش می برد اما بعد...

دوباره به گریه می افتد.

می نالد:

-من نمی خواستم رفاقتمون خ\*را\*ب بشه. میدونم که چقدر عاشقِ فریالی؛ ولی من...

هق می زند و با مکث ادامه می دهد:

-من نمی خواستم ناراحت کنم. نمی خواستم عصبانیت کنم... نمی خواستم... من...

حرف نمی آید. جمله نمی آید. فقط هق می زند و زارا قلبش رو به انفجار است و دارد زیر این حجم از درد له می شود.

-چرند نگو!

مات می شود از شنیدن صدای او. تمام تنش به حیرت می نشیند و لرز. سهند... سهند گریه می کرد؟ بغض داشت؟

یخ می کند. می پرسد:

-چ... چرا صدات...

و سهند نمی گذارد جمله‌ی روناک کامل شود! صحبتش را قیچی می کند:  
-به تو چه؟

و کاش یکی بیاید و محکم توی گوشش بزند تا بداند خواب نیست. دماغ بالا کشیدن سهند خواب و رویا نیست و آن صدای بغض دارش هم.

دوباره آن حس بد و سیاهی به قلبش چنگ می زند. هق می زند:

-حتما الان از من متنفری. من... سهند... من...

-روناک تو به من چی گفتی؟

گر می شود و لال و شاید حتی کورا! نبض نمی زند و دهانش می خشکد. از به زبان آوردن دوباره‌ی آن جمله وحشت دارد. حقارت بیش از این را نمی خواهد.

می نالد:

-دیگه هیچ وقت نمیگم. ببخشید. گفتم که اشتباه کردم.

گریه می کند که سهند پر از صلابت و تحکیم آمر می کند. یک طور تشروار و پریشان:

-دِ دارم میگم بگو!

قلبش جمع می شود. می ترسد ولی...

مگر می شود سهند از او بخواهد و او انجام ندهد؟

پلک روی هم می اندازد و دستش را روی س\*ی\*نه اش مشت می کند. یکی به این قلب بگوید آرام

بنشینند. خبر خاصی نیست.

با فرو دادن آب دهانش ل\*ب می زند. پر از حس درماندگی و خستگی و عشق:

-گفتم دوستت دارم.

گریه می کند و با حق هق اضافه می کند:

-گفتم تورو برای همه ی زندگیم می خواهم. گفتم... من...

و گریه ی سگ مصب امان نمی دهد که!

-گفتی. منم شنیدم. حالا من میگم. تو گوشاتو وا کن! همونقدری که تو منو می خوام من صد برابر

بیشتر دوستت دارم. من صد برابر بیشتر وابسته تم. من ازت صد هیچ جلوترم خانوم راستاد. چون من

خیلی قبل تر از این حرفا یه جایی مابین چال گونه هات گیر کردم. خب؟

تمام می شود! مشتت باز می شود و تمام تنش از شدت سستی به گزگز می افتد. نمی داند. شبیه به

خواب است. واقعیت که نمی تواند باشد. می تواند؟

میان گریه می خندد. حتما دارد مسخره اش می کند!

نگاه بهت زده اش را به سقف می دهد. تجزیه ی صدای دورگه و گریه زده ی سهند آن هم وقتی گفته بود:

"من صد برابر بیشتر دوستت دارم" برای قلب کوچکش زیادی سخت است.

قلبش بی قراری می کند اما زبانش از گفتن حتی کلمه ای عاجز است.

می شنود صدای به نم گریه نشسته ی سهند را که درمانده تر از هر وقت دیگری ست:

-خدا لعنتت کنه دختر. خدا لعنتت کنه!

بی صدا گریه می کند. خدا لعنتش کند؟ چرا؟ انقدر دوست داشتنی و روناک و وحشتناک است که سهند

این را می گوید؟ آن هم انقدر درمانده؟

انگاری که خیال باشد. انگاری که خواب باشد و رویا...

-روناک؟

سهند است که دارد با آن صدای دورگه و گرفته اش صدایش می زند. صدایش می زند و خواب نیست!

باورش نمی شود. خدایش معجزه کرده بود؟

به سختی ل\*ب می زند:

-ب... بله؟

و این خنده‌ی ته صدای سهند را که با بغض مخلوط شده است را دوست دارد.

-بله و کوفت! یه جانم بلد نیستی بگی؟

چیزی توی دلش تکان می خورد و از قلبش گنده می شود. تمام تنش سست می شود و گرم.

ل\*ب می گزد اما در نهایت به زبان می آورد:

-جا... جانم؟

و سهند چرا انقدر پریشان است و کلافه؟

صدای رها شدن نفسش را می شنود و بعد، صدای خودش را که یک طور عجیبی خواهش می کند:

-من تا چند دقیقه دیگه می رسم. هر چقدر؛ تاکید می کنم هر چقدر زنگ زدم، در زدم، التماس

کردم، تو درو باز نکن خب؟!!

نفسش می رود. فقط جمله‌ی اول را می شنود. با قلبی بی قرار می پرسد:

-میای اینجا؟

و صدای سهند شبیه به ناله به گوش می رسد:

-آره ولی تو نزار دستم بهت برسه.

ناباور و بی نفس می خندد.

-چی؟

سهند کلافه ل\*ب می زند:

-تو کاری که من گفتمو بکن. پلیس هست، باید قطع کنم.

نمی داند چه باید بگوید یا دقیقا چه کار بکند؟

مضطرب، هیجان زده و ناباور ل\*ب می زند:

-با... باشه خداحافظ.

و سهند گرم و خمار می خندد. انقدر خوب که انگار دقیقا زیر گوش روناک بخندد.

-منم دوستت دارم.

نفسش می‌رود. قلبش از تپش می‌ایستد و مات می‌شود. پلک روی هم می‌فشارد و آهسته پیچ می‌زند:  
-منتظر تم.

-باشه ولی قرار شد درو باز نکنی.

نفس محبوسش را آزاد می‌کند.

-فعلا!

و سهند خداحافظی می‌کند و تماس را خاتمه می‌دهد و این... نهایت شروع عاشقانه‌های آن دو بود. از روی تخت بلند می‌شود. جسم سنگینش حالا سبک شده است. به جای لرزیدن از زور سرما به عرق نشسته است و برعکس دقایق قبل حالا کاملا گرمش شده. به جلوی آینه می‌رود. از دیدن صورت خود جا می‌خورد و می‌ترسد. از زور گریه تمام صورتش و علی‌الخصوص چشم‌ها و دماغش پُف کرده‌اند. البته اگر قرمزی‌شان را فاکتور بگیرد. دستی به موهایش می‌کشد. هنوز موج دارند. باید دستی به سر و صورتش می‌کشید. سهند داشت می‌آمد. اولین قدم را برداشته، در جا خشک می‌شود. مگر سهند نگفته بود که در را به رویش باز نکند؟ منظورش را فهمیده و نفهمیده بود. در را نباید باز می‌کرد؟

سری تکان می‌دهد و در حالت خواب و بیداری و مرزی بین ناباوری و باور به سمت روشویی قدم برمی‌دارد. بعد از شستن دست و صورتش و خشک کردنشان با حوله به طرف آشپزخانه می‌رود. درب یخچال را باز می‌کند و چشمش به آبمیوه‌ی پرتقال می‌افتد. همانی که بزرگ بود و محبوب و مخصوص سهند. همانی که سهند آن را بی‌اینکه به کسی اهمیت بدهد، سر می‌کشید. دلش تکان می‌خورد و چیزی مثل هوس به سرش می‌زند. دست می‌اندازد و آب پرتقال را از میان آبمیوه‌های توی یخچال بیرون می‌کشد. تکیه‌اش را به اُپن آشپزخانه می‌دهد و با باز کردن درب، سر بطری را به ل\*ب می‌رساند. خنکی آبمیوه هم نمی‌تواند التهاب درونش را کم کند. دارد از درون می‌سوزد و قلبش بی‌قراری می‌کند و خود را به در و دیوار س\*بی\*نه‌اش می‌کوبد. صدای سهند برای بار صدم و یا بیشتر توی گوشش می‌پیچد: "من صد برابر بیشتر دوستت دارم."

آتش می‌گیرد و با عطش بیشتری آبمیوه را سر می‌کشد. خواب نیست. مثل رویا می‌ماند و... واقعیت است. صدای زنگ در خانه می‌پیچد که آبمیوه توی گلویش می‌پرد. به سرفه می‌افتد. هول می‌کند و با گذاشتن بطری روی سنگ آپن به طرف درب خانه قدم تند می‌کند. جرئت نزدیک شدن به درب خانه را ندارد. فقط از دور نگاهش می‌کند. تقه‌های تندی به درب می‌خورد و... خودش را گم می‌کند. قلبش بی‌قراری می‌کند و... این بار صدای زنگ گوشی بلند می‌شود. می‌ترسد. هول می‌کند. به اتاق خواب برمی‌گردد و با دیدن نام سهند روی صفحه‌ی گوشی قلبش می‌لرزد. دست دراز می‌کند و پر از شوق و اضطراب تماس را وصل می‌کند. آلو نگفته، سهند خواهش می‌کند:

-باز کن درو.

قدرت تکلمش نمی‌داند چرا از دست می‌رود؟ زبانش سنگین می‌شود. مین مین کنان جواب می‌دهد:

-ت... تو گفتی که... باز نکنم.

و سهند کلافه و پریشان می‌گردد:

-من غلط کردم. بدو وا کن که صبرم سر اومده.

گفته بود که حتی اگر التماس هم کند، به حرفش گوش ندهد و درب را باز نکند. گفته بود که نباید

بگذارد دست سهند به او برسد.

ل\*ب می‌زند:

-خودت گفتی...

و سهند عصبی به میان حرفش می‌آید:

-من بیخود گفتم. دِ بیا وا کن این سگ مصبو بهت میگم.

ل\*ب به د\*ه\*ان می‌کشد. خودش هم بدش نمی‌آمد. حالا که انقدر اصرار دارد، حرفی نیست. بی‌هیچ

حرف اضافه‌ای تماس را قطع می‌کند و به سراغ در می‌رود. دم عمیقی می‌گیرد و سپس با پلک روی

هم بستن، دستگیره را پایین می‌کشد.

در را باز می‌کند و قلبش به سان افتادن برگ درخت از شاخه جدا می‌شود و روی زمین می‌افتد.

نگاهش تشنه‌تر از هر زمان دیگری سهند را می‌نوشد. از کراوات شل شده روی یقه‌اش بالاتر می‌رود و

به موهای پریشان و نسبتاً خیسش که توی صورتش ریخته بودند می‌رسد. پایین تر می‌آید. از چشمان خسته و سرخش می‌گذرد و به ل\*ب‌هایش می‌رسد. تکان می‌خورند:  
-روناک؟

و به والله قسم که اسمش برای اولین بار است که انقدر معنا می‌گیرد و شیرین می‌شود. نمی‌داند چه می‌شود که بغض می‌کند و دوباره نگاهش خیس می‌شود. لبانش می‌لرزند و تا به خود بیاید سهند داخل می‌شود و به سمتش خیز برمی‌دارد و در یک حرکت توی آغوشش می‌گیرد. و بگوید به آرامش می‌رسد و حاضر است که در همین نقطه بمیرد، کسی باور می‌کند؟  
هق می‌زند که سهند سر خم می‌کند و جایی حوالی شانه و گ\*ردنش را می‌بوسد. سخت و محکم.  
برایش پیچ می‌زند:

-مگه نگفته بودم باز نکنی درو؟ هوم؟

میان بغض ناله‌وار جواب می‌دهد:

-نتونستم...

و هنوز ادامه‌ی جوابش را بر زبان نیاورده که توسط دست پر قدرت سهند از کمر به عقب کشیده می‌شود و به آنی ل\*ب‌هایش توسط لبان او شکار می‌شوند. بی‌تاب. سخت و محکم! پر از دلتنگی و بی‌قراری.

و تنش گرم می‌شود و برای اولین بار او را همراهی می‌کند. پر از نابلدی و بی‌تجربگی. نفس کم می‌آورند.

پر از حس سوختن و بی‌قراری سر عقب می‌کشد. خیره در تپله‌های باریک شده و آبی سهند نامش را بر ل\*ب می‌راند:

-سهند؟

و سهند می‌فهمد که دخترک می‌خواهد چه بگوید؟ ولی... نمی‌تواند.

پر از حس خواستن و نیاز ل\*ب می‌زند:

-هیچی نگو. فقط بمون.



روناک میان حس شرم و خواستن و تب می‌سوزد.

سرش را عقب‌تر می‌برد.

-آخه...

سهند یک‌طور خمار و شیطانی می‌خندد.

-باید قبل از اینکه درو باز کنی به این چیزا فکر می‌کردی خانوم راستاد.

و ابرو بالا می‌اندازد و دوباره برای شکار ماهی لغزان توی دستش به سمت او حمله می‌کند...

و روناک انقدر مضطرب است و هیجان‌زده که می‌لرزد. سهند محکم‌تر بغلش می‌گیرد و با رها کردن

نفسش توی گوش دخترک پچ می‌زند:

-آروم... داری می‌لرزی.

روناک خودش را گم کرده است. حداقلش بعد از اتفاقی که تا همین لحظه هم میان سهند و خودش

در جریان بود، دیگر کاملا خود را گم کرده است.

آهسته جواب می‌دهد:

-من...

و نمی‌داند سهند چه از توی چشم‌هایش می‌خواند که عمیق لبخند می‌زند. سر جلو می‌برد و همانطور

که روناک را توی آ\*غ\*و\*ش دارد، روی پیشانی دخترک را طولانی و گرم مَهر می‌زند.

-نمی‌خواستم اذیتت کنم. ولی حقم بود که یه کم خودمو آروم کنم. درسته؟

تمام تنش از حرفی که سهند به رویش می‌آورد، د\*اغ می‌شود.

سرش را توی س\*ی\*نه‌ی او پنهان می‌کند و آهسته بر ل\*ب می‌راند:

-درسته.

سهند تو گلو می‌خندد.

-حالا چرا قایم شدی؟ اون ز\*ب\*ون درازت که گفت دوستم داره رو آل بُرد؟

از اعترافی که کرده بود پشیمان نبود اما... یک حس عجیبی داشت. یک تازگی و یک خجالت و شاید

اصلا ترس روبه‌رو شدن. نمی‌داند. اولینش بود خب...

ریز می خندد.

-قایم نشدم.

سهند اذیتش می کند.

-که اینطور! پس جات خوبه و داره خوش می گذره. آره؟

نفسش می رود و مشت آرامی به بازوی سهند می کوبد.

-اصلا هم اینطور نیست.

سهند با شیطنت اضافه می کند:

-کاملا مشخصه!

و تیکه اش به چسبیدن روناک به بغلش بود. از پررویی سهند خنده اش می گیرد و بالاخره دل می کند

از آغ\*و\*ش ناب او.

پشت چشمی نازک می کند.

-به قول خودت، بهت رو دادم دفتر صد برگتو وا نکن!

می گوید و به سمت آشپزخانه می رود. باید آب بنوشد تا حداقلش کمی از التهاب و آتش درونش کم

بشود. حواسش هست که سهند هم پشت سرش داخل آشپزخانه می شود. لیوانی از کابینت برمی دارد

و به سراغ یخچال می رود. لیوان را از آب یخ پُر می کند و سپس بدون اینکه نگاهی به پشت سرش

بیاندازد آن را یک نفس سر می کشد.

-قبل از اینکه برسم خونه، خودتو اینجوری آروم کردی؟

نمی فهمد. با بستن درب یخچال عقب گرد می کند و گنگ نگاه سهند می کند و می بیند او را که به آپن

تکیه زده است و بطری آب پر تقال توی دستش است.

تای ابرو بالا می دهد و تا می خواهد منظورش را بپرسد، سهند ادامه می دهد:

-یعنی بعد از اعترافی که کردیم این اولین ب\*وسه مون نبود. تو قبلش بطری دهنی منو...

سرخ می شود و می شود انقدر اذیتش نکند؟

تقریبا حرص می زند:

-میشه انقدر این موضوع رو تکرارش نکنی؟

سه‌ند می‌خندد. جلو می‌رود و همانطور که با انگشت میانه و اشاره‌اش دماغ روناک را می‌گیرد و می‌کشد، ل\*ب می‌زند:

-چرا؟

و سپس بی‌اینکه منتظر جوابی از جانب او باشد، ادامه می‌دهد:

-حالا حالاها کار دارم باهات خوشگلم. اولیشم اینه که باید راجع به بد شدن حالت و برگشتنت به خونه اونم همراه شاهین، جواب پس بدی! بعد می‌رسیم به اعتراف و امثالهم. روناک وا می‌رود. مسخره بود که فکر می‌کرد اگر همدیگر را ب\*غ\*ل کنند و غیره، سه‌ند یادش می‌رود!

مات و وا رفته نگاهش می‌کند و آهسته و مطیع ل\*ب می‌زند:  
-باشه.

بعد از اینکه سه‌ند از رستوران نزدیک خانه چلو کوبیده سفارش داده بود و با هم مشغول خوردن شده بودند، به پیشنهاد سه‌ند به اتاق خواب رفته بودند. سه‌ند راجع به حال بدش سوال کرده و روناک ناخداگاه بعض کرده و همه چیز مثل یک خواب جلو رفته بود.  
جواب داده بود:

-تو. تو دلیل حال بدم شده بودی و دیدنت با فریال حسابی اذیتم کرد.

سه‌ند ذوق کرده و دخترک را به خود فشرده بود. قربان صدقه‌ی قلب حسودش رفته بود و راجع به بازگشتنش به خانه آن هم توسط شاهین پرسیده بود:

-چرا با اون؟ کس دیگه‌ای نبود؟

و روناک سیر تا پیاز اتفاقات را برایش تعریف کرده بود. از صحبت‌های شیدا تا آیسو. از حرص خوردنش بر سر آن استوری و پُر شدن دلش و هوایی شدنش و سر آخر، زنگ زدنش به سه‌ند! گفته بود و در آخر همه‌شان مهمان ب\*وسه‌های گرم و خیس سه‌ند شده بود. گاهاً کوتاه و نرم، گاهاً خشن و سخت. مهمانِ دستان بزرگ، مردانه و قدرتمند و گرم او که گاهاً روی تنش پیش‌روی می‌کرد.

دلش طاقت نیاورده بود. تاب آن همه هیجان را نمی آورد. فقط نالیده بود:

-نمی تونم.

و سهند کوتاه روی لبانش را مهر زده و با دراز کشیدن روی تخت، او را هم با خود همراه و با یک دست ب\*غ\*ل کرده بود. به خاطر اذیت نشدن دخترک کوتاه آمده بود ولی؛ دست خودش نبود. هورمون های مردانه اش خیلی وقت بود که هنگام نزدیک شدن به روناک افسار گسیخته می شدند.

-حواست کجاست؟

با شنیدن صدای سهند، رشته ی افکارش از هم پاره می شود. لبخند هولی می زند و همانطور که چانه اش را روی س\*ی\*نه ی او جابه جا می کند، جواب می دهد:

-همین جا.

سهند اخم می کند و تیزتر از این حرف هاست که بخواهد با یک "همینجا" ی ساده قانع بشود.

-اون چیزی که می خواستی بگی رو بگو! همونی که داره اذیتت می کنه!

و قلب دخترک هُری می ریزد. واقعا از نگاهش خوانده بود؟ خوانده بود که چیزی توی مغزش داشت ویراژ می کشید و مغزش را می سوزاند؟

ل\*بش را با زبان تر می کند و می بیند سُر خوردن دوباره ی نگاه آبی سهند را روی لبانش.

معارض می شود:

-اِ نکن دیگه! بزار حرفمو بزنم.

و سهند با این حال که خوب متوجه ی منظور روناک شده است؛ اما خودش را می زند به کوچه ی علی چپ.

می پرسد:

-چیکار کردم مگه؟

و می خواهد از زبان دخترک بشنود و روناک... سرخ می شود.

-همش به لبام نگاه می کنی.

سهند ابرو بالا می اندازد. با تفریح می پرسد:

-چرا نکنم؟

حرف در د\*ه\*ان روناک می ماسد. آم... چه دارد که بگوید؟

با مین و مین جواب می دهد:

-چ... چون هول می کنم.

سهند می خندد. بلند. مردانه و یک طور خاص...

-خب این دیگه مشکل توعه نه من! بعدشم...

چشمانش را باریک می کند و صدایش را تا جایی که می تواند پایین می آورد:

-ما که دیگه دوست نیستیم. پس چه فرقی می کنه؟!

روناک ل\*ب می گزد و با مکث کوتاهی می پرسد:

-چون از امروز قضیه فرق کرده توام باید همش سواستفاده کنی؟

سهند می خندد و دخترک بغلی پیش رویش را توی آغوشش بالاتر می کشد.

با یک دست کمرش را در بر می گیرد و با آن یکی موهای ریخته شده توی صورت دخترک را کنار

می زند. با لبخند خبیثی اضافه می کند:

-من فقط دوست دارم از فرصت هام به نحو احسن اضافه کنم.

با چشمکی اضافه می کند:

-توام خیلی زود عادت می کنی. نگران نباش.

نمی تواند نخندد. در پررویی لنگه ندارد این بشر!

سرش را به یک طرف کج می کند که موهایش توی صورت سهند می ریزند. ریز می خندد که سهند

محکم امر می کند:

-حرف تو بزن روناک. الکی نیچون!

آهان! حرف! پاک یادش رفته بود. ل\*ب توی د\*ه\*ان می کشد و کمی فکر می کند. بعد از مکث

کوتاهی می پرسد:

-تو دوست دختر داری؟

و سهند می خندد.

-نه، از امروز دیگه ندارم.

پس داشت؟ اخم ظریفی میان ابروهایش جا می گیرد.

-به همین راحتی؟ مگه دوستش نداشتی؟

با اخم کم‌رنگی محکم و پر صلابت صحبت روناک را قیچی می کند:

-دوست داشتن حسابش از این روابط جداست.

کنجکاویش گل می کند. حالا که سهند جواب می داد، دلش پرسش بیشتر می خواهد.

-یعنی از امروز با سوگند نیستی؟

می دانست‌ها که از سوگند جدا شده بود ولی باز هم می پرسد!

سهند یک‌طوری نگاهش می کند. از آنهایی که می گویند: "خر خودتی.!!"

ولی با مکث کوتاهی جواب می دهد:

-اسمش سوگند نیست. ولی گفتم که! از امروز میزارم کنار.

آم... چرا اسمش را لو نداده بود؟ در همین فکرهاست که سهند یکپهو دماغش را با دندان می گیرد.

دردش می آید.

-آخ!

و سهند خبیث می خندد و تهدید می کند:

-دیگه نخوای که زرنگ‌بازی برام دراری!

پانزدهم آبان ماه ( دو ماه و 14 روز بعد )

خودش را روی تخت پرت می کند و خیره به سشوار کشیدن سهند، می پرسد:

-عرفان راجع به قضیه‌ی امشب چیزی بهت نگفت؟

و سهند چیزی نمی گوید و صدای سشوار مگر می گذاشت؟

هوف بلندی می کند و منتظر می ماند تا کارش تمام شود. سرش را تکیه به تاج تخت می دهد و چیزی مثل خوره توی بدنش شروع به تکثیر شدن و اذیت کردنش می کند. و بالاخره سهند آن سیم لعنتی

را از پریز می کشد و به سمتش برمی گردد.

دوباره سوالش را تکرار می کند:

-سهند؟ میگم عرفان راجع به امشب چیزی بهت نگفته؟

و سهند است که با بیخیالی می خندد و سراغ کمد لباسش می رود و یک پلیور حوله ای طوسی روشن برمی دارد.

-چرا انقدر استرس داری؟ چی می خواد بگه آخه؟

روناک اخم میکند. اضطرابی که به جانش افتاده بود، از بین نمی رفت.

-نمی دونم. آخه آیسو یه چند روزیه اصلا رو مود نیست. خصوصا امروز که از پیست برگشتیم، یه جووری بود. انگار خیلی عصبی و پریشون بود.

سهند پلیور را به تن بر\*ه\*نه اش می کشد و باز هم می خندد.

-این رفتارا از یه آدم موجی دور از انتظار نیست. داری راجع به آیسو حرف می زنی ها...

به جلوی آینه می رود و با درست کردن یقه ی پلیور، ادامه می دهد:

-این دوتا توی این مدت خیلی به هم نزدیک شدن. کلی هم روی هم تاثیر گذاشتن. حس می کنم هدفشون از دعوت ما آینه که می خوان جدی کردن ر\*اب\*طه شون رو اعلام کنن. کسی هم ندارن غیر از ما.

نمیداند. کاش همانطور که سهند می گوید باشد. یعنی الکی توی دلش سیر و سرکه می جوشید؟ نفس

کلافه اش را بیرون می دهد و آهسته بر ل\*ب می راند:

-انشالله که همینجوره.

سهند به سمتش می آید. خم می شود و ب\*وسه ی محکمی روی شقیقه اش می کارد و پر از عشق و

محبت ل\*ب می زند:

-آخ من قربون اون دل مهربون چاله چولیم بشم که بیشتر از من به فکر رفیقشه.

ناخواسته از لحن سهند و طعنه ی پنهانی که زده بود به خنده می افتد. سرش را عقب می کشد و جواب

می دهد:

-الآن این تعریف بود یا تیکه انداختی؟

سه‌پند شانه بالا می‌اندازد و با برداشتن پاکت سیگار و فندکش از روی پاتختی، قامت راست می‌کند.  
-خودت چی فکر می‌کنی؟

روناک می‌خندد و با دیدن ظاهر حاضر و آراسته‌ی سه‌پند از روی تخت بلند می‌شود. از جواب دادن باید طفره برود چون نمی‌خواهد هیچ بحثی بینشان پیش بیاید. آن هم درست بعد از آشتی کردن چند روز پیششان. و چه قهر و دعوای مسخره‌ای بود. بعد از مسابقه راجع به امتیازات با شاهین مشغول صحبت بود که یکهو سه‌پند سر رسیده بود. اخم کرده و با کشیدن روناک به گوشه‌ای غُر زده بود که چرا بدون حضور او با شاهین هم کلام شده بود؟ بحث کرده بودند. سه‌پند حسابی روی شاهین حساس شده بود. روناک به ویلایشان برگشته و سه‌پند همراه عرفان رفته بود. انقدر به یکدیگر پیام نداده و زنگ نزده بودند که مرحله‌ی آزمایشی قبل از مسابقه‌ی دیگر فرا رسیده بود و همگی به پیست رفته بودند و سه‌پند طاقت نیاورده بود و قبل از اجرای مرحله، روناک را به حیاط پشتی دفتر شاهین کشانده و ل\*ب‌هایش را شکار کرده بود و این به معنای انتهای زمان قهرشان بود!  
کلاه پشمی و طوسی رنگش را سرش می‌کند و با ایستادن مقابل سه‌پند، سر بالا می‌گیرد و خیره در آبی‌های شیطان‌ش ل\*ب می‌زند:

-چه خوشتیپ شدی شما!

سه‌پند طبق عادت‌ی که روناک طی این مدت با آن آشنا شده بود سر جلو می‌آورد و نوک دماغ روناک را به دندان می‌کشد. و روناک میدانند که اگر آخ نگوید، سه‌پند او را ول نخواهد کرد. میان خنده آخِ ضعیفی می‌گوید که سه‌پند عقب می‌کشد و با تفریح نگاهش می‌کند.

-کچل بشه اون‌ی که بحثو عوض می‌کنه!

پس فهمیده بود!

می‌خندد و تا می‌خواهد چیزی بگوید، سه‌پند دست دور کمرش می‌اندازد و به سمت درب راهی‌اش می‌کند.

-بریم که از اون طرف توی ترافیک نمونیم.



-حالا کدوم رستوران دعوتیم؟

سهند ب\*وسه‌ی دیگری روی شقیقه‌اش می‌کارد.

-بی خم.

خوب است. رستوران محبوبش بود و خداروشکر آیسو به این نکته توجه کرده بود.

حدوداً نیم ساعتی می‌شود که به رستوران رسیده‌اند و پشت میزی که آیسو و عرفان رزرو کرده بودند، جا گرفته‌اند. هیچ صحبتی تا این لحظه به میدان نیامده است و دارد از شدت استرس و فکر و خیال دیوانه می‌شود. سر بلند می‌کند و نگاه آیسو می‌کند. برعکس همیشه هیچ آرایشی روی صورت ندارد. حتی یک برق ل\*ب! شال و لباس‌هایش رنگ به رنگ و نسبتاً چروک و حتی به موهایش یک شانه هم نزده است. به پشتی صندلی تکیه داده است و تیله‌هایش زوم دختر و پسر دست توی دستی که پشت میز کناری نشسته بودند. و عرفان، خیره به صفحه‌ی خاموش گوشی و ساکت. دارد اعصابش خرد می‌شود. نکند اتفاقی افتاده باشد؟

سر می‌چرخاند و کنار دست خود را نگاه می‌کند. سهند را. سهندی که دست زیر چانه گذاشته و با گره کور اخم‌هایش زوم عرفان است. و روناک تا می‌خواهد دست جلو ببرد و بازوی او را لمس کند، با لحن محکم و تشروار سهند و برداشتن دستش از زیر چانه و پریدن دستش به هوا در جا تکان خفیفی می‌خورد:

-پسر مسخره کردی مارو؟ نیم ساعته منتظرتم یه دهن وا کنی یه زر زری بکنی. اومدیم دور هم بشینیم همو نیگا کنیم؟

می‌بیند که از لحن توبیخانه‌ی سهند چشمان آیسو و عرفان به ترس و تعجب می‌نشینند. عرفان به تته پته می‌افتد. انگار که خودش را گم کرده باشد بیچاره و انگار که نداند چه بگوید؟

-ب... ببخشید داداش. م... میگم الان.

و سهند مثل اینکه واقعا کلافه شده است. تکیه‌اش را به صندلی می‌زند و از خدا خواسته ل\*ب میزند:

-هر چی زودتر، بهتر!

و آیسو نگاه کوتاهی به عرفان می‌اندازد و بعد... به غذاهای دست نخورده‌ی روی میز! هیچ کس میل خوردن نداشت.

می‌پرسد:

-بهتر نیست اول شاممون رو بخوریم و بعد حرف بزنیم؟

و تا روناک می‌خواهد ل\*ب باز کند، سهند فی‌الفور جواب می‌دهد. تند و تیز و قاطع:

-خیر! شما اول حرفتو بزن. غذاها فرار که نمی‌کنن.

آیسو ل\*بش را با زبان تر می‌کند:

-یخ که می‌کنن.

فک سهند سخت می‌شود و اخمش کورت‌تر... برای اینکه بحث، بزرگتر از این نشود فوراً به میان می‌آید

و خواهش‌وار درخواست می‌کند:

-آیسو؟ لطفاً اول حرف بزنیم.

و سپس نگاهش را هم به عرفان و هم به آیسو می‌دهد که درست روبه‌روی سهند و خودش ولی کنار

هم نشسته بودند.

اضافه می‌کند:

-حواستون به دل‌نگرونی‌ما هست؟ ذهنمون حول صدتا محور منفی و مثبت می‌چرخه. در حالی‌که

اصلاً نمی‌دونیم که چخبر شده!

سهند حرفش را قیچی می‌کند:

-من حوصله‌ی جفنگ‌بازی ندارم. تا دو دقیقه‌ی دیگه دهن‌هاتون وا شد که هیچ! اگه نشد؛ مارو به

خیر و شمارو بسلامت. حله؟

و عرفان با همین حرف سهند به ضرب سر بالا می‌آورد و توی آبی‌های کلافه و عصبی او نگاه می‌کند.

عرفان است که دل‌دل می‌کند و سهند حرص می‌زند:

-دِ جون بکن دیگه!

و بالاخره ل\*ب‌های عرفان تکان می‌خورند و با بیرون پریدن حرف از دهانش، پلک می‌بندد.

-من و آیسو باید هر چی زودتر ر\*اب\*طه مون رو جدی کنیم.  
 و قلب روناک بالاخره آرام می‌گیرد. چه فکرها که نکرده بود و خداروشکر، خیر بود! آم... جدی کنند  
 معنایش چه می‌شد؟ جدی یعنی ازدواج؟  
 لبخند مضطربی می‌زند و تا می‌خواهد د\*ه\*ان باز کند، سهند به سمت میز متمایل می‌شود و با  
 برداشتن خلال سیب زمینی سرخ شده و گذاشتنش توی د\*ه\*ان می‌گوید:  
 -جالب شد! جدی یعنی چی اونوقت؟  
 روناک ریز می‌خندد و آیسو اما همچنان قیافه‌ی پَکر شده‌ای دارد.  
 عرفان است که توضیح می‌دهد:  
 -البته این تصمیم منه و آیسو مخالفه.  
 ماتش می‌برد و خنده از روی ل\*بش پر می‌کشد و عرفان، انگار که درمانده است و کمی هم عصبی.  
 ادامه می‌دهد:  
 -ولی من بهش این اجازه رو نمی‌دم که همه چیو خ\*را\*ب کنه.  
 روناک نمی‌فهمد. نگران نگاهش می‌کند و می‌پرسد:  
 -اصلا متوجه نمی‌شم. آیسو می‌خواد چی رو خ\*را\*ب کنه؟  
 سهند پشت بند حرفش را می‌گیرد.  
 -صبر بکن بینم. این وسط یه اتفاقی افتاده که منو روناک ازش بی‌خبریم، درسته؟  
 عرفان هوف کلافه‌اش را بیرون می‌فرستد و با گره زدن انگشتان دستانش توی هم ل\*ب می‌زند:  
 -هر دوی شما و حتی خود آیسو هم باید متوجه‌ی تغییرات من شده باشید. من عرفان سابق نیستم.  
 بادِ کله‌م خوابیده. من...  
 انگار که تحت فشار باشد. اما...  
 ادامه می‌دهد:  
 -من آیسو رو دوستش دارم. از حسم مطمئنم. اولین باره که دارم همچین چیزی رو تجربه می‌کنم.  
 و تیله‌های سبزش را به نگاه گنگ و پر از سوال سهند می‌دوزد و می‌پرسد:

-تو که یادته سهند؟ وقتی از عشق و حس و حال به فریال برام می‌گفتی من چقدر مسخرهت میکردم؟ پسر من واقعا تجربه‌ش نکرده بودم؛ ولی الان همه چی فرق کرده.

و روناک نمی‌داند چرا بعد از گذشت این همه مدت از باهم بودنشان دوباره با شنیدن نام فریال یخ می‌کند. نگاهش ناخداگاه به غم و دلش ناخواسته به حرص و حسادت می‌نشیند. به ترس. یعنی انقدر فریال را دوست داشته که همه گاهاً این چنین مثالش می‌زدند؟

بغض می‌کند و نگاهش به پایین می‌افتد. حواسش از عرفان و آیسو پرت می‌شود و حالش رو به بد شدن می‌رود که یکهو انگشتان بلند و مردانه‌ای بین انگشتان دستش می‌پیچند. سخت و محکم! دلش تکان سختی می‌خورد و به دستش نگاه می‌کند که حالا اسیر دست سهند است. متعجب و با حس دلنشینی سر می‌چرخاند و به نیم‌رخ او خیره می‌شود. او بی که دارد جواب عرفان را می‌دهد.

-تا اینجا ش همه‌ش درسته. فقط... مشکل دقیقاً کجاست؟

عرفان دستی به موهایش می‌کشد و با نیم‌نگاهی به سمت آیسو، یک‌طور عجیبی ل\*ب می‌زند. یک‌طور بهم ریخته و نگران...

-آیسو... حامله‌ست!

و روناک به معنای واقعی کلمه وا می‌رود. آیسو، باردار بود؟ کی؟ چرا به او نگفته بود؟ مگر می‌شد؟ اصلاً مگر...؟

هزاران سوال در کمتر از یک ثانیه توی سرش صف می‌کشند که همه‌شان با شنیدن صدای پر از حیرت سهند که رگه‌ای از خنده دارد دودِ هوا می‌شوند.

-داری بابا میشی؟

توجهی به سوال سهند نمی‌کند. خیره به سر پایین افتاده‌ی آیسو که به جان پو\*ست کنار ناخن‌هایش افتاده بود، دلخور و ناراحت می‌پرسد:

-راسته که حامله‌ای؟

و چیزی توی قلبش تکان می‌خورد. آیسو حامله است و... فکر کردن به بچه‌دار شدن آیسو دیوانه‌اش می‌کند. البته از شدت خوشحالی ولی فعلاً مسئله‌ای پنهان کاری رفیقش اولویت دارد.

چیز دیگری می پرسد:

-اینو الان باید بشنوم؟ اونم نه از ز\*ب\*ون خودت؟

می بیند که اشک های درشت آیسو روی گونه اش می ریزند و صورتش را خیس می کنند.

آیسوست که بغ کرده ل\*ب می زند:

-ببخشید.

و دماغش را بالا می کشد. روناک دلش می گیرد و حالش بد می شود از دیدن درماندگی او؛ اما با این

حال محکم امر می کند:

-منو نگاه کن آیسو.

و آیسو بالاخره سر بلند می کند. و روناک از دیدن آبی های به خون افتاده، سرخ و غم زده ی آیسو دلش جمع می شود. از جا بلند می شود و با بیرون کشیدن دستش از دست سهند، میز را دور می زند.

صندلی کنار آیسو را عقب می دهد و کنارش می نشیند. دست دور شانهاش حلقه می کند و در

آغوشش می گیرد.

پر از عشق و بی قراری و محبت برایش یچ می زند:

-داری مامان میشی. گریه چرا؟

آیسو هق می زند.

-نمی... نمی خوامش!

و روناک یخ می کند و تنش سست می شود از حرفی که می شنود. از آغوشش بیرون می آید:

-یعنی چی این حرف؟

آیسو میان گریه می نالد:

-می خوام... سقطش کنم.

-چی؟!؟

چشمانش درشت می شوند و غرق حیرت. چطور می تواند این حرف را بزند؟ سر به سمت سهندی که

جاخورده "چی؟" گفته بود می چرخاند.

و عرفان پوز خند زنان د\*ه\*ان باز می کند.

-بفرما! مشکل بچه نیست داداش من. مشکل عقل پوک ایشونه.

روناک سوالی نگاه گریان آیسو را تماشا می کند که سهند کوتاه می پرسد:

-مگه دوستش نداری؟

و مخاطب سوالش آیسوست.

-ندارم.

روناک دست آیسو را محکم توی دست می گیرد و معده اش به هم می پیچد. دوستش نداشت؟

سهند می گوید:

-بچه رو نمیگم. منظورم عرفانه.

و آیسو بی طاقتم میان بغض و گریه جواب می دهد:

-دیوونه ای؟ خودش می دونه من چقدر عاشقشم. من... من فقط این بچه رو نمی خوام.

سهند سری تکان می دهد. عصبی ست و ناراحت.

-چرا؟ دلیل نخواستنت چیه؟

عرفان پیش دستی می کند و پر از حرص مشغول توضیح می شود:

-اونی که نباید بخواد منم نه آیسو! ولی می بینین که می خوام. می بینین که پای کارم هستم. دارم

میگم بچه م نباید سقط شه.

عصبی می خندد و اضافه می کند:

-حتی با گذشته ی آیسو هم هیچ مشکلی ندارم. ولی مثل اینکه مادرشون با بچه شهرستانی بودن من

مشکل داره. با فرهنگ من. آداب من. رسوم من!

به اینجای حرف که می رسد، میگرد و حرص می زند و فکش سخت می شود:

-من نمی دونم تموم مدتی که دخترشو مثل مار به زیر و روی خودم پیچ و تاب می دادم، این مادر نمونه

کجا بود؟ کجا بود که بگه حواستون به ر\*اب\*طه تون باشه؟ یه وقت بند رو آب ندین که نتونین

جمعش کنین؟

هوف کلافه‌اش را بیرون می‌دهد و با اخم و توپِ پُر ادامه می‌دهد:

-آیسو هم تا به من رسید، شد گل دخترِ مامان. حرف گوش کنِ مامان. ولی واسه دوست پسرای سابقش نیزه می‌کشید رو ننه‌ش!

آیسو تقریبا جیغ می‌کشد:

-حرف دهننتو بفهم!

روناک محکم می‌گیردش.

-هیش! آروم باش.

و سهند فقط نگاهشان می‌کند. با مکث می‌پرسد:

-مشکل فقط مادر آیسوئه؟

و آیسو دوباره گریه می‌کند.

-نه. مشکل فقط این نیست. عرفان نمی‌خواد قبول کنه که منم این بچه رو نمی‌خوام. پاشو کرده تو یه کفش که باید ازدواج کنیم...

سهند حرفش را می‌برد:

-مگه تهش قرار نیست ختم شه به این؟ چه الان، چه بعدا. چه فرقی می‌کنه؟ مهم اینه که همدیگه رو دوست دارین.

آیسو هق می‌زند.

-چرا. ولی الان خیلی زوده. من... من آمادگیشو ندارم.

و روناک تا می‌خواهد چیزی بگوید، می‌شنود کلامِ بُرنده، تیز و پر از طعنه‌ی سهند را و نفسش می‌رود از صراحتِ کلامِ او!

-برای ازدواج که زود نیست. ولی وقتی از حس و حال خودت مطمئن نبودی، برای انجام یه سری غلطای چرا. زود بود! خیلی هم زود بود. تو که آماده نبودی برای ازدواج، پس بچه پس انداختنت واسه چی بود؟ هوم؟

آیسو برای لحظه‌ای گریه نمی‌کند.

و سهند همچنان می تازد:

-چرا مراقب نبودی؟ مگه فقط عرفان باید حواسش می بود؟

آیسو تحلیل می رود. مات می شود.

-من... من...

سهند تای ابرو بالا می دهد.

-تو چی آیسو؟ تو فقط یه دختر خوش گذرونی که وقتی دوزِ ترشح هورمون های زنانه ت که میزنه بالا،

فکر می کنی که عاشقی ولی وقتی پاش که می رسه، جا می زنی. درسته؟

روناک نفسش می رود. ناخواسته دل گیر می شود و برای دفاع از رفیق تنها مانده اش به میان می آید:

-سهند تو...

و سهند بی اینکه نگاهش کند، محکم حرفش را قیچی می کند:

-تو دخالت نکن.

مات می شود. مگر می شود بماند و سوختن آیسو را میان آتش حرف های سهند تماشا کند؟

با اخم ظریفی ادامه می دهد:

-چطور دخالت نکنم وقتی منم به این جمع و برای حل این مشکل دعوت شدم؟ ازم می خوام آیسو رو

تنها بزارم؟

سهند عمیق نگاهش می کند. دلخور و با اخم. ناراضی و پر از گله و کمی هم جاخوردگی.

انتظار دارد که سهند حرفش را بپذیرد اما...

می شنود صدای پر صلابت سهند را وقتی که می گوید:

-ازت می خوام که ساکت بمونی!

روناک چیزی نمی گوید. ساکت می شود؛ اما دلخور. با اخم کمرنگی نگاه از صورت جدی سهند می گیرد

و پشت دست آیسوی گریان را مالش می دهد تا آرامش کند.

و آیسو با مکث طولانی جواب سهند را می دهد:

-ربطی به عاشق نبودن و جا زدن نداره سهند. قبلا گفتم و باز می گم. من عرفانو دوستش دارم. ولی



نمی‌دونم این بچه یهو از کجا پیداش شد؟ من واقعاً نمی‌تونم مامان بشم. حداقلش الان نمی‌تونم!  
و می‌بیند که آیسو، درمانده نگاه سهند می‌کند. می‌فهمد. رفیقش را خوب می‌فهمد. در اینکه عرفان  
را دوست دارد شکی نیست اما حتماً آمادگی لازم را برای مادر شدن ندارد! دلیلش هرچه هست، حتماً  
واقعا نمی‌تواند.

-واقعاً نمی‌دونی از کجا پیداش شد؟

به حرص می‌نشیند از شنیدن جمله‌ی پر از تمسخر سهند و نمی‌تواند که چیزی نگوید. با اخم ل\*ب  
می‌زند:

-میشه جدی باشیم؟ قرار نیست حال‌گیری کنیم. هدفمون کمک کردنه.

سهند پُر اخم و تیز نگاهش می‌کند و تذکر می‌دهد:

-فکر کنم گفته بودم ساکت باشی!

و روناک سرخ می‌شود و جایی درست روی معده‌اش می‌سوزد. دلیل رفتار بد سهند را نمی‌فهمد و چه  
مرگش شده بود؟

فقط می‌تواند بازدم حرصی‌اش را بیرون بفرستد و گوش بسپارد به جواب آیسو و مکالمه‌ی بین آیسو  
و سهند.

-می‌خوام بچه رو سقط کنم. بعدش مامان رو راضی میکنم تا ر\*اب\*طه‌ی من با عرفانو قبول کنه. قول  
میدم. فقط... فقط کمی وقت لازم دارم و اینکه در کم کنین...

سهند با خنده‌ی عصبی و کوتاهی تیز و قاطع حرفش را قیچی می‌کند:

-زده به سرت! خُزعل میگی.

و خیره در تپله‌های آبی روشن و کم‌سو و گریان آیسو از پشت میز بلند می‌شود.

روناک ترسیده می‌پرسد:

-کجا؟

و سهند بی‌اینکه نگاهش کند، پلیورش را در تن درست می‌کند و ل\*ب می‌زند:

-خونه.

و نگاه می‌کند به عرفان مغموم و جمع شده در خود که غم و حرص و نگرانی توی صورتش هویداست. دستور می‌دهد:

-پاشو عرف. نشنیدی گفتم میریم خونه؟

روناک دستپاچه است و نگران وقتی که خواهش می‌کند:

-سهند؟ لطفاً! نمی‌بینی حال هیچ‌کدومشون خوب نیست؟ باید حرف بزنی. کجا بریم آخه؟

عرفان با دو دلی خیره‌ی سهند می‌شود که سهند برای بار دوم امر می‌کند:

-پاشو!

و عرفان بلافاصله تن سنگینش را تکان می‌دهد و از روی صندلی بلند می‌شود. سوییشرت سرمه‌آیش را از پشتی صندلی برمی‌دارد و به تن می‌زند.

آیسوست که می‌نالد:

-عرفان بمون.

و از سهند خواهش می‌کند:

-میشه نری؟ نیاز دارم که پیشم باشید.

و سهند با نگاه تیز و بُرنده و خیره‌اش به روناک می‌فهماند که او هم باید بلند شود.

با پوزخند صداداری جواب آیسو را می‌دهد:

-اتفاقاً به نظر من، تو نیاز داری که تنها باشی! اینجوری حداقلش می‌فهمی با خودت چند چندی و

داری چه غلطی می‌کنی؟!

و آیسو لال می‌شود و ماتش می‌برد و قطرات اشکش پشت سر هم و بی‌محابا روی صورتش می‌چکند. آرام‌هق می‌زند.

-عرفان؟

و عرفانی که هیچ جوابی به او نمی‌دهد. کنار سهند می‌ایستد و نگاه میز شامی می‌کند که دست

نخورده باقی مانده است. پوزخند می‌زند و خیره به صورت سهند می‌پرسد:

-بریم؟

و سهند سری تکان می دهد. عقب گرد می کند و همزمان با شروع به قدم برداشتن، ل\*ب می زند:  
-اگه نمیای...-

و هنوز ادامه ی جمله را بر ل\*ب نرانده که روناک کنارش قرار می گیرد و بازوی سهند را در دست می گیرد.

با ضعیف ترین حالت ممکن بچ می زند:  
-اومدم.

و سهند بی اراده لبخند کمرنگی می زند.  
-همیشه همین قدر دختر خوبی باش!

تمام راه برگشت به خانه، نه روناک حرفی زده بود و نه عرفان و نه حتی خودش! در سکوت و هر کدام در فکر و خیالی جداگانه به خانه برگشته بودند. به خانه ی اجاره ای که متعلق به عرفان و سهند بود. روناک چای دم کرده و با سه استکان چای و چند کیک فنجانی به هال آمده بود. و سهند بالاخره سکوت سنگین جمع را با اظهارش شکسته بود:

-از امشب تا روزی که آیسو تکلیف ر\*ب\*طه تون رو مشخص نکرده، نه بهش زنگ می زنی و نه پیام میدی! هیچ قرار و کوفت و زهرماری هم نداریم. گرفتی که چی میگم؟

عرفان سر بالا می آورد و عمیق نگاهش می کند. و سهند می بیند که توی تپله های سبز عرفان چقدر درد و دلتنگی و غم دارد وول می خورد!  
اضافه می کند:

-من داداشتم. من میدونم چی صلاحته و چی نه؟! پس کاری که گفتم رو بکن. خُب؟

عرفان سری تکان می دهد و صدایش خش گرفته است و بغض، وقتی که می گوید:  
-فقط نمی خوام اون بچه سقط شه.

سهند دلش جمع می شود. ولی چاره ای ندارد جز کوبیدن حقیقت توی صورت عرفان. با مکث ل\*ب می زند:

-ولی هیچ کاری نمی تونی انجام بدی! میدونی چرا؟ چون هیچ نسبت شرعی و قانونی باهاش نداری.

همینجوریشم کافیه اعتراض کنی تا دُمت رو قیچی کنن.

پوزخندزنان ادامه می دهد:

-دختره ی پتیاره هفته ای ده روز شبش تو خونه ی این و اون صبح می شد، اون موقع ننه جونش مُرده بود بگه تَن لَش بچه ش کجاست؟

حرصی می خندد.

-به تو که رسید، هم دختره هم ننه ش هار شدن و فاز گرفتن.

نیم نگاهی به روناک غرق فکر می اندازد که عرفان در جواب تمام صحبت هایش کوتاه و گرفته ل\*ب می زند:

-درسته. دید دوش دارم، گفت بزار تر بزَنم تا بره.

-آیسو ایطور آدمی نیست!

تيله هایش از صورت عرفان سُر می خورند و می نشینند روی صورت اخم آلود روناک که با تندى این حرف را زده بود.

پوزخند می زند:

-ولی چیزایی که اتفاق افتاده، عکس این حرف رو ثابت می کنه!

و می بیند که روناک ماتش می بَرَد. وا می رود و چشمانش یک طوری می شوند. اهمیتی نمی دهد و می گذارد پای اینکه می خواهد از رفیقش دفاع کند.

سپس خیره به صورت خسته و دمق عرفان بر زبان می آورد:

-متعهد بودن چیزی نیست که به زور از کسی بخوای عرف. مطمئن باش عشق و احساس واقعی خودش تعهد میاره. یه مدت دور بمون ازش. اگه مهم باشی، خودش برمیگرده.

عرفان سری به نشانه ی تایید تکان می دهد و با بلند شدن از روی مبل و گذاشتن استکان چایش روی میز، ل\*ب می زند:

-من دیگه میرم بخوابم. شب بخیر.

می گوید و بی اینکه منتظر جوابی از جانب سهند و روناک باشد راهش را می کشد و به سمت اتاق

خواب می‌رود. و سهند با شنیدن صدای بسته شدن درب اتاق عرفان، رو به سمت روناک می‌چرخاند. دخترک هنوز لباس‌های بیرونش را عوض نکرده است. دست زیر چانه زده و حواسش نیست. بی‌اراده ل\*بش به خنده کش می‌آید و دلش مالش می‌رود برای در آ\*غ\*و\*ش کشیدن او. می‌داند که امشب را کمی تند رفت و دربرخورد با او زیاده روی کرده بود. صدایش می‌زند:

-روناک؟

و روناک انگار که رشته‌ی افکارش پاره شده باشد. ل\*ب می‌زند:

-جانم؟

و دلش تکان سختی می‌خورد. انگار همین دیروز بود که داشت به دخترک یاد می‌داد که "جان؟" بگوید و "بی‌بلا" بشنود.

از روی مبل بلند می‌شود و به سمتش می‌رود. روی صورتش خم می‌شود و با کاشتن ب\*وسه‌ای روی گونه‌اش، گرم و اطمینان‌بخش ل\*ب می‌زند:

-فکرت رو درگیر هیچی نکن جز خودمو خودت! اونام همو پیدا می‌کنن. این دوری براشون لازمه تا بدونن وجود هرکدوم برای دیگری چقدر ضروریه. هوم؟

و می‌بیند که غنچه‌ی خنده‌ی روی ل\*ب‌های دخترک می‌شکفت.

-من تورو نداشتم چیکار می‌کردم؟

ته گلو می‌خندد و دوباره جای ب\*وسه‌ی قبلی را مَهر می‌زند:

-محال بود که نداشته باشی. من قسمتِ توام اصلاً!

روناک می‌خندد و با حس گرمی که توی دلش سرازیر می‌شود دست دور گر\*دن سهند می‌اندازد.

می‌پرسد:

-تا تهش؟

و سهند با فشردن و بالا کشیدن دخترک توی آغوشش، محکم جواب می‌دهد:

-تا ته ته تهش.

در جایش غلت می‌خورد و خوابش نمی‌آید. ذهنش درگیر است و بهم ریخته و نامرتب. به پهلوی

می چرخد و نگاه به صورت غرق خواب و آرام سهند می کند. لبخند می زند. فقط خدا می داند که چقدر دوستش دارد! نگاهش به بالاتنه‌ی بر\*ه\*نه‌ی سهند می افتد که پتو از رویش به کنار رفته است. دست جلو می برد و پتو را تا زیر چانه‌ی او بالا می کشد تا سردش نشود. و به روزهای رفته و پیش رو فکر می کند. به مشکلی که آیسو و عرفان داخلش افتاده بودند و ممکن است که گریبان گیر آنها هم بشود. مثلاً خانواده‌های هر کدامشان مخالفت خود را برای باهم بودنشان اعلام کنند. دلش می گیرد. به آینده فکر می کند و تمام شدن رالی. انتهای ر\*اب\*طه‌شان به کجا ختم می شد؟ سهند بعد از تمام شدن رالی به شهرشان برمی گشت و روناک می ماند و یک دنیا دوری و دلتنگی؟ ر\*اب\*طه‌شان به چت و زنگ ختم می شد و بعد، ندیدن‌ها سردی می آورد و بعد...

از فکرهای توی سرش بغضش می گیرد و دوست داشتن سهند چه ضعیف و حساسش کرده است که این چنین بهم می ریزد و آشفته می شود. آرنجش را تکیه‌گاه قرار می دهد و با بلند شدن روی آرنج سر جلو می برد و روی گونه‌ی سهند را نرم می بوسد. پر از دل آشوبگی و خواستن. و ترسِ فرداهای پیش رو داشت ل\*ذت حال را از او می گرفت.

همزمان با فاصله دادن سرش، قطره اشک لعنتی از گونه‌اش سُرمی خورد و روی چانه‌ی سهند می افتد. می بیند تکان خوردن پلک‌های سهند را و ترسیده سر عقب می کشد. و تا به خود بچنبد و می خواهد که به سر جای اولش بازگردد، مچ دست آزادش محکم اسیر دست سهند می شود.

-چرا نخوابیدی توله‌م؟  
و دلش می رود برای صدای خواب آلود، خسته و دورگه شده‌ی او.  
بغض را پس می زند و ریز می خندد.  
-خوابم نمیاد خُب!

و سهند همزمان با ول کردن مچ دست دخترک، لای پلک‌هایش را از هم باز می کند و با آبی‌های خمار از خواب، باریک شده و سرخس نگاهش می کند.

-چرا؟  
روناک سر روی بالش می گذارد و رخ به رخ او می شود.

-یه کم ذهنم بهم ریخته. ببخش تورو هم بیدارت کردم.

سه‌ند لبخند کمرنگی می‌زند و دستش را به صورت دخترک می‌رساند و با شست مشغول نوازشش می‌شود.

-چی اذیت می‌کنه؟ بگو تا باهم حلش کنیم.

دلش گرم می‌شود. قرص می‌شود.

بی‌اراده صدایش می‌زند:

-سه‌ند؟

-جون و دل سه‌ند؟

سه‌ند می‌گوید و روناک تا گوش‌هایش د\*اغ می‌شوند از لحن خمار و کشار سه‌ند. تب می‌کند و ل\*ب می‌گزد.

-آم... می‌خواستم بدونم که...

و حرفش نمی‌آید. می‌آیدها، فقط... دودل است و مردد بین گفتن و نگفتن! بین پرسیدن و نپرسیدن. مکثش که طولانی می‌شود، سه‌ند لپش را آرام میان دو انگشت می‌گیرد و می‌فشارد.

-بگو.

و نمی‌داند همین یک کلمه "بگو" گفتن سه‌ند چه قدرتی به دل و جان و زبانش تزریق می‌کند؟ که به حرف می‌آید:

-آخر ر\*اب\*طه‌ی ما کجاست؟ یعنی...

ل\*ب پایینش را به د\*ه\*ان می‌کشد و با تاخیر جمله‌اش را کامل می‌کند:

-یعنی قراره به کجا برسیم؟ یعنی...

و سه‌ند مضطرب و نگران بودن دخترک را خوب می‌فهمد. خصوصا اینکه مُدام دارد از "یعنی" استفاده می‌کند. دستش روی صورت دخترک نرم و نوازش‌گونه به حرکت درمی‌آید و با خنده‌ی تو گلوبی جواب می‌دهد:

-عاشقا به کجا می‌رسن؟ ما هم به اونجا می‌رسیم.

انگشت مردانه‌اش کناره‌ی ل\*ب دخترک از حرکت می‌ایستد و اضافه می‌کند:

-هر جوری هم که شده پای هم می‌مونیم. عروس میشی. دوماد میشم.

دستش را پایین می‌آورد. درست روی شکم روناک. کمی فشارش می‌دهد و با لحن خندانی که آمیخته به حرص شیرینی هم هست، ادامه می‌دهد:

-پرنسسِ باباش میاد اینجا. بابا میشم. مامان میشی.

و درست با همین حرف آخر، چیزی توی دلش تکان سختی می‌خورد. خجالت می‌کشد و هجوم خون و گرما را به تمام تن و به خصوص صورتش حس می‌کند.

ریز می‌خندد و با پس زدن حس شرم و خجالت، نظر خود را بازگو می‌کند:

-ولی من آقازاده دوست دارم.

سه‌ه‌ند می‌خندد. یک‌طور گرفته و خواب‌آلود؛ اما شیرین. دستش از شکم دخترک به پهلویش مهاجرت می‌کند و شیطنت می‌کند در این حوالی نزدیک سحر...

-اونم برات ردیفش می‌کنم. کافیه تو بخوای!

و روناک از خجالت و صریح حرف زدن او گرمش می‌شود و با جیغ خفه‌ای با دست صورتش را می‌پوشاند و ناله می‌کند:

-بسه دیگه نگیم از این حرفا.

و اما انگار به مزاج سه‌ه‌ند خوش آمده است.

می‌پرسد:

-اگه توام یه روز بفهمی حامله‌ای، مثل آیسو گریه می‌کنی؟

روناک جا می‌خورد. راستش انتظار این سوال را نداشت. اما با چند ثانیه فکر کردن، به جواب می‌رسد.

-نه ولی بستگی به موقعیتش داره خُب!

سه‌ه‌ند ابرو بالا می‌دهد.

-چه موقعیتی مثلاً؟

می‌خندد. چه پیگیر هم شده آقا!



-اینکه نسبتمون چی باشه خیلی توی گریه کردن و نکردنم موثره.

سهند می خندد. بلند و مردانه و بال\*ذت. سرش را جلوتر می کشد و نوک دماغ روناک را گ\*از می گیرد.

-الآن خیلی غیرمستقیم داری اشاره می کنی که باید عقدت کنم و یه صنمی باهم داشته باشیم؟ روناک نفسش می رود و تصور به عقد او درآمدن و مال او شدن ضربانش را بی اختیار بالا می کشد. انقدری بالا که حس می کند صدای بوم بوم قلبش الان هاست که به گوش سهند برسد.

بی نفس می خندد و جواب می دهد:

-تقریباً!

و سهند خیلی جدی ل\*ب می زند:

-به اونجاشم می رسیم.

و قلب دخترک به سان شاخه برگی از روی درخت پایین می افتد. نمی داند چقدر خیره نگاه سهند می کند و چقدر رویا می بافت و چقدر توی دلش قربان صدقه ی رنگ نگاهش می رود و خدایش را شکر می کند برای داشتن و بودن او که سهند بالاخره به حرف می آید و سکوت را می شکنند.

-فکر داشتن یکی مثل تو، از ج\*ن\*س تو دیوونه م می کنه!

قلبش می ایستد.

می بیند چرخیدن تیله های سهند به روی تک به تک اجزای صورتش و می شنود صدای حریصش را وقتی که ل\*ب می زند:

-یه دختر تو دل برو مثل تو! یکی که بلده چجوری آروم کنه. بلده یه کاری کنه قاطی کنم. ولی... به اینجای حرفش که می رسد، اخم می کند و روناک منتظر برای شنیدن ادامه ی حرفش، به نظاره ی لبانش می نشیند.

-ولی حتی فکرشم عذاب آورده که بخوام تقسیمت کنم. اینکه تو به اون بیشتر از من توجه کنی. بیشتر دوسش داشته باشی. اون خیلی راحت بیاد بغلت و...

روناک با شنیدن تک به تک کلمه هایی که از د\*ه\*ان مرد چشم دریایی اش خارج می شود، غرق

خوشبختی و عشق می شود. شادی و هیجان و آرامش توام با عشق زیر پوستش می دوند.

میان حرفش می آید:

-ولی هیچ کدوم اینا از حسم به تورو کم نمی کنه. می کنه؟

سهند اخم و شمرده شمرده و پرحرص تاکید می کند:

-نمی تونه بکنه!

روناک می خندد و "اوهوم" کشداری در جواب تحویلش می دهد و یکهو به سرش می زند. چرا وقتی

سهند انقدر به او اطمینان می داد و عشق می ورزید، او کوتاهی می کرد و از خجالت خیلی از حرفهای

دلش را بر زبان نمی آورد؟

دلش می لرزد. دستش را بالا می آورد و با ظرافت خاصی توی موهای سهند فرو می بردشان. نوازشش

می کند و با لحن خاصی ل\*ب می زند:

-من انقدر دوستت دارم که آرزو می کنم ازت یه پسر داشته باشم که شبیه تو باشه. اونوقت می تونه یه

دختر مثل منو عاشق خودش و غرق خوشبختی کنه!

سهند چشم باریک می کند و با جلو کشیدن سرش شیطنت می کند:

-اینکه چرا الان داریم سر این چیزا بحث می کنیم، مهم نیست. فقط بگو حساب این ز\*ب\*ون

ریختناتو کی قراره پس بدی؟

روناک می خندد. منظور سهند را خوب می فهمد. بحث دارد به جاهای باریک کشیده و خطری

می شود. باید عقب نشینی کند.

با خنده عقب تر می رود که سهند با چشم برایش خط و نشان می کشد و خبیث می خندد.

-شاید تو ندونی، ولی حس من میگه به همین زودی.

روناک متعجب از پررویی او چشم درشت می کند.

-چه مطمئن!

و سهند پررو می خندد و تای ابرو بالا می دهد.

-حالا می بینیم.

و سپس چشمک می زند و می پرسد:

-الآن ذهنت آرومه؟

و روناک فکر می کند. آرام آرام است. با لبخند عمیقی پیچ می زند:

-خیلی!

سهند می خندد.

-تو روحت! منو که ناآروم کرد، خودش آروم شد.

و مجال جواب دادن به روناک را نمی دهد. دستوری ل\*ب میزند:

-حالام مثل یه دخترِ خوب بیا سر جات و بگیر بخواب!

چشم درشت می کند.

-توی جامم دیگه!

و سهند نیچ بلندی می کند و با کشیدن دست روناک به سمت خودش، ل\*ب می زند:

-خیر! جای تو اینجاست. تو ب\*غ\*ل\*من.

و پشت بند این حرفش، دخترک را سفت و سخت به س\*ی\*نه اش می چسباند. روی موهایش را

می بوسد و با پیچیدن دستش به دور کمر او ل\*ب می زند:

-اینو مُدام با خودت تکرار کن تا آویزه ی گوشت شه.

روناک ریز می خندد و با مهر زدن روی سیبک گلوی او، جواب می دهد:

-چشم.

و سهند حرصی و تحت فشار ناله می کند:

-بسه دختر کم شیرین باش. دست و بالم الآن بسته ست، به فکر دو روز بعدت باش.

-حالا کوو تا دو روز بعد؟ خدا کریمه.

و سهند می خندد و با حرص شیرینی کمر دخترک را چنگ می زند. سر میان موهایش فرو برده و

تهدیدکنان میگرد:

-می خوابی یا نشونت بدم خدا چقدر کریمه؟

و روناک تکان سختی می خورد و صدای خروپف کردن و آدای خواب بودن درمی آورد.  
و تمام روح و روان و جسم سهند است که خواستنِ شیطنت و عشق بازی با این دختر را فریاد  
می زنند. اما کاری از دستش ساخته نیست.

حرص می زند:

-خوب بخوابی توله سگ که خواب به چشمای من فعلا حروم شد!  
روناک می خندد و دیگر چیزی نمی گوید و اصلا نمی داند خواب چه زمانی به سراغش می آید و او را با  
خود می برد؟  
آرام می خوابد. خیلی آرام...

نیم ساعتی می شود که تمرین آمادگی برای مرحله ی بعدی رالی شان تمام شده بود و با هم به یکی از  
پارک های شهر آمده بودند. به سهند نگاه می کند. اُورگتِ مشکی رنگ و شلوار هم رنگ آن به تن کرده  
است. با یک بافتِ پاییزی یقه دار که طوسی روشن است. گر\*دن بندش را از نظر می گذراند و می رسد  
به دست مردانه و خوش فرمش که دست ظریف دخترک را در برگرفته است. دو انگشتر به دست دارد  
و یک ساعت نقره ای. دلش مالش می رود و بی اراده لبخند می زند.

-مادرِ آیسو هنوز با اون بی شرفه؟

رشته ی افکار صورتی اش از هم پاره می شود و لبخند روی ل\*بش می ماسد. چه سوالی بود که سهند  
می پرسید؟ معلوم است که نه!

زیپِ هودی اش را بالاتر می کشد و آرام پاسخ می دهد:

-بعد از آشکار شدنِ واقعیت، هر کدوم رفتنِ پی خودشون؛ اما طلاق نگرفتن.

-یعنی پدر خونده ی آیسو هنوز توی همین شهر؟

سری به تایید تکان می دهد.

-یه مدت رفته بود از اینجا؛ ولی چند وقت پیش آیسو تو خیابون دیدش. حالش بد شد. الانم که

خونه ی برادرش می مونه.

سهند چشم باریک می کند و خودش را روی نیمکت جابه جا می کند. با جلو کشیدن تنه اش، فاصله اش

را با روناک کمتر می کند. بعد از کمی دل دل کردن، بالاخره می پرسد:

-تو آیسو رو بهتر می شناسی. به نظرت ممکنه مخالفت مادرشو بهونه کرده باشه؟  
نمی فهمد.

-یعنی چی؟

سهند پوز خندزنان جواب می دهد:

-یعنی ممکنه آیسو به کسی که بهش ت\*ج\*اوز کرده و از قضا پدرخوندهش هم هست، برگشته باشه؟

مسخره است. خیلی مسخره. انقدری که ناخداگاه عصبی بشود و ناباور بخندد.

-معلومه چی داری میگی سهند؟ این غیر ممکنه! آیسو بخاطر اون کلی جلسه ی روانپزشکی رو گذروند. کلی آسیب دید. چطور می تونه برگرده به اون؟

سهند گوشه ی ابرویش را می خاراند و خیره می شود به نقطه ی دور و کوری از پارک.

با دم عمیقی جواب می دهد:

-نمی دونم. حس کردم شاید پدرخوندهش تهدیدش کرده. شایدم خودش خواسته باشه. ولی این توی کتم نمیره که بخاطر یه مخالفت ساده ی مادرش انقدر یهویی عوض بشه!

خودش هم گیج است. نمی داند. آخر آیسو هم آدمی نبود که با حرف مادرش به این طرف و آن طرف بچرخد و عوض بشود. از طرفی...

هوف کلافه اش را بیرون می فرستد که سهند دست دور شانه ی او می اندازد و او را به سمت خود می کشد. روی کلاه دخترک را می بوسد:

-باز که فکرت خ\*را\*ب شد چاله چولیم. مگه نگفتم خودتو اذیت نکنی؟

بی حال لبخند و سرش را به س\*ی\*نه ی سهند تکیه می زند:

-دست خودم نیست. مگه تو بخاطر عرفان ناراحت نیستی؟

سهند موهای بیرون آمده از کلاه دخترک را نوازش می کند. بازدمش را بیرون می فرستد که بخار نفس گرمش در این هوای سرد آبان ماه پیش چشمانشان می رقصد.

-هستم. ولی مطمئنم که از پشش برمیداد. این موضوع که چیزی نیست. عرفان بدتر از ایناش رو تجربه کرده و گذرونده. مثل از دست دادنِ مادر، پدر و برادرش! برای همینه که یه کم خیالم راحتته. چشم می‌بندد و عطر سه‌ه‌ند را بو می‌کشد.

-هوم... درسته.

و همان لحظه صدای زنگ گوشی سه‌ه‌ند بلند که روناک مجبور می‌شود از آغوشش بیرون بیاید. نگاه سه‌ه‌ند می‌کند که تیله‌هایش مشکوک‌وار خیره به صفحه‌ی گوشی‌اند.

کوتاه می‌پرسد:

-کیه؟

و سه‌ه‌ند با اخم کمرنگی شانهای به معنای ندانستن بالا می‌اندازد.

-ناشناسه.

و روناک تا می‌خواهد بگوید که جواب ندهد و بیخیال شود، سه‌ه‌ند تماس را برقرار می‌کند و محکم ل\*ب می‌زند:

-بله؟

نمی‌داند چه می‌شود که گره‌ی میان ابروهای سه‌ه‌ند کورتر می‌شود و گوشی را پایین می‌آورد. تماس را قطع کرده بود؟

متعجب چشم درشت می‌کند:

-چرا حرف نزدی؟

سه‌ه‌ند اما حواسش نیست. مشغول بلاک و پاک کردن آن شماره است.

دست روی ساعد سه‌ه‌ند می‌گذارد و با فکری که به سرش خطور می‌کند، بر زبان می‌آورد:

-فریال بود؟

سه‌ه‌ند سر بالا می‌آورد و عمیق نگاهش می‌کند. سری به تایید تکان می‌دهد که روناک ناخواسته و از ته دل "هوف" کلافه و پریشانی می‌کند. این چندمین بار بود که فریال هربار با شماره‌ای جدید زنگ می‌زد و یا پیغام می‌گذاشت؟ خسته شده بود. می‌ترسید. ترس از دست دادن سه‌ه‌ند داشت جاناش را

می گرفت و فریال، عشقِ اول او بود خب! در کمتر از یک دقیقه چنان حالش گرفته می شود که تمام حال و حوصله اش پَر می کشد و می رود و فکرش از آیسو و عرفان هم به دور می شود. گفته بود. به سهند گفته بود که بهتر نیست تا شماره اش را عوض کند؟ و سهند فقط یک کلمه جواب داده بود. گفته بود: "نه!! یک "نه" ی قاطع و محکم. دلش می گیرد. نمی خواهد هر بار که با سهند است و دارد لحظه هایش را می گذراند آن دختر زنگ بزند و خودش، نام و خاطراتش را زنده کند. نمی خواهد. سهند است که با آن صدای بَم و مخملی اش صدایش می زند:

-روناک؟

رشته ی افکارش از هم پاره می شود. نگاه سهند می کند و ل\*ب هایش برای "جانم؟" گفتن هیچ تلاشی نمی کنند. چیزی نمی گوید که سهند با هر دو دستش صورت دخترک را قاب می گیرد. نگاه می چرخاند بین تیله های سیاه دخترک و روناک نمی داند که سهند توی آن سیاه چاله ها چه می بیند؟ که اینطور اطمینان بخش و با عشق ل\*ب می زند:

-وقتی که من دوستت دارم نیازی نیست نگران کسایی که منو دوست دارن باشی! این یعنی تعهد و من به تو متعهدم! می گیری که چی میگم؟

ناخداگاه بغض می کند. تیله هایش پر از اشک می شوند و دلش جمع می شود از شنیدن جملات سهند. دوستش دارد. خیلی زیاد. اما نمی داند چرا بیخود و بی جهت مُدام به از دست دادن فکر می کند. قطره اشک لجبازش روی گونه می نشیند و به مانند دختر بچه های تخس و یک دنده جواب می دهد:

-نمی خوام!

سهند تو گلو می خندد.

-چیو نمی خوای دخترِ خوب؟

نمی داند. خودش هم نمی داند. بغضش بیشتر می شود. انقدری که قطره اشک دوم و سوم هم روی گونه اش می لغزند.

با لبی آویزان و اخمی کمرنگ جواب می دهد:

-نمی دونم.

سهند صورتش را جلو می برد. با انگشت شست خیسی زیر چشمان دخترک را می گیرد و با عشق نگاهش می کند.

-خنک منی دیگه!

روناک اما زیادی حساس شده است انگار. می پرسد:

-خنک دوست نداری؟

سهند با اخم نگاهش می کند و همانطور که صورت دخترک را در قاب دستانش دارد، تشر می زند:  
-دیگه نشنوما!

و روناک مثل اینکه جدی جدی بچه شده است. بی اهمیت به تذکر سهند، درخواست می کند:

-یه چیزی بهم بگو که هیچ وقت به هیچ کس نگفتی.

سهند جاخورده و کنجکاو نگاهش می کند.

-این دیگه از کجا اومد؟

و روناک است که لج می کند:

-اومد دیگه. یالا بگو. یه چیزی که حتی به اون دختره هم نگفته باشی.

سهند می خندد.

-منظورت از اون دختره، فریاله؟

و دخترک اخم می کند و بغض دار ناله می کند:

-نیار اسمشو به دهننت!

و سهند بی اراده و از روی دل و هوسی که یک آن به سرش می زند سر جلو می برد و بی اهمیت به

محیط عمومی که داخلش بودند، گونه‌ی دخترک را گ\*از می گیرد. آرام اما با یک حالت خشونت

خاصی!

دخترک به حالت قهر نگاهش می کند که سهند تسلیم وار جواب می دهد:

-باشه، قبول.



و چیزی توی دلش می لرزد و منتظر به ل\*بهای سهند چشم می دوزد.

یک ثانیه. دو ثانیه. سه ثانیه و...

چرا چیزی نمی گوید؟

و درست در همین لحظه ل\*بهای سهند به لبخند کجی کش می آیند و تکان می خورند:

-فقط می دونم تویی که حاضرم برات بمیرم پیدا کردم و بعد، می خوام که برات و باهات زندگی کنم!

قلبش می لرزد. سخت. خیلی سخت!

انقدری که اشک چشمانش خشک بشود. قلبش محکم تر بکوبد. یخ کند. دستانش بلرزد و دلش فقط

آ\*غ\*و\*ش بخواد.

طی یک حرکت خود را محکم توی آ\*غ\*و\*ش سهند پرتاب می کند. از گ\*ردنش آویزان می شود و

با نفس کشیدن جایی میان گر\*دن و گوش سهند، پر از حس بی تابی ل\*ب می زند:

-همیشه بگو. همیشه بهم بگو که چقدر دوستم داری. بزار ترس از دست دادنت نتونه از پام دراره. بزار

فکر نکنم که ازم زده شدی. می خوام بدونم که همیشه بیشتر از قبل دوستم داری و چشمت جز من

کسیو نمی بینه!

نمی داند چرا دارد دیوانه وار چنین خواسته هایی را بر زبان می آورد؟ اما می گوید. می خواهد.

متوجهی سخت شدن دستان سهند به دور کمرش می شود. آرام تر می شود.

و آرام ترین می شود وقتی که سهند پر از حرارت و خالصانه زیر گوشش ل\*ب می زند:

-نه چشمم جز تو کسیو نمی بینه و نه قلبم جز تو برای کسی می کوبه. آخرین دختری میشی که

می بوسمش و پیش تنش آرام می گیرم. هوم؟

ذوق می کند و به هیجان می نشیند.

بی نفس زمزمه می کند:

-خوبه!

و سهند ته گلو می خندد و حین اینکه او را از آغوشش جدا می کند، جواب می دهد:

-خیلی خوبه ولی قبل اینکه سر از کلانتری دربیاریم از بغلم بیا بیرون. تو خونه میشی موش فراری

چون دستِ من بازه. بیرون که دست و بالم بسته‌ست، خودت میای بغلم.

روناک می‌خندد و کنارش می‌نشیند. دوباره روی شقیقه‌ی دخترک را مَهر می‌زند که روناک می‌پرسد:

-بریم پیست؟

سه‌ه‌ند متعجب ابرو بالا می‌اندازد.

-تازه برگشتیم که!

روناک ریز می‌خندد و پیشنهاد می‌دهد:

-ولی باهم که نروندیم. می‌خوام دونفری تخت گ\*از بریم، اونم توی یه ماشین.

سه‌ه‌ند مردانه می‌خندد.

-می‌خوای مثل بچه‌ها روی پام بشینی؟

و روناک ناخواسته خجالت می‌کشد و گونه‌هایش سرخ می‌شوند.

پشت چشمی نازک می‌کند.

-خیر! من به عنوان کمک راننده روی صندلی شاگرد می‌شینم.

سه‌ه‌ند شیطنت می‌کند و همزمان با بلند شدن از روی نیمکت، دست روناک را هم برای برخواستنش می‌گیرد.

-باشه ولی پیشنهاد منم قشنگ بود.

و روناک از جا بلند می‌شود و حرصی می‌خندد. مشت‌ی حواله‌ی بازوی سه‌ه‌ند می‌کند و تشر می‌زند:

-بی‌ادب نباش!

دقیقا سه روز تمام است که سه‌ه‌ند را ندیده است. به دستور شهیاد، بست در خانه مانده است و دارد روی درس خواندن خواهر کوچکترش نظارت می‌کند. حسابی کلافه است و در آ\*غ\*و\*ش نگرفتن سه‌ه‌ند و ندیدنش دارد اذیتش می‌کند.

دستی تکانش می‌دهد که ترسیده هین بلندی می‌کشد. کتاب از دستش می‌افتد که چشمش به روژین می‌خورد که دارد حاج و واج نگاهش می‌کند.

به یکباره و پر از حرص می‌غرد:

-چته وحشی؟

و روژین مات نگاهش می کند و با مکث، آرام و شمرده و شمرده ل\*ب می زند:

-حواست کجاست؟ چند بار صدات کردم گفتم بقیه شو بخون، جواب ندادی.

دل تنگ است و کلافه و مقدار زیادی بی حوصله. اخم می کند و با برداشتن کتاب تست ادبیات جامع از

روی زمین، آن را محکم توی ب\*غ\*ل روژین می اندازد و سرش داد می زند:

-بگیرش! خودت بقیه شو بخون. به من ربطی نداره. حتی به یه ورمم نیست که قبول میشی یا نه.

نمی دونم چرا انقدر پافشاری می کنن که تو یه گهی بشی؟!!

-بفهم چی میگی!

و واقعا خواهر کوچکش را در حدی نمی بیند که به او اخطار بدهد. از کنارش بلند می شود و پر حرص

به طرف تخت خوابش می رود. پوزخند زنان جواب می دهد:

-حالا که من حرفمو زدم و توام شنیدی!

خودش را روی تخت پرتاب و پر از حرص و عصبانیت اضافه می کند:

-سریع جُل و پلاستو جمع و گورتو از اتاقم گم کن!

و به دقیقه نمی کشد که روژین همین کار را هم می کند. تمام وسایلیش را جمع و اتاق را ترک می کند.

نفس آه مانندش را بیرون می دهد که همان دم صدای اعلان گوشی اش بلند می شود. با فکر به اینکه

سهند است، پر از هیجان، انرژی و دلتنگی روی تخت نیم خیز شده و گوشی را از روی پاتختی چنگ

می زند. رمز جدیدش را که نام سهند بود، وارد می کند و به سراغ ت\*ل\*گرام می رود و لبخند پهنش

با دیدن اینکه پیغام از جانب شاهین است در جا می خشکد.

با مکث روی صفحه ضربه می زند و پیام باز می شود.

-سلام. وقت داری؟

ل\*ب پایینش را توی د\*ه\*ان می کشد. یاد چند شب پیش می افتد و دورهمی بعد از تمرین توی

ویلای ماهان. کارت بازی کرده بودند. روناک کنار سهند نشسته بود و قرار بر این بود که نفر اول

کارت را روی دهانش بگذارد. مکش ایجاد کند و سپس بدون اینکه کارت بر روی زمین بیوفتد آن را

به د\*ه\*ان دیگری انتقال دهد. بازی کرده بودند و سهند به عمد روناک را به خنده انداخته و کارت از د\*ه\*ان روناک اُفتاده بود. تعیین مجازات بر عهده‌ی سهند بود و به خوبی به یاد دارد که سهند چطور خبیثانه توی تیل‌های سیاه شاهین نگاه کرده و خندیده و از روناک درخواست ب\*وسه کرده بود. همدیگر را بوسیده بودند. ر\*اب\*طه‌شان حالا میان اعضای جمع علنی شده بود و... شاهین؛ به معنای واقعی کلمه داغان شده بود. روناک از حالت غمگین او دلش گرفته بود و آخرِ شب، با سهند به بحث و دعوا نشستند و سهند اخطار داده بود که باید از شاهین دور باشد. ربطی ندارد که او روناک به او هیچ حسی ندارد! باید دوری کند. و تا خواسته بود جواب بدهد، سهند تاکید کرده و دست روی نقطه ضعف روناک گذاشته بود. گفته بود که اگر روناک او می‌گوید صحبت و تعامل و دوستی با شاهین عیبی ندارد، پس فریال هم باید چون کبریت بی‌خطری برای ر\*اب\*طه‌شان باشد. و روناک لال شده بود.

دلش می‌گیرد. مردد است میان جواب دادن و ندادن ولی...

دل را به دریا می‌زند و می‌نویسد:

-سلام. هستم.

همین را می‌فرستد. حداقلش نمی‌خواهد که دو روز دیگر که پیغام‌ها را نشان سهند داد، سهند خُرده بگیرد و از صمیمی رفتار کردنش گله کند.

و شاهین به سرعت جواب می‌فرستد:

-همیشه فقط یه بار، اونم برای بار آخر باهم حرف بزیم؟

قلبش می‌کوبد. محکم. خیلی محکم و استرس می‌گیرد. کاش جوابش را نداده بود. هوف کلافه‌ای

می‌کند و برایش می‌فرستد:

-راجع به چی؟

دو تیک می‌خورد و پیام بعدی می‌رسد:

-راجع به همه چی و خودمون.

اضطرابش صد برابر می‌شود. چه جوابی باید بدهد؟ می‌خواهد چیزی تایپ کند که همان دم پیام بلند

بالای شاهین از راه می‌رسد:

-می‌دونم با سه‌پند توی ر\*اب\*طه‌ای. ولی حرف دارم. مجبوری بهم گوش کنی. بار آخریه که دارم ازت خواهش می‌کنم. لطفاً ردش نکن. قول میدم اذیتت نکنم.

حالش دگرگون می‌شود. حالا باید چه غلطی می‌کرد؟ دست روی پیشانی می‌گذارد و زیر ل\*ب برای خود حرص می‌زند:

-چرا از اول جوابشو دادی که احمق؟! و دینگ!

پیام بعدی هم از شاهین است.

-روناک؟ لطفاً! من حالم خوب نیست. باید حرف بزنییم. حُب؟ دلش می‌گیرد و سردردش صد برابر می‌شود. نمی‌داند از کجا چنین جرعتی را به دست می‌آورد؟ اما...

با آزاد کردن نفسش، می‌فرستد:

-حُب!

شاهین است که می‌پرسد:

-فردا شب ساعت هشت، رستوران بی‌خم. خوبه؟

با سه‌پند هماهنگ نکرده است. حتی اجازه‌ی بیرون رفتن را هم از شهیاد کسب نکرده است. نمی‌داند.

برای همین می‌نویسد:

-نمی‌دونم.

شاهین فی‌الغور می‌پرسد:

-یعنی چی نمیدونی؟ مشکل شهیاده؟

باز هم بدون فکر جواب می‌فرستد:

-آره. این روزا خیلی روی رفت و آمد حساسیت خرج می‌ده.

-اون با من!

آه از نهادش بلند می‌شود. حالا دیگر هیچ راهی برای فرار نیست. پیشانی‌اش را با دو انگشت شست و

اشاره می‌مالد و قبول می‌کند.

-باشه. فردا شب، همون ساعت و مکانی که گفتی.

دعا می‌کند که شاهین چیز دیگری نفرستد؛ اما برخلاف چیزی که دعایش را می‌کرد، شاهین برایش یک قلب قرمز می‌فرستد به همراه یک تک کلمه‌ای ممنون.

اما روناک هیچ چیز دیگری نمی‌فرستد. نه پیامی و نه هیچ استیکر و یا ایموجی‌ای!

از صفحه‌ی چتش با شاهین خارج می‌شود و بلافاصله وارد واتساپ می‌شود. داخل صفحه‌ی چتش با سه‌نند می‌شود که می‌بیند آنلاین است. ابروهایش بالا می‌پرند. ساعت نزدیک به چهار بعدازظهر است و سه‌نند مگر نباید توی پیست و در حال تمرین باشد؟

توجهی نمی‌کند و با لمس آیکون تلفن شکل سمت راست و بالای صفحه، با او تماس می‌گیرد. آن هم صوتی. هنوز سومین بوق نخورده، صدای گرم و خمار سه‌نند توی گوشش می‌پیچد:  
-جون و دلم؟

جان می‌دهد برای این لحن و این صدا و صاحب صدا. از ته ته قلبش ل\*ب می‌زند:

-جون و دلت سلامت. چطوری؟

سه‌نند است که خمیازه کشان جواب می‌دهد:

-تو خوب باشی، منم خوبم. چخبر؟ بیست و چهار ساعت شده سه روز و نصف‌ها. خبرت هست؟ ریز می‌خندد و دلش می‌گیرد. تیکه‌ی سه‌نند را خوب می‌گیرد. آن شبی که روناک از ویلای ماهان دیر به خانه بازگشته بود، شهیاد روناک را بازخواست و محکوم به نظارت بر درس‌های روزین کرده بود. و روناک به سه‌نند وعده داده بود که شهیاد ته ته تهش بتواند آن را بیست و چهار ساعت در خانه بند کند؛ اما... حالا سه و روز و نیم گذشته بود. دمیق و گرفته ل\*ب می‌زند:

-خبر دارم ولی چه فایده؟ خودمم کلافه شدم.

آه کوتاهی از میان ل\*بش خارج می‌شود و اضافه می‌کند:

-اصلا خیلی دلم گرفته.

سه‌نند ته گلو می‌خندد و شیطنت‌وار می‌پرسد:

-دلت تنگ شده یا گرفته؟

ل\*بش به خنده کش می آید و صادقانه جواب می دهد:

-اولی!

سهند با ل\*ذت می خندد و نازش را می کشد:

-من قربون دل تنگ تو.

و تازه دوهزاری اش می افتد. تا می خواهد د\*ه\*ان باز کند و حرفی که بخاطر پیش کشیدنش زنگ زده بود را بازگو کند، صدای عرفان از آن طرف خط می آید. انگار که غر بزند. و سهند است که یکهو کلافه می شود و می پرسد:

-میشه بعداً حرف بزнім؟ باید برم پیش عرف. مساعد نیست.

زبانش بند می آید. نمی داند چرا دلش شور می زند؟ حس خوبی به این قضیه که توی دل و زبانش مانده ندارد. باید هرچه زودتر به سهند بگوید؛ اما حالا که سهند عجله دارد، اصلاً موقعیت خوبی نیست. کوتاه می آید:

-باشه. شب حرف می زнім.

سهند است که برای عوض کردن حال و هوای روناک گرفته حال، دم خداحافظی هم شیطنت می کند:  
-بخورم من توی مظلومو. اینجوری صداتو میاری پایین و لباتو آویزون می کنی که من دلم زیر و رو بشه؟

روناک اما ریز و بی حال می خندد.

-خیر! اصلاً هم اینجور نیست.

و باز هم صدای عرفان می آید. سهند است که فی الفور ل\*ب می زند:

-باید قطع کنم. شب حسابی از دلت درمیارم. مراقب خودت باش و... می بوسمت!

چیزی توی دلش تکان می خورد. با لبخند نرمی جواب می دهد:

-تو بیشتر مراقب باش. دوستت دارم.

و سهند "منم" می گوید و سپس تماس را قطع می کند و روناک به حالات و گفتارهای او فکر

می‌کند. انقدر ساده بود که گمان می‌کرد روناک از دست او دلخور است و کلافه که باید از شب از دلش دریاورد؟

از پلی لیست گوشی، آهنگی که سه‌هنگ همین دیشب برایش ارسال کرده بود را پخش می‌کند و به پهلو می‌چرخد.

خواننده می‌خواند و ریتم ملایم آهنگ باعث می‌شود که چشم ببندد و به خودش فکر کند. به خود خودش و سه‌هنگ. بی‌اراده و هم‌صدا با آهنگ می‌خواند:

-دلم موی تورو می‌خواد. دلم بوی تورو می‌خواد...

دل‌تنگی بیشتر می‌شود. ناخداگاه بغض می‌کند و به‌سان دختر بچه‌های لوس و تخس، یک دنده می‌شود. دلش دیدن سه‌هنگ را می‌خواهد. حتی آغوشش را و حتی ب\*و\*سیدنش را.

خواننده می‌خواند:

-دلم با تو بودن می‌خواد.

به اینجای آهنگ که می‌رسد، طاقت نمی‌آورد. گوشی را چنگ می‌زند. رمز را وارد می‌کند و داخل صفحه‌ی چتشان در واتساپ می‌شود. بدون هیچ فکری، تایپ می‌کند:

-دلم با تو بودن می‌خواد.

آنلاین نیست و پیامش چرا سین نمی‌خورد؟ قطره اشک سمجش روی گونه‌اش می‌لغزد که همان لحظه تیک‌های پیامش آبی می‌شوند.

سه‌هنگ است که با یک ایموجی خنده پرسیده است:

-چی؟

بغضش بیشتر می‌شود. حتی نمی‌داند چرا انقدر یک‌هویی حالش گرفته است؟ فقط می‌داند که پر از حس بد شده است. دل‌تنگی بیخ گلویش را می‌چسبد. برایش می‌نویسد:

-شب بیا اینجا.

به جواب سه‌هنگ نگاه می‌کند. به سوالی که پرسیده است.

-خُل شدی؟ یعنی چی شب پیام اونجا؟



نمی‌داند. نمی‌داند و خُب دلتنگ است و عاشق! قطره اشک بعدی آرامتر روی گونه‌اش می‌نشیند و  
برایش می‌نویسد:

-خُل نشدم. فقط دلم خیلی تنگ شده.

می‌بیند که زیر پروفایل سه‌پند می‌نویسد در حال ضبط صدا. ذوق می‌کند و قلبش تپش تندی  
می‌گیرد. می‌توانست باز هم صدای او را ببلعد و به جانش بکشد. بالاخره فایل صوتی می‌رسد. به  
محض لود شدن، پخشش می‌کند.

-جون منی تو دختر! منم دلم برات تنگ شده. ولی درست نیست من پنهونی بیچم و پیام اتاقت. به  
نظرت این کار خوبه؟ اگه فکر می‌کنی درسته، من حرفی ندارم.

ل\*بش به خنده کش می‌آید و اشک‌ها فرار می‌کنند. دستش را روی میکروفون نگه می‌دارد و وِیس  
می‌گیرد:

-فکر که نه، من مطمئنم درسته!

و سه‌پند است که بعد از دریافت آن پیام صوتی، پشت سر هم ایموجی خنده می‌فرستد و تعجب.  
دل از شوخی می‌گند و برای سه‌پند می‌نویسد:

-بهونه‌ی الکی نیار. تو خودت آخر همه‌ی کارای فسق فجوری سه‌پند. برای تو درست و نادرست بودن  
کار مهم نیست. مشکلک با پدر منه. چون از شهیاد بدت میاد، نمی‌خوای حتی پاتو بزاری توی  
خونه‌ش!

می‌فرستد. می‌فرستد و دو دقیقه‌ای می‌شود که سه‌پند انگاری که مُدام بنویسد و مُدام پاک کند؛ اما  
بالاخره جواب می‌رسد:

-همه‌ی دلیل نیومدنم این نیست. ولی تا حدودی بله. درست حدس زدی.

حرفی می‌خندد و بلافاصله و بدون فکر چیزی را که توی مغزش جولان می‌داد را برای سه‌پند  
می‌نویسد:

-بالاخره که قراره پات به این خونه وا شه. پس چه فرقی می‌کنه؟ الان یا بعدا.

و سه‌پند باز هم پیام صوتی می‌فرستد.

-بله... بالاخره که قراره تورو از اون پدر بی پدرت خواستگاری کنم. ولی اون قضیه‌ش با امشب فرق داره. بزنه امشب پیام اتاقت و دلتنگی کار دستمون بده. شیطون بره توی لباسمون و یه خبط و غلطی کنیم. حکایتمون بشه حکایت آیسو و عرفان. اونوقت چه خاکی به سرمون می‌ریزیم؟ هوم؟ تو بگو به من.

وُیس را می‌شنود و خجالت می‌کشد. تنش گرم می‌شود و گر می‌گیرد. دوباره و دوباره پخشش می‌کند و بالاخره انگشتانش شروع به کار کردن می‌کنند:

-هیچ خاکی. چون من حواسم هست که هیچ غلطی نکنیم.

جواب سهند به سرعت برق و باد می‌رسد.

-دِ خنگِ من، اونو که خودم خوب راهشو بلدم که از راه به در کنمت و حواست رو پرت! به چی می‌نازی؟

قلبش خودش را محکم به در و دیوار می‌گوید. یاد ب\*وسه‌ها و آ\*غ\*و\*ش‌های عاشقانه‌شان می‌افتد.

هوم... سهند بلد بود از راه به درش کند. می‌ترسد. نکند جدی جدی بیاید و یک غلطی بکنند؟

ل\*بش را از شدت هیجان گ\*از می‌گیرد. نفسش بند می‌رود و همان لحظه گوشی توی دستش شروع

به لرزیدن می‌کند. با تنی گر گرفته و قلبی سرشار از عشق و هیجان، تماس را وصل می‌کند. زبانش

بند آمده است؛ اما سهند است که خمار، گرم و شیطان می‌پرسد:

-چیشد پس چرا جواب ندادی هنوز؟ موش خورده زبونتو؟ یا از اینکه یهو بند رو به آب بدی

ترسیدی؟

نفسش می‌رود. ریز می‌خندد و با صدایی که هیچ اختیاری در لرزیدن آن ندارد، ل\*ب می‌زند:

-هر دو.

سهند است که بلند و مردانه می‌خندد.

-تو که می‌ترسی، پس دعوت کردنت برای چیه بچه‌جون؟

دلش از لفظ بچه‌جون می‌گیرد. نمی‌خواهد سهند فکر کند که روناک از او می‌ترسد و یا به او اعتماد

ندارد. تا می‌خواهد چیزی بگوید، سهند یک‌طور محکمی ل\*ب می‌زند:

-تا تو نخوای، هیچ اتفاقی نمیوفته. من نه اذیتت می‌کنم و نه دوست دارم که بهت آسیب بزنم. حله؟  
 سری تکان می‌دهد و با جابه‌جا شدن روی تخت جواب می‌دهد:  
 -حله.

-آفرین. حالا هم بدو به کارات برس که منم حسابی سرم شلوغه.  
 بی‌اراده است که از روی کنجکاوی می‌پرسد:  
 -چرا؟  
 سهند نرم می‌خندد.

-کاوه حساب و کتاب کافه رو فرستاده. نشستم پای او‌نا و امیدوارم تا شب تمومشون کنم.  
 روناک او‌هوم کوتاهی می‌گوید که سهند یک‌طور با عشقی ل\*ب می‌زند:  
 -شاید فردا یه قراری گذاشتیم، همو دیدیم، دلتنگیت رفع شد. هوم؟  
 نه. نمی‌خواهد. واقعا اگر تا فردا صبر کند دیوانه می‌شود. به آنی باز می‌شود همان دخترک تخس و  
 لجباز. همان عاشق و دلتنگ. نچی می‌کند و لوس ل\*ب می‌زند:  
 -فردا نمی‌خوام. می‌گم امشب بیا اینجا، توام بگو چشم.  
 طول می‌کشد تا جواب بگیرد. صدای نفس‌های سهند را گوش می‌کند و صدای تپش‌های کرکننده‌ی  
 قلبش را که قلبش با شنیدن صدای سهند و آن لحن کشیده‌اش در جا می‌ایستد.  
 -چشم!  
 ناخواسته و از روی ذوق و خوشحالی جیغ می‌زند و به ضرب روی تخت می‌پرد و در جا می‌نشیند.  
 هیجان به زیر پوستش می‌دود. پر از عشق می‌پرسد:  
 -یعنی می‌ای؟  
 و سهند یک‌طور دل‌آبگنی پیچ می‌زند:  
 -مگه میشه تو بخوای و من بگم نه؟ معلومه که می‌ام.  
 از خوشحالی و ذوق ملحفه‌ی روی تخت را چنگ می‌زند.  
 -یعنی من عاشقتمم!

سهند می خندد و باز شیطان می شود.

-شب که اومدم، ثابت کن.

منظورش را خوب می فهمد. خجالت می کشد اما چه اشکالی دارد که دخترانگی اش را توی دل پنهان نکند و بر زبان بیاورد؟

ریز می خندد و همانطور که خود را روی تخت پرتاب می کند، جوابش را می دهد:

-بین چه جورم ثابت کنم.

سهند قهقهه می زند.

-ببینیمو تعریف کنیم.

و او حالا خوشبخت ترین دختر جهان است. با نفس آسوده ای که از س\*ی\*نه بیرون می دهد، تکرار می کند:

-ببینیمو تعریف کنیم.

ساعت نزدیک به هشت و نیم است. دوش مختصری گرفته و جلوی دراورش نشسته و مشغول بستن موهای تازه خشک کرده اش است. کش را چند بار و محکم دور موهایش می پیچد و از اندازه ی دُم خرگوشی موهایش خنده اش می گیرد. برق ل\*ب\*ب صورتی ملایم رنگش را برمی دارد و دو سه بار روی لبهایش می کشد. بافت یقه قایقی آبی آسمانی رنگش را توی تن برانداز می کند. تا روی ناف است و یک دامن کوتاه بافت، هم رنگ و ست هم دارد که روی قسمت ب\*ا\*س\*ن دو جیب بزرگ دارد.

خوشش می آید. نگاه آینه می کند و لبخند تحسین آمیزی برای خودش می زند. برای پوشاندن پاهایش هیچ تلاشی نمی کند و دلش می خواهد نگاه سهند را داشته باشد. نمی داند چرا یاد عقد کاوه می افتد و آنطور خیره شدن سهند به اندام فریال؟ اخم ظریفی می کند. نمی خواهد به چیزهای منفی فکر کند. ادکلنش را برمی دارد و روی مچ و زیر گ\*ر\*دن پخشش می کند و سپس به طرف درب اتاق قدم تند می کند. قرار بر این است که روناک حول و حوش ده شب بهانه جور کند و برود دروازه ی کوچک را باز بگذارد. صمد را دک کند تا سهند بتواند داخل بیاید و... مشکل اصلی دقیقا آن پله های لعنتی اتاقش بود که از وسط باغ به اتاق راه داشتند و در باغ آقا شهیاد حداقلش سه سگ آزاد و

وحشی مشغول گردش‌اند. استرس دارد و هیجان؛ اما زور ترس و اضطراب بیشتر است. چرا که تمام تنش یخ کرده است و قلبش تند می‌کوبد. از پله‌ها پایین می‌رود و با کشیدن صندلی میز غذاخوری به عقب، پشت میز می‌نشیند. متوجه‌ی نگاه خیره‌ی شهیاد، مهشید و روژین و حتی فریده می‌شود.

لبخند مضطربی می‌زند و سعی می‌کند صدایش نلرزد وقتی که می‌گوید:

-هم آلوده و هم ماکارونی! چه کردی فریده؟ دستت طلا.

می‌گوید و بدون اینکه سرش را بلند کند، از هر دو نوع غذا برای خودش می‌کشد. نان باگت برمی‌دارد و خیارشور اضافه و همانطور که لقمه‌ی اول را می‌گیرد، مهشید یک‌طور با معنایی می‌خندد.

-اشتهات بعد از سه روز باز شده انگار!

گلویش خشک می‌شود. سر بلند می‌کند و نگاه خیره و مشکوک مهشید را می‌بیند.

ریز و هول می‌خندد.

-خُب... خُب آخه امروز انرژی زیادی صرف کار کردن با روژین کردم. ادبیاتش حسابی مشکل داشت. شهیاد مردانه می‌خندد و با تحسین نگاهش می‌کند.

-حمایت کردنات به من رفته. خوشم میاد قشنگ پای حرفت می‌مونی. آفرین. همینجور حواست به خواهر کوچیکت باشه که لغزش اون باعث ناراحتی توام نشه.

خداروشکر شهیاد نه با طعنه حرف می‌زند و نه با شک و نه با تیکه. هول می‌خندد و با نیم‌نگاهی به روژین اخم کرده، جواب پدرش را می‌دهد:

-حواسم هست. خیالت تخت.

-این لباس رو جدید خریدی؟ اصلا ندیده بودمش!

قلبش می‌ایستد. مهشید مثل اینکه ول کن نیست.

اولین جوابی که به ذهنش می‌رسد را بر ل\*ب می‌راند:

-آ... آره. همین هفته‌ی پیش با آیسو خریدمش.

و دلش یک‌طوری می‌شود. نمی‌خواست که دروغ بگوید. آخر این لباس را سهند برایش خریده بود. منتها اصلا پیش نیامده بود که بپوشدش. می‌داند که اگر مهشید بفهمد که روناک دوست پسر دارد،

چیزی نخواهد گفت ولی... نمی داند چرا؟ فقط نمی خواهد فعلا که حالش خوب است، وجود سهند را جار بزند. تا مادرش، بقیه و یا امثالهم با نصیحت‌های گوناگون و پراکنده ذهنش را درگیر و خوشی‌هایش را خ\*را\*ب کنند.

شهیاد تایید و تحسین می کند:

-خیلی بهت میاد باباجان. بعد از این بیشتر رنگ روشن بپوش.

لبخندش عمق می گیرد. سلیقه‌ی جانش است. مگر می شود بد باشد؟

غرق ذوق می شود و تا می خواهد تشکر کند و بگوید که حتما روشن خواهد پوشید، مهربان باز هم پر از شک و حس بد و تیکه‌وار ل\*ب می زند:

-رژ ل\*ب می زنی. لباس‌های دخترونه می پوشی. حتی رفتارات هم عوض شده. خیر باشه. خبریه به منم بگید!

شهیاد زودتر از روناک اخم می کند و معترض می شود:

-این چه حرفیه که می زنی مهربان؟ به جای تشویق کردن بچه، داری می کوبی به ذوقش؟

مهربان به تندی درصدد اصلاح حرفش برمی آید:

-من فقط خواستم بدونم چی باعث شده که روناک انقدر یکهوایی تغییر کنه؟ ربطی به کور کردن ذوقش نداره عزیزدلم.

دلش حمایت شهیاد را می خواهد و می داند که شهیاد تا آخرش خواهد رفت. پس چیزی نمی گوید و با پایین انداختن سرش مشغول خوردن می شود.

همان دم خواسته‌اش اجرا می شود. چرا که شهیاد است که می گوید:

-مهم نیست چی باعث شده که عوض بشه و یا تغییر کنه؟ مهم حال خوبشه! اگر سبکش عوض شده ولی با این سبک روحیه‌ش خوبه، پس چه فرقی می کنه؟

مهربان تیز نگاه شهیاد می کند ولی برای بستن بحث، با لبخند زورکی کوتاه می آید:

-درست میگی.

و سپس نگاه روناک می کند. از آن نگاه‌هایی که روناک متوجه‌ی معنایش نمی شود. شامش را با اشتها

و تا آخر می خورد. با بلند شدن از پشت میز به سراغ شهیاد می رود. از پشت سر گ\*ردنش را می گیرد و با کاشتن ب\*وسه‌ای روی شقیقه‌ی موهای جو گندمی پدرش، پر از حس خوشی و عشق و هیجان ل\*ب می زند:

-عاشقتما شهیاد خان!

به کنار پنجره‌ی قدی اتاقش می رود و با تکیه زدن به آن، برای به صدا درآمدن زنگ گوشی اش لحظه شماری می کند. در افکار خود غرق است که همان دم درب اتاقش طاق به طاق باز می شود. برنگشته و ندیده هم می تواند بفهمد که این مدل داخل شدن کیست؟ برای همین بدون درنگ می غرد:

-تو چرا آدم نمیشی حیوون؟

صدای خنده‌ی روژین را که می شنود، به سمتش برمی گردد. پر حرص نگاهِ او بی می کند که خودش را روی تخت روناک می اندازد. تشر می زند:

-جمع کن تن لشت رو ببرِ اتاقت که حوصله ندارم.

روژین است که ابرو بالا می دهد و با لبخند خبیثی نگاهِ روناک می کند. می پرسد:

-می بینم که پاهات از کف دستِ من صاف تر شده! چه خبر ته تند و تند شیو می کنی؟

نفسش بند می رود. چه سوالی بود که داشت می پرسید؟ عصبی از لحن او و نحوه‌ی برخوردش، تیز می شود:

-به تو ربطی نداره!

روژین حرص درار می خندد.

-مطمئنم دوست پسر داری! وگرنه جزء محالات بود که اون ریختِ نحسِ سابقت رو سر و سامون بدی!

پوزخند می زند و چیزی سر دلش می سوزد. دست خودش نیست که مجبور می شود با این لحن تند و صدای بلند با او بی که از خوش کوچکتر است صحبت کند:

-دهنتو ببند روژین! برام مهم نیست چه فکری راجع به من و کارام می کنی؟ اما منم از این بابت مطمئنم که اگه بخوام، می تونم زندگی رو برات جهنم کنم.

چشم باریک می‌کند و همزمان با تکان دادن سرش هشدارگونه تهدید می‌کند:

-نزار از اون هفته‌ای دو سه بار کتابخونه رفتن هم بندازمت. پا روی دُمم نزار روژین! هیچوقت!  
و انقدری حرفش تاثیر دارد که روژین بغ و پر از حرص و با چشمان اشکی اتاق روناک را ترک کند.  
اعصابش به هم می‌ریزد. باید آرام باشد. نمی‌خواهد شبشان را خ\*را\*ب کند. می‌خواهد دوباره تکیه  
به پنجره بزند که ملودی انگلیسی گوش‌اش خوانده می‌شود. چیزی توی قلبش شروع به لرزیدن و به  
سمت گوش‌های پا تند می‌کند. از دیدن نام سهند به اضطراب و عشق و هیجان می‌افتد. تماس را وصل و  
گوشی را به گوشش می‌چسباند. همین که می‌خواهد سلام بدهد، صدای گرم، هیجان‌زده و لرزان  
سهند توی گوشش می‌پیچد:

-پُشت درم. چیکار کنم؟

از هیجان مور مورش می‌شود. بی‌نفس می‌خندد و راستش خودش هم نمی‌داند. هول‌زده جواب  
می‌دهد:

-نمیدونم! وایسا الان میام.

سهند هم دست کمی از او ندارد انگار!

-باشه. فقط سریعتر که مثل چی ضایع و مشکوکم.

ریز می‌خندد و تماس را قطع می‌کند. به سراغ کمد لباس‌هایش می‌رود و چادر نمازی را که از وسایل  
مادرش کِش رفته بود، برمی‌دارد. خنده‌دار است. حتی فکرش هم نمی‌کرد که روزی خواهد رسید که  
دوست پسرش که از قضا عشقش هم هست را به خانه بیاورد. کوتاه بپوشد و برای اینکه به حیاط برود  
و برایش دروازه باز کند، بخواهد که چادرنماز بپوشد. آن هم چادرنماز مادرش را. که نازک است.  
سفید و گل‌دار. دور خود می‌پیچدش و سپس دربِ داخلی اتاقش را قفل می‌کند و از دری که به باغ  
باز می‌شد، بیرون می‌زند و به سراغ دروازه می‌رود.

همانطور که تند و تند در این تاریکی شب و از میان باغ عبور می‌کند، یکهو چشمش به صمد  
می‌خورد که در وسط حیاط ایستاده و مشغول شستن ماشین شهیاد است. آی گندش بزنند! جلو



می رود و اعلام حضور می کند.

-داری چیکار می کنی تو صمد؟

صمد است که ترسیده و متعجب نگاهش می کند و می پرسد:

-خیر باشه خانم جان! این وقت شب توی حیاط چه می کنید؟

اخم و سعی می کند که صدایش را بالا نبرد تا توجهی اهالی خانه را جلب نکند؛ اما هر چه حرص دارد

توی صدایش می ریزد و خودش هم نمی داند که چطور این موضوع به ذهنش می رسد؟ می گوید:

-مرد حسابی جای این کارا پاشو برو یه سر به این آب گرمکن بزن ببین چه مرگشه؟

صمد است که شلنگ را ول می کند و همانطور که شیر آب را می بندد، سری تکان می دهد.

-آب گرمکن چش شده که خانم جان؟

اوایل آذرماه است و هوا به شدت سرد و پر سوز. حس می کند که پاهایش لرز می گیرند و خب تنها

پوشش همان چادر نماز نازک روی آن بافت کوتاهش است. اضطراب هم از یک طرف به جانش افتاده

و...

کلافه می شود. عصبی تشر می زند:

-آه! چقدر سوال می پرسی تو صمد. من چه بدونم؟ خیر سرم دارم میگم تو برو یه سر و گوشی آب

بده.

صمد است که تند و تند سری به تایید و اطاعت تکان می دهد و با "چشم" گفتنی به دو به سراغ

کاری که روناک سپرده بود می رود. خوشحال از اینکه صمد را پی نخودسیاه فرستاده است، دوان

دوان به سمت دروازه‌ی کوچک می رود. با آرام‌ترین حالت ممکن بازش می کند و حس می کند که در

این سرمای آذرماه الآن است که پس بیوفتد. سرش را برای جست و جوی سهند از دروازه بیرون

می برد که همان لحظه قامت بلند و مردانه‌ای جلوی دیدش قرار می گیرد و تا به خود بجنبد، توسط او

به داخل کشیده و دروازه بسته می شود. ریز و پر از هیجان می خندد و همین که می خواهد دست

سهند تماماً مشکی پوش را همراه خود بکشد، سهند متوقفش می کند. نگاه بالا می آورد و تیله‌های

متعجب و حیرت زده اش را می بیند. آهسته ل\*ب می زند:

-بیا بریم دیگه الانه که یکی سر برسه!  
و سهند است که ناباور تک خندی زده و عجیب نگاهش می کند.  
-ببینمت تورو. این چیه سرت کردی؟  
تازه متوجهی دلیل حیرت زدگی سهند می شود. چادر را می گفت! ریز می خندد و همانطور که او را  
همراه خود به داخل باغ و میان درختان می کشد، با آرام ترین لحن ممکن جواب می دهد:  
-خیال دارم مثل جمیله یهو چادر از سر بکنم و برات عربی برقصم!  
سهند اما مثل اینکه خوشش می آید. چرا که بال\*ذت می خندد و می گوید:  
-پس چه شبیه امشب!  
حرفی از پررویی سهند می خندد و زیر ل\*ب زمزمه می کند:  
-میتروسم رودل کنی اصلا.  
سهند است که تند و تند پشت سر روناک از پله ها بالا می رود و جواب می دهد:  
-منم که عاشق رودل کردن.  
و می خندند. روناک بالاخره درب اتاقش را باز می کند و به محض داخل شدن نفس آسوده ای می کشد.  
سهند درب را پشت سرشان می بندد و روناک تا به خود بجنبد از پشت سر در آ\*غ\*و\*ش سهند قفل  
می شود. نفسش می رود و ناخواسته جیغ ضعیف اما پر از هیجانی می کشد.  
سهند است که چادر را از سر دخترک پایین می کشد و لاله ی گوشش را طولانی و خیس می بوسد. و  
پر از حرارت و دلتنگی برای روناک کیپ شده در آغوشش ل\*ب می زند:  
-من که میگم بیا از همین اول و بدون اتلاف وقت رفع دلتنگی رو شروع کنیم.  
دخترک مور مورش می شود. سرش را به س\*ی\*نه ی سهند می چسباند و با پس زدن حس خجالتش،  
نرم جواب می دهد:  
-بگم موافقم چی میشه؟  
متوجهی سخت شدن دستان سهند به دورش می شود و حتی متوجهی عوض شدن ریتم نفس های او.  
تا می خواهد جمله ی دیگری بگوید، سهند او را در آغوشش می چرخاند. رخ به رخ که می شوند گرما

یکه‌و به صورت و تمام اجزای بدنش رسوخ می‌کند. گلویش خشک می‌شود و حس می‌کند که هوا کم آورده است.

-ببوسمت؟

پلک‌هایش بی‌اراده روی هم می‌افتند. کاش عملی می‌کرد و نمی‌پرسید. الآن پاسخ به این سوال برایش مثل شمشیر دو سر تیز است. بگوید نه، سهند ره‌ایش می‌کند. بگوید بله، پررویی‌ست. چه غلطی باید می‌کرد؟

سهند است که دست بالا می‌آورد و گونه‌اش را نوازش می‌کند.

-منتظر ما...

پلک باز می‌کند. نیاز، تب، خواستن و عشق را توی آبی‌های سهند می‌بیند. جادو می‌شود انگار و هوس می‌کند. کوتاه و پر از شرم ل\*ب می‌زند:

-ببوس.

و سهند انگار که منتظر همین اجازه بوده باشد. در کسری از سر خم می‌کند و جای جای صورت دخترک را مَهر ب\*وسه می‌زند. همه جای صورتش را. پشت چشم‌هایش را. روی بینی و حتی زیر چانه‌اش را. همه جا را جز لبانش!

چشم باز می‌کند و متعجب از شکار نشدن لبانش، نگاه سهند می‌کند. نمی‌داند سهند چه توی نگاهش می‌بیند؟ که می‌خندد و همانطور که دست او را گرفته و به سمت تخت می‌رود، ل\*ب می‌زند:  
-اصل کاری بمونه برای بعدِ رقصت.

منظور سهند را خوب می‌گیرد. لبانش را اصل کاری می‌دانست! بی‌نفس از چیزی که می‌شنود، می‌خندد و تنش گرم می‌شود. سهند لبه‌ی تخت می‌نشیند و روناک مات روبه‌رویش می‌ایستد و پر از دلتنگی نگاهش می‌کند. می‌شد کسی پیش چشم‌ت باشد و انقدر دلتنگش باشی؟ می‌شدها...  
لبخندش می‌رود برای جان گرفتن که سهند دست می‌اندازد و چادر را از روی شانه‌اش می‌کشد. نفسش می‌رود و با افتادن چادر به زیر پایش، قلبش از تپش می‌ایستد و خجالت می‌کشد و مطمئن است که حالا گونه‌هایش هم گُل می‌اندازند و رنگی می‌شوند. پاهایش را به هم گِره می‌زند و از نگاه

خیره‌ی سهند گُر می‌گیرد و معذب می‌شود.  
 -از چیزی که تصور می‌کردم هم بیشتر بهت میاد!  
 و تنش از شنیدن تمجید ل\*ذت‌وارِ سهند و آن لحن خمار و بی‌تابش به آتش می‌نشیند. لبخند نرمش  
 بی‌اراده کِش می‌آید و ذوق دخترانه‌اش توی لحنش هویداست وقتی که می‌گوید:  
 -به خاطر تو پوشیدمش.  
 سهند دست می‌اندازد و کمر باریک و ظریف دخترکِ ایستاده در روبه‌رویش را می‌گیرد. انگار که چیز  
 شکننده و حساسی را در بر گرفته باشد.  
 کوتاه ل\*ب می‌زند:  
 -دارم می‌بینم.  
 و دخترک را جلو می‌کشد و یک هوس و میلِ عجیبی به سرش می‌زند. سر جلو می‌برد و ل\*ب به  
 پو\*ست خیلی روشن و بیرون مانده از بافت دخترک می‌رساند. روی شکمش را نرم و طولانی  
 می‌بوسد.  
 صدای خندیدن ریز، بی‌نفس و هیجان‌زده‌ی دخترک را می‌شنود که سرش را فاصله می‌دهد و از پایین  
 نگاهِ دخترک می‌کند. می‌خواهد د\*ه\*ان باز کند که همان لحظه تقه‌ای به درب اتاق می‌خورد و  
 دستگیره‌ی در صدا می‌دهد. سهند اخم می‌کند و روناک از شدت ترس هین نسبتاً بلندی می‌کشد و  
 توی ب\*غ\*ل سهند و روی پاهایش می‌افتد.  
 -روناک؟ درو چرا قفل کردی؟  
 صدای فریده است.  
 سهند دست دور کمر دخترک می‌گیرد و زیر گوشش با آرام‌ترین لحن ممکن پچ می‌زند:  
 -آروم باش و بدون اینکه بترسی، بلند شو برو و جوابش رو بده!  
 روناک است که با اخم و حرصی زیر ل\*ب نق می‌زند:  
 -یعنی هیچ شبی فریده‌ی فضول چگم نمی‌کردها.  
 سهند آرام می‌خندد و همانطور که روناک را از روی پاهایش را بلند می‌کند، جواب می‌دهد:

-بدو. لفتش نده.

روناک همانطور که درب اتاق را آرام و با احتیاط باز میکند، جواب فریده را می دهد:

-بله فریده؟ سر شبی چی میگی؟

سهند روی تخت دراز می کشد و حواسش را می دهد به اتاقِ روناک و آویزه ها و ریسه هایش. به پهلوی می چرخد و از پشت سر روناک را نگاه می کند. پاهای خوش تراشش از نظر می گذراند و می رسد به کمرِ دوست داشتنی اش. دستی بین موهایش می کشد و خندان از افکار خود زیر ل\*ب زمزمه می کند:

-آدم باش پسر!

و می شنود غرولند روناک را که دارد سر زن بیچاره خالی می کند:

-میخوام تنها باشم فریده. چیزایی که بهت گفتم رو میاری و میزاری پشت در و میری! حوصله ی این حرفای مُفت رو من ندارم. به صدمم بگو هر چی سریعتر بند و بساط کارهاش توی حیاطو جمع کنه و بره بخوابه. خسته شدم. چقدر سر و صدا آخه؟

نمی شنود صدای زن را؛ اما روناک است که درب را می بندد. قفل می کند و دوباره با آن تاپ و دامن بافت و خوشمزه اش به سمت سهند می آید.

و سهند می خندد و با دست روی پاهایش ضربه می زند.

-بیا بینمت!

روناک چشم گرد می کند و همانجا لبه ی تخت خشکش می زند.

-شوخی می کنی دیگه؟

-کاملاً جدی ام.

ابرو بالا می اندازد و همانطور که می خندد، دست می اندازد و دخترک را از میچ به سمت خودش

می کشد. روناک که توی بغلش می افتد، خندان ل\*ب می زند:

-خُب! داشتیم چی می گفتیم؟

روناک است که می خندد و همانطور که جایش را توی ب\*غ\*ل سهند درست می کند، جواب می دهد:

-از دلتنگی می‌گفتیم!

ساعت نزدیک به دو و نیم شب است. خوراکی‌هایی که فریده پشت در گذاشته بود را خورده و با هم به گپ و گفت و رفع دلتنگی نشسته بودند.

نگاه سهند می‌کند. تیله‌هایش خمار شده‌اند و نا آرام! ریز می‌خندد و همانطور که چانه‌اش را روی س\*ی\*نه‌ی سهند تنظیم می‌کند، ل\*ب می‌زند:

-چیشد؟ خسته شدی انگاری!

و سهند دست می‌اندازد و کِش موهای روناک را باز می‌کند. انگشت لای موهای دخترک می‌کشد و حال و هوایی که دارد، عجیب ستودنی‌ست. پر از عشق و حرارت جواب دخترک توی آغوشش را می‌دهد:

-از تو مگه میشه خسته شد؟!

و با مکث، اضافه می‌کند:

-فقط چون دست و بالم بسته‌ست و نمی‌تونم آروم شم، انقدر کلافه‌م. تو فکر کن گرمت باشه، یه بستنی هم توی میلی‌متری دهنه‌ت. قبلاً از همون مُدل چشیدی و مزه‌ش رفته زیر زبونت. اونوقت میگن ممنوعه! میگن نخورش! چیکار می‌کنی؟

به لبخند کج و جذاب سهند نگاه می‌کند و منظورش را می‌فهمد. می‌فهمد و گُر می‌گیرد. به هر حال سهند هم یک مرد است. غرایض مردانه دارد و به خصوص حالا هم که روناک توی آغوشش است. کسی که سهند با جان و دل دوستش دارد. و همین هم کار را برایش سخت کرده است. نمی‌داند چه باید بگوید؟ و تا می‌خواهد د\*ه\*ان باز کند، سهند ادامه می‌دهد:

-تا وقتی که با منی، موها تو نبند.

چیزی توی قلبش تکان می‌خورد و نسیم ملایمی از وسط س\*ی\*نه‌ی دخترک رد می‌شود. با پلک روی هم گذاشتن، بچه‌وار و لوس اطاعت می‌کند:

-چشم! هر چی آقایی بگه.

گوشه‌ی چشم‌های سهند از خنده چین می‌خورند و چشم روی هم می‌فشارد. کلافه است. نه از

بی حوصلگی، بلکه از بی‌قراری و بی‌تابی. از آتشی که روناک با دلبری‌های غیرعمدش به جان سه‌پند انداخته بود و همچنان ادامه هم دارد. با محکمتر فشردن دخترک به خودش، ناله‌وار خواهش می‌کند:

-انقدر ز\*ب\*ون نریز توله‌سگ! داری اذیتم می‌کنی.

روناک چشمانش را گرد و درشت می‌کند و در این لحظه و پیش چشم سه‌پند خوردنی‌ترین به نظر می‌رسد و کاش سه‌پند می‌توانست که در این لحظه قورتش بدهد.

-من که کاری نکردم!

اصلاً لازم نبود که کاری انجام بدهد. همین که پیش چشم سه‌پند باشد، حال سه‌پند دگرگون می‌شد. حرصی می‌خندد و با جلو کشیدن سرش، دماغ دخترک را گ\*از می‌گیرد. کوتاه اما پُر از هوس و خواستن!

می‌پرسد:

-حواست هست دیگه هر روز بیشتر از قبل بَلاتر می‌شی؟

روناک میان دریایی از آرامش لبخند می‌زند.

-هوم... حواسم هست.

سه‌پند سر دخترک را می‌گیرد و به س\*ی\*نه می‌چسباند. یک‌طور عمیقی دَم می‌گیرد. دخترک توی آغوشش است و انقدر بی‌تاب و دل‌تنگ اوست؟

آهی که از میان لبانش خارج می‌شود، باعث دل‌نگرانی دخترک می‌شود. می‌خواهد بداند که چه توی سرش می‌گذرد؟ برای همین صادقانه ل\*ب می‌زند:

-حس می‌کنم یه چیزی داره اذیتت می‌کنه. می‌خوای راجع بهش حرف بزنیم؟

سه‌پند روی موهای دخترک را می‌بوسد.

-حست اشتباهه. چون من الآن و در این حالت خیلی هم آرومم.

آرام بود از بودن دخترک در کنارش. و ناآرام بود از نداشتن دخترک به طور تمام و کمال. اما جداً چیز خاصی توی ذهنش نبود که دخترک بخواهد برایش نگران شود.

و روناک قانع می‌شود و... نمی‌شود!

پر از عشق و خواستن بر زبان می آورد:

-پس اینجوری نباش. من می خوام همیشه خوشحال بینمت.

سهند به نوازش موهای او ادامه می دهد. خواسته‌ی قلبی‌اش نسبت به دخترک را روناک هم دارد. از

ته قلبش جواب او ی بیش از اندازه نگران را می دهد:

-خوشحالم.

روناک است که سر بلند می کند و خیره در تپله‌های آبی سهند می پرسد:

-من خوشحال می کنم؟

جوابش یک کلمه است. یک "بله"ی قاطع و محکم. انقدری محکم که دخترک دیگر این سوال را

نپرسد و حتی شک به دلش نیوفتد. با اخم ظریفی ل\*ب می زند:

-معلومه که آره! غیر اینم می تونه باشه مگه؟

می بیند کش آمدن لبخند دخترک را و چال افتادن گونه‌های خوردنی‌اش را و با چیزی که یکهو به

سرش می زند، اخم خودش هم آب می شود و ل\*بش به خنده باز. یک‌طور وسوسه کننده و با نفوذی

ل\*ب می زند:

-از این خوشحال ترم می تونستم باشم. یعنی...

می بیند باریک و کنجکاو شدن سیاه‌چاله‌های دخترک را و ادامه‌ی حرفش را کامل می کند:

-بیشتر از اینم می تونی خوشحالم کنی!

-چطوری اینکارو بکنم؟

خوشش می آید. حدس شنیدن این سوال را میزد.

با انگشت شستش ل\*ب پایین دخترک را به بازی می گیرد. با نگاهی که بند ل\*ب‌های صورتی

دخترک است، محکم و پر از صلابت می گوید:

-زنم شو!

نفسش می رود. مات و به والله قسم که ضربان قلبش رفته رفته کند می شود. به لکنت می افتد وقتی

که می پرسد:



-چی... چی؟!-

سهند اما نمی خندد. شوخی ندارد. با همان لحن قاطع و محکم قبل ادامه می دهد:

-گفتم زخم شو!

ناباور از شنیدن خواسته‌ی سهند و این خواستگاری غیرمستقیم و مستقیمش به خنده می افتد. تمام تنش به گُر می نشیند و نبض! هیجان، بغض می شود و شاهراه گلویش را می بندد. چشمانش به آنی به نم می نشینند. اولین هایش دارند پاییز همیشه بی روح و سرد را برایش گرم و رنگی می کنند. باورش نمی شود.

-چه جوری؟-

سهند نرم می خندد و دخترک را توی آغوشش بالاتر می کشد. انقدری که پیشانی هایشان به هم بچسبد و نفس هایشان توی صورت همدیگر پخش شوند.

بی تاب و پُر از وسوسه پیشنهاد می دهد:

-می تونیم تا علنی شدنِ رابطمون و کنار اومدنِ خانواده‌ها ص\*ی\*غهی محرمیت بخونیم. دخترک باز هم دُچار می شود. دُچار بی نفسی. قلبش نمی زند. ناباور و حیرت زده از چیزی که می شنود، در میلی متری صورت سهند می خندد.

-ص\*ی\*غهی محرمیت؟-

سهند با جدیت نگاهش و با زبانش تایید می کند:

-آره. و درست یک روز بعد از مسابقه‌ی اصلی از بابات خواستگاریت می کنم.

خون به تمام صورتش هجوم می آورد. به سان ماهی بیرون افتاده از آب د\*ه\*ان باز می کند تا حرفی بزند که لبانش توسط سهند وادار به سکوت می شوند. شوکه است و حالا هم هیجان این ب\*وسه دارد آمانش را می بُرد. می سوزد و نفس کم می آورد که دست سهند پشت گ\*ردنش سخت می شود. صدای ویبره‌ی گوشی اش باعث شل شدن گره دست سهند، خ\*را\*ب شدن حس و حالشان و تعجبشان می شود. از هم جدا می شوند و سهند مشکوک می پرسد:

-کیه این وقت شب؟!-

نمی‌داند. تنش را از تن سهند فاصله می‌دهد و از روی پاتختی موبایلش را چنگ می‌زند. با دیدن نام  
 افتاده روی صفحه یخ می‌کند و تمام جانش اضطراب می‌شود.  
 صدای مشکوک سهند می‌آید:  
 -کیه؟  
 صورت می‌چرخاند و خیره در تپله‌های سرخ و خمار سهند که حالا رنگی از شک هم به خود گرفته‌اند،  
 ل\*ب می‌زند:  
 -ش... شاهین.  
 سهند است که صورت جمع می‌کند و بلافاصله روی تخت می‌نشیند. ناباور می‌پرسد:  
 -چی؟!  
 و گوشی همچنان توی دست روناک می‌لرزد. استرس می‌گیرد و آن قضیه‌ی هشت شب را هنوز به  
 سهند نگفته است. در فکر و خیال خود است که ناگهان گوشی از توی دستش کشیده می‌شود. هین  
 ترسیده و بلندش نگاه سهند را جلب خود و نمی‌داند چرا اما از سهندی که جبهه‌گیرانه گوشی را توی  
 دست دارد، خواهش می‌کند:  
 -لطفاً جوابش رو نده.  
 سهند است که با تُن صدای آرام اما حرصی می‌غرد:  
 -چرا این پیشرف باید نصف شبی بهت زنگ بزنه؟ هنوز رفاقت و این شر و ورا بینتونه روناک، آره؟؟  
 راستش؛ نه! اما...  
 ناخداگاه بغض می‌کند. باید خودش قبل از اینکه سهند اینطور بفهمد به او می‌گفت ولی حالا...  
 بغ کرده می‌نالد:  
 -تو اونو قطع کن. من خودم برات توضیح میدم.  
 -منتظرم!  
 چنان تیز و محکم می‌گوید: "منتظرم" که قلب دخترک می‌لرزد.  
 و سهند رد تماس می‌دهد و با آن اخم‌های کور و پرنگش خیره‌ی روناک می‌شود. از کجا باید

می گفت؟

لبانش می لرزند. هر چه شجاعت، توان و قدرت دارد توی صدایش جمع می کند و ل\*ب می زند:  
-ازم می خواد برای بار آخر با همدیگه حرف بزنینم. قرار بر این شده که هشت شب باهاش برم  
رستوران بی خم تا...

و پوزخند سهند انقدر محکم و سوزنده هست که جمله اش پاره و رشته ی کلام از دستش خارج بشود.  
-پس قول و قرارهاتون رو گذاشتین!  
بغ می کند.

-سهند من می خواستم...

و باز حرفش قیچی می شود و این رنگ نگاه سهند را دوست ندارد. حتی این لحن و حالت صحبت  
کردن سهند را.

-تو چی روناک؟ من الان باید بفهمم اینو؟

هیستریک می خندد و اضافه می کند:

-دعوت به خونه و این مزخرفات واسه خر کردنم بود؟ که بگم آره، عیبی نداره. برو و باهاش بلاس؟  
ناباور از شنیده هایش قلبش جمع می شود. چه داشت می گفت؟ اشک سمجش بی اختیار می ریزد. برای  
دفاع از خودش چه دارد وقتی سهند این چنین گارد گرفته است؟ آرام هق می زند:  
-میشه چند لحظه بهم گوش بدی؟ چتامون هست. می تونم نشونت بدم.

و سهند باز تند و تیز می تازد:

-آها... پس چتم کردین!

حرسی می خندد و خیره در تیله های اشکی روناک ل\*ب می زند:

-پسر من چقدر احمقم! چقدر دیر می فهمم همه چیزو.

می گوید و پرحرص از جا بلند می شود. اشاره ای به روناک می زند و بی توجه به حال بد و گریه اش، تشر  
می زند:

-پاشو برو چک کن اون حیاط سگ مصبو می خوام برم خونه.

روناک بلند می شود. دست می اندازد و بازوی سهند را می گیرد. با بغض می نالد:

-تا حرف نزدیم، حق نداری بری.

و سهند پوزخند زنان و پر از تمسخر می پرسد:

-جداً؟ ولی من فکر می کنم چیزی برای گفتن وجود نداره اونم درست وقتی که من تاکید کردم ازش

دور باشی و تو بدون اطلاع از من باهاتش قرار میزاری.

عصبی می شود و بدحال. معده اش چنگ می خورد و چرا سهند نمی خواهد باورش کند؟

گریه می کند و سپس با حرکت سهند که بازویش را از دست روناک به بیرون می کشد و قدم به سمت

درب اتاق برمی دارد، با اجزای صورتی که از درد و ناراحتی به لرزه در آمدند، حرص می زند:

-سهند من عاشقتم. عاشق! ببین چه جووری داری باهام رفتار می کنی؟

به آنی با شنیدن این جمله، چیزی توی قلبش تکان می خورد. سخت. خیلی سخت. نگاهش نرم

می شود و مگر طاقت داشت که دُر دانه اش را اینطور رها کند و برود؟

دست جلو می برد و دخترک را به آ\*غ\*و\*ش می کشد. سرش را به س\*ی\*نه می چسباند و با

ب\*وسه کاشتن روی موهایش ل\*ب می زند:

-من سر تو با کسی شوخی ندارم روناک. حتی با خودت! حق بده بهم که یهویی قاطی کنم.

متوجهی آرام شدن دخترک می شود. چرا که دیگر گریه نمی کند و علاوه بر آن، دست های ظریفش را

دور کمر سهند حلقه زده است. صدای ناراحت دخترک باعث می شود که در دل خود را لعنت کند.

چرا مثل آدم رفتار نکرده بود؟

-تقصیر من چی بود؟ من که گفتم توضیح می دم.

و راستش اصلاً مسئله این نبود. مشکل سهند، عاشق بودن شاهین بود. از دست دادن روناک بود. مرد

بود و می دانست که یک مرد عاشق تا چه حد می تواند کله شق و سمج باشد. روناک را با جان و دل

می خواست و قصد از دادن دخترک را به هیچ وجه نداشت. دخترک برای او ناب بود. پاک بود و پُر از

حس آرامش. او برای روناک اولین بود و همین مصمم ترش می کرد تا همه را از او دور بسازد. این دختر

را برای خود می خواست. تمام و کمال می خواست.

نفس محبوسش را آزاد می‌کند و با فاصله دادن دخترک از آغوشش، او را با خود به سمت تخت می‌برد. روی تشک نرم آن می‌نشینند و سه‌پند، پشت پلک‌های هنوز خیس دخترک را می‌بوسد. دست دور گر\*دن روناک می‌اندازد و سر دخترک را به س\*ی\*نه می‌چسباند.

-توضیح بده بینم خوشگل من.

می‌شنود صدای آلوده به خنده‌ی ریز دخترک را که می‌گوید:

-خُب از اول همینو بگه دیگه!

روی موهای ابریشمی‌اش را باز مَهر می‌زند و گوش می‌سپارد به حرف‌های دخترک. روناک چت کوتاهشان را نشان سه‌پند می‌دهد و فقط خدا می‌داند که چقدر راضی بود از عملکرد روناک و به رویش نمی‌زد. خصوصاً آن جایی که در جوابِ ممنون گفتن شاهین و آن قلب‌های قرمز، هیچ نگفته بود. دخترک می‌گوید و سه‌پند می‌شنود. اما یک حسِ بدی به دلش می‌افتد. نمی‌خواهد بگوید از آن غیرتی‌های الکی متعصب به دردخور است ولی...

-حالا چی میشه؟ میزاری برم؟

خودش هم نمی‌داند. جوابی نمی‌دهد که روناک سوال دومش را هم می‌پرسد:

-به من اعتماد نداری؟

اخم می‌کند و محکم جواب می‌دهد:

-به شاهین اعتماد ندارم!

روناک است که همچون گربه‌ی لوسی سرش را توی گر\*دن دخترک فرو می‌برد.

-ولی فقط قراره حرف بزیم. لطفاً راضی باش. نمی‌خوام دلخوری بینمون باشه. خُب؟

می‌شود اینطور بخواهد و سه‌پند بگوید: "نه"؟ انتهای دلش راضی نیست؛ اما برای خوشحالی روناک هم که شده خود را قانع می‌کند. که عیبی ندارد که روناک برود و سر یک میز بنشینند و حرف بزنند و غذا بخورند. برای بار آخر است. فقط قرار است حرف بزنند؛ اما... اما حتی از تصور اینکه شاهین بخواهد توی تیله‌های سیاه دخترک نگاه کند و بگوید که دوستش دارد و از این قبیل خزعلات، به حرص می‌نشیند. کلافگی را پس می‌زند و با گرفتن کمر دخترک و نوازش کردن آن، آرام ل\*ب

می زند:

-خُب!

روناک است که با شنیدن همین یک کلمه از د\*ه\*ان سهند ریز می خندد و گلوی سهند را می بوسد.  
یک طور نرم و خیس.

مورمور و اذیتش می شود. کوتاه پیچ می زند:

-نکن!

و روناک عین همان کار را تکرار می کند و جا برای اعتراض سهند نمی گذارد وقتی که می پرسد:

-پس یعنی برم؟

این دختر با هر رفتار دارد جانش را می گیرد. پلک روی هم می فشارد و با فشردن دخترک به

آغوشش، ل\*ب می زند:

-برو.

پو\*ست کنار ناخن هایش را با دندان می کند و نگاه خیره و حرصی اش به ساعت دیواری خانه است.

هفت و چهل و پنج دقیقه عصر است و از ساعت چهار بعد از ظهر به بعد با روناک حرف نزده بود.

هوف کلافه اش را بیرون می فرستد و اصلا غلط کرده که به روناک اجازه ی رفتن داده بود. کلافگی و

عصبانیت دارد امانش را می برد و روناک هم به خود یک زحمت نداده و زنگ نزده بود. که دارد چه

می پوشد؟ کی می رود؟ یا حتی اصلا با که می رود؟!

-به جای خون دل خوردن، بلند شو بریم.

غضبی نگاه عرفانی می کند که این جمله را بر زبان آورده بود. الان حدودا دو ساعت است که عرفان

پیشنهاد بلند شدن و رفتن به رستوران بی خم را می دهد و سهند می گوید که تمامش کند.

حرص می زند:

-من بی پدر مگه از تو راهکار خواستم که انقدر زر زر می کنی؟

و سپس پای دراز شده اش را از روی میز بزرگ وسط هال برمی دارد و همین که می خواهد بلند شود و

به اتاق برود، با حرف عرفان درجا میخکوب می شود.

-باشه آقا. حرف‌های من همه زِر؛ ولی به خودت یه نگاه بنداز. نشستنی زانوی غم ب\*غ\*ل گرفتی که چی؟ حرص خوردن و ناخن جوییدن چیزی رو حل می‌کنه؟ نگرانیت رو از بین می‌بره؟ نه! من اگه دارم می‌گم، دِ دارم واسه خودت می‌گم که حداقلش یه کم آروم شی. بازم خودت می‌دونی.

چیزی دارد مثل خوره به جانش می‌افتد. وسوسه‌ای برای پذیرفتن؛ اما...

حرفی که پس سرش جولان می‌داد و شده بود دلیلی برای نرفتن به آن رستوران را بالاخره بر ل\*ب می‌راند:

-فقط نمی‌خوام که روناک فکر کنه بهش شک دارم. نمی‌خوام حس بدی بهش بدم. یعنی...

حرفش توسط عرفان قیچی می‌شود:

-قرار نیست بریم داخل آبروریزی کنیم که! یه گوشه می‌تَمَرگیم و حواسمون به قضیه میشه تا دل تو آروم بشه. خُب؟

وسوسه کارِ خودش را می‌کند. بی‌اراده قبول می‌کند:

-خُب!

و کمتر از چهل دقیقه‌ی دیگر توی ماشین نشسته و مشغول تماشای روناک و شاهینی هستند که به طور عجیبی، در این سرمای آذرماه در باغِ رستوران، کنارِ فنس‌ها و توی آلاچیقی چوبی و دور باز نشسته‌اند. دستش دور فرمان سخت می‌شود. چه حرفی ست که تمام نمی‌شود؟ لحظه‌ی ورود روناک به رستوران را ندیده بود؛ اما حالا از توی ماشینی که این طرف خیابان پارک کرده بودند، به خوبی ناظر به قضیه بود. شاهین روبه‌روی روناک نشسته و مشغول صحبت بود. هر لحظه بیشتر از قبل کلافه می‌شود. اصلاً اشتباه کرده که تا اینجا آمده بود. نمی‌داند.

-اگه خیلی اذیتی یه پیام بده بهش، بگو زودتر کارشو تموم کنه و بیاد بیرون.

نگاهِ عرفان می‌کند و بعد، نگاهی به آن طرف خیابان و جایی پشت فنس‌ها با آن چراغ‌های حبابی. خوب نمی‌بیند. چرا که عرفان دقیقاً سمتِ آنهاست و خودش، پشت رُل بود. با تکان دادن سرش و پذیرفتن پیشنهاد عرفان، وارد پیام‌ها شده و برای روناک می‌نویسد:

-چقدر طولش دادی نفس. سریع تمومش کن دیگه.

و می فرستد و چشمانش برای رسیدنِ جوابی مطلوب دارند صفحه‌ی گوشی را شخم می‌زنند.  
 عرفان است که با هیجان داد می‌زند:  
 -داره می‌خونه! داره پیامت رو می‌خونه.  
 فی‌الغور سر به سمت عرفان می‌چرخاند، می‌خواهد که گفته‌اش را ببیند؛ اما با دیدن چیزی که توی دستش و جلوی چشمش گرفته است، حیرت‌زده داد می‌کشد:  
 -داری چه غلطی می‌کنی احمق؟ اون چیه دستت؟  
 و عرفان بی‌اینکه به سمتش بچرخد و یا خودش را حتی تکان دهد، با مسخرگی جوابش را می‌دهد:  
 -تفنگِ دولول. چی خواد باشه؟ دوربینه دیگه.  
 نفس حرصی‌اش را تند بیرون می‌فرستد و نگاه دوربین دو چشم و شکاری می‌کند که عرفای جلوی چشمش گرفته و دارد با آن روناک و شاهین را می‌پاید.  
 تشر می‌زند:  
 -حواست هست که الان مثل چی ضایعی؟  
 بی‌توجهی عرفان به اظهارش را که می‌بیند، حرصی اضافه می‌کند:  
 -میگم بیارش پایین اون سگ‌مصیبو.  
 و همان دم عرفان دوربین را پایین می‌آورد و به سمتش می‌چرخد. قیافه‌اش را جمع می‌کند و با حالتِ متاسفی و جواب می‌دهد:  
 -پسر کارِ خدا رو ببینا. یعنی من خرم که دارم کمکت می‌کنم. لیاقت نداری!  
 و تا می‌خواهد د\*ه\*ان باز کند، عرفان اضافه می‌کند:  
 -دِ اُسکول اصلا ببین دختره جوابتو داد؟ نه! یه نگاه به صفحه کرد. بعد ززرتی گوشو گذاشت کنارش. لال می‌شود و حرف در دهانش می‌ماسد. نگاهی به گوشیِ توی دستش می‌اندازد. روناک جوابی نداده بود. درست است. اخم‌هایش را توی هم می‌کشد و سپس دوربین را از دست عرفان چنگ می‌زند. از چشمی دوربین نگاهِ آن‌ها می‌کند و نفسش می‌رود از دیدن بلند شدن شاهین از پیش روی دخترک و نشستنش درست کنار دست روناک. حس می‌کند جایی میان س\*ی\*نه‌اش می‌سوزد. دوربین را



پایین می آورد و پرحرص توی آ\*غ\*و\*ش عرفان پرتابش می کند. گوشی را برمی دارد و بدون هیچ فکر اضافه ای شماره ی روناک را می گیرد. یک بوق، دو بوق... و رد تماس می خورد. ناباور از تماسی که روناک قطعش کرده بود، به گوشی خیره می شود. عصبی تک خندی می زند و در کمتر از یک ثانیه تمام حالات و معادلاتش بهم می ریزد.

مشت محکمی به وسط فرمان می کوبد و عربده می زند:

-بی شرف!

عرفان است که هنوز مشغول دیدن زدن آن دو با دوربین شکاری ست و جواب می دهد:

-اشتباه خودت بود. وقتی انقدر بی طاقتی نباید اجازه می دادی که...

نمی گذارد عرفان صحبتش را کامل کند. حوصله ی نصیحت ندارد. به خصوص الان که تمام اعصابش

در حال رنده رنده شدن بودند. س\*ی\*نه اش می سوزد. برای بار دوم هم شماره ی روناک را می گیرد.

در همان بوق اول رد تماس می خورد که این بار صبر نمی کند، وارد اس ام اس ها شده و برایش

می نویسد:

-برا چی رد تماس میدی؟ می خوام سگ بشم بیوفتم به جونت؟

با پایش روی زیرپای ماشین ضرب می گیرد و یک دستش به گوشی و دست دیگرش بند به گ\*ردنش

است. اسپاسم عصبی اش باز هم به سراغش آمده بود. یک دقیقه می گذرد و جوابی نمی آید. دوباره

می نویسد و ارسال می کند:

-جواب منو بده روناک. هیچ معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟

منتظر نگاه صفحه می کند که بالاخره پیامی دریافت می کند. چشمانش دو دو می زند برای خواندن و

زیر ل\*ب متن پیغام را زمزمه می کند:

-چت شده تو سهند؟ ما که حرف هامون رو زده بودیم! صبر کن. کارم یه کم طول می کشه.

بله! حرف هایشان را زده بودند؛ ولی حالا دلش طاقت نمی آورد. حق با اوست و روناک باید هرطور شده

قرار مسخره اش را تمام کند. حرصی و بی نفس می خندد و انگشتانش تند و تند تایپ می کنند:

-من صبر حالیم نیست. همین حالا این مسخره بازی رو تموم می کنی و از اون رستوران میای بیرون!

دیگر جوابی نمی آید. مشت دیگری به فرمان می کوبد و حرص می زند:

-دارم دیوونه میشم. دیوونه.

متوجهی هول شدن عرفان می شود. نگاه تیز و غضبی اش را روانه‌ی او می کند و می بیند که دارد از

روی داشبورد گوشی خود را چنگ می زند. رمز را وارد می کند و برنامه‌ای را باز.

تشر می زند:

-تو چته مرگته؟

و عرفان جوابی نمی دهد. می بیند که با یک دست دوربین را مقابل چشمانش و با دست دیگر، گوشی

در حال ضبط فیلم را گرفته است. دقیق می شود روی فیلم.

صدای حیرت زده‌ی عرفان را می شنود:

-شتِ پسر!

و آن دخترِ توی فیلمِ زوم شده‌ی در حال ضبط که توی آ\*غ\*و\*ش شاهین فرو می رود، روناک است؟

قلبش سنگین می شود و نفسش می رود. با چشم می بیند و باید باور کند؟

عرفان ناباور ل\*ب می زند:

-پسر این که ب\*و\*سید دختره رو!

توی تیله‌های آبی اش می سوزد. تار می بیند. مرد که گریه نمی کند! می کند؟

بغض شاهراه گلویش را تیغ می زند. بیشتر از این را نمی خواهد ببیند. سر می چرخاند و فرار می کند از

فیلم بوسیده شدن کسی که آرام دلش شده بود. استارت می زند و به دقیقه نمی کشد که ماشین

شیهه کشان و پر قدرت از جا کنده و صدای جیغ لاستیک‌ها به آسمان بلند می شود. دلش رفتن

می خواهد. دور شدن می خواهد.

سرعتش رفته رفته زیاد و زیادتر می شود. عرفان است که نابلد از اینکه چه باید برای این فاجعه

بگوید، تاکید می کند:

-آروم تر سهند. الآنه که تصادف کنیم.

اهمیتی نمی دهد و اهمیتی ندارد. توی قلبش می سوزد. توی چشم‌هایش. گلویش درد می کند و چرا

تصویر در آ\*غ\*و\*ش فرو رفتن روناک و بوسیده شدن لبانش توسط شاهین مدام پیش چشمش چون فیلمی با کیفیت جلو و عقب می شود؟

دستان سخت شده به دور فرمانش می لرزند. حالش خوب نیست. یاد فریال می افتد. فریال هم همین کار را کرده بود نه؟ و البته که بدتر از این.

نفسش سنگین می رود و می آید.

عرفان دوباره می گوید:

-سهند؟ با توام. میگم یواش تر برون.

و به یکباره و چون دیوانه‌ها وسط خیابان ترمز می گیرد. صدای بوق بلند بالای ماشین‌های پشتی بلند می شود. با اعصابی داغان عربده می کشد:

-بدون هیچ چون و چرایی گمشو پایین!

-سهند من...

چشم می بندد و با همان لحن و قدرت و حال بد تکرار می کند:

-گفتم گمشو پایین!

و عرفان به آنی درب را باز می کند و از ماشین پیاده می شود. به محض کوبیده شدن درب، دنده می زند و تخت گ\*از رفتن را از اول می گیرد.

گوشی برای بار چندم است که دارد زنگ می خورد؟ عرفان است. عرفان نگران. رفیق پریشان شده از حال بد سهند.

تهوع دارد. از خودش. از روناک. از ر\*اب\*طه‌شان. از هر آنچه نامش عشق و عاشقی ست. اگر کسی می آمد و می گفت که امشب و در آن رستورانِ نحس، روناک توسط شاهین بوسیده و در آ\*غ\*و\*ش گرفته شده است باور نمی کرد. به چشم خود دیده بود. دیده و داشت آتش می گرفت. تپله‌هایش تار می بینند. صدای رعد و برق می آید. حال دلش خوب نیست و نکند آسمان قصد همدردی دارد؟

تلخندی روی لبانش و دستش روی دستگه پخش موسیقی می نشیند. آرتا می خواند:

-منو تویم هر چی هم بشه...

آرتا می خواند و تصویر دختری با تیشرت مشکی و کوتاه با آن پاهای کشیده و سفید در حال رقص\* ص توی ذهنش شکل می گیرد. پوزخند می زند و دخترک رقصان ذهنش می خواند:  
- حتی اون آسمون از اون بالا بیاد زمین...

باران با شدت شروع به باریدن می کند و سهند تا می تواند پایش را روی پدال گ\* از می فشارد. ماشینها از سبقتها و طرز رانندگی اش بوق اعتراض می زنند. شیشه‌ی جلویی ماشین در کمتر از دو دقیقه به گل خیس می شود و ضرباهنگ باران دارد دیوانه اش می کند. حالش خوب نیست. یاد گذشته می افتد. یاد له شدنش در اوج نوجوانی در اولین ر\* اب\* طه اش با فریال. یاد هق زدن هایش با کاوه. دلش خلوت می خواهد. سکوت می خواهد. سیگار می خواهد. دلش پاک شدن آن صح\* نه از مغزش را می خواهد. غده‌ی سیاه چسبیده به بیخ گلویش هر لحظه بیشتر و بیشتر متورم و دردآورتر می شود. لبانش می لرزند. زمزمه می کند:  
- بد کردی.

قطره اشک سمجش از گوشه‌ی چشم پایین می افتد و بغض مردانه اش می شکند:  
- نامردی کردی.

تار می بیند. زرد و قرمز می بیند. باران با شدت به شیشه ضربه می زند و کسی توی سرش فریاد می زند:

- سهند؟ با توام. میگم یواش تر برون.

عصبی و بدحال و زار می خندد و این خنده از هر گریه‌ای زهرمارتر است. ماشین جلویی چراغ می زند. بوق می زند. حالش خوب نیست. آرتا می خواند:  
- مال منی هر چی هم بشه...

نور کامیون توی چشمش می زند و بوی خیانت زیر دماغش می پیچد. کامیون نزدیک تر می آید و همچنان صدای بوق تمام جاده را پُر کرده است. فقط می داند که طی یک حرکت تمام فرمان را به سمت راست می گیرد و همزمان با ضرب دیدن ماشین به چیزی، سرش محکم توی فرمان فرو می رود و ماشین از حرکت متوقف می شود. دیگر نه چیزی می شنود و نه چیزی می بیند.

با حس سوزشی در آرنج دستش، لای پلک‌های سنگینش را باز می‌کند. سرش از درد رو به انفجار است. آخرین تصویری که توی سر دارد... یادش نمی‌آید. سفیدی لامپ اذیتش و اخم می‌کند. کسی صدا می‌زند:

-عرفان؟ عرفان صدای من رو می‌شنوی؟

گلویش از شدت خشکی می‌سوزد. مرد قد بلند و نسبتاً مسن و سفیدپوشی کنارش ایستاده است. عینک مربعی به چشم دارد و خیره به سهند و منتظر است. و حالا می‌داند که توی بیمارستان است و اما دلیل عرفان گفتن مرد را نمی‌فهمد. آهان! نکند چون مدارک توی ماشین همه به نام عرفان بود، گمان می‌کردند که او عرفان است؟ ولی خب چهره‌شان چه؟ تفاوت چهره‌ی سهند با عکس عرفان در کارت ملی و مدارک ماشین را ندیده بودند؟ بی‌حالی تمام جانش را ب\*غ\*ل گرفته است. تمایلی برای توضیح دادن اینکه عرفان نیست و سهند نام دارد، ندارد.

ل\*ب‌های مرد تکان می‌خورند:

-چیزی یادت هست؟ که چطور به اینجا اومدی؟

اخم می‌کند. نگاهش تا سرم وصل شده به دست و آویزان شده در بالای سرش می‌رود. تنها چیزی که می‌داند را بر زبان می‌آورد:

-تصادف کردم.

و از خشکی گلو به سرفه می‌افتد. مرد مسن لبخند می‌زند.  
-خوبه.

درد بدی توی سرش می‌پیچد و همین باعث جمع شدن چهره و بلند شدن ناله‌اش می‌شود.  
-آخ!

مرد نزدیک‌تر می‌آید. نگاه ترحم برانگیزی دارد و سهند از این نوع نگاه‌ها متنفر است.  
-حتماً خیلی حالت بد بوده که اونطور به جدول کوبیدی. خداروشکر آسیب جدی ندیدی. یه ضرب دیدگی توی قسمت ساعد و سرت داری. مسکن تزریق کردیم برات. یک ساعته بهتر میشی.

پلک روی هم می بندد. صدای گریه‌ی نوزاد پیچیده در بیمارستان سردردش را تشدید می کند. کوتاه

ل\*ب می زند:

-تلفنم کجاست؟

-میگم برات بیارن. راجع به ماشینت هم باید بگم که رفته پارکینگ.

آه از نهادش بلند می شود. حتما دویست و هفت عرفان را حسابی داغان کرده است.

زیر ل\*ب "ممنون"ی زمزمه می کند که مرد با لبخندی از اتاق خارج می شود.

طولی نمی کشد که پرستار با یک پلاستیک داخل می شود. گوشی را به دست سهند می سپارد و البته

که تاکید می کند برای بدتر نشدن سردردش بهتر است که نگاه به مانیتور آن نکند. و اینکه به

همراهی برای خود زنگ بزند.

گوشی را با دست آزادش می گیرد و در جواب پیشنهاد پرستار برای همراه آوردن برای خودش، پر از

خستگی و بدحالی ل\*ب می زند:

-همراهی ندارم.

می بیند متعجب و گرد شدن تیله‌های پرستار زن را و اهمیتی نمی دهد. خداروشکر دست چپش وصل

به سرم بود. تلفن را روشن می کند و برق از کله‌اش می پرد. ساعت یازده و نیم شب بود. داخل لیست

مخاطبینش می شود و نفسش بند می رود. بیست و هفت تماس از دست رفته از جانب روناک داشت و

پنج تماس از عرفان. چیزی سر دلش می سوزد. با مکث شماره‌ی عرفان را می گیرد و تلفن را زیر

گوشش می برد. به محض شنیده شدن اولین بوق، عرفان تماس را وصل می کند.

پر از نگرانی و آشفته حالی داد می زند:

-کجایی تو احمق؟ چرا هر چقدر زنگ می زنی جواب نمیدی؟ نمیگی می میرم از نگرانی؟

ل\*بش به خنده کش می آید. خوب است که در این شهر غریب عرفان را دارد. ل\*بهای خشکش

تکان می خورند:

-بیمارستانم؛ ولی حالم خوبه. نیازی به نگرانی نیست.

سرش هنوز درد می کند و همین طور بدنش. احساس کوفتگی و خستگی دارد. نگاهی به عرفان در

حال بحث با پرسنل بیمارستان می‌کند و با تر کردن لبان خشکش، با صدای آرامی، کوتاه دستور می‌دهد:

-عرف؟ ولشون کن. بیا بریم.

می‌بیند که عرفان چطور نگران می‌شود و می‌ترسد از بی‌رمقی سهند و بیخیال بحث شده و به کنارش می‌آید.

غر می‌زند:

-بزار من دهنِ اینا رو...

به میانِ عصبانیتش می‌آید:

-هر چیزی قانون خودش رو داره. اگر می‌گن فردا بیا برای ترخیص ماشین، پس جای بحثی نمی‌مونه. می‌گویند و با سر به عرفان اشاره می‌زند که باید راه بیوفتد. عرفان تا دست دراز می‌کند و می‌خواهد که بازویش را بگیرد و از افتادنِ او که ممکن است بر اثر سرگیجه باشد جلوگیری کند، سهند دستش را عقب می‌کشد و با اخم جواب می‌دهد:

-خودم می‌تونم. حتی فکرشم نکن که از امشب به بعد رفتارت رو باهام عوض کنی!

\*\*\*

ماشین آژانسی سر کوچه‌شان از حرکت می‌ایستد و پیاده می‌شوند. به کوچه نگاه می‌کند. انقدر توی تاریکی و ظلمت فرو رفته است که برای لحظه‌ای خوف می‌کند. پاکت سیگاری که بعد از ترخیص گرفته بود را از جیب بیرون می‌کشد. نخ‌ری را بین لب‌هایش می‌گیرد و همانطور که توی سکوت قدم برمی‌دارند، با فندک سیگار را آتش می‌زند. پُک اول را عمیق می‌زند و جایی میان س\*ی\*نه‌اش می‌سوزد و توی چشمانش آب جمع می‌شود. همینطور نزدیک و نزدیک تر می‌شوند که با دیدن ماشین آشنایی زیر دیوار کناری دروازه‌ی ساختمان، نفسش در س\*ی\*نه حبس می‌شود. و گره‌ی اخم‌هایش کور می‌شوند و به عصبانیت و حرص می‌نشینند وقتی که روناک را تکیه‌زده بر ماشین می‌بیند. سر پایین می‌اندازد و مشغول سیگار کشیدنش می‌شود. برای چه و با چه رویی به اینجا آمده است را نمی‌داند؟! و البته که حالا هیچ اهمیتی ندارد. بایدها را دیده و دخترک، به جهنم که تا اینجا آمده بود.

بی اینکه نگاه دیگری به طرفش بیاندازد به سمت دروازه حرکت می کند و همین که کلید می اندازد، صدای ترسیده، نگران و شاید حتی ناراحت دخترک به گوش می رسد که دارد صدایش می زند:

-سهند؟؟ خوبی؟ سرت چیشده؟

اهمیتی نمی دهد. نمی خواهد که بشنود. حالش خوب نیست. کلید را در قفل می چرخاند و عرفان است که حرص می زند:

-برای چی اومدی روناک؟ با چه رویی؟؟

داخل می شود. بگذار هر چقدر دلشان می خواهد بحث و جدل کنند. چه فرقی به حال دل سهند می کند که انقدر سوخته است؟

پک دیگری به سیگار می زند؛ اما سردش می شود. صدای تند قدمهایی که از پشت سر نزدیکش می شوند را حس می کند و به پاهای بی جانس سرعت می بخشد. هنوز به آسانسور نرسیده است که فریاد گریان روناک به گوشش می رسد:

-سهند باید حرف بزیم. همه چیزو بهت توضیح میدم. قول میدم که حلش کنیم.

بر نمی گردد. ناخداگاه پوزخند می زند و دلش جمع می شود. واقعا جایی برای توضیح وجود داشت؟ که حل هم بشود؟

به راهش ادامه می دهد. و روناک است که میان هق هق خواهش می کند:

-سهند ازت خواهش می کنم. به جون عزیزت قسم میدمت، بمون.

اخم می کند و سیگار را پر حرص از میان لبهایش بیرون می کشد. به جان که قسمش می داد؟ به جان خودش که حالا زخم زده بود؟ چطور عزیزی بود که از پشت سر خنجر زده بود؟ چیزی تو س\*ی\*نه و چشمانش می جوشد. تمام میمیک صورتش از حرص و خشم می لرزند و به یکباره عقب گرد می کند و دست خودش نیست که انقدر بلند و بی اعصاب میگرد:

-بز نم دهننتو سرویس کنم تا دیگه با خودت حتی فکرشم نکنی که من بی شرف یا بی غیرتم؟؟

می بیند که دخترک در جایش می لرزد و از ترس تکان خفیفی می خورد و هق هقش بند می آید. نگاه دخترک هنوز بند بانداژ دور سر سهند است و سهند...



پوزخند می‌زند و خیره در تیله‌های سرخ شده از گریه و ناباور دخترک با پایین آوردن تَن صدایش، با لحنی که بی‌اراده انزجار قاطی‌اش شده است حرص می‌زند:

-گمشو روناک. فقط گمشو چون دیگه نمی‌خوام ببینمت!

می‌گوید و می‌شنود صدای هق بلند و بی‌نفس دخترک را. نمی‌ماند تا چیز دیگری ببیند و بشنود. بیخیال آسانسور شده و به دو از پله‌ها بالا می‌رود. قلبش می‌سوزد. نفس کم آورده است و خدا امشب و شب‌های بعدی را بخیر کند.

نمی‌داند چند ظهر است و نمی‌داند چند ساعت از اینطور بی‌حس و حال دراز کشیدنش روی مبل می‌گذرد؟ سر و بدنش درد می‌کند و تلویزون بیخود و بی‌جهت روشن مانده، دارد از جنگ می‌گوید. از بدبختی مردم گرسنه و تشنه‌ی فلان کشور. از ورزش می‌گوید. معده‌اش می‌سوزد. دهانش تلخ و گس شده است و حس می‌کند توی تیله‌هایش سنگ گذاشته‌اند. بس که سنگین و دردآور شده‌اند. صدای جلز و ولز سیب‌زمینی‌ها را می‌شنود و عرفان مشغول سرخ کردن آنها و نهار پختن است.

بی‌حوصله و بی‌رمق می‌پرسد:

-به ماهان زنگ زدی؟

-آره. گفته بود سرِ ظهری یه سر میاد اینجا.

چشم می‌بندد و کاش که ماهان زودتر برسد.

عرفان است که صدا می‌زند:

-بیا سر میز. غذا حاضره.

گرسنه نیست و حتی بوی سیب‌زمینی هم معده‌اش را ت\*ح\*ریک نمی‌کند. آرام و کوتاه ل\*ب می‌زند:

-اشتها ندارم.

و خوب است که عرفان چون همیشه نه غُر می‌زند و نه بحث می‌کند. به جایش می‌گوید:

-پس هر وقت گشنه شدی، بگی برات غذا گرم کنم.

صدای هوم مانندی که سه‌پند از گلو خارج می‌کند، با به صدا در آمدن زنگ درب آمیخته می‌شود.

-حتما ماهان!

عرفان است که از پشت میز غذاخوری بلند شده و به سراغ در می‌رود. به محض بازکردنش با خوش‌رویی سلام و احوالپرسی می‌کند و ماهان، همین که قدم به داخل می‌گذارد و چشمش به سه‌پند می‌افتد، یکه می‌خورد. پر از حیرت و شوک می‌پرسد:

-چیشده پسر؟ این رنگ و رویِ رفته و این بانداژ دور سرت چی میگه؟؟

کوتاه می‌خندد و تن‌سنگینش را به زور نیم‌خیز می‌کند تا از حالت درازکش خارج شود.

-خوش اومدی. چیزی نیست. یه تصادف کوچیک بود.

چشم‌های عسلی ماهان گرد می‌شوند و با حالت ترسیده و نگرانی نزدیکتر می‌آید.

-یعنی چی تصادف کوچیک؟ تو داخل پیست و با اون سرعت تصادف نکردی، اون وقت توی خیابون...

به میان حرفش می‌آید:

-اتفاقیه که افتاده. حالا این بحث رو ولش. ازت خواستم تا بیای اینجا چون یه کار واجب دارم باهات.

ماهان روی مبل روبه‌رویی سه‌پند می‌نشیند. ناراضی‌ست از پُر دادن بحثِ قبل توسط سه‌پند؛ اما به

ناچار سری تکان می‌دهد:

-گوشم با توعه.

لبخند می‌زند و برعکس تمام روزهای قبل حس خوبی به ماهان دارد. برایش مثل عرفان می‌ماند. در

معرفت و مرام لنگه ندارد.

با دم عمیقی شروع می‌کند:

-از شاهین شنیدم که سه دوره‌ی آخر و نهاییِ مسابقه می‌وفته برای اواسط دی ماه به بعد.

ماهان سری به تایید تکان می‌دهد.

-درسته ولی ممکنه دو دوره باشه.

دو یا سه بودنش فرقی ندارد. برای همین با آرامش ادامه‌ی حرفش را تکمیل می‌کند و توضیح

می‌دهد:

-ازت می‌خواستم یه برگه‌ی تاییدیه‌ی اتمام تمرین برام بگیرم. چون می‌خوام تا اون مدت برگردم

شهرستانمون. خودت که بهتر می‌دونی. اگه اون برگه رو نداشته باشم، نمی‌تونم توی دوره‌های آخر شرکت کنم.

ماهان است که جاخورده و مشکوک تنه جلو می‌دهد و نگران می‌شود.

-چیزی شده؟ باز شاهین کاری کرده؟

نرم و بی‌جان می‌خندد. شاهین نه، فقط دُردانه‌اش به همراه شاهین آتشش زده بود. چیزی نمی‌گوید.

آدمِ جار زدن و کفترِ کاکل به سرهای های شدن نیست.

با تمام دردی که در قلبش لانه کرده است، جواب می‌دهد:

-نه. فقط می‌خوام این مدت رو یه کم کنار خانواده‌م باشم.

مجبور است که دروغ بگوید تا ماهان باور و کارش را درست کند.

با مکث اضافه می‌کند:

-حال بابام چندان مساعد نیست. مامان ناهید هم دست تنه‌است. ممنون میشم برادری کنی و...

حرفش هنوز به تمام نرسیده است که ماهان با چهره‌ی در هم رفته‌ای ل\*ب می‌زند:

-خدا بد نده.

و با دم عمیق و کوتاهی، به سه‌سند اطمینان می‌دهد:

-خیالت تخت. قضیه رو حل شده بدون.

نفس آسوده‌ای می‌کشد. حالا می‌توانست از این شهر دور باشد و به اتاقش برگردد. به روزهای بهتر و خالی‌تر از روناک.

پر از محبت می‌گوید:

-جبران می‌کنم برات. فقط، تا کی نامه می‌رسی به دستم؟

ماهان ل\*ب توی ده\*ه\*ان می‌کشد. نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و با درنگ کوتاهی می‌گوید:

-نهایتش ده، ده و نیم امشب.

سری تکان می‌دهد و با پلک روی هم گذاشتن می‌گوید:

-خوبه. پس قبل از حرکت کردن، میام ویلا و ازت تحویل می‌گیرمش.

ماهان "باشه" ای می گوید و عرفان با بلند شدن از روی مبل پیشنهاد می دهد:

-حالا که ماهان اومد و خواسته ت هم جور شد. بلند شین همگی بریم دور میز یه چیزی بخوریم. خودم درست کردم.

اشتهایش با آمدن ماهان و حل شدن کارش باز شده است. از جا بلند می شود و با اشاره زدن به ماهان، به سمت آشپزخانه می رود.

طبق قول و قراری که با ماهان داشته اند، به جلوی درب ویلا رسیده است. عرفان توی ماشین و سهند بیرون دروازه و منتظر است. تهوع دارد و حالش خوب نیست. دارد از این شهر می رود. فکرهایش مریض و مسموم شده اند و قلبش توی آتشی گیر افتاده و آبی برای خاموشی پیدا نمی شود.

-شرمنده منتظر گذاشتمت.

با شنیدن صدای ماهان سر بالا می گیرد و نگاهِ اویمی می کند که دارد برای باز کردن دروازه جلو می آید.

لبخند کمرنگی می زند:

-دشمنت شرمنده.

دروازه با صدای چیکی از هم باز می شود و ماهان پاکت مستطیل و کرم رنگی را به دستش می دهد.

-بفرما. اینم از فرمایش جنابعالی. حاضر و آماده. داخل نمیای؟

و تا می خواهد تشکر کند و بگوید که نه، دیر است و باید حرکت کنند، صدای جیغ بلند و وحشی لاستیک‌هایی باعث می شود که سر به عقب بچرخاند. می بیند پورشه‌ی کاربنی رنگ روناک و متوقف شدنش را درست پشت سر دویست و هفت عرفان. دویست و هفتی که بعد از تصادف، یک طرفش به گل کج شده است. دست خودش نیست که اینطور تشنه نگاه ماشین روناک می کند و همان دم روناک با عجله از ماشین پیاده می شود. خوب تماشایش می کند. چشم و بینی و تمام صورتش پُف آلود شده و سفیدی چشمانش به سرخی می زند. دلش جمع می شود. چه به روز حال خوبشان آمده بود که هر دو این چنین پریشان و آشفته شده بودند؟ به شال افتاده روی گ\*ردنش نگاه و ناخداگاه اخم می کند.

مگر نگفته بود که ابریشمی‌هایش لازم به پوشش‌اند؟

-می‌خوای بری؟

دخترک است که این جمله را با بغض می‌پرسد و قدمی به جلو برمی‌دارد. و آن مانتوی نازک جلو باز نشسته بر تنش مناسب این هوا و سوز آذرماه نیست.

ماهان به دو به سمت دخترک قدم برمی‌دارد. دست دور شانه‌اش حلقه می‌کند و با مهر زدن روی موهایش، با نگران‌ترین لحن ممکن می‌پرسد:

-خوبی؟ چرا می‌لرزی فدات بشم؟

سهند است که دست مشت می‌کند. آبی‌هایش هنوز قفل روی صورت و تن نحیف دخترک است. و به راستی، چطور می‌شود که یک نفر روبه‌رویت بایستد و دلتنگی و هوس در آغوش کشیدنش این چنین تا مغز و استخوان آدمی را بسوزاند؟ که بخواهی اما نتوانی. که بخواهی و اما نشود. پاهای سهند و حتی تمام تن و بدنش به لرز خفیفی می‌نشینند. دوستش دارد و این حجم از شکستگی و غم اجازه‌ی پیش رفتن را به او نمی‌دهند.

به حنجره‌اش التماس می‌کند تا صدایش به قدر کافی محکم و پر صلابت باشد وقتی که می‌گوید:  
-میرم.

صدای هق دخترک را می‌شنود و توی چشمانش می‌سوزد. دخترک انتظار شنیدن این جمله و سهند انتظار هق زدن بی‌مه‌بای او را نداشت.  
ماهان است که می‌ترسد:

-چیزی شده؟ دختر یه جواب درست و درمون بده به من ببینم.

بیچاره ماهان. مثل اینکه خبر ندارد. از اینکه دل سهند و روناک برای هم رفته بود. از اینکه چقدر به هم عشق ورزیده و همدیگر را غرق در خود کرده‌اند. از بوسه‌ها، شیطنت‌ها و از لج و لج‌بازی‌ها خبر نداشت و حالا از فاجعه‌ی رخ داده در بینشان و این جدایی مسخره.

این بار ماهان برای سهند تشر می‌زند:

-چگونه شما دو تا؟ سهند چیزی شده؟

چیزی که... بله. فقط قلب سهند از شدت درد و غم رو به انفجار است و حس خیانت دیدن دارد.

روناک نامردی کرده و سهند، با حال داغانش قصد برگشتن به شهرشان را دارد. چیزی که... بله. غرور و مردانگی و عشق و دوست داشتنش همگی زیر سوال رفته‌اند. لبان خشک شده‌اش را با زبان تر می‌کند و با نگاهی که به روناک است، جواب ماهان را می‌دهد. جوابی که شاید بی‌انصافی باشد و به حال بد دخترک دامن بزند.

-می‌تونی از روناک بپرسی. اون بهتر از من به جریان واقفه.

و با نیشخند کوتاهی، اضافه می‌کند:

-دیرم شده. باید حرکت کنم. مرسی بابت همه چیز ماهان.

قیافه‌ی وا رفته و نگران ماهان حس جالبی را برایش پدید نمی‌آورد.

به محض برداشتن اولین قدمش به سمت ماشین، صدای جیغ بلند و آمیخته با گریه‌ی روناک، قلب و

تنش را باهم می‌لرزاند:

-می‌خوای بدون خداحافظی بری؟؟

سر می‌چرخاند و کوتاه؛ اما عمیق و پر از معنا و دل‌تنگی نگاهش می‌کند. چیزی نمی‌گوید چون چیزی برای گفتن نیست. بیخیال شده و به سراغ ماشین می‌رود. درب سمت راننده را باز می‌کند و پشت رُل می‌نشیند. نگاهش به جیغ و گریه‌های دخترک توی آ\*غ\*و\*ش ماهان است که چطور دارد با عجز و درد تقلا می‌کند. و سهند اما دلش ب\*وس\*یدن و در آ\*غ\*و\*ش کشیدن آن موجود ظریف و گریان را می‌خواهد. که ببوسدش و رد آن کثیفی و ل\*ب\*های شاهین را پاک کند. که در آ\*غ\*و\*ش بکشد و عطر تن شاهین از روی ب\*دن بکر دخترک بپرد.

عرفان حرص می‌زند:

-دِ برون دیگه. وایسادی به تماشا که خودتو زجرگش کنی؟

قطره اشک لعنتی از گوشه‌ی چشم چپش به پایین می‌افتد و با دنده عقب گرفتن و دور زدن، تخت گ\*از رفتن را شروع می‌کند. دستش روی دستگاه پخش موسیقی می‌نشیند و می‌خواهد که امشب را تا خود صبح با آهنگ‌های ممنوعه که حتی حال یک آدم خوشحال را هم خ\*را\*ب می‌کند، بگذراند. تن خیس عرق و تب کرده‌اش را به زور تکان می‌دهد. چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا چشمانش به

تاریکی اتاق عادت کنند. گلویش می‌سوزد و درد می‌کند. چهارمین روز سرماخوردگی‌اش است و قبول نکرده بود که به دکتر برود. از روی پاتختی برای خود لیوان آبی را پُر و چراغ خواب را روشن می‌کند. لحظه‌ای گرمش می‌شود و لحظه‌ی بعد، سردش. گوشی را برمی‌دارد و با دیدن ساعت، تلخندی روی لبانش می‌نشیند. یک ربع مانده تا سه صبح. تمام این مدتی که به شهرشان برگشته، نشده بود که مثل آدم تا خود صبح و راحت بخوابد. مدام از خواب می‌پرید. آشفتگی یقه‌اش را می‌گرفت و ذره ذره آبش می‌کرد.

اینترنت را روشن می‌کند و داخل ت\*ل\*گرام می‌شود. سه پیغام از جانب روزین دارد. بازشان می‌کند. اولی و دومی که سلام و احوالپرسی و ابراز نگرانی‌ست. و اما سومی...  
-میشه ازت یه خواهشی کنم؟

مغزش انقدری پر از درد و فکر است که نخواهد بچه بازی در بیاورد. برایش می‌نویسد:  
-سلام. کارت رو بگو.

و همینکه می‌خواهد از صفحه‌ی چتش با او خارج شود، در کمال حیرت و تعجب می‌بیند که پیام دو تیک می‌خورد و زیر پروفایل گربه شکل دخترک، می‌نویسد: "آنلاین" و چراغ سبزش روشن می‌شود.

پیام می‌آید:

-بیداری؟

ل\*بش ناخداگاه به خنده کش می‌آید. خنده‌ای که این روزها برایش غریبه‌ترین واژه و حالت بود.  
-اگه جوابتو الآن دادم، یعنی بله. بیدارم.

می‌فرستد و دوباره می‌نویسد:

-تو چرا بیداری؟ درس می‌خونی تا این وقت؟

روزین است که ایموجی خنده و پوکر را باهم فرستاده است.

-نه بابا. من چله‌ی روزش درس نمی‌خونم. الان بخونم؟

چیزی نمی‌نویسد که پیام بعدی کمی با تاخیر می‌رسد:

-بخاطر روناک بیدارم. دارم پاشویه‌ش می‌کنم.

ترس، نگرانی، اضطراب و دلشوره به آنی تمام تنش را ب\*غ\*ل می‌کند. بدون اینکه فکر به پس و پیش و باید و نباید بکند، اولین چیزی که به ذهنش می‌رسد را می‌پرسد:

-تب داره مگه؟؟

-آره. حالش اصلا خوب نیست. امروز کلا زیر بارون مونده بود و گریه می‌کرد.

جانش در می‌رود. بمیرد برای دُرْدانه‌اش؛ اما...

با اینکه جواب را می‌داند، اما باز هم می‌پرسد:

-چرا؟

به دقیقه نمی‌کشد که جواب می‌رسد:

-چرایی وجود نداره وقتی اول و آخرین دلیلش فقط تویی. میشه ازت خواهش کنم که فقط یک بار

باهاش حرف بزنی و بزاری که توضیح بده؟ فقط یک بار!

قلبش درد می‌کند. می‌ترسد. از توضیح شنیدن و مبادا اینکه قانع نشود می‌ترسد. و تازه چه فرقی در

اصل موضوع می‌کند؟ تحت هر شرایطی بالاخره ل\*ب\*های دخترک بوسیده شده بود. آن هم توسط

شاهین. بغض سر راه گلپوش می‌نشیند.

می‌نویسد و پاک می‌کند. انقدری این کار را انجام می‌دهد که روزین برایش می‌فرستد:

-من و تو هم همدیگه رو بوسیده بودیم. روناک ما رو با هم دیده بود. یادت هست؟ ولی روناک زودی

بخشید.

عصبی می‌شود. هیستریک می‌خندد و در کمتر از یک ثانیه تمام تن و بدنش به حرص و آتش می‌افتد.

تند و تند تایپ می‌کند.

-درسته. ب\*و\*سیدیم همو؛ ولی اون موقع نه من به روناک گفته بودم که عاشقشم و نه اون به من

گفته بود که دوستم داره. من هیچ تعهدی نسبت بهش نداشتم و گمون کنم همین‌قدر کافی باشه تا

بفهمی منظورمو!

پاسخ به آنی می‌رسد:



-گرفتم منظور تو. ولی اینو بدون عاشق بودن به این نیست که توی لحظات خوش و د\*اغِ عشق بازی کنارش باشی، نه! اتفاقا قضیه تازه از اونجایی شروع میشه که روزهای سرد و بد میان سراغتون. تازه از اونجایی شروع میشه که یکی از دو نفر توی ر\*اب\*طه یه خبطی می کنه و اون یکی، باید کنارش بمونه و درستش کنه. با رفتن هیچوقت هیچ چیزی حل نشده که تو الان بخوای حلش کنی سهند! دلش می سوزد. می فهمد و نمی فهمد. اشتباه کرده است یا خیر؟ این را هم نمی داند؛ اما خیلی خوب می داند که از حال بد و بدتر به خلوت و فرار کردن دست انداخته بود.

می نویسد:

-فقط می خوام بدونم چه توضیحی برای بوسیده شدنش داره؟ که می تونه ر\*اب\*طه مون رو درست و منو آروم کنه!

روژین جواب می دهد:

-نمی دونم. بهتره با خودش حرف بزنی، نه اینکه پیام هاشو سین بزنی و جواب ندی.

گلویش درد می کند. به سختی آب دهانش را فرو می دهد و با تنی لرز گرفته می نویسد:

-گاهی سین کردن مسیج و جواب ندادنش، بی احترامی و بی اهمیتی و اینا نیست. گاهی می خونی، چندبارم می خونی. انقدر بهش فکر می کنی؛ ولی واقعا نمی دونی چی باید بگی؟ حس می کنی هرچی بگی بدتر میشه. توام اینو بدون روژین!

می فرستد. انقدری سردش می شود که لبانش هم شروع به لرزیدن می کنند. دست می اندازد و دوباره پتو را روی خود می اندازد و آن را تا زیر گلو بالا می کشد.

پیغام روژین بالاخره می رسد:

-درسته. حق داری.

و پیام بعدی هم از جانب روژین است:

-من خواهشم رو ازت کردم. الانم باید برم. بدجور لرز گرفته. شبت بخیر. ممنون که جوابمو دادی. قلبش دیوانه می شود. دُرَدانه اش لرز گرفته است؟ خودش اینجا و او آنجا. هر دو پریشان، مریض و بدحال... چرا خدا کاری نمی کند؟

طاقت نمی آورد. نمی تواند که با حس دوست داشتنش بجنگد. می نویسد:

-مراقبش باش. شب توام بخیر.

جواب روژین فی الفور می رسد:

-این پیامتو نشونش میدم. اگه بفهمه هنوز حواست بهش هست، بهتر میشه. مطمئنم.

لبخند بی جانی روی لبانش شکل می گیرد. ب\*دن درد دارد. چیزی نمی نویسد. نه برای موافقت و نه

برای مخالفت که با پیغام بعدی روژین سر جایش یخ می کند و نفسش میرود.

-راستی... برای تولدش نمیای؟

بیستم آذرماه زادروز دخترکی بود که سهند نفس بسته بود به نفس های او؛ اما...

بغض مردانه اش تیغ می شود و گلویش را اذیت می کند.

می نویسد:

-نمی دونم.

-تنبیهت بر اش انقدر طولانی نشه که دوری، براتون به جای دوستی جدی جدایی بیاره. قبل

تولدش این عذابو تمومش کن. بزار هردوتون آرامش بگیرید.

تنبیه؟ واقعا فکر می کرد که سهند دارد روناک را تنبیه می کرد؟

اشک از چشمش پایین می افتد و چندمین بار است که مردی در خود می شکنند و گریه می کند؟

-دختره عجب تیکه ایه حاجی! چه مهمونایی ریخته تو این جشن! همه کمر ریز.

سهند با چشم های سنگین شده اش نگاهی به عرفان می اندازد. به عرفانی که میان این حجم از همه

و سر و صدا و موزیک تقریبا داشت فریاد می کشید تا صدایش به سهند برسد.

پیمان بلند و کشار می خندد و در جواب عرفان، ل\*ب می زند:

-از در عاشق و از دروازه فارق داداش؟ چند دقیقه ی پیش که داشتی ناله می کردی از دوری عشقت و

بچه ای که نشد بهت بگه بابایی!

کاوه سرمست می خندد و با تکیه زدن آرنجش به میز، چهار پیک را برای هر چهار نفرشان

ل\*ب به ل\*ب پُر می کند. یکی را سمت سهند می گیرد و دیگری را دست پیمان می دهد. به عرفان که

می‌رسد، با تشرِ آلوده به شوخی تعارفش می‌کند:

-شاتتو بزَن اُلاغ. یه امشبو شما رو آوردم مهمونی، خواهشاً فاز ناله و غم برندارین. بابا این قیافه‌های داغونتون قشنگ تر می‌زنه به برجک من. جمع کنین خدایی.

سهند مستانه می‌خندد و کِشدار و خمار می‌گوید:

-چَشم! هرچی سُلطان بگه.

پیمان ریز می‌خندد و خیره به دختر قد بلند و خوش تراشی که با نیم‌متر پارچه دارد توی پیست

ر\*ق\*ص کمر پیچ می‌دهد و ب\*دن‌نمایی می‌کند، پیکش را سر می‌کشد.

-سلامتی دافیه!

عرفان با این حرف پیمان جوری سریع رد نگاهش را دنبال می‌کند که سهند بلند بلند قهقهه می‌زند.

و نگاه خیره و حواس پرتِ عرفان و پیمان باعث می‌شود که سهند به شوخی حرص بزند:

-دِ میگم ندیده‌این میگین نه!

می‌گوید و پیکش را مزه مزه می‌کند. تلفن توی جیبش به لرزه می‌افتد؛ اما اهمیتی نمی‌دهد.

پیمان با آرنج به سهند می‌کوبد و با لحنی که به وضوح اختیار از کف دادن از آن می‌بارد، خواهش

می‌کند:

-آمارشو بفرست بگیرن برام. به فوآد بگو. اون می‌تونه.

سهند چشم غره‌ی بدی نثارش می‌کند و با عقب کشیدن خودش حرصی توی صورت پیمان می‌غرد:

-دِ خاک بر سر بی‌ناموست کنن. دوش\*ات نزده بالا م\*ست شدی و پی لنگ دخترایی. من سگ‌مصوب

باید بهت دختر خاله بدم دیگه. بشین شستتو بَمک!

پیمان وارفته نگاهش می‌کند و دیگر چیزی نمی‌گوید.

نمی‌داند چند دقیقه و یا حتی چند ساعت می‌گذرد؟ اما سرش درد می‌کند و سنگین شده است. نای

بلند شدن ندارد انگار. سرِ سنگین شده‌اش را با کرختی به اطراف می‌چرخاند و عرفان را نمی‌بیند.

اخم می‌کند و بلند صدا می‌زند:

-عرف؟

بلافاصله سر چندین نفر به سمتش می چرخد و چند نفری خیره به او پچ پچ می کنند.

کاوه است که با لگد به پای سه‌پند می کوبد و حرص می زند:

- پدرصلواتی مگه طویله‌ی باباته اینجا که هوار می کشی؟ حتماً همه باید بفهمن مثل سگ مستی؟

اخم می کند و حس سنگینی پلک و بدنش قدرت هیچ عکس‌العملی را به او در مقابل لگدی که کاوه

زده بود، نمی دهند. بی حواس؛ اما نگران می پرسد:

- عرفان کو؟ پیمانو چرا نمی بینم؟

کاوه از مبل تکی کناری بلند می شود و پیش سه‌پند و روی مبل یاسی رنگ سه نفره می نشیند.

پر حرص ل\*ب می زند:

- سر قبر پدرنداشتم! من چه بدونم؟ حتماً یه دافیو دونفری بلند کردن بُردن زیر میزی، ته باغی

جایی کارشونو راه بندازن.

سه‌پند گیج و منگ می خندد و آهان کشداری می گوید. به پشتی مبل تکیه می دهد. سرش می رود و

می رود و یک جا بند نیست؛ ولی خوب است. می خواهد امشب را انقدری م\*ست کند که هیچ چیزی

یادش نیاید. گوشه‌اش برای بار نمیداند چندم و بیبره می خورد؟ نگاهش دو دو می زند بین دختران و

پسران م\*ست و خوشحال توی پیست ر\*ق\*ص. نمی داند نگاهش چه معنایی برای کاوه میدهد که

کاوه خمار و خندان زیر گوشش پیشنهاد می دهد:

ل\*ب تر کن میدم دو سوته برات جورش کن!

صورتش جمع می شود و چیزی توی معده‌اش می جوشد. به زور کاوه را به عقب هل می دهد و با

د\*ه\*ان سنگین شده‌اش برو بابایی نثارش می کند. دست می اندازد و پیک بعدی را سر می کشد.

سرگیجه به آخرین حد ممکن رسیده است و چرا تصویر دخترک با آن موهای ل\*خت کوتاه و آن

بافت تاپ و دامن کوتاه و آبی از مغزش بیرون نمی رود؟؟ تنش گرم می شود. چشم می بندد و سرش را

تکیه به پشتی مبل می دهد. صدای موزیک توی سرش پخش می شود و پیچ می خورد. پنج روز بیشتر

تا بیستم آذرماه نمانده است و دارد از پا درمی آید. طاقتش سرآمده و هنوز با روناسی که هر روز خدا

زنگ می زند و پیغام می گذارد حرف نزده است. البته دو روزی می شود که گمان کند دخترک خسته

شده است و نه پیامی گذاشته و نه تماسی گرفته است. درست بعد از آن پیغام آخر دیگر هیچ چیزی ننوشته و نفرستاده بود و محتوای پیغام آخر را یادش می‌آورد. فایل ضبط شده‌ای که دخترک توی آن مو به موی حرف‌های شاهین را برای سه‌پند تعریف کرده بود.

از اینکه شاهین یک‌ه‌و به کنارش آمده و نشسته بود. بحث کرده بودند. روناک به شاهین از دوست داشتن سه‌پند گفته بود و در انتهای آن فایل صوتی، دخترک، جان سه‌پند، مادرش و هر آن که برایش عزیز بود را قسم خورده بود که داشته صحبت می‌کرده و از حرص زدن‌هایش از دوست داشتن سه‌پند می‌گفته که شاهین فقط برای دو ثانیه ل\*ب‌های دخترک را شکار کرده و بعد، روناک عقب کشیده بود. دخترک توی فایل صوتی قسم خورده بود که از خودش برای رفتن به آن قرار تهوع گرفته و بعد از ب\*وسه با تمام توانش سیلی محکمی به صورت شاهین کوبیده بود. از فرار کردنش از آن رستوران و زنگ زدن‌های مکررش به سه‌پند گفته بود. از اینکه عرفان با تمام قوا او را به فحش کشیده و برچسب هرزه بودن را به پیشانی‌اش چسبانده گفته بود. از اینکه مدام هق زده و به حمام رفته بود و تا توانسته بود ل\*ب‌های خود را شسته بود. گفته بود و آخرهای فایل صوتی با عجز و خستگی نالیده بود که برگردد. که ببخشد. که انقدر سنگ‌دل نباشد و سه‌پند... فقط گوش کرده بود.

در همین فکرهاست که یک‌ه‌و افتادن تره مویی را توی صورتش حس می‌کند. به سختی چشم‌های گرم، سنگین و خمارش را باز کند و به محض دیدن دخترک آرایش شده‌ای که از پشت سر و روی صورت سه‌پند خم شده است، بی‌فکر و م\*ست عربده می‌کشد:

-داری چه غلطی می‌کنی تو؟

دخترک با هین بلندی از روی صورتش به کنار می‌رود و سه‌پند با سری نبض گرفته و سنگین تنش را روی مبل صاف می‌کند. متوجه‌ی خیره شدن چند نفری از مهمان‌ها می‌شود و توجهی نمی‌کند. به زور ب\*دن سنگینش را از روی مبل تکان می‌دهد. کاوه است که متعجب و حیرت‌زده به آرامش دعوتش می‌کند:

-سه‌پند آروم باش. حلش می‌کنیم.

تار می‌بیند. اخم می‌کند و با معده‌ای که قصد دارد به دهانش صعود کند، برای دخترک ترسیده و

شوکه‌ی پیش رویش می‌گردد:

-دفعه‌ی اول و آخرت باشه که بدون اجازه به کسی نزدیک میشی!

می‌گوید و انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید برایش تکان می‌دهد و فحش غلیظی نثار دخترک می‌کند. کسی بازویش را به عقب می‌کشد.

-داداش ولش کن. این کاره‌س دیگه.

سرش گیج می‌رود. بازویش را پرحرص بیرون می‌کشد و تلو تلو خوران به سمت در خروجی حرکت می‌کند و چشمش نمی‌بیند. پیدا نمی‌کند و دود و ر\*ق\*ص چشمانش را به هر طرف بی‌جهتی می‌کشاند.

کسی به کمکش می‌آید.

-از این طرف.

نگاه کسی که مچش را گرفته بود و داشت می‌کشید، می‌کند. دختر است؟ سری به اطراف تکان می‌دهد تا خوب‌تر ببیند و اما جز پیراهن سبز شب نمای تن دخترک هیچ چیزی را تشخیص نمی‌دهد. فقط می‌داند که یکپهو درب باز می‌شود و هوای سرد بیرون توی صورتش می‌خورد. دم عمیقی می‌گیرد و هیچ تعادلی روی راه رفتنش ندارد. دخترک خندان کمکش می‌کند تا از پله‌ها پایین بیاید و معده‌اش به هم می‌پیچد و باید عق بزند؟

دستش را توی جیب شلوارش می‌کند و ردی از سوییچ نمی‌یابد. آشفته است. م\*ست و گیج. دخترک گوشی به زیر گوش می‌برد و فقط اینجایش را می‌فهمد که دارد درخواست آژانس می‌کند. تلو می‌خورد و نمی‌داند چه می‌شود که سقوط می‌کند و محکم روی زمین می‌افتد. می‌خندد. بلند و م\*ست و بی‌اراده.

دخترک ناشناس می‌ترسد و هین می‌کشد.

-چیزیت که نشد؟ خوبی؟؟

قهقهه می‌زند و همانطور نشسته روی زمین خاک شلوارش را می‌تکاند.

-خوبم.

تصویر درستی از چهره‌ی دخترک ندارد. فقط می‌بیند که موهای بلوند و فری دارد. لبانش آبی رنگ است و دیگر نمی‌بیند.

حتی نمی‌فهمد که دارد چه می‌گوید؟ اما تکان خوردن ل\*ب‌هایش را می‌بیند و ناخداگاه چشمش به چال روی گونه‌های دخترک می‌افتد. قلبش تکان سختی می‌خورد و هر جا که می‌رود، نشانی از روناک را می‌بیند. بغض در کمتر از یک ثانیه به گلویش می‌چسبد و راه نفسش را تنگ می‌کند.  
دخترک می‌پرسد:

-آدرست رو میگی؟

حواسش نیست. گیج می‌پرسد:

-آدرس؟؟

می‌بیند که دخترک با ضرب و با کف دست تخت پیشانی‌اش می‌کوبد و یک طور متاسفی ل\*ب می‌زند:

-آره آدرس. میشه ادرس خونه‌ت رو بگی؟

آهان... آدرس! نشانی!

آدرس... تنها یک یا دو سه کلمه‌ای که به یاد می‌آورد را بر زبان می‌راند. نام خیابان را می‌گوید و نام کوچه را. البته گیج و منگ می‌زند و ادعای زندگی در برج را می‌کند. دخترک می‌خندد و بی‌اهمیت به بلوف بزرگی که سهند برایش می‌زند، دست سهند را می‌گیرد و سوار آژانسش می‌کند. تن سنگین، د\*اغ و تلو خورانش را توی ماشین می‌کشد و می‌بیند که دخترک درب عقب را می‌بندد و از شیشه‌ی پایین کشیده شده‌ی درب جلو به راننده تاکید می‌کند که سهند را به فلان آدرس برساند. پولی بین دخترک و مردِ پیر راننده رد و بدل می‌شود و سر سهند یکجا بند نیست. روناک می‌بیند و روناک بی‌اختیار می‌خندد و با به حرکت درآمدن ماشین، زیر ل\*ب دستور می‌دهد:

-منو ببر پیست رویال!

قهقهه می‌زند و کِشدار اضافه می‌کند:

-منو ببر کوه؛ همون کوهی که آهو داره، آی بله.

پیرمرد هم می خندد. دنده می زند و از آینه‌ی جلو نگاهی به سهند چسبیده و وارفته روی صندلی می کند.

-لا اله الا الله جَوون! م\*ست کردنت برای چیه آخه؟

می خندد و این خنده‌هایش هیچ دلیلی جز م\*ست بودنش ندارند. البته که این یک نمای ظاهری ست و درونش مردی گریه می کند. از دوری دُرْدانه‌اش. از نبودِ دُرْدانه‌اش. از شهری که دُرْدانه‌اش در آن نیست.

سرش را به پشتی صندلی می فشارد و چشمانش می سوزند. معده‌اش به هم می پیچد و صدای آهنگِ پاپی که از دستگاه پخش موسیقی ماشین پیرمرد بلند می شود، بدجور به دلش می نشیند. خواننده است که می خواند:

-عشق درده. خیلی هارو دیوونه کرده.

ل\*بش به خنده‌ی تلخی کش می آید. او هم دیوانه شده بود. دیوانه‌ی دلبری‌های ذاتی دخترکِ دلبرش. دیوانه‌ی بند به بند وجودِ دخترک...  
ادامه‌ی آهنگ قلبش را جمع می کند.  
-وقتی اسیرت کنه روزای خوشت بر نمی گرده.

می خندد. حال و روزش حالا انقدری زار و پریشان است که نخواهد حتی به روزهای خوش فکر کند. تلفن توی جیبش به لرزه درمی آید. به زور خودش را تکان می دهد و گوشی را از جیب پشتی شلوارش بیرون می کشد. گرمش است و با اینکه شیشه‌ی ماشین در این سوز اواسط آذرماه تا انتها پایین است؛ اما باز دارد می سوزد. دست به یقه‌ی پنج سانتی و برگردان گپ مردانه و مشکی رنگش می اندازد. می خواهد بگندش و گوشی برای بار چندم است که زنگ می خورد؟

تار می بیند و چشمان دو دو زنش یک جا ثابت نمی مانند که درست و درمان ببیند. تلاش می کند و با تکیه زدن سر تلو بخورش به صندلی، خیره‌ی مانیتور می شود. زیر ل\*ب سعی دارد که بخواند:

-ش... شاله...

و چ را ش تلفظ می کند و با این حال که با زور زدن چاله را می بیند، شاله می خواند.



قهقهه می‌زند و با تنی که به هیجان و لرز می‌نشیند، حریص و پر از دل‌تنگی ل\*ب می‌زند:  
-شاله شولی من.

تمام تنش و سلول به سلولش شنیدن صدای دخترک را طلب می‌کند. دلش ب\*و\*سیدنش را می‌خواهد. دلش او را می‌خواهد. دلش فقط روناک می‌خواهد. دست شل و ولش روی صفحه می‌رود و چرا هی شست می‌کشد روی صفحه؛ اما تماس وصل نمی‌شود؟  
عصبی می‌غرد:

-وصل شو سگ‌مصوب. وصل!

و همان لحظه تماس به پایان می‌رسد. تنش از دردِ نرسیدن و نشنیدن به لرز و سرما می‌نشیند. اعصاب خرابش خ\*را\*ب‌تر می‌شود و گوشیِ توی مشتش را محکم روی پایش می‌کوبد. حالش خوب نیست و از متوقف شدن ماشین این را می‌فهمد که به خانه رسیده است و وقتِ پیاده شدن است. طبق روال این مدت، طاق باز و خیره به سقف روی تخت دراز کشیده است. تنش درد می‌کند. روحش هم از سر رو به انفجار و چشمان سرخ و پف کرده‌اش که بگذریم بهتر است. قلبش جمع می‌شود و امشب برای چندمین بار زنگ زده و سهند تماس را وصل نکرده بود؟

دلش درد می‌کند و به موزیکی گوش می‌سپارد که سهند درست سه روز پیش برایش ارسال کرده بود. بدون هیچ حرفی. تنها همان آهنگ و روناک، بدون هیچ اشتباهی و با تنی که از غم و سرما به لرز نشسته است، بکوب روی همان آهنگ قفلی زده است. خواننده می‌خواند و روناک با تک به تک کلمات و جملات توی آهنگ جان می‌دهد و می‌سوزد. خصوصا آنجایی که آرتا می‌خواند: "تو این ر\*اب\*طه من و تو به ته‌ها رسیدیم" یا مثلاً آنجایی که می‌گوید: "زدی بد شکستی دلو برای کی؟"

آرام اشک می‌ریزد. بی‌صدا و پُر از درد. و نمی‌داند چرا نمی‌خواهد قبول کند که شاید سهند همینطوری و به خاطر علاقه‌اش به این گروه، این آهنگِ وانتونز را برایش ارسال کرده است؟ به پهلوی می‌چرخد و گوشی را هم توی ب\*غ\*ل می‌کشد. گوشی که این روزها عکس نیم رخ سهند را در صفحه قفلش به آ\*غ\*و\*ش کشیده است. چشمانش می‌سوزند. سرما دارد جانش را می‌گیرد. پتو را چنگ می‌زند و تا زیر گلو آن را بالا می‌کشد. نگاه تار و خیسش به عکس صفحه قفل گوشی‌ست که

یکهو عکس می‌پرد و به جایش...

مات می‌شود و نفسش می‌رود. نبض نمی‌زند و واقعا خدا حرفش را شنیده بود که سهند داشت با او تماس می‌گرفت؟ بی‌اراده و از روی هیجان آمیخته با درد و غم، هق می‌زند. میان هقش لبخند لرزانی روی ل\*بش می‌نشیند و بدون درنگ و اتلاف وقت، با انگشتی لرزان و کرخت‌شده آیکون سبز را لمس می‌کند. تماس وصل می‌شود. چشم می‌بندد و پر از دلتنگی، حسرت و عجز نام اولین و آخرینش را بر زبان می‌راند:

-س... سهند؟

صدایش بغض دارد و شکستگی و کاش سهند عمق این شکستگی را بفهمد. و تمام تن دخترک وقتی که صدای سهند را بعد این همه مدت می‌شنود، می‌لرزد.

-کجایی دختر؟ کجایی که من دارم از پا درمیام.

انگاری که سهند با درد و آشفتگی بگوید. با بی‌طاقتی. و روناک انتظار شنیدن هر جمله را داشت، جز این! قلبش می‌ایستد. می‌شود کسی توی گوشش بگوید تا بداند خواب نیست؟ نمی‌داند باید چه بگوید؟ اما...

صدای بلند و شکسته شدن هقش پشت گوشی دست خودش نیست. چیزی نمی‌گوید که سهند بی‌طاقت و پریشان حرص می‌زند:

-می‌خوامت. می‌خوامت پاشو بیا اینجا. همین الان بیا.

قلبش می‌ایستد و هق هقش از ریشه می‌خشکد. چرا مرد چشم دریایی اش لحنش این چنین کش می‌آمد؟

پُر از بهت و ناباوری و نگرانی ل\*ب می‌زند:

-س... سهند صدات چرا این جوریه؟ خوبی؟

سهند پشت خط می‌خندد و دخترک به این فکر می‌کند که چقدر حسرت شنیدن این آهنگ و این صدا را داشت. اولین چیزی که به ذهنش خطور می‌کند را می‌پرسد:

-مستی؟

سهند است که خُمار، کُشدار و حریص و پر از حرارت ل\*ب می‌زند:

-م\*ست چیه؟ من خ\*را\*ب توام دختر. خ\*را\*ب تو.

تنش به هیجان و گرما می‌نشیند. قلبش طاقت ندارد و حالا مطمئن است که سهند م\*ست کرده است؛ اما راضی است. همین که یادش کرده و زنگ زده است، راضی است.

بغضش می‌گیرد. می‌نالد:

-آشتی؟

-مگه آدم با دُردونه‌ش قهر می‌کنه؟

دهانش چون ماهی از آب برون افتاده از شدت بی‌نفسی باز می‌ماند و قطره اشک‌ها پشت به پشت هم ردیف می‌شوند. حرف می‌ماسد و قلبش به تپش تندی می‌افتد. اگر قهر نبود، پس این دوری و

بی‌جوابی‌ها و بی‌محلّی‌ها چه بود؟

و بغضش زمانی سیاه و دردآورتر می‌شود که با خود و در ول می‌گوید: "مسته! بزار از سرش بپره، باز میشی همون روناکِ خیانت‌کار!"

صدای نفس‌های تند و نامنظمِ مردش را می‌شنود و صدای حرص زدنِ پر از خواستنش را که می‌گوید: -بیا روناک. می‌خوام بازم عطر لعنتیت خرم کنه. آبی بیوش. آبی بهت میاد.

اشکش آرام می‌چکد. چه بر سر تمام جان و روحش آورده بود که این چنین خ\*را\*ب و م\*ست شده بود؟

نگران می‌پرسد:

-کسی پیشت هست؟ کجایی؟

و اما سهند انگاری نمی‌شنود. نمی‌شنود و نمی‌خواهد که بشنود و بفهمد!

بی‌تاب و بی‌قرار می‌غرد:

-میای یا نه؟

میان بغض می‌نالد:

-دیوونه شدی؟ کجا پیام این وقتِ شب؟

و سهند چرا این چنین می خندد و خمار جواب می دهد و قلب ضعیف دخترک را به بازی می گیرد؟  
-بغلم. بیا بغلم روناک.

دلخور می شود. حتما آثار مستی ست که به تن و مغزش حرارت داده است. وگرنه که تا همین چند ساعت پیش محل سگ به دخترک نمی داد!  
برایش تکرار می کند:

-مستی. بزار از سرت بپره، اون وقت دوباره تو میشی همون سهندِ شکار از من و منم میشم همون کسی که گفתי دیگه نمی خوای ببینیش و باید از جلو چشات گمشه!

نفس نفس می زند و میان حجم عظیمی از سوختگی جایی میان قفسه ی س\*ی\*نه اش از حالت درازکش خارج می شود و روی تخت می نشیند. دستش را به گلویش می رساند و ماساژ می دهد آن غده ی متورم را.

می شنود که جانش با پریشانی و کلافگی حرص می زند:

-باشه من مستم؛ اما انقدری حالیم هست که بدونم به کی و برای چی زنگ زدم؟ اصلا برای چی م\*ست کردم؟ هوم؟ برای چی؟

بغضش می شکند. می ترسد که شاید سهندش تنها باشد و آسیبی ببیند. آرام زمزمه می کند:  
-عصبی نشو.

و اما سهند بلند می گردد. صدایش می لرزد وقتی که هوار می کشد:

-به خاطر تو. توی سگ مصب که حتی تو مستی هم از ذهنم نمیری بیرون!

نفسش می رود و بند دلش پاره می شود. هق می زند:

-میگم سهندم؟

و او که انگاری منتظر شنیدن نامش از زبان دخترک با آن میم مالکیت باشد. با بی قراری و جنون

جواب می دهد:

-نفس سهندش؟

از شنیدن جمله ی پُر حرارت و پُر از دلتنگی سهند، دوباره گریه را از سر می گیرد. تمام تنش از زور

سرما و غم می لرزد و تنها خواسته‌اش را با بغض و حالی زار بر ل\*ب می راند:

-میشه برگردی؟

جوابی نمی آید. قلب این روزها مریضش پر قدرت و محکم می کوبد. می خواهد از س\*ی\*نه بیرون

بیاید و صدای تمام روح و جانش را ب\*غ\*ل کند. می خواهد که صدای سهند را ببوسد و سهند،

چیزی نمی گوید!

تلخ می خندد و درست ل\*ب مرز جنون می پرسد:

-بهم اعتماد داری؟ چرا جواب نمیدی؟

باز هم جوابی نمی آید. فقط صدای سکوت مطلق است و نفس‌های کشدار و نامنظم او...

گریه می کند. هق می زند و دیوانه می شود وقتی که پر از حرص می غرد:

-اصلا گوش می کنی چی می گم؟!

و همین که می خواهد چیز دیگری بگوید، مردش با تمام حرص و نفرت و خشمی که سراغ دارد، با یک

حالت انزجار ل\*ب می زند:

-بوی آشغال می دی! کثیف شدی روناک.

قلبش چنگ می خورد و این حرف، سیلی می شود و روی گونه‌اش می نشیند. و به راستی؛ زخمی که

زبان می زد را چه کسی درمان می کرد؟

در خود مچاله می شود. هق هقش اوج می گیرد. نمی داند که این دوری و این عذاب کی تمام خواهد

شد؟ اما می خواهد که تمام حس و حالاتش را بر زبان بیاورد. حالش خوب نیست. و رای فاجعه است و

نمی داند چرا این صدا آرام نمی گیرد و مدام می لرزد؟

با عجز و غم می نالد:

-من کل این مدت نگران تو بودم. تو حتی بهم فکر کردی؟ از دستم عصبانی، می دونم؛ ولی وقتی

بیشتر از همیشه لازمت داشتم پیشم نبود. چرا؟

بغضش را به زور فرو می دهد؛ اما اشک‌های لعنتی بند نمی آیند و آن غم توی صدا کم نمی شود وقتی

که همچنان می گوید:

-از شبی که رفتی تا حالا یه ریز داشتم گریه می کردم. کی فهمیدی دیگه عاشقم نیستی که اینطور عذابم میدی؟

دماغش را بالا می کشد. س\*ی\*نه اش می سوزد؛ اما سکوت سهند خوب است. حداقلش می خواهد آرام شود. البته اگر گریه امان بدهد و سهند نیش جدید نزند.

با گریه و بغض برای مردِ پشت خط توضیح می دهد:

-یک روز هم نبوده که بهت فکر نکنم و این قضیه کم کم داره اذیتم می کنه.

باز هم می لرزد. انقدر سخت که حتی نفس کشیدنش منقطع می شود.

پر از حس تنهایی و طرد شدن می گوید:

-زنگ نزدی. پیام ندادی. هیچی. حداقل خداحافظی می کردی.

هق هقش در هم می شکنند.

-می دونی که اگه درد نداشتم و دلتنگی جونمو نمی گرفت بهت زنگ نمی زدم.

و تا می خواهد ادامه ی درد و دل و غصه اش را بر زبان بیاورد، سهند با تلخ ترین و سردترین لحن و

صدای ممکن می پرسد:

-چند دفعه بهت گفتم اون دوستت نداره؟!

از حرص، غم و دلتنگی هق می زند و جیغ می کشد. این مرد قصد بخشیدن و برگشتن و فهمیدن نداشت.

آخرین تلاشش را هم می کند و کاش حداقلش خدا برای این حال بد و بدتر کاری کند.

پر از عجز و پریشانی خواهش می کند:

-بهت قول میدم که همه چی درست بشه. فقط بهم اعتماد کن و برگرد!

با سردرد وحشتناکی از خواب می پرد. تنِ سردش خیس عرق است و نفس نفس می زند. آه بلند و پُر

از دردی از گلویش خارج می شود و احساس کوفتگی شدیدی در ب\*دن دارد و به خصوص در قسمت

کتف و گر\*دن.

چشمان سرخ و پف کرده اش را باز می کند و نگاهش به جایی میان سقف و لامپ اتاق خیره می ماند.

تمام تنش، اتاق و تخت بوی گند \*ل\*ک\*ل و م\*ش\*رو\*ب گرفته است. با کرختی و رخوت تنش را از حالت درازکش خارج می‌کند و در جایش می‌نشیند. نگاهش به ساعت روی پاتختی می‌افتد. یک ربع به یک ظهر! برق از سرش می‌پرد. پس چرا کسی بیدارش نکرده بود؟ با فکر به اینکه شاید عرفان و کاوه بعد از مهمانی شب هنوز به خانه بازنگشته بودند، تیز از جا بلند می‌شود؛ اما هنوز قدم اول را برنداشته که سکندری می‌خورد و چشمانش سیاهی می‌رود. دستش را به کمد می‌گیرد و با پلک روی هم فشردن و مکث کوتاهی دوباره به راهش ادامه می‌دهد. منتها این بار آرام‌تر و با احتیاط‌تر!

سرش درد می‌کند و حتی توی چشمانش.

صدا بلند می‌کند:

-عرفان؟ کاوه؟؟

صدایی نمی‌آید. درب اتاق خود را می‌بندد و وارد راهرو می‌شود که چشمش به آشپزخانه می‌افتد و آن فرد لمیده روی صندلی میز غذاخوری که معلوم نیست خواب است یا بیدار؟ دقیق می‌شود و با تشخیص عرفان، اخم توی هم می‌کشد و با مکث کوتاهی می‌گرد:

-مر\*تیکه اینجا چرا خوابیدی؟

صلابت و تشر صدایش خواب را که از کله‌ی عرفان می‌پراند، که حتی زهره‌اش را هم می‌ریزد. طوری که هین کشان از جا بپرد و صندلی به عقب برود و با چشمانی گرد شده از ترس نگاه سهند بکند. جلو می‌رود و تن سنگینش را روی صندلی روبه‌ی عرفان می‌اندازد و سوالی نگاهِ اوپی می‌کند که انگاری تازه تازه دارد به خود می‌آید.

-... من زود بلند شده بودم. نم... نمیدونم کی خوابم بُرد؟؟!

سرش دارد گیج می‌رود و تهوع به آخرین حد ممکن رسیده است. طوری که صورتش جمع می‌شود و معده‌اش از شدت اسیدی بودن می‌سوزد و منقبض می‌شود. با این حال راجع به دیشب و آن حالِ خوش و عجیب عرفان می‌پرسد. نشده بود که دیشب بپرسد. نشده بود که پرس‌وجو کند، چرا که حالش هیچ مساعد نبود و فکرِ آن دختر چال گونه‌دار از پا درش آورده بود.

-دیشب شنگول میزدی. یالا تعریف کن بی‌نم. بعد هم پاشو یه کوفتی درست کن که این معده‌ی

بی پدر دهن منو سرویس کرد!

عرفان بی حال می خندد و انگاری که حال او هم دست کمی از حال سهپند ندارد؛ اما با این حال بلند می شود و همانطور که به سمت قفسه‌ی سیب‌زمینی و پیازها می رود، برای سهپند توضیح می دهد:

-با آیسو حرف زدیم.

اخم‌هایش را توی هم می کشد و کنجکاول\*ب می زند:

-خُب؟

عرفان است که سیب‌زمینی‌ها را توی سینک می ریزد و مشغول شستن آنها می شود.

-قرار نیست بچه رو سقط کنه. آشتی کردیم و قصدمون جدی کردن ر\*اب\*طه‌ست.

چیزی توی قلبش تکان می خورد. ناباورانه اخم‌هایش را از هم باز می کند و با باریک کردن تپله‌هایش مات و حیرت‌زده می پرسد:

-چی؟

عرفان آرام می خندد و شعله‌ی گ\*از را روشن می کند.

-آره. خودمم باورم نمیشه. ولی می گفت چون خیلی دوستم دارم، دلیلی نداره که هر دو مون عذاب بکشیم. اول و آخرش که مالِ همیم. پس چرا زودتر اینکارو نکنیم؟

اخم‌هایش دوباره به سر جای خود برمی گردند و سخت گره می خورند.

-باورش کردی؟

عرفان است که پر خنده می پرسد:

-نباید می کردم؟

بی فکر و قاطع می گوید:

-معلومه که نه!

-پسر دیوونه شدی؟ دوستش دارم. این وسط یه چیزی هست به اسم اعتماد و اطمینان قلبی. مگه میشه که باورش نکنم؟

قلبش باز تکان می خورد. بخیل و حسود نبود و نیست؛ اما نمی داند که چرا زبانش تلخ می شود و



ناخواسته با زبانش نیش می‌زند:

-چطور وقتی نوبت به من رسید، مال من شد هرز؛ اما به تو رسید مسئله‌ی باور و اعتماد اومد وسط؟ تو نبودی که می‌گفتی روناک اگه الآن که اول راه و داغین اینکارو کرده، وای به حال بعدش؟ عرفان بیخیال سرخ کردن سیب‌زمینی‌ها شده و به سمتش برمی‌گردد. پر از اخم و ناباوری نگاهش می‌کند.

-روت میشه اینارو بگی بهم؟

سه‌ه‌ند فقط نگاهش می‌کند که عرفان ادامه می‌دهد:

-این حرفا مال زمانی بود که نمی‌دونستم دختره رو به زور ب\*وس\*یدن! مال زمانی که نمی‌دونستم انقدر بدحاله و خودش رو مقصر می‌دونه. چطور حرفای بعد فهمیدن حقیقتمو یادت نیما؛ ولی اینارو خوب برداشتی؟

ل\*ب بر هم می‌فشارد. متاسفانه حق را باید به عرفان بدهد؛ اما غروش نمی‌گذارد.

با چشم‌غره‌ای، سرد و تلخ نیش بعدی را می‌زند:

-به هر حال کم نقشی توی تر شدن تو ر\*اب\*طه‌مون نداشتی! خوب گوشامو پُر کردی.

و عرفان می‌داند که سه‌ه‌ند عصبانی‌ست. بد هم عصبانی‌ست. کلافه و دلتنگ است و ندیدن و نبودن روناک بدجور بهانه‌گیرش کرده؛ اما انقدری تک دنده‌است که به رو نیاورد.

به دل نمی‌گیرد و به جایش حقیقت تلخ را توی صورتش تف می‌کند تا بلکه سه‌ه‌ند به خودش بیاید:

-باشه. من مقصر ولی تو که ادعای عاشقی داشتی باید اونو باورش می‌کردی نه من حتی رفیقو!

توی جایش غلت می‌خورد و به پهلو می‌چرخد. نگاه آیسویی می‌کند که با تاسف خیره به او شده

است. لبخند بی‌جانی روی لبانش شکل می‌گیرد و با پلک بستن، زمزمه می‌کند:

-گوشم با توعه. داشتی می‌گفتی.

با چشم بسته هم می‌تواند حرصی شدن آیسو را ببیند و حتی د\*ه\*ان کج کردنش را.

اما ترجیح می‌دهد که ساکت بماند و به ادامه‌ی حرف او بی‌گوش کند که از ظهر تا حالا که نزدیک به ده شب است بکوب دارد برای قانع کردن روناک تلاش می‌کند.

با نشنیدن هیچ صدایی از جانب آیسو، دوباره و این بار حتی نرم تر می گوید:

-بگو. قول میدم تک به تکشون رو گوش کنم و حواسم نه به آهنگ و نه به هیچ چیز دیگه‌ای نباشه!  
و خدا روشکر آیسو بالاخره راضی می‌شود. روی صندلی جابه‌جا شده و با تر کردن لبانش شروع به حرف زدن می‌کند. از اینکه دو روز بیشتر تا تولد روناک نمانده است و آیسو و دیگر بچه‌ها و دوستان قصدِ برایش جشن گرفتن دارند، می‌گوید. از اینکه روناک در این مدت به‌سان مُرده‌های متحرک شده است. از نحیف‌تر شدنش و گود رفتن پای تپله‌های سیاه و بی‌فروغش! از اینکه باید بروند و خرید کنند و رزرو نوبت آرایشگاه را انجام دهند. کیک انتخاب کرده و کلی پاکت دعوت سفارش بدهند. می‌گوید و می‌گوید و می‌گوید و روناک در انتهای تمام جملات و ایده‌های پر از محبت، ریفقانه و حتی خواهرانه‌اش فقط دو جمله می‌گوید:

-بدون اون هیچی رو نمی‌خوام. حتی این تولد مسخره رو!

آیسو حرصی می‌غرد:

-خب من بی پدر چطوری اون بی‌شرف رو بیارمش؟ خودت می‌بینی که وضعیتو! یارو حتی بهت زنگ نمیزنه. پیام نمیده. چه غلطی کنم من؟ تو بگو منم همون کارو کنم.  
بغض دوباره گلویش را چنگ می‌زند. یادِ آن شبی که سهند م\*ست کرده بود می‌افتد. یک ساعت تمام التماسش کرده بود که برگردد. که حالش خوب نیست و باید که سهند برگردد. و نمی‌داند کی تماس قطع شده بود؟ تا خودِ صبح گریه کرده و زار زده بود. کفر گفته و مرگ خواسته بود. برای دل بی‌چاره‌اش عزاداری کرده و فقط به نامردیِ او فکر کرده بود. یادِ صبح روز بعدش که انتظار داشت سهند با او تماس بگیرد و... تلخ می‌خندد. حتی پیام هم نداده بود.  
با تمام این‌ها به آیسو اجازه نمی‌دهد که راجع به او چنین حرف بزند و او را "بی‌شرف" خطاب قرار دهد.

با روی تخت نشستن و تیز و بُرنده نگاهِ آیسو کردن، حرصی و اخطاروار می‌غرد:

-بفهم چی میگم!

آیسو اما مظلوم برایش چشم ریز می‌کند. لوس‌وارانه التماس می‌کند:

-چشم؛ ولی مرگِ آیسو بیا تولد بگیریم. مثلِ هر سال. پر جمعیت، پر انرژی، پُر از...  
و روناک با سردی و کلافگی حرفش را قیچی می کند:

-نمی خوام آیسو. چرا نمی خوام بفهمی که نیازی به این کارا ندارم؟  
آیسو یک طورِ بدی نگاهش می کند. از آن نگاههایی که کلی ناسزا و بد و بیراه توی خود دارد. از آن  
ها که...

-من نمی دونم واقعا خری یا خودتو زدی به خریت؟  
از تندی، غرش و تحکم صدای آیسو برای لحظه ای جا می خورد. همین که د\*ه\*ان باز می کند تا  
چیزی بگوید، آیسو کلمات کوبنده اش را پشت به پشت ردیف می کند:

-کسی که بخوادِت می مونه، واست تلاش می کنه! با اتفاقای دورتِ نمیزاره بره. بیا رُک باشیم روناک؛  
کسی که بخوادِت با تموم مشکلات، اشتباهات، زشتی، زیبایی و گذشته ت می خوادِت. پس خودتو  
گول نزن!

حرف در دهانش می ماسد. نفسش می رود و چرا قلبش با تک به تک کلمات آیسو زخم می شود و درد  
می کند؟ توی تیله هایش آب جمع می شود و ناخداگاه چانه اش می لرزد. ینی سهند او را نمی خواست  
که جای کنارش ماندن، به سرعت ترکش کرد؟

صدایش می لرزد وقتی که می پرسد:

-خُب... تو میگی... چیکار کنم من؟

آیسوست که از جا بلند می شود و به کنار روناک می آید. دست دور شانه اش حلقه می کند و با  
ب\*و\*سه کاشتن روی موهایش او را به خود می فشارد و پر از عشق ل\*ب می زند:

-ازت می خوام که از این پیلهی تنهایی و دردی که به دور خودت پیچیدی، بیای بیرون. من کنارتم.  
ماهان. حتی علیرضا و یزدان و بقیه ی بچه ها. به خودت فکر کن. به ما فکر کن. می خوام انقدری قوی  
باشی که سهند بفهمه و ببینه که کی رو از خودش دور کرده و از دست داده؟!  
بغض امانش را می بُرد. با ضعیف ترین حالتی که از خود سراغ دارد، چشم می بندد و برای لحظه ای هم  
که شده به صحبت های آیسو فکر می کند. بغض، تیغ می شود و...

آرام پیچ می زند:

-تولد بگیریم.

پاهایش را ریتمیک وار و عصبی تکان می دهد. نوزدهم آذرماه و ساعت بیست و یک و سی و هشت دقیقه شب. و فردا؛ تولدِ دُرْدانه اش! او اینجا و در شهرستان خودشان و دُرْدانه... دور. خیلی خیلی دور...

عرفان است که با حال سرخوشی می خواند:

-ای که چشای قشنگت، یه دریاچه نوره. ل\*بِ سرخابی رنگت، داغه مثل تنوره.

عصبی می شود. هست ها، کلافه تر می شود. اخم هایش را توی هم می کشد و کوتاه و پراز خشم پیچ می زند:

-خفه شو!

و عرفان بیچاره اصلا حواسش نیست. همچنان که کتلت ها را توی تابه برمی گرداند، می خواند و به کمرش تکانی می دهد:

-چرا پیشم نمی مونی؟ عجب نامهربونی!

موهایش را چنگ می زند. روانش به هم می ریزد و دارم کم می آورد. تمام تن، روح و اصلا تک به تک استخوانش دارد درد می کند. دخترک نه تماس گرفته و نه پیغام داده بود. خودش هم که هیچ به هیچ! و عرفان، داشت برای میهمانی فردا آماده می شد. از جانب آیسو به تولد روناک دعوت شده بود و... پوزخند می زند. دخترک فقط همین جشن گرفتن را در این معرکه کم دارد. البته که آیسو به او هم دعوت داده بود و سهند، تنها به گفتن "نمیام" اکتفا کرده بود.

عرفان این بار بشکن زنان می خواند:

-جز تو هیچکسو دل من، نمیخواد. مگه زوره؟

تمام کنترلش از دست می رود. با کف دست، محکم و پر قدرت روی میز غذاخوری می کوبد و بلند می غرد:

-دهنتو می بندی یا خودم اینکارو کنم؟

و عرفان می ترسد. طوری که قاشق از دستش به روی سرامیک‌های آشپزخانه می افتد و ترسیده هین می کشد. چشمان سبز و درشتش را به سهند می دهد. ناباور و هول زده می پرسد:

-چه... چته روانی؟

پلک روی هم می فشارد. حس می کند الان است که تمام مغز و تار و پودش از هم بپاشد. گ\*ردنش تیر می کشد. نمی فهمد چطور می شود که در کمتر از یک ثانیه بغض گلویش را چنگ می زند؟ حالش بد می شود. دستش را به لبه‌ی میز می گیرد و پر از آشفته‌حالی می نالد:

-دارم خفه می شم عرفان. کمک کن.

و عرفان می ترسد. زیر گ\*از را بی توجه به نپختن کتلت‌ها خاموش می کند و به سراغ سهند می رود. کنارش می نشیند و دست دور شانه‌اش حلقه می کند.

متعجب و حیرت زده از سهندِ جدیدی که این روزها می دید، بر ل\*ب می راند:

-همه‌ی این حال بدیا به خاطر روناکه. چرا نمی خوی قبول کنی؟ کوتاه بیا پسر. نه خودتو عذاب بده، نه منو و نه اون دختره بیچاره روا! نمی توئم این حالت رو ببینم. چرا داری خودآزاری می کنی؟

و سهند است که درمانده‌تر از هر زمان دیگری پر از بغض و شکستگی و عجز سر روی میز می گذارد و ناله می کند:

-نمی دونم. نمی دونم و مثل چی توی این منجلاب گیر کردم.

عرفان کتفش را مالش می دهد.

-سهند؟

جوابی که نمی شنود، ادامه می دهد:

-فردا رو باش سهند. تو تولدش باش. کنارش باش. بزار تموم شه همه چی و درست بشه بره پی کارش!

نمی داند. نمی داند و مغزش پر از درد و فکر است. تمام تنش دارد بو، مو، تن و جزء به جزء تن دخترک را می طلبد و آخ که اگر دستش به او برسد؛ تمام دق و دل‌ها و بی‌قراری‌هایش را یک جا روی او خالی می کند. نه که فریاد بزندها... نه!

بلد است که هم خودش را و هم او را آرام کند. جای جای تن دخترک را بذرب\*وسه بکارد و او را غرق در عشق و محبت بکند. تنش به گرما می‌نشیند و چیزی توی قلبش تکان سختی می‌خورد. روناک را می‌خواهد و روناک را...

سرش رو به انفجار است؛ اما با مکث کوتاهی می‌پرسد:

-کی حرکت می‌کنی؟

عرفان است که با نور امید روشن شده در دلش پاسخ می‌دهد:

-دو سه ساعت دیگه.

اگر در این ساعتی که عرفان می‌گفت، حرکت می‌کردند؛ تقریباً هفت یا هشت صبح به شهر می‌رسیدند.

ل\*بش به لبخند بی‌جانی کِش می‌آید و با فکر و تصمیمی که در تمام تنش نفوذ می‌کند، ل\*ب می‌زند:

-شامو زودتر بزار که باید کلی وسایل جمع کنیم.

عرفان ناباور می‌خندد. متعجب از فعلِ جمعی که از زبان سهند شنیده بود، می‌پرسد:

-میای؟

و سهند حالا سبک‌تر شده است. سر از روی میز بلند می‌کند و با چشمانی سرخ و لبخندی کج و کوله، پر از خستگی و بی‌تابی پچ می‌زند:

-می‌خوامش پسر! دیوونشم و فردا تولدشه. معلومه که میام!

عرفان پر از ذوق و هیجان می‌خندد. ضربه‌ی نسبتاً آرامی به کتفش می‌کوبد و پر خنده جواب می‌دهد:

-کار درست همینه سلطان!

می‌گوید و به سرعت از جا می‌پرد. پای گ\*از می‌رود و با روشن کردن شعله، دوباره مشغولِ سرخ کردن کتلت‌ها می‌شود. خواندن را از سر می‌گیرد:

-تو این دنیا، تو این عالم، میون این همه آدم، منو باش دل به کی دادم؟ به اون کسی که نمی‌خوادم. و اما حواس سهند جای دیگری پرت می‌شود و با ایده‌ای که به ذهنش می‌رسد، لبخندش عمق

می‌گیرد. سر به سمت عرفان می‌چرخاند و می‌پرسد:

-شماره‌ی پَری رو داری؟

عرفان است که کتلت‌ها را توی بشقاب می‌چیند. بی‌حواس و مشکوک سوال می‌کند:

-کدوم پَری؟

و سهند بی‌حال می‌خندد.

-همونی که مغازه لباس زیر دخترونه داشت. پریسا دیگه. پریسا رحمانی.

عرفان مرموز می‌خندد و با شیطنت ابرو بالا می‌اندازد. سوت بلند بالایی می‌زند و معنادار نگاهِ سهند می‌کند.

-منظورت همون دوستِ زنِ سابقته دیگه؟

سهند نرم و مردانه می‌خندد. سری به تایید تکان می‌دهد.

-آره همون.

و عرفان با بشقابِ پر از کتلت، خیارشور و گوجه و سبذ نان به سر میز برمی‌گردد.

تای ابرو بالا می‌دهد:

-چیکارش داری؟

سهند همان‌طور که با نیش باز و اشتهای تازه باز شده برای خود لقمه می‌گیرد، دستوری امر می‌کند:

-زنگ بزن خَرش کن بگو مغازه رو وا کنه. رفتنی یه سر بهش می‌زنیم.

آب، در گلوی عرفان می‌پرد و به سرفه می‌افتد. پر از حیرت و جاخوردگی می‌پرسد:

-یعنی چی خَرش کن؟ پسر، خیرِ سرم من الان تو ر\*اب\*طه‌م.

سهند است که بیخیال می‌خندد و گازی به لقمه‌ی توی دستش می‌زند.

-عیب نداره. تو عرفانی، می‌تونی!

و پشت بند حرفش چشمکی می‌زند که عرفان پرحرص می‌خندد و فحش کشداري نثارش می‌کند.

ساعتی بعد، چمدان و ساک بسته‌شده‌شان را داخل ماشین جاگذاری می‌کنند و سهند پشت رُل

می‌نشیند. پشت فرمان دویست و هفت تصادفی عرفان. بدون هیچ خداحافظی با کاوه و یا

ناهی‌دبانویش از خانه بیرون می‌زنند و تنها برای کاوه اس ام می‌فرستد که چون همیشه، لطفاً حواسش به خانه و کافه باشد.

صدای موزیک را کم می‌کند و گوش به مکالمه‌ی تلفنی عرفان می‌سپارد که دارد در این وقت شب برای پریسا رحمانی به شدت پایه، چاپلوسی و پاچه‌خواری می‌کند.

-جون عرفان راستشو میگم. با کی می‌خوام باشم آخه؟ الانم دارم رفیقمو میارم مغازه‌ت که برای دوست‌دخترش خرید کنه ازت. با خودم گفتم کی بهتر و خوش‌سلیقه‌تر از خودت؟ یه باره بیایم اونجا دیگه.

زیرچشمی نگاه عرفان می‌کند و آرام می‌خندد. مردک متظاهر بازیگر!

نمی‌داند پریسا چه می‌گوید؟ که عرفان باز هم شل و بی‌چفت و بست می‌خندد:

-رفیقم که بهانه‌ست. اصل کاری دلم بود که برات تنگ شده بود.

و سهند این بار نمی‌تواند که نخندد. قهقهه‌اش به آسمان شلیک می‌شود که عرفان همانطور که برای پشت خط می‌گوید: "قربونت برم من مهربون"، مشت محکمی به ران پای سهند می‌کوبد. بی‌توجه به حرص‌زدن‌های عرفان، باز هم می‌خندد. راهنما می‌زند و جلوی مغازه‌ی پریسا رحمانی پارک می‌کند. می‌شنود که عرفان می‌گوید:

-رسیدیم عزیزدلم. الان میام داخل.

و بالاخره پریسا رحمانی راضی به پایان دادن مکالمه می‌شود. دستگیره در را می‌کشد که عرفان پرحرص می‌غرد:

-خدا لعنتت نکنه مر\*تیکه‌ی آلاغ! بین منو تو چه هچلی انداختی؟ فقط خدا بعدشو بخیر کنه. مگه این زنیکه از من دست می‌کِشه دیگه؟

راستش... اهمیتی ندارد. حالا که دلش به دیدن دُرْدانه‌اش خوش است، دیگر چیزی برایش اهمیت ندارد.

بیخیال شانه بالا می‌اندازد و پرخنده جواب می‌دهد:

-این دیگه مشکل خودته. پیاده شو.



چنان بیخیال و خونسرد می گوید و از ماشین پیاده می شود که جیغ پرحرص عرفان درمی آید. دوشادوش هم داخل مغازه می شوند و مغازه برخلاف تصور سهند، خلوت نیست. اتفاقاً چند خانم که فروشنده هم نیستند توی مغازه حضور دارند.

پریسا را می بیند. زن حدوداً چهل ساله ای که آرایش غلیظش مثل همیشه زودتر از هر چیز دیگری به چشم می آید. می بیند بند آمدن نفس زن پیش رویش را و...

با اخم کم رنگی و بدون اینکه سلام بدهد، عرفان و او را تنها می گذارد و به سراغ لباس ها می رود؛ اما می شنود صدای متعجب پریسا را که از عرفان می پرسد:

-چرا نگفتی که با سهند میای؟

نمی خواهد که بشنود. چشم می چرخاند و تک به تک رنگ ها و طرح ها را می گذراند و دست خودش نیست که با دیدن هر کدام، برای دُرْدانه اش بی تاب و حریص تر می شود.

برمی گردد و چشمش به رگال لباس خواب ها می افتد. آبی هایش ناخداگاه زوم یکی شان می شود که لعنتی یک طور ناجوری نفس گیر و خیره کننده است. قرمز رنگ! خیلی قرمز و...

دست جلو می برد و آن را بر می دارد. مُدل خاصی دارد و تصور دخترک توی این لباس، چیزی فرای ل\*ذت و سرخوشی ست. ل\*بش نرم به لبخندی کِش می آید و چشمش از بندهای ساتن لباس تا انتهای آن را می کاود. همین را می خواهد. ساده است اما جذاب!

بدون فکر، آن را همراه خود و تا روی میز پریسا می برد. کارت بانکی را به طرفش می گیرد و کوتاه و دستوری امر می کند:

-همینو می خوام. حساب کن.

و خنده و خوش و بش پریسا با عرفان برای چند لحظه ای قطع می شود. پریساست که رمز را از سهند می خواهد و سهند بعد از دادن رمز به او می گوید:

-تو یه جعبه ی خوشگل بزارش برام. فقط سریع تر که عجله دارم.

و پریسا با پشت چشم نازک کردنی همان کاری را می کند که سهند امر کرده بود. لباس خواب را توی جعبه ی مشکی و قرمز رنگی می گذارد و داخل جعبه عطر می زند. و سهند است که با حواسی که پرت

دلبرش است، توی ذهن با آن بندهای سرخ، دلربا و ساتن بازی بازی می‌کند. روبه‌روی آینه قدی اتاق خواب ماهان می‌ایستد و خود را براندازد می‌کند. لبخندِ غمگینش کِش می‌آید. خوشگل شده است. مدل کرلی به موهای کوتاهش می‌آید. حتی این آرایش مختصر با این رژ ل\*ب سرخ که هم‌رنگ لباس مخملش بود. لباس بلند و سرخ رنگش که یقه‌ی انگاری قایقی\_ دلبری بازی دارد. با انتخاب آیسو آن را خریده بود و پشیمان... نبود!

دو طرف لباس را می‌گیرد و آرام تکانی به خود می‌دهد که پارچه به لختی و نرمی تکان می‌خورد که همین باعث سکندری کوچکی می‌شود. خنده‌اش بی‌اراده رها می‌شود و به آیسو گفته بود که نمی‌تواند با این کفش‌های پاشنه بلند و میخی راه برود. بیخیال برانداز کردن خودش می‌شود و گوش به صدای بلند موزیک پخش شده از سالن می‌دهد. آهنگِ ترکیه‌ای خاصی ست که معلوم نیست ماهان برای بار چندم است که دارد پخشش می‌کند؟

تولدش در ویلای ماهان ترتیب داده شده بود و ساعت تقریباً شش و نیم غروب بیستم آذر ماه است و مهمان‌ها کم کم سر و کله‌شان پیدا می‌شود. از اتاق بیرون می‌رود و درب را پشت سرش می‌بندد. تاریکی فضای سالنِ غرق شده در ر\*ق\*ص نور و چراغ‌های مخصوص، باعث بیشتر شدن هیجانش می‌شود. خصوصاً آن آهنگِ لعنتی که دارد همچنان با بیس خاص خود می‌خواند.

آیسو را می‌بیند با آن لباس مشکی بلند و چاک‌دارش به طرفش می‌آید. موهای طلایی رنگ و فرّش بازند و آن آرایش لایتش از همه بیشتر جذابش کرده است.

ریز می‌خندد و با چشمکی تیکه می‌پراند:

-چه آتیشی بسوزونی تو امشب مامانش!

و مامانش را به خاطر جنین توی شکم آیسو می‌گوید.

و آیسوست که غش غش می‌خندد و دست به روی شکم تختش می‌کشد.

-اتفاقاً بچهم معتقدی که خاله‌ش تو چشم‌تر شده. مامانش چندان آسِ دهن سوزی هم نیست.

می‌خندد و آیسو دستش را همراه خود به سالن پذیرایی می‌کشد. جایی که پُر بود از بادکنک‌های مشکی و قرمز و طراحی که به لطف ماهان و رفقای این‌کاره‌اش بی‌نظیر شده بود.

بی نفس می خندد و برای ماهان دست تکان می دهد. ماهانی که راضی به پوشیدن کت و شلوار نشده بود. و آخر سر یک بلوز مردانه و شلوار پارچه ای مشکی انتخاب کرده و به تن زده بود. ماهان است که جلو می آید و دستش را قاب صورت دخترک می کند و نگران می پرسد:

-خوبی دیگه؟ چیزی که اذیتت نمی کنه عمر من؟

راستش... هیچ چیزی جز نبودن سهند برایش اذیت کننده نیست و...  
لبخند نرمی می زند:

-خوبم ماهان. میشه هر یه ربع یک بار همین سوالو نپرسی؟ نگران نباش. من واقعا خوشحالم. ماهان نفس آسوده؛ اما نامطمئنش را بیرون می فرستد و خم می شود و با ب\*وسه کاشتن روی لپ های دخترعمو و دخترخاله ای که از خواهر برایش عزیزتر بود، بچ می زند:

-خوشحالت کافیه.

و برای آرام کردن دل آشوب دخترک اضافه می کند:

-شاهینم دعوت نیست. خیالت تخت.

خوب است. این یکی خیلی خوب است. همین که دلیل جدایی سهند، از جلوی چشمش به دور باشد خوب است.

کسی ماهان را صدا می زند. رفته رفته بر تعداد میهمان ها اضافه می شود و اصلا مانده که ماهان این تعداد زوج و میهمان را از کجا آورده است؟ هشتاد درصدشان را نه دیده است و نه می شناسد و ماهان، با همه شان از دم رفیق و آشنا!

نگاهش به تعدادی از میهمان ها می افتد که در همان اول جشن، گرم شده و به میدان ر\*ق\*ص آمده اند و دارند تکان می خورند و شادی می کنند. کسی دستش را می کشد. ترسیده هین می کشد و کم مانده که بیوفتد که آیسو نگهش می دارد و پرخنده حرص می زند:

-بی عرضه که میگن تویی! دختر یه جفت کفش چیه که قدرت راه رفتن معمولی رو ازت گرفته؟ به خدا کاری می کنی برم دمپایی پلاستیکی برات بیارم.

قهقهه می زند و همانطور که سعی دارد درست و درمان راه برود، به همراه آیسو به سمت رقصنده ها

راه می افتد و علیرضای سنگول هم آنجاست و دو دختر در برّش...  
 خنده اش عمق می گیرد و برای آیسو، غیبت اوی هَوَل را می کند:  
 -تولد من، عروسیه این شده انگار. نگاهش کن چه جوری داره مُخ می زنه؟! مر\*تیکه ی بیشعور.  
 و بلند می خندد.  
 آیسو اما یکهو گوشه را زیر گوشش می برد و بی توجه به صحبت روناک، جواب فرد پشت خط را  
 می دهد:  
 -جون و دل آیسو؟  
 لبخندش جمع می شود. حدس می زند که فرد پشت خط عرفان است و عرفان، قرار بود که بیاید و  
 سهند، نه!  
 دپرسی و بدحالی دوباره تمام تنش را ب\*غ\*ل می کند که آیسو به یکباره جیغ پرهیجانی می کشد:  
 -جون آیسو راست میگی؟  
 نمی داند عرفان چه گفته بود که آیسو اینطور ذوق می کند؟  
 دلش جمع می شود. الان او هم باید بخاطر آمدن سهند در پو\*ست خود نمی گنجید؛ ولی...  
 آیسوست که ذوق زده دست روناک را ول می کند و به طرف درب ورودی می رود و برای فرد پشت خط  
 می گوید:  
 -الآن میام درو باز کنم عشقم. خوش اومدی.  
 بغضش می گیرد. برای اینکه گریه نکند، بالا را نگاه می کند و به اتاق خواب ماهان برمی گردد. کمی  
 خلوت می خواهد. اصلاً باید برود و گوشه اش را چک کند و شاید که سهند زنگ زده باشد و کاش که  
 واقعا حداقل پیام داده باشد.  
 مضطرب، نگران و پریشان با نوک کفش هایش به سنگ ریزه های روی زمین ضربه می زند. به عرفان  
 نگاه می کند. کت وشلوار یک دست نوک مدادی با پیراهن طوسی روشن و کراوات مشکی رنگ به تن  
 دارد. خودش؛ اما تماماً سیاه. هم کت وشلوار خوش دوخت و فیت بدنش سیاه بود و هم کراوات و هم  
 پیراهنش.

می خواهد چیزی بگوید که همان دم دروازه باز و جیغ آیسو به هوا بلند می شود. در همان وهله ی اول با شتاب و هیجان خود را توی آ\*غ\*و\*ش عرفان پرتاب می کند و سهند تازه دارد متوجه می شود که منتظر ماندن، در آ\*غ\*و\*ش نکشیدن، نبوییدن، نبوسیدن، ندیدن و نبودن و نشنیدن دُرَدانه اش چه عذابی دارد؟!

آیسو و عرفان که از آ\*غ\*و\*ش هم جدا می شوند، سهند است که سرد و خشک با آیسو سلام و احوالپرسی می کند. و آیسوی همیشه رُک و آماده ی جنگ در صَح\*نه است که تیز و بُرنده جواب می دهد:

-چه سلامی؟ چه علیکی؟ به مولاعلی اگر امشب نمیومدی، دیگه محال بود حتی به روت نگاه کنم! چنان با غضب و جدیت می گوید که سهند برای لحظه ای به خنده می افتد.

با پوز خندی، پر از تمسخر جواب می دهد:

-نمیگی نگاه برگردونی از من، آواره میشم؟ دلت میاد؟

آیسو فک می فشارد و خدا می داند که این بشر تا چه حد می توانست رو مخ، پررو و حق به جانب باشد!

چیزی نمی گوید و به جایش در کمال ادب ل\*ب می زند:

-خوش اومدین. بفرمایید داخل.

و سهند منتظر آن دو کبوتر عاشق نمی ماند، خودش جلو جلو داخل می شود و الحق که ماهان سنگ تمام گذاشته بود. از چراغانی و گل کاری درختها و شمشادهای باغ بگیر تا تزیین کردن سنگ فرش های حیاط.

پله های سنگی را بالا می رود. درب چوبی را باز می کند و صدای گرکننده ی موزیک بلند می شود و داخل، پُر از مهمان. پر از دختر و پسر...

هیجان، استرس و خواستن و بی قراری؛ حصار می شود و دور تا دور تن و بدنش را محاصره می کند. گلویش خشک می شود و در این ر\*ق\*ص نور و ازدحام دنبال دلبرکش می گردد. تک به تک استخوان هایش درد گرفته اند و تا این حد خواستن و تا این حد هیجان، منطقی و عادی بود؟

حس می کند انگشتان دستش سرد و سر می شونند. بیخیال بستن درب شده و پا به داخل جمعیت می گذارد. چشم می گرداند و چرا دُردانه اش را نمی بیند؟

و همان دم متوجه می شود که کسی برایش دست تکان می دهد. دقیق می شود. علیرضاست؟

با نزدیک شدن آن مرد خوش پوش و سلام و احوالپرسی و تشخیص صدایش، به این نتیجه می رسد که علیرضاست؛ اما مدل موهایش فرق کرده است.

علیرضاست که خندان و آلوده به کنایه می پرسد:

-هنوز دو دقیقه نشده که از در اومدی داخل. کلافه ای! چشات دو دو می زنه چرا؟

مضطرب و آشفته حال می خندد. به حتم که علیرضا خبر دارد. پس جای انکاری باقی نمی ماند. دل توی دلش نیست و...

پر از درماندگی می پرسد:

-می دونی روناک کجاست؟

علیرضا خبیث می خندد.

-اون که صد در صد. منتهی هزینه داره. می تونی خرج کنی؟

با این حال که قلبش وقت و حس و حالی برای شوخی ندارد؛ اما می خندد. دست توی جیب کتش می کند و چند تراول بیرون می کشد و پیش چشم علیرضا می گیرد.

-خوبه؟ هر چند اگه خودم می گشتم باز پیداش می کردم. ولی ترجیحم اینه که سر بعتتر ببینمش.

علیرضا پر خنده جون کشداری در جواب سهند می کشد و سپس با گرفتن تراول ها، دستش را به سمتی دراز می کند و کمتر از یک دقیقه، واضح و دقیق آمار می دهد:

-همین جور پذیرایی رو برو جلو. انتهای سالن، دست چپ آپن آشپزخونه رو می بینی. با دو سه تا از دخترا تکیه زدن اونجا.

بلافاصله بعد از به اتمام رسیدن جمله ی علیرضا اولین قدم را برمی دارد که ساعدش از پشت سر کشیده می شود.

-کجا آقا توام ترمز پاره کردی؟؟ بزار یه مین زر زرمو کامل کنم بعد برو دیگه.

بی حواس می خندد و حتی کمی از کار خودش خجالت زده می شود.

نگاهِ علیرضا می کند که او، با چشمکی برای راهنمایی ل\*ب می زند:

-سرخِ آلاله داداش. خُب؟

متوجه نمی شود. نگاهِ گیجش علیرضا را به خنده و توضیحِ بیشتر وا می دارد:

-لباسشو میگم. سرخِ سرخِ مثلِ آلاله‌ی کمیاب. برو ببینم چه می کنی پسر؟!

سُرخ؟ ل\*بش به لبخند عجیبی کش می آید و حس می کند که عرق سرد یواش یواش دارد به تنش هجوم می آورد. توجهی به جمعیتِ اکثراً غریبه ندارد. همین طور با قلبی که محکم و پر قدرت می کوبد

سالن را به قسمت انتهایی قدم برمی دارد و چشمش تنها قسمت چپ را می کاود و...

به یکباره تمام تنش به سستی و درد می نشیند. دلنگی و هوسِ در آ\*غ\*و\*ش کشیدن آن موجودِ دلربا جانش را در یک لحظه به آتش می کشد و...

خریدارانه نگاهش می کند. نگاه دخترکی که پشتش به سهند است و دارد با دختر کنار دستش صحبت می کند. نیمرخش خندان است و چقدر برای این خنده‌ها دلش تنگ شده بود؟ قلبش نمی زند. چند دختر هم آن طرفِ اُپن و مشغول چیدن میوه هستند و دخترکی که کنارِ دلبرش بود، به قصدِ رفتن، جمعشان را ترک می کند. لبانش می لرزند و حتی تمام تنش. قدم اول را برمی دارد و دومی و حتی سومی را و رسیدن می خواهد.

صحرا لوندانه می خندد و همان طور که حواسش به یکی از پسرهای جمع است که روناک حتی آن را نمی شناسد، برای دخترها تعریف می کند:

-خیلی جذابه! اما اگه دوست دختر داشته باشه چی؟

روناک نرم شانه بالا می اندازد.

-اون موقع بیخیالش می شی؛ ولی خب الان که نمی دونیم داره یا نه؟

صحرا ل\*ب می فشارد و مستاصل به دخترک کناری روناک که آيسان نام داشت، اشاره می زند.

-تو می تونی آمار بگیری؟

آيسان یک جور عجیبی که انگار به خود و کارش ببالد، قهقهه می زند.

-دو سوته ردیفش می‌کنم.

روناک و صحرا پر از هیجان دست به هم می‌کوبند و آيسان برای آمارگیری، جمعشان را ترک می‌کند. آيسان می‌رود و صحرا می‌ماند با چندی از دختران. و حواسِ روناک بند این جمع نیست. پیش آيسوست و عرفانی که آمده بود! به خاطر آيسو آمده بود.

ل\*ب از هم باز می‌کند تا چیزی بگوید که همان دم آبيوه تو گلوی صحرا می‌پرد و سرفه می‌کند. و روناک که متوجه‌ی گرد شدن چشمان صحرا و حالت عجیبش می‌شود، متعجب ابرو بالا می‌دهد و با تک‌خندی می‌پرسد:

-چت شد يهو ديوونه؟

و همین که می‌خواهد سر به عقب بچرخاند و دلیل گرد شدن چشمان صحرا و مات ماندنش را جست‌وجو کند، دو دست بزرگ و مردانه از پشت سر روی چشمانش را می‌پوشاند. ترسیده هین بلندی می‌کشد و تکان سختی می‌خورد که صدای خنده‌ی مضطرب صحرا را می‌شنود و... تمام تنش سست می‌شود از این بوی آشنا و معده‌اش پیچ می‌خورد از هیجان. می‌داند که محال است؛ اما این عطر و بو فقط متعلق به سهند نبود؟!

قلبش محکم می‌کوبد. انقدری محکم که انگار بخواهد س\*ی\*نه‌اش را بشکافد و بیرون بیايد.

صدایش می‌لرزد وقتی که برخلاف حس درونی‌اش، بر ل\*ب می‌راند:

-م... ماهان... تویی؟

صحرا یک‌طور عجیبی می‌خندد و جواب می‌دهد:

-نه ماهان و نه علیرضا. برو بعدی.

نفس‌هایش ناخداگاه نامنظم می‌شوند و تند. کش می‌آیند و عمیق می‌شوند.

دلش آشوب می‌شود. دستانش را بالا می‌آورد و روی دستان مردانه و بزرگ روی چشمانش می‌گذارد. قلبش هُری می‌ریزد و این حجم از گرما با دستان یزدان غریبه نبود؟ این دست‌ها... انگاری که این دست‌ها را می‌شناسد. انگاری که این دست‌ها با تمام تن و وجودش آشنا بودند. و اما... می‌داند که دارد محال فکر می‌کند. در محال‌ترین حالت ممکن خیال‌پردازی می‌کند.



بغض به گلویش چنگ می زند. خیلی دوست داشت بپرسد فردی که چشمانش را گرفته است، تمام جانش است؟ سهندش است؟ و در جواب، صدای مخملی او را که تایید می کند، بشنود؛ اما... با بغض می خندد. می پرسد:

-یزدان؟

صحراست که حرصی تشر می زند:

-بیشتر به مغزِ پوکِ فشارِ بیارِ دختره‌ی خنگ!

مغزِ پوکش؟

بیخیالِ محال و غیر ممکن می شود. نرم می خندد و غده‌ی سیاه توی گلویش درد آورتر می شود وقتی که با صدای رو به تحلیل و لرزانش، پر از حسرت و دلتنگی و آنطور که همیشه دلش می خواهد، بر ل\*ب می راند:

-سهندم؟

دست‌ها از روی چشمانش برداشته می شوند و به سرعت دور شکمش حلقه می شوند. به آ\*غ\*و\*ش مردانه‌ای فشرده می شود. کسی لاله‌ی گوشش را نرم و خیس می بوسد و پر از حرارت و دلتنگی جواب می دهد:

-نفسِ سهندش؟

باور نمی کند و به خدا قسم که اینجا آخر خط بود. اینجا و این لحظه خود مرگ و زندگی بود. باورش نمی شود. صدای مخملین خودش است. خودش است.

صدای جیغ پر از هیجان صحرا را می شنود و اگر دستی به دور کمرش حلقه نبود، افتادنش قطعی ترین اتفاق ممکن می شد. توان صحبت و حتی تکان خوردن را در خود نمی بیند و نمی داند چطور می شود که حق می زند. بلند. شکسته و غمگین و خوشحال! قلبش تیر می کشد و می شود که واقعیت باشد؟ برگردانده می شود. تن سستش هنوز اسیر دست‌های اوی لعنتی ست و چشمانش تار می بیند؛ اما می بیند. گریه می کند و تپله‌هایش قفل آبی‌های سهند می شود. اینجا است. آمده بود. ل\*ب‌هایش می لرزند و مگر می شود خواب و رویا انقدر واقعی باشد؟

دوباره صدایش می‌زند. پر از لرزش و بغض و بدحالی و می‌خواهد که باور کند. می‌خواهد که با جان و دل یکبار دیگر بشنود:

-سهندم؟

و جواب می‌خواهد!

و تصویر تارِ تمام جانِش نزدیک‌تر می‌آید. ل\*ب‌های گرم مردش روی گونه‌اش می‌نشیند و صدای بمش همانجا روی پو\*ست دخترک، نوازش می‌شود وقتی که می‌گوید:

-عمرِ سهندهش؟ گریه نکن. تموم شد دیگه. اومدم.

بغضش می‌شکند. بلندتر هق می‌زند و اختیاری روی اشک‌ها و حال خوش و ناخوشش ندارد. مگر می‌شود؟ که بخشیده و برگشته باشد؟ که ببوسد؟ که باشد؟

تنش از زور سرما و هیجان می‌لرزد که ناگهان سرش توی س\*ی\*نه‌ی آمن مردش پنهان می‌شود. کت سهند را چنگ می‌زند. محکم و بی‌تاب. دلتنگ و پر از حسرت. و دست مردش چه نوازش‌وار و پر از آرامش روی موهایش می‌نشیند. هق می‌زند و دوباره و دوباره صدایش می‌زند. انقدری نامش را تکرار می‌کند که سهند، عاشق و حریص تند و تند روی موهای دخترک را مَهر ب\*وسه می‌زند و بی‌قرار جواب می‌دهد:

-جانم؟ جانم؟ جانم؟

آرایشش را به کمک آیسو مرتب کرده بود. چرا که گریه، برایش ریمل و خط چشم سالم باقی نگذاشته بود. از خوشی روی پاهایش بند نبود و تمام ساعات تولدش را به جای اینکه توی میدان جشن، شادی کند و یا حتی برود و برقصد، به آ\*غ\*و\*ش سهند پناه آورده و روی پای او نشسته بود. گله نکرده بودند. هیچ‌کدام و حتی به اندازه‌ی یک کلمه! فقط نگاه بود و نگاه. عشق بود و محبت. ب\*وسه و آ\*غ\*و\*ش بود که گاهاً یکدیگر را مهمان می‌کردند و فقط خدا می‌داند که تا چه اندازه دیوانه شده بود. کیک را به همراه مرد چشم دریایی‌اش بریده بود. تکه‌ی اول را در د\*ه\*ان او گذاشته و سهند، انگشت اشاره‌ی دخترک را خبیثانه و با نقشه‌ی قبلی گ\*از گرفته بود. همگی سوت کشیده و دست و جیغ زده بودند و او... فقط از وجود سهند به شور و شعف نشسته بود و حالا... چیزی تا یک

شب نمانده است. شام، میوه، کیک و دسر و همه چیز به نحو احسن پذیرایی شده بود و مهمان‌ها کادوهایشان را تقدیم کرده بودند و داشتند جشن را ترک می‌کردند.

نگاهش به سالنی ست که دارد خالی و خالی تر می‌شود که سهند کنارش می‌ایستد. کمر دخترک را نرم در بر خود می‌گیرد و با ب\*وسه کاشتن روی شقیقه‌اش ل\*ب می‌زند:  
-حسابی خسته شد یا نفس.

کار از کیلو گذشته بود. تَن تَن قند در دلش آب می‌شد از نفس گفتن‌های سهند و باید بگوید که در کنار او و در آ\*غ\*و\*ش او ماندن، اصلاً به روناک مجال خسته شدن نداد؛ اما برای ناز کردن هم که شده باشد، با اخم ظریفی خودش را لوس می‌کند و با لبی برچیده، اوهم بلند بالای می‌گوید که سهند ته گلو می‌خندد و با لحن عجیبی که دخترک هیچ چیزی از آن متوجه نمی‌شود جز شیطنت، جواب اوهم پر ناز روناک را می‌دهد:

-حالا مونده تا خسته شدنت. شب بلند است و قلندر بیدار!

متوجه‌ی منظور سهند نمی‌شود. سر به سمتش می‌چرخاند و با نگاهی گرد شده، خیره‌اش می‌شود:  
-منظورت چیه؟

و سهند به رویش چشمک می‌زند و با فشار کوچکی که به کمر دخترک وارد می‌کند تا باهم به سمت مهمان‌ها بروند، تخس و شیطان جواب می‌دهد:  
-حالا خودت می‌فهمی. عجله نکن.

حرف در دهانش می‌ماسد. چرا که علیرضا نزدیکشان می‌آید و با سهند مشغول صحبت می‌شود و روناک، به تنها چیزی که فکر می‌کند، بودن سهند است.

با لبخند نرمی نگاهش می‌کند و اصلاً باید آمدنش را در این روز، معجزه بداند. لبخندش عمق می‌گیرد و هیچ‌وقت به این اندازه بیستم آذرماه را دوست نداشته است. چیزی توی قلبش تکان می‌خورد و با قلبی که تا هزار می‌رود، در دل خدایش را شکر می‌کند.

صدای ماهان است که رشته‌ی افکارش را از هم پاره می‌کند:

-خب... بالاخره تموم شد. پسندیدی بلا خانوم؟

ریز می خندد. مگر می شد که نپسندد؟

-بابت همه چیز مرسی ماهان. خیلی عالی بود!

ماهان چشمک می زند و شیطنت وار تیکه می پراند:

-جشن یا چیز دیگه؟

متوجهی تیکه‌ی ماهان به آمدن سه‌پند می شود و بلند قهقهه می زند. و اشکالی ندارد که پررو بشود.

پس با خیال راحت بر ل\*ب می راند:

-هر دو ولی بیشتر گزینه‌ی دوم.

ماهان فحشی نثارش می کند و همین لحظه گره دست سه‌پند به دور کمر دخترک سخت تر می شود و

دخترک به رویش نمی آورد.

سه‌پند است که با تک سرفه‌ای به میان صحبتشان می آید:

-اگه مشکلی نداره، ما باید برگردیم خونه.

ماهان فی الفور اعتراض می کند:

-پسر، من روی شب اینجا موندنتون حساب باز کرده بودم! یعنی چی برم؟

راستش... دل دخترک هم رفتن او را نمی خواهد. بعد این همه دوری و جدایی و اشک و آه، بالاخره او

را دیده و در آ\*غ\*و\*ش گرفته بود. چه رفتنی آخر؟

می خواهد د\*ه\*ان باز کند که سه‌پند مشغول تعارف زدن با ماهان می شود. علیرضا هم اصرار می کند و

اما... گوش سه‌پند شنوا نبود. دلخور و دلگیر نگاه سه‌پند می کند. ماهان بالاخره راضی به رفتن او

می شود و با "حله. فردا می بینمت" گفتنی به سراغ عرفان می رود. راضی از رفتن ماهان و علیرضا از

کنارشان، رو به سه‌پند کرده و پر از دلخوری و ناراحتی پیچ می زند:

-می خوای بری؟

گره افتادن میان ابروهای پرپشت سه‌پند را می بیند و برای اخمش دل ضعفه می گیرد اصلاً!

-کی گفته قراره تنها برم؟

ل\*ب برمی چیند و با پشت چشم نازک کردنی نق می زند:

-فرقش چیه؟ با عرفان بری یا بی عرفان؟ تهش که رفتنه.

مرد چشم آبی اش می خندد. از خنده اش به حرص می نشیند و مُشتی به س\*ی\*نه اش می کوبد.  
-خنده داره؟

سهند است که به طرف دخترک خم می شود. دست بالا می آورد و با شست مشغول نوازش گونه‌ی دخترک می شود و با لحن دل آکنی دلجویی می کند:

-من گفتم با عرفان میرم نفس؟

دخترک ل\*ب\* پایینش را به د\*ه\*ان می کشد که تیله‌های آبی سهند به روی ل\*ب\*های سرخ و وسوسه‌انگیز دختر سُر می خورند. کوتاه و دستوری پچ می زند:  
-نکن!

و دست روناک نیست که یکهو و بی اراده می ترسد و ل\*بش را آزاد می کند. هیچ چیزی از حرف‌های سهند نفهمیده بود و تا می خواهد د\*ه\*ان باز کند، سهند یک‌طور خمار و خیره‌ای آمر می کند:  
-برو وسایلتو جمع کن بریم. تو ماشین منتظر تم.

سوئیچ ماشین خود را به آیسو و عرفان سپرده و خودش با سهند و ماشین عرفان همراه شده بود. بی دلیل و یا با دلیل به اضطراب و هیجان و یک جور دلشوره افتاده بود و اصلاً نمی دانست که چطور باید خود را آرام کند؟

با حس خیسی و گرمی پشت دستش، سر به سهند می چرخاند. و می بیند او بی را که پشت دست دخترک را به ل\*ب\*هایش چسبانده و دارد می بوسد. دلش می لرزد و حال و هوای امشبِ هردویشان کمی عجیب تر از عجیب نیست؟

قلقلکش می آید از حس زبان و لبان سهند به روی پو\*ست پشت دستش و ریز می خندد. و سهند زیر چشمی نگاهش و همانطور که با یک دست فرمان را هدایت می کند، با شیطنت می پرسد:  
-چی شد؟ اذیت شد خوشگل من؟

و نمی داند چرا از نگاه زیر چشمی او و این لحنِ لعنتی اش، معذب و در خود جمع می شود؟  
حنجره اش یاری نمی کند. ضعیف و آهسته بر ل\*ب\* می راند:

-نه.

و سهند چه بی پروا این بحث را ادامه می دهد:

-پس خوشش اومد؟

تمام تنش مور مور می شود. هجوم خون و گرما به صورتش را حس می کند و با لبخند کج و کوله ای سر پایین می اندازد. از نگاه کردن به او امتناع می کند و در همان لحظه دستش از انگشتان پر قدرت سهند رها می شود. نفس آسوده اش را بیرون می فرستد و با بالا رفتن صدای دستگاه پخش موسیقی، گوش به آهنگی می سپارد که سهند روی آن قفلی زده است. بی اراده است وقتی که هماهنگ با جملاتِ موزیک، می خواند:

-رفتی و بُردی خوشیمو...

و همین یک جمله کافی ست تا پرت شود به روزهای بدون سهند. همین کافی ست تا یادِ دردِ تن و روحش بیوفتد وقتی که با گریه به سهند التماس می کرد که برگردد. که ببخشد. بی اراده و ناخواسته یادِ حال و هوای سیاه و ابری تا همین چندین ساعت پیشش می افتد. چانه اش خارج از اختیار می لرزد. بغض بدون اجازه، وارد خانه ی گلپوش می شود و چه مهمان ناخوانده ای برای دخترک می شود. از شیشه ی پایین کشیده شده ی ماشین، به شهرِ فرو رفته در تاریکی و نور و خلوت شده از هرگونه انسان و حیوان نگاه می کند و سوزِ سرمای هوا چشمانِ پر شده از اشکش را اذیت می کند. پلک می زند و اولین قطره ی سمج روی گونه اش می نشیند و بغض زمانی بدتر و دردآورتر می شود که سهند بی اینکه متوجه ی گریه ی دخترک باشد، پر از عشق صدایش می کند:

-روناک؟

و به والله قسم که نامش، هنگامی که سهند صدایش می زد، قشنگ ترین نام دنیا می شد.

سر به سمتش می چرخاند و دست خودش نیست که صدایش می لرزد وقتی که می گوید:

-جانم؟

می بیند که مردش چطور از صدای تحلیل رفته ی او به بهت می نشیند و برای لحظه ای حواسش پرت و همین باعث می شود که از لاین خود خارج شود و ماشین بغلی بوق بلند بالایی بزند و فحش کشداری

بدهد. ترسیده هین بلندی می کشد و سهند است که پر اخم، ماشین را به شانهای جاده هدایت

می کند. با متوقف شدن ماشین از حرکت، آرام می پرسد:

-چرا موندیم؟

و سهند است که یک دستش را روی فرمان می اندازد و بالاتنه و سرش را به سمت روناک خم می کند.

قلبش تندتر می کوبد و صدای سهند، محکم و در عین حال مهربان به گوش می رسد:

-بغضت برای چیه الآن؟

و چرا کار دنیا اینطور بود که تا کسی، سوال می کرد که آیا گریه می کنی و اصلا برای چه بغض داری؟

یکهو بغض و گریه بدتر می شد؟

چانه اش بیشتر می لرزد و بغض راه نفسش را می بندد. با لکنت زمزمه می کند:

-م... من... خوبم. فقط... یادِ یه چیزی افتادم.

سهند است که پر از صلابت و تحکیم می پرسد:

-یادِ چی؟

بگوید یادِ همه‌ی بی‌معرفتی‌ها؟ همه‌ی نبودن‌ها؟ هم آ\*غ\*و\*ش نشدن‌ها؟ نبوییدن و نبوسیدن‌ها؟

بگوید حتی یادِ صدایی که سهند از آن هم محرومش کرده بود؟ یادِ یک پیغام معمولی که نفرستاده

بود؟ بگوید؟

قطره اشک‌های بعدی تندتر روی گونه اش می نشینند و حالا صدای مردش پُر از نگرانی ست وقتی که

اینطور با عجز و پریشانی می گوید:

-بینمِت تورو... گریه برای چی روناک؟

هق می زند و هنوز جای زخم نبودن سهند درد می کند.

دست سهند دور شانهای حلقه می شود و به س\*ی\*نه‌ی ستبر و خوش عطر او فشرده می شود. تمام

افکارش پُر شده از روزهای قبل و انگاری که بودن سهند را باور نکند. یعنی مرد تخس و یک‌دنده اش

واقعا و برای ماندن آمده بود؟

با زمزمه‌ی هیش گفتن سهند و نوازشش بر روی موهای بیرون افتاده از شال دخترک، گریه‌ی روناک

شدت می گیرد. کت سهند را چنگ می زند و با بغض می نالد:

-بازم ولم می کنی؟

و سهند مات می شود. چه کرده بود با این دختر که این چنین میان گریه از ول کردن می پرسید؟

بی نفس و مات روی ابریشمی های دخترک را می بوسد:

-این چه حرفیه؟ معلومه که نه! تو زندگی منی. کجا ولت کنم برم؟

و روناک قانع نمی شود. آرام نمی شود.

می نالد:

-میری. درست مثل دفعه ی پیش. میری و حتی به این فکر نمی کنی که چی به روز من میاد؟!

اخم می کند. دلش پاره پاره می شود از حال داغانِ دخترک توی آغوشش و...

با اعصابی بهم ریخته تشر می زند:

-پرت و پلا نگو! گفتم ولت نمی کنم یعنی نمی کنم!

دخترک اما انگاری، راه آرام شدن را بلد نیست. با بغض و حال زاری، بی اینکه دست خودش باشد توی

آ\*غ\*و\*ش سهند گله مند و درمانده جیغ می زند و تمام آنچه را که توی ذهن و قلبش بود را بر زبان

می آورد:

-نباید تنهام میزاشتی و می رفتی سهند. نباید!

سهند است که قلبش از حق هق دُردانه اش، صد تکه می شود و درد می کند. جایی حواله ی

س\*ی\*نه اش می سوزد و در دل، فقط به خود و به کرده اش لعنت می فرستد و صدایش از شدت

ناراحتی و غم و خشم به خِس می افتد و دورگه می شود وقتی که کوبنده و پرحرص جوابِ دخترکِ

توی آغوشش را می دهد:

-صبح که از خواب بیدار میشدم، تو ذهنم بودی. پیاده خیابونای شهر و قدم میزدم، تو ذهنم بودی.

آهنگ گوش میدادم، تو ذهنم بودی. فیلم میدیدم، بودی. کار میکردم، بودی. پیش دوستام بودم،

بودی. غذا میخوردم، بودی. آره نباید می رفتم؛ ولی هر غلط و هر کاری که می کردم، فکرم پیش تو

بود.



به نفس نفس می‌افتد و س\*ی\*نه‌اش از شدت حرص و سوزش با شتاب بالا و پایین می‌شود. تمام خود را خالی کرده بود و حالا انتظار داشت دخترک توی آغوشش هم آرام شود و در کسری از ثانیه... دست‌های دُرَدانه‌اش است که سخت و بی‌تاب دور گر\*دن سهند حلقه می‌شود و خود را توی آ\*غ\*و\*ش مَرَدَش بالا می‌کشد. جایی میان مسیر گر\*دن تا گوش سهند را می‌بوسد و دخترک؛ حالا تماما آرام شده است که هیچ؛ که حتی دلِ ناقرصش هم حسابی قرص شده است و اصلاً داشتیم مگر اعتراف از این زیباتر؟

میان مرز شادی و غم، میان بغض و گریه، می‌خندد. ریز و با رضایت:

-حالا دیگه خیالم راحت شد. همین که هر غلطی می‌کردی و من، تو یادت بودم کافیه. و

نشون‌دهنده‌ی اینه که جام حسابی محکمه!

و به گمان سهند، این دختر ته خطِ دیوانگی را هم رد کرده بود. بغض می‌کرد. هق می‌زد و با زجه، گله می‌کرد و ثانیه‌ای بعد می‌خندید.

دلش ضعف می‌رود برای زبان ریختنِ دلبرکش. با محکم‌تر گرفتن کمر دخترک، پر از حرارت و

شیطنت بر ل\*ب می‌راند:

-اون که صد در صد؛ ولی لطفاً الآن مثل بچه‌های مودب بشین سرجات و بزار برسیم خونه، بعدش

می‌تونی دلبری‌ها تو رو کنی.

دخترک خجالت می‌کشد. از رسیدن به خانه و به خصوص به همراه او، برای اولین بار است که انقدر

اضطراب و هیجان و هراس دارد. با خنده‌ی هولی از آ\*غ\*و\*ش او جدا می‌شود و مرتب به روی

صندلی خود می‌نشیند. آفتابگیر را پایین می‌دهد و از دیدن چهره‌ی دوباره سیاه‌شده‌اش به خنده

می‌افتد. بلند و پرصدا...

و به سمت سهند می‌چرخد و سهند از دیدن صورت او، فقط می‌تواند که اخم کند و اما با ل\*ب\*ذت، غرق

خنده‌های ناب دخترک بشود.

محکم؛ اما تصنعی تشر می‌زند:

-دِ تقصیرِ خودِ احمقته دیگه! هی زرت و زرت گریه می‌کنی.

و برای اذیت کردن دخترک حسود کنارش، با شیطنت اضافه می کند:

-حقته الآن پیادت کنمو یه دافی سوار کنم که هیچم پای چشماش سیاه نیست.  
و از گوشه‌ی چشم دخترک را می پاید و...

جیغ بنفش و پرحرص روناک، دقیقا همان چیزی ست که می خواست و حتی تصور هم می کرد. خبیثانه می خندد:

-چی شد؟ بد میگم؟

و درست ساعت دو و نیم بامداد، سهند کلید می اندازد و داخل خانه می شوند. هر دو خسته؛ اما یک جور خاصی انرژی دار!

دلتنگ و بی قرار برای صحبت‌ها کردن و نگاه کردن‌ها و... دروغ نباشد، حتی برای ب\*وس\*یدن‌ها! روناک است که پالتوی پشمی، سفید رنگ و کوتاهش را که روی لباس سرخس پوشیده بود را از تن درمی آورد و روی دسته‌ی مبل پرت می کند. بیخیال و سرخوش به سمت یخچال می رود و حین اینکه خم می شود و داخل یخچال را واری می کند، غر می زند:

-از تشنگی داره جونم بالا میاد. حس می کنم هر چقدرم آب بخورم، باز کمه. معلوم نیست ماهان چه کوفتی توی اون دسرها ریخته بود که نتیجه‌ش شده این؟

می خندد و با بیرون کشیدن بطری، با خیال اینکه سهند توی حال است، صدا بالا می برد و تعارف می کند:

-برای توام آب بیارم؟

و تا می خواهد عقب‌گرد کند، از پشت سر به س\*ی\*نه‌ی ستمبر سهند برمی خورد و صدای مخملی‌اش را در نزدیک‌ترین حالت ممکن و زیرگوشش می شنود:

-تشنه‌م نیست نفس.

و گفته بود که این نفس گفتن‌ها نفسش را می بُرد؟

قلبش به تپش تندی می افتد و مضطرب می خندد. با بستن درب یخچال خودش را از توی آ\*غ\*و\*ش سهند، فراری می دهد. لیوانی برمی دارد و با تکیه زدن به آپن، سریعا برای خود آب می ریزد و یکسره

آن را سر می‌کشد. دمای تنش انقدری بالاست که این آب، ذره‌ای از حرارتش کم نمی‌کند و... با پایین آمدن لیوان، تیله‌هایش قفلِ آبی‌های سه‌پند می‌شود. بی‌معنا می‌خندد که سه‌پند در معمولی‌ترین حالت ممکن با دست به راهرو و اتاق خواب اشاره می‌زند و دستوری؛ اما نرم می‌گوید: -بریم آرایش‌تو پاک کنم. پوستتو اذیت می‌کنه.

قلبش می‌ایستد و دست خودش نیست که ناخداگاه یادِ روز عقد کاوه می‌افتد و آن ب\*وسه‌ای که منجر به پاک شدن رژ ل\*ب سرخس شده بود! مور مورش می‌شود و ناخداگاه به هیجان و ترس می‌نشیند. بی‌اختیار بر ل\*ب می‌راند:

-نه!

سه‌پند است که می‌خندد. پرتفریح و شیطان نگاهش می‌کند. ابرو بالا می‌دهد و خودش را به ندانستن و متوجه نشدن می‌زند:

-چرا؟

آم... چرا؟

آشفته می‌خندد و جوابش به قطع مسخره‌ترین جواب سال شناخته خواهد شد وقتی که می‌گوید:

-چون خودم می‌تونم.

سه‌پند اما از تک و تا نمی‌افتد.

-من گفتم تو نمی‌تونی؟

و تا می‌خواهد چیزی بگوید، سه‌پند جلو می‌آید و دست سرد دخترک را بین انگشتان چون تنور، د\*اغ خود می‌گیرد و به سمت اتاق خواب می‌کشد.

و قلب دخترک چون گنجشک گرفتار شده در قفس، تند و نامنظم می‌زند وقتی که روی تخت، نشانده می‌شود و سه‌پند آنطور با ملایمت و با عشق، دستمالِ پاک‌کننده‌ی آرایش را روی صورت دخترک می‌کشد. روی چشم‌ها، گونه‌ها، پیشانی و... و در اصل به روی همه‌جا جز ل\*ب‌ها! و همین هم باعث دلشوره، هیجان و یک‌طور ناآرامی در تن روناک می‌شود و... سه‌پند، نقشه‌ای برای لبانش داشت یا...؟! در همین فکرهاست که سه‌پند بالاخره کارش را تمام می‌کند و از پیش پایش بلند می‌شود. کار خاصی

با دخترک انجام نداده بود و... به افکارش می‌خندد و در دل لعنتشان می‌فرستد. منحرفانه‌تر از سهند می‌اندیشید.

و سهند را می‌بیند که به سراغ کمد لباس‌هایش می‌رود و با برداشتن حوله‌ی حمامش، سر به سمت روناک می‌چرخاند. خیره در تپله‌های دخترک، با صبوری و ملایمت پچ می‌زند:  
-میرم حموم. پنج دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. بعدش تو می‌تونی دوش بگیری.  
دوش بگیرد؟ نیم ساعت بیشتر تا سه‌ی سحر نمانده است و اصلاً چرا باید دوش بگیرد؟ و تا می‌خواهد چیزی بگوید، صدای بسته شدن درب حمام را می‌شنود. می‌شنود و تمام تنش از استرس به یخ شدن و سرما می‌نشیند. با گلوبی خشک‌شده از هیجان، بلند می‌شود و به سرغ ساک لباسی که با خود آورده بود، می‌رود. و در وهله‌ی اول متوجه می‌شود که حوله ندارد. ل\*بش به لبخند کجی کش می‌آید. باید از حوله‌ی سهند استفاده می‌کرد؟ شلوارک کمرکش کوتاه و سیاه رنگش را از ساک بیرون می‌آورد و تاپ بندی سفید و یقه بازش و... آم... زیادی باز و عور نبود؟

لباس زیر هم که نیاورده بود و قوز بالا قوز! این یکی را کجای دلش می‌گذاشت؟  
شانه بالا می‌اندازد و همچنان که زیر ل\*ب و برای خود آهنگی را زمزمه می‌کند موبندش را هم برمی‌دارد. لباس‌ها را روی تخت می‌اندازد و عقب‌گرد می‌کند تا جلوی آینه برود و زیپ لباسش را باز کند که چشمش به سهند در درگاه می‌افتد و نفسش بند می‌رود. ابروهایش متعجب بالا می‌پرند و دست خودش نیست که نگاهش بین حوله‌ی کمری سهند و آن بالاتنه‌ی بر\*ه\*نه و موهای خیسش در گردش است. هول‌زده می‌خندد و دستپاچه چیزی می‌پراند:  
-میرم دوش بگیرم؛ ولی... آم... حوله نیاوردم.

و سهند با لبخند کج و جذابش به سراغ کمد می‌رود. یک حوله بیرون می‌آورد، لنگه‌ی همانی که دور کمر خودش بسته بود. نفسش بند می‌رود و این مرد، امشب قصد جانش را داشت؟  
دقایقی بعد، درحالی‌که دوش گرفته بود، از حمام بیرون می‌آید و خدا خدا می‌کند که سهند در اتاق خواب نباشد و به محض پا گذاشتن توی اتاق، از نبود سهند، خدایش را شکر می‌گوید و نفس آسوده‌اش را بیرون می‌فرستد. با بستن و همچنین قفل کردن درب اتاق، تند و تند مشغول پوشیدن

لباس هایش می شود و بعد به جلوی میز دراور می رود. موهای خیسش را شانه می زند و...

تق!

ضربه ای که به در می خورد و قلب دخترک را هُری پایین می ریزد. شانه را روی میز ول می کند و به سمت درب اتاق پاتند و قفلش را باز می کند و دستگیره را پایین می کشد.

سه‌پند است که تیشرت مشکی با نوشته‌ی ریپوک سفید به تن دارد و یک شلوارک اسپرت طوسی روشن.

-گشنت که نیست؟

به طرف دراور برمی گردد و شانه زدن را از سر می گیرد. پر خنده جواب می دهد:

-نه بابا. انقدری که من توی تولدِ خودم از خودم پذیرایی کردم، هیشکی نکرد.

و سه‌پند با تک خندی تایید می کند و بعد، با مکث کوتاهی پیشنهاد می دهد:

-می‌خوای کیک بخوریم؟

شانه را همانجا رها می کند و روی صندلی می چرخد و خیره در آبی‌های سه‌پند، بلند بلند می خندد:

-آقا تو اگه گشنته‌ای یه چیزی بخور. تعارف نکن؛ ولی من واقعا جا ندارم.

سه‌پند سری به نشانه‌ی نفی تکان می دهد.

-من نگرانِ ضعفِ توام. چه تعارفی دارم بکنم آخه؟

چشم درشت می کند و متعجب تکرار می کند:

-ضعفِ من؟

سه‌پند تک خنده‌ای می کند و همانطور که از اتاق خارج می شود، ل\*ب می زند:

-بلند شو بیا کیک بخوریم. نشد اونجوری که من می خواستم بشه.

گیج و متحیر از رفتارها و جملات عجیب و غریب سه‌پند به دنبالش راه می افتد.

به آشپزخانه می روند و حدودا یک ربع بعد، درحالیکه آخرین تکه‌ی کیک را با انگشت توی د\*ه\*ان

سه‌پند می گذارد، ریز می خندد و یک‌طور با ناز و کشداری تعریف می کند:

-اووم... عجب چسبید!

و همان لحظه انگشت خامه‌ای سهند توی دهانش فرو برده می‌شود. می‌خندد و کیک به طرز مسخره‌ای به لبان و چانه‌اش مالیده می‌شود. برق افتادن توی تپله‌های سهند را می‌بیند و دلش قیلی ویلی می‌رود. و نگاه خیره‌ی سهند به غنچه‌های نیمه بازش نه تنها اذیت‌کننده نیست، که حتی ل\*ذت‌بخش هم هست و راستش... دلش هوس ممنوعه‌ها را می‌کند و با همین فکر، می‌داند که لپ‌هایش اناری می‌شوند و خون، به گونه‌ها و صورتش هجوم می‌آورد. و تا به خود بجنبند، دست سهند توی موهایش فرو برده می‌شوند و طی یک حرکت، موبند را از موهایش باز می‌کند که ابریشم‌های لخت و خیسش روی شانه‌اش می‌ریزند و به گمان سهند، این تصویر، زیباتر است. پر از خواستن و بی‌قراری جزء به جزء صورت دخترک دوست داشتنی‌اش را نگاه می‌کند و زمزمه‌وار پچ می‌زند:

-نگفته بودم وقتی با منی، موهاتو نبند؟

قلبش بی‌اراده تندتر می‌کوبد و آمان از این قلب و تن بی‌جنبه که یکپهلو چون کوره د\*اغ می‌شوند! به حنجره‌اش التماس می‌کند تا به خود حرکتی داده و صدایی برای جواب تولید بکند؛ اما همین که ل\*ب از هم باز می‌کند تا اولین حرفِ اولین کلمه از جمله‌اش را بر زبان بیاورد، سهند سر جلو می‌برد و روناک را سخت و عمیق می‌بوسد. تنها برای لحظه‌ای سر به عقب می‌کشد و از جا بلند می‌شود و دخترک را چون کودکی در آغوشش بالا می‌کشد. به محض قفل شدن پاهای دخترک به دور کمرش، با گام‌هایی بلند به طرف اتاق می‌رود و همانطور که نواختن زمزمه‌ی عشق و خواستن را روی ل\*ب‌های دخترک از سر می‌گیرد، درب اتاق را با پا می‌بندد. یک امشب را دلش دور زدن قوانین را می‌خواهد. اشکالی ندارد که برای دخترکِ دلبر توی آغوشش بگوید:

-من می‌خونم، توام قبول می‌کنی!

نمی‌داند چند دقیقه از آرام شدنشان گذشته که دخترک اینطور بی‌حال و بی‌رمق و خسته، چشم بسته و جنین‌وار خوابیده بود. ل\*بش به لبخندی کش می‌آید. این دختر را با تمام جانش می‌خواست و امشب با این حال که با تن و روح او یکی شده و به آرامش رسیده بود؛ اما حالش خوش نبود. یک حس دلشوره و اضطراب بدی به جانش افتاده بود و... احساس مسئولیت سنگینی می‌کرد. پلک‌هایش

خسته و د\*اغ روی هم می افتند. باید هر چه زودتر ر\*اب\*طه شان را رسمی می کرد. اینطور معلق بودن، هم دخترک را عذاب می داد و هم خودش را. با حس تکان خوردن تشک تخت، چشم باز می کند که متوجهی لرزیدن پشت پلک های دخترک می شود. ته دلش از تصور خود را به خواب زدن دخترک، مالش می رود. دست جلو می برد و ابریشمی های ریخته توی صورت روناک را به پشت گوش دخترک می فرستد. با نوازش گونه و زاویه ی فکش، نرم صدایش می زند:

-روناک؟

جوابی نمی آید اما منقبض شدن فک و تن دخترک و لرزیدن پلک هایش را می بیند.

ته گلو می خندد و با نوازش ل\*ب های نرم و متورم دخترک، می پرسد:

-الآن مثلا تو خوابیدی و منم باید باور کنم، آره؟

و همان لحظه دخترک نمی تواند مقاومت کند و می خندد و چال گونه به نمایش می گذارد.

-خیرم! خوابیده بودم. تو بیدارم کردی.

چشم که باز می کند، سرخی و خماری تیله های شب رنگش، نفس سهند را بند می آورد.

لپش را میان دو انگشت شست و اشاره می فشارد و آخ مردانه و پر از لذتی از میان لبانش خارج می شود که میان ابروهای دخترک، گره می افتد. ناگهان یاد دقایق پیش می افتد و ناپرهیزی خودش.

روی آرنج نیم خیز و روی دخترک خم می شود. پر از نگرانی و تشویش، دست دیگرش را روی شکم تخت و د\*اغ دخترک می کشد و لحنش پُر می شود از عشق آمیخته به پشیمانی وقتی که می گوید:

-خیلی درد داری؟ ببخشید، میدونم خیلی اذیتت کردم.

و گونه های دخترک به رنگ لبو درمی آیند و توان حرف زدنش به کل از دست می رود. خجالت زده

سرش را توی بالشت فرو می کند و ضعیف، آهسته و کوتاه جواب می دهد:

-خوبم.

و سهند می داند که دخترک خوب نیست. دستش را روی گونه اش می گذارد و با نوازش پو\*ست گرم

دخترک، متاسف و نگران پیچ می زند:

-خواستما راعایت کنم؛ اما نشد. ...

و حرف در دهانش می‌ماسد وقتی که دخترک آنطور با خجالت و حرص نامش را جیغ می‌زند:

-سهند! همیشه همش تکرارش نکنی؟ من واقعاً خوبم!

و سهند می‌داند که دُرْدانه‌اش خجالتی‌ست. لبخندش عمق می‌گیرد وقتی که سر خم می‌کند و آرام و

کوتاه روی لبان متورم دخترک را مُهر می‌زند. خیره در تپله‌های شرم‌زده‌اش پیچ می‌زند:

-چَشم. همیشه توام وقتی عصبانی میشی، انقدر خوردنی نشی؟

و دخترک باز از شرم و خجالت غرق حس بد می‌شود. پر حرص و با مشت به تخت س\*ی\*نه‌ی سهند

می‌کوبد و با اخم ظریفی تشر می‌زند:

-اذیتم نکن!

دوباره و این بار نوک بینی دخترک را بذر ب\*وسه می‌کارد. چشم کوتاهی می‌گوید و با فکری که به

سرش می‌زند، از روی تخت بلند می‌شود. خم می‌شود و تیشرتِ گشادش را از روی زمین چنگ

می‌زند و با قدم برداشتن به سمت درب اتاق، برای روناک مچاله شده بر روی تخت، ل\*ب می‌زند:

-از جات جُم نمی‌خوری تا من برگردم!

و تیشرتش را می‌پوشد و به سراغ آشپزخانه می‌رود. از یخچال شیر برمی‌دارد و توی قابلمه‌ی کوچکی

می‌ریزد تا گرمش کند. زیر گ\*از را که روشن می‌کند، به سراغ کابینت‌ها می‌رود و با برداشتن لیوان

بزرگ و بلند اندامی، به سمت ظرف عسل می‌رود. نمی‌داند باید چقدر بریزد؛ اما...

پنچ یا شش قاشق پُر غذاخوری عسل توی لیوان می‌ریزد و سپس به سراغ شیر می‌رود و مطمئن از

گرم شدنش، محتوی قابلمه را توی لیوان می‌ریزد. با قاشق هم می‌زند و از ظرف خرمای بیرون آورده

شده از یخچال، چند خرما توی پیش دستی می‌گذارد و... ظرفِ گردو خالی‌ست. زیر ل\*ب حرص

می‌زند:

-این سگ‌مصبو هم اگه عرفان چنگک نزنه، یه گوهی توش می‌مونه!

و لیوان را توی پیش دستی و کنار خرماها می‌گذارد و به سمت اتاق خواب پاتند می‌کند. داخل می‌شود

و با دیدن نشستن دخترک بر لبه‌ی تخت و ملحفه‌پیچ، چیزی توی دلش تکان می‌خورد. این دختر،

مالِ او بود! جانش بود!



لبخند زنان اعلام ورود می کند:

-ببین چی آوردم برات چاله چولم؟

روناک با تک خندی سر بلند می کند و از دیدن شیر و آن حجم عظیمش توی لیوان خشکش می زند.

از شیر متنفر بود و حالا سهند رسماً برایش پارچ شیر آورده بود.

بی اختیار و هیستریک می خندد و با دست به لیوان توی دست سهند اشاره می کند:

-من اونو نمی خورم. حتی اگه اون منو بخوره، من نه! نمی خورم.

سهند است که بیخیال سری تکان می دهد و نزدیک او می شود. کنارش و لبه ی تخت می نشیند و

لیوان را به سمت دهانش می برد. تخس و یک دنده ل\*ب می زند:

-بخورش. ضعف می کنی و من اصلاً اینو نمی خوام!

روناک اما لجبازی می کند:

-چه ضعفی؟ میگم نمی خورمش.

و سهند چنان اخم می کند که ادامه ی حرف دخترک توی دهانش می ماسد. هوف کلافه و ناچاری کرده

و بی میل دستش را برای گرفتن لیوان، بلند می کند.

سهند است که حرص درار می خندد و راضی از نوشیده شدن شیر توسط روناک، به حرف می آید:

-آفرین عشقم. بخور، جون بگیری.

و دخترک با پشت چشم نازک کردنی، لیوان را از ل\*ب هایش فاصله می دهد و تهدیدوار پچ می زند:

-دارم برات عشق من!

و عشق من را یک طور غلیظ و پرحرصی می گوید که قهقهه ی سهند، بند هوا می شود. خودش را جلو

می کشد و با مالیدن تیغی بینی اش به گر\*دن دخترک، خمار می پرسد:

-مثلاً می خوای چیکار کنی نفس سهند؟ مثل اون زنای ورپریده، تحریمم می کنی و داد می زنی که

ب\*و\*س و ب\*غ\*ل ممنوع؟!!

نفس روناک بند می آید و سهند، با تک به تک سلول هایش چه کرده که دخترک اینطور دیوانه شده

بود؟!!

شیر به سختی از گلویش پایین می‌رود. نه توان خندیدن دارد و نه...

-هوم؟ موش خورده زبونتو؟

خفیف و بی‌اراده از هرم نفس‌های سهند به خود می‌لرزد که سهند با خنده‌ی کوتاهی عقب می‌کشد و از روی تخت بلند می‌شود. نفس محبوسش را آزاد می‌کند و شیر را به ل\*ب می‌رساند که ناگهان درد خفیفی را در شکم و زیردلش حس می‌کند. ل\*ب می‌گزد تا صدایی از میان لبانش خارج نشود و سهندش را نگران نکند. و دنیای دخترانه و اندام دخترانه‌اش بالاخره دچار تحول شده بود. دلش مالش می‌رود و به خرماها نگاه می‌کند و چه خوب که مال سهند شده بود!

نگران و آشفته‌حال به عرفان نگاه می‌کند. قلبش دارد توی دهانش می‌زند و چرا سهند، هنوز نیامده است؟ زنگ زده بود. بیشتر از ده بار و هر بار صدای زنی توی گوشش پیچیده و گفته بود که مشترک مورد نظر، خاموش است. از شدت ناراحت و نگران بودن به تهوع افتاده است و خیر سرشان امشب، شب یلدا بود. قرار بر این بود که به همراه آیسو و عرفان، چهار نفری جشن بگیرند. به میزی که همراه آیسو چیده بود، نگاه می‌کند. انار و شیرینی و لبو و همه‌چیز و سهند، نیامده است. بغض می‌کند و دلشوره آمان نمی‌دهد تا آرام شود. به عرفان قدم‌رو زنان و مضطرب وسط حال نگاه می‌کند.

صدایش می‌لرزد وقتی که می‌گوید:

-یعنی اتفاقی افتاده؟

و عرفان انقدر پریشان است که رنگ به رویش نمانده. مستاصل از پنجره به کوچه نگاه می‌کند و بی‌حوصله جواب روناک را می‌دهد:

-نمی‌دونم.

و آیسو فی‌الغور به کنار روناک می‌رود. دستش را توی دست خود می‌گیرد و همزمان با ماساژ دادنش شروع به آرام کردنش می‌کند:

-هیشش... فکرای منفی نکن. شب یلداست. حتماً توی ترافیک مونده که تا الان نرسیده.

روناک بغ کرده و طوری که انگار جوابی مسخره شنیده باشد، نگاهش که آیسو اضافه می‌کند:

-شاید گوشیش شارژ خالی کرده.

و تا می‌خواهد د\*ه\*ان باز کند، عرفان عصبی و بلند، از پشت گوشی و برای خطی که خاموش بود، نعره می‌کشد:

-دِ بردار دیگه پدرسگ!

و روناک حالا رسماً گریه‌اش گرفته است. بغض، گلویش را می‌تراشد و آیسو دستش را بیشتر می‌فشارد. و سهند چقدر می‌توانست توی ترافیک بماند؟ چهار ساعت و نیم پیش، از خانه و به بهانه‌ی دیدن علیرضا و داشتن کار شخصی با او، بیرون زده بود و تا خود الان حتی یک زنگ و تماس هم از جانب او دریافت نشده بود. و نگرانی جمع، زمانی به اوج رسید که به علیرضا زنگ زده و جویای سهند شدند و علیرضا برخلاف انتظار همه، جواب داده بود که هیچ خبری از سهند ندارد و اصلاً باهم ملاقات نکرده‌اند!

قطره اشک سمجش روی گونه سر می‌خورد و ناگهان یاد صحبت‌های فریده و مهشید می‌افتد. همیشه می‌گفتند:

-هر چی هم که بشه، روز جشن و شادی رو نباید با گریه سیاه کرد. شگون نداره.

چیزی سر قلبش چون دلشوره‌ی ناجوری می‌سوزد و غل می‌خورد و در اولین یلدای باهم بودنشان دارد اشک می‌ریزد و توانی در پس زدنِ حال بد و شور و تلخش ندارد.

یاد حرف فریده می‌افتد که به صورتش سیلی می‌زد و با آب و تاب تعریف می‌کرد:

-خانم جان، از قدیم‌ترها نقل شده که اگه شبِ یلدا رو با گریه سیاه کنی، زمستونت رو سیاه کردی. دیگه سفیدی برف هم براش فایده نداره.

نمی‌خواهد این خزعبلات را یادآوری کند. نمی‌خواهد و اصلاً این‌ها همه‌شان یک مشت اراجیف و خرافه بودند. قطره‌های بعدی اشک تند و تند روی صورتش می‌ریزند و... ساعت، یازده و نیم شب و باران با شدت می‌بارد. اما سهند هنوز نیامده است. و درست لحظه‌ای که می‌خواهد چیزی به عرفان بگوید، زنگ در به صدا درمی‌آید. قلبش چون افتادن برگ از شاخه درختی، پایین می‌افتد و گلویش خشک می‌شود.

عرفان به سرعت خود را به در می‌رساند و با پایین کشیدن دستگیره، تشروار و عصبی می‌غرد:

-کدوم گوری بودی این همه وقت؟

و شادی و آرامش رسیدن سهند، به تمام جانش نفوذ می‌کند. همین که اشک‌هایش را با پشت دست

پاک می‌کند و از جا بلند می‌شود تا به سراغ سهند برود، از داخل شدن سهند و آن هم با آن سر و

وضع، غرق حس بد نگرانی و تعجب می‌شود. گوشه‌ی ل\*ب\* پاره شده‌اش، خونی و لباس‌هایش تماماً

خیس! نگاه غمزده‌اش به پایین و...

طاقت نمی‌آورد و بی‌اراده هق می‌زند:

-چ... چیکار کردی با... خ... خودت؟

خود را توی آ\*غ\*و\*ش خیس سهند پرتاب می‌کند و دست به دور کمرش حلقه می‌کند. جیغ لرزان و

گریانش توی س\*ی\*نه‌ی ستبر سهند خالی می‌شود:

-داشتم از نگرانی می‌مردم که نکنه بازم تصادف کردی و...

ادامه‌ی جمله‌اش با نشستن دست سهند بر روی موهایش و به حرف آمدن او قطع می‌شود.

-خوبم نفس. گریه نکن. هوم؟

نمی‌تواند. بغض، بیشتر چنگ می‌زند و حال بد، آمان بند آمدن گریه را نمی‌دهد. صدایش می‌لرزد و

توضیح می‌خواهد:

-کجا بودی؟

سهند بی‌حال و خسته روی موهایش را می‌بوسد.

-یه دوش بگیرم. پیام یلدامون رو یلدا کنیم، بعدش حرف می‌زنیم.

چانه‌اش می‌لرزد و می‌داند که اصرار بی‌خود برای سهند تفاوتی ندارد. از آغوش بیرون می‌آید و

بی‌میل و پیش چشمان به غم، نگرانی و سوال نشسته‌ی عرفان و آیسو، خودش را روی مبل پرت

می‌کند.

سهند بود دیگر! تا دق نمی‌داد و زجرکش نمی‌کرد، حرفی نمی‌زد. سی و پنج دقیقه از دوش گرفتنش

و به جمع آمدنش می‌گذشت؛ اما حرفی نزده بود جز تبریک یلدا و تعارف به جمعی که تمام خودمانی

بود!

روناک با بی‌قراری نگاهش می‌کند. نگاهِ اوی آشفته با آن تیله‌های آبیِ غمزده‌اش که دارد با کیکِ توی پیش دستی بازی بازی می‌کند و حواسش، اینجا و توی این جمع نیست.

سکوت جمع را عرفان می‌شکند. آن هم اینطور عصبانی و کلافه:

-می‌خواهی بزار فردا صبح من برم یه استخاره باز کنم ببینم صلاحه زرتو بزنی یا نه؟ د حرف بزنی دیگه جون به لبمون کردی.

می‌ترسد. از اعصاب خ\*را\*ب سهند و اینطور رفتار کردنِ عرفان با او. نکند که دعوا بشود؟

می‌خواهد د\*ه\*ان باز کند که ناگهان نگاه سهند تا روی صورتش بالا می‌آید و می‌بیند که ل\*ب\*هایش به خونسردی تکان می‌خورند. می‌پرسد:

-از موضوعِ خواستگاری امشب خبر داشتی؟

نفسش بند می‌رود. خواستگاری؟ کدام خواستگاری؟!؟

متعجب از چیزی که می‌شنود، بر زبان می‌راند:

-ک... کدوم خواستگاری؟

سهند اما انگاری که باز هم حواسش جمعِ این بحث نیست. با پلک بر هم زدن کوتاهی، خونسرد اما با یک تمسخرِ خاصی جواب می‌دهد:

-خواستگاریِ تو.

جیغِ پر از حیرتِ آیسو هم نمی‌تواند قدری از شوکِ زندگی‌اش کم کند.

مات و ناباور تکرار می‌کند:

-خواستگاری... من؟!؟

سهند عصبی و پر از تمسخر می‌خندد و به تایید سری تکان می‌دهد.

-آره. خواستگاریِ تو.

وا می‌رود.

عرفان است که به میان می‌پرد:

-چرا چرت و پرت میگی؟

و سهند دست به سرش می گیرد و روی مبل لم می دهد. انگاری که کلافه است و درد سرش دارد  
عصبی و عصبی ترش می کند.

با توپ پر جواب عرفان را می دهد. یک جواب کامل و پر پر و پیمان:

-آره اصلا من چرت و پرت میگویم؛ ولی حقیقت اینه که امشب، سی ام آذرماه که از قضا شب یلدا هم  
هست، شاهین موحد تن لزش رو انداخته خونه ی ایشون.

و دستش را سمتِ روناکِ بدحالِ وارفته نشانه می گیرد و ادامه می دهد:

-واسه چی؟ واسه خواستگاری.

و بعد بلند و عصبی و کلافه می خندد و روناک... فقط بی صدا اشک می ریزد و این مرد چرا اینطور

می کند؟ و شاهین... به خواستگاری اش آمده بود؟

هق ضعیفش در هم می شکند وقتی که می گوید:

-من... من نمی دونستم. بخدا... نمی دونستم.

سهند یک طور عجیبی نگاهش می کند. یک طور آرام؛ اما کلافه. یک طور با غم. با عجز. با استرس و  
ترس.

-رفته بودم راجع به خودمون با بابات حرف بزنم.

نفسش بند می رود. جدی جدی مردش قصد داشت که او را مال خود کند؟

هق هقش اوج می گیرد و سهند با لحن پریشانی ادامه می دهد:

-ازش خواستم که آشنا بشیم. گفتم درست فردای آخرین مرحله ی مسابقه، می خوام که پیام

خواستگاری. می خوام رابطمون رسمی بشه.

انگاری که چیزی اذیتش کند و گلویش را بفشارد و...

صدایش خش می گیرد وقتی که با بغض مردانه اش اضافه می کند:

-بحث کردیم. می گفت در خور خونواده ش نیستیم.

حرف زدن برایش سخت می شود. برای لحظه ای چشم می بندد و سپس...

تیله‌هایش به نم می‌نشینند و یکی نیست توی گوشش بکوبد و بگوید که مرد باش و توی جمع و پیش چشم بقیه حال نزارت را بروز نده!

به زور و با دهانی که از تلخی به زهرماری نشسته است، ادامه می‌دهد:

-راست می‌گفت. ما هیچ‌جوره به هم نمی‌خوریم. نه مالی و نه شخصیتی؛ اما...

حرف میان گلویش گیر می‌کند. هق هق روناک دارد دیوانه‌ترش می‌کند و...

با پس زدن بغض، تمام آنچه را که می‌داند و می‌خواهد را بر زبان می‌آورد:

-اما روناک مال منه.

نمی‌تواند. حس کم آوردن می‌کند و قطره اشک لعنتی از گوشه‌ی چشم چپش پایین می‌آید.

روناک میان گریه ل\*ب می‌زند:

-دست به یقه شدین؟ اون لبتو...

حرفش با جواب کوتاه سهند در نطفه خفه می‌شود:

-کار شاهینه.

تمام تن دخترک از چیزی که می‌شنود به لرز بدی می‌افتد. هق هقش دوباره و خارج از اختیار بلند

می‌شود:

-نباید باهاش دعوا می‌کردی. صورتتو دیدی؟

آیسو متاسف و بدحال دخترک را در آ\*غ\*و\*ش می‌گیرد. روی موهایش را می‌بوسد و می‌خواهد که

آرامش کند:

-هیش.. تا تو نخوای که اتفاقی نمی‌افته. مگه شهیادو نمی‌شناسی؟ حرف اول و آخرش دستورِ توعه.

نگران نباش.

گریه می‌کند. نه بخاطر آمدن شاهین. بخاطر حرف‌هایی که پدرش به قطع به سهند زده بود و سهند

حتی نیمی از آن‌ها را هم بر زبان نمی‌آورد.

گریه‌اش شدت می‌گیرد. می‌داند که ر\*اب\*طه‌ی پدرش و سهند از ابتدا و همان برخورد اول افتضاح

بوده است؛ اما...

صدای عرفان رشته‌ی افکارش را پاره می‌کند. عرفانی که سهند را مخاطب قرار داده است:

-حالا می‌خواهی چیکار کنی؟

با دست اشک‌هایش را پاک می‌کند و عجب یلدای طولانی و عذاب‌آوری شده است امشب!

دماغش را بالا می‌کشد و خیره به ل\*ب‌های سهند، جوابش را جست‌وجو می‌کند.

سهندی که محکم، بدحال اما پر از صلابت ل\*ب می‌زند:

-کار خودمو می‌کنم. یا قبول می‌کنه که فردای تموم شدن مسابقه، برم خواستگاری دخترش و بله

بگیرم. یا مجبور میشه که قبول کنه!

به اینجای حرفش که می‌رسد، تیز و عمیق تیله‌های سیاه روناک را می‌کاود. نرم و پراز معنا و مرموز

لبخند می‌زند و روناک می‌ترسد از این نوع سهند. که انگاری تعادل ندارد. قطره اشکش چکیده بود.

بدحال بود و کلافه و همین یک لحظه پیش به روی دخترک لبخند زده بود.

سوالی که می‌خواست بپرسد را آیسو بر زبان می‌آورد:

-چی تو سرته سهند؟

سهند اما با نگاهی عمیق به صورت روناک، یک نخ سیگار را از پاکت بیرون می‌کشد و میان لبانش

می‌گیرد.

با فندک آتشش می‌زند و در همان پُک عمیق اول س\*ی\*نه‌ی خودش آتش می‌گیرد و دم نمی‌زند!

یک‌طور عجیبی می‌خندد و برای آیسوی کنجکاو و تقریباً ترسیده، ل\*ب می‌زند:

-خیلی چیزا...

و کلافه و حرصی می‌خندد.

روناک می‌ترسد. وقتی سهند اینطور می‌خندید، قضیه هیچ جالب نمی‌شد. ترسیده و بغض کرده به

میان می‌آید:

-کاری با هیچ کدومشون نداشته باش. نمی‌خوام بیشتر از این اذیت شی.

خجالت می‌کشد از گفتن این جمله؛ اما برای راضی شدن سهند و آرام گرفتن دل هر دویشان،

می‌گوید:



-وقتش که برسه خودم راضیش می‌کنم.

و سهند بی توجه به حضور آیسو و عرفان، سیگار را میان دو انگشت گرفته و لبانش را جلو می‌دهد.  
ب\*و\*س هوایی برای روناک می‌فرستد و سپس خمار و کشار و یک‌طور خاصِ پرحرصی ل\*ب  
می‌زند:

-تو نمی‌خواد کاری کنی نفس. بابات خودش کوتاه میاد. یعنی باید بیاد.  
هیستریک می‌خندد و اضافه می‌کند:

-نمی‌تونه که کوتاه نیاد. تو فقط کنارم بمون. باقیشو بسپر به من.

بحثِ خواستگاری، شهیاد و حتی شاهین به دستور سهند و به گل بسته شده بود.

روناک گریه‌هایش را پاک کرده و کنار آیسو و روبه‌روی سهند و عرفان نشسته بود. به اصرار آیسو  
فال حافظ باز کرده بودند. آن هم نه با کتاب و دیوان! با اینترنت و در یکی از سایت‌های مسخره. فال  
سهند آن چنان بی‌معنا و مسخره آمده بود که سهند بی توجه به حضور آیسو و عرفان در میانشان،  
فحش رکیکی نثار هر آنچه که به شعر و شاعری مربوط می‌شد، کرده بود.

عرفان خندیده و در فالش ردی از فرزندی صالح و نیکوچهره وجود داشت. قند در دل همه‌شان آب  
شده بود. و روناک... یاد آن فال نحس می‌افتد. ضدحال خورده بود و حافظ بدشگون برایش بی‌بختی و  
سیاهی را آورده بود. سهند مُدام گفته بود که حافظ غلط کرده است و به گور پدرش خندیده؛ اما مگر  
آرام می‌شد؟!

آیسو و عرفان کلی سر به سرش گذاشته بودند و جمله‌ی آخر آن فال مسخره چرا از ذهنش پاک  
نمی‌شود؟

ستاره‌ی اقبالش خاموش خواهد شد؟ این بود فالِ یلدای معروف؟

حرصش می‌گیرد. از خودش که قبول کرده و از آیسو که پیشنهاد فال را داده بود. به زور بغض گلویش  
را پس می‌زند.

و سهند حین گرفتن کاسه‌ی پُر از انار به سمت روناک، حواسش به حواسِ پرتِ اوست. و تا می‌خواهد  
چیزی بگوید، عرفان با دست ضربه‌ای به کتفش می‌کوبد و در جایش می‌پرد. با ذوق و صورت و صدایی

سر تا سر هیجان ل\*ب می زند:

-تو نمی خواهی برامون بخونی؟

شربت توی گلوی سهند می پرد و به سرفه می افتد. چشم درشت و متعجب نگاه عرفان می کند.

لحنش سرتاسر خونسردی و تمسخر است وقتی که می گوید:

-چه خوندنی؟ جمع کن بینم.

آیسو ذوق زده می پرسد:

-گیتار زدن بلدی؟

چشم غره ای نثار آیسو می کند و همانطور که برای روناک میوه پو\*ست می گیرد، جواب می دهد:

-یحتمل با فیلم و رمان کلیشه ای زیاد سر و کار داشتی.

و با خنده ی کوتاهی اضافه می کند:

-مثلا شمال و ل\*ب دریا. گیتار زدن پسر و نگاه های عمیق بین دختر و پسر. آره؟

آیسو به پَرش می خورد و با ناز و به حالت قهر رو می گیرد:

-چه ربطی داره؟

و سهند بلند می خندد و با بالا آوردن دستان و نشان دادن انگشتانش به آیسو، جوابش را می دهد:

-به این دست ها فقط بوکس می اومد. نه اون سیم ننازی ها.

عرفان است که به میان می پرد:

-غلط مفت می کنه. هر سال شب یلدا با اون صدای خروسبیش برامون یکی دوتا آهنگ می خوند. حالا

درسته بدون گیتار؛ ولی خب می خوند. الان داره افه میاد. حیف؛ من بزرگ کردم قضیه رو، حالا فکر

می کنه چخبره؟؟؟

روناک هم می خندد و آبی های سهند به سرعت مسیر چشم تا چاله گونه های دخترک را طی می کند.

لبخندش از خنده های دخترک عمق می گیرد و می شود که دخترک تا ابد همینطور و برای او بخندد؟

-حالا مگه چی میشه اگه بخونی؟

می شود دخترک بخواد و او بگوید نه؟

کوتاه می آید. کوتاه می خندد.

رو به جمع بشکن می زند و با صاف کردن گلویش، تذکر می دهد:

-فقط یک دقیقه وقت دارین تا به نتیجه برسید که چی بخونم براتون؟

آیسو دست به هم می کوبد و جیغ می زند و سهند، نارنگی های توی پیش دستی را جلوی میز عسلی پیش پای روناک می گذارد و برمی گردد سر جای اولش...

عرفان دیوانه پیشنهاد پاپ خواندن از آن خواننده های دوهزاری و مفتی را می دهد که سهند حتی سال تا ماه، ترانه های آنها را گوش نمی دهد. آیسو ای می خواهد و روناک دیوانه اش از آرتا و رپ گن های توی ذهن و پلی لیستش...

می خندد و دستش را بالا می گیرد:

-وقت تمومه، دیگه حرفی نباشه.

آیسو روی مبل پا جمع می کند و هیجان دارد وقتی که می پرسد:

-حالا بالاخره چی می خونی؟

جواب نمی دهد. از پلی لیستش آهنگی که مدنظر خودش بود را پخش و صدایش را کم می کند. گوشه را کنار دست خودش می گذارد و همگام با خواندن خواننده شروع به خواندن می کند. آهنگ عاشقانه و نابی از یکی از خواننده های قدیمی...

پر از حس آرامش و زیبایی...

می خواند. انقدر مردانه و رسا که علاوه بر دُرْدانه، حتی آیسو و عرفان هم ذوق می کنند و برای دُرْدانه اش می خواند. تک به تک واژه های ترانه را خیره در تپله های شب رنگ او و برای وجود او می خواند.

از عمق وجود و صمیم قلبش، بلند می خواند:

-چقدر آروم شده دنیام، حالا که تو زندگی می. با توی رویایه حالم، مرحم دیوونگی می...

ل\*ب گزیدن دخترک و دویدن هیجان به زیر پوستش را حس می کند و با چشمکی برایش بیشتر می خواند:

-یه جوری برات میمیرم که جنون برابرش نیست. اونقدر عاشق توام که بی نهایت آخرش نیست...  
آیسو و عرفان هوو می کشند و دست می زنند و حواس سهند، پرت چکیدن قطره اشک لعنتی از آن  
دو تیله‌های سیاه و دلبر می شود. اخم می کند اما خواندنش را قطع، نه!

برای دُرَدانه‌اش می گوید و پر از عشق صدا بالا می دهد و می خواند:

-توی یک دنیای دیگه، اگه باز تورو ببینم... بازم عاشقِ تو می شم. بازم عاشقِ تو میشم...

ریز می خندد و همانطور که موهای فراری‌اش را زیر کلاه پشمی رنگش می فرستد، می پرسد:

-خسته نشدی از این رنگ؟

و سهند خریدهای توی دستش را محکم تر می چسبد و قدمی به جلو برمی دارد و چشمش همچنان  
خیره به آن هودی تدی آبی آسمانی رنگ دخترانه است.

نچی می کند و سپس با اشاره به روناک می فهماند که باید داخل بروند. و قند توی دل دخترک آب و

آب تر می شود. پنجم دی ماه بود و هر روزشان به خوشی و عشق و خنده گذشته بود. چیزی تا

مسابقه نمانده بود و راستش... سهم عظیمی از هیجانش به خاطر مسابقه که نه، بخاطر قضیه‌ی

خواستگاری سهند بود. فکرِ عروسِ او شدن هم دیوانه‌اش می کند.

لبخندش عمیق می گیرد. با مهشید صحبت کرده و ارتباطشان کلی بهتر از قبل شده بود و مهشید

قول داده بود که شهیاد را راضی خواهد کرد. حتی شده با دعوا و زور!

نگاهش به سهند می افتد. سهندی که امروز، او را مجبور به خرید هر چیزِ آبی رنگ کرده بود. از لباس

زیر و ست خوابِ پشمی تا کیف و کتانی و حالا هودیِ تدی!

خنده‌اش می گیرد. مَرَدِ چشم‌دریایی‌اش دیوانه‌ی این رنگ بود. می گفت که به روناک آبی می آید و...

حتی آن شبِ مستی هم گفته بود. گفته بود:

-آبی بیوش. آبی بهت میاد.

و یادِ آن شبی که برای سهند تاپ و دامن بافت آبی پوشیده بود و...

صدای سهند رشته‌ی افکار شیرینش را پاره می کند:

-می‌خوای بیوشیش؟ من که می‌گم انداز ته.

لبخند میزند. بی دلیل مضطرب است و بی حواس جواب می دهد:

-نه نمی خواد. سائزش خوبه.

و درست لحظه ای که سهند به مردِ فروشنده کارت بانکی می دهد و از او می خواهد که حساب کند، تازه دوهزاری اش می افتد. کجا سائزش خوب بود؟ اصلاً دیگر نیازی به خرید نداشت و تا ده\*ه\*ان باز کند، سهند پلاستیکِ محتوی هودی را به دست می گیرد و تشکر می کند. باهم از مغازه بیرون می آیند و به محض به بیرون پا گذاشتن، تصنعی نق می زند:

-چیزِ آبیِ دیگه ای مونده که نخریده باشیم؟

سهند می خندد. به جای جواب دادن به او، قفل ماشینِ پارک شده در ل\*ب\* خیابان را باز می کند. خریدها را داخل می گذارد و سپس با بستن دوباره ی در به سمت روناک برمی گردد. از بازویش می گیرد و به سمت خود می کشد. لحنش انقدر خواستنی ست که دخترک در جواب خواسته اش محال است که نه بگوید.

-این ن\*زد\* یک\*ی ها یه فست فودی هست. توام که حسابی گشنه ای نفس. نظرت چیه؟ بریم؟ سرش را به بازوی سهند می چسباند و ذوق می کند از نفس گفتن های او. فی الفور و پر از هیجان ل\*ب\* می زند:

-نظرم کاملاً مثبته.

و سهند با تک خندی قربان صدقه اش می رود:

-من قربونِ نظر مثبت تو دلبر!

و روناک از دیده شدن با او هیچ ترس و هراسی ندارد. شهیاد از بودنِ روناک با سهند خبردار بود؛ اما خیالش به یکجایی نمی رسید. ناگهان غم به روی دلش می نشیند. بابا شهیادِ روشن فکرش حتی گمان هم نمی کند دخترکش این چنین پا زیر عقاید گذاشته باشد و با کسی که دوستش دارد تا یک سری راهها را رفته است. یک سری کارها را کرده است و...

حس خیانت در امانت کردن دارد؛ اما... پای سهند در میان بود. سهندی که حتی وقتی بابا شهیادش برای دخترکش لالایی می خواند، برای یک لحظه هم از قلب و ذهنش پاک نمی شد!

بوی غذا می آید. حواسش پرت می شود. چشمش به ساندویچی کوچکی می خورد که پر از با  
مشتتری ست و در این سرمای دی ماه، درب مغازه را هم طاق به طاق باز گذاشته اند.  
متعجب ل\*ب می زند:

-چقدرم شلوغ!

و سهند انگشت میان انگشت های دخترک قفل میکند. باهم داخل می شوند. یک میز دونفره ی چوبی  
با دو صندلی زیبای چرم گونه. روناک که می نشیند، سهند برای دادن سفارش به طرف دیگری می رود  
و هنوز عادت خودرای بودنش را ترک نکرده است.  
به بیرون نگاه می کند. تاریک. سرد. شلوغ!  
دست هایش را به هم می مالد و جلوی دهانش می گیرد. نفس گرمش، از یخ زدگی انگشتانش کم می کند  
و...

صدای هق هق ضعیف؛ اما شکسته ی دخترِ میزِ کناری حواسش را جلب خود می کند که دارد برای زن  
مسن نشسته در کنارش حرف می زند:

-اصلا می فهمی که دارم میگم بدون اون نمی تونم؟ تو مخالفی. بابا هم مخالفه. پس من چیکار کنم؟  
چنان با عجز می پرسد که قلب روناک درد می گیرد و ضد حال می خورد. این مردم از عشق زخم ها  
خورده بودند. رنج ها دیده بودند. و یاد خود می کند. اگر سهند هم دوستش نداشت...  
از فکرش هم یخ می کند. بغض تازه به سراغ گلویش آمده را پس می زند و سعی می کند که بیرون  
آمدنشان را با توجه به حواشی و متفرقه ها زهر مار نکند.

و همان دم سهند می آید. پیش رویش می نشیند و با جلو کشیدن خودش و گره زدن دستانش توی  
هم با چشمکی می پرسد:

-قند عسل من چطوره؟

لبخندش با قربان صدقه شنیدن از جانب او عمق و وسعت می گیرد. سرش را لوس و پر از عشوه به  
یک طرف کج می کند و با تمام عشق و محبتی که سراغ دارد، ل\*ب می زند:  
-تو خوب باشی منم خوبم.

و سهند حواسش هست که صدایش بالا نرود وقتی که حریص می گوید:

-همینجا بخورمت یا بمونم برای خونه؟

گازی به ساندویچ خوش طعم و گرم توی دستش می زند و خیره در تیله های آبی و خیره ی سهند،

سری به معنای "چی شده؟" تکان می دهد.

سهند است که با کنار گذاشتن نوشابه اش، چشم باریک می کند:

-یه سوال.

کوتاه و کنجکاو ل\*ب می زند:

-پرس.

و سپس سس مایونز را روی ساندویچ خود می ریزد که سوال یکپویی و ناگهانی سهند، در جا خشکش

می کند و باعث می شود که غذا در گلویش گیر کند و به سرفه بیوفتد.

-اگه بفهمی حامله ای، چیکار می کنی؟

چشم درشت می کند و همانطور که با آب معدنی کنار دستش در صدد آرام کردن سرفه هایش

برمی آید، بی نفس و حیرت زده می پرسد:

-یعنی چی؟ این دیگه چه سوالیه؟

سهند نرم و مردانه می خندد:

-یعنی ری اکشنت چیه؟ می ترسی؟ خوشحال میشی یا ناراحت؟ گریه می کنی یا می خندی؟

نفسش بند می رود. حامله باشد...!؟

هیجان و ترس خاصی زیر پوستش می دود. ناباور و غرق توی فکر، برای خود و زیر ل\*ب تکرار

می کند:

-حامله باشم؟

سهند با تکان دادن سرش، تایید می کند:

-اوهوم...

و دخترک کمی خنگ می زند. بی حواس و بی فکر بر ل\*ب می راند:

-از کی؟

سهند اخم می کند و در کمتر از یک ثانیه، خنده با خشم جایش را عوض می کند. سر جلو می برد و پرحرص اما آهسته می توپد:

-یعنی چی که از کی دختره ی احمق؟ از من دیگه! اصلاً از کی می تونه باشه جز من؟ تازه می فهمد که چه گافِ بدی داده است. به میمیک صورتِ تماماً برافروخته از عصبانیت سهند نگاه می کند و قلبش خالی می شود. چه عصبانی هم شده است آقا! هول و مضطرب می خندد و برای اصلاح حرفش تلاش می کند:

-آ... منظورم این بود که...

سهند با بیرون فرستادن نفس سنگین و پرحرصش و تکیه زدن به صندلی، تذکر می دهد:  
-نمی خواد چیزی بگی. خودم فهمیدم.

ل\*ب برمی چیند. و چرا سهند انقدر از این موضوع عصبانی شده بود؟

تا می خواهد چیزی بگوید، سهند با همان اخم ل\*ب می زند:

-جوابِ سوالمو بده.

خوب است که کوتاه آمده و راضی به ادامه ی صحبتشان شده بود.

نمی داند. راستش... تا به کنون به این مسئله فکر نکرده بود. صادقانه جواب می دهد:

-نمی دونم. تا به حال به بچه دار شدن فکر نکردم.

سهند با همان چشم باریک شده اش سری به معنای تفهیم تکان می دهد و با هوم کشیدنی، مشغول

خوردن ساندویچش میشود. دل نگران و ترسیده از فکری که به سرش می زند، بر زبان می آورد. هر

چند سوال خجالت آوری ست؛ اما می پرسد:

-مگه... مگه تو حواست نیست؟

سهند بیخیال نگاهش می کند و با نوشیدن نوشابه اش، کوتاه می پرسد:

-به چی؟

سرخ می شود و تبِ ناخواسته ای تمام جانش را ب\*غ\*ل می کند و... می ترسد. دلش هُری پایین



می‌ریزد و استرس می‌گیرد. چرا خودش حواسش را جمع نکرده بود؟  
 با جمله‌ی پر خنده‌ی بعدی سهند رسماً جان می‌دهد و روح از بدنش پَر می‌کشد:  
 -آهان! حالا گرفتم چی میگی.  
 و بیکهو جدی می‌شود وقتی که ادامه می‌دهد و بر ل\*ب می‌راند:  
 -من فکر کردم تو خودت حواست هست. مگه قرص نمی‌خوردی؟  
 نفسش می‌رود. چون ماهی بیرون افتاده از آب، د\*ه\*ان باز و بسته می‌کند تا چیزی بگوید. قلبش  
 نمی‌کوبد. خدایا... چه کار کرده بودند؟  
 اگر واقعا حامله بود، تا کامل شدن پروسه‌ی طولانی راضی شدن شهیاد، شکم برآمده‌اش را کجا فرو و  
 قایم می‌کرد؟  
 دهانش گس می‌شود و حس می‌کند هوا کم آورده است.  
 سهند است که می‌خندد. بلند و مردانه:  
 -نترس. شوخی کردم. حواسم بوده به همه چی نفس!  
 لرز خفیفی بر تنش می‌نشیند و نفس آسوده‌اش را بیرون می‌فرستد. با اخم کم‌رنگ و لحن دلخوری  
 حرص می‌زند:  
 -چه شوخیه چرتی! قلبم اومد تو دهنم ع\*و\*ضی!  
 و سهند پرروتر از این حرف‌هاست. باز هم می‌خندد و یک‌طور عجیبی بچ می‌زند:  
 -کجاش چرت بود؟ به این قشنگی!  
 و یک‌طور حریص و کشداری و خیره در تپله‌های سیاه دخترک حرص می‌زند:  
 -ع\*و\*ضی توام من نفس!  
 می‌خندد. پر از حیرت و جنون و ناباوری...  
 حرص می‌زند:  
 -دیوونه!  
 و سهند با نوشیدن نوشابه‌اش باز چون لحن قبلی تکرار می‌کند و جواب دخترک را می‌دهد:

-دیوونه‌ی توام من نفس!

و خنده‌اش بیشتر عمق می‌گیرد. اشتهای کور شده‌اش، باز می‌شود و با خیال راحت شروع به خوردن ساندویچش می‌کند.

ساعتی بعد، در حالیکه توی اتومبیل نشسته‌اند و دارند مسیر خانه را طی می‌کنند، گوشی سهند

زنگ می‌خورد. موزیانه سرک می‌کشد تا ببیند کیست؟

و سهند بلند می‌خندد و عادت دارد به این فضولی‌های دخترک.

با برداشتن گوشی، تصنعی تشر می‌زند:

-فضولی ممنوع چاله‌چولی!

و دخترک لبخند دندان‌نمایی می‌زند و پیروزمندانه ابرو بالا می‌دهد:

-هه. دیدم جناب. ماهان بود.

و سهند با تک‌خندی، بیخیال دخترک شده و برای ماهان پشت خط ل\*ب می‌زند:

-جان؟

سرش از درد رو به انفجار است. گره‌ی حوله‌ی تن پوشش را محکم‌تر می‌کند و تن خسته و بی‌حالش را

روی مبل می‌اندازد. امروز اولین مرحله‌ی مسابقه‌شان بود و نمی‌داند دقیقاً چقدر گند زده بود؟

نفس آه مانند و کلافه‌اش را بیرون می‌فرستد. درست است که این دو مرحله‌ی آخر اصلاً ربطی به

امتیازات و مجموع نمرات نداشت؛ اما باز هم دلش آرام نمی‌گرفت. استرس امانش را بریده بود و شاید

همین موضوع باعث شده بود که کمی از رقبانش عقب بماند!

نمی‌داند و فردا... آخرین مرحله‌ی مسابقه‌ی لعنتی‌ست. هم عرفان و هم خودش غرق هیجان، اضطراب

و استرس و...

یعنی می‌شد که بشود؟

تمام روح و تنش پریشان و آشفته است و فردا همه‌ی این بازی‌ها تمام می‌شود و کاش که برنده‌ی

میدان باشد!

صدای عرفان، رشته‌ی افکارش را پاره می‌کند:

-داری به فردا فکر می‌کنی؟

فردا!...

دلش خفیف می‌لرزد. درست است. فردا...

هوم بلندی در جواب می‌کشد که عرفان ادامه می‌دهد:

-منم. اولین باره که انقدر می‌ترسم و دلشوره دارم.

تکیه‌ی سرش را از مبل جدا می‌کند و خیره در سبزه‌های درشت عرفان که حسابی هم پریشان و

آشفته‌اند، ل\*ب می‌زند:

-نمی‌ترسم. فقط... فکر بُرد داره مغزمو تراش می‌ده.

عرفان مضطرب می‌خندد و برای آرام کردن رقیقش، صادقانه می‌گوید:

-بیخیالش پسر. امسال نشد، سال دیگه. مهم اینه که ما تا همین جاشو تونستیم. اصلا فکر شو

می‌کردی که یه روز توی پیست رویال برونی؟ نه! پس تا همینجا پیش رفتن هم خودش کلی کاره.

حرص بیخود نزن.

سهند یک‌طور عجیبی می‌خندد. یک‌طور پریشان، خسته؛ اما حریص:

-شوخیت گرفته؟ چیزی تحت عنوان سال بعد نداریم. هر گلی به سرمون بزنم، باید فردا بزنم. ما برای

بُرد اومدیم. برای بُرد هزینه کردیم.

عرفان به میان حرفش می‌آید:

-انگاری جامون عوض شده آقا سهند!

سهند کوتاه می‌خندد. یادِ روزهای اول...

که عرفان بُرد می‌خواست و پول کلانی را که بعد از بُرد به دست می‌آمد و سهند، فقط هیجان و راندن

و شرکت در رالی می‌خواست. لبخندش عمق می‌گیرد. جایشان عوض شده بود. خوب هم عوض شده

بود.

با چشم بستن و تکیه دادن سرش به پشتی مبل و مرور تک به تک خاطرات، آرام ل\*ب می‌زند:

-درسته.

عرفان است که می پرسد:

-راستی؛ قضیه‌ی این تعهدنامه‌ی جدید چیه؟

پیشانی‌اش را می‌مالد. حمام هم نتوانسته بود آرامش کند و به سردرد و ب\*دن دردش، تسکین بدهد.

صدایش خش گرفته است وقتی که بیخیال توضیح می‌دهد:

-چیز خاصی نیست. نگران نباش. یادته روزِ اولی یه تعهد امضا زدیم که تحتِ اون برگه هر اتفاقی که

منجر به صدمه دیدن خودت بشه، پایِ خودته؟

عرفان منتظر ل\*ب می‌زند:

-خُب؟

سه‌پند روی مبل کش می‌آید و لم می‌دهد:

-خُب اینم یه چی تو مایه‌های همونه.

عرفان متفکر آهانی می‌گوید که همان دم زنگ در به صدا درمی‌آید.

عرفان متعجب بر ل\*ب می‌راند:

-کسی قرار بود بیاد؟

سه‌پند نجی می‌کند که عرفان بلند شده و به سمت در می‌رود. به محض باز کردن در، صدای همزمان

سلام دادن آیسو و روناک در خانه می‌پیچد.

سه‌پند است که فی‌الغور و متعجب در جا می‌نشیند و با نگاهی که خیره به روناک است، می‌پرسد:

-چرا خبر ندادی که می‌ای؟

و دُرْدانه‌اش انگار حال چندان مساعدی ندارد. پای چشمانش کمی پف افتاده است و سفیدی

چشمانش کمی به سرخی می‌زند.

نگران از روی مبل بلند می‌شود و برای اینکه هم بتواند با دُرْدانه‌اش خوب صحبت کند و هم اینکه با

حوله‌ی حمام جلوی چشم آیسو نباشد، دست روناک را به سمت راهرو و اتاق خواب خودش می‌کشد:

-بینمت تورو. چیشده؟

و درب اتاق خواب را می‌بندد. و تا به خود بجنبد، دخترک خودش را با گریه توی آ\*غ\*و\*ش سه‌پند

پرتاب می‌کند. قلبش برای لحظه‌ای نمی‌کوبد. جنون دیدن حال بد دخترک، بیخ گلوی سهند را می‌چسبد. با محکمتر گرفتن کمر دخترک، نگران سوال می‌کند:

-چت شده تو؟ خوبی؟

و دخترک دیوانه‌وار فقط سهند را در آغوش می‌گیرد و هق می‌زند. اصوات نامفهومی که از دهانش خارج می‌شود، حال بد سهند را به بدتر و بدترین تغییر می‌دهد.

-م... من... س... سهند...

جانش دارد در می‌رود. کلاه پشمی روی سر دخترک را برمی‌دارد و روی زمین می‌اندازد. بوسه‌های محکمی روی موهای ابریشمی‌اش می‌کارد و نوازششان می‌کند. باید آرامش می‌کرد:

-هیشش... آرام بگیر نفس. کی اذیت کرده؟ هوم؟ برم گوششو بگیرم و بپیچونم؟

دخترک اما فقط گریه می‌کند. و سهند، کلافه می‌شود و پریشان و پریشان و پریشان...

حرص می‌زند:

-د حرف بزن دیگه بی‌شرف. پدر بی‌پدرم دراومد از نگرانی!

و دخترک از تَن صدای او به لرز خفیفی می‌نشیند. سهند؛ اما طاقت نمی‌آورد. او را از آغوشش جدا می‌کند و خیره در تپله‌های خمار و سرخ شده از گریه‌اش با اخم سوال می‌کند:

-دارم بهت می‌گم چی شده روناک؟

ل\*ب‌های دخترک می‌لرزد و از گریه خیس‌اند وقتی که بغ کرده و با بغض، جواب می‌دهد:

-هی... هیچی. فقط... نگران شدم.

گره ابروهای سهند سخت‌تر می‌شوند:

-نگران کی و چی؟

دخترک دماغش را بالا می‌کشد و حالا آرام‌تر از چند لحظه قبل است. با بغض ل\*ب می‌زند:

-نگران تو.

و سهند، نفس محبوس و نگرانش را با آسودگی بیرون می‌فرستد. دخترک دیوانه بود؟ دیوانه که نه. به حتم عاشق بود و عاشقی، آدم را به چه کارها و دیوانگی‌هایی که وا نمی‌داشت؟

نرم و مردانه می خندد:

-من چمه مگه؟ دارم می میرم و خودم خبر ندارم؟ یا کسی قصد گرفتن جونمو کرده؟

دخترک با حرص به میان حرفش می آید:

-خدا نکنه. دور از جونت روانی.

و نگاه حالا آرام شده‌ی سهند، میخ آن غنچه‌ی لبهای دخترک می شود. با انگشت شست و اشاره دوطرف ل\*بهای دخترک را می گیرد و می فشارد. روی ل\*بهای جمع شده چون ل\*بهای ماهی

دخترک را حریص و پر از ل\*ذت می بوسد و شیطان می خندد:

-گریهت واسه همین بود بلای جون؟

دخترک با پشت دست رد اشک‌هایش را پاک می کند و سرش را به تایید تکان می دهد:

-اوهوم...

سهند از او فاصله می گیرد و برای لباس پوشیدن به سراغ کمد لباس‌هایش می رود. تیشرت و گرمکن

سرمه‌ای رنگی بیرون می کشد و شروع به پوشیدن می کند.

روناک است که با روی تخت نشستن، می پرسد:

-خبر داری که مکان مسابقه‌ی فردا خارج از شهره؟

سهند حوله را از چوب لباسی آویزان می کند.

-آره. چطور؟

روناک باز هم بغ کرده نگاهش می کند و ل\*بهایش آویزان می شوند وقتی که می پرسد:

-نمی ترسی؟ آخه تا به حال اونجا نروندی. جاده‌ش دستت نیومده. تازه هر هفت تا تیم هم هستن.

می داند. همه چیز را می داند و اتفاقاً نگران است. کلی هم نگران است؛ اما برای آشفته تر نکردن

دخترک، جواب می دهد:

-عیب نداره قندعسل. تو برای چی جوش می زنی؟ فوقش یه باخته دیگه! می بازم.

بر زبان می گوید و ته قلبش اما از تصور باخت، هم می سوزد و هم درد می کند.

اخم‌های دخترک را می بیند و برای از بین بردنشان، با شیطنتی ساختگی اضافه می کند:

-در عوضش تو به پس فرداش فکر کن. مسابقه رو باخت می دم اما بُردنِ تو قطعیه! میام خواستگاریت. و با چشمکی ادامه می دهد:

-با مامان ناهیدم هماهنگ کردم که همراه سامان بیاد. فکر کنم فردا عصر از شهرستان برسن. دخترک از شدت هیجان یخ می کند. ماتش می برد و بی نفس می گوید:

-نه!

سهند بلند می خندد. دست هایش را دو طرف دخترک می گذارد و روی صورتش خم می شود. با چشمک دیگری، تصدیق می کند:

-بلهه!

و نوک بینی دخترک را گ\*از می گیرد که آخش در می آید.

-امکان نداره. چقدر زود!

سهند با کف دست تخت س\*ی\*نه ی دخترک می کوبد که باعث می شود دخترک با جیغ پر از هیجانی و به پشت روی تخت بیوفتد.

سهند است که روی تن دخترک خیمه می زند و پر خنده جواب می دهد:

-اتفاقا دیرم شده.

روناک بی نفس می خندد.

-یعنی شهیاد قبول می کنه؟

سهند با اخم شیرینی، به تماشای دلبری های دخترک می نشیند. جا دارد که بگوید شهیاد غلط می کند که قبول نکند؛ اما با دم کوتاهی چیز دیگری می گوید:

-مجبوره قبول کنه.

روناک می خندد و سهند از روی تنش به کنار می رود. دلش یکهو هوس سیگار می کند. از روی پاتختی، پاکت سیگارش را برمی دارد و با گذاشتن یک نخ میان لبانش و فندک گرفتن زیر آن به سمت بالکن می رود.

روناک است که پر حرص اعتراض می کند:

-میشه همش سیگار نکشی؟

سه‌ند تخس و حق به جانب نگاهش می‌کند. اینطور وحشی شدن دخترک را دوست دارد. با پُک زدن به سیگار، کوتاه می‌پرسد:

-دلیل؟

روناک خود را لب‌هی تخت می‌کشاند. به سه‌ند تکیه‌زده به درب باز بالکن، نگاه می‌کند و با ل\*ب برچیدنی خودش را لوس می‌کند:

-محکم‌تر از من؟

تیل‌های سه‌ند با شنیدن این حرف برق می‌زنند و خمار می‌شوند. می‌شود برای اینطور بودن دخترک، جان نداد؟

پُک دیگری به سیگار می‌زند و با بیرون فرستادن دود، جواب می‌دهد:

-از خودت برای قانع کردن من در هر موضوعی استفاده نکن.

دخترک قند در دلش آب می‌شود و خنده‌اش را فرو می‌خورد. لجبازی برای سیگار نکشیدن سه‌ند تمام جانش را ب\*غ\*ل کرده است و الان شیطنت می‌خواهد. با شانه بالا انداختنی، تخس ل\*ب می‌زند:

-پس منم می‌خوام سیگار بکشم!

و می‌بیند که به آنی تیل‌های سه‌ند براق و طوفانی می‌شوند. ابروهایش به هم می‌پیچند و یک‌طور ترسناکی، تند و تیز می‌شود:

-چی؟ دوباره بگو.

راستش یک کمی جامی خورد؛ اما چه کند که الان هوس بازی کردن به سرش زده است؟ با بیخیالی و لب‌خندی عمیق، جمله‌ی قبلی را تکرار می‌کند:

-گفتم سیگار می‌خوام!

و بلافاصله و پر از شیطنت زبانش را بیرون می‌فرستد. سه‌ند است که سیگار به ل\*ب به سمتش می‌آید. کنارش و روی تخت می‌نشیند و با گرداندن نگاه آبی و عمیقش توی تیل‌های روناک، آرام و با



نفوذ ل\*ب می زند:

-خودم یادت میدم توله سگ.

و پشت بند حرفش سرش را پایین می آورد و با مماس قرار دادن تنش با تن دخترک، توی صورت

حیرت زده و جاخورده ی او، با حرص شیرین و شیطنتی مردانه ل\*ب می زند:

-وقتی دود رو فرستادم بین لبات، بکشش داخل، با مکث و آروم از مَمَاحَت بده بیرون. خب؟

دخترک ترسیده، متعجب و با بی نفسی می پرسد:

-چی؟

سهند اما جوابی نمی دهد. سیگار را به لبهایش می رساند و پُک عمیقی به آن می زند. با حبس دود در

دهانش، فاصله ی صورت خود با صورت دخترک را به صفر می رساند. دست پشت گر\*دن دخترک

می برد و تا دخترک به خود بجنبد و تجزیه و تحلیل کند، سهند ل\*ب های گرمش را روی غنچه ی

نیمه باز دخترک می فشارد.

تن دخترک گر می گیرد و نفس کم می آورد. با فشاری که سهند با دست به پشت گ\*ردنش وارد

می کند، بی اراده د\*ه\*ان باز می کند و دود را به د\*ه\*ان می کشد. ناگهان توی حفره ی دهانش آتشی

به پا می شود که تا توی چشمانش را می سوزاند.

سهند آرام و دقیق نگاهش می کند. چون مربی ها با دقت دستور می دهد:

-حالا آروم آروم بده بیرون.

ناخواسته و ناشیانه دود را به یکباره و از د\*ه\*ان بیرون می فرستد که به سرفه می افتد. نفس کم

می آورد و تند و تند سرفه می کند. حالا علاوه بر چشمانش، س\*ی\*نه و گلویش هم می سوختند.

سهند فی الفور از پارچ آب روی پاتختی، یک لیوان آب به او می دهد. خنکی آبی که سر می کشد

حالش را بهتر می کند. با حس نرمال شدن ریتم نفس هایش، با بی نفسی ناله می کند:

-داشتم میمردما...

و چشمان درشت شده از ترسش، سهند را به خنده ی بلندی وا می دارد. سهندی که با سر تکان دادن

مرموزانه ای و خیره در صورت چون گچ، سفیدشده ی دخترک ل\*ب می زند:

-در عوض فهمیدی که این غلطا هیچ جوهره به تو نمیاد!

باران با شدت می بارد و چیزی تا شروع مسابقه نمانده و ساعت، هفت و سی و پنج دقیقه ی صبح است. قلبش دارد توی د\*ه\*ان می کوبد. بنا به خواسته ی سهند در این مرحله شرکت نکرده بود؛ اما بی دلیل دلشوره داشت. سر به سمت سهند می چرخاند. سهندی که یک امروز را زیر بار نمی رود که کلاه کاسکت بگذارد. می گفت که مانع خوب دیدن و خوب جولان دادنش می شود. بحث کرده بودند و حالا هر دو آرام و مسکوت، توی ماشینی که سهند برای رالی اجاره کرده بود، نشسته اند.

کلاه پشمی اش را عقب تر می فرستد و خیره به نیم رخ سهند، سکوت بینشان را می شکند:

-هنوزم نمی خوای کلاه بزاری؟

سهند با نگاهی که خیره به باران تند جاده است، نیچ زیر لبی می کند. روناک اما مضطرب است و پریشان. آهسته تر می پرسد:

-می خوای توام انصراف بدی؟

سهند این بار سر می چرخاند. خیره در تیله های سیاه و نا آرام دخترک، پر از عشق و محبت پچ می زند:

-مگه قرار نشد از امروز به بعد، هر دو مون و برای همیشه رالی رو بزاریم کنار؟

دخترک با بغض و دل آشوبگی سری به تایید تکان می دهد که سهند با تک خندی اضافه می کند:

-خب هنوز که امروز تموم نشده دختر خوب!

می داند. می داند؛ اما...

لبخند زورکی بر لب می نشاند. تنها چیزی که به مغزش می رسد را برای سهند بازگو می کند:

-حتی اگه ببازی هم مهم نیست. خب؟ مهم اینه که تحت هر شرایطی من عاشقتم و باورت دارم. تو از

نظر من همه جوهره قهرمانی. این مهمه. پس سعی کن خودتو اذیت نکنی. باشه؟

می شد دخترک اینطوری دلبری کند و سهند دلش مالش نرود؟ قیلی ویلی نشود؟ چلانندن او را

نخواهد؟ سر جلو می برد. بی مقدمه، عمیق و طولانی لب های دخترک را شکار می کند. بعد از جدا

شدن لبهایشان، شست روی جای ب\*وسه اش می کشد. خمار و بی قرار لب می زند:

-چشم. هر چی تو دستور بدی عمرِ سهند.

ضعف دخترانه‌ای تمام تنش را ب\*غ\*ل می‌کند. پر از خجالت اما حس خواستن، سر جلو می‌برد و جواب کلام سهند را با ب\*وسه می‌دهد. و حالا مثل روزهای اول، ناشی نیست. سهند یادش داده بود.

به محض نشستن دست سهند بر پشت گ\*ردنش و عمق گرفتن ب\*وسه‌شان، درب شاگرد باز

می‌شود و صدای بلند عرفان می‌آید:

-سهند م... استغفرالله. اینجا چخبره؟

سهند با جدا شدن از روناک، حرصی می‌گردد:

-بر خروسِ بی‌محل لعنت! گره‌خر این چه طرز اومدنه؟

روناک از خجالت سر در یقه فرو می‌دهد و عرفان، قهقهه‌زنان جواب می‌دهد:

-داداش چرا خزعبل میگی؟ چه ربطی به اومدنِ من داره؟ خُب تو نباید توی ماشین، اونم بدون قفلِ در وارد عمل بشی.

سهند حرصی و چپ‌چپ نگاهش می‌کند که عرفان، بالاخره از خیر ادامه‌ی این بحث می‌گذرد و به جایش می‌پرسد:

-لیدی میشه پیاده شی من بشینم جام؟ الان هاست که مسابقه شروع شه.

خجالت می‌کشد و با دست و تنی که به عرق نشسته است، دستپاچه جواب می‌دهد:

-ب... باشه حتماً.

نیم‌نگاهی به طرف سهند می‌اندازد و با گفتن "مراقب خودت باش. موفق باشی" از ماشین پیاده می‌شود. "قربونت برم" سهند را می‌شنود و لبخند می‌زند. از نگاه کردن به عرفان امتناع می‌کند و چشمش به کاسکت توی دست عرفان می‌خورد. کاش سهند هم کاسکت می‌گذاشت. نفس سنگین و محبوسش را بیرون می‌فرستد و با گذاشتن کلاه بزرگِ کاپشنش روی سر خود، تا لبه‌ی جاده و کنار ماشینِ صحرا می‌دود. قرار بود بعد از شروع مسابقه، به همراه صحرا به دنبال ماشین‌ها بروند. و سهند دل می‌گند از خیره بودن به رفتن دخترک به داخل ماشین صحرا. استارت می‌زند و با دیدن بالا رفتن و تکان خوردن پرچمِ توی دستِ ماهان، ماشین را به پشت خط مسابقه هدایت می‌کند.

چشمش به ازدحام ماشین‌ها می‌خورد و قلبش محکم‌تر و تندتر می‌کوبد. عرفان است که با تنظیم کلاه کاسکت توی سرش، به سهند غر می‌زند:

-مگه تو کاسکت نمی‌زاری پلشت؟

سهند اما حواسش پی صاحبان آن دو پژو پارس سفید رنگ است که دارند با شاهین حرف می‌زنند. کوتاه ل\*ب می‌زند:

-نه.

و عرفان تازه چشمش به دست‌های بدون دستکش او می‌افتد. دود از سرش بلند می‌شود و امروزی که مرحله‌ی آخر بود، سهند خُل شده بود؟

حرصی و متعجب ل\*ب می‌زند:

-یعنی چی نه؟ بارونو نمی‌بینی؟ دست‌کش‌های کوفتیت کو؟

سهند بی‌حواس می‌خندد و جواب سوال آخر را می‌دهد؛ اما نگاهش به بسته‌ایست که شاهین به دست یکی از آن دو نفر ایستاده در کنارش می‌دهد:

-تو خونه.

عرفان تقریباً داد می‌زند:

-چی؟؟

و پرچمی به رنگِ دیگر، به حرکت درمی‌آید. و این یعنی آماده باش برای مسابقه و سهند، این را به خوبی می‌داند. ماشین را به نحو احسن پشتِ ردیف اول، جا می‌دهد. فرمان را محکم می‌چسبند. باید ببرد و ناهید بانویش دیشب زنگ زده و برایش از خدا موفقیت خواسته بود.

عرفان است که هنوز دارد نق می‌زند:

-خدا خودش بخیر بگذرونه تا این مرحله رو نبازیم با این اُزگل‌بازی‌های تو.

اهمیتی به حرف‌های بی‌سر و ته او نمی‌دهد. تپش‌های گرکننده‌ی قلبش اوج می‌گیرند. شیشه را کمی پایین می‌دهد. صدای بلند و مردانه‌ای از پشت بلندگو در محوطه پخش می‌شود. دارد می‌شمارد.

نفس‌هایش به شماره می‌افتند. زیر ل\*ب برای عرفانِ نق‌بزن، دستور می‌دهد:

-از اینجا بعد رو فقط خفه شو!

و دستش آماده به روی دنده است. کسی نام عدد یک را فریاد می‌زند و شمارش معکوس تمام می‌شود. پا روی پدال گ\*از می‌فشارد و جیغ بلندِ جمعی از لاستیک‌ها به آسمان بلند می‌شود و برای بُرد می‌جنگد. برای رسیدن!

هیجان و استرسی که دارد، شاید حتی ورای تصور است و شاید از سهند هم بیشتر اضطراب دارد. صحرا با فاصله‌ی نه چندان ن\*زد\*یک\*ی، از آخرین ردیف ماشین‌ها و در پشت سر آنها می‌راند. موزیک شادی در ماشین پخش می‌شود و صحرا طرفدار علیرضاست. برای بُرد او و دیدن شاهکارش دارد این چنین شادی می‌کند و خبر ندارد که اصلا علیرضا و بودنش در تیم، ثبتي و واقعي نیستند. تنها نمایش است و نمایش!

با دندان به جان پو\*ست کنار ناخن‌هایش می‌افتد. شکم درد دارد و تهوع و اصلا حتی انقباض معده و ماشین سهند را نمی‌بیند. قند در دلش آب می‌شود و با فکر به اینکه توانسته است که جلو بزند، هر چه خوشی عالم است توی دلش می‌ریزد. همگام با صحرا و موزیکِ در حال پخش، بلند بلند می‌خواند:

-این منم منم منم که جز تو نیست توو باورم. تویی تویی تویی تویی که نازِ اونو می‌خرم... می‌خوانند و می‌رقصند و مسخره‌بازی درمی‌آورند تا بلکه این استرس کم شود. باران شدت می‌گیرد. صحرا مجبور به کم کردن سرعتش می‌شود و دل دخترک باز با شدت گرفتن ضرباهنگ باران بر روی شیشه‌ی جلو، به آشوب می‌افتد. انگاری در یک آن ضدحال بخورد. پر از حس آشفتگی دست دراز می‌کند و دستگاه پخش موسیقی را خاموش می‌کند. از بی‌حوصلگی خاموشش می‌کند و انتظار این را دارد که صحرا صدا بالا ببرد و اعتراض کند؛ اما...

در کمال حیرت و ناباوری، می‌شنود که صحرا می‌پرسد:

-توام ترسیدی؟

متوجه نمی‌شود. گیج می‌گوید:

-از چی؟ مگه تو ترسیدی؟

صحراست که حالا دارد چون لاک پشت‌ها ماشین را جلو می‌برد. فرمان را سخت و محکم چسبیده است و صدایش یک‌طور ترسیده‌ایست وقتی که می‌گوید:

-از بارون و جاده دیگه! آره من یه لحظه ترسیدم. ماشین دوبار سُرید. قلبش فرو می‌ریزد. چرا متوجه نشده بود؟

و تا ده\*ان باز می‌کند که چیزی بگوید، صحرا ادامه می‌دهد:

-میرم خط پایان. اونجا منتظر می‌مونیم تا دور سوم بچه‌ها تموم شه. چون من با این ماشین و این دست‌فرمون و این حال‌وهوا و جاده، دارم ریسک بزرگی می‌کنم که دنبالشون می‌کنم. درست است. خیلی درست... تپش‌های قلبش بالا می‌رود و تهوع اوج می‌گیرد. با گلوبی خشک شده، کوتاه بر ل\*ب می‌راند:

-باشه.

و صحرا ماشین را به لبه‌ی جاده می‌کشانند. جلوتر که می‌روند، چشمشان به جمعی از اعضای داوری و مسابقه می‌خورد. شاهین و یزدان تماشاچی همیشه در صح\*نه و بقیه... با متوقف شدن ماشین از حرکت، صحرا می‌پرسد:

-بریم پیش بچه‌ها یا همین جا توی ماشین می‌مونی؟

نمی‌داند. فکرش مشغول است. مشغول به سهند و بایدی که سه دور برایش بود. باید سه دور می‌راند. آن هم در این باران و لغزندگی جاده‌ی دی ماه!

بی‌حواس دستگیره را پایین می‌کشد و پیاده می‌شود. یزدان به محض دیدن روناک، جلو می‌آید.

-خوبی؟ رنگت پریده!

واقعا رنگش پریده بود؟ ناخداگاه دست روی گونه‌اش می‌گذارد و با چشم درشت کردنی می‌پرسد:

-جدا؟

و یزدان به جای جواب دادن به روناک، رو به صحرای کنارشان آمده، تشر می‌زند:

-چطوری روندی که دختره بیچاره رنگ به روش نیست؟

و همان لحظه صدای پرگ\*از و غرش بلند تعداد بسیاری از ماشین‌ها به گوش می‌رسد. بی‌تاب و قرار،

سر به سمت جاده می چرخاند و میان آن حجم عظیمی از ماشین‌های نوک‌مدادی، سیاه و گل‌گرفته و مدل‌های شبیه به هم نمی‌تواند که ماشین‌سهند را تشخیص دهد.

با صدای جیغ‌جیع کنان و وحشی صحرا به خود می‌آید:

-مثل لاک‌پشت. دخترِ شما به سرعتِ کم عادت نداره، دَخْلِش به من چه جناب؟؟

یزدان یک‌طور پر اخم و ترسناکی نگاهِ صحرا می‌کند و روناک، برای جلوگیری از هرگونه دعوای بی‌خود، سریع به میان می‌آید و بازوی یزدان را به طرف خود می‌کشد. کوتاه و مضطرب می‌خندد:

-لطفا تمومش کنید بچه‌ها. من خوبم. نیازی به جنگ و دعوا نیست.

صحرا شال پشمی‌اش را از روی شانهِش جمع می‌کند و زبانش اما کوتاه بشو نیست:

-به من نگو. به ایشون بگو که کاسه د\*اغ‌تر از آشه!

یزدان پر حرص و با فکی سخت می‌گرد:

-دختره‌ی ...

و ادامه‌ی حرفش با فریادِ ترسیده و بلند فَرُبْدِ گوشی به دست، که دارد به شاهین آمار می‌دهد، در نطفه خفه می‌شود:

-آقام؟ آقام خبر رسیده که تصادف شده.

بی‌اراده و ناخداگاه یخ می‌کند که فَرُبْد، ترسیده و وحشت‌زده ادامه می‌دهد:

-میگن علی تصادف کرده. هرچی زودتر باید بریم پیچ پنجم.

و بددل نیست‌ها؛ اما ناخداگاهش از اینکه نامِ فرد تصادفی، هیچ ربطی به عزیزجان او ندارد، آرام می‌شود. و خدایا ببخش او را که اینطور رفتار می‌کند.

هممه‌ای برپا می‌شود. یزدان با شاهین سوار آپتیمای سفید رنگِ او می‌شود و نمی‌داند چرا صحرا این چنین وحشت‌زده بر سر فَرِبْد فریاد می‌زند:

-یالا سوار شو. باید نشونم بدی کجا تصادف شده؟

حالش بد می‌شود. نکند منظورشان از علی... علیرضا بود؟ بغض می‌کند.

فربد است که ترسیده و با تته پته جواب می‌دهد:

-نم... همیشه خا...نوم. آقا اگه بفهمم...

صحرا بلند و بغض دار جیغ می کشد:

-فقط کاری رو که گفتم بکن.

و فرید تند و تند قدم به سمت ماشین برمی دارد. همگی سوار می شوند. فرید پشت رُل می نشیند و صحرای گریان و بدحال در صندلی شاگرد. و روناک درب عقب را می بندد و ماشین با صدای وحشتناکی از جا کنده می شود.

-نگفتن کدوم ماشین؟ کدوم علی؟

صحراست که این سوال را با حال زاری می پرسد و فرید با شانه بالا انداختنی، سرعتش را بیشتر می کند و جواب می دهد:

-نمی دونم. آنتن خوب نبود. تقریباً نود درصد حرفشونو نشنیدم.

صحرا هق می زند و روناک با بدحالی و آشفتگی، تنها می تواند که بگوید:

-انشالله که علیرضا نیست.

فرید فی الفور به میان حرفش می آید:

-مهم نیست کی تصادف کرده؟! خدا فقط به خیر بگذرونه. انشالله که چیزی نشده باشه.

بالاخره می رسند. فرید، ماشین را به شانه‌ی راه هدایت می کند و نفس روناک از دیدن مسابقه‌ی به هم ریخته شده و آن ازدحام جمع شده به دور چیزی، بند می رود. صحرا با حال زاری پیاده می شود. فرید هم... و روناک با تهوعی سرسام آور و حالی که سعی در بد نشدن آن دارد، دستگیره را پایین می کشد و پیاده می شود. صدای جیغ و گریه‌های چندی از دختران و فریادهای درخواست کمک مردانه‌ای تنش را می لرزاند. باران، محکم و خیس بر سر و صورتش سیلی می زند. قدم‌هایش را تند و تند برمی دارد. چشمش به دنبال سهند است و سهند را نمی بیند. جلوتر می رود. ماشینی چپ کرده است و از جاده‌ی اصلی منحرف شده است. تنش از دیدن بالا بودن لاستیک‌ها و به زیر ماندن سقف، می لرزد و همین که بغض به گلویش ناخنک می زند، علیرضا را می بیند که با حال زاری و لباس‌هایی خیس، دارد با تلفن صحبت می کند. قلبش می ایستد. مگر... مگر علیرضا تصادف نکرده بود؟



و گوش هایش بی اراده فریادهای بلند علیرضا را می شنود که می گوید:

-آمبولانس. لطفاً به آمبولانس به این آدرس بفرستید.

و آدرس را می گوید. لبانش شروع به لرزیدن می کنند و دلش چنگ می خورد. به طرف علیرضا می دود. به محض رسیدن به کنارش، دست به پلیور تماماً خیسش می گیرد. گلویش خشک شده است وقتی که ترسیده و زار می پرسد:

-ک... کی تصادف... کرده؟

علیرضاست که با آن تیله‌های سرخ و به غم نشسته نگاهش می کند. کمی طول می کشد تا بگوید:

-نترس؛ اما...

می ترسد. هم از این جمله‌ی دستوری نحس می ترسد و هم از این مکث بعد از جمله‌ی اولش. بغضش تلخ تر و زهرتر می شود. تمام تنش شروع به لرزیدن می کند وقتی که می پرسد:

-اما چی؟

علیرضاست که توانی در کنترل بغض مردانه‌اش و چکیدن قطره اشکش ندارد وقتی که می گوید:

-ماشینی که چپ کرده، مال سهند.

تمام می شود. قلبش به یکباره تیر می کشد و بغض در هم می شکند. حالا علاوه بر تنش، اجزای میمیک صورتش هم می لرزند. گریه می کند و باورش نمی شود. مگر می شود؟

هق می زند. علیرضاست که دست به بازوی دخترک می گیرد و سعی در آرام کردنش دارد:

-روناک... روناک منو نگاه کن لطفاً. ببین...

و روناک، دیدن چیزی و کسی را نمی خواهد جز سهند. باران بر تنش تازیان می زند. بازویش را پرحرص از میان دست علیرضا خارج می کند و با قدم‌هایی لرزان و حالی زار و پریشان به طرف جمعیت می دود. هق می زند. مگر نگفته بود که کلاه کاسکت بگذارد؟ مگر نگفته بود که انصراف بدهد؟

ماشینی برعکس به شیب کنار جاده سقوط کرده است. آدم‌ها را کنار می زند و با چیزی که می بیند، با تمام توان و قدرتش فریاد می زند:

-سهند؟؟

جیغ و گریه با هم ترکیب شده‌اند. کسی از پشت سر قفلش می‌کند و هر دو دستش را می‌گیرد. تقلا می‌کند. هوار می‌کشد و آزاد شدن می‌خواهد. سهندش را می‌خواهد. رفتن و در آ\*غ\*و\*ش گرفتن و تکان دادن او را می‌خواهد. و علیرضاست که با محکم‌تر گرفتنش صدا بالا می‌برد:

-آروم باش. آروم باش. همه‌چی حل میشه.

نمی‌فهمد. نمی‌خواهد که بفهمد و فقط از خدا می‌خواهد که چیزی نشده باشد. دوباره و دوباره نام سهند را فریاد می‌زند. با عجز و ناتوانی و بغض فریاد می‌زند و چیزی توی وجودش می‌سوزد. می‌بیند که تیم امداد پیست، ب\*دن بدون حرکت سهند را از توی ماشین بیرون می‌کشند. قلبش گند می‌زند. نفسش می‌بُرد و آن تیله‌های شیطان و آبی چرا بسته‌اند؟ صورت غرق خونش را از نظر می‌گذراند و می‌رسد به دستانش. همانی که تار تار موهای دخترک را می‌نوازدند. دستانش شکسته‌اند و... جیغ ترسیده و وحشت‌زده‌اش از دیدن آن استخوان بیرون زده از گوشت سهند، دست خودش نیست.

فریاد زنان تقلا می‌کند و علیرضای لعنتی، محکم گرفته است:

-سهند؟ سهند تورو خدا پاشو.

ماهان است که بلند فریاد می‌زند و اخطار می‌دهد:

-برید عقب. برید عقب.

می‌لرزد. جیغ و گریه و هق هق، امان درک عقب رفتن را نمی‌دهد. آمبولانس آمده است. نیروهای فوریت پزشکی به سرعت وارد عمل می‌شوند. چشمانش سیاهی می‌روند. تا استخوانش درد می‌کند. قلبش سنگین می‌شود و نفس‌هایش به شماره می‌افتند. تار می‌بیند. صداها گنگ می‌شوند. زبانش سنگین می‌شود و تنش سست، وقتی که پلک‌هایش بی‌جان و بی‌حال به روی هم می‌افتند و آخرین نامی هم که بر زبانش جاری‌ست، نام سهند است.

کسی وحشت‌زده و نگران داد می‌زند:

-روناک؟ روناک خوبی؟

و دیگر نه می‌بیند و نه می‌شنود و نه حس می‌کند!

با حس درد و سنگینی شدیدی توی سرش، چشم از هم باز می‌کند. به محض چشم باز کردن، نور سفیدی توی چشمش می‌زند که باعث می‌شود دور پلک‌هایش چین بخورند. تهوع به سراغش می‌آید. دور و اطراف را می‌کاود. در بیمارستان بود؟ به دستش نگاه می‌کند. به سرمی که وصل به دستش بود. به ردِ خونِ خشک‌شده بر روی ساعدش و... دوباره توی تیله‌هایش اشک جمع می‌شود. نفسش می‌رود و آخرین تصویر، دوباره پیش چشمش تکرار می‌شود. نه یک بار و دوباره نه! صدبار. هزار بار... اشک بی‌اختیار و بی‌مهابا می‌ریزد. قلبش درد می‌کند و هق می‌زند. چرا کسی نیست که از طریق او، بتواند از سهندش سراغی بگیرد؟ و کاش بمیرد برای آن حالِ زار و بدِ او. برای صورتِ غرق خون او و... تصور می‌کند. می‌بیند. می‌فهمد و قلبش، آمان نمی‌دهد. بی‌خبری دارد او را از پا درمی‌آورد. درجایش نیم‌خیز می‌شود که چشمانش سیاهی می‌روند و سرگیجه باعث می‌شود که دوباره و بی‌حال روی تخت بیوفتد. هق هقش در هم می‌شکند و از این ضعفِ خود حالش به هم می‌خورد. با آن یکی دستش، ملحفه را چنگ و با تمام توان و آمیخته با گریه، جیغ می‌زند:

-یکی کمکم کنهه.

و های های می‌گرید. بلند. با عجز. با درد و شکستگی.  
و همان لحظه، درب طاق به طاق باز می‌شود و قامت علیرضا، نمایان. وجودِ علیرضا به گریه‌اش شدت می‌بخشد. بلند هق می‌زند و نام سهند را بر زبان می‌آورد:

-س... سهند... علی، سهند...

و گریه مگر اجازه می‌دهد که مثل آدم و درست و حسابی حرف بزند؟  
چشمان سرخ، پُف‌کرده و خیسِ علیرضا را پای چه بگذارد؟  
هق می‌زند و با بالا بُردن دستِ لرزانش و بند کردنش به لبه‌ی تخت، شمرده شمرده می‌پرسد:

-حالش... حالش چگونه؟

علیرضا با تیله‌های پُر نگاهش می‌کند. بالا و پایین شدن سبیک علیرضا را نمی‌خواهد. سخت شدن فکش را نمی‌خواهد. بغض کردن و پنهان کردن اشک‌هایش را نمی‌خواهد. جواب می‌خواهد. دانستن از حال سهند را می‌خواند. سکوت سنگین علیرضا را نمی‌خواهد.

میان گریه، با عجز می‌نالد:

-می‌خوام ببینمش. کمک کن بلند شم.

و چرا علیرضا کمک نمی‌کند؟

هق می‌زند و حرصش می‌گیرد وقتی که می‌گوید:

-با توام. دارم می‌گم کمک کن پاشم. نمی‌شنوی؟

قطره اشک درشتی از چشم چپ علیرضا پایین می‌چکد.

بغض مردانه‌اش در هم می‌شکند وقتی که ل\*ب می‌زند:

-مُرده!

نمی‌فهمد. نمی‌شنود. فعل را تجزیه و تحلیل نمی‌کند. نمی‌تواند که درک کند. مُرده باشد؟ که را

می‌گفت؟

میان مرز جنون و دیوانگی، هیستریک می‌خندد. اما گریه‌اش همچنان پابرجاست وقتی که میان هق

هقش ل\*ب می‌زند:

-گفتم می‌خوام ببینمش. کمک کن.

علیرضاست که چون کودکی در خود جمع می‌شود. سرش را با دست می‌گیرد. بلند و شکسته هق

می‌زند:

-دارم می‌گم سهند مُرده. تموم کرده. دکترا گفتن ضربه مغزی شده. مُرده. می‌فهمی؟ مُرده!

قلبش نمی‌کوبد. نبضش نمی‌زند. گوش‌هایش سوت می‌کشند و نفس، برایش حرام می‌شود. ضربه‌ی

مغزی شده باشد... چیزی توی سرش تکرار می‌شود. صدای یک لحظه قبل علیرضاست که تکرار

می‌کند مُرده است. سهند، مُرده است؟ هق می‌زند. جیغ می‌زند. تمام تنش می‌لرزد. سرم را از دستش

می‌کند. آنقدر وحشی و بی‌ملاحظه که خون، فی‌الفور تمام دستش را قرمز و گرم می‌کند. تلو

می‌خورد. دیدنش را می‌خواهد. به‌سان دیوانه‌ها گریه می‌کند و حرف خودش را می‌زند:

-دروغه. همش دروغه. داری مفت می‌گی. باید ببینمش. می‌خوام ببینمش.

از روی تخت پایین می‌آید که سکندری می‌خورد و علیرضا نگهش می‌دارد. هق هقش بلند و بلندتر

می شود. علیرضا او را در آغوش می گیرد و درد دارد. شنیدن فریادهای علیرضا که مدام دارد یک حقیقت را تکرار می کند، زجر دارد.

-دروغ نیست. بخدا دروغ نیست. اما تو... تو آرام باش.

و چه حرف مسخره ایست. می شود به کسی که تمام جان و دلش را از دست داده باشد، دستور داد که آرام باشد؟

جیغ می زند. هق می زند. نفسش به شماره می افتد. توانی برای سرپا ایستادن ندارد اما برای رفتن و دیدن سهند، تقلا می کند. نمی تواند که مرده باشد. قول داده بود که تا ابد باشد. قول داده بود که همیشه خدا، هوای دخترک را دارد.

هق می زند و چرا ناخداگاهش این قضیه را باور نمی کند؟ نمی خواهد که باور کند.

با ناتوانی عذاب آوری هق می زند:

-نمرده. علی، سهند من نمرده...

درب اتاق باز می شود. کلی آدم روپوش سفید به تن می بیند. از حال بد، عق می زند. اما هیچ چیزی از معده و دهانش بیرون نمی ریزد. با حال زاری روبه پرستارهایی که به سراغش می آیند، شروع به پرسیدن می کند:

-شما بگید. سهند... سهند من مرده؟

هق می زند. جنون آمیز، میان گریه و هق هق، می خندد. خودش به خودش جوابی که می خواهد بشنود را می دهد:

-نمرده. دروغه. سهند... نمرده.

پرستارها او را به روی تخت برمی گردانند. هق می زند. چرا کسی توی گوشش نمی خواباند تا کابوس وحشتناکش تمام شود؟

فریاد می زند:

-گفتم می خوام ببینمش. نمرده. سهند... نمرده.

غدهی دردآور توی گلویش، لحظه به لحظه بزرگ و بزرگ تر و تلخ تر می شود. بیشتر در خود مچاله

می‌شود و درست هفت روز از مرگ همه‌جانش می‌گذرد. و بد قضیه اینجاست که حتی اطلاعی از سنگ قبر او ندارد.

یادِ گریه‌زاری‌ها و وای و شیون‌هایش در بیمارستان. یاد جیغ و ناله‌هایش. یاد آن لحظه‌ای که خانواده‌ی سهند به بیمارستان آمده بودند. شاهین برایشان توضیح داده بود. مادرش از حال رفته، انقدر که بر سر و صورتِ خود کوبیده بود. انگشت اتهام به سمت تک تک بچه‌ها گرفته و شاهین را مقصر اصلیِ مرگ تک پسرشان دانسته بودند؛ اما هیچ مدرکی نبود که کسی را مقصر و متهم شناسایی و ثابت کند.

قطره اشک‌هایش بی‌مهابا روی صورتش را می‌پوشانند. و... یاد آن لحظه‌ای که مادر سهند، با تمام قدرت و کینه، سیلی به صورتِ روناک کوبیده و فریاد زده بود:

-تو... تو دختره‌ی نحسِ شوم. قدم و ریختِ نحسِ تو بود که پسرمو به خاک سیاه نشوند. تو د\*اغِ پسرمو به دلم گذاشتی. تو. سهندمو تو گشتی!

بغض می‌شکند. هیچ نگفته بود. فقط شکسته و شکسته بود!

نمی‌داند. هیچ نمی‌داند و فقط می‌داند که یک‌جایی توی قلب و مغزش، می‌سوزد و درد می‌کند و بلد نیست که خودش را آرام کند؟

یادِ شبِ یلدا و آن فالِ نحس! آن حافظِ بددل که چون بدنظران برایش زمستان را شوم خوانده بود.

هق می‌زند. و به راستی چطور می‌شد که توانست با نبودِ جان و عزیزِ جان کنار آمد؟ آدمی چطور

می‌توانست مرگِ تمام‌جانش را ببیند و زنده بماند؟ و او... چطور بدونِ سهند دوام می‌آورد؟

درب اتاق باز می‌شود که باعث می‌شود نورِ راهروی روشن، کمی اتاقِ تاریکِ روناک را روشن کند.

ندیده هم می‌تواند حدس بزند که فردِ آمده به اتاق کیست.

صدایش می‌آید:

-روناک؟

صدای دلسوز و مهربانش که چون تمامِ این هفت روز، دارد می‌پرسد:

-عرفان پشتِ خطه. می‌خواد باهات حرف بزنه. هنوزم نمی‌خوای چیزی بگی؟

قلبش محکم می‌کوبد و جمع می‌شود. عرفان!

تهوع می‌گیرد. همان عرفانی که حتی یک خط و خش جزئی هم به هیچ‌جای بدنش نیوفتاده بود! هقش را در گلو فرو می‌خورد. مثل اینکه خدایش فقط با دل روناک و سهند بی‌گناهِش کار داشت. تلخ و زهرمار، در دل می‌خندد. لابد حکمتی بوده که عرفان زنده بماند و سهند، بمیرد! چانه‌اش باز می‌لرزد و حالا چقدر از واژه‌ی مرگ، می‌ترسد و وحشت دارد. روی تخت غلت می‌خورد. صدایش بدجور گرفته و خفه است وقتی که بی‌حال؛ اما پُر از کینه جواب می‌دهد:

-بهش بگو قیدِ حرف زدنِ با منو بزنه.

بغض را فرو می‌خورد و با مکثِ کوتاهی ادامه می‌دهد:

-حتی نمی‌خوام ببینمش. هیچ‌کدومشون رو. هیچ‌کدوم!

و منظورش از هیچ‌کدام، دقیقاً هم عرفان است و هم آیسو. همان آیسویی که ناخداگاهِ روناک، چشمِ دیدنِ شادی‌اش را نداشت. چرا آیسو باید خدایش را شکر می‌کرد که عرفان زنده است و روناک، کُفر می‌گفت از نبودِ وحشتناکِ سهند؟

قیدِ هردویشان را زده بود. فقط به یاد می‌آورد آن روزی که مادر و پدر سهند گفته بودند که می‌خواهند پسرشان در شهر خودشان دفن شود، دیوانه شده بود. برای تنها داشته‌هایش از سهند جنگیده و به خانه‌ی اجاره‌ایِ عرفان و سهند رفته بود. با دیدنِ عرفان، میان گریه و حالِ بد خواهش کرده بود که تمام لباس‌های سهند و وسایلش را می‌خواهد. عرفان هیچ چیزی جز صدور اجازه نگفته بود. و روناک، تک به تک کمدها را خالی کرده بود. از بُرس موی سهند گرفته تا حوله‌ی حمامش و بلوزهایش. تمامشان را برداشته و جمع کرده بود. بی‌توجه به گریه‌های آیسو و تلاش کردنش برای صحبت کردن با روناک، از خانه بیرون زده و یک راست به ویلایشان تخت‌گ\*از رفته بود.

هق می‌زند و نگاهش روی تخت سُر می‌خورد. روی بلوزِ آبی روشن مردانه‌ی سهند. بو می‌کشد و چقدر دلتنگِ او بی‌ست که نیست.

ماهان است که برای پشتِ خط می‌گوید:

-بعداً حرف می‌زنیم. خداحافظ.

و با خاتمه بخشیدن به تماسش سراغ روناک می آید. روی لبه‌ی تخت می نشیند و برعکس شهیاد و مهشید و بقیه، هیچ گیری به پیراهنِ مچاله شده در آغوشش نمی دهد. به جایش آرام و با مکث، دست به روی موهای دخترک می کشد و نازش می کند:

-می خوای بریم قدم بزنیم؟

بغضش می ترکد. قدم زدن نمی خواهد. بستنی نمی خواهد. وعده‌های ماهانو پدر و مادر و هیچکس دیگر را هم نمی خواهد. فقط سهند را می خواهد. سهندی که نیست. دیگر نمی تواند باشد. سهندی که تنه‌هایش گذاشته بود.

ماهان است که خم می شود و روی موهایش را می بوسد:

-هر چقدر که می خوای گریه کن تا خالی بشی؛ اما مراقب باش گریه عادتت نشه روناک. حق داری و بهت حق میدم که بخوای عزاداری کنی. ولی یادت نره که الان حتی گریه‌های تو که هیچ، علم پزشکی و صدا تا دکتر و غیره هم نمی تونن سهند رو برگردونن. می خوام بگم که...

هق می زند. انقدر بلند و شکسته و دردمند که ماهان لال می شود. حال دخترک دارد برایش به زنگِ خطری بزرگ تبدیل می شود. دخترکی که این روزها نه آب و غذای درست و حسابی می خورد و نه گریه‌اش را قطع می کند. تمام زندگی‌اش خلاصه در یک اتاق و چند تکه لباس و چند صفحه چت و عکس شده است.

دخترک خودآزار شده است. موسیقی‌های ممنوعه گوش می دهد. عکس‌های خودش با سهند را مرور می کند. برای سهندی که نیست، پیامک می فرستد. برایش ویس می گیرد و سپس شروع به گریه کردن می کند. و ماهان دیده بود که دخترک چقدر نحیف تر از قبل شده است و چطور میان حال بد، موهایش را با دست می کشد و می کند.

س\*ی\*نه‌اش سنگین می شود. درد می کند. برای این دخترخاله و دخترعموی چون خواهر چه باید می کرد؟

حرفی که می خواست بزند را بالاخره بر زبان می راند:

-می خوای از یه روانپزشک یا روانشناس، کمک بگیریم؟



به قرص‌های توی کف دستش نگاه می‌کند. ساعت از نیمه شب می‌گذرد و ماهان در اتاقِ روناک، جا پهن کرده و خوابیده است. گرمش است و تنش چون کوره‌ی د\*اغ، به عرق کردن نشسته است. درد دارد. روحش درد دارد و کم آورده است. چهار روز از دویدن‌های بی‌نتیجه‌ی ماهان برای بُردن دخترک به روانپزشک و غیره می‌گذرد و روناک، حالا هیچ انگیزه‌ای برای ادامه‌ی زندگی ندارد. خسته است. انقدری خسته که می‌خواهد خودکشی و خود را تمام کند. بطری بزرگِ پُر از آب را از روی پاتختی برمی‌دارد و با قلبی که در حال ترکیدن است، شروع به خوردن قرص‌ها می‌کند.

قرص اول را می‌خورد و آب را هم پشت بندش. تصویر سهند پیش چشمش می‌رقصد. سهندی که با آن تیل‌های آبی و لعنتی‌اش می‌پرسد:

-نگفته بودم وقتی با منی، موهاتو نبند؟

بغض می‌کند و با باز کردنِ کشِ مو از ابریشمی‌هایش، قرص بعدی را هم فرو می‌دهد. مردِ تخس و عاشقش، پیش چشمانش می‌آید. درد قفسه‌ی س\*ی\*نه‌اش به هزار می‌رسد. شاید هم ده هزار. و شاید حتی صد هزار و میلیون‌ها هزار...

باز هم می‌خورد. باز هم و باز هم...

دستانش می‌لرزند. می‌خواهد خود، این عذاب و نبودن سهند را تمام کند و به والله قسم که دیگر دلِ سگ‌مصشبِ طاقت این حجم از درد، غم و آشفتگی و د\*اغ را ندارد.

آب، بغض را پایین می‌دهد. قرص‌هایی که کنار گذاشته بود، سی و سه عدد بودند و حالا... تنها سه عدد روی تخت مانده است.

دیوانه شده است. معده‌اش با آخرین حد توان ممکن منقبض و منبسط می‌شود. و انگاری که سهند زیر گوشش پیچ بزند:

-بیا اینجا بینمِ دلبر!

قطره اشک‌های لعنتی پشت به پشت هم می‌چکند. سرش از درد گزگز می‌کند و قلبش... آخ از قلبش!

لبهایش می‌لرزند. باید به پیش سهند می‌رفت. آن سه تا را باهم می‌خورد. بطری آب را توی دستش

فشار می دهد و چشم از اتاقش می گیرد. صورت ماهان را در تاریک و روشنِ اتاق نگاه می کند و تلخندی روی لبانش جاخشک می کند. به قطع برای مامان مهشید و بابا شهیادش و ماهان، جور دیگری دلتنگ خواهد شد اما...

نمی داند چند دقیقه از قرص خوردنش می گذرد. اما احساس سنگینی و کرختی خاصی در بدنش احساس می کند. انقدر سست شده است که پلک هایش هر چند لحظه یکبار به هم می چسبند و دوباره از هم جدا می شوند. دهانش خشک می شود. سرگیجه دارد و تشنه است اما توان باز کردن سر بطری توی دستش را ندارد. تپش قلبش بالا می رود و دقیقه ای بعد، انقدر پایین که نفس کشیدن برایش سخت و کشدار می شود. سردش می شوند و سرش گیج می رود. سرانگشتانش سر می شوند و نمی داند چطور می شود که بطری از میان دستانش به روی زمین می افتد و صدای مهیب شکستن شیشه بطری و برخورد آن با کف اتاق، ماهان را درجا از خواب می پراند. و دخترک نیمه جان، روی تخت می افتد. ماهان است که ترسیده و گیج از رخت خواب بلند می شود و به سراغ پریز می رود. همین که برق را روشن می کند، روح از تنش پر می کشد. روناک است که آنطور بی جان و رنگ پریده روی تخت افتاده است؟ با ضربانی قلبی که زیر یک ثانیه به صد صعود می کند، خود را به او می رساند. دست به صورت چون گچ، بی روح و عرق کرده ی دخترک می کشد و دمای بدنش چرا انقدر پایین است؟

می ترسد و نگران صدایش می زند:

-روناک؟ روناک خوبی؟

و تکانش می دهد و با ضرب، سیلی نسبتاً آرامی به صورت دخترک می زند. ترس، بند بند وجودش را ب\*غ\*ل می کند. صدای وحشت زده اش اوج می گیرد وقتی که از روی تخت بلند می شود و به دو از اتاق خارج می شود. توی راهروی طبقه بالاست و تپش قلبش، خارج از اختیار بالا می رود وقتی که فریاد می زند:

-عمو؟ فریده؟ یکی بیاد کمک!

سه روز از ترخیص دخترک از بیمارستان و شست و شوی معده اش می گذرد. و ماهان است که کنار

تخت و همراه او نشسته است. نفس سنگینش را بیرون می‌فرستد و خیره به چشمان بسته و صورت رنگ‌پریده‌اش، گوش به بوق‌های توی گوشی می‌سپارد. ل\*ب می‌فشارد و چرا دکتر آرمان جواب نمی‌دهد؟

همین که تصمیم به قطع کردن می‌گیرد، صدای گرم، زنانه و محکمی توی گوشش می‌پیچد که چون تمام این مدت، مودبانه ل\*ب می‌زند:

-سلام آقای راستاد. شبتون بخیر. خوب هستید؟

و دکتر آرمان، از آشنای نزدیکِ عمو شهیاد است. زنِ متین و دکتر موفقی‌ست. بنا به گفته‌های او، با روناک پیش رفته بودند و تا کنون هیچ نتیجه‌ای نگرفته بودند.

بغض مردانه‌اش را فرو می‌خورد و با مکث جواب می‌دهد:

-سلام. راستش... نه اصلاً مساعد نیستیم.

با چین افتادن بین ابروهای دخترک و لرزیدن پلک‌هایش، از روی تخت بلند می‌شود و با دو قدم

بزرگ خود را به در می‌رساند و از اتاق خارج می‌شود. بازدم عمیقش را بیرون می‌فرستد و برای فرد

پشت خط، بی‌نفس و یکسره ل\*ب می‌زند:

-شما گفته بودید که این پروسه‌ی شوکِ روانی و توهم‌ها نهایتاً طیِ ده روز الی دو هفته و خود به خود

از بین میره و درمان میشه. ولی الان شونزده، هفده روز گذشته. توی این مدت هم کسی بهش فشار

وارد نکرده. اجازه دادیم هرطور که می‌خواد فکر کنه و اشک بریزه. به نظر تون این موضوع خطرناک

نشده؟

صدای تک سرفه‌ی زن می‌آید و سپس لحنِ آرام و خونسردش وقتی که می‌گوید:

-می‌فهمم که چقدر نگران هستید؛ اما باید صبر کنیم تا کاملاً هوشیار و سرِ حال بشه. دوباره باهاش

صحبت می‌کنم. اون وقت می‌تونم نظر قطعیم راجع به روند درمان رو بهتون ارجاع بدم.

کلافه است. کلافه و عصبی و بدحال. دست خودش نیست که اینطور لحنش به حرص می‌نشیند و اوج

می‌گیرد وقتی که جواب می‌دهد:

-این وضعیت دیگه خیلی کش اومده. متوجه هستید؟ روناک خودکشی کرده. در جوابِ تک به تک

سرزنش‌ها، خیلی محکم تو صورتم داد زد که اگر بتونه، باز هم همین کارو می‌کنه.

موهایش را کلافه چنگ می‌زند و هیستریک می‌خندد:

-اونم به خاطر چی؟ برای کسی که نمُرده و توی گُماست، می‌خواد خودشو بگُشه!

نفس سنگینش را رها می‌کند و با یک حس تشر و حرص خاصی ادامه می‌دهد:

-همه‌ی این گندا از علیرضا بلند شد. من نمی‌دونم این پسر چرا یهو دیوونه شد؟ خودِ احمقش که دُچار شوک شد و فکر کرد سهند مُرده، یک‌راست رفت سراغِ روناک. اصلاً چرا علیرضا دُچار شوک شد رو نمی‌فهمم!

پوف کلافه‌ای کرده و با اعصابی داغان اضافه می‌کند:

-ولی چی؟ خودِ بی‌شرفش الان بهتره و فهمیده که واقعیت چیه؟ اون وقت روناک...

دکتر آرمان میان حرفش می‌آید:

-آقای راستاد! لطفاً آروم باشید.

کوتاه و متاسف ل\*ب می‌زند:

-معذرت می‌خوام. واقعاً دیگه تحمل این وضعیت رو ندارم. چیزایی که روناک داره هر روز و هر روز تکرارشون می‌کنه و به ز\*ب\*ون میاره واقعاً با عقل جور در نمیاد. نگرانشم.

و دکتر آرمان است و آن لحنِ لعنتی خونسردش که روانِ آشوبِ ماهان را تیغ می‌زند و له می‌کند:

-فردا میام ویلای آقا شهیاد. از نزدیک می‌بینمش. نظرِ قطعیم رو فردا اطلاع می‌دم.

بازدم ناراضی و عمیقش را بیرون می‌دهد و با مکث کوتاهی، از سر اجبار ل\*ب می‌زند:

-باشه. منتظریم.

و لیلی آرمان است که نگران می‌پرسد:

-هنوز رو مسئله‌ی سنگِ قبر قُفل کرده، آره؟

ماهان به راهروی تاریک و روشنِ خانه نگاه می‌کند. یادِ تمام روزهایی که روناک ادعا می‌کرد مادرِ

سهند به او سیلی زده و جسد سهند را برای دفن به شهرستان برده‌اند. یادِ تمام روزهایی که با

لباس‌های سهند اشک ریخته و حتی آیسو را از خود رانده بود. هوف کلافه‌اش را بیرون می‌فرستد و با

قلبی دردمند جواب می دهد:

-دقیقا.

می شنود دم عمیق لیلی را و بعد... خداحافظی کوتاهش را:

-باشه. فردا می بینمتون. خداحافظ.

بی حوصله جواب می دهد:

-فعلا.

و قطع می کند. تکیه اش را به نرده های طلایی و تجملاتی ویلا می دهد. تنها چیزی که می خواهد این است که هر چه زودتر سهند از کُما بیرون بیاید. چون تنها در این صورت است که روناک باور می کند که سهند نمرده است. دکترها به بازگشتنش امید دارند. ماهان هم امید دارد و همه... البته که به جز روناک که مرگ سهند را برای خود تبدیل به یک تراژدی بزرگ کرده است و هر روز و شب و به

همراه آن هق می زند و خودش را زجر می دهد.

حرصش می گیرد و خودش را لعنت می فرستد.

چرا آن روز، خودش اول از همه به سراغ روناک نرفته بود؟ چطور بیخیال گریه ها و حالت های نامتعادل علیرضا شده بود؟ آن هم وقتی که آنطور داد می زد که سهند مرده است و برایش اشک می ریخت.

هوف کلافه اش را رها می کند. تنش به اندازه ی تمامی سال ها خسته است. شماره ی عرفان را می گیرد.

عرفان بیش از حد آسیب دیده ای که در خانه ی اجاره ی خودش و سهند، مشغول نگهداری از خانواده ی سهند است. از مادر و پدر سهند. خاله و دخترخاله اش شیدا. کاوه هم به این شهر آمده بود.

با نیلو. همسر قانونی اش و همه... در انتظار بازگشتن سهند!

به برگه ی توی دستش نگاه می کند. به برگه ی مهر خورده توسط دکتر لیلی آرمان. برگه ای که می گوید

روناک باید روند درمانی خود را در یک کلینیک خصوصی ادامه بدهد. چیزی شبیه به آسایشگاه

روانی. قلبش درد می کند. تنش هم. هوف کلافه اش را بیرون می فرستد و در دل و از صمیم قلب با

خود و برای خدای خود می گوید:

-کاش این وضعیت لعنتی تموم بشه. خودت کمک کن خدام. خودت بهتر می دونی.

صورتش را با دست می‌مالد. زبری ریش‌هایش اذیت‌کننده شده است. تکیه‌ی کمرش را از صندلی می‌گیرد و با خم شدن به جلو، نگاهِ روناک می‌کند. نگاهِ روناک دراز کشیده به پهلو که مات مانده است. خشکش زده است و نگاهش غم دارد. درد دارد.

لبخندِ کمرنگی می‌زند و با نگاه، نوازشش می‌کند. می‌پرسد:

-به من اعتماد داری دیگه؟

و روناک، انگاری که از رشته‌ی افکارش جدا بشود. با اخم کمرنگی، بی‌حوصله جواب می‌دهد:

-این چه سوالِ مزخرفیه؟

سری تکان می‌دهد و فکرِ بستری کردنِ روناک دارد از پا درش می‌آورد:

-تو جوابِ منو بده.

و روناک است که یک‌طورِ بی‌حس و حال و خالی نگاهش می‌کند و با مکث، صادقانه ل\*ب می‌زند:

-دارم.

سری تکان می‌دهد:

-خوبه. و اینم می‌دونی که برای تو، برایِ حالِ خوبِ تو هر کاری می‌کنم؟

روناک با آن لبان خشک و ترکیده پیچ می‌زند:

-می‌دونم.

و ماهان می‌فهمد که دخترک انگاری دارد بی‌حوصله و بی‌قرار می‌شود. بالاخره که باید به او می‌گفت.

پس چه بهتر که زودتر مسئله را بر زبان می‌آورد. با مکثِ اذیت‌کننده‌ای، بر ل\*ب می‌راند:

-می‌خوام یه مدتِ خیلی کوتاهی رو...

حرف نمی‌آید. اینکه چطور باید بگوید را نمی‌داند؟!

بازدمِ سنگینش را بیرون می‌فرستد و بالاخره دل را به دریا می‌زند و می‌گوید:

-می‌خوام که حالت خوب بشه. تو... تو باید درمان بشی روناک. می‌خوام ببرمت یه کلینیک خصوصی

خوب. مطمئنم که همه‌چی درست میشه. راستش فقط، نمی‌دونستم که چطور باید بگم...

و روناک، چقدر آرام و آهسته و ضعیف، به میان حرفش می‌آید و می‌پرسد:

-کی می بریم؟

نفسش می رود. دخترک زمان رفتن را از او می پرسید؟ قلبش تند می زند. جایی میان س\*ی\*نه اش می سوزد. یعنی انقدر خسته شده بود؟

بغض مردانه اش چون تمام این مدت و شبانه روزهای گذشته، بیخ گلویش می نشیند. کوتاه ل\*ب می زند:

-هرچی زودتر، بهتر.

روناک پلک می بندد. صدایش با مکث به گوش می رسد:

-امروز بریم؟

قطره اشک سمج لعنتی از گوشه‌ی چشمان عسلی به خون نشسته‌ی ماهان پایین می چکد. با فرو دادن بغضش جواب می دهد:

-بریم.

س\*ی\*نه اش از حجم غم و درد رو به انفجار است. با حال زاری صدایش می زند:

-روناک؟

می بیند باز شدن پلک‌های دخترک را و تیله‌های پُر و خیس از اشک‌هایی که هنوز پنهان اند.

قلبش جمع می شود. با درد فجیعی در گلو، خفه و پریشان ل\*ب می زند:

-بیا برگردیم به همون روز اول. به روز تصادف. به روزی که داد می زدی و می گفتمی سهند نمرده. خب؟

روناک با اخم کمرنگی فقط نگاهش می کند که ماهان با مکث اضافه می کند:

-سهند برمی گرده. گماست. نمی خوام باور کنی که هست؟ که میاد؟

اشک‌های خودش از درماندگی نگاه روناک، بی‌مه‌بابا و درشت درشت پایین می چکند. حتی صدایش

هم به نم گریه می نشیند وقتی که ادامه می دهد:

-لعنتی من دلم نمیاد بفرستم تو یه خ\*را\*ب شده‌ای که هیچی ازش نمی دونم. چرا نمی خوام بفهمی

که سهند هست؟ نمرده. به جون ماهان نمرده. اصلا مگه من تا به حال بهت دروغ گفتم؟ چرا

نمی خوام کنار بیای؟

بغض، تیغ می شود و دستان مردانه و قدرتمندش حالا هماهنگ با صدایش می لرزند:

-اصلا بریم ببینیمش؟ ببینی که هست؟ ها؟ می خواهی؟

درمانده و ناتوان و پریشان نگاهِ روناک می کند. نگاهِ روناکِی که دارد بی صدا اشک می ریزد و یکپهو،

آرام و آهسته ل\*ب می زند:

-خودم دیدم.

عصبی می شود. کلافه می شود. جانش در می رود تا آرام صحبت کند؛ اما خارج از اختیار صدا بالا

می برد:

-دِ لعنتی چیو خودت دیدی؟ هیچی! تو هیچی رو ندیدی. تُوهم زدی روناک. دیوونه شدی. نه مادرِ

سهند زده زیرِ گوشتِ و نه پدرش جسدِ سهند رو برده شهرستان. اونا همینجان. تو همون خونه‌ای که

سهند و عرفان اجاره کرده بودن. منتظرِ سهندن. می خواهی بریم اونجا تا حداقلش اونارو ببینی؟ آره؟

نمی داند. نمی داند. با اینکه دکتر آرمان تاکید کرده بود که دخترک را تحت فشار نگذارد؛ اما واقعا

دلش آن آسایشگاه و بُردن روناک به آنجا را نمی خواهد. برای همین میان بغض و گریه، فریاد می زند و

می نالد:

-دِ احمق حالیته من چی میگم؟ اون بدبخت رو تختِ بیمارستانه. هنوز نمرده. این تویی که توی

خیالت و قلبت و ذهنت زدی جدی جدی گشتیش! تویی که...

و حرف، با جیغ بلند، عصبی و ترسیده‌ای که روناک می کشد؛ در دهانش می ماسد.

ماتش می برد و به تصویر روبه‌رو نگاه می کند. تصویر متحرک دخترکی که دارد موهایش را می کند.

گریه می کند. هق می زند و با بغض سیاهی، التماس وار می نالد:

-بسه بسه. دیگه نمی خوام بشنوم. بسه!

لازم به ذکر است که مکانِ نوشته شده در این پستها، وجودِ خارجی ندارد!

روی تخت یک نفره‌ی فلزی‌اش نشسته و با آشفتگی به در کوچک آلومینیومی و دیوارهایِ آبی رنگ و

رو رفته، نگاه می کند. آبی مگر رنگ مورد علاقه‌اش نبود؟ پس چرا حالا با دیدن این دیوارها، ذهنش

درگیر و قلبش ناآرام تر می شد؟!



عرق می‌کند. نگاه مات مانده‌اش را به تک کمد فلزی و مکعبی شکل درون اتاق می‌دهد و پنجره‌ی کنار تختش به طرز مزخرفی، پرتوهای سرکشانه‌ی خورشید را به داخل هدایت می‌کند. درست روی چشم‌های خمار مشکی رنگی که خیلی وقت است که دیگر برق و سویی ندارند. گره‌ی روسری سفید و کوتاهش را شل می‌کند و روسری، روی سرشانه‌های ظریفش می‌افتد. دستی به گر\*دن خیس از عرقش می‌کشد که یکهو صدای قار و قار کلاغ‌ها بالا می‌گیرد. می‌ترسد و در جایش تکان خفیفی می‌خورد. فی‌الغور نگاهش را از پنجره به بیرون می‌دهد. او را می‌بیند. اوی بیش از حد آشنا را. اویی که درست مثل خودش، یک ماه و چند روزی می‌شود که در آسایشگاه روانی، بستری است. مثل تمام این مدت، زیر همان درخت چسبیده به فنس مابین دو حیاط دو آسایشگاه نشسته است. باز جوجه کلاغی را به بهانه‌ی دانه دادن، در چنگال محکم و مردانه‌ی خود اسیر کرده است. و چقدر جوجه کلاغ‌ها احمق بودند! هر بار به دامش می‌افتادند. می‌رفتند و اندکی بعد، باز به تله‌ی او، دم می‌دادند. دقیق‌تر نگاهش می‌کند و آه از نهادش بلند می‌شود. این دمپایی‌های لنگه به لنگه، به هیچ‌وجه با چهره‌ی یزدان خوش‌پوش سابق هم‌خوانی ندارد! همین‌طور ساکت و خیره از پنجره‌ی طبقه‌ی بالا نگاهش می‌کند که یکهو یزدان سر بالا می‌آورد و مچ نگاه سیاه روناک را با تپله‌های آبی‌اش می‌گیرد. ناخداگاه کمی عقب می‌رود و با هین ضعیفی که از د\*ه\*ان خارج می‌کند، همان دستی که بند به پنجره بود را روی ل\*بش می‌گذارد. می‌بیند که یزدان آبی‌پوش و حالا تماماً کچل، بچه کلاغ را ول می‌کند و... چیزی در دل روناک تکان می‌خورد. با یادآوری چیزی... یا بهتر است بگوییم کسی، برمی‌گردد و از نگاه کردن به بیرون دست می‌کشد. نمی‌خواهد که با خیره ماندن به آبی‌های یزدان، به تپله‌های دلبر مرد چشم دریایی خود خیانت کند و... یزدان، خیلی بیش از خیلی شبیه به مرد اوست. جایی توی س\*ی\*نه‌اش درد می‌کند و می‌سوزد. خاطرات گذشته، با سپاه تلخ و سیاه بغض، تیم می‌شوند و هجوم می‌آورند به گلوی نحیف و این روزها خسته از جیغ و گریه‌های دخترک. قلبش فشرده می‌شود. انگاری که نفسش بند برود و نمی‌داند تا چه وقت باید تحمل کند تا این وضع لعنتی تمام شود؟

رفته رفته صورتش از زور غم، درد و رنج کبود می‌شود. و دست خودش نیست که اینطور با حق

بلندی، شیشه‌ی بغضش در هم می‌شکند. دست‌هایش را روی صورتش می‌گذارد و بلند بلند گریه می‌کند. قفسه‌ی س\*ی\*نه‌اش محکم بالا و پایین می‌رود و ناخداگاه میان بغض و گریه، نام‌اویی که نیست را هجی می‌کند. چشم‌هایش می‌سوزند. و حالا تمام تنش از درد و غم و دلتنگی، لرز گرفته است. همین‌طور بی‌مهابا گریه می‌کند که ناگهان درب اتاق، به ضرب باز می‌شود و قامت باریک و کشیده‌ی زنی با روپوش سفید در چهارچوب حاضر می‌شود. برای لحظه‌ای گریه‌اش قطع می‌شود؛ اما همین که نگاه سبز و وحشی‌ی زن را که اخم هم کرده است می‌بیند، دوباره گریه را از سر می‌گیرد و میان حق هقش، ناله‌وار خواهش می‌کند:

-ثریا کمکم کن. باز دلم طاقت از دست داده. دارم... دارم خفه می‌شم.

حق می‌زند. و ثریاست که چند قدم جلوتر می‌رود و از دیدن حال زار دخترک، اخم‌هایش را آب می‌کند. دستش را برای لمس موهای دخترک جلو می‌برد؛ اما میانه‌ی راه، عقب می‌کشد. ترجیح می‌دهد همان پرستار بداخلاق و بیشعوری باشد که روناک همیشه این‌طور خطابش می‌کرد. تیز نگاه دخترک مغموم می‌کند و جدی ل\*ب می‌زند:

-ازت می‌خوام که تمومش کنی روناک!

روناک اما دارد زیر این حجم از غم، درد و دلتنگی و دیوانگی و کم‌طاقتی، جان می‌دهد و له می‌شود. گریه‌اش شدت می‌گیرد و ثریای بی‌اخلاق است که فریاد می‌زند:

-اگه تمومش نکنی، مجبور به راهی می‌شم که اصلاً دوستش نداری روناک!

و روناک آن راه را می‌داند و... می‌ترسد! به یکباره و همچون جنینی در خود مچاله و جمع می‌شود. می‌لرزد و تنش یخ می‌بندد. گریه نمی‌کند؛ اما سکسکه‌ی آمان نمی‌دهد که جمله‌اش را کامل و درست و درمان بگوید:

-داد... داد... نزن.

ثریاست که با دلخوری و صلابت می‌پرسد:

-اینجوری پای قولت موندی؟ اینجوری قراره خوب بشی؟

و تا روناک به خود بیاید، ثریا محکم و جدی، همکارش را صدا می‌زند:

-فروش؟ سریعاً بیا اتاقِ صفر بیست و یک!

و ثریاست که از جیبِ مانتوی کوتاهش، آمپولی را بیرون می‌کشد. و روناک، باز گریه را از سر می‌گیرد.

اما نه برای دلتنگی و غم. برای خواهش و التماس به ثریا!

نمیخواست که باز هم چون دفعات پیش، به زور قرص و سوزن، یک سری کوفتی به بدنش تزریق

کنند تا بلکه تا دو یا سه روز انقدر بی‌حال، بی‌نا و توان شود که حتی خودش را هم فراموش کند چه

برسد به اوایی که در پس ذهنش هر روز و هر ثانیه مرور می‌شد.

فروش؛ پرستار نسبتاً چاقی‌ست که با یک کیسه پر از قرص، داخل اتاق می‌شود. به محض ورود و

تماشای روناک در آن حال، کاسه‌ی چشم‌های پف‌دارش پُر از اشک می‌شوند. راست می‌گفتند که

چاق‌ها مهربان‌اند و نرم‌دل؟ یا فقط فروش اینطور بود؟ با قدمی بلند خود را به ثریا می‌رساند. کیسه‌ی

قرص‌ها را به دست او می‌دهد. قرص‌های آبی رنگ گردالی که روناک از آنها متنفر بود. چانه‌اش

می‌لزد و دستش را بند گوشه‌ی تخت می‌کند. با چنگ زدنِ ملحفه، با بغض می‌پرسد:

-می‌خواین بازم بی‌حسم کنید؟

مکت سه ثانیه‌ای می‌کند. بغضش را قورت می‌دهد ولی مگر پایین می‌رود آن غده‌ی سیاه دردآور؟

ل\*ب‌هایش می‌لرزد وقتی که ادامه می‌دهد:

-برای چند روز؟ با سه چهار روز بی‌حس و لال کردنم چی میشه؟ هان؟ من یادم میره که نیست؟ که

ندارمش؟

نگاه پر از اشک فروش و نگاهِ مات؛ ولی نگرانِ ثریا هر دو به او دوخته شده‌اند. به اوایی که واقعاً کم

آورده است و هیچ توانی برای جنگیدن ندارد! روناک همچون ماهی که از آب بیرون افتاده باشد،

د\*ه\*ان باز و بسته می‌کند؛ اما نمی‌تواند چیزی بگوید و غده‌ی لعنتی در گلویش، هر لحظه بیشتر

عود کرده و دردآورتر می‌شود. دم عمیقی می‌گیرد و دستش را روی قلبِ دردمندش مُشت می‌کند و

فشار می‌دهد:

-دوستش دارم خب... خب هنوز داره توی قلبم نفس میکشه.

ل\*ب‌هایش می‌لرزد:

-نکن ثریا... نکن. نکن دیگه حالم از خودم به هم می خوره.

می بیند که دست های گرد و تپل فرنوش روی بازوی ثریا می نشینند و تکانش می دهند. و ثریا یک جور نگرانی نگاه روناک می کند. طول می کشد تا ل\*ب بزند:

-تزیق و هیچ کوفت دیگه ای نداریم. برو بیرون فرنوش.

فرنوش است که از شدت خوشحالی، هول می کند و لبخند می زند. بی چاره و ترسیده کیسه ی آمپول و قرص ها را از ثریا می گیرد و به سرعت از اتاق خارج می شود.

و بار سنگین و وحشتناکی از روی س\*ی\*نه ی روناک برداشته می شود. با چشمانی پُر و لبخندی لرزان، تشکر می کند:

-مرسی بداخلاق!

ثریا هم می خندد. مضطرب و تصنعی. اما پا به پای او می آید:

-بچه پُرو رو نگاه تو رو خدا...

روناک این بار عمیق تر می خندد اما یک طور درد داری؛ اما عمیق. ثریا، چالِ دو گونه اش را می بیند و... لحنش نرم می شود وقتی که لبخند به ل\*ب از دخترکِ نحیف پیش رویش تمجید می کند:

-می خندی، خوشگل تری ها!

و روناک به یکباره روح از تنش پَر می کشد و دوباره بغض می کند. این جمله را از مَرَدَش زیاد شنیده بود و اصلاً چقدر دلتنگ صدای اوست! دکتر آرمان قول های خوب خوب می دهد؛ اما...

هیچ کدام از حرف های دکتر آرمان، اعتباری ندارد. البته که برای روناک! بغضش عمق می گیرد.

چهارده روز بستری شدنِ روناک به ماه تبدیل شده بود و هیچ چیزِ خوبی در این قضیه نمی بیند. قطره اشک سمج از گوشه ی چشمش پایین می افتد که ثریا با اخم تذکر می دهد:

-هی هی... حواست فقط پیش من باشه.

لبخند لرزانی به رویش می پاشد و نیم نگاه گذرایی به بیرون می اندازد. هوا آفتابی ست. مَرَدَش از آفتاب متنفر است. باران دوست دارد و... دلتنگی، دردِ بی درمان بود دیگر نه؟

دلش می گیرد. ناخداگاه سردش می شود و تنش خفیف؛ اما می لرزد.

ثریاست که دل نگران می شود:

-سردته؟

بازوهایش را ب\*غ\*ل می گیرد. بوی عید می آید. و یاد آن فال حافظ نحس برای یک لحظه هم از

مغزش پاک نمی شود! و اصلا چه عید سیاهیست عید امسال!

معددهاش به هم می پیچد. منقبض می شود و درد می کند. میمیک صورتش توی هم جمع می شوند و

چشمانش از زور درد می لرزند.

کوتاه ل\*ب می زند:

-نه.

اعصابش از درد به هم می ریزد. کلافه، دست بالا می برد و موهایش را چنگ می زند و... به محض دست

کردن توی ابریشمی های خشکش می زند و نفس هایش به شماره می افتند. ته دلش خالی می شود و

ناباور لمسشان می کند. انقدری کوتاه است که تا زیر گوشش می رسد. بغض می کند. چرا یادش

نمی آمد که کی کوتاهشان کرده است؟ اصلا... اصلا مگر مردش، موی بلند دوست نداشت؟ باز چانه اش

می لرزد.

با تیله های پُر، نگاه ثریا می کند:

-تو... تو کوتاهشون کردی؟ چه... چرا... یادم نمیاد؟ م... من...

هق می زند:

-آینه... یه آینه می خوام. م... من...

و به این جای حرفش که می رسد، ثریا بی حال و کلافه می خندد. خنده ای که بیشتر رنگ تمسخر

دارد:

-حتی فکرشم نکن!

لبانش از زور بغض و بی نفسی می لرزند. نه اینکه دلیل این جواب ثریا را نداندها... می داند. خوب هم

می داند. به خوبی به یاد داشت که روز اولی که به آسایشگاه آمده بود، نیمه های شب از زور دلتنگی

آینه را شکسته و با خرده شیشه ها رگش را بریده بود. به یاد دارد. تهدیدها و تشرهای ثریا را که...

لرزان صدایش می‌زند:

-ثریا؟

و همان لحظه دربِ اتاق طاق به طاق از هم باز می‌شود. پرستار سفیدپوشی با اخم ل\*ب از هم باز می‌کند:

-ملاقاتی داری!

قلبش درد می‌کند. آینه می‌خواهد و ملاقاتی؟ بغضش می‌شکند. آرام و تلخ.

و ثریا، کوتاه جواب می‌دهد:

-بگو بیاد داخل.

ششم اسفندماه. هوا سرد؛ اما به شدت آفتابی. چیزی تا عید نوروز نمانده است و هنوز حتی چهارشنبه سوری نشده، خدا دارد دانه دانه به زندگی‌شان عیدی می‌بخشد. دارد جوابِ دعاها و گریه‌زاری‌هایشان را می‌دهد. با این حال که تمام این یک ماه و خورده‌ای گذشته را با عذاب و رنج و درد، چشم روی هم گذاشته و گریسته و نخوابیده بود؛ اما... اما حالا... درست چهل و پنج دقیقه قبل وقتی که عرفان تماس گرفته و با گریه، خبر داده بود که سهند به هوش آمده و از کُما برگشته است، از خوشحالی فریاد زده و به گریه افتاده بود. تنِ سنگین و به عرق و ک\*ثافت نشسته‌اش را داخل حمام انداخته و تا توانسته خود را سابیده و به خود رسیده بود. و حالا مشغول آماده شدن و رفتن به پیش سهند بود. باید ملاقاتش می‌کرد. دم عمیقی می‌گیرد و با انداختن ساعت مچی‌اش به دست، در دل خدایا شکرتمی می‌گوید و با برداشتن تلفن همراهش از اتاق خارج می‌شود.

در تمام طول مسیر رسیدن به بیمارستان، برای یک لحظه هم لبخند از روی لبانش پاک نشده بود.

دل توی دلش نبود که برود و با چشمانِ خود سهند را، بودنش را، باز بودن چشمانش را ببیند. دلش

قنچ می‌رود و آخ از لحظه‌ای که روناکِ جاننش این شادی را می‌شنید و می‌دید و روناک...

وضعیتش نسبت به روزهای اول بسیار خوب شده است. با در کُما بودن سهند کنار آمده و فقط بهانه

می‌گیرد و دلتنگی می‌کند و خُب... آمان از دل عاشق!

ماشین را کنار جاده‌ی بیرون شهر و کمی بالاتر از درب بزرگ بیمارستان پارک می‌کند و بیرون می‌پرد

و با قفل کردن ماشین، با تمام توانی که دارد می‌دود و لعنت به این محوطه‌ی بسیار بزرگ بیمارستان. تند و تند و نفس‌زنان داخل می‌شود. سراغ سهند را می‌گیرد. و پرستارِ خوش‌پوش و خوش‌قیافه‌ی بیمارستان، چون تمام این مدتی که ماهان به اینجا می‌آمد، برایش عشوهِ می‌ریزد و علاوه بر توضیح دادن برای ماهان، با همکاری هم‌هانگ و ماهان را تا اتاق سهند، همراهی می‌کند.

صدای گرومپ گرومپ قلبش بیش از اندازه بلند است و پرستار، با ناز می‌پرسد:

-گفتید بچه‌ی شما لید؟

نرم می‌خندد. حواسش پی سهند است و آن تیله‌هایی که روناک همیشه بر سرشان قسم می‌خورد. حال خوبِ روناک را مدیون آن تیله‌ها بود و...

خب بد نمی‌شود که میان این حجم از اخبار خوش و حال و هوای خوب، کمی هم به حال دل خودش و این دخترک نانا ز توجه کند. ته گلو جواب می‌دهد:

-نه بابا. مریضمون شمالیه. من بچه همین شهرم.

پرستار از لحن صمیمی ماهان استفاده می‌کند و کمی نزدیک‌تر به او راه می‌رود. صدایش پر از غمزه است وقتی که می‌گوید:

-چقدر هم عالی!

می‌خندد. نمی‌خواهد دخترک دانه دانه بپرسد که چند سال دارد؟ شغلش چیست؟ کدام دانشگاه و چند خواهر و برادر؟

دختر خوشگلی است و همین برای ماهان کافی است. پس خودش کار را یکسره می‌کند. رمز گوشی‌اش را باز می‌کند و با رفتن به بخش کیبورد تلفن، گوشی را سمت دخترک می‌گیرد:

-بزن شمارتو انقد عشوهِ نریز دختر!

می‌بیند گرد شدن پر از کرشمه‌ی تیله‌های عسلی رنگ دخترک را و... بعد، دخترکی که تند و تند شماره‌ی خودش را می‌زند و سپس با لبخند هولی، تلفن را به سمت ماهان برمی‌گرداند.

می‌خندد و با رسیدن به درب اتاق سهند، با چشمک دل‌فریبی ل\*ب می‌زند:

-تک می‌زنم، آخرش هشتاد و هشت صفر هشت.

و سپس ب\*و\*س هوایی ریزی برای دخترک می فرستد و با بیرون انداختن بازدم مضطربش، درب اتاق را باز می کند و داخل می شود. سلام بلند بالایی می دهد و چشمانش گرد می شوند از دیدن همه بر بالای سر سهند و اصلا سهند را نمی بیند!

تک خنده اش را رها می کند و با بستن درب، خیره به جمعی که عقب گرد کرده و نگاهش می کنند، ل\*ب می زند:

-چشمش روشن مامان ناهید.

می گوید اما مامان ناهیدی نمی بیند. با همه سلام و احوالپرسی می کند و جمعیت عظیم دور تخت را کنار می زند و می بیند که زن، کنار تخت نشسته است و با چشمان پر از اشکش مشغول تماشای پسرش و نوازش دستش است. کنارش می رود. خم می شود و روی سرشانه ی زن را می بوسد و فقط خدا می داند که تا چه حد خوشحال و آرام است. به چشمان نیمه باز سهند نگاه می کند. بغض می گیرد و صدایش می لرزد وقتی که می گوید:

-زیادی منتظر گذاشتیمون پسر!

می شنود. سهند می شنود و ماهان می بیند که پای چشمان سهند چین می خورد و دارد با آبی هایش می خندد. و دکتران و پرستاران بالای سرش مشغول به انجام کاری. نوشتن گزارش حال مریض و درست کردن نمی داند کدام دستگاهی؟

می گویند که باید چند جلسه فیزیوتراپی شود تا بتواند مانند سابق راه برود و تعادلش را حفظ کند. تکلمش هنوز کامل نیست و ممکن تا هفته ی اول در برقراری ارتباط کلامی و به ل\*ب آوردن جملات و حروف به مشکل برخورد. نباید خسته اش کنند و اگر خدا بخواهد، ده الی پانزده روزه می تواند که مرخص شود. البته که تا یک مدت باید انجام کارهای سنگین را کنار بگذارد.

ماهیچه ها و عضلاتش حسابی ضعیف شده و آب رفته اند و...

نمی داند چند دقیقه است که دکتران و پرستاران اتاق را ترک کرده اند و همگی مشغول رفع دلتنگی با سهند هستند. هر کسی چیزی می گوید و سهند، خسته است. آشفته و نگران و بدحال. با انگشت اشاره به ماهان اشاره زده و ماهان، گوشش را جلوی د\*ه\*ان او گرفته بود. و سهند، با آن س\*ی\*نه ی



داغان شده‌ایی که خس خس می‌کند، سعی داشت که نامِ روناک را بدون لکنت و کامل بگوید. ماهان فهمیده بود. بی‌قراری سهند را و آن اخم‌های لعنتی را و خب... عاشق بود. به قطع باید آشفته می‌شد. اصلاً چرا باید چشم باز می‌کرد و دُرْدانه‌اش را آنجا نمی‌دید؟؟

بغضش گرفته بود. تمام تنش به غم و اضطراب نشسته و مجبور به دروغ شده بود. خودش هم نمی‌داند این دروغ را از کجا پیدا کرده و یکهو بر زبان آورد که گفت:

- روناک نمی‌دونه که برگشتی پسر! بی‌قراری نکن. آیسو پا به ماهه. حالش بد شد. روناک همراهش رفته دکتر.

اخم سهند پررنگ‌تر می‌شود و آخر این شد دلیل؟ تا می‌خواهد چیزی بگوید به سرفه می‌افتد. ماهان، نگاه از تپله‌های به خون افتاده و خسته و نگران سهند می‌گیرد. مسخره‌ترین جواب را گفته بود و... اگر سهند می‌دانست که دُرْدانه‌اش چندین بار دست به خودکشی زده است! اگر می‌دانست که در آسایشگاه روانی بستری شده است و اگر می‌دانست...

سامان است که با خنده‌ی کوتاهی، تفریح می‌کند:

- که اولِ کاری اسم دخترِ مَرْدُمُو صدا می‌زنی؟ مگه تو ننه بابا نداری پسر؟

همگی می‌خندند و ماهان، درد و بغض توی تپله‌های سهند را می‌فهمد. چه غلطی باید می‌کرد را نمی‌داند و حالا که سهند باز برگشته است، نبودِ روناک را چطور می‌توانست پنهان و رفع و رجوع کند؟ کسی به در می‌کوبد و داخل می‌شود. همان پرستاری‌ست که همراهی‌اش کرده بود. رو به جمع ل\*ب می‌زند:

- مریضمون رو بیشتر از این خسته نکنید. وقتِ ملاقات تمومه!

فقط خدا می‌داند که چطور بعد از کشیدنِ حقیقت از زیر زبانِ ماهان، این دوازده روز را در بیمارستان، تحمل کرده و دوام آورده بود و حالا...

با دم عمیقی، نگاه خسته و داغانش را از آینه می‌گیرد. با دلِ بی‌قرار، دلتنگ و زخمی از نبودِ دُرْدانه‌اش، داشت برای دیدنِ او و مرخص کردنش به همراه ماهان به آسایشگاه روانی می‌رفت. پلک روی هم می‌بندد و س\*ی\*نه‌اش فشرده می‌شود و می‌سوزد. گوشی‌اش در جیب می‌لرزد. بیرون

می آوردش و نام ماهان روی صفحه خودنمایی می کند. فی الفور تماس را وصل می کند و با صدای گرفته اش جواب می دهد:

-رسیدی؟

و ماهان است که با تک خند ذوق زده و پرائرژي ل\*ب می زند:

-بپر پایین گل پسر.

حال و حوصله ی خندیدن ندارد. به خصوص حالا که می داند دخترکِ جانش، تمام این مدت را در آن خ\*را\*ب شده گذرانده است. با فکر به اینکه چندین بار خودکشی کرده است، قلبش تیر می کشد و تپله های آبی اش به نم می نشیند.

با قطع کردن تماس، کاپشن مشکی و کوتاهش را از روی تخت برمی دارد و از اتاق بیرون می زند. چشمش به ناهید می افتد که مشغول پاک کردن میز غذاخوری توی آشپزخانه است و عرفان هم دارد کاهوها را می شوید.

-خیر باشه داداش. کجا این وقتِ ظهر؟

عرفان است که می پرسد. کلافه و با اخم ل\*ب می زند:

-سرت به کار خودت باشه.

و راهش را می کشد تا برود که لحن نگران و آشفته ی مادرش باعث می شود که به سمتش بچرخد.

-چه طرز جواب دادنه؟ تازه دیروز عصر مرخص شدی. کجا شال و کلاه کردی میری؟

دلش برای اخم های از روی نگرانی زن، آب می شود؛ اما... باید برود و دلیل زندگی کردن و زنده بودنش را از آن خ\*را\*ب شده بیرون بیاورد. ببوسدش. نگاهش کند و از همه مهم تر؛ او را بشنود که دارد جان

می دهد برای شنیدن صدایش و... وای از آن روز که ماهان صدای ضبط شده ی دخترک را در

بیمارستان و برای سهند پخش کرده بود.

کوتاه ل\*ب می زند:

-خوبم.

عرفان مزه می ریزد:

-بابا آرنولد. بابا خفن. چه قدرت بدنی داشتی تو و ما نمی‌دونستیم!

اهمیتی نمی‌دهد. به جایش محکم و مردانه برای ناهیدبانویش توضیح می‌دهد:

-نگران نباش. مراقبم مامان. شاید شب برنگردم.

ناهید فی‌الفور اعتراض می‌کند:

-یعنی چی؟ سرخود شدی باز؟

لبخند کمرنگی می‌زند و همانطور که عقب‌گرد می‌کند و به سمت درب می‌رود، ل\*ب می‌زند:

-خداحافظ. فقط اگه سامان اومد خونه، هماهنگ کنید و پاشید برگردید شهرستان. زیادی زحمت دادم دیگه.

ناهید است که بی‌نفس و معترض، خشمگین می‌غرد:

-فکر اینکه اینجا بمونی و دوباره به اون رالی لعنتیت برسی و از اون کلهت بنداز بیرون آقا سهند. تموم شد! فقط منتظرم که یه کم رو پا بشی. بعدش همگی و برای همیشه از این شهر، گورمونو گم می‌کنیم و میریم!

هیستریک و عصبی می‌خندد:

-شتر در خواب ببیند پنبه دانه ناهید!

و سپس درب را محکم می‌کوبد و بی‌اینکه معطل آسانسور شود، از پله‌ها پایین می‌آید و کمتر از ده دقیقه‌ی دیگر و درحالی‌که نفس نفس می‌زند، خودش را توی ماشین ماهان پرتاب می‌کند. ماشین جدید و سفید رنگ و سواری ماهان.

-چته پسر؟ سرخ شدی! نفست چرا بند اومده؟

نرم و مضطرب می‌خندد و با س\*ی\*نه‌ای که بدجور دارد می‌سوزد و بی‌قراری می‌کند، بریده بریده جواب می‌دهد:

-ب... فقط... برو. خوب..م!

و ماهان متعجب، خندان و شاید حتی مضطرب تخت‌گ\* از رفتن را شروع می‌کند. به ترافیک که برمی‌خورند، سر می‌چرخاند و به سمت سهندی نگاه می‌کند که چون روزهای اولی که به رالی آمده

بود، شده است. کم حرف. خشک و بی‌اهمیت!

تیکه می‌پراند:

-والا این کما رفتنت جز تر زدن به مود و رفتارت هیچ منفعت دیگه‌ای نداشت!

سهند ناخداگاه می‌خندد و تکیه‌ی سرش را از شیشه‌ی ماشین می‌گیرد. نگاهش به ترافیک سنگین

دوازده و چهل و پنج دقیقه‌ی ظهر است و آمدن عید هم کم تأثیری در این ترافیک ندارد!

-چیشده باز داری غر می‌زنی ماهان؟

و ماهان است که دارد مورچه‌وار ماشین را در این ازدحام تکان می‌دهد و به جلو می‌راند:

-چی بدتر از این اخلاق گندیده‌ت؟ پسر مودت دوباره پریده به روزهای اول. نه حرف می‌زنی، نه

می‌خندی نه هیچی!

متعجب و با ابروهایی بالا پریده نگاهش می‌کند. واقعا ماهان اینطور فکر میکرد؟

نرم و کوتاه می‌خندد و زیر ل\*ب "پس خاک تو سرت" ی زمزمه می‌کند. و تا می‌خواهد چیزی بگوید،

خودش اضافه می‌کند. صادقانه و با حوصله:

-کم حرف شدن و بد مود شدنم ربطی به برگشتنم به حالت اول نداره. کم دارم پسر. اونمی که باید

کنارم باشه رو کم دارم. قلبم داره می‌ترکه از تصور حال بدش. از نبودنش. از ندیدنش. ب\*غ\*ل

نکردنش. از...

و ماهان با یک لحن آلوده به غیرت و شوخی به میان حرفش می‌آید:

-خُبّه خُبّه. ترمز بگیر پسر. داری راجب ن\*ا\*موس من حرف می‌زنی‌ها. هی هیچی نمیگم، هی میره

جلوتر...

می‌خندد. بلند. پر از حس خوب خواستن و دل‌تنگی و رسیدن!

نگاهش را به بیرون از شیشه می‌دهد. شیشه را پایین می‌کشد و بوی عید می‌آید. بوی عاشقی. بوی

تازگی. نگاهش روی دختر بچه‌ی صورتی‌پوشی ثابت می‌ماند. ماهی کوچولوی قرمزش را توی

پلاستیک فریزر حبس کرده و دارد تکانش می‌دهد و برایش چیزی می‌خواند. ل\*بش به خنده کش

می‌آید و از روناک، دختر می‌خواهد. یک دختر ظریف و خواستنی چون خودش!

دم عمیقی می‌گیرد و هوس رسیدن به دخترک چون هوس خوردن آلوچه‌های تُرش با نمک و گلپر به جانش افتاده است و فروکش نمی‌کند. قلبش تپش تندی می‌گیرد و به ترافیک بلند و بالا نگاه می‌کند که همان دم ماهان توی یک کوچه باریکی می‌پیچد. حرصی و کلافه می‌غرد:

-چیکار کردی پسر؟ میانبر نمی‌خواد بزنی. خدا می‌دونه الان راه چقد طولانی تر میشه آه!

و ماهان یک‌طور آرام و پرلذتی از حرص خوردن‌ها و بی‌قراری‌های سهند، می‌خندد:

-ز\*ب\*ون به دهن بگیر! توی همین کوچه‌ست.

قلبش از تپش می‌افتد. گلویش می‌شود کویر لوت و ناباور و هیجان‌زده می‌گوید:

-چی؟

و ماهان، با پارک کردن ماشین و باز کردن قفل، خندان ل\*ب می‌زند:

-کرانچی!

و بلندتر می‌خندد و با باز کردن درب ماشین، برای سهند مات مانده، به تفریح تشر می‌زند:

-مثل هه دو چشم نگاه نکن منو پسر. پیاده شو!

ریتمیک‌وار با پاهایش روی سرامیک‌های سفید رنگ کف ضرب می‌گیرد. سه دقیقه‌ای می‌شود که جلوی میزی منتظر مانده‌اند و ماهان دارد با پرستاری صحبت می‌کند. سرش درد می‌کند. فضای اینجا به شدت خفقان‌آور است. از اتاقی صدای جیغ شنیده می‌شود و از اتاق دیگری صدای ناله، زجه و گریه...

عرق سردی از تیره‌ی کمرش رد می‌شود. دختر جوانی با آن روسری سفید کوتاه که بر روی ویلچر نشسته است، به همه و بی‌هدف، می‌خندد و پرستاری دارد صندلی چرخدارش را هدایت می‌کند. درد سرش به اوج می‌رسد و نفسش... دُرْدانه‌اش، میان این حجم از بدی و ویرانگی؛ شب و روزهایش را گذرانده بود؟

چشمش به زن میان‌سالی می‌خورد. چین‌وچروک صورتش به وضوح توی چشم می‌روند؛ اما...

آن دو عروسک تدی قرمز رنگ توی دستش هیچ هم‌خوانی با سن و سالش ندارند. خصوصا آنکه آن‌طور بچگانه و بلند بلند می‌خواند:

-عروسک قشنگ من قرمز پوشیده...

بغض می کند. حالش بد می شود و دلش طاقت نمی آورد. نمی خواهد. این فضا را نمی خواهد. این مکان را نمی خواهد. و بیشتر از همه؛

ماندن در دانه اش در این جا را نمی خواهد. سر زیر گوش ماهان می برد و با بی حوصلگی ل\*ب می زند:

-دِ می خوام ببرمش از این خ\*را\*ب شده! چقدر دیگه طول می کشه؟

و ماهان که بی طاقتی او را می بیند، با دست، اشاره به انتهای راهرو می زند و با صبوری برایش توضیح می دهد:

-از پله ها میری طبقه ی بالا. آخرین اتاقِ راهرو. اتاق صفر بیست و یک.

و همین که می شنود، اقدام به قدم برداشتن می کند که بازویش از پشت سر کشیده می شود. ماهان است که می گوید:

-آرومش کن و آروم بمون! منتظرم بمونید تا منم بیام. یه کم خورده کاری ترخیص هست. خب؟

دل توی دلش نیست که روناک را ببیند و ببوید و...

بغض را فرو می دهد. کوتاه ل\*ب می زند:

-حله.

و با آزاد شدن بازویش از دستِ ماهان، قدم های محکم و بلندش را به طرف اتاقِ دخترک برمی دارد.

حواسش نیست. به دخترک پرستاری برمی خورد. انقدر پرت است که یادش می رود عذرخواهی کند.

تند و تند پله ها را بالا می رود و راهروی بالا... چیزی افتضاح تر از راهروی پایین است. پرستارها فریاد

می کشند. امر و نهی می کنند و تعدادی از دختران، مشغول بزن و بکوب و گیس کشی با همدیگر.

بغض، گلوی مردانه اش را تیغ می کشد. دخترکی روی کف نشسته است و دارد با کتابی که در دست

دارد، بر سرش می کوبد و میان حق هق، می خندد. فاجعه است و عمق فاجعه را زمانی متوجه می شود

که چشمش به آخر راهرو می افتد. به آن موجودِ نحیفِ نشسته بر زمین و تکیه داده به دیوار... به آن

دخترکی که حالا و در این لحظه، موهایش خیلی کوتاه شده اند و نگاهِ ماتش به دعواها و درگیری های

توی راهروست. قلبش فرو می ریزد. مردِ درونش از دیدنِ تصویرِ دُر دانه اش با آن لباس های آبی و

گشاد و آن روسری کوتاه روی شانه افتاده‌اش و آن طرزِ مغموم نشستنش، در هم می‌شکند. چشم‌هایش می‌سوزند و نفسش به شماره می‌افتد. بی‌اینکه به کسی یا چیز دیگری توجه کند، جمعیت را پس می‌زند و تا آخر راهروی بلند و نسبتاً باریک را می‌دَوَد. انقدری که دقیقاً پیش رویش بایستد. دست خودش نیست و کدام کله‌خری گفته بود که مردان گریه نمی‌کنند؟ بغضش می‌شکند و اشک از تپله‌های آبیِ غم‌زده‌اش جاری می‌شود و روی گونه‌اش می‌نشیند وقتی که پُر از درد، دلتنگی و غم صدایش می‌زند:

-روناک؟

و می‌تواند بمیرد برای این لحظه که تپله‌های سیاهِ حالا گود افتاده‌ی دخترک تا روی صورتش بالا می‌آیند.

غمِ آلوده به شادی، ناباوریِ آمیخته به خواستنِ باور را توی سیاه‌چال‌های دخترک می‌بیند و... بمیرد برای آنطور هق زدن یکهوایی دخترک و بلند شدنِ ترسیده و هیجان‌زده‌اش وقتی که نامِ سهند را بر ل\*ب می‌راند. بدون درنگ، دست جلو می‌برد و تنِ لاغر دخترک را میان بازوها و س\*ی\*نه‌اش می‌گیرد. محکم می‌گیرد. سخت و دیوانه‌وار. قلبش چنان بی‌تابی می‌کند که انگار بخواهد از س\*ی\*نه بیرون بزند. دخترک می‌لرزد و می‌گرید و هق می‌زند. و بند دل سهند با هر بار هق زدن دخترک، از هم پاره می‌شود. اشک‌های خودش هم پشت به پشت هم روی صورتش را خیس می‌کنند و مگر زندگی آن لحظه‌ی دیدارِ معشوق و در آ\*غ\*و\*ش گرفتنش نبود؟ لبخند تلخش روی لبهایش می‌لرزد و خب دارد زندگی می‌کند دیگر!

-او... اومدی...

بغض مردانه‌اش بیشتر می‌شکند. روی موهای دخترک را عمیق می‌بوسد و دم می‌گیرد از ابریشمی‌های او...

صدایش همچون دخترکِ بی‌توانِ توی آغوشش می‌لرزد وقتی که می‌گوید:

-اودمم.

دخترک، پلیور نسبتاً نازک سهند را چنگ می‌زند و خود را بیشتر به او می‌فشارد و بیشتر گریه

می کند.

تمام آنچه را که توی قلبش بود را بر زبان می آورد:

-فک... فکر می کردم... از... از دستت دادم.

و سکسکه و هق، امان درست صحبت کردن به دخترک نمی دهد. دوباره و دوباره و دوباره روی موهای دخترک را می بوسد. قلبش درد می کند. دخترک را در آغوش داد و اینقدر دلتنگ و بی قرار است؟

و دخترک...

هنوز میان گریه، برای سهندش می گوید:

-فک... فکر کردم... تنها... تنهام گذاشتی. فک... فکر...

تلخ می خندد و خدایش را چندین میلیون و میلیارد مرتبه شکر که پیش دردانه اش برگشته بود؟

بغض را پس می زند؛ اما صدایش بسی خش دار و گرفته است وقتی که می گوید:

-زندگی من تویی. زندگی من تنها میزاشتم؟

و دخترک لرزان توی آغوشش بیشتر می گیرد و جیغ می زند و انگاری هنوز باورش نشده باشد که

سهند آمده است. که اینجاست. که در آغوشش گرفته و موهایش دارند توسط سهند بوسیده

می شوند و این صدای مرد اوست که دارد روحش را به جنون می رساند!

قلبش هزار تکه می شود از درد روح دخترک که او را به چنین گریه ای انداخته است. با درماندگی

ل\*ب می زند:

-نکن... گریه نکن.

روی موهای دخترک را می بوسد و با مکث، ادامه می دهد:

-گریه نکن که جونم داره در میاد... اومدم. تموم شد. اومدم فقط گریه نکن.

داخل اتاق صفر بیست و یک و روی تخت خواب تک نفره ی فلزی نشسته و دخترک را در ب\*غ\*ل

گرفته است. نگاهش از پنجره ی کنار تخت به بیرون است. به حیاط سیمانی بزرگ و پر از دختران

آبی پوش. به زور، روناک توی آغوشش را آرام و از گریه تماشاش کرده بود. روی موهایش را می بوسد و



قلبش از دانستن اینکه دُردانه‌اش چه شب و روزهایی را در این اتاق و در این مکان و میان این آدم‌ها گذرانده است، به درد می‌آید.

آهسته و نرم می‌پرسد:

-بهتری؟

صدای ضعیف، گرفته و تو دماغی دخترک با مکث به گوش می‌رسد:

-میشه باشی و بهتر نباشم؟

دلش برای اینطور بودنِ دخترک ضعف می‌رود. از کی بود که دخترک برایش دلبری نکرده بود؟ نرم و ته گلو می‌خندد. به پهلوهای دخترک، فشار کمی وارد و او را در آغوشش کمی جابه‌جا می‌کند.

-می‌خوای وسایلتو جمع کنیم؟

دخترک سرش را به س\*ی\*نه‌ی سهند تکیه می‌زند و با لحنِ آرامِ آمیخته به تعجبش می‌پرسد:

-الآن؟

و سهند، صادقانه‌ترین جواب را می‌دهد:

-هرچی زودتر، بهتر. نمی‌خوام دیگه اینجا باشی. می‌خوام ببرمت وَرِ دلِ خودم.

دخترک ریز می‌خندد و شانه‌های لاغر و نحیفش تکان می‌خورند. و سهند، بی‌طاقت سر خم می‌کند و از پشت سر روی گونه‌ی دخترک را مَهر ب\*وسه می‌زند. لحن گرمش، گوشِ دخترک را مور مور

می‌کند وقتی که می‌گوید:

-چقدر دلم برای خندیدنات تنگ شده بود توله‌سگ!

و روناک غرقِ ل\*ذت می‌شود و بیشتر می‌خندد و توله‌سگ گفتن‌های حرصی سهند، بیشتر از عشقم گفتن‌های ماستِ عرفان به آیسو به جان روناک می‌نشست.

دلش آرام است. برخلاف تمام این مدت، اولین بار است که انقدر آرام و بدون تنش است و خدایش را چندین میلیارد مرتبه شکر که سهندش را از او باز پس گرفته بود؟

روسری سفید کوتاهش را از گر\*دن باز می‌کند و با بلند شدن از آ\*غ\*و\*ش سهند، اشاره‌ای به کمد

فلزی اتاق می‌زند:

-اونجاست. بیا جمعشون کنیم.

و چشمان سهند از اینکه دارد دخترک را می برد، برق می زنند.

باهم به سراغ کمد می روند. یک ساک حصیری بزرگ و مستطیلی خالی آنجاست. زپیش را باز می کنند و دانه دانه لباس های روناک را داخلش می گذارند و به آخرین لباس که می رسند، دست سهند مات در هوا می خشکد. یک پیراهن آبی مردانه و... صبر کن ببینم! پیراهن خودش نیست؟ چشم باریک و یک طور معناداری نگاه روناک می کند که دخترک، بیخیال شانه بالا می اندازد و با لحنی دل آبگن جواب می دهد:

-چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟ بد کردم پیراهنتو آوردم و دل خودم که حالم بدتر نشه؟

قلبش فشرده می شود. حس و حالش به این دختر، چیزی فرای عشق بود!

سر جلو می برد و محکم و عمیق پیشانی روناک را می بوسد. با عقب کشیدن، مشغول کارش می شود و همانطور که دارد پیراهنش را هم در ساک حصیری جا می دهد، ل\*ب می زند:

-اتفاقا خیلی هم خوب کردی.

و روناک انگاری با وجود سهند جان گرفته است. خبری از بی حوصلگی ها و افسردگی سیاه چند روز پیش نیست. مزه می پراند:

-والا. تازه از خدات هم باشه که تن من توی پیراهنت بوده.

آبی های سهند برق می زنند. سر جلو می برد و خیره در دو گوی سیاه دخترک، در سانتی متری صورتش، یک طور شیطان و کشداری ل\*ب می زند:

-اون که بلهه... باعث افتخارمه.

و پشت بندش گ\*از ریزی از نوک بینی دخترک می گیرد و با مکث، اضافه می کند:

-دوری بهت ساخته خانوم راستاد. ناپرهیزی می کنی!

و روناک، دلبر می خندد و قلب سهند محکم تر می کوبد.

-ناپرهیزیم عواقب داره آقای سپهر؟

و نمی داند چه حکایتی بود که تمام هورمون های مردانه ی سهند با این طور آقای سپهر گفتن روناک،

بیدار و برانگیخته می شدند. دست جلو می برد و با یک حرکت آبی، دخترک را از پهلو چنگ می زند و جلو می کشد. توجهی به هین کشیدن دخترک و افتادن لباس از دستش نمی کند و به جایش رخ به رخ صورت دخترک، با ل\*ذت و حرص ل\*ب می زند:

-ا\*و\*ف... چه جورم.

و روناک ناخداگاه بغض می کند. چقدر دلش برای عاشقی با سهند تنگ شده بود. به زور بغض را در گلو دفن و سعی می کند که این لحظه ها را زندگی کند. شیطنت تمام وجودش را ب\*غ\*ل می گیرد. پابه پای سهند می آید. تیغی بینی اش را به بینی سهند می کشد. یک طور با نازی

پچ می زند:

-عواقب داریم تا عواقب. از کدوماش میگی؟

و می بیند که پلک های سهند برای لحظه ای با ل\*ذت و گرما روی هم می افتند و با مکث کوتاهی... تمام تن دخترانه اش از نگاه د\*اغ و آبی های سرکش سهند به آتش کشیده می شوند. پهلوهایش بیشتر فشرده می شوند و سهند است که با بدجنسی تمام ل\*ب می زند:

-از اونا که هم تو دوست داری هم من. ولی به روش خودم. هوم؟ خوبه؟

نفس دخترک بند می رود. سرخی پر از نیاز آبی های سهند، تنش را سست می کند. و تا می خواهد چیزی بگوید، همان دم تقه ای به درب کوبیده و به ثانیه هم نمی کشد که ماهان داخل می شود. با بی میلی و به سرعت از آ\*غ\*و\*ش هم بیرون می آیند.

روناک است که هول می کند:

-دا... داشتیم... وسایلو جمع... می کردیم.

ماهان با اخم اما پرخنده نگاهشان می کند:

-بله. خودم دیدم که چقدر سخت مشغول بودید!

سرخ و خم می شود تا زیپ ساک را ببندد که ماهان جلوتر می آید و با ضربه ی نسبتاً آرامی که به بازوی سهند می زند، اذیتش می کند و تیکه می پراند:

-خسته نباشی که دلاور!

و سهند یک‌طور چپی نگاهش می‌کند. تا می‌خواهد د\*ه\*ان باز کند، ماهان پیش دستی کرده و به میان می‌پرد:

-بدو لباس‌هاتو عوض کن. من و سهند بیرون اتاق منتظریم.

از آسایشگاه که بیرون می‌زنند، از روی کاپشن، دست به بازوی سهند می‌گیرد. بی‌توجه به نگاه متعجب سهند از حرکت یک‌هویی او، خواسته‌اش را بر زبان می‌آورد:

-میشه قدم بزنیم؟

و سهند نیم‌نگاهی روانه‌ی ماهان نشسته بر پشت رُل می‌کند. و تا می‌خواهد چیزی بگوید، روناک به میان می‌پرد:

-اون با من!

و پشت بند حرفش به طرف شیشه‌ی پایین کشیده شده‌ی ماهان می‌رود و سهند، با عشق نگاهش می‌کند. به قد و بالای کوتاه و نحیف و خواستنی‌اش!

به بافت سفیدی که زیر پافرِ مشکی‌اش پوشیده است و آن کلاهِ پشمیِ یاسی رنگ. نمی‌داند روناک چه می‌گوید؟ که ماهان بلند و پر حرص دستی در هوا تکان می‌دهد و می‌غرد:

-گمشو بابا!

و سهند بلند می‌خندد. و خدا می‌داند که چقدر بر سر عاشقانه‌هایشان، ماهان حرص دروغین می‌خورد؛ اما در اصل و از درون شاد و سرحال بود.

روناک است که با تیک‌آف کشیدنِ وحشیِ ماهان به طرف سهند می‌دود. از بازویش می‌چسبد و با نفسی عمیق ل\*ب می‌زند:

-این لحظه رو حتی خوابم نمی‌دیدم.

جا می‌خورد و همانطور که باهم و قدم به قدم از کوچه خارج می‌شوند، می‌پرسد:

-چرا؟

و روناک سرش را به بازوی سهند تکیه می‌زند. تپله‌هایش از اشک پُر می‌شوند و یاد آن شب‌هایی که

فکر برگشت سهند و بودنش برایش محال‌ترین بود! یاد آن شب‌هایی که حتی گمان نمی‌کرد که درمان بشود و یک روز از آن اتاق لعنتی بیرون بیاید...

با پس زدن بغض، آرام جواب می‌دهد:

-سخت بود که حتی فکر کنم که برمی‌گردی. که خوب می‌شم. که باهم و قدم‌زنون از اون اتاق لعنتی بیرون میام.

نرم لبخند می‌زند و همانطور که شلوغی خیابان و پیاده‌روها را از نظر می‌گذراند، ادامه می‌دهد:

-بودنت... برگشت... همه‌ش عمر دوباره‌ست. انگار دوباره زنده شدم.

قطره اشک سمج و لجبازش از گوشه‌ی چشمش به پایین سر می‌خورد و سهند... سر به زیر گوش دخترک خم می‌کند. خمار و بال\*ذت پیشنهاد می‌دهد:

-من می‌گم می‌خوای یه آژانس بگیرم، فعلا بریم رفع دلتنگی کنیم و حرفا بمونه برای بعد؟ بلند می‌خندد. بی‌اراده و قهقهه‌وار...

مشت آرامی به بازوی سهند می‌زند که سهند دست دخترک را از دور بازویش جدا می‌کند. با گره زدن انگشتانشان به هم، دست جفتشان را داخل جیب کاپشن کوتاه و سیاه خود می‌کند. اینطوری بهتر بود. شیطان می‌پرسد:

-همچین ناراضی هم به نظر نمی‌رسی‌ها. آژانس بگیرم؟

و دخترک در این لحظه و کنار سهند غرق خوشی‌ست. حرصش شیرین است وقتی که ل\*ب می‌زند:

-کوفت.

و سهند اما قصد کوتاه آمدن ندارد و در اصل... می‌خواهد که به جای رسیدگی به گذشته و حال و هوای بد و ویرانشان، خنده را مهمان لبهای دخترک کند.

با لحنی عجیب و خمار جوابش را می‌دهد:

-جوون... چه خوردنی میشی شما وقتی حرص می‌خوری.

و روناک می‌خندد. باز هم می‌خندد. انقدر بلند و بی‌پروا و آسوده که تمام شب‌های سیاه توی آسایشگاه از جلوی چشمانش پر می‌کشند و جاده‌ی پیش چشمانش فقط سفید است و سفید...

وقتی خدای مهربانش، سهندش را بازگردانده بود؛ پس به حتم دفترِ پیش‌رویشان تماماً سفید خواهد بود.

می‌دود... تمام کوچه خلوت‌ها و میانبرها را می‌دود و سهند هم به دنبالش و می‌خواهد که چون دخترک‌های شانزده، هیجده ساله عاشقی کند. جیغ بزند. فرار کند و پسرکی به دنبالش، فریاد زنان فرمان ایست بدهد.

نفس کم می‌آورد. میان کوچه‌ی خلوت دست به زانو می‌گیرد و تند و تند دم می‌گیرد که یکهو دستش از پشت سر کشیده می‌شود. جیغ می‌کشد. سهند است که شیطان و بدجنس می‌خندد: -گرفتمت!

لپ‌هایش می‌سوزند. راه نفسش هم...

بریده بریده جواب می‌دهد و جوابش هنوز رنگ شیطنت دارد: -گ... گناه دارم آقا... آقا گرگه.

و سهند بال\*ذت می‌خندد. دخترک را به دیوار پستی می‌کوبد. دیواری که دروازه در قلبش داشت و خدا می‌داند متعلق به چه کسی بود؟ با چشم برای روناک خط و نشان می‌کشد و حریصانه پیچ می‌زند: -آقا گرگه رحم نداره. خیلی گرسنه‌ست.

تیل‌های دخترک گرد می‌شوند. از حدس چیزی که از نگاه سهند می‌خواند، جیغ جیغ می‌کند: -دیوونه شدی؟ وسط کوچه؟

و سهند توجهی ندارد. این کوچه رازدارتر از این حرف‌ها بود. چه عاشقانه‌هایی که به خود دیده؛ اما به روی خودش نیاورده بود. مگر اولین نفر بودند؟ این کوچه خودش اهل دل‌تر از این حرف‌هاست.

با کج‌خند خبیثی سر جلو می‌برد و محکم، عمیق و طولانی ل\*ب‌های لرزان و گرم دخترک را می‌بوسد. تقلاهای دخترک بی‌فایده است و مرد در آغوشش حتی برای سانتی هم تکان نمی‌خورد و

باید که آرام می‌شد.

نمی‌داند چقدر می‌بوسد و بوسیده می‌شود که ناگهان با صدای جیغ بلند، هیجان‌زده و کودکانه‌ای، حس و حالشان می‌پرد و از هم جدا می‌شوند.

-مانینی... مانینی... عمو داره م\*اچ.

سهند اخم می‌کند و رو به دختر بچه‌ای که به کنارشان آمده و سوار بر سه چرخه‌ای صورتی رنگ بود، می‌غرد:

-هیسس... چخبر ته توله؟

و با رسیدن زنی بلند قد و چادری که گویا مادر دخترک بود، حرف در دهانش می‌ماسد. و زن با لپ‌هایی گل انداخته و سر و رویی خجالت‌زده، نگاه بین سهند و روناک می‌گرداند. روناک از خجالت قرمز و آب می‌شود و سهند است که بی‌اعصاب و جبهه‌گیرانه می‌غرد:

-چیه؟ چرا اینجوری نگاه می‌کنید؟ خلاف کردم مگه؟

زن، ریز می‌خندد و سهند در کمال پرویی دست روناک را می‌گیرد و همراه خود می‌کشد. نفسش می‌رود و بالاخره خنده‌اش را آزاد می‌کند و بلند قهقهه می‌زند. و سهند انگاری که بد به توپش خورده باشد. حرص می‌زند:

-خنده داره؟

بیشتر می‌خندد و با چسبیدن به بازوهای سهند، جواب می‌دهد:

-مثل پسر بچه‌های تخس پونزده ساله شدی که نتونسته دوست دخترشو خوب گیر بیاره!

این بار سهند هم می‌خندد. با اخم و با حرص شیرینی. دست دخترک را محکم‌تر می‌گیرد و همانطور که باهم از انتهای کوچه خارج و به خیابان اصلی وارد می‌شوند، سهند بانفوذ و شیطان، تهدید می‌کند:

-شاید مثل اونا شده باشم ولی فرصت هست. فقط مراقب باش گیر نیوفتی خانوم راستاد. خیلیم مراقب باش. چون ایندفعه اگه گیرت بیارم...

و باقی جمله را نمی‌گوید. روناک، بی‌نفس و منتظر نگاهش می‌کند که سهند با دیدن تپله‌های متعجب

و کنجکاو دخترک زیر خنده می زند و اضافه می کند:

-دیگه خودت باید بهتر بدونی!

پا روی پا می اندازد. به جمع چهار نفره شان خیره می شود و... ذهن و قلبش اما؛ پیشِ دُردانه اش.

ماهان است که با ناراحتی و نگرانی پچ می زند:

-کاش به همین زودی ها، یزدان هم از آسایشگاه بیاد بیرون.

اخم می کند. یزدان؟ مگر او هم در آسایشگاه روانی بود؟ متعجب و نگران از چیزی که می شنود، ل\*ب

می زند:

-کدوم یزدان؟

ماهان است که ظرف تخمهی توی دستش را روی میز می گذارد و سپس برای سهندی که نمی داند،

توضیح می دهد:

-یزدانِ خودمون. یزدانِ آرمان. میشه گفت تقریباً همزمان با روناک پاش به اون خ\*را\*ب شده باز شد.

مات می شود. یزدان هم؟! خنده دار است که اگر بشنود یزدان هم بخاطر سهند دچار شوک روانی و

حالت بد شده است. ناباور می پرسد:

-نگو که بازم دلیلش منم؟

ماهان اما دست مابین موهایش می کشد. نگاهش غم دارد و ناراحتی. سری به معنای نفی بالا می اندازد

و با مکث کوتاهی جواب می دهد:

-نه بابا. برادرِ بزرگ ترش به عمد؛ اما پنهونی، بهش یه سری قرص های روان گردان خورونده. در حال

حاضر، یزدان تحت مشاوره ی روانپزشک هاست. تَوَهْم هایی که قرص ها براش ایجاد می کردن براش

مشکل روان پریشی درست کرده.

یخ می زند. قلبش درد می کند و برادرِ یزدان، این چنین پست بود؟

آب د\*ه\*ان فرو می دهد و تنها یک کلمه می پرسد:

-چرا؟

ماهان حرصی و پر از تنش و غم می خندد:



-مال و اموالِ پدری! می خواسته ثابت کنه که یزدان صلاحیت و سلامت روانی نداره. هرچند الان به خواسته‌ش رسیده و همه چیزو به نام خودش کرده. یزدان هم داره تحت نظر روانپزشک‌ها روند ترک اون قرص‌ها رو طی می‌کنه.

اخم‌هایش بیشتر به هم می‌پیچند. و تنها یک کلمه میان ذهنش جولان می‌خورد: "پست.!!"  
 نمی‌داند چقدر میان این بحث می‌گردند و می‌چرخند و می‌گویند که گوشی ماهان زنگ می‌خورد.  
 می‌بیند گل از گل شکفتن ماهان را و سریع وصل کردن تماسش را:

-جون و دلم جوجه؟

و سهند می‌داند که این لحن و این جوجه گفتن‌ها برای روناک است. کنجاو به ماهان گوش می‌سپارد که همان دم ماهان بلند قهقهه می‌زند و از جا بلند می‌شود:

-به عمو شهیاد بگو زیادی خوشحالی نکنه، همین ن\*زد\*یک\*ی\*هام. دو سوت می‌رسم اونجا.

نمی‌داند دُرْدانه‌اش چه می‌گوید که ماهان اینطور هیجان‌زده می‌خندد و تاکید می‌کند:

-گفتم الان میام یعنی میام.

و با مکث کوتاهی تماس را خاتمه می‌دهد. دور از ادب و مردانگی ست که بپرسد که روناک چه گفت و ماهان برای چه می‌رود؟ اما عرفان است که به دور از ادب و خیلی ریلکس ل\*ب\* می‌زند:

-کجا؟ چی گفت اون دختره‌ی چوب خشک که اینطوری نیش و ترمزت بُرید که بری؟

ماهان بلند می‌خندد و همانطور که تیشرتش را به تن می‌کند و سویشرتش را از روی مبل برمی‌دارد، جواب می‌دهد:

-دورهمی داریم.

کاوه اعتراض می‌کند:

-اینی که ما اینجا داشتیم چی بود؟ مراسم گشت و گشتار؟؟

ماهان با سهند و عرفان دست می‌دهد. سراغ کاوه می‌رود و با به هم ریختن موهای او به سمت درب می‌رود:

-اونجا دختر هست. چیکار می‌خوام شما نره خرا رو؟

عرفان کوسن مبل را محکم و با شتاب سمت ماهان پرتاب می‌کند:

-مر\* تیکه رو ببینا...

و ماهان با قهقهه و خداحافظی، جمعشان را ترک می‌کند.

و اما حواسِ سهند اینجا نیست. پی دلبرش است. پی او و خنده‌هایش و بودنش. حالا که هست... حالا

که همه چیز مرتب شده است، بهتر نبود که دلبرکش را از آقا شهیادِ راستاد خواستگاری کند؟!

با این فکر، لبخندی روی لبانش می‌نشیند و زمانی این لبخند کش می‌آید که دخترک را با تور بلند و

سفید رنگی تصور می‌کند. مثلاً برای سهند، سفید بپوشد. پُفی و عروسکی. یقه‌اش هم دلبری باشد

و...

-آلو؟ کجا سیر می‌کنی عمویی؟

با تکانی که از بازو می‌خورد. گیج و اخم‌آلود گر\*دن به طرف عرفان می‌چرخاند. از قهقهه زدن

مسخره‌ی عرفان، بیشتر اخم می‌کند. به کاوه نگاه می‌کند. او هم دارد می‌خندد. نمی‌تواند که تشر

نزند. حرصی ل\*ب می‌زند:

-چگونه؟ چیز خنده‌داری هست که من نمی‌بینم؟

عرفان است که همانطور که دارد برای خود میوه پو\*ست می‌کند، جواب می‌دهد:

-خنده‌دارتر از اون لبخند کنج لب‌ت اونم وقتی اون طور ملوس توی فکر بودی؟

کاوه پقی زیر خنده می‌زند. راستش تحمل این فضای مزخرف را که مورد تمسخر واقع شود را ندارد.

بی‌فکر و برای اینکه فقط کاوه را ساکت کرده و حالش را گرفته باشد، حرص می‌زند:

-تو جای هرهر خندیدن پاشو برو به ک\*ثافت‌کاری‌هات فکر کن. بعد بین اصلا جا واسه خندیدن

می‌مونه؟

و همان دم، سکوت سنگینی میانشان قرار می‌گیرد. عرفان، مات و مبهوت نگاه سهند می‌کند و

سهند... با س\*ی\*نه‌ای که با شتاب و از روی حرص پُر و خالی می‌شود، پشیمان از حرفی که زده بود،

موهایش را کلافه‌وار چنگ می‌زند.

عرفان است که متعجب می‌نالد:

-چیشده باز؟

سه‌ند چیزی نمی‌گوید و صدای ضعیفِ کاوه اما به گوش می‌رسد:

-... متوجه نشدم!

سه‌ند سر بالا می‌گیرد و غضبی نگاهش می‌کند. قرار بود در یک موقعیت مناسب د\*ه\*ان باز و

حرصش را خالی کند؛ اما...

از اینکه حقیقت را بداند و کسی پیش چشمانش او را احمق فرض کند و به دروغ گفتنش ادامه بدهد،

بیزار است!

کمی به جلو متمایل می‌شود و خیره در آبی‌های ترسان، نگران و آشفته‌ی کاوه، یک‌طور پرحرص و با

نفوذی پیچ می‌زند:

-که متوجه نشدی!

هیستریک می‌خندد. عرفان اما با مخاطب قرار دادنِ کاوه به میانشان می‌آید:

-باز چه غلطی کردی کاوه که این شکاره ازت؟ راپورت ندادی به سامان؟

سه‌ند کلافه می‌شود. عصبی می‌خندد و رو به عرفان جواب می‌دهد:

-چه راپورتی آخه می‌تونه بده؟

سپس نگاه تیزش را روانه‌ی صورتِ به عرق نشسته و نگرانِ کاوه می‌کند. کاوه. کاوه‌ای که در تمام این

مدت؛ صحبت به این مهمی را از همه‌شان پنهان کرده بود. دلش بند به جایی دگر؛ اما ازدواج کرده بود

و چه کار اشتباهی بود آن کارش که ادای آن رفیق خوب‌ها را برای سوگند در می‌آورد. گوشه‌ی چشم

چپش می‌پرد. از سکوت کاوه خوشش نمی‌آید و بلعکس؛ که حتی عصبی تر هم می‌شود و...

تمام وجودش پر از حرص و تمسخر است وقتی که تشر می‌زند:

-دِ توی احمق وقتی چشم و دلت گیرِ سوگند بود، غلط بیجا کردی که نیلو رو عقدش کردی!

و جایی حوالیِ س\*ی\*نه‌ی خودش هم می‌سوزد و هم سبک می‌شود. عرفان ناباور می‌نالد:

-چی؟ چی داری میگی تو؟؟

سری به نشانه‌ی تاسف تکان می‌دهد و خیره به کاوه‌ی خشک شده و مات مانده، با افسوس ل\*ب

می‌زند:

-حتی هیچ تلاشی برای انکارِ حرفم نمی‌کنی!

کاوه د\*ه\*ان باز می‌کند. با لکنت. با بدحالی:

-... من ... سه... سهند من از اول...

گرمش است. خیلی گرم. تمام آنچه را که می‌خواست به گوشِ کاوه بکشد و به او بفهماند را بر زبان

می‌آورد:

-کاری به اینکه سوگند دوست‌دخترِ قبلی من بوده ندارم. اینکه هنوز وابسته‌ی من هست هم به

جهنم. فقط می‌خوام بدونم تا کی می‌خوای آدای رفیقای پایه و برادرای همیشه حاضر در صبح\*نه رو

دریاری که فقط داشته باشیش و کنارش باشی؟ انقدر پست شدی کاوه؟ که یه زن توی زندگیت

هست و حواست پی زنونگی‌های یکی دیگه‌ست؟

از روی مبل بلند می‌شود. درست روبه‌روی کاوه ایستاده است و تمام آنچه را که خودش به آن اعتقاد

دارد را برایش توضیح می‌دهد:

-فرقی نمی‌کنه با کی؟ اما تو الان متاهلی! پس باید متعهد باشی.

بازدم سنگینش را بیرون می‌فرستد و با مکث کوتاهی:

-اگه اولش تند رفتم فقط به خاطر پنهون کاری و دروغایی که بهم می‌گفتی بود. دوست داشتم خودت

به وخامت گندکاری‌هات فکر کنی و تمومشون کنی. نه اینکه من به پر و بالت بیچم!

کاوه است که درمانده‌تر از هر زمان دیگری، نگاهِ سهند می‌کند. سرش را با دست می‌گیرد و جوابش...

شکسته است وقتی که می‌گوید:

-می‌دونم. می‌دونم اشتباه کردم؛ اما...

سهند حرفش را با دستورِ محکم خود قیچی می‌کند:

-دیگه حق هیچ‌گونه ارتباطی با سوگند نداری. تاکید می‌کنم هیچ‌گونه! حواست هست که با ماشین،

گوشی و پولای نیلو داری برای یه دخترِ کودنِ دیگه که هیچ حسی جز یه دوستی ساده بهت نداره،

دلبری می‌کنی؟

عصبی می خندد و حقیقت تلخ را به گوشِ کاوه می کشد:

-می دونی اگه نیلو بفهمه، هر چی که داده رو پس می گیره دیگه؟!

بغض کاوه در هم می شکند:

-گند زدم. گند زدم. میدونم که خرابش کردم.

راه اتاقش را در پیش می گیرد و با دمی عمیق؛ جواب می دهد:

-الآن که فهمیدی. از اینجا به بعدشو درست کن. نزارخ\*را\*ب تر شه!

و نمی ماند و داخل اتاق می شود. اما می شنود پرخاش تند، بلند و عصبی عرفان را که می گوید:

-پسر تو عقل توو کلهت نیست؟ اونی که همش زرت و زرت برایش استوری دپ میزدی، سوگند بود؟

کاری به عاشق شدنِ سهند و ر\*اب\*طهش با روناک ندارم. اون موقع که با سوگند بود... از اون موقع

به دختره چشم داشتی؟ دِ احمق چطور می تونستی؟ شرفت کجا رفته بود؟

بابا شهیادش است که دست دور گ\*ردنش انداخته و دارد می خندد:

-هر چی که بخواد بهش عیدی میدم. گل دختر باباشه دیگه.

قند توی دلش آب می شود. چیزی تا چهارشنبه سوری و عید نمانده است. و هنوز نوروز نرسیده،

ماهان دارد سرِ بحثِ عیدی، جنگ و دعوا راه می اندازد و آخ که چقدر با صحبت بابا شهیادش کیف

می کند و بی شرمی نبود اگر سهند و خواستگاری اش را از پدرش عیدی می خواست؟ ریز می خندد و

مامان مهشیدش، ذوقِ خبیثانه‌ی دخترکش را می شناسد که اینطور محتاطانه به میان می آید:

-یه چیزی بگو بتونی پاش وایسی آقا شهیاد.

مردِ خوش خنده‌ی در آغوشش، مغرور جواب می دهد:

-همه جوره پاشم. کافیه فقط ل\*ب تر کنه.

و بابا شهیادش از روزی که حال دخترکش، خوب شده و از آسایشگاه روانی بیرون آمده است، حسابی

باج می دهد.

ماهان پرخنده به روناک اشاره می زند و از لحنش دست انداختنِ دخترک می بارد وقتی که می گوید:

-همین الان دارم به وضوح می بینم که دخترت داره چه خوابایی برات می بینه عمو!

شهیداد می خندد و ماهان با مسخرگی اضافه می کند:

-اوه اوه... چه نقشه ای هم کشیده بی مذهب. مو لا درزش نمیره.

توی آغ\*و\*ش مرد مهربانش بیشتر و بیشتر فشرده می شود و آخ از این حمایت های پدرش و

شیرینی لحن او وقتی که جواب ماهان را می دهد:

-مثل باباشه. باهوش و فرصت طلب. تاکید می کنم هر چی که بخواد، خرجش دو تائیه ست!

و نمی داند چرا ته دلش از این تاکید و تکرار پدرش مالش می رود؟ نکند... نکند شهیداد هم از نقشه ی

پس ذهنش خبر دارد؟

گر\*دن دراز می کند و ل\*ب به گونه ی زبر و ریش دار پدرش می چسباند. پر از عشق برایش زمزمه

می کند:

-گفته بودم عاشقتم؟

مهمشید می شنود. عمیق و از ته دل می خندد. برای دخترکِ مارموزش تیکه پرانی می کند:

-من چی؟ گفته بودم اخیراً چا پلوس شدی؟

می خندند و می خندند و چندی بعد، علیرضا هم به جمعشان اضافه می شود. آشتی کرده اند. هم با او و

هم با آیسویی که چهار، پنج ماهه باردار بود. و آیسو، از زمانی که پابه ماه شده بود، پا به ویلای

راستادها باز نکرده بود. از بابا شهیداد خجالت می کشید و...

در همین فکرهاست که یکهو صدای نوتیفِ گوشی اش بلند می شود. از زیر دست بابا شهیدادش بیرون

می آید و گوشی را از روی میز پُر از خوراکی برمی دارد. پیامک است. از طرفِ سه‌پند و... قلبش

محکم تر می کوبد. حتماً باز هم بی قراری و دلتنگی کرده است. پیام را باز می کند:

"فردا شب، توام هستی؟"

فردا شب؟ فردا شب چه خبر بود مگر؟ اصلاً کجا؟ گیج می شود. با اخم ریزی برایش می نویسد:

"هَن؟ قضیه ی فردا شب چیه دیگه؟"

و منتظر می ماند. استرس و یک‌طور هیجانی تمام تنش را ب\*غ\*ل می کند و بالاخره پیامک می رسد.

چه بلند و بالا هم هست ماشالله!

"برای عرفان می‌ریم خواستگاریِ خواهری جونت. ناهید بانوم و سامان برایش آستین بالا می‌زنن. نگو که نمی‌دونستی!"

خشکش می‌زند. فردا... خواستگاریِ آیسو بود؟ پس چرا کسی چیزی به او نگفته بود؟ اصلا... اصلا آیسو... گلویش خشک می‌شود. خوشحال می‌شود. زیاد. خیلی زیاد؛ اما... اینکه آیسو از او پنهان کرده باشد و یا نخواست که به او خبر داده باشد...  
بغضش می‌گیرد. با دلخوریِ تمام می‌نویسد:

"معلومه که نمی‌دونستم! آیسویِ بیشعور خودش خبر داره؟"  
و جوابِ فی‌الغورِ سهند، چقدر قانع‌کننده و منطقی‌ست:

"پَن! عروس اوکی نداده، شال و کلاه می‌کنیم بریم که تهش با اُردنگی بندازنمون بیرون!"  
میان بغض و دلخوری به شیطنتِ سهند می‌خندد. بابا شهیادش است که صدایش می‌زند:  
-خوبی بابا؟ رنگت پرید یهو!

سری تکان می‌دهد و لبخند زورکی روی ل\*ب می‌نشانند. با تکان دادنِ سرش از جا بلند می‌شود:  
-ببخشید من یه چند دقیقه میرم اتاقم.

و بی‌اینکه منتظرِ اجازه باشد، جمعشان را ترک می‌کند و نگاهِ آخرِ سرزنش‌گر و مشکوکِ شهیاد را ندیده می‌گیرد. تند و تند پله‌ها را بالا می‌دود. به اتاقش که می‌رسد، بی‌درنگ شماره‌ی سهند را می‌گیرد و درب را محکم می‌بندد. بوقِ اول، دوم نشده که سهند جواب می‌دهد:

-قربونِ فضولیت بشم من عروسک! زنگ زدی که کامل سر و ته قضیه رو ازم بیرون بکشی؟  
نمی‌تواند که نخندد. می‌خندد. اما هنوز دلخوریِ از آیسو بر سر دلش گیر کرده است. ل\*ب برمی‌چیند:

-سلام. چرا من خبر نداشتم؟

سهند یک‌طور با لذتی می‌خندد:

-سلام به روی ماهتِ نفس.

و سپس با تک‌خندی، یک‌طور شیرینیِ حرص می‌زند:

-آخ مظلوم شدنشو...

حرص می زند:

-کوفت. جواب منو بده.

و سهند است که بیخیال می خندد و یک‌طورِ نافر می کيفش کوک است وقتی که می گوید:

-من چه بدونم نفس؟ رفیقِ توعه. حتما با خودش گفته بزار نگم، روناک یه وقت حسودی می کنه و چشممون می زنه.

باورش نمی شود. قلبش محکم تر می کوبد. آیسو چنین آدمی نبود! با اخمِ غلیظ و دلخوریِ ناتمامی،

جوش می زند:

-من حسودم؟

و سهند بلندتر می خندد:

-چه سوالای سختی می پرسی امشب!

جیغِ پر از حرصش دستِ خودش نیست وقتی که تشر می زند:

-من حسودم؟؟ تو نمی دونی الان جوابِ این سوالو؟

و همان دم، صدای خنده‌ی زنانه و آشنایی از پشتِ تلفن به گوشش می خورد. دقیق می شود و تازه

دو هزاری اش می افتد. تند و تیز می پرسد:

-اون بی شعورم اونجاست مگه نه؟

و حالا صدای خنده‌ها اوج می گیرد. صدای عرفان. کاوه. آیسو و البته قهقهه‌ی دل‌فریبِ سهند که

میان خنده تفریح می کند:

-گفته بودم خانوم من نباید بددهن باشه؟

حرصش می گیرد. با لجبازی و چون دختر بچه‌های تخسِ هفت ساله پا روی زمین می کوبد:

-نمی خوام. همتون جمع شدید که به ریش من بخندین.

و سهند حالا دیگر دارد از خنده ریشه می رود:

-ریش داری تو مگه؟ آی آی... نکنه جدی جدی زدم به کاهدون و دختر نیستی؟



و این بار روناک هم می خندد. بلند و بدون دلخوری... می شود که همه ی عزیزانش شاد باشد و او ناراحت بماند؟

می خندند و می گویند و متوجه می شود که اصلا بابا شهیاد و مامان مهشیدش هم در جریان این خواستگاری هستند و قرار است که آنها هم حضور داشته باشند و چه لحظه ی سخت و نفس گیری وقتی که سهند از پشت خط می پرسد:

-بابا بیت چگونه؟

یک طوری می شود. نه آشنایی شهیاد با سهند خوب بود و نه آشنایی سهند با او...

با مکث و لبخند مضطربی ل\*ب می زند:

-خوبه.

و واقعا نمی داند چه باید بگوید؟ در همین فکرهاست که عرفان از پشت خط مزه می پراند و به میان می آید:

-انشالله بعدی شمایی ها زن داداش!

قهقهه می زنند. هم سهند و هم روناک. بلند. از ته دل و یک طور با ل\*ذت. و روناک است که همانطور

که دارد روی تخت از خنده به خود می پیچد، جواب می دهد:

-چه لفظِ قلم میای. بزار دوماد بشی، بعد اخلاقتو عوض کن.

کسی به درب می کوبد. برای پشتِ خطی ها ل\*ب می زند:

-یه لحظه...

و سپس با فاصله دادن گوشی از زیر گوشش، برای فرد پشت در ل\*ب می زند:

-بیا تو...

و درب باز می شود و قامتِ ماهان نمایان. لبخندِ خبیث و شیطانی گوشه ی ل\*ب دارد وقتی که

می پرسد:

-اون مر\*تیکه ی شل گزارش داد بهت نه؟

منظورش را کامل می گیرد. قهقهه می زند و با اشاره به تختش، سری به نشانه ی مثبت تکان می دهد:

-بیا بشین. بچه‌ها پشت خطن.

برخلاف تمام عصر و حتی سه، چهار ساعت گذشته که داشت از زور اضطراب و استرس جان می‌داد، حالا آرام است. انقدری آرام که حتی دلش نمی‌خواهد این آرامش را بر زبان بیاورد و مبادا که کسی چشمش بزند! سوز و خنکای آخرای اسفندماه، از شیشه‌ی تماماً پایین کشیده‌ی عقب، صورتش را نوازش می‌کند. سخت؛ اما آرامش بخش!

به ساعات قبل فکر می‌کند. به رفتار متین و موقر پدر سهند و مادرش. به مادر آیسو و ذوق توام با یک حسرت توی نگاه عرفان. ذوق از داشتن آیسو و حسرت از نبود پدر و مادر و برادری که فوت شده بودند. به رفتار محبوب و عجیب آیسو و گل انداختن لپ‌هایش. یاد رفتار مردانه و حمایتگرانه‌ی شهیاد. خصوصاً آن لحظه‌ای که برای عرفان تاکید کرده بود که آیسو دختر اوست و اگر ضمانت خوشبختی‌اش را با چشم خود نبیند، پو\*ست از تن عرفان جدا خواهد کرد!

به جای آوردن آیسو فکر می‌کند و آن نگاه د\*اغ و خیره‌ی سهند به روناک که پُر از وسوسه و ای کاش بود! به بله دادن آیسو و کوبش شدید قلبش و قفل شدن تیله‌های خودش و سهند! ل\*ب می‌گزد و گوش می‌سپارد به شیرینی متن ترانه‌ی قدیمی که دارد از دستگاه پخش موسیقی شهیاد پخش می‌شود و این موسیقی برایش یادآور لحظات ناب یلداست و آن صدای مخملی و بم سهند که با عشق برایش می‌خواند:

-یه جوری برات می‌میرم، که جنون برابرش نیست...

گوشی توی دستانش می‌لرزد. با نیم‌نگاهی که از آینه‌ی جلو به شهیاد می‌دهد، با احتیاط پیام را باز می‌کند.

از طرف همه‌ی جانش است:

-کاش امشب قسمت ما بود.

نفسش می‌گیرد و قلبش دیوانه می‌شود. پس او هم چون دخترک فکر می‌کرد؟ ل\*بش بی‌اراده به خنده کش می‌آید و تند و تند می‌نویسد:

-انشالله.

و راستش از بیشتر از این گفتن، خجالت می کشد. نگاه به خیابان می دهد. منتظر پیامی دیگر از جانب سهپند است؛ اما می شنود صدای مهشید در صدلی جلو نشسته را که با یک خنده و محبت خاصی مشغول صحبت راجع به آیسو و با شهیاد است:

-طفلك بچه‌م چقدر ذوق داشت. نگاهش یه لحظه هم به یه جا بند نبود.  
شهیاد مردانه می خندد:

-دل که بره نگاه که سهل، کل روح و جسمت یه جا بند نیست. خودت رو یادت رفته مهشید خاتون؟  
و مهشید چقدر زنانه و عاشق می خندد وقتی که می گوید:

-عاشقی کردن رو از همه چیز بیشتر بلدی‌ها شهیادخان!  
نرم می خندد. او هم چون قهرمانش، عاشقی را بهتر از همه چیز بلد بود. نگاهِ مهربانش روی نیم‌رخ مهشید است که ناگهان با جوابِ شهیاد، در جا یخ می کند:

-بله که بلدم. گل دخترمم عینِ خودم. ما تو عاشقی رو دست نداریم.  
و چشمش از آینه‌ی جلو با شهیاد و آن عسلی‌های خندانش تلاقی می کند. قلبش می کوبد و نمی کوبد.  
مضطرب می خندد. نمی فهمد تیکه‌ی پدرش جنبه‌ی تشویق دارد یا تنبیه؟  
به فریده‌ی کنار دستش نگاه می کند. و در کسری از ثانیه، خودش را با جوابِ ناشیانه‌ای که می دهد به حاضران توی ماشین می خنداند:

-روژین؟ آره بابا. اون که مُدام پی این کراش و آن کراش.  
شهیاد با اخم ظریفی از آینه نگاه به او می دهد. صدایش محکم است؛ اما ته ته لحنش خنده موج می زند وقتی که می گوید:

-با ما هم خانوم راستادِ بزرگ؟ کارت به جایی رسیده که مارو رنگ می کنی؟  
و حالا... رسماً از خجالت و ناشی‌گری‌اش به نفرین و لعن کردن خود می افتد. مهشید حرص شیرینی می زند:

-اذیت نکن بچه‌مو!  
گوشی توی دستش می لرزد و قلبش هم! هنوز توی شوکِ حرف چند لحظه پیش شهیاد است که

صدای راهنما زدن شهیاد و بعد، دستور شیرینش روح را از بدنش پُر می‌دهد:

-هم با پدرش و هم با خودش صحبت کردم. اگه راضی هستی، اطلاع بدیم که شب چهارشنبه‌سوری بیان خواستگاری.

نمی‌فهمد!

نمی‌فهمد و مغزش از فهم و فهم از مغز او دور است!

فریده می‌خندد:

-آقام؟ خانم جان خشکش زد. چه طرز خبر دادن بود آخه؟

خشک؟ آهان... بله! خشکش زده بود

مهشید به عقب می‌گردد و با خنده دنبال حرف فریده را می‌گیرد:

-دختر چته؟ رنگت پرید چرا؟ مگه خودت همینو نمی‌خواستی؟

گلویش می‌سوزد و قلبش... آمان از قلبش. می‌خواهد جیغ بزند. هم از روی خوشحالی و هم از روی هیجان و هم... خجالت! و وای از شهیاد و وای از دستِ رو شده‌اش! همین را می‌خواست؛ اما...

بغض می‌کند و دست خودش نیست که تیله‌هایش پُر می‌شوند وقتی که می‌نالد:

-بابا!

قطره اشکش می‌چکد. شهیاد است که پر خنده و با محبت ل\*ب می‌زند:

-جون و دلِ بابا؟ موش خورده زبونتو؟

فریده نزدیکش می‌شود. دست دور شانه‌ی دخترکشان حلقه می‌کند و روی موهای بیرون افتاده از شالش را می‌بوسد.

شهیاد است که مردانه ل\*ب می‌زند:

-سکوتت رو میزارم پای حجب دخترانه و رضایتت. میگم که بیان.

و سپس با تک‌خندی اضافه می‌کند:

-ولی به خودش هم گفتم. وای از روزی که حواسش به دل از برگِ گل نازک‌تر دخیلم نباشه.

می‌خندد. میان بغض و گریه می‌خندد. قلبش محکم‌تر می‌کوبد. سر پایین می‌اندازد و توی آ\*غ\*و\*ش

فریده فرو می‌رود و به حتم، امشب یکی از زیباترین شب‌های عمرش بود. اشک می‌ریزد؛ اما می‌خندد و شاید امشب، سر آغازِ همه‌ی خوشبختی‌ها بود...

فردا چهارشنبه‌سوری بود. شهیاد به پدر سهند خبر داده و با پیچیدنِ خبر، دیگر نه سهند و نه روناک، هیچ‌کدامشان دست از پا نمی‌شناختند. و سهند، شیطان و بی‌قرار با دخترک تماس گرفته و خبر از خالی بودنِ خانه داده بود. یادِ آن لحظه‌ای که نیمه‌شب با سهند تماس گرفته و سرش غُر زده بود. که می‌دانسته و به روناک نگفته بود که از ماجرای خواستگاری خبر دارد. و سهند چقدر عاشقانه جواب داده بود:

-نمی‌خواستم مزه‌شو بیرونم. می‌خواستم از خبرش جدی جدی ذوق کنی!

و آن چنان که سهند، دلبرانه خواهش به آمدنِ دخترک می‌کرد، طاقت نیاورده و... حالا و امروز و در این لحظه، کنارِ سهند و توی آ\*غ\*و\*شِ اوست.

سرش را چون گربه‌های ملوس به شکمِ بر\*ه\*نه‌ی سهند می‌مالد و این چهارمین یکی شدن و آرام گرفتن جسم و روحشان با یکدیگر بود دیگر؟  
و سهند، قلقلکی ست. مردانه و نرم می‌خندد:  
-نکن!

بیشتر انجام می‌دهد و سهند، بیشتر می‌خندد.

و انگشت‌های مَرَدَش است که ماهرانه و آرام، میان موهای کوتاهش می‌پیچند. دلش قیلی و بلی می‌رود و... یادِ آن برخوردِ روزِ اول. پایِ چشمانش چین می‌خورد و همانطور که از پایین به صورتِ خندان و تیله‌های خمار سهند نگاه می‌کند، می‌پرسد:

-باور کنم همون سهندی هستی که محکم زد تختِ س\*ی\*نه‌م تا ثابت کنه ادوارد نیستم؟ اما الآن نگاهش با لبخندِ من آروم میشه؟

به ل\*ب‌های نیمه‌باز سهند نگاه می‌کند و آن تیله‌های دل‌فریبِ باریک شده‌اش...

-من چی؟ من باور کنم همون روناک راستادی هستی که از دختر بودنش فرار می‌کرد؟ اما الآن مُدام بندِ تاپ‌های خوشگلشو سُر می‌ده رو شونه‌هاش که منو هوایی کنه؟

می خندد. بلند و دلبر...

با مکث پیچ می زند:

-باور کن.

و با دستهای بلند شده به سمت صورت سهند، تهریش های او را نوازش می دهد. و سهند است که با چشمکی براق، دل دخترک را می لرزاند:

-پس توام باور کن.

و تا می خواهد بگوید: "باور دارم"، صدای نوتیف گوشی سهند بلند و حواس هردویشان پرت می شود. سهند است که دست دراز می کند و از روی پاتختی، گوشی را برمی دارد و قلب دخترک از دیدن توی هم رفتن اخم های سهند، فشرده می شود. کوتاه ل\*ب می زند:

-کیه؟

و دست خودش نیست که می ترسد. و حالا که فردا، چهارشنبه سوری و مراسم خواستگاری و شروع رسیدنشان به هم بود، از کوچکتربین چیزی می ترسید.

و ل\*ب های سهند با مکث تکان می خورند و انگشت هایش تند و تند تایپ می کنند:

-شاهین.

قلب دخترک نمی کوبد. بعد از این همه مدت، سر و کله ی شاهین باز برای چه پیدا شده بود؟ می ترسد. ناخداگاه بغض می کند وقتی که می گوید:

-باز چی میگه این ع\*و\*ضی؟

سهند است که با اخم پررنگ و نگاه خیره اش به صفحه ی موبایل، کوتاه ل\*ب می زند:

-از دوم فروردین ماه مسابقات شروع.

مسابقات؟ بغض، تیغ می شود بر شاهراه گلویش و... دلش می خواهد در این لحظه جان بدهد و نشنود! قلبش تپش تندی می گیرد و انگاری که یک آن به آن صح\*نه و سکانس تصادف پرت شود. یخ ممی کند و یاد آن زجه هایش و نبود سهند.

مات می شود و... مگر آن روزی که با درد و رنج و میان حق هق، سهندش را از خدایش طلب کرده،

سوگند نخورده بود که دیگر پا به آن پیستِ شوم نگذارد؟ که خداوند سهندش را پس بدهد و روناک، برای همیشه به دورِ رالی یک خط قرمز می‌کشد؟  
 بغض می‌شکند و دست خودش نیست که می‌ترسد و با دلی خالی شده، هق می‌زند:  
 -س... سهند...د.

و سهند می‌ترسد. مات و متعجب گوشی را روی تخت می‌اندازد و با قاب گرفتن صورت دخترک، پر از نگرانی ل\*ب می‌زند:  
 -چیشدی تو؟ هوم؟ درد داری؟  
 چشم روی هم می‌فشارد. گریه‌اش شدت می‌گیرد وقتی که میان هق هق می‌نالد:  
 -دیگه نه... دیگه نه...

و سهند می‌ترسد. قلبش بی‌امان می‌کوبد و متوجه‌ی گریه‌های دردناک‌اش و "دیگه نه" گفتن‌هایش نمی‌شود. گلویش از ترس خشک می‌شود و روی پیشانی دخترک را بذر ب\*وسه می‌کارد:  
 -هیشش... آروم... آروم نفس. چت شد یهو؟ هوم؟ بگو برام.  
 دست دور گریه‌گر سهند حلقه می‌کند. با فرو بردن صورتش در فرورفتگی گریه‌گر دن و شانه‌ی سهند، گریه می‌کند و میان سیل اشک‌هایش، تمام آنچه را که این مدت در دلش غده شده بود را بر زبان می‌آورد:

-مسابقه نه... رالی نه. نمی‌خوام. یه بار... یه بار زهرشو بهم ریخته. نمی‌خوام... من... من...  
 گریه‌اش شدت می‌گیرد. تمام ترسش را هق می‌زند:

-رالی، پیست، مسابقه... همشون تورو... تورو از من می‌گیرن. من... من قسم خوردم. وقتی اونجوری خونی... بی‌جون دیدمت، قسم خوردم. دیگه تموم شد. رالی برای من تموم شد، برای توام باید تموم بشه سهند من...

و نمی‌داند چه میشود که یکهو و میان بازوان سهند فشرده می‌شود. پیشانی و جای جای صورتش از ب\*وسه‌های ریز و درشت سهند می‌سوزد و تب می‌گیرد و سهند؛ دخترک را می‌فهمد. خیلی خوب هم می‌فهمد. خودش هم قصد ادامه نداشت و... دخترک، یک‌طور بدی می‌گرید و نجوای رنجور؛ اما پر

از عشق سهند، می شود آب و آتش درون و گریه های روناک را خاموش می کند:

- چشم. هرچی تو بگی نفس. هرچی تو بخوای نفس. فقط نکن. فقط اینجوری بغض نکن. نریز اون اشکارو. جونم درمیاد دختر!

دم عمیقی می گیرد. نم چشمانش به لحنش هم سرایت کرده است و هنوز بغض دارد وقتی که می گوید:

- دیگه حتی اسمشم نمیاری.

سهند نرم و مطیع و خیره در تپله های چون شب دخترک، ل\*ب می زند:

- اینم به روی چشم. تو جون بخواه دختر! جون.

دماغش را بالا می کشد و میان فین فین کردنش، اضافه می کند:

- اون لعنتی اسمش پیست رویال نیست. پیست مرگه.

شانه اش و حتی حوالی بناگوشش گرم می شوند از پیشروی ل\*ب های سهند...

ادامه می دهد:

- پیست مرگ چون من توی نبودنت مُردم. پیست مرگ چون...

بغض دوباره تیغ می شود:

- چون داشتم جدی جدی و برای همیشه از دست می دادمت...

باز گریه می کند:

- پیست مرگ چون...

این بار گرمای ل\*ب های سهند به لاله ی گوش دخترک می رسد. کمی به خود می لرزد و بعد...

گرمای لحن و کلام سهند که او را جادو می کند. و اصلا سهند چطور می توانست انقدر فیت خواسته های دخترک باشد؟

- بره به جهنم اون پیست مرگ. فردا شبو برم خانوم. ناز و عشوه ت رو برم خانوم.

شقیقه اش هدف بعدی سهند است و باز، ناز کشیدن های سهند:

- اصلا بله گفتنتو برم من خانوم.



می خندد. نمی شود که نخندد و... خنده!

باید که با سهند باشند و بخندند و این زندگی هنوز کلی قهقهه به آنها بدهکار است! نگاهش به سینی های مس روی میز است که با پارچه ای ساتن قرمز رنگ مزین شده اند. به شکلات ها و کادوهای رنگارنگ توی سینی. گل های داخل سینی و جعبه های مخمل که همه شان را خانواده ی سهند آورده اند. جرعت سر بلند کردن ندارد و پدر سهند دقیقا روبه روی او نشسته است. ناهید کنار سامان به کنار؛ روناک از نگاه سامان خجالت می کشد.

صدای شهیاد چون دقایق قبل، متین و آرام و در عین حال محکم به گوش می رسد:

-ساکتی پسر جان! یه چیزی بگو. حس می کنم ما بزرگترا با حرفامون، زیادی معذبت کردیم.

خنده اش می گیرد. معذب؟ اگر به سهند باشد که همین حالا گر\*دن تک به تک اعضای جمع را می شکند و هوار می کشد، بس که تحت فشارش گذاشته بودند. یاد دقایق پیش و شرشر عرق کردن

سهند و شروط گذاشتن شهیاد و بمیرد برای مردش که این چنین ساکت و مظلوم شده بود!

سر بلند نمی کند تا نفسش را ببیند و صدای سهند، با تاخیر و مکث به گوش می رسد:

-اختیار دارید دیگه. بریدید و دوختید. چی بگم من؟

نفسش می رود. و اگر سهند زهرش را نمی ریخت، روناک به شک می افتاد. ل\*ب زیرینش را گ\*از

می گیرد و خُب اشکالی داشت الان هم چون ساعت پیش لال می ماندی جان دل؟؟

تمام تنش د\*اغ می شود و...

شهیاد نرم می خندد:

-شما موافقت رو اعلام کنی کافیه.

خنده اش می گیرد. چه داماد و پدرزنی شوند سهند و شهیاد! ریز می خندد و زیرچشمی نگاه سهند

می کند و اوه اوه! اخم های همه ی جانش توی هم است که باز!

فک سخت شده اش را قربان و آن طور لای منگنه ماندنش را که با لبخندی زورکی ل\*ب می زند:

-هرچی شما بگی شهیادخان. هرماه، یک هفته رو میاییم اینجا. رالی تحت هرشرایطی ممنوعه و حتی

شهربازی و رفتن به پیست کارتینگ!

و آخ بمیرد برای سرِ پایین افتاده‌ی مردش و آن دستی که به یقه‌اش می‌رود که کراواتِ سیاه و براقش را شُل کند.

با مکث اضافه می‌کند:

- دخترتون آشپزی بلد نیست. خونه‌داری هم همین‌طور. چشم. خرده نمی‌گیرم. هرزمان که دلش بخواد می‌تونه ادامه‌ی تحصیل بده و بره دانشگاه...

به اینجای حرفش که می‌رسد، با اخم سر بلند می‌کند و نگاهِ دخترک می‌کند. یک‌طوری که انگار بگوید: "خر خودتی و بابات! آره منم میزارم بری دانشگاه". و روناک مات می‌شود و خنده‌اش را فرو می‌خورد. چیزی که باید از نگاهِ باریک‌شده‌ی سهند می‌فهمید را فهمید و سهند... با مکث کوتاهی، کلافه می‌گوید:

- خلاصه هرچی که شما گفتی، قبوله. فقط الآن بعدِ یک ساعت و خورده‌ای کلنجار، می‌خوام حرفِ آخرتون رو بدونم.

قلبش محکم می‌کوبد و فدای کم‌طاقتیِ سهندش!

انتظارِ ل\*ب زدنِ شهیاد را دارد؛ اما صدای سامان به گوشش می‌خورد:

- چه عجولی بابا! خودِ من هفت بار رفتم و اومدم تا پدربزرگِ خدا بیامرزت به ما بله بده.

شهیاد می‌خندد:

- آقا سهندِ دیگه...

و روناک حاضر است قسم بخورد که این "آقا سهندِ دیگه" ی شهیاد، معنا و معنا دارد و کاش که

سهند دنبالش را نگیرد. و بیچاره روناک که از ابتدای مراسم فقط استرس و اضطراب می‌کشد.

نفسِ حبس شده در س\*بی\*نه‌اش با صدای گرم و صمیمیِ مهشید، با آسودگی و لذتی بی‌انتها آزاد می‌شود:

- دهننتون رو شیرین کنید. فریده؟ پذیرایی کن لطفاً!

کاوه و نیلو هم در جمع هستند و کاوه، بالاخره د\*ه\*ان باز می‌کند:

- این یعنی بله؟

سوال خودش هم بود و به قربانِ د\*ه\*انِ کاوه!

شهیاد می خندد و تصنعی اعتراض می کند:

-بحث و فلسفی نکن آقا!

فریده شیرینی و شکلات تعارف همه می کند. روژین کنار دستِ روناک، برخلاف انتظار همه د\*ه\*ان

باز می کند. آن هم چقدر خندان و پر نشاط:

-چر همه از بابا می پرسن؟ خودِ روناک باید بله بده دیگه! از خودش پرسید!

قلبش نمی کوبد و... لعنت! لعنت زمین و آسمان و اصلا همه چیز برای روژین احمق!

سرش تا حد امکان توی یقه فرو می رود.

صدای گرم ناهید، برخلاف طعنه های قبل پر از صداقت و حس صمیمیت است وقتی که می گوید:

-آره روناکم؟ بگو دخترم. بگو می خوام عروس یکی یه دونه خودم بشی. بگو بله نازدونه. خجالت

نکش.

و به والله خجالت می کشد. با قرار گرفتن دستِ روژین روی دستش، ترسیده و مضطرب سر بلند

می کند. نگاهش به سامان می افتد و نگاه پدراشه. به ناهید و تیله های پر از ذوق و شوقش و نفر

بعدی و...

آخ از آبی های جذاب و خواستنی اش که این چنین منتظرند و بی قرار! قلبش می لرزد و... به مُشت

شدن دست های سهند نگاه می کند. سری به سمت راست می چرخاند و شهیاد و مهشید را می بیند.

بغض می کند. از شدت خوشحالی و ناباوری. شهیاد دلش را قرص می کند:

-هرچی دلت می خواد بگو دخترِ بابا. منو چرا نگاه می کنی؟

می لرزد. سردش می شود و...

قلبش بی امان می کوبد. خوشحال است. آنقدری که بخواهد بال در بیاورد. نگاه بالا می آورد و خیره در

آبی های سهند، خجالت را پس می زند و با تمام عشقی که سراغ دارد، ل\*ب می زند:

-بله...

و جیغ از روی خوشحالی نیلو و روژین در هم آمیخته می شود. فریده تند و تند پذیرایی می کند.

شهیداد و سامان یکدیگر را در آغوش می‌کشند. ناهید اول به سراغ مهشید می‌رود. به هم تبریک می‌گویند و روی هم را می‌بوسند. کاوه به کتفِ سه‌پند می‌کوبد:

-و گل! شیر می‌ره بیرون از این خونه این شاه‌پسر!

سه‌پند ناباور می‌خندد و روناک، با قلبی لرزان و سرشار از عشق، محو تماشای آن یک قطره اشکی می‌شود که از گوشه‌ی چشم راست سه‌پند پایین می‌آید. بغض می‌کند. منتها از روی شادی بی‌نهایت و لذت وصال!

و تا به خود بیاید، توی آغوش می‌دهد فرو می‌رود. سر و رویش غرقِ بوسه می‌شود:  
-خوش اومدی عروس جانم.

می‌خندد و ناهید را محکم ب‌غش می‌گیرد و می‌بیند که سه‌پند هم توی آغوش شهیداد فرو می‌رود. بغضش می‌شکند. از شدت شادی اشک می‌ریزد. کاوه است که تصویری با عرفان تماس گرفته است و دارد خبرِ بله گرفتن را به او و آیسوی می‌دهد که برای سونوگرافی به شهر دیگری رفته بودند.

سامان هم به آغوششان اضافه می‌شود و...

ل‌به‌هایش فقط طرح خنده می‌گیرند. می‌خندد و می‌خندند و عشق می‌کنند و رقص و شادی و پایکوبی و میلیاردها مرتبه، خداراشکر!

پنج ماه و خورده‌ای از بله دادنش می‌گذرد. از بله‌ای که نقطه‌ی آغاز رسیدنشان به یکدیگر بود. عروسی کرده‌اند. در شهرستان و زادگاه سه‌پند یک خانه‌ی ویلایی نقلی برای خود خریده و در آنجا مستقر شده‌اند. عرفان و آیسو هم ششم اردیبهشت‌ماه عقد کرده بودند؛ اما تصمیمشان بر این بود که بعد از زایمان آیسو و در یک سالگی بچه، جشن ازدواج بگیرند.

روز و شب‌های دراز و کوتاهی را با سه‌پند سپری کرده بود. طبق قرارشان، بیست و سوم تا آخر هر ماه را به خانه‌ی بابا شهیداد می‌رفتند و... روناک از رباب‌طه‌ی داماد و پدرزنی میان آن دو راضی بود. و یاد جشن بزرگ ازدواجش و آن زورگویی‌های سه‌پند بعد از عقد! درست سه روز بعد از عقدشان، تخس و قلدر بازی درآورده و هردو خانواده را مجبور به گرفتن جشن ازدواج کرده بود و هجدهم

فروردین ماه، سالگرد ازدواجشان بود و... امروز؛ دهم مردادماه و تولد سه‌هنگ جانش است و همگی دعوتند!

مشغول چیدن شکلات‌ها در ظرف شکلات خوری ست و صدای جیغ و گریه‌ی نوزاد تازه به دنیا آمده‌ی آیسو برای یک لحظه هم قطع نمی‌شود. صدای غرغر پدران‌هی عرفان تا آشپزخانه می‌آید: -بابا جون؟ محض رضای خدا واسه یه دقیقه هم شده آروم بگیر، بزار ببینم دارم چه غلطی می‌کنم؟ صدای قهقهه‌ی کاوه می‌آید و روناک، ندیده هم می‌تواند حدس بزند که دارد چه کار می‌کند؟ به قطع، دستانش را از هم باز کرده است و می‌خواهد که آرکان عرفان را از او بگیرد و ب\*غ\*ل کند و... بله!

صدایش هم می‌آید:

-خفه شو مر\*تیکه. بده پسر مو... بیاد ب\*غ\*ل عموش. عموش بخوره این پسمل خوشگل رو. می‌خندد. آیسو که روی صندلی آشپزخانه نشسته است و حال تکان خوردن ندارد، دست روی موهای فر و جمع شده با کش نخ‌ی صورتی‌اش می‌کشد و آمان... آیسوی مامان شده‌ی حالا با آیسوی سال‌های قبلی فرق دارد. خیلی فرق دارد. پیراهن نخ‌ی دو بنده‌ی یاسی گلدار پوشیده و تنها آرایشش، رژ ل\*ب صورتی کمرنگ آن است.

-وای نمی‌دونم این بچه به کی کشید که انقدر جفجه شد؟

روناک ظرف پُر شده از شکلات را روی اُپن می‌گذارد. بلند می‌خندد:

-هم تو وحشی هم عرفان. به کی می‌تونه بکشه جز شما دوتا؟

آیسو چشم‌غره می‌رود. گرمای طاقت فرسای مرداد اذیتش می‌کند و ساعت، چیزی حوالی شش عصر.

صدای بوق ماشین می‌آید و پشت بندش داد بلند پیمان تازه عقد کرده با شیدا:

-داداش؟ بیا که خونواده‌ی خانومت سر رسید.

ظرف پفیلا را همانجا روی اُپن رها می‌کند. چقدر دیر کرده بودند!

نگاهی به آینه می‌اندازد. لبخند می‌زند و خوشبختی دقیقاً همین جاست و خیلی وقت است که رد

لبخند از روی ل\*ب‌هایش پاک نمی‌شود. شومیز حریر یاسی رنگ به تن دارد و یک شلوار جین تنگ!

چرا که تم تولد یاسی ست و روناک، این چنین خواسته بود. کِشِ یقه‌اش را درست می‌کند و... نیازی به چک کردن آرایش ملیح روی صورت و موهای ساده و کرلی شده‌اش نیست و همه‌شان کارِ آیسوی ماهر است. صدای خوش‌آمدگویی سهند و مامان ناهید با خونواده‌اش را که می‌شنود، دل از آینه می‌کند و به دو به پذیرایی می‌رود و با دیدنِ بابا شهیادش، گل از گلش می‌شکفت. به سمتش پرواز می‌کند. خودش را که توی آغ\*و\*شِ او پرتاب می‌کند، شهیادخان چون تمامِ این یک ماهی که خبردار شده بود که روناک باردار است شروع به احوالپرسی می‌کند:

-نوهی بابابزرگِ پیرش چیکار می‌کنه؟ خوبه؟

روی موهایش بوسیده می‌شود. و روناک با خجالتی بی‌انتها بیشتر توی آغ\*و\*ش شهیاد فرو می‌رود و ضعیف و معذب جواب می‌دهد:

-خوبه.

و با شنیدن صدای مادرش، از خدا خواسته از آغ\*و\*ش شهیاد جدا می‌شود و می‌بیند که فریده و سهند، مامان مهشیدش را داخل می‌آورند و ای به فدای مَرَدِ متشخص و جذابش!

جلو می‌رود و خم می‌شود. صورت مهشید را می‌بوسد:

-خوش‌اومدی مهربونم.

مهشید هم، چون شهیاد به سراغِ بحثِ دلخواهِ این روزهایش می‌رود:

-نوهم چطورِه؟ دلش برای مان جونش تنگ شده یا نه؟

نگاهش تا تپله‌های سهند بالا می‌آید. تپله‌های آرام و خوش‌حالش.

می‌خندد:

-تنگ شده ناجوور!

دقایقی بعد، درحالی‌که کنار سهند ایستاده و همگی به دور میزِ چیده شده در وسط پذیرایی حلقه زده‌اند، شعر تولدت مبارک می‌خوانند.

شمع روی کیک هنوز روشن است. دستش توی دستِ سهند گره می‌خورد و قلبش می‌ریزد. نگاهِ تپله‌های عاشقِ او می‌کند. یاد دهم مردادِ ماهِ سالِ پیش و...

هر دو حال نگاه هم را می فهمند. رد نگاه هم را می خوانند. لبخند می زند:

- تولدت مبارک همه کسم.

و آبی های سهند برق می زنند. سر جلو می آورد و بیخیال حضور مهمان ها، پیشانی دخترک را ب\*وسه می زند:

- دوستت دارم.

و این نجوای هر روزشان است...

سهند است که شمع را فوت می کند. دست و جیغ ها بالا می گیرد. عرفان فشفشه های روشن توی دستش را با ریتم تکان می دهد. می رقصند. سامان و شهیاد با هم و ناهید برای مهشید روی صندلی چرخدار...

شیدا می رقصد و پیمان. نیلو و کاوه و... آرکان هنوز آرام نشده است! و آیسو دارد با خستگی بیش از حد و لبانی خندان با پسرکش تکان تکان می خورد. می خندد.

سهند است که انگشت کوچکش را توی کیک می کند و به سمت روناک می چرخد. انگشت سمت د\*ه\*ان دخترک می برد:

- اولین ها برای تو و به کام تو نفس!

و دخترک ضعف می رود از خوبی و عشق سهند و قربان اینطور بودنش.

با خواستنی وصف نشدنی د\*ه\*ان باز می کند و کیک آغشته به طعم انگشت سهند را نوش جان می کند. با ل\*ذت ل\*ب می زند و دلبری می کند:

- اوممم... خوشمزهی خوشمزهی عین خودت!

سهند تنه جلو می کشد و با ابرو به کیک اشاره می زند:

- نوبت توعه.

روناک می خندد و همین که خم می شود و انگشت توی کیک فرو می برد، درجا خشکش می زند.

ضربان قلبش بی اختیار بالا می رود و گُر می گیرد و هیجان، تمام تنش را ب\*غ\*ل می کند. قبلا هم

چنین تجربه ای با هم داشته اند دیگر نه؟ همان تجربه ای که منجر به خواندن و قبول کردن چند خط

عربی شده بود و...

گرمش می شود و سهند، لعنتی و باهوش تر از این حرف هاست. روز تولدش و میان این حجم از مهمان هم دست از شیطنت بر نمی دارد وقتی که آنطور نرم سر به زیر گوش روناک می برد و پر از حرارت پیچ می زند:

-توأم یه خاطره ای واست زنده شد خانوم راستاد؟ یا فقط من منحرفم؟

ل\*ب می گزد:

-زشته دارن نگاهمون می کنن.

سهند حق به جانب نگاهش می کند:

-کار بدی می کنیم؟ زن و شوهریم خب. نمی تونیم دو کلوم اختلاط کنیم؟

خجالت می کشد و سهند، هنوز چون روزهای اول عاشقی تخس، بی پروا و شیطان است. سکوتش به سهند اجازه ی تفریح بیشتر می دهد:

-اگه راحت نیستی بقیه شو بریم توی اتاق تا یادت بیارم.

نمی تواند نخندد. می خندد. بلند و بدون خجالت. پر از حس خوب بودن با سهند. انگشت کیکی اش را توی ده\*ه\*ان سهند می کند:

-راحتم من.

سهند نوک انگشت دخترک می بوسد:

-ولی من ناراحتم. اصلا مگه تولدم نباید دوتایی می شد؟ پَ اینا اینجا چیکار می کنن؟

قهقهه می زند و با پایین آوردن تُن صدایش، جواب سهند آماده ی شیطنت را پر از عشق می دهد:

-قول میدم تولدت آخر شب، دوتایی و توی ب\*غ\*ل من تموم بشه.

سهند خمار و بال\*ذت نگاهش می کند. توجهی به داد و بیداد عرفان که همه را به گرفتن عکس

دسته جمعی دعوت می کند، ندارد. به جایش با چشمکی روی گونه ی دخترک را می بوسد و چون او

آرام جواب می دهد:

-روی قولت حساب باز می کنم نفس!



عرفان این بار نزدیکشان می‌شود. غُر می‌زند:

-دِ چی می‌گین چهارساعته؟ بابا می‌خوام عکسِ گنگِ هنری بگیرم. یالا بیابین. کمتر جیک جیک کنید آه!

سهند با اخم نگاهش می‌کند:

-تو کی میری خونهت و ور زدناتو تموم می‌کنی؟

و روناک بلند قهقهه می‌زند. چشمهای گردشده‌ی عرفان، خنده‌اش را عمق می‌بخشد و می‌شنود

جواب حیرت‌زده و وارفته‌ی عرفان را که می‌گوید:

-داداش کمتر محبت کن. عادت می‌کنم هار می‌شم.

و با روبرگرداندنی تصنعی به طرف جمع می‌رود. دستور می‌دهد:

-تا حد امکان برید تو ب\*غ\*ل هم تا توی کادر بیوفتید.

و همان دم، سهند دست دخترک را با خود به طرف آنها می‌کشد. بین بابا شهیاد و بابا سامان قرار

می‌گیرند و سهند بعد از خواستگاری، ر\*اب\*طه‌اش با سامان را از نو شروع کرده بود.

روژین با قهقهه ل\*ب می‌زند:

-همگی بگید روژین. ژین آخرش برای باز شدن لباتون و عکاسی خیلی خوبه!

عرفان تاکیدش بر سیب گفتن است.

حواسش پی بحث‌های آنان است. صدای موزیک می‌آید. پازل بند است. و یکهو گوشش از نوازش گرم

ل\*ب‌های سهند می‌سوزد. و سهند است که آنطور عاشق؛ همگام با متن ترانه می‌خواند:

-دنیام شدی رفت. واسه قلب من بمون تا رو به راه شم...

دنیايش با صدای عاشق و گرم او رنگی می‌شود. دست سهند از دور کمرش رد می‌شود و روی شکمش

قرار می‌گیرد. درست جایی که ثمره‌ی عشقشان در آن رشد می‌کرد. سرش را تکیه به س\*ی\*نه‌ی

ستبر سهند می‌زند و گوش می‌دهد به صدای موزیک و ل\*ب‌زدن پُر از آرامش سهند که همان

جمله‌ی قبل را تکرار و تکرار می‌کند. این بار خودش ل\*ب باز می‌کند و هماهنگ با خواننده ادامه‌اش

را می‌خواند:

-خوش به حال من اگه مال تو باشم.

شقیقه‌اش مورد هدف ل\*ب‌های سهند قرار می‌گیرد و تک‌خنده‌ای مردانه‌ی سهند، غایتِ خواسته‌ی هر روز روناک است:

-از اگه گذشته خانوم راستاد. شما الان زنِ منی. عشقِ منی. نفسِ منی. از همه مهم‌تر؛ مادرِ بچه‌ی منی!

قهقهه می‌زند. بلند. از ته دل و صدای دوربین عکاسی می‌آید و به گمانِ دخترک؛ عرفان یکی از قشنگ‌ترین لحظه‌ها را شکار و ثبت کرده است.

"پایان"



این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

**TaakRoman.IR**  
**Forums.TaakRoman.IR**

